۱۸۳۹۹
۲۰۹۵۶۴

بخط
کاتب = عبدالله

بسم الله خیر الاسماء

کلیات: یکی از مشهورترین نوابان سلسلهٔ علیهٔ نوریه شهیدیه علی منشئها آلاف التحیة والثناء متخلص به

«گمنام»

و شاعر گرانمایه محمد طاهر بن ابوطالب ابن عبدالله الشهیر به شاه بند متخلص به (عامل الدین)

این نسخهٔ عزیز الوجود در شمار ۸۸۸ صفحه و هر صفحه شامل ۲۳ سطر و به اندازهٔ ۲۱٫۵×۳۳٫۵ سانتیمتر و به خط نستعلیق که نوشته شده در سال ۱۳۸۰ ه‍ ق خداوند منان به این بنده عطا فرموده چون (نسخهٔ اصل بخط عامل الدین) در هیچ تذکره و فهرستی مشاهده نشد دریغ داشتم بدون فهرست بماند لذا شرح موضوع راجع به بعضی از صفحات آن را در ذیل مینویسم:

(محمد طاهر منشی المتخلص به عامل الدین)

تاریخ کتابت : ۱۳۲۸ هق .

ص۱
ص۲
از ص۳
ص۴۴
ص۶۶
ص۶۷
ص۶۹
ص۷۵
ص۸۸
ص۸۹
ص۹۴
ص۹۵
ص۹۶
ص۹۷
ص۹۹
ص۱۰۰
ص۱۰۱

بسمه تعالی شأنه العزیز

از نتایج طبع وقاد نقاد عمدة الابرار والاخیار بهمانه نوش زلال مصطفوی
و مدهوش چشمه سار ساغر مرتضوی آقای گمنام ادام الله تعالی ظله و بقائه

(وبه نستعین) بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس برون از پرده وهم و قیاس سزاوار حضرت مالک الملک لایزالی است که کاتب قدرتش قلم ایجاد صحیفه عالم امکان را با نظام نظام بدایع صنایع مملوق گردانیده و نشر فضل بندگان را در مجمع عشق ابدان بمطالعه کتاب آلهی بسعادت شناسائی خود رسانیده است و در طرق معرفش هر برگ چراغی و هر خارشکی گلشن دماغی آیات و از نقوش حکمش هر برگی کتابی و هر غنچه دفتری و حسابی است و از حکمت بالغه جلت عظمته و قدرته اطفال دیده را بجهة خواندن خطوط آثار صنعت خود سواد مردمک داده و پیر خرد در اندیشش را برای شناسائی قدرت خویش کتب چهار عنصر در پیش نهاده بعد بر طالبان سعادتمند ظاهر و لایح است چه که کمال جمال انسانیت را لایق و فاخرتر خلعتی که بر قامت قابلیت آدمیت سزاوار و موافق است ترتیب نظم علوم دینیه معنویه است که در دنیا و عقبا سرمایه نجات و رستگاری و سبب رتبه و بزرگواریست سحاب رحمت و چشمه سار زلال مغفرت طالبان حق را بسر منزل تحقیق از اسمات و آئینه خاطر را از زنگ زدا و راه خلط طریقت بندگی و تدارک زندگی معنوی ابدیست معدن گوهر این فضیلت کبری و منبع زلال این سعادت عظمی چه تواند بود جز کتاب خدا و آثار ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین و شیعیان خاص الولایه پیشوایان دین مبین بتصدیق الاخبار پس در این سرای دمی آدمیرا اشرف است و براو دل بستن از جاهلی و غافلی است و بقربوده اشرف کاینات و خلاصه موجودات حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله وسلم الدنیا مزرعة الآخرة دنیا کشتگاه برای آخرت است و محل تدارک عاقبت هر کسی باید در او تخمی فشاند و نهالی نشاند پس بهترین کشتی که عاقبت بکار آید و خرمترین نهالی که ثمرت بار آید اعمال و افعال نیک و نام نکوست نظم خرم کسی که نام نکو در جهان گذاشت ٭ نام نکو چه عمر خوش جاودان بود ٭ چنین گوید بنده شرمنده حقیر محمد طاهر المتخلص بعامل الدین در سنه ۱۳۰۳ که با مرحوم مصطفی قلیخان امیر تومان که از دار الخلافه طهران با اردبیل رهسپار گردیده الی یومنا هذا که سنه ۱۳۲۳ هجریه مصطفویه مرتضویه است بیست و یکسال که با ایالات آنجا و در این ضمنها چند سفر بسرحد بیله سوار مغان بتعاق حکمران از زمان ملازم خدمت و بنویسندگی مشغول و سفری هم بتبریز و در حکومت جناب مستطاب اجل اکرم آقای آقا خان رشید الملک امیر تومان از سرحد مغان بعزم آستان بوسی مبارک شاهنشاه سریر ارتضی حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا روحی و روح العالمین له الفداء فیض یاب گردیدم پس از مراجعت سفر تبریز اتفاقا بحکم سعادت مساعدتم نمود بخدمت یکی از نوابان سلسله علیه رضویه عهدیه علی صاحبها الآف التحیة والثنا رسیده و بقدر استعداد و قابلیت خود بهره مند گردیده بطوریکه مسفر بودند از ابتدای جوانی راغب بودم با اینکه یک شعری بگویم نمی توانم تا اینکه در ماه ذی حجه ۱۳۲۲ بطوریکه معمول شرح آن شنیده فرمودند شما فرزند بودم در این پیرانه سری طبع شعری برایم حاصل شد تا مدت یکسال اشعاری که بطرز غزل یا قصیده فرموده تماما جمع کرده جهة زیور رونق مجموعه دیوان خود ثبت و ضبط نموده چون اجازه نام نامی و اسم گرامی ایشان را نداشتم بطوریکه فرمودند گمنام کفایت کند

(وهی هذه)

هو

وهی هذه

بخواهی نام و یا ایمان گمنام
بخوان آن هر دو از دیوان گمنام
ز شرع و طریق احمد و آل
بیابی جمله از برهان گمنام
بجو راه بزرگان حقیقت
دلیلش از دل و از جان گمنام

دیوان

قصاید و نصایح و حکم و معارف و غزلیات

من کلام گمنام

و به | بسم الله الرحمن الرحیم | نستعین

اول عنوان ز شاه غیب هویدا | کرده ز کتم عدم مظاهر اشیا | از سبب لفظ کن تمامی موجود | کسوت هستی بر فصل و راز عطا
بی سبب و علتی نموده غایات | بر همه موجود از ضعیف و توانا | کز خفی راز لطف خویش نموده | معرفت ذات خویش کرده هویدا
خلقت اول که از شعاع جهات | ثانی غیب الغیوب مظهر اعلا | علت غایت بر تمامی موجود | باقی از انوار اوست ظاهر پیدا
چار عوالم بروز نور ظهورش | مرتبه بعد مرتبه شد مجلا | عالم لاهوت کو ز عالم امرات | پس جبروت کو بعقل مسما
عالم نفسی که نام او ملکوت است | نسبت با ملک ارفع است و معلا | عالم دنیا که شهره گشته بملک | از همگی اسفل است و از لی ادنا
پنجم از آنها که هست هیکل ناسو[ت] | چار رو کرد در وجود او مهیا | گرچه ز خلقت مقدم است و لیکن | جمله ظهورات هیکل شه والا
گرچه بود آخرین جمله ظهورات | هست برای کمال خلقت اشیا | منقسم از اوست چار عالم اکبر | کوست جماد و نبات ظاهر پیدا
عالم ظاهر ثالث مبراست ز حیوان | عالم انسان که رابع است و مصفا | آن سه ز نقصان که تا رسند بانسان | عالم انسان و راست رتبه اقصا
گرچه درین کون او نبوس نزد اوست(?) | قوس صعودیش شد بمبدا مبدا | او ز شرافت مقدم است بعالم | جمله جسد اوست همچو قلب در اعضا
گر نبود قلب جسم لاشی محض است | قالب بی روح کس ندیده بدنیا | آنچه در این عالم از نمایش روح است | گر نگذشت جسمی ز روح گشته مخلا(?)
علت غایی که هست روح مجرد | جمله موجود از اوست قائم و برپا | هر که کند سروری روح یقین دان | ز تبعش از ماسوا است برز و اعلا
آن مثل اهل بیت مثل سفینه | گفت رسول امین اکرم و دانا | هر که بکشتی نشست گشت سلامت | ورنه غریق است در هلاکت دنیا
هشت و چهار آنکه جانشین رسولند | عصمت کل‌اند و والیان معلا | ثانی غیب الغیوب باطن ایشان | ظاهرشان پیشوا و حاکم و مولا
بعد نبی آن علی عالی قدر است | کوست ز خیل رسل بمرتبه بالا | اوست معلم بجبرئیل در آن دم | عجز بدیش از جواب حق تعالی
درس بداد اش چنانکه شاید و باید | حامل وحی آمد ز حضرت اعلا | قال مع الانبیا که گفت پیمبر | جا مع المصطفی محمد جهرا
جمله رسل را باطن است معلی | موسی عمران از اوست یار و بینا | عیسی مریم که مرده زنده نمودی | از دم جان بخش اوست گشته مسیحا
شرع محمد از او گرفته نظامی | آنچه در اخبار خوانده‌ای تو ز ابنا | خم غدیرش بجای خویش نشاند | خوانده و من کنت هذا علی مولا
خلق از این مژده بخ بخ چو بگفتند | بعد نبی منکرش شدند بغوغا | دست ید الله فوقهم ز بعد محمد | کرده بیان راز سیف و عاجز و(?)
جمله ادیان بدور او شده باطل | شوکت اسلام از اوست باقی و برپا | هر که زند چنگ در ولایت اوشه | دایم و باقیست نزد فاد و در دنیا(?)

(آنکه ورا)

آنکه ورا مبغض است مرتد و ملعون | هست بتابوت در جحیمش ماوا | یازده اولاد او که نسل بتولند | جمله ز حق پیشوا و بر همه مولا
بعد علی آن دو گوشواره عرشند | کو حسن آنست و حسین زاده زهرا | بعد حسین است امام سید سجاد | حضرت باقر وصی آن شه والا
جعفر صادق که دین از او مقرر | اوست مروج بدین و شرع مکاشا(?) | موسی کاظم که هفتم است ز انوار | اوست ورا جانشین و بر همه مولا
ثامن ضامن که هشتمین امام است | ظاهر و باطن از اوست جلوه مصفا | پس تقی و نقی است سرور عالم | بعد علی النقی است میرز کا(?)
پس تو حسن آن که عسکریست القاب | جیش ز باطن نموده مجد و احصا(?) | حجت آخر زمان که شاه شه والا | کشته خفا او بامر خالق یکتا
بعد که برگشت ظلم و جور بعالم | آید و پر کرده عدل و قسط بدنیا | آنچه نمودند اهل کینه تعدی | کین کشد از عدل از تمامی اعدا
منتظر است او بامر خالق اکبر | تا که شود ظاهر و بخلق هویدا | هر که بحبل المتین چنگ و ولا زد | اوست سر آمد بکل خلقت اشیا

هست چه گمنام غرق بحر معاصی | هست امیدش بچارده ز تولا
بار الها بحق چارده انوار | کش قلم عفو بر جرایم از عطا

باز بحبل المتین چنگ ولا زن دلا | تا برهی تو ز نفس گر دی از اهل ولا | عشق شهیر اگر زبن کوست ده و هم(?) | هست علی عظیم ابن عم مصطفی
قصر شنیدی آن است معطل علی است | هر دو ز نور حقند هم علی و مصطفی | شاه رسل مصطفی شافع محشر بود | هست علی ولی حامل حمد لوا
آیت کبری علیست نور مجلی علیست | هست امانت ز حق بر همه خلق خدا | علم نبی را در است باب شهیر و شهر | تاج لعمرک بسر اوست شه لافتی
حیدر صفدر بود و قاتل عنتر بود | فاتح خیبر بود اوست شه انما | قدرت اسرار اوست ید الله او | اعظم اسما او هست شه قل کفی
عصمت کبری بود نور علی اوست | زندگی ذات حق هیچ ندارد فنا | ساقی کوثر علیست شافع محشر علیست | بر همه جمیع رسل هست علی پیشوا
مالک ملک اوست و صاحب فلک است او | هر که توسل بجست هست ز اهل نجا | هر که بکشتی او چنگ ولا را زده | یافت نجاتی و گشت سالم از ابتلا
شاه کریم است او خلق عظیم است او | بر همه مولا بود اوست شه هل اتی | فارس میدان علی است اعلی آقا(?) | هست صراط مستقیم لنگر ارض و سما
یازده اولاد او از حسن و از حسین | حجت قائم بود خاتم کل اوصیا | جوهر نسل نبی آل حجت و مولا بدان | دوستی اهل بیت هست چو فلک نجا
شیعه شه شه طایفه مرسل با کتاب دان | چار ملک مقرمن مؤمن ممتحن ز نشا(?) | بار امانت ولی قسمت این فرقه شد | غیر سه فرقه کو گرا را نباشد روا(?)
تا که نورا فرصتی است چنگ توسل بزن | زاد و سفر ساز کن بگذری از این سرا | شاه ولی را ز صدق روز و شبان نجوا کن(?) | تا برهاند ترا از شر نفس و هوا
دوستی شاه را دوستی حق بدان | مس وجود ترا زود درین کیمیا | دوستی اهل بیت روز و شبان طلب(?) | مسلک از حق نما همتی از شه بخواه
دایم الاوقات تو ورد زبان کن علی | چنگ توسل بزن بر نبی و مرتضی | ایشه ذوالاقتدار دارم امید از کرم | در سر پیری کنی گمیطری(?) بر گدا
بار اله قدیر دست من خسته گیر | دوستی چارده کن ز کرم جهات عطا | عمر جوانی گذشت در سر لهو و لعب | نیست مرا طاعتی فضل تو شامل نما
گر نشود فضل تو شامل احوال من | دست تهی رو سیه چون گذرد ز ماجرا(?) | در نفس آخرین لطف شهم کن عطا | تا برهم من ز شر حق شه مصطفی

(نیستم)

نیست چه کنام را الحب که [illegible]

حجت حق شیر یزدان صفدر بود
هر که او جهش دید او دید آخر [illegible]
آن شهی کو جبرئیل از شوق خواندش [illegible]
نور ذات حق چو از حق تجلی گشتی
او وصی بر حق آمد از حق مصطفی
او صراط المستقیم است او دو حبل المتین
در نسب ابن عم و داماد پیمبر بود
آن شهی کو بالخصوص مصطفی اندر حرم
پشت اسلام است از آن شاه کو قوی از
شیعه پاک علی و آل افضل ز انبیاست
نعمتی داده جلا بر شیعیان از روی لطف
جمله در فرمان و امر شاه خود [illegible]
هست حکم ایشان حکم ایزد [illegible]
نفس شومت را که [illegible]
ایشان [illegible] علم حق باشند [illegible]
منکر آل علی با پاک [illegible]
هر که بر آل علی منکر بود لعنت بر او

ابدال عبده خواب [illegible]
مبدا ایجاد و عالم مالک الملک [illegible]

خاطر انوار حسن بگذر از [illegible]
آن شهی کو هل اتی آمد بشان [illegible]
حیدر و حسن و حسین [illegible]
من رآنی قد رأی الحق [illegible]
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گشت شمس کن محمد [illegible]
در غدیر خم [illegible]
هر که بر دی تابع آمد [illegible]
او ولی کردگار و صاحب [illegible]
بر نهاده [illegible]
تا قیامت دین و [illegible]
از اشعه نور شاه دانند فضل [illegible]
چشم پوشیده [illegible]
طوق [illegible]
هر که [illegible]
صاف [illegible]
از ره [illegible]
اهل بیت [illegible]
تا قیامت [illegible]
شرح [illegible]
بار [illegible]
[illegible] حیدر [illegible]
او بود [illegible]

فتح شد با هم [illegible]
نور ذات مطلق [illegible]
او ست لشکر [illegible]
آن شهی کو قاسم [illegible]
قدرت حق آمد [illegible]
آن شهی کو شیر حق است [illegible]
گفت هر کس را که مولا [illegible]
در شجاعت سیف [illegible]
دست او دست حق است [illegible]
یازده اولاد او از حق بود حجت [illegible]
هر که چنگ خود [illegible]
دوستان [illegible]
روز و شب [illegible]
روز و شب [illegible]
گر تو خواهی ربط خود [illegible]
ابدال [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
روز عید [illegible]
دیده [illegible]
از مکان [illegible]
عشق [illegible]
او بود [illegible]

آن شهی کز حق بود حجت [illegible]
زان که [illegible]
دوستان [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
بعد من [illegible]
در شرافت [illegible]
هست در فرمان [illegible]
[illegible] تا قیامت بر قرار
هست [illegible]
فیض باطن [illegible]
صاحب کشف و شهود [illegible]
چشم پوشیده [illegible]
دوستی خود [illegible]
تا ترا [illegible]
بگذر [illegible]
[illegible]
[illegible]

نامش از [illegible]
[illegible]

حجت حق حیدر [illegible]
گنج او [illegible]
[illegible]
او [illegible]
او [illegible]
آن شهی کو [illegible]
آن [illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
دین و ایمان [illegible]
[illegible]
ربط خود با اولیا [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]

عید غدیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در وقت [illegible]

اسم اعظم رحمت حق [illegible]
مظهر کل صفات [illegible]
او [illegible]
او بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هم [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
دوستی شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صرف کردی عمر خود [illegible]
روشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا از [illegible]

کل شیئی هالک الا وجهه [illegible]
او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب [illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روح [illegible]
این عید [illegible]
چون مصطفی [illegible]
راه صراط المستقیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای شیعه پاک [illegible]

نور ذات مطلق است [illegible]
[illegible]
[illegible]
ساقی کوثر [illegible]
شاه لولاک [illegible]
سر فراز عالمین [illegible]
دین پاک مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
من کنت مولاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کس علی را دوستدار جان از ازل لا … راضی خدا از وی بود معاونت زاو کن
زاولاد و فرزندان نسبت تمامی یازده … از حق امام و پیشوا زیشمرد خود را شاد کن
از نسل پاک فاطمه باشند امام پیشوا … سبطین یا محمد از شبان و ارشاد او
بیک تو از سه در گذر آور روی خود کو … جز شاهراه مستقیم باقی همه از یاد کن
از خارجی بیزار شو [illegible] … تا و علیا را جوان از قدرت او [illegible]
ای صوفیان صفا از رسیلان گذر … شاهی شاه نجف را در ره حق ارشاد کن
یارب به استغنای خود از شیعیان گردان مرا … اندر دو کونم با گدا راندی آسیم آزاد کن
گنام اندر کاهی کرده اعم خود [illegible] … او را به نور طیبین در حشر امداد کن
در حین جان دادن زفضل شیر الله امداد کن … از شر ابلیس لعین او را زغم آزاد کن
یارب بجاه تو رحمی بحال از کرم … قسمت نما ختم علی فارغ تو از اضداد کن

شکر بسیار مر نعمت کامل از دین … جانشین مصطفی آمد امیر المؤمنین
در غدیر خم باب گفت آن شاه رسل … این چنین امر است از درگاه رب العالمین
که علی بر کل موجودات امام و پیشوا … او بود فلک نجات و نور ذات [illegible]
در میان جمع آن از صغیر و از کبیر … دست شه بگرفت و فرمود [illegible] مسلمین
این ولیت و بود حجت بحق کردگار … صاحب آداب و برای حیدر [illegible]
هر که را من مولا هستم علی مولای او … حاضران را غایبان گویند این حکم متین
بر همه خلق جهان از حق او منوا [illegible] … حجت حق آدم هم مولا انجیل [illegible]
عاشقش بر انس و جن فرض است [illegible] کردگار … هر که امرش را اطاعت آرد بود از [illegible]
نور ذات و قدرت [illegible] … مصطفی را او صهر و ابن عم و جانشین
حب این شه طاعت خدا و مصطفی است … بغض او بغض خدا و مصطفی باشد یقین
او کلام [illegible] آیت کبری بود … سوره سبع المثانی صف [illegible]
سر مکنون شیر یزدان شاه لولاک است او … او شه دلدل سوار [illegible] حبل المتین
دست او دست [illegible] قدرت [illegible] … افتخار انبیا [illegible] روح الامین
کون و فیها بقبضه قدرتش باشد اسیر … [illegible]
کل شیء هالک الا وجهه [illegible] … نور ذات مطلق [illegible]
مظهر او [illegible] صاحب الامر است او … صاحب تاج لعمرک مقتدای متقین
اسمش از حق [illegible] … رونق اسلام و شرع مصطفی [illegible]
حال [illegible] سلطنت است او … مالک الملک است [illegible]
هست حلال مشکل [illegible] … هم بود اکسیر اعظم [illegible]
دوستی او بود ایمان و بغضش کفر محض … مبغضش باشد مخلد در جحیم [illegible]
گنج [illegible] … مظهر انوار حق [illegible]
حق تعالی [illegible] … تا که مردم [illegible]
ابدال [illegible] … موهبت [illegible]
حب شاه و آل اطهارش [illegible] … تا شوی اندر دو دنیا سرفراز [illegible]
او وصی جانشین [illegible] … شکرش تا پاک [illegible]
بعد پیغمبر خلافت غصب کردند از ولی … [illegible]
غصب حق کردند [illegible] … لعنت حق تا قیامت [illegible]
بار الها بر صراط المستقیم [illegible] … تا زنم چنگ ولا بر [illegible]
حرمت انوار [illegible] … دست من کوته مکن [illegible]
در دو دنیا [illegible] … [illegible]
مولای شاه و اولادش سر از این برا … حق خیر المرسلین آن [illegible]
دار کان از شر شیطان [illegible] … نور ایمانم عطا کن حق سلطان مبین
گذر از تقصیر گناهم [illegible] … حرمت انوار خمسه [illegible]

تمت القصیده [illegible]

هو

وله من کلامه غزلیات و معارف حرف الف

بسم الله الرحمن الرحیم

وله … نستعین

ای که هستی از عدم شد رو بما … هست را هست کرده از عطا
تو نبودی هست او موجود بود … رو نظر در گنت کنزا مینما
از محبت او لباس هستیت … کرده در بر تا که بشناسی ورا
از عدم تا آمدی سوی وجود … کرده منزلها تو طی ای بی وفا
حمله از غفلت فراموشت شده … جز خور و خواب ای نادانی ای کیا
چار منزل را که حست [illegible] … با دلیل عقل [illegible] ورا
اولت بوده جماد و پس نبات … تا بحیوانی رسیدی ای فتا
چار منزل عالم انسانی است … دور مانده ستی ز انسانی چرا
تو ز غفلت اندرین دنیای دون … همچو موش کردی لانها
دار خوراک و لبس و آن نکوی … فکر دیگر راندانی ز ابتلا
عالم انسان که آخر مقصد است … چون فراموشت شده ای بر جفا
آن عوالمهای سابق که گذشت … بگذر از این عالم حیوان ترا
گر بجوانی از این عالم روی … وای بر تو کرده عمری هبا
گر تو انسان بگذری از این جهان … شادمان رو که تو را آمد بقا
بگذر از این رنگ و بوی دنیای … که ندارد او بقا و وفا
سالها عمرت به بطالی گذشت … جز ندامت تو چه داری از دنیا
آنچه دیدی بر قرار خود نماند … باقی را که چنین دان ای کیا
گر تو میخواهی حیات سرمدی … رو بسوی عالم انسان نما
که در آنجا تو بمانی تا ابد … باقی باشد باشی دائما
دار حیوانی ندارد اعتبار … از طبیعت پای خود را برکشا
جهد کن بگذر از این وادی سخن … زود فکری در مآل خود نما
دست و پایی زن تو بنما [illegible] … تا که روشن رفته باشی از عما
گر تو اعما بگذری از این جهان … کور گردد حسرت اندر آن سرا
تا کی در غفلت و کبر و حسد … روز تو بیکار شد فکری نما
آنچه کردی پس بود عمرت گذشت … چند روزی در اطاعت عذر خوا
بلکه از فضل و کرم حق بگذرد … از جرائمها و عصیان و خطا
دار روت ساز و ملک [illegible] … از عطا ملکی دهد بی منتها
چاره خود روت زنبدلی کند … قابلیت شرط نه ای بینوا
شرط دادا وست ایجان [illegible] … داد قابلیت ز عطا
زانچه تصریف خدا در دست [illegible] … قابلیت نیست یارا از کجا
قابلی گر شرط فضل حق بدی … بس‌ها کی هست کشتی ز ابتدا
تو بقدر طاقت خود رو بکوش … همچو مذبوحی بمیرن دست و پا
خود مکن محروم زین فیض ابد … تا که دست تو بگیرد کبریا
روز و شب با آه و زاری [illegible] … تا رساند مر تو را یک رهنما
مرد راهی را [illegible] گرد ترا … نفس تو بگذر رهی زین ماجرا
تا ببندی برات حکمت آن حکیم … از مرضها آردت سوی شفا
پاک و پاکیزه شوی از هر [illegible] … تا ز پستی ها روی سوی علا
تا شوی باقی تو در ملک ابد … وارهی از کوری و جهل و عما
خود ببینی آنچه را نادیده است … که بگفتن راست ناید ورا
عقلها از داد حق قاصر بود … با بدی دیدن بنور دل ورا
رو تو در ظل همای شخص پیر … تا که قدرت بینی و تبدیل را
روز و شب سیر و تو در فرمان [illegible] … تا که در ظلش ببینی سر فنا

(اولین دریر)

اولین در پروشانی مجمش
با قیش را روز مولانا بخوان
مستنیر است او ز نور شمس خوش بر
ساقی این دور بادهٔ جلال
گر مداری این سخن باور ز من
عرش افزون سایه‌اش پاینده باد

از وی بود جود و کرم از تو خلافت سیّم
این صبر و حلم از بهر چه شد یکبار آوری
نادم شوی از جرم خود در آوری بر کهتر
در دست او چون مهره پوشیده حسرت از بصر
گر توری با ناخوشان از مردمی دور
بر کوه سرش زاری ما روز دو سر ره نه
از جود خود بخشیده دار حرمت ابر ز
رای اگر از معظم رانده شود با تا ما
گوید دو چشم عاقبت خواهد بدیدن روی او
بیرد او دوزخ بود هم چشم باشد تجم
ازینک و بهر کسی یاری کند بهره و بر

ای که ماندی زبار نوش چلا
کوه با آن صلابت و سختی
رو نظر کن بکوه تا بینی
از لقا وار داد بی اعجاز

بعد از آن کردی فنا اندر خدا
تا مست گردد بگفتش کیمیا
شمع او روشن ز نور کبریا
کام بخش از سلسله ثامن رضا
رو نبرد سالکان با صفا
تا براه آرد بسی گمراه را
ابدل بروانه کن از غدر این تقصیر
از اوست دارد رسم و ارث عیسیان
چند بن تفضیل از چه شاید بیان
شاید احسان کرم خود کنند
کاهیست غلطان کاهی فکند
گر با خوشان هم گر کردی او
تا ناله تو کند زار کردن
پادش عجز و لابه اجر دهم
جنت نخواهم نبرین با تو
غم نیست از کوری من
زین زنگ که من نکردم
جفت یار رشت با خود بودن آشنا
کها که من خریده ام عارف

بچه رو خوش دلی درین دنیا
نشده نا امید از آن درگاه
ربّ تجلّی الی الجبل فرا
کُحل گشته بدیده اعمی

چون فنایت کامل آمد ای عزیز
شرح تفصیلات ره را آن جناب
روح او با اولیا کردان تو شاد
اوست آل مرد کان را زنده کرد
بار آلها حق نور طیبین
این سگ گمنام را کو عاصی است
از او وفا از تو جفا تا چند باشی بیحیا
از تو بر کین چه روز و شبان کرد او
گریان چیرانی شوی از پشیمانی
انگه که ز ساند را چون سخن ای پسر
کاهی دهد بیم و سست و مشغول کرد
تو در میان دلبران تا از گدایان شوی
از آه زاری بنده و زناله‌اش بگر
گوید نخواهم این آن و دلدار خواهم
گو بندر و گم کرد جنان تو فانه شود
محرم نبود از دو چشم سهل است دوری
جایگه دارد آدمی با زوشار با رخ
روزی کسی را عارفی
یارب حرس را مرگ تا کرد
تو چرا از تجلیات طور
تو نخواندی مگر که در قرآن
پس بگو با امیدی و رهت
یافت از حق کلیم بس عزت

باقی باشد باشی دائما
همچو موار نگه گر گرد جدا
حرمت انوار حمه انبیا
شاه کند بنود بجز دیدن ترا
سالکان را دلیل شه بنا
در پناهش کن تو ای خدا

از وی بود صد فیض از راه احسان علا
از رو فیض و حرمت بجز در
تا کی تو از راه حسد بانی زغفلت دعا
در سینات کاهی بند نور مجان خدا
یا نگذری از دین جوانی با خود شوی زایل لقا
از صد در شکر آتش نجیب
در بحر آتش میرم با همت
از صد چه گریه بگذرد و نور بصر گردد
کان لاین کوری بود چون او نبیند
تاریکی نقش ظلم و آن یار دیگر
از پیش اش پرسیدا و کاندر کاری افتاد

منکر و خود نموده اعمی
که ز حق شد خطاب یا موسی
سنگ دار در حق اهب لقا
چهره زیبا و یا بدیضا

اواز آن شور و حال بر تباهی
تو از این فیض از چه رو دوری
جمله ذرات کون در وجد اند
آفتابی که سر زند از شرق
شکر منه شراب لعل لبش
خود تو گمنام گیتی که کنی
قطب از اقطاب سلسلهٔ رضوی
شهسواریست در میان رجال
الکن و عاجزم ز مدحت او

بره تو فانوس شکن عهد و فا را
عاشق خسته مدام از تب عشق
من شکایت ز تو هرگز نکنم
لعل میگون تو سرچشمه
گر زنی تیغ ز جور تو نشوم
بلبل از عشق گل آرام ندارد

عاشق آنست که گر دان
عاشق از سرزنش خلق نباید
سبز زلف نگارین چه آید
رستم من ز خودی بجمال
انقدر سرود و دوا

او فاده به روز منشیا
کشته شکر کلام خدا
منتظر کی شود رضیب لقا
او مهرچار و رو ز شوق لقا
کشته همت با ولیا خدا
در زبان این چنین غزل انشا
خاتمش بر از طریق هدا
هست در بان بقا پی مولا
خود کند مدح خویش را انشا
همتش حاضر و مدد خواهم
کرده گمنام اقتباس از او
کو عبور آب بخندد از دست رضا را
هر چه آید بسرش سر برد عهد و فا را
مردم از درد فراق رسان زود شفا را
دارم امید ز لطفت که خورم آب بقا را
سر تسلیم بپیش است روان حکم ترا
بسر آید بگل آغاز کند شور و نوا را
گر تو گمنام گدا را سگ کاه بخوانی
طالب آنست که چون کوی شود گو
مضطر است آنکه عشق بکند فرمان
منتظر گر نظری شاد کنی پیشانه را
صبر باز ز فراق غم بی پایان
هوش از سر ببرد هم گل هم ریحان

فرق تو تا بفلک منزلهات
عالم امکان پیغمبر
جو از عرش و آسمان و زمین
ماه از شوق فیض دیدارش
کی توان شکر این چنین نعمت
ایکلام ملوک بر دانست
دست پرورد او است شاه نجیب
آفتابیست در جلالت قدر
هر که دم از نصب آید
کو رها ندم از نفس و عا
این غزل را بمدح و حمد ثنا
عشق بر سر کش و خونریزه پای تو بود
تن عاشق نتوان گفت که
شربت دردی از بوسه لعل لب است
اکه از درد غمت گشته فراوانی
حاکمی بر تن و جانم نکنم درد ستم
لذت عشق چه داند که نفس
فخر دارد ز سعادت که شمردی
صولت عشق سرچاکند خیمهٔ حسن
ای پری پیکر طناز ملیحی تو بحسن
درد مهجوری تو رشته عمر گسیخت
چشم فتان تو سرشته بر دادم
خال هندوی لب غارت دلها کرده

او جاه و قدر رتبهٔ اعلا
افضل ز انبیا بحق دانا
گشته مدهوش سر با آگهی
کاه مدرو هلال و ناپیدا
عقل عاجز ز حمد و مدح و ثنا
کو نمودن بدی ثناء رضا
لقب باطنش نجیب رضا
موهبت یافته ز شاه رضا
گشت در دهر فرد و بیهمتا

زانکه هر کس نکند دعوی اخلاص صفا را
سر سودا زده با دیگر جام بلا را
تا کی از غم در دست بچشم زهر بلا را
چه شود گر نظری شاد نمائی تو گدا را
گر کشی با نوازی تو دادیم رضا را
عاشق ساده تحمل نکند با جفا را

او یقین است که محکوم کند سلطان را
هوش از بر بیگانه برهم سامان را
عاقبت ز هر جایت بگند مهمان را
آه ازین فتنه که از کف برد ایمان را
دل من بردی و تشویش نمودی جان را

هرکه در دام رخ و زلف تو افتد بعقیق
غرق دریای محبت شود اندر آب و
کاش آنانکه ز عشق تو ملامت کردند
منکه از درد و فراق تو شب و روز خوشم
چشم بیگانه چو خفاش نبیند خور شید

صبر و قرارم ببرد خنده شیرین او
در سر کویش بسی سوختگان خفته اند
ناده جان بنوز شان برده قرار از ملک
از رخ نیکوی او صید شده عالمی
چاه زنخدان او محمل دلداگان
حسن و ملاحت بجد و تطاول فزون
این دل تنگ از شغف خویش دریا فکند
ایدل از این درد و غم دست ز جان گر
ثابت و مردانه باش پیشه خود صبر کن

برقع ز رخ گشوده با صد کرشمه و ناز
زان حسن روز افزون و عشاق در جهان
دل داده کان کویش اندر حساب نامد
از ناز و دلفریبی کرده است عالمی زار
رو صبر پیشه میکن از هجران دلارام
مرغی که در قفس شد مشکل خلاص گردد
آنشاه خوبرویان سرو روان خود پسندا

میهند در سر سودا و صالت جان را
جوش دریا و تلاطم بکند انسان را
پرده برداری اگر سنبل مشکین را
غم تو مونس و خواهش کنم درمان را
کرد شمع رخ تو خجسته بدید جان را

باز ز لعل لبش مست و خرامم
غمزه جادوی او برد دلم از قفا
ز آرزوی وصل او دست ببوی اسما
و اندل بی رحم او کسته چو سنگ از جفا
تیغ دو ابروی او قاتل هر آشنا
تار دو گیسوی او بسته دلان از قفا
مالک املاک دل سلطنت پادشا
غرقه بگرداب شد بی مدد او دلا
یار رود جان تن پاس نو کیمیا
از شرف مرد می کوی ز سیلان بلا
شادی کس نبیند دل کاند لبر دو آل
بی باک دست خونریز با چشمهای شهلا
و ز عشق بی مثالش گشته خار روز
جانها نهاده بر کف آنکس دل بیارا
هر کس ز بیم رویش کشتا بتارک ببعد
یا وصل حاصل آید یا سر ز تن جدا
باید گذشت از جان گر تن ملامت خوب
کس در نظر نیارد تن داست ای مجا

زآه من بچه عشق تو آن بحیله
راه نسیم من بجا از تو شکایت نکنم
گفتم از درد و غمت کی شوم آسوده
صبر تلخ است ولی همچو شکر شیرین است
گر بگو بندید که کنم از هجران تو مرد

هرکه ورا طالب است آتش عشق الصلا
گفتمش ایدل برو میکشد ابروی ام
از هوس عشق او خسته در بجور بس
از نظر دلفریب دل از شیخ و شباب
نرگس مکحول او مست و ز خود بیخبر
انقدر سرو روش ناز رود گلستان روان
هرکه بدو آتش فتنه بگذرد از خویشتن
دانسته ایدل کز این دلم نداری نجات
صبر بکن و دم مزن رو تو بدر روش نیاز
ایندل گناه کار را فرو ولایت بده
با چشم مست فتان کشته است بیدا
از قد سرو رفتار و از خنده های شیرین
زان لعلهای میگون دلها تمام خونست
سرهای عاشقانش در کوی آن دلارام
ایدل بگفتمت من آخر بدام افتی
ای مرغ زیرک دل آخر تو بدام دیگر
گر وصل طالبی تو باید بدر رد رازی
ای آنکه صیت حسنت بگرفته عالم را

عقل گوید بتوان مشت زدن سندان را
نیش تو نوش بود شکر کنم احسان را
گفت آن وقت که تسلیم شوی جانان را
زانکه من منتظرم عاقبت و پایان را
فخرم آنست که در پای تو ریزم جان را

میبرد حسن او دیت مرا و دعا
در سر هر بگذر گشته بغم مبتلا
کشته بکویش بسی از سر جور و جفا
تیر مژه در کمان سینه چو زد دل بلا
برده قراری ز شیخ دین و دل از پارسا
در غم و سر نهد در سر این ماجرا
میکشد بیچ او خنده زنی لابها
کند روا این چند روز درد تو گردد دوا
تا که ز فضلت رود و خوش از این پیرا

زآشوب فتنه او در شهر گشته غوغا
اواز خدنگ تیرش کرده است صید دلها
چون کوی گنه غلطان خلقند در تماشا
چون پای لب کشتی باید کی بدم را
از خود سری فتادی در دام از تمنا
شاید ترحم آرد رندیت آن دلارا
از لطف رحمی آور این بار روی تو ما را

از عشق روی خوبت بس لعل من زارم
چشم براه مانده تا کی ز در درآئی
در راه عشق ترا باشد حیات سرمد

مرد جوانی تا کنون در غفلتی و غرقی
چون عمر سر رسید و فرستی بمستی ست
روز و شبان گهی برکش با سوگواری تا کنون
و از جود حسان کرم فضلی نماید منت
آن خالق ارض و سما باشد رازق مهربان
پیش از تو الا و نعم موجود گرد از کرم
بهر عبادت آمدی نی بهر خوردن ایدلا
ایدا رو دنیای ثابت جز نیک و ذکر
ایدا ربا شد مزد از بهر کشت آخرت
از هرچه کاری بروزه نیک و بدبین آن
از نیستی آوردنت در ملک هستی ای عزیز
عمرت بغفلت شد بسر از فعل خود دیها
باری بکن بر خود ترحم روزها در اساز
ایدل دمی هشیار شو از خواب غفلت سر برآر
ایند و ر گردون روز و شب چون آسیا گردان بود
رو تو قناعت پیشه کن ابجند روزه عمر را
چون نیک و بد بگذرد هر که سالش مشتری
مستور نفس غرور گان من جستن حق است
این دو سه روزه را بکار رو بزبان امر گمیرد

تا کی بدرد و سازم تخفیف ده جفا را
از انتظار مردم از درد آن نگار
در کوی نیکنامی دادیم جان نگار
ایدل از عصیان و خطا روز و شبان زاری بکن
موی سپید پر آمد سر خوابگه شد اینزمان
شاید دم دیگر نبد فرصت ای فتی
شاید که از فضل و کرم رحمت نماید ای دو ما
گر تو ز زری راستی عذری بخواهی از خطا
از روی صدق و راستی رو کن بدرگاه خدا
هست نموده از عدم عارف آگاه از خدا
تا کی بغفلت اندری کن بدرگاه کبریا
آنگه که مردی عاقلی رو در مدارا و عنا
تخمی بیفکن تا خوری از بهر پاشیدن کیا
تو منتظر تا بر خوری حاصل ابر رو فنا
تا از کرم سود و رسد بر باکدامان انقطا
تا چند فکر سیم و زر عمر عزیزت شد هبا
و و راست منزل ای عزیز تا زندگانی در بلا
عمری بجا صل گذشت رو بعضی بکار
خلقان نرر سنک آی چون دانه گندم بلا
بگذر تو از حرص و هوس آورده بیما خویش را
تا روز رفتن ای پسر سختی ببینی زابتلا
روز و شب اندر وسواس و شدد روز کار تو
تا خانه ات ویران کنند از بد کرده خطا

جورت ز حد گذشته خونشد دل از غم
بیدوت زنده گانی حاصلت و شکسته
کنم عمر بگذشت حاصل نگشت مقصود
از خواب غفلت دور شو رو کن بدرگاه کبریا
در نوبهار عمر خود کاری نکردی ای عزیز
تا فرصتی داری تو رو از معصیت باز آو گو
از آتش رحمت بهر دو دانه اشک سحر
او راحم است و حسن بود در یای غفران بود
با جرم و عصیان و خطا روز سیاه ماند زرد
از جهل و از تن پرور از کین و از خود سری
روز و شبان زاری نما بردار شکر از رضا
تا چند فکر جمع مال تا کی تو باب عیال
آنانکه تخم نکوئی کشتند و رفتند از جهان
عقلیت داده از کرم تا راه چو دار بجوئی
تو از غرور سرکشی گر نکروی شکر او
انیم مفت سود من دادی بیاد بر گیا
چون فرصت تو شد منقضی دیگر نداره آن بود
اینها کرن بنیاد ما ساز کار است ای فنا
با در گذاری کرمن بنما بغیر ستار گذر
قدر ضرر کن تلاش در بند بر تر دیم
بیشگاه که باشد تو مهمت کین از خود گند
او آمر و اماره است او ساحر و مکار است
نفس است همچون اژدری در راه بود مقصد

ای سنگدل از ترحم بیار بی دوا را
جانم فدای آید لطفی نما تو ما را
خواهی تو نقل کردن زینجا بر سنگسار را

تا فرصتی باقی بود مسکین تهیه غدر را
تا دادهی زاد و گی خوش حال روی تا صعا
بخشنده ساحی همه گر بود همچون کوه ها
با وصف چندین معصیت عفوت کند از
هموار رحمت میرسد از خوان فضلش بر بلا
هرگز نکردی شکر او عمری بر دستی بها
با سوگواری شو قرین تا دست تو گیرد خدا
فکری بحال خویش کن باید گذشتن ز نیز
از حاصلش با بهره ندیدم حسرا از گر
فردا نداری عذر تو از بهر خود فکری بجا
دایم بفکر معصیت آخر دمی با خود بیا
دیگر نخواهی یافتن تا کی کنی بر خود جفا
تا فرصتی داری کوش شاید ز حق آید عطا
بگرفته و ا قهر کین هرگز ندارد او وفا
از حال آن کبر عربی فکری نما زین ماجرا
تا با سهولت کو تا ز تو می بگذرانی بدر را
از کین و کبر و حیله اش غافل مشو باشد دغا
دایم بود در درد و مدار اندر صدد آن بیحیا
از دست او مردان حق وارد صبحه دغا

گر خواهی از دی تو امان [illegible]
نفس از رعون [illegible]
[illegible]
تا کی تو در حکم [illegible]
گر طالبی از راستی خواهی علاج [illegible]
چون [illegible]
گر بخت توفیقت شود [illegible]
تا وقت داری [illegible]
تا دانی از غفلت [illegible]
بر حال خود عارف شوی [illegible]
آنچه بود نادیدنی [illegible]
گر رهنما خواهی [illegible]
[illegible]
سلاک اندر ظل او [illegible]

باصفا روز و [illegible]
از برای پنج روز دنیوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مضطرب دل برای دیدارت

هر چه کند حکم ای [illegible]
گر عاشق در خور هی [illegible]
[illegible]
آسوده از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این نکته [illegible]
تا از چه [illegible]
با حق [illegible]
کانچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
روز و شب [illegible]
ای دل ار خواهی که گردی کامیاب
گر ز [illegible]
خانهٔ ایمان خود کردی خراب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نظری کن [illegible]

گر ز [illegible]
[illegible]
از [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تشنهٔ وصل را نما سیراب

جان فدای دو چشم مخمورت
آن دو زلف پریش خم در خم
بی‌قرارم ز فرقت دردت
کردم شرح درد هجرانت

آمد آن زیبا نگار [illegible]
در بیابان تحیر [illegible]
[illegible]
چون مریض عشق [illegible]
همچو بلبل [illegible]

حرف التاء در تغزل

ای یار جفا پیشه [illegible]
تا راح محبت [illegible]
تا [illegible]
از شوق جمال تو [illegible]
در کوی [illegible]
[illegible]

[illegible]

و عشق معنوی فرماید

[illegible]

زهجر تو شب و روز ندانم که کند خفت — تمام فکر و خیالات در وصالت است
بیا و عاشق خود خوار مشو از این چند — که از شماتت اعدا دل حریم جست
من ضعیف که باشم که لاف عشق زنم — کی التفات کنی بر گدای عشق زنست
همه ز نرگس مست تو مست و حیرانند — که صانع ازلی چون تو نقش نانوشت
بهر چمن که رسید تو نغمه‌ها برخواست — رواج حسن تو بازار گلرخان بشکست
هزار همچو منی را بکشته تو ز جور — بکوی تو ز سر کشته نیست جای نشست
اگر تو روی بتابی و یا که بنوازی — بقهر و لطف تو سازم ز تو ندارم دست
شب فراق سر آید ز پی رسد سحری — که آه نیم شبی شاید اشود دهد دست
زهجر او تو منال صبور شو کنام

تبارک الله ازین خط و خال و گرمی — هزار همچو منی در کمند آن گیسوست
مراست درد فراق ز حد خوشی افزون — از آنکه این دل غمدیده جسته آن بازوست
اگر فراق تو مونس نباشدی ما را — محال زندگی کان نه تا رخ مهروست
اگرچه در همه عالم فراق بسیار داد — بجز خط تو ندیدم که در نظر نیکوست
بهر بهر که ببینی مراد خود خواهند — خلاف من که دو چشمم بسوی ابروی اوست
زعشق بی‌خبر است آنکه ببیند بلام — ندیده غمزه چشمت که فتنه جادوست
زعشق بی‌خبری زانکه خود پسندی — تو را چه کار که جا را ندیده جز اوست
تو را چه عمر بسر شد در این طلب کنام
بزرگوار خدایا بحق پاکان

دلم در چین زلف یار بند است — بر انطاق دو ابرو در کمند است
گرفتارم بدام آن خط و خال — خیالات محالم بس بلند است
دلم بردو نگفت آنکه ادرام — که این بیچاره زار و مستمند است
چنان پابستام کرد آن سهی سرو — که گویا او در این فن چشم بند است
زرخسار و خط و خال نکویش — همه عالم زعشقش پای بند است

چه محو و مات رخت گشتم ای پری رخسار — بغیر آه ندارم بضاعتی در دست
ز بسکه خوبی و طنازی ای بهشتی رو — نموده تو همه ممکنات را پابست
مسلم است که با آن جمال روز افزون — بمکتبی که بدایان نظر که غارت است
چه سرو قد تو روا در دو گلستانها — کند تمامی گلزارهای عالم پست
اگر دمی ز عنایت نظر کنی ما را — سرم ز شکر قدوت تا بآسمان است
اگر هلاکت من خواهی ای گل رعنا — بتیغ ناز تو سر افکنم ندارم دست
فراق خانه عمرم خراب کرد ولی — ز دست جور تو خود را بصبر باید بست
بزرگوار خدایا فزون نما عشقم — که رایگان بهم جان بپای آن سر مست
که در برودی گروه امیدوارند بت

چه در کمند سر زلف تو به بند شدم — امیدوار ز نجم که طالعم نیکوست
شکایت از تو ندارم ز درد هجر است — بجان دوست اگر زهر می‌بسم داروست
بخواب دوش بدیدم که در کنار منی — هنوز منزل جانم زعطر تو خوشبوست
چه گوی در همه عالم ببر دو ای یار — که هیچ یار بچوگان عشق سر چو گوست
جماعتی بکشندم ملامت از عشقت — بیا ببین که مجنون مگر ملامت دوست
مه تو بندم و گر نه تماسخن تا صبح — نظیر صحبت ما و تو همچو سنگ و سبوست
مهیمنا سها تا بحشر اشیا را — هر آنکه مست می‌ناب دل افسرده اوست
تو باش شاکر نعمت که قسمت از آن تو است
که در دو کون نداری تو هرگز امید است

دو چشم مست او برده قرارم — ندانم بیقراری تا بچند است
چو من از تیر مژگان صید گشتم — دل شوریده من بس نژند است
ندارم چاره از آن ماه رخسار — دلم در آتش عشقش سپند است
اسیرم در کمند زلف پرچین — بپیش آه و غم کی سودمند است
از آن لبهای لعل شکرین خند — دل پر شور من بس دردمند است

(من از درد)

من از درد فراقت ای دلارام — چه چون آب چشمانم روانست
همه سوز و گداز عاشق زار — برای قامت سرو بلند است
برو جانم نثار دوست گردان — مزن دم پر غرور و خودپسند است
نشستم گوشه با صبر سازم — اگر محنت دارو سودمند است
نه همدردی که با وی راز گویم — انیس و مونسم زنجیر و بند است
برو کنام ز ترک شاعری کن
بنزد اهل دانش عذر خواهم

دلا بروز جوانی کهن بنای آزاد — که تا بسوی تو سر از بار زمین عشق نهاد
من آرزوی وصالش بعالمی نفروشم — همین بس است مرا در دو کون سرو جهات
ز برق لامع حسنش بسوخت خرمن عالم — تمام دلشدگان بر و بلبله من بعباد
تو آخرین نفسم از ترحمت گذری کن — که تا بشوق رخت جان خود دهم بارات
مبند دل بگلستان که بار نیخ و خشت

زباد فتنه دی و ار سوانح آب آزاد — همیشه گلشن او تازه نوبهار خوشست
ز باغ و گلشن صحرا و لاله زار گذر — مقیم کعبه دل شو که روزگار خوشست
بشاخسار درختان بهر طرف مرغی — نشسته نغمه کنان عندلیب وار خوشست
تمام حور و شانی که در قصور رست — بقصرهای شیدی که یار خوشست
عوالمات زحد و حصر بیرون ست — تفضیلت که قسمت ز کردگار خوشست
و کر ملک دل خویشتن شوی مالک — حیات یابی و همواره پایدار خوشست
همه کدورت عیشم از کلام بیهوده است — به بندان تکلم سکوت وار خوشست
ز دوستان مجازی اتر زن فارغ و — کناره گیر تو را گوشه و کنار خوشست
اگر تو طالب دی بکوی دل آینین — مدام ذکر خدا گو که این شعار خوشست
تو کارخانه حقی و مظهر کلی — برو ز دیده دل بین که افتخار خوشست
کلید مخزن دل را ز اولیا بطلب — بکوش روز و شب ای که کار و بار خوشست
چه عسر خود بتلف داده تو غفار گنام

کجا از دست هجرت برم جان — که تا گیسوت دل را کمند است
دلم بردی پر سیدی ز حالم — که این آواره آخر پای بند است
از این زاری و آه و درد و افسوس — یقین دارم طبیبش ناپسند است
و گر خواهی که باشد از تو راضی — نکو در دو تو با من چون و چند است
فلک داری تو تا کی سینه جور — نمیدانم که ظلمت تا بچند است
با اطلبات تو بس ریشخند است
ملح زانی اگرچه ناپسند است

تمام همت خود را بوصل روی نگار — تمامی صرف که تا جان دهی ز روی سعادت
چه تیر غمزه دلبر مرا ز پا انداخت — بخویش وعده بدادم که آیدم بعیادت
گذشت عمر عزیزم در انتظار وقاد — رقیب سر ز نشم نیز مدرزوی عیادت
با آرزوی رخ دوست جان دهد کنام — با این امید که روزی قدم نهد بعیادت
بباغ دل گذری کن که لاله زار خوشست

اگر بباغ دل آری گذر ببینی تو — که بوستان ز گل و لاله ابد ار خوشست
ز نوع گل همه رنگی که چشم خیره شود — درختها پر از میوه گشته زار خوشست
بقصرها همه گون لعبتان سیمین تن — برای راهروان چشم انتظار خوشست
مراقب دل خود گر شوی ببینی تو — هزار نغمه ز هر گوشه چنگ و تار خوشست
هوا و نزهت دل را زبان نبود الکن — برو بدیده دل بین که لاله زار خوشست
تو بیخبر ز خودی مانده منفعلت و غم — گذار کن ز طبیعت که زر شکار خوشست
ز دست نفس و هوا گر رهی بدانی تو — همیشه خاطر آسوده اختیار خوشست
طعام کم خور و خود را بجوع ده عادت — صفای قلب بنا حاصل است ابد ار خوشست
نکو محال بود انصاف درآن تن — بیا ببین و کمن با درآبستار خوشست
همه طفیل وجود ند و مقصد از خلقت — توئی چه فایده میلت بسبزه زار خوشست
برو تو درد طلب کن ز درگه کنام — امیدوار بشو فضل کردگار خوشست
بآه و ناله تو خو کن که اعتذار خوشست

(بار دگر)

بار دیگر دل ز شور آن نگار آشفته گشت
از فراق یار ز پا پیرهن بر خود درید
فتنه چشمان مستش این دل از دستم ببرد
هیچ آرامی ندارد این دل بی‌صبر من
همچو پرگارم بدور نقطه خالش
لذت دیوانه را در سنگ طفلان جو و نیست
تو کجا و عشق ورزی از کجا ای لنگ لنگ

در تمثیل و استشهاد از کلام

نظیر این سخن سعدی نغز بود
بغز بود انوری پاک فطرت
که خلاق نموده خلق از لطف
که تا نضج و قوامی گیرد از شیر
تو عاجز دان تمامی مرد و زن را
پریشانی بهل آسوده می‌باش

حرف الثاء در گذشتن عمر عزیز

گذشت عمر عزیزت بروزگار عبث
غرور و خدعه دنیا ترا فریفته کرد
نموده خواهش دنیا ز مردمی دورت
ز نا ملایم دنیا و بی‌ثباتی او
بکام رفت ترا روزگار تو بهر
نه طاعتی نه عبادت برای اهل عیال

همچو مجنون رو بصحرا کرد و از جان درگذشت
زاری و افغان و از چرخ نهم بگذشت
خرمن عمرم تبه شد وصل او حاصل نگشت
از غم هجر تو جانا تا بکی گویم سر کند
عمر من زین بد و رجا جانا در سودا گذشت
حیف از مجنون که عمرش صرف شد در کوه و دشت
کی تو اندیشه بر طارم خضر گذشت
نظامی آن حکیم و شیخ سرست
بزیر پای پیلان در شدن به
خمیر آهن نمودن از این د
شو بر خوان دونان خار و بابت
دهر روزیت تا جان در بدن است
بیا لابه بخوان نعمتش دست
ز خالق میرسد رزق تو پیوست
به نو حرص از خویش ازد
چرا دایم بوسواس خیالی
خداوندا ترحم کن بگمنام
ز بهر زندگی عمرت گذشت خار عبث
تعلقات و هوا نموده خار عبث
گذشت عمر نکردی تو اعتبار عبث
برای لقمه نانی بانتظار عبث
همیشه بتلاش و باضطرار عبث

در خم چوگان زلف تا بدار افتاده‌ام
باز گیسویش اسیرم کرد و پا بستم نمود
چون شتر مستم بزیر بار عشق آن نگار
حالم از گفتن برون است و ندارم چاره
سرزنش بجز روز و شب من در خیال وصل او
دین و دل را در قمار عشق باختم
تا کی گمنام فکر خام داری از نظر
در معنی برشته نظم برست
به از پیش خسیسان داشتن دست
گوارا تر ز خدمت نزد سلطان
که منت آتش است از وی حذر کن
نمی‌بینی که پیش از طفل روزی
نکش منت ز دونان تا توانی
هزاران سال اگر زنده بمانی
چه کسی مطمئن آسوده گردی
بشد آسوده آنکس کو خودی رست
بدرگاهت با امید زده دست

فانی و ترغیب ای جاودانی بدین شیوا فرماید

گرفته غفلت دنیا برای سیم و زرت
بشد جوانی و آمد ترا چه در پیری
بروزگار جوانی نبود کردارت
چه از حلال و حرام است نصیب لقمه شدت
هزار حیف که دادی متاع دین از دست

همچو کوه با سر دوید عشق روی چون
از غم سودای عشق او دلم دیوانه گشت
در بیابان فراقش عمر بی‌حاصل گذشت
می ندانی روزگار از هجر من چون گذشت
یار دو سر یا میسر وصلت آید هیچ
پا کنار عشق را با دیده از جان درگذشت
ز ان خیالات محال عمرت باطل برگذشت

حکیم نظامی و سعدی و انوری فرماید

که بر سینه گذاری از ادب دست
قناعت پیشه کن ای مرد هر دست
مقدم شیر در پستان نهاد دست
شو برست این خلق پابست
ز خوان نعمتش رزق تو هست
غنی گردی خیالات شود دست

و تعلقات نفسانی در این مرحله

چرا چنین گذرد عمر مستعار عبث
گذشته تو ز عجب و پایدار عبث
نمانده طاقت و بگذشت روزگار عبث
چه پیر و سست شدی بعد اقتدار عبث
برای حلقی و دلقی همیشه خار عبث
چه سود ای تو تهیدست و شرمسار عبث

(تمام روز و شب)

تمام روز و شب حیف گذشت در فکر
هر آنکه داده ترا جان یقین بدان دهدت
اجل چو آید از در نمی‌دهد مهلت
حذر نما تو ز کردار خویش ای گبر

حرف الجیم در تغزل

عمر برشد مرا از غم دیدار او
عمر و جوانی گذشت در سر سودای او
سینه عشاق را از غمش خسته کرد
قسمت عاشق بود خون دل اشک تر
صبر و شکیبم برفت نیست مرا طاقتی
خال لب لعل او کرده اسیرم بغم
دل هلاکت بنه نیست ترا چاره
در ره عشق صنم گر صفت ناتم

حرف الحاء

رو بدرگاه کن بعجز و نیاز
پاک کن خویش از رذایل نفس
عذر تقصیر خواه از غفلت
باش و تقی و بار پرهیز
تا ز باطن خوری شراب طهور

حرف الخاء در آرزوی

خوش آن زمان که در آییم در فضای فراخ
تو گر بلنگ دل خویشتن نموشی تا کی

که چون شود گذرانم چه کار عبث
مکن تو شوب تو خاطر باز چار عبث
تو بو کور و روی نیست نگیسار عبث
که عمر را گذراندی با خصار عبث
تو عذر خواه ز کردار زشت خود گمنام
درد و غم عاشقی می‌نپذیرد علاج
این سر پر شور من می‌نپذیرد علاج
نیست مرا حاصلی می‌نپذیرد علاج
خون شده دل از غمش می‌نپذیرد علاج
نیست رضیت گر ز می نپذیرد علاج
رشته عمرم گسیخت می‌نپذیرد علاج
حمله بلا و غم می‌نپذیرد علاج
جان نبری زین بلا می‌نپذیرد علاج
نیست مرا الفرشی می‌نپذیرد علاج
ای پسر گر تو طالبی بفلاح
تا نمائی تو خویشتن اصلاح
بال همت گشا بر بجناح
روی خود کن بخالق الارواح
که همیشه بود صواب و صلاح
مست گردی ز باده اقداح
خیز گمنام رو بدرگه کن
خوش آن نفس که برآریم در هوای فراخ
ببینی آنکه جانت چه جای فراخ

برو تو از غم روزی نمای صرف نظر
نمای طاعت حق عذری که گناه
نه فرشی نه چراغی نه بستر و بالین
دو روزه مهلت خود را احق کن مغتنم
که داده بلطف عمر مستعار عبث
ایندل بی‌صبر من می‌نپذیرد علاج
نرگس جادوی او کرده پریشان مرا
هر که در اندام شد دست رضا تشنه
ایدل بی‌صبر من چند بخود می‌طپی
سلسله موی او طره گیسوی او
رنگ رخ ارغوان گشته ز غم زعفران
حاصل عمرم ز عشق درد و غم و غصه شد
اگه ملامت کنی در روش عشق یار
قسمت گمنام تو درد و غم و غصه شد
رو بدرگاه فالق الاصباح
تست و شو کن تو خویش از عصیان
با تضرع بریز اشک از چشم
خواب غفلت گذار شب برخیز
تا دریچه دلت گشاده شود
غوطه ور شو بحر غفرانش
از خدا طلب تو فوز و فلاح
به تنگنای جهان جمله مانده ایم بحزن
هوا و نزهتش از حد و حصر برون است

نمای خاطر خود شاد و غم مدار عبث
مباد آنکه بر بندت ز روزگار عبث
نه همدمی نه جلیسی نه خویش و یار عبث
گذشت عمر عزیزت بروزگار عبث

و عشق معنوی و گذشتن عمر

دل بر هم خطید می‌نپذیرد علاج
چاره بجز مرگ نیست می‌نپذیرد علاج
صبر بباید ترا می‌نپذیرد علاج
دام ره عاشقیست می‌نپذیرد علاج
آتش دل شد دخان می‌نپذیرد علاج
میکشدم هجر او می‌نپذیرد علاج
نیست مرا اختیار می‌نپذیرد علاج
قسمت گمنام را می‌نپذیرد علاج

در معارف

تا رسی زود عالم ارواح
تا رسی در مقام قرب و نجاح
همچو سالک تو بوقت صباح
روح ریحان ببینی و تو رباح
دست و پایی بزن مساء و صباح

فرح بنمای بی‌نهایت آلهی

بیا رویم در آن صحن چرخ سبز فراخ
پر از نوا که سمت بود فضای فراخ

(ز شاخسار درختان)

بتا خار و رخسار صفت غنی — نشسته در ترنم بلبلکان فراخ
جلیس بوس تو لعبتان یمن تن — همه ظریف و لطیفند در سرای فراخ
همیشه سرخوش و سرشار و مست با یمین — طهور باده کوثر خوری بجای فراخ
شوی مونس حوران لعبتان بهشت — تو راست لذت مجد آسمان سرای فراخ
بباغ جنت دل آکه روح و ریحانست — کند ز رضی طبیعت نکو صفای فراخ
فرا کن تو از این تخت ملک جهان — ببین صفا و رضا را در آن فضای فراخ
تو تا بکی بغم و ابتلا گرفتاری — بیا بسیر گلستان و باغهای فراخ
گذشت عمر عزیز تو در پریشانی — بیا دمی بتماشای باغهای فراخ
برآر یوسف مصر عزیز را از چه — نشان نشسته غربت در این سرای فراخ
بقول فیض تو کمنام قصه کوته کن — که سجع و قافیه تنگست و بیت جای فراخ

حرف الدال فی الوحدة والسکر والسرور والتحقیق المعنوی و در تعشقات و مجردات مطلوب معنوی عارف فرماید

آن کیست کز رخسار خوش دل از ربا[ید] میرود — واندلبر زیبا صنم دلها بیغما میرود
از حسن و زیبائی و ناز خلقی بدام انداخته — جمعی روان اندر پیش با شور و غوغا میرود
چون لب لعاب آنکو برود از کوچه و بازارها — دلدادگان خویش را از پی برو با ما میرود
در شهر غوغا خواسته از حسن و طنازی او — از ساحری او جلوه از هوش و شیدا میرود
از طلعت رخسار خود حیران نمود عالمی — هر تماشا میرود بی صحرا میرود
از نرگس شهلای او آشوب غوغا خواسته — ای دل یقین دارم ترا از واز بر ما میرود
گر عشق آن دلبر ترا پابست کرد اندر جهان — هم نام و ننگ و سر بود جا بیغما میرود
رقی و نشنیدی زمن پابست گردی عاشقی — از خودسری کردی طمع جان از تن تنها میرود
گفتم برو دنبال او از جان گذشتن کار ماست — خود را بهجر افکنده وا هیچ جا بیجا میرود
از جلوه رخسار او باشد بیان الکن [illegible] — شوخی رخسش هر کو کرد کو هر ید بیدا میرود
من آرزوی وصل او دارم بدل گر بخت [illegible] — گرد و ساعد او مرا پر شور و غوغا میرود
کمنام تو لایق نه در حرگه عشاق او — آزادگان عشق را او سر بسودا میرود

ما را بجهان جز غم دلدار نباشد — با نیک و بد کار جهان کار نباشد
ما ساجد ابرو و خط و خال نگاریم — محراب بجز ابروی دلدار نباشد
ما در دو جهان شیفته و تشنه اویم — در آرزوی جنت و انهار نباشد
از روز ازل باده عشقش بچشیدیم — ما را هوس سبزه و گلزار نباشد
از خرمی هر دو جهان دست بشستیم — ما را هوس جبه و دستار نباشد
ما در شب و در روز ز لطفش متنعم — جز او دگری یاد در اغیار نباشد
ما خاک ره اش سر بنهادیم بچشمان — حاجت بسوی کعبه و زنار نباشد
در سلسله زلف نگاریم گرفتار — نیکوتر از این طوق طرار نباشد
ما عافیت خویش نهادیم بکنجو — ما را بجز او فاعل مختار نباشد
ما منتظر امر که فرمان رسد از او — امروز جز او سرور و سردار نباشد
آسایش بالذات احکام نگار است — محکوم بحکم وی و انکار نباشد
با عشق خوش نشستیم در این دار مکافات — جز عشق در این گنبد دوار نباشد
ما روز و شب از هجر قرینیم باندوه — خورسند باندیم جز او یار نباشد
ما گر چه مریضیم و نداریم علاجی — جز او طبیبی که را قرار نباشد
ما منزوی از خلق و فراغیم بکنجی — جز یاد رخش در دو جهان کار نباشد
آشفته و پابسته آن زلف نگاریم — در دل هوس نافه تاتار نباشد
هر کس بجهان طالب کاریست در اندیشه — جز عشق نگارم بجهان کار نباشد
زاهد تو و تسبیح عبادات و مناجات — قبله بجز از ابروی دلدار نباشد
فردای قیامت که سر از خاک برآرم — ما را بجز او مونس و غمخوار نباشد
کمنام که در قید بلا گشته گرفتار — جز کشمکش چاره اینکار نباشد

(این نازو)

این نازو دلربائی در سرو گل نباشد — این آب و تاب بکنت در ماه و خور نباشد
گفتم نگار … از غمهای حسرت — در پیش تیر مژگان جز جان سپر نباشد
کس را ندیده ام من با تو نباشد کاری — وا زناز چشم مستت کس در نظر نباشد
عمری که بی تو ما را اندر گذار باشد — بی حاصلست آن عمر جز درد سر نباشد
هر کو غم تو ما را آید بسر پرستی — اندر جهان شب ما زان خوبتر نباشد
این عشوه ها و نازت بنمود دل پریشان — هر گز غمی بعالم زین بیشتر نباشد
جانها بمقدم تو قربان نموده عاشق — لیکن ترا سزاوار این مختصر نباشد
ای گل رخ از فراقت در کوی تو اسیرم — بهر از لطف رحمی هرگز ضرر نباشد
ای چشم روشن من واز گردن نگاهی — تا جان دهم نثارت گر مختصر نباشد
ما را اگر بحسرت باشد نظر بروت — در کوی ناکامی ما را گذر نباشد
جز اهل دل بکویت کس با نبوده همدم — اهل طبیعت ایجان جز کار و خر نباشد
ما را غم وصالت اگر بجان رسیده — از خود گذشتن ایجان ما را ضرر نباشد
بر خود نموده ام فرض در کوی تو [illegible] — گر بخت یار باشد در نه ثمر نباشد
آن سر که خالی از عشق باشد کدو [illegible] — ز افسردگی و خامی چیزی بتر نباشد
کمنام را ز لطفت در جرگ عاشقان خوان — تا این ادا خر عمر بی بال و پر نباشد

مرا اسبی است موصوفی باوصاف — مبادی خلقت و رهوار باشد
در او موجود هفت هین ستوده — ز ساق و سر و سم پرکار باشد
سرین و سینه و ساقان و شکم هم — بجای خود همه رهوار باشد
ز حیوانات باشد مظهری او — کحیل و نجد و بشش خوار باشد
ز رنگ خوش شکلی اوی نظیر است — ز خوی پر جو و کم کار باشد
دو گوش او مثال ماده گاو است — چه فیلش چشمها در کار باشد
سر و گردن همی ماند شتر را — ز پا و دست لک لک وار باشد
فراخی سینه اش مانند خرگوش — بغل چون تخته سجار باشد
کفل از بسکه باندام و لطیف است — مثال ترکه کهسار باشد
شکم چون مشک خشکیده ز آبست — که گوئی آب از و بیزار باشد
میان پا چه پیداست با هم — دو پاره تخته کو مسمار باشد
نشانی گوشه و پیچ و ملخ وار — سبق و ملخ رفتار باشد
برفتار از ملخ کرده است تقلید — ز بس طناز و خوش هنجار باشد
وش از خوشکلی در وصف نامد — باندازه دم کفتار باشد
ز بس اعضاء و اندامش قشنگ است — زبانم الکن از گفتار باشد
به آبی چون رسد غسلی نماید — که از پاکی تن ناچار باشد
ز هر چیزی گذرم وقت رفتار — هزاران اسکندری در کار باشد
طلوع فجر را تا وقت [illegible] — برنج فرسخی رفتار باشد
باین ترکیب و این اوصاف جمیل تر — دو جو … در کار باشد
به پیشش چو نرودی دندان بخرد — و گر از پس لگد در کار باشد
باین حسن و ملاحت خوبی خلق — ز شکلش مشتری بیزار باشد
بدست این کهیلان من اسیرم — نه غمخواری که با من یار باشد
همان بهتر بخویشش وا گذارم — که از هجران جو او زار باشد
بیا بگذر از این اسب خوش اندام — محل بگذار تا او خار باشد
بیا روبش چنان بکوب او را — که او از زندگی بیزار باشد
چموشی را ز خود دور افکند او — حلیم و خوش خوئی همواره باشد
همیشه خوی او را الدرستی — که چوب و پچیش در کار باشد
دمی او را بحال خویش بگذار — که از خوی بد خود زار باشد
سزای اسب نا هنجار این است — که روز و شب ورا آزار باشد
صفات نفس سلم بحال او [illegible] — تو بگذارش دمی بیکار باشد

(شب و روزش)

شب و روزش با شکنجه نگه دار — که او از سرکشی بیزار باشد
بر ابلیس ده که تا راهش نماید — که از تبدیل خو ناچار باشد
در ورا امچو که درمانت کنند
عشق بیجو تا که گردی حق شناس — خادم میخانهٔ جانت کنند
دل تو برکن از دو کون ذره جو — تا عوالم را بفرمانت کنند
رو گریزان باش از دنیا و آل — مرد حق جو تا که احسانت کنند
خاک شو اندر رهٔ پیر مغان — تا بیک نظاره لقمانت کنند
آنچه بشنیده‌ای بینی بی حجاب — همچو نور خور درخشانت کنند
چون مراقب کردی در فرمان بری — غرقه در دریای عمانت کنند
بی گلو و لب خوری از خوان فضل — از طعام اهل مهمانت کنند

خورشید جمالت ز افق سر برآورد
تا روی تو دیدم ز خودی دست بشستم — وان تیغ دو ابروی تو چون برق بگذرد
آنروز که آوازهٔ حسن تو شنیدم — تا دیده مرا طالب آن حسن لقا کرد
خلقی بکمند سر زلف تو گرفتار — خاک کند بکوی تو همه از غم و از درد
ما دور ز نابیم چه بیکار شب و روز — بر گرد رخ دوست بمانده و رخ زرد
شبها ز غمت بسکه نمودیم نظر غم — از ناز نکردی تو بیمار بپرسش این درد
ما با غم تو دست در آغوش اسیریم — از طالع بد هیچ نباید گله کرد
کم نام یقین است که در موج عظیمی
ای اسیر بادی بودن با دو علی عقل اجتهاد — آن یکی بهر معاش و آن دگر بهر معاد
پیشه کن کسبی که زو حاصل کنی بهر تو نیز — تا که نفس آسوده گردد تو نیفتی در فساد
آنچه مقسوم تو باشد میرسد از بیش و کم — راضی و شاکر بنعمت باش طرح شاد دار
از خیال بیش و کم بگذر مکن تنگ نم — تا ز غم شاکرین محبوب باشی از عباد
هوشدارا ای جان عبث فکر مکن تا کردی غم — رزق مقسوم رسد از رازق رب العباد

گذارد خوی بد آسوده گردد — براه راست او رهوار باشد
هر آنکس را که رابض تربیت کرد — همیشه مست و باکردار باشد
وصل را میجو که حیرانت کنند
گر گذاری یک قدم در کوی حق — شامل آید فضل و احسانت کنند
رو صفا ده خویش را از هر عمل — تا بملک دل سلیمانت کنند
گر تو از آب و گل خود بگذری — میهمان بر خوان سلطانت کنند
گر تو باشی تابع فرمان او — آنچه میخواهی تو آنت کنند
ذره سان گردی ز نور خور جهان — میخوار از صهبای جانانت کنند
خود بر آری گوهری از بحر دل — معدن لعل بدخشانت کنند
خیز کمتر نام تو شب زنده دار — نور در ظلمت نمایانت کنند

ما را غم هجران تو از پای درآورد
تا چشم جمال تو بدید عقل ز سر شد — کین لقمه بیش حوصله‌ای ما نتوان خورد
آنقدر چه سروست چه رفتار ز سر آید — خوبان جهان محو جمال از زن و از مرد
چوگان دو زلفین تو چون گوی ربودند — وان غمزهٔ عشق تو من از پرده بدر کرد
هر سمت بگردیدم همه ملک تو باشد — با سلطنت حسن تو کس نیست هم‌آورد
ما عاقبت خویش بدیدیم در آن کنگ — جان باختن اندر قدم مهوش خون درد
قاسم ز ازل بهره بهرکس ز عطا داد — این سلطنت و حسن تو قسمت ما درد
زین بحر ندیدیم کسی جان بدر آورد
از ضرورت ناگزیر است آن بود بهر معاش — رفع حاجت از لوازم باشد آنچه نهاد
حرص را بر خود مکن غالب قناعت پیشه کن — که حسابش از تو میخواهند روز عدل و داد
رزق مقسوم تو را رزاق چون باشد کفیل — هر چه او کرده مقدر کی شود کم یا زیاد
حرص از خود دور کن آسوده گیر از خلق — خواهی ار آسودگی با نفس خود میکن جهاد
چون یقین کردی که رزق از خوان بما قسمت رسد — گردی آسوده بگردی گرد هر چیزی که زاد

(تا که عمرت)

تا که عمرت هست آید روزی از خوان کرم — چونکه عمرت شد بسر قسمت برفتهای بارشاد
عقل دیگر گو بود بهر معاد است ای عزیز — بایدت دانی که رحمت میکنی بر بی‌نهاد
اولا آمد بدانی کردگار خویش را — عادلست و نیست ظالم خالق رب العباد
بایدا از فرمان و احکام او پیچی سر — تا شماراتی بر روز حشر از ضرب عناد
او ز شر نفس شیطان بچه داری کمند — فضل او شامل شود در روز از شر فساد
آن محمد ﷺ کو رسالتش لیلة الاسری شدی — رحمة للعالمین است بار حق بهر عباد
حبل است را تو بگیر روز رستخیز — ظل او بر فرق است ممتد و پاینده باد
الامین باشد علی آن شهسوار کشف — کو نبی را بوده صهر و جانشین و اعتماد
آن امیری که ولایش هست کشتی نجات — دوستان خود برد تا مقعد صدق و وداد
قاسم جنات و نار است او بامر کردگار — ساقی کوثر ولی حق شه والاتراد
جملگی از حق بود حجت برای خلق خود — تا که مردم ره نمانند از ضلال و از فساد
بعد از آن از حق ترا آید خطاب ارجعی — هر چه را کشتی تو آنجا بهره خواهند داد
فرصت ندهند تا حسرت روی از آن برد — از زبان یا بیست بر تو آید از نهاد
سر فکنده ای بر صراط اعتبار بسوی گور — وارث از شوق و شعف مال در هیچ یاد
آنچه بشنیدی ببینی تو درآئی بر ز جهل — مور و مار میخورد گردی قرین آنچه داد
تا که تا وقت است عملی کن تو از جرم خود — زانکه هست بو مظلوم بهر تو از روی وداد
او ندارد دستگیری جز تو اخلاق فخر

ای که مداحی نمت عمر خود بباد — هیچ ناری روز رفتن را بیاد
در غرور و جهل روزان و شبان — نفس خود را کام بدهی و مراد
وصف او را تو ز مولانا شنو — گر تو داری بر کلامش اعتقاد
او چنان بنموده خود از مکر و شید — که تو خود پنداری ای نیکو نهاد
پر توش از بهر این دنیای دون — آن غذا است که بردت زیاد
نغزها را زشت گرداند بفن — زشت کرده خوبها آن اوستاد

تو ز بهر رزق خود در رنج خاطر آلوده‌ای — نعمتش را شکر گو روز و شبان با اعتقاد
این سرا است اسب مزرعه آخرت بود — کشت در زمستان کن که باشد توشه یوم التناد
از محبت عالمی را خلق کرده بهر فیض — تا ز فیض رحمتش مخلوق یابد هر مراد
روز و شب ای سخت آوری برداری کهش — از خطاها و معاصی مکذر از تو جواد
بعد از آن ختم رسل را در نبوت نیز مفخر — او شفیع المذنبین و هادی راه رشاد
حلقه پیغمبرا در حشر در ظل و پنهند — آدم و نوح و خلیل و هر چه پیغمبر از دیاد
بعد از آن میدان او حسنین را دو ره نیز — نور بخشش کاینات اند از بنات و از جماد
آن علی کو علت غائی موجودات است او — بر همه موجود عالم مقتدا باب المراد
هر کسی را او بود بغض نقیض در آن ملک است — منکرش دار جحیم است و بود با یک نژاد
بعد از آن اولاد معصومینش را آن یازده — اولین سبطین و آخر قائم با عدل و داد
گر تو میخواهی نجات خویشتن بین نور یقین — این صراط المستقیم است تو بکن اعتماد
چونکه واقف گشتی از راه طریق خویشتن — توشه از بهر معاد کن مهیا با مباد
که ندانستم غرور و جهل از راه ببرد — ظلم بر خود کردم و شد تا زمین عمرم بباد
گور تنگ و تاریک زادی نی باده — ای چنین رفتن گسیر در جهان هرگز مباد
آنچه باشد مرید را بر رحم حق اگر گزد — سهو است آماده نمودم داد او را ببیاد
بارالها است این گنام غرق معصیت — پاک کرد این بدریای جود ای جواد
در گذر از او بحق خاصکان ازجاد

این گرانمایه عزیز عمر خویش — بی جهت سازی تلف هستی تو شاد
می ندانی هر چه بد اندیش تو کام — دشمن خود پروری ای بارشاد
من جنب بیکم لکم اعدا عدو — دشمنی هست قوی و خانه زاد
طمطراقش هست دورازی گزیز — کو چه ابلیس است در رنج و دغاد
چه عجب گر حرکت او آسان نمود — کوه را که میکند آن کیقباد
اوتیر اخر کند از روی سحر — خر کند آدم بکیدم آن شیاد

(کار سحر است)

کار سحاری نماید حاجی دیدم
خوش نشسته بخیر باشی از او
زود فکری برای حال خویش کن
گرچه نفت را بود مصدری
تا بتدبیرات حکمت آن حکیم
او طبیب حاذق از امر حق

در سرگذشت قسمتی از عمر عزیز

چرخ کجرفتار دیگر کینه دیرین آغاز کرد
چون نبات اسلیخش کردیدم ز خانمان
نیست کس از ظلم و جور او نالان روز
که بطهران قم و هم ملک کاشانم کشاند
از زیارات شاه هم بهره دادم خدا
عاجزم از لطف و احسانش بنام محمد گفت
که بمشهد آباد و قوچان چاپارم دواند
از صفاهان تا مبارک ام العلم شیرازم کشاند
کاه تبریز و مراغه هم خوی سلماس کرد
اردبیل که بدی مقصد اصلی درگون
گر بدانی که ز اهلش چه ستمها دیده‌ام
چیزها استاد دیدم رجالا و نسا
ای فلک تا کی بیایم حقه بازی تا کنی
سرد و گرمی دیده‌ام از جور تو ای ناسازکار
راضی و شاکر بقسمت میکنم حمد و ثنا

وله

هر نفس او قلب با بیت گشاد
سرسری وادی تو عمری بر باد
رهبری پیدا کن از بهر شاد
پیر او را قابل است او استاد
بگشدش تا وادی از این عباد
میکند او رفع امراض و فساد
سالکانش جمله صاحب مرتبت
آشیانه مرغ دل بر هم زد و پرواز کرد
آشیان بر باد رفت غربتم دمساز کرد
هر چه شهباز آبروی چنگال خود باز کرد
که بگرمانشاه بهمان سفرم بار دگر
شکرها دارم ز لطفش کو مرا اعزاز کرد
کی توانم حمد و شکر خالق بی انباز کرد
در ره آهن ز تندی عشق من پرواز کرد
بغداد و دیدم و بو شهر چارق باز کرد
که بسر حد اروپا بود کوپ انداز کرد
سی و شش سال است بهر کسب بیانم کی کرد
گویا که از بهر ظفر خلق او ممتاز کرد
منعمم حق است حاضر هر چه خواهم باز کرد
خانه‌ات ویران شود ای چرخ ناساز
عاجزم از شرح او دیگر جه خواهی کرد
سرنوشتم از ازل آن شاه بی انباز کرد
خیر کن تا ما کنی شکوه تو از این روزگار

انجمن ساحر که در بر تو رست
از چه رو غافل تو از حال خود
تا که نفت را کشد آن زنده دل
از تو بر باید کنی او را دلیل
از مرض چون وارهی سالم شوی
پیر رهبران نیست جز شاه جلال
غیر کن نام بیابند مراد
شک تفریحی فکنده و از وطن دورم کرد
ظلم بی پایان او هر روز در ملکی دواند
از جوانی تا کنون کز عمر هشتاد گذشت
که به بغداد و عراقین و دو نام او رساند
کاظمین و کربلا از لطف حق آمد نصیب
که به بنان و لباری و به اشرف نخ
که تبردین و ترایج تا بر سنجار دواند
کازران بهبهان و دو دشتستان فکند
که بمشکین بغان و ارشقم از جور راند
من گرفتارم در این وادی پر خوف و خطر
کاه کاه بابلی کا همی خواند مد
روز و شب سیلت ز جور روی کین اهل او
از جفا و جور تو خوشدل نباشم یکدمی
از برای لقمه نانی دو اندی نزد هر
شکر سد با همه جور و جفای روزگار
هر کرا از غیر مان کین صلحت سازگار کرد

سنبر ورو سه و مکر و فساد
رودمی با خویش آی باد
بند هدت آسود کی بابی مراد
در ظل مردان حق رو اعتقاد
کردی آسوده توای نکو نهاد
عرش افروزن سایه آن باینده باد

و شکرانه نعمای الهی

از فراق دوستانم خسته و ناساز کرد
هوشم از سر در ربود و عقلم از سر باز کرد
بر دماغم رشته چون آتش جان‌گداز کرد
بخت من آمد ساعده عقده از دل باز کرد
خالقم از لطف و رحمت دربرم باز کرد
که به نیشابور و سمنان سبزوارم ناز کرد
که برشت و انزلی دریام آواز کرد
کشتی و دریا و طوفانی برایم ساز کرد
هر دو روزی نقطه قسمت مرا آغاز کرد
نشرفم در فوج کرد و جسته با ناز کرد
جز مسلمانی در صد میر رایم ساز کرد
منظر تا کی شود از این قفس پرواز کرد
شعبه بازی تو این پیر را بی‌بار کرد
آخر این منزل مرا در شهر بیدر باز کرد
عاقبت بار کشش با بی‌پرواز کرد

ایضاً

ای شعقان ای علی شعقان آرام جانم میرود
بار فراق خویش را بر دل نهاده میرود
سرگشته بیچاره را هجر آواره کرده
امید روی در نیاز تو نکرد اردم مکدم نبود
زان شمال هند دولت شد روزگار کس نسیم
از قول آن مصرعی گویم تو را زیبا سخن
آسایش جانم تویی ای گلعذار خوبرو

آب حیات خوردن بیار ساقی سبز باده
آشفتگان رویش در سوکواری دیدم
از سوز درد و فرقت از خاک وجود خود الفتیده
کشته است نخل امید در وادی محبت
در آشیانه دل آن مرغ روح قدسی
با وصبا ز رحمت بوی از گلشن آور
در آتش وصالت چون شمع سمندر دل
کرانی ای نگارا و الی که در چه حالم

جانان ز حسن تو مبهوتم ای شده سی
از آن زمان که حقیقی ز عشق تو شنیدم
دلم ز ظلمت دیدار خود نمودی جسید
فراق هجر تو از حد و حصر برون است
جمال و حسن تو آفاق را منور کرد
بهر ترانه نوازی تو سوزم و بسازم

دل را ربوده از برم با دلستانم میرود
خوش میروی تو ای جهنم صبر و توانم میبرد
فریاد از دست غمت بر آسمانم میرود
از آه و افسوس غمت از سر دخانم میرود
دل بروی دوستی جانان کوی بی‌دلم
من خود بچشم خویشتن دیدم جانم میرود
صبر از تو ممکن کی شود هجر اندامم میبرد
کنام را از درد تو آخر نکردی پرسشی
کر خضر رهبر شد آب زخمه زاید
از خویشتن گذشته تا جان تن برآید
چون بلبلی که از شوق در پای گل آید
در پای ابهقیمت تا آنکه شمر آید
گردات جادوانه بیم زتن برآید
تا جان شود معطر هم عمر دیگر آید
خود را بو خت از غم تا بیضه کی برآید
از اضطراب وقت جانم زتن برآید
مرا بغیر تو آفاق در نظر نبود
که از وجود خودی هیچ در نظر نبود
ز خود رسیده از آن سیم خبر نبود
ولی چه فایده از حضرت نظر نبود
کشتم ز غیبت و کو جان مختصر نبود
ز نکهات کسی از تو خوبتر نبود
که هر چه دوست پسندد در آن ضرر نبود

از فرقت دوری او وز داغ مهجوری او
در آشیانه مرغ دل از هجر دیگر تو
انفسنه آشوب جان وا دار خانم تو
اندل ز هجر تو دیدم منکسر قرار
از تیر مژگان کرده هیبل از آتش غم
جان عزیز خویش را دادم بره عشق تو
از رحمت ما نظر تا پاک فرقت سخن
آخر نفس از این گرتن رود جانم میرود
شوریدگان که بینی بر گوشه خزیده
در ربع محبت نخل امید کشته
عاشق امید وار است از فضل بی نهایات
از سوزه درد و فرقت بر لب رسیده جانش
از آتش فراقش سوزد و بسان نیزم
خواهم ز چشم رفته از فرقت دلارام
محزون و مصحف مصحف گویم حدیث لیلا
کنام میبرد با هزار تا مقدم
بغیر عشق تو اندر جان ثمر نبود
شراب عشق تو نوشم مدام از سر شوق
می محبت تو در سبو جان ریزم
عمارت دل من از فراق ویران شد
تمام عمر کمی ز منکف با شم
کسی بعشق تو بایل نبود و عجب عجیب
من آن نیم که ز جور تو روی گردانم

کوئی که زهر فرقتش بر آشیانم میرود
از انتظارت روز و شب اشک از دو چشمم میرود
بردی قرار من ز صبر از کف عنانم میرود
از دست کفر زلف تو دانم که جانم میرود
دین و دلم از دست رفت صبر از دلم
شد سوده سرمایه بهمن کا غیان زجانم میرود
ای مرغ روحم از قفس بر آشیانم میرود

چشم امید در ره شاید ز در در آید
با صبر گشته توام تا کی ثمر برآید
در انتظار دلبر تا کام او برآید
دایم ز داغ وصلت از سینه آه برآید
از آه و زاری من رحمی نه از تو آید
غمهای بی نهایت تا کی بسر آید
برگ عشق در دل کی وصلش از در آید
جای گرفته بر کف از روی بمن بیاید

کسالتی و خماری و درد سر بود
که تا بحشر مرا از خودی اثر بود
ز سوز درد تو مارا جز اشک تر نبود
که درد کون مرا از تو دست بر نبود
عجب در این بود اولایق بصر نبود
بجوی رخ ماهت دو صد قمر نبود

بر آستان جلال تو معتکف کن ام

اول قدم که در ره عشقت گذاردم
آواره ام نمود ز شهر و دیار خویش
قدم خمیده گشته و مویم سفید شد
خود کرده را چه چاره بباید برد ساخت
گفتم بدل مرو ز غمش مثوی هلاک

در سؤال

ایدل حقیقتی که شنیدی کجا بود
خون جگر چرا بخود ات کی ده حلال
تا چند طالبی ره مجهول مطلقی
کز نیت باور تو رجوعی بطلب ما

ای یار چشم مست تو ما را اسیر کرد
اندر کمند زلف کشیده اسیر کرد
هجرت شکست شاخ جوانی و پیر کرد
با من سپاه چون معامله آن لیلی نظیر کرد
آماده بلا شده آماج تیر کرد
خود را بپیش غمزه چشمش اسیر کرد
گمنام با دیت که گنی جان نثار دوست
روز و شبان ز هجر چه دل مبتلا بود
خوابت ز چشم رفته و عمرت بسا بود
عزم اراده ات بکجا مدعا بود
تا دانی اصل و باده اش از کجا بود

درخواهش وصال تو ما را دلیر کرد
آن قد سرو ناز تو ما را ز پا فکند
روز و شبان ز دوریت میکنم فغان
گفتم بدل برو بتماشا و وصل او
در چنگل محبت یارش شدم اسیر
ایدل برو بمیرد او که ندارد علاج هیچ
با چنگ عشق دوست ندانی تو چه کرد
سرگشته ز هجر چه دروغی چه مقصد است
تا کی ترا ز تلاطم دل موج بر تنی
این درد و سوز و ناله ز علت بود ترا
کردا ریم جواب برکاتان عقل را

زخود فنا شده از هستیش اثر بود

هوشم ز سر ربود و بعشقت شهیر کرد
از شدت فراق دو چشمم ضریر کرد
نشنید و رفت خود ز تمنا اسیر کرد
ایدل برفت و خون بگان اسیر کرد
قسمت ترا حواله بپیکان تیر کرد

از دل فرماید

او را چه نام منزل او در کجا بود
این حجر رود دل ز چه رو بر بلا بود
تو لیدوی ز شدت ما خولیا بود
واضح نما که راه حقیقت کجا بود

در جواب مراتب اظهارات دل و قطع منازل بوطن اصلی فرماید

شنو دلا جواب سؤالات خویش را
دانسته که خلقت مخلوق از چه رو است
او خواست تا ز پرده غیب آید برون
پس نور فاطمه حسن و هم حسین و آل
شاهی که اصل علت غائی ز ممکن است
در بحر وحدت گرانمایه گوهری
این نور مرسلین ز شعاع جمال او است
بعد از محمد است علی شاه او ز حق
تو حیدر است ای شکل و او مظهر کل است
او قدرت اله او سراج منیر حق

تا از شنیدنش دل تو پر صفا بود
مقصود ازین بروز و ظهور از خدا بود
لفظی ز کن برانده که ظهور از خدا بود
تا محبتش که خاتم کل انبیا بود
نورش ظهور اول و مر الله حی بود
وجه جهت و گوهر سکین بها بود
زیر لوای او همه فرمان روا بود
کو خاص محرم حرم کبریا بود
سر الله است لشکر ارض و سما بود
محسوس ذات حق و شه قل کفی بود

ای آنکه بعالم امکان نهاده
جز ذات پاک بحث بصیری نبرد هیچ
اول ظهور نور محمد شد آشکار
پس نور مرسلین ز شحات جمال اوست
یکسر ز فیض مکرمت او شدند خلق
اندر کمال رتبه ز امکان مقدم است
فردا شفیع مذنب این امت است
خورشید شارق است چو از ذات بجهات
با انبیا برید و احکام زد رقم
هرکس بخواهد او که ببیند خدای را

دانسته که آمدنت از کجا بود
تو خوانده که گنج خفی از کجا بود
فاتش بنصف نور علی مرتضی بود
کو مصطفی که ختم همه انبیا بود
در رتبه جود مظهر ذات خدا بود
عالم ز فیض مقدم شه با نوا بود
ما را امید از کرمش التجا بود
او وجه ذات حق بود و اتما بود
با مصطفی بظاهر و شکل کسا بود
وجهش محمد و علی المرتضی بود

حلبه سل معاطر از الطاف حضرتش
ما را امید از کرم شاه اولیا است
خلقی دگر ز ظلمت و نور ند ممتزج
دیگر جماد و نبات چو انسان نمود خلق
هرکس بقدر مرتبه حمد و ثنا کنند
باید تو را ترقی چارم ز مرتبت
خالق تو را ز قدرت خود داده مرتبت
تا از رحم بدایره کون آمدی
اول نماز و روزه و حج و جهاد و ان
این اولین مراتب تکلیف و درست
گر تو براستی بحقیقت سفر کنی
فانع شو بلفظ عبارات و مجاز
پروانه سان بشمع جمالش تو دور زن
آن قد و قامت و رخ و زلفی که
پس راس مال خویش بیابی ز نفع تر
تحقیق ما فصل است ز نقصان امین تر

وله من نوادر

هجر دل بارد گر جوشن ترا کم داد
او گرداب فنا چاره ره بسته است
ره تسلیم و رضا پو تو کمال برتر
رو با میند قدم زن نه ز بیشتر
زاهدا از راه روش بحیره کینه

فی حرف

از شنیدن کیش خلیل خدا بود
اندر دو کون حافظ و هم رهنما بود
تا هر که را معاد ز مبدا کجا بود
تا هر که را ترقی بصحیح و رضا بود
از خالقی که خالی چون او سرا بود
تا در لباس شکل انسان جا بود
الطاف های او همه بی منتها بود
بوما فیوم مرتبات ز علا بود
با سنتی که حکم شه مصطفی بود
تا او ز یمن شرع دلش با صفا بود
دانی که این حقیقت عشق از کجا بود
در لفظ لذتی و صفائی کجا بود
خود را ز عشق سوز که آن بها بود
تشبیه از جمال به دل ربا بود
مهر تسلب دل عالم لا انتها بود
عموم کن از فضل کز با خطا بود
گمنام تو مرتضی و درد تو مرکب است
کشتی فکرت از تا بموج تلاطم داد
دست و پا میزند و چشم با نجم داد
باش راضی بقضا هر چه بحکم داد
فکر بیهوده تو موج و ترا کم داد
با فقیران ز ره حقد تخاصم دارد
زاهدا کر تو را رایت لذید

درشان شیعیان و سپس که افضلند
یارب بحق حرمت انوار از حسین
پس تا که کسی ز ترکیب وا و شان
این خلق را بعلت تحصیل معرفت
تو از جماد و ملی مراتب نمود
گر گمگشتی ز عالم حیوانی ای عزیز
زین آب و گل گذر که رسی اصل خویشتن
حد بلوغ اول تکلیف آدمی است
جز را بشرع راه و طریقی دگر مدان
بعد از صفای تن سفری رو میل کند
کر تو ز آب و گل بدر آئی و کروی
جان عزیز دست ارادت بکار زن
از هجر وصل یار چه بلبل فغان نما
فانی نمای خویش بدرگاه جز نشر
آنجا زبان ز عالم توصیف الکن است
حاجی بشارت از چه بیا است و لال و گنگ
درد تو را علاج ز دار الشفا بود
شب تاریک و ره و در خطر در راست
گر چه ز بنور طه غرقاب بخواهد جان برد
تا کی بفکر خیالات ز سر منهی
کارساز است که بمصلحتی قسمت دهم
هست گمنام ز کردار عمل بی بهره
عشق ورزی بنرد مات لذید

از انبیا که آل سر انبیا بود
در وقت مرگ شاه ببالین ما بود
از چار عنصری که در او فقضا بود
او جلی کرد تا که در او آشنا بود
تا رتبه که مایه نشو و نما بود
دانی تو را چه منصبی از حق عطا بود
بینی که فضل رتبه لا منتها بود
باید براه شرع و را ابتدا بود
تا از برای یوم معادت بکجا بود
از دل سفر بمنزل جانان بدعا بود
در خود اثر بیابی و دانی چها بود
خود در طلب بسوز که دردت دوا بود
در شور و شوق باش که اجرت بقا بود
تا فضل شامل آید و حاجت روا بود
با چشم دل حقیقت او رونما بود
تقریر و مدحش بهتر ز تحقیق با بود

افکاره فی العشق

عقل بیچاره ازین خوف تظلم دارد
گر خدا رحم کند فضل و ترحم دارد
هر چه او کرده همه خیر و تنعم دارد
ای خوش آن بنده که او صبر و تعلم دارد
چشم از ساقی کوثر ز سقاهم دارد

الذال

گر تو را نفرت است از این کار / بر ما همچو کهربا است لذیذ
گر تو را میل مسجد و محراب / نزد ما دل ز ما سوا است لذیذ

گر تو را هست جبه و دستار / عوری تن به پیش ما است لذیذ
گر تو سجاده و ردا خواهی / کسوت فقر از ردا است لذیذ

گر تو خواهی عصای با دامی / تکیه بر یار نزد ما است لذیذ
گر تو را آب و تاب و کر و فر است / خاکساری ز جمله‌ها است لذیذ

گر تو را هست سجده و سبحه / نزد ما ذکر دل ربا است لذیذ
گر تو مغرور طاعت خویشی / نزد ما عجز و التجا است لذیذ

گر تو ای طالب قصور نعیم / عاشقان را از او لقا است لذیذ
گر تو را میل عافیت جوئی است / پیش ما حجلهٔ بلاها است لذیذ

گر تو خواهی که پیشوا باشی / خاکساری به پیش ما است لذیذ
حور و جنات گر طلب کاری / جنت دل با اولیا است لذیذ

گر تو را میل خودنمائی است / خوار و رسوا شدن به ما است لذیذ
گر تو طالب به دین و دنی / اعتراضم ز ما سوا است لذیذ

گر تو را میل انجمن باشد / تهی هجر بی لقا است لذیذ
از لذائذ هر آنچه خواهی تو / غمزهٔ یار نزد ما است لذیذ

گر تو دنیا و لذتش خواهی / پیش ما فقر و هم فنا است لذیذ
خبر از خویشتن نداری تو / که ز دل سیر و نقشها است لذیذ

خنک کردن خلق ای گمنام / بس قبیح است صلحها است لذیذ

فی الحرف الراء در نصیحت غافلین از سالکین صراط المستقیم برین شیوا فرماید

ای پسر تا چند روزی هست فرصت هوشیار / تا ز غفلت چشم دل هوشت نبندد روزگار
دام این دنیا عجیب آمد همی [illegible] / زان حذر کن تا نیندازد ترا در گیر و دار

بگذر از لذات او خود را مکن دربند [illegible] / ظاهرا شهد است او در باطن بود از زهر مار
با رفیقان دغل از رهزنان محیل / کو بظاهر آشنا و خود نموده یار غار

با تو در ظاهر رفیق جانی و اخلاص کیش / لیک در باطن تر از گرگ است [illegible]
مکر و شید او ز ابلیس لعین افزون تر است / خودنمائی میکند تا دانیش با اعتبار

هر دم او وضع و محاذاتی [illegible] / که شراب گاه و بنگ و گاه تریاک و قمار
که به باغ و راغ و صحرا در کنار [illegible] / بر بساط و سبزه تا [illegible] جو کنار

که به مهمانی و ساز و صحبت و آواز خوش / که سواری و تفرج در کنار لاله‌زار
که به مهمان خانه‌ها از بهر اکل و اغذیه / گاه مطرب باز و مشغول صحبت چنگ و تار

که تماشاخانه‌ها و سیرهای مختلف / که به قهوه خانه‌ها تریاک و چای بی‌شمار
که خرابات و [illegible] / که قمار از تخته و شطرنج و [illegible]

او بود شیطان انسی حیله‌ها دارد فزون / گر شمارم مکر او را بگذرد از صد هزار
گر ترا از دنیوی [illegible] / مفلست سازد گدا کردی [illegible] خوار و زار

در میان خلق بدنامت کند از هر جهت / آبروی تو برد باقی نماند اعتبار
بعد از آنکه ترا او مفلس و بدنام کرد / دوستی را از تو برچیند کند از خود کنار

یار دیگر گیرد و با وی نماید روز خوش / باز او مفلس شود دیگر کند یار اختیار
وای از این شیطان انسی الحذر از او [illegible] / تا بجوید آنی برده دین و دنیا آشکار

از درون این حرفها و خودنمائی [illegible] / محض تزویر و ریا خود را نموده با تو یار
ای پدر آگاه شو زین دوستان پر حیل / همچو شیطان مکرها دارند غدر بی‌شمار

همچو تیر از وی گریزان شو [illegible] / فکر کار خویش کن تا بوده [illegible]
دوستی این جهان و اهل او پاینده نیست / دوست آن باشد کند دعوت به سوی کردگار

راه حق را گیر و اعمال نکو را پیشه کن / رو بدرگاه خدا اشک ندم از دیده بار
روز و شب را در عبادت بگذران ای [illegible] / از معاصی توبه کن میباش [illegible] شب زنده‌دار

(درعبادت)

در عبادت سعی کن تا بهره یابی ای عزیز / کشت و زرعت را به آب چشم مسکین آبیار
از فرایض و ز سنن چیزی فرو مگذار تو / گر ترا قدرت بود در حج [illegible]

مال خود را بذل کن در راه حق ای [illegible] / هر که بیراده عوض خواهی گرفت از کردگار
سایل و ابن السبیل و ایتام را دلشاد کن / قدر قوه بر مساکین زر و درهم کن نثار

هر کجا دیدی فقیری [illegible] از وی طلب / آنچه مقدورت بود [illegible] دل مسکین شکار
پیشوایان شریعت را تو بنما احترام / از مسائل [illegible]

تو مقلد بر یکی ز آنها که اعلم‌تر بود / خود سری جانا عبادت را نباشد اعتبار
هر چه اشکالت شود در امر دین از وی بپرس / تا قبول افتد عبادت بوی کردگار

روز و شب اوقات عمر خویش [illegible] / در مسائل صرف کن جانا میاور اعتذار
با صله ارحام و همسایه مکن دل آزاری / آنچه مقدورت شود ز آنها دلی را شاد دار

تو مکن محروم سایل از درت ای جان من / آخرت اجرت دهد الخالق لیل و نهار
هر کجا محتاج بینی رحم کن بر حال او / احترامی کن به چیزی [illegible]

گر تو هستی مرد صالح تا بود فرصت ترا / راه مردان خدا گیر و عبادت کن شعار
هستی و پندار خود بگذار و در طاعت بکوش / این بود مرضی حق رو دست از این بر مدار

لذت دنیا که حق فرموده‌اش لهو و لعب / در گذر از وی سراب آسا ندارد اعتبار
حاصل ای نور دو چشم گر تو میخواهی نجات / دست از ذیل ولای کاملان رو بر مدار

رو تو دستوری بگیر و روز و شب مشغول [illegible] / تا که در دنیا [illegible] باشی رستگار
آنچه فرماید صلاح دین محض است ای پسر / در اطاعت [illegible]

رستگاری نیست در دنیا بجز طاعت [illegible] / در اطاعت بگذران این چند روز مستعار
شخص با ادراک باید پیشه گیرد [illegible] / کار نیک اعمال نیکو طاعت پروردگار

جهد کن روز جوانی [illegible] / روز پیری سست و از تو ناید هیچ کار
ای پسر کاری نکردم بهر روز رستخیز / عمر از هفتاد بگذشت و [illegible] اعتبار

تو چو من عمر عزیز خویشتن ضایع مکن / [illegible] فرصت ز دست اکنون که داری اختیار
رو شباب خویش را اندر عبادت صرف کن / روز میدان جوانی ساز قدرت آشکار

ای پسر [illegible] و ز عمرت [illegible] / گوش خود وا کن تو پندم [illegible]
تا جوانی در اطاعت عمر خود را صرف کن / تو با اخلاص و ارادت رو قدم زن مردوار

گر نداری زاد راهی از برای رستخیز / همچو من باشی قرین ناله و افغان زار
گرچه این گفتار در گوشت [illegible] / وا اسفا آخر تو پشیمان [illegible]

ای صفی گر تو بجان پند پدر را بشنوی / گوی دولت را ربائی و بگردی بختیار
روز [illegible] / کار کن [illegible] از حق برکنار

خود چه کاری کرده‌ای گمنام تا [illegible] / فکر خود کن دست از گفتار بیهوده بدار

تا کی جوان غافل و مستی تو ای پسر / کبر و غرور و نخوت خود را [illegible]
دنیا هزار به ز تو [illegible] / [illegible]

بس پر دلان چو رستم و [illegible] / با لشکری ز انجم و سیاره بیشتر
در این خیال خام [illegible] اجل رسید / بگرفت تیغ و نیزه [illegible]

[illegible] / از کاسه سر جم و دارا [illegible]
این مشت خاک [illegible] / عبرت ز دهر گیر و ز دنیا تو درگذر

معلوم نیست خاک گدا هست یا که شاه / مخلوط کرده شاه و گدا را بهم دگر
این روزگار هیچ نکرده [illegible] / از این خیال خام عزیزا تو درگذر

انگشت [illegible] و آن زلف عنبرین / گردید خاک نیست از آن [illegible] اثر
و آن [illegible] ز ملاحت بباد رفت / پابست گل [illegible]

بگذر ز کبر و عجب بنما عجز اختیار / بر خود مکن ستم که سرایت بود خطر
با عجز و انکسار بدرگاه حق بنال / شاید که رحمتی تو آید ز دادگر

از لطف و رحمت [illegible] ز خطایت گذرد / این است چاره و جز از این نیست ای پدر
جز یاد حق و کار نکو نیست [illegible] / [illegible] نه قصه پشیمان نگر

(گمنام رفت عمر)

گمان رفت عمر و نماری تو تو شر — برادر که جلالت حق ریز اشک تر

در احتراز از خواهشهای نفس لئیم و قناعت و پیروی صراط المستقیم

ای برادر نفس دشمن گیر مکر و شر بار — تا که در دنیا نگیرد تنگ بر تو روزگار

مکر و غدارش باشد از هزاران شر — زود حذر کن تا نیفتی در بلا و اضطرار — او بهر ساعت نماید خواهش ما لا یطاق — کس نشد از عهده‌اش بیرون الی روز شمار
خواهش او حد و اندازه ندارد ای عزیز — کرده‌ای راضی اگر روزش نشست با نگار — در پس او روز نشسته آن عزیز بی جهت — حکم و فرمانش لکار ده است بی اختیار
او بهر ساعت نماید بهر تو حکم جدید — بایدش مجری نمایی تو بعجز و انکسار — آنچه از ماکول در دنیا تو خواهش کند — بایدش حاضر کنی زودش نگردی سازگار
پوشش از دارایی و دیبا و اطلس زرنگار — شش جهت بهرش مهیا کن برای اعتبار — خانه‌های زرنگاری از اندرون و از برون — از ظروف از هر قبیل آنقدر شاهی نگار
نقد و جنس اسباب و اوضاع جهان بر سر — باغ و راغ و ده کده نقطه و در هر دیار — اسب و گاو و گوسفند اشتر و جنس دگر — اسبها نامی که قیمت از صد تا هزار
خور و دیبا مهوشان و ماه رویان جهان — از برای نوش تا بگیرد در کنار — نقد و اسباب طلا و نقره بهرش از هزار — مال و مکنت همچو قارون بحساب بیشمار
چونکه اسبابش مهیا گشت و خاطر جمع شد — از غرور و کبر بار آورد و جها در شمار — از برای کر و فر و استیاز از بار بر — او لقب گیرد که گویندش امیر تاجدار
هر کرا مالی و هوالی است میگیرد بزور — این من اولی تر ورا با ملک و دولت چکار — چونکه اسباب بزرگی سر بسر آماده شد — در خیال خویش شد تا بندگان شهریار
عالمی را بنده خود داند این بیدادگر — خلق عالم ریزه خوار خوان خود آن نابکار — چشم اندازد که مخلوقات بهر لقمه — ساجدش گردند و تحیات گویند شهریار
خلق را محتاج و مضطر خواهد آن شوم دغل — بردرش زاری کنان و لابه گوی شهریار — مردکی آید برش از عجز اظهاری کند — که سلیمان ندارم مانده‌ام در اضطرار
روز تنگ سال قحط نان گران و خلق — منفعل من زعالم رحمتی بر حال زار — گر نمایی لطف و خرواری گندم — جمله را احیا نمودستی برای کردگار
استیلا تا کنیزان تو از درماندگی — هلکه از جوع افتاده بحال احتضار — عزت افزون عمر و آن پاینده باد — حاجتم را کن روا ای صاحب عز و وقار
بعد از اظهارات و ابرام و تملقهای فوق — با کرشمه و ناز فرماید که ای اینبار — این گدای پر طمع را ابرام ما را گیج کرد — رد بده خروار گندم زود جهل الفرار
آید انقدر با کر و فر و از حد فزون — با تعرض گویدش ابر دهر — قفل بردار و انبار پر از خاک — گندم و خاشاک با هم
گویدش رو شکر احسان با کرشمه امیر — کند مست داده‌ام د لطف بیحد و شمار — شکر احسانش بجو و عرض از حق بخواه — تا ز زمره شاکران محسوب باشی در شمار
ماحصل آن تنگ چشم خود پرست پر غرور — از برای یک‌صدم عالمی را کرده خوار — آخر ای عالی تو این — تا کی اندر تملق ایزدان چون بهار
یارب این تو دو را بر خود نشان — تا بگیر اهل نفس و کبر ایشان اعتبار — ای برادر چونکه واقف گشتی از کردار او — از غرور شرح با ما آوری تو پر دکار
الحذر ز نفس دون خویش — نان بگیر عبرت که دنیا را نباشد اعتبار — هیچ وقت اسباب آسایش تو از بهر نگار — تا همیشه خار باشد آن عدو نابکار
اینچنین فرمود آن شاه محقق — در صفائش بهر ذکر او تو کوم هوشیار — نفس تو چون اژدر است هیچ وقت — چونکه بی آلت بود افسرده آن نابکار
دارد او صد سر و در هر سرش — بگذرد هر سر زیر تخت در شش تا عرش — روز و شب آدم از آن گذار — تا شوی آسوده از دست
گر تو خواهی تو شتر آسوده سازی ای — در کن آن نفس کش را کبر و دست — تا ترا آسوده گردانند زین نحس — غیر از این چاره نبود با تو گفتم

نفس را

نفس را کشته که مکر آن با وقار — ده زمام نفس را بر دست صاحب اختیار — گر کنی غفلت نماید که کین و شر — با کمال ذلت خواری نماید او دچار
خلق مردان قاتل آن نابکار ای عزیز — چاره دیگر نداری تا نصیحت گوش دار — آخر ای گمنام تا کی خط بی حاصل کنی — خود تو محکومی با امرش مگر کن شرمسار
از برای لقمه رزقی که مقسوم تو است — بر در دونان دوان روز و شب تو خاکسار — دست زن بر دامن مردان حلال المشکلات باد — تا که از شرش بقیه عمر باشی رستگار

در مناجات

بار الها تو بفضل خویش توفیقم بده — بر صراط المستقیم از مرحمت ثابت بدار

بدرگاه قاضی الحاجات و حرص آدمی در طلب دنیای دنی و توفیق خواستن از فضل او

ای خدای پاک ای عز غنی — خالق الاشیا من ظلم و نور — از عدم آورده ایشان در وجود — بیشمار است کردی ای غفور
گستریدی خوان فضل از کرم — پیش از هستی در این دار غرور — نعمت بیحد و مرا از هر قبیل — چیده در خوان جودت ای شکور
تا ز آلا نعم باشند شاد — شکر نعمت کنند ای با حضور — تا ز احسانات فیضت ای کریم — بندگان خوشدل شوند با سرور
خلق از هر فرقه مسلم یا یهود — جمله روزی خوار خوانت ای بصیر — خیل حیوانات بر و بحر را — رزقشان مقسوم بهر عصور
روزی هر یک ز روی عدل — بر رسد و میسر بر وحش و طیور — جملگی شاکر نعمت روز و شب — حمد و شکرت ذاکرند با حضور
غیر از آدم کو حریص و بوالهوس — نیست قانع او بقسمت آن کفور — روز و شب اندر تلاش جمع مال — کرده تنگ عالم بخود آن بی شعور
او دمی فربه ز فکر نقد و جنس — یکدم از نقصان پریشان آن حقور — گاه فکر باغ و راغ و دهکده — که خیال مال و ایوان و قصور
روز و شب از حرص سرگردان بود — بهر دانه او کمر بسته چه مور — نه عبادت داند و نه بندگی — دایم الاوقات در فسق و فجور
هر چه میل نفس او شد آن کند — تابع فرمان بود با شوق و شور — در اطاعت حاضر و محکوم او — گوش بر فرمان و حکمش آن فجور
چون خرانش بر سر اکنده فنا — میکشد گاهی بزر گاهی بزور — که شراب و که قمارش میکشد — گاه مشغولش کند فورا بفور
از خدا او را نباشد هیچ شرم — چشم پوشیدست از روز نشور — از معاد اصلا ندارد او خبر — و از حساب حشر و نشر و با سور
طالب ایام است و نان خیر بر — بسکه کالانعام باشد از فتور — دائما در فکر مال و دنیوست — مست لا یعقل گرفتار غرور
نه ورا رحمی که باشد حق شناس — کشته مال خلق را مالک بزور — نفس شیطان روز و شب در دهد — غفلتی دارد از ایشان آن شرور
او نمیداند کزین دار فنا — بایدش رفتن سوی تاریک گور — چشم پوشیده ز احکامات حق — نقد و جنس جمع کرده آن عور
او بمال و مکنت خود دل خوش است — از حرام و از حلالش با سرور — ای خدا فریاد از این نفس دون — داد از دست لئیم با غرور
بسته بر بار ما چاره آن فضول — تو خلاصی ده از این نفس کفور — بارالها گر نگیری دست من — وای بر من زین سگ نفس عقور
ای دعا از تو اجابت هم ز تو — کن دعا ما را اجابت ای غفور — میرسان از بندگانت یک دلیل — تا رکاب ما زودست این شرور
دست ما گیر در این ظلمت کده — زین ره تاریک بده ما عبور — تا بیابد احسان فضلت ای کریم — ما رویم از دار ظلمت تا بنور

ما ز ظلم

ما ز ظلم نفس ظالم جان خودیم   وارهان ما را تو ازین ظلم ای شکور
جمله عمر ما بطالی گذشت   رحم کن بر من ز جودت ای صبور
غرق اندر بحر عصیان تا بحلق   از تفضل دستگیرم ای غفور

نیست ما را طاقت از هجرانت ای زیبا نگار
فرقتم از حد گذشت و صبر و آرامم برفت   شد شکیبائی ز دست و رفت از کف اختیار
چون سگان بر آستانت سر بنهادم روز و شب   تو نکردی پرسشی از حالم ای گلعذار
گرچه قابل نیستم در جرگه عشاق تو   از کرم رحمی نما بر حالت زارم نگار
عاشقان از لطف خاصت گشته خرم و دلشاد   جز من مسکین عاشق که نبودی خار و زار
گر مرا قسمت شود روزی ز لطفت یک نظر   میرسانم سر باوج آسمان از افتخار
روز و شب شو معتکف در آستانش ای نگار

مردانه ازین دار مکافات تو بگذر   شیرانه ازین فخر و مباهات تو بگذر
ایدوست مکن تکیه برین عمر دو روزه   از کشمکش نفس و زلالات تو بگذر
پابست مشو همچو زنان بر خط و خالش   از وضع محاذات و ز آلات تو بگذر
اینها که تو بینی همگی خواب و خیالست   زین خواب و خیالات و سهوات تو بگذر
مردان خدا صرف نظر کرده ازین زشت   همت کن ازین سود و تجارات تو بگذر
بگذار تو این جیفه دنیا بکلابان   شیرانه نما صید ز رقبات تو بگذر
خود را برکن زود ز اوساخ طبیعت   صافی شو و از سبع سموات تو بگذر
این شعبده بازی که تو بینی همه بر تخت   از صورت و آثار و علامات تو بگذر
جز صدق درین ره نبود هیچ متاعی   ز اخلاص و یقین و ز علامات تو بگذر
تا چند صباحی که ترا هست حیاتی   در طاعت حق کوش و ز آفات تو بگذر
از هستی و از کبر منیت تو بری باش   از دعوی و هم بحث و جدالات تو بگذر
اخلاص و ارادت بنما پیشه خود را   از نفس پرستی و خیالات تو بگذر
گمنام چو عمر تو ز هفتاد گذشته است   ز انشاء و ز الفاظ و عبارات تو بگذر

گر گذاری کار ما را تو بما   وای بر ما باد در یوم نشور
آخر عمری بده از غم نجات   وارهانم تو ازین نفس کفور
این سگ گمنام عاصی را ببخش   از جرایم و عصیان کن تو دور

از نگاهی شاد گردانم که مُردم ز انتظار
بر امید آنکه شاید لقمه از خوان تو   قسمتم گردد شوم آسوده از این روزگار
پادشاهان از ترحم بر گدایان بگذرند   یک نظر بر این گدا کن تو ز لطف ای شهریار
تا بکی در سوز باشم ز آتش هجران تو   رحمتی آور برین سرگشته نالان نزار
گر برانی از درم داریم امید از لطف تو   بر وجودم حاکمی ای صاحب عز و وقار
گر تو ای گمنام خواهی ره بکاشانش بری   از سعادت چون خضر از آب حیوان زنده دار
رحمت آرد بر تو و فضلی کند پروردگار

این عمر گرانمایه دگر باز نیاید   از غفلت و از حرص و خیالات تو بگذر
اینده هر سنجی نبود است وفائی   او دوست نگردد ز محالات تو بگذر
تا چند اسیری و گرفتار کند نفس   از غنج و دلال و ز اشارات تو بگذر
جز درد و غمی نیست درین حاصل ایام   یکباره از اندار مکافات تو بگذر
از درد سر نفس و خیالات رذیلش   از خواهش نفس و ز مرادات تو بگذر
این فکر خیالات محالات چسان است   بگذار باطلش ز خرافات تو بگذر
بگذر ز صفائی که ندیم است ز ارذل   زین فخر و ز الفاظ عبارات تو بگذر
مردانه درین راه قدم زن نه تبه   از کجروی و کبر و غرورات تو بگذر
جز طاعت حق سود درین کون نباشد   از لغو عمارات و تجارات تو بگذر
رو عشق نما پیشه اگر طالب حقی   از دنیی و از اهلش و لذات تو بگذر
گر طالب حقی تو نماند به دست آر   دستور از اندوه و کبر و ز غفلات تو بگذر
این هستی موهوم فدا کن بره دوست   جز راه حقیقت ز مجازات تو بگذر
از درگه حق خواه بجائی ز معاصی   از قافیه سنجی و شارات تو بگذر

(بسته اند)

بسته اند عاشقان دگر زنار   زیر زلف آن بت عیار
کس از این ورطه جان نخواهد برد   تیر مژگان نشسته تا سوفار
روز و شب در کمال وجد و سرور   گشته با یاد دوست همدم و یار
همه از شوق چشم فتانش   دست شسته ز جان خود بیزار
روز و شب را بگرد خال لبش   گشته مانند نقطه پرگار
از می صرف همه سرمست   در ترنم چو مرغ موسیقار
خورده هر کس شراب از کف او   تا قیامت نمی‌شود هشیار
دارد او انتظار مقدم دوست   سازد او صد هزار جان به نثار
هست گمنام را سری به سپار

ای دل تو خوش شدی بدل تنگ نگار   گر وصل طالبی تو نما صبر و غم مدار
از آن جمال و حسن گرفتار عاشقی   پابست و دل اسیر پریشان آن زلف تابدار
باید بدرد فرقت آن یار دلفریب   صبری نمود تا ز ترحم گشت بختیار
تا کی ز هجر و فرقت او در تلاطمی   مفتاح هر فرج بود صبر و انتظار
گمنام گر تو عاشق آزردگی مشو

دلا بموسم گل را بباغ و صحرا گشت   بیا بگلشن و بر یار گیر جام عصیر
بپای گل بنشین و بخوان ز ذوق و شوق   ز سر گذشت جفاهای یار کن تقریر
بخوان سرود غمش را بناله جانسوز   شود که در دل سنگش نماید او تأثیر
بگوشه بنشاندی و مبتلا کردی   انیس من نبود غیر ناله شبگیر
بزیر سایه لطفش هزار کس شادند   بجز حقیر که در درد و غمت شده اسیر
چه از درد فراق کشیدم ای دلبر   غمت گداخت مرا تا کی شوم دلگیر
ندانمی چه گناهم شد از نظر راندی   نموده دل من خون چه باشدم تقصیر
اگر تو جور کنی خوشدلم بیاد ز رحمت   ولی تو با من دلخسته بکن تدبیر
مراست خواهشی از حضرت که درد گمنام را   قدم تو رنجه نمائی و دل کنی تعمیر

بکمان کرده تیر مژگان را   جمله عشاق را نموده شکار
همه مست از شعاع طلعت او   مست و خرم ز باده سرشار
ز خودی رسته و شده همه دوست   پای کوبان ز ذوق چشم خمار
محو و مات شده بر رخ دلبر   آرزومند جلوه رخسار
ذره آسا ز پرتو خورشید   گشته رقصان ز ضوء طلعت یار
گرمی و شور و شوق شان شب و روز   در تزاید ز عشق روی نگار
نه بدنیا و آخرت خواهند دل   نه بجنات عدن دارد کار
جمله یک نور از مظاهر عشق   در عدد گرچه بوده اند هزار
آرزومند رخ چو جنت یار

بسیار کس بوادی هجرش بداده جان   بنهاده سر به تیغ دو ابروش بر کنار
یوسف بد آن ملاحت و حسن از بدیعتش   گشته ز حسن خود خجل و محو و شرمسار
گر طالب وصال بی صبری مشکن   شاید ترحم آرد و آردش در کنار
باید درین معامله از خویشتن گذری   پروانه سان بسوز ز شمع جمال یار
تسلیم باش بگذر ازین جان مستعار

چه عندلیب خوش الحان نما ناله زار   برآر صورت زاری برین چرخ اثیر
بخور ز باده تا غمی دل برد ای   تو تار چنگ بجنبان بناله بم و زیر
ز خط و خال گرفتار گردیم تو به بند   بتار سلسله موی بسته ام زنجیر
گذشت عمر و کردی بحال من رحمی   نفس رسیده باخر ز لطف دستم گیر
رسید جان بلبم از جفای هجرانت   چه سود آنکه سجالت بمسکن تو فقیر
دریغ و آه که این بخت نامساعد من   ندیده روی و در خاک شد با آه نفیر
بر آتشم ز رقیبت دلی کنم خرم   اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
کجا روم بکه گویم غم فراقت را   جفا کشیده اسیر و دل شکسته و پیر
هزار شکر که با صد هزار جور خوشم   به تیر غمزه نازت ستوده ام نخجیر

(بده توجان)

ای عزیزان آن مسیح بزد انجار را اعتبار
فکر کن از صبح تا شامش چه باز نهاد کند
سال او را چار فصل است و ضد یکدگر
حالت انسان مثال فصل در ضد اوست
هر چه را بر خود نمائی فرض کردی دیگری
تو از آن روزی که پا بنهاده در راه سخن
چون تو را اجل بگذرد گوینده کامل بی سبق
چون نظر بر جوش خلق افکنده ام از روی عقل
مرد عاقل گرد لغو و بی ثباتی نگردد
روز و شب غافل مشو از طاعت حق ای پسر
عقل آن باشد که از هر چیز عبرت گیرد او
چون بعبرت بنگری پا تا سر اینجا ای دوران
انکه گوئی دوست در دنیا نباشد دوست کیست
اولت را وا نماید که کجا بودی چه شد
حاصل از این آمدن محض خوراک است و خواب
معرفت حاصل نمائی و بدان آن حکم
شکر و الله ش نمائی قدرتش را انگری
شخص محتاجم مرا قدرت نباشد رحم کن
خود در نشان مردی که باشد ز تشبیهش راه تو
انچه تکلیف تو باشد مید تعلیم او
روز و شب با یاد حق باش و باز از خلق نیک
چونکه مهلت داری فرصت منه از دست وقت

بهر تو جان بهر ش را بکانی کی کنم
فانی و دل بستگی را می نباید اینجا
مختلف با گدگر بکدم منگیرد قرار
هر فصولی قضائی بهر تحصیل تنگار
گاه سرد و گرم و بارد گاهی بهار
همساعت نگذرد آمد نگوشی گردد نگار
جز خیال ای ثباتی چه بیندی زینهار
ریشخند کرده باری براند هوشیار
هیچکت عاقل نباید گفت از آن در شمار
جز طریق بندگی چیزی نباشد پایدار
تا که در دنیا و در عقبی نباشی شرمسار
عرض و طول عمر اوانکرد با یار
عقل تو از زشت و زیبا کی بداند حکم کار
کو من بیش آن کار آوردم برایت کی گوار
چون سفر کردی اندر این سرای ستار
بهر طاعت حق بهر معرفت کردگار
چون ترا محتاج کرده جلس اندر روزگار
در اطاعت آوری رو بعجز و افتقار
چونکه آوردی مراد خود مگیرای کردگار
تا بگیرد دستم و بر هاندازان گرد دار
بایدت اقدام بنمائی تو شوی مرد کار
تا که دست تو ز فضل خود بگیرد کردگار
کار مسکین پیش انسان گر تو بنمائی بکار

آه و زاری و حسرت بگوی دلبر
در گذر مانند سیل خانه کن آن بی وفا
هفته آید ما که گردد سال بر تو بگذرد
که زمستان گه بود دائم الفصول که بهار
تو در اینجهت که عاقل نگذرد داری خیال
او ز طرح تازه تجدیدی کند در خاطرت
گاه در فکر جوانی کرده ای زینت او
کامل آن باشد که گیرد دو سه هر روز تنگ
هر کسی را کی توان گفتن که مرد عاقل است
ای برادر جهد کن تا بنده باشی رضا
گر تو مرد عاقلی رو دوستی آور بکف
گر در اثبات سیندلایق آید دوستی
اینجهان و هر چه هست تو لایق مدان
دوست آن باشد که بر اندر جهل نقص و ان
حاصل این آمدن بهر چه بطور عجب
اولاً اسباب دنیا بهر تو آماده ساخت
تا تو خود را واشناسی مرد محتاج فقیر
چون بعجز خویش بر خوردی تو آی عزیز
بکسر و گر کشته ام در این سرای غرور
چونکه از صدق و یقین خواندی تو او را ای پدر
هر چه دستور است و هم خیر و صلاح حال تست
عمر سر پوشیده نا گاهت اجل آرد در بند
روبرو جویای شارح شرح سخن

چون ثباتش نیست عاقل نگذرد بی مهار
روز و شب گردد کند روزی ز شب او آشکار
گاه تابستان و پائیز گشت کار
حاصل عیشی نمائی بهر لذت اختیار
رنگ دیگر عشوه دیگر نماید چون نگار
گاه فکر خودنمائی در پس سن کبار
روز سختی رهنما باشد و را دوش کار
عاقل آن باشد نماید طاعت پروردگار
یکی فضلش ثابت کرد و شوی رستگار
تا تو را او سر کرد دگر کشته اندر قطار
ور که ثابت گریزد و که او ناید بکار
تنگ و بی باشد و مرا با شد اعتبار
دست تو گیرد برد تا شاهراه استوار
بهر طاعت خلق کردی نه از بهر شکار
چونکه محتاج بود اسباب بوجودت نگار
تو بعجز خود کی اقرار آری آشکار
رنگی برد کش کی خالق لیل و نهار
مانده ام در کار خود حیران و سرگردان و زار
مرو را آرد در سیفی گر تر آید بکار
بی تکلف کن اطاعت و میاور اعتذار
کو مدت با یک گشتن ز منزلگه استوار
از فرایض در سخن بیکر دو شوی کار

هر چه از شرح انور بود با التجا
از بلاهی در مناهی هر چه گوید ابتر
هیچ دانی پر بهر اکیست از کرین
رو فضولی را بهل و امر فرمان اوست
چونکه نفست راکشد از هر جهت آنچه تو
غیر از این بر ظاهر کس مانند نقش
کشتی او از هوسهای جهانی بدن نشست
تا نه بنمائی هواکو هواهای خویش دور
خوابی اسباب جهان بوده باشد در دست
انکه جمعش کرد با حرص و تو خورد و باند
ما حصل تا وقت دار ز راه در نانک رکن

ساقیا باده بده بلبل بهار
دارهم از خودی شوم سرمست
ای نغمی بجان مشتاقان
چون بهار رجوا نسیم بگذشت
پنج روزی که فرصتی یاقت
خاک شود در رهِ محبت دوست
رقص وحدت نمای از سر شوق
خال هندوی آن پری چهره
سوختم از فراق آن دلبر
من از آن روی عارض چو گل
بعد از نیم چه غم ز ننگ و نام

به هوت تعظیم عاقل باش عذر از دیار
باش در امر اطاعت تا بخودی سرشار
انکه نفست رام زد بهرا و اختیار
تا که صالح گردی و طلب شود آینه دار
چونکه از سرش ز رهی کشته زنگار
دامن آن نفس کش تا کبر زبالا دار
صرف کن جانا نظر از زینت و روزگار
دان که در نعمی گرو فکر خود گرگ دار
از پس حلت بماند بهر ورات احتیاج
چون تهید ستان بر شه روی ز زرد و شرمسار
از پس رفتن نیاید کس تو پیش از خود بیار
بار الها حق قرب معصومین پاک
دوسه جامی که تا شوم سرشار
پای کوبان بگو چه و بازار
پیش از نیم در قطار مدار
گی کند عندلیب ناله زار
جام باده ز دست خود مگذار
تا بر دید گل و شوی گل زار
همت سا و دست شو بردار
کرده عالم علام آن رخسار
طاقتم طاق و رفت صبر و قرار
دارم امید بوسه دیگار
شده بدنام نزد خورد و کبار

از نماز و روزه و حج و جهاد و هم زکوة
چون شریعت با طریقت توام اند بنگر
پر خصوصیت آمد عقل تو موسی بود
چونکه ثابت کشتی و بردی کرد گار ای جان
چون بنفس خود شناسا آمدی تو ای عزیز
بایدت کز آرزوی نفس کبر بگذری
بعد از آن تو حق شناس آیی برابر عزت
ذی دهای اهل و در گردار مسند و ذات
در میان مار مان از بهر ارث مرده ریگ
وارثان با و عده روی روز و شب در عزم
آخرای گشتم آنکه نیست خود بنیاد
رحم آور بر من و مشتو هنای کرده کار
چند رطلی گرم کن ای ساقی
خیز مطرب چنگ بر آسوب
رو دوا از روی شوق در سختی
چونکه فصل خزان رسیده ازین
رو بمیخانه و بکش رطلی
زلف عنبر فشان یار بگیر
کس از آن چشم مست پر فتنه
ما نهادیم سر سبو داتش
گر چه ما را بهیچ نشمارد
راز پنهان که کس نداستی
عشق ورزی و عاقبت جو نی

در تکالیف دگر برابر فرمان کوش دار
بایدت پیری که باشد در شریعت استوار
هر چه نا فعالش ببینی خویشتن ساکت بدار
بعد از آن از حکمتش آگه شوی ای با وقار
صاحب آفاق نفس گردی و با اعتبار
تو بده کاش بخواهش تا شوی با اقتدار
رهشناس آئی بدرگاه آله کردگار
خود تو محرومی فرض خالق لیل و نهار
جنگ بنفریقی ببیند بهر آتش نگار
او در آنجا در حساب جمیع مال بیشمار
رو تو فکری کن بحال خویش در پایان کار
تا بنوشم بیاد روی نگار
نغمه خوش بزن تو با مضراب
رود و طنبور را بزن با تار
شکفته گل خزان شود گلزار
تو بنه پای خُم سرود ستار
باد کر دست یا ده گلنار
جان نه برده است باش تو هشیار
سود خود دیده ایم در این کار
سر بخاک آستانه یار
فاش گشته بگو چه در بازار
کفر باشد نمیکنم اقرار

رو تو ناصح مده دگر پندم

ای دل تو صبر کن ز جفاهای آن نگار
من جز بر آستانهٔ او سر نمی‌نهم
هر کس خیال کاری و در سر دگر [illegible]
گر در دو وقت شب و روز بر در فغان
عمری گذشت هیچ نکردی بلطف نظر
از بوستان و باغ گذشتیم [illegible]
گمنام صبر کن تو از اندیشه [illegible]

ای باغبان ای غبار از شوق شور بلبلان
بستان باغ آراسته فرش زمرد [illegible]
گلها همه از روی وجد بر یکدگر [illegible]
سرو و بید پای چون [illegible] از شور و مستی [illegible]
شکرلبان سروقدان در گرد باغ [illegible]
هرگز نخفته یارکی با صحبت او دلخوش است
پایان شب روز بین [illegible]
ای دل ز غم آزاد شو و از درد او دلشاد شو

ای رخت چو آفتاب [illegible]
نرگس چشمان مست عالمی [illegible] کرد
آفتاب حسن تو دل هر که را زنده کرد
تو ز تیغ ابروان بگرفته اقلیم دل

دین و دل بر دم طلعت یار
هست گمنام را خیال محال
ترک رضای خویش نما در رضای یار
افسانه ایست قصهٔ جمشید تاجدار
مار [illegible] فکرت و اندوه و آزار
چشمی مدام بر در او داریم انتظار
دلخسته قد خمیده دو چشمیم در انتظار
در نزد دوست [illegible] در نظر چو خار
باید که جان دهی ره دوست [illegible]
ای بلبل شوریده دل [illegible]
امروز باغ احیا شده از نکهت باد بهار
قمری و بلبل هم نفس گشته‌اند با شاخسار
صد شکر دی رفت و [illegible] عالم ز نو
از عارف [illegible] همه مست شراب خوشگوار
چون بلبلان آواز خوش با لحن قمری هزار
مارات در عشق او با کس نباید [illegible]
روزی شود که آید [illegible]
بسیار کس از عشق او جان داده با صد افتخار
گمنام دل را زنده کن [illegible]
ای [illegible] خاک [illegible]
غنچه از رشک دهانت [illegible]
بر امیدی منتظر تا گشته‌ای [illegible]
از نظاره ملک دل را کرده زیر و زبر

بنده سودمند پند مرا
سر به پیری ز می شود سرشار
گر بر وجود عاشق خود [illegible]
در پای تو گلی اگر ایام تو خوش است
با دو صبا اگر کنی ولا ... [illegible]
تا کی شود که گوشهٔ چشمی ز مرحمت
با درد و فرقت شب و روز هم نفس
در راه کعبه خار مغیلان چو [illegible]
گفته عارفان [illegible] از جان
گل جلوه کرد در باغ شد ارغوان [illegible]
دی رفت و گلها باز شد باغ [illegible]
شاخ گل آمد در فغان [illegible]
در باغ و صحرا [illegible]
هر گوشه از لولیان [illegible] جام
ای دل چرا افسرده از غم [illegible]
ای دل مکن شکوه ز غم [illegible]
گر طالبی وصل [illegible]
جان را فدا کن [illegible]
باشد که از فضل و کرم [illegible]
سر و قدت چون بر [illegible] آرام جان
غمزه جادوی تو دل میبرد [illegible]
از خدنگ تیر مژگان کرده دلها [illegible]
عالمی آشفته گیسوی عنبربوی تو

سر خود گیر و دست از من دار

باید که سر به سجده [illegible]
ما منزوی گوشه اندر غم [illegible]
از ما رسان سلام [illegible] آن نگار
ریا مکن [illegible]
وار طعن خلق [illegible]
از ره بمانده [illegible]
مردانه جان که جان [illegible]

بلبل ز شوق روی گل [illegible]
بلبل نوا آغاز کن [illegible]
غمباکران [illegible]
از بانگ [illegible] عبرت
آخر بستان [illegible]
شاید که از فضل و کرم [illegible]
با صبر مشکلها شود [illegible] کار
باقی بمانی تا ابد باشی همیشه پایدار

خاک گشته در قدم [illegible]
زلف عنبربار [illegible]
اشک ریزانند [illegible]
واله و شیدا و سرگردان [illegible]

گر زردی [illegible]
جمله را [illegible] دست [illegible]
هر که در ظل [illegible]
یا رب این گمنام را از فضل [illegible]

حرف الزاء

تا کی باشی بخواب غفلت
تا وقتی و فرصتی است باقی
خواهی تو با ضطرار رفتن
اینها همه دام در ره تست
در لهو و لعب گذشت عمرت
تا مهلتی و فراغتی هست
اشکی بفشان تضرعی کن
با سوز و گداز خواه عذری

حرف السین

چون آب حیات از لب جان بخش چشیم
از روز جوانی طلب روی تو ما را
جان لایق ایثار قدوم تو نباشد
گر قابل درگاه جلال تو نباشیم
با درد فراق تو بسوزیم و بسازیم
گر آه و فغان من بیچاره [illegible]
با بخت سیه [illegible] علاجی

گوشه چشمی نمائی تخلشان [illegible]
تا کرامت شود از لطف [illegible]
رست از دست خود [illegible]
آخر عمر [illegible] آمد [illegible] نظر
ای خفته روزگار برخیز
آهی ز درون برآور برخیز
شو چست و بکار روبار برخیز
یاری تو باختیار برخیز
بگذر تو ز دام و زار برخیز
ای رهزن چنگ و تار برخیز
با دیده اشکبار برخیز
بر درگه کردگار برخیز
یکدم تو باعتذار برخیز
گمنام [illegible] عسر
ما درد و جفای عشق تو خواهیم [illegible] بس
از لذت دنیا که [illegible]
چون سیل دواند [illegible]
چه ریم [illegible]
چون فضل تو شامل [illegible]
این ناله [illegible]
المقدر کان [illegible]
تا کی ز سر لطف نمائی [illegible]
ایکه بحق طالبی [illegible]

چون خدنگ تیر مژگانت [illegible]
[illegible] از لطف اگر [illegible]
ساکنان [illegible]
در پناه شه جلال الدین [illegible]
از خود بفشان غبار برخیز
ره دور مخوف و بی رفیقی
همراهان رفتند و تو بماندی
پا بست مشو برنگ و دنیا
بر خود مپسند ذل و خاری
ماندی تو اسیر نفس شیطان
شاید که خدا کند ز رحم
عصیان و خطا و در نظر آر
مرغان [illegible]
دستی بدعا برآر و برخیز
از کون و مکان عبرت [illegible]
ما زندگی از آب حیات [illegible]
جز زاری و [illegible]
از سود و زیان [illegible]
مجنون شده عشق تو [illegible]
گر برکن آواره [illegible]
مارا است تمنای وصال تو [illegible]
گمنام حسرت تمنای وصالت
مرغ دولت را خلاص [illegible]

راست کرده جمله خوبان [illegible]
از شرافت بگذراند قدر خود [illegible]
بگذرانیده ز نه افلاک گردون [illegible]
تا که جامی نوش شد [illegible]

در نصایح و معارف

تا خیر بود ادار برخیز
ای مانده غریب [illegible] برخیز
بگذر تو ز ننگ و عار برخیز
ای بخت روزگار برخیز
تا کی ره خار روزگار برخیز
با عجز و با انکسار برخیز
دستی بدعا برآر برخیز
چون مرغ [illegible] برخیز

فی النعت القدسیه

از چشمه حیوان [illegible]
از [illegible] جانت [illegible]
گر لطف کنی [illegible]
جز اشک روان [illegible]
ای شوق محبت [illegible]
جان در ره تو [illegible]
جان [illegible]

عالمی ار دوست را روز خودی درگذر
نفس خسیس ار کشی زود رهی از بلا
سایه مرد حق زود گر برای پا
عمر باخر رسید غفلت خوابی ...
گر تو قدم راستی در ره او کوش ...

فی حرف السین من حقایق

ای پدر گر نعمت باید تو در قدمت بکوش
چونکه در امر و اطاعت پای نفس ار زنی بصبر
کن تو شور و شوق در امر و اطاعت ...
هر چه در طاعت بکوشی ای عزیز محترم
چونکه کردی ای پسر اطوار نفس خویش را
چونکه نعمت رام شیطان ندارد باز کار
هر دمی صد نعمت بجد و پایان حساب
خودشناسی حق شناسی باشد ای جان ...
بعد از آن اطوار نفس ... است ...
گر تو طالب باشی ای ... این راه را
تا که از ظلمات تن بر آیند آن ...
تا اطوار چهار و آسان بگذری
بالالهام است خاصه ...

اگر خدای پرستی ز خلق چشم بپوش
مکن بخلق خدا تو ز روی عجب نظر

باش تو خاک رهش تا بودت داوری
صلح مکن با ... مکند از این بدبری
کوست طبیب العزیز باش باور ...
دور شو از نفس دون مکند از این ...
دل شودت مطمئن پاک مدار ...
هست که ... آرزوی سر دل
زان همه بحر کرم گر رسدش ...
گوش بر فرمان نما تا چشمهات ...
خار تو گل کرده دل ...
تا ز باطن ... آواز و پیغام دیگر
نعمت افزون ...
میری در مطمئنه از تفرقه ...
گر ترا ... فرا ارد ...
میخوری از خوان فضلش ...
جز خداوندش نباشد در نظر ...
کو بود هفت و هم این ...
بایدت پیری که ... دل ...
وارهی از ذل نفس و ...
در اقالیم ... کردی باده ...
رحم فرمائی ...
مکن عبادت خود ز خلق ظاهر فاش
وگر هوا پرستی برو ...
که مرد تا خدا نکند ...

پای خراباتت در وصل اندر شده
گر تو نجات خودت ... از این در غل
فرض نما طاعتش هر چه بگوید بشنو
چند کنی خویش خوار از پی دنیای دون
رهبر عشاق ... ناید ...
میرود او لنگ و لنگ تا ...
هر دو جهان در برش کمتر از این ...
خودسری و خودپسندی را نما از خود دور
بایدت ذکر مدام ... غزل
لذت مستی ببینی در نجات خویشتن
روز و شب ... خود را ...
بعد از آن نفس است محکوم ...
بعد اطمینان ندارد ...
چونکه چشم دل گشودی باز اندر ...
چون ... صیقل شود ...
آنکه ... تو را او ...
پیر خضر است و بباید ...
هر چه فرماید صلاح حال تست ای ...
گر تو امرش با بجان و دل بنوشی ای ...
در بیابانه ...
بهر لباس که هستی تو با حقیقت باش
مده زمام مهارت بدست نفس خسیس
چه حاجت تو را تاج و خرقه ...

زود بجانش رهی می شودت خوش ...
پاک کند راز هوا و در ...
داروی او ... پاک شو از هر ...
حرف نظر کن بشو ...
در حرکت روز و شب بانگ جرس شده

العشق المغنویة الحقیقیه

تا که نعمتها خوری از خوان ...
روز و شب باشی ... تا شوی ...
آنچه ... ببینی تو ...
همچو دیوانه سرا ز پا ...
هر چه فرمایش ... دارد با احکام ...
خالق خود را شناسا آمدی ...
روز و شب آیات و انوار ...
نقشها گردد ...
در ره خود سر من فضولی ...
هر چه فرماید مراد ...
روز و شب در طاعت و فرمان او ...
روزگار چند بطالت ...
تا زمین ...
مکن ... تو خود را برای ...
که بخدمت مخلوق ...

همیشه بهر خدا دل ز خلق کن تعمیر
بجز عبادت حق در جهان نباشد ...
... روزه و نیاز ...
برو بمیکده ... کن

حرف الصاد در خلاصی از ...

گر تو خواهی ز دست نفس خلاص
تو شفیع آر روح پاکان را
تا کند آشکار حکمت خویش
نفس کشتن شعار پیران است
روز و شب او بصنعت حکمت
قدرتش نگر و ثنایش گو
از فنا وارهی رسی ببقا

فی حرف الضاد من عشقاه

غم با دلم آشناست از فیض
دایم بامید وصل دلبر
دایم ز شعاع طلعت او
سنگش بشکست شیشه دل
دایم ز دو دیده اشکبارم
از هیچ طرف گشایشی نیست
از سوز درون در اضطرابم
ما با غم و درد تو بسازیم

بقدر قوه خود دستگیر دل ...
برو بدرگه و توفیق خواه عاجل ...
نشسته بکنج قناعت فراغ ...
تو از معاصی خود عذر خواه ...
عزیز عمر گذشت و نکردی ای ...
بزرگوار خدایا بصدق ...

بزرگان دین مبین سلام الله علیهم اجمعین است

رو بدرگاه کن تو با اخلاص
تا خدا بدهدت ز نفس خلاص
شوی از خواهشات نفس خلاص
دامن پیر گیر با اخلاص
بدمد تا چه زر شوی تو خلاص
که شدی تو ز رنج و درد خلاص
دائما تا بتی چه زر خلاص
کن بدرگاه حق تو روی نیاز

جانم هدف بلاست از فیض
دل منتظر لقاست از فیض
ما را دل پر صفاست از فیض
این درد چه بیدواست از فیض
این ورطه چه پر بلاست از فیض
دل با غمش آشناست از فیض
ما را غم ماجراست از فیض
این لطف بسوی ماست از فیض

ترا چو چشم بصیرت گشاده ...
بحسن نیت روز و شبان ...
تو عمر صرف نمودی ز بهر ...
که وقت رحلت از این ...
عبادتی که ...
گذشت کن تو از این ...

شست و شوئی ز آب توبه ...
رهنمائی رساندت از فضل
نفس کشتن نه کار هر مرد است
چون موفق شدی باین نعمت
تو مکن اضطراب و تشویش
شوی آسوده از بلیه نفس
طالبی گر تو گفتمت ...
که ز فضلش بیابی استخلاص

از یاد و خیال آن دلارام
ما آینه دار روی یاریم
داریم امید وصل از یار
روزم چو شب است از غم او
در بحر غمش غوطه ور ما
روزان و شبان در انتظاریم
از دست غمت گذشت عمرم
با وصف غمت ای نگارین

مباد آنکه بصاحب ... کنی پرخاش
ولی بنزد کسی سر خویش منما فاش
همیشه در تعب و ذل گذشت ...
نه همچو من ...

نفس ... برای ... همت

تا شوی تو ز ... خلاص
رهنما یکند ز غصه خلاص
میشوی تو ز یمن پیر خلاص
شوی از بندگان خاص ...
چند روزت کند ز درد خلاص
رو نمائی ... اخلاص
پر بدهم ز دست نفس خلاص

القدسیه المعنویه ...

در دل غم و غصه هاست از فیض
ما را دل پر صفاست از فیض
نه در دل او دواست از فیض
جانم سر بلاست از فیض
جان در ره او بهاست از فیض
ما را هوس لقاست از فیض
هجر تو ... از فیض
دل خرم و با نواست از فیض

از تیر مژه تو دیم صید

حرف الطاء در مناجات و عرض تشکرات

ای خالق زمین و زمان اهدنا الصراط
تا بندگان ز فیض تو گردند بهره‌ور
تو فارغی ز سود و زیان محض مکرمت
گم کرده‌ایم خویش و ندانیم کیستیم
نه چاره نه راه گریزی ز دست نفس
بگذشت نوجوانی و رفت آن بهار عمر
یارب ترحما نظری کن ز لطف خود
شیطان نمای دور در آن کرده مرگ

حرف الظاء فی الاطاعت

شعار خویش نما بندگی که تا مانی
برو بدرگه آن کبریای لم یزلی
نمای دامن خود را ز هر گناه پاک
تو ترک خواهش او کن که گردی آسوده
برآر دست تضرع بدرگه معبود
بزن تو چنگ توسل بذیل شاه نجف

حرف العین

یار نظر نمیکند صبر و شکیب را وداع
غصه سوز و شب مرا کرده ملالی از فراغ
بار فراق خویش را بر دل من نهاده رفت
ایندل زار غدار من خونشده از فراق او

سینه هدف بلات از فیض
داریم امید از تفضل
خوش باش ببر دهر گنام
ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
این چند روز در زمان اهدنا الصراط
گسترده خوان سفره و خوان اهدنا الصراط
ای دستگیر گمشدگان اهدنا الصراط
از دست او بده تو امان اهدنا الصراط
آمد مرا حریف دغل زان اهدنا الصراط
دانی تو آشکار و نهان اهدنا الصراط
ما را ز شر او برهان اهدنا الصراط
هر آنکه سوی خدا شد شد از بلا محفوظ
تو در جهان ز بلیات و از بلا محفوظ
بخواه حاجت و گردی تو از قضا محفوظ
بباز خویش ز کردار نابجا محفوظ
مخور فریب که باشی ز ابتلا محفوظ
ببر از اشک که گردی ز هر بلا محفوظ
که تا خدا دهدت امن و از قضا محفوظ
شفیع کرده امامان بدرگه کبریا
ناله اثر نمیکند صبر و شکیب را وداع
ایدل بقرار من صبر و شکیب را وداع
کرد بغصه مبتلا صبر و شکیب را وداع
جامه صبر چاک شد صبر و شکیب را وداع

دائم ز صفا و فیض باطن
کور انظری عنایات از فیض
کین مصدر هر شفاعت از فیض
آورده ز کتم عدم در وجود مان
از روی مهر نماید شکر تو
آلوده گشت نفس به دنیا اهل او
در فکر خانه و زن و فرزند و سیم و زر
طغیان نموده … ز هر روز و شب
عمری تلف نموده بداریم حاصلی
در وقت نزع زبانم … لال
کنیم راه شاه ولایت …
هر آنکه کرد عبادت شد از قضا محفوظ
بزن بصدق و اراده قدم که تا گردی
تو روز و شب بعبادت کوش تا باشی
پناه بر تو ز کردار نفس دون …
نمای شکر بدرگاه کبریایی او
بخواه عفو گناهان خویش از درگاه
مهیا … چاره زبی چون
هم امیر ای پنج … محفوظ
آنکه الوداع صبر و نهیه الفراق …
در ره انتظار او چشم سفید شد …
صبر و تحمل شد … ای نگار من
زآتش عشقت الصنم … عمر …

ما را دل پر صفات از فیض

بدرگاه قاضی الحاجات بنعمای او و طلب مغفرت

موجود کرده تو عباد اهدنا الصراط
حاصل کن تبلیغ جان اهدنا الصراط
مستغرقیم روز و شبان اهدنا الصراط
عمری بشد بسود و زیان اهدنا الصراط
از دست ظلم او برهان اهدنا الصراط
دست تهی و لال زبان اهدنا الصراط
گوییم شهادتی بزبان اهدنا الصراط
ای خالق زمین و زمان اهدنا الصراط

والعبادة الالهیة …

نواز بلیه و عصیان و از خطا محفوظ
تو صاف و بخشش کردی ز هر بلا محفوظ
که رحم بر تو کند تا بمانی از هوا محفوظ
که بارها بنمود از بلا ترا محفوظ
همیشه دار دست از هر بلیتها محفوظ
تو نیک ساری از شاه و ما گدا محفوظ

فی الاشتیاق المعشوق المجازی

عقل بمانده پا بگل صبر و شکیب را وداع
سینه ز آه تنگ شد صبر و شکیب را وداع
کن نظری ز مرحمت صبر و شکیب را وداع
سوخته را ز حرمی صبر و شکیب را وداع

(ای مه گلعذار من)

ای مه گلعذار من … تا جدا ز من
ای گل بوستان من عمر بسر شد از غمت
امید بدر نجی ای … قدر برتو
کن نظری ز مرحمت بر دل تنگ …

فی الحرف الغین در افسوس

گذشت عمر بکردیم هیچ کار دریغ
ازین سرای بباید گذشت …
نه غمخوری که مرا یار بود دستگیر شود
همان تنی که بعیش و بناز پرورده‌ام
که بخشت گهی آجر گهی اندود
هزار طور که اندر قصور …
نما تهیه زادی که راه پس دراز است
دو روز عمر غنیمت شمار ای گمنام

حرف الفاء در احتراز

بروز کار جوانی ساز عمر تلف
که تا ز نفس رهاندت تو را سوی …
اگر تو بردی اهل دل کنی از صدق
همین رهست که رهند بندگان خدا

حرف القاف در فراق و احتراز از نااهلان نفاق و توسل بر مسمانگیران شرع مبین و طریق خاتم الانبیاء والمرسلین بانفاق اهل و فاق و اجتناب از دنیای فانی …

ای دل مدرد … مکن مگو از فراق
روز و شبان … اراده‌ات … بزن قدم
در بندگی بکوش که صاحب نظر شوی

ای ز تو انشا من صبر و شکیب را وداع
جور و جفا زحد گذشت صبر و شکیب را وداع
درد دلم علاج کن صبر و شکیب را وداع
مشتری سعادتم صبر و شکیب را وداع
ایدل گمنام تو گشته چه صید از نظر

و مسافرت سرای آخرت بزاد و راحله …

سیاه روی تهی دست و دل فکار دریغ
نه فرشی و نه چراغی نه غمگسار دریغ
شود بزیر زمین خاک چون غبار دریغ
برای قصر عمارات زرنگار دریغ
ز روز کار ربیعی مدین قرار دریغ
فرست پیش چراغی که تار دریغ
که مو بس گذرد دور روزگار دریغ
بزرگوار خدایا گذر ز کردارم
برو براه حقیقت عشق جوی شرف
برآوری تو همین گوهری ز جوف صدف
ز آب و گل بر هی بی برآید رفرف
بگیر پیشه مردان ساز عمر تلف
بگیر دامن شاه نجف بصدق و شعف
تا ز می محبت او خوش کنی مذاق
تا از زوال خوان کرم بالی از …
تا پرده حجاب شد … عشق از وفاق

خنده و لسان تو بوی خوش نگار تو
کشته اسیر درد و غم ایدل بقرار من
ناله بقرارم در دل تو بخود اثر
در فراق الصنم پرسش … من است
ساز نظر بوقت نزع صبر و شکیب را وداع
نه توشه نه عمل نه کسی بود همدم
غریب بکه و تنها و سرکب از غم
گهی کشند از آن خاک گر زه که گاه
گهی ز گل دیوار و جواغ رخانه گسند
بیاد تا رمقی در تن است کاری کن
بگیر عبرتی ای دیده دوران رفتند
تو را بر بندار از ابنداد با دو صد حسرت
که کرده‌ام گنه و جرم بیشمار دریغ
برو بخدمت مردی و دراو عشق گو
ز سوز درد برور … تو در …
اگر تو راه خدا خواهی ای دل آگه
بیا و چنگ توسل بدامن شه زن
که روز حشر تخردی خجل آیه و اسف
کر طالبی حیات تو با درد او بساز
انصاف نیست پرده نفس دون کنی
روز و شبان بخوان تو خدا از سوز دل

پرده شوق میدرد صبر و شکیب را وداع
مضطربست روز و شب صبر و شکیب را وداع
هست ز رشک سخت تر صبر و شکیب را وداع
نیست دمی جدا ز من صبر و شکیب را وداع

گذشتن عمر به بطالت

بشد جوانی و گشتیم پیر زار دریغ
امین و بوستان گشته تو در زار دریغ
مرا غذا ز علیم و بکبیر و دار دریغ
گهی کشند از آن خم و بانفار دریغ
گهی چه تو ده خاک گشت … دریغ
که … در این عمر اعتبار دریغ
تو هم سفر روی از دار مستعار دریغ
نما تو روی بدرگاه کردگار دریغ

التفیس و توسل شدن بشاه اولیاء از اولاد شاه خدا

بگیر دامن از معجزه اظهار عجب
نمای سینه برای خدنگ بلا هدف
همین رهست و دگر راه نیست هیچ طرف
که هست دافع هر هم و غم شاه نجف
کامل نما ارادت خود را باشتیاق
از حق گناه گیری اذنی تو در محاق
از درد و ناله طاقت خود را نمای طاق

(تا کی نظر)

تا کی بفکر دنیی و اسباب و مکنتی / عمرت گذشت و خرمنت ابدا بسوخت خرق
بر هان تو خویش را ز مرادات و بری / بگذر ز نفس خواهش خود کین نفاق
از نفس شوخ چشم نما اعراض تو / بگذر ز خواهشات که تکلیفهای شاق
دوری نمای از حرکات رذیل او / تا ز آتش فعال بغی در احتراق
رو گوشه بگیر قناعت تو پیشه کن / تا رخش مرتبت بجهانی زنی براق
فرموده اند راهبران ره طریق / خیری نما که سود رسد روز الفراق
دنیا زنیست زانیه درشت ولفرق / اورا بشرع عقل ببایدهی طلاق
گر قصد شناخت شود الیقین برابر / عالم کنی ز زیر نگین تو باتفاق
مردانه روز چون و چرا حرف کن نظر / تا آیتت زند رکدت فارغ از فراق
گمنام روز و شب بیاد خدای باش / تا از افق رسد قطرات بای اشراق

حرف کاف در عشق و مستی و تمنای وصال معشوقه

ای که کرد غمت دلم را تنگ / عشق تو برده است نام و ننگ
غوطه در گشته ام ببحر غمت / خود بدادی مرا بکام نهنگ
سر پر شور من ز درد غمت / میرود همچو کو بصد فرسنگ
نه مرا دست رس بدامن تو / نه ترا رحم و دل بود چون سنگ
نه ترا از عذر در گذر / نه مرا طاقت و جای درنگ
پای من آبله ز خار مغیل / شد ز رفتار و راه رفتن لنگ
من درین راه خسته و حیران / مانده مبهوت بیش و فرسنگ
تا کی همچو مور سرگردان / تا کی من بخت خود در جنگ
تا کی من دوم ز شهر بشهر / از غمت گاه روم و گاه فرنگ
خوبرویان بشهر تا دیدم / پیش حسنت خجل که شوخی و شنگ
شد لعینی که جان نخواهم برد / عشق بچه قوی چه شیر و پلنگ
یا بیا جان سپار شان / تا شوم من بعاشقان همرنگ
یا بده پیاله گران سنگی / زان شراب مفرح و گل رنگ
که بستی نمایم عالم سطح / گرمی ای شهنشه اورنگ
بیش از نیم در انتظار رهای / تا کی از غمت شوم دلتنگ
دل گمنام در تمنایت / کرده خود را بزلف تو آونگ

حرف اللام من لا الی الکاف فی العشق والصحو والسکر

دوش بودم با خیال خویش در جنگ و جدال / عمر بگذشت ز هشتاد و ندیدی هیچ حال
سالکان را چون از شور و مستی روز و شب / با نگار خویش خوش خوش با غنج و دلال
همچو بیمار سر در فکرت و منتظر / گز درون خویش فیضی برده با آن زلال
دست از لذات دنیا جملگی برداشته / گوشه از مردم گرفته است و عزم با جلال
روز و شب در فکر یار خویشتن مجنون صفت / هست سرگردان بر آن آب شیرین چون غزال
نیستشان یک لحظه جز یاد یار خویشتن / نیستشان جز او کسی محرم برای شرح حال
روز و شب در آن یار کو بند الفراق / گریه و زاری و افغان و آه شبان و زار زار
یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن / یا که کام ما برآری چیست ای حسن و جمال
از خدنگ تیر مژگانت سودی صید دل / بار شکوه تو صابر باش ای بحر مثال
گر تو هستی عاشق ساده مکن اظهار درد / صبر کن در وقت هجران این چنین خیر الخصال
بوالعجب اینست صبرم نیست کی صبر کن / حکم تو مجری ولی غم کرده ما را چون هلال
چون ندارم چاره زان زلف مشکین عنبرین / تا بیارم صبر باید کرد صبری لا محال
بار الها این دل بی صبر را خود صبر ده / تا که هجرانش شود روزی مبدل بر وصال
اگر که گفتی شصت و هشتاد کم شد حال تو / قول ربی صدقت تا شد گواهی بی مثال
یا رب این گمنام را از رحمت و فضل و کرم / درد کی داند بقصه عمر او گویند ز حال
در پناه ظل پرش ساز و را با ثبات / تا که نفسش تا ابد آباد شود آسوده حال

از شور یار دایم در جوش باش ایدل / از غم او تو بگذر خاموش باش ایدل

در پیش تیر مژگان رو جان سپر کن / از بیر جان فزایش می نوش باش ایدل
زنهار رو ز حرف چون و چرا نشانی / تا از درت نراند با هوش باش ایدل
از تیرهای مژگان آماده بلا شو / تو درد خود مگو فاش سر پوش باش ایدل
بر عاشقست لازم گر جور او نماید / رو صبر پیشه میکن با گوش باش ایدل
از کبر و خود پسندی کس در نظر نیارد / در عجز و سخت کوش هم چشم پوش باش ایدل
شاید که از ترحم بر تو گذر نماید / وصلت شود میسر خاموش باش ایدل
گمنام از فراق در خاک و خون طپیده / جز صبر چاره نه با کوش باش ایدل

ای کشتگان عشقت در رهت پایمال / چون شمع سمندر که بآتش شده بال
ای شکرستان از هوس لعل لبت / همچون مگسان گرد عسل گشته نبال
از ناله عشاق تو غوغاست درین شهر / دلها همه از شوق وصالت متزلزل
از شعشعه حسن تو خورشید گرفته است / شب را نتوان گفت بر روز است مقابل
از رونق رخسار تو گلها همگی خار / از پرتو حسن تو همه عالم باطل
این صورت زیبا که تو داری زخط و خال / کس نیست که زان نکهت و ذات حیال
این سوختگانی که بکویت شده پابند / سرگشته و مبهوت ازین شکل و شمایل
پروانه صفت دور زدن شمع جمالند / تا بخت کرا یار و که گردد تو وصال
آن لیلی و مجنون که مثل گشته بدنیا / این حسن تو ناسخ شده بردار او باطل
زان جلوه رخسار رود نقض کند / تا نرگس جادو که ربودی ز همه دل
ای دلبر زیبای سمن پیکر طناز / یا بت نبودی تو همه عالم و جاهل
ای آفت دوران غم عشقت بکه گویم / گر سر برود می نشود مهر تو ذایل
در ملک ... نی ز محبت ننشنیدم / شیرین عشق تو فزون شد ز فضائل
گمنام سودای تو عمری بسر آورد / تا کی ز ترحم شودش فضل تو شامل
معده خالی بحکمت و جدال / چونکه پر گردد شود تغییر حال

سرکشی آغاز سازد از غرور / دائما اندر پی وزر و وبال
بهر جیفه دنیوی روز و شبان / نزد هر دونی کند دست سؤال
چونکه ایمان عجز ولابه آورد / آرد و بر بزد برای جسم بال
چون حطام دنیوی آماده شد / تکیه بر بالش زند او با جلال
گوشت فاروت تا ببیند شکم / نیست در دنیا هما در دم هلال
زیب او رنگش بود دستار خوان / میکشد از ناز دستی بر سبال
از غذا اگر پر گشد او معده را / از تقاضا تا منش باشد ملال
چونکه او را منع از خوردن کنی / میشود از غصه کج و گنگ و لال
چونکه بیند سفره پر نعمتی / او ز خوردن بر کسی ندهد مجال
اشتها لا میزند اهل من مزید / خواه باشد از حرام و یا حلال
میخورد او روز و شب همچون هلوع / کر و فری دارد او هم قیل و قال
دائما در صحبت اکل است و شرب / از کباب و شربت ماء زلال
گشتنش هر قدر باشد بیشتر / بیشتر خواهد غذاهای شلال
در سر سفره زند بانگ ای پسر / از فلان شیرینی آور با خلال
خوردن و خفتن صفات دیگر او / چون عبادت کوش گوید محال
دائما در فکر حلق و جلق و دلق / از سیاه و از سفیده پیر و زال
نزد خر پیش بود طاق و رواق / میرود با شهوت اندر یک جوال
هر چه پیش آید ندارد باک او / می نترسد او ز نقصان و زوال
در کمند این خبیث خون خوار / من اسیرم ای خدای لایزال
دار یا نم تو ز دست این خبیث / فضل خود شامل نما ای ذو الجلال
ورنه من از دست او کی جان برم / این یقین دارم که باشد از محال
رهنمائی را رسان از لطف خود / کو بود از بندگانت و ز رجال

اوزدار و خانه اش بد چند دژ فارغم سازد ز امراض زوال
صاف و بخشش کردم و تابم شفا از خور و خواب و خیالات محال
عمر بگذشت و ندانم کیستم من ز اصحاب یمینم یا شمال
ای برادر نسخه جامع تری بگذر از غفلت نظر کن در مآل
ترک کن افعال زشت خویش را همچو کوران سرمه بر چشم محال
تا بکی چون کودکان در بازی کم نشین با مردمان کج خیال
هم نشینی کن تو با مردان حق تا شناسی خویش را با کمال
از رذالت طبیعی درگذر با صفا شو تا ثمر آرد نهال
تا بکی در بند نفس دون اسیر رو بدرگاهش ز درد خود بنال
شاید از دریای فضل و رحمتش آخر عمرت نصیب آید نوال
گرچه هرزه است سخنها ای عزیز رو بمعنی غور کن چشمی بمال
بس کن ای بیکس نام کوته کن سخن رو تو در ظل همای شه جلال
معجب الاشراف آنکه من همتش عاکفانش حمله از ضرب رجال
دارم امید ز لطفش تا کند یک نظر بر حال این گشته حال

من نوادر الکلمات المعنویه فی الاجتناب من النفس و فی المناجات الی الله تعالی نعم الوکیل

تا بکی با بابکی نفس شوم رذیل از چه رو ما را بحکمت خوش دلی ذلیل
شب نبودی روز بر من بجای گرد غنود نزد و دمان تا بکی در باب ... بجیل
تو چرا داری تزلزل از برای لقمه روز و شب بهر معاش خویش و اهل و عیال قلیل
عبرت از شها و بگذشت تو روز ها با تو گل حسبی بگو هو حسبنا نعم الوکیل
عمر خود را صرف کردی تو بتشویش محال دائما بهر معونه تو حریصی و علیل
کرمانی تو هزاران سال در دنیا دون قسمت روزی مقرر باشدت ای بی دلیل
بگذر از تشویش و حاجت خواه از درگاه حق تا رساند مرترا از بکلان خود دلیل
تا ترا از وسوسه وسول بره بدنام دست تو گیرد و برا چون یا بر در سبیل
بگذر از اندازه خطر تا و خیال دنیوی با صفا و ذوق راز آوری در ره رحیل
چندروزه عمر خود را در عباد صرف کن تا بگردی در درون ...
دست و پای زن بکن بر خویش ظلم ای ... روز کارت عاقبت خواهد گذشت از روز جلیل
بگذر از این شور و زار و هم سراب ... تا خوری از فضل حق جام از شراب سلسبیل
گر بهشت عدن خواهی جنت دل را بیاب مست گردی روز دو ...
هر دلی را دل نشاید گفت گفتن ... آنکه کو طالب حق باشد و ابن السبیل
تو ز نسل آدمی عالم بتو دارد شرف در خزانه فضل حق بود و تو بهتر بدل
روز را شک چشم خود لوح ساحی ... جبرئیل ... خندناک ...
هر که از حق دور شد محروم ماند از لطف او تو مگر نا خوانده حالات آن اصحاب فیل
قصه قوم امال هم ... واند که نمرود فرعون هم از این ...
این سخنها هر که نام است ای از بهر خلق معصیتها بحد بر باعرش قلیل
او حسین ابن رحیم و حدبوی خالق کرم مسقط الراس اتقی ...
هست اسیر نفس کردار خود ای کردگار میرهان از دست نفس ...
محو کن اعمال زشتش بگذر از جرم حرمت حاملش ...

وله

ای که بستی بملک دنیا دل لهو و لعبت ... حاصل
الضاً

گر تو قارون شوی بمکنت و مال در او نوشیروان شوی عادل
گر فلاطون خم نشین باشی در چه لقمان بحکمتی کامل
ور بکا بود در جهان عصر شوی ور کنی حل عقد هر مشکل
در تو باشی بعصر فحل فحول از کمالات از همه کامل
فاریابی اگر بعصر خودی غزنوی باشی و توحید دل
گر تو سلطان مقتدر باشی ور گدائی و مینو احجل

عالمت گر بود بزیر نگین در بود تاج و تخت و تقبیل
قدرت و مکنت ز حد گذرد بگذاری و بگذری عاجل
اجلت تا که آید و کوبد باید کوچ کرد زین منزل
کوس رحلت زنند و فرصت طلبی بازات و رحمت عاجل
چاره نبود بجز زمین تا بکی غافل ای پریشان دل
جمع مال آوری با ستعجال غافلی از قضای مستعجل
باری از این سراچه دنیا تو بجرت روی و روی بخجل
جهل و کبر و غرور را بگذار راستی پیشه کن بنه باطل
تا بکی همچو مور سر گردان هست رزاق رزق را کافل
تا بکی غافلی ز کردارت چند باشی بلهو لعب مایل
چند روزی که فرصتی باقیست بگذر از طبع و پا بر آر از گل
مرد عاقل ز رنگ بود دوراست ننهد بر حیات دنیا دل
روز و شب فکر جمعت خویش است چشم دارد بر جمعت شامل
اینحیات دو روزه فانیست چشم خود باز کن تو جاهل
نیک و بد در جهان نماند کس راه دور است و صعب و بس مشکل
دار دنیا مزارع اخری است تخم نیکی فکن دهد حاصل
روز سختی خویش یاد آور از هوا و هوس خود بگسل
دوستان گذشته را بنگر عبرتی گیر و رو مشو غافل
این یقین دان که هر چه گشته است از بد و نیک میدهد حاصل
زن و مال و منال بعد از تو دیگری مالکش بود و مایل
حسرت چند روزه چندانست گر بدرگاه کوشش سهل
روز خوش کی گر بن تا تو بابش تا بکی در عبادتی کاهل
روی صحبت بسوی کنام است دیگران عار و هم عاقل

فی الحرف المیم

و فی الرذائل النفس اللئیم و نستعین بالله من التواب الرحیم

من شرافت الانسان

در جهان ما را نشد معلوم ما خود کیستیم وز چه رو این بحر روزه عمر غافل زیستیم
این شرافت را چرا بر خویشتن بر بسته ایم اشرفیت را زما بر سلب ... میستیم
علت اشرف صفاتها یک گر داد گو طبع و خوی با چو وار و عقرب موذیستیم
خواهش نفس طبیعت خوکه بر ماغالبست با صفات خرب چون ما خود انسان نیستیم
هست انسان نسخه جامع ز او صاف نکو سلطنت داریم و بامکان خود بجو یا کیستیم
جز خور و خواب و خیال و شهوتی در کار نیست چون بسیع دیگر افتاده بهر جا جیستیم
از غرور و جهل و کبر خویشتن یا وتحوتیم چونکه ماکوریم از اهل بصیرت نیستیم
روز و شب اندر تلاش مال و جاه دنیوی از برای امر دنیا همچو مستغنیستیم
عمرها بیهوده در ماوائی و غفلت گذشت در طبیعت فرو رفتیم و چون خرزیستیم
لهو و لعب دنیوی سرمشته ما را زد و برد ما چو طفلان روز و شب اندر پی بازیستیم
عمرها در حرص و آز دنیوی برباد رفت از برای لقمه عمری بذلت زیستیم
وای بر احوال ما گر نا بیاید مرد هی کیدی بر حال از خویشتن بگریستیم
داده کنام عمر خویشتن در راه او بازوی فکر و خیال دنی فانیستیم
مست بمانده که عاقبت خیری خویش منتظر بر رحمت و هم فضل بزدانیستیم

ما در غم وصل آن نگاریم از درد فراق بیقراریم
ما خاک نشین بکوی اوییم وز دیده همیشه اشکباریم
از هجر و فراق ای دلارام تکرد گری بسر نداریم
او پادشه است و ما گدائیم از درگه او امید واریم
محرابم ابروانت جز کوی تو قبله نداریم

رحمی بنما که ما فقیریم — لطفی بنما که ما اسیریم
در آتش عشق چون سپندیم — تا چشم حسود را برآریم
ای بخت اگر مدد نمائی — دلدار رسد که بخت یارم
ما سوختگان راه عشقیم — هر چند ز خویش شرمساریم
ما روز و شبان بیاد رویت — امید که کام دل برآریم
ناصح مدهم تو پند بیجا — بگذار بخود که بیقراریم

باشد که ز روی مهربانی — بر ما گذری که بس نزاریم
ما تشنه بخون خویش باشیم — بر تیر خدنگ جان سپاریم
در خاک نشسته ایم شاید — بر ما گذری که جان نثاریم
ما با همه جورت ای دلارام — سخت از کرمت امیدواریم
تا عمر بود درین امیدیم — در سایه چون تو تاجداریم
یارب تو رقیب را فنا کن — ما طاقت سرزنش نداریم
گمنام اگر بدرد سازی — ناسازی هرچه ساز کارم

نگار من چو ترا من در انجمن دیدم — ز تیر غمزه چشمت بخاک غلطیدم
علاج هیچ ندارم بجز نمودن صبر — بگوشه ز فراقت بدرد نالیدم
مباد آنکه ز رازم کسی شود آگه — بدرد ساختم و همچو مار پیچیدم
بسال ماه شب و روز ز فرقت [illegible] — بهیچ که ندادی ز وعده امیدم
نماند صبر ازین بیش آسمان ای [illegible] — بغیر دادن جان چاره نفهمیدم
صبا اگر گذر آری بمحفل جانان — بگو اسیر فراقت بجز غم دیدم
مرا چه چاره علاجم چه باشد از این غم — که بند سخت تر آمد هر آنچه کوشیدم
خوش آن زمان که هلال دو ابروت دیدم — جهانیان همه گه شوند از عیدم
هزار همچو منی در رهت فدا [illegible] — درین معامله من سود خود درین دیدم
در آخرین نفسم بر سرای لطفی کن — که هر چه جور نمودی تو چشم پوشیدم
نگارهای تو در حیرتم من ای گلفام — که در اواخر عمرت غزل سرائیدم

چنان بسوختم از درد تا ای گل رعنا — که جز خیال تو مرهم بخویش ننهادم
بقدر حوصله تا بود طاقت آوردم — ز شور عشق تو بر خویشتن بلرزیدم
دگر نماند مرا طاقت فراق ای جان — شکسته بال چو مرغی بخوف افتیدم
چه طاس بخود ندیدم زبان افتاد — هزار طعنه دشمن برای بشنیدم
یقین که رشته عمرم درین خیال [illegible] — شود گسسته [illegible]
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آیدم بعیادت ز بخت نومیدم
دگر نمانده مرا جز آخرین نفس باشد — ز بسکه جام بلایت ز هجر نوشیدم
فغان ز فتنه چشمت که بخت خوابیده است — مرا کشتی و یک گل ز وصل نچیدم
که تا نفس بودم با غمت بسر برم — مباد آنکه بگویند کز تو نومیدم
بتا امانت جانم ودیعه نظر است — از آنکه درد تو درمان خویشتن دیدم
بساز حیرت هر روز در حضور شما — عجیب دختر طبعت نتیجه اش دیدم

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم — از شر نفس بد و آن کبر بار رویم
درگاه که کسی نابسند منت — بهتر بفضل و رحمت او بر بار رویم
یکدم ز جور او بفراغت نزیستیم — تا کی بزیر خواهش بی مهار رویم
گر میدهیش پند بجز خشم [illegible] — جز مکر و حیله کار ندارد چه جا رویم
بر هر که از نفاد دل ظلمش بگفتنی — گفتی علاج نیست مگر با دعا رویم

مارا اسیر کرده ز طغیان ظلم و جور — تا کی بحکم این سگ دریا [illegible] رویم
گاهی بفکر سروری و حکم رانی است — گاهی خیال سلطنت آخر کجا رویم
دایم بفکر و ذکر خیالات واهی است — باید بداوری مرد خدا رویم
یارب بعزت تو بفریاد ما رس — جز در کهف بسوی کربلا [illegible] رویم

ای دل درین اواخر عمری که مانده است — نزد طبیب حاذق بهر شفا رویم
خود را باو سپار و [illegible] از طلب — همت از او بخواه که تا با نوا رویم
شب تا بروز معتکف کوی او شویم — شاید براه راست ازین تنگنا رویم
[illegible] و سال عمر عزیزم بباد رفت — کشتم اسیر نفس ندانم کجا رویم
گرچه بروز خدمت او داری سر — دارم امید آنکه سرا با صفا رویم
رو رو تو زود و فکر علاجی بحال کن — تا کی براه رسم و دما خولیا رویم
یارب ز جور نفس رهانم بلطف خویش — شاید ز رحمت همه پاک از خطا رویم

آنجا که آن راه خدا را بدست آر — تا از دم مسیح و شان با دوا رویم
راه گریز نیست بجز ظل مرد حق — باید باختیار نه چون و چرا رویم
باید بذیل مکرمت او زنی تو دست — شاید ز یمن همت او با صفا رویم
عسر العلاج باشد درد بی علاج — باید بمکتب بر مرد خدا رویم
نفس تو رام گردد و باشد مطیع تو — آسوده حال گشته در راه بجا رویم
گمنام روز و شب تلف داده عمر خویش — از درگهش کجا زبی التجا رویم
از یمن همت شه با فر و جلال دین — زینده روی دوا شفاخانه ما رویم

باغبان را ز خزان بی ثمرش می بینم — از فراق رخ گل خون جگرش می بینم

سبزه و لاله و گلها همه از باغ گذشت — بلبل از غصه پری زیر سرش می بینم
چونکه آمد دی و افسرده شده گل و چمن — بعد ازین خسته دل افسرده ترش می بینم
لاله هائی که بدی چشم و چراغ گلشن — خشک و پژمرده بهر رهگذرش می بینم
سوسنی کو زبان خطبه بتو دی آغاز — لال و سرگشته و مبهوت گرش می بینم
گل که بلبل بزدی نعره ز شوق رخ او — شده تاراج ز ده شکرش می بینم
همه اشجار ز غم عور و پریشان باشد — بی گل و برگ و نوا در برش می بینم
سیب و انجیر و انار و به و از صنف دگر — بی ثمر مانده بوضع دگرش می بینم
سیب از رنگ طبیعی که بدی سرخ سفید — رنگ پژمرده ز سوز جگرش می بینم
ارغوانی که ز خوش رنگی خود مست بدی — عور و سرگشته چو مسکین بحذرش می بینم
سرو آزاد که او از غم دی آزاد است — از غم و غصه گل نوحه گرش می بینم
گر دمی عیش نمائی نگذارد روز حسد — صد غمش در پی از آن کینه ورش می بینم
نوبهاری تو بدست آر که باقی باشد — این همه فصل که اندر گذرش می بینم
رو تو از ملک جهان گنج قناعت بگزین — بی ثباتست پر از شور و شرش می بینم
عالم کون و فساد است درو نیست ثبات — رنگ و بوئیش منگر که خطرش می بینم
اینجا نیست که جز غم نبود حاصل او — گر کنی صرف نظر خوبترش می بینم

شکر دی که چمن دست تطاول بگشاد — چشم عبرت بگشا بی ثمرش می بینم
سبزه را که بدی خضرت او رشک بهشت — کهربائی شده از بد بترش می بینم
آن بنفشه که بدی زینت انهار چمن — شده افسرده و با چشم ترش می بینم
نرگس چشم گشاده که بدی غالیه سا — چشم شهلاش بشد بی بصرش می بینم
بلبل و قمری و دراج تو زر و اندر باغ — همه بی نغمه و نوحه گرش می بینم
برگهائی که ز اشجار بدی [illegible] ورقش — دفتر [illegible] در بدرش می بینم
آن امرودی که بدی کوزه شهدش در بر — [illegible] از غم ولی زیب ترش می بینم
آن رزی را که بدی خوشه او چون پروین — سر بریده ز غم و افسوس گرش می بینم
آن صنوبر که کشیده سر با قامت — سر بخت گزان الحذرش می بینم
باغبانا تو غم و غصه بخود راه مده — دهر دون را بمثل شعبه گرش می بینم
تو از این دهر مجو هیچ وفا و مهری — روز و شب در گذر و بد سیرش می بینم
تکیه بر دهر مکن چشم خوشی از وی مخور — شهد او زهر بود از اثرش می بینم
جز هوا و هوسی هیچ ندارد حاصل — عمر ضایع شده و در هدرش می بینم
ساعتی نیست که او را نبود تغییری — روز از روز دگر من بترش می بینم
بگذر از جلوه او باطن وی از نظرت — هر که در دام زدی [illegible] می بینم

زاغ در باغ نشسته است بجای بلبل / بلبل از غصه پر از خون جگرش می‌بینم
او لجوجست و دغل باز پر از مکر و حیل / چشم از روی بپوش کو بسی حیله گری می‌بینم
دل چه بندی تو که این خانه و این باغ ... / بی ثباتست و بر صنع دگرش می‌بینم
بود فایده آنچه در و نقصان است / حقه بازاست و بسی سحرگریش می‌بینم
خود تو کمام گرفتار ... در نفس / این نصایح ز تو من بی ثمرش می‌بینم

هنوز از غمزه یار پری پیکر پریشانم / ز تیغ ابروانش روز و شب سخت نالانم
ز تیر غمزه دلبر چه مجنون واله و شیدا / بکوه و دشت سرگردان و هم باآه و افغانم
بیک نظره خرابم کرد و دل را برد از دستم / ز کفر زلف دلبر شد از دست ایمانم
بیا و ماه رویش روز و اندر غم و پیچم / هر شب خود گرفتارم چه ... پریشانم
چو چشم دیدم رویش بامل گفتم که ... / بسی حسرت دیدارش نگر در آب چشمانم
بخال هندویش گفتم غلام و دل فدا دادم / بجمله صد از این سودای خود بسیار شادانم
دمی با یاد او همدم دمی سوزنده چون شمعم / غم او روز و شب با من ... جانم
بکشا وصلم ار خواهی برو تو دست افشانم / نگردم روز اول جان فدایش زان پشیمانم
بروز امیدم بندم ازین گشایش بیهوده / که من جز یاد یار خود دگر چیزی نمی‌دانم
نوای کمام راضی شو ... / شو در روزی شب هجران ... سر بیابانم
بیا ای دلبر نامهربانم / ز رحم کن بحال ناتوانم

چه از درد غمت عمرم بسر شد / نکردی پرسش ای آرام جانم
دلم از درد هجرت بیقرار است / بامید وصالت در فغانم
ز سودای غم و درد تو مردم / بکوه و دشت و صحرا من دوانم
بجز سودای عشقت نیست کارم / چو بلبل شاخ گل شد آشیانم
من از جور و جفایت ای ... / نرفتم تا کی آری امتحانم
بعمری منتظر در آرزویت / شبی را از کرم کن شادمانم
چه از دست غمت دیدم نگارا / که از شرحش بود عاجز زبانم
بباید از غم و درد تو مردن / رسیده کارد اندر استخوانم
حیات تازه ام گر خواهی ای جان / ز لب آب حیاتی بچشانم
بروزان و شبان در انتظارم / بیا تا در قدومت جان فشانم
خیالات محالی جان حزین کرد / بزد آتش بجان ناتوانم
به بند اندر خم زلف کمندت / که تا دارند بزنجیر ... همانم
بجز عشقت نخواهم چیز دیگر / مزیدش ساز چه ...
مران کمام را از در که خواری / که چون سگ در سرایت پاسبانم
به جام باده عشقت نمودست خرابم / ... عقل زد ...

گذشت در ره عشقت جوانیم ای دوست / تو دستگیر ... که رفت روز شبابم
خیال وصل تو ما را ز غم پریشان کرد / بکشتیم ز فراق بدترین عذابم
بباغ حسن و جمالت بنالم بلبل ... / با آه و زاری و فغان تو بیکسی شتابم
ز آه و زاری من عالمی شدست ... / و سنگدل نشماری بهیچ خرابم
گسیخت رشته عمرم ز دست رفت ... / نمای رحم و کمن بیش از این تو زجر و عتابم
ز تیر غمزه ... بردی تو دین و دل ... / بکوه و دشت چه مجنون ...
دو چشم من ز فراقت چو رود جیحون است / و سنگدل تکی پرسش حال خرابم
بار گیسوی شکن چه بستم محکم / همه ... کوی جانم
جفا و جور تو را هیچ حد و پایان نیست / ز درد هجر و فراق بروز و شب عذابم
از این معامله خورسند بکنم خود را / که آرزوی رخ مهوشت به خوابم
بعشق روی تو جان دادم و ... / هزار حیف که بگذشت عمر خوش شتابم
چه حسرت تو بدل ... / برستخیز نیفتد فارغ از سؤال جوابم

شکایت از غم و درد تو میکنیم ای دوست / چها گذشت و چه دیدم نظر نما بتوانم
ز فرقت غم رویت چه جان دهد کمام / باین امید که فردا ز عاشقان بحسابم

ما مست و خمار چشم یاریم / آشفته زلف دلداریم
در کوی محبت آرمیده / از دین و اهل برکناریم
جز یاد خیالت ای دلارام / فکر دگری بسر نداریم
از هستی خویشتن گذشتیم / از شوق وصال بیقراریم
در دایره وجود امکان / ما جز غم او غمی نداریم
از غمزه چشم آن پریوش / در سوز و گداز و مضطراریم
سرگشته و دل پریشانیم / پابسته بکوی آن نگاریم
روزان و شبان بکوه و صحرا / از درد فراق ما نزاریم
گر جور کنی و یا برانی / ما دست ز دامنت نداریم
دایم سر غم بجیب فکرت / تا کی بامید سر برآریم
صندوق دلست مخزن غم / راضی برضای میل یاریم
از تیر کمان ابروانش / آماج بتیر آمداریم
داریم بیاد او دلی خوش / با درد فراق یار غاریم
از خنجر او قتیل گشتیم / از شوق لقا در انتظاریم
جان بر کف منتظر که آید / در مقدم یار جان سپاریم
دل از غم آن نگار خون شد / چون ابر ز دیده بازیم
جانم بلب آمد از فراقش / ای دوست ز رحم کی ...
یا سر برود و یا بعشقت / یا وصل ترا نصیب آریم
کمام چو بیسر و ناتوان است / بروی نظری که انتظاریم

حرف النون در عرض تشکرات روز دهنده نعمت و پیروی شرع مطهر حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم و اجتناب از هوا و هوسهای نفس غدار و مناجات بدرگاه ایزد تبارک و تعالی جل شانه العزیز

چشم اگر با دوست داری روی دشمن را مبین / ...
روز و شب با یاد دوست باش ... همنشین
دوست بهر دشمن ... خطا باشد بدان / ...
عاقبت را فکر کن خواهی اگر ...
خالقی کو از کرم و از لطف ما را آفرید / بهره هر کس بداده ز اولین تا آخرین
قدر خود بشناس شکر نیایش ... / در خود سازیم حمدش بهر روز و پسین
عقل و جهلی محض حکمت با تو او همراه کرد / تا که راه چاه بشناسی تو ...
عقل تو میزان بود بر کار زشت و ... / تا بفردا می‌نیاری عذر ای ...
گر نکوئی زشت و زیبا را ندانستم تمیز / بسته باشی کذب بر خود تو بروز دین
عقل را خوش رهنما دان ... / باش در حکمش که گردی با نکویان تو قرین
گر تو احکامات او را تابع فرمان شوی / در دو دنیا باشی آسوده نداری ... غمین
در جنود جهل را با خود نمائی ... / تو بروز رستخیزی ...
چونکه در سن بلوغت و تکلف آمدی / بایدت احکام شارع را ... بهر دین
از وجوب و مستحب و امر و نهی ... / بر خودت واجب نمائی بهر روز واپسین
عقل خود حاکم بود ... / راه حق است ...
تو دو دشمن داری ... / روز و شب در ...
نفس غدار از درون و مکر شیطان از برون / گشته با هم یار ...
نفس پر مکر تو در باطن نماید ... / عشوه ها در کار دارد ...
چیزها خواهش کند ... / فکرهائی که تو ...
چند سطری شرح بدیم ... / تا که گردی با بصیرت دور گردی ...
گو میت تا وقت داری ... / تا که در دنیا ...
از خوراک و از عمارات ... / از ده و باغ و تجارات ...

[illegible]

اسب و قاطر گاو و اشتر گوسفند بی‌شمار / و از غلامان کنیزان خوب روی مه‌جبین
از فروش و از ظروف و از طرح عنبر او / بالزومات دگر از همه آن با بهترین
مال ایرانی دگر در پیش او بی‌قیمت است / از دو لهای دگر باید تا این متین
کم کم او را شکر نعمت کفر نعمت می‌شود / شر جر گرد و در سفره از خوان و از خنین
چونکه اسباب بزرگی سربسر آماده شد / باید ت وصلت کنی از خاندانی آن چنین
چونکه با صد عز و ناز آید بگردی خانه‌گیر / شو مهیا بهر کاوش تا نباشی شرمگین
از شراب و از کباب از همه اقسام او / تا رود چنگ و بربط و طنبور خوانند حزین
شوخ حسنا هرچه خواهد باید ت حاضر کنی / تا که نغز و عشی نگفتند بین یار نازنین
گر نداری برگ سازی در میان امر آن / ترک ننگ گوشه‌نشینی بهر ما این چنین
چونکه اسباب تجملهای تو حاضر شود / جمله محتاج توانند هم از کهین و از مهین
بعد از آن باشی تو مردی با جلال و وقار / عارت آید سرفرود آری با برزیع و دین
هرچه میل نفس باشد تابع فرمان او / تا که نزد همسران باشی تو از صاحب یقین
تا دو روزی است هست و مهلت تا کی آوردت / بهر آسایش فراهم سازد گاری اگرین
تا که صیت و سکه و اقبال تو از جهان / منتشر گردد به عالم خلق گویند آفرین
یا وری سرانگی و سرمتی اگه پر بتخ / سیر توبان سر زبان تا صد هزارت همچنین
تا مبادا گر کردو شان ایشان بیحیا / که بگوییدت گشته با گدایی همنشین
روزها تنها که تو را تعطیل از هر کار است / تخته و شطرنج بازی کن خوش و زار
چون ورا کار دگر نبود بفکر این شود / از کجا نقدی بکف آرد کند خرج و دفین
حاصل اینهمه عزیز بس هوس خواهد گذشت / چونکه مدت منقضی شد چو مدت بالیقین
ای برادر عقل را قوت بده مگذار جهل / باش از کردار زشت نفس دائم برحذر
باد و داده اشک تو او کند زر دارستان / عفو تقصیرات آرد تا نباشی شرمگین
ای که مسکونی زمان ادم گذشت عمر عزیز / باقیت را چون بدین تحسین زیست باشد
ای گذشته عمر تنگی بهر زاد آخرت / تو بروز حشر باشی خفیف و شرمگین

چند تن کاکاسیاه از بهر کارخانه‌اش / رخت شور و بهر مطبخ از یسار و از یمین
از طلا و نقره وار سنگهای معدنی / شالهای ترمه و زربفت روم و چین
نعمت افزون چه مهار سد سفره‌اش / با هزاران کبر یا سازد کر ایدر جبین
گوید ای ناظر سفارش کن به پارس آورد / کاردها چنگالهای ورشو و سکو بهین
مهر او از حد فزون از خواهر بسیار / از طلا و از برنجین تا نباشد دل غمین
خوان پر نعمت ز هر طور اغذیه باید گم / مرغ و ماهی شربت بسیار با رزه بین
کار اسباب عیش سربسر آماده شد / روز و شب در نوش نما از صحبت یار قرین
وصلت او با خان ابن خان ابن خاقان گردد است / دلخوشی با ید مهیا کرد در این سر زمین
آورد با زر اگر زرات اگه باشد و سنگا / ناز ناز و عجب بحر اندر روی این زمین
تکیه بر بالش زن نازو تنمر پیشه کن / تا که خلقت سجده آرند از یسار و از یمین
مسجد و محراب و منبر را اما تحقیر کن / قول یا کان بزرگان را مکن گوش ای آب یمین
سجده و وعظ و نصیحت عمر ضایع کرده است / اینهمه داست و تزویر است از روی فاتحین
تا که خوانندت امیر عصر و صاحب اختیار / جمله در فرمان وارت بهر دو حصن حصین
صادر آید در شتر بات تو فرمان و رقم / ثبت دفتر گردد و تمجید گویندان و آن
هر کجا محتاج بینی زود از نیروی بگیر / حکم فرما تا زنندش چند سیلی بر جبین
طوله و بازی و اسب و دو قرار حاضر / از برای سیر غلیان کیک و دراج سمین
چند شعری را ابناخوان تو دان دلاور گیر / تا طرب آید زده و عاجز بماند آن
گر بخواهم شرح مکر و حیله‌اش سازم تمام / عمرها باید گذشتن تا تمام این کتاب
باور گر باید ازین بگذرم بیرون گذار / شاید عبرت بگیری از خیل فرعونیین
آنچه کردی بس بود در روز آور بر درگاه حق / باب توبه باز کرده رحمة للعالمین
نحو روزه عمر تو خواهد گذشتن با عمل / از گذشت بر خوان از احوال الدهر اندرین
امید و روزیر که مهلت داری ای حیا / رو بعجز و انکسار آور که گردی با که برین
تحمکی افشان و با آب چشم و دست آه / تا که فردین یا که خوشه باشدت در یوم الدین

(رنگ دنیا)

رنگ دنیا بی ثبات است و ندارد اعتبار / هر روز آفت فکری نما ای دورمین
یک دم همی بگذرد و بگذرد از حرص و گلخن / بهر این دنیای دو چند آلکن ای آخشین
میرسان او را زفضلت بر صراط المستقیم

خلق پراکنده تخت و تاج پریشان / ملک پر آشوب و رسم و خراج پریشان
صرف نظر کن شبان ز روغن و پشم / درگله را که شد نتاج پریشان
صاعقه ظلم سوخت خرمن هستی / وای بر این ملک و سراج پریشان
جور ز حد رفت و دل گذشت از حد / ریخت بجام دلم اجاج پریشان
تا کی از جور روزگار بنالم / خسته ظلم دهم لجاج پریشان
روز و شبم من ز غصه سر بگریبان / از غم و اندوه و احتیاج پریشان
هست ضرورت طبیب حاذق علمی / تا بکند دفع امتزاج پریشان
هست امیدش بباغ دل بر ساخ

پسر که بدم نشین اندر زر کوش خود / بر و ورد جوانی را تو ارشید تم مدادان کن
اگر آسودگی خواهی ازین ایام / نظر با نصیحت با حقیقت رو تماشا کن
مگردان عمر خود ضایع بلهو و لعب / ازین اندوه تلخ و تیر رو خود را مصفا کن
مشو از دومی غافل که شیطان در کمین باشد / که او کمین مدار تو کشد رو چشم خود وا کن
دو روز عمر با صدق و ارادت در اطاعت / عمل کن آنچه فرماید ز همت دل مصفا کن
چو چشم دل نبودی باز دری آنچه / تو آیات الهی بین و از پیرت تماشا کن
بجز پیرت مدان محرم کسی را در / بنزدش راز خود مکشوف و از همت تمنا کن
ازین دنیا و دستانش همیشه بر حذر / بجز خنده جز ندارد گوش خود وا کن
بجز یاد خدا در دست ندارد هیچ درمانی / تو در دوخوش را آگیر یاد رو مدارا کن
گذشته عمر در غفلت بگرداب اندر / تو چون من عمر خود ضایع مکن ترک هوسها کن
خداوندا با پاکان و بنجاست / بکله طیبه فضلا ز تا بحرا تو گویا کن

قسمت هرکس معین کرده از روز ازل / از گدای خاک نشین تا صاحب تاج و نگین
یارب این گمنام را کوردو روشب در / وارهانش فضلا از این حرص و نفس لعین
حرمت انوار خمسه طیبین و طاهرین

این کله در خنک کرگ شد اسراست / خیت و راچاره و علاج پریشان
مملکت از سکه هرج و مرج سراست / گشته خزینه تهی خراج پریشان
خون دل خلق را به شیشه گرفتند / آه ازین ظلم و اختلاج پریشان
سکه نمود هوا و نبات پر پشم / نیست مرا میل باغ و کاخ پریشان
خواب بچشمم نمی‌رود ز تطاول / چون روم اندر بر دواج پریشان
نیست مایه زکل / ورچه بود حد و هم نفاخ پریشان
هست چه گمنام خاک را چه / منفعل از نظم نارواج پریشان
تا رهد از غم به ابتهاج پریشان

نصیحت گر چه تلخ است از برای فرض / وجود تست خود از این نصیحت کیمیا سا کن
تو ایام جوانی را که باشد نوبهار عمر / به بیهوده مگردان صرف و ترک کن
چه مهلت داری از دست / نزد صاحب دل برنجات خود کن
اگر خواهی که از شیطان و نفس / برو در آستان پیر مردان روز و شب کن
بروز و شب تو مشغول عبادات / زمین تحمش رود دیده دل را تو خبا کن
چو کشتی و قف از نور حقیقت / همیشه در طریق سیاس روز و شب کن
دمی از غفلت / تو در روی خود فنا گردان را زود احیا کن
غرض نمیرد مانفس / برو خلوت گزین و روز و شب کن
مدادم / چه لولو در صدف پنهان کن
اگر خواهی که از خود واقف ای عزیز / دمی از شه جلال الدین بحر کن
که این گمنام از رشته ندارد هیچ / تو از فضل و کرم دستش بگیر و چشم دل وا کن

ندارد طاعتی و نو بهار عمر گذشتش
تو در پیش بگذار از جرم او عفو خطا کن

(دلاتوسم)

دلا بهر چشم پری بیا جوانی کن / ز آب توبه بر و چهره ارغوانی کن
بهار عمر چه در غفلت و غرور گذشت / بیا بفضل جهان را له سازی کن

ز کردهای بد خویش پشیمان شو / مدار گوش شب و روز انتظر فشانی کن
بجوی امر محبت دوست شو مقیم دلا / ز راه راستی و صدق جانفشانی کن

اگر تو راست هوای جمال آن دلبر / در آستانه جلالش تو پاسبانی کن
برو چو موسی عمران تو پیشگی خدمت / شب صباح و ال ار برد شبانی کن

همیشه باش مراقب با مرو فرمانش / نما اطاعت او در خوش و کامرانی کن
ز روی راستی و صدق گر قدم بزنی / بباغ جنت اعلی تو شادمانی کن

همیشه سرخوش و مستی تو از می وحدت / ز ملک دینی و دانش تو سرگرانی کن
اگر تو راه خدا طالبی بصدق و صفا / همیشه شغل زبان را خدای خوانی کن

چه رهنما بصد اصلی خویشتن بر جای / ز فیض مرشد حق حل معانی کن
تو گر بقای ابد خواهی میل اگر / بکوی دوست تو جان را نثار و فانی کن

ببین عوالم دل را و شکر نعمت کن / بلولیان شکر خنده مهربانی کن
بحق تو قسمت گنام ای خدای غفور / بباغ جنت عدن تو جاودانی کن

ای برده گوی سبقت از ماه خوبرویان / خوش سیر بردی گلشن ای سرو قد خرامان

در ره بلند ز خلایق نشسته در تماشا / آشوب فتنه در شهر برپا نمودی ای جان
دلهای عاشقان را از تیر غمزه خستی / از خنده‌های شیرین و ان لعل شکرافشان

از ابروان و گیسو جمعی فتاده در دام / از حسرت جمالت شیدا دل پریشان
عشاق را ز آن خط و خال از ره شوریدگی / دعوای محبت از ذوق حلقه رقصان

از باده ولایت باشند جمله سرشار / اندر سماع و شوق قند در وجد پای کوبان
از تیر غمزه تو دلها تمام خونست / سرگشتگان کویت مبهوت و دید حیران

هرکس ببید رویت گشتا تبارک الله / احسنت زین ملاحت قدرت خداوند
پابستگان بکویت از درد هجر نالند / دایم ز یاد وصلت وا ندا آه و افغان

چون مرغ سر بریده پا چون کز بیده / پیچیده اندر بر خود را از زلف عنبرافشان
ایدل از درد و حسرت کرده لخت خونی / از انتظار مردم ایشان خوبرویان

از حسن از ملاحت خوبان نموده خاک / ای گلعذار مه رو حسنی باین کمالان
از سوز عاشقانت ایدل فغان و غوغا / باشند زار و مجنون رحمی با تیر بیان

ای ظلم و جور تا چند این ناز و کبر تا کی / ای سنگدل ز ذوقت اکثر ز چشم گریان
ای خوش جمال سرت بر جان عاشقان کن / تو پادشاه حسنی با مستحق نالان

آخر ز کوه حسنت چون در ره صبابت / بر ما نگاهی از لطف دل اندا نمائی
ما در غم جمالت از جان خود گذشتیم / رنجه نمای مقدم تا جان نسیم قربان

آخر بیاد دادم عمر عزیز خود را / بندم بپا نهادی تا اندر دلی بم جان
در کوب ای پری رخ در عاشقان خون طلبم / یا سر رود بسودا یا دل حاصل ایمان

گنام را نظارت جمال ... / آخر نفس گذرکن تا جان دهم ...

الا ای بلبل شوریده از غم شور و غوغا کن / رموز عشقبازی را برای عاشقان ...
گل از ناز و تغیر بلبل بیمار حزین ... / تو در باغ از فراق یار خود شور و غلغلا کن

طلبکار ... / رضای او اگر خواهی برو از خود گذر اکن
چو پابسته بعشق او تمنای خود از سر / طلبکار رضا باش و در کوی تو ما ...

دل غمدیده را از یاد رویش شاد خود دل / ز سوز و درد و افغان خوش تن را ...
وصال او اگر خواهی بباید بگذری از خود / ز هستی در گذر خود را فنا و تو بیا سان کن

جگر پرخون و دل پر درد چشم ... / سحرگاهان با نک چشم درد ...
بال انتقام ... تا شود ... / شود نا گه ز در آید برو منزل مهیا کن

اگر آید نگارا ... در یقین جانت ... / مثل چون پادشاه ... در دل ...
بروار خود گذر فانی شو اندر راه ... / ... ره او ...

تو گر صرف نظر کردی براه عشق او ... / برو در جنت دل ...
قمار عشق گر بازی بباید بگذری از خود / رضای او طلب کن ...

(دران میدان)

در این میدان بسی سرها چو غلطان همچو گوی / تو مردانه قدم در عشق زن در راه جانان کن
بدست مجد الاشراف است دل اسلام ... / تو همت خواه از وی کن تماشا چشم دل وا کن

ای خوش ساز دار درویشان / برده عشق قرار درویشان

باخته در قمار خانه عشق / هستی تستعار درویشان
روز و شب سر بجیب فکرت غم / سوگواریست کار درویشان

روی زرد از غم و پریشانی / غم او ساز کار درویشان
دین و دل باخته بدلبر خویش / این بود خود قمار درویشان

همه مست از خمار چشم نگار / برده جنبش قرار درویشان
خاکسارند در سر کویش / این بود افتخار درویشان

از طمع شسته دست از دنیا / طاعت حق و ثار درویشان
صرف کرده نظر ز عالم کون / از لذائذ فرار درویشان

همه سرمست باده توحید / حق بود غمگسار درویشان
از سر کوی آن پری چهره / طوف زن از شمار درویشان

همچنان واحد از جو انمردی / دلبرا جدار درویشان
بخور و خواب وحشت ولا ... / دوست گویان مدار درویشان

چشم در راه منتظر که نگار / کی در آید کنار درویشان
متنفر ز مال و اهل و عیال / گوشه گیری شعار درویشان

سر بصحرا نهاده چون مجنون / آه و زاریست کار درویشان
از غم یار خویشتن شب و روز / بیقراریست کار درویشان

چشم گریان و دل پر از آذر / این بود روز کار درویشان
در تحیر بوادی حیرت / بوصال انتظار درویشان

گذر از نام و ننگ خود کرده / روز و شب یاد یار درویشان
منتظر تا کی از ره رافت / از در آید نگار درویشان

تا ز حق درتن است دست طلب / این بود اعتبار درویشان
راه فکرت ز هر طرف بسته / با غم دوست کار درویشان

گر توی طالب ای عزیز بیا / نوش کن از عقار درویشان
چنگ زن در ولای آن شاهان / رو ببین اقتدار درویشان

با تو گل قدم بزن تو هم / تا شوی از شمار درویشان
از نظر در دست گند تبدیل / گشت در قطار درویشان

شاهبازان عالم قدسند / رحمت حق نثار درویشان
در ره حق رفیق مصطفوی / بندگی گوشوار درویشان

همه فرمان روا ز قدرت حق / است شان و وقار درویشان
پادشاهان کشور معنی / هستی اشتهار درویشان

ناصحا تا بکی دهی پندم / از دست از جار درویشان
تو چه دانی که عشقبازی چیست / که بود کار و بار درویشان

عشق ورزی و عافیت جوئی / زد بود ننگ و عار درویشان
شب و روز ... مشغله خود / اختیاریست کار درویشان

طرق حق همین بود گنام / شیر یزدانست یار درویشان
تو مشو نا امید از رحمت / قادر است کردگار درویشان

شب هجر او بدل کند بوصال / حق بود غمگسار درویشان
حل هر مشکل از خدا بطلب / بجز او نیست یار درویشان

ای که بر حسن تو پا بسته حلقه ... / جلوه حسنت نموده خاک گلزار جهان

ای که قدرت را خداوند ... / از تمام خوبرویان سرو ...
اگه گلزار ز رخت گلهای عالم ... / جمله را از خجالت کرده ...

(چین زلف)

چین زلف کردن عشاق را پابند کمند
عاشقان اندر سر کویت نشسته منتظر
دستها در سلسله زاری کنان گشته عجب
یا کدامین بخت یارش تیر و قسمت شود
عاشقان اندر تب و بند روزان و شبان
عالمی را کرده مدهوش ای بیا بنگار
هر که عاشق نیست بر برو تلف کرد است عمر
آدمی را گر نباشد عشق حیوانی بود
داد ازین افسردگان خودپسند با غرور
داد ازین مدبران گندم نمای جوفروش
رو تو ظلم ظالمان بگذار کار خویش کن
آن بهشتی را که هر کون نعمت عشق است [illegible]

حرف الواو فی الشکر و فی العشق

ایا عاشقان ای عاشقان آیا بر یارم [illegible]
از هجر او من چشم تر تا در ره عشق او روم
از عشق او آشفته‌ام چون حسن او [illegible]
در آرزوی جان دهم گرد آمدیم روزی
آن یار بی‌پروا اما آمد [illegible]
از چشم مست آن پری این دلم [illegible]

ای عاقل تا کی پند دهی منم ز عشق او [illegible]
در راه تو ای یار جان کردم [illegible]
متحمل کی چه [illegible] در خون خود [illegible]

تا که بوی تو بود زنجیرهای مقبلان
تا که این را نماید دست بازوی نشان
زودتر گردان تو ما را صید یار دلستان
وا رهد از خود شود در خاک کوی خود نهان
زانکه عاشق را همیشه هست ذوق امتحان
بس که شیرین و طناز میان گلرخان
غیر عشقت حاصلی نبود در ملک جهان
زانکه آدم را بباید عشق کو زان نشان
هست خود دنیا محجم عقرب بار گران
آه ازین کینه کین کو مینماید مهربان
آنچه کار دو بد رود گر نما آه و فغان
راحت روح روان و بهشت جاودان
چنگ خود محکم نماید در زلف سیاه [illegible]
در سینه‌ام دل می‌طپد آن یار کو [illegible]
خون شد دل محزون من دلدار کو [illegible]
از خویشتن بگذشته‌ام اغیار کو [illegible]
من طالب دیدار او رخسار کو [illegible]
در انتظارم میکشد خونخوار کو [illegible]
روز و شبانم منتظر غمخوار کو [illegible]
ای عشق رسوا کن مرا کو نام و ننگ [illegible]
من سر بسودا داده‌ام کو نام و ننگ [illegible]
گر هر قدم در راه تو کونی دو صد فرسنگ تو
همت نما در عشق او خود را [illegible]

تیر مژگان در کمان ابروان [illegible]
تا که را گردد نصیب از دست و بازوی تو
تا کدامین تیر حاجت بر هدف آید پدید
هر که را اندر ازل این فیض قسمت کرده‌اند
گاه خندان نغمه‌خوان با سماع شور و [illegible]
هر که در کویت بمیرد در بقا باقی بود
مرو سودای عشقت نفس کر باید [illegible]
آنکسانیکه بعشاق رهت طعنه زنند
خود پسند است و نبود چون [illegible]
هست ایشان که [illegible]
باز گو از عاشقی و عشق و هجر و وصل یار
ای خدا کشتم [illegible]
تا بروز رستخیز از هول باشد [illegible]
جان و تن من [illegible] خون [illegible]
از آفتاب [illegible]
در بحر عشقم افتاده‌ام [illegible]
از قد سرو آن پری و از غمزهای [illegible]
دائم بخونم میکشد [illegible]
گنام شب [illegible]
با یار عشرت میکنیم [illegible]
تا جان و تن باشد مرا [illegible]
اسیر کجای پای تو باید [illegible]
عمرت گذشت از درد و غم [illegible]

بهر سه [illegible] بگذشته جان
جمله را از شوق وصلت [illegible] آسمان
با کدامین کوی [illegible] از میان
اندرین [illegible]
گاه نالان گاه گریان همچو نی اندر فغان
زانکه بس وعده است [illegible]
فال [illegible]
سبحه چون [illegible]
روز و شب [illegible]
در جحیم باطن خود سوزد آن [illegible] جان
صحبت افسردگان [illegible]
[illegible]

المعونة القدسیة الالهیة

در جمله اعضای من [illegible] هشیار کو
روزم سیاه از هجر او انوار کو انوار کو
دارم امید [illegible] دیدار کو دیدار کو
ما را نمود از دین بری زنار کو زنار کو
من دست از خود شسته‌ام [illegible]
باید گذشت از خواب خوش بیدار کو بیدار کو

گر نصیحت کن [illegible]
خواهی چو [illegible]
از [illegible]

(او سر بسودا میبرد)

او سر بسودا میبرد این جان [illegible]
من میدهم جان در رهت [illegible]

حرف الهاء فی العشق و الشکر و الحمد

دوش رفتم بکوی میخانه
عالمی غیر ازین جهان دیدم
ذره‌سان رقصها نمودندی
همه مشغول ذکر دلبر خویش
عالمی ماورای ظلمت و نور
هوشم از سر برفت و گم کردم
آه و افسوس خوردم از احوال
جامی از دست شه جلال [illegible]

همه سرمست باده وحدت
چشم گریان و دل کباب از غم
با کسی نیست شان جهان الفتی
دین و دل باخته بدلبر خویش
روز و شب یاد مهوش جانی
چشم پوشیده از زن و فرزند
او نموده گذر ز ننگ و ز نام
نه بکس کار و با غمش یارات

ای پسر تا کی به بند نفس [illegible]
دست و پا زن گذر کن از طبیعت [illegible]

بگذر تو ازین جان و سر با عاشقان همراه شو
اندیشه با صنم باش و [illegible]
گمنام بگذار از سخن تا [illegible] کهن
خوردم از می یکی دو پیمانه
عالم کون نزد شان افسانه
از طلوع جمال جانانه
جمله مدهوش و مست و دیوانه
همه یکرنگ و مست و دردانه
خویش زان صوتهای مستانه
کو چرا آمدم بویرانه
که حلالش نبوده جانانه
عشق باران کوی جانانه
واله و بیخود و مستانه
دوست جویان و راه پویانه
سر بجیب از غم سمند دیوانه
گشته آماج تیر دردانه
غم عالم بنزد شان افسانه
گوشه منزوی غریبانه
مست و بیخود ز چرخ دیوانه
دائما ذکر دوست گویانه
گر تویی طالب رخش گمنام
تا بکی مهجور احکامات این شهوت شوی
ارض خود تبدیل کن تا کی زمین شوره [illegible]

رفته عاشقان [illegible]
ای راحت جان [illegible]
بگذر تو ازین ما و من [illegible]
مستی می چنان نمود اثر
لعبتانی در او چو حور بهشت
همگی سرخوش از می وحدت
نوش بادی ز هر طرف در گوش
وصف او از زبان بود الکن
چون بخود آمدم ندیدم کس
اگر باشی تو ننگ اینحال
گر تو خواهی که خویش بشناسی
روز و شب معتکف بمیخانه
ذره‌سان دائما بشور و ذوق
با حضور و مراقب دل خویش
تنگ گشته بسینه‌ها نفس
منتظر تا کی آیدش از در
پاکباز قمارخانه عشق
او ز دنیا و اهل بیزار است
زده جامی ز باده توحید
گاه گریان و گه کند خنده
خویشتن سوز همچو پروانه
خانه عزت غرا [illegible]
شو همای اوج رفعت [illegible]

چون مانده از راه [illegible]
هر چند زاری [illegible]

المعنوی فی الولایة الالهیة

که گشتم ز خویشتن بیگانه
ذکر گویان و پای کوبانه
خوبرو و لطیف و فرزانه
شد طلب از میان آن خانه
مجلسی خوش چه بزم شاهانه
جز که خود در میان کاشانه
نور ریحی بروشنا خانه
دم زنند [illegible]
از شعاع جمال جانانه
تا کی آید نگار فرزانه
با غم دوست گشته همخانه
منظری افکند گریبانه
لاف عشقش زنند پاکانه
جز غم یار جمله بیگانه
پای خم سر نهاده مستانه
که بچرخ و سماع رندانه
ملک دل آباد گردان تا شود معموره
در فضای لامکان پر تا کی [illegible]

(تو زناغ و)

تو ز باغ و بوستان قدرتی بنگر ثمر / در ثمارت لذتی بود چرا چون خوره
چشم خود بگشا نگر بر قدرت آیات حق / تو چرا از ظلمت تن در هلاکت کوره
باز بنما چشم دل بگذر تو از این آب و گل / تا بچند از حرص دنیا کوری و مهجوره
از هوا و خیالات مجازی در گذر / از برای رفع دوات بخوان تو ...
رنگ و بوی دنیوی دین و دل است ای ... / تو ز بر جنگ و بال نفس خود مغروره
تا کی چون مرغ سر کنده تو بر خود ... / خویشتن را ده بجانی ز مکر مجبوره
عز بود اندر قناعت ذل بود اندر طمع / از طمع بگذر که گردی صاحب منشوره
از نسا دل ساده کن کدر آسوده شو / کعبه دل را صفا ده تا شوی مسروره
تو مریض حرص آن نفسی باشی ای عزیز / از برای رفع سرت بگمن باشوره
عمر بگذشت و غم نانت ... / تا کی تو تابع وسواس این مستوره
خانه عزت خراب آمد بشد دولت ز دست / چند اندر حصن طمع خویشتن محصوره
رو بیاری کوش اندر گوشه غربت نشین / تا ز فضلش ... تو شود مکنونه
رو مکن غفلت ز نفس زشت شوخ ای پدر / رو حذر کن تا نسازی عمر را مهجوره
چند روز یار که داری فرصتی اینجا بکن / رو برای آخرت کن کار کر مزدوره
کو ره از بهر ذوب جسم خود در بند تو / دم بدم میدم بدین سپش ده زر صیقل نوره
گر تو میخواهی فلاخت جودی حل ... / از برای رمی جسمش صفا ده شوره
است چون کمنام اسیر نفس لیکن از خود ... / کردگارش رحم آرد تا شود مبروره

بدیدم پیر ره الحمد لله / شدم واقف ز شه الحمد لله
گرفتم توبه و تلقین من از پیر / نهادم رو بره الحمد لله
بسی سلاک را او در طریقت / برآورده ز چه الحمد لله
رسانده از حضیض ارض تا اوج / نموده بار ز شه الحمد لله
یکی از سیر کو بد در مقامات / یکی ز اطوار ره الحمد لله
یکی چون بیخودان از شور و مستی / غزلخوان با فرح الحمد لله
یکی از جذبه اش راهی در چرخ / فلک از سر کله الحمد لله
یکی با وجه خود دریا زیارت / بشام و صبحگه الحمد لله
یکی ز انوار و آثار علامات / یک از خورشید و مه الحمد لله
بروزان و شبان مست ... بجام / شده از بزم شه الحمد لله
جلال الدین بود اسم شه ما / ز نسل فاطمه الحمد لله
بود در شهر شیرازش وطن / مرا هادی بره الحمد لله
طریقه اورشاد شاه ... / امام و مقتدا الحمد لله
بود دربان شه از امر باطن / ز حزب اولیا الحمد لله
همه از فیض این شه در تنعم / نهاده خوان ره الحمد لله
تو ای کمنام شکر نعمتش کن / که آوردت بره الحمد لله
خداوندا تو عمرش را فزون / بحق چاردهٔ الحمد لله

امین مونس جان لا اله الا الله / مرا است ورد زبان لا اله الا الله
بداد پیر طریقتم چه توبه و تلقین / اجازه داد بخوان لا اله الا الله
کلید گنج حقیقت ترا گر است ذریعه / بخوان تو از دل و جان لا اله الا الله
بروب کرد دل خود که با صفا کردد / بگوی روز و شبان لا اله الا الله
اگر تو طالب حقی و نعمت افزون / بدان بشوق بخوان لا اله الا الله
مراقب دل خود شو بوقت خواندن ذکر / بنفی غیر بدان لا اله الا الله
ز سوء نفس خیالات جملگی بگذر / نمای صیقل جان لا اله الا الله
بخوان بسوز که از دل بر آید خالص / ز شور و شوق عیان لا اله الا الله
پس از صفا سر او در اچشم دل می بین / ز جان شنید توان لا اله الا الله
بباغ سبزه و گل از تمامی اشجار / ببین تو ذکر کنان لا اله الا الله

(تمامی آنچه بود)

تمامی آنچه بود و ممکنات عالم کون / کنند ذکر همه شان لا اله الا الله
بیاد حق همه ذکر تمام و تسبیح / بآشکار و نهان لا اله الا الله
ز بحر و بر ز حیوان و جمله مخلوقات / شهادت لبشان لا اله الا الله
بدان که جمله موجود متصل گویند / چه آفتاب عیان لا اله الا الله
تمام جمله ذرات آسمان و زمین / مقر وحدت آن لا اله الا الله
بجز حقیقت حق سر بسر بود فانی / بدان بجای جهان لا اله الا الله
نخست ختم رسالت نبی اش فرمود / کشیده روز زبان لا اله الا الله
امیدوار و کمنام در دم رفتن / بر آیدش ز لبان لا اله الا الله
بزرگوار خدایا گذر ز تقصیرم / بحق اشهد آن لا اله الا الله

حرف الثانی فی النصایح والمعارف الحقیقة المعنویة وفی المعرفة الالهیة من ائمة الهدی و الولایة المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

ای پسر تا چند از بهر منال دنیوی / همچو کوران بر در هر لئیمان میروی
خالق روزی بیان خلقت نموده از کرم / روزیت داده و بدهد باز دنیا دروی
رزق مقسوم است هر روزی تو خواهد رساند / تو هراسان از چه رو چون مور سرگردان دنی
شغف و عبادت بگذشت از عمر خود ... / حرص و آز است از چه رو تا کی بهر جا میدوی
ترس و بیم از بهر چه رو چشم عبرت باز کن / تا که عمرت هست از فضلش رسد رزق خفی
از غم روزی چرا بر خود نمائی روز و شب / سر برانوی طبیعت بهر آن تا کی شوی
چشم خود را بگشا نگر خوان کرم را بر نعم / کی فراموش کند رزاق قیوم و غنی
بهر خوردن نامدی ز خالق خود را شناس / طاعت حق پیشه کن بگذر از این کج روی
عمر بگذشت و غم نانت ترا دیوانه کرد / تو ز حرص آب و نان تا کی پریشان میشوی
تو خلیفه زاده اشرف ز کل ممکنات / بر تمام خلق عالم پادشاه و خسروی
حق ز الطاف و ز رحمت بر تو داده تربیت / باز دست شاه باشی از چه با ...
تو چرا از معصیت گردیده خار و ذلیل / تو چرا اصل اصلی از بنی می نشنوی
از برای دانه بگذشتی از سر دو جهان / از شرف چشم پوشیدی کجایی ...
حیف باشد آدمی خود را نماید ... / پیش و نان تا کی تو ساجد در در خسروی
رو عبادت پیشه کن از غافلت عذری بخواه / توبه کن از معصیتها و از خطاهای قوی
روز و شب در تضرع باش و در زاری بکوش / پیشه کن شرمنده داری آنچه مخفی و جلی
تا که فرصت داری اینجا ... / تا که از نفعت رماند گر تو آری پیروی
بگذر از نفس و هوا تا شوی آسوده دل / رو قناعت پیشه کن تا در جهان گردی قوی
کیت آنرا دهد کو از خیال نفس رست / پشت پائی زو بر این گرد ...
طاعتش با فرض و الوان کوش بر فرمان او / تا شوی آینه آسا صاحب کشف قوی
گر تو با صدق و اراده رو نهی بر درگهش / چند روزی بگذرد از آب و گل بیرون روی
از طبیعت ... صافی شوی چون جام جم / خویش را ... باز یابی ...
روز و شب در کار باش وز هوا آزاد گذر / تا که از خوان کرم یابی تو رزق معنوی
پیر خضر وقت باشد در اطاعت ... / تا که از باطن تو تسبیح ملک را بشنوی
گر تو از فرمان نه پیچی راه برخوردش / فیضها گردد نصیبت ... دوران شوی
قدر فهم خود نمودم من عبارت مختصر / طالب الهی ... بال مردم رهروی
گرچه این کمنام است از اغطا عمل / چشم دارد کو نظر از لطف پیر معنوی

سیم بر تا کی تو مست شرابی / عمر تلف گشته روز و تو بخوابی
نفس شب و روز در کمین تو خونخوار / تا کی ای جان ازین خیال و ربابی
تو ز شرف برتری ز خرد ملایک / حیف که مبتلا شود قرین بعذابی
رو تو مکن خود سری گذر ز جوانی / بگذرد عمر و بگذری تو شتابی
رو نظر انداز در قبور ببین تو / کشته همه تو یار شیخ و شابی
گر تو دوست هوش شوی تو از آنها / آنکه دو روزی در این سرای حبابی

(عشوه دنیا)

عشوهٔ دنیا مخور که زشت عجوزه‌ایست
طبع خبیثش مدام مایل قتل است
عشوهٔ دنیا مخور ز رنگ و بوی او
پنبهٔ غفلت ز گوش خویش برون کن
تا که ترا فرصتی است زاد رهی ساز
پند بگیر و حذر نما تو ز غفلت
رو تو ز دستان و مکر او شوی ایمن
تا که ترا او ز ظلمتش برهاند
هرچه بعز بایدت تو پیرو او باش
بارالها بحق رتبهٔ خاصان

گر تو بی من میروی من با توام
سایه وارت در پیم هر جا روی
هر کجا باشی من آنجا با توام
همچو ذره رقص آرم زآفتاب
هر کجا باشی بهشت آنجا بود
کرده اعراض از تنهای چند

دلا تا کی درین دنیای دون سر در گریبانی
چه در خور آمدی امر خلاف [illegible] ازحق
ز خواب و خورد دنیا جز کسالت حاصلی نبود
به بیهوده مگردان عمر این عمر عزت را
صفات حضرت جانی مبدل کن [illegible]

پروردت بهر دیگ همچو قصابی
چون تو بسی کرده او به بند [illegible]
مرتع او هست بهر شست [illegible]
تا ز دو عمر بعوض [illegible]
دور بود منزلت چرا تو بخوابی
تا نشوی شرمسار یوم حسابی
جیفه او مبتلا کند بعقابی
دست تو گیرد در ماندت ز عقابی
شاید ازین ورطه رو در راه ثوابی
بگذر ازین زشت و عفو کن [illegible]

جان عالم سوی گلشن میروی
خود گمان داری که بی من میروی
آفتابا گر بگلشن میروی
گر میان باغ و گلشن میروی
گرچه سوی بام و روزن میروی
گر سوی چاه بیژن میروی
زانچه تنها بگلشن میروی
هست این گمنام اندر ظل تو

بچشم دل نظر نما عجب اعجوبه انسانی
تو داری سلطنت بر کل مخلوقات [illegible]
رهی گر زین صفاتی تو خود دارد [illegible]
تو در غرقاب غفلت تا کی خواهی [illegible]
که مرآت شود حاکی ز راه [illegible]

دست نگارش مبین و دور گزین
منزل دنیا هزار دام و تو هشدار
فکر زن و مال و خانه عمر تلف کرد
ما چه تو در کسب مال و مکنت دنیا
آنچه ز اهل قبور باز [illegible]
رو تو نما فکر و در مآل نظر کن
چون نتوانی ز مکر او گریزی
همت مردان طریق راه نجات است
ای بگمنام هیچ شرم نداری
آخر عمر تو جذبه قسمت او کن

با توام گرچه تو با من میروی
تو نه غافل ز من ای شهریار
ذره از خورشید کی گردد جدا
هر کجا میروی ظل با تو هست
جا ما جانان با زآهنگ کجاست
تو ز عشاقان نداری از جا
خوش خرامان میروی صحرا و باغ
گر به بستان در گلخن میروی

تویی فرزند آدم در جهان باشی خلیفه تو
اگرچه در صحبت مشترک باشی تو با [illegible]
برو تو کسب مردان پیشه کن بگذر از این [illegible]
برآر از چاه طبعت یوسف [illegible]
تعلقهای دنیا کو ندارد حد و حصر [illegible]

خنجر آخته [illegible]
تا ببرد نفس غول رو بسرابی
تا کی از بهر جیفه [illegible]
جمع بنودیم حاصل است عذابی
هردمی از هوش خود سئوال جوابی
تا ننهاده است عمر رو بخرابی
دامن شخصی بگیر بهر صوابی
بشنوی از پند من و تو روی بتابی
خود گر و نفس روز و شب بخطابی
[illegible] فضل [illegible]

پای نه چشم که روشن میروی
ذره‌ام تو ذره افکن میروی
خوش خرامان تند با من میروی
با دلی چون سنگ و آهن میروی
رغم این کوران افکن میروی
رشک ماه و مهر روشن میروی

که از مکن تو اشرف باشی [illegible]
ز رقی بایدت بگذر ز طبع خوی حیوانی
صفا قلب پیدا کن ز مرآت دل و جانی
به تخت سلطنت بنشان که باشد چون سلیمانی
نمود از مردمی دور است و قدر خود نمیدانی

(شب و روزی)

شب و روزی تو در [illegible] نفس خویشتن [illegible]
خلاف آمده این مردمان نفس پرور
ترا هر روز قسمت میرسد از خوان فضل او
دهنده او بود از غیر او صرف نظر بنما
غرض دنیاپرستی دور از عقل است [illegible]
برو خود آشنا گردان باحکام [illegible]
پس از دستور [illegible]
مخالف در بود [illegible]
دو چشم باطن خود را تو روشن [illegible]
غرض خالی نما خود را تو در مرآت [illegible]
خموشی بهتر است اینجا که رهزن [illegible]
چه دنیا مزرع اخری بود [illegible]
طمع داری که تا کشته ثمر [illegible]

اگه داری چند روزی حیات [illegible]
عمر شیرین را غنیمت دان [illegible]
او ز رنگ و بوی خود [illegible]
بگذر از این زشت [illegible]
[illegible]
گرچه انسان تا که [illegible]
آنکه ملعون از قسمت [illegible]
گفته شده مرحوم [illegible]
تا که روز [illegible]

بسی کسان [illegible] گشته این خوان یغمانی
که آدم مستنیر آمد ز نور پاک ایمانی
چرا شاکر نباشی ز فیض [illegible]
که جمله خلق محتاج [illegible]
که تا رهبر [illegible] بسوی [illegible]
که روز سخت [illegible] با امان [illegible]
که نبود غیر او رهبر [illegible]
ازو بگریز [illegible]
ز آثار و علامتها ز آن آیات [illegible]
که از هستی نماند هیچ [illegible]
تو با [illegible] ادراک [illegible]
هر آن تخمی که افکندی [illegible]
خیال خام باشد این [illegible]
نماید بر تو رحم و بگذرد [illegible]
خلوت از مردم گزین [illegible]
رو نما اعمال نیکو تا که داری [illegible]
چونکه [illegible] بخواهد گشت [illegible]
جز خیال کرد حیله او ندارد [illegible]
[illegible]
چاره از بهر معیشت [illegible]
زحمتش افزون [illegible]
بگذراند روز خود را [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]

ازین خوان آدم خوار سیر تو گر شوی
قناعت پیشه کن بگذر ز دنیا [illegible]
هر آنرا حق دهد راضی [illegible]
خوش آن بنده که رازق [illegible]
بروز الحکام شرع انور [illegible]
پس از امر شریعت بایدت [illegible]
[illegible] طریق شرع [illegible]
برو پیدا نما مردی که باشد خضر [illegible]
نباشد حاجت شرح و زبان [illegible]
نمیدانی چه جا دارد این فانی [illegible]
تو هوش و گوش خود را [illegible]
توای گمنام [illegible]
نداری چون بضاعت [illegible]
بروز حشر از خجلت باشی سر گریبانی

تا مبادا بر کند باد غرور [illegible]
خود زآدم تا بانجام [illegible]
عادت [illegible] روز و شب [illegible]
[illegible]
مکر و دستانش ندارد حد [illegible]
این شنیدستم که دنیا [illegible]
گرچه شرحش [illegible]
باقی ایام خود اندر [illegible]
آنچه را حق وعده فرموده [illegible]

بجاهت افکنند این مشت زن [illegible]
که تا آسوده باشی چون طمع [illegible]
مکن ناشکری از [illegible]
طمع از خلق برید و [illegible]
که ناجی گردی [illegible]
[illegible]
بقانون شریعت طی نماید راه ایمانی
[illegible]
ز لوح دل [illegible]
نه جان [illegible]
که روز [illegible]
[illegible]
تو روح اطهر پاکان که شاید [illegible]

[illegible]
این عجوزه زشت دنیا [illegible]
روز مکر و حیله [illegible]
که بجز از غم خوری [illegible]
تا نیفتی [illegible]
آنکه مرحوم است قدر [illegible]
قدر فهم [illegible]
آنچه [illegible]
در غم باشد و هرگز ندارد [illegible]

(آنکه ملعونست)

اگه ملوث راهی بت قرب ز حرص
تا قیامت سیر نداند الجوع بسیار مردم
او چنان بگرفته دنیا را در آغوش از حرص
ناگهان ناگه برآید خواجه مرد اندر آن
او ز دولتخانه سوی منزل اول
خواجه در تاریک جای پر خطر تنها
لاجرم وا ماند کانش بهر از طارق [illegible]
چون دو روزی بگذرد روز وفات
اگه چنا شد زنش در فکر شوی دیگرست
آنکه اولاد و صغارش مانده با در زیرکی
خواجه دیگر یاد شان باید که کار
امر دنیا بگذرد از نیک و بد فکر خود کن
این بدان تا اهل مردی می‌نشنید
آخر ای گمنام تا کی غلط بیحاصل
امتحانها شد نباید یاری از دنیا
خود چه سازم عرض چون ناگفته

فی النصائح والمعارف الاخرت الابدیة الزهدیة والرذایل الدنیویة فی

ای اسیر هستی تا کن تا ز غرت پر غروری
رو جوانی را بهل افتادگی آور بدست
سبزه و ریحان و گلها و نباتات آنچه
جمله را چون جان شیرین در بر خود پرورد

روز و شب چون مور سرگردان آه و زاری
متصل و آرزو حرص او ندارد جز خواری
روز بر خود شب بوده از پریشان بیقراری
ای در و همسایه گرد آید بهر غمگساری
غسل او بدهند سازندش نمازی از زاری
همچنین با او نمانند بجز واماندگی و زاری
میدهند حلوا برای [illegible]
از برای وحشت گور [illegible]
دخترش جوید جوان سرو قد گلعذاری
لی برآنها بهر آل خواهد کردن [illegible]
محوشان گردید [illegible]
آخرت آباد [illegible]
تا قیامت تو قرین نقش زشت ناگواری
کز شمارم سیئات بگذرد از صد هزاری
یاریم فرما ز فضلت [illegible]
مالک الملکی و دانای نهان و آشکاری
الله الله بازفرما خیر از شر [illegible]
خوشتر از فضل تو [illegible]
قطره از صد هزاران بحر جودت [illegible]
شاید ار افتادگی [illegible]
تا که از سر گل و نسرین و سوسن بر خوری
از گیاه و از نبات حیوان و انسان [illegible]
تا بحالش بماند زاید ازو سرسبزی

هر چه زاید کرد اسباب او ز حرص تن
خون بهشاد و دولت را گرفته او کردن
تا حصل چون کرم پیله او جهان بر خود تنند
جمع کرد ما زپی آمن نسل سلیمان
وارد فرش گسسته ذکر نقش نماید
آنچه را هر عمل شایع [illegible]
وارثین از فرط شوق نقش خواجه زد دنیا
او گرفتار عمل باشد در آن وادی حسرت
آنکه فرزندش بود و دار از زن [illegible]
ابعد غفلت فرو کرده [illegible]
تا حصل دنیا سراسر [illegible]
گر تو خواهی شوی آگه از دنیا خبر کن
پیش از این [illegible]
بار الها ز اینک نفس [illegible]
کم اگر دو ز دریای عفو [illegible]
زود فرما رفع این [illegible]
چشم روشن ده که تا [illegible]
بهتر از دام تو دل را [illegible]
حرمت خاصان [illegible]
سر بزرگی ده [illegible]
مظهر کل خاک باشد [illegible]
چونکه موجودات را [illegible]
تا حصل چون خاک [illegible]

با قناعت در جهان او را نباشد هیچ کاری
تا که در دنیا بخوانندش امیر تاجداری
که در آن پیله بدهد جان ببیند زار و زاری
جسم بیجان را که از زمان آن زنان اندر عماری
گور را پوشند و برگردند بهر کار کاری
بی کم و نقصان ببینی [illegible]
هر یکی در پرده بازیها کنند [illegible]
وارثین از شوق [illegible]
سازد از مال پدر جمع تجمل با نگاری
نیستشان فکری که [illegible]
فکر روز واپسین کن [illegible]
راه مردان [illegible]
این نمونه [illegible]
ماندام من [illegible]
ذره را پرتو خورشید [illegible]
باقی این عمر شاید [illegible]

المعنویة فی الترغیب والتشویق وتجنبوا من الخصائص الشریعة النبویة المصطفویة

که مبادا ز سوء کردار پشیمانی بری
آنچه می‌بینی [illegible]
[illegible] از مهر ذره پروری
رو صفات او بدست آر [illegible]

خاصیت ز افتادگی بنهاد حق اندر جمیت
پنج روز عمر را اندر ره حق صرف کن
[illegible]
طوق [illegible]
گر تو خواهی رضای حق [illegible]
هم سلام رحم با همسایه [illegible]
باش در راه شریعت استوار و مستقیم
جز طریق شرع [illegible]
[illegible]
داوری با داور یکتا بود [illegible]
رو بصدق و راستی و با ارادت [illegible]
شش صباحی در اطاعت [illegible]
انفعالات [illegible]
زود ترود ستی [illegible]
هر چه گفتم [illegible]
عیسی وقتت [illegible]

چند در فکر [illegible]
دنی و اسباب [illegible]
مال اموال عیالش [illegible]
آن عیال از بیوفائی [illegible]
نسخه جامع تو باشی [illegible]
خود مهیا کن [illegible] از دنیای فانی

جهد کن جانا در این میدان اگر گوی بری
رو با عمال نکو کن تا ز حاصل برخوری
از نماز و روزه و حج [illegible]
تا که گردی رستگار [illegible] از عصیان بری
با خلایق با ارادت زی [illegible]
قدر قوه مهربانی کن [illegible]
جز طریق شرع ز اضداد [illegible]
گوش گرکن چشم بر هم نه [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
حق و باطل [illegible]
[illegible]
تا بدانی تو که در این دریاها گوهری
[illegible]
تا از این ورطه [illegible]
الکلام [illegible]
[illegible]
ای که داری [illegible]
فکر بیهوده [illegible]
از برای بیوفایان تا کی [illegible]
[illegible] وادی حیرت [illegible]
همچو شیرین جان [illegible]
روز و شب [illegible]
تا که در وقت گذشتن [illegible]

شخص عاقل دور گرداند ز خود جهل عما
در اطاعات شرعیت بگذران عمر عزیز
آنچه فرموده [illegible]
با تمام خلق از روی محبت زن قدم
همچنین [illegible]
خدمت سلطان [illegible]
اختلافات مذاهب در جهان [illegible]
[illegible]
این سخنها [illegible]
[illegible]
چونکه طاعات و عبادات قبول حق بود
نفس تا فرجام [illegible]
وسوسه بگذار [illegible]
گر بود در خانه کس [illegible]
گر طریق حق بخواهی [illegible]
بار الها این [illegible]
روز و شب در لهو و لعب [illegible]
تا کی در بند [illegible]
رو بقبرستان گذر کن [illegible]
[illegible]
مال باغ و راغ [illegible]
[illegible]
شخص با اعمال [illegible]

بگذر از کبر و غرور و هستی و تن پروری
تا که در ملک ابد [illegible]
تا ز کردار عمل [illegible]
نیکخواه جمله باش و ترک کن دل آزری
آنکه دود دل [illegible]
تا ز حق یابی عطا [illegible]
راه شرعی گیر [illegible]
همنشین با بدان جانا [illegible]
زانکه بر اعمال نیک و بد [illegible]
چند روز عمر را [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که آزاد [illegible] نفس کافری
زینهار ای جان [illegible]
رو بنزد شه جلال الدین [illegible]
غرق دریای [illegible]

خانه ات ویران [illegible]
جملگی را تو [illegible]
که چرا کاری نکردم تا که بودم [illegible]
روز و شب اندر [illegible]
تا بروز ناتوانی [illegible]
زانکه [illegible]

فاعل مختار باشی در بد و نیک ای پسر
تا جوانی ای عزیزا میتوانی کار کن
راه و چه را ده تمیزی تا که در فرقت چو خر
انفعلک چون آسیاب و خلق کند
ما حصل اندیشی دون چو سرای استعارت
باش دایم در شریعت رو قدم زن در طریقت
از اباطیلات دیگر صرف کن جان ای نظر
یک نظر از پیر میدان بهتر از صد چله دان
روزکی چندی برآید حالت خوش بشنو
بس کن ای گمنام باری در زبان شاخسار

تو جزا داری بقدر فعل خود در برد باری
چونکه پری آید آید ندم سستی و انکار و زاری
وقت خود ضایع مکردان مگذری از نفس زاری
زیر سنگش خو رو کرد اند تو را با آه و زاری
بایدت زانجا که شستن زین تو نظر کاری
تا که در راه طریقت ای خود را محکم آری
خویشتن ثابت نما کز رحمت حق دار
سر خود را از وجود حق چون ملک کن با عنایت
با رو کرد دو نهالت از ره پیر کاری
ملکا از لطف بزرگان نخل تو آرد ثمار
خوش آن زمان که بشر از تردد رحمانی

ور تو پاکی از حساب ایجان اگر چه بیشتر
عقل خود را پیشوا کن کاری از بهر خدا کن
رو تو امروزت عزم دای شکن تا بسا
او ز اول تا آخر جملگی را خورد کرده
تا درین دار غروری بایدت کر خور خوری
غیر از شرع نبی را راه دیگر نباشد
در قفس باش عزیزا تا بیالی مرد کامل
چون رسید خدمت او همگی در دو فنا
بعد از آن خود دان دنیا که بود دیده جراحت
بار الها از کریمی من کرشته مکذر

در کمال عزو تمکین باش از صید داری
نیک را از بد سوا کن از ره پیر کاری
روز تو بکجا کردد که ندارد او عیاری
زیر سنگش کشته از خدمت شد
تا نتیجه حاصل آرد بهر روز اضطراری
حق صراط الله خواند شرابرای
او که سازد ز نفت نیست از چه برآری
تو ز چشم خویشتن کن حاصل خود آبیاری
التماسی از تو دارم که مرا هم یاوری
که بجز فضل ز رحمت نی مرا امیدواری

ز روی یار بدم مست و خرم و دلشاد
گرفته درس سلوک بکار خود مشغول
سه سال واند بدم گشت در آن حال
که قاطعان طریق در جهان بسیار
سبا ابلیس خانی که آدمی شکلند
بخود فرو شدم و خدمتش نمودم عرض
بدگوئی و خیالات غیبت به بسیدم
ز بعد چند برای مواجب و حجت
جوان صادق نامش بدی ز اهل طریق
ز هر طرف سخنی قدر معرفت راندند
طریقه اش شمر دند و گفتگو باشد
رسید نوبه مرا تحق چنین گفتند

نشسته دست تمام از خیالهای جانی
ز لطف و حرمتش لذتی به پنهانی
همیشه خرم و خوشدل ز لطف پنهانی
مده تو دست که حیران شوی و ایمانی
تو دست خویش مده گوشت همچو سلطانی
که همت نکذارد روم با آسانی
بری باید عاکف شدم ز بستانی
شدم بمرکز تبریز گوشت عمانی
فقیر و خرم و خوشدل بر ابیانی
نهار صرف نمود ز خوان احسانی
که نیست جز طرق ما بد هر امکانی
تعارفات زبانی چنانکه میدانی

ز شوق و شور بدم در ابتدای جوانی
بجز خیال رخش در جهان نبودم کار
بروز و شب بدیم حالتی ز وجد و سرور
پس از رخصتی از خدمتش بسوی وطن
اگرچه قرلی و بعدی برا سالکت
از آن کلام در رابهر هشیم از رفت
در انخیال کرایا چه باشدم انجام
گذشت صولتهای زرت بنهادند
پرش و همخور ز غمناک بودمی شب و روز
ز بعد آمد و شد روزکی بدعوت برد
سخن ز فقر و مقامات در میان آمد
برای هر طبقه خط نه کشیده مذهبی
ز نیش تیسا زبان استعار کرانده

مگر که لذت دیدار یار روحانی
ملک مست و خرابم شراب جاودانی
گرفت دستم و فرمود هیچ میدانی
تو جادست شرایط اگر تو توانی
که چیست نیست و منظور پیر روحانی
مآل و عاقبتم از ظهور حد ثانی
نمودم عزم بسوی اردبیل زندانی
نه بد این و جلیسی در سندم جانی
که بود پیر و جوان مجلس فقرانی
ز سیر و کشف و کرامات ذات ربانی
شده منکر باقی ز راه عدوانی
که مخلصم تو را حمله از دل و جانی

ولی چنان شده بودم راه گم کرده
یکی بزرگ که از اهل نکوان بودی
برفتم و بنمودم شکایت از مجلس
غریب که در تنها درآمد با بلا
قریب مدت یکسال خاطر افسرده
ولی دلم ز خیالات بس پریشانی
غروب وقت بد دلسرای آدم
تمام حالت خود را بشکر گفت او
بزرگوار خدایا رفضل و رحمت خود
ز بعد شدت آمد فرج ز رحمت حق
دلم خوش است ز دیدار و صحبت ایشان
بروز و شب همه سرخوش ز باده پنهان
ز شوق و ذوق شب و روز در وجد
مراست از همگی التماس و قدرت دعا
که عاقبت شودم خیر در دم رفتن
از این سرا چه فانی روم من آسوده

بجا تو بمقدمی کن اگر که توانی
تمام اهل عقلی حاجی خدا خوانی
بداد تسلیم شکلم شده آسانی
موانست نه ونه مجلسی نه مهمانی
نه حالتی و نه محرم نه راز پنهانی
نمودم عزم روم نزد مرد ربانی
سرش استانه بدیدم شدم پشیمانی
عرضه کردم با عجز و صد پشیمانی
براه راست نمار هسنا آبانی
ایس و مونس چندی ز فضل رحمانی
گرفته اند رفیق و جلیس ایمانی
ز فیض باطن خود گشته ست شادانی
خدا ایشان ز کرم داده نعمت خوانی
کننده یاد از من بی بضاعت برانی
از این سرا چه دنیا روم با آسانی
بعالمی که در او هست روح و ریحانی

زگفتگو و سوال و جواب رنجیده شدم
بدی مرید بسید قریش قزوینی
مراجعت بنمودم که فهمی کو شه
خیالهای سوء و هجوم لشکر غم
بری بر فتم از بهر دیدنش به تبار
کنم اماد ای اظهار و هستی خواه
معینم شده دست ولای حضرت پیر
جواب مرحمت آمد زبین همت او
دلا تو بقیام از شاهی پیر گشتی
ز فیض صحبت ایشان دلم گرفته قرار
هزار شکر که تو با دگان را ایشان
همیشه شاکر و قانع بلقمه و دلقی
اگر مرا نبود طاعتی بجز حاجتی
بوقت ذکر و سحر خیری و راز نیاز
شهادتی کنم اقرار و بخطیر ز ما
چه عمر خود بتلف داده وای گناه
بخش و درگذر از من لطف جانی

شدم پرسش آن ظرفا که میدانی
طریقه اش علوی بود و مرد ربانی
ز مردمان که وصه که بود و دورانی
ز هر طرف متطاول غم و پریشانی
نموده خاطر خود شاد و شکر سبحانی
از و بجرم و دستور راه ایمانی
نگاهداشت مرا او ز فضل رحمانی
برفت حمله خیالات سوء شیطانی
نکرده ز هزاران یکی ثنا خوانی
دعای عمر شان از کنم بهر آنی
ز فرط همتش برده گنج شایانی
مطیع پیر و مرید با ثنا خوانی
همیشه ورد زبانست فاتحه خوانی
دعای خیر نماید لطف احسانی
ز شر نفس و ز شیطان برم من ایمانی
شفیع بر تو بدر گاه ز انکه منی

ساقیا جامی بده تا دارم از نو زندگی
از کنار کشتهای دشت اهل او آزرده ام
صحبت اهل زمان حال ماراتی نگر
ای دل الهی بکمالی ز ما منی برا
تو ز دنیا و ز نفست دور شو تا در زهی
کعبه دل را صفا ده تا بیابی جام جم

بزرگوار خدایا بحق معصومین
مست کردم بگذرم ز خیالات دل مرده که
معتکف گردم بکنجی بگذرم ز افسانگی
خویشتن فارغ نمایم بگذرم ز آلودگی
از خیالات محالی بگذر و کن بندگی
بگذر از کبر و غرورت پیشه کن افکندگی
تا بروز و شب کنی از ذوق خود بستانگی

تا کی من غم خورم از غصه بار بیشتر
از خیالات جهان رنگ و بوش بگذرم
عمر خود بر باد داده مقصدم حاصل نشد
فکر روز واپسین کن بگذر از لهو و لعب
از کدورات جهان دست و دل خود را بشو
روز گمنامان از درد بیدردی خویش

یکی دو روز طلبی کن کرم افسرده ام زین زندگی
تا کی پابست باشم پس بود دیوانگی
چون تهی دستان روم زینهار با شرمندگی
آنچه گردی پس بود بگذر ز سر افکندگی
خالق را بندگی کن بگذر از بیگانگی
از پشور بر حال زار خود نما بازندگی

من بنده استم از آن دل که چه پر جور و جفاست | دل من بردی و رحم نکردی تو دگر
غم از پای در آورد و نکردی تو عیادت | آه از این درد فراق که در آن نیست دوائی
چشم در راه امیدم که در آئی ز در ما تو | برخم محض عنایت در دوستی
چشمم از درد فراق تو بود چشمهٔ حیوان | دارم امید ز لطفت که رسد از تو نشانی
حلقه و سر زلفش چو از قید رها شد | این شب تار ز راه تفضل تو ضیائی
تخم شکوه ز هجران فراقت نکنم | خود تو دانی چه کشیدم من از آن اندرد جدائی
چون طبیب آمد و دیدم ز تحیر من این گفت | بت را بنده در بلا مکرر از فرقت
مرد گمنام ز دردت تو نگردش عیادت

ساقیا به جامی زان شراب روحانی | تا بگویمت من فاش رازهای پنهانی
تا ز زلف مشکینش پای بست آن گشتم | زان دو لعل میگونش عالمی بحیرانی
زان دو نرگس مکحول دین و دل ز دستم رفت | چاره ندارم من زان جمال نورانی
روز اولش دیدم که مثی که آن دلبر | میکشد مرا از غم نبود هیچ پشیمانی
شیشهٔ دل ما را سنگ فرقتش بشکست | نامه غم شیر او بحال پریشانی
آخر ای جفا پیشه برد لم تو رحم آور | تا کی بسوزم من از فراق و هجرانی
این اسیر کویت را بسر آ ببین چون است | ای عزیز مصر من ای تو ماه کنعانی

عمری بیاد دلبر بردیم انتظاری
ما در غم وصالش روز و شب از فغان | با آه و سوز همدم داریم بیقراری
از زلف چون کمندش آن ابروان دلکش | از قد سرو رفتار داریم سوگواری
ای بلبل خوش الحان چون من تو پای بستی | بسرای بهر گل در فصل نوبهاری
امیطرب غزلخوان از سوز درد هجران | اندر کنار بستان بنواز چنگ و تاری
این دل ز شور دلبر با بخت خود بجنگست | حاصل نگشت مقصود از این امید و یاری
در دام آن پری رو تو از طمع فتادی | عمرت گذشت بیجا گشت شد تباهی
سودا و شور دلبر کی میرود از این سر | با سر رود در این ره یا وصل گلعذاری

وعده دادی که شبی شاد نمائی دل و جانم | وعده از حد بشد و منتظرم کی تو بیائی
من گرفتار کمندم به اسیرت گذری کن | بیش از این غیبت را طاقت صبر جدائی
تا کی خسته دل از جور و جفاهای تو باشم | عمر بگذشت و نکردی ز ترحم تو صفائی
این مریض از غم عشقت ز خودی دست کشیده | نکنی لطف و عنایت بر بنده دوائی
بکشی رانو ببالین سر بیخت گذری کن | چه شود گر بر و دوش ما بمهمان گدائی
چه شود در دم رفتن تو ابر است بنوازی | ز انتظارم بدر آئی و قدم رنجه نمائی
گر بیائی دهمت جان و نیائی شدم غم | من که یار بیسبب هم چه بیائی چه نیائی

بنود چاره دردش بجز از وصل نگاری
حسن آن پری چهر مکر دید شوم دیوانه | جان خود فدا سازم در رهش به آسانی
زان قد چه سرو او حالتم دگرگون شد | چون کنم مسلمانان زان دو چشم فتانی
آخر آن کمان ابرو از نظر خرابم کرد | از خودی گذشتم من جان برم بقربانی
روز و شب من از فرقت بیقرار و مهجورم | تا بدم کسی اندر بحر غم و پریشانی
از برای وصل او جان خود بنیاز آرم | ور کند قبول او را کرده لطف و احسانی
ناله حزین من عالمی پریشان کرد | روز و شب شده بر من از غم تو بحیرانی
گر تو طالبی گمنام صبر پیشه خود کن | رو بگوشه بنشین درد راست درمانی

مقصد بخت حاصل نشود بیحکاری
از نیک کرشمه او صبر و سکون ز من رفت | از فرقت نگارین بر دل خلیده خاری
هر چند فارغی تو از حال دردمندان | دارند عاشقانت پنهان ز دیده جاری
ساقی بریز باده از آن شراب گلرنگ | جام بیا بیم ده کز سر برد خماری
تا فرصتی است باقی از تار و بربط و نی | بنواز نغمه تا غم شود فراری
ای دل وصال دلبر مشکل شود میسر | باید گذشت از جان تا کی در انتظاری
خود پای بست کردی تا وصل حاصل آید | با غیب بر تو فرج کن و خورده باری
دلبر دو دیم از دست آن شوخ چشم رعنا | طاسم ز بام افتاد دیگر چه نیک دعائی

چون راز فاش گردید در نزد یار ما | با شور و شوق نما در عشق او نگاری
اسلوب عشقبازی شد منحصر بسعدی
دلا از عشق یار مهربان تا کی در افغانی | هلاکی کرده خود را از شکیب انده باران
بسی سرهای سلطان در کمند گیسوی مهوش | بچوگان تطاول برده در وادی حیرانی
خدنگ تیر مژگانش نموده صید عالم را | ز استغنا ندارد در نظر از انسی و جانی
همه با سوگواری منتظر نشسته در کویش | مگر روزی گذر آرد بر آن مشت پریشانی
ز زلف عنبر آسایش برفته رونق از عنبر | خجل از پرتو حسنش پریرویان روحانی
ز انوار جمال بی مثالش عالمی روشن | منیر طلعتش شب را نموده روز نورانی
اگر آب بقا خواهی بنوش از لعل میگونش | خجل گردد ز لعل او همانا آب حیوانی
اگر خواهی بقا خود را بسوزان در ره هجرانش | که بعد از سوختن بینی که بردی گنج پنهانی
تمت القصاید الغزلیات | ترا در محفل جانان نمودی ره الگمنام

در مناجات بدرگاه حق جل علا

خداوندا بنور صبح خیزان | باندوه دل شادی گریزان
باشک چشم مشتاقان درگاه | که دایم با حضور و چشم در راه
بمحبوبان درگاه و جلالت | بعشاقان سرگشته وصالت
بآن دردی که او را نیست درمان | بآن هجری که او را نیست پایان
بشوق و شور سالکان جانباز | که در اوج حقیقت کرده پرواز
بمردانی که دل از دست دادند | خراب و مست و بیخود او فتادند
همه از هستی خود دست شسته | مراقب گشته در حیرت نشسته
بمردان ره تقوی و طاعت | که روز و شب بدندی در عبادت
بتشنگان طریق بحر آشام | که از هستی خود گشتند ناکام
بمردانی که از راه شریعت | رسیده از طریقت تا حقیقت
به پیر با جلالت مجد الاشراف | که کرده آشیان در قله قاف

اسیرم در شب و رنج بامید گنج | یابیم شاید آن گنج زین کار رستگاری
گمنام و فرش خویش را چمن گر سازی
نمودی آن رز و وصلش ندانستی که جان خواهم | فکندی خویشتن را خوش در آن بحر عمانی
بخون عاشقان بسیار در سوز و گداز نی | تمامی جان بکف حاضر برای دلبر جانی
ز خود وارستگان در رخ خند و شور رندان خال او | بیاد لعل میگون و دو زلفان پریشانی
زمرد قد رعنایش بود عالی قدم | شده عالم پریشان حال از آن طناز نورانی
دو ابروی کمان او ز پیشانی در کمند آرد | همه سرگشته و حیران آن سلطان خوبانی
دو چشم نرگس فتان مستش دلربا آمد | بسی خوبان ز تیر غمزه اش گشتند قربانی
دلا گر طالب وصلی عضو او زوی خون کن | مهیا شو بجان دادن براه دلبر جانی
نه هر کس لایق آید عشق او را در جهان ابدی | گدا راهی ندارد در حرم عز سلطانی
که بدبردی نباشی لایق بزم سلیمانی | شرع فی الخواتیم بعون الله تعالی

بآه و ناله جان سوز عشاق | بسوز سینه نالان مشتاق
بدرویشان رند لاابالی | که پر از یار و از خود گشته خالی
بمردانی که دست از جان بشستند | که تا راه حقیقت را بجستند
بآن آزادگان از وطن دور | که از باده محبت مست و مخمور
به پیران سحر خیز و جگر سوز | که باطنشان ز نور دوست چون روز
ز فرقت زرد روی ارغوانی | هم آغوش شدند با آه و فغانی
باشک چشم سلاک طریقت | که طالب گشته بر راه حقیقت
بآن مرغابیان بحر حیرت | که از کثرت سفر کرده بوحدت
بعلم عالمان با حقیقت | مروج گشته در راه شریعت
بشهبازان اوج لامکانی | که در وحدت گرفته آشیانی
چه او شهباز رفعت آشیانست | که مستغنی ز اوصاف و بیان است

نور باطنش کاندر سحرگاه | زخود خالی و پر از نور الله | به آن شاه جلال با جلالت | که مستغرق شده در بحر وحدت

بآن زنده ضمیر بحر آشام | که سالکان ز لطفش باده در جام | بآن ریحان باغ آل یاسین | که گرفته سراسر ملک تمکین

نموده او تصرف ملک دل را | زده بر هم چه او این آب و گل را | چه بر سر سویدا کرده منزل | تصرف کرده ملک عالم دل

چه از شه جانشین شد اولیارا | زفضل خاص دربان شد رضا را | در این دوره بجز او نیست پیری | نباشد غمگسار و دستگیری

خدایا سایه اش ممدود گردان | بحق رتبه شاه خراسان | چه پیران سلف زین دار رفتند | بهشت عدن را ماوا گرفتند

همه بوده مسیح دوره خویش | طبیب حاذق و درمان دل ریش | همه باده حوز از جام ولایت | زجام جم نموده ندی حکایت

همه از باده توحید سرشار | همه اندر پناه حضرت یار | چه سالکان ز ظلمت وارهانند | بدار الملک معنیشان رسانند

بقانون شریعت راه رفتند | بجد و جهد ملک دل گرفتند | باطوار دل خودشان رسیدند | بدار الملک باقی آرمیدند

همه از جام وصل دوست مستند | زجان بازی خود فارغ نشستند | بقرب لی مع الله جای دارند | همه در نزد حق ماوای دارند

همه شهباز اوج لامکان اند | همه سیمرغ رفعت آشیانند | خداوندا بنور پاک حیدر | روانشان شاد گردان تو بکوثر

خداوند بحق انبیا تو | مکن گمنام راز ایشان جدا تو | ز گرداب هلاکت وارهانش | بباغ جنت دل بر رسانش

درین پیری بشو تو دستگیرم | که با وجد و سرور و سر بمیرم | محبت منتهم کن تا ازانجا | که جان تسلیم سازم دست هر چار

زبانم کن با قرار و شهادت | روم زانجا در فانی با سعادت | تو حشر روسیه با اولیا کن | دل زارم تو پر نور و صفا کن

چه روز حشر من برخیزم از جا | گناهم عفو کن بر آل طه

این قصیده بعد از حرف تا، در حوادثات دنیوی مصداق فاعتبروا یا اولی الابصار خطاب با دل و جناب نفس لئیم

دلم دایم چه برگ بید ازین چرخ لرزانست | ز نیرنگ و بازیهای او خاطر پریشانست | بهر دم مختلف بازی کند این چرخ کج رو | همه کس از خطا حقهای دهر نالانست

بسی شاهان ز جمشید و ز کیکاوس و کیخسرو | که تخت و تاج شان بر باد داده کو سلیمانست | اسیر چرخ گردنده از آدم الی خاتم | همه سر عیاری زیر این گردنده گردانست

گدا و شاه از ظلمش نبوده یکدمی خوشدل | بیا بگذر ازین زشت دغل گر دل حجابانست | دو روزه عمر عبرت گیر ازاین دنیای دون | ز رنگ و بوی او بگذر که مقصد دام شیطانست

ببین مردان با همت بگوشه غم نشستند از | پس از او زحیرت روز و شب سر در گریبانست | بغفلت اندری جانا ز هواهای نفسانی | ز تسویلات او بگذر که او استاد شیطانست

تو تا کی در تلاش مال و جاه و غرقی اندر | هر آنکس دل بدنیا بست او از جهل نادانست | غنیمت دان دو روز عمر را ای دوستی [illegible] | که راه پر خطر بی توشه دور از عقل انسانست

مکن بر خود ستم از سوء کردارت پشیمانی | بغفلت بگذران عمرت که این خود کار نادانست | برو در کنج عزلت روز و شب با آه و افغان | برای اشکی زحسرت کین علاج درد و درمانست

برو از سوز دل بر در که حق عطا بخشش کن | مشو نومید از فضلش که او از لطف رحمانست | تو توفیق از خدا میخواه [illegible] | ببخشاید گناهانت اگر جیحون و عمانست

تو تا کی پیرو این نفس بگردان خود دانش | حذر از مکر و شیطانش که او غول بیابانست | نمیدانی رهائی جستن از مکرش [illegible] | تو رهائی بدست آور ز اخلاص [illegible]

بکیدم فارغت سازد ز کید و مکر [illegible] | ببینی خود که از لطفش همه کارت بسامانست | سخن کوتاه کن گمنام [illegible] | بزاری کوش لطف حق پناه [illegible] بسیار آسانست

(رباعیات)

فی الرباعیات

ای آنکه غمت قسمت درویشانست | زاری و نیاز حاصل ایشانست | از وصل رخت بهره گواری شب و روز | حق دوست کنان زانه ایشانست

(وله) | ای آنکه بحلم نامی در کیسه | از خود خبرت هست که چون میگذری | (ایضا)

این خواب گذار و با توکل برخیز | با عجز نما تو ناله شبگیری

(ولد رباعیه)

ما در طلب جیفه بعالم گشتیم | خود فکر خیال آخرت نا هشتیم | الحق که بجز زیان نشد حاصل | از بخت مکن شکوه که ما خود زرشتیم

(ولد) | دنیا طلبی همیشه سرگردانست | این نفس و هوا الصیده شیطانست | (ایضا)

بگذر تو زراه باطل و حق را خوان | کین راه صراط حضرت رحمانست

ای آنکه بمال و جاه خود خورسندی | (ولد ایضا) | باصحبت دوستان خود در بندی

(ولد) | فردا که ازاین دار سفر خواهی کرد | باشد غلط شرط بچه دل بندی | (ایضا)

ای طالب عشق من ترا خویشانم | در بوالهوسی ز صحبت بیزارم | بگذر زهوا و هوس و عشق طلب | تا داخل جنت شوی و گلزارم

درد هر تو در بندم و بیش مباش | (ولد رباعیه) | رزق تو معین است رو در انحراش

(ولد) | رو چون و چرای خویش بگذار گذار | هر چه برسد تو شاکر نعمت باش | (رباعیه)

عشق است که عالم همه شیدا کرده | در ملک وجود شور و غوغا کرده | هر جا که ز حسن جلوه بنموده | مجذوب و خراب دست در کار کرده

ای آنکه شب و روز تو مستی بجدال | (رباعیه) | بگذار ز سر تو این خیالات محال

(ولد) | خواهی تو که در دهر شوی آسوده | بسپار تو کارت بخدای متعال | (رباعیه)

دنیا طلبا ز خود گذر عشق طلب | بگذر تو ازین سرای پر رنج و تعب | جز وزر و وبال حاصلی پیدا نیست | تا چند ز حرص مسکنی روز و شب

این عمر عزیز بعوض گشت تباه | (رباعیه) | در کنج قناعت بنشین مکن آه

(ایضا) | شاید که ز فضل خویش دستت گیرد | آن قادر ذو الجلال تا رو بپناه | (رباعیه)

ما راغم قرص نان ز جان سیر نمود | پیوسته دویم زیراین چرخ کبود | آخر تو دمی بخویشتن آی و ببین | کین آمدن و رفتنت از بهر چه بود

(ولد) | دنیا طلبا تو از حقیقت دوری | از حرص طمع تو روز و شب رنجوری | (رباعیه)

(ایضا) | تاکی بخیال سیم و زر سرگردان | حق را طلب کن تا کند مغفوری | (رباعیه)

تاکی بر این و آن تو فریاد کنی | از بهر معاش ناله و داد کنی | روزی تو نزد خالق رزاقست | از او طلب که خویش آزاد کنی

(این حرص و هوا)

وله فی الرباعیات المعنویه الحقیقیه

این حرص و هوا که آفت ایمان است و این غرج و کلو که درد بی درمان است از مردمیت دور نمود ای احمق تا چند ترا ز نیت با جان است

این نازو عجاب خود پسندی تا کی وین کبر و غرور و سرکشی تا کی این عمر عزیز تو به بیهوده گذشت در دهر اسیر و در کمندی تا کی

این ساحرکی که در سرت پنهان است وز وسوسه‌اش روز و شبت گریان است رو کن بطبیب حاذق از راه رشاد درد است علاج درد تو آسان است

آسوده نشسته تو و عمر گذشت خود را بخیال بسته عمر گذشت باید که سفر کنی از این دار فنا بر گو تو چه بار بسته عمر گذشت

از نفس تو غافلی که بس شیطان است خود را کند آدمی ز بس شیطان است وز دمدمه‌اش گریز کو صیاد است از شر نماید آدمیرا [illegible]

از نفس نما حذر که بس مکار است وز وسوسه‌اش گذر که او غدار است هر چه گوید بعکس میکن رفتار از خواهش او گریز کو غدار است

یارب تو مرا ز خود پرستی برهان بر باب ولای حیدر کرار برسان از فضل و کرم بگیر دستم باز زنیدار فنا مرا ببر با ایمان

چون شیر خوری عاجز و سرگردانی کشتی چو جوان توست و نادانی چون پیر شوی سست شود اعضائی پس کی بکنی بدرد خود درمانی

این عالم کون که بهر گشت است وآن زرع کننده را امید است آنانکه در این مزرعه تخم افکنده هنگام درو حاصلشان معلوم است

گمنام که پست تر ز جمله خلق است همواره بجز معصیت او عرفان است گر خالق او بگیردش دست امروز فرداش ببین که خاک او فوق اوست

ای آنکه حوالمات را کرده تمام تا آمده ملک حیوانی عام باید که از آنجا سوی حیوان رفتن از حیث که خود نموده کالانعام

از روز ازل لفظ بلائی رانده چون نیست که امر و زبلا در مانده از غفلت و مستی تو خود بر مانده در فکر بلا باش زچه در ماندی

این خاک که مظهر کل از آثار خداست تسلیم و رضا داده او منفصل است هر چیز امانتش دهی از کم و بیش او برده هم امانتش از سبق است

افلاک چه شوهر است این ارض زن است وآن روح مطهر او این چون بدن است هر نطفه که در درون او میریزد میپرورش بجان که بس شیرین است

از جمادی چونکه کردی ره سپر وارد ملک نباتی ای پسر بعد از آن تو رو بحیوانی روی باید از آنجا بانسانی گذر

تمت بالخیر و بعافیه ربنا اتمم لنا نورنا و اغفر ذنوبنا و قنا عذاب النار بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین و اولاده الاطهار علیهم السلام بحق الملک الغفار

مجموعه این کتاب مستطاب که هر بیتش برای اهل بصیرت و بینش پندی و راه نماینده هر و بندار و در دنیا است از روی خط جناب مستطاب فضایل اکتساب آقا میرزا محسن متخلص حالی ادام الله افاضاته نوشته شد و بعد از هم از نتایج طبع و افکار جناب [illegible] که برای یادگار در آن کتاب مرقوم فرموده بعد این حقیر تراب اقدام سلسله علیه صفویه [illegible] کبرویه علی صاحبها الالاف

(والتحیه در این دیوان ثبت و ضبط نموده هستند)

از رحمت عمیمت دارم امید یارب از باده محبت یک کاسه لبالب از فضل بی نهایت دارم امید [illegible] قوت روان بیابم از لعل تابان [illegible]

چون شمع در گدازم با سوز او بسازم بر زخم او بنازم گاه و روز و شب با ماه روی دلبر شب همچو روز [illegible] بی آفتاب رویش هر روز ماست چون شب

(آخر نگار لطفی)

آخر نگار لطفی بر من کن که جانی زاکه مرا گداز و تا کی چو طفل مکتب از شهد عذب لعلت قوتی بکام دل ار دریست گر سموم هجر تو ام معذب

گفتم نسازم ابدل با سوز هجر گفتا علت به الذائمه من جرب المجرب گفتند ادب نگهدار گفتم چنین عجب نیست کز فضل آن معلم گردیده دام مودب

گم گشته ام چو ذره در مهر روی [illegible] زان شهره گشتم بر حالی مهذب گمنام عشق شاه است باشد بلند نامش چون داده شه جلالش در عشق نام [illegible]

از لطف بی نهایت تحریر نامه حقی در سال کوش غین و [illegible] دارم امید زانشه اکسیر نام بوده سازد دلم مطلا حاکم کند مذهب

مولای عاشقانست سلطان عارفانست رب تمام امکان قتال عمرو مرحب شه مظهر آله است مرآت اوست سلطانی قطب زمان جلال است آن نور [illegible]

چون مهر مستفیض است از شاه مستفیض است هر ذره را مفیض است از مهر [illegible] این ذره تمام حالی خواهان [illegible] زآن شهریار [illegible] آن نور پاک [illegible]

حالی که نیست [illegible] مشکل فتاده کارش با [illegible] با تیغ ابروت [illegible] تا چشمه ده و دو جاری شود [illegible]

هم از جناب مستطاب آقای

بجذب خود بسوز این جان فانی نمیدانم چه گویم با چه سامان مرا برهان بحق آن که دانی خداوندا بحق پور رازم گناهان جمیع عاصیان بخش

بحمد الله رسید این نامه پایان بسوزان آتش عشقت بجانم کز بس جبران وزار و ناتوانم چو من عاصی اگر چه در جهان نیست جلال الدین شه مردان اعراف همه جرم و ذلیل و ناتوان بخش

آگهی عاقبت محمود گردان

حالی ادام الله افاضاته

چو رحمت هست عظیم اندر دو جهان نیست محمد قطب دوران مجد الاشراف

روز دوازدهم شوال [illegible] ۱۳۲۶

تعداد اتمام این کتاب مستطاب

این قصیده را خود بنده کان جناب مستطاب آقای گمنام ظله العالی انشاء فرموده بعد در آخر دیوان نوشته و در اینجا ثبت گردید [illegible]

تا کی با بیگانگی نفس شوم و رذل از چه رو مارا بجنگ خویشتن داری ذلیل شب نمودی روز برمن از چه [illegible] زرد رو مان تا کی در تاب [illegible]

تو چرا داری تزلزل از برای [illegible] روز و شب بهر معاش خویشتن داری [illegible] عمرت از غصه [illegible] با توکل حسبی الله هم نعم الوکیل

رازق روزی [illegible] هست رزق بندگان [illegible] عمر خود را صرف کردی [illegible] دائما بهر تو [illegible]

گر عطای تو هزاران سال [illegible] قسمت روزی مقرر باشد [illegible] مکن از تشویش [illegible] که رساند مر تو را [illegible]

تا ورا از وسوسه [illegible] دست تو گیرد [illegible] مگذر اندر [illegible] با صفا و ذوق [illegible]

چند روزه عمر خود را در عبادت صرف کن تا که گردی [illegible] دست دهی [illegible] روزگار [illegible]

بگذر از این [illegible] تا خوری از فضل حق جام [illegible] کز بهشت عدن [illegible] مست گردی روز [illegible]

نور نسل آدمی عالم ز تو دارد شرف در خزانه فضل حق [illegible] روز [illegible] خیر [illegible]

هر که از حق دور شد محروم ماند از لطف او تو مگر نا خوانده حالات آن اصحاب فیل قصه قوم امالق هم [illegible] واندگر [illegible] فرعونیت هم [illegible]

(واین سخنها)

این سخنها بهر گمنام است نی ابرار حق / معصیتها بحد و مرّیا عرش قبل
او حسین بن رحیم و جد وی خالو کریم / مسقط الرأس است شهرش ساکن اندر اردبیل
هست اسیر حسن کردار جوادی کردگار / میرمان از دولت نقشش ابجد اوقد جلیل
همچو گل عمان شد خستش بکمد ازش مرام / حرمت خاصانه که بُد در بالینش بریل

کاتبه الحقیر محمد طاهر ابن ابوطالب ابن ملا عبد العظیم الشهیر بشاه بیدابادی در سجدانی تا نیمه شهر صفر المظفر ۱۳۲۲ در مجلس میر عبد الملک الاعظم که بخط جناب مستطاب آقای میرزا احمد خوشنویس نائب الولایه ادام الله ایام افاضاته اجازه داد تحریر شد اللهم احشر عواقب امورنا فی الدنیا والآخرة خیرا بحق محمد و علی و فاطمة والحسن والحسین و اولاده الطیبین الطاهرین المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین من الان
الی یوم الدین

در ماه جمادی الثانی ۱۳۲۲ در [illegible]
[illegible]

اسم اعظم را همی جویی تو اسم او بود / نام او مشتق ز نام اعظم اسماستی
رحمت الله و رحمت دیده چون یار خزد او / هر دمی بر پا هزاران محشر عظماستی
سجده گاه اهل حق در طاق ابروش بود / هر شبی در تار هر مویش دو صد یلداستی
در گلستانی گیاهی اهل معنا بنظر / بهتر و خوشتر ز گلهای چمن بویاستی
معنی او بر دشمنانش قهر و دوزخ بستر / حب او بر دوستانش جنة الماواستی
منکران و مبغضان را طاعة الکبری ... / بر محبان لطف وی از آیة الکبراستی
کی شناسی چه شناسایی نه راه یقین / سجده روز و شب بی قبله اش بیجاستی
لیلة المعراج زینت از ولایش یافتم / مدحتش قرآن سبحان الذی اسراستی
حق گذار حق شعار حق مدار حق شناس / از غلامانش هزاران موسی و عیساستی

بو الایش صد هزاران ساله طاعت را بهان / سوره زاری زیرا این سیما کهن صحرا کی
جمله میدانند هر سالی شبی یلدا بود / یعنی آن شب پس دراز و تار و زنگاری ستی
پشه را گر نوازد او شود پیل دمان / صعوه را گاهی پرواز داد عنقاستی
بر رضایش می نباشد مرده یا زنده / با صفاتش طوطیان از نطق گویاستی
این همه شورش عالم در ولای او بود / تا بوقت نفخه صور این چنین غوغاستی
عاشقانش را بهشت نقد در دنیا بود / زاهدان را نسیه اندر وعده فرداستی
ذره نورش پدید آورده این شمس الضحی / شعبان از موی او واللیل اذا یغشاستی
هر زمان دست ید اللهیش را آر در برون / روشنی بخش هزاران چون ید بیضاستی
هفت دریا قطره از فیض جود او بود / شبنم بخشایشش دنیا و ما فیهاستی

قطعه
[illegible]

کوی پس آنگاهی و زیبا نویس / دور ز هر چشم لئیم و خسیس
تهنیت این آبرومند باشد / خوشدل و خرم ز ... خورسند باش
خلق خدا را چه سوی خیر خواند / خیر رسد بر تو ز عز آله
بر تو بهر کار خدا یار باد / وز همه آفات نگهدار باد
عالم این آنچه سوزد بسیج / هست دعاگوی محبان جمیع
شکر خدا را که شدی کارساز / خوش خور و خوش بخش و خوش آرام باش
وقت بهر وقت غنیمت شمار / دست بکاری بزن و دل بیار
تا رسی آنجای که دل خواه است / دور شود آنچه ز اکراه است

تمت بالخیر والسعادة
... نوشته شده است

این سخنها بهر کنام است نی از بهر حلق ... معصیتها بجدو مرد با عرش فقیل ... او حسن بن حسیم جلوی خاک کرم ... سقط الرأس است نخرش ساکن اندر اردبیل

است اسیر حسن گردار جودکی ... میر کان از دست نقش الخیلافه ...

حو کن عمال ... بگذر ... حرمت حاجتها که ... در باب ... الجزایل

کاتبه الحقیر محمد طاهر ابن ابو طاهر ابن ... الشهیر بشاه ... در هجده ...

... اقای میرزا ... ادام ... ایام ...

اللهم ... فی الدنیا والاخرة بحق محمد و علی و فاطمة والحسن

والحسین و اولاده ... المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

(و له ایضاً)

صبحدم کاین نیر اعظم جهان آراستی ... آسمان گویی ز جنبش ... سرخی اندر ابرهای صبح روشن ... تیغ اسکندر عیان در لشکر دارا

گردش این آسیای چرخ گردان ... همچو صد دل روزه این ... صبح کاذب شد نهان صبح ... کاذبا ... تن و جان

عاشقان صادقان ز آثار فتح و ظفر ...

علم دین را کن طلب و دنباله نیکان برو

قصهٔ لیلی و مجنون را بگو ... اگر

از جبیل ... درا این ... اندر

چون با طفلان گذار ... بیا ...

چاکری کی کو ... گذار ... گردان کوی ...

دیده ... دل که کار آید ترا

الله الله دیده روشن بخواه از ...

صورت ظاهر ... فرو ...

میرسان خود را ... کشتی نوح ...

چون سکندر جستجوی آب حیوان ...

من بلبل دل ... دارم ...

(اسم اعظم)

اسم اعظم را همچو نی نو اسم او بود ... نام او مشتق نام اعظم ماستی ... بولایش صد هزاران ساله طاعت ...

... هر دمی بر پا هزاران محشر ... جمله میدانند هر سالی ... بود

سجده گاه اهل حق در طاق ... هر شبی ... پشه را کو ... دمان

در گلستانی کیاهی ... بهتر و خوشتر ز گلهای ... بیرضایش می نباشد مرده یا زنده

... انبه شورش عالم ... او بود

... عاشقانش ...

... سجده روز و شب ... ذره نورش ...

لیلة المعراج ... هر زمان ...

... هفت دریا قطره از فیض جود او بود

... نازش ...

... لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

از اشعار های جناب ایاب فرزانه قاضی فتاح ساوجبلاغی اوقاتیکه در طهران توقف بعد مرحوم میرزا اعاظم خان اتابک [illegible] حال خود را

عرض نموده بخواهش فرزندی عزالدین مستعد کهید برای یادگاری در این صفحه نوشته شده و بی عذر

قلم بردست بگیرم نوشتم شرح بحرانم   و رستی صدر اعظم ملک ایران [illegible]   کرفتی قاضی فتاح آوردی بطهرانم   زغم در گوشه زندان [illegible]

[illegible]

قصیده بیست که باید در ردیف الف که ابتدای قصاید است نوشته شود چون بعد از اتمام کتاب بعضی اشعار که از هر قبیل نظم رسید آنها را هم در صفحاتی

که بیاض بود نوشته شد امیدوارم بفضل و رحمتهای واسعه حضرت عزوجل و محمد و آل محمد و اولاد طیبین طاهرین او صلوات الله علیهم اجمعین که مقربان مخصوص اند

گذشته و حاضر و آینده ... این باقی مانده عمر و سعی و حالتی با توفیق طاقتی از خزانهای غیبی الهی خود عطا فرماید که اشعار هر کتابی جداگانه در مجلدات

برای یادگار نوشته شود تا از آثار بعد از هم در این سرای ناپایدار بماند و هر کسیکه بخواند ترحمی بدعای خیر یاد فرماید ان شاء الله تعالی

یارب بغیر فضل تو نی داد کر مرا   غیر از مقربان تو نی راهبر مرا   از لطفهای شامله آوردیم وجود   بود و نبود آگهی از خشک و تر مرا

در دین حضرت نبوی ثابتم بدار   باقی بدار در طرق حب دیگر مرا   دستم جدا ز دامن اولاد او مساز   برهان بسیج عمر از این شور و شر مرا

یارب بحق مرتبه صاحب الزمان   عمر شریع او بسر طریق دگر مرا   یارب بحق سلسله نور پاک او   منما درخت بی هنر و بی ثمر مرا

عمری بشد بغفلت و شرمندگی گذشت   مانند برق و باد که رفت از بصر مرا   امید فضل و رحمت بی منتهای تو   هستم ولیک دهر کند خون جگر مرا

[illegible]

هو العزیز

دیوان فولادیه در حکومت مرحوم مصطفی قلیخان امیرتومان اردبیل منظم آورده

در ستایش باری تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

عز اسمه و عظم شأنه

سرنامه نام یکتا خدای / که جاوید است و دورانیست جای
بهرجا که خوانی ورا حاضر است / خرد در کمالات او قاصر است

خداوند بخشنده مهربان / هم او باشد جان ده و جان ستان
نگارنده دارنده ملک اوست / سراسر فنا مالک الملک اوست

جهان دو رنگی چنین آفرید / زمین هفت و هفت آسمان آفرید
خدای جهاندار و بیمثل و پاک / پدید آورد آدم از آب و خاک

قضا و قدر هر که را شد سرشت / دبیران دیش مراورا نوشت
همه آفرینش ز اجلال او / بود خاطر احمد و آل او

همان چار ده گوهر تابناک / نهان بود عیان کرد در نه مغاک
اگر خواهی آیین کنی منجلی / بجوی از علی تو راه و آل علی

ازآن شاه و از آل پاکش مدد / بخواه ای که مانی کف دیو و دد

بعهد شهنشاه والانژاد / شه ناصرالدین با عدل و داد

که ایران ویران وی آباد کرد / بدانسان که با بیت دل شاد کرد

در دعای پادشاه اسلامیان پناه و شغل خود در اردبیل و با قضای زمان سخن گفتن است

به تخت کیانی چه او بر نشست / سر سرکشان را همی کرد پست
خدایا تو این شاه ما شاد دار / همیشه بهر کارش آباد دار

فراینده فرما جهان جاه وی / نما دهر را وفق دلخواه وی
بسالی که خوانی بترک ایت ئیل / شدم خوشی حاکم اردبیل

قضا کار فرمان داننده بود / قدر رحمت آورد این شهر زود
در اینجا که ترکان بدو هر تنج / رسیدم ابا همره سیر تنج

یل نامور مصطفی خان کرد / که از همسران گوی مردی ببرد
بسا زآوری ساختم داوری / بر رزم شد اقبال از یاوری

که تا کارهای نهان بزرگ / بداند که دولت این مرز بزرگ
چه زحمت کشیدم بسی سالیان / بشاکرد استاد ایرانیان

چنین است شهر زنان دیدگنج / میسر نگردد کسی را ز کنج
ز بعد دو صد رنج‌های گران / بوسع خود و ساختم آشیان

مرا گرچه محمود بودی ایاز / ز کشور بجستم ربودم امتیاز
بدیدندم الحال اهل سخن / چگونه بپا راستم این چمن

دلی گشته منسوخ اهل هنر / که بودند با جاه و با زیب و فر
زمان آن زمان شد دلی حال نیست / بجز بخت برگشته اقبال نیست

همه در پی جمع سیم و زرند / ببد خواهی کار یکدیگرند
از این پرده گر راز بنجا بما / بسا عیب از خویشتن دانما

بدانست آنکه تا پرده پوشی کنم / همی تیره شب‌ها خموشی کنم
بگویم یکی داستان زین نمط / از آن قضای جهان فقط

بهرحال خواهم بهر نامه / نگارم ز هر داستان چامه
توانم بیاری یزدان فرد / بگویم سخن‌های نامرد و مرد

(که تحسین)

که تحسین نمایند اهل کمال / اگر روز کارم گذارد مجال
خرد گر سر دوش آرد امداد من / بماند و باشم دمی شاد من

کنون ای که چاشنی شدت نغز هش / مر این نظم ممتاز را دار گوش

در بیان قضای احوالات مبارزات و شجاعت عهد سلاطین کیان و پادشاهان گذشته و رزم ایرانیان است

شنیدی کیومرث بد از کیان / نخستین شد او شاه ایرانیان

گذشته از آن عهد تا حال باز / مه و سال بعد شبان دراز
سلاطین بسیار با فر و برز / که بودند با یال و کوپال و گرز

ز شاهان و گردنکشان پهلوان / بجز نام دیگر نباشد نشان
بگفت آنچه داند نگارنده سخن / بشهنامه از دهقان کهن

نگارش نموده به تیغ زبان / ز تیر و ز شمشیر و گرز و سنان
گذشت آنکه چالش بتیرها / که داوند نالش بشمشیرها

دو صد رستم ار باز آید کنون / ز تیر تفنگی بگردد زبون
بود این زمان نوبت ساز جنگ / ابا توپ و تیر و فشنگ و تفنگ

اگرچه جهان سوی آسایش است / ولی دهر دون طرفه بنمایش است
زمانه نباشد مگر زال جو / ستاره نتابد بگردون نکو

خلاصه بعبیر ورزی کردگار / بامید الطاف هشت و چهار
بگویی که بجرات در پیام / جهان هنر طرفه گنجینه ام

چو گنجی بباشد جهان یادگار / مرا هست ز اقبال حق شهریار
چو بر دست آید سر خامه ام / زند بوسه اشعار هر چامه ام

امیدم بود سوی پروردگار / که ماند ز نامم سخن یادگار
جهان را وفا نیست از خوب و زشت / چه کعبه و چه بتخانه و چه کنشت

دل پاکم از فیض حق باقی است / بجهال کی عشق ربانی است
یکی عرض عالم براند استان / نما گوش ای خواننده از باستان

بسالی که خواندم ورا با ذیل / رسیدم با قبال تا اردبیل

ابا همره مصطفی خان راد / که مثلش ز اقران ندارم بیاد

در حالات خود در حکومت مرحوم مصطفی قلیخان امیرتومان اردبیل و بنای انتظام امرار شهر کمی شاهسون

علی الرسم پرپیشباز آمدند / ز نکرادکان بی نیاز آمدند
باعزاز بسیار آن شیر مست / ابر مسند حکمرانی نشست

یکی شه نژادی بدی اردبیل / بدان همرهان خیطر و عدیل
ورا نام احمد به بخت بلند / بکاخش همی کوته آمد کمند

شد نایب خدمت حکمران / پی جان نثاری شه شد عیان
ره پیشکاری او مؤتمن / بگردید گردنده چرخ کهن

سوی قلعه ماندند تا چند روز / که بر تافت اقبال گیتی فروز
پس از چند روزی گذشت از میان / برفتیم با حکمران تا مغان

شد بعید عارض همه بیکیان / به پیوست عشان بافلاکیان
بهر یک همی حکمران راه داد / ره و رسم عدلش بفرباد داد

ز ترکان بی باک سوی مغان / ز قاچاقیانی که بد روستان
سران سپه راه نستاد کرد / گرفت و بها مور روسی سپرد

نمود امن ایلات آن نامدار / بسر آسایش آمد بلبل و بهار
همه آنان که بودند خدمت نمای / گرفتند سیم و زر از رهنمای

ز طهران بر آن صاحب منصبان / همی باز آمد حمایل نشان
بهم یار گشتند بیگانه خویش / چریدند با گله گرگ و میش

(نوشتند)

۳ ورا بعضریه خلک شیر مکان
در این عهد مرزور را آتش فشان

زمن شد بر بکه کرد و بستن / رضا جوی نکهت از جان بن
دگر بار بر شاه امپراطور روس / یکی نامه بر سان زرشان عروس
ابر شاه ایران با آیین و تخت / بسی آفرین دروی اندر بهشت
که از حاکم اردبیل و مغان / رضانیده بگیر کیهان و مهان
خوشا شهوار ملوک عجم / که یک جا گردی به از جیع جم
امیدم حیاتت پاینده باد / بداندیش شه ریشه اش کنده باد
چو آسایش ملک خود شاد بُد / همی شکر یزدان نمودی بُد
فزاید بر رحمت سپنج / گزاید سویش فرستاد گنج
ز اقران بسی قدر او برفزود / لقب را بوی میر تومان نمود
بدانت آنچه بگذشته را سر بسر / مطول بود سازمش مختصر
گشایم زبان غیرتاب دتی / بگویم خجسته یکی مطلبی
ز فولادلو قصه را نو کنم / بداندیش را سر بزانو کنم
چه بگذشت از سال نو چند بات / بگیرند ز ایلاتیان مالیات
فرستاد حاکم سواران را / مبادا که مانند در باقیات

آغاز سرکشی طایفه فولادلو در مغان و جواب کردن مامور حکمران را و سایر گذارشات او

ز پیر و جوان برگرفتند باج / بطوریکه گیرند شاهان خراج
برفتند بر سوی فولادلو / که بودند مردان پولاد رو
چه مامور اندر میانشان رسید / بزرگان و کمزادگان را بدید
طلب کرد باج از طوایف تمان / همی مرد مامور با رایگان
رئیس از آن زمان بود در آن گروه / که خوانی مرا در تو آقا بیوک
بسی کرد برخاش مامور را / با آهنگ ادبارش دستور را
دگر باره گفتا بمامور سخت / بیاورد که با غضب بست رخت
بزین بر نشست او بماند بسام / بگردن بیاوید سیمین حسام
بدور کمر بست سیصد فشنگ / بدست اندرش بگرد خشان تفنگ
همی فاش میگفت من یاغیم / ابر حکمران جاودان طاغیم
سرافتاده بر من بسی احتیاج / دو دو دینار زند هم زبهر خراج
عموم طوایف بود راهما / بدشت مغان من یکی شاهما
چو بشنید مامور از یک جواب / رگ غیرت مردیش رفت خواب
فراموش بنمود خود را اساس / دلش اندر افتاد از بیم هراس
بچرپی بس آنچه زبان گشود / بسی لابه اندر حضورش نمود
مرا هستی و نیستی فاش با / تو مختار یا کار خود دانیا
بیاز آمدن زود دمساز گشت / ابا خویشتن بود همراز گشت
شتابان بتازید مرد سوار / رسید او بر خط بیله سوار
که خوانی مغانش همی بر زبان / که بر تا زبان نیست زایران زبان
پیاده شد او تا عمارت رسید / که تا حسنه حکمرانی بدید
مراتب بنمود عرض اندر زمان / ابر میر تومان که بد حکمران
سرش آنچه بگذشته از خیر و شر / بحکامان بیان کرد او سر بسر
زمانی شنیده خموش شد / بباطن سرش چهره پر جوش شد
ز مامور کار رفت چندی سوار / همه باز گشتند بی راهوار
یل نامور حکمران فرزد / بدی چون نژادش جهان بکلو
همیلاد فرمان سران سپاه / که ما جان نثاریم بر سوی شاه
پیامی بیاید از آن پیر گرگ / که بدخو بود اکثری ایل ترک
شده مست و آشفته دیوانه وار / گرفته چو دیوان سر کوهسار

زبهر خراج است یاغی شده / ابر شاه ایرانش طاغی شده
ببایست بر سوی او در فرستا / اگر سرکشد باز بگرو فرستا
ببا غیرت آمیز گفتش گرفت / که مانند از گفت او در شگفت
همانروز شد سال تا شام شد / نهان خور ابر چشمه جام شد
بشی گشت تیره بسی تیره چهر / بشد روز چون جا به سرزن بقهر
زمین و زمان شد بشبرنگ رنگ / سیاهی بگرود آفاق تنگ
نخود حکمران با سران سپاه / غنودند آن شب در آرامگا
جدا هر یکی ساختندی خیال / که آیا بفردا چه گردد مآل
سپیده دم از فر اقبال تخت / جهان از سیاهی فرو شست رخت
بجستی خور از کوه آورد رخت / چو رخشنده بخشنده گردان نشست

درخواستن حکمران جمیع منصبداران نظامی و غیره را در مغان برای تنبیه طایفه فولادلو

بیامد گرفت آن یل نامدار / سرسند حکمرانی قرار
سران سپه جمله احضار کرد / بس اسرار دوشش که اظهار کرد
بفرمود تا زین بر آیین نهند / پاسبان رهوار فیروزمند
ز سرتیپ و سرهنگ و یاور / ز سرباز و صاحب منصب هزار
تخت آنچنان دیده مرد کهن / بیاراست لشکر چو چل در چمن
بدی بخت او بس بگیتی بلند / تو گوئی بود شاه روم و خجند
شد اول خود او کوه بر زین سوار / چو شیری که بینی بوقت شکار
بپا خواست زاردو همی طبل جنگ / بآوای شیپور تابید رنگ
یمین و یسارش سران سپاه / سپرد او رئیس کلاه سپاه
همی بوشش بود دستور ری / که خیر دول بود منظور وی
دگر بود ابوالقاسم نامدار / ابا همرهش نیز چندی سوار
مغان بود باشی لقب از شها / که بنمود تنبیه اوباشها
بهمراهی حکمران یک هزار / بدی با تفنگ و فشنگ هزار
بشد جمع سرخیل نام آوران / روان شد پس آن نامور حکمران
چنان در مغان شور برپای خواست / تو گوئی قیامت بر پای خواست
برفتند تازان و چینها بره / سوی ایل بی باک فولادلو
بریدند تا پنج فرسنگ راه / بکوهی که بد جای آوردگا
خبر شد بسوی قوم فولادیان / ابر قله کوه سخت و دمان
که آمد سپاهی گران از مغان / وز آن آمدنشان دل آمد فغان
گرفتند آن یاغیان ساز جنگ / ز بسیار تیر فشنگ تفنگ
همی ساختندی سر سنگر حصار / پس و پیش در دامن کوهسار
رسیدند تازان گروه از مغان / بنزدیکی ایل فولادیان
از آن سوی ایل شر در جسور / دلاشان چو پلنگ و سرشان غرور
یکی رزم با تیر کردند سخت / همی از تفنگان بگردید بخت
دخان آنچنان گشت آنجا پدید / که میدان کسی یکدگر را ندید
تو گوئی همی روز گردید شب / بدی نادر آنجنگ نار لهب
ز تیر تفنگ اندر آن رزمگاه / هویدا بشد تیرهای شهاب
همی بانگ برخاست زافراز کوه / ز غم شد دل حکمران بس ستوه
همی بانگ بر زد بفرهنگ کرد / که ای نامداران با دستبرد
برسید از این جمع خونخوارگان / که هستند از اشخاص آوارگان
شما از پی کینه بندید جنگ / نمائید بر جانشان دهر تنگ
ز تیران ترکان در آن انقلاب / عیان گشت در روز شام شهاب

به تیر و تفنگی که زانسان گشود   ده و دو سوار از دلیران ربود
بتغیاد سوی سپه غلغله   بیابان شد از شور پر ولوله
چنان سخت رزمی در آنجا بشد   نهان جنگجویان باندر رز شد
سپهدار بودی یکی چلبیان   براو بود سیصد سوار آنچنان
بمردی خود اندر جهان طاق بود   قراداغش از اصل اطراق بود
بدی نام سیکوی نعرش رحیم   بنودی ورا هیچ از آنجنگ بیم
بزد بانگ رعدی بسوی سوار   که ای مانده وامانده در کوهسار
بدانید خود سهل این جنگ را   بتازید یکسر سوی سنگرا
ببُد رستم آسا همی پیش رو   تو گویی جهانش نگاهی درو
همی برق سان سوی دشمن بتاخت   سوار از قفایش شتابان بتاخت
سوی سنگر اول آمد رسید   جهان را ز فرط دخان تیره دید
سواران بسیار آمد شکست   بضرب پی پیک و با دست
بدنبال او حکمران با سپاه   همی راندی با شرر و جاه
گرفتند در جنگ دو سنگرا   که بودند گردان که پیکرا
رسیدند تا سنگر سومین   پی غارت ایل بستند کمین
بدی اندر آنجا رئیس طوک   شنیدی تو نام وی آقا بوک
در آن روز اقبال برگشته دم   یکی رزمجو دیگران کشته دم
یک و با سواران خود چند تن   گریزان شدندی از آن انجمن
سواران تازنده غازیان   بغارت ببستند یکسر میان
هم از چلبیانیان شاد شد لشکرا   که بودند شیران رزم آورا
گرفتند و بستند و خستند اسیر   ز فولاد رویان بپولاد تیر
دو صد تا فزون مانده بُد تا غروب   سر دشمنان شد همه نقل کوب
در آن لحظه اشخاص جنگی سپاه سر جنگ   غنیمت گرفتند بر خویش باز
ز سیم و زر و گوسفند و بعیر   ز گاو و جوان اسب و از میش گر
در آن فیروز شد حکمران   تو گویی که نوروز شد در جهان
یکی طبل آسایش اندر زدند   ز شادی بس آوا بش اندر زدند
بگشتند از جنگ آمد بسار   بفیروزی یاری کردگار
رسیدند تا سوی آرامگاه   پناهنده گشتند در خوابگاه
در آن شب مرا بود خوش عشرتی   که بستندگان را بدی حیرتی
دلم بود در پای عشق کهن   بدی یار رم وتار رم چنگ زن
می ارغوان بود در جام من   جهان بود آفتابی کام من
ولی بُد رفیقم یکی ناجیب   ندانستی آواز فراز و نشیب
بهر لحظه چاپلوسی نمود   نصیحت بگوشش نه بگذرد بود
غرض هرچه خود کاشته بار داد   اگر حمله روی زمین راد داد
شنو زمن صاحب ایل را   مثل سوره فیل ابابیل را

گریختن رئیس طایفه از مغان و رفتن به تبریز
و پناهنده شدن به اصطبل حضرت اقدس [illegible]

گریزنده فولادلو را پس   ببُد تا به تبریز چون ابلیس
یل شیر رو به شد از بیم گرگ   باصطبل شاهی پناهید ترک
چو این قصه بشنید دستور شاه   همی خواند او را بنزدیک راه
بپرسید از وی بیانات جنگ   بر آن باب از آن باب تیر تفنگ
بگفت و شرح حالات را فرض کرد   بیا بسته را در زمان عرض کرد
باو گفت دستور دلشاد باش   در اصطبل شاهی تو آزاد باش
بلی نام سرحدکران جلیل   که امرش مغان بود تا اردبیل

سه روز اندرین کار اندیشه کرد   که باید به اندیشش از ریشه کرد
یکی نامه بنوشت بنمود مهر   به پیک همیداد هنگام ظهر
رساند پرتاب تا اردبیل   سر بدکنش را فکند پای پیل
همی اندر فرستاده برشد سوار   شتابان چنان برق در کوهسار
سه روزه ره آمد بروزی دلیر   رسید اردبیل و بماند بشیر
رساند آن نامه را در زمان   بشهزاده نایب حکمران
که بد هر کجا پا برنده راه   نسازد درنگ او به بیگاه و گاه
که تا خاکپای همایون رسید   همان نامبردار از این حد و سید
در آن لحظه شهزاده با عدل و داد   مر آن نامه را سوی چاپار داد
روانش شتابان بر راه ری   ابر پای تخت همایون کی
یکی مرغ پران شد اندر گذر   در آن لحظه چاپار فرخنده رای
نخورد و نخفت و دمی نغنود   که تا ملک طهران آباد دید
سوی حاجیان آمد او همچو عید   نمود عرض اظهار حالات بعید
رساند آن نامه را سوی شان   پس آنگاه آسوده شد کو نشان
رساندند نامه شهنشاه را   که بودند بس خیرخواه شاه را
خداوند را نامه چون بار شد   دبیرش بفرمان همراز شد
نوشته بد آن نامه پیغامها   که بگذشته بر چاکر آیامها
درآیند دلتم چرخ بس بازدید   که نوی سیاهم چنان شد سعید
شهنشه نژادا شهنشه توئی   چه خورشید با فر و مه توئی
بفرمان تو کوشید مارا یکان   رسیدم الی سرزمین مغان
ز قاچاقیان و ز گردنکشان   گرفتم نمودم بزنجیرشان
چنان نظم دادم باقبال شاه   که خاری در آن ملک نی سوی راه
ولی ترکی از ایل فولادلو   بشد یاغی و طاغی و بدخو
باقبال شاهش نمودم ادب   همی روز بر او نمودم چو شب
کنونش خود و چند تن از شریر   بتبریز بنمود در خور گریز
اگر بازنائید بزنجیر من   شکار گریزان ز نخجیر من
در آن ملک ای خسرو نامدار   مرا حکمرانی نیاید بکار
یکی بنده وام شاه را چاکرم   بهر خدمت دیگری حاضرم
شهنشاه ایران سلطان نژاد   که بهتر ز نوشیروان عدل داد
بخط مبارک در آنجا نوشت   که گردید آن صفحه چون بهشت
در آن باب فرمان شاهی نمود   باقبال برتر ز چرخ کبود
بدستور بنوشت تبریز را   که آن ترک بدخوی خونریز را
بزنجیر باد آشنا گردنش   روا باشد از دور سر از تنش
فرستید با کنده اش اردبیل   بر حکمرانی که باشد جلیل
هر آنکس بآن خیرخواه چاکر است   همه خرمیها بر شش حاضر است
معطل نمانید انکار را   حمایت ببایست سالار را
دبیران که بودند بس خیرخواه   همه سر نهادند بر پای شاه
که ما خانه زادان همه چاکریم   بفرمان شه جمله جان بسپریم
همی تقویت باید اندر جهان   نمودن هر آنجا بود حکمران
حضور صدارت ز خط سرحدی   که باشند بر حیله و چاپلوس
دو روزی شود و بر چاپار او   رسد تا که آنلحظه فرمان شاه
از آن پیش فرمان رسد تا مغان   کند حکمران ترک را ترجمان
بدان آنکه شاهنشه خوش صفات   معجل نماید یکی تلگراف
عرایض قبول شهنشاه شد   ز ماهی فرح تا که بر ماه شد

جبر بر فرموده شد نکراف

در خاتمه کار رئیس طایفه فولادلو و فرستادن او را تحت الحفظ از تبریز باردبیل و منظم شدن عموم طوایف و اردبیل و مشکین

که آن ترک بدخوی چیره خرد   بباید ز اعمال کیفر برد

کشیدش به زنجیر سخت گران   که عبرت شود بعد بر دیگران

نماید او را ز اقران ذلیل   فرستند تا آن ورا اردبیل   سوی قلعه اردبیلش کشند   هم آنان که در عهد ما سرکشند

به دستور آمد چه فرمان شاه   فرستاد آن ترک را سوی راه   بصد زجر و توبیخ و رنج و ذلیل   رسانند تا قلعه اردبیل

پس آگاه شد حکمران مغان   که آمد بزنجیر گم کرده جان   چنان داد نظمی بهر سنگلاخ   که هشتاد فرسنگ شد در امان

دعاگوی شه شد صغیر و کبیر   بشارت نشستند برنا و پیر   زن پیری ار یک طبق سیم و زر   مثل گر گرفتی بیابان بسر

کسی را نبد قدرتی زانگذار   بسیم و زر او نماید نگاه   چو اینجا رسید داستان مختصر شد عیان   شنو قصه آتش پهلوان

ساقی نامه و استدعای می باقی دار از دست ساقی معنوی و شروع داستان آتش ولد

بیا ساقی افزون بده ساغری   فراموش سازم غم لاغری

از آن می بده زندگی بخشدا   وز آن زندگی بندگی بخشدا

از آن پیشتر تا روم زین سرا   مرا ساز از جام مشکین خراب   مدد بخش بر من که بگذشت عمر   بسی شب شد و روز کی گشت عمر

ز هجران او تا بکی خون خورم   مگر آستانت ز سنگ کرم   بدهر سپنجم بده راحتی   که شاید رهانم دل از زحمتی

بیا ساقی ای پیر این دهر پیر   من افتاده ام سوی مراد دستگیر   ز دریای فیضت ببخشا مرا   ره بسته خود باز بخشا مرا

چنانم بده کام مقصود زود   علی رغم اغیار و عزم حسود   امیدم بود زان کرمهای خیر   ندارم بغیر از تو امید غیر

کنون داستانی نمایم بسر   که خواننده هوشی فزاید بسر   بدی ایل فولادلو دیگر   همه ترک خونخواره و خیره سر

آغاز داستان آتش فولادلو و شرح حالات او در زمان حکومت مرحوم مصطفی قلیخان امیر تومان

رئیس همانقوم آتش بدی   که در رزم با عزم و جاش بدی

بجوهی که بد برتر از چرخ پیر   گرفته پناهی نشسته دلیر

سواران جنگ آزموده برش   دو پور جوان امین داشت سرش   بعد از لفاف خود آن رزم ساز   ز مال جهان بودی او را نیاز

ز گردنکشی و ز جنگ آوری   ز ترکان بسی داشتی برتری   هر آنکس بدی داشتی استراح   نهانی بر آتش فرستاد باج

همی داشت بسیار بخشندگی   که داند کی دان برازندگی   نه هرکس که دارد جهان سیم و زر   بود و بذل او در جهان باثمر

بسا مال دارا که مثل یهود   نه خورد و نه پوشید و کرد جود   بناگه زمانی زد بر مغاک   بشد برق آسا ابرز بر خاک

بوی جز وبالی جهانی نماند   بجز نام بدوی نشانی نماند   کنون قصه آتشی گوش کن   زلال است جام خضر نوش کن

بیغرای

بیغرای هوشی تو بر واقعه   مبادا خیال آیدت لاقعه   ز دور و ز نزدیک آوازه اش   پراکنده بود و شیرازه اش

ز خوی بد آتش بالتمام   بگفتند بر حکمران خاص و عام   که این دیو سار آنکه گردنکش است   خطاهای آتش تبر ز آتش است

همی بود آنگاه ما و صیام   که تیغ عدالت شد از نیام

در اندیشیدن حکمران برای گرفتاری آتش با مؤتمن اردبیلی که پیشکار شن بُد

یل حکمران خواست اندر زمان   بخلوت همی مؤتمن را چنان

که این دیو بدخوی و خونخوار کیست   باین حکمرانی سزاوار نیست   بباید به بغوله یک ترکگی   به پیچیده بر جوشن گرگگی

بآزار مخلوق کوشد همه   مرا نیمرز بان را بد اندر همه   ایا مؤتمن حال تدبیر چیست   بغیر از تو آگاه انکار نیست

بپاسخ بگفتا همی مؤتمن   که ای حکمران قول در چه سخن   خوش است این نویسی یکی نامه   با آن ترک بدخوی خودکامه

نخست از اطاعت نمودن شاه   دوم از عنایات خود سال و ماه   سوم وعده دادن ز تنبیه منصبش   بغیر از دون راکب و مرکبش

شنید این سخن حکمران را نبدیل   نوشتم من آن حکم بر سرافصل   بهمراه اندر آمد چو آن نامه شاد   سواران بخواندند نشش پنج باد

رئیس سوار تفنگ آرمان   جوانی بدی نام غفار خان   بدادندان نامه بر دست او   بابر اندر آمد سر پست او

ز فرمانیشانی که بد کرش کرد   نهانی همی ز هر غم نوش کرد   که من نیستم سوی آتش کجا   که رو به بناز د بشیری رجا

ولی بود احکام و نامش بلند   ولی داشت خورشید از دیو بند   بهمراه غفارخان شش سوار   سوی منزل آتش نامدار

سواران رسیدند پس بی‌درنگ   ولی داشتندی ز غم پر ز جنگ

در مکالمات سواران حکومتی با آتش و انها را پذیرائی نمودن در آلاچیق

براوند آن حکم گفتند تیز   حکومت بغیر بود بسیار چیز

ترا هست شایسته بر جنا   که بد خواه سازی تو نا دینا   چه خواننده آن نامه را باز کرد   سر پاک پر دانش آغاز کرد

سر فصلی که فرمان بد از حکمران   بخواندند و پاسخ بگفتند آن   بگفتار آتش یکی خوب چیق   نمودند خالی کسان صدیق

سواران در آنجا غنودند شب   که تا صبح دیگر گشایند لب   هم از خوردنی آنچه بد لازمه   بقدر در گنجد اندر رانضمه

بخوردند و خفتند با هیچ و تاب   بدل پرخیال و بجان پرشتاب   برآمد چو عنقای زرین ز شرق   جهان گرد روشن با نوار غرق

سر خفتگان چون بر آمد ز خواب   برفتن نمودند یک یک شتاب   رسانند بر آتش این گفتگو   چه گویی چه باشد دلت آرزو

سواران که از حکمران آمدند   اطاعت نه بر قصد جان آمدند   لب مرد خونخوار ورد به بخت   برافروخت پاسخ بگفتار سخت

نخست از بد اندیشی بدخواه بود   دوم وصف بخت وی چاه بود   که خواهند با حیله کارم کنند   ابر زیر زنجیر خوارم کنند

من آن حیله تا رایگان دانما   نخواننده خواهی تو برخانما   مرا با حکومت دگر کار نیست   بکل باد آتش که سردار نیست

(فرستادگان)

فرستادگان چون شنیدند این   پی حیله اندیشندی کمین   بکشتند با عجز در تنگ بار   که جانی ز دستش ربایند بار
بگفتند با لابه با آتشا   همیشه تو را باد بخشایشا

مراجعت نمودن سواران و نیامدن آتش

گرانی و نانی در این روزگار   تو دانی کسی بهتر ای نامدار

و فرستادن حکمران مجدداً شاهزاده نایب السلطنه را

سواران بگشتند از آنجای باز   نه قدرت که مانند آنجای باز   بصد چاپلوسی و رنج جلیل   رسیدند تا قلعه اردبیل
بدادند بر حکمران اطلاع   که جان تا بجای رسید از صداع   همان گه که حکومت شنید   رخش گشت از خشم سرخ و سپید
بشهزاده نایب حکمران   بگفتا دگر کار راحت مدان   بباید روی بی تأمل کنون   مر آن ترک را زود سازی زبون
برم مرده یا زنده آتش آوری   از این بهترم نیست دلداوری   خور و خواب و آرام بر ما حرام   که از دیدنش زود یابی تو کام
در آن روز شهزاده با دو هزار   ابا چند یل گشت آندم سوار

رفتن شاهزاده نایب السلطنه با جمعی از سواران برای تنبیه و گرفتاری آتش فولادار

هر آنقدر لازم بدی وضع جنگ   ز تیر و فشنگ و ز آهن تفنگ
بهمراه خود زود برداشتند   همه سعد تخم کین کاشتند   یکی اندر آنجای جاسوس بود   نهانی خبر را به آتش نمود
که آیند از جانب حکمران   ابا شاهزاده سوار یلان   بکاهم خیانت در روزگار   برون آورند از دو کشت دمار
چو آتش شنید این سخن را ز وی   بزد بانگ سختی و را پیش روی   پس آنگاه با پشت دستی ورا   بگفتا ندیدی تو هستی مرا
هزاران چه شهزاده آید برم   ابا یاورانش همه سر برم   منم مرد جنگی ندارم گریز   کنم روز بر چشمشان رستخیز
چو شهزاده آمد بر آن بکذر   دلش گشت از غصه تا مکدر   که یارب چه کرد و بما ها مآل   که این ترک عمرش بود در زوال
پیاده یکی باز با نهای نرم   فرستاد آندم با ادای گرم   که رو سوی آتش یل پهلوان   بآن ترک بدخو پیامم رسان
بگو گر بیائی رهی سوی ما   خمش میشود آتش خوی ما   دگر میشوی نزد ما رایگان   ز کشتن رهستن بیابی امان
وگرنه در این وادی بیمناک   هزاران کشی میکنندت هلاک   سر مرد بدخو نگردد به نرم   ز پیغام نیک و ز آوای گرم
بگفتا که امروز وقت است تنگ   بفردا بیایم پی نام و ننگ

در ملاقات نمودن شاهزاده با آتش و مکالمات او و قرار دادن انجام کار

و یا کار خود بسازیم تمام   و یا عمر بر خود نمایم حرام
فرستاده برگشت و احوال گفت   بر شاهزاده مراتب بگفت   که بر آتش آنقدر من انکسار   نمودم نکرد او تمکین قرار
بگفتند فردا قرار و مدار   نهان راز نمایش کنند آشکار   قبول آن سخن کرد شهزاده باز   نمود استراحت یل سرفراز
کسانیکه بودند همراه وی   بدیدند اندیشه راه وی   یکایک فتادند در ولوله   گرفتند بر خویشتن مشغله

که آیا چه گردد بفردا قرار   شود صلح یا جنگ غم آشکار   شب تیره با صد خیال و فریب   بنودی بدلشان قرار و شکیب
سواران نخفتند آن شام را   بحیرت ز آغاز انجام را   شب نیلگون چونکه شد در چهار   بشد روشن از وقت کوهسار
سواران سر از خواب برداشتند   بدل تخم کین از یقین کاشتند   بر شاهزاده برفتند زود   ابا احترام و ثنای درود
که امروز باید چه در کار کرد   بلا نزد یکایک خبردار کرد   با پاسخ بفرمودشان یکسره   که آتش چه گرگ و شما ها بره
بباشید در کار خود مستعد   از آن پیش خونتان شود منجمد

در خبر آوردن پیغام آتش را سواران حکومتی و باقی گذارشات آن شامان

ببینیم ز آن بدرگ دیو سار   جوابی چه آید بر این روزگار
اگر صلح سازد شود دفع سلاح   من این جنگ با او ندانم صلاح   باندر زبودی که ترکی جسور   رسید از ره آورده پیغام دور
که آتش نیاید بنزد شما   بجوید ابا کین نبرد شما   همی گوید از دهر تنگ آمدم   پی نام نی سوی ننگ آمدم
ز برتری بسوزم تن شهمتن   بهر جنگ بر من نیاید شکن   در آمیز بر خویشتن شاهها   بدیدار شهزاده گر آنها
ولی گو شهزاده نامدار   ز نسل کیان او بود یادگار   ابراو و ابر آل او بنده‌ام   الا تا که در این جهان زنده‌ام
چه شهزاده زینجا کند باز گشت   سرم در سران فرد و ممتاز گشت   چه پیغام قاصد بشد رفت تنگ   رخان یلان شد همه زرد رنگ
زمانی سر شاهزاده بزیر   بدی در پی مکر این چرخ پیر   که دنیا بجز غم خدای مجیب   بجز او بهشتش یکی نا فریب
پس آنگه بقاصد باواز گرم   بفرمود شهزاده پیغام نرم   خیالات او جمله ناپخته است   شکسته است کشتی و آویخته است
صلاح وی آن بود گفتش   ز شر دور و بر خیر آوردنش   کماکان چه در عزم جزم این بود   به بیراه رفتنش آئین بود
مرا اسم در این جنگ اکراه است   اگر روز خورشید و شب ماه است   کنون در جواب زمن باز بر   یکی باز و ممتاز نیکو خبر
باهسته فرمود گوشش یکی   که از گوش قاصد ببرند کی   بریدند سلاخ سان گوش او   که جاسوسیش شد فراموش او
نهادند اندر کفش بی‌حجیب   بقاصد عجب آمد امر عجیب   روان گشت ترسان بمانند باد   چنان بید لرزنده از تند باد
بیامد بنزدیک آتش رسید   بچشمش بشد روز چون شب پدید   مر احوال گذشته را سر بسر   بیان کرد نزدش ز خیر و ز شر
بگفتار آتش دو پور یلش   بدادند در کارها فیصلش   نهادند زین اسب ترکی نژاد   بآئین ترکان نیکو نهاد
خود چار تن با دو تن پور او   که بودند در جنگ منظور او   بگشتند بر کوه زین سوار   چو شیران جنگی بوقت شکار
سوی شاهزاده روان آمدند   سری پر ز خشم و دوان آمدند   یکی دیده بانی سرکوه بود   بنزدیکی خیل انبوه بود
صفیری برآورد آنگاه مرد   بخیل سواران دشت نبرد   که آمد سواران چندی ز دشت   بود هفت تن یاکه هستند هشت

چو بشنید شهزاده آزاده داد
در انجام بنمود آغاز داد

نخستین شد شیر غژمان بکار
که بود او ز نسل شه کامکار

بگفتا شب دوش دیدم بخواب
که در جام رخشان آفتاب بود

پس آنگاه من مانده در گیر و دار
ندیدم بجود جز خداوند یار

بیامد خور آنگاه بر سوی من
بشد مهربان یار دلجوی من

شمارم من این خواب از نیز رنگ
که اقبال در عالم آمد بزنگ

پس آنگه بگفتا سواران جنگ
بیایند پران بر خشان تفنگ

فشنگان چمال بجو ساختند
به یکبار آن جنگ در تاختند

بدی مستعد را دم مرد رشید
که بر گوش آواز آتش رسید

هوا بود از آن روز بس ابر و مه
ز صد گام کس را نشد دیده ره

مگر بر سیاهی و یا با نشان
شناسا شدی خیل گردنکشان

بناگاه آواز هرای خواست
از آن با بخشان چرخ برپای خواست

از آن سوی آتش ابا همرهان
وز آنسو سواران جنگ آوران

چنان گرم کردید بازار جنگ
که برخواستی آتش از روی سنگ

فشنگان چو پران شدی در دها
شدی روز بر شب ز تیر چون شهاب

هیاهای آن راک و در کیبان
عیان گشت وضع غزمی عیان

نمودند در جنگ پا استوار
ابا آتش آن شش تن نامدار

ز خونخواری آن یلان بیدرنگ
ز باریدن تیرهای فشنگ

گریزان شد آن روز غفار خان
ابا آن سواران رزم آوران

هر آنقدر شهزاده کوشش نمود
بخیل سپاس پرورش بنمود

گذشته ز حکم آنچه شان لابه کرد
نه بخشود سود آن همه عجز برد

بگفتند در پاسخ این آتش است
نه بنشسته اندر دکان آتش است

غرض حرف او را ندادند گوش
گریزان شدندی بی فرّ و هوش

که آن جای امنی بدی بس عجیب
حصارش ز کوهی مهیب و غریب

پناهنده گشتند آنجا گروه
از آن هفت تن گشته جانها ستوه

چه خوش گفت گوینده نامدار
یکی مرد جنگی به از صد هزار

تنی چند در زخم آغشته شد
سه چار از سواران آن کشته شد

بسی خشم بر اسبها بیدرنگ
بیامد از آن چند غژمان پلنگ

عجب باز هفت انجم نامدار
سواران گریزان شدندی چهار

ابر گرد شهزاده بودی گروه
ز جهلت فرو برده سر با پژوه

که آیا سرانجام این جنگ چیست
نداریم در رزم این ترک زیست

ز یا صد فزونیم لشکر همه
ولی او شتافت ما را رمه

یکی ترک گمنام با ترس بود
نیارست یکبار ره آتش نمود

در آمدم سواران که کردی فرار
نهان بود سنوله دو را سوار

غالب شدن آتش با چند نفر از همراهانش بسواران حکومتی و تیر خوردن او از غفلت و بردن همراهان او را بخانه خود

شره بر سرش سایبان گذشت
که آتش همی تاخت اندر کمند

چنین کرد چون روبهی آن گمان
دو چشمش بدی بر سوی آسمان

که یارب تو باشی جهان دستگیر
من میوار اخودت دستگیر

یکی تیر اندر تفنگش بساخت
بصد لرز دنبال آتش بتاخت

قضاهای داننده رازدان
بشد با قدرهای تیرش کمان

چه تیر تفنگش رها شد ز دست
بیامد تهی گاه آتش نشست

همان تیر گمنام کارش بساخت
ز ترس او دگر در قفایش نتاخت

سر خویش بر دامن دشت کرد
چه زرگ سرش گرد و گلگشت درد

حکیمی بر این گفته ام ساز کرد
چه دشمن گریزان شود بازگرد

چه دنباله سازی به یکبارگی
گل و مهرباشی بشوی چارگی

به پیچید از آن تیر آتش بخویش
بگفتا پس آنگه بجال پریش

اعادی قضایم چنین ساختند
بیک تیر کارم بپرداختند

دگر کار من رفت از اندازه بیش
قدم برگزیننده ناید به پیش

فراقم رسید و زسر شد قریب
رسانید جان مرا سوی حبیب

بشد روز روشن مرا چشم تار
زجانم بر آورد دشمن دمار

دو پورش از آنجا بجال تباه
ابا چار تن سر نهادند راه

بافغان نواهایشان شد بلند
بشد جان آزاد شان مستمند

همی زار بسیار بگریستند
گمانشان که دیگر جهان نیستند

بگفتا بماند ز آتش بدرد
بغلتید از خون و رخسار زرد

که اکنون سواران من ناله چیست
پس از مرگ بر من بباید گریست

رسیدند با ناله و درد و آه
نمودند جای خود آرامگاه

ز پوشیده رویان او با درود
ز درمان بر آن درد حاضر نمود

که شاید شود مرهمش سودمند
گشایند آن عقده از دل به بند

چو آتش روان گشت واپس نشست
دل رزمجویان ز اندیشه رست

دگر باشنیدند آوای او
همان نعره شند و هرای او

ستایش گرفتند بر دادگر
که ای آفریننده بحر و بر

بیاگو بیا روز نوروز بشد
یقین جامه وی کفن دوز شد

بناگاه یک قاصدی همچو برق
پدیدار گردید از سوی شرق

رسانید یک مژده بهرشان
که نوش همان شهد بد زهرشان

بالش رسیده در امروز تر
خدا گیر گردیده آن گرگ نر

ز تیری که او را چنان بر دل است
دگر جان بدر بردنش مشکل است

چو آن مژده سوی سواران رسید
غم بندگانشان بباید کلید

تشوق چه شد دیده هوشمند
بشکرانه کردند آوا بلند

بظاهر خوشی بود بکذب لاف
بباطن هراسان ز رو ز مصاف

بتعجیل شهزاده آنلحظه زود
دو تن از سران سپه با سرود

که انحرف صدق است یا هست کذب
ز قرآن همخواندی سه حزب

که حافظ شود تیر خلاق شان
بیایند از صدق شاید نشان

بصد واهمه اندو تن راندند
خدا را بسی بر زبان خواندند

که آن شعله بخشد بچشمان فروغ
نباشد همی قول قاصد دروغ

رسیدند تا خانه آتشا
بدیدند بر گشته احوال شا

سواران رسیدند آنسر زمین
که او را علی گشیدند بالای زین

نمودند از رزمان عودتی
که شاید نمایند یک خدمتی

تو اکنون سواران بر فتن چهار
ببین حیله این کهن روزگار

در خاتمه کار آتش و رسیدن سواران او و دیدن او را و مژده تیر خوردنش را بسایر سواران زبان

سه ساعت از آن شب همی در گذشت
سه سنوه گسترده شد باغ و دشت

محبان آتش بگردش همه
که او چون شبان بود ایشان رمه

یکایک همه جمع گشتند باز
بصد ناله و آه و سوز و گداز

وصایا که باید نماید نمود
پس از چشمها چشمه خون گشود

بگفتا سپردم شما را بحق
که دستش بود جان نظم و نسق

جهان را نباشد وفا واضح است
خردمندی سوی او لایح است

ز روزی که یزدان جهان آفرید وفائی از ایشان هر دو کسی ندید خوشا حال آن کس دلش بی زنگ ز بد بگذرد آید سوی نیک
بگفت این و رخساره اش زرد شد نفسهای گرمش همی سرد شد بصد حسرت از اینجهان شد برون دل خیل احباب خود کرد خون
عزیزان و پوشیده رویان او پراکنده کردند مویان برو بگفتند با ناله یا آن شاه تو از شهر بها فزون داشتا
هر آنکس که زد تیر جانکاه تو تن نازنین و تهیگاه تو تنش خنگ شیران شود پاره پار که کرد این بهارت خزان در بهار
دو پور زیبا وش اندر برش بشستند خونابه از پیکرش گذشته ز بس غشی پیچ و تبش برآمد ده کردند شستن کشش
ز بعد همان شست و شو کرد نشر نمودند بر خاک پنهان تنش که ماتش چنان زار بگریستند تو گوئی که تن روح جان نیستند
از آن آن شان بخت برگشته شد که آتش از ایشان جهان کشته شد کنون باز بشنو از آنده سوار که از خانه آتش نامدار
برفتند و ایشان همه یافتند پی از دوکانی بره ساختند بسی شادمان از کجا کان شدند چنان باد تازان سواران شدند

در خبردار شدن شاهزاده نایب الحکومه از تیر خوردن آتش و شادی نمودن با سواران

رسیدند و گفتند شهزاده را بیابانات آمد افتاده را
یکی جشن آراست بر پای شد غم سالیانشان فرحنای شد
بعشرت نشستند با یکدگر دل آسوده از رنجهای خبر زشوقی که دلشان بد از رنج و فتح نشستند شب از نغمه تا صبح
سحرگاه سرخوش بپا خواستند سوی راه رفتن بیاراستند نمودند طی جمله راه را ز دل دور کردند بیراه را
رسیدند بجز همه خشمناک بدیدند آتش نمودند خاک پدیدار کردند روز نبرد برافراختند از سم اسب گرد
تو گوئی بشادی بود هر سری نمودند هنگامه محشری بیغما گشودند دست از میان بردند اموال او از میان
بقدر یکه بایست برداشتند هر آنچیز با چیز بگذاشتند دو پور گرامیه اش را کشان بزنجیر کردند گردنکشان
ابا ماه روئیش گروه سپاه نمودند آن روز چون شب سیاه بگرد اسیران سواران چپل کشیدند تا قلعه اردبیل
رسیدند القصه هنگام عصر ابر منزل حکمران پای قصر سپهدار شهزاده بد پیش رو پسرهای آتش ور ایش برو
ابر حکمران شرح احوال خویش همی گفت از آن روز کار ریش بر ایشان یکی حکمران سرگذشت بگفتا مکافاتشان بد زشت
هر آنکس که از شاه گردن کشد چنین زهر باید بدوران چشد نمود اندر آن حال تکفیرشان دگر حکم فرمود زنجیرشان
اهالی مشکین الی اردبیل شد آسوده از رنج آن شیر زیل نمودند بر شاه تکبیر دعا که آسوده گشتند از رنجها
بپا پایان شد قصه آن شاه نداند مگر شخص با دانشا چه حالات او گوش اطراف شد همه امن از قاف تا قاف شد
چنان امن شد شهر و اطراف او که میشی ابا گرگ شد روبرو ببند قدرتی بچه گرگ را زند بچه بره ترک را

(بجوانی)

خاتمه دیوان فولادیه و شرح حالات خود در اردبیل و طلب فتح باب عموم کارها از حق جل علا

بجوانی چه آید ایشان راد رنت سلامی سوی عالم الدین فرست
دو صد حیف گشتم جوانی اسیر ز تلبیس مخلوق وانید هر سپهر
گروهی ز خلقند نیکو خصال ولی اندرون سیره و بد فعال نمایان چو ماران خوش خط و خال ولی حرفشان زهر دار و مال
اگر بود یارم یکی در جهان هزاران چو شهنامه کردم بیان بهر ماه میساختم دفتری که هر یک شدی بهتر از دیگری
[illegible]
بود ای برادر زمان آنچنان همی شعر گوی کمتر از قلتبان شده حال دوران فرنگی مآب فراز و نشیب و ذهاب و ایاب
[illegible]
چه عهدی بود اینکه جنس بشر بنفشند چیزی مگر سیم و زر اگر سیم و زر باشدت در جهان و یا بدترین خلق باشی عیان
شمارند از نیکوانت بدهر بخوبی شوی شهره انواع شهر چه بی سیم و زر باشی اندر دو کون ز هر علم باشی اگر ذوفنون
[illegible]
ندیدم یکی دهر دون اهل درد بحال پریش و برخسار زرد در این عهد چون کیمیا دان گرد هر آنرا که باشد بجان درد دین
[illegible]
بحق جلالت مرا در جهان بخاک ره دوستانت رسان بصد فتحه دانی بقول درست بر آنم رسان کو امیر است
توئی قادر بسته در دو سرای بلنگشتگان هم توئی رهنمای مرا باقی عمر خود چاره ساز که از هر اطاعت توئی بی نیاز

(تمت بالخیر والسعاده)

بسمه تبارک و تعالی شأنه العزیز

ان شاء الله تعالی امیدوارم از قادر متعال و معبود لایزال جلت عظمته و حی بلا انتها با عطا شود که نظمهای متفرقه از قصاید و غیره کدام بردیف در جای خودش ثبت شود عجالتاً آنچه منظوم رسیده از هر قبیل در صفحات بیاض نوشته شده و خواهد شد تا خواست خداوندی چه اقتضا فرماید و چه وقت ابواب فتوحات غیبیه را بالفضل و رحمتهای لاتعد و لاتحصایش و بمحامد مقربان درگاهش از هر جهت که داند و نیابات برویم بگشاید بحول الله العلی و العنایة   باید این ردیف دال را جزو قصاید ثبت شود و هی هذه

خلق را هر چه نصیب از خلاق آید   رزق مقسوم یقین از رزاق آید
طاعت حق تو مقدم ز فرایض بشمار   تا که بر سمت خلقان رب ارزاق آید
گر تو را قبله یکی است و یکی را دانی   کی تو را زحمت دریوزه ز اخلاق آید
عشق آن نیست که آید بزبان و به بیان   عشق آنست که از منبع عشاق آید
باز روز و رکجا پی بری اندر ره عشق   هر که را خواست حق تابع و مشتاق آید
از دم پاک مسیحا نفسش باز رسد   تا قیامت اثر مشک در آفاق آید
درد ما یکه جانست نهان یا که عیان   هم شفایش ز حکیم علی الاطلاق آید
عشق را نیز زبانهاست فزون از هر فن   نو ببیند قلمی تا که سرش فاق آید
تا که این نفس دنی غرق خور و خواب بود   نشود ساخته کاری که باخلاق آید
نا امید از کرم درگه حق نتوان شد   با تکالیف جهانی که تو را شاق آید
ای نبا صورت ظاهر که دو ابی باشد   دیده‌ای تو عجب عارض براق آید
فرقها مختلف الحال بعالم باشند   تا قبولش ز کدامین ره افراق آید
صد هزاران بنمایند نیاز و نفقات   تا یکی قابل مقبولی انفاق آید

از قضا و قدر آگاه نباشیم همی   تا بدانیم که میزان بچه مصداق آید
آنکه محراب ابرش قبله نمودند عشاق   همه جنبنده بگر ابروی او طاق آید
بشفقت نظری سازد اگر از ره لطف   ابر رحمت به نثار سر اشفاق آید
عشق او نی بنویسندگی و حرف ادات   که توان ساختنش آنکه با خلاق آید
در جهان بخت خدا داده بعالم است   که شبانگاه تو را طالع اشراق آید
مرد هشیار که ز هر از کف او نوش کند   او چه محتاج دوا خانه و تریاق آید
جان یکتا بان چه ز خالق جان میدانند   که در آن سلسله سر سلسله عشاق آید
آتش عشق بهر سر که کند شعله وری   خالق گل جرس همه عراق آید
کی میسر شود این دولت جاوید تو را   فکر ییلاق که و روز فرش قشلاق آید
شوق و ذوق ابدی نعمت جاوید بی   به از این نعمت فانی که با شراق آید
آب دریا گذشت از سر بحار بحق   تو چه دانی لب جو آب اگر باق آید
صد هزاران ز فصحا حجت بلاغت گفتند   تا یکی لایق سر دفتر اوراق آید
سالها با ید یوسف بن یعقوب بلی   به هدایت گری قوم چه اسحاق آید

عالم الدین بهل این صورت و معنی بگذر   شاید از فضل خدا در دو تو را راق آید
جز خدا نیست کسی ای کنفی داد رسی   که کند یاریت از رحم تو را واق آید
ز همه کش بکش غصه خونابه دهر   گر کشش دور نماینده ز عشاق آید
رو نمودن بسوی بازار جهانگیری عشق   چه از آن سود که هر روز از اسواق آید
گفتم این نظم از آن بحر که بشنیدم ز دور   اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
به پسندند اگر اهل نظر این اشعار   موجب حسن و مستوجب احقاق آید

تمت بالخیر و السعادة بحق محمد و آله الطاهرین
الی حجة الله و بقیة الله فی الارضین
صلوات الله علیه و علیهم اجمعین
آمین یا رب العالمین

هو

هذا کتاب حکایات و برخی از مصیبات خامس آل عبا ارواح العالمین له الفداء

در ستایش و به (بسم الله الرحمن الرحیم) نستعین باری تعالی

سزد شکر مر داور پاک را   که او داد هم فهم و ادراک را   بر آورد از قدرت خویشتن   ز مشت گلی آدم خاک را
همی آفریده او زمین و زمان   مر این پیکر هفت افلاک را   نماینده از رای والای او   که گوهر کند خار و خاشاک را
بهشت و جحیم و جهان آفرید   ز خورشید و مه اختر پاک را   غذا داند و ملک دانا منش   که شیرین کند زهر و تریاک را
ز بعدش ثنا بر محمد کنم   ثنا شد سزا کو هر پاک را   علی بعد احمد ولی و وصی   دو دنیا بدان سبط لولاک را
ره در سم آمین من این بود   فرو سر نیاریم ناپاک را
نما عامل الدین تولا درست   بجو شکر این نعمت پاک را

در نعت حضرت ختم الانبیا صلی الله علیه و آله و وصی بلا فصل او علی المرتضی صلوات الله علیه

هفت آسمان بلوح صفات محمد است   قرآن تمام از حسنات محمد است   حکم خدا شناس و دنیا و هر چه هست   یک شمه ز پرتو ذات محمد است
نوری که ماه و انجم و خورشید را بود است   بی شک ز ذره درجات محمد است   این طاق نه رواق که در دیده بنگری   بر پا ستاده از برکات محمد است
این عرش و فرش و لوح و قلم آنچه اندروست   از برکت همه حرکات محمد است   بر عاصیان نجات ز اولاد مرتضی است   یعنی بر آتش از صلوات محمد است
اندر زبور مدح علی است و آل او   گر بندگی بود ز صلوة محمد است
دیوان حشر عامل دین در صف صراط   بی شک خلاصیت ز برات محمد است

در صفت عشق شباب و بی قدری اهل کمال در این زمان است

[illegible] الهی   تو اعتباری مکن گر ...   که عشق جوانی کرده ملیح   بیان کن ز گفتار لفظ فصیح
[illegible] ار تو گل بدی دور کن   سر عاشقان زاتو پر شور کن   چو طبع تو عالی بشد در زمان   غزل کن بیان نزد صاحبدلان
نمودیم چندین غزل گفتگو   بکشیم چندی بدل آرزو   چه دنیا ندارد وفا سوی ما   خرد گفت بیدار فکری کن بیا
اگر [illegible] عمر نوح است اندر جهان   و یا گنج قارون تو داری عیان   نباشد ترا چاره اول بدان   در آخر بگورست جای مکان

(شنیدم)

شنیدم که در عصر پیشینیان   هرآنکس که گفتار دارد عیان   نماید چندان بوی احترام   زمال و زر و سیم از خاص و عام
ندانم چه عهدیست این روزگار   بجز حیله ورزی نیاید بکار   هرآنکس که دارد کمال و خرد   زمانه تنش را ابد پرورد
خلاصه بتو نیست پروردگار   نمانیم گنج نهان آشکار   که عدم بگویند هر انجمن   به نیکی سرود عامل الدین سخن
شبی خواب دیدم که روز جنگ   زنندم همی بانی و چوب و سنگ

حکایت خواب دیدن و سبب نظم کتاب و درخواستن اتمام آن از [illegible]

بمیدان ندیدم مجال ستیز   بپیمودم آن لحظه راه گریز
بدیدم که دشمن بیاید قفا   ز دشمن نیاید وفا جز جفا   قفایم بسی از عدو حمله در   من از برق شمشیر شان در خطر
نبودی مرا چاره و راه گذر   شدم ملتجی بر سوی حیدر   چو نام شهنشاه کون و مکان   بگفتم نشد خصم اندر نهان
خلاصی مرا شد ز سوی علی   بقربانی تا ر سوی علی   فروزان چه شد آن زمان اخترم   نمودم من انشاء این دفترم
الهی حق ختم پیغمبران   بابن عم و آل او در جهان   عطا ساز عمر گرانی مرا   بشادی یکی زندگانی مرا
نام آورم دفتر خویش را   غنی کن الهی تو درویش را

حکایت آن شخصی که بکار امام علیه السلام تعجب مینمود

شنیدم کسی را بگفت تمام   تعجب ببرد کار امام مرا
که چون خواهد او بسرود داستان   بهر جا که خواهد رود در زمان   یکی شخص با زهد و تقوی و جا   بیا در دو بهرش مثل کی بنا
بگویم ترا چندی از این خبر   نمایم مر این مشکلت را دلیل   شنو باز گویم تو را سر بسر   که نخل امیدت بیارم ثمر
یکی سنگ بنشان تو را جوی بید   کناری یکی نهر جاری پدید   بود سنگ بر جای خود بر قرار   رود بید بالا بلند استوار
تعجب بر دار شجر نیز سنگ   من او بهره بدیم بید رنگ   چرا شد بلند او برافشاند بال   نشد زان بلندی مر انتقال
جواب بگویم از سنگ چوب   ترا او صبح آید ز گفتار خوب   بسنگست یک روح تنها جماد   بجوبت دو روح نبات و جماد
اگر سنگ چون چوب افراختی   بعالم بند سنگ غیر از شجر   اگر روشن آرم با من نکته   حکایت ترا از خر و دزد درخت
خری بردرختی همی بسته بود   از آن بسته یکی بس دلش خسته بود   همی آب خورد و جهید و چمید   شجر آب خورد و بسبزه دمید
ناگاه خر بند خود را گسیخت   بسوی یکی سبزه زاری گریخت   درخت بلندش تعجب نمود   از آن رستن خر غمش رو نمود
همینجاست خود را سوی خر گرد   که ز اندیشه کار خود وا نکرد   بگفتا جوابش خر کی درخت   مکن کار آسان تو بر خویش سخت
درختی تو روحت دو باشد یقین   سه روحست بر خر تو سید ایمن   دو روح تو و روح حیوان براو   بود کم تما بیش از این گفتگو
شنیدستی که زحیوان روح نبات   کنون بشنو از مرد کامل صفات   یکی مرد و یک خر سوی ره شدند   ابر خانه با مرد همسر شدند

ز نظمی که از خواندن اندوه برد
غم و غصه سالیان [illegible]

(چو آن مرد)

چو آن مرد بر خانه آمد فراز / ز سوی نشیبی شد بر فراز
درآمد مر برآن خر عجب فرد / که او رفت و من ماندم از چه بود
جوابش کسی داد سوی حمار / که زاندیشه کوته نما روزگار
بود بر تو سه روح کفتم عیان / با و چار روح است ای نیک بان
سه روح تو و روح آدم بود / از آن روح آدم بجا لا رود
ز نو گویمت حال شیرین کلام / متعجب مکن کارهای امام
شخص امام است و آن پنج روح / بود سوی شش ابواب فسخ و نسخ
تو چون آدمی چار روحت بود / ز خر برتری تو روحت بود
شنیدی که روح امام است پنج / ترا فارغ البال سازم ز رنج
بود چار روح تو اندر امام / یکی روح برتر بر او شد تمام
ز من گر بپرسی ایا ملتمس / بود روح دیگر کش روح القدس
ابر کار یزدان مکن چون و چند / که او آفریدست پست و بلند
خدا جوئی از خویشتن بشناس / مکن کار خود راز یکجان قیاس
چو شد حل مشکل ترا بالیقین / اگر مردمی رو بیاد یقین
متعجب مکن کارهای امام / که یزدان جهانش سپرده تمام
بدان کار اطوار وی چون خدا / مکن دست از دامن حق رها
عنان قضا و قدر در دست اوست / شدن با سمان رتبه پست اوست
هر آن آفریده خدای مجید / سپرده دو دنیا بدستش کلید
سخنگوی باشی بد نظر گو / چنان عالی الدین کلام نکو
مداری اگر طبع دریا نورد / مکن عمر ضایع تو در نیک و بد
نظر خدا اوند کل جهان / حکایت کنم بعد چندی عیان
نمانم گر این تل خاکستر است / سخن یادگار است از گوهر است
سخن همچو باغیست پر میوه دار / ز هر میوه اندر او بیشمار
بهر باغ بی میوه رنگ رنگ / بهر باده ئی نشه لعل کیک
بسا باغ تعریف وی بست شیخ / ولی می نیابی ز وی جز کلوخ
بسا باغ در شهر تش مرزوم / ولی نشنوی غیر ادای نوم
اگرچه درین باغ طرز سخن / بود ختم بر اوستاد کهن
مرا بر رهش عزم پابوسی است / که او نیز فردوسی طوسی است
ولیکن مرا در زمانه بخت / دلم پاک از تولا بجست
بباغی که نا دیده و بکر بود / سروش سحر نغز را هم نمود
به پیرانم عشق هر بامداد / ز فضل خدائی بخواندان بگاه
غرض شکر این باغ نیکو سرشت / که یزدان چه گردش عطا داد و شست
هر آنکس بیک میوه خواهش کند / غمش را ز خوردن فراموش کند
نه خوردن که تلخی ببار آورد / چه تلخی که صد زهر مار آورد
همان حوز دلی کو غمت شکرد / سراپات روح القدس پرورد
درین باغ نو ساختم طرح نیک / نیاوردم این باغ نو کس شریک
بدین شیوه نظمی ز نو ساختم / بهر حاسدی تیری انداختم
ز نشترم زانشد چه تیر خیال / ز حیرت بشد حاسد از غصه لال
مرا طبع در باب نی آب جو
حکایت در احوالات صدمات روزگار [illegible] و بیقدری اهل هنر و توکل بخداوند قادر
چه باکم ز بسیاری یاوه گوی
کنون باغ عشق است آرام جان / ز هر جا که خواهی بگو باز خوان
دریغا ازین تل خاکستری / مرا چیزی ست زان چیزی
چگویم من این گردش زال را / خم آرد ببار بر تر از زال را

بآلودگیها و فرسودگی / دمی صرف ناشد با سودگی
نخستین مرا یاد داد اوستاد / که با دار وانش بفردوس شاد
که بعد از پرستش بیزدان پاک / بخوان چار ده گوهر تابناک
به نیکی بکوش و بکوش از بلا / که آخر همی باید رفت خاک
هر آن گویمت با دل و جان شنو / بجب هنر گوش هر روز نو
بمال و بکبت مساز اعتماد / بدین دولت خود مکن اعتماد
که دنیای همه بس کینه جوست / همین کینه خو گردش خوی اوست
بناگاه بینی چه دزدان کرد / بیک حمله بر هم زد و برد خورد
ترا زانوی غم نماید سر / ببیند ترا او نبینی ورا
ولی گر هنرمند باشی جهان / بود آن هنر دولتی جاودان
نگردی تو محتاج بر سیم و زر / بود قدر دانهای حیدر در
مکن پیروی سوی لهو و لعب / بیاموز طرز معانی ادب
غرض هرچه فرمود بشنید یار / گرفتم فرا سکه کوشیدها
چه بگذشت زان محلم چند سال / بطهران ندیدم ز اقران همال
قضا و قدر ساخت با من نکو / بداند چگویم جهاندیده مرد
ببخشند تا که مرا اردبیل / چنان تیشه کو شود پای چپل
مرا گوشمالی بداد ای شگفت / که علم است سی لب بدندان گرفت
زکسب هنر هرچه کردم جهان / بهر سود دستی زدم شد زیان
خصوص این زمان میمنه سیر / رواج است بازار بر سخره
جهان تا که بوده چنین بوده است / بخونابه هر لقمه پالوده است
هزاران هنر گر تو داری عیان / ز زرت چون نشد هستی از ابلهان
دو صد علم را گر تو دارا شوی / چو بی سیم هستی نیرزد جوی
چو مستی ز زر و سیم بانید رست / شوند اهل دنیا ستایشگرت
همی آزمودم درین شش جهات / بود سیم حلال بر مشکلات
زمانه ندانم چه آئین شده / که صد رخنها تا زه در دین شده
گروهی که بخشید و بیجا ملند / ز اعمال خود روز و شب غافلند
تو گوئی که بستند بر خود دری / زکف رفتشان مذهب جعفری
ز مخلوق هرچه آید اخاطرم / من از پست تر بندگان کمترم
ولی لشنوا انجالت نور بخت / که عمریست وامانده از بخت
ببایو چتم تا نویسندگی / بگفتم که این است پایندگی
پس از رنج بسیار این روزگار / نمودم ره شاعری اختیار
که تا ماندم این سرانجام نیک / گرفتم ره شعر از بو سلیک
ز بدخوئی و بدکینی زشت خود / بغیر از زیان هیچ سودم نبود
اگر بهر یک مستمی جامه / بگفتم نوشتم بنو خامه
تصور نمیکرد آن زمان / که فرقی دهد ز آسمان ریسمان
همان داشت گبرونی در زرش / که کشتی همه بود سیم و زرش
در ایران زمین آنچه دیدم نکو / بجز چند تن قدر دانی نبود
مرا این است مشهور در روزگار / که از یک گل نو نگردد بهار
غرض با بد و نیک ما را چه کار / خرامید هر که را کردگار
برو طالع نیک جو هوشیار / که این عهد جز حیله ناید بکار
همان به که بر درد درمان کنم / مناجات بر پاک یزدان کنم
ز بالا و پست و ز بر ناو بر / بجز فضل او نیست کس دستگیر
الهی بفضلت مرا درد و دار / براه ده و چاره کن استوار
ببخشد کهیات این روزگار / مرا بخش بر صاحب ذوالفقار

همان ذوالفقاری که یزدان پاک / ز دست علی ساختش تابناک
علی آنکه در صفحه روزگار / نیاید چو او دیگری تاجدار

علی داد دین محمد رواج / هم از آل آن فرق عالیش تاج
علی دست یزدان چو بگشاد دست / همه کاخ کفر بتان در شکست

چه گویم به مدحش زبان الکن است / که خورشید از نور او در رش است
کسی را که وصفش باشد خدای / ملان از خداوند او را جای

به ذات آنکه احباب او را دعا / ثنا یم بپیوسته صبح و مسا
الا تا که گردون سپیده دمد / همی گوسفندان ز گرگان رمد

رمنده پراکنده اعدای او / فزون چو باد اهل تولای او
غلامان او باد سیاره سان / چو عیسی که در چارمین آسمان

مرا خامه زین بیشتر نگذرد / از آن روی رویم که بپرورد

حکایت افسوس خوردن خوشیهای روزگار گذشته با دوستان

نخستین سلام ای ز زال راد / که شکست ز اقران ندارم یاد

شدم دور از میر دلاوران / همیچو اسیم و خواهمت در جهان
ز فضل علی گشته بر قرار / بود فضل خاص علی استوار

به هنگ جلال و به سبک نظام / کسی چون تو نامد دل خوش کلام
ز بعد سلام ای جهاندیده مرد / که از تو با دا همی رنگ زرد

ه کرار حالم ای شاه فرزاده / که هستی با مین پاک اعتقاد
بخواهی بدان استاد مغان / که از این مغان روز و شام مغان

خنک روزگاری که بر ما گذشت / جهان باد صرصر که در بهمن دشت
خوشا آن زمانی که با فرودین / کنار یل آن خدا آفرین

زده چمکاهی که چو هشتم بهشت / بجوی رود و در کوی گشت
چه یاد آیدم زانچه در دستگاه / که بردی بمار شنگ خورشید باد

می ز روح افزا بدی جام ما / جهان بود از آن در برکام ما
بدی همدم ما از آن مهوشان / که از جا رده مه بدادی نشان

بتان پری چهره لب شکر / یک از یکدگر بود محبوب‌تر
اگر بود کاری بما با بزه / ولی بود کردار ما خوش مزه

گهی با شما داشتم یاد شاد / گهی عیش خوبان نمودم زیاد
گهی بوسه بر لعل گلچهرگان / گهی وصل روی مه مهرگان

گهی یاد گلبانگ رود ارس / گهی بود آواز چنبد از جرس
خوش آن رود ودن بهتر از سلسبیل / مغان سل بهتر ز صد اردبیل

خوش آن سبزه زار و خوش آبگیرها / خوش آن وصل یار و خوش آن مرغزار
خوشا وصل آن حقهای بلور / که گوئی بر بندی همه زال حور

خوشا آن هواهای پر شکوه / بکف جام و لب بر لب شکوه
خوشا زان طرفهای جنات دار / بل ابر کردی همی گل بهار

خوشا زان لبان شکر خندگان / که بودی جهان کام ما بندگان
کنون ای پسندیده ره تیر بل / بشد دور دستم از آن سیم بل

نه جام نبید و نه آوای رود / نه بانگ سرود و نه آهنگ رود
بجای بتان دمی عنبر بجای / بجای نگویان [illegible] شکری

بینداخته گردش روزگار / مرا حال ابر خط سلسه‌وار
ز دستم شد افسوس آن روزگار / ندانم چها خواسته کردگار

عرض غیر تسلیم نی چاره‌ام / مغان در کف زال خونخواره‌ام
همی خواهم از درگه دادگر / که جز او نباشد جهان دادگر

(که این)

که این باقی عمر بی گفتگو / رساند مرا باز بر آرزو
که با حضرت قلب شاد آورم / غلام در کعبه داورم

نشسته به هم باز عشرت کنیم / ز خود دور رانیم هر عسرت کنیم
بغیر از ری و شادی و فرهنگی / ابا خوب رویی بت چگلی

لبالب بنوشیم از آن جام می / که انجام می به ز صد ملک کی
مرا روزگار خدا آفرین / بیاد آیدم دل کند آفرین

امیدم که آن آب رفته بجو / بگردد بر غم حسود و عدو
فلک گر چنین چند شود یار ما / بگردد به آئین دلدار ما

بده ساقیا چند ساغر سپید / که تا خون شد از برف گیتی سفید

ساقی نامه [illegible]

مه بهمن آمد بر سیستن / بده باده چون روح اندر بدن

بیاور از آن باده مشکبار / که جز می نشاید مرا در کنار
لبالب چنان شد ز بالا و پست / ایمنی بر از می نباید بدست

زمستان چه کافور بارد ز میغ / تو ساقی زمستان مگیر می دریغ
نه دارای عهدم نه انجمن را / زند عاشقی چنگ و نوبت مرا

بهر نوبتی نظم از شش جهات / کند صفو ام رای پر از طیبات
بطبعی که او هست بحر محیط / مرا غم فکنده بدشتی بسیط

بطبطاب افتادم این تاج ده / چه بیژن ابر چاه افراسیاب
قضا گشت شیر و قدر گشت پل / کشانم بعجله بر اردبیل

بید بختی از دست گیر اهرمن / بشد دور میر مؤید ز من
امیدم چنانست رغم عدوی / که آن آب رفته بیاید بجوی

مده ساز ساقی در این فصل دی / رگ دل چنم نرم از جام می
که سرهای دی آب را سربسر / چو شمشیر بران نماید نظر

پس آنکه پیام بخت سعید / بر خدمت میر عبدالمجید
بگو مر تو را زندگی سور باد / بد اندیش تو دیده‌اش کور باد

همیشه جوانی جوان بخت باش / ابر شادمانی پی رخت باش
ز رختی که رنگت کند ارغوان / رخ دشمنانت کند زعفران

بنوش و بجوش و بپوش و بکوش / که از هر طرف آیدت بانگ نوش
ولی داوری ساز در داوری / نماز بر وستان بیاد آوری

حضور صفا از آن جلال این شاعر است / که مر بر تو عزیت مدحت گر است
بود شعر من ز آن ارتباط خوش / نه از بهر استاد سنبری فروش

تو چون هوشمندی و گوهر شناس / مکن بنده را مثل دیگر قیاس
بگفتم به مدح تو نو چامه / چنان نو عروسی نو خانه

پسندیدم اشعار زیبا عروس / که چون آن نویی را شود دست بوس
ز اقران ندارم کسی را سراغ / که بفروزد افکار در شب چراغ

همان شاعری که نز دخرد / شب و روز عقل روان پرورد
بیم بنده ز آن شاعران چه فرد / نگو اهم ز بی مغز اشعار فرد

ندانم کلام اهرمن بر تو گفت / که بر حال الدین مده گوش مفت
هر آنکس که گفته است نا گرد داشت / اگر ریش دارست بازا مرد است

مرا دیده بود دنبال آز / که تا همچو خوکان نبازم بکار
یکی مادحی هستم اینجا غریب / شده جستنم کار حسرت نصیب

چگویم من از نالهای فراق / شود پر همین طارم نه رواق
غرض غربتم تنگ شد حوصله / مرا آنچه روزی رساند صله

(ز سیم و زرم)

ز سیم و زرم هرچه شد کم ز بیش   کنم شکر و سازم همی خرج خویش
ولی مدح در دفترم باقی است   که بخشنده بر کلک من ساقی است
نه آن ساقی کو آب می ریز   بریزد نماند ره رستخیز
همان ساقی جان که جانها از اوست   نژادت از او و جهان دست اوست
نه تنها جهان بل زمین و زمان   از او دان تو آسایش کن بگمان
هر آن آفریدهٔ یزدان تمام   بود دوست دی کافر ار اسلام

ساقی نامه بهاریه و رفتن با جمعی از اردبیل بنمین بمهمانی است

بده ساقی آن باده مشکبوی   شود خامه و جام مدام مشکبوی
مرا بخش ز آن جام بخشندگی   که دل مرده ام را دهد زندگی
ز جامی رهانم ز توک و کمر   که باقی کنم زندگانی بسر
من آن طفل عشقم بده شیر را   دهد او جوانی دو صد پیر را
جوانی عنت ساخته ها لدام   تو گوئی که من بر صد ساله ام
بجامی بخرمای جانم جوان   توانا نیم ده شدم ناتوان
بروئم بیاور از این چشمکی   ندارم بغیر از تو دل بستگی
چه گویم تو دانای یزدانیا   بدل آنچه سر است بر خوانیا
بیاور از آن می که حور داد ما   بنوشم بصد وجد بر روی ما
بفصلی که صحراست رشک بهشت   بباید می ناب از دست هشت
الا ای جهاندیده هشیار مرد   چه سرگشتگان گرد هر دو بگرد
ره پاک یزدان و نیکان گرای   که جز راه پاکان نشد رهنمای
مشو غافل از این تل نیل سای   لب جام می بوس و لعل نگای
شنو داستانی ز من رایگان   ز شهزادگان و زآزادگان
بسالی که خوانی ورا لوی ئیل   عزیمت نمودند از اردبیل
بسوی نمین چند تن پر خرد   که دیدار ایشان روان پرورد
دو شهزادهٔ راد والا نژاد   که مانندشان دهر نارد بیاد
نخستینش شهزاده عبد الحسین   که در نظم عشق است با زیب و زین
بعقل و بفضل و بطرز کمال   ز اقران خود با شد او بیمثال
دوم بود عباس والانسب   هنرمند دارای فر و حسب
بزرگ یگانه نبیل باوقار   که چیا شد از دوده شهریار
سوم میر ممتاز دانشوری   که در علم کبریت بهادری
چه همنام با حضرت جعفر است   بنیکی ابر مذهب جعفر است
چو گیرد بدستی کلک مشکین بدست   شود صد چو ابن مقله اش زیردست
چهارم علی اکبر پرخرد   که غم از دل اهل معنی برد
بدی نیز قاجاری آن مرد گرد   که زنگ غم از قلبها می سترد
بطبع سلیم و بحر روان   که هم نخبه تسلیت و هم بحیهٔ دان
بخدمت کمین بندهٔ خاکسار   کمربسته در بندگی استوار
همی جام می صرف شد هر زمان   لب سبزه و کشت و جوی روان
بصد وجد و بجد و نشاط تمام   رسیدیم سوی نمین لا کلام
ابر خانهٔ میر لطف علی   که آن دودمان راد و بدی منجلی
همه رایش از علم پرداخته   بدان سان که کارش خدا ساخته
برآنجا که ایشان فرود آمدند   بگوری چشم حسود آمدند
نشستند بر جایگاه قرار   برستند زاهرمن روزگار
همان روز فیروز تا شام شد   قضا ساقی و مشتری جام شد
دگر باره آن شب همه با سرود   نمودند صد رشک دریای نور

(بمشکوی او)

بمشکوی او جام می خواستند   بساط بهشتی بیاراستند
همان شام ما بهتر از روز شد   تو گوئی جهان روز نوروز شد
شد مجمع خلص آن جایگاه   که خود رشک سپهر و خورشید و ماه
بزرگان یکی خوش وخوش سخن   همه سرخوش آسا در آن انجمن
یکی بود با عیش مشغول نرد   بطیبش تفنّی نمودی نبرد
یکی در نواها نوا می سرود   که غمها ز دل آن نوا می ربود
ولی اندر آن مجلس بهترین   که خواندیم او را بهشت برین
نبودی همی میر سلطان مجید   که با شد بخلق و بخلق او حمید
اگر آن هما فر سرور بود   بعین بود نور گلی نور باد
امیدم چنانست پاینده باد   حسودش بدرگاه او بنده باد
کنون علاءالدین تو با اختصا   همی خواه از داور کردگار
الا تا که پیداست گردون سپهر   الا تا که بر پا بود ماه و مهر

همه کار آزادگان سور باد   بداندیش و بدخواهشان کور باد
ایا پاک شهزاده سلطان مجید   که مثلت یکی چشم گیتی ندید

اشاره در تقاضای مدحیه که شاهزادهٔ والا عین الدوله مدظله در مغان بود عرض شده

شهنشه نژادی ز اشکانیان   بمردی تو یکی شهره و حکمران
ز ایلات مشکین و از اردبیل   بزرگان بیایند سوی تو خیل
ز کیفر عدل تو گرد کشان   فتادند هرجا که بد سرکشان
چه بوسد سر دست تو خامه ات   همی مشک افشان شود نامه ات
برزم و ببزم و بعدل و بداد   نداریم چون تو کسی را بیاد
مظفر صفاتت فزون شور تو   چو دریا هویدا ز روز نور تو
بدریا جواهر بود در نهان   ولی برتر از او تو داری عیان
چه غواص گشتم در این بحر ژرف   لآلی منظوم بستم ز حرف
که شاید فروزان شود اخترم   بجنگ آید از بحر یک گوهرم
فزون بود درخشان گهر یا بزیب   مرا بخت بد بود ناشد نصیب
دو مدحت سرودم بنظام درر   درخشان تر از ضوء شمس و قمر
بامید آن تا بخشی صله   عرب وار کردم بسی الهلهله
بدست تهی دار این بخش بخت   بجا کار عجب کار کرد دیده سخت
مرا غیر اشعار در این مغاک   نباشد بدستم جوی آب و خاک
چو نامید گشتم از آن داوری   ز بهری چه سیخ یلوزی
بگو گفتم ای در جهان خیره سر   تو تلخی بر سوی حیدر در
امیر عدو بند مرحب شکار   که چون او نباشد بهر روزگار
قضا و قدر را او فرمان کنند   نه یزدان ولی کار یزدان کند
تمام مدحت او شفیع من به   بشهزادهٔ راد عبد المجید
بگویم تو دانی بگو ساختم   سکی در نگذارش انداختم
امیدم چنانست سازد قبول   چکامه ز من زوج پاک بتول
نزدت هما زانکو دم شفیع   که بختم باقبال گردد رفیع
بخواندی شفاعت بنزد رضا   شنیدم از آن غنچه در شعبا
بگویید بر علاءالدین حسین   اگر خوش ش دانی سخن آفرین
بگوئی مرا با مفصل حساب   نخواهم بپذیرفت این التجا
مرا هجو تا انرمان در جهان   زبان نشده عادی ای حکمران
ثنائی مگو بنده دیوانه ام   که ایران نماید افسانه ام
بگویند در شهرها سر بسر   فلانی مغانش چه آمد سرا

بغیر بوده اندر او شد روان جان   سخن یادگارت تا جاودان
بجان از ازل تا ابد است زیب   بالا جاوت خداوت زیب

(گرفتم)

گرفتم فرض المثل این سخن
الا تا که در این سرا زنده‌ام
چه خوش گفت آنکه این بیت گفت
بر از این همی گویم از صدق پاک
چه سازم خدایم چنین آفرید
بعز بود فرد و ستی پاک رای
شنیدی که قارون بسی گنج داشت
بیزدان چو او کفر نعمت نمود
چو نعمت خوری کفر نعمت مکن
شنیدی که یعقوب فرخنده فال
ز هجر پسر دیده بی نور شد
خبر یافت تا یوسفش شاه شد
همه صف کشیدند ابنای عظام
نگه کرد پس نیت دار لعقاب
که یارب ببخش امتان مرا
بزن دست دامان خیر البشر
یکی دختری داشت قیصر بروم
جمالی برو بود چون قرص ماه
تنش از لطافت چه بلور بود
یکی خال در چهره‌اش بنده داشت
نکوئی که با کس نظر می نکرد
بسا نیکویان پاکیزه چهر

نبودم بجز تو در انجمن
غلامان شهرا ده را بنده‌ام
کهر را روا نیست اندر نهفت
بحق پیمبر بیزدان پاک
یکی شعر سازد یکی بازید

تو فرماندهی من تورا چاکرم
ولی بیشتر زین چه گوید دل
کسانیکه بد را پسندیده‌ام
اگر داشتم استطاعت جهان
بمصراع دیگر کنم اختتام

ز خشک و تر من جان کجا محرم
شفاعت ز حضرت نکردی
ندانم زنیکی چو بد دیده‌ام
نیرزد بهیچ کس برزبان
بدین مختصر بی تطول کلام
زمن گر نترسی بترس از خدای
از آن گنج بر خویشتن رنج داشت
بخاری فرو رفت اندر زمین
بود شکر واجب بهر نیک و بد
چهل سال شد گریه او را مآل
ولی عاقبت دیده پر نور شد
بمحشر چه گردد بروز حساب
پسر داشت چون جان چه دارد وفا
سخن نزد حق گوید از امتان
به پیغمبر و آل کن التجا
بیزدان که محبوب درگاه اوست
نظیرش نبودی در آن مرز و بوم
حمایل بدوشش دو زلف سیاه
نکردی نظر بر کس از کبر هی
که صد سیکه اختر از ماه داشت
چنین است دنیای بی اعتماد
چه برگی که باز او فتد از درخت

در نتایج شکرانه نعمای الهی و کفران نعمت نمودن است

خدای از کفش نعمتش در ربود — بحکم خدای جهان آفرین
نبرد خدا نیز نعمت مکن — نما شکر پروردگار احد

حکایت حالات روز محشر که جمیع پیغمبران و انبیا گویند و حضرت ختمی مرتبت در آن حال وا امتی

خلاص از غم رحمت چاره شد — بشنو ای عزیزم ز راه صواب
بوجه خوشی دسته بسته نظام — ز یعقوب و یوسف بگویم تورا
سوی حق نکو و مگیند التجا — ولیکن شه ختم پیغمبران
مکن فاش عصیانشان در جزا — اگر خواهی ای دوست هر دو سرا
علی پادشاه همه بحر و بر — علی آنکه خوانی ید الله اوست

حکایت دختر قیصر روم است

ز تاب مهش چشم مخمور بود — قدی داشت آنکه چه سرو سهی
چه هندو هزاران شهان بنده داشت — هر آنکس که دید آن جمال آه داشت
شنو عاقبت با نظرها چه کرد — بناگه ز تیر نظر جان بداد
که بودند با شرم و آیین مهر — از آن دید ارخانی بستند رخت

چه بود به راز زندگی گشت و پیر
مراد عمر [illegible]
چه خاش را خوی [illegible]
که همسری در بر آفتاب
نه هر کس جان محرم راز باشد
نه هر زرگری کیمیا ساز باشد

دو چشم خرد مانده حیران وی
یکی رند دیدم سر رهگذر
قضا را چنین اتفاق اوفتاد
بگفتم سبب چیست ای مرد کار
بگفت ای خردمند نیکو سیر
بدنیا و بر خلق او اعتبار
نکوت ز حق خواه خود توشه
بعلم جهان باشی از ذوفنون
برو حامل الدین ابا اختصاص
بپروردگار جهان شکر گوی
یکی عابدی بود برسیسا بنام
شبی از قضا او عبادت نمود
جهان از حیل او عبادت نمود
بگفت این عطا از کجا یافتی
بگفتا که خوردم دو جامی شراب
بدل کام دنیا چنان یافتم
بدانست کابلیس باشد همی
چه ابلیس شد هادی پارسا
بسوی یکی خانهٔ فاحشه
ازو او کام دل خواست انکار کرد
نشد راضی و خورد و بعد آن محیل
در آن لحظه عابد دگر ساز کرد

پس از مرگ او یم ثناخوان وی — بنیکان ثنا گفتن این روزگار — خوش آید که گوید بلبل و بهار

حکایت مردی که او از مردمان کناره و مردمان از وی دوری مینمودند

که از پیش او کس نکردی گذر
ز نزدش گذشتم که جستم نفاق
غریبانه از ره فتاده کنار — نباید کسی نزد تو ای رند پاک — بدو گفت تنها کنی خود هلاک
نباشد کسی را بنزدم گذر — بگوید که کاهی که دیوانه‌ام — بخواند که پس میخانه‌ام
ندارم از این پس گرفتم کنار — تو هم تا توانی سر خویش گیر — ره زهد و تقوی و درویش گیر
قناعت بیک گوشه در گوشه — ببری گران سازی از سلطنت — هنرش بر این باشد از گنج
بکنگشتکان باشی از رهنمون — بجز مرگ دیگر تو را چاره نیست — دو صد ساله عزت شود در قفنت
ز دنیا و اهلش نما خود کنار
ز نعت نبی بنما گفتگوی

حکایت عابد برسیسا و حالات او با ابلیس پر تلبیس و خاتمه کارش

عبادت نمودی بعمر تمام — همه روزه در فکر طاعت بدی — بصد سال اندر عبادت بدی
که شیطان بدرگاه او رخ نمود — خودش را نمودی چه او پارسا — بسوی در حق شدی رهنما
که بر پارسا عقل و حیرت فزود — بگفتا بر او پارسائی عجیب — ز اهل کجائی بگفتا غریب
کنی سوی عشق تو خود راحتی — اگر حال خود بازگوئی بمن — شود یاد رب حق بهر انجمن
که زینسان مرا لطف شد بیحساب — دگر آنکه با دختری خوش سیر — همی کام راندم شبی تا سحر
بمقصود خود زود بشتافتم — ز بیدانشی ورد گرد [illegible] — قبول این سخن کرد از ابلهی
که از بهر وی غم تراند همی — پس عابد بگفتا بشو رهنما — بگفتا رو تا ببینم حالیا
بجائی که مقصدش بدی شد روا — بیاورد عابد بصد وسوسه — چه طلاب را گو بری مدرسه
که بود آنکه آرایش ازاد همه — ز بعد رسومات فرزانگی — که بود با دلبر خانگی
بمی خوردن او را ابلیس اصرار کرد — بگفتا بخور می و هم کام تو — بجای آورم کار را ایام تو
بعابد نکو کام داد از دلیل — بناگاه آن خانه شد کیک تنی — که او هم چه عابد بریزد منی
بدستی و مستی آغاز کرد — در آنخانه یک طرفه شمشیر بود — تو گوئی که عابد چنان شیر بود

حکایت بشکر نعمات
[illegible]
بنظم آوردم از روی [illegible]
شنیدی [illegible] سعدی در [illegible] سخن گفت
[illegible]

خدای ای که جان را [illegible]
مرا زندگانی در آن [illegible]
اگر عاقبت [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
ازان سوختن [illegible]
که عاشق [illegible]
اگر شعله [illegible]
عاشق [illegible]
ره عاشقی [illegible] سوختن
ز پروانه [illegible]
بگفتار ای عاقل [illegible]
ز پروانه [illegible]
تمت بالخیر والسعاده

بود و برو گردنش نزد رسن
ز خون غسل او کرده جاری کهن
فغان برکشیدند از آن بیم بر
که این پارسا گشت بوم بسر

ز فریاد او جمع شد خاص و عام
سوی عابد آمد گروهی تمام
زدندش همی با نی و چوب و سنگ
ابر پارسا گشت ایام تنگ

بُردند آن پارسا نزد شاه
که جاوید بادی تو عالم پناه
همین پارسایی بدان خورده است
ز ناب میش حال افسرده است

ز پیری ورا بخت برگشته است
زنا کرده و شوی زن کشته است
شه از آن زمان بود با اقتدار
بگفتا نمایید عابد بدار

خدا کرده سالوس او را عیان
بشد آشکارا آنچه بودش نهان
بفرمان شاهش کشیدند دار
بر آن سالخوردی بشد خوار و زار

بر عابد آن لحظه ابلیس دون
بیامد ولی با دلی پر ز خون
چو ابلیس را بخت شد یاوری
بدید عابد و گفت لطف پری

بکردی مرا از دو دنیا تباه
عجب طاعتم را نمودی تو راه
همی خواستی طاعتم را فزود
ندانستم این خواهی از کبر بود

بشد مستی عابد آندم ز سر
عطش گشت غالب بوی در نظر
بر آن یار دیرینه اش چشم دوخت
ز آتش دیده را بر فروخت

در آن لحظه دید عابد می پرست
که شیطان بود جام آتش بدست
بگفتا که این تشنه را آب ده
لب تشنه را آب سیراب ده

بگفتا نما سجده آب آورم
بگفتا بتعظیم ناید سرم
بگفتا بچشمی اشاره نمای
که تا بدهمت آب ای بکرای

عطش غالب و صبر مغلوب شد
بناهای طاعات مخروب شد
چو بر سجده آب خم شد سرش
تو گویی که شد خاک عالم سرش

ندید آب و هم رفت ابلیس دون
و دو دنیا بشد بهره اش آن زبون
عزیزا بهر حال از مکر او
سوی حق دادار بنمای روی

که جز فضل او نیست کس دستگیر
که همت او دان تو بر دو پیر
نه پیری که مانند طفلان راه
ببازیچه عمرش نماید تباه

همان پیر کو مرده را جان دهد
بصدق یقین بر تو ایمان دهد
الهی ز فضل و ز بخشندگی
که دانا و بینا و از زندگی

در این چند روزی که دارم حیات
بحق خداوند بیت کن برات
بلطف خودت ساز بر ما نگاه
که هستیم وا مانده غرق گناه

الهی بحق جلال نبی
حق مرتضی هم جمال ولی
بحق همه دوده پاک او
به بیکان فرمان بر خاک او

که شیطان دور از ما دور کن
روان بهر عشقی تو پر نور کن
بحق خودت هم حق دوده جا
که ما را تو محتاج دونان مدار

عجب گفتی ای جمال الدین سخن
تو از پارسا قصه بس کن کهن
حکایات نغز دگر باز گوی
دل از غصه دهر دون باز شوی

به یکتای جاوید آویز دل
خود از صحبت ناکسان در گسل
بجز ذات حق آنچه آری خیال
سراسر زوال است جز لایزال

حکایت آن مرد تنبل و آن شخص قلندر بر سبیل تمثال دهی هنده

حکایت شنیدم من از فاضلی
زبردست هر علم را قابلی

بروزی بمسجد نمودم شتاب
بدیدم که وعظ عبد الوهاب

چنین پرهنر چرخ را یاد نیست
که در عشق دوران چه فرهاد نیست
چنان گفت آن واعظ نکته دان
یکی مرد تنبل بُدی در جهان

(زنی داشت)

زنی داشت خوش روی پاکیزه چهر
که دل او نه بستیش هرگز بمهر
شب و روز آن تنبل سالخورد
همی تکیه کرد او همی بستر ورد

شد آن مرد بر دهر دون دستگر
نبودی کسی همره و دستگر
بدو گفت زن از چه بنشسته
در بار خود از چه ره بسته

ایا مرد تحصیل کن نان بیار
برآور تو این جسته راز انتظار
بگفتا ایا زن ندا ای نگر
که چیزی ندارم من از سیم و زر

زنش گفت برخیز رو خار کن
مگو بار دیگر بنزد من سخن
بگفتا خری خواهم و ریسمان
که خار آورم بهر دامان

زن صالحش گفت فرمان کنم
هر آنچه خواستی در برت آورم
بیاورد آندم خر و بند و بار
ابا تیشه که کند خار خار

بگفتا ایا مرد با اختیار
بگیر و نما سوی صحرا گذار
بکن خار و آور تو نزدم باز
بگو بعد خواب این شبان دراز

بشد بر سوی راه مرد سلیم
بگفتا الهی تویی خود حکیم
چو برداشت خار آمد آن خارکن
بجز تنبلیش نبد هیچ فن

زمانی کشید و هوا گشت گرم
ز گرماش گشت چون موم نرم
در آن ساعت آن مرد هشیار شد
وز آن تنبلی سوی کهسار شد

بدید از زمان پشت کوهی چنار
بر او سالیان بر گذشته هزار
فتادی کم آنجا گذار کسی
بر او آشیان بسته لق لق بسی

بنزدیک او هم یکی چشمه بود
ز بس کندن خار بس تشنه بود
بگفتا که آسایش دل کنم
سر چشمه آب منزل کنم

کمی فکر بنمود آن مرد کار
بگفتا روم بر سر این چنار
شوم هر زمان از خودم با خبر
مبادا خورد این تنم جانور

فراز درخت او بشد در زمان
بگفت استراحت کنم اینگمان
که ناگه یکی مرد درویش دید
که آمد بچشمه مکان برگزید

بسر تاج او همچو دیهیم بود
تبرزین کفش از زر و سیم بود
برآورد اجزا چندی برون
که برخوردن او را بدی رهنمون

ز اجزاء درویش حلوا نخست
بخورد و پس از او یک آدم بساخت
چو آن هیئت آدم از او نمود
عمر کرد نامش قلندر چه زود

بگفت ای عمر فتنه کردی بپا
تو آزرده جمله خلق خدا
تو دانی علی مرد مطلق بود
تو دانی علی ناطق حق بود

چرا کردی او را ذلیل و نگار
نمودی مسجد او را خوار و زار
جهان را تو از فتنه کردی تمام
همه هست تقصیر تو لا کلام

تبرزین ربود و بزد بر سرش
تو گفتی که آدم بود در برش
همان هیئتش ساخت عثمان دگر
نه بر شکل او بل بشکل دگر

چو عثمان نهاد آن زمان نام وی
جهان گو بیاگشت برکام وی
بگفتا ای عثمان زشت دنی
تو فتوای ناحق بدادی دنی

بدانستی احمد بود پیشوا
چرا غصب کردی فدک ناسزا
نگر فاطمه دخت احمد نبود
برآوردی از خانمانش تو دود

ندارد عمر هیچ تقصیر را
تو روباه غالب شدی شیر را
همه جرم بگذشته باشد ز تو
بر خصم تنگ جمله پا شد ز تو

بر آن شکل عثمان تبرزین بزد
قلندر بخورد و آنچه بی خرد
و را نام بنهاد ابی بکر دون
بگفتا تو بودی بید رهنمون

چرا ای ابی بکر زشت و دغل
با قرار انکار کردی حیل
بدانستی این حق بود با علی
ز دین جمله رونق بود با علی

(بداوی تو)

بدادی تو فتوای غصب فدک … بود جایگاه تو قعر درک
تبرزین بیفراخت بالای دست … همان شکل او کرد را بر شکست
براو مرد قنبل نظر می‌نمود … که یارب ازاینها که سازد چه سود
چو زین هر سه ملعون نشد او خلاص … بگفتا بهر چیزی آید قصاص
یکی صورتی کرد از نو جلی … ورا نام بنهاد آندم علی
بگفتا کنون از تو دارم سؤال … نکردی چرا آن سه تن پایمال
شنیدم که در جنگ خیبر ز تو … نشد کشته هم عمرو عنتر ز تو
در آن تیه سین را نگه داری چنین … صفیه ز بخشش فتادی زمین
کسی را که دست شجاعت بود … کسی را که فضل بلاغت بود
کسی را که خوانند دست خدای … کسی را که خوانند بعضی خدای
کسی را که گویند حیدر بود … ولی خداوند اکبر بود
بگوید بعد از پیمبر تو نی … ز اوصاف شایسته برتر تو نی
باین رتبه برگو که پس از چه را … همی خواستی حال خود را تباه
نگه کردی آندم عمر را بری … بدیدی که شرمی ندارد دری
بپیچند بر گردنت ریسمان … ره مسجد کوفه بردت کشان
بود آنهمه را بتقصیر تو … ندانم چه باشد بهم و زیر تو
تبرزین دیگر بشکل علی … بزد مرد درویش از جاهلی
عجب نغز گفت آن پسندیده مرد … که دنبال یار نکو کار کرد
نه هر آدمی هست انسان بود … بسا صورت انسان چه حیوان بود
خلاصه توفیق طاعت دهیم … باقی اصل حکایت دهیم
سخنگوی این داستان کهن … چنین گوید از قصه خارکن
چه شد فارغ از کار ساز علی … یکی شکل ساخت از نخستین جلی
مر آن شکل را نام احمد نمود … ورا گر دد درویش گفت بشنود
چنین گفت دانستی از بعد تو … کند خار عمر خویش و پیوند تو
چرا وقت رحلت نگفتی علی … میازار کس را تو از بردلی
نفر بودی از تو چنین حرفها … عمر کی نمودی ستم بر ملا
تبرزین دیگر نمود او بلند … بزد شکل آن شیدار چمند
چه زینها تمام آمد آن روسیاه … به بی بحر دی حال کردی تباه
یکی صورتی ساخت بنهاد جای … ورا نام بنهاد گفتا خدای
که یارب همه جرم تقصیر تست … همه حیله بازی و تدبیر تست
همه جرم بگذشته باشد ز تو … نرحم نگه جمله پاشد ز تو
تو خود بودی اگر زخون دو چرا … نگفتی چرا بر سوی مصطفی
که او درد را چاره نو کند … همه کار بد را بنکو کند
چه افراخت دست دگر آن زمان … بدی چشم قنبل سوی آسمان
که گر میکشد او خداوند را … زمین آسمان گردد و بر هوا
برافراختن شد تبرزین بلند … برسید قنبل پس آواز داد
بگفتا بکش ای سیه روزگار … خدای جهان را چنین آشکار
چو بشنید درویش آواز تیز … به پیمود در لحظه راه گریز
بیامد همان مرد قنبل ز بر … هیاهو نمود و هم زیر و صغیر
قلندر از آنجا همی رفت زود … تبرزین و چلبندش مانده بود
تبرزینش از نقره خام بود … به قنبل همه کار ایام بود
بدی حمله کشکول او از طلا … بگود گفت عجب گشت کام مراد
بهیجا برآمد بسی دست او … شده مال چندی از بهشت او
چو آن سیم و زر باز بر بود زود … سوی خانه شد با سلام و درود

بیامد همان مرد قنبل ز بر … هیاهو نمود و بسی و صغیر
قلندر از آنجا همی رفت زود … تبرزین و چلبندش مانده بود
تبرزینش از نقره خام بود … به قنبل همه کار ایام بود
بدی حمله کشکول او از طلا … بگود گفت عجب گشت کام مراد
بهیجا بیامد بسی دست او … شده مال چندی از بهشت او
چو آن سیم و زر باز بر بود زود … سوی خانه شد با سلام و درود
بیامد بر خانه مرد گدای … بیاورده خار و بخشید جای
ز دون بر در خانه آغاز کرد … زن پارسا در بروی باز کرد
بگفتا بیاورده خار را … کنی دفع جوعی تو ناچار را
بگفت ای زن پارسا نو خبر … که نخل امیدت بیامد ثمر
حکایات بگذشته را سر بسر … بزن گفت آن قنبل از خیر و شر
زن پارسا گفت ای مرد دون … بگفتم که از خانه نه پا برون
خداست روزی ده و بی‌نیاز … پی روزی خویش بر زن تو پای
بگفتا مگو از چه و چون او … خریدم من امروز دان خون او
کسی مفت بر کس نداده است خیر … ازین بیهده گوئی از جای خیز
شنیدی تو تمثیل این دم تمام … فرا گوش بنما دگر والسلام
بگو عالم الدین جلیل و نهان … همی شکر درگاه پروردگار
خداوند روزی ده و روزبخش … که روزی بهر کس نمود است بخش
کنم شکر پروردگار ودود … که گفتار شیرین چه طایم نمود
اگر نیست گنجی مراد رجهان … سخن گنج باشد نزد دوستان
ز صد گنج به گنج در روزگار … بدست ار تو را باشد اختیار
بسا گنج قارون که بر باد رفت … بیا شادمانی که ناشاد رفت
ولی از سخن ماند نام نیک … بجز پاک یزدان مکن دل [illegible]
بقدر معاشی تو تحصیل کن … تو عبرت از اینکار و تمثیل کن

حکایت پیره زنی که در عهد ملکشاه بود و عدالت آن شاه بنسبت او

نه چندان تمام حرص مانند آز … نه چندانکه مانی بیک لقمه باز
حکایت چنان دیدم اندر کتاب … بنظمش کشیدم چه دُر خوشاب
ملکشاه با لشکری شد بجای … که با عدل بود آن شه پاک کیش
خبر شد بمردم چه از عزم شاه … برفتند جمع کثیری براه
یکی از غلامان شاه زمان … بشد خانه پیره زن در نهان
گرفت او از آن خانه برزن … یکی بچه گاو با جبر و فن
مغر بانی شاه گشتند زار … دل پیره زن گشت از غم نزار
از آن پیش کآید بفرمان شتر … برفت او بسوی شه چال پریش
یکی پل بسی هم در آنجا بکار … که از وی گذشتی گدایانه شاه
نشست آن زمان بر سر پل … که سلطان با عدل آنجا رسید
بیا خواست آن پیره زن در زمان … گرفت او عنان از شه آن زمان
بگفتا ایا شاه با اقتدار … ایا مهتر خسرو کامکار
عدالت نمائی عدالت نمای … تو دانی و روز حساب خدای
جواب مرا اندرین پل دهی … و یا خود جوابم در آن پل دهی
چو سلطان شنید این حکایات از وی … که بروی تعدی نمود است بیش
بگفتا جواب در این پل دهم … در آن پل جواب تو مشکل دهم
ایا پیره زن هرچه گوئی رواست … که داد دهم اندر این پل بجاست
زن پیر احوال خود سر بسر … بشه گفت آورد گلش

بیاورد شه زان سخن تاب و پیچ / بجنبید بر پیره‌زن خنده‌گاه
براین چند بگذشت از روزگار / که شد شاه را سوی عقبا گذار
ورا دفن کردند خویشان او / بزرگان و آزاده یکسان بی
چه خویشان بگشتند از گور باز / بشد زن سر صحیح شاد بار
بگفتا الهی تو ای رحم کن / مرا رحم بنمود خود رحم کن
ایا آفریننده دادگر / ز جرم گناهان شه درگذر
که بر من در آز و رنج شد دیگر / الهی بوی ایزمان دیگر
چو شب گشت و خورشید شد در نقاب / یکی از وزیران شه دید خواب
بگفتا که چونست احوال کار تو / کجا کور سیدت اقبال تو
بپاسخ بگفتا شهش کو شها / که بعد از وفاتم شدم خوار را
بنودی زن پیر با من مرا / برآورده بودند از من دما
مرا روز خوش آن عدالت نمود / عدالت نبودی چه ام کار او
الا ای هنرمند دانای دل / ز دونان تن خویش را در گسل
بگیر عبرت از کار پیشینیان / مزن دامن همت اندر میان
بپرورد کارت تو دل بسته کن / به نیکان او عهد پیوسته کن

حکایت بخیل و مال کار او در این سرای فانی و تعریف جوانمردی و سخا

بخیلی ورا نام شداد بود / بوی مال بسیار پیدا بود
نمیخورد یک لقمه با خوشدلی / بخیلی همیداشت از بددلی
نمیکرد با هیچکس التفات / چو بگذشت چندی نمود او وفات
چو بر خاک کردید پنهان تنش / سوی شوهر دیگری شد زنش
همه مال شداد همراه برد / ورا کرد شوی دگر دست برد
از آن مال آن مرد دانای ابج / همی خورد خوش خوش همی کرد خرج
یکی روز زن چشم پر آب کرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بگفتا که این مال شداد بود / بیک لقمه آسوده ناخورده بود
بدو شوهرش گفت کوشش مباد / بمنو دگر صبر و هوشش مباد
از این مال یک لقمه ناخورد سود / ز بخلش همه کارش افسرده بود
نخوردی یکی لقمه بگذاشتی / که بنموده با دهر دون آشتی
نداشت او کین ال خاک سا / برآورد ز کالبد وی دما
ز نیکان دنیا برآورد گرد / ندانم بدان از جهان خود چه کرد
بشداد بودی رفیقی بخیل / ز کم خوردن مال بودی ذلیل
چو از کار شداد مخبر شد او / بخورد و بگفتا کلوا واشربو
بهر روز دعوت نمودی بخیل / نمودی بسی لعن مرد بخیل
تو از حال این شو ای عزیز / بخیلی مکن هم ز بدمی گریز
جوانمرد فرزانه شو با سخا / بنوش و ببخش و بخور جابجا
چه زندان ره سوی نیکی بکوش / نصیحت ز گوینده بنمای گوش
کتابی حکایت بدیدم چنین / که مرد بخیلی بدی بیش از این

حکایت بخیل دیگر و آن شخصی که کریم الطبع و باسخاوت بود

در آنجا کجاهی که بودش مقام / بخورد و ز بازش نخوردی طعام
که ناگاه آمد بدر سائلی / که نابودش از نان ورا حاصلی
همیخواست زن تا که بدهد طعام / برنجید از آن شوهر بدلگام
زنانی که بر سوی کاشایشد / ابا نیم نانی در خانه شد
بسایل ز نان پارسا داد نان / تو این قصه را بر خود عبرت بدان

(چو فهمید)

چو فهمید از کار زن شوهرش / طلاقش بداد و ربود از برش
چو زن دور شد از بخالت گری / نمود آن زمان شوهر دیگری
بگرد وز با شوهر نیکنام / چه روز آن دیگر بخوردی طعام
همیخواست بر سایل او نان دهم / که شاید گرسنه ز غم وارهم
برسید زن در بر شوهرش / بیاد آمد آن شوهر دیگرش
بگو و بگفت زن قصه کمتر بود / همین شیخ چون شوی دیگر بود
ز شوهر ابا عجز دستور خواست / زدی مرد بخشنده معذرت خواست
بزن گفت کوته نما این کلام / بر همچنان ورا ده طعام
چه در راه یزدان دهی لقمه نان / ز حالی رسد کو نداری گمان
چو زن نزد در آمد و باز کرد / بفریاد بصیری آغاز کرد
بدید آن زمان شوهر پیش را / که نانی نه بخشید درویش را
ز خانه همان مرد بیرون دوید / که ای زن چه آت بجا بار سید
بگفتا بود شوی پیشین من / علاج او بدی درد دیرین من
ولیکن بخیلی بوی بد عظیم / که نانی نداد او [illegible] حسیم
ندارد بدنیا دگر حاصلی / که باز آمده بر سوی سائلی
بگفت آن زمان شیخ تازه برزن / شنو بو العجب این حکایت ز من
من آن مرد درویش بودم بنام / طلب کردم از تو بروزی طعام
ز دل دور کردم چه نامردیم / بدی در زمانه جوانمردیم
سخی طبع بودم من اندر زمان / که دولت مرا داد یزدان جهان
بخیلی نمود او ولیکن شوی تو / عطا شد تو را قسمت خوی تو
شنو آنکه داری کلامم بگوش / جوانمرد شو بر بخیلی مکوش
حکایت تو از عالم الدین شنو / کهن داستان کرد از نظم نو
خوشا آن سخی طبع دانای ارج / که هم خورد و بخشید و هم کرد خرج

حکایت زنی که در شهر ماوراءالنهر بود و صفت صبر و پرهیزکاری او

حکایت کتابی بدیدم چنین / اگر مرد راهی تو عبرت گزین
زنی بود خوش خلق و زیبای [illegible] / بدی ماوراءالنهر جای او
ز بس بود با ترس پرهیزکار / همیشه بخواندی خداوندگار
ابا شوهر خویش بی احتیاج / دگر با برادر شد سوی حاج
چه با رسم بستن امداد شد / سر تن را گذر سوی بغداد شد
بگفتا در دجله آن شوی زن / بگو آن زمان حال گویی بزن
نه زار احوال شو کرد زن اضطراب / نه بر حال خود او نمودی شتاب
نمودی همی صبر و شکر آن زمان / بیاید بسا از زمین و زمان
که یا رب تو هم خویش داناتری / ز هر اغنیا خود تواناتری
هر آن بر حضور بیاید عیان / تویی غیب‌دان آشکار و نهان
الهی ندانم ز بالا و پست / همی قدر دانم که هست از تو است
بغیر از تو نگیا خداوند نیست / ز راز تو آگه خردمند نیست
چه دو فرسخی آمدندی گریز / برادرش از اشتر افتاد زیر
بگفتا دو دردم همی جان برد / تو صبر زنی بین تا بین و داد
بپروردگار جهان شکر کرد / دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
که یا رب بود رحمت بی نظیر / تو آقا و کار راهی دستگیر
تو آگاهی از آنچه بی جا ام / زنی بینوا مانده آواره ام
تو دانی همه رازهای نهان / چه گویم بدادم رس ای رازدان
چو صبر آمد و عقل اثبات شد / ابا کاروان سوی میقات شد

(از آن زن)

از آن زن بیاموز خود صبر را / تو خاکی بر آتش مبین ابر را
گرهی ز دزدان بجا حوصله / زدندی همی خویش بر قافله
ربودند از وی همه مال او / پریشان بخود دید احوال او
همی گفت این امر امر خداست / رضایم رضایت که ایزد رضاست
رسید آن زن نیک بشنو کلام / سوی مسجد خاص بیت الحرام
ببستند احرام تکبیر سه / بسوی خداوند اکبر همه
چو زن بر مناجات باری رسید / روی عاجزانه هش آمد پدید
دگر آن زمان فرشش طاق شد / سوی دوست با ناله بیطاق شد
که یارب نگر بر جگر سوز من / شدم دور آواره از اهل من
دو یارم تو یارب جدا ساختی / مرا آتش هجر انداختی
بغارت برفت اموال من / فسرده ز غم گشت احوال من
همی صبر کردم بدرگاه تو / رسیدم بجوان شهنشاه تو
در لطف بر روی من بسته / نظر کن تو بر قلب بشکسته
ندارم کسی غیر فضلت پناه / ز فضل و کرم شو مرا دادخواه
الها کریما مرا دادرس / که نبود کسی جز تو فریادرس
بر آن بیکسان خاصان بشر / بنجا که هستم بکجال پرس
زنی مانده بیچاره و بی معین / توئی واقف از حال زار عین
چه شکر کرم اندر مناجات او / خدا پس روا کرد حاجات او
پس آنگاه برحال مدهوش زن / ندانی بیامد اگر گوش زن
دل خود چه خوش داشتی در بلا / کنون باش خوشدل ز بعد بلا
بدان صد هزاران هم از جای جان / بلبیک گویای فاصیان
معلق دعاها بماند و هوا / نداند کسی گفت چون و چرا
نمودی چه صبر از بلاهای ما / بکرد درد خود از دواهای ما
دعای تو مقبول درگاه شد / حج تو قبول شهنشاه شد
چو بر درگه دوست تمهید هست / هر آنکس که با دوست نا امید نیست
پس ای عاقل و بر و هوشمند / بگیر عبرت از این حکایات پند
ز درگاه حق هیچ نا امید نیست / بنا امید حق هیچ امید نیست
نما شکر پروردگار احد / بود شکر واجب بحق صمد

حکایت زن صالحه در خانه مرد صالح

حکایت چنان دیده‌ام این حقیر / زن صالحی بود بودی فقیر
بگوید از مسجدی میگذشت / بدید او که واعظ بگفت از بهشت
که هر مؤمن و مؤمنه در جهان / نمازش بخواند بوقت اذان
خدا دور از وی بر همن کند / نورش همه قلب روشن کند
دو دنیاش با نور گردد بسر / نگهداردش حق ز اشرار شر
چه فرموده واعظ آن زن شنید / تو گویی که نورش بدل شد پدید
بخواندی نمازش بوقت اذان / ز دل دور کردی غم این جهان
بگیرد ز بر خانه بشتافته / تنوری برافروخت بس تافته
تنورش ز آتش زبانه کشید / که ناگاه بانگ مؤذن شنید
بگوش طفل دگر شیرخوار / همی شد بگریستی زار زار
خمیرش بسوی دگر گشته ترش / بگرد او از آنکار را بروش ترش
بگفت آن زن نیک با هوشیار / ست کارم ضرور آمده وقت کار
به است این کنم رو بحق مبین / ضروریه کارم گذارم چنین
دوگانه بسوی یگانه کنم / پس آنگاه شغل شبانه کنم

(نمازی گذارم)

نمازی گذارم رو دادگر / که نخل حیاتم بیارد ثمر
چو آن زن بسوی نماز ایستاد / برهمن بیارانش آواز داد
که یاران بیایید یکدم برم / که دردی پدید آمده در برم
بگفتند مهتر چه واقع شده / مگر گشت بانگ اذانی زدت
بگفتا چه این زن نماز ایستاد / مرا سجده آدم آمد بیاد
نکردم همی سجده درگاه او / شدم رانده از خاص درگاه او
چو زن گرم گردد بسوی نماز / بر آتش نماید کودکش باز
زن صالحه در نماز ایستاد / که یارانش آن کودک آتش نهاد
چو انداخت آن طفل را بر تنور / تو صبر زنی بین ز ایمان نور
تنور از زمان طفلش افتاده دید / همی کودکش صیحه بر کشید
به پیچید از آن غم زن بیکمال / ولی باز کرد او نمازش تمام
بگفتا نمایم رخ از سوی حق / اگر طفل سوزد ورق بر ورق
چنان صبر کرد آن زن اندر قیام / که نبود در او نیاد دشمن تمام
پس آنگاه برخواست آن زن تنور / خرامان بیامد بسوی تنور
بدید از زمان قدرت ایزدی / نگهداشته طفلش از هر بدی
سلامت بیاورد کودک برون / چو صابر شد او گشت بیرون
دگر باره زن شکر باری بکرد / غم دهر دو ان را ز دل دور کرد
مرادش همی شیر با شیر شد / بلی پیشه از قدرتش شیر شد
غرض زین حکایت بود ای عزیز / ز راه حق ای مرد حق ناگریز
بهر حال شو با خدای جهان / چه گر پاس پوشی و یا پرنیان
نما صبر شکر و قناعت بدهر / که هر نوش را پایدار است زهر
یکی معرفت از خودت کن قیاس / پس آنگاه شو خویش یزدان شناس
ز دونان ایا عاقل الدین گسل / گذر از خسان چون عراب پل
بدرگاه یزدان بیچون و چند / سراپای خود را براو باز بند
که غیر از خدا هر چه سازی خیال / نگاه یک بیاید سراسر زوال
روان را بسوی تقابسته کن / ز نیک یمنی خار گل دسته کن
الهی توئی خود رحیم و کریم / همه بندگانیم مشتی لئیم
کرم میسزد بر تو ای کردگار / که غیر از تو نی هست پروردگار
بنجا که ما سخت درمانده ایم / ز کردار بدگشته وامانده ایم
بفرمای خود بنده را امتحان / که اعمال ما هست بحیر زیان
نخواهی اگر بگذریم از ملک / برانی چه آید ز چرخ و فلک
الهی میان همه بندگان / که خود آفریدی زمین و زمان
نباشد ازین بنده وامانده تر / که کمتر ز مورم بسی در نظر
ز بخشندگیهای فضل عظیم / ببخشا بمور ضعیف ای کریم
بماندم بدریای غمها اسیر / نداند کسی جز تو حال حقیر
بخاصان خود ساز اکرامم / که درمانده از ماه تا ماهیم
به بیکان درگاهت از اشک خان / بفریاد عجز و سحرگاهیان
به آنان که سویت مقرب ترند / ز خیل ملایک یقین برترند
مکن دورم از این ره مستقیم / میفکن ز کارم بکش ای رحیم
ز الطافهایی که داری نهان / نیابد کسی راه و اسم و نشان
توئی کارساز و توئی چاره ساز / بفضلت که کارم ز احسان ساز
ندانم بجز تو کسی را خدای / دری کو بود بسته رویم گشای
سراسر جهان هست چون هیچ هیچ / درین هیچ چیز آبرویم مریز
توئی روز و شب سازوم روزی بخش / مرا خاکپای بزرگان بخش

(تو دانی نهان)

توانی نهان و عیان همه / ز شاه و گدا او شبان همه
ندارم در آفاق غیر از تو یار / مفرمای واماندهات شرمسار
خود آگاهی از کل ما فی الضمیر / ز بیت و بلند و ز بالا و زیر
در این ظلمتم روشنائی فرست / بخاک رهت کیمیائی فرست
امیدی که کس را اگر بر کسی است / مرا هم امیدی بغیر از تو نیست
ز بحر کرامات ای ذو المنن / بکن دور کم ار بخششی تن بتن
مرا آنچه تعلیم داد این بود / ره احمد و آلش آیین بود
یکی نام نیک و دو دیگر ثواب / ببرد خرد و بس بود این خطاب
کتابی حکایت بدیدم دگر / که فضل ابن عبد به خوش سیر

حکایت فضل ابن عبد الله

یکی روز بنشسته در خانقاه / که شخصی بیامد بنزدش تباه
بگفتا که یا شیخ کاشانهام / شب دوش دزد آمده خانهام
مرا آنچه بودی بدنیای دون / بسرقت ببردند یکسر کنون
از آن بردن مال و اموال من / پژوهیده گردید احوال من
چه سازم کنون من به بیچارگی / ندانم کنون غیر آوارگی
بدو گفت فضل از زمان چنین / برو شکر کن خانه خود نشین
که دزد جهان بود مالت ربود / نما شکر کان دزد شیطان نبود
نرفته گر اموال ایمان بجاست / نما شکر ایمان تو را جا بجاست
الا مرد دانای راه بهشت / خوشا آنکه ایمانش از کف نهشت
در این دار فانی بی اعتبار / نما امر خود در ازل قرار
مخور از عروس جهان خود فریب / فرازش نباشد همی بی نشیب
ز روزی که تا خویش بشناختی / هر آنچه استی هر طرف تاختی
بچشم خود از این کهن تنگنا / بسی خانمانها بدیدی تبا
بجز ذات یکتای کبریا / جهان را فنائی بشاه و گدا
خدایا به ذات خداوندیت / به یکتائی بی مثل و مانندیت
بالطاف نهایت بفضل عظیم / که هستی قدیم و کریم و رحیم
بانوار آن چارده پاک تو / به نیکان در بند فتراک تو
که فریاد ما رس تو در هر نفس / خصوصاً دم نزع آخر نفس
ز رحمت تو بر بخشش خویش بین / گناهان ما را مگیر و مبین
که غرقیم در غفلت و در خطا / ز فضل تو داریم چشم عطا
سزای خداوندیت بندگی / نداریم داریم شرمندگی
چه آید از این بینوا بندگان / تو هستی خداوند بخشندگان
در این چند روزی که خوان توئیم / همه ریزه خواران خوان توئیم
چه امید هر دو آنند هر جا که هست / ببالای دستت بگو هی برست
بفرمای توفیق در طاعتم / مدد ساز بر خیر هر ساعتم
مرا از غم ناکسان دور کن / روانم تو پر نور و معمور کن
بغیر از تو یاری نباید ز کس / کس یکتنی بفریاد رس
تو دانائی از بنده و حال او / ببخشای بر احمد و آل او
بر آن آبروی شهنشاه بحر / بدارین خود آبرویم مریز
ز زشت و ز زیبا و از بخت و بست / درست آنکه گویم همه دست بست
بسالی که میخواهیش لوی ئیل / مرا بود آرام اندر اردبیل
ز هجرت گذشته بدی یکهزار / ابا سیصد و نه در آن روزگار

ابتدای ناخوشی در اردبیل ١٢٩ که نویسنده جناب مؤید دفتر وزیر بودیم اوقاتی که تبریز رفته بودند

ابر خدمت

ابر خدمت سیدی سروری / کمر بسته بودم پی چاکری
مر آن میر را دولت کامیاب / بمیر مؤید نمودی خطاب
بدی در جوانمردی او بی‌نظیر / در آن ملک بر حکمران بد وزیر
بدانش یکی طرفه فرزانه بود / ابا حسن و آداب یگانه بود
فلک کرده اقبال انگشتریش / بحبیبه قضا و قدر یاوریش
به بخت جوان میشدی خامهاش / بسودی ابر آسمان جامهاش
در آن سال کو خواندش اردبیل / برفت او بتبریز از اردبیل
که تا دفتر شاه را باز داد / ابا کار دیوان بسر دار داد
مرا آن سال هم ماه ذی حجه بود / ز چرخ دنی بر دلم رنجه بود
در این چرخ گردنده رخشنده شد / بشد بختی و ناخوشی شد پدید
بُردند مردم بصحرا دوشت / جهان مختلی سال هشتاد و شست
نه انیس ز گیتی بلا شد پدید / همان ناخوشی کل ایران رسید
مرا آن زمان جای در قلعه بود / بنودم باخیار گفت و شنود
هویدا اگر دید بازار جان / سراسیمه گشتند پیر و جوان
همی رنگ خورشید گلنار شد / تو گوئی قیامت پدیدار شد
چه لی زار چون آتش آرد گذر / بسوزد بیکدیگر خشک و تر
نبودی پدر نیز فکر پسر / پسر بُد ز حال پدر بی خبر
دلم دور از رسم گرا شد / بسوی فقر و الی انه شد
ندیدم بجز دیار غیر کردگار / شدم مات از گردش روزگار
مرا بود در چاکری یاوری / سیادت پناهی و دانشوری
بگفتا که آگاهی از این امور / صلاح است گردش دمی چند دور
بگفتم کجا گفت دامان کوه / هوایش فرح بخش و دور از گروه
خوش آمد مرا طرح گفتار او / که بودی بسی نیک کردار او
ابا او و چندی کز ده سوار / ابر سوی کامون شده رهسپار
چو ده روز با او درم در گذشت / جهان با دو صد صرکه در بهمن دوشت
جدا شد ز همراهم آن نیکخو / روان گشت از دیدهام سیل جو
چه ماندم بیابان ابا دو سوار / ندیدم بجز جز رضا چاره کار
بتبریز بنوشتم از حال خود / بمیر مؤید ز افعال خود
بخوان تشنه بازایم اردو بخوش / که حسرت گرفتی بنیکی بجوش
در اینو قعه شد شهد بر کام زهر / پراکنده مردم باطراف شهر
ز فریاد و افغان برنا و پیر / بشد کر همی گوش چرخ اثیر

هم در وقعه شدت ناخوشی در اردبیل که نمونه از یوم یفر المرء من اخیه بود

اگر تشنه حالشان دانیا / بجز احمد و آل ناخوانیا
دگر دهٔ تبریز راه گریز / برفتند غیر رضائی ستیز
زعمال و نقال و حمال حال / ندارند یارای یکدم سؤال
همه بدتر از بنده سر گشتهاند / پی مال نی سوی جان گشتهاند
منوچهر شهزاده با وقار / بیار وق زد خیمه زر نگار
همی اهل علم از بلندی و پست / بهر قریه باز شد شان نشست
گروهی ز تجار با همرهان / گزیدند جا دامن اسلان
وزیر او میر در این روزگار / رواج است بازار بر مرده خوار
کمین شده ایم نیز جا پار گرد / بصد رنج و افسوس زاندازه بیش
ابا همره میر با جاه و فر / سماعیل راد آن گو نامور
به تنها از آنجا بردن تاختم / خداوند خود طرفه بشناختم

(هر آن شیر)

هر آن شیر کو خورد دم از دها / برون آمد از پنج دندان مرا
پس از چند روزی که گشتم جدا / بهمراه آن نورسیده جوان
سماعیل زی سوی تبریز شد / مرا دیده از اشک خونریز شد
بر آن چاره سازی که دانا بود / براو نیست همتا که یکتا بود
تو را ما روح خاص دیرینه ما / لطف تو عامل آلدینا
بشد روزگاری در این اردبیل / ببیدم بسی دومین لوی ئیل

در ناخوشی دفعه ثانوی که اتفاق این مرض مشوم هم در سال الوی ئیل ١٣٢ روز نمود

در این سال هم ناخوشی شد پدید / در ایران زمین هر قحطی رسید
خلایق ز هر سو فراری شدند / پراکنده و کوهساری شدند
ز طهران بیامد بدید ار من / بدیدار او ره و رسم کردار من
از این ناخوشی اندر آن گیر و دار / تلف شد فزونتر ز نه صد هزار
پس از دیدیم رو بطهران نمود / ندانم در اینکار حکمت چه بود
غرض ای هما ندیده مرد گدای / بپاکی توکل نما بر خدای
ز هر چیز خوشتر بود در جهان / کنی رو بدرگاه کون و مکان
بپاکی پاکان نیک اعتقاد / که غیر از تو شان نیست اهل اعتقاد
بخشا بفضلت گناهان ما / که هستیم نامه سیاهان ما
ز درگاه خود گر برانی بسر / نداریم جز تو خدائی دگر

ببند کار م از دهر دون ساخته / نپرداخته بارم انداخته
ز ییلاق شد رحم از بخت طاق / ندانی بر آمد که هذا فراق
بچو هیچم بود که آواره ام / یکی چاره سازید بیچاره ام
بغیر از تو امروز درد آوری / نکردم دگر بر کسی چاکری
از آن لوی تا دومین لوی ئیل / بسی سخت بگذشت در اردبیل
در این سال یحیی برادر مرا / که بود از پدر مانده یاور مرا
بگفت او که طهران بشد محشری / ندارد کس اینطور یا داوری
توقف در اینجا بجز بیست روز / نمود او مرا را ببعضی رموز
نه طهران بهر شهر ایران همی / ز اندازه بیرون بمرد آدمی
که از هر بلاها نگهدار اوست / فنا و بقا هر را جهاندار اوست
الهی بآنانکه در روز و شب / ترا جسته‌اند از جان طلب
بدرماندگیهای درماندگان / بیا ورتومان بعرض امتحان
چنانیم در بحر حیرت ردیف / که واماندهٔ کمتر ز مور ضعیف
چه مارا نباشد یکی دادرس / تو از رحم و فضلت بفریاد رس

ساقی نامه

بیا ساقی ای قوت جان من / تو پیمانه پر کن به پیمان من
بیار آن می رنگ یاقوت ناب / که یاقوت جان سازم از قوت ناب
از آن پیشتر تا روم زین خراب / مرا از می عشق خود کن خراب
بدین حالتم باز آ یار شو / نماینده ام عشق بازار شو
پس انگاه آیم بر اهل خرد / که او عقل با عشق میپرورد
بیا ساقی ای محرم رازها / که زین پرده بخشایم آوازها
نه اشتهاری که آرد زبان / همی شهرتی کو دهد نقد جان
که تا زین متاعی که دارم نهان / برم نزد او تا نماید عیان
چه مفتاح عشقم نماید رواج / خرابم ز آباد گیرد خراج
متاع سخن را رسان بر ثمر / بنزد خردمند کن شهره‌تر
شهنشاه اگر سازیم یا گدا / برد عاقبت چرخ دون تخت و جا

بده می که پیری نبازد جوان / که بدخوی را سازد از نیکوان
بده ساقی انجام روحانیان / دمی یاد آرم ز پیشینیان
دلا خواب تا کی خود از خواب خیز / بدرگاه پاکان و نیکان گریز
اگر خود چه طهمورثی دیوبند / اجل هر دو دست در آرد ببند
چه پیمانه پر گشت بنود ستیز / تو زین مستی خواب از جای خیز
بیا ساقی آن رطل پر می بیار / که تا باز نوشم بیاد نگار
دف و چنگ طنبور را ساز کن / خرد را بدین نغمه آواز کن
بمیدان عشقم رسان درز مکن / چمان ساز اندر چمن تا زمن
اگر خود فریدونی ای هوشیار / نباشی ز تیر قضا بر کنار
بیا ساقیا قوت روح ده / مرا وعدهٔ صد جهان فتح ده
بده می که پیری جوانی کند / جهان در جهان کامرانی کند
چه نوشم بدانم جم و کی چه شد / جهان طی بشد حاتم طی چه شد
اگر سام باشی و یا زال پیر / ز تیر اجل خود نیابی گزیر
بدیدات اید هر بر انقلاب / جهاندار پوشنگ و افراسیاب
مشو غافل از طارم آبنوس / که برخاک بنمود کاوس طوس
بدستان اگر هیچ لهراسبی / بمیدان اگر به ز گشتاسبی
بدوران اگر باشی اسفندیار / برآرد ز تو چرخ گردون دمار
خلاصی تو را نی ز دست اجل / اگر خود بمیری رهی از وجل
مطیعت شود گر سپهر بلند / نهد گردنت مرگ آخر کمند
بیا ساقیا یک زمانی برم / که از لطف آسایش آید برم
بیا ساقیا می ده اندوهناک / تا آل مغرباگر گردم هلاک
بزن چنگ در چنگ ای چنگزن / کجا رفت کیو و چه شد تهمتن

چنان پر می جام نوشنده ام / ز کویت بگو داده دشنام
کجا آمدند و کجا رفته اند / بسی ناصحان خوش گفته اند
اگر خود بیکتائی اندر جهان / کیومرث باشی سران شهان
چه هوشنگ باشی یا جمشید / در آخر سوی گور باید دوید
چه ضحاک باشی اگر در جهان / اجل چون بیاید نیابی امان
نگارم یکی دفتر اشعار نغز / بنزد سخندان پاکیزه مغز
چنانم هنرهای در سینه نوز / که خاکم بمحشر نماید سرور
بیا ساقیا رسم آئین یار / می ناب گلگون پیاپی بیار
بگیر عبرت ای خفته در زیان / چه شد شوکت و تخت شاهنشهان
بیاور از آنکه روح من است / گلشن تنم بر که در گلشن است
بیار آنمی پاک عنبر سرشت / که بویش نشان میدهد از بهشت
بدنیای دون عاقلا دل مبند / بدریای غمان توکل مبند
به نیرو اگر رستمی بی جهان / جهانت کند چرخ گردون خزان
نگر کن بانید هر فانی نهاد / که چون شد جهانداری کیقباد
فرامرز و سهرابی ار روز رزم / سپهرت برد خاک زاولان بزم
چو برق جهنده بباید گذشت / ندارد اجل هیچکس را گذشت
سلیمانی ار یا که اهرمنی / رسد شربت مرگ نوشیدنی
اگر تاج بخشی و گر قیصری / اگر به ز دارا و اسکندری
اگر شاه باشی چه بهرام گور / شتابی در آخر بایوان گور
بیا ساقی از مهر یارم بشو / گدایم چه شاهان کارم بشو
نوای طرب خوش بود با سرود / اگر می نباشد سرودم چه سود
بده ساقیا می که بس این سپهر / چه نوشیروان دیده بوزرجمهر

اگر شاد باشی و یا تنگ دل
نباشد ترا عاقبت جز که گل

مغنی بزن یکنوای حزین
ز دنیای دون بیوفائی ببین

بعید است این چرخ گردون سپهر
هزاران شهان و هزاران دبیر

بیا ساقیا می بده با شعف
زنم هردم از ذوق می کف بکف

کجا رفت شاهی ز پرویزیان
چه شد عهد کسری و چنگیزیان

کجا پادشاهان با تاج و گنج
که بردند بس رنج از بهر گنج

بصد حسرت از اینجهان رفته اند
بخاک ندامت همی خفته اند

بیا ساقی ای راحت جان و دل
برون آر پای دلم را ز گل

بیا و ببر آتش تابناک
که نوشم چه آتش شوم تابناک

کند باز روشن دل تار من
مرا آن سناید بدلدار من

نماید بدستان بستانه ام
یکی نام نماید که بیگانه ام

در آئینه هر دیدم من از بهشت
که امروز غیر از تو دیار نیست

مرا این جهت را خود سر شد سخن
صدف را بگشت و گهر را بسفت

بزرگان دین نکته ها گفته اند
چه درهای ناسفته را سفته اند

از و هست شعر و از او هست خط
ندانم چه آیم بجود یک نقط

در آن تا نفس من بوجد و خروش
بگوید عیان نکتهای سروش

بزن چنگ ای چنگزن باشتاب
که من مشتری دوش دیدم بخواب

ولی پیر مردان روشن ضمیر
که دانند انواع سر ضمیر

که جز می نباشد دگر در دماغ
ز می میتوان کرد صد باغ و راغ

شرابی که بخشد ترا جان نو
خرابت بر دار ارد ایوان نو

که احوال پرسش نماند مرا
بسوی معانی کشاند مرا

مرا ساقیا زین جهان خراب
تو پیش از خرابی [illegible] کن خراب

اگر بخت داری کهن باشدت
وگرنه کهن هم نمی باشدت

بده ساقیا می که پژمرده ام
کند زنده دل گرچه دل مرده ام

برفتند جز نام از ایشان نماند
اجل دفتر عمر هر یک بخواند

دو صد بار شد امتحان ها زنی
که رنج دو صد هم کند جام می

هلاکو هلاکو و آن نوش می
چه شد عشق فرزان و یاران می

همان خسروان خداوند تاج
که روی زمین داد شان خود خراج

ببازی مدان آنچه بود و نبود
بیادار اصحاب دعا و نمود

بجامی ز دوست مرا زنده کن
بنوشان برای بجود بنده کن

همیخانه ام ساز حاجت روا
ببر دوم می عشق تا سازد دوا

پس از روشنی در دل و دیده ام
ببینند رهی معنوی دیده ام

بده ساقیا زاتش لعل فام
که طبع همایم شود خوش خرام

نه تنها من دل چه من صد هزار
بقربان نامت شود روزگار

چه دریای رحمت برآید بجوش
ببخشد خدا جمله بر مفروش

دگر حاجتی نی بگفتار من
بود در روح بخش او باشعار من

بده ساقیا زاتش روح بخش
که بارخش همت بتازم بعرش

اگر شرق تا غرب عالم گشی
اجل چون بیاید نباشد بهی

بگفتا مرا ناصحی در شباب
بخور می نه چندانکه گردی خراب

بسی را بها را که بنموده اند
به منظر ز کردار فرموده اند

در اینصورت این کهربا القلاب
خراب او فتادن خوشا ز آن شراب

تو ساقی شها زاچه تاج سری
خرابم نما زانکه اسکندری

بربطنوا آر و غم دور کن
سرم را تو از عشق پرشور کن

شوم چون خراب از می غم زدا
یقین مشکلی حاجتم را روا

شنیدستی این داستان برملا
که این دار دنیا بود بی وفا

بهر جا دو صد خاک شاهان بود
گلش از گل چشم ماهان بود

بدنیا همیشه نماند نام نیک
مکن دل بدنیا عزیزا شریک

بدرگاه بلبل و مانند رو
مکن جای شیرین بدنیا گرو

در او هست هر چیز و در غیر نیست
بغیر از خدا از کسی خیر نیست

خدایا باو رنگ یکتا نیست
بدانا و بینائی و یکیست

به تسبیح خوانان شکرانه ات
بگنج نهانهای ویرانه ات

بجانهای پر ز آتش التهاب
که دارند راه تو خود در کتاب

بطفلان معصوم بیداد رس
که غیر از تو شان نیست فریاد رس

بمردان پاکیزه و پاکدین
که در فکر دینند و در راه دین

در این چاه ظلمت که در مانده ام
ز هر ماندگان تو وا مانده ام

عزیزیم در این جا خوف و خطر
برس داد من ای بهترین دادگر

تو خود واقف از فطرت اخترم
که بد اخترم تا که خوش اخترم

توانی بد اختر خوش اختر کنی
کمین خاک را به ز گوهر کنی

طفیل ره خاک پاکم ببخش
تو بر حضرت پاک خاکم ببخش

از آن خاک افتاده ام آبروی
بنزد خسانم مبر آبروی

بکوری چشم فرومایگان
برغم حسودان و بیمایگان

مبادا که غیر از تو جا داده
بجز یارب خواهد او یار ده

بجز دارد اعمال زشتم بجز
که از بار خجلت منم سر بزیر

نشاید بجز امر تو دم زدن
ندارم ره کار آمد شدن

بآن آبروئی که درگاه تو
همی باشد از احمد و آل تو

رهائی ببخشائی از ذلتم
خود آگاهی از کربت و غربتم

در آنجا که باشد نکوکار شهان
بگویند ما را بود این جهان

اگر بود کورش دولت در جهان
شنیدی ز هر خاک زاری عیان

شب تار تا دولت بر فروز
که صبحت نماید شب تیره روز

هر آنقدر دانی در آید زبال
که او را نباشد یقیناً زوال

بود خیر این خلق روزی دوران
ولی خیر او باشد اجاودان

بحق ده و چار معصوم پاک
بحق شهیدان و ارواح پاک

بپاکان و نیکان مستغفرست
بمستغفرین ز غم فارغست

بدرماندگان و فرو ماندگان
بخاصان گذشته و آیندگان

بسوز دل و آه بیمارشان
که نبود بجز تو خریدارشان

شب و روز هستند اندر تعب
ترا مینمایند از جان طلب

بدستید امید که دستم بگیر
خلاصم بفرمای از این دار گیر

توئی دادرس بر غنی و فقیر
بفضلت نما رحم بر این حقیر

بیگذره از فضل و حرمت یقین
توانی کنی خاک در ثمین

نباید ز ما غیر کردار بد
سر آلم مفرمای از لطف رد

فزودن از خیالات نادانی
ز هر با تو دانا توانا تری

مرا باقی عمر آزاد کن
بطاعت دلم راهی شاد کن

مگردان ز توفیق بسوی دگر
تو آگاهی از دل بشام و سحر

بفرمای ازغم دل و جان خلاص
گواهی ندارم مفر و مناص

بدوزخ کشانی و یا در بهشت
تو دانی همی سر دل را بسرشت

همینقدر دانسته ام نیست
که غیر از ره احمد و آل نیست

بآن خسروان طریق و عشق
برس داد اینما نده اندر غریق

بحق پسندیدگان رهت
مکن هیچ نامیدم از درگهت

بمطلوبی آه دل خستگان   بمعصومی راه لب تشنگان
ببخشای بر بنده ای دادگر   که غرق گناهم ز پا تا بسر
بآنان که سازند نوبت ندا   بگویند از صدق دل با خدا
ز سر تا بپا هرچه از بدیست   تو دانی که حاجت بگفتار نیست
بیا ساقی ای آنکه در کن فکان   تو دانی ضمیر نهان و عیان
بجامی روان خرد زنده دار   که دیگر ندارم کسی غمگسار
توئی آنکه ثانی نباشد برت   هزاران چه حاتم گدای درت
خلایق ز هر جنس مهمان تو   همه ریزه خوارند در خوان تو
چه گویم من از گردش روزگار   مرا از سگان درت میشمار
در این پنج روزی که افتاده‌ام   ز اکرام و انعام تو شادیم
نه آن شادمانی که لهو و لعب   بیازیچه بگذارم این روز و شب
همان شادمانی که از رب بود   بود رهی کو رضای خدا رب بود
از این بیش مپسند خاری کشم   به بیدست و پایم باری کشم
مرا طاقت از بار غم گشته طاق   اسیرم در انتظارم نه روز فراق
نگفتم تو دانی که مقصود چیست   بصیری که مسعود و محمود کیست
بجان رهنمایم بغیر از تو نیست   تو آگاهی از بنده یارای زیست
بدست ید اللهیت دستگیر   بیزدان که عرض مرا می پذیر
ز صبح ازل تا بشام ابد   توانا و دانائی از نیک و بد
وصی علی افضل پیغمبری   بجز تو ندارم شفاعت گری
نگردد کم از بحرهای کرم   کرم دور ز نهانی این دم کرم
چه در این سرا و چه در آن سرای   ز جودت مفرهای دستم رسای
ببخشا ره دوستانت مرا   مکن دور از آستانت مرا

ساقی نامه و ابتدای واقعه شهادت شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر علیه السلام

ندانم که خود از کجا آمدم   بامید خوف و رجا آمدم
بسوزی دهی باد خاکسترم   ترا خواهم و از تو یاد آورم
بیا ساقی ای مرکز دین و دل   نما مشکلم را تو از لطف حل
بکامم ده از عشق می تشنه‌ام   که گویم ز نه سر از تو خمه
نمود عشق را زد دلم بر بلا   مرا باز یاد آمد از کربلا
ز عهد رسول معظم بر آن   بلائی که آمد باین خاندان
همه بهر ترویج دین بود و بس   مدان خرد لی زین نمط پیرو کس
چنین ظلم بر اهلبیت امام   کسی باز نشنیده از خاص و عام
مرا یاد آمد بفصل بهار   خزان علی اکبر تاجدار
دریغا ز کین باد و صد شور و شر   خزان شد گلستان حیدر حسین
در آندم که شه ماند زار و وحید   فغان حرم چرخ چارم رسید
علی اکبر آن شبه پیغمبری   برون آمد از خیمه چون حیدری
رخ او به از بدر و قرص قمر   دو گیسوش مشکین تر از مشک تر
بیامد بنزد پدر کی ابا   تو اذن جهادم بفرما عطا
که تا جان نمایم نثار رهت   شود سرنگون دشمن گمرهت
شهنشاه عالم حسین از وفا   بداد اذن دین سوی قوم دغا
نگهدارش بدرع پیغمبری   نهادش سر عمامه حیدری
دگر بهر حفظ کرده شه سر   بدوش مبارک فکندش سپر
کمر بست تیغ علی آنجناب   بیاراست پور جوان با شتاب
همی بر کشید آه گرم از نهاد   بر آن سرو بالا نگاهش نهاد

ز قدش همه سرو جنت خجل   ز روی نکویش قمر منفعل
دو گیسوی عنبر بین بسیار   نموده جهان عرصه را مشکبار
روان گشت آتش دل دودمان   چه شیر دمان بر سوی رزمیان
بگفتا ایا قوم زشت پلید   شما را کنون مهمانی رسید
چه مهمان که از خانه بیگانه   چه مهمان که گم کرده کاشانه
دهید آب ای بی زبانان بما   که تشنه بود آل خیر النسا
شناسید ما را کنون بیدرنگ   چرا کار بر ما گرفتید تنگ
عیال حسین العطش میکنند   چه مرغان پر بسته غش میکنند

آمدن حضرت علی اکبر بسوی فرقه بدتر از کافر و آب خواستن و جواب و بیان آن گروه

چو دیدند لشکر ورا اینچنین   بگفتند همه احسن الخالقین
ندیدیم گفتند با همگروه   بدین فر و جاه و جلال و شکوه
بگفتند بعضی که پیغمبر است   بگفتند برخی علی حیدر است
عمر گفت ای قوم دور از خرد   بباید کس از گفته ام بگذرد
حسین را نماند است دیگر پناه   پسر بر پدر آمده داد خواه
بود این جوان بر علی نور عین   علی اکبر و نور چشم حسین
بگیرید دور ورا چون نگین   کنون زهر سازیدش این انگبین
چو لشکر بدیدند گفتار او   نمودند جرعت به پیکار او
سران سپاه یزید پلید   نمودند لعنت بسوی یزید
که ما از شماره فزون از زمین   چه سان با جوانی نمائیم کین
نگفته ورا تازه خط از عذار   بقد همچو سرو و برخ گلعذار
خداوند خویش فرشته سرشت   بود در راستی یکجهانی بهشت
چو شهزاده لشکر بدید آنچنان   که پاسخ نیامد بوی از خسان
بگفتا ایا قوم بی شرم و دون   مبارز بیائید نزدم کنون
که تا حق ز باطل شود آشکار   ببینیم تا چیست آمال کار
از آن لشکر بحید و کینه خواه   که دریا صفت موج میزد سپاه
مبارز نیامد چه کمتر برون   دل شاهزاده ز غم غرق خون
علی چون علی تیغ از بر کشید   قضا و قدر لب بدندان گزید
بزد خویش را کینه بر سپاه   سواران بگردش همه کینه خواه
گهی خویشتن زد بمین و یسار   گهی قلب لشکر شدی کارزار
کسی را که بگرد بد و نیمه شد   دل جنگجویان سراسیمه شد
گهی رو نمودی سوی میمنه   گهی تاختی میسره یک تنه
سوی جنگ همچون پدر رزم بند   هیاهوی غوغا به لشکر فکند
بهر سمت میکرد عزم ستیز   اعادی نمودند از وی گریز
چو شهزاده گردید فیروز جنگ   بیامد بنزدیک شه بیدرنگ
که شاها امانت از تشنگی   دلم را فغانست از تشنگی
عطش برده اکنون ز دستم قرار   ایا شاه با قدر و با اقتدار
شه دین حسین گفت ای نور بصر   ایا قوت بازوان پدر
گرانست بر من که بینم ترا   چنین زار و خسته در این ابتلا
حسین نور چشمش ببر در گرفت   همیکشت با درد و با ناله جفت
زبان بر زبان پسر بر نهاد   دهان برد کان پسر بر نهاد
زبان پسر از پدر خشک تر   پدر از پسر بود لب تشنه تر
شهنشاه فرمود با چشم تر   دگر باره رو سوی قوم شرر

مراجعت علی اکبر از رزمگاه بخیمگاه و آب خواستن

که از دست جدت شوی کامیاب / ز بعد تو آیم برت با شتاب
چو شهزاده آهنگ میدان نمود / ز اهل حرم صبر و طاقت ربود
بدیدند آن نوجوان از حسین / پر از خون شده پیکر از ظلم و کین
در آن لحظه لیلا بیامد شگفت / جوانش در آغوش خود در گرفت
که ای نور دیده جوان پدر / ایا گلبن بوستان پدر
ز بعدت نخواهم دگر زندگی / مرا مرگ بهتر از این زندگی
بود آرزو بردلم زین سفر / که گردانمت رو بسوی وطن
برایت جوانا عروسی کنم / بعشرت ترا دیده بوسی کنم
دو صد حیف زان قد و بالا دریغ / که گردد همی پاره پاره ز تیغ
چگونه همین قوم بی شرم و باک / بخواهند سازند ازکین هلاک
ز هجرت چه سازم درین تیره خاک / تن دشمنانت شود چاک چاک
بپرور سپیده و شام و سحر / ترا پروراندم بخون جگر
بامیدها تا جوان کردمت / بخونابها تا بپروردمت
که روزی شوی دستگیر پدر / چه اندر سفر یا که اندر حضر
ندانستم این نوبهار جوان / شود قسمت تو خزان ناگهان
مرا با وجودت جهان مقبل است / ولی بعد تو زیستن مشکل است
بما در وداع فراقی نمود / وز آن ناله شد چرخ اعظم کبود
دگر باره آن دوده حیدری / که بد در شباهت چو پیغمبری
برون آمد از خیمه خورشید وار / که خورشید چرخش بی پرده دار
چو نوری بظلمت بشد روبرو / سوی قوم کوفی بشد جنگجو
سپاهی بیامد ز خونخوارگان / فزونتر ز افلاک سیارگان
گرفتند دورش خسان چون نگین / گهی آشکارا گهی از کمین
یکی تیر میزد بر آن نوجوان / یکی میزدش تیغ بر قصد جان
چپ و راست لشکر عنان بر عنان / ز شمشیر او آمد افغانشان
عیان و نهانی همی تاختند / بشهزاده خصمانه بتاختند
بگردیدش لشکر آسا زمین / ز خون علی اکبر نازنین
از لشکر کفر آن تا جدله / قیامت نمودی همی آشکار
ز هر دو سو نمودند لشکر گریز / چه [illegible] از شیر وقت ستیز
بشد طرفه هنگامه آن گیر و دار / که شد خیره چشم اندر آن کارزار
بلی چون شغالان شوندی هزار / بشیری شود سخت در کارزار
شناسندگان رسول خدای / بتحریک کشتند بس رهنمای
نه خوفی ز یزدان نه شرم از رسول / نه باک از علی و نه بیم از بتول
جگر گوشه شاه آن روزگار / نمودند از تیغ کین پاره پار
چه گویم من ای وای خاکم بسر / که خصمان زدندش خنجر ببر
چنان خون روان شد ز مین برش / که آغشته در خون بشد پیکرش
چه شهزاده سرگرم شد کارزار / فرستاد خصمان بدار البوار
لعینی منون خست اندر کمین / گهی در یسار و گهی در یمین
یکی تیغ زد بر سر تاجور / عیان گشت آثار شق القمر
ملایک بری اشک ریزان شدند / بشهزاده بس سینه بریان شدند
دل چرخ زین غم بشد واژگون / دل حیدر اندر جنان غرق خون
چو از دست شهزاده رفت اختیار / فتاد از سمند آن خداوندگار
زمین و زمان جامه نیل دوخت / دل دشمن و دوست زین غم بسوخت
دریغا ز شهزاده خافقین / دریغا از آن نور چشم حسین
دریغا از آن روی چون آفتاب / دریغا از آن موی چون مشک ناب

دریغ آن درخشنده سیمای او / دریغ آن دلارای بالای او
دریغا از آن نوجوان رشید / که گردید از ظلم اعدا شهید
دریغا از آن شبه پیغمبری / دریغا از آن دوده حیدری
دریغا از آن شاهزاده دریغ / که گردید او پاره پاره ز تیغ
دریغا از آن خسرو سرفراز / دریغا از آن سرو بالای ناز
دو صد حیف پر خون شده روی او / بخون گشته آلوده گیسوی او
چو ماه رخش گشت در خون نهان / برآمد فغان از دل قدسیان
ز بس خون روان شد ازان جسم پاک / بیفتاد مدهوش بر تیره خاک
پس آنگاه شهزاده مستمند / بادرکنی آوا نمود دلبند
که جان پدر داد اکبر برس / بغیر از تو بود مرا دادرس
پدر چونکه آواز پورش شنید / به تکبیر بگشاد لب آن وحید
سوار عقاب جهاندار شد / تو گفتی عقابش جهاندار شد
چه عزم شهنشاه شد رزمگاه / سوی شغالان گم کرده راه
علی گفت گویش بری از زبان / که باید ز گمکرده خود نشان
بدید آن زمان پس سمند علی / زند شیهه و واژگون زین ولی
زبان بسته بنمود آه بلند / که یعنی شها این پسر مستمند
شهنشه چه یعقوب داد و بیغی / ز گرگان لشکر بگردش صفی
چه گمکرده خویش را دید شاه / ز زین اندر افکند خود را براه
سرش میتوانی ببرد در گرفت / نظاره بسوی لشکر از طاق جفت
شهنشاه افکند بهر نثار / بلعل پسر گوهر شاهوار
محبت بشد یاد در سینه داد / سر شاهزاده بسینه نهاد
بسی زار بگریست بی اختیار / بر آن سرو بالای سیمین عذار
ز دستش برون شد شکیب و توان / که بودی مرا آنشاه را همچو جان
بخون دید غلطان رخ دلربای او / بیاورد پس روی بر روی او

آمدن خامس آل عبا روحی و روح العالمین فداه بابالین علی اکبر و شهادت او

که ای قوت بازویم ای پسر / چه حالست این ای دو نور بصر
نظر کن بروزم علی [illegible] نان / شد از دستم این لحظه تاب و توان
مرا بعد تو زندگی مشکل است / که داغ تو تا حشر اندر دل است
علی آن زمان چونکه جان داشت زنده هم / دو چشمان برخسار شه برگماشت
پسر چشم بگشود سوی پدر / پدر دیده افکند سوی پدر
دو محبوب دیدند چون روی هم / دو مطلوب با درد و اندوه و غم
بلی خوش شود دیدن روی یار / که در راه حق کرد از خون نگار
علی گفت الخیر و نشأتین / شهنشاه آفاق یعنی حسین
نظر ساز جدم دو جامی پر آب / بیاورده نزدم چه روشن گلاب
بگو دید کاین پیک علیجان ز رفت / دگر از حسین قوت جان بتافت
بگفت این سخن را و دم در کشید / بسوی جنان مرغ روحش پرید
شه دین ز دل آه آتش نمود / سر نعش شهزاده شه غش نمود
ز هفتم زمین تا بهفت آسمان / شدندی ز جن و ملک نوحه خوان
فرو ماندم از چرخ در کار روی / ندانم چه سانت کردار جای
بکف چاره ام نیست با حال زار / خوش است اینکه گریم چه ابر بهار
مرا داستان جهان دیده گفت / که ای کشته با درد و با صد جهت
نبودی اگر قصه کربلا / همان شورش غصه های بلا
دگر از شریعت نبود نام / سخن مختصر کوته کرده والسلام

ایا عامل الدین بکال فکار   نما گریه بهر شهیدان زار
چه از جان گذشتند در راه حق   بریدند از خویش و اهل نسق
به است آنکه خواهیم از یک صدای   که ما را بیکی شود رهنمای
الهی بخون شهیدان پاک   که اندر رضایت شدندی هلاک
بحق ولای و تولای ایشان   بحق تمنای والای ایشان
بحق پسندیده پاکان خود   بحق بلادیده یکان خود
تو این باقی عمر دهر سپنج   مرا فارغ البال فرما ز رنج
باعمال و کردار ما را مگیر   به بخشایش خود بشو دستگیر
گواهی که درمانده بیچاره‌ایم   پناهی نداریم و آواره‌ایم
متاعی نداریم در بندگی   بجز روسیاهی و شرمندگی
ز فضل و کرم بذل کن رحمتی   براین بی بضاعت بده فرصتی
که در بندگیهات کوشم بجان   نکردم پی منت این و آن
ز الطاف غیبت بفرما برات   ز چاه غمم زود بنما نجات
ده عمر کرانم تو با عز و جاه   ره بیکرانم کرم ساز راه
بهرغم حسودان بدخو منش   مشو راضی این بنده را سرزنش
فروسوخته گرچه خود احترام   بفضلت تمام آورم در ختام
بحق شهیدان زار و حید   مفرهای این روسیه ناامید

در بیان شهادت حضرت قاسم علیه السلام و گذارشات آنحضرت

شبی بودم از عشق دلدار مست   شب آمد ره روشنائی ببست
چه شب همچنان روی زنگی سیاه   چه شب قیرآسا ز ماهی بماه
چه شب همچنان شام غربت غریب   چه شب همچنان نام غربت غریب
چه شب همچو زلف بتان در گره   چه شب ظلمت از ابر بد بختر
شبی از سیاهی چنان پر ز داغ   سیه سفره گسترده در باغ و راغ
شبی همچنان چاه بیژن سیاه   نهان گشته در ابر سیاره ماه
سرخویش بر زانوی غم زدم   همی دست افسوس بر سر زدم
بنالیدم از غم سوی کبریا   بدرگاه روزی ده رهنما
که یارب بلطفت مرا دستگیر   که از هجر شد صبح من شام تیر
درآمد دعایم اجابت رسید   کسی نی ز درگاه دین ناامید
درآن ظلمتم روشنائی نشست   بیامد نگارم چراغی بدست
سرم را ز لطفش ببردار گرفت   ز رخساره‌ام گرد هجران برفت
چه دیدم رخش سجده کردم بوی   بگفتا خوری چند غم تا بکی
بیا خیز و دل ره مده هم و غم   پی نیش نوش است در [illegible]
بگفتم بگو مطلب چیست گفت   مرا راز پنهانی اندر نهفت
روا هست گویم تو را بر ملا   فراموش منمای رنج و بلا
بیاد آر از تنگی گور خویش   تما ظلمتت روشن از نور خویش
چو با حق شوی نور دل آیدت   وگرنه همی غم بیفزایدت
بخواهی اگر استراحت بگور   شود ظلمت تو مبدل بنور
ز کربلا و ز رنج محن   بگو از غم قاسم ابن حسن
که کرد او عروسی در آن سرزمین   چگونه شد احوال آن مه جبین
که کس چون غم کربلا نا شنید   بگوش شنیده نه چشمی بدید
ز گفتار او سر فراز آمدم   ز اشعار پیشینه باز آمدم
بفرمان او باز گردم کنون   که او شد بدین داستان رهنمون
چه در کربلا ماند تنها حسین   جهان گرد بر حال او شور و شین

(چگویم)

بگویم ز عیاری چرخ پیر   همین بس که دانا شد از عمر سیر
غرض قصه کربلا در جهان   بشد قوت دین اسلامیان
همی جانفشانی در آن انجمن   بشد نوبت قاسم ابن حسن
رخش همچنان خرمن لاله بود   همانا که او یازده ساله بود
چه آشوب قوم لعینان بدید   بدان خوردسالی ز غم لب گزید
پدیدار بودش نشان شهی   که رویش بری بد ز بدر مهی
درآن وادی پر غم و هولناک   که وحشت همی از سمک تا سماک
بدید عم والای خود را وحید   گرفتار قوم سپاه یزید
شهنشاه زاده ببالای سرو   چه آزاده آمد بهشتی تذرو
حسن خصلت و هاشمی خوی داشت   حسین فطرت و حیدری گوی داشت
حضور شهنشاه اعظم رسید   گشاد از لب لعل گوهر کلید
که ای خاکپای تو اندر جهان   سر درش شد افسر عرشیان
مرا اذن بر جنگ فرمای زود   که زین قوم باشد نکوتر یهود
ستمکاره‌ها را بنام و نسب   ولی حال گشته دور از ادب
به پیکار این قوم در تاختن   به از آنکه با میرشان ساختن
چه کوفی شکستند عهد شما   بعین جنگ شد جد و جهد شما
زمه سکه بر صفحه سیار ریخت   چه اردی بهشت ابر آزار ریخت
امام زمان دید چون زاریش   بآن کودکی کار و غمخواریش
در آغوش خود همچو جانش کشید   زمین بود و عرش آشیانش کشید
بفرمود کای نور چشم فکار   تویی از برادر مرا یادگار
نباشد روا کشته گردی بکین   شهادت مقرر است این زمین
هر آنچه خواسته داور راز دان   شود بود بیناکه باشد جهان
ز فرموده شاه با اقتدار   روان کرد از دیده ابر بهار
بحر عشق را با کرامات او   فنا شو بقا بین تو لذات او
اگر طالبی آمدان عشق   سر و جان خود کن بقربان عشق
مپندار اینکار را سرسری   که کی سلطان کند سروری
شنو پاکی داستانهای عشق   بگو باقی بوستانهای عشق
دو تن آنچنان زار بگریستند   که مدهوش تا دمی زیستند
زمانی کشید و بهوش آمده   زبان بر زبونش خموش آمده
شهنشه ندادش مر اذن جهاد   سوی خیمه قاسم قدم برنهاد
همی زار بگریست آن نوجوان   چنین گفت با گردش آسمان
بگرستیم قابل شاه دین   که اذن جهادم ندادی این زمین
سرخویش بر زانوی غم نهاد   که از حرز بازوش آمد بیاد
بدید آن زمان نامه باب را   ز دیده روان کرد سیلاب را
ورا باز بگشود خواند آن زمان   که بنوشته بود اندر او ای جوان
چو در کربلا ماند تنها حسین   نما اشک خود را روان از دو عین
چو بگرفت دور حسین را بپا   بشو جان نثار شهی بینوا
در آن لحظه شهزاده برپای خاست   قیامت از آن قامتش کرد راست
چو سردی برفتن بر شاه شد   خجل از رخ خوب او ماه شد
بیامد خرامان بر عمش او   بشه داد آن نامه شد بگو
شهش گفت فرمانش جای آورم   هر آنرا نوشته بجای آورم
مرا هم برادر وصیت نمود   درآمد که میخواست رحلت نمود
که آرم بعقدت مهین دخترم   تو را همچو جان نزد خود پرورم
طلب کرد پس شاه احباب را   ز دیده ببارید خوناب را

(بفرمود)

بفرمود کای دوستاران من
خزان دیده ای نوبهاران من
همه گوش دارید وجه حسن
بگویم من از قاسم ابن حسن

در عروسی قاسم ابن حسن علیه السلام بموجب اخبار معتبره در یوم عاشوراست

اساسی بچینید اکنون بزم
بوی عقد بندم مهین دخترم
بسی رازها اندرین پرده است
که پیغمبر آل بی پرده است
حریم شه دین همه جمع شد
چه پروانه برگرد آن شمع شد
شه دین بگفتا بخواهر حسین
مبارک بگوئید این سرزمین
بلا کربلا نزد ما قسمتی است
که درگاه یزدان در او حکمتی است
ابر مادر قاسم ای خواهرم
مبارک بگو ای بغم یاورم
بما طره اش شست شو از گلاب
بیفشان پس آنگه بر او مشک ناب
بمجمر بیفروز عود و عبیر
بزن شانه زلفش نشان در بگیر
ز دود دلت چشم او سرمه ساز
که وقت نیاز است و آغاز ناز
چه بر مادر قاسم آمد پیام
ز شاه جهاندار شیرین کلام
بپاسخ بچشمان پر اشکبار
چنین گفت با گردش روزگار
که قاسم بود از عطش دلکباب
عروسی روا نیست در اضطراب
فلک گردد از این روش سرنگون
چه صید پر از خون شود غرق خون
شهنشاه بشنید چون ناله اش
پژوهیده گفتار با ناله اش
ز بهر تسلی خدیو جهان
بفرمود با لعل گوهر فشان
که ای بانوی شه مکش آه سرد
مساز ارغوان را ز غم برگ زرد
بلا دار بخشنده عهدی مراست
که آن عهد تقدیر در کربلاست
ببایست کردی بغم همدمم
عروسی شود تا که بر قاسمم
دگر باره فرمود شاه حسین
بخواهر که صد نقیه دومین
مهیای عشرت بباید شدن
بشهزاده قاسم ابن حسن
لباسی که شاید مر او را بیار
که نزدیک عهد است با کردگار
چه پرورده مرتضایش سرشت
پدیدار گردید هشتم بهشت
بینداخت دراعه بر دوش او
دمیدان نگاری ابر گوش او
بیاراست بر زیب او جامه
بفرقش نهاد آن دم عمامه
شهنشه بوی دخت خود عقد بست
دو گوهر بهم اندر آورد دست
یکی از مه چارده خوبتر
یکی بد ز خورشید رخشنده تر
یکی چون ملک دیگری چون پری
که بر زهره زیبا سزد مشتری
چوشه رفت از آن خیمه نزد حرم
دو شهزاده چشمان پر از اشک غم
گهی هر دو بوسند دست عروس
گهی چشم داماد بر نو عروس
گهی دختر عمش بوی چشم داشت
پسرعم نظرگاه بروی گماشت
یکی مضطرب وآن یک آسیمه سر
بحسرت نظاره برابر یکدگر
فلک را ندانم چه دیگر سر است
که ظلمش ابر آل پیغمبر است
ز چرخ کهن مانده ام در عجب
دلم میخورد خون و خاموش لب
نگشته بدند آن دو تن بهره گیر
که آواز کوس آمد از مشرکین
ز خیمه نهاد او قدم را برون
ولی با دلی همچو یک لخت خون
عروسش چنین گفت با حال زار
که عیشی ندیده چنان روزگار
روا نیست داماد در جنگ کین
ندیده چنین عیش چرخ برین
پسرعم بکه میسپاری مرا
بامید که میگذاری مرا
بشهزاده پاسخ بداد آن حسین
که ای مهربان همسر نازنین
چه تنهااست فرزند ختم رسل
خداوند انجم از جزو کل

(خوش است)

خوش است آنکه جان را نمایم فدا
بآن شافع اهل روز جزا
جدا گشت چون روح از آن بدن
که تن با دل روح باشد بتن
جدائی نبودی اگر در جهان
دو یاری بدی روزگی مهربان
جدائی بود همچو برنده تیغ
که در فرقت از خود نسازد دریغ
جدائی رسد چونکه اندر میان
جدا سازد از مهربان مهربان
جدائی بهر آتش کارد نهان
عجب نی بگرید اگر آسمان
جهان کاشکی این جدائی نبود
جدائی بدار آشنائی نبود
بدرد جدائی دل شیر نر
عجب نی که بر سنگ سازد اثر
جدائی غرض کارها میکند
ببینی جدائی چها میکند
جدائی چه آید بدشت نبرد
برآرد ز دریای مواج گرد
اگر خوانده داستان فراق
بدانی که بشنیده شد الفراق
چه قاسم جدا گشت از عمکان
پسندیده آمد بنزدیک شاه
که ای اهل اسلامیان زار و ذلیل
نظر کن بر این جسد زار و ذلیل
مرا اذن فرما بسوی جهاد
ایا شاه والای میمون نهاد
شه دین ببوسید روشن رخش
جبین هلال ابروی فرخش
قبایش بشکل کفن چاک کرد
فلک زین مصیبت بسر خاک کرد
بدوش مبارک کشیدش سپر
قرین کرد خورشید را با قمر
چو تیغ از خداوند کارش گرفت
نگارش هم از روزگارش گرفت
عیان شیر و خورشید و شمشیر جنگ
که شیری کارزارها بو نا رود درنگ
کمربسته شه کمربسته شد
بالطاف یزدانش پیوسته شد
در دنیا ز آئین این دهر زشت
ز کعبه بتنها نه دیر و کنشت
نباشد بگو نهادش وفا
سرشتش سراسر بود از جفا
درخت ار دهد میوه در جهان
بریزد فرو ریزدش باغبان
جهان کارزاری بحیر اندر فنااست
خوشا آنکسی با بقا آشناست
در آن لحظه شهزاده محترم
بباید ز بهر وداع حرم
نگاهی وداع خواتین نمود
از آن آه آتش دل ام فزود
دو رنگی کردنده چرخ پیر
هزارانش بخت نزد و بصیر
کسی این معما نداند که چیست
خدا و رسولش از او آگهیست
بهر کار بهتر توکل بحق
توسل به پیغمبر و آل حق
همین است راه دل ار بینی است
شفیعی بجز احمد و آل نیست
مگر حجت حق شود آشکار
برآرد ز کفار بدین دمار
خصوص از کسانی که ظاهر نکو
فروشند تقوا و تسبیح دلق
بباطن بصد حیله و پیچ و تاب
نماید اسلام دین را خراب
بدند اهل کوفی هم از این قبیل
بظاهر مسلمان بباطن محیل
چه فرعون بیزدان کشوده تبر
ز بهر امیری ز بهر سریر
غرض آفتاب سپهر حسن
مصمم شد اندر وداع حرم
بسوی سراپرده بازار شد
بفرش او ره عرش دیدار شد
همه بانوان جمع شد در برش
بصد مهربانی بگرداند سرش
یکی دید کانش پر از آب کرد
یکی بهر وی چشم خوناب کرد
یکی میبودش سلام و درود
یکی از جدائی فغان مینمود
یکی میگرفتی بسیمین برش
یکی بوسه میداد بر پیکرش
یکی بهر وی هر زمان سینه زد
یکی بوسه بر روی آن سینه زد
یکی دست بوسیدش و یک دو پای
یکی گفت یار تو بادا خدای
یکی آئینه نهادی برش
یکی عود و عنبر فشاندی سرش

(یکی لاله گل)

یکی لاله وگل به پیشش فراشت یکی سوسن از زبان پیش داشت
یکی گفت من بیکس و مضطرم یکی گفت جانا تورا مادرم
یکی سبز از جدائی فغان چنان عندلیبی در گلستان
فغان حرم چرخ چارم رسید چنان شورش اندر جهان گشت پدید
دریغا خزان آمد آن گلستان نروید یکی گل از آن بوستان
چه در غنچه بود آنگلان بهشت که نشکفته باد خزانشان بهشت
همه اهلبیت شه مستمند نواهای سوزنده کرده بلند
وداع حرم ساخت آنگاه تاب چه خورشید آورد پا در رکاب

آمدن حضرت قاسم از خیمه بطرف رزمگاه و مقابله شدن با منافقین دین

پی جنگ از آغاز انجام داد رجزخوان بر آن قوم آواز داد
که ای مشرکان گروه عنید ایا تابعان یزید پلید
شیاطین سپاهان بی رحم دل بباشید از کرده خود خجل
بیزدان دارنده هست و نیست نماید جنگ وندانید کیست
شناسید اگر چیست این سرکشی شتابنده هر یک بدل آتشی
حسینی که او سبط پیغمبر است حسینی که چشم و دل حیدر است
گرفتید براو چنین کار تنگ بپاست از شما مجوس و فرنگ
نه کبر و نه ترسا ایا ظالمان روا دارد این ظلم بر باعیان
برسید از داور دادگر بجنبیده جنبید دیگر کر
نخستین بما با چنان میزبان شنیده ازچه این ظلم بر میهمان
از آن قوم بی شرم وبی نام و ننگ بیامد جوابی بوی بیدرنگ
چه شهزاده کردار ایشان بدید سبک برق سان تیغ را برکشید
برد خویشتن را لقب سپاه ز هر سوی لشکر بوی کینه خواه
گرفتند دورش در آن رزمگاه چه جمعیت ابر بر دور ماه
خدا نا شناسان بروز مصاف کشیدند شمشیرها از غلاف
ابر سوی شهزاده آمیختند چه کوهی بیکدیگر آمیختند
هیاهوی اسبان تازی خروش شب آورده بر روز گوئی بگوش
زغوغا و از نالهای کمان شد آواز رعد بهاران عیان
کشیدند گوئی چنان هلهله زمین و زمان شد پر از ولوله
شهنشاه زاده بنودی به بیم ز دریای لشکر ز فوج عظیم
بیک حمله در رزم نادیده رنج فکندا ز کرده عدو سی و پنج
سپاهی چه سیاره سان نیزه دار همه آزموده صف کارزار
ز شهزاده دیدند آن پردلی بگفتند این است نسل علی
بهر سمت او مینمودی ستیز سران سپه میشدی در گریز
چه دید ابن سعد لعین آنچنان برد بانگ مانند اهریمنان
که ای کوفیان سوی میدان جنگ زنیدش به تیر و بگرز و سنگ
درین رزم او یک تنی بیش نیست چه رزم آزمایان پی خویش کیست
بازرق رسید ابن سعد لعین بگفتا ایا زمره مشرکین
بزور و ببازوی خود بوالعجب تو نی شهره اندر میان عرب
ابا کیست عزم هر کارزار مقابل شوی با هزاران سوار
بیا بعد از این با چه مردان ملاف و یاد داد مردی بده در مصاف
برو هاشمی زاده را ابغا نبرد آزمای سرش کن جدا
بپاسخ بگفتا مرا او چنین که چون من سپهرسی مرا گه کین
نزیبد که با کودکی نی سوار مقابل نمانی مرا کو شد ار

ز رزتر عیبهای نام سوی جنگ پسر باشدم چار چونان پلنگ
فرستم یکی رزم ابن هاشمی که تا بر تو معلوم گردد همی
شتابان بمیاخت بر سوی پور بدانست کو را فرستد بگور
در آن رزمگه گفت سوی پسر که رو جنگ این هاشمی زاده بر
ابا اش بده ای پسر جنگ را نما دور از چشم این ننگ را
دو دان پور ازرق سوی جنگ شد با ورد که با صد آهنگ شد
زمانی در آویخت با تیغ تیز ابا قاسم او را توی شد ستیز
دو لشکر نظاره و درمانده بکین یکی لشکر شام و یک شاه دین
که آیا بمیدان پی نام و ننگ کدامین بگردد و ند پیروز جنگ
ز گرد زمین اندر آن دار و گیر بشد روز روشن چه دریای قیر
بمیاخت شهزاده قاسم سمند ز خصمش نبودی بجا طرح گزند
بجولان همی پور ازرق برش که ناگاه مغفر فتاد از سرش
براو بود دو گیسوان دراز که پرورده بود ازرق از عز و ناز
پس آنگاه شهزاده چون برق دست اگر گیسوانش برآورد دست
بپیچید شهزاده کامیاب بدستش دو گیسوی او چون طناب
جدا کرد او را ز بالای زین تو دست یدالله زاده ببین
بگرد سرش چرخ داد آن زمان پس آنگه زمین افگندش چنان
ز نیروی بازوی آن بچه شیر بشد پور ازرق به بئس المصیر
بنظاره کوفیان بی شرم و رو بحیرت ز شهزاده رزمجو
نبد طاقت گفتگوشان بلب بماندند حیران عجب در عجب
فلک با ملک گفت تحسین کنان بدست و ببازوی آن نوجوان
شجاعت بوی از عمو باب بود چنان رزم آن دشت نایاب بود
بازرق جهان تیره شد سر بسر بجنگش فرستاد دیگر پسر
چو نزدیک شد پور ازرق بجنگ گزین کرد شهزاده تیر خدنگ
کمان بی کمان حیدر آسا گرفت بجز داوری رزم یا سا گرفت
خم خام چون پنجه اش خم نمود تو گفتی که چرخ جهان خم نمود
چو پیکانش اندر کمان راست شد بشد کفر بشکسته دین راست شد
ز شصتش چه تیر از کمان راست شد قضا و قدر آنچه میخواست شد
چنان برق شد تیر در سینه اش فراموش شد کین دیرینه اش
بشد خواب او همسفر بر سقر بهر دم عذابش شود بیشتر
دو دیگر ز پوران ازرق چنین بشد زو نبوده شاه دین
بجیشان ازرق جهان تنگ شد تو گفتی بجیشش سر سنگ شد
نمودند و آمد بمیدان رزم بحیله سری داشت با عزم جزم
برآمد ازان قوم بیدین غریو چه دیدند نور خدا دست دیو
بدل داغ دیده زبان رزمجو بنوباوه دست حق کرد رو
بگفت ای جوان چند کو جنگی بمردان جنگی چنین چیرگی
بجستی سواران جانان من نشاندی بخون تا بچشمان من
کنون میسزایم بت جنگ کین که تا از آن هستی بعد از این
چه شهزاده گفتار ازرق شنید بپاسخ بگفت ای لعین عنید
پسرهات همراهی یکدگر فرستادم من سفر بر سقر
کنون آرزومندی ار جان ان روانت کنم نیز احوال آن
بشد ازرق از آن سخن در غضب بغیض اندر از غیض دندان بلب
نمودند القصه آهنگ جنگ گرفتند بر یکدگر راه تنگ
چنان گرم گردید عزم جدل بسی نیزه گردند ردو بدل

هماناکه ازرق در آن ماجرا یکی نیزه زد اسب شهزاده را
ازآن نیزه غلطید آن بارگی زمین جست شهزاده بیچارگی
شه دین که بد حجت دادگر برآن رزمگه بود نظاره گر
بیاران بفرمود آن لحظه زود بقاسم رسانید از من درود
بپوشش شتابان یکی اسب خوب رسانیدشان از شمال و جنوب
بفرمان فرمان ده کن فکان ببردند اسبی برش آن زمان
سوارش شد چرخ شد یاورش برزمیه ازرق شد همبرش
شهنشاه آفاق یزدان عشق که جان داده بود از ازل جان حق
بآل حرم روی مقصود کرد که یعنی بر زمیه دشت نبرد
شده جنگ خصمانه استوار بمیدان کینه صف کارزار
سواری چنان ازرق اندر میان به پیکار این نورسیده جوان
شما را دعای من آمین کنید بجان بداندیش نفرین کنید
شهنشاه دین داور آسما که فرمان ده است او بارض و سما
لب لعل دربار خود برگشود بیزدان یکتای بود و نبود
که ای آفریننده روز و شب بختم رسل پادشاه عرب
بحق علی آن ید الله تو که سر داد محراب در راه تو
بحق همان جاه خیر النسا بحق حسن زهر نوش جفا
ظفر بخش قاسم از جنگ او ندارد در این جنگ آهنگ او
که او از مودت صف کارزار ز آورد کار رزم ناورد کار
ولی تاکنون قاسم ابن حسن ندیده بدوران چنین انجمن
که او سالخورد است و این خوردسال یکی پاک زاد و یکی بدسگال
چه خود فتح و مفتاح فتاح بود بدرگاه بخشنده رب ودود
دعای شهنشاه شد مستجاب

در مبارزت و شجاعت حضرت قاسم و بدرک فرستادن ازرق ملعون را

ز نصر من الله شد فتح باب
چو شهزاده خنگ همایون نشست فلک گشت در زیر بالاش پست
بکوشید ازرق زمانی برزم همی کرد بر قتل شهزاده عزم
پس آن هاشمی زاده شیر خو بشد در معارک باو روبرو
برآورد تیغ جدال از غلاف چو برق درخشنده اندر مصاف
علی صورت آنگاه دشت نبرد برآورد از جان آن شوم گرد
تو گوئی که شمشیر شه برق بود که از غرب بدخواه بر شرق بود
کمرگاه ازرق بسود آنچنان که دو نیمه شد او فتاد از میان
غریوی برآمد ز میدان کفر که یعنی شکستند دندان کفر
چنان رزم جوئی جهان کس ندید که برگشت در قوم کفر و شنید
چو شهزاده کرد دید فیروز جنگ سوی خیمه گه تاخت بس بیدرنگ
همانا رشه چشم انعام داشت که از آغاز این جنگ انجام داشت
کشاینده داستان کهن

آمدن حضرت قاسم بخیمه گاه و آب خواستن از خامس آل عبا ارواح العالمین له الفداء

چنین گفت شرح سیم حسن علیه السلام
بعرض حضور خداوند دین رسانید شهزاده آن سرزمین
که گردی در آفاق من تشنه ام که کوثر نماید ز هر دشنه ام
از آن پیشتر تا که گردم فدا براه تو کوشی بعرضم نما
مرا از تمنا تو سیراب کن پس آنگه رهم سوی احباب کن
بگفتار راوی یک انگشتری رسیده بشاه شه از حیدری

همان خاتم اندر دهانش نهاد ز فیاض دین چشمه آب داد
بگفتا چنین قاسم ابن حسن چه خاتم مرا آمد اندر دهن
لبانم پر از منبع نوش شد عطش رفت و دل عشق پرجوش شد
دگرباره شهزاده از نزد شاه بیامد وداع حرم خیمگاه
ز هر چشم صد بحر خون برگشود بهر یک چنین آنجوان میسرود
که دیدار ما در قیامت بود چه سودی دگر این ندامت بود
بهر یک تسلی جداگانه داد بدل زخم روز جدائی نهاد
بمادر بگفتا با فغان چند که آواره ای مضطر و مستمند
تو صبر اندر ره لابعد من نوشته چنین طالع سعد من
که فرزند تو غرقه در خون شود ندانم که احوال تو چون شود
ز شیر بچه دادی مرا مادرا حلالم نما اندرین ماجرا
دریغ از جدائی ایا مهربان که زخم جدائی نشاید نهان
خدا ناصر و جمله را یاور او بهر کار گیتی بگه داور او
ندیده ز دنیا دمی بیجگر سعادت شهادت مرا گشته بر
در فغا و دردا که شاه زمن غریب است و تنها در این انجمن
روم تا که جان را فدایش کنم نثار ره طفلهایش کنم
بشد شاهزاده همی در خروش ز آل حرم رفت یکباره هوش
ز بعد وداع آن پسندیده پور برون آمد از خیمه چون برج نور
خجسته روان شد بمیدان رزم فراموش بنمود داماد بزم
بلی نزد دانای فرخنده کار خوش است عیش داماد از خون نگار
سلیمان صفت سوی اهریمنان

مراجعت شاهزاده قاسم برزمگاه و کارزار فرمودن با گروه مشرکین

بمیدان همی تاخت بسته میان
همی لشکر از بیم دو نیمه شد ز بیمش دلیران سراسیمه شد
کسی را که جدش علی حیدر است باو قوت از خالق اکبر است
سوی جنگ شد گرم داماد شاه گرفتند دورش سران سپاه
زنا زادگان اندر آن کارزار شتابان شدند از یمین و یسار
چه فرعون گویان بجد اولیاشان که بد قصد قتل خداوندشان
بگفتم از آنید هر نابکار ندانم چه سردار این روزگار
گهی تاج یابی از او که کلاه گهی سر بتاج از او که بماه
گهی ره سوی گنج و جابت برد گهی رنج و ویرانه جایت برد
گهی تخت و گاهی بزندان کند گهی روز خوش که پریشان کند
گهی نوش دارد گهی نیش کین گهی تلخ سازد بکام انگبین
گهی میکند خرقه خز برت گهی میکند رخت تن از برت
بهر سو که در دهر رو آوری گدا یا شهنشاه هر کشوری
بعلم و بفهم و بنقد اصول بشادی همه عمر یا خود ملول
بهر جا که باز آوری دست جود بعدل ار نمائی جهان بت جهود
بهر کار گر خویش اعلا شوی هر آنچه خیال است بالا شوی
بود عاقبت مرگ جانان عزیز غنیمت بدان عمر از خواب خیز
بخر آنکه یکان کجا رفته اند بامید در خاک غم خفته اند
گروهی همه زیر خاک اندرند گروهی بدریای پاک اندرند
بود دهر مانند بحر محیط گران تا گرانش بهط و بسیط
خدا داند این خلق چون آن کنند که گردنده چون چرخ گردان کنند
هزاران بساط اندرین دار تنگ فرو چیده و بر چیده با درد و رنگ

درین گردش چرخ مانند کیست / بجز ذات یکتاش جاوید نیست
هزاران بساط اندرین کهنه دیر / بکام تو گردد مدار بوی خیر
توکل بحق جو بصدق درست / رسد مقصدش آنکه او باز جست
توسل باحمد ابا آل او / نمودن بر از سایر گفتگو
چه دست توسل زدی سوی شان / بهشتی وشی هردم از خویشان
کنون باز گردم روم کربلا / بجویم همی یا فتی ابتلا
در آن رزم شهزادهٔ شیردل / بکف داشت یک نیزهٔ جان گسل
گهی رزم با نیزه میساختی / گهی کار با تیغ کین آختی
گهی میسره تاخت بر میمنه / گهی میمنه تاختی یک تنه
چه تازان شدی جنگ را سوی قلب / طپش‌ها بدشمن شدی روی قلب
چه آهنگ فرمودی اندر جناح / مسا ساختی برعدو آن صباح
نگاور چه راندی بسمت یمین / زمین و زمان خواندش آفرین
نمودی چه رخ را بسوی یسار / سواره پیاده نمودی فرار
چه محشر همی گشت آن کارزار / فزونتر ز صد کشت آن نامدار
بغوغا در کوفیان ولوله / تو گفتی جهان پر شد از غلغله
هجوم آوری شد ز لشکر بهم / بر آن شیر چونان شغالان رمه
فتد شیر دست شغالان چند / فرو افکنندش ز پشت سمند
کمین ساخت یک ظالم از شر کین / یکی تیغ زد بر سرش آن لعین
نهان گشت در زیر خون آفتاب / پدیدار شد با که یوم الحساب
ملایک بجستند هر یک جلی / دگر باره شد تازه زخم علی
عیان کرد آن دیگری کینه‌اش / یکی دیگری تیر زد سینه‌اش
ز بسیاری زخم تیر و سنان / که آمد بر آن شاهزاده چنان
هویدا شد اندر تنش جوی خون / سهی قامتش زان شد واژگون
دریغا که نوبادهٔ زیب عرش / بناگاه آمد هم آغوش فرش
دریغا که شهزاده زان بارگی / بخاک اندر آمد بیچارگی
دریغا ز داماد نادیده کام / دریغا نگردید او شادکام
دریغا ز سرو روان بهشت / ز دست بداندیش بر خاک
دریغا از آن عارض ماه او / فغان از غم تیر جانکاه او
دریغا ز سرو دلارای او / دریغا ز رفتار والای او
دریغا دریغا دریغا دریغ / که شهزاده شد پاره پاره ز تیغ
دریغا از آن گلشن حیدری / خزان گرد از کوفیان کافری
ز بسیاری زخم تیر و سنان / که آمد تن قاسم نوجوان
بدید از زمان نیست کس دادرس / بکفا عمو جان بفریاد رس
شهنشه چه آواز قاسم شنید / یکی صیحه از جگر بر کشید

آمدن حضرت سید الشهدا روحی و روح العالمین له الفداء ببالین شاهزاده قاسم و حالات او

بامداد شهزادهٔ کامیاب / چه خورشید آورد پا در رکاب
سوار عقاب جهاندار شد / عیان نور حق در نگار شد
بتعجیل فرمود رو در مصاف / زمین از نهیبش بلرزید قاف
بپیچید اندر قوم طومار وار / خداوند دین سرور روزگار
چو دید اندر لشکر آن داوری / چنان برق خاطف ز رنگ حیدری
چنان شاخهٔ بید لرزان شدند / هراسان شدند و گریزان شدند
از آن پیش کآن شاه جان جسد / که بالین شهزاده قاسم رسید
بدی حسرت آن جوان بر دلش / بفرمود رو بر سوی قاتلش

(مر آنشوم را)

مر آنشوم را قدرت کردگار / روا گردد بر سوی دارالبوار
چه شه بر بالین قاسم رسید / ورا تیغ زد رخش جان بر پرید
ندیده کسی و نه گوشی شنید / که داماد این نوع گردد شهید
شه از مرگ او نوحه بنمود سر / چنان گریه کو نعش پسر
بیاورد داماد بر قتلگاه / بنوی داد شایسته آرامگاه
بزرگی نگر از بزرگان عشق / نما جان سوی رهنمایان عشق
الا ای محب شه دین حسین / نما بهر آسایش شور و شین
دو روز دگر چون روی تیره خاک / پس امروز زن دست دامان پاک
نما گریه از بهر انصار او / که گشتند از جان مددکار او
الهی باصحاب و یاران وی / که بودند از جان نثاران وی
نما حاجت شیعیانش روا / مددکاری دوستانش نما
بجاه و جلالت بحق حسین / ادا ساز از عامل الدین بودن
دو روزی که مهمان این سرا بود / مده خارش حق آل عبا
همی شاد سازش ز فضل و کرم / بدهرش مده احتیاج درم
ز دریای فضیلت نگردد کمی / لب تشنه را بخشی آبی دمی
نباشد ورا چاره‌ای چاره ساز / بفیض تو دارد جهان چشم باز
ز لطف خودت چاره‌سازیش ده / ز قرآن و را سرفرازیش ده
پسندیده دیده کن دفترش / فروزنده کن طالع اخترش
درین ما تمامی تمامش نما / تو مقبول خاص و عوامش نما
بهیچ است امید دربار کن / ابر دفترش هم ثمر ساز کن
چه گفتار گوینده بی‌جگری / مرا هست شایسته خاکگری
ولی چند روزی سرای سپنج / با سکان خود بر دمی در درنگ
که شاید از این چند دفتر کی / پسندیده آید همی اندکی
بماند جهان بعد ازین نام من / الهی بخیر آور انجام من
در رحمت بر رخم باز کن / پس آنگه مرا محرم راز کن
توئی واقف از دل هر ضمیر / بهمت خلق دستم بگیر

بهاریه و درخواستن می باقی از ساقی و ابتدای شهادت حضرت ابو الفضل علیه السلام

بیا ساقیا نوبهار آمده / نهانی غمم آشکار آمده
بیا ساقیا باز طرف چمن / گل ارغوان رسته با یاسمن
همی دسته دسته سوی جویبار / روانند خوبان حورا عذار
بهر مرز و دشت و به پست و بلند / هویدا ست انواع گلهای چند
بیا ساقی آور می این نوبهار / که تا بوده هستی خداوندگار
بیا ساقی آور می عنبرا / که سرمایهٔ عشق بخشد مرا
بهار آمد و خلق اندر نشاط / بصحرا بگسترده دیبا بساط
بهار آمد و گل پدید آمده / بهار است و نادیده دید آمده
همه خلق در عیش فصل بهار / منم ساقی اندر غم اکنون دچار
بیا ساقیا کن مرا یاوری / که جز تو ندارم کس دیگری
مرا خاک پای ره خود شمار / از آن آرزو سرم آور پای کار
بود دستم از صدق دامان تو / بکن دور از خود بقربان تو
بیک چشم برهم زدن در جهان / توانی نمائی همه کن فکان
بده جامی از آنکه شیر و شکر / که شیرین‌تر از قند باشد بسر
خلاصم نمای از غم دهر دون / تو آگاهی از قلب چون او خون
از آن می بیاور که جان پرورد / تن و دین و هوش و روان پرورد

(ترحم بفرما)

ز رحم بفرماید ل خسته را چه دل خسته که گشته شکسته
تو خود دانی عمر عزیزم گذشت چه برقی که وقت بهاران بدشت
چه باشد نظاره کنی حال من تو دانی که چونست احوال من
چه کرده با فتاده درد مند غریب و اسیر و نزار و نژند
بیکام دردش نمائی دوا دو روزی کنی حاجتش را روا
تو پاکیزه زالایشم ساز پاک از آن پیش کین تن رود زیر خاک
ز عدل تو ساقی کجا این رواست که این شعله در چرخ از چپ و راست
نماید بهر روزه بر من جفا ندیدم سر جو لی از وی وفا
بهارم نباشد روا این خزان که هر دم طرازم چه برگ رزان
بیک ساغری باز امداد کن نباشادمانی دلم شاد کن
بهار آمد و بلبلان بیقرار که گل باز آمد بسوی مرغزار
بهار آمد و کوه شد لاله رنگ زمین گشت چون دیبه زنگ زنگ
بهار آمد و چشمها شد روان بگو خنده شکفته ات در گلستان
بهار آمد و فصل اردی بهشت زمین گشت چون مشک از آن بهشت
بهار آمد و این هوای بهار بهستان بود به ز دار القرار
بهار آمد و مشکبو شد نسیم بمی خاره بهتر ز دار النعیم
بهار آمد و دامن گلستان مرا خوشتر آید ز باغ جنان
بهار آمد و شد ریاحین نو خوش زمین آسمان گشت و شد فرش گر
بهار آمد و خوشبود کوی یار همی ابر گوهر بریزد هزار
بیا ساقیا در خزانم نگر بغربت تو بنگر تمامم نگر
بیا ساقیا شو مرا همنوا مرا باز یاد آمد از کربلا
زمانی که قوم لعین پلید نمودند اصحاب حضرت شهید
بهار حسین رفت و دی شد پدید چه نوبت بعباس والا رسید
چه عباس آنی که در روز جنگ ندیدی که چه او چشم چرخ دو رنگ
چه دیداو شهنشاه دین بی معین فرو مانده در دست کرده لعین
بشد همچو دریای آهن بجوش دلی پر ز آه و سری پر خروش
علمدار نزد سپهدار شد چه خورشید بر طارم چار شد
با فسرده حالی دلی پر فسوس فلک مرتبت را زمین داد بوس
نمود عرض ای خسرو شرق و غرب کند جا سد از خوم طعن و ضرب
الا تا که جان بر تن عباس راست تو باشی بغم کی بعالم رواست
بفرمای اذن جهادی مرا که فرمانده هی همچنان لافتی
برادر نیم آنچه شد خاطرم حضور تو من کمترین چاکرم
زلی یاری حضرت تا این زمان مرا رفته از دست تاب و توان
گروه اعادی قوم جهول فراموش کردند عهد رسول
بفرمای تا جان نثارت کنم قرار خزان در بهارت کنم
بپاسخ بفرمود شاه شهید برادر در این سرزمینم وحید
خدائی زیاران مرا بس بود غم حالیا یار و مونس بود
زیاران نماند آشنائی مرا بود مشکل از تو جدائی مرا
برادر چه دل باشد و دل بجان

در بیان اجازه خواستن حضرت عباس علیه السلام و رخصت فرمودن خامس آل عبا ارواحنا فداه

چو دل رفت جان را نباشد توان
در آغوش بگرفت عباس را
مسیح روان خواند عباس را
که ای در جهان بهترین یاورم چه سان بر جدایت تاب آورم
سپهدار و سردار لشکر توئی که پشت و پناه برادر توئی

(زعهد تو کوفی)

ز عهد تو کوفی دلیری کنند چنان روبهان شیرگیری کنند
ولی بهر اتمام حجت بیا برو نزد این قوم دور از خدا
بگو سوی قوم یزید پلید ز آل محمد بیاد آورید
برغم شما گر منم با گنه عیالم ندارند هیچ گناه
دهید آبی از بهر اطفال من که لب تشنه اند عترت آل من
بمحشر چه گوئید ای قوم دون جوابم بر خالق بیچون
بفرموده شاه با اقتدار سپهدار شد عرشه زین سوار
ملک بوسه ها داد بر توسنش فلک چشم بد گفت دور از تنش
روان شد خرامان بسوی عدو خجسته ولی از عطش دل بدرد

در بیان مقابله شدن حضرت عباس علیه السلام و آب خواستن از معاندین

بفرمود ای قوم بی نام و ننگ منافق تر از قوم گبر و فرنگ
بفرموده حیدر کن فکان که او هست و نبود چه او در جهان
رسیدم من اکنون بسوی شما که شد ز آهن و سنگ روی شما
بقول شما گر گناهی بماست ولی بره راست رفتن خطاست
نداریم جرمی بدین حال ما که لب تشنه هستند اطفال ما
حریم حسین از عطش دلکباب روا نیست انظلم در هیچ باب
بپاسخ بگفت ابن سعد لعین شود گر پر از آب روی زمین
نباشد یکی جز ره مهر شما نیاید بعیب مگر سوی ما
چه بشنید گفتار آن بی خرد بدانست از کرده کفر برد
عنان باز گرداند از آن نفر ز اندوه شد ارغوانش زرد
بیامد بنزد شهنشاه دین بگفت آنچه بشنید از آن لعین
در این گفتگو بود عباس و شاه که ز اهل حرم خواست فریاد و آه
ز تاب عطش جمله را ناله بود بر آن ناله بسیار و دنباله بود
گل سوری باغ و بستان شاه ز لب تشنگی گشته هر یک چو ماه
علمدار میر سپاه حسین بشد طاقتش طاق زان شور و شین
بر او تخت در دامن شاه دین که ای داد خواه زمین و زمان
مرا رخصتی ده روم سوی جنگ که بر من چنین زندگی هست ننگ
ز آه و غم گریه های حرم چه گویم بشاه ملایک خدم
شهنشاه فرمود سردار من بهر درد و محنت پرستار من
چه شوق شهادت تو داری بسر مبارک برادر تورا این سفر
برو خیمه بهر وداع حرم بر ایشان امید بتسلیم غم
بدامن زاده بصد رنج و آه شتابان بیامد بسوی خیمه گاه
نوا کرد شور حجازی بلند ز طرف سراپرده آن مستمند
کجا طاقت و صبرم آید بسامان که بنمایم اینک ستانرا بیان

آمدن حضرت ابوالفضل علیه السلام برای وداع سراپرده های عصمت و طهارت

ثمین گوهر خسرو لافتی که بودی نشان می از اهل اتم
بناله نوای برادر شنید دلش همچنان مرغ شب بر پرید
بیامد چه خورشید اندر برون ز خیمه ولی با دلی پر ز خون
بگفتا برادر کجائی روان ز دلهای ما رفت صبر و توان
ایا میر و پشت و پناه همه زمین بلا داد خواه همه
سپه را علمدار چون کم شود یقین بخت سردار برهم شود
سپه با علمدار باید بجای و گرنه سپاهی نماند بپای

(بپاسخ بفرمود)

بپاسخ بفرمود میر امم / که ای دخت شه خواهر محترم
تو بر اهل خیمه پرستار باش / بهر یک جداگانه غمخوار باش
امین است کار سپهر دو رنگ / کهی بزم بینی ازاو گاه جنگ
بدنیا نباشد همی جای من / که رفتند و اجداد و آبای من
صبوری نما اندرین روزگار / که باقی نماند مگر کردگار
دگر تیر فرمود کلثوم را / برادر خت شه زار معصوم را
نما صبر در این بلا بعد من / ندانم غرض طالع سعد من
فتادات دیدار ما در جزا / شمارا شود یار و یاور خدا
بدنیای فانی گران تا کران / نماند کسی جز خدا ای جان
وداع محبان نگشته تمام / بیامد سکینه بصد احترام

در بیان آب خواستن حضرت سکینه خاتون از حضرت ابو الفضل علیه السلام

که ای میر سالار و سرخیل ما / بغیر از تو ملجاء نه در خیل ما
نگه از ترحم براحوال من / عطش سوخته بین پر و بال من
برخ همچو ماه دو چار او / چه طوطی سخن جلبه گفتار او
چه طوطی بباغ حسین علی / چه طوطی چراغ حسین علی
بدامان عمش در آویخت او / زغم خون دل از بصر ریخت او
بعباس طاقت همی طاق شد / نخستین بر آن عهد میثاق شد
بنزد برادر بیامد ز مهر / که ای خادم درگهت صد سپهر
سکینه مرا کرده از غم کباب / که میخواهد از بنده یک جرعه آب
چو می بینم او را باین تشنگی / مرا مرگ خوشتر ازین زندگی
بفرما که آب آورم در برش / که اندم عطش سوخته اخگرش
حسین آن شهنشاه والا نژاد / ورا در زمان رخصت جنگ داد
بیاراست نزدش سلیح نبرد / ولی اشک شیدی ز دل آه سرد
بیاورد علم دم حربی برش / نهاد از زمان مغفر اندر سرش
بمردی خدالیش کمر تیغ بست / که بر خصم دین باز آرد شکست
دگر کتف آن میر والا گهر / بیفکند خورشید آسا سپر
شهنشاه حق زاده حق پرست / برآورد بر گردنش هر دو دست
ببوسید رخسار نیکوی او / ولی هر دو چشمش بابروی او
که بینی دو صد حیف قوم ظلم / نمایند این بازوان را قلم
بدستان بخواند بار استان / عجبها بگفتا از ابتداستان
پس آنگاه زد بوسه عباس زار / دو دست برادر رجال کار
روان سوی آن قوم چالاک شد / همی خاک بر فرق افلاک شد
چه بالش علی عرشه زین نشست / از آن راستی چرخ گردید پست
جهانی ازاو ماند اندر شگفت / که یک مشک خالی بکتفش گرفت
چه گامی سه چار از حرم دور شد / برای حسین دلش پر شور شد

در مبارزت و شجاعت زاده اسد الله الغالب روحی و روح العالمین له الفداء با مشرکین و عزیمت او بدریای فرات

نگه کرد اندر قفا با صد آه / که شاید حسین را نماید نگاه
بدید از زمان شاه والا تبار / بباید چه یاری سر کوی یار
عنان را نگهداشت با صد نیاز / که سازد وداعی قضا را چه باز
رسیدند چون هر دو برادر بکر / گرفتند یاران وداعی بسر
نهادند صورت ابر روی هم / که گریان شد آن لحظه اهل حرم
یکی همچو موسی سوی کوه طور / یکی طالب دیدن روی حور

(یکی در صباحت)

یکی در صباحت چه پیغمبری / یکی در شجاعت چنان حیدری
یکی چون سلیمان ولی با حشم / یکی دیده گریان دلی پر زغم
بصد حسرت از هم جدا چون شدند / ندانم جدا از وفا چون شدند
پس آنگاه آمد سوی رزمگاه / زمین بود از اعداد لشکر سیاه
چه پور خدا دید دین شاه تخت / ز خیمه بلشکرگه آورد رخت
عدو صف کشیده همه رو برو / بلشکر کینه خواه و تن جنگجو
چه آن نور بر قوم ظلمت رسید / بشد شام با چارده مه پدید
بفرمود کی قوم بی نام و ننگ / مدارید بر ما چنین کار تنگ
نه ما نسل اطهار پیغمبریم / نه ما آخر از زاده حیدریم
گر اسلام هستید پس جور چیست / بدانسطور اسلام باید گریست
دهید این زمان جرعه آبی بما / فرات است کابین خیر النسا
بنوشند زآن آب جن و طیور / چرا از مروت کشیدید دور
ز فرمایش زاده شهوار / نشد رد بهانه ز نصیحت بکار
بگفت از زمان ابن سعد لعین / کماندارها را که ای ناکسین

تیرباران نمودن چهار هزار کمان دار بحکم عمر سعد ملعون کنار فرات

کرده موکل بآب فرات / بعباس سازید قطع حیات
بآب فرات اندر آن روزگار / موکل کماندار بد چار هزار
یکی تیرباران نمودند سخت / بحق زاده خسرو نیکبخت
چه دید او جفای گروه عنود / یکی برکشید از غضب عمود
در و دشت زآن نعره پر بیم شد / دل خصم زآن بیم دو نیم شد
بدل هیچ اندیشه زانبوه نداشت / علم را چه شیر ژیان بر فراشت
غم و اندوه جنگ از دل سترد / عنان را بجنگ همایون سپرد
بیک دست مشک و بیک دست تیغ / همی جنگ فرمود ولی دریغ
کهی بر یمین رانده که بر یسار / کهی قلب لشکر شدی کارزار
بسوی جناح او چه انگیختی / سپه را همی روی هم ریختی
کهی راند آن شیر بر میمنه / کهی میسره تاختی یک تنه
بسان علی هر طرف تاختی / سواران چه برگ رز انداختی
بهر سو چه پور علی رخ نمود / پیاده سواره سیه مات بود
چه آورد هر سو سمندش قدم / سواران فتادند بر روی هم
بشد ناله الحذر آسمان / از آن قوم بدین و المشرکان
چه روبه که بگریزد از شیر نر / رمیدند از وی سپاه شریر
چنان کرد در جنگ بنیاد مرد / بیک حمله بکشت هشتاد مرد
ملایک بگفتند آن انجمن / که احسنت ای شیر شمشیر زن
تو گفتی علی در جهان زنده شد / فلک تا زمین تیغش بنده شد
ز غوغای آن گرمی روزگار / در آنگاه زارش عطش ساخت کار
چه پور علی ستر پرده گار / بپیچید آن خصم طومار وار
گذشت از سپاه گروه پلید / لب تشنه تا بر سوی شط رسید
سمندش بتمیاخت تا بر فرات / برغم خضر یافت عین الحیات
کفی آب برداشت کآشامدش / ز حال برادر بیاد آمدش

رسیدن یاسر دار و علمدار سپاه ثبات کیهان بشط فرات و حالات فتوت و جوانمردی آنحضرت

بگفتا بخود این چنین از وفا / که شه تشنه و تو خوری آب را
اگر چه در آبی کنون غوطه ور / ولی خوردنش از مروت بدر

(بکف آب)

بحب آب نا خورده پس آب ریخت ز چشمان خود اشک سیلاب ریخت
بردا کی مشک را پر نمود بسوی سراپرده ها رو نمود
چنان ابر تیره که بر گرد ماه گرفتند دورش سران سپاه
ز رعب و تحیر عمر بن سعد دون که بودی در آن رزمگه رهنمون
بزد بانگ بر لشکر از چپ و راست که این رزم را خود گل خطاست
نه بینید جنگ آورد جنگجوست علمدار و پور یدالله اوست
بکوشید اکنون ز هر سو همه که این خیل نزدش بود چون رمه
بدینسان که او کارزار آورد هزاران چه مرحب شکار آورد
ز آب ار رساند اگر بر حسین بمانند کانی شود شور و شین
یکایک نشاید بمیدان جنگ شدن رو بنصر غلام سلطان جنگ
بهر کس اکنون نماید رزم که این ساز جنگ نی ساز بزم
هزاران سردار ابلیس رای سپاه اندر آمد بیکبار جای
از آن خصم ناکرد اندیشه چه شیری که بر هم زند بیشه
بلشکر نمود آن زمان آشکار چو باشش علی تیغ در کارزار
هیاهوی کوفی چنان شد بلند که کوبیت بانگ سرافیل چند
ز بس خواست فریاد از مرد و زن فلک کر شد از نالهای زمین
به تیر و به تیغ و سنان آن زمان کشیدند کوفی بدوشش عنان
زکین لخردی کس آهنگ او سیه شد هزاران باو جنگجو
ز گرد پیاده ز بانگ سوار عیان گشت طوفان نوح آشکار
هیاهوی آن قوم بیدادگر همی چشم بگرفت و شد گوش کر
بابروی پور خداوند دین شدی ز آسمان هر زمان آفرین
همیکرد تنها سران سرنگون بیا روی میدان شد روان جوی خون
چنان خاک میدان بشد احمری تو گوئی که بحریست پهناوری
ز بس کشته انداخت انبوه بود تو گوئی دو صد پشته در کوه بود
نوای عرب اندر آن ملهله بیفکند بر آسمان ولوله
بشد ناله بوق و سنج آن زمان ز سطح زمین تا بهفت آسمان
ز رستم بمند و ز پرتاب تیر زمین گشت چنان ترا ز چرخ پیر
بهم خوردن از خصم ارقم سنان تو گفتی که آواز رعد است عیان
یکی گفت بند و یکی گفت گیر یکی گفت بگریز از این یک دلیر
یکی تیغ دست و کمانش بکف کهی پیش رانی و گهی پشت صف
یکی داشتی نیزه جان ستان مهیا تقبل وی اندر زمان
یکی خنجر کین گرفته بجنگ نموده همی سیر آهنگ جنگ
یکی در کمین و یکی آشکار یکی جنگ میکرد رو با دوار
هر آنکس که بد حربه ای جنگ کرد چه چه بحربه بدستگی آهنگ کرد
ز جمعی که انداخت بی باک بود فزون تر ز سیاره افلاک بود

در بیان رزم حضرت عباس علیه السلام با اشقیا و افتادن دست راست مبارک آنحضرت از تن

الا ای سپهر هر دم تو وارون شوی چنان خون دشمن جگر خون شوی
بهر مذهب این از مروت بدور که بکشند رزم با صد غرور
بسوزد دلم آه با شور و شین ز بی یاری یاوران حسین
چه مور و ملخ گرد آن نامدار برون از حساب و فزون از شمار
چه شد گرم بر جنگ آن شیر کین بنا گاه نوفل نموده کمین
بزد تیغی آن شوم بر دست راست بپور خداوند دین آنچه خواست
بیکبار ز را اگر نوشی آری بسر دو صد در دو صد تشنه آری بسر

[illegible]

(چه شد)

چه شد دست راستش از تن جدا فرو ریخت خوناب از چشمها
جدا شد چه دست یسارش ز تن بنودی دلش خوف آن انجمن
همان مشک دوش یمین برکشید بدست یمین تیغ اندر کشید
ز یکدست او گشت لشکر زبون همیکرد سرها ز تن سرنگون
بماندند از کار روی عجب ز کوفی و شامی و اهل عرب
ندانم که چون بود سالار کام بجبهه نوشتن بصد نامه
از آن شورش شامی و کوفیان مگر بود محشر در آنجا عیان

در مبارزت حضرت ابا الفضل علیه السلام وجدا گردیدن دست چپ مبارک آنحضرت

بیکدست پور خداوند جاه همی بار کوشید آن رزمگاه
زمردی نفرمود او خود درنگ بهر سوی پیوسته بنمود جنگ
بسر وصل جانانش آغاز داشت شتر مرغ قدسیش پرواز داشت
بآفاق دانند و میدانیان که افلاک با عشق گردد چنین
بنودی اگر عاشقی بر سرش بیک لحظه کندی اجل پیکرش
چنین جان نثاری سر کوی دوست ره عشقبازی نمودن نکوست
زمانی در آن رزمگه بود جنگ سپهدار سردار با نام و ننگ
چه دیدند او را بآن خشم و بیم دلیران نمودند از بیم رم
چه فرمود سردار بر رانت جنگ حکیم طفیل اندر آمد بجنگ
زنا زاده را فرصت آمد بدست روان نبی قلب حیدر شکست
چه روبه که بر شیر سازد کمین کمین کرد بر سوی دست یمین
ببین بازویش را ز تیغی فکند دریغا از آن آفتاب بلند
دریغا از آن شیر حیدر نژاد که دریای خون در کنارش فتاد
بشگفت این بود اکنون جهان که مشک او بدندان گرفت آن زمان
در این فکر پرورده بو تراب رساند بر اهل حرم مشک آب
که از دست شعت لعینی شریر بر آب بر خواست پیکان تیر
پدیدار شد تیر بر سوی مشک که ز آن مشک میبرد فردوس رشک
بخاک سیه ریخت آن لحظه آب دل پور ضرغام دین شد کباب
ز طغیان ظلم گروه پلید ز امیدواری بشد نا امید
بفرسود کاکنون دریغ ایزمان بود تشنه شاه تشنه اهل و جان
بکشته بود چشم در انتظار برم آب بهرش بحال فکار
جفاها که میباز بیش استماع ز تیر و ز تیغ و فراق و وداع
از آن وارد آمد بر این خاندان شود عبرت جمله دانندگان
بزرگی ز تیره دان جهان ختم شد به پیغمبر و آل او ختم شد
وگرنه یک از آل او شیر خوار کند معجز عیسوی آشکار
گرا باو در آید خداوند بر زبون گردد از قوم بیدادگر
چه بودی رضای حق از آن قبیل صبوری گواه وی است دلیل
پس ایمانده در چاه غم خوار خون با قلیم سنگر همه تن بتن
هزاران هزار از ز پیکان بتن مقرب تر از احمد و آل نیست
ز هر چپ خیال است بالا ترید فرو ماندگان را جهان [illegible]
کتابی بدیدم ابا داستان که تیری بیامد بسوی خسان
به پیشانی نور چشم علی ز خشش گذشت در دم ز خون منجلی
بنودش بوی دستی آندم فغان سرش گرد خم بر سوی زانوان
همیخواست آن تیر بیرون کشد که شاید از آن شدت وی کم
بهر کام خم ساختن او سرش بخاک او فتاد آتشی مغفرش

(لعین)

لعینی همی آرزو داشت کاو   کند رزم با پور دلدل‌گذار
ولی تاب جنگش نمی‌داشتی   بدل تخم حیله همی کاشتی
چه دید او چنین اندر آن کارزار   خداوند دین او فتاده ز کار
بیامد شتابان در آمد به پیش   نه در فکر یزدان نه آیین و کیش
بگفتا بفرزند شیر خدای   که بودی تو زین پیش رزم‌آزمای
مرا آرزو آمدی روزگار   کنون بخت بر من بکردید یار
بود آرزویم ابا تو ستیز   نمایم جهاندیده‌ات رستخیز
بیامد مرا بخت فرصت بدست   سر عرش سایت کنم فرش پست
تو را هر دو ساعد چه گشته جدا   نیابی ز چنگم بجنگم رها
بسوزد دل دوستان زین عزا   چه کرد آن زنازاده ناسزا
یکی آهنین گرز نیلی وشی   بصد خشم با قلب پر آتشی
بفرق شهنشاه‌زاده نواخت   روان نبی جان حیدر گداخت
دل هر که بشنید شد تافته   که فرقش ز هم گشت بشکافته
ز بسیاری زخم و طغیان کین   که آمد بر آن پیکر نازنین
یکی دیگر از ضرب گرزی که خورد   همی باقی جان بجانان سپرد
ز اسب اندر افتاد بی اختیار   که از دست وی رفته بودی قرار
چه پور علی خاک میدان نشست   ندانم چه سان یا که زینسان نشست
بفریاد شد اندر آن ماجرای   که ای خسرو دین بیا پیشم ای
چه بشنید شه ناله‌اش را چنان   گرفت از غمش بر بکا و فغان
ابر ذو الجناح او چه تا یافت دست   تو گویی که احمد براقش نشست
بیامد بر زاده امام زمان   بیامد ابر سوی آن گمرهان
ببالین وی تا شهنشه رسید   در آن مرغ روح از قفس بر پرید
همینقدر دانم فلک خون گریست   ندانم خداوند دین چون گریست
چو بر نقطه حق فتد اضطراب   یقین کن فکانت در انقلاب
بفرمود رفتی برادر ز پیش   مرا ساختی از غمت سینه ریش
ندیدی از این هر بجو وفا   کشیدی شهی رخت دیگر سرا
ز هجرت چه گویم با فزوده شکست   که دیگر کمر مر مرا بر شکست
دریغ ای برادر دریغا دریغ   که ماه رخت شد نهان زیر میغ
دریغا از آن بازوی حیدری   دریغا ایا ثانی جعفری
الهی شود دشمنت سرنگون   که این پیکرت غرقه کرده بخون
علمدار و سالار لشکرم   ز حال تو خون گشته چشم ترم
قدم از غم بازوانت خمید   چنین رزم اندر جهان کس ندید
علمدار شه را دو بازو و بند   تنش را ز کین پاره پاره کنند
اصح روایت بقول دگر   شه آمد ببالینش با چشم تر
سر پاک وی را ابر او گرفت   ز رخساره‌اش خاک و خون باز رفت
همی داشت یک نیمجانی بسر   چه گویم از آنیم که خاکم بسر
بفرمود شاه اینچنین با وفا   برادر بگو هر چه خواهی مرا
بپاسخ بعرض شه کامیاب   چنین گفت پرورده بوتراب
که جان برادر چه گویم من آه   مبر این جسم سوی خیمه‌گاه
ز روی سکینه همان نور عین   خجل باشم از خسرو خافقین
ورا وعده بنمودم آب آورم   خجالت ز رویش دارم ای سرورم
بگفت این و از تن شدش مرغ روح   لب شه پدید از طوفان نوح
همیخواست شاهنشه خونفشان   که بر قتلگاه آورد آن جوان
زبس بود زخم سنان پیکرش   نیامد ببر پاره پاره برش

(همانجا که افتاده بود)

همانجا که افتاده بود آنجناب   بری شاه دین داد آرام خواب
سوی خیمه آمد دلی پر ز خون   ز مرگ برادر دلش بحر خون
چنان زار بگریست شاه جهان   که گریان شدند اهل هفت آسمان
سکینه بیامد بنزد پدر   بلبهای خشک و بچشمان تر
لبان شکر ریز خود را گشود   بشاهنشه انس و جان بر سرود
که عمم چرا نامد از این سفر   بر آهش بود چشم من منتظر
کجا مانده خورشید ایوان من   کجا مانده آن قوت جان من
کجا مانده سردار و غمخوار ما   کجا مانده سرلشکر و علمدار ما
مرا وعده آب فرموده او   سوی خیمه پس از چه ننموده رو
مگر آب اندیشه مر جان بود   که بی‌جرعه آبی مرا جان برود
بپاسخ بفرمود سلطان دین   بنوباوه خاتم المرسلین
که عم تو را از جفا این گروه   بکشتند شرمی نبدشان بروه
بطفلی جهانی پر از ناله کرد   رخ ماه خود را ز غم لاله کرد
ز بس گفت عم و ز بس گفت آب   جهان را ز نو ساخت در انقلاب
نما گوته ای عامل الدین سخن   که گریان شد از این سخن انجمن
بحالات آن شاه و احباب او   نما گریه بر طفل بی‌تاب او

آغاز احوال سراپا ملال حضرت سید الشهدا الآف التحیة والثنا در کربلای پر بلا

ز روزی که حق این جهان آفرید   چنین غم ندیده نه گوشی شنید
نگارنده داستان بلا   چنین می‌نگارد که در کربلا
بر انسان که گفتند اهل خبر   بیاوردم آن نثر در نظم بر
چه شد کشته انصار شاه شهید   بماند آن زمان شاه زار و وحید
شود سرنگون چرخ در روزگار   بکشتند تا طفلکی شیرخوار
بیامد در آن لحظه شاه مبین   ز بهر وداع حرم آن زمین
بزینب بفرمود ای خواهرم   که امروز خواهد بنی شد سرم
تو مخراش روی و مکن ناله سر   که دشمن شود شاد چون شد خبر
ز بعدم ایا خواهر مضطرم   نما نوحه آهسته بر پیکرم
تسلی بده عابد زار را   پرستش نما زار و تبدار را
چو زینب بدید از برادر اینچنین   که خواهد شتابد بجنگ کین
بگفتا برادر تویی سرورم   بجز تو پناهی نباشد برم
چو بابم علی رفت از این جهان   دلم خوش بدی با حسن در زمان
حسن چونکه از کینه هر بد بمرد   نشد شهد دنیا مرا زهر درد
کنون دیده‌ام روشن از روی تست   مرا زندگی از سر کوی تست
همی یاد دارم از آن روزگار   بگریم چنان ابر در نوبهار
خوشا آن زمانی که بد مادرم   بزانوی خود می‌نهادی سرم
خوشا آن زمانی که این کهتران   زدی شانه و بود دل شادمان
خوشا آن زمان کو بدی در سرشت   شب و روز بر من به از صد بهشت
برادر ز احسان یکی گوش دار   نهانی وصایایم ای [illegible]
بروزی مرا مادر مهربان   در آغوش بگرفت مانند جان
بسی پند داد و سخنها بگفت   کنون نیست صبرم که سازم نهفت
بفرمود کای مهربان دخترم   شنو این وصیت بیا تا نام
بسی بگذرد چرخ ناپایدار   که افتد ترا کربلا بت گذار
ز طوفان کوفی در آن سرزمین   دو صد نوح گردند کشتی نشین
ز غدر آن شامی شود روز شب   ز اهل جفا جوی قوم عرب

(ز غوغای)

ز غوغای آن قوم بیدادگر / شود شورشی در جهان سربسر
من از آن ستمها بیا داورم / چنانچه زین بابن زیاد آورم

چنین یوسف مصر یعقوب تو / ز حد بگذرد صبر ایوب تو
چنین را مهمانی اول طلب / نمایند آن قوم دور از ادب

نوشتند از بهر وی نامها / ولی در نهان ثبت بنگاشتها
بهر نامه بر زاده حیدر در / نمایند الحاح سر بسر

که ای ناز پرورده مصطفی / نداریم ما جمله یک پیشوا
بمهمانی اول کنند احترام / ابر عترت آل خیر الانام

حسینم چه وارد شود زان سر زمین / نمایند آغاز طغیان و کین
فرائی که او هست کابین من / شود منع بر آل یاسین من

لب تشنه انصار او را تمام / ببرند سر قوم بی ننگ و نام
کنون جمله فرموده مادرم / برادر در این سرزمین بنگرم

ندانم چه در لوح قدرت نوشت / نژاد علی تر چونان سرنوشت
بفرمود سلطان عصمت دگر / مرا این چنین داد شاها خبر

که آن سرزمین میشود سوز کین / ولی جان تو جان پاک حسین
زمانی بر آدم برا در بیا / وصایای او خاطر آمد مرا

بفرمود بوسم گلوگاه تو / فدای تو و ناله و آه تو
مرا بی تو این زندگانی مباد / ندانم قضا این نا چون نهاد

برادر تو سردار هم سرورم / نباشد پناهی بجز تو مرا
تو گوئی شدم از جهان ناامید / که انصار تو گشت یک یک شهید

دگر از جدائی برادر گوی / چه بودی که مرگم شدی پیش روی
تو نی یادگاری ز مادر مرا / واهم یادگار از برادر مرا

فراق تو جانا مرا مشکل است / که آسایش جانم اندر دل است
شهنشه بخواهر تسلی نمود / ولی از جدائی زبان بگشود

که دیدارها در قیامت فتاد / شما را خدای جهان یار باد
ز بس شد بلند از زنان الفراق / پر از ناله شد طارم نه رواق

بکلثوم فرمود کای خواهرم / بهر درد و غم بهر من یاورم
ایا عفت خاص کبرای من / بود کربلا حشر عظمای من

اگر چه فراق است مشکل چنین / نوشته قضا و قدر هم یقین
که با یار و انصار زار و وحید / لب تشنه گردم در اینجا شهید

در این روز خواهد بنی شد یتیم / ز بعدم تو ما صبر ای خواهرم
بطفلان نازم تسلی بده / باین تیره روزان تسلی بده

خصوصا ایا خواهر مهربان / یکی سینه بر تو سپارم بدان
بآن ناز پرورد من یار باش / نگهدار باش و پرستار باش

بهر رنج بردی تو از بهر ما / باحوال آن طفل بازپس نما
ایا دخت شاهنشه انس و جان / شوی بعد قتلم تو بی خانمان

ایا اهلبیتم شوی دستگیر / بمانند تا تار کردی اسیر
چنین است رسم سرای فنا / بجز حق نباشد کسی را بقا

بپا ایست زینب برون رفت / که داور نمودن به دست پرست
شه دین وداع حرم کرد زود / بهر یک بنوعی تسلی نمود

ز بعد وداع شه آن محترم / شد آماده بر جنگ قوم ظلم
بر آراست قد را چه سرو روان / از انفاس شد قیامت عیان

دلم سوزد ای آه با شور و شین / بمظلومی شاه بی کس حسین
دریغا ز عباس نام آورش / دو صد حیف بهر علی اکبرش

دریغا ز داماد ناشاد او / دریغا ز انصار و اولاد او
کهی چپ کهی راست کردی نظر / نیامد جوانانش اندر نظر

همیدید آن نوجوانان قلم / شده غوطه در خون ز تیغ ستم
وحید آن شهنشاه بالا و پست / ز بهر شهادت کمر را ببست

بپوشید خفتان پیغمبری / نهاد او بسر عمامه حیدری
پی دفع خصم کرده شور و شر / کمر بست شه ذوالفقار دو سر

بسر کفش افکنده پور امیر / ببست راست خورشید در پشت شیر
چه پیغمبر آورد پا در رکاب / چه حیدر نشست او بزین با شتاب

جهان دست حسرت بسود بهم / خداوند دین تا که بر زین نشست
گرفت از زمان عنان شیر تکاب / سرافیلش اندر یمین با شتاب

مکاییل پروانسان دور وی / بفرمان سلطان دین تاخت تیغ
عزرائیل آمد جلودار وار / روان گشت بر سوی قوم شرار

که یعنی ای اهل عدوان کجا / منم قابض جان بفرمان او
زمین ناله میکرد کای محترم / من از اهل عدوان بترسم اندر

گشاده حجابات هفت آسمان / بنظاره بر حشر و انس و جان
که چون حرب سازد بقوم شرر / شهنشاه دین زاده حیدر

یکی گفت کو صاحب ذوالفقار / که از جان شاین بر آرد دمار
یکی گفت حیف از علی اکبرش / دریغا ز عباس نام آورش

یکی گفت کو خیل انصار او / که گردند در رزمگه یار او
یکی گفت صد حیف از این شهسوار / به تنها رود سوی قوم شرار

یکی گفت سوزد دلم زین جدا / که فرماید هر لحظه اهل منیت
یکی گفت با ناله یا ذالکرم / بود این ز نسل کریم آن لئیم

دل خاره سوزد بر احوال وی / که هر دم کشند ناله اطفال وی
غرض هر یک از اهل گردونیان / بنوعی نمودند حالش بیان

خداوند دین شد سوی آن عدو / بشد نور حق با ظلم روبرو
طلب کرد بن سعد را شاه دین / بوی گفت دارم سه مطلب حسین

احضار فرمودن حضرت خامس آل عبا روحی و روح العالمین له الفداء ابن سعد را از برای اتمام حجت

نخستین بفرمود حال بلال / دوم ظلم را شنو بیدرنگ
مدینه روم نزد جدم رسول / رهم ده روم سوی قوم فرنگ

اگر قول ثانی ترا ناروا ست / شنیدم بشر اکنون که الحق کجاست
بقول تو تقصیر اگر از من است / خدای جهان داند این راز و راست

ندارند تقصیری اطفال من / نگر گشته پژمرده احوال من
رخ حق پیمبر بیا در جهاد / مشو انقدر سست بی اعتقاد

بده آب بر عترت احمدی / مسلمانی آخر مگر مرتدی
چو بشنید بن سعد از شه کلام / بگفتا که این هر سه مطلب تمام

مدینه محال است دیگر روی / چو گشتم عدوی خود از مادری
محال است دادم رهی فرنگ / بجز جنگ دیگر نباشد فرنگ

سوم خواستی آب ای بی حیا / نمی خشی ز بخشش این ابتلا
نمانی مگر بعد از این بر یزید / نمایم بحکمت بجان بر یزید

چه شه کرد اتمام حجت باو / دگرباره فرمود ای زشتخو
چه غم شما قوم بی نام و ننگ / چنین است بر کینه سازی جنگ

جنگ یک یک بیا میدان من / که دریای غم شد گریبان من
قبول این سخن کردن سعد دون / شود تن بتن جنگ بجنبید چون

در میدان رفتن حضرت سید الشهدا علیه السلام

بزد بانگ بن سعد بر کوفیان / کسی کو بجوید همی رزم آوران
ولی نشنوید عهد و پیمان وی / یکایک بیایید میدان وی
بهنگام جنگ اندر آن رزمگاه / مقابل بدی با هزاران سپاه
بسلطان دارین شد رزمجو / رجزها همی خواند آن دیوخو
ز کینه بهارای حق الیقین / نمودی دلیری ابا خشم و کین
شهنشه بشمشیر آورد دست / چه دستی که با او توان چرخ بست
بزد بر کمرگاه آن بدسرشت / تو گفتی که برق از میانش گذشت
گروهی هم از طاغیان عرب / همه مات و مبهوت و دندان بلب
چه سردار لشکر عمر آن لعین / هیاهوی کفار دید این چنین
ز ضرب همایون سلطان دین / نماینده با خویش دوزخ قرین
زنازادگان کرده عین شنید / تنگ شد بمیدان شاه شهید
شتابان شدندی ز جای سراسر / که ابلیس سردار بد رهنمای
سواره پیاده چه جنبان شدند / ابر جنگ آن شاه شاهان شدند
چه گویم که جای نظاره نبود / چه لشکر که جای شماره نبود
جهان روز روشن چنان تیره شد / بسان شب قیرگون چیره شد
سنانها و زهها و کمانهای زه / شتابنده ترکان جنگ آوری
سواران کوفان بهر سو و رو / سوی شه دلیرانه کردند رو
هر آنرا که آلات جنگی نبود / همی دامن از سنگ پر می نمود
بجنگ شد حمله ور آن سپاه / که شد روز چون شام تاریک ماه
همانا که او قوت ایزدیست / نه کار دو صد رستم از نجد و بست
ز عشق ملاقات پروردگار / همی جان نثاری نمود اختیار
رضای خداوند یکتای فرد / بلا را خرید و بجان صبر کرد

بغرید حیدر بدشت نبرد / یزید آنچه میخواست در ظلم کرد
لعینی یزید ابطحی نام داشت / میان عرب طرفه در جام داشت
بیامد شتابان ابر دشت جنگ / چو آشفته دیوانه غران پلنگ
برافروخته از غضب بد سرش / ندید از خداوند دین یا حشر
بجود که این رزم من فرجی است / بنود آتش خویشتن دوزخی است
لسان علی تیغ با لا نمود / پس آنگاه قهر خدا شد فرود
غریوی برآمد ز میدان کفر / تو گوئی که بشکست ایوان کفر
یکایک بجنگ آمدند آن گروه / از آنان که کشته بخیبر ستوه
بدانست آن مرتد دین تباه / که تنها گر آید رزم این سپاه
بفرمان بن سعد در آن زمان / گروه اندر آمد بیکجا عنان
ز شامی و کوفی و قوم عرب / همان قوم خیام دور از ادب
زهی بدنژادان چه با زهره تیغ / کشیدند روی خداوند تیغ
برآمد غریو بدن گیر و دار / که بودند القوم سیار دار
ز آواز کوس و کمان سوار / ز گرد سم اسب آن کارزار
بگیتی از گرمی آفتاب / فتاده ز جوشش زمین انقلاب
بیک سمت خنجر گذاران همه / فرو ریخته رمه در رمه
پیاده همی بود و دشت سوار / چه جمعی که ناید کنون در شمار
نگفت از جهان و ز کار جهان / دو صد زنگ دارد چه بار گران
ندیدند و نشنیده فرسخ چهار / سپه جنگ سازد بیک نامدار
شهنشه نفر بود اندیشه / چه شیری که بر هم زند بیشه
وگرنه بیک چشم بر هم زدن / ربودی جهان جمله سر تا بتن
که تا گرد عبرت جهان در جهان / که عشق خدائی بود این چنان

(خدا خواست)

خدا خواست تا قدرتش آشکار / نماید بمخلوق در روزگار
بگو رتبه این اسلام را / ره پخته رونق ره خام را
غرض باقی این خبر گوش کن / اگر جام زهراست خود نوش کن
بگو نی چنان گرد شد کارزار / چه شیری بنخجیر که در شکار
چه شاه اسب راندی ابر حیله خیز / نمودند لشکر چه روبه گریز
کسی را که در پرش شد جان سپار / خود و اسبش اندر دم کارزار
چه تیغش سر مرد و مرکب شکست / بقلب اعادی بر آمد شکست
شهنشه چه بر میمنه کرد عزم / شدی میسره کار فرمای رزم
جهان گشت هنگامه پر ز شور / تو گوئی سرافیل زد نفخ صور
چه بیست نخستی برجاح عدو / شرزندی چه طومار پیچیده رو
غالش چه فرمود میل سیاه / نمودند لشکر چه روبه فرار
ملایک گرفتند دندان بلب / که یعنی هزار آفرین و ادب
چه تنها بدیدند شه یکدله / فتاد اندر افلاکیان غلغله
ز هنگامه کاندر آن رستخیز بود / تو گفتی که روز قیامت نمود
چه تیغی که بر کفر دین میفراخت / تن بدنژادان دین میگداخت
روان گشت از هر طرف جوی خون / بمیدان نمودی سواران نگون
ز پران شدن سر بهادر بهو / ببر پرده ز آه و هلهله
ز غوغای کوفی شد هلهله / بمیدان از آن هلهله غلغله
چر نکیدن حرمها در شراق / نشد گر همی طارم نه رواق
ز آواز طبل و دم کرنای / زمین را شدی با زمان التجای
نگشت از زمان شاه با اقتدار / بیک حمله از مشرکان ده هزار
دو عالم فدای حسین نامدار / که کشتن کند جنگ با صد هزار

چنین عاشقی بهر خود آفرید / ببیند کسی و نخواهد شنید
در این پرده هم رمز بسیار دان / نداند بگر جان ده و جان ستان
در آن رزمگه گشت محشر عیان / گرفتند مخلوق خالق میان
شهنشه بهر سو که کردی جدال / نمودی سران سپه پایمال
صفات پسر شاه فرمود جنگ / بکوشید مردانه در نام و ننگ
بهر سوی لشکر که آورد دست / سران سپه گرد با خاک پست
کسی را که بر فرق تیغش رسید / تو گوئی که برق از میانش پرید
چه بر میسره اسب شه زد قدم / فتادند لشکر ابر روی هم
چه بر قلب لشکر شدی حمله ور / بشد قلب کفار زیر و زبر
چه پور علی تاختی بر یمین / تزلزل فتادی بروی زمین
ز کروبیان و سماواتیان / بحیرت بگفتند یا رب امان
تمامی سکان هفت آسمان / بنظاره بر رزم شاه جهان
بگفتند با هم که حیف این سوار / به تنها کند جنگ تنها هزار
چه بر میمنه رو نمودی حسین / ابر میسره خواستی بانگ شین
ز بانگ عرب اندر آن رزمگاه / نه بشنید کس حرفی از کارزار
درخشیدن تیغها هر طرف / ببرتاب آن تیر کسینها زکف
همی رنگ خورشید گلنار شد / تو گوئی قیامت پدیدار شد
گروهی بکف نیزه جان ستان / گروهی دگر تیغ بر قصد جان
بمیدان چنان بانگ اعدا نمود / تو گوئی عیان نفخه صور بود
همه لشکر کفر بنام و ننگ / بسلطان دین می نمودند جنگ
هزار آفرین از جهان آفرین / بمردی و بازوی سلطان دین
چه لشکر ز مور و ملخ بیشتر / یکی از دگر یک جفا گستر

(ز گرمی روز)

زگرمی روز و زگرد هوا   زبانگ هیاهو در آن ابتلا
زمین کرده از گرمی خود عیان   جهان کوره گرم آهنگران
زضرب شهنشاه مالک رقاب   زمین موج خون شد همی چاه آب
بسی بود در خاک آغشته‌ها   در آن دشت شد کشته‌ها پشته‌ها
بشد خاک از خونشان احمری   عیان شد چنان حمله حیدری
ز بسیاری کوشش شاه دین   ز ظلم جفاجوی قوم لعین
تن شاه خون لطمه زد چون حباب   از آن شورش زخم و آن انقلاب
دگر آن همی تابش آفتاب   لب شه شد از تشنگی کباب
به نیروی الآی والا صفات   رسانید خود را به آب فرات
توکل کنان در بدر چار هزار   نمودند باران تیر آشکار

رسیدن حضرت سید الشهدا علیه السلام بشریعه فرات

نکرد از گروه جفاجو هراس   شه قاب توسن گردون اساس
بلی از گروه شغال در رزم   نسازد همی شیر در بزم رزم
کفی آب برداشت نوشد ز غم   بیاد وی آمد ز اهل حرم
که از تشنه کامی و سوز عطش   چو مرغان پر بسته بازند غش
در آن لحظه ابن سعد دون از جفا   ندا داد گفت ای گروه دغا
حسین گر بنوشد از آب این زمان   همانا به تنها بسازد جهان
بگفتا ابن سعد لشکر تمام   رسیدند از سبط خیر الانام
یکی تیر باز آمد از مشرکین   بسوی دهان شهنشاه دین
چو آن تیر اندر دهانش رسید   یکی چشمه خون شد از وی پدید
زنازاده گفت آن دم بلند   که ای شاه لب تشنه مستمند
تو نوشی ز آب اندر این ابتلا   بلا بنگر اندیشه بر روی بلا
ندانی که لشکر جفا ساختند   بسوی سراپرده‌ها تاختند
شه از دست خود آن زمان آب ریخت   ز چشمان خود اشک سیلاب ریخت
ز تشویش اهل حرم شاه دین   بیامد از آن چشمه حالی غمین
چو شد دور آسیمه سر از فرات   شهنشاه دین حضرت کاینات
بدید آنکه کفر را باشد فروغ   شیاطین صفت خوانده برگ دروغ
شکسته دل آن خسرو بی حشم   بلا را شد آماده با درد و غم
شهنشه روان شد بسوی خیام   کند واپسین تا وداعی تمام
چه نور حق آمد بر خیمه‌گاه   باهل حرم گفت حال تباه
ایا عترت سید المرسلین   شده حال وقت وداع پسین
شنیدند فرمان شه را بلند   دویدند از خیمه زنهای چند
برون آمدند و بدیدند شاه   که در خون شده بسمل آه آه
فرود آمد از اسب آنشاه زود   بهر یک بنوعی تسلی نمود
چو زینب بدید آنچنان حال او   جهان گشت سوزان بر احوال او
بگفتا برادر کجا این رواست   که بر جسم پاکت چنین زخمهاست
ز هجرت بریزیم بر فرق خاک   تن دشمنانت شود چاک چاک
برادر فدای تو امی و اب   تویی مانده از خاندان نجب
برادر بقربان جانت شوم   بقربانی طفلکانت شوم
چه سازم به بی تابی طفلها   چه بیتاب و بی آبی طفلها
فغان و غم کربهای نژند   ز سوی سراپرده‌ها شد بلند
بدیدند بر شاه دین عرصه تنگ   که میسوخت بر وی دل خاره سنگ
شه دین بگفتا بخواهر چنین   صبوری نما در بلا این زمین

خدا صابران دوست دارد ادا   جهان هر کسی کشته بر دار دا
بگفتا و فرمود ای مقتدا   تویی بعد من خلق را پیشوا
بوی داد علم امامت تمام   بدانسان که باید شود در دوام
وصایای چندی بر او کرد شاه   که اهل حرم را تو هستی پناه
صبوری نما در بلای حسین   که حق داند و عالم این سر زمین
دهد گر کیفر هر کسی را خدا   مراومیده بر جزاشان سزا
ز برج حمل شد پدید آفتاب   یکی خسته باید دوان با شتاب
بشیرین زبانی بگفت ای پدر   نمیخواهم آب و من زین سفر
تو ای آب و هم آب روی نبی   مکن ای پدر گلبنم گلشنی
چه هستی تو گلچین مرا گلشن است   نباشی تو صد گلشنم گلخن است
ز دیده روان اشک و از دل آه   که بابش روان بود بر قتلگاه
بپاسخ شهش گفت ای خرم   بیا بی‌زبان می‌نشین در برم
بدانسان که رسم است اولاد را   نوازید شه طفل ناشاد را
بفرمود کی نور چشم فکار   بهر مجلسی از پدر یاد آر
بگو دوستانم بهر سرزمین   بنوشند هر جا ز ماء معین
بیاد آورند از من تشنه لب   مرا کشته گشت قوم عرب
بگریند بر من چه ابر بهار   باه و غم و ناله زار زار
همی گریه بر زخم من مرهم است   در این پرده جز راست کی محرم است
هر آن دوست اندر عزایم گریست   بهشت برین را نکو ساخت زیست
دگر بار شاهنشه بی نظیر   خداوند جاه و لوای سریر
بفرمود با غم وداع حرم   سلیمان دین خسرو بی حشم
پس آنگاه آهنگ میدان نمود   که خون دل از سنگ خارا گشود

عزیمت فرمودن حضرت ابی عبدالله ارواح العالمین له الفداء دفعه ثانی بر رزمگاه

غم بیکسیها و اطفال زار   ز کف برده آرام و صبر و قرار
ز عشق شهادت بسر شور داشت   دو چشم از ره عشق پر نور داشت
بعزم جدال گروه ضلال   ابا قوم دون بود اندر قتال
دلیرانه فرمود در رزم اوری   چه باشد عیان حمله حیدری
مخالف ز بیمش دلان چاک شد   همی بانگ اعدا بافلاک شد
ز هر سو گروها گروه عدو   بسوی شهنشه نمودند رو
ز تیر و ز تیغ و سنان کوفیان   ز دندی از کین بر شه انس و جان
هر آنکس که بد جرمش جنگ کرد   وگرنه به شه جنگ با سنگ کرد
ز بانگ سواران بدشت نبرد   تو گویی که پیچیده در کوه رعد
ز آواز اسب و ز جز جز کمان   شد اثر زرم بازار آهنگران
زمین گشت سوی زمان منتهی   ز کردار تو میکده خارجی
ز بس بود آن دشت پر ولوله   پدیدار شد در زمین زلزله
بهر حمله آن سید حق پرست   سر سروران کرد با خاک پست
بقلب دلیران شد از وحشتی   در افتاد دلشان بصد دهشتی
یکی گفت ای ای از این نامدار   یکی گفت کج کج برزم این سوار
یکی گرد های و یکی گرد هوی   یکی شد گریزان یکی زرد روی
نگشتار کردند چرخ جهان   سلیمان کرفتار اهرمنان
باستقبال هر سو که شه تاختی   سواران چه برگ رز انداختی
شد از بیم جانشان فرار از فزع   تو گفتی علی رزمگاه است و بس
گهی شاه دین گرم بر جنگ بود   گهی همچو آسیا در آهنگ بود

کهی عشق جانان به تعجیل داشت کهی باز با وحی تنزیل داشت
کهی تکیه بر نیزه میاختی کهی رزم آنقوم پرداختی
کهی باز فرمود آن سرزمین بصوت بلند ای گروه لعین
کسی هست آید بما ادمن کند یاد از باب و اجداد من
زیزدان واز انبیای کرام باطن ابرشاه آمد پیام
که مائیم امروز انصار تو هواداره و غمخوار و هم یار تو
ملکهای مصور بی اختیار رسیدند بر خدمتش چار هزار
که هستیم ما جمله فرمان برت مطیعیم بگیر بخاک درت
دمی اذن جنگ ار بما کارزار بآئی برآریم ز ایشان دمار
نداد اذن شان شاه خورشید فر گروه ملک را همه سر بسر

آمدن گروه ملائکه مقربین و زعفر جن بیاری حضرت و قبول نفرمودن بمصداق عهد الست

دگر از پی یاری شاه دین همی زعفر آمد در آن سرزمین
زشاه از زمان رخصت جنگ خواست که از قوم بیدین کند باز خواست
ندادش خداوند دین اذن او زهی رحم انکه بقوم عدو
زباد وز آب وز خاک و هوا رساند عوض شه مقتدا
که فرمای اذنی بما در جهان فنا تا نمائیم این مشرکان
نشد عوضشان خدمت شه قبول در آن روز بد آفرینش ملول
دراین پرده اغیار را نی رهی خدا و رسولش بود آگهی
غرض زاده حیدر و اولیا در آن رزم هنگامه پر بلا
نه در فکر جان و نه در فکر مال نه در قید جاه و نه قید عیال
چنان جذبه عشق حق بدرش که زخم جفا نابُد خاطرش
زیزدان که بر شاه تحسین بود که یعنی چنان عاشق این بود
چو شد جد شه ختم پیغمبران خود شاه شد خاتم عاشقان
بود این عجب اندران دارو گیر زهر سو بسویش ببارید تیر
نه اندیشه از زخم بسیار داشت نه اندیشه آن یاری یار داشت
ز دشمن اگر تیر باران بدی دل و جان شه سوی جانان بدی
بلی هر که جام وفا نوش کرد غم دهر دو را فراموش کرد
برزم او بدی یکجهان شیرزه شیر سپه کشته بودند از جنگ گیر
بهر سو که فرمود روی ستیز بفرسنگ کردندی از وی گریز
شیاطین صفت کوفیان لعین زدندی بشه زخم تیر از کمین
بجنگ و جدل کرم بودی حسین شهنشاه دین خسرو خافقین
ندائی بیامد ز عرش برین که ای زینت افزای دنیا و دین
چنان جنگ اگر یکدمی اگنی جهان نسل ایشان ز بن برکنی
مگر نیست یاد تو عهد الست که دادی تو پیمان دستی بدست
عوض بر تو تسلیم کرده جهان کلید عطای جحیم و جنان
شهنشاه یاد آمد او عهد اش همی یاد شاه آمد آن وعده اش
نمود او چنان ترک رزم مصاف که فرموده شه ذوالفقارش غلاف
چه احوال شه اندر آن رزم بر بدی جنگ کردار او چون شرر
وگلی داشت بهر حرم اضطراب ستاره فرو ریخت بر آفتاب
ز گرمی روز و ز جنگ خسان ز تیر و ز شمشیر و زخم سنان
مبارک تنش پر ز بستی نمود تن دشمنان تندرستی فزود
چنان بود آنروز آفاق گرم که آن تن هستی بوم سان گشت نرم
اگر جمله اهل زمین و زمان شود جمع و نویسند اندر جهان

(ز رزم شهنشاه)

زرزم شهنشاه با فر و دین که در کربلا کرد با شمر کین
نماند نوشتن شجاعات او شهادت مراد از مراعات او
ز بسیاری زخم شاه مبین فتاد از سر زین بروی زمین
بحیرت که آن زینت افزای عرش بشد جان پاکش ابا خاک فرش
چرا چرخ نیلوفر واژگون ز افتادن شه نشد سرنگون
چه افتاد از اسب شاه هدا بلرزید آندم زمین و سما
سواران بیشرم ولی نام و ننگ گرفتند بر شاه دین کار تنگ
بلی شمر چون زخم کاری خورد بغیندو را چند روبه درد
یکی تیر بر قصد جانش فگند یکی نیزه اندر دهانش فگند
یکی سید و دید و یکی سنگ شید یکی خنجر قتل بیرون کشید
یکی از یمین و یکی از یسار زدندی به شه خنجر آبدار
تن شاه دیگر نبد جای زخم زدندی ز کین زخم بالای زخم
ندانم مکافات آنقوم چیست که یکدسته سال از هزار و دویست
دریغا ز پرورده مصطفی دریغا ز ور دانه مرتضی
دریغا از آن نور چشم بتول بخون کرد آغشته قوم جهول
دریغا از آن روی به ز آفتاب که کردند کوفی بخونش خضاب
دریغا و دردا ازین نور عین بخون غرقه گردید آخر حسین
ندانم چه گویند روز حساب به پیغمبر ما سوال جواب
هر آن کشته باشند آن روند اگر صد هزار زنده یابند دوان
غرض شاه هر دو عالم حسین شهنشاه دارین و زیب زمین
فرون شد ز بسیار زخم او برآمد ز قوم عرب های و هو
ازان زخمها شاه بیحال شد ولی فکر شه زن و اطفال شد
که ناگاه کوفان بیشرم و رو سوی خیمه شه نهادند رو
زبانگ عرب شاه قدرت بکرد فراکوش را از چپ و راست کرد
بدیدار آن زمان کوفیان آمدند سراسیمه بر خیمها میروند
بفرموده شان ای گروه خسان شما را یمن است کر قصد جان
چه من زنده مانم ای نابکار بتا نیست رفتن سوی خیمها
شما قصد دارید برکشتنم مرا نیست امن بر کشتنم
چه تقصیر دارند اطفال من ببینید ای قوم احوال من
بفرموده شاه شمر دغا بیا و بگفت ای گروه دغا
همه کوفی و شامی ای اهل کین مسازید بر خیمه تازی چنین
چه کردید کار حسین را تمام روید آن زمان رو بسوی خیام
ز گفتار آن مرتد و بیحیا بگشتند دور از سرا پرده‌ها
شهنشاه بودی بدریای خون دل کائنات از غمش پر زخون
دریغا ز مظلومی آن غریب چنین ظلم اندر جهان بس عجیب
در آن حال بن سعد بدبخت بخت تغافل شد او دین کرب سخت
ببالین شاه آمد آن بدنهاد که چشم شهنشاه بروی فتاد
بفرمود ای مرتد بیحیا عجب کرده عزم قتل مرا
چه فرمان سلطان دین را شنید بلرزید بر خویش چون برگ بید
نظر کرد بر سوی شاه هدا بیاد آمدش از رخ مصطفی
بآن شمر کی شرم ننمود او بس آنکه بسوی سپه کرد رو
بگفتا به لشکر ابا اهل شام سیاه و سفید و خواص و عوام

درمیان خاک و خون فتادن حضرت خامس آل عبا روحی و روح العالمین له الفداء و تصمیم شمر کرده بدین (یکی آید) بقتل آنحضرت

یکی آید و قتل این شه کند — بما کار این رزم کوته کند
سنان آمد و قصد قتلش نمود — به است از چنین شخص باید نمود
بمانند بن سعد با این شه — بباید بنزد یک افسوس و آه
بشد رعشه اندر تن وی پدید — بگردید از آن عزم و برخود طپید

در خواب دیدن یکی از علمای اعظام حضرت سید الشهداء روحنا فداه را و جواب فرمودن سؤال او را

شنیدم یکی از نیابان امام — شهنشاه بخواب دید از کرام
بدید او باطوار تابنده نور — ولی پر ز آه و سری پر ز شور
بداشان که عاشورا دیدند — بدید او شهنشه بحال تباه
بتعظیم آن خسرو دین پناه — بیفتاد در سجده چون خاک راه
بعرضش رساندند کای شاه حسین — خداوند دین مهتر خافقین
بفرما که ای سگ ناکس پر ستیز — که کردید در کربلا رستخیز
کدامین از آن زخمها سخت بود — که از این تن نازنین خون گشود
بفرمود آن خسرو انس و جان — چه پرسید از من شهنشه زمان
از آن زخمهایی که بد جان ستان — امان از سنان و ز زخم سنان
سه بار این عبارت ز شه شد عیان — که صد آه از جور ظلم سنان
کنون ای نوا خوان تو با آه سرد — از مطلب خویشتن باز کرد
چه شمر لعین دید حال سنان — بخندید و گفت این سخن در زمان
مکرداری اندیشه از قتل او — بگشتی بسوی حسین ره نورد
سنان گفت در پاسخش این چنین — نخواهم ز قتل شه رب کین
نکردی کسی جرات این عمل — بجز شمر ملعون و زشت دغل
بیامد پی قتل آن شه دنی — به از او بنزد خردار سنی
سوی قتل آن شاه خنجر کشید — فلک زین عزا خاک بر سر کشید

در بیان درجه رفیعه شهادت رسیدن حضرت خامس آل عبا ارواح العالمین له الفداء

فغان میکنم تا که جانم تن است — از آن دم که او سینه شه نشست
شهنشه چه او را دلیرانه دید — بفرمود ای شوم زشت عنید
نشستی تو بر سینه‌ام کیستی — سبب زین نشستن پی چیستی
بگفتا بدان شمر ذی الجوشنم — بقتل تو پرورده گشته تنم
بفرمود شاه اندر آن ابتلا — لعینا بگو میشناسی مرا
بگفتا که شاها شناسم ترا — بود جد تو ختم پیغمبرا
پدر بر تو باشد علی حیدر — بود مادرت دخت خیرالبشر
بفرمود کای شمر ناپاک ننگ — که کشتی تو بر اهل اسلام ننگ
تو با آنکه خود میشناسی مرا — نداری در این لحظه پاسی مرا
پی قتلم از کین ببستی کمر — بدانکه بابم بود حیدر در
بگفت ای زمان شمر ناپاک ننگ — منافق‌تر از اهل روم و فرنگ
چگونه شود شاه زار و وحید — که من ای زمانت نسازم شهید
کسی دیگرت خواهد سر برید — بگیرد زری و منصبم از یزید
دگر باره فرمود شاه زمن — با تمام حجت بنزدش عیان
بیا شرم کن از رسول خدا — بکش تشنه‌ام ای حسین ای دغا
بگفتا تویی باب تو حیدر است — ز کوثر که او ساقی کوثر است
بگوی ای زمان آب آرد ترا — تویی تشنه سیراب سازد ترا
شه دین بفرمود کی کفر دین — شب دوش در خواب دیدم چنین
که تنها بماندم در این سرزمین — سگانی مرا حمله ور شد ز کین

از آن جمله

از آن حلق کی سگ لبوسیده بود — مرا بیشتر زان سگان میدرید
رسانیدم آن خواب بر نظام — ز باطن بدیدم چه شد ظاهرم
چو شمر لعین دید گفتار شاه — امان زین عزا و فغان آه آه
دلم همچنان مرغ بسمل طپید — که بر سینه شاه زد او لگد
برو اندر افکند پس شاه را — بخون منخسف کرد آن ماه را
کجا طاقت و صبرم آید بیان — هزاران یک از او نمایم عیان
همین بس که صاحب عزا ایزد است — عزادار روی مصطفی مرتضی است
بسوزد دو جهان جمله با شور و شین — بدرد و غم بیکسی حسین
چو بر قتل شه او برآورد دست — بیامد بر ارکان ایمان شکست
بمالید خنجر بسی حنجرش — بریدی حلقوم شه خنجرش
همی لعن باد از جهان آفرین — بسرکرده ظلم و ارباب کین
بریدن خنجر آن جهول — از آن بود چون بوسه گاه رسول
چو خنجر نشد حنجر شه فرود — ببین ظلم آن بدتر از هر یزید
رخ به زمانش گشاید کتاب — تزلزل درافتاد در ماسوا
جهان آفرین تا جهان آفرید — چنین شوم پی چرخ هرگز ندید
بیاورد خنجر فرو باشتاب — نمود آن لعین خانه دین خراب
چه پرورده مصطفی کشته شد — ز اهل حرم بخت برگشته شد
هوا گشت تاریک و چون شام شد — جهان تیره بر اهل ایام شد
وزیرا از آن زمان باد سرخ و سیاه — چگویم از آن لحظه من آه آه
بلرزید بر خود زمین و زمان — همی خون ببارید از آسمان
در آن لحظه زینب ز خیمه برون — بیامد ولی با دلی پر ز خون
بدید او سر شاه بر نی بود — ندانست دیگر که او کی بود
فغانی برآورد و خاموش شد — ز بس گریه بنمود مدهوش شد
چنان شورشی شد بر افلاکیان — که خون گریه کردند بر خاکیان
بگفتی برآمد ز قلب جناب — بیامد از آن جایگه ذوالجناح

آمدن ذوالجناح بسراپرده‌های مبارکه با زین واژگون و حالات اهل بیت عصمت و طهارت سلام الله علیهم

بزد آن زمان شیهه بیقرین — که یعنی ابا اهل سلطان دین
درآمد از خیمه اکنون برون — ببین بد زین واژگون غرق خون
ز خیمه دویدند یکسر برون — دلی پر ز خون و تنی بی سکون
بدیدند آن عقاب حسین — گرفتند پس ناله و شور و شین
عقابی بدیدند بس خورده تیر — بنودی نشان جای جز نوک تیر
بسلطان دین خواهر محترم — چه هوش آمد از درد و اندوه و غم
بیامد دوان سوی آن بی‌کسان — سراسیمه جای نقابش قمر
بفرمود با نوحه و شور و شین — که ای مرکب شاه شاهان حسین
چه کردی تو روح روان مرا — چه کردی تو آرام جان مرا
چه کردی تو سردار ما بیکسان — که بردی بجنگ گروه خسان
بگو ذوالجناحا حسینم کجاست — ز احوال اطفال غافل چراست
سکینه دوان آمد اندم به پیش — که ای ذوالجناح شه سینه ریش
چه کردی بگو باب زار مرا — چه کردی شه تاجدار مرا
بنالید آن طفل با حال زار — چنان ابر گریان بفصل بهار
گهی بوسه زد چشمهای عقاب — گهی چشم میسود پای عقاب
گهی رخ بمالید سوی رکاب — ببارید از دیده که خون ناب
نمودند سر نوحه اندر زمان — حریم شه تشنه لب با فغان

تو گوئی

تو گویی قیامت جهان شد پدید … سرافیل صور عزا بر دمید
یکی میزدی لطمه بر روی خود … یکی موی کندی ز گیسوی خود
یکی گفت ای آه سردار ما … یکی گفت آه ای علمدار ما
یکی گفت آه ای جوان اکبرم … یکی گفت طفل صغیر اصغرم
یکی گفت عون ای دو نور بصر … یکی گفت ای جعفر خوش سیر
یکی گفت ای تازه داماد من … یکی گفت ای طفل ناشاد من
یکی گفت افسوس مضطر شدم … یکی گفت من بی برادر شدم
یکی گفت عم دیگی گفت باب … یکی داشتی از خدا انی شتاب
کنار سراپرده زنهای چند … نمودند افغان زاری بلند
بکندند موی و زدندی بسر … یکی بر سر نوحه گر یک پدر
ندیدند و نشنیده در روزگار … کسی برتر از این عزای دگار
فتادند یکسر بشور و فغان … از آن گریه سکان هفت آسمان
چه گویم من اکنون که حال بتول … چها شد بپروردگان رسول
چه شد کشته بخت حرم گشته شد … از ایشان همه بخت برگشته بند
بخون کشته چون ذات پادشاه … بشد روز بر چشم ایشان سیاه
بگفتا بن سعد دون کوفیان … بغارت کشیدند یکسر بسان
حریمی که ننهاده بی اذن پای … بر او جبرئیل از سوی حق بجای
اعادی بر آنجا شتابان شدند … همه تابع امر شیطان شدند
بسوی سراپرده ها ریختند … بسی آتش ظلم انگیختند
زدند آتش از کین بر آن خیمه‌ها … که شد روی خورشید تابان سیاه
خیام شهنشاه دین آنچه بود … زدند آتشی اخگر وه بهود
از آن خیمه‌ها آتشی شد چنان … که پیچید دودش بهفت آسمان
زمین همچنان مرغ بسمل طپید … که این ظلم بر خویش هرگز ندید
بشد چرخ نیلی ز اندوه دوتا … که شد ظلم بر وارث لافتی
بیامد بصد رنج و اندوه و غم … شهنشاه را خواهر محترم
ابر خدمت سید الساجدین … باحوال زار و بحال غمین
که ای نور چشمانم این روزگار … تویی از برادر مرا یادگار
کنون خصم خصمی نموده تمام … زدند آتش کین بسوی خیام
چه گویم بر این طفلها خورد سال … چه سازم مرا حیبت این لحظه حال
دل سنگ سوزد در این حین مهیب … که عباد فرمود بر اهل بیت
همه رو بسوی بیابان کنند … که این ظلم عدوان نمایان کنند
حرم شد پراکنده بر سوی دشت … فغانشان ز چرخ نهم درگذشت
پی غارت آمد همه اهل دون … نمودند خرگاه شه واژگون
شد آن روز هنگامهٔ رستخیز … بهر سو جهان ساخت عدوان ستیز
نکردند شرم از رخ مصطفی … چها شد بذریهٔ مرتضی
نمودار گردید روز نشور … تو گویی دمیده سرافیل صور
قیامت پدید آمده در جهان … پراکنده طفلان همه در فغان
دل سنگ سوزد بر احوالشان … که بردند از پای خلخالشان
یکی تازیانه زدی بر بدن … یکی سیلی از ظلم بر رو زدن
نمودند طغیان جور و ستم … باهل حرم شمر بی حشم
زنازادگان کرده دغا … نه شرم از خدا و نه از مصطفی
یکی سوی غارت همی کرد رو … یکی بانگ ها و یکی بانگ هو
یکی خنجر قتل بیرون کشید … یکی گوشوار عروسی برید
عروسی که از خون نموده نگار … عروسی ز نو باد کرد کار

که قاسم در آنجا زه داماد بود … دل خصم از کشتنش شاد بود
بنالم از این غم چو بلبل نهار … ز دست چنین زال بی اعتبار
ز روز ازل که حق اینجهان آفرید … چنین ظلم نشنیده گوشی ندید
چه روزی که تنها گرایان ز روح … بهر ساعتی بود طوفان نوح
یکی عابدین راز بستر کشید … یکی قتل آن شاه خنجر کشید
جفا تا تورا مهر و انصاف نیست … تو را خوی با بیکسان جفا نیست
ز آدم بنجام تسیاه و جنید … کسی از تو جز جور و ماتم ندید
دریغا و دردا و افغان ز جور … که شد کشته سلطان خوبان جهور
دریغا ز پوشیده رویان شاه … ز خجلت نکردی قمر شان نگاه
دریغا ز رخساره به زنها … فتادند بر چهره ظلم خیل سپاه
قضائی با اهل حرم رو نمود … نه یک دیده دیده نه گوشی شنود
همی شعله بود و نابود او … روان تا قیامت رود دود او
بهر دم ز عدوان بشد یورشی … ز آل پیمبر بشد شورشی
چنان ظلمی از کوفیان شد عیان … که لرزان شد از جنبش کن فکان
نمودند یکسر حرم را اسیر … چنین ظلم نادیده این چرخ پیر
بفرمان بن سعد ابلیس رای … که راه جفا داد بدی از سنای
سران شهیدان خونین کفن … نمودند بر نیزه آن انجمن
دگر باره آنمرتد دون فتن … بلشکر بد بیطور شد رهنمون
کشند اهلبیت شه دین تمام … روانه تمام از ره قتلگاه
ببینند سران خونین کفن … چگونه جدا گشته سرشان ز تن
بسوزد دل سنگ بر حالشان … که بردند بر غارت اموالشان
جفاها که ز ایشان نشد بند بود … نمودند طغیان کین آنچه بود
بنالم از این چرخ پر پیچ و خم … که ناید از او کار جوش جز ستم
حریم شهنشاه کردون خدم … اسیری روان شد بصد درد و غم
چه شد بیحیا نزد که از زمین … فتادند از ناقها بر زمین
اگر یک غمی بود بهر حرم … بصد غم فتادند نالان بهم
حرم هر یکی با فغان و خروش … گرفتند آغوش بصبر و هوش
چو جان هر یکی کشته خویش را … نمودند نفرین بد اندیش را
در آن لحظه بانوی اهل حرم … شهنشاه را خواهر محترم
گهی چپ گهی راست کردی نظر … که نعش برادر بگیرد ببر
بمیرم شهنشاه را سر نبود … از آن پیکر جسم جان مانده بود
بهر لمحه دخت شاه حسین … گهی زد بصورت گهی زد جبین
زمانی که آمد بکرب و بلا … همان بانوی بانوان جنت سرا
بیاورد نعش جوانان بهند … همه یکدل و جان نثاران بند
بدید آنکه نوجوانان قتلگه … جدا گشته سرشان ز تیغ ظلم
یکی دید بازوش گشته جدا … یکی دید غرقه بخون از جفا
یکی را سرش دید بشکافته … یکی پر ز خون گیسوی بافته
یکی دید سر پنجه از خون نگار … یکی کام نادیده در روزگار
یکی دید بر سینه پیکان تیر … یکی سر بریده ز ظلم شریر
بجوی سپه با علمدار دید … ز حیرت بکشت و دمی آرمید
طپیده یکی دید در خون و خاک … گریبان غم ساخت از غصه چاک
بیکسو دگر طفلکی شیرخوار … ز خونش گلویش شده پر نگار
یکی گلشنی پر ز خوناب دید … گمانش همانا که در خواب دید
پس آنگاه با نالهٔ جان گداز … چه مرغ شب آهنگ با سوز و ساز

همی عندلیبانه آغاز کرد / در و دشت را پر ز آواز کرد
ز آه و غم نالهای حزین / هرآنکس که بشنید شد دل غمین
ز سوز دل بانوی بانوان / زمین و زمان شد بهم نوحه خوان
چه خوش گفته آن خردمند گفت / بگل بلبلی با دل اندر نهفت
چه وقت خزان گلستان بود / برآورد از سینه آواز رود
در اهم و غم در جهان بار شد / جهانی با آهش هم آواز شد
عجبا ازاینده ناپایدار / نباشد بکام کسی برقرار
جهانا مرا غم بباید فسردن / نگردیده زین غدار ازکن
یکی را نهی شهد اندر دهن / یکی را کنی غرق خون بکفن
تو نی شعله و شعله را خوش بود / با آزادکان شعله ناخوش بود
نمایم کنون این مصیبت تمام / قبول ار شود نزد خیر الانام
نگردد بعقل و بتدبیر رای / درستی بکاری مگر از خدای
امیدم بود سوی یزدان فرد / سخنهایم از برد آرد بورد
بفضل و به بخشندگیهای او / مرا هست بر رحمتش نیز رو
نگردد دلم از فیض بحر کرم / رهاند دلم را ز اطوار غم
سخن چون بود از خرد یادگار / ز لطف آور این سخن بردگار
گواه است خود کار و حال مرا / کرم کرد نسازد سؤال مرا
الهی بآن پیکر چاک چاک / که شد در رضای تو برخون و خاک
باصحاب و خاصان شاه شهید / ازاین خار باغم گل آورید
زبانم اگر مدح شان الکن است / چه مدح شهنشه بود خوش فن است
بود حال این گفته جای مقال / نما گوش ار بحر دی لفظ حال
روا بود گوید شهنشه چنان / که ای خواهر غمکش مهربان
بیا بحر مائی تو اندر برم / سرم را بریدند از پیکرم
مرا گو چگونه است احوال تو / چسان است خواهر بگو حال تو
خروشی برآورد زینب چنان / که نالید از آن ناله هفت آسمان
گهی بر سر و گاه بر سینه زد / گهی بوسه بر روی آن سینه زد
پراشیده موی و خراشیده روی / زبان را کجا شرح آن گفتگوی
همان گیسوی شکبویش چنان / بیالود بر خون شاه جهان
گهی گفت جان برادر بگو / چه شد شوکت ای شه بگو
چه شد اکبر و قاسم و جعفرت / نموده که در خاک و خون پیکرت
برادر کجا شد علمدار تو / کجا رفته بر کوی سردار تو
کجا بند انصارت ای محترم / ببینند اسیری اهل حرم
در آن روز بگریست زینب چنان / که بگریستند از غمش کوفیان
بگفتا در آن لحظه بن سعد دون / که ای لشکر شام و کوفی کنون
جدا مینماید اسیران زتن / مپرسید دیگر از ایشان سخن
بصد حسرت اهل حرم از زبان / ز تنها جدا شد ز ظلم خسان
مگر زینب داغدیده چنین / همیبود نزد شهنشاه دین
چو شمر لعین دید آن محترم / جدائی نسازد ز شاه امم
بگفتا ایا بانوی بانوان / مهین خواهر پادشاه جهان
روان شو که رو سوی راه آوریم / بیا دامنش در پناه آوریم
ولی خصم غالب دلیری کند / اگر است روباه شیری کند
بشمر لعین دخت شاه جهان / بفرمود ایا ننگ اسلامیان
دلم سوزد ای آه یا شور و شین / تو بگذار گریم بنعش حسین
لعینا مرا ساز ملحق کز آن / بنعش برادر دلم گشت خون

نخواهم دگر

نخواهم دگر بی حسین زندگی / مرا مرگ خوشتر ازین زندگی
بصد حسرت آن نور چشم بتول / جدا شد از آنجا دلی پر ملول
چو او بر اسیری بصد آه شد / خجل آفتاب و نهان ماه شد
دل سنگ سوزد بر احوال وی / حرم حمله صف بسته دنبال وی
بهمراهش خسرو سالار شام / پریشان چه سیاره در گرد ماه
با طفال اطراف آتش چو جدی / که بودند پروانه وش گرد وی
دگر طاقتم رفت از کف تمام / بر اولاد اطهار خیر الانام
مصیبت با شاه شهیدان زمان / نشاید یکی از صد نمایم بیان
همان به کنم گریه بر حالشان / به بیماری خورد اطفالشان
بفرموده خاتم البیت است / قبول ار شود بس سخن را گریست
زمین و زمان گشته پر شور و شین / نما لعن بر قاتلان حسین
ایا عامل الدین تو با درد و غم / نما گریه بر شاه و اهل حرم
مصیبتا آن شاه آسمان نگر / کنون بر دعا ختم آدمی بدیع
الهی باعزاز و یکتائیت / بالاء و بجمیل و بهتائیت
براه شه خاتم المرسلین / بجاه علی خسرو مؤمنین
بدخت نبی عصمت کبریا / که در پاکیش نیست ریب و ریا
بحق حسن زهرنوش الم / در مسموم شد او ز جور و ستم
بحق جلال و جمال حسین / که آگاهی از سر حال حسین
الها بآن پیکر چاک چاک / که افتاد بسمل صفت روی خاک
بآن دم که او از عطش شد کباب / نشد بهر آن تشنه یک قطره آب
بآن مضطرابیکه اهل حرم / بدل داشتند از گروه ظلم
بحق شهیدان خونین کفن / که در راه او کشته شد تن بتن
بسجاد آن زینت افزای عرش / که در آستانش بود عرش فرش
بباقر بدارنده علم دین / که علم الیقین است و نور الیقین
بجعفر که او مذهب جعفر است / چه جدش علی حیدر صفدر است
بموسی کاظم که آئین حق / از او یافت زیب و بهفتم سبق
بحق رضا ثامن المقتدا / که بر عرش و فرش است فرمان روا
بحق تقی آن شهنشاه دین / که ساید ملک آستانش جبین
بحق نقی کو براه ثقات / بفرمان او است این شش جهات
بحق حسن کو بود عسکری / که حکمش بود چرخ نیلوفری
بشاهنشه حجت عصر خویش / که داناست هر حال آئین و کیش
بحق شهیدان کربلا / ببخشا گناهان اهل عزا
بشهری که باشد عزای حسین / ببخشای ماتمسرای حسین
اگر شرق و غرب و جهان با تمام / شوندی بعصیان خواص و عوام
چه گریند اندر عزای حسین / ببخشد خدا جمله در نشأتین
کسی را که باشد چنین عذرخواه / بنزد خداوند فریادخواه
بچشم حقیقت نگر کار چیست / بجز احمد و آل او دهر نیست
اگر خواهی آزادی از نشأتین / حقیقت توسل بجو بر حسین
بنزد خدا قدر او بیحد است / هر آنکس نشد معتقد مرتد است
ز یزدان و خاصان طعن باد / ببدعت گذاران بد لعن باد
خدایا رسان صاحب ذوالفقار / که از بد برآرد بزودی دمار
خداوند رحمان و آمرزگار / رساننده روزی مور و مار
برآور ز الطاف حاجات ما / نما رفع از ما بلیات ما
نظر ساز بر این سگ آستان / نما سرفرازم بر همسران

(دو صد شکر)

دو صد شکر از فیض پروردگار
اگر مرده ام ایزد آمرزدم
مگر فضل یزدان شود دادرس

تمام آمد این مختصر از هزار
اگر زنده ام لطف فرمایدم
ببخشاید از رحم این بیکس

زخواننده دارم تمنا چنین
بآفاق ازین بنده کمتر کسی
امیدم دعا تا شود مستجاب

که سازد دعایم براه یقین
نباشد که باشم چه پشت خمی
عزاخانه شاه مالک رقاب

دوازده بند در مصیبت خامس آل عبا (ارواحنا فداه)

بند اول

آمد بهار و گل چه تخت شهی نشست
هر کس که خورد جرعه می گشت هوشیار
دنیا بهار تا نشود کی شود خزان
از حسرت خزان گلستان کربلا
از ماتم شبیه پیمبر قدم خمید
تا آب فرات دیو و دد و مور و مار خورد

بند

روز شهنشه دو جهان شام تار گشت
بگوز تشنگی بسرا پرده ها فغان
برو نداهلبیت جهان را قبلگاه
هر داغ دیده کشته خود را برگرفت
جای مقال بود که گوید خدنگ دین
زینب چه دید عرش خدا را نفرش خاک
شد محشری ز گریه بی اختیار او

بند

اندر جهان کسی چه حسین دربدر نشد
در روز کار ظلم بآل علی رسید
داغ برادر ار چه بلند خم قد فلک
حیف از علی اکبر و عباس نامرش

تنها مرانه کون نگار ز ادل عنبت
وازناوک تن علی اصغر دلم بخست
شاه شهید رشته طاقت زتن گسست
هفت آسمان و هفت زمین برزبر بگرد
در کربلا بحرب و بلا چون دچار گشت
ذرات آن زمان حرم انجار گشت
از یک غمی بدل بدشان صد هزار
زینب ز آسمان ز دو چشم انجار گشت
خواهر بیا بما فلک کجدار گشت
از دیده آبشار چه ابر بهار گشت

در حرم ز حیله بطاس نگون
شرح جفای کربلا مختصر نشد
اینکه شکل حسین مثنوی شعر
کس در جهان چه زینب خونین جگر نشد
گشت نهال تازه گلستان ثمر نشد

داماد هر که گشت خضاب از حنا کند
ای دوستان ز بهر حسین جانفدا کنید
آه آن زمان که تیر لعینی بقصد شاب
سجده دیده کشته بار دگر ماتم حسین
عباس آنکه میر و علمدار شاه بود
آه از دمیکه آل علی شد اسیر کین
سیاره سان زنان ز فغا دیدن خاک
نشناخت آنکو حرم آمد تن حسین
فرمای صبر اجر بمصیبت خداده
آغوش خود گرفت چو نعش برادرش

چون شد شهید شاه بکرد دیده گریه گون
این قصه عجب که در روز کار ماند
هر چند در دلی بدر رنگ رنگی
تا آب فرات دیو و دد و مور و مار خورد
عباس و عده آب ز بهر سکینه کرد

اندر بساط سفره دی راز دوست
من مست عشق یار شدم از می الست
من در بهار عمر خزانم شده ست
داماد کربلا بکف از خون حنا ببست
آیا کدام تشنه دگر از حسین بهشت
بر جبهه مبارک سلطان دین نشست

دوم

تا شد شهید حسن و ملک بکجا برگشت
ناموس حق بناقه عریان سوار
خاک عزا بدیده این روزگار
زیرا که داس شاه ز تن برکنار گشت
چون خونبهای بنده خدا داده کار
بگریست آنچنانکه ملک اشکبار گشت
این کاینات بشش جهت از اختیار

سیم

درد اکه چرخ شعبده بر دور بر نشد
همچون سکینه کس بجهان بی پدر نشد
ای چرخ سفله حلق حسین آخر تر نشد
از شر سارش جهان کس خبر نشد

قربانیان کربلا جمله فدا شدند
بند
آن یوسفی که بود خدا و ندعشق حق
اهل جهان ندیده چه غوغای کربلا
لرزید آسمان و زمین بیقرار شد
بر طاق ابن فتاد ز کین تیر جفا

بند

چون چرخ نو بهار حسین خزان نمود
آه از دمیکه تیر لعینی بقصد شاه
اندر جهان رسول خدا انجار شد
بهر عزای شاه بگوش تشنه تا محشر
عشق شنشه بحکم در رضای دوست
مفتاح کاینات بدست حسین بود
غرقاب غم ز حال این کاینات

بند

شخصی که گوشوار ز عرش اله بود
فریاد و چه مجه حسین بکوی دوست
ظلمی بآل حق که ز آل زنان رسید
ابن ظلم بود سر زد از نظام گشت

بند

عباس دو دست جدا شد بهر آب
آن بانوان پرده نشینان کربلا

فرزند کسی چه اصغر بی بال و پر نشد
غم بر دل زمین و زمان در جهان رسید
آن یوسفی که عصمت کبرا ش پرورید
اندر عجب بماند هر آن دیده باشند
بانگ حسین حسین شده خون از ستاره چکید
قد رسول خاک سر از غم خمید
این ظلم تا رسید بهیچ آفریدگار
دنیا به ابن زیاد لعین کامران نمود
بر جبهه مبارک آن شه مکان نمود
حیدر بکلد سرو قد از غم کمان نمود
بیلی بر بلا یکی هفت آسمان نمود
در هر مصیبه صبر ز مال و ز جان نمود
فرمان اوکلید جحیم و جنان نمود
چون روی مجروح بلا به بر این آسمان نمود
چون شاه تشنه کام ز زین بر زمین فتاد
آن گوشواره آه بروی زمین فتاد
کاتش بهفت ذره ارکان دین فتاد
بود آن زمان که از شتران بر زمین فتاد
دوری تخت تا بی او آخرین فتاد
بنهاد در روزگار چه بنیاد کربلا
بر عرش رفت ناله و فریاد کربلا
بگریستند از غم فریاد کربلا

سجده دیده تا بحشر کرد و عزای او
چون گرگ مرگ یوسف گل پیرهن دریده
آن یوسفی که بود عزیز امیر دین
آه از دمیکه تیر لعین در صف بلا
نالان ز وحش و طیر و حجر شان جن و بشر
یارب چه جا کشید بشاه دین حسین
از سر این معامله و امانت کردگار
نیرنگ بازی فلک سفله را نگر
خورشید روی شاه چه از خون خضاب شد
آه از دمیکه زینب مجروح بقتلگاه
روز ازل قرار زده بد مشیت
جانی بداد جان و عالم رحمت
یارب بحق تربت خون حضرتش
یارب عزای او را بار روز محشر است
چون حر فروش بروی عرش زین فتاد
اندم که چرخ گلشن دین را خزان نمود
افکنده آفتاب ز خجلت نقاب برخ
انتطاق رواق جهان بکری گشت
تا روز رستخیز در آفاق این نوا
کوی بلا نهاد به بنیاد کربلا
لیلا ماتم علی اکبر در آن زمین
آه از دمیکه چرخ عروسی عزا نمود

گردیده کبریا ی ازل خونبهای او

چهارم

دست جفای قوم جفا جو سرش برید
پرورده رسول خدا خاک و خون کشید
کهنی که محشری شد برکن دکان بدید
از کینه معاویه و شوم بی یزید

پنجم

ظلم آنچه داشت جمله با بن جان نمود
شق القمر بجبهه حیدر عیان نمود
افغان نعش خسر و لب تشنگان نمود
چرخ انبطر تیر جفا در کمان نمود
کس عطاش یزدان این امتحان نمود
کاندر رضایت آنچه سرا بود آن نمود
آباء اعیان سراسر بگذرت

ششم

جبرئیل آسمان زمین دل غمین فتاد
چون فلک جرم ز بیاد و عمین فتاد
قسمت بسوی زاده زهرا حسین نمود
براین شهید در دو جهان خونبها خداست

هفتم

بگریست بس زکینه شداد کربلا
از خون خضاب بسته بدا داد کربلا

آه از دمیکه فرقه کوفی قلم نمود
فریاد زین فلک که بگردش دگر گشت باز
طاقت کجا که شرح نمایم جفای شام

بند

آه از غم مصیبت بضار کربلا
فریاد از آن زمان که زغم سر برهنه کرد
ای آه روز قتل حسین حمله در شدند
از جور روزگار و ستمهای کوفیان
شک نیست انتقام کشد حجت خدا

بند

زینب بسوی ناقه عریان چه شد سوار
ناموس کبریای جهان اندر آن زمان
اکنون که کار بداری من شد روان گنند
با چشم خویش دید جوانان قلم قلم
ای چرخ باز هستی از این جور با کجرخ
اندر اهلبیت جفا از پی جفا
ان ظلم شفق که با آل علی رسید

بند

هر یک بنالهای غرین بجگر بستند
در اسیر اشدند همه دوستان غمین
تنها نه آسمان و زمین خون همی گریست
دست توسل عالم دین از دولا کشان

آن نونهال نورس شمشاد کربلا
یک لحظه بگردش امداد کربلا
آن ظلمها که گشت قلمدار کربلا
این شورشی که شش جهة انگیز در بیابان نمود
سوزم بسوز رش دل بیمار کربلا
خورشید بی نقاب بیابان کربلا
کوفی بسوی خیمه بیمار کربلا
با دختران وزید بگلزار کربلا
لیکن بگو شقاوت اشرار کربلا
این منبع عزا که بنام است کربلا
خورشید بی نقاب عیان شد ز کوشنا
فرمود سوی عترت اطهار کربلا
خولی شده بعترت یس طلایه دار
بگریست زار زار جهان ابر نوبهار
پنهان نمیشوی تو بگردی این اشکها
از قوم کینه جو قطار از پی قطار
کردند در رضای خداوند اختیار
چون اهلبیت از غم شه نوحه خوان شدند
چونانکه نوحه خوان همه هفت آسمان
لیکن بهر شاه همه دوستان شدند
ذرات زین عزا همه اندر فغان شدند
کوته مکن که هر دو جهان ضامن شدند

این زیاد خانه دین را خراب ساخت
ای مهر از چه راه تو اوراق کرده
احاد قوم کینه ور از فرط ظلم و جور
بی شک عزای خامس آل عبا بود
آه از دمیکه چرخ زمین بر من بخند
روز سعید گشت بالمحرم سیاه
سردار کفر را نگر از رعب شاد
قد نهال زهره جوانان قلم نمود
تا روز حشر عالم دین گر تو بگری
بخشد جزای تعزیه داران خدا اجرا
از روز کاینات زغم خون جگر شدند
کو ان زمان که کوجوانان هاشمی
کو نوجوان برادر بهتر ز جان من
یکسو همی لشکر طفلان در بدر
چون آل بوتراب اسیری روانه شدند
نشنیده و ندیده کسی اینچنین ستم
جا دارد اینکه است که صبح نشود
از کربلا بسوی مدینه روان شدند
چندان غم فراق با ایشان اثر نمود
چرخ اینچنین مصیبت عظمی نخود ندید
زادم گرفته هیچ بنی آدمی ندید
تنها نه زین عزا فغان اهل فرش

دیران نمود خانه ابا دکربلا
آن صفوه صحیفه اوراد کربلا
کشته شد آل اطهر افراد کربلا

هشتم

آن میر کم سپاه علمدار کربلا
زان صبح غم که شد شب تار کربلا
کآ در رود بخیمه سردار کربلا
داس فلک ز کینه اخیار کربلا
جاریست خون ز چشمها الانهار

نهم

بگذشته بود ناله زفغان چرخ چار
بودی خوش آن زمان چه حسینم بکارزار
عباس پور شیر خدا میر کردگار
یکسو دگر پرستش زنهای داغدار
صبح مرادشان بجهان گشت شام تار
بر هیچ آفریده نه این ظلم بی شمار
خون گریه زد از غم مظلومی حسین

دهم

جانان ز دست رفته و از دست جان شنیده
اندم که اهل ظلم بغارت گران شدند
از ظلمها که دارد اینجا ندان شدند
نالند از این قضیه بهم قدسیان عرش

زینب بسوی شام خرابش چه راه شد
فرمود آن زمان بحریم عزیز حق
دیدم سکان نشیبان عرق خون همه
آه از دمی که از پی قتل برادرم
بر داغ من نگین ز سلیمان کربلا

بند

جبرئیل زین مصیبت عظمی کباب شد
با یک خروش جمله ملایک ز رفتند بخت
فرمود یا حسین حسین آل اطهر
بگفت کامخدا رضای تو سروری
باشم امید و از فضلت که روز حشر

بند یازدهم

کوئی بشام شام دلش سوز داد شد
کاندر رضاش قسمت ما اشک آب شد
آه هم خدا که اوست زناهی مآب شد
بر کمین از ستاره فزون آن سپاه شد
بر این خیال انچه جانرا بباد شد
راس حسین بسوی جهان کرد چون سنان
بشکست طاق چرخ چه فلک نه سپران
خونبار گشت دیده ذرات انس و جان
زان رستخیز و شعله که بگذشت از آسمان
آمد هر آنچه از ستم قوم نابسامان
بخشی گناهکار عزادار استان
یارب گناه جمله اهل عزا ببخش

از سوز آه ناله ناموس کربلا
آه از دمیکه چرخ خمانم ز دست بلا
در کربلا برادرم آن مست جام عشق
گویا در آن زمین بجهان حشر شد بپا
خون گریه میکنند دو عالم برستخیز
افتاد وحشی بسوی بیشه آسمان
بی اختیار چشم سیل اشکبار گشت
احاد منقلب شد و افراد مضطرب
فریاد و بانگ وای از آن دم بچرخ رفت
تا حشر زین مصیبت عظمی فغان کنم
امیدوار عالم دین است در جزا
این عاصی سیاه بخم آل عبا ببخش

جن و ملک زمین و زمانی گواه شد
مارا قضای کار بقدر فلک شد
در هر بلا براه رضای اله شد
یا خود جهان ز آه میان سیاه شد
جانها فدای آنکه بناشد ز زندگی گزر

دوازدهم

زینم حمیده شد قد حیدر سوی جنان
کردید فاطمه بسوی خلد نوحه خوان
شد عرش و فرش و لوح و قلم نیز ارزان فغان
از داغ اکبر و عباس نوجوان
فیض حسین بهمرهش جانب جنان

الحمد لله رب العالمین الهی بحق محمد ذات المحمود وبحق علی ذات الاعلی وبحق فاطمه فاطر السموات والارض وبحق الحسن ذات المحمود وبحق الحسین ذات قدیم الاحسان وبحق اولاده اجمعین الطیبین الطاهرین المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین اقض حاجاتی و دعواتی آمین یا رب العالمین

تمت بالخیر والسعاده

برجان دوستان تو بخشیدی اضطراب
اندر عزایش عالم دین تا بود حیات
بهر چار روزه دنیای زشت خود
او سیل اشک ساز تو خونابه حباب
قوم لعید را بنمودی تو آگاه میاب

هو الغنی العزیز

هذا کتاب قانون الرفیق

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام آنکه بخشاینده باشد / جهان تا بود و هست او زنده باشد / پدید آرنده این چرخ افلاک / بعید افکنده این هیئت خاک

نمود آرنده ارض و سما را / وجود آرنده اوضاع جهان را / مزین کرده هفتم طاق گردون / کواکبهای زرافشان جمله موزون

بروز آرد جهان شام سیه را / بشام آرد پس از خورشید مه را / ز رایش هرچه خواهد میباید / بلی هر داوری داور نماید

خردکی میرسد کنه کمالش / تعالی شانه عز و جلالش

در نعت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و سلم

ز بعد حق سلام از ما با حمد / شه مسند نشین یعنی محمد

شب معراج او از فرط تعجیل / گذشت از سدره طوبا و جبریل / ز جاه و قرب او داناست یزدان / وگرنه قاصر است عقل سخندان

شهنشاه جهان ختم النبیین / که ازوی یافت زینت دین و آئین / در آن شب کو بشد مهمانی دوست / خدا دانا ز اسراری که در اوست

شهی کو هادی اسلامیان شد / شهی کو رهنمای امتان شد / شهی کو حق بود قرآن کلامش / همه جانها شود قربان نامش

شهی کو سایه‌ای دنیا ندیده / نخواهد دیده ایزد تا آفریده

در منقبت فرماینده قضا و قدر حضرت

درود از ما بشاه ماعز فناک / که لولاکش خطاب ایزد پاک

امیر المؤمنین حیدر علیه السلام و علیه الصلوة

امیر المؤمنین شاه ولایت / که او بعد از محمد رهنمایت / وصی مصطفی سلطان دینان / که شانش گفته یزدان در قرآن

علی شاهنشه عز و جلالی / علی مسند نشین تخت عالی / علی آنکو با محمد شد پسر عم / علی آنکو است نامش اسم اعظم

علی روح روان بخش او بتنها / علی مفتاح قفل آسمانها / نبودی گر علی دارای اکرام / نبودی از مسلمانی جوی نام

جهان بهر وجودش شد مهیا / نبود از او نبودی هیچ دنیا / چه گویم وصف آن شاه علاء شد / خدایا ثنا گوید خداوند

کنون ای عامل الدین باز انشا / غزل آغاز دفتر هست زیبا

(غزل)

خداوند کریم حی اعظم / که بود و هست و خواهد بود اکرم / کریم غیب دان بنده پرور / که هر وجه خوشی در او مسلم

هر آن نعمت که فرموده پدیدار / برای بندگان از بیش باکم / بد و نیک جهان را خود نظر کن / که دانی قدرت خلاق عالم

نعوذ بالله از چون و چرا هم / نشاید کرد در حکمش مقدم / قضا و قدر بنموده ایزد / که گشته قسمت اولاد آدم

الهی ما فقیر پروردگارا / حق پیغمبران پاک اعظم / گذر از جرم ما با فضل و رحمت / بنه بر سوز زخم ما تو مرهم

بما حاجات کن نا امید ما را / بما ما ساز کاری کن فراهم / دو روزی اندر این دنیای خرم / رها کن بنده از هر بند معظم

عیان کن رحمت بر عال الدین / بحق جاه و قرب خاص خاتم

در سبب نظم قانون الرفیق و تعریف

بحق مردم دانا شاه ذیشان / علی صهر نبی میر معظم

استاید شعرا و حکیم نظامی علیه الرحمة

بیان شاعران آغاز بنگار / بسی اشعار نیکو گشت اظهار / مظفر شاه عهد شاهنشاه ایران / خجسته ناصر الدین ظل یزدان

رواج هر هنر در عصر او شد / فلک جاروب کش در قصر او شد / خداوندا نگهدارش ز آفات / روا فرمای از وی جمله حاجات

دعا گویم بحق آل اطهار / که تا باشد جهان باشد جهاندار / خلاصه بنده توفیق خدائی / رفیقم گشت روز بینوائی

نهادم طرز قانون الرفیقی / که خوانی دانی آئین شفیقی / بگویم از استادان زمانه / که بنهادند نام جاودانه

بهر عصری هر آن کیشان که بودند / ز بحر طبع بس گوهر نمودند / ولی زایشان سه تن استاد باشند / که نیکو طبع و خوش بنیاد باشند

اول اندر سخن فردوسی راد / که کس نظمی چه او بنیاد ننهاد / هزاران رحمت حق بر روانش / کند ایزد به مینو شادمانش

دوم سعدی که اشعارش چه قند است / سخندان داند او ارزش چند است / سوم در طبع دارد نظم نامی / بود ختم سخن سوی نظامی

من اینها فکر ناکردم بد انسان / که گفت آن مرد دانای سخندان / نه میدان دار آن رزم از نیایم / که شاید از دعا کاری تمام

حقیقت خواهی از من راستگویم / هدار نیکوان دهر بویم / بنو و اندر کلامم هیچ رفتار / که گویم شعر این شیوه گفتار

ولی بودی مراد دلدار در بر / که میخواندم ز بهرش حال پرویز / که با خسرو چنین گفت جهان گرد / ز شیرین شهرتی اندر جهان کرد

هر آنکه خواندیم لغت قسیم بالا تمامی / که روحت شاد باد ای نظامی / زهی ایزد بس این لطف عمیمش / که پرورده چنان در نعیمش

پس آنکه دلبرم با من برآشفت / ز شادی لعل خود چون غنچه بشکفت / نه آخر خویشتن هم شعر گوئی / شود شعری این شیوه نکوئی

حکایات خودت با آن ظرافت / بنظم آور اگر هستی سخندان / ز گفتارش زبانم گشت خاموش / ولی دل همچنان دیگی پر از جوش

غرض اشعار چند انشا کردم / که عمری خدمت استاد کردم

(بهاریه)

کنون برخیزم ایام بهار است / بگلشن رو نهم خوش لاله زار است / بهار عمر و ایام بهاری / خوشا عیش بهار و نوبهاری

بهار آمد جهان دیگر جوان شد / هزاران رنگ گل در بوستان شد / بهار آمد ز صنع ایزد پاک / شقایقها عیان گردیده از خاک

بهار آمد جهان گردید گلزار / خروشان چشمها دامان کهسار / بهار آورد عیش کامرانی / بگل بخشید رنگ ارغوانی

سمن برایان کز گلی تازه بستند   بعشرت نرد کید بر نشستند
جوانانرا خدایا کامرانی   چشانند لذت عیش جوانی
من اندر غم چنان لغزیده هستم   کمانم نی که اندر دهر هستم
بیا ساقی بده جامی برین خام   که شاید پخته گردم گوشم انجام
بیا ساقی که دل در پیچ و تاب است   مدد بخشائی ار ما را ثواب است
بیاور ساقی اکنون جام می را   ز جامی حل کنم صد عسر طی را
بده ساقی از آن جام رحیقی   که سازم طرز قانون الرفیقی
بده بانگ شراب تازه خویم   که چون نوشم غم از دل باز شویم
مرا خاصیت می بس تازه آید   بکار بخت کی اندازه آید
ولی دانم که روز افزون گذشته   هزاران بر تر از جیحون گذشته
ندانم سال می را از چه و چون   بود سالش ز سالها افزون
جهان بگیر که شهد او شرنگست   دلم زاو چون گلوی شیشه تنگست
ولی چون شیشه می گشت سر باز   غم از آیینه دل بزدایم
بیاور ساقی آتش را که جان است   جهانی جان نثر دش ارمغان است
خصوصا از کف پاک تو جامی   بنوشم می بزدایم ز جامی
سروشم دوش گوشم نکته گفت   بحق حق عجب نیکو دری سفت

در حال خود و دلیل کلام بکر است

غنیمت دان برادر روزگاری   نماجدی به بشکوز ندگانی
کنون خواهم ز اهل عشق اکنون   نمایم آشکارا این نهان راز
بگویم سرگذشت خویش چندی   نسازی گر بو اپس ریشخندی
بیکسالی همی بگو تر از صد   زهجرت بر گذشته الف و سیصد
مقام خوشنویسی پیشه کردم   ز اغیار زمان اندیشه کردم
شدم مشغول بر تعلیم اطفال   برادر بشنو از من شرح احوال
دکان عشقبازی بر گشودم   متاعی کو خوش آید بر نمودم
کتابی عاشقانه کردم انشا   گرفته پایه نظمم ثریا
قصاید با تغزلهای چندی   ز حال عاشقان دردمندی
رباعیهای خوب و تازه و نغز   ز بادام و شکر پاکیزه تر مغز
بخط خوشی درهم ببستم   بپای لنگ با کوتاه دستم
دکان شعر گو تا شعر بافی   بسی فرقست تا غربت ملافی
ولی تا شعرم ایجاز نخوانی   مقام نظم مخلص را ندانی
اگر چه هست مشهوران بعالم   که جای شعر بکری نی فراهم
بیا جان برادر حال ازو   دلیل شعر بکر از بنده بشنو
که آن اشعار استادان بکجو   سخنهاشان که گوئی هست جادو
و یا پیغمبری معجز نموده   که بر ایشان در معنی گشوده
نه آخر آن عنایتها خداداد   بر آنان بحر طبع پر بها داد
خدائی کو چنین بس بنده دارد   ز عقل و جان روانرا زنده دارد

در شکایت روزگار و آغاز داستان قانون الرفیق

تواند آنچه او خواهد نمودن   بلند و پستی و بود و نبودن
از آن روزی که دیدم صدق آیین   ملقب گشته ام بر عال الدین
بهر فن کو دلم در شعر خواهم   که باز آرد فرح غم را بکاهد
بتوفیق خدائی باز گفتم   ولی از گفتن خود در شگفتم

(که چنود این)

که چنود این سپهر گرم فنا   هزاران سردی از گرمیش درگا
غرض بشنو ز حال خود بگویم   غبار غم ز لوح سینه شویم
بدان سالی که گفتم خوش مآثر   ربیع الآخر آن ماه هم بجا طر
نشسته در اطاق خوشنویسی   ولیکن دور از خوان خسیسی
بروزی خوش نشسته جائی خوشم   که مردی یک پسر آورد پیشم
که او را عال الدین تربیت کن   بنافرمانی از چوبش دیت کن
که شاید یار با او جو نو شنوبسی   بروزی چون تو گردد او دبیری
ز سیم و زر هر آنچه خواهی بده وان   نثارت میکنم شیرین تر از جان
ولی اول ادب آنگاه تعلیم   که با حسن ادب نیکوست ترقیم
فرشته بی ادب دیو رجیم است   ادب را در جهان اجری عظیم است
که شخص بی ادب گر نسل شاه است   بصورت کمتر از یک برگ کاه است
ادب گر نسل دهقان زاده دارد   مقام سلطنت آماده دارد
ادب خوشتر بر انسانی زند دلبسند   ز تعلیمش شوم بسیار خورسند
مرا فرزند و میرزا را غلام است   سخن کوتاه دیگر والسلام است
سفارشها که بر استاد باید   ز فرمانها که بر اطفال شاید
نشسته دیدیا بت آنچه گفتند   بپاسخ هم ز من چیزی شنفتند
روان گشته آنچه سوی خانه   من ایمن گشته از مکر زمانه
که این چرخ دغا بس شعبده باز است   کبوتر رو ولیکن شاهباز است
اگر شد بیش روی آرد   هزاران زهر ش اندر روی کار در
بباید طفل هر روز از پی علم   ره آمیزش و دانستن حلم
بدان حلم من از نادانی خویش   از آن نادان بسی بر بنده تشویش
هر آن سعی که باید مینمودم   ز ادابش دمی غافل نبودم
یکی روزی مبارک صبح امید   دمید از برج جوزا شکل خورشید
جهان از نور او گردید روشن   ستاره ها شده پنهان در چاه بیژن
فروزان گشت خورشید جهانتاب   با آب و دو بو بران خشکی و آب
ز کوه شرق خور رخساره بنمود   پسر آمد نشست در رسم معهود
بطرزی کو خوش آید در نظرها   بر آن شیوا که باشد خوش پسرها
قد موزون و چست و چشم مکحول   بعارض عنبر افشان زلف مرغول
دو ابرویش کمان خصم جنگی   دو زلفانش نشان شوخ و شنگی
نگاهش بود سوی پادشاهوار   بگردش صف زده مژگان چو خار
قبای اطلسی او را ببر بود   ولی صد حیف عاری از هنر بود
بدین آئین پسر بنشسته پیشم   خدا داند که من پاکیزه کیشم
از آن روزی که حق ادراک دادم   روان نیک و چشم پاک دادم
نباکه بار شد در کیف حالی   بگویم ای برادر جات خالی
رفیقی داشتم بسیار نیکو   بفر و جاه با من هم ترازو
رسید از در سلامی کرد بر ما   سلامی کو برد هوش از سر ما
بگفتم بردی از راه ترحم   بدان سان کو بود آئین مردم
رفیقا بس عجب خوش آمدی خوش   من از این آمدن بسیار سرخوش
صفا آورده صبح صفائی   که بود با صفاتر زین صفائی
بگفتا میرزا دارم خیالی   که تعلیمم نمائی ماه و سالی
که شاید نزدت آیم روزکی چند   بگیرم یاد از تو چیزکی چند
ز علم مشق و آداب نوشتن   فرا آیم که چون باید سرشتن
من بیچاره همچون صبح صادق   نمودم قول آنکاذب چه صادق
رفیق ما که [illegible] با حال خسته   با قا زاده دل از عشق بسته

(حقیقت)

حقیقت بنده صدق از او شنودم		هر آن سعیی که باید مینمودم
بروز اول از رجب مبارک		برون آورد نقل و قند جارک
که آقا میرزا با وا سلامت		با آداب هنر با استقامت
ز شبری که سازی بر و مارک		کوارا مرورا او نوشش حاجت
من سودا مجاز رند وابله		چه روباهی فتاده سوی تله
بخوردم شهد از دست رفیقم		ز تلخی غافل از جام رحیقم
بظاهر سوی تعلیمش سراسر		بباطن خواندمش با خود برادر
ولی که گاه دیدم دل پسندش		رفیقم گشته با وی گرم خنده
عجب ماندم از اینکار زوانی		که آیا از چه شد زود آشنایی
همی راز نهان در پرده دارم		با مبندی که گردد آشکارم
رفیقم آمدی هر روز طوری		کهی در سلک مار و مور دوری
مرا دیدی چه اندر نزد مردم		بسا آداب و اکرام ترحم
چه ... مرا در نزد مردم		بسا آداب و اکرام ترحم
چو بنشستی بنزدم درس خواندی		ز بیمهری دنیا حرف راندی
بهر روزی که آن پا بسته آید		بقول خویش رفته شسته آید
همی کارش بهر منوال میبرد		ز خواجه حافظ او خود فال میزد
کهی گفتا ز بهر استخاره		که آقا میرزا سازد استخاره
ببینم این عمل زشت است یا نیک		که گشته قلب روشن عقل تاریک
چه گفتم بهر چه گفتا زیارت		اگر قسمت شود سازم تجارت
نشستی چونکه او تا وقت بازار		مرا گفتا چه باشد میل سرکار
بپاسخ گفتمش هر چیز باشد		بفرضا نان و پونه نیز باشد
مرا گفتا کباب خوب مرغوب		در اینوقت نهاری هست مطلوب
غرض یک آدمی چابک فرا بود		که هر علیم و هم طرار بود
دو دیدن هیچ بودی در یک دو		که از آن رفتنش وا ماندی آخر
رفیقم داد تنخواه قرانی		که تا آرد کباب خوب و نانی
برفت و آمد و آورد مقصود		برادرجات خالی لذتی بود
بهر روزی یکی رنگین نهاری		بیاوردی ز بهر بردباری
هر آنروزی مرا مهمان نمودی		کباب و یا که چیزی که بودی
کهی بودی ز میوه گونه گونه		کهی بودی پنیر و نان و پونه
مرا گفتا که من خود بسته کردام		چگونه حق استادی گذارم
من خالی غرض کاین کاسه است		بزیر کاسه هم نیم کاسه است
رفیقم تا دم در جوش بودی		مرا هم کار عیش و نوش بودی
چنان بودی که تحفه آن خردمند		بیاوردی بنزدم چای و قند
ز چانیهای خوب و روم آوردی		ز کله قند یزدی وارد چیبی
مرا هر روز نوتر بود روزی		که همت زحق روزیت سازی
از این ایام سر چون نهفته گذشت		عیان شد راز اگر بنهفته بگذشت
یکی روزی چه خورشید زناشی		جهان بنمود روشن خانه‌ها
پدید آمد چه شنگرفی بزنگار		سیاهی شد نهان طومار کردار
حصار نیلگون گردید روشن		نگار آرای گردون گرد گلشن
در ایوان مقرنس لاجوردی		بپوشید او جهان دیبای زردی
بهمراهش رفیقم شخص موجود		رفیق دیگری همراه بود
رفیقم با رفیقش بود رندی		چه رندی کله زند مرد رندی
رفیقم با رفیقش یکدل آمد		بسوی منزل با در کل آمد
گرفته روز اول استواری		که خواهم با یه خط را فراری

(مرا گفتا)

مرا گفتا ایا سرکار میرزا		با پاسخ گفتمش لبیک چرا
بگفتا خط را تعلیم فرما		نوشتن را بقانون باز نما
مرا آسانی که باید کشف حالی		بگشته هر جوابی را سؤالی
مرا معلوم شد آخر ز حالت		که غرض بوده از بهر سیاحت
دو روزی آمد و ده روز بگذشت		بقول لوطیان شهر شد کشت
ولی کم کم هم از راه مجازی		رفیقم کرد بنیاد عشقبازی
بمن زان آمدن مطلب عیان شد		خیالی را که میکردم همان شد
ولی بایست گفت اینسان بیانش		عزیزا نازکی دارد حکایت
رفیقم چون مرا بیند دگر بار		بگفتا از ره تدبیر و تدبر
که خط میرزا چون میر عماد است		حقیقت در زمانه اوستاد است
کهی گفتا برات بیقرارم		که دست از دامنت من بر ندارم
کهی گفتا خوشا انواع شادی		که مانند تو دارم اوستادی
بلی یکجا که عشق آید بیازار		هنر گر به بود دارد خریدار
یکی روزی جهان بنمود نور		عیان گشت از طبق آن بصیر زر
نقاب از چهر آن رخساره بگشود		سیاهی را نهان در پرده بنمود
چه روزی بود آن روز خجسته		که بودی وصل یار از دهر بسته
وصال از روز با دادا بگفت		با قبال از زبان دل شاد بگفت
ز روز هفته بود ایام جمعه		که باشد هفته را اتمام جمعه

رفتن با رفیق بحضرت عبد العظیم علیه السلام

بسوی منزلم آمد خرامان		پسر قد سرو همچون ماه تابان
دو نرگس آب از لب خنده داده		بلب خندش خراج از قند داده
فکنده دوش زلفین سیاه هشر		ربوده هوش از سر ردی ماهشر
نشست و برد میدم این بنگار		که روزی بود فرخ روز شادی
بگفتا آمدم من از عمارت		رویم با یکدگر سوی زیارت
نما ای میرزا آسوده خاطر		که باشد حال است خوب حاضر
دلم از غصه دنیا دو نیم است		که مسلم حضرت عبد العظیم است
خوشا احوال آنخاکی که بودن		که باشد دامنش آنجا مکنون
خوشا آنخاک دل آباد داده		در آغوشش جهان شهزاده دارد
بدنیا نیست جز غم ذلک نعمی		باهم میرسد روز جدائی
دریغا آه از آن تاریکی گور		کهی اندر لب مار و گهی مور
زمانا هر که شد از خوب زشت		نماید خاک ما را ابجهان خفت
خدا دانا بود بر ادعات روشن		که ما را خاک با حسرت مسکن
اگر خاکیم ما هم تا نیستیم		اگر بجریم در کام نهنگیم
عجب با اطل با اینجور رسالی		ز مرگ کار دنیا بود حالی
مرا فرش جهان در دل اثر کرد		که ترک جمله دنیا دل دگر کرد
رفیقش با رفیق آواز کردم		بعزم راه پس آغاز کردم
سه تن آمدم که عزم راه کردم		بحال خویش جشن شاه کردم
جدائی شد پیاده مانظاره		بهر سو سوی ما گرم نظاره
که اکنون کرم با زار وصال است		که عشق و مستی اندم کشف حال است
بروزی میکشم تیغ هلالی		که از این وصل سازم خانه خالی
جدائی گو بنو دم هیچ خاطر		برادر عاقبت گردید ظاهر
هر آن میخواست با عشاق بنمود		همان قهقهه خنده گریه شد زود
نخوابش نو که شبنم است با ران		لبان را بذل کردن فراوان

(هر آنجائی)

هر آنجائی که بد جائی فرو شی / نمودیم اندر آنجا جای روشی
جواب کوثر داد آن شوخ رازی / بسی ابیات عشاقانه خواندی
بشوخی بازگفتی رستم من / تو خود بر کوه کازروی کی کم من
ز رستم آنچه زور از بازو آمد / مرا قوت ز طاق ابرو آمد
کهی بنمود اشاره چشم مکحول / کهی افشان نمودی زلف مرغول
کهی بر چشم زدی انگشت مژگان / که چشم شاه و این یاران سلطان
بشیرین کاری آن شوخ دلاویز / چه خسرو راندی هر سمت شبدیز
اگر شیرین اندر خواب دیدی / قلم بر دفتر خسرو کشیدی
که از کردن گرفتی بند ساعت / که بگذشته ز دسته چند ساعت
عجب دلگرم بود آن طرفه بازار / که بودی مشتری از جان خریدار
رسیدیم مختصر تا سوی منزل / بروز فرخ و مسعود و مقبل
نمودیم از زمان بی استخارت / بخواهی یا نخواهی یک زیارت
مراد دل عصای جاودانه / رفیقم را ز بار شد بهانه
ز صحن الکاه پا بیرون نهادیم / از آنجا روی بر ناموس نهادیم
برفتیم از زمان تا قهوه خانه / ز چائی صرف شد اندر میانه
ز بعد صرف چای و صرف ناهار / نمودیم اندر آن دم کوشش بیدار
اگر بندی شدت از آنجکات / مرا گاه از دعا بنمات حاجات
چه از بعد نهاری تن بیاسود / بخوابیدن فلک فرمیل فرمود
پس از آن استراحت گشت بند از / با تحسینی که گردد مت بسیار
پریشان زلفکان بنمود شانه / پریشان گشت عاشق در میانه
بعزم رفتن ره تن بیاراست / از اتقامت قبات ساخت برخواست
خرامان آمدی مانند پرویز / بگفتا تا به پیش آرند شبدیز
ببال باد پیما باز زد دست / تو گفتی بجهان مذاب نشست
بصد اعزاز گردید او سواره / رکابش را گرفتیم بیچاره
هر آنچه گفت ماهم می شنیدیم / بلی آقا بلی آقا بریدیم
پس آنگه عزم سوی راه کردیم / فلک را حلقه گوشش ماه کردیم
رفیقم با من افتادیم دنبال / چنان کو میروندی اهل دجال
تو دنیا بین و چون خلق رابین / فریب کار اهل زرق را بین
همی رفتیم تا منزل رسیدیم / همان راه گذارا پی بریدیم
خدا حافظ خدا حافظ نگهدار / سه تن آمد چهار سو کرد دیدار
روان گشتیم هر یک منزل خویش / بنوعی کو بود آئین درویش
مثل از آن رفاقت این حکایت / شنو از بنده تا خوانم بر آیت

حکایت رفاقت بلبل و زاغ بر سبیل تمثال است

شنیدم این حکایت طرفه باغی / رفاقت کرد یک بلبل بزاغی
رفاقت را بنوعی گرم کردند / دلان سنگ خارا نرم کردند
یکی روزی نواخوان بلبل زار / بسوی زاغ و باغ آمد بدیدار
که ای مهرت شده آیینه من / رفیقا عشقت اندر سینه من
بعز دا باز آ مهمان من شو / بباغستان شه درخوان من شو
بهم کردیم گرد بوستانها / بنوشیم چند از آن آب روانها
رسیده میوه های اندر خیابان / بسان روز عیش نیک بختان
باقبال جوان و بخت فیروز / بعز دا کند راتیم به ز نوروز
سپیده دم باقبال جوان بخت / بیامد خور ز نو شد بر تخت
نهان شد زنگی شب در سحرگاه / سیاهی شد نهان در پرده ناگاه

فرو شد زاغ شب پس بلبل آمد / باغ او روز نو ز دگل آمد
بیامد زاغ را با خویش برداشت / قدم بر بوستان وعده بگذاشت
چه شد با زاغ اندر باغ حاضر / ز میوه هر چه بودی باغ حاضر
چه چشم بلبل اندر گل بیفتاد / بر آورد از جگر افغان و فریاد
بسی اندر چمن او زار بگریست / چمن اندر بر دلدار بگریست
بلی بلبل بماند محنت گل / خمار آلوده دامن شاه گل
پیاده داد امیار کوسنگ / ادب را قدر دان و آشنا فرهنگ
بشد زاغ سیه رو اندر آن باغ / بخوردن گرم بر آن شاخ آن باغ
کلاغ از میوه ها منقار میزد / بهر شاخی رسیدی خار میزد
ولی بلبل چه شاخ گل رسیدی / کهی بوییدی و گاهی مکیدی
بچشم خویشتن دیدم کلاغا / که بلبل برگ گل بگرفته منقار
چه تندی باد از هر سو وزیدی / بسی آن برگ گلها بر پریدی
بشیون شیون آواز بکرد / چنان طفل یتیم آواز میکرد
ز بانگ توپ هم تا چو فرقات / ز بدواضع بود تا خوب فرقت
چه زاغ از باغ دهانی بسته / ز بی پروازی خود گشت دلگیر
بنزد بلبل آن زاغ سیه باز / خدا حافظ نمود و کرد پرواز
بنزد خویشتن بگفت آن زاغ / شدم چون میهمان بلبل بباغ
که گذشته روز خوردم لقمه او / شنیدم باغ شیرین نغمه او
چه خوش باشد دهم پس لقمه ای / عوض خوانم بصوت نغمه ای را
بیامد زاغ فردا نزد بلبل / که ای زینت فزای دسته گل
بفردانی بیا مهمانی دوست / که گر باشی بنزد بنده نکوست
از آنجا کو رفیق تازه نو بد / رفاقت را یک اندازه بودن
قبول وعده او ساخت بلبل / سحرگاهی جدا شد از بر گل
دوان آن سیه نزد زاغ آمد / بامید کلان باغ آمد
بگفتا زاغ ای یار وفا کیش / هر آنجائی که پروازم تو از پیش
تو هم باز آ که روز اتفاق است / نه روز ساعت و روز فراق است
بپرواز او بیک ویرانه آمد / بسوی آن غذا او دانه آمد
نه ویرانی که جای کنج باشد / چه ویرانی که درد و رنج باشد
با طرافش هم آنانی که بودند / کثافت کاری آنجا مینمودند
ولیکن بلبل بیدل نهانی / بحیرت ماند از آن میهمانی
که یارب این چه جای پر کثافت است / که این زاغش ردیف و هم ظریف است
در آمد طاقت بلبل بشد طاق / که او از اصل بر گل بود مشتاق
از آن زاغ سیه رو عذرت خواست / بپرواز آمد از آن جای برخواست
دوان آمد بافغان باز بلبل / که تا بر چشمش آمد صورت گل
بگو دو گفتا از این پس می نشینم / به بستان نزد گل شاهی گزینم
الا یا هست گل سازم نوائی / دو روزی میکنیم نشو و نمائی
نمودم توبه از ناجنس بگذر / من و باغ و نواهای پر از شکر
گواه عاشقی رخسار زردم / بگو تا انجمن بالا بگردم
چه سازد تا پس از اینها خدایم / رضای ایزدی خواهم رضایم
شنیدی چون ز من شیرین حکایت / تمام آرم برایت این روایت

در بعضی از کارهای رفیق ناموافق و آشکارا شدن رازهای نهان او

نهفته عشق او آخر عیان شد / که فاش اندر بر پیر و جوان شد
چه گویم زیر پا خود را برز شد / دلی کو بنده شد عالم بجز شد

همی گفتند خلق از در بهت   زهر سو علی و ذنش مدبت
فلانی دست بر دار از فلانی   که طرّانی تو را در بدگمانی
ز رسوائی او اندر زبانها   زمین ری بشد پر از بیانها
خبر شد جمله اقوام و خویشان   بدورش جمع شد اخلاص کیشان
نگو بشنو برادر قصهٔ نو   که پندی باشدت از مردم نو
حکایاتی که گفتم مختصر دار   ز حالات رفیق نیک کردار
بشد واقف ز کارش مادر وی   نهانی زد طپانچه بر سر وی
که مادر گو چه کارت بچه بازی   که بود و بچه بازی بچه بازی
شنیدم آنچه در نزد وادی   شدی عاشق بیک ترک عراقی
نما کاری که آن ترکان نمایند   که ایشان اگرچه خوار کارند
برو تحصیل نما عقل و هوشی   فرو هل ای پسر جان بازگوشی
با پاسخ گفت بر مادر رفیقم   که من کی با فلان ترکی شنیعم
رودم من نیز و مرد خوش بسی   که خطی یابم از دست زبی
بسی شد در میانشان گفتگوها   بگفتند بهم بس آرزوها
شنیدستی تو انبطل زنانی   که باشد دوست را دشمن نگاهی
ز ناشناس ضرول بازگوشان   همان گندم نما جو فروشان

آگاه شدن پدر آن پسر و آمدن بمنزلم حالات رفیق را پرسیدن

ز شیطانان رند لاابالی   که فتنه باید یک مورا حوالی
ز سبزی پاک سازان جهانی   ز غولان صف ما زند رانی
چه زین راز نهان آگاه گشتند   بگفتند این سخن هر جا که شنشد
نوشتندی یکی خوش طرز نامه   بنزد باب آن ترک نظامه
ز نیرازی اگر آگاه بودند   دوصد هم بر بیانش بر فزودند
شنیدم نامه را عنوانش این بود   که ای در زرد گوشی کشته تو دود
تو آن بودی که بودی پاک عالم   کنون نخی بفرقت خاک عالم
برو در منزل میرزا نهانی   که آقازاده را خواهد فلانی
پدر زین ماجرا کرد آگاهی   نخ سرخش بشد مانند کاه
سحرگاهی بیاید منزل من   بنوعی کو غم آمد بر دل من
بقول شیطان کرد او حرفه   چه آتشبازی سازد حرفه
نهانی بعد گفتا این چه نقل است   نه کاری سهل خود از عقل حال است
که باشد خاطر طفلم نخواهم   ز جان نازنین وی چه خواهم
بدیدم آتش خشمی برافروخت   مرا هم یاد آمد ملک چند
بصد نیرنگ آندم شور و شر را   نمودم دور از خود درد سر را
بلی یکجا که ترس از کار زشت است   خوش آید صلح گر دوزخ با بهشت است
برفت از نزد من او بر سوی خانه   تماشا میکنم سوی زمانه
ستمها زیر چرخ دار گونست   تماشاخانهٔ این گردون دون است
رسید آن نامه دست مادر وی   فرو خواندند پس اندر برد وی
به پستو پس نمود او کاهی   پسر را خواند خلوت از نکوئی

پرسیدن مادر و سایر عشایر آن پسر از حالات او و جواب دادنش

نصیحتهای صدق آمیز گفتش   عبار غم ز لوح سینه رفتش
که ای جانان ما در خود چه گوئی   روا باشد مرا پنهان بگوئی
سخنها ناپسند از خود شنیدی   بگو تا ما نصیحت گویم سفیدی
پسر گفتا بوی و انس و با مهر   که نشنیدم بجز از راه دیده

تماما درد گر این قصه گویم   مرا گو خوش نویسی بود همراه
پدر وار او همیشه بودی برین   بهر جا بود تنها یا در من
مرو دنبال حرف نا نجیبان   که میگویند در حق غریبان
مگر نشنیده آن کین مثل زد   ز طرّانی چنین بی رشک میزد
هر آن یک فکر این بشنیدند هر دم   که گوید دیگر کشتند از حرف معلوم
غرض با هم سخن بسیار گفتند   مرضها را بدل آندم نهفتند
سه ساله چار ساله خواهرانش   زدندی خنده نزد رخانش
اگر کم حرف نزد خاله وی   گرفتی عمه اش دنباله وی
بخنده خوش قدم هم با قدم خر   نمودندی ادا الفاظ غیرش
عشایر زادگان از هر قبیله   یکی با ریش و یک با من سبیله
بدورش جمع گردیدند هشیار   نمودند این سخن بسیار تکرار
که شهر و قلعه را در میتوان بست   دهان خلق را کی میتوان بست
یکی داماد شان بودی نهانی   چنان دیوی و یا غول دمانی
از آنها سخت‌تر بر خود براشفت   بیا در زن به تندی این چنین گفت
پسر باید که خود پاکیزه باشد   پسر چون دختر دوشیزه باشد
ز گفتنهای بی معنی چه خیزد   مگر شخص آبروی خویش ریزد
اگر رامی پسر در علم برخواست   جوانی با ادب شد خود بیاراست
اگر خوی بدش تاثیر کشته   حکیم عاجز از این تدبیر گشته
برو بگذار کارت با خداوند   اگر هستی ره پند خردمند

در تأسف تلف نمودن عمر عزیز با ناجنس

بدو چشم بکشا نم حال با چاک   خطاهای رفیق نیک کردار
عجب بازیچگایت زیر و بالا   بزیر افتادم آندم زان تماشا
دگر نامد پسر در منزل من   غم عالم عیان شد در دل من
تو خوانی در غمم کردی ترحم   که من عشق امروز نام بگیرم
شنو مطلب که در و هر نباشد   چنین عشقی ترا بر سر نباشد
بهر قدری توانی بی محابا   بخوبی دوری از ناجنس نما
رفیقم رفت در دنبالهٔ او   پریشان همچو زلف از لالهٔ او
دو روزی ز آتمیان کمتر شنیدا   نشد آگاه هم از آغاز و انجام
ندانستم که حال آن دو چون شد   بجنگ او رو یا از کف برون شد
پسر چون کرد از ما بر کناره   رفیقم بر گرفت از من کناره
همی دانستم آخر کان رفیقم   که بودی روز و شب در غم ندیمم
بقول مرد زندان شیرکش بود   نه تنها شیرکش کاهی کش بود
نبودی بهر من آن پرورشها   که منزل باز آوردی خورشها
ز رفت و آمد و نزدیک نامد   برای سینه مرغش بود منظور
ز بهر خاطر آن طفل بودی   که انواع خورش حاضر نمودی
طفیل او همه از ضایع بود   دگر نه بنده را پنداشت نابود
برادر کار این دنیا چنین است   ز بسیاری رفیقان این چنین است
چه مرغانند فکر آب و دانه   بدنبالت بهانه خانه خانه
چه دانندی بساطت نیست خرجی   بعین در نزدشان کم بیشتر نی
رفیق خوب اگر داری تو بر سر   بود بهتر برادر از برادر
بگرد اندر جهان تا بتوانی   بدست آور رفیق خوب جانی
همانی را که بنمودیم تعلیم   پدر وار از ره آداب تکریم
هر آندم کو مرا از دور بیند   چه غافل ماند کان واپس نشیند
فغان گوید عجب مرد فضولی   بزرگی فحش گوید یا فضولی

مرا هسم کار اکنون ساز بوراست　حکایاتم چه مرد پنبه دوز است
شنیدستم که مرد پنبه دوزی　خریداری نمود ابریق روزی

حکایت مرد پنبه دوز بر سبیل تمثال

بسی سالان بدان ابریق سر کرد　که رفع حاجتش شام و سحر کرد
یکی روزی گرفت ابریق در دست　که ناگه او فتاد از دست و بشکست
از آن بشکستن او بس گریه برکرد　گره بیراز گریه با جگر کرد
یکی گفتا که هستی نامردمند　با بریقی نمانی گریه تا چند
که این بشکسته بار قند بود　که ظرف چینی و مال هند بود
با بریقی ولت اکنون تنگ است　مگر ضایع شد آن مال فرخت
بپاسخ گفت مرد پنبه دوزش　بآه و زاری افغان و بسوزش
نباشد بهر قیمت مویه من　که می بینی برایش مویه کن
بود دعوی چه زحمتهاست بر من　که تا محرم شد این در خواب بر من
بسا خوبها بچشم اندر صف آید　که تا یکدوستی محرم گرفته آید
جدائی ای جدائی آه و فریاد　بود برنده تر از تیغ فولاد

در خاتمه کار فرسنق و حالات او بعد از مفارقت و افسوس خوردن بر روزگار لذتش

جدائی مشکلست آه از جدائی　حکیم من هزار آه از جدائی
اگر باور مرا بود ای خردمند　بگفتم از جدائی دفتری چند
شنیدم آن رفیقم حالش این شد　برادر غایت کارش چنین شد
هر آنجائی که در خلوت نشستی　نخوردی هر سخن وندیدستی
شب و روز او ز گریه زار بنهفت　دل شوریده این ابیات میگفت
خوشا زان عیشهای نادر من　خوشا ماه ربیع الآخر من
خوشا زان آن شبهای با یار　که بودیم با هم صرف ناگاه
خوشا زان رفتن تا نزد میرزا　خوش آن غلمان و آن صورت برزا
خوشا شیرینی از دستان چشیدن　خوشا آن تره هم قلیان کشیدن
خوشا زان شام و زان صبح طلحه　خوشا زان آن استکان شیر چائی
خوشا رفتن ز طهران سوی شمران　نمودن خرمیها در گلستان
خوش آن رفتن بسوی عشرت آباد　خوشا زان عشرت و زان بادهٔ ناب
خوشا زان رفتن برا قدسیه　وز آنجا تا ختن تا منظریه
خوش آن عاجلهای کارنگ و ناکه　که بشکستیم با هم ذنگ و ناکه
خوشا آن عطر پاشیدن بر او　خوشا زان مجلس و آن گفتگوها
خوشا آن گفتن و رستن بکام　خوشا زان آهوی وحشی بدام
خوشا خربزه و آن هندوانه　که خوردیم هردو اندر سر خانه
خوش آن عاجل آن طاچ شبانه　خوش آن ناری که یارم کرد دانه
خوشا زان فندق و بادام دسته　خوش آنگاه که یارم کرد دسته
خوشا از آن کله بنهادن وی　خوشا قلیان تعارف دادن وی
خوشا در آینه رخ دیدن او　خوشا سیگارها پیچیدن او
خوشا از آن کمر بستن بمیز　خوشا آن لفظ رحاق در همیشه
خوشا زان میوه‌های کهنه کهنه　خوشا نارنج و سیب و نقل و ...
خوشا زان آن مهمانی خانه　ور هستیم اتفاقا حوض خانه
خوشا زان خوردن نان برنجی　خوشا لیمو و امرود و ترنجی
خوش آنگاه که با هم نشستن با　در شکه منفق دل بستن با
خوشا رفتن نگارستان بهاری　خوشا زانجا که شد صرف نهاری
خوشا از آن سوارها پیاپی　خوشا آدم که تا آن منزل وی

(خوشا زآن درون)

خوشا زآن دورن اهل تفننی　خوشا زآن فارسی آیات معنی
خوشا از آن شب یلدای نکو　خوشا آندم که میزد یار سه تار
خوشا زآن گشتن شب در خیابان　شب مهتاب باری گلستان
خوشا زآن عشوه و طنازی او　خوشا زآن عیش و شوخی بازی او
خوشا زآنجا بفصل ماه دوشش　خوشا زآن حضرت شیرین تماشش
خوشا تنگ ترنگ شب جلیش　که بنمودیم با انگشت خلوت
خوشا از آن اشارتهائی ابرو　بلیموناد و قند آب لیمو
خوشا آن منزل خالی ز اغیار　خوشا از آن شبهای با یار
خوشا شیرینی از طرف بلوری　که شربت بود با برف بلوری
خوشا از آن تراش زلف خانم　خوشا بنشستن دلدار با من
خوشا از آن نگار چشم آهو　که با هم صرف شد عصرانه با او
خوشا زآن زمی قهقاه خندد　خوشا زآن عشوه‌هائی دل پسندد
خوشا زآن سقطی بابان　در با هم خورده شد صبح صباح
خوشا آندم بهزم دیده بی　مبدل شد عزاداری عرب
خوشا روزی که زیر طاق ...　سفارشها بر آن کی کشته پالان
دریغ و درد زآن عیشم گذشت　پدید آورد اندر دل حزونم
کجا رفت آن خوشیهای نهانی　که کوتی نامده اندر میانه
غرض قومی ز ترکان چون نمایند　که خود در ملک انسان پرورانند
نه آن ترکان که آقا زادگانند　همان ترکان که از خرکادکانند
برادر این حکایت نی بجا بود　رهی صافی خوش بجا بود
که تا دانند اشخاص رفیقان　جهان قدری بماند از رفیقان
بفهمند آنکه باید از چه راهی　رفاقت کرد با آنان که خواهی
نه هر کس را توان گفتن که یار است　بسا یارا که بد از زهر مار است
نه هر کس را توان گفتن رفیق است　رفیق بد بد از چاه عمیق است
خدا داند که این پند رفیق است　از آن باشد که قانون از حقیقت
بطرزی گفتم اینه فرزانه باری　که بخشاید بسرش هوشیاری
چه خواندی دیدی شاد و نالی　بخشا علاء الدین را دعائی
که فضل و عنایات خدائی　نماید از تک نفسش رهائی
اگر مرده است آمرزش بگوید　از این سودا تو را نبود زیانی

در نتایج دعای سحری و مناجات بدرگاه حضرت عز اسمه جلت عظمته و قدرته

دو خیر از حال عبرات تعقیل　ثواب و نام نیکی ساز تحصیل
خوشا پیک زمانه هرچه باشد　در آخر اندهش جانرا خراشد
خوش است اندر سحرگاهان مناجات　بسوی قاضی الحاجات دعوات
مقام عشق که بیرون فتح است　نگو شبرو که شهرستان صبح است
در آن شهر بهشتی کیمیا هست　که بر هر درد زآن گشوده دست
چنین گفت اوستا کیمیاگر　که آن شهر است سرها را گذر ده
کسی کو سعادت میزند فال　برادر مرغ سحر که میزند بال
که ای بیدار بخت دهر برخیز　بدرگاه خداوندی در آویز
شدم در ساعتی من رهنمایت　که توفیقم نوا سازد هدایت
چه عاشق اندر آن ساعت بخواهد　تن و جان را بخواهش با یار است
بعجز و لابه چشم خواب آلود　زبان را زآن که وا دار بخشود

(که ای گدای)

که ای یکتای بیهتای عالم / تو خود آگاهی از هر کار عالم
اگر بد طالعم در لوح قدرت / توانی کرد خوش طالع ز قدرت
ترا بخشایش از عد است افزون / نه بتواند کسی گفتن چه و چون
ز مغرب تا بمشرق آنچه باشد / اگر مرهم نهد با جان خراشد
تو خود بی گفتگو دانای رازی / ز هر طاعت که باشد بی نیازی
بغیر از حضرتت کو چاره سازی / که سازم درگهش را زو نیازی
بکردم گرچه عمری بندگی من / امیدی دارم از بخشندگی من
بحق خاتم دین و ولایت / که بحر فیضشان را نی نهایت
بحق کل اسرار نهانها / که دانایش تو باشی در زبانها
بحق نیر دانی که دانی / بر از آشکارا و نهانی
بحق نور پاک عالم آرا / بحق سوره یس و طه
بحق هر که دایم خوب دانی / بآنکه اسمائیکه بس مطلوب دانی
ز بند غصه‌ها بگشای پایم / بشو عمری گشادی رهنمایم
نما اصلاح کارم وجه احسن / رها فرما مرا زین چاه بیژن
همی حکم است حکمت بار الهی / کنی شه بخنده زیر کاهی
بجز نام نکویت را نخوانم / بغیر از حضرتت یاری ندانم
ولی درگاهت ای دانای سبحان / شفیع آرم روان پنج مردان
تو فتح الباب کن درهای بسته / که خار غم بجانم نشسته
خود آگاهی ز هر راز و نیازی / مرا از همسران ده سرفرازی
ز خوان خود عطا فرما نوالم / رحم در بند درهای سئوالم
ترحم ساز در این میزبانی / که نیکو بگذرانم میهمانی
همی دانم یکی از صدق پاکم / که روزی بگروم با آغوش خاکم

اگر هستم در درگاهت بداختر / توانی کرد با خیر خوش اختر
گناهم هست چون ریگ بیابان / و یا اندر شمار گل باران
بکردم گر نخورد تو بندگی را / ولی دارم بسی شرمندگی را
زمین و آسمان کانچه اندر وست / بعقل آید هر آن بالا و پایست
تو سامان ساز کار بی نوایی / بعفو خویشتن فرما خدایی
مرا زین بیش رانده مپسند / خلاصم ساز از هر محنت و بند
کنون آگاهی از مافی الضمیرم / بیکتایی خود شو دستگیرم
بحق خون مظلومان بی کس / که غیر از تو نشد خونخواه ایشان کس
بحق چار ده معصوم پاکت / بحق کرسی و افلاک خاکت
بحق پیروان دین احمد / که ز ایشان شد پدید آیین سرمد
بحق آنکه خود شایسته دانی / سزاواری که خود بایسته دانی
بعلمی کو تو داری در خدایی / قدیم و لایزال پادشاهی
ز دریاهای بخشایش که داری / مرا باشد بسی امیدواری
ز قدر رتبه‌های خود ای حی داور / توانی ساخت مسکینان توانگر
غم دهرم بود مانند دشنه / ز بحرت ساز عطا بر کام تشنه
بدرگاهت ندارم آبرویی / بقدر رتبه یا قدر مویی
بحق آبروییها که دارند / ز کار بندگی سر بر ندارند
تصور کن سگی در آستانم / فراغت ساز عطا یک لقمه نانم
مفرما زیر طعن تیرم آماج / بهر خوان لئیمی بنده محتاج
نه آخر بنده بی خانمانم / دو روزی در سرایت میهمانم
هزاران سال اگر سازم جهان زیست / ندانم عاقبت انجام آن چیست
نما دورم ز هر رنج عظیمی / تو چون غفاری و تواب رحیمی

ز وحش و طیر و مار و مور و آدم / تولی مرحمت را خلاق عالم
نباشد ذره بی رای حکمت / هم اسم اعظمت باشد طلسمت
در آخر غیر جان دادن چه سازد / اگر تنبیش سرگردون نوازد
بهیچ خجلتم در شرمساری / کرم فرما تو چون پروردگاری
دو روزی دهر فانی ساز کامم / به نیکویی نما مشهور نامم
زبان حاسدانم ساز قاصد / که هر جا با بدا گردند کاسد
بآه و ناله رندان شبخیز / بسوز و ساز مستان سحرخیز
ز منظورم نما مقصود حاصل / بچنگم لعل ده از بحر ساحل
ز اعضایم هر عضوی که موجود است / شود ممنون کند حمدت چه در است
سرای غم عطایم ساز مهلت / مده در زن و اقرانم خجالت
ز رحمت فضل خود فرما تو ما را / که تا بیم عالم سر شود پیدا
قضا را با قدر چون حکم سازی / بسوی کبر و با شیخ نمازی
من بیدست و پای زار غمگین / توانایم نباشد بار سنگین
قضاهای بد از جانم تو دور کن / بفرما ماتمم را از کرم سور
ز اغیاران و خیل جمع منکر / همی منظور و مقصودم بگذار
عطا فرما تو دارد بخشیدگیها / که روزم فرخ آید زندگیها

در خاتمه

در آغاز سخن دیدی غزل بود
ز دانایان دو صد افسوس رفتند / بصد حسرت بزیر خاک خفتند
ز بهر حفظ علم خط نوشتند / نصیحتهای صدق آمیز گفتند
چو زین عالم بحسرت دیده بستند / شراب فیض از حیدر گرفتند
بعشق آویز و عشق آمیز در عمر / که عشق نام نیک آید هر جنبد
نکرد اهل کمال و نیکنامان / که اسرار خدا در دل نهفتند

زمین و آسمان کانچه اندر وست / ترا دانم هم از بالا و از پست
گرفتم بنده شد فرعون و شداد / بنای ظلم در آفاق بنهاد
همه فانی و ذات هست باقی / تو دانی ساغر لبریز ساقی
چه گویم از پی برگ و نوایی / خدایی کن خدایی کن خدایی
نه ز آن شهرت که آفت بار آرد / از آن شهرت که دور اوبار آرد
تو مشکلهای دهرم ساز آسان / بحق غربت شاه خراسان
بآنهایی که هنگام صبوحی / کشایی در دل ایشان فتح و فتوحی
که در پابند غم تا صبح پذیرد / بجز راه تو راهی را نگیرد
یک از شکرت هزاران بر نگوید / ثنای چون تویی را خود چگوید
همان آهوی زرین دام آورد / از آن مشکین قلم بر دام آورد
برون آور مرا از وادی فکر / شود بی رنج طبع سرخوش بکر
ز حکمت هیچکه سر بر نتابند / بفرمان خداوندی شتابند
بفریاد و راز جانم بلیات / که هستی عالم سر خفیات
بیاهی کو تو داردی بهشتی / دو نور دیده دام نکو سرشتی
حسودان مخیل پر شر و شور / تو از پیرامن ایشان نما دور
ز رحم کن بحال عالی الدین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
نباشی حج او سازم غزل زود

کتاب غزل

ز تا صبح سوی ما احسان نمود / غبار غم ز لوح سینه رفتند
تو لا را ز استادان شنیدیم / که ایشان هم ز استادان شنفتند
ادیبم نکته از عشق فرمود / که دانایان پیش این در سفتند
مرو دنباله آنها که دایم / بفکر نام زشت و مال شغفتند
رموز عشق این است عالی الدین / که استادان سخن سنجان نگفتند

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
اقض حاجاتی و جمیع اموراتی بمحمد و آله اجمعین صلوات الله علیهم
تمت بالخیر و السعادة

در سنه ۱۳۳۷) این بنده با جناب مستطاب قدسی انتساب آقا حاج شیخ محمد رضای شیشه‌باز اردبیلی دامت برکاته نوعی الفت و دوستی حاصل
بد عرضانه واقع و بعضی اوقات که فرصتی می‌نمودم خدمتشان می‌رسیدم و از صحبتهای معنوی که میفرمودند محظوظ میشدم از جمله فرمایشات ایشان
در گفتگوی احوالات یک نفر شخص عالم و اظهار فضل خود نمودن و ممانعت و جایز ندانستن بر آنکه در حرم مطهر مقدس مبارک حضرت
اباالفضل العباس علیه السلام نماز نباید خواند سهل است شخصا بزیارتش هم نخواهم رفت و از برای خودش فرموده حضرت
اشرف خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم را شاهد قرار داده بود که مداد العلماء افضل من دماء الشهداء و جناب [illegible]
اوقاتیکه در مشهد مقدس تحصیل علوم دینیه را نموده مراتب حالات آنعالم از قول استادش اخوی جناب مستطاب مستغنی الالقاب عمدة العلماء
الربانیین آقای حاج شیخ محمد تقی مجتهد مشهدی طاب ثراه دامت بقاه نقل نمود این بود برای تذکره و تبصره قلوب محبان و دوستان
و شیعیان را بعین آن حالات را که شرافت محضر بنظم آورد تا زمان خواندن بدعای خیر یاد نمایند و از آن نتیجه
آفتاب فلک امامت و اجداد طاهرین او صلوات الله علیهم اجمعین حاجات مشروعه خود را با خلوص نیت و یقین بخواهند
که انشاء الله تعالی برآورده بخیر خواهد بود و هی هذه

بشنو ای شیعه از ره صفا　از سمی حضرت موسی الرضا　گفت در مشهد که سالی پیش از این　بود می تحصیل علم شرع دین
اوستادم بود دور از هر بدی　حاجی و اسم متقی و مشهدی　مجتهد نامش تقی آن اوستاد　مجمعی را علم دین میداد یاد
روزی از آن روزها با همدمم　رفتم اندر محضر آن محترم　بعضی از همدرسها حاضر بُدند　مجتهد بر بندگان لطفی نمود
این چنین فرمود با علم و شرف　اندر آن وقتیکه بودم در نجف　جمعی آنجا از پی تحصیل علم　بود با این بنده با دامان حلم
تا رسید ایام وقفه از وفا　عزم آن کردم روم بر کربلا　چندتن از عالمان معتبر　قصدشان خالص زیارت آن سفر
جمله در طراده بنشستیم ما　دیده بر دیدار حق بستیم ما　صحبت علمیه آمد در میان　آنچه فرموده است شرع اندر بیان
بود شیخی نزد ما اسلام او　شهره در علم و محمد نام او　اوستادش مجتهد فرد زمان　بود فاضل آنکه بودی پر روان
در میان صحبت او گفت این چنین　در نماز شرع ختم المرسلین　در قبور مسلمین خواندن نماز　نیست جایز این بدان با احتراز
خواندنش مکروه باشد مختصر　یا سفر باشد در آنجا یا حضر　در حریم حضرت عباس هم　نیست جایز خواندنش از بیش و کم
تربت پیغمبر و قبر امام　هست جایز فرض خواندن والسلام　نه پیمبر باشد او و نه امام　تا نماز آنجا بخوانی لاکلام
من نماز آنجا نمیخوانم یقین　زانکه بود این در خیالم پیش از این　از سؤال از جواب بی‌حساب　گفتگو با شد مرا با آن جناب
از جواب من نشد بروی مفید　از مثالات شتی و یا بعید　مدتی بگذشت از این گفتگو　در جواب او دلم ماند آرزو
باز شد ایام وقفه آشکار　خواستم توفیق از پروردگار　تا شوم زایر بصد صدق و صفا　در حریم خاص آل عبا
متفق با شیخ مذکور شفیق　کربلا رفتیم و گردیدم رفیق　صورت از صدق و صفا بستیم ما　باز در طراده بنشستیم ما

صحبت از علمیه سابق رشید
آنچه در خاطر از آن لاحق رسید
کردم از آن پیش شیخ مذکور این سؤال
این سفر دوریم از قال و مقال
در حریم حضرت آن بی نیاز
هست جایز خواندن آنجا نماز
در جوابم گفت او بی احتراز
چند گوئی اندر آن تربت نماز
باشد او نور امیر المؤمنین
من زیارت هم نمیسازم یقین
زانکه باشد این حدیث معتبر
از امام و حضرت خیر البشر
هر مداد کآید از عالم پدید
افضل است از زمره خون شهید
او شهید است و من عالم در جهان
افضلم از هر جهت در این زمان
باز فرمود او استادم آن سفر
غیر از این صحبت نشد چیزی دگر
سخن ما هیچ نشد لا و شود
تا جوابش شافی و کافی شود
تا رسیدیم اندر آن [illegible] بهشت
اندر آن تربت که رشکش شد بهشت
شیخ عالم چند روزی با صفت
بو العجب آن زیارت هم نرفت
لیک بودم با کمال [illegible]
در جوار حضرتش [illegible]
هر نماز پنجگانه [illegible]
اندر آن فردوس بعد از آن

بعد از آن پرسیدمش از وفا　آستان خاص آل کسا　تا که روزی تربت آن محترم　با دو صد شوق و شعف عازم شدم
خود چه گویم بنده بی گفتگو　بر طلوع صبح قدری مانده بود　شیخ را دیدم در آن اعلی مکان　آنکه افضل خواند خود را در جهان
آنکه میگفت آشکارا و نهان　نیست جایز نیست جایز [illegible]　در ضریح قدس پایین پای او　ناله و فریاد و اشک ای وای او
آنچنان گریه در ایوان شهی　روح او خواهد شد از قالب تهی　بنده دانستم از آن برگشته حال　حضرت عباس داده گوشمال
لاجرم کردم نماز خود ادا　در حریم پور شاه اولیا　منتظر گشتم که آید شیخ باز　زان تضرع کردن راز و نیاز
سر آن اوضاع را سازم عیان　مدعی بود این چه وضع است این زمان　تا که حاصل فارغ شد آن شیخ [illegible]　از حریم آن حرم آمد برون
من ردیف راه دور اندیش او　تا که در ایوان رسیدم پیش او　گفتمش او را از سر رغبت سلام　هم قسم دادم بر آن پور امام
اول شب مدعی بودی چنان　میشمردی خویش را عالم جهان　آخر شب با خضوع و با خشوع　بیمانی تربت پاکش رکوع
گفت اندر عالم رؤیا عیان　خود وجود اقدسش دیدم چنان　آمد آندم لا هنا بر خاطرم　وآن گلها که بودی ناظرم
مضطرب گشتم من از گفتار خویش　خواستم بگریزم احوال پریش　دیدم آن شهباز پور لافتی　آنکه نازل شد بشأنش هل اتی
هان مرو گستاخ ای عالم بایست　تا بدانی فضلیت ما از کیست　تو کجا داری گریزی این بگو　ایستادم از پی فرمان او
گفت آن شه با لب گوهر فشان　اوستادان خود شمار عیان　پس شمردن را اوستاد خود تمام　با روش افتاده بودم در طلسم
بعد فرمود علم استادان تان　ظنی است و یا یقینی ای فلان　عرض کردم شرح آن لایقینی است　علم استادان بنده ظنی است
باز فرمود آن یگانه ماه فاق　عالم رؤیا و لیکن آشکار　بر خیالات آنکه من هستم عوام　فرض نمودی شهیدم والسلام
گوش ده ای عالم شیخ بی کمک　تا رسانیدم شمارم یک بیک　اوستاد اولم میدان یقین　هست شاهنشه امیر المؤمنین
آفتاب علم و جان معرفت　یا قسم در دامن او تربیت　از طفولیت ورا بشناختم　وز پی تکمیل دین پرداختم
سایه او بی همه [illegible]　روز و شب بودم بتحصیل علوم　آنکه هست از جانب جان آفرین　با علوم اولین و آخرین
آنچنان علمی که یزدان ازل　لوح محفوظش بنگر [illegible]　اوستاد دویم من از وفا　هست شاه عالم عالم مجتبی
علم او در لوح محفوظ علم او　مغز علم ایشان [illegible]　اوستاد سیمم ای بوالکرم　شاه مظلومان حسین تشنه لب
اوستادانم همه جان جهان　هر یکی مستغنی از شرح و بیان　دوست و یا دشمن کند اقرار این　علمشان را نیست در عالم قرین
صد هزاران علم باشد [illegible]　که بجز یزدان کسی ندهد نشان　گوش ده ای خودپسند علم کیش　تا شمارم بر تو از زوار خویش
زایر اول مرا آن رهنما　جان جانانم علی المرتضی　با وجود آنکه هم باشد پدر　هم امام و واجب الطاعه بشر
شش جهت فرمان او جازم است　از شه بابت عشقش لازم است　آن ید الله بوده بس مشتاق من　برگرفته دست خود قنداق من
بوسها کرده ببازویم چنان　هی مکرر با لب معجز بیان　زایر اول مرا او شد یقین　آنکه میباشد امیر المؤمنین
زایر دوم امام ممتحن　سید اهل جنان یعنی حسن　با لب پاکیزه و زهر آلوده او　بازویم را بوسها فرموده او
این سخن فاش است بی پرده از [illegible]　بس مکرر که زیارت کرده است　سیمین زایرم عالی وفا　شاه مظلومان شهید کربلا

هو الغنی العزیز

هذا کتاب بطرز مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

ابتدا در نامها نام خداست / انکه فیضش بیحد و بی منتهاست / آن حکیمی کز عدم آرد وجود / وان کریمی کو کند بود از نبود

آن خداوندی که او جان میدهد / هر ملل هستی توان میدهد / بر توانا توانائی دهد / ناتوانان را توانائی دهد

چشم عبرت بگشا در نشئه هست / ای برادر کوزه را سازنده است / آنکه کرد ایجاد این چرخ بلند / بی طناب و بی ستون و بی کمند

آفرید از قدرت خود این زمین / بحرها و کوهها را معین / از جواهر خانهای رنگ رنگ / داد از حکمت بهر یک آب و رنگ

پس بذات پاک او آویزه است / دان از او هر شئ از بالاست / آفرینش هر چه بود و هست از اوست / عزت و دولت یقین در دست اوست

چاره کو هر ذره پاک خویش / آفریدا و پیش از هر خیر بیش / تا کند ذات خدائی آشکار / کرده پاکی ز صدق اقرار دار

گر تو کل را جان محکم کنی / ریشه بدخواه از بن بر کنی / بعد از آن اندر توسل شو روان / انچنان کو رفته اندی بیکران

گوش نکی چونکه صاحب درد اوست / اختیار رهرو نامرد اندر باد اوست / واگذارم دست او این حسبت است / جز رضا و صبر نبود جای زیست

عقل کی داند که در آن پرده است / با هزاران عشق دل همچون صبی است / طفل عشقم گفت کز عقل اندکی است / ذات واجب بوده دست و کمیست

در سبب نظم آوردن این میزان (مثنوی)

کر بچرخ چارم آرد افسرم / همچنان که نشئتها گذرم

بهتر آن باشد که چون طفلان مهد / بهر شیر عشق سازم جد و جهد

دست آرم طالع مسعود را / شاید اجلت آورم مقصود را / رنج بردم بی نهایت در جهان / گفتم اندر سر زمینی داستان

از غزل گردید شکین خامه ام / بوی عشق آورد اندر نامه ام / بر بنا بدار قصاید قصه کن / بیشتر زو عشق باز و قصه من

از رباعی خانها جانم بسوخت / لشکر غم جامه بر قدم بدوخت / گفتم اکنون این روش انشا کنم / زین ترازو عشق را بالا کنم

عشق چون در هر سری پیدا شود / عاشق شوریده و شیدا شود / الهی گوید که این دیوانه است / احمقی گوید سخنش افسانه است

اندگر گوید که این هرجائی است / صورت واله ر شیدائی است / ناشناسائی که بینندش مدام / با هزاران عیب خوانندش بنام

باری اندر گفتگوی عمر دهد / تا زمین اوقات کرده سخت جهد / بهتر آن رو بسوی عشق آورم / فارغ از غمها شوم سر و قدم

عشق پیدا شد ز ذرات احد / عشقبازان را بداد عمر آمد / داستان خیل عشاق سلف / گر بخواند هستی ابا بگو خلف

شیدائی

شنیدانی ز حال بیکران / کو به از صد نامهای خسروان / عشق آمد قیس را مجنون نمود / عشق کوه بیستون را کنده بود

در مجازی و حق و عذرا / وبه در امین و کار را ابتلا / در حقیقت گر زنی روزی قدم / باز دانی هر وجود از هر عدم

عشق حق بر عشقبازان حیله زد / انبیا را او فکنده اندر بلا / هر سری دیدی ندارد عشق دوست / رفتن آن سر بزیر کل نکوست

ای برادر عشق کاری مشکل است / بلبل بیچاره را خاری آن است / عشق بجو عشق بجو عشق بجو / غیر عشق پاک حق نبود نکو

عاشقی را هم بود اصل و بدل / عاشقی شیرین ترا آمد از عسل / عاشق اصل آنکه خواهی بر بلا است / عاشقان کشتگان کربلاست

گر بدیدی روزگی عشق مجاز / دانی آمدم از حقیقت رازها / خوش آبی در طلاطم بنگری / او بود عشق بدل ای عبقری

عشق اصلی دان چه دریای محیط / داند او را مالک بهط و بسیط / من که دم از عاشقیها میزنم / مدتی شد کوی خوبان مسکنم

بوی خوی کو نشان اندر مشام / آمد آنت اینچنین گویم کلام / کو چه عطار چون شد نکهت / بوی عطر آخر به پیچد دامنت

باش در هر عالمی جویای عشق / بازبان پاک شو گویای عشق / عشق بد هر مرده دل را زندگی / عشق مینا موردت خوش بندگی

گر جوی در عشقبازی پی بری / عشق خوبا زاد مانی صرصری / گر بدبنیاد عشش واماندهٔ / دفتر عشاق اگر ناخواندهٔ

سینه را منما زهر غمها خراش / بیشتر ز اندازه ات منما لاش / گر بجد و جهد کاران پیشه / تیرها کرد و نشان از زه بشدی

دیده و دل راهر آن بودی خیال / میشدی هر ذی خیالی با جلال / پس نباشد کارها با جد و جهد / زهر غم راحت دردها شهد

بازآ و این حکایت گوش کن / و یکه جانباز زین نوا در گوش کن

حکایت زخم خوردن آن شیر از مرد دلیر در عهد سلف

آن شنیدستم که اندر دخمه / خورد شیری از دلیری زخمه

شد ضعیف از درد آن شیر ژیان / یادش آمد روز احوال نوی / غرشی آغاز کرد و ناله کرد / حالت خود را ز نو و با ناله کرد

زیر لب بگفت و با خود بگریست / کای دریغا زخم ما را چاره نیست / زخم من گر رو به بهبودی نهد / حالتم را لی زبان بودی دهم

آن زمان بر خویش سازم طرفه کار / می ننازم دیگر از کردن هزار / سالها بگذشت در این بیشها / خوردم از صیاد و هر سر تیشها

لیکن آن زخمان مرا کاری نبود / زانکه از صیاد دم آزاری نبود / می ندانستم که از این یک دلیر / این چه زخمی بود خوردم من به تیر

گر از امید ردم سلامت جان برم / آن زمان دانم چه جان میبرم / مدتی بگذشت بر این روزگار / تا که زخم شیر به شد سازگار

گرفتار شدن آن شیر بدست (صیاد)

روزی کاری بشیها سر خوش بخفت / لیک صیادی در این اندیشه بود

تا بگیرد شیر و زنجیرش کند / فرخ آن روزی که زنجیرش کند

زنده شیر آرد بدست خویشتن / تا بگرداند جهان با جبر و فن / کوچه و برزن کشد آن شیر را / می بگرداند بر شاه و گدا

(تا بیاید بعضها)

تا بیاید نفعها از سیم و زر   هر طرف گرداندن آن شیر نر
بی خبر شیر از قضاهای اله   بود گاهی دامن که که براه

از قضا صیاد صیدی افکنده بود   دام مرده کو سفید زنده بود
شیر چون آن صید خود را زنده دید   بخت خود را در جهان پاینده دید

رو نمود آمد بسوی آن شکار   تا که سازد طعمه خود آن شکار
جستن او دام آهن حبس شد   دست و پای گردنش را بست شد

هر قدر قوت نمود او از قضا   دید مشکل از قدر یابد رها
پای تا سر شیر از غم گشت سست   بهر خود ناچار بود چاره جست

شیر چون در دام غم آمد دچار   گفت با خود روز رحمی یاد آر
از زمانت غصه بهر زخم بود   می ندانستی که دنبال این چه بود

روز رحمی شاه بودی در رها   مینمودی کفر نعمت بارها
عهدها کردی که زحمت بر شود   و آن گمان تیرت اندر زره شود

با هزاران فسون و نیرنگ و فنون   زخم بگشت دگر دیدی زبون
اینک اینجا لت که بر حی دچار   تا چه آید بر سرت لیل و نهار

الغرض صیاد در جست از کمین   همچو شیر آمد سوی شیر عرین
چار و پنج آورد صیادان مرد   زیر زنجیرش کشیدند از حسد

از سوی صحرا بزنجیرش کشان   می بریدندی لبان بهتان
تا که آوردندش اندر خانه   خانه گور آدمی بیگانه

زیر زنجیرش چنان انداختند   در به بستندش دگر گشتند خستگان
پنج روزی شیر در آن خانه بود   بی غذا و قوت و قوت رفته بود

روز ششم رفت صیاد از درون   دید شیر افتاده بی حس و زبون
لیک وارد بمجانی در قفس   مرغ روحش کابش گیل بسر

طعمه آورد بهرش در زمان   با هزاران سختی افکندش دهان
خورد چون آن لقمه شیر گرسنه   دید کارش با غذا بنشسته

سر هستی جنباند با آن خسته جان   چون علیل بمزاج ناتوان
آن چنان صیاد تدبیری نمود   همچنان زنجیر او را مینمود

او ز حال جوع چون طفلان خورد   همچو از صیاد و اطاعت بیشتر
کم کمک صیاد با اطوارها   شیر را آورد در بازارها

گردن آن شیر زنجیر گران   میوا شد شیر و صیاد حکمران
هر طرف در خانه شاه و وزیر   سیم و زر بگرفت بهر کار شیر

شد اسیر آن شیر غران در زمان   میوالی را اطاعت شد بر آن
کار آن شیر آنچنان بودی چنان   تا که بودی بر تنش جان و توان

در نظر صیاد بنمودی چه شیر   که چنین آن شیر بنموده اسیر
پرورش شیر او مداخلها نمود   شیر را هر روز غم بر غم فزود

گفت چون حق خواسته آرام   جز رضا دیگر نباشد چاره ام
عالمی داند که من شیرم چنین   گرچه اندر زیر زنجیرم چنین

در رضا بنهاد چون او پای را   دید تکبر تای بهتان را
ایزدش صد قوت شیری بداد   هم خلاصیش ز زنجیری بداد

آنچنانش لطف حق بر وی گرفت   حمله آن زنجیرها در هم شکست
غرشی کرد او چه رعد کوهسار   حمله برد او سوی صیاد آشکار

میوالی مرد صیاد داد و خند   همچنان برگی که از شاخ بلند
مرد صیاد دش تعجب مینمود   که چنین قوت ورا هرگز نبود

گفت شیرش من تو را مگسیمی   هم بخوبی این جنت آشتی
لیک چون انداخت دادی تو خوت   پاس دارم محض حی لایموت

ور نبودی بهر تو تن پاسلی   من ترا بدر دمی همچون سگی
سیر شیرانه روان شد بی حیل   از کف صیاد خونخوار دغل

رو بسوی بیشه بنمود آنچنان   می نگفت از ترس ما ام گشت آن
شیر از آن صیاد چون دوری نمود   سوی ابواب فتوحاتی گشود

روزها در دامن کهسار سخت   خوش شکاری مینمود آمن گشت
تا حیاتش بود ز اهل آدمی   مینمود او دوری از درد و غمی

ای برادر شیر آسا باز آ   پیش از آن کت افتی اندر بندها
جان شیرین را مفید از شهدبند   هر لئیمی را مکن تن در کمند

روز اول تا ندیدستی بلا   پا بنه بر سوی تسلیم و رضا
جان عزیز است ای برادر جان عزیز   از لئیم زشتخو کن احتراز

چشم و گوش و هوش خود را باز کن   کار خود انجامش از آغاز کن
بیرایه درگاه شاه کبریا   هر چه میخواهی از او کن التجا

آن شهی کو را ببخشد حیات   آن شهی کو مرده را بخشد حیات
نزد او با صدق مشو بیگفتگو   سالها گم کرده دل از وی بجو

ای برادر چشم عبرت را گشای   قلب خود را از دغل کن شستشوی
چاره رکن معظم دست گیر   رو بدرگاهش چه طفل مهد شیر

در که او عجزها و لابه کن   ریشه بدخواه را برکن ز بن
خواستن از او ز هر چیزی بجا   چند دست و پا چنگ ابد است

آنچه آورد از عدم سوی وجود   و آنچه خواهد بود را سازد نمود
آنکه بنمیت جهان روزی دهد   از بد و نیک او ترا آگه دهد

مختص سلطان حی لایزال   چاره ساز درد غیر از او محال
هر چه می بینیم جهان از او است هو   لاشریک له تعالی وحده

پس در این عمر ای عزیز نیکخو   از فنا کند رقا شو جستجو
گر بعشق پاک حق کردی رفیق   صد هزاران سال هستی با فریق

آنچه اندر عشق حق ناپدید شد   در دو عالم عرش جاوید شد

در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای کریم لایزال چاره ساز   فضل تو درماندگان را کارساز
راز هر مخلوق از برنا و پیر   خویش آگاهی ز هر ما فی الضمیر

آگهی از هر کسی درماندگی   خوانده و نا خوانده را واماندگی
قادری از هر جهت بیچون و چند   از بلند و پستی و پست و بلند

عقلها مانند اندر راه تو   می نگنجد وهم عز و جاه تو
دیدها حیران لی احصا ثنی   رب الاربابی و هم تواب تی

واله اندر کارسازیهات چشم   هر که را بخشی نبیند هیچ خشم
عمر بگذشته ندارم غیر آه   بی متاع غیر اعمال سیاه

دل ز اغیاران گسسته ام   آگهی بر خاصگان دل بسته ام
بر امید فضل و رحمتهای تو   چشم دارم بر سوی نعمای تو

از گرههای خودت بی شک و ریب   کو نهان دانی همه اسرار غیب
بنده درمانده را فریادرس   چون نباشد غیر لطفت دادرس

حکایت مرد باغبان

باغبانی بود در عهد قدیم   باغبان کاردان بودی سلیم

در بهاران گل همی بردی او   تربیت دادی گلان را نو بنو

بر امید آنکه روزی آن گلان   دسته سازد بسته بهر فلان
شاید انعامی بگیرد بر مزید   از فلان صاحب اساس با نوید

[illegible]

آری آری این بود بر خلق عیان
تا بهاران هست دست باغبان
حالی ای اخوان اخوان صفا
یعنی از روی خرد این پنج روز
در که نیکان برو و یک رنگ شو
ور به نیکان بر گرانی مدتی
روی بر رندان درد آمیز کن
آن شنیدستم خروسی با سگی
هردو اندر قریه‌ای بودند سر
لیک بی‌قوت و غذا بردند روز
تا که روزی آن برادرخواندگان
مصلحت کردند با هم اندکی
ما از این قریه کنون بیرون شویم
زین طریق زندگی تنگ آمدیم
تا جهان این جان شیرین در بدن
قصه کوته هردو تن بیرون شدند
نیمروزی را بهم آمدند
اندر آن جا که [illegible]
با مبارک فرخی منزل کنیم
قول سگ را گفت او از جان مطیع
بود دیواری در آنجا وادی بلند
زانکه اندر آن بلندی بگذرند

آن چنان فرموده صاحبدلان
برسرش سازد زهر درختی سایبان
زود باز آید بهار از رفا
جاهلانه خویش در آتش مسوز
قلب جان را کن به نیکی شستشو
میر کانی جان خود از ذلتی

تا بباغ آن لاله و سنبل بود
چون بهاران رفت باز آید خزان
این بهار عمر و صحت بشمرم
دست اندر دامن مردان بزن
کر بهار عمر با هر شی به
پس بسوی نیکوان مبادرت کن

حکایت رفاقت خروس با سگ (تمثالاً)

جنوا مانده دور از خیر و شر
روزشان شب گشته شان
وآن دگر کار خویشتن واماندگان
همچو یاران دمشق در مکی
هردو با هم جانب کهسار نیم
بخت خواب آلوده در جنگ آمدیم
هست باید [illegible] کار خویشتن
با دلی چون کاسه پرخون شدند
جمله دل را بکانی برزدند
بود آبادی در آنجا کم وحش
بعد از آن آبادیش با دل کشیم
گفت می‌بازیم ایوان رفیع
با دو بارانش نگیرد که کند
از اعادی دور هستی وقت چند

برخروس سگ بر آن قریه پدید
سال‌ها ماه و هفته و سیل و نهار
درد دل کردند نزد یکدگر
سگ بگفتا با خروس ای ترجمان
جای خوبی با هم آبادی کنیم
این چنین کر بگذرد سالی بلا
ناصح سگ شد خروس را قول
لحظه‌ای زان جایگه کشتند دور
سگ نگاهی بر یمین و بر یسار
گفت غم شد روز هیچ آمد فراغ
چون خروس سگ خسته بوده بار
ما در این منزل بسازیم خوب
سگ خروس را بگفتا در زمان
من روم دنبال کشتی استخوان

بهر روزی نوبت بلبل بود
خود نشینی پژمرد برگ رزان
وین گل جان را بغربت پروریم
در سرای باغ و راغ انجمن
صرف بیجانی نمیت اندر خورد
صد هزاران در زرحمت بار کن
زآتش هر شهوتی پرهیز کن
بود شان با هم برادرخواندگی
کار ایشان روی بر تلخی کشید
هم ببخشیدشان کدشتی روزگار
زاهل آن قریه که بود شان مقر
کای برادرخوانده و آرام جان
چند روز آنجا بهم شادی کنیم
بی تنگ افتد جان ما اندر بلا
لیک بودی از دل و از جان ملول
بودشان زالفت همی وحدت سرور
دید یکجا خوب طرف کوهسار
بهتر از اینجا مرا نبود سراغ
بانگ مسکین برادرخوانده بود
آنچه باید شاید از بهر دو خوب
تو برو بالای دیوار آنچنان
بازیابم قوت سازم از برنان

(کرکنک آرم)

[illegible]

کرکنک آرم برایت دانه
خواندن با وقت و بی‌وقت گذار
آن خروس سگ کرد حرف سگ پسند
سگ چه از آن کهنه سامان دور شد
کرد تعظیمی خروس سگ را تمام
تو کجا و ما کجا این جا عجب
یک برادرخوانده دارم کز زمان
عزم آمد اریم کآبادی کنیم
گفت روبه ای خروس اجابت
روبهک با صد زبان چرب و نرم
آن خروس سگ در جوابش گفت این
از برادرخوانده سازم مصلحت
کر برادرخوانده‌ام داند صلاح
رفت در روبه ناامید از آن شکار
روبهک رفت و سگ آمد در دمی
ماجرا را با اتمام آن خروس
لیک تا اندر تنم باشد رمق
بهر فردا آمدن را پایگاه
گفته‌ام من با برادرخوانده‌ام
شام کردید و جهان تاریک شد
با هزاران ظلمت و اعمال قبیح
شد تخت جم سلیمان چمن

زود تر آیم در این ویرانه
تا بوقت فرصتی خوش روزگار
گشت بر آن رفت دیوار بلند
روبهی اندر کمین مسرور شد
کای خروس سگ السلام والسلام
ای دل ما را ابوت التجا
باشد اندر هر علومی ذی فنون
اینکه آن را تازه بنیادی کنیم
گر قبول آید منم یکجا شریک
با خروس سگ صحبتی می‌داشت گرم
یا دو هم‌پاییم با تو سو به سو من
کار را آغاز باید مشورت
آمدن آندم بود بهتر صباح
چون نشد ممکن بر آرد زاد کار
استخوانی درد انش ببخشی
گفت دیا سگ کرد اظهار رسی
من عداوت را بجان سازم نهی
میکنم یکجا برای خود پناه
آنچه در احوال تو دانندام
راه تدبیر و حیل باریک شد
آشکارا شد جهان احوال صبیح
گشت کوته دست دیو اهرمن

لیک دارم یک وصیت مر ترا
چون ترا باشد عدوی مشام
سگ روان شد سوی کشتی استخوان
چونکه سگ از چشم او شد ناپدید
بو العجب اینجا که کردی مقام
پاسخش گفت آن خروس سگ زود ها
با هم اینسان رسیدیم زود
چونکه معماریم ما هر دو تن
با شما اینجا که سازم مقام
تا نماید لقمه‌ای از آن خروس
هست با تو زیستن عین کمال
تو برو دنبال کار خویشتن
باز آ فردا جواب کار خویش
با امید آنکه فردا با حیل
پایه دیوار آمد آرمید
سگ بگفتا ای برادر حالیا
تا شود حیرت بسیع حاضرین
چونکه باز آید برت مکار دار
آنهم استدعای تو کردی قبول
زنگی شب رخنه در اقلیم یافت
شد جهان را بار دیگر روشنی
سگ نمود آنجا که در دم کمین

کو نسازی بانگ چون ناپاک صلا
بهتر آن باشد نکو اختیار
هر طرف بودی ز جوع تن دوان
روبه آمد پای دیوار ارتید
ای عزیز حضرت والامقام
مرحبا باشد برادرخوانده‌ام
با سلام و با تحیات و درود
تازه طرح افکنیم خوش بی جبر و فن
میکنیم در کارها بس اهتمام
بود در تدبیر در راه چاپلوس
لیک باید مصلحت آیین حال
بیشتر زین خود مگو دیگر سخن
بر تو گویم باز اگر لایق است خویش
دام باز آرد خروس سگ بی‌عمل
خسته بود و پای را از هم کشید
ما بیا با هم بی قوت و کیا
خود بگو در عبرت الناظرین
تو بزمی گو قدم چشم گذار
شاد باش از نامش دیگر ملول
روشنی بر جانب دیگر شتافت
عالمی زان روشنی شد گلشنی
شکر بنمودی برب العالمین

[illegible]

(روز چون)

[illegible]

روز چون از نیم بگذشت آن زمان | روبهک باز آنگهان آمد عیان
آمد آمد پای دیوار آن اسد | همچنان چون پیشینه روز از ره رسید
گفت گفتی آن پیامم تمام | با برادر خوانده ات بالا کلام
پاسخ او گفت آری گفته ام | من دُر رهای کلامت سفته ام
انهم اقوال ترا دارد قبول | شاد شو دیگر مباش از دل ملول
روبهک گفت آفرین داننده را | آن برادر خوانده وا مانده را
گفت نشنیدی تو از زاغ چرا | کر نباشد آب آبادی چرا
رفته او اکنون که معماری کند | آب را از جا بی جاری کند
گفت میدانی کدامین سمت رفت | گفت آری رو ببالا رفت تفت
گفت باز آ پیشتر ای آشنا | این مخادی تا نشان بدهم ترا
احتمالی میرود زین جایگاه | سازی از بخت جوان او را نگاه
روبهک تا باز آمد پیشتر | سگ بجست از آن کمین چون شیر نر
حمله مردانه بر او تاخت | چند با چنگال بر فرقش نواخت
روبه از آن حمله وی گشت | خواست بگریزد بسوی آن دشت
بیقرار و بی سکون بر کند مو | از قضا آمد فراری شد از او
چونکه او از چنگ سگ کردی فرار | وانگهی سگ بانگ برزد آشکار
کای فلان رفتی کجا باز آ بگو | ای که در هر علم هستی ذی فنون
خوش بیا تا با هم آبادی کنیم | طرح نو سازیم بنیادی کنیم
روبهک آهسته خوش جواب داد | بعضی از اعضای او خون گشته بید
گفت رو رو صرف تو افسانه است | خود خیالت فکر آب و دانه است
تا ترا باشد برادر این چنین | اینکه آن خود روی آبادی ببین
مختصر جان برادر مرد وار | اینحکایت چیست با من گوشدار
وانگهی سگ چیست بهر کوهم | جان معنی گوش کن شیرین شکر
روبه اینجا خود چه باشد دغا | اینکه سازی روز و شب درد و دعا
ما خروس آسا اسیر دانه ایم | در جهان سرگشته و افسانه ایم
نفس سگ کر باز زنجیری کنی | روح قدسی برتر از شیری کنی
چند روزی تا ترا افسون نمات | دین و ایمان زد زدان جایگات
حیله شیطان و دو روبه صفت | دزدی از ما میبرد معرفت
زانکه واماندن و لنگ و کرم | از حیلهای جهانی مضطریم
تا توانی نفس دون را کشته کن | کشته جان را قوی کن پشته کن
یعنی از راه خرد این چند روز | خویش را در آتش شهوت مسوز
داد از شهوت هزاران بر نخ است | اندر این دنیا بتر از دوزخ است
بهر حظ نفس بحاجت ونی | سالها خون مخور در جای نی
بهتر آن باشد در آید بر کمین | خواهم از آن کرد کار رد المتقین
او ز رحمت باقی عمر عزیز | رحمت نا جنس را آرد گریز
همزبانی را رساند سوی تن | جان شود آسوده بر رهرو حسن
نکته گویم که تا خوش دانیا | تا ز شوق و ذوق سر خوش خوانیا
همزبان آن منت از ده یا که | گو نه آن ترک و فلانی یا که
همزبان انت باصدق یقین | با قوائش باشد برادر رو در دین
همزبانی انجنین کر باشدت | بهتر از یار و برادر باشدت
حال اگر آن همزبان آید بدست | زاده شاه و گدا هر جا که هست
بازدان او را برادر همزبان | این بود خیر الکلام همزبان
امتحانها کرده اند از نیکوان | تا که فرمود آن حکیم نکته دان
مؤمنان کر از هری یا از ری اند | بیوجود آب و گل نسل وی اند

(یک حکایت)

(رهزنها)

[illegible]

یک حکایت گویم از صبرکری | شاید از ظاهر بباطن پی بری
از زمانی کو مجرد بوده ام | دیدم این راتی ز کس نشنیده ام
ای برادرهای جانی بشنوید | کار دیدن کی بود مثل شنید
ای غریبان دیار اردبیل | که نباشد غیر حقان کس کفیل

حکایت آن مرد قزوینی و عروسی او در اردبیل و بعد از زیارت و خلاصی او

ای عزیزانی که تا جان است طاق | ای محبان ره اهل عراق
من ز هر مخلوق دنیا کمترم | شرق تا غرب از همه بد بدترم
لیک بهر استماع حادثات | میسزد گویم حدیثی از برات
بازمیخوان زانکلام راست گو | از کرک آن ترک و لوکان ابو
باز آ ای گشته در غمها دچار | زین مطول مختصر هم گوش دار
ای تهی گردیده مانند جرس | کمتر کن سوی هوا انجا هوس
همچو من پابسته هر خس مشو | راه جولا باشدت مدرس مشو
با دل و جان اینحکایات را شنو | هر چه بگذرد لذه باشد نو بنو
گوش فرمائید احوال حسین | تا بگویم شرح احوال حسین
کار دنیا را نگر ای مانده باب | زین حسین تا آن حسین بهمان گشت
آن حسین ایجاد ساز جسم و جان | وین حسین در جزو جمع گمرهان
آن حسین زینت فزای عرش و فرش | این حسین مانند کرم زیر فرش
ما کجا و مدح شمس المشرقین | میسزد گویم وصف این حسین
در مه شعبان چو موسی با رضا | داشت شوق حضرت موسی الرضا
کاغذی بنوشت بر قزوین چنین | بر حسین ابن رسول ببقریین
در غم و هرم مبل چون جونک | باز نفرست از برای من شریک
تا ردم بر آستان بوس رضا | خسرو اقلیم و جانها را بقا
کاغذ موسی چو بر قزوین رسید | عالم فانی بباقی شد پدید
ماه روزه آمد او بقال دل | با هزاران شوق سوی اردبیل
آشنایان رفیقان از زمان | جمع گردیدند دورش رایگان
همزبانهائی که بود از هر دیار | در تجارت داشتندی نیز کار
کاشی و یزدی و اهل اصفهان | ز اهل طهران و کرجا همرهان
شد تفارجهای بسیار آن زمان | در تماشا چند تن از جوکیان
الغرض زین گفتگو چندی گذشت | گشت صحبتها ز راه و کوه و دشت
بعد موسی گفت باز آ ای حسین | جنس بزازی خود را من ببین
جنس ما گر نیمه اش بزازی است | هر دو در قاضی اینجا نازی است
چشم فانی چون با جناس افتاد | در نظر اجناس خناس افتاد
گفت اینها جلگی پوسیده است | مشتری کاینده با ریع رد است
گفت موسی سوی او با خلق خوش | تو مکن فانی دگر ابرو ترش
من قسم یاد آورم بر تو حسین | تو فرستادی بود حجت بعین
گشت فیما بین ایشان گفتگو | صحبت ایشان شد سنگ و سبو
قلب موسی رنجشی شد از حسین | راز و بلیش آمد بر عالمین
رب بسیر خوانده در صحرای حشر | تا پدید آمد رهش دریای نشر
رو بارض اقدس پر نور کرد | همچو موسی جلوه در آن طور کرد
بعد هر جا که موسی رفته بود | کوئیا در روز چارم هفته بود
تلگراف آمد ز قزوین با عجل | بر حسین بقر بستند او بوال بال
سر جوش بود او را پر ز غم | رفت نزد مردکی صاحب کرم
واد و سیم بازبستند اشرفی | مرد بزازی ز مرد صیرفی

(خرس شهوت)

[illegible]

حرص شهوت جا گرفت اندر دلش / از زر سرخ او بشد حالی بحال
چونکه مارا چشم آن اوداک رفت / تا بدانم معنی آن پاک چیست
شیر مردی بامید اندر رهی / تا رهاند جان ما از ابتلا
بعد چندی خواست مرد کور دل / تا بداند داده معمول خود
بعد تفصیل زیاده های و هو / یکدو ماهی داد وی مهلت براو
بهترین خامه برآ را جزا / رحم دل شایسته بود جزا
مدتی زین سرکه کشتش ز کد / زن چه آب او شده پا مهتابی
داد مژده بر حسین از عقوری / تا کی خوناب بهر زن خوری
دختری مانند قرص آفتاب / گیسوانش زلف مشکین طلاب
یکدو لب دارد بخوبی چون عقیق / در بدن با شانه بلوری لس رقیق
هرکسی شب خوابد اندر بسترش / یکجهان حوری بود در بسترش
بود ز اهل اصفهانی اکبری / خوش سلوک و آدم دانشوری
گفت ای از تو خوشیها آشکار / دخترک را شو برایم خواستگار
امر خیرست و شرعی پاکدار / حاجت او را رضای حق را
متفق آمد نقی و اکبری / چون قمق رفتند بر خواستگاری
دختری کو بود در افسونگری / اوستاد ساحران در ساحری
غیر بگویان که با گندار علل / بر زنان بود دیگر مکر و حیل
گر بخوابی هر شبی پهلوی او / گر نگاهی دست بر گیسوی او
گر گدای عالمی اندر جهان / ور تو محتاجی برای نیم نان
گر مکانت هست بالای سپهر / ور تو بود تر دیگر فقیر
هر سحر گوید ترا سلطان توئی / آنچه بهتر زان نباشد آن توئی
چون همی پرداخت کار بحیر / از زمان دیگر شوی دیگر

واضح آمد این سخن بر خاص ترین / فاقع لونه تسر الناظرین
کج و کنگ آسا بدام شهوتیم / سر فرو برده بچاه غفلتیم
یوسف جان چون رها از چاه شد / هم مطیعش آفتاب و ماه شد
کار ما این شستری که رشته بود / باز اندر خون دل آغشته بود
آه آه از مردم شیطان پرست / این بآن گوید فلانی در شکست
حالیا انگار او اتمام شد / آنچه در آغاز بد انجام شد
تا که زینی نام غول دمدمی / همچنان ابلیس دور از مردمی
کرده ام پیدا یکی سیمین بری / در فلان خانه برایت دختری
چشمهای او چه حوران بهشت / ابروانش قبله دیر و کنشت
قامتی دارد بخوبی سبز است / در شکل بهتر ز صد گلدسته است
مژده را بشنید از آن بوالفضول / شد مهیج بهر شهوت شد عجول
دست عجز آورد اندر سوی او / بوسها زد سوی روی و موی او
صادق الوعدی بگفتا ای نقی / ای بخصلت هم موفق و متقی
مرد از آن بوی شهوت مست شد / اکبری با چند تن همدست شد
با سلام و با تحیات اجل / خانه دختر نمودندی نزل
گرچه مشهور زند ایشوم دغل / باطنی پر زهر و ظاهر چون عسل
زن چنین باشد اگر بیدادگش / کز نجست سلطنت بنمایش
فی المثل گر شاه عالم بود است / ای برادر او یقین دان نارضاست
چون بدادی هر شبی مقصود او / دست بردی چون تبار و بود او
کام جانش را چه حاصل شاخ شاخ / آنچنانش انچنین برد از نخ
اینقدر اندر قضایت سد بود / تا که جانت زان طرف بیرون رود
کار نیکان را قیاس از خود بگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

باری

باری این نو داستان سازم تمام / شاید عبرت یابم از هر خاص و عام
شرح او چون مثنوی سازم خطاب / میشود سالی فزون از صد کتاب
عاقبت آن دخترک در عقد شد / پول و شیرینی بر آتش نقد شد
صرف شد شیرینی و چای آن زمان / متفق گشتیم با بر نشکران
دور از ولهای ما کرب شد / ای برادر با سبیلی چرب شد
دوستانی چند بی تاب و تبی / متفق بودیم با هم آن شبی
چشم بر ره تا بصبح اهل وفا / تا چها کرد است فاعل در خفا
مشتری شب کار را تا شب نمود / دخترک هم دسته نقاشی نمود
یک حصاری دید محکم در نظر / بود در اندیشه زیر و زبر
دید جایی بس قوی در تم درو / گاه بودی سرد و گاهی گرم
این سخن را بارها با خود شنید / کاین بکان بد همچنین خون فزید
روزنی دید او چه دریای سیاه / برج دارویش فلک گمکرده راه
قامت او بود دریا و سطح روی / خواندی هر شب مقام پهلوی
محضر صلح آمد استعلام کرد / بعد استعلامش استفهام کرد
داخل قلعه چه فاعل شد ز اوج / دید در آنجا ز موج فوج فوج
انفراد او لهاکه بودندی تمام / حمله سر کردند شب پور سلام
چون بآن احوالشان فاعل رسید / گفت بحسب حالت فی شده
اهل قلعه چون بدیدند این فتوح / هر یکی گفتند این خود هست فتح
اینهمه طوفان که برپا کرده ایم / جنگی بر فاتح او بسته ایم
یک شبی گر آب بر ما کند زد / رنگ خوردی صاحب ما پر زرد
خوانده گر قصه بهلول را / دانی اندر دفترم مدلول را
وقت بیرون آمدن آن بوالفضول / کشته بود از رنج محنتها ملول

آنچه از خلقت خداوند آفرید / فتنه مانند او چشمی ندید
بهتر آن باشد بسازم در دو سر / المطول باز گویم مختصر
مشتری آنجا یکه آماده شد / باز اینجا فکر کار ساده شد
با دلیل و با اصول و بفضول / آیه وجهت وجهی شد نزول
اختصارا شد روز شام زفاف / هر دو دورا گردیم در زیر لحاف
از ره دعوت نمودیم عودتی / سوی منزل با خوشی در افقی
قاصدی آمد خبر معلوم شد / کار بد در پرده معلوم شد
بار دیگر شد در قلعه مقیم / ورد او گر بر حمن و رحیم
گاه سودی بردش ز ننگ قلاع / این سخن داند از کار آگهان
آنچنان قلعه که بودی ساخته / رستم زال از کمر انداخته
اندکی گر کام را شیرین کند / زهر اندر کاسه دیرین کند
مانده اندر پای او بس دردمند / دست بر آلت حریفی بکند
عاقبت با صد هزار افسونگری / صاحب آن قلعه چون بودی پری
با جسارت چهره گستاخ کرد / قلعه در بسته را سوراخ کرد
پیچ و معوج بیداد را گر کو / زیر هر معوج هزاران چیز رو
هر یکی بودند در سوز و گداز / لاغر و فربه همه کرد و دراز
گرچه فاتح نرگ برات دست / صاحب آن قلعه را هم سر شکست
وه نه این اوضاع و کار انقلاب / در نهان کردیم راحش بحساب
لیک شرط عهد باشد بکار / هر شب آب تازه آرد روزگار
باری اندر قلعه شد امن و امان / نالهای بس عجب آمد میان
بعد زحمتهای بسیار آن دیار / خویش صاحب ملک شد با اعتبار
رفت دفعه بازش بالاغری / چون کردگارها بود جنبری

دیده‌ها بین دو فراق اول بمحنت … اقرع و بیدست و پاکردن کلفت
گفت فاعل ای دو بیچاران شهر … از چه پوشیدم راهی کرده دهر
اندر تن داد هر یک پاسخش … باشغف رفتند بر توی کُشش
که زجان و دل شما را بنده‌ایم … خانه را دانیم خدمت کرده‌ایم
تا که محکم جای را او در کشد … آشتی با صاحب قلعه نمود
بسته بودی سالها در بار شد … متفق گردیده و همراز شد
باری اکنون قصه را کوته کنم … تا مرا روز است طی این ره کنم
فاعل بیچاره در لهو و لعب … با تعیش کرد روز خویش شب
با نگار خویشتن مشغول بود … دل خوش از آن دلبر مشغول بود
لیک آن دختر شنیدم در خفا … داشتی در سر جفا آن بی وفا
در نهانی داشت یک تو کرده … با حیلها قامتی خم کرده
بود در اندیشه آن دخترک … تا کند در خم تمیقی را فدک
طرفه عیش فاعل آمد اندکی … این یکی بد تازه و آن یک کردکی
عیش هر دو باز شد تا یوم بیست … در عوض کشته اهل زن دو بیست
دخترک را میهمانی خوانده … فرق فاعل نقلها افشانده
گوش دختر در نهان افسانها … خوانده آن غول بیدم شاه جهان
که همه ترکیم ما خوش دار اش … این عراقی را ده راز دودی بکش
چون حریف او نباشد هم مجالس … بهتر آن باشد او را بی حلال
چونکه آن شب صبح شد هر دو بهم … اندر آن خانه یک بد متهم
حالت فاعل زغم برگشته شد … تا خوش احوال و دلش آغشته شد
چاره بهرش در آن محضر نبود … اکبری آورد حکیمی از یهود
نسخه بنوشت از بهرش دوا … همچو اعمال جهال اهل ازا
زهره گاو و الاغ و سوسمار … دو شتر مرغ سه تا خر چار
تا بجوشدش یک گرمابه … با هزاران عجز آه و لابه
گفت فاعل بر حکیم اندر کشا … من که میدانم تو نی بی دوا
با وجود این خورم جز نی دوا … شاید اکرده مرا حاجت روا
آنچه بد جز نی دوا و ادویه … دخترک زهری نمودش تهیه
کار و بار خویش را مضبوط کرد … زهر را اندر دوا مخلوط کرد
از قضای کردگار عالمین … صاحب آن خانه بد جد الحسین
داشتی خانه زن نیکو خصال … هم عفیفه با جلال و با کمال
گشت مجرا زره کار دنی … گفت بر دخترک ای بابت ارنی
ای سلیطه این چکاری بس بدست … باب تو نه یوز و جدت بزدست
بر حسین فاعل او حالی نمود … طرف زهر از دست او حالی ربود
زین سخنها گفتگو شد بی شمار … جمعه شد مرد و زن آنجا گیر و دار
دخترک چون طوله تقلیبان … اوفتاده همچو رقاصی میان
خواست او تا سازد از آنجا فرار … اختیارش گشته اندر اضطرار
لاجرم با چند تن اهل عرف … شد وصال زهر را وش از شرف
آرحیم و اکبری با حال حزن … رفته بودندی شوند احوال پرس
گوش فانی شد صدای اکبری … گفت آه از جور چرخ چنبری
شهد اندر کام آخر زهر کرد … بی‌طرف رسوای اهل شهر کرد
گفت اگر صبر نما با دلیل … صابران را شکر حق آمد کفیل
از کلام حضرت جان آفرین … خوان زان الله یحب الصابرین
از همه جمعی که بودی آن میان … از امین و خورسال و سالیان
خشک دختر مانده بودندی زنان … کار زشت او فرودش سرخ‌و زن

(تا رسیدم)

تا رسیدم بنده در آن گیرودار … دخترک از سطوتم کردی فرار
مردمان گفتند با او هر که دید … ای سلیطه آدم عالم رسید
او نهان گردیده اندر گوشه … تا که یابد از زبانش توشه
عاقبت بعد از همه رنج و فسوس … گشت ظاهر حیلهای چاپلوس
حکمران از کار دختر با خبر … شد پدید آمد آتش شعله‌ور
چند تن بگرفت و در زنجیر کرد … چاره بد فعل با تدبیر کرد
کار منجر شد با بیجا الاطلاق … داد فاعل دخترک آنجا طلاق
بعد غمهای زیاد و قال و قیل … گشت او آسوده اندر راه دلیل
کرد شکر درگه حی قدیم … باز آمد سوی یاران نعیم
تا بدیدا جاب را چون گل شکفت … صد هزاران بد زن بد را بگفت
توبهای کرد و مانند نصوح … که اگر من باز یابم عمر نوح
وارزو دیگر نسازد سوی زن … می نگردد و بعد با پهلوی زن
حامل الدین زین معاکم گو سخن … قصه کوته کن میان انجمن
از نفی و از نفی مستفی … دور اگر کردم مرا میخوان شقی
از جحیم از خویش را سازم جدا … دور از مسرور کردم ما سوا
آنچه فرمودند دانایان جان … رمزهای آشکار او نهان
دهر بس زنهای نکو بوده اند … دور از آلایش و خو بوده اند
حال هم خالی نباشد جهان … باشد اندر پردها نیکو بدان
لیک دارد حکم خالص کیمیا … که کشی بر دیده چون توتیا
چونکه فعلا آن وجودش نادراست … دست او در دستهای قادراست
کارها در راه تو چون عنقا بدان … کارگاه او دگرها در مدان
باریا ای وامانده چون من در کمن … تا توانی رو پی کار حسن
دهر فانی طرح نو بنیاد کن … خانهای آخرت آباد کن
گر بچرخ چارم آری رستخیز … از دم گرگ اجل نبود گریز
چند روزی را که داری مهلتی … گر بجنگت باشد خوش صحتی
ساز و دربار زنا جنس و غل … با طلش زهرات و ظلم جوان عمل
در جهان با جنس خود هم رنگ شو … همچنان آیینه پاک از زنگ شو
تا بدت جنس از امیر و با فقیر … امتحانها شد بس از برنا و پیر
صد هزاران خانهای اغنیا … که در او بودی نهان بس کیمیا
یکسر از ناجنسها بر باد شد … همچنان کز جنس خود آباد شد
بشنو از دلهای جان قول فصیح … تا بدانی کار با جنسان صحیح
این شنیدم بلبلی با زاغکی … شد رفیق جانی اندک اندکی

حکایت رفاقت بلبل و زاغ بر سبیل تمثال است

مدتی بر این گذشتی روزگار … بلبل شوریده بد با زاغ یار
تا بهاری شد خجسته فرودین … زاغ و بلبل دو سیستان شد عجین
نو بهاران آن طراوتهای باغ … با طرب آورد بلبل را بباغ
کرد بلبل روزکی فکر اینچنین … که بزاغستم رفیق و همنشین
بهتر آن باشد که یک روز از وفا … میهمانش سازم از صدق و صفا
دوستی محکم شود با فایده … بیمودت کار حشو و زایده
خاصه این عهد و تقاضای زمان … هست مشهور این علی الرسم جهان
یکدگر را طرفه مهمانی کنند … بهر یار غار قربانی کنند
بلبل آمد زاغ را وعده گرفت … اینچنین با زاغ بلبل باز گفت
ای رفیق یار غار جان من … خواهم انیغرد اشوی مهمان من

(منهم از بهر تو)

منهم از بهر تو جانا نازی کنم | بانوای ارغنون سازی کنم | نو بهار است و دوم از دی بهشت | راستی بستان بود رشک بهشت

حالیا این فصل شوری بر سر است | این زمان بهتر ز فصل دیگر است | دیده از عشق است چون دریا | با خود ... تو عشق آدمی

عشق گر بود سری ابد بود | کی ز حال عشق ما آگه بود | آنکه باشد عاشق بلبل شناس | رنگ رخسارش ...

زاغ از بلبل قبول وعده کرد | رفت و پنهان گشت آن بیدرد درد | روز و شب شد همچنان زنگی گرد | روشنی روز در آغوش برد

شب شد و شد روشنائی ... | آفتابی رفت و آمد ماهتاب | روز و شب را هر چه بینی در جهان | عبرت انگیز ... دیدگان

تا بدانند از سیاه و سپید | از همه بالا و پست او آفرید | دانای بیهمتاست او | ذات پاک اقدس یکتاست او

راست او زانها داننده است | بود و هست و باشد و پاینده است | آشکارا و نهان و هست و نیست | غیر او اندر جهان جاوید نیست

تا سحر گه زاغ را طاقت نبود | مینمود با خود او گفت و شنود | صبح چون گردید شب شد در نقاب | زرد و دیبا پهن شد آفتاب

بار دیگر خیمه زرین فراشت | شرق تا غرب آنچه لازم بود داشت | یافت زیب این سپهر زرنگار | شد زمین چون باغ بهشت پرنگار

زاغ سوی وعده بلبل شتافت | یار رخسار خویش اندر باغ یافت | گفت بلبل زاغ را خوش آمدی | ای ... خوش آمدی

وقت فرصت باز صحبت کنیم | دور از دل عشرت و ... | ای برادر ... صبح بهار | خود غنیمت ... این روزگار

پیشتر زانکه ما در سر است | بگذریم آیا چه گردد سرنوشت | بگذرد چندی که زیر تیره خاک | ما همی خاکیم ...

ای صبا این باغ ... | زاغ دید بلبل بیچاره دید | ای صبا این باغ دیده نوبهار | ای صبا بگذشته بردی روزگار

ای صبا این باغ بشکفته گلان | ای صبا دیده نوای بلبلان | ای صبا این باغ صاحب دیده رفت | صاحب دیگر بر او کرد ...

ای صبا بگذشته تو خواهی کنه | آنچنان برقی که اندر کوه ... | ای صبا این باغ خود باغی بود | بود دشتی در کنارش ...

ای صبا بود است شهر و ناحیه | جای هر جنس از گروه ناجیه | ماضی و آینده بی گفت و شنود | غیر یزدان کیست آنکه کان بود

پس برادر دل بر این دنیا مبند | باش فکر نام نیک ای ارجمند | زاغ از این گفت و شنید ... | بود عشق و بخشیدش دلی

گوش بر اقوال بلبل می نکرد | فکر تن پروردنش و بالا کرد | بلبل از آن باغ اندازه گرفت | سوی شاخ گل شد آغاز گرفت

عشق در سر داشت خوش خوش ناله کرد | شور عشق عاشقی و ناله کرد | بهر گل بودی مدام او بیقرار | انچنین بلبل ... روزگار

گرچه فصل دیگرش خاموش ... | بهر گل بودنش مدهوش ... | گل اگر بودی همیشه در جهان | ...

آری آری عشق چیز دیگر است | عشق کی اندر سر گاو و خر است | چشم خود دیدیم باغ ای ... | ... کاری من ز بلبل گوش دار

چون نسیم از باغ وعده ... | پرده گل باز کرد و ... | هر طرف از برگ گل بودی نسیم | بلبل آنجا با نوا بودی مقیم

(همچنان)

همچنان در آن زمان بگذشت زار | گو بیا ردا بر در فصل بهار | صنع یزدان را ببین عاقل نگر | گر تو داری هوش و گوشی خود بسر

آری آری داند این را عاقلی | زاغ و بلبل فرقها در منزلی | هر دو طیرند این کجا و آن کجا | این یکی سلطان و آن دیگر گدا

هر گدائی هم که شد سلطان عشق | هست خوش جا دیده در میدان عشق | دید بلبل زاغ را بی عشق و شور | ... دیگر نفور

گرچه با زاغ او برادر خوانده بود | حالت افعال وی درمانده بود | بلبل با عشق در صورت ملیح | زاغ در فکر شکم حال قبیح

روز وعده شب شد اشک از دیده ریخت | در دل از زاغ آن رفاقت را گسیخت | زاغ از بلبل چه شد آندم جدا | بلبل آمد نزد گل اندر نوا

شد در آن باغ بهشتی ... نعیم | بوی گل بودی بر او مشکین نسیم | رفت زاغ از باغ جای ... | بهر گل باغ است بلبل را وطن

زاغ پران وای وای آغاز کرد | بر درخت شد پر پرواز کرد | در خیال زاغ افتاد ... | گفت با خود کای فلان ابن فلان

بلبلت در باغ مهمانی نمود | مر تو را شد از غذا ها چند سود | بهتر آن بلبل تو مهمانش کنی | میهمان بر خوان الوانش کنی

تا سحر که شب در آن اندیشه بود | بلبل او مهمان نماید زود خود | طالع مسعود وش آمد در نمود | با خواب ابواب فراغت را گشود

آمد و چون بلبل بیچاره دید | سرخوش او را در نوا آواره دید | از زمان بلبل بهائی بخواند | حرفهائی چند در صحبت براند

داشت چون با زاغ بلبل ... | لاجرم واماند اندر ... | گرچه بودی در دل از کارش ملول | لیک کرد آن وعده وی را قبول

روز نو باز آمد درخشان نور | رنگ غبرا با گل گشت زرد | زاغ آمد سوی وعده با نوا | دید بلبل همچنان اندر نوا

زاغ چون آن عشق بلبل ... | چونکه با بودش جز دم درد دید | بعد گفتا ای رفیق جانیم | خرم و خوش آمدی مهمانیم

من همی پرواز سازم پیش رو | تو برو دنبال دام بی گفتگو | زاغ آمد لاجرم پرواز کرد | یار دیرین راز نو دمساز کرد

آمد جائی نشست آن ... | که کند سازش طرف ... | زاغ آمد در زمینی جا نمود | بر دل بلبل در آندم غم فزود

هر چه دل را خواست ... | شاید از آن کثافت وارهد | چون ندید از آن رفیق خود خلاص | کرد با خود فکر از بهر مناص

دل چه برکند از رفیق ... | رفت اندر باغ با حال پریش | گفت یارب حق جاه خود بما | روزی ...

که در این عمر ... | می نگردم بر رفیق ... | بلبل اندر عشق گل در باغ رفت | گرچه بگذشتی بوی آن ...

عهدها بنمود با یزدان ... | تا که بیاشد حیاتش در جهان | وقت و بخت ... | سوی ناجنسان دگر تن ...

ای برادر گل چه و بلبل کدام | دوری از ناجنس کن ... | هر که با ناجنس عمرش بگذرد | عاقبت بر حال خود اندوه خورد

صحبت نیکان ... گفتگو | صاحب دل را ... جستجو | با هزاران عجز و حال انکسار | عال الدین گوش کرد آن ...

برق آسا در جهان عمرش گذشت | پیر غم گشت و دلی غافل گذشت | گاه مجنون وار در کهسار شد | گاه عاشق دگر خمار شد

(روز و شب)

روز و شب خود را بشغلی باز کرد ساعتی با هر کسی دمساز کرد
هر قدر رنج و مشقت ار نبود جز زیان از مردمان سودی نبود
بخت خواب آلوده را چون دیده شد گریزان از همه گفت و شنید
چون نخستین از شقی وا دید سعید هر یکی را بهر کاری آفرید
مدتی دار الخلافه گوشه میرساندش خوشنویسی توشه
چرخ دون از گهر دهای درشت بهر نا جنسی سرش گوید درشت
بهیشانه بر فکندش مدرسه غافل از آن قیل و قال مدرسه
کار دهر از جهد چون بیهوده دید را بتسلیم و رضا خوش آرمید
تا قضا بردش بسوی اردبیل جامه تقوی قدر انداخت نیل
آنچنان سستی که دید اندر سفر فی المثل گویی سقر بودش مقر
چون بهر آن نحسی که بر آدم رسید باز حب و بغض دنیا کار رسید
هر کسی را کو نهادی شد سرشت از تقی دار شقی زیبا و زشت
هر یکی را نکری خوش گذرند رومی و ترکی عراقی باجهند
نیش و نوش دهر اندر رفتن است لیک کار عاقلان خوش گفتن است
سال دیمی بر گذشت از آن سفر باز برگشت او چو نخل بی ثمر
آنکه بردش باز آوردش چنان فرد و بیهمتا کریم جاودان
الغرض ار گویم از نا جنس من مختصر دفتر شود بی حد سخن
یک اشاره و نیز دیگر کافی است همچو اقلیمی که در جغرافی است
هست امیدم بر کریم لایزال آنکه داند ذی خیالات را خیال
آنکه باشد آگه از هر نیتی و آنکه داند عاقبت را چاره جست
اینده روز عمر عزیزم در جهان سازدم از پیر و صاحبدلان
ای برادر جان عزیز است ای عزیز از مصاحبهای ناکس احتریز
دست اندر عروة الوثقی بزن آخر ای جانا تو خود مردی نه زن
زین سخن کوته نمایم داستان به که گردم پیر و صاحبدلان
سائلست حالیا گویم دعا نیست غیر از فضل او راه رجا
بار الها از ره فضل و کرم که فرستی بندگان را دم بدم
هر گرهی از کرانها تا کران میخورند از خوان جودت آب و نان
بر بیان را آنچه شاید بنده بحر بیان را هم تو روزی بخشی
بنده میباز و خطا اندر خطا لطف تو بدهم عطا اندر عطا
بندگان را کار جز نا چیز نیست غیر بخشایندگیت چیز نیست
بار الها حق قرب مصطفی هم بحق آن علی المرتضی
هم بحق یازده اولاد او که بود نوری بخود اندر بخود
ای کریم حی رب العالمین حق جاه پاک نسل طاهرین
باقی عمری که باشد مر مرا هم تو دانائی ز هر موی سرا
رحم فرما این سپنج عمر عزیز تا که از نا جنس یابم احتریز
آنکه هستی یار خیل بیکسان روز بیم از خود و عزت بر بیان
حرمت آنان که درگاهت بسی غرقی دارند و دور از هر خسی
مشکلاتم از کرم آسان نما حق جاه انبیا و اولیا
آفریدی کل مخلوق از رهی روزی هر یک ز احسانت رهی
جلال الدین را ایا پروردگار خاک راه دوستان خود شمار
از تفضلهای خود ای چاره ساز چاره از بهر این بیچاره ساز
وارهان از رنجهای تو بتو بر دو جان از کرم فرما رفو
بسته در کار را بر رویم باز کن رحمت خاصت بسویم بار کن
مرغ جانم میزند دل در قفس رنج دنیا دیگرم در هر نفس

(دوستاران)

دوستاران علی را در جهان هم بنعمتهای بی حد میرسان
و آنچه این کلب سرای کهنش از کرمها ساز وسعت بر ازش
تا بکی در رنج این دهر سپنج کرد ویرانها ز روم و تا بال گنج
زانکه هر ویرانه را گنج نیست دهر دونم غیر درد و رنج نیست
از کرمهای خودت امداد کن دین خرابیهای وی آباد کن

قطعه مدحیه عشقیه و اشاره در مدح حضرت مستطاب اجل اشرف اعظم آقای مجد الاشراف روحی فداه

یا صبیب العشق فی حالاته یا حبیب العشق فی اوقاته
یا رحیق الکاس من یا حبور ضوئه فی الشمس عن مرآته
اصله فی العرش من فوق العلی وصله روضات فی الغرفاته
ان فی الغرفات آیات الولی بالعلی و الآل و الروضاته
معنی فی الباقیات الصالحات بازخوان تا دانی از خیراته
تحتها الانهار جود نزد عشق یا چه باشد حور و یا جنانه
عمر جاوید آن یقین است الحیات نزکه فی العیش من لذاته
پیش از آن کت مرگ آید در بدر تا بگویی ها ته هیهاته
ای صبا شیراز اگر آری گذر شو ز آن میر دل الصراته
شه جلال الدین محمد کز ازل شد سرشته ذات او از ذاته
عرضه کن بر آستانش حاتم ان فی الاسرار نا حاجاته
تا بداند این گروه بی خبر حب کیستی معنی اثباته
بار الها دوستانش را ز لطف دور فرما از همه آفاته
از زبان دل رسید این خسته دل عشق داند سر سر ابیاته
نزد اهل حال و دل اکبر شمش ینبغی فی الوجد و الوقاته
جلال الدین آستانش شهزاد مانه یا للعجب قد ماته

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی سیدنا محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین قض حاجاتی بحق محمد و آله آمین یا رب العالمین تمت بالخیر

(والسعاده)

هو

در سنهٔ ۱۲۹۳ که ابتدای در حوشبند درگاه اردبیل با مرحوم مصطفی قلیخان امیرتومان حاکم شده
هنگام مسافرت اول بسپهسالار مغان این ترجیع بند در آنجا بنظم آوردم

ت‌ب بسم الله الرحمن الرحیم ششمین

ساقیا باز نوبهار آمد می بیاور که میگسار آمد شام غم رفت روز عیش رسید مل بیارید باز کار آمد
خیز یک ساتگین سیم در ده کآن نگارین کف نگار آمد دست بگرفته گل که هست بهار مست و آشفته در خمار آمد
بربط و چنگ با ترانه بیار مطرب با وقت کوک تار آمد پرده عمر دگر زد در پرچین که مرا یار گلعذار آمد
باز گستر لوازمات طرب افضای زمان نگار آمد دوش گوشم سروش شاه گفت خیر دستان هزار زار آمد
آن غم بیشمار باز گذشت شادی تازه بیشمار آمد مست آن اشتران سرکش دگر بارکش باز در قطار آمد
رستم تخت زال تا پسند در مقابل سمند یار آمد نرد و شطرنج عشق باز آور که مرا یار خوش قمار آمد
مسند عیش بر لب سبزه باز گستر که نوبهار آمد چمن آب سبزه زار مغان ساز سار نج از سار آمد
طوطی و هدهدان و قمری بین با نوا کامل العیار آمد کام احباب زهر شد شیرین بر اعادی چه زهر مار آمد
این همه وضعها مرتب شد بهر آنست یار بار آمد گرچه این سرزمین بیابانست لیک در نظم وی قرار آمد
برسم گل بفصل فروردین گل من شد بسبزه زار کمین گفت این بیت را بصد تمکین شهد آلوده با لب نمکین

وله این مغانست ملک سلیمان است دادن نظم سرحد آسمان است ایضا

ساقیا جام دیده راز کن سخنی گویمت که باور کن داوری ساز نزد داور شو بزم ما از رخت منور کن
نغز اشعار تازه را بشنو وآنگه از شور عشق از بر کن باز آور ز جانی روسی تازه باز آتش این مجادر کن
قند رومی مرا ز نو آور یا دو از لعل قند و شکر کن زآن عجین لب سخن برگوی وآنگه آن شیر ز شکر کن
مستی عشق اگر همی خواهی نوش جامی و ماغ را تر کن تازه گردید باز فروردین عمر شیرین تبارک افسر کن
در شبستان بعیش یار نشین یاد از وصل ما بطرز کن بخت خوابیده از مو ده بما از منجم شناس اختر کن
خیز درهای خیر را بگشای دو در بهر خدا ز ما شر کن دوستان ز امید داری ده دشمنان را همی مکدر کن
زانکه جان که کار خانه نیست یک سبو بذر این قلندر کن نوجوانی ز باده‌های کهن برس قلب ریز جون زر کن
در مغان متفق بهم گفتند ساز ترجیع و زیب دفتر کن این مغانست ملک سلیمان است دادن نظم سرحد آسمان است

(عهد شاهنشه)

عهد شاهنشه خجسته مکان وله ایضا ظل یزدان شهنشه ایران
ناصرالدین خسرو غازی که بری باد ملک جاویدان صیت عدلش گرفته هفت اقلیم ناصر حضرتش شود یزدان
شاه چونان ندیده چرخ بلند ملکه نشنیده کس بهر دوران کشور آسوده ظل رافت او لشکر آماده جنگ را پایان
کو چه لشکر همه هنر بر دلیر وچه کشور تمام آبادان سروران سپاه فیروزی هر یکی یا سپهر اژدهای دمان
صاحبان مناصب رزمی همگی خیرخواه شاه جهان هر یکی رزم جو چنان رستم در دلیری فزون ز شیر ژیان
آن یکی شاه را دعاگوید وآن دگر شاه را ثناجویان اهل علم آنچه در قلم داوست گشته شه را همه دعاگویان
تربیت ساخت جمله اهل هنر ملک ویرانه ساخت آبادان گو کدامین ز عهدهای کهن این چنین بود ملک آبادان
روزی از روزهای فرخنده شاه فرمود مصطفی قلیخان چو که از جا گرفته‌ام منی سوی فرمان من نگوش بجان
باید اکنون روی بجا پاری جانب ایل اردبیل و مغان من شنیدم که ملک بی نظم است زود رو نظم ده در آن سامان
حسب الامر شاه جم خادم بود فرمان واجب الاذعان بوسه داد آستان خسروا را با دو صد رنج تا رسید مغان

وله این مغانست ملک سلیمان است دادن نظم سرحد آسمان است ایضا

میر گنج آن به پنجه پنجه شیر رزم جوینده از دم شمشیر این سخن نی گزاف بیت دروغ که نگاهبانی نموده‌ام تحریر
سیم و زر داد و داد بخشش کرد از سران سپاه خواست دلیر رزم خواهان و جنگجویان را وآنکه با بچه بود با تدبیر
هر طرف خواست او روانه نمود تا که بدخواه را کنند زنجیر در امورات نظم دادن ایل نی دروغ است کار مرد دلیر
گاه قاچاقیان روس گرفت چون تکلف بدید کرد اسیر روس قاچاقلر که ایران بود عمده کارست بیز خورده بگیر
بر گرفت و بروسیان بسپرد خیر در دولتین نمود هژبر ایل بسیار زار اهل ایرانی رفته بودند خاک روس دلیر
چاکران را بخواند زینسان خواست باید آرید ایل با تدبیر با طاعت قزل نمود دهد حکم بنوشته شد ز کلک دبیر
بعد احسان و رحمت بسیار متفق آمدند ایل بشیر ایلها را تمام باز آورد نقلشان داد کو حسود ببر
همه گردنکشان و سرکش بین بگرفت و کشید در زنجیر نی تقرر بر که جدا این نقشش محضر چاکرش کنند تحریر
بعد از این نظم او چنان تا در روزگاران کنند بس تقریر باد رحمت روان آن پدری که بپرورد زاده چون شیر
کارهای منظمی که نمود همه گفتند از صغیر و کبیر این مغانست ملک سلیمان است دادن نظم سرحد آسمان است
کار ایلات چون منظم شد وله ایضا آنچه بنیاد ارشت محکم شد
کوری دشمنان و بدخواهان دوستانش شکفته خرم شد دار الارشاد اردبیل دگر گونیا گرگ و میش با هم شد

(خیرخواهی)

خیرخواهی بدولت این باشد
روز دشمن شب محرم ساخت
آب در جو بیار رکای سخنان
متفرق شدند روباهان
دوستاران بعیش بنشستند
در جهان چونکه میر نجم شاه
قدر انبیتش اگر دانی
ساقیا حال نوبت دگر است
ما صبوحی زنیم از می ناب
نطق شیرینم از مؤید فضل
فضل اردی بهشت ماه ترا
راد شهزاده عین دولت و دین
فتح و نصرت گرفته با زویش
باش تا صبح دولتش بدمد
چون بگردد سوار بر شبدیز
صیت عدلش شنید تا که هند
ماهیانی که بحر پیمایند
خواست یزدان ورا بنام نکو
عهد سلطان ثراه کیوان فر
بحری چند و گیرش آفاق
آن همایون دل همای خصال
حاجب آسمان و الدش
برتری دارد از همه اقران

که شرارات بجدی کم شد
عید بر دوستان دمادم شد
عدل او دید بحر قلزم شد
تا که در وشت دست ضیغم شد
روز بدخواه شام ماتم شد
با شکوه او بکار معظم شد
نظم خوبان ز حق فراهم شد

در سنه ۱۲۳۹ زمان حکمرانی حضرت شاهزاده ... والد جمیل الدوله ... [illegible]

زاهد از ذوق عشق بیخبر است
از گل نوبهار تازه تر است
حاسدان جمله گنگ و لال و کر است
همچنان شهریار دادگر است
خلق پاک مظفرش سپر است
کاین همه از نتایج سحر است

ولہ ایضاً

دور کرد و دیدیکی و شبه نهنگ
میگریزند از نهیب نهنگ
حاسدان بخیل در پی ننگ
تا توانی مباش با دل تنگ
کشته او صاحب دو صد اورنگ
هست در دو قرآسمان جلال
خانمان را بگو بده اکنون یا ل

ولہ ایضاً

تنه خوبان تمام خوش شد
داد انعام هر که خدمت کرد
خیرخواهان بتهنیت گفتند
زیردستان دعاش نمودند
عامل الدین دعاش کرد ز صدق
هرکسی را نمیتوان گفتن
این مقالات ملک سمنان است
شکر بنمر ز تیغ خیل عدو
دوش نمود خرم استقبال
ملک الغرش میر و حسین
هاتف غیب این سخن میگفت
گفت میر مؤیدم برگوی
راد عبدالمجید با فرهنگ
این سلم بود که روبه رزم
کوکب سعد او چنان خورشید
دوش گوشم گفت خیل برش
کوکب بخت او نموده طلوع
باش تا صبح دولتش بدمد
رزم او را شنیده که بود
بزم او هم با شتها ر بود

دو شهری ز عدلش آدم شد
پست خدمت تمام مقدم شد
راست شد نظم و کفر عم خم شد
که ز بردست کارشان غم شد
چون دعا گوش اهل عالم شد
که بمانند او معظم شد
داد نظم سرحد آسمان است
آنکه تشنه ز تشنه تر است
بر سر باز فیض حق سپر است
که ترا دور جان و دل از شر است
بار کاهی برو که بخطر است
تا که تابنده دوره قمر است
این دو مصرع که در دعا اثر است
هست در رزم همچو پور پشنگ
روز بر دشمنان کند شب تنگ
نماید متفاوت پلنگ
هرکجا میرود کند آهنگ
نوش می باز دای از دل تنگ
تا بپایان ز روم تا بفرنگ
کاین همه از نتایج سحر است
باشد افزونش ز رستم زال
خوانم او را بجان سپهر کمال
حاجتی نیست این سخن بسؤال

کلک مشکین چه آیدش بر دست
روزش از روز گذشته روشن تر
تا که یزدان ورا بلند نمود

ولہ

خیل گردنکشان این اقلیم
هرچه باشد عزیز تر از جان
گشته قایم مقام قوت روح
نطقش آورده مشک تاتار
فیض جودش بود چه ابر بهار
در فنون عقول اهل ادب

ولہ

بیهمال است او بروی زمین
همه دانند و هم ورا خوانند
اینهمه سر آن خدا اش داد
اخترش حالیا نموده طلوع
باد پیوسته در جهان فیروز
روز کارش همیشه نیکو باد
صد هزاران بدهر مداحش
این سخن را عجب مدار همی
دوش در خانه دل محرم راز
ای ادیب هنر استاد سخن
ساحتی خالی از اغیار نمای

هست بن عقله خادمش اقبال
فرخ اقبال و فرد فرخ فال
پست شد دشمن و ندید مجال
باش تا صبح دولتش بدمد
میکنندش بجان و دل تعظیم
مینمایند در رهش تقدیم
آمده فیض احسن التقویم
رنگ بوی گل بهار و نسیم
بخشد و خنده او ز خلق کریم
برگرفتند از برش تعلیم
باش تا صبح دولتش بدمد
سایه عرش بهشت آمین
بجهان باد و فارو با تمکین
کرده آسوده مجمع مسکین
که نثارش همی کند پروین
نصرت دهرش آمده کابین
خوشتر و خوبتر ز فروردین
باد بهر ملکت چو عامل دین
که بگفتند جمع حورالعین

در سنه ۱۲۳[?] که جناب اجل اکرم آقای مؤید دفتر دام اقباله
که برای انجام امور مالیات ... [illegible]

منزل خویش بیاری بردار
که نباشد بجهان همتاش

همه کارش مظفر و منصور
بشنود چون صدای کوکبه اش
هست پیدا که بدهرش ایزد
کاین همه از نتایج سحر است
آن سواران انجم کس شیم
عدل و دادش گشوده نقاب
حاسدان بخیل در ره روی
نزد همت بلند کیهان است
سندش فرق فرقدان آسمان است
اینهمه بخشش ز یزدان است
این همه از نتایج سحر است
بهتر است از همه اقران
کوی اسفندیار دوران است
خواب دوشین شنید گوشم مرا
عنقریب است بنگر انده سمند
مدحت او بشق پنج نشان
صد نشین بحکم ای بار
دوستانش همیشه خرم باد
باش تا صبح دولتش بدمد

عدل وی در جهان است زوال
حاسدوی ز غصه کر دو لال
آنچه در دهر آیدش بخیال

ایضاً

همه اندر رکاب وی تسلیم
داده بر کشوری چنین تنظیم
میگریزند سر بسر از بیم
ارزش مشت خاک با زر و سیم
زیر این نه رواق چرخ عظیم
خواستش خواسته خدای کریم

ایضاً

برتری دارد از هزار قرین
چون در آید چنان بخانه زین
بدعا ساخت جبرئیل آمین
ملک دیگر بگیرد زیر نگین
گشته ز جمع زین کلام متین
دفع دلخواه با دو صد تحسین
دشمنانش همیشه با دو غمین
کاین همه از نتایج سحر است
گفت ای چامه دوش خامه طراز
وادگیه نمود بتو در شعر ابیاز
همه انجام بد اند ز آغاز

فاتنش رشک بت بهشت / طرز و طورش همه جور الطاف
لب لعل خود اگر باز کند / همه آفاق شود در جهت باز
زلف مشکینش اگر شانه کشد / بنجد قیمه عطر ممتاز
از یکی عشوه پنهانی وی / آفتاب و مهش آید نماز
از شکر خنده شیرین حرکات / بنجد شکر هند و اهواز
با جبین لعبت عذرا طلعت / ساز در خلوتی راز و نیاز
پس از آن مدحت دعا پرداز / خدمت میر مؤید پرداز
آن وزیری که بود پاک نژاد / هست نواده پاکان جهان
ستید طوسی و فردوسی نوی / لب وی ز امیر اعجاز
جعفری دین و مسی جعفر / راه داننده نشیب و افراز
دوش مکیفت مرا خیل سروش / سوز در بزم حریفان ساز
بشنو این مژده ز ما ای کبیر / راز سربسته بود مینا باز
رود این میر بارض اقدس / همچنان شمع نصیر بوزد گداز
بخراسان رود آن شاه بهر / چه خوراسان رود آن شاه بهر
راستی گویم اما بگو رای / خواسته خواسته‌اش بار خدای
بر زبان اوز همه اقرانش / کذب بی تکیه بود در است کجای

عنقریب است غلامش گردند

(وله ایضاً)

چون دو صد فضل و هزاران یخجای

همرازش همگی عصفور زند / اورست در داورش فرمای
گر حسود این سخن آرد انکار / وان ورا احول و احمق سمای
خواهم از داد گر هر دو جهان / آنکه از دیده و دل بست برای
آنکه داند همه بود و نبود / وانچه یافت و گر یافت فنای
تا بروید بطراوت سنبل / هجر را تا که بود وصل دوای
تا که این ابر سیه گیرد اوج / تا که دریاست بموج ازلای
تا که پیداست بگردون پروین / تا بود میدات شب شکرخای
تا بود دین نبی ختم رسل / تا بود دولت علی قلعه گشای
روز و شب باد براتش نوروز / غم دارش روح افزای
دوش هنگام نسیم سحری / یار کردید مرا راهنمای
چند جامی می تابم بخشید / مست عشقش شدم تا پای
پای گل باز فتادم مدهوش / خالی از دغدغه ارض و سمای
دیدیا طرفه بهشتی شد باغ / خیل قدسی همه در نشو و نمای
زآن میان لعبتکی شورانگیز / که مرا محو نمود از بالای
زانکه عشق چه گل شیر نمود / مستجاب در این وقت دعای
عامل الدین چه شد محرم قدس / با ادب ور که ما پیش آی
مژده دارست اکنون گویم / بشنو آن مژده غم از دل بربای
کوکب میر نوید بجهان / رغم حاسد شده خورشید نمای
دفتر دولت اعلی یک سوی / دفتر عشقش از او شد زیبای
والی مملکت اهل ادب / حسن خلقش ز ولایت والای
خالق جن و بشر خواسته است / قرنها لیش گذر رود یا بر جای
هفته و ساعت و سال شب و روز / عالمش باد عالم آرای
از ثری تا ثریا گوید / این دو مصرع ز دل و جان بکجای
بخراسان رود آن شاه بهر / چه خوراسان رود آن شاه بهر

خصلت خوی نکویش گلشن

(وله ایضاً)

دیده از پاک ضمیرش روشن

کلک مشکین چه بیستش آید / عطرش آفاق شود مستحسن
ایمن زبر آصف قدر امیر است / حاسدانش همه از اهرمن
مدحتش صوفی صافی صورت / همچو جانی است که در قلعه تن
هر سحر عامل دین در مدحش / بلبل آسا است همی دستان زن
ناتفی دوش مرا عالم خواب / خواند با خویش باطراف چمن
گفت ای مست خراب دل‌ها / نان فرو برش شدت حب وطن
تا کی در بدر و شهر بشهر / میروی گاه خطا گاه ختن
چه شدت آن فر و فر بدو لی / که مدت لعبتکان پرویزن
بعث کرد جهان را تو کرد / او نوشته شد و بستردن
روز کاری بتو گذشت عظیم / تا شدی ماهر و استاد سخن
بشنو این نکته نغز و پرمغز / تا شوی فارغ ازین جان کندن
جان شیرین خلایق چون مور / هست افتاده در اندیشه کهن
تا که جانت خلاصی از محال / باید از قسمت خود سر بردن
شکر نمای که آورد خدای / مر ورا خدمت میر مستحسن
گرچه مداحی بعضه ورشو / همچنان شیر که اندر مکمن
در پی مدحت این میرزاد / صد هزاران چه تو باشد الکن
لیک شیرای خردمندان باش / تا که خرم شود قلب حزن
ناگهان گفت نکته ساز درست / تازه گر دیده و گر عهد کهن
دیدم آنگاه همه گرد دمن / با تغنی لصفا و چه حسن
این دو مصراع مکرر گفتند / خواسته میرز خلاق زمن

(وله)

بخراسان رود آن شاه بهر / چه خوراسان رود آن شاه بهر

(ایضاً)

گر بیت نکته خوش ای چه در چون / زد اقران بود او افلاطون
الحق امروز باد آب هنر / هست شیوای نکویش افزون
طینتش به ز دو صد حاتم طی / حکم وی هست روان چون جیحون
ای امیر خرد ای میرزاد / می ندیدست لبانت گردون
سالها باید کاینما در دهر / تا بیارد چه تو فرزند بدون
آنچه در مدحت پاک گویشم / هست اوصاف تو از حد افزون
قصه را که مرا دوش گذشت / سازش عرض چه در کن فیکون
چون دو پاسی ز شب تیره گذشت / خیره شد چیره و شیره تا کنون
باز آراسته شد بزم طرب / گویا باده فکنند افیون
اندر آن بزم یکی تار زنی / از مسیحی بد نامش سیمون
آنچنان نغمه سرائی میکرد / هوش از سر برده بودی ز فسون
ساو کان جسیع بدو رم بحر / هر کسی طالب گنج قارون
بنده مشغلک بی زر و زور / که بجز آه نبودم بدرون
الغرض سخت جنید بشبدم / گفتم ای مصدر ارباب جنون
تا کی فکر فلان و بهمان / می نخواهی که شوی تا بیرون
جام می نوش و خیالات مکن / غم خود دفع نما زین معجون
بزدم ساغر سرشاری چند / همچنان عاشق رند و مفتون
عشق لیلی وشم آمد بر یاد / عقل و دل گشت بیکجا مجنون
اندر آن بزم بدست آوری / همچو عیار رود بدم بیرون
خویش را زود رساندم بمنزل / گوئیا بود بپایم وا قون
گوشه نیز گرفتم تنها / با خیالات بجال محزون
کشت تا گاه پدید از چشم / رود خونی ز جگر خون درخون

وندر آن حال زپا افتادم ... این بود حالت مستی که مکن
ناگهان جمع بدورم گشتند ... یک گروهی همگی او مثون
یکسر آنگاه بمن عربی ... باز گفتند بحال میمون
بخراسان رود انشاالله

ولهٔ

سزد امروز بنظم افواج ... میرزاباان بدهند باج
سرکشی باشد اگر در دفتر ... پی تا دپ بنمائی تاراج
کشوری را که وزیرش نرئی ... باالمضاعف همه بدهند خراج
نرد و شطرنج نداند دان ... نیست تقصیر یقین از لجلاج
احبیا گرچه زبا دندلی ... غیر احمد نرسید بمعراج
فخرت این بس که غلامان درت ... بعد وی تو نگرد و محتاج
دیده ماجمع برم خیل سرش ... همگی غرق بدیبا و دواج
مات بودم رخشان چون مشتاق ... که ز زربش شنود ادر حراج
کف ز دندی همگی اندر کف ... بصدا های سراجا و داج
ازعقیق یمنی در مشتند ... که بود دور ازین میراجاج

اندر آن عالم مستی بودم ... خواب دیدم بیدار بچرخ دارن
مهوشانی قدو با قامت ان ... جمله چون طبع من آشوب زمان
قسمت میرزا بدیه باشد ... کرد تقدیر خدای بیچون
چه خراسان رود انشاالله

الیضاً

نقطه را که بفرطاس کشی ... تاج منصور کنی استخراج
حکمی داده خدا از قسمت ... هرکه خواهی بشود زود اخراج
بر بخیلان رهت مکن بیچ ... تیر عزم کرده خدا شان آماج
آن کبوتر نشود چون شاهین ... صعوه هرگز نرسد بر دراج
صد جهان پر بشود گر ز امام ... بعلی هست علی سر تاج
صبحدم صحن چمن جام صبوح ... خوابم آورد دلم شد چه بچاج
بنوائی ز نوا ها خوشتر ... بنشستند ابر تختی عاج
بودی آن بزم جهان پر ز صفا ... قرص خورشید بودی چون سراج
جبت نفزی که شنیدم این بود ... کو بیا شر مرا دوست نتاج
بخراسان رود انشاالله ... چه خراسان رود انشاالله

تمت بالخیر والسعاده الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین المعصومین المنتجبین الی یوم الدین
محققی نماناد مسطری که برای این کتاب ترتیب دادم
در سنه ۱۳۱۸ روز چهارشنبه آخر سال بود در اتمدیت
با اینکه آخر وفات مصدر کاری بخود
نشد رجا هر وقت فراغتی بدست میامد
نوشته میشد تا اینکه در سنه ۱۳۲۶ روز
چهارشنبه بیست و ... شهر ... [illegible]
از آغاز زبانم کام
عفر ذنوبه و
ستر عیوبه
۱۱

هو العزیز الحکیم الغفار العلی العظیم

مثل آوردن حکایت مجنون واشاره در خواستن استمداد همت از سلطان طریقت معنوی
حضرت مولانا شاه جلال الدین محمد الحسینی مجدالاشراف قدس سره حضرت امیر المؤمنین ... چراغ علیه السلام
وسیدنا الاعاظم حضرت امام موسی کاظم روحی وروح العالمین لمقدمه الفداه

شنیدستم که مجنون جگرسوز ... ز عشق خود نداشتی شب از روز
زدی جوش و خروشی با ترانه ... بخواندی بذلهای عاشقانه
بهر ساعت قمار عشق میباخت ... تنش را خاک راه لیلی انداخت
همی گفتا من و لیلی دو اسمیم ... یکی روحیم و لیک اندر دو جسمیم
ز اعراضش ملامت مینمودند ... زبان اندر مذمت میگشودند
ز هر سو عیب جوئیش نقص کردی ... مراد از شوق جانان رقص کردی

جان است شرق دلدار بودی [illegible]

بود روزم رخ زیبای لیلی ... شبم طره یلدای لیلی

[illegible]

طریق عاشقی و عشقبازی ... بود در بی ز محمود و ایازی

[illegible]

جان جان معنی مجدالاشراف ... که باشد همت وی قاف تا قاف

[illegible]

که جز وی ای منوری بمناصی ... کزین آلودگی یابی خلاصی
روان است در این ابیات ... که نور و ظلمت اندر کفر و دین است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا قسم بخدا کشتی نجات علیست
چنانکه ختم نبوت بود به پیغمبر
علیست علت غائی بکل موجودات
بخوانده و من لما بکل شیء حی
نماز و روزه و حج اکمل التحیات است
خدای فرض نفرمود وقت هیچ نماز
بیار های جهان صاحب بخت و اولاد
امید وار شو ایدل بقاضی الحاجات
علی دهنده بخشنده طیب و طاهر
ز اشک چشم تو بستان خود مگر
بدرد ما که نباشد دوای او هرگز
بزیر هر بن موییت وصد بنی است
جهیم و جنت موعود نقد قیمت این است
هدایت ازلی تا ابد هدایت او
هزار ساله عبادت جوی نیارزد
علی حکیم و علی حاکم و جهان محکوم
رواج مذهب اثناعشری الی المحشر
با دعا چه ثمر بعین و لام و یا گفتن
مقام صالح و طالح علامتش این است
چنانکه فرض خدا کرده است بر تو نماز
ز چشمها که بپوشید سر یزدانی
زمین جسم تو زآمال دهر پر خراب است
حوادثات جهان ننگرند اهل سلوک

بحق حق همه حلال مشکلات علیست
یقین بخجم و لد شاه اولیات علیست
دهنده پرورش آبا و امهات علیست
بچشمه سار بدیع الفرات علیست
نگر کلام خدا افضل الصلوات علیست
غرض ز جمله آیات بینات علیست
رها کننده از دست بارها علیست
مجیب جمله حاجات کاینات علیست
بلا عوض دو اصل مطهرات علیست
که رهنمای تو بر بری حسنات علیست
یقین که چاره آن درد بی‌دوات علیست
بهم شکستن بتها منات و لات علیست
نماید ره پاکان بکربلات علیست
که در طریقت حق شافع عرصات علیست
قبول اگر بشود در حسنات علیست
بعدل داد و جزا در مکافات علیست
خدا نموده و خواهد که با خدات علیست
بعین گوشی اگر عین معنیات علیست
که صالح دو جهان از صالحات علیست
عبادتت بخدا هم ز موجبات علیست
تمام دیده بکشف از مکاشفات علیست
ثمر دهنده نباتات این نبات علیست
که قاطع همه این حوادثات علیست

صفات ذات خدا گو بیا بدانم زهم
براه شرع محمد قدم بزن از صدق
بشرق و غرب جهان آسمان آنچه در اوست
یکی قبول ولایت شه اثنا عشر است
صراط حق که بود در راه مستقیم این است
اسیر ماند بظلمات تخته بندی
به بینوایی و بی‌برگی از دو چار شدی
خدای خوانده بد ابصد وفق ابراهیم
نه با خدایی این و نه بیزاران منکر
برات دفتر و دیوان بکار حاجت
هزار پرتو خورشید و ماه آن نکند
اسیر نفس بزرد تو نزد و شده‌ای
نعیم هشت بهشت آنچه اندر و باشند
بصد نگاه کرش و بصیر و ثابت بیاد
با جد آدم اول انی است در قرآن
مذاهبات همه مختلف بگون بجرات
وفات اگر طلبی از وفا گردد وفات
فنای دهر نظر کن بقای جاودانی
بماه و سال و شب و روز و هفته و ساعت
خزانهای خداوند عیب دان
بذوالفقار نماینده دین حق محکم
بسالکان هدایت رسیده سالکان
بهوش باش که ایجاد یقین صد هزار

بذات پاک خدا کامل الصفات علیست
طریقتش حقیقت بهمه ذات علیست
بروح اعظم مختار شش جهات علیست
بممکنات خدا دو طی سماوات علیست
غم ممات و بخشنده حیات علیست
در این سراچه ظلمت گرت نجات علیست
ببرگ عیش رساننده برات علیست
رساندت بخدا زانکه با خدات علیست
مخور جهان غم طوفان که با خدات علیست
رسد برات تو فرمان ده برات علیست
بر نهایت از آنکه در سماوات علیست
خلاص دهنده از نفس و وفات علیست
تمام ذره از حب عالیات علیست
برا خیر تو فی البصر و الثبات علیست
گواه محکم مصداق ترهات علیست
بمکر مذهب هیچون بچرات علیست
وفات تا فی جاوید از وفات علیست
تو با ولای علی باش و با قیات علیست
گواه بر علت نیز ثابتات علیست
بعلم کرد خفا ز مغیبات علیست
غزا کننده آن اخذ الغزوات علیست
با بر و نهی رساننده و الات علیست
چه ذره ز شعاع شعشعات علیست

(بیان وقت نماز)

بهوشباش بدید آر صباح و شبان و روز نور ادرستان محبت علیست
علیست قادر فرمانده قضا و قدر / بکار خانه حق از مقدرات علیست
بر آستان جلالش ولا دری وقتی / بدانی آنکه دو عالم تجلیات علیست
یگانه مظهر حضرت جلال الرحمن / که وارث لمعات لمعات علیست
بپادشاه اقالیم سبعه در بانش / ظهور انفس و آفاق و آیات علیست
کفایت ابدی ذره محبت او / در آسمان و زمین الکفی الکفات علیست
نمای عالم دین جان فدای عشاقش / که سر بسر قلبی تو کیمیات علیست

ای ساقی دوران در آ می ده که بیمارم / سرخوش بروم خانه زین منزل ویرانم
ای آیت رحمانم و ای معنی قرآنم / ای مظهر یزدانی ای خسرو و قرآنم
نادیده که خوانندت بمثلی و دانندت / نادیده بمانندت شاهانه و شاهانم
زان پیش بشوم بستر کاید اجلم از در / از لطف تو جان را بتا شاید مهمانم
در سلسله عشقت عمر بت زوان باشم / تا خود چکند با دل آن همت شاهانم
مستم نه چنان مستم مستم نه چنان مستم / امید تو پیوستم اینجا نه در آن خانم
این میکده عشقت دریای محیط آمد / غواص صفت کردم اندر پی در دانم
بود است جهانگیر پر فتنه و پر شور / جان را بر کان زاتر بیبر بر جانم
بربسته درم شاید از لطف تو بگشاید / ورنه بچه کار آید این سبحه صد دانم
در خواب همیدیدم افسونگرم قاتل / یارب نشود بیدار افسون من افسانم
گاهی بخرابات و گاهی بمناجاتم / در شهر غم ماتم مخمورم و دیوانم
با نفس دنی جنگم چون جنگم و در جنگم / دانی تو که یک زنگم لطفی بکه مستانم
در وقت نماز اندر محراب نیاز اندر / زیر و بم ساز اندر در شام غریبانم
یک ذره بتجلیت خورشید جهان باشد / ما را ز غم گشتن پروانه چه پروانم
زین بیش غم سینه فرمای اگر خواهی / چون مور چکان تا چند باشم زلی دانم

غمهای جهان بر سر من ریخت و بن
باز از نور فضل من چون و من خانه
دانی که ز فضل حق من از فضل حق
عبر از نور میرسم و ربیت ار طور نور
ار در در نور او دور بیت و در راه
رهبان نور چون چو ار زندی عاقل تو ز ره
دی گفت مرا ز ندی باشد ز نرم
از فضل خداوندی تسکین از شاه جلال الدین
بر دل ار ریب بین کاشانه یکانه
با دیده عبرت بین از صدق نابت
ای عاقل و ان از صدق انقدرت
تا بنگری از جود شرار زاده
تا صدقه که از جانب شیر
روح قدسی است که بر
با دمی مرده صدسال
همت حضرت سر او
راه بر دار دنیا شه
آنکه عمرت گرد احرام
سالها با بیکاندر همه آفاق
چون ابا زیب بسجود که
قرنها بیکین دور نهال یک تن
محرم گردد و تا محرم
سازد

(غمهای

ساز و ناسازی این کون و مکان بیکدارد
دام نحسی که دراو باز کبوتر [illegible]
مهر او منزل جان گشته و پوشیده بود
بی نیاز از وست بیقین از همه از و نیاز
آن کسی شاه و بس شود شاه جلال الدین را

سازش آنست که او بر ناساز آید
کی رها بیش از آن پنجه شهباز آید
لیکن از دیده برخ اشک غماز آید
شاید از را که مه مهر و صد ناز آید
نغمه روح که افسرده باواز آید
تا ببازار جز اسرار خوش ساز بود
عشق را هیست که انجام بلا در [illegible]

بهتر از او نبود در همه هفت اقلیم
حاصل عمر مرا عشرت جاوید است
دیده از منتظر است که روزی آن چشم
ای خوش آن روز مراد دولت بیدار آید
عالی الدین بشود از کرش دل زنده
چون دم صبح در آفاق سراغاز آید
آن ز مانیست که انجام وی آغاز آید

جان ببازد رهش از شوق بپیدا آید
یکشب آید که مهم آن بت طناز آید
گر توش پنج تن آل عبا باز آید
مرغ بی بال و پر از شوق بپرواز آید
پس از آن [illegible] تک تاز آید

اگر تو واقفی ای دل ز دست قدرت او
مریض عشقی و درمان تن اسیری تو
سرای عارمه طلب از این و آن مطلب
چه ذره در پی خورشید شو [illegible]
بیار ساغری از دی بهشت ما [illegible]

مکش تو منت خلقان بغیر منت او
شفای صحت جان از طلب ز طلعت او
تو راست مطلبی ار مطلبی ز همت او
که ذره ایست دو عالم ز ره محبت او
که عظم کند اقرار پاک رحمت او
بیار باده که در عهد شاه جلال الدین
مهینا بجلال [illegible] معصومین
بچشم کوری اهل بخیل [illegible]
بهوش باش شو غافل عالی الدین [illegible]

ز خاک رهگذرش توتیای دیده ما
لباس سندس و استبرق [illegible]
ضمیر [illegible] ز انوار او نما
نشان هشت بهشتی که آفرید [illegible]
نه بیم دوزخم اکنون نه در امید بهشت
هلال گشته بمیخوارگان [illegible]
رسان بقائم حق طول عمر و عزت او
کشیم رنج ولیکن بخوریم راحت او
هزار ساله عبادت [illegible] خدمت او

که بوی جان گرامی رسد ز تربت او
به است یکنظرش از هزار خلعت او
که ظلمت برد [illegible] صحبت او
هزار ره ز بهشت است فیض حجت او
امید دیده و دل ذره [illegible] او

ای آنکه دهر وارث ملک و ولایتی
چون روز کار من همه [illegible] بگذرد
بعضی روا ز نو حکایت بکنند
گفتم براه عشق روم [illegible] رسم
خون میخورم زمانه در این [illegible]
از دستخط [illegible] نقطه [illegible] امید
گمنام [illegible]

اندر طریق شرع و امیر هدایتی
دیگر ز روزگار ندارم شکایتی
خود دیدم آن نهان نهان درایتی
من بی خبر گرفت در این ره [illegible]
انصاف [illegible] زکرم [illegible] عنایتی
یارب همیشه باد بجان زود رای
چون رهنما ز حضرت او [illegible]

این راه مستقیم بهشتی است جاودان
لیکن غریب ملکتم [illegible] داد رس
امروز در قلمرو عشاق جز تو
فریاد از [illegible] که [illegible]
یا شه جلال دین بجد عالی [illegible]
هر نقطه از دست همی [illegible]
قربان خاک راه محبان حضرت

کی بشنوم دگر ز بهشتی حکایتی
ای داد رس نگر [illegible] ولایتی
شاها نما مجال رعیت رعایتی
از همت نگر رسدم یک کفایتی
خونریز فتنه [illegible] ندارد حمایتی
فتح و فرج دعای تو آورده آیتی
جان هزار عالم در [illegible] جنایتی

([illegible] یعنی) [illegible]

(بیاد او همه شب)

بیاد او همه شب دیده را براه کنم
کنار وادی غم میکنم صف آرایی
بر غم پیشه فرنا و عشق ز اشک بصر
بچشم دیدن خورشید روز ممکن نیست
تمام عمر مرا کار بت پرستی بود
بر آن امید که شاید برسم یوسف دل
در آستان سراپرده شهان ملوک
بساط سفره جوش و خروش جمع آید
امید آنکه مرا خواند از گدایانش
ببخشد او همه افعال سیئات مرا
ندانم آنکه چه عذر آورم بدرگاهش
مهینا کرمی تا بعهد شاه جلال
زبان ز رحمت والا بس [illegible] ز جا
بیاشیکه بعشق شد [illegible] حاصل
شبان تیره بصد حجلت عالی الدین [illegible]

ز عطر دلی نفس تازه صبحگاه کنم
هزار اسلحه با برق تیر آه کنم
براه کوه غمش رزم [illegible] کنم
بیاد طلعت اوش نظر بماه کنم
تپس بابروی او سجده قبله گاه کنم
لباس کسی که سر خود فرو بگاه کنم
قلندرانه یکی طرفه خیمه گاه کنم
نشاط معنوی آیدم بخانقاه کنم
دلم خوش است که همسایگی شاه کنم
نمانده روی که بر روی او نگاه کنم
مگر بقرب بزرگانش عذرخواه کنم
بخاطرش ز حق آمرزش از گناه کنم
پس آنگهی پی سیمرغ رو براه کنم
دگر چه حاجت تا که اشتباه کنم
بیاکه ستم همه دیوان غم سیاه کنم

وله ایضا

بهار باده بود خوش بروی نکویی
شراب عشق بهر درد از دوا باشد
بعاشقیکه زمینه اش چو کردم
بقبله که پرستش نمایش شب و روز
کمال طاعت زاهد بطاق محراب است
شعاع روش در تیر [illegible] آن ماند
معطرات جهان نزد بوی او [illegible]

کنار چشمه آبی و یا لب جویی
که نیست بهتر از او در زمانه دارویی
برستم از همه غمهای دهر و [illegible] خویی
نشسته ام بر سر [illegible] ابرویی
مرا است سجده بطاق دو طاق ابرویی
که آفتاب بشود طالع از سر کویی
که ادف می تواند زند بگیسویی

ای آنکه [illegible]
نمانده [illegible]
[illegible]
[illegible] علاج [illegible] نشود
با بوی سفینه [illegible]
[illegible] نشود
([illegible])

(ای آنکه)

مرا که وقت سحر نالهای زیروم است
کسی که را همه سر نهاده سری حوالت
عروس دهر که دارد هزار نقش و نگار
ز خون دیده نویسم که تا بداند یار
بجز نسیم صبا نیست محرمی دیگر
سخت بوس ره خاک شه علاء الدین
مراچه حد که بوصفش مدیحه آغازم
بغیر خلعت و شرمندگی نتاجی نیست
بعاقبان سخنور کم رسیدگان نند
بگو ای انکه روان سوی عرش ابدی
عجب زمانه عجب روزگار عجب حضرت
چه گرگ گرسنه قومی فتاده اندر سر
بغیر حضرت کس نام نیست غمخوارم
سخن دراز شود ترسم اندرست آید
فلک سی تیم افسرده ماه تابان
از آن امید که خداداده همت پاکان
خداگواست که غیر از خدا و صاحب وزنی
میان انهمه خلقان ز شرق و غرب
روان حضرت عطار شاد باد که گفت

نه هجر آن بت مه روی آهوی چشم است
ره دو کرد و در شرق و غرب بار غم است
ولی چه فایده تا یار از این سیم است
رقم نمانده بجا هر چه آید از قلم است
بر آن امید که چشمم براه صبحدم است
که بارگاه خداوندگار محترم است
که آستانه پاکش ملک کمین خدم است
ضمیر پاک چه خورشید حاکم جلم است
رسان سلام که آنجا نه جای متهم است
بیا دارزه دار مانده که سر بهم است
اگر غلط نکنم ای برادر این ستم است
یکی دگر دهن آلوده مانده متهم است
منش چه مورم و او همچو ضیغم درم است
چرا که یکسره ایمان و کفر مدغم است
ضعیف دست جهان و شکسته قلم است
دعا نماکه دم اندر دم تو ملتزم است
نمانده رحم که رحم از خدای فرض ذمم است
کند مرا نظری او دو عالمم چه غم است
همان حکایت مرد غریب مرا
بروز کار رشد عمر جاه الدین
نه بیم دوزخم اکنون نه در امید بهشت

هزار بارم اگر او کشد کند زنده
مهر آنکه پدیدار شد غمی دارد
غرض نتیجه عزلت اگر نصیب شود
هر آنکه خوانده ز آدم کنایم او
گذر صبا با دب تا بخطه شیراز
کریم و راحم و رحمن که رحمتش داد
قبیل با رخ کاه کا هرض شود
بهانه ایست بدست او فتاده و
گذر نمای سپس سوی آنکه شاس گفت
نه روی رفتن و نی روی باز گشتن است
برفت صاف زانصاف در همه عالم
زبان و دم بر بیند کوشای سگان
دگر ز فرط خجالت نمانده روی مرا
ز حال خواهی اگر درست نفس خوکه خواه
یکی زحضرت شاه چراغ امدادی
مگر خدای دعای تو مستجاب کند
خدا اگر کرمی همتی ز شاه بخواه
که عمر باقی پاکی شوم خراباتی
ندانم آنکه بخواهم و یا که بستانم
امیدوار بر آن ذوالکرم کرده دو تنم
بهشت نقد بخواهم که صد بر از آنم است

دگر چه باک ز مرگم که صد هزارم است
جهان بکوی غم عشق شد بدرد و غم است
وگرنه دهر در او آنچه هست بر عدم است
چه احتیاج بتعبیر کار جام جم است
درآمد یار که بازار عشق گرم است
که هفت بحرم و شبنمی از آن کرم است
زخامه یا غزل و چار باده همدم است
از آنکه صحبت پاکان بدار مغتنم است
نوید الفقر او ز زین الحرم است
چه مغلسی که ببازار بهر بیش و کم است
مگر از آنکه در آفاق صاحب علم است
هنوز باز بچنگال و پوره زن بدم است
که عرض سازمش این بجهان بجهان الم است
که گرگ گرسنه افتاده در پی غنم است
بخواه از آنکه مرا کار سخت لا جرم است
وگرنه روز و شبم درد و غصه دم دم است
که خاندان رسول است صاحب کرم است
بسر پیاله بنوشم چه جای با قدم است
میان هر دو بحیرت سرم بپای کم است

تمت بالخیر و السعاده من البدایه الی النهایه
حسن الملک الکاتب
... التاریخ ...

۱۰۱

در سنه ۱۳۲۸ و تیم ارز ماه بهار که ارد ی بهشت ماه است چند ماه بود که حضرت اشرف آقای رشید الملک سردار
حکمران و الایات ثلاثه باردوبیر آمده بود که اردوی ادبی از طهران برای تنبیه و تادیب اشرار اردوبیل
بطرف اردوبیر آمده این قصیده را برای تاریخ و یادگاری نوشته بودم عجالتاً در این صفحه ثبت شد

و هی هذه

بسم الله الرحمن الرحیم

صبحدم باد بهار آورد بوی مشکباری
از سر زلف بتان چمن و خوبان تتاری
نفحه عیسی بن مریم گونیا آورد عالم
سینه طاوس نر شد تیغه هر کوهساری
برگ گلهای چمن از شبنم نشسته در تن
چون جواهرهای الوان هر کدام اندر کناری
اندرین فصلی جهان پیر باز از نو جوان شد
بر تو بحر و کوه و صحرا چشمها و جویباری
سال نو رسم قدیم است آنکه باشد در بهاران
از بنفشه و ز ریاحین در چمن یا سبزه زاری
گشته دستان زن همی در باغ آوای هزاران
جای بگرفته است هر مرغی بلحنی شاخساری
باز بلبل شد نواخوان در نگارستان سحرگه
زاغ بیرون شد ز گلشن با کمال شرمساری
ساقی مستان بپیش آورد از آن مشکین شرابم
بر زبانم آیتی از عشق حق فرمود جاری
اندر و بنوشته بودی با دقایق نکته‌هایی
بوی عطر آورده بود او لحنی از عود قماری
بندگان بوی شنیدند نسیم از میخانه او
لذت آن برده که نوشیده آن شراب خوشگواری
چون سخن از نوبهار و فضای انزمان شد
تا بگل کاری بپردازیم فصل کشت کاری
هر طرف صحن چمنها زیب و زیور کرده گلها
زینت هر سبزه زاری خوش نشسته گلعذاری
عاشقان بگرفته هر یک دست محبوب القلوبی
در تشکر سوی ستار العیوب با نگاری
آنکه هستی غرق نعمت باز میدان غرفت قدرت
منکر از قدرت حق سنگ خارا آبشاری
قدر صحبت دان اگر کس خرم و دل زنده باشد
قدر صبح وصل داند دیده هجر و شام تاری
بیدلان را بیقراری عادت دیرینه باشد
با دلارا با دلارامی بود دایم قراری
راستی آنست فرمودند اسلام از بزرگان
غیر نام نیک دیگر نی جهان را اعتباری
نام نیکو بهتر است از آنکه باشد ربع مسکون
به عدالت در نگین سکه‌های شهریاری
پس ز دانشمند ها این نام نیکو امتحان شد
بهتر است از صد هزاران تاج و تخت زرنگاری
در همه آفاق و انفس حکمت حق کن تماشا
دانشی گر باشدت دانی برو زشب چکاری

... باز شد با هم
زردبار گل تنها ... همراه یاری
ز دو نار و کنار ... باز زود و در آسوده گردی
اینجا و ... از تاریخ و ... انداز باری
خواهی از ارزان جمله پیش و پس ... جان را
میکند از این ... تاریخ و دیر پای جان
دیکه خواند ... از این ... نگاری
خوانی از این ... از ... ازین زمانه
ز ابتدای حضرت آدم بگو تا این زمان
بس چنان دیدات و خوانی ... طوفان و دو جش
قصه ای چون قابیل و دیگر طوفان و قاری
تا رسید در عصر پیغمبران با وقاری
چون سلیمان حشمت الله آمد انعام انعام
باد بر روی تخت سلطانش را چون نمان عماری
باد بر روی تخت ... بود و خواب جایی
رفته باد آنچه ... چون ... پاری
آنچه آید ... و ان ... جرم کرده
بوده هر دوری بطوری حادثات ... باری
... حکما در ... شم ... عبرت
باری ای ... زیر ... اینکه ...
حیرت اندر ... حیرت ...
صد هزار اندر هزاران زند و ... بیکاری
بوده باشد بیکاری ... که ... بیکاری
صبر کن ... صادق الوعد ... صادقی
تا ... صبر ... ال ...
سالها باید که ... ال ...
تا بر آرد ... رستمی اسفندیاری

نامداران زمانه بی حد و بی مر بیامد   تا که شد نام نکوی ختم بر یک نامدار
صد هزار اندر هزاران آمد از مردان عالم   تا ید اللهی پدید آمد [illegible]
بیشمار آمد سلاطینهای ایران در زمان   فخر بر نوشیروان کرد [illegible]
حادثات این زمانه [illegible]   انقلابات زمان حال [illegible]
غصه‌های جوش [illegible] بر زبانها [illegible]   قصه‌های پیش رفت از خاطر [illegible]
معنی مشروطه دانستند [illegible]   این همه آزار [illegible]
هر نهالی را که باغی [illegible]   با هزاران خون [illegible]
سال اندر یکهزار و سیصد و [illegible] (۱۳۲۸)   اردبیل آمد رشید الملک [illegible]
حکمها بنوشت [illegible]   از فضایح [illegible]
الغرض طغیان ظلم [illegible]   دوره مزدور این عصر [illegible]
اولیای دولت [illegible] شدند آگاه [illegible]   حکم از [illegible] کرده [illegible]
آه مظلومان مسکین عاقبت بخشید اثر   آمد آن اردوی دولت با هزاران [illegible]
بود نعیم خان سردار سپه [illegible]   با مجاهدهای جنگی عزم [illegible]
الغرض اردو [illegible]   با توجهای [illegible]
جانب اردوی دولت [illegible]   غافل از تایید یزدانی [illegible]
فوج اردوی دولت گشت [illegible]   با بصیرت بود وی [illegible]
چون جراد منتشر [illegible]   رفت [illegible]
کشته گشته [illegible]   رفت مردی [illegible]
این خبر شد منتشر در اردبیل [illegible]   شادی و شادباش [illegible]
کار آن قوم [illegible]   اردبیل مردی [illegible]
حکمران چون باخبر بودی [illegible]   حکمها با [illegible]
حق یقین با [illegible] بختیاران [illegible]   حاسدان [illegible]
نیمه اردوی [illegible]   توجه [illegible]
آتش [illegible] خان شد هر طرف [illegible]   شد زمین لرزان [illegible]

همچنان [illegible] آمد و باز [illegible]   شد محمد خان [illegible]
صد هزار اندر هزاران [illegible]   تا که [illegible]
زین [illegible]   [illegible]
سکه شد [illegible]   بس [illegible]
دوره مشروطه آمد اهل ایران [illegible]   [illegible]
اهل بی علمان [illegible]   تا که ایران هر طرف [illegible]
عهد اسلامیت اسلام [illegible]   شکر [illegible] باز آمد رونق اسلام [illegible]
سابق او چون باخبر بودی [illegible]   از همه [illegible]
گوش [illegible]   [illegible]
مال و جان و عرض [illegible]   یاغیان غافل که [illegible]
هم نخستین [illegible]   [illegible]
جو در [illegible]   بختیار [illegible]
[illegible]   بخت یار [illegible]
[illegible]   این خبر را [illegible]
حکمران [illegible]   با وجود این [illegible]
جنبشی از جانب [illegible]   [illegible]
لاف مردی [illegible]   [illegible]
مختصر در رزم [illegible]   [illegible]
تا رسید اردوی دولت [illegible]   هر طرف [illegible]
عزم سرداران ایران [illegible]   جانب [illegible]
چند روزی [illegible]   بود [illegible]
اردوی دولت روان [illegible]   [illegible]
هم دلان [illegible]   عزم سرداران [illegible]
تا هزار [illegible]   شد [illegible]

(جمله دانستند)

جمله دانستند [illegible] سرداران [illegible]   ورنه کس [illegible]
یاغیان [illegible] کردند [illegible]   جان از این ذلت [illegible]
[illegible] خدا اکبر [illegible]   چشم عبرت داری [illegible]
انقراض یاغی و طاغی [illegible]   آمد آن صبح سعادت [illegible]
[illegible] بر مجاهدهای جنگی   مالک الملک [illegible]
هیچکس [illegible]   دستگیر [illegible]
اولا فضل الهی [illegible] اقبال شاهی   [illegible]
سرکشانی [illegible]   [illegible]
دسته دسته [illegible]   غیر تسلیم [illegible]
تا که [illegible]   [illegible]
این خبر صد [illegible] از افتتاح [illegible]   مژده فتح و ظفر آمد [illegible]
غازیان شیر دل [illegible]   با هزاران [illegible] اقبال [illegible]
هم اردوی [illegible] اردبیل [illegible]   یاغیان [illegible]
طاقهای [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   از عوام و از خواص [illegible]
شکر [illegible] فتح و ظفر   شادی از این شهر [illegible]
نیم مرده [illegible]   [illegible]
از صمیم قلب [illegible]   [illegible]
زنده و پاینده باد [illegible] دولت   [illegible]
معنی مشروطه این باشد [illegible]   [illegible]
هست امیدی بعد از این [illegible]   دور کرد [illegible]
این سخنها است [illegible]   از پی تاریخ [illegible]
بعد از این [illegible]   [illegible]
عامل الدین [illegible]   [illegible]
هر زمان [illegible]   [illegible]
بار الها بعد از این [illegible]   ای کریم [illegible]

[illegible]

نغمه داری [illegible]
صورت بازار [illegible]
با چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
اسم آنحضرت [illegible]
[illegible]
در این صفحه [illegible]
روز عاشورا بود [illegible]
از زمین فریاد و افغان تا به چرخ [illegible]
این عزای شاه مظلومان حسین [illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
این همان روز است [illegible]
رحم ننمودند [illegible]
این همان روز است [illegible]
[illegible]
این همان روز است [illegible]
تا قیامت [illegible] حسین
عامل الدین در عزای شاه مظلومان [illegible]
خون [illegible]
[illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible]

هذا کتاب مخمس که از غزلیات مولانا شیخ سعدی شیرازی و حافظ برحسب خواهش جمعی از دوستان تضمین شده است

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

شکر خداوند کارساز دیگرا — گوهر آرد ز سنگ لؤلؤ لالا — رونق هر نامه نام اوست هویدا — اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار حی توانا

با دهزاران زما درود دمادم — سوی روان پیمبران مکرم — ز اول آدم الی رسیده بخاتم — اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

بازنما عاقلا تو دیده بازی — بایدت ار خواهد او بجوزی ساز ای — در که او کبریا که شیخ نمازی — از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

عزت و شوکت مکن بجهد تو تفتیش — نعمت هر کس رساند او بکم و بیش — گر تو بهر ملتی و مذهب و هر کیش — قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میخورند پشه و عنقا

ابر بهارش چه قطره ها نفشاند — گوهر و مرجان ببزم ها بچکاند — پرده هر بنده از کسی ندراند — حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخره صما

داور دانای راز دان بهمیشی — پادشه لم یزل همیشه بودی — گاه دهد بار آورد بهر کهی دی — جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا

بنده خاصش بود محمد و آلش — عقل کجا بر سد بجنه کمالش — تا که جهان بود هست و نیست زوالش — پرتو نور سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا

بادبهار آورد چه غنچه بروز — در نظر او مقابل است شب و روز — میخورم افسوس با تو چه در دو روز — هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بایدم این راز را بسینه نهفتن — خاک ره بندگان بدیده برفتن — در معانی بنظم تو سفتن — ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا

گفت پیمبر که بامراد و بود جفت — هر که بدل راز خویشتن را بنهفت — راستی استاد شعر طرفه دری سفت — سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات و هم کی رسد آنجا

حاصل این تا مخمسی ز غزل است — تا که نخوانی ندانی او ز چه پویست — صورت سعدی بعشق داد دل از دست — شسته ز دنیا بغیر از همه کان دست
جان بکفش باز ایستاده مهیا

ولله ایضاً

من غیر کوی دوست نخواهم پناه را — شاهد خدا رسول بود این گواه را — بنگر تو بر ز عارض خورشید تاه را — آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
وان زلف مشک دانه خال سیاه را

مژگان صف کشیده او می نگر که است — زلفین مشک تر نگر که است — آب حیات عشق بدست خضر که است — من سرو را قبا نشنیدم مگر که است
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

آنانکه منکرند بر این حسن کافرند — این پرورش مگر که ز غلمان کوثرند — اعضاش هر کدام ز هر یک نکوترند — گر صورتی چنین بقیامت بیاورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را

خضری بچشمه سار جهان دیگر است نه — بس قصه ها ز زیر همین چرخ پر نه — ساقی بیا ر باده که عمرست در نه — یوسف شنیده که بچاهی اسیر ماند
این یوسف است بر زنخ آورده چاه را

حالم نگاه کاه تبه میکند چنانکه — گاهم ز لطف رحمت شه میکند چنانکه — آهم ز مهر ماه تبه میکند چنانکه — با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
سلطان نظر کند بکثیر سپاه را

یک نکته کو همت من از این عشق راستی — جز روی دوست چیز دگر دل نخواستی — اینقامتست یا که قیامت بپا ستی — در هر قدم که مینهد آن سرو راستی
حیف است اگر بدیده نروبند راه را

چون کردم از فراق وی امروز همرهی — صحبت عجب چه نیست که با کرد باشهی — دوشینه گفتمش اگر از حال آگهی — ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
بگذار تا بدیده بروبند راه را

یا رب نمای منزلم از عشق سوی او مردم ز انتظار غم جستجوی او ای من فدای طره مشکینه موی او من صبر بیش از این نتوانم ز روی او

چند احتمال کوه توان برد کاه را

مستی بدان زمرد و مدهوش ساز شوی جز سوز و ساز خانه خمار شوی بی آگهی که ناله دلدار نشنوی ای خفته آه سینه بیدار نشنوی

عیش مکن که درد دلی باشد آه را

در هجر دوست دل شده یابد ای بگفت از دوری نگار دلم از جهان گرفت بسیار یار چشم ره خاک دست رفت سعدی دعای دولت سلجوق شاه گفت

عالم دعای ناصر دین پادشاه را

وله ایضاً

یاد آر دوستان که عهد است با پس چیست عمر رفته بگو مرد شست با زلفین مشکبار چه نامد بدست با رفتیم اگر ملول شدی از نشست با

فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

از عمر رفته آه ز نم دست خود بدست نادانم آنکه راه چه حال برآید است از دست عشق روی تو هیچ عاقلی نرست برخواستیم و نقش تو در پیش ما نشست

هر جا که هست هم تو نباشد نشست ما

چون لب بخنده شکرین غنچه میکنی قلب قریشاد و مرا رنجه میکنی همچون غزال شاه بسی غنچه میکنی با چون خودی برابر اگر پنجه میکنی

ما خود شکسته ایم چه حاجت شکست ما

بس دل اسیر زلف خم چون کمند رست از دل بیر چو چون بخدا درد مند بست چشم درآرزوی لب همچو قند رست دود دلم ز آتش عشق سپند رست

ای هوشیار از چه عقوبت بمست ما

با رهروان عشق دلت جز جفا نکرد هجران هزار شکر و جانی جفا نکرد در دم ز عهد گذشته طبیبم دوا نکرد شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد

باشد که تو به بشکند بت پرست ما

شبها بسی برآیدم از سینه بانک یا دانم ز بعد مرگ شوم خاک پای تو با جور چند عالم دین ترک او نگو سعدی بگفت که بسر و بلند او

مشکل توان رسید ببالای پست ما

وله ایضاً

هزار مرتبه گفتم بپوش این رو را ز خویش دور مکن ناصحان نگو را بو نیم می نتوان یافت آهوی جو را کمان سخت که داد این لطیف بازو را

که تیر غمزه تمام است صید آهو را

ندانم آنکه بیک بوسه زنج خنده آید تو را کجا خبر از حال دردمند آید ز حال من تو صد نوع زشتخند آید هزار صید دلت پیش در کمند آید

بدین صفت که تو داری کمان بازو را

بنرد با تو چه سازم تو خوش نگاه جی ز رفته تنگ شدی ماجی و شادی کاجی امیر قبله خوبان سراج و تاجی تو خود بجوشن و بر گستوان چه محتاجی

که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

مقام عشق مرا بعد از این چه یاد آید ز اهل مصطبه این خسته نیز شمارند دگر مثل تو خوبی جهان نه پندارند دیار هند و اقالیم ترک بسپارند

چو چشم ترک تو بیند و زلف هندو را

علی الصباح به پیمای عزی بر شانه که تا ز زلف تو بر کردن انگشت نشانه رقیب کوی تو نادیده تحیت الا نهار مغان که خدمت بت میکنند در فرخار

ندیده اند مگر دلبران بت رو را

دلی که برده از کف بهر رفیق مده تو گوش خویش با قوال حاسد تو مده زمام کشتی خود دست هر غریق مده حصار قلعه باغی بمنجنیق مده

ببام قصر بغلکین کمند گیسو را

ز خاک گوشه میخانه رفتمی همه عمر تجلی از دل خود بگفتمی همه عمر شبی بکام دل خود نگفتمی همه عمر مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر

چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

چنان بیاد تو غرقم که نیست یاد از چشم چه یاد درد تو سازم ببامداد از چشم هر آنچه یافته ام این بود مراد از چشم لبت بدیدم و لعلت بیوفتاد از چشم

سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را

شراب صاف به پیمانه آمده زان درد که قسمت ازلی بیشتر نتوان خورد بقوت رسد صد هزار رستم گرد برنج بیهده آید و گنج نتوان برد

که بخت راست مسلم نه زور بازو را

وله ایضاً

اگه وادی بر جمال خوش چه پری فروزنت ز حسن انیس آهنیه آداب علمت از ادیب در دبیر تا علام کی شود آن طبیب ای مسلمانان فغان زان نرگس شهلا فریب

کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

عشق خوبان است در گفتن یقین امر محال تا نبینی کی شوی در بند عشقش پایمال نیست در آفاق امروز چنین حسن غزال رو میانه روی دارد زیر زلف و خال

چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عجب

راستی گویم دهانش یا شکر یا لب زلف او یا شام یلدا یا که مشکی تر بشب عاجز اند در وصف زیبای خوش اهل ادب از عجایبهای عالم سی و دو در حقه لب

جمع می بینیم عیان در روی او من بی عجب

آن سهی سرو روان او است خسرو عالی مزاج میدهند شه جمله خوبان باج از بهر خراج مدح او گویم که گیرد حسن از ایک صد رواج ماه و پروین تیر و زهره مشتری کی ترکی کاج

مور و نرگس سنبل و گل سبز و هی وصل طرب

شاه زاده بشمردی تنگ شاه زاده شکر   انعزال شیرت آن فخرابن تبار   برده از من ده شیرینی دل صبر و قرار   بان و خطلی شسیع و صنیل شیر و قرنفل ناد
شهد و شکر شاخ نبات و عنبر در لولو ناروب

شکر مر بر صابی کمین خلق تکو آفرید   چشم چرخ پر هیچون تاز و دلارای ندید   در صبا یوسف و خوش بود و صبح امید   معجزات پنج پیمبر بر روش دیده
احمد و داود موسی خضر و اما شعیب

بار الها رس بفریاد دل دیوانه ام   جز تو آگه نیست کس از خانه بیگانه ام   مرغ آسا این سراپا بند آب و دانه ام   پس کجا باشد خوشی بر کرد در کاشانه ام
مدتی گردید تا لانم زبان عندلیب

شاهبازا ابن بلند آمد همایت آشیان   طبع طوطی لهجه ام گر میرسد بر آسمان   تا کر لطفی نمائی عامل الدین را عیان   همچو سعدی گر بمیرم ما شنیده زار نمان
دادمن از تو بگیرد داد گر روز حسیب

ولد   الیضا اشاره در شهر

سیلاب گریه چونکه مرا همدم او فتد   دریای معتکانه به پیشش نم او فتد   روئیت چه قبله اسم تو اسم اعظم او فتد   موئیت رها مکن که چنین در هم او فتد
کاشوب روئی و موی تو در عالم او فتد

شاهنشه شهان لب لعل در افشان   فرمود سوی خواهر خود زینب از این   هست این وداع آخر من اندر این جهان   در هر طبیه باش با طفال مهربان
آباء امهات در انیاتم او فتد

آمد زمان آنکه بناچار بگذری   با اهلبیت کوچه و بازار بگذری   مینی جفای شمر ستمکار بگذری   گرد میان خلق همی خار بگذری
فریاد در روان بنی آدم او فتد

زینب شنید چون ز شهنشاه بی نظیر   حالات اهلبیت ز دوران چرخ پیر   گفت ای ترا بکار بود عرض من پذیر   افتاده نوشد دلم امروز در سحر
در پاشکنش که چنین دل کم او فتد

افواج شام و کوفه بسر در کشیده   امواجهای غم بسر بکدر کشیده   شق القمر با کبر خورشید در کشیده   در روئیت آن ضعیف که بی نظر کشیده
مانند من به ترصفا محکم او فتد

اکنون وداع من دم آخر زمان تست   گویا همین دم از دشمن امان تست   انوار دیده ام زنی دیگران تست   مشکن دلم که حفره راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم او فتد

گرمر همی بکاغ و تاب و تبم بهی   تسکین زبار بم ز سوئی بارم بهی   زان پیشتر که فرقت روز و شبم بهی   وقت است اگر در آئی و لب بر لبم بهی
بسیار جستجوی تو دم بر دم او فتد

در صدق کوش عامل دین با خدا بپاک   وارین بحبدت شمرا بدان جا کجا   ارواح انس و جان همه بهن ایمش فداک   سعدی صبور باش که این داغ درد ناک
باشد که اتفاق یکی مرهم او فتد

ولد   الیضا

اسم اعظم که بخواهی تو خدا اعظم ازاوست   هر کریمی که بجوئی تو خدا اکرم ازاوست   قدمی رو بسوی او که ترا اقدم ازاوست   بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازاوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازاوست

تا به مینی تو بدانی کرم عیسی صبح   سیم و زر خاک بود نزد دم عیسی صبح   بله در یاب دمی بس که دم عیسی صبح   نعمت شمرا بدو ست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کین دم ازاوست

تا بکی غفلتی امیل ز خود بی خبر   قدمی روز بی راهروان عاقل   شاید از فیض ابد جوش نمائی قابل   نه ملک راست مسلم نه فلک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازاوست

جفت ابروی تب من که بعالم طاقت   این یقین است جهان فانی و او خود باقیست   او حکیم است الله هر و علی الاطلاقست   بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم ازاوست

راست آن تیر دکمانی که در این بزه باشد   بر و جان بنگار آنچه که دم با شد   حاصل عمر خدا داده خداداده باشد   زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازاوست

حاصل عمرم اگر گم نکونی کارد   مدعی آنچه مراهست نمی پندارد   جای آن دارد اگر خون ز دو چشم بارد   غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازاوست

دادن جان ره جانان بخدا آسانست   زانکه هر در گدائی تو از درمانست   دولت فقر شهنشاهی جاویدانست   پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که بدین در همه را پشت عبادت خم ازاوست

مرغ جانم طبع افتاده سوی دانه عمر   چمنی دید پر از گل دل دیوانه عمر   عامل الدین منما کوش با فسانه عمر   سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازاوست

ولد   الیضا

بس لب لعل تو ای صنم نمکین است   کس نشنیده نمک با شکر این است   صورت تو یا نگار خانه چین است   تخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نخرد و دو که در بهشت برین است

تخت نصیب تخت ایزدی تو داد است   خور ز جمال تو در حجل نقاد است   شمه از صورت تو شرح معاد است   آینه در پیش آفتاب نهاد است
بر در این خیمه یا شعاع جبین است

همچو من امروز اهل راز نباشد   چون تو یکی ماه سرفراز نباشد   دل چو گرفتار سوز و ساز نباشد   دیگر از آن جا بهم نماز نباشد
چون تو اشارت کنی که قبله چنین است

دختر طبع مرا که بکر بگویند   غیر مدیح تو در هیچ نگویند   حیف زگوینده کان که خاک ببویند   گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

عصام این است ابتو عمر چرا زیست   آنکه ترا دید دل بباخت بگریست   چون من افسرده شهرت تقین نیست   گوشه گرفتن ز خلق فایده نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

بنده گرفتار عشق بی زر و زورم   آرزویم این بود که حال حضورم   بعد مماتم گذر کنی سر گورم   تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز باز پسین است

دیده بعشق من که شهر عدد گو   حالت بدنامیم بهر سر کو گو   آنکه نگفتند سر کرا سبو گو   حسن تو هر جا که طبل عشق فرو گو
بانگ بر آمد که غارت دل و دین است

ای دُر ناسفته ای تو گوهر نایاب   چند بگویم ز وصف حسن تو کمتاب   از نظری ساز فتح باب الابواب   گو زر و سیم مباش و نعمت اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین است

خورده بمیثاق اهل عشق بگیرد   زنده بود عاشقی که پای تو میرد   شربت رای تو شعر شیخ پذیرد   عاشق صادق بزخم دوست بمیرد
زهر مذابم بده که ماء معین است

چون تو مرا جام عشق می بگساری   نیست مرا یاد یار هیچ دیاری   لیک نما شرط با من از ره یاری   دلبر من دل بدیگران بسپاری
بغرض عرضی اگر ز حال این است

ولـه ایضاً

میگویم و این سخن بود در است   آنید که نوبت تماشاست   بگریخته دل که رفت اینجاست   خوش میرود این پسر که برخواست
سرو است چنین که میرود راست

داننده غیب و آن خالق   کو هست بکل خلق رازق   داند که مرا نبوده وامق   ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست

بگذشت عزیز عمر ایام   دل پخت ز عشق لیک تن خام   دلبرده ز من بسیمین اندام   بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست

شد دیده ز هجر اشک ریزان   از دوست کجا شوم گریزان   گفتم که ز زلف مشکبیزان   ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

مهر تو زریست بینه مسکوک   بگرو تو مفلسان مفلوک   جور از تو سلوک عیش بی تو   بیجرم بکش که بنده مملوک
بی شرع ببر که خوان یغماست

اشکم ز غم تو همچنان جوست   دل پیش تو لیک چشم هر سوست   نازت بکشم که نازکی خوست   در دوست بکشم که درد دارد
غارت بکنم که غارت ز ماست

از صدق نصایحم شنودن   بهتر که رقیب را ستودن   بودی که به است از نبودن   انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیک با تو زیباست

کارم چه ندامت تو باشد   چشمم سوی قامت تو باشد   آنجا که اقامت تو باشد   باید که سلامت تو باشد
سهل است ملامتی که بر ماست

ای طرفه غزال موی مشکین   بر روی تو زینت قلب تسکین   وامانده ز وصف حال آلدین   سعدی سر دوست شو دهی تحسین
چون روی تو بدر عالم آراست

ولـه ایضاً

عشرت انت شبی آنی ام بر بر است   بوسها بر زنم آن لعل لب پر شکر است   گرچه خورشید خجل گشته به پیش نظرت   دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا که چون ماه نه بینند بهر بام و درت

جز تو ام نیست دل اندر پی بیگانه و خویش   غم عشق تو دلم از همه غمها شد بیش   شب و روز از غم هجران تو دارم تشویش   جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

نظری ساز شهنشه بسوی درویشت   که سر افکنده چنان خاک رهی در پیشت   رخ بتابد ز تو هر جا ز طریق و کیشت   جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کآب حیوان چه بخندی برود از شکرت

عشقت از روز ازل قصه مجنونم داد   بنده عشق تو ام هر دو جهان شد آزاد   بنگاه رخ تو خویش نمایم دلشاد   راه آه سحر از شوق نمی آرم یاد
تا مبادا که بشوراند خواب سحرت

از نهانخانه عشرت صنما باز درا   بنود جز تو مرا حاجتی اندر دو سرا   بچه تشبیه کنم صورت سیمای ترا   هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

نازنینا تو ممبروری حسن زیبائی   حیف باشد که بر خاک چنین مهیائی
مردم دیده ما جای تو باشد بارآی   بارها گفته ام این روی کسی همتائی
تا تامل بکند دیده هر بی بصرت

از پی دوستی ما چه تاتی که توراست   نعمتها هیچ برابر شمر منی که تراست
هر صفائی که خوش است او همه معنی که تراست   باز گویم نه که اینصورت معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

تا که عشق ابد الدهر تو آمد بر باد   آدم از روز نخستین قدمی پیش نهاد
من ز بیگانه نالم که ز خویشان فریاد   راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

میدهم جان سر زلف پر شکن کرد   جان شود زنده از آن لب چه سخن گوید
بو العجب باشد موری ز لگن کرد   آنچنان سخت نیاید بر من کردد
نازنینا که پریشانی موئی ز برت

مدتی شد که ره پاک نشینند سعدی   دور از حسن چنان تاک نشینند بی جد
روح قدسیش بر افلاک نشینند سعدی   غم آن نیست که بر خاک نشینند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

عالم الدین چه رخت طرفه خوش نشاهی است   مستار عشق تو شد راه به شیدائی نیست
بولای تو که عهدی بوفا داری نیست   کف آنکه همین گنبد زنگاری نیست
شرح عشاق نوشته است بنطق شکرت

ولله   ایضا

ساقی ره عشق تمن برات است   سرمایه خواهشم وفات است
اسرار تو جمله محسنات است   دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

شایسته طریق در شریعت   در کیش نباشد شریعت
نقاشی قامت رفیعت   دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

عاشق زلبت اگر بکیدی   بیگانه زبیت شکر چشیدی
غیر از تو کسی نظر ندیدی   لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیات است

زان پیش که آرم ارمغان را   یعنی بر هست نثار جان را
سازم بشنو تو این زبان را   بر کوزه آب نه دهان را
بردار که کوزه نبات است

ای لعبت عاشقان فیروز   وای عقده گشای هر شب و روز
دانم بر سم وصالت امروز   بر سم تو سحر غمزه بگروز
دعوی بکنی که معجزات است

دل پیش تو

دل پیش تو لیک چشم هر سوست   ار دهن دشت یا لب جوست
عشق تو بسر مرا همین خوست   زهر از قبل تو نوش دارو است
فحش از دهن تو طیبات است

بس گرد جهان بسی دویدم   بسیار ز بر رخان بدیدم
نه دیده بدیده و نه شنیدم   من خود چه تو صورتی ندیدم
در شهر که مبطل صلوات است

در باز کنون بروی ما کن   خوئی بدل عدوی ما کن
نا پاکی و شست و شوی ما کن   آخر نگهی بسوی ما کن
کین دولت حسن را زکات است

در حسن ز دو المهات میدان   عشق است که هست تا بپایان
امروز برس بداد عطشان   چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است

در شهر ری عهد ناصر الدین   شاهنشه جمله سلاطین
شد شهره بعشق عامل الدین   جان داد که گفت شعر شیرین
امید چه سعدیش نجات است

ولله   ایضا

ساقی گرمی ساز بهار و شب عید است   ایام گل و یاسمن مشک و نبید است
پرسیده از این بت نکینت که نگیرد است   ای لعبت خندان لب لعلت که گزید است
وز باغ لطافت گل روی تو که چید است

دانی که چها میکشم از سینه پر دود   تنهائی هجران تو دیدی و غمم افزود
استاد بحیر عشق تو بر بنده نفرمود   آن کار که تا دسته فرو رفت بمقصود
شیرین تر از این خربزه هرگز نبرید است

بربا و بداد است فلک تخت سلیمان   کو بهمن و گشتاسپ و کو رستم و دستان
الیاس چه حجت بکشی سوی بیابان   ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
دانی که سکندر بچه زحمت طلبید است

این روی تو یا ماه ببینم که بخواب است   موی تو و یا بوی خوش عطر گلاب است
گلنار سرانگشت تو یا از بخضاب است   انجون کسی رخته یا می ناب است
یاقوت سیاه است که در جام چکید است

چشم چه بر آن طره طرار بغداد   با چاره دلم نزد تو تا چاره بغداد
عشقت سرم امروز بیکباره بغداد   شکر است که دیوار بیکبار بغداد
تا باز نگوئی که کس این باغ ندید است

آن شوخ مرا نزد خود آواره نمیکرد   چشمی بمن سوخته از ناز نمیکرد
این مرغ دلم بهیده پرواز نمیکرد   گل تیز در آن غنچه دهن باز نمیکرد
وامروز نسیم سحرش پرده درید است

(گویم تو)

کویم بتو این نکته عجیب بشگفتی گر گوش کنی ملک جهانی بگرفتی نیکی بنما دهر از آن پیش که رفتی در دجله که مرغابی از اندیشه برفتی
کشتی روا اکنون که سر جسر بریده است

گفتم صنما بلکه ربانی ز سرم بار باری شده امروز مرا بار بگو در شعر بکردیم کرم مدح تو تکرار رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار
ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

ای لعبت شیرین من ای یار جفاکار هم صحبت دیرینم ایا شعبده کردار رحمی بنما بر تو ام امروز طلبکار بسیار توقع بکند میوه ز بار
چون عام بدانند که شیرین و سیراب است

با خلق بلطفی ز چه با ما بستیزی زیبنده تو فریاد و بیا خون که بریزی سهل است دو صد بار کشی باز عزیزی با جمله در آمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

در عهد شهنشاه جهان ناصر دین شاه بود چه تو نی سرو دلارا و رخ ماه وصف تو درانید فرو حسن تو داراو خواهی اگر اشعار محسن که دو بیگاه
دانی بجهان عالم دیت چه پسندیدست

ولە ایضاً

بی عشق یار زنده کی آن را که بسر است گر خود مسلم است در اسلام کافر است پیغام یار زنده کند مرده نادرا این آب زندگانی از آن حوض کوثر است
وین بوی روح پرور از آن کوی دلبر است

مانند مرغ گشته‌ام و گم کرده آشیان در جستجوی یار بهر سو شدم دوان بوی تو یا نسیم سحر کرده گل فشان ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وای مرغ آشنا مگرت نامه در پر است

ما را دل خراب جهان آرزوی اوست شام فراق هجر دو چشمان من چه جوست تا هست دوست جان بر جانانم آرزوست بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منور است

دیدار چونکه نیست نمائیم گفتگوی ناچار از فراق و نسیم تو بمو بوی شاید بدین وسیله بیابیم آرزوی این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است

عشاق عقل بهر تو بر باد داده‌اند میدان عشق دادن جان ایستاده‌اند جانان طلب بکوی تو از حد زیاده‌اند بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است

ما را نمانده عشق تو از کار ما و من بگرفته‌ایم دامن بخت قلندر تن کوته کنیم امید ما را ز بهر سخن بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

(ای ارزو)

ای از تو زنده گشته جهان نام شهریار وای بی تو روزگار مرا همچو شام تار دنیا بیاد وصل تو باشم امیدوار دانی که بی تو چون گذرانم بروزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشر است

شبها کنار من چه دو رود است بی شمار روز از غمت بسوزم اگر من عجب مدار این است کار من همه هر سال و هر بهار باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

بس روز و شب مدام شما را دعا کنیم ترک امید غیر ازین مدعا کنیم اکنون بابتدای وفا اکتفا کنیم گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

چون باغبان درخت که بیند بسی ثمر گیرد دوباره عمر ز نو زندگی ببر از هر جمال خوب تو صد بار خوبتر صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

ز اشعار سعدی عامل دین بار خوان همی حیف است غفلتی شود از عمر آدمی خوشتر ز سالهای فزون یکدمی یا رب رسان تو محرم خاصی و همدمی
تا باز گویم آنچه مرا تازه بر سر است

ولە ایضاً

تا چشم من برقص سر و روان تست جانان توئی و جان پی شیرین لبان تست بوسم من آن زمین که بدان مکان تست ای آب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

ای سرو نورسیده‌ام ای ماه بی‌همال امروز هست با تو مرا حاجت سؤال فردا چه سود گر گذرد صد هزار سال گر بر فقیر فرو نگذاری برین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

زان پیشتر که دهر خرابم کند خراب باز آ تو ام خراب نما ز آن شراب ناب مه خواهمت بماه کجا زلف مشکتاب تشبیه روی تو نکنم با آفتاب
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

ای پادشاه حسن مرا هست حاجتی راه ولای خویش مرا کن هدایتی زشت است گویم از تو با علا شکایتی گر لحظه بگوشه چشم عنایتی
با ما کنی اگر نکنی حکم از آن تست

درد شراب بسته گلی دیر راهبی است این قصه بو العجاب و بجد مطالبی است از هر جوانی که مه آید کواکبی است هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است
ما را همین سر است که بر آستان تست

گشتیم همچو صورت مجنون بکوهسار رفتیم باغ و راغ و ندیدیم بس نگار مانند این گل تو ندیدیم روزگار بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

(تا کی سخن)

تا کی سخن بگوییم از لا و از نعم   چندین روا مدار تو بر عاشقان ستم   رسم کهن بود زدگی آنهم کرم   گر دست دوستان برسد باغ را چه غم

جرمی که میرود که از باغبان نیست

من مه ندیده ام بچنان جلوه روشنی   چون جان گرفته در همه عضوم تو بیخنی   ما را خوش است گر همه خود جور میکنی   با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی

ای دوست همچنان دل من مهربان تست

باز ای بخواب رفته تو ماوای وصل کن   جامی بیاد ساغر صهبای وصل کن   در خلوتی نشین و تماشای وصل کن   سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن

سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

مانند سعدی عامل دین شد اسیر تو   رحمی بما که هست کنون دستگیر تو   ما بنده ایم تابع حکم امیر تو   عدل تو شد وزیر و دبیر و ندیم تو

عمریست دل غلام صفت پاسبان تست

وله ایضاً

دادیم ز عشق با شما دست   این است محبتی که پیوست   بر روی تو صبر بی کرانست   دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست

ای شوخ کمان کشم بزن تیر   مژگان بقطار و زلف زنجیر   عشق است که میکند جوان پیر   بر آتش عشق آب تدبیر

چندانکه زدیم باز ننشست

از صحبت روح جان تنم یافت   پیراهن عقل عشق بشکافت   افسوس هر آنکه از تو بشتافت   از رای تو سر نمیتوان تافت

بر روی تو در نمیتوان بست

باز آی که نادر الزمانی   تو روح فزای جسم و جانی   ای عمر حیات جاودانی   ای سرو بلند بوستانی

در پیش درخت قامتت پست

روزیکه دلم بزلف آویخت   دل با تو شد و ز غیر بگریخت   خشمت نه چنانکه رشته بگسیخت   چشمت بکرشمه خون من ریخت

از قتل خطا چه غم خورد مست

عمریست منم ز جستجویان   هستم بدیار یار پویان   شاید برسم بر نکویان   سعدی ز کمند خوبرویان

تا جان داری نمیتوان رست

اشعار ملیح عامل الدین   شد دوره شاه ناصر الدین   وصف تو چه گفت کس شیرین   بر ما نظری ز چشم حق بین

چون دست تو شد بخت ثبات

(درجهان)

وله ایضاً

در جهان کاری خوش از این اشتیاق یار نیست   خوشتر از آن عادت سیمین ساق یار نیست   عهد ما محکم بود لیکن وثاق یار نیست   آنکه گاهی سخت مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

تا که روی یار دیدم کرده ام ترک وطن   خلق دانستند عشقم با صحابی خوش سخن   این حقیقت را شنو از مستشار مؤتمن   خلق را بیدار باید بود از آب سخن

این عجب وقتیکه میگریم کسی بیدار نیست

ناوک مژگان تو هر دم کند با من نبرد   درد مندم من ز نالیدم خدا را بر گرد   پاک کن از چهره عمیدم اشک ام گرد   نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد

قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

رفت عمری تا بیاید در برم بیدل شدم   دل بدادم بقول عارفان بیکار شدم   جان طلب آمد که تا زین بحر بر ساحل شدم   بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم

آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

گاه با دل روبروی دیر خمار آورم   گاه دل با عشق معشوقان بزار آورم   گاه رحمت بر تن و بر چشم بیمار آورم   وقتها روز از پریشانی بدیوار آورم

گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

دست با دل دادم و از یار کردم جستجوی   شاید ابینم رخ یار نگار تند خوی   خانه و میخانه و بازار گشتم کو بکوی   تا زبان اندر کشیدم از حدیث خلق روی

گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

ای سهی سرو روان ای نازنین دلدار من   باز آی روز من بخوش تا بر من   رهن می دوشینه بردی جبه و دستار من   قادری بر هر چه میخواهی بکن آزار من

زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

خامه ام بنوشت تا وصف تو گفتا اخوی   کاندر اینجا خوی جفا چشم باید بود کور   خوش سرود این پارسی استاد شعر خرده بین   کاحتمال نیش خوردن بایدت از بهر نوش

حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست

سر زلم از گوشه میخانه شد بر عیش مکن   شر ننم گر زآب این خمخانه شد بر عیش مکن   زلف افشان تو گر زنار شد بر عیش مکن   گر دلم از عشق تو دیوانه شد بر عیش مکن

بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

بارک الله از رخ زیبای آن سرو سهی   ماشاءالله زلف میلاسای آن سرو سهی   الله الله عالمی پابسته آن سرو سهی   لوحش الله از قد بالای آن سرو سهی

زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

چون صبوحی میزنی از جام پنج و چار زن   وانگهی کوس انا الحق بر در دیوار زن   بر بتی گفتار نیکو سروی کردار زن   دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

(انگه طوطی)

آنکه طوطی وار در صف شکرخا رو شد   شیر و شکر اندر آورد و ببازار او شد   چشم مست شیر و خورشید کمان ابرو شد   کنج غربت عاشق زاری گرفتار او شد

عالی الدین را بغیر از مدح تو گفتار نیست

ولّه   ایضاً

گدای عشق تو شد توانگری آموخت   کمینه خادم کویت سکندری آموخت   نوای شور تو بس شیر و شکری آموخت   شکلت همه شوخی و دلبری آموخت

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بهر سر مویت شود قرار آنکه   که دست بر زنم آن زلف مشکبار آنکه   ستاره منبع که گرد دورم دیار آنکه   مرا شاعری آموخت روزگار آنکه

که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

ثمر رسیده درخت امید حاصل من   زهی طالع فیروز و کار مقبل من   ز حسن روی تو بس حل شده مشکل من   نکردهان تو آموخت تنگی دل من

وجود من ز میان تو لاغری آموخت

ز اهل عشق چه جویی جز این من بودند   که در مقابل کیش تو کفر و دین بودند   طبیعت من و حسن تو همقرین بودند   همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم چشم تو شاعری آموخت

کلام من همه بکرات و نکتهای کهن   چه پیر عشق بخواند بگویدم احسن   زهی شباب و زهی عشق و این تمام سخن   دگر نه عزم سیاحت کند نه میل وطن

کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت

بشهر نیست مثلت یکی نکوئی خوش   هزار حسن از انظر زو طور خوئی خوش   کسی ندیده به از بوی تو بوئی خوش   من آدمی بچنین شکل و قد و روی خوش

ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

ز دیدگان من امروز شکر پیش سطر   هنوز نیست مرا از وصال هیچ خبر   لب و دهان تو بشکسته نرخ شیر و شکر   برفت رونق بازار آفتاب و قمر

از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

هر آن زمان که مرا یار نزد خود خواند   هزار بادیه غمهای دل بسوزاند   تمام راز نهانم حکیم میداند   چنان بگریم از این پس که مردم تو نداند

در آب دیده سعدی شناوری آموخت

از آن زمان لقب من که عالی الدین است   از آنچه لب از شعر من تحسین است   ستاره منبع مرا چو کفر در دین است   ندانم این چه طریق و چه طرز آئین است

هر آنکه راه تو شد کار سروری آموخت

ولّه   ایضاً

در راه عشق دادن جان ابتدای اوست   زیرا که هر که عاشق او رهنمای اوست   سلطان بود جهان همه در زیر پای اوست   زیرا که شهر نیست همه شهر جای اوست

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

(خلاق)

خلاق بنده پرور و رزاق رهنمای   هجران او دمی برحم گشای   مور ضعیفم بقا دم ز دست و پای   بجا نمانکه هیچ ندارد بجز خدای

ادراک اگر اکوی که سلطان گدای اوست

گر میرم از فراق ای دیرم عجب مدیت   با وعدها که کرده بما غم عجیب نیست   دل صید دوست کشته قرار و شکیب نیست   مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست

هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

قومی بعشق آمده کسب ادب کنند   قومی دگر همی بهدر روز و شب کنند   چون که عود نیست خلاص خطر طلب کنند   کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند

عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عشق تو هر که یافت همه نیست یافت   با رهروان هر آنکه در افتد نجات یافت   بیدار باش شام که هشیار نیست یافت   عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت

بر هر چه غیر از او نگرد اژدهای اوست

رندی بدیدم آنکه همی گفت و بگریست   خرم کسیکه در کف عشاق دوست زیست   خواهد گذشت عمر هزاران و یا دویست   بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست

این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

تا چشم عقل من بهدف تیر عشق شد   روباه لنگ بود کنون شیر عشق شد   اندر شباب عمر چنان پیر عشق شد   هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد

گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

وصف ترا که عالم و خویش ز زر بود   گوئی لب به بحر و بگفتن گهر بود   شکر ز غیر دوست ز حنظل بتر بود   از دوست دوست هر چه ستانی شکر بود

ولّه   سعدی رضای خود مطلب جز رضای دوست   **ایضاً**

ز هجر دوست مرا نه سر و سامانست   دلم چه زلف پریشان او پریشانست   اگر چه یار نه چندان بلطف و احسانست   هزار سختی اگر بر من آید آسانست

که دوستی و ارادت هزار چندانست

فزوده عشق وی امروز رفته در زمیست   چنانکه هر چه نظر آیدم جهانم اوست   چه عاقبت بر من خاک پاک یشتر نیست   سفر دراز نباشد بپای طالب دوست

که خار دشت محبت گل است و ریحانست

هر آنچه بر سرم آید ز عشق داعیست   هزار بار مرا گر کشی تو بی دیت است   بخون من چه زنی تیغ علی ما همت است   اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است

وگر تو درد دهی درد نیست درمانست

گذشت عمر عزیزم تا به تاریخ و نسب   دریغ و درد که روزم ز هجرت آمد شب   چه میشدی ز دمی بوسه باز ران لب   من از کنار تو دور اوفتاده‌ام عجب

کرم قرار نباشد ز داغ هجرانست

(منم که گوی)

ستم زکوی تو ام بر هلاک تیغ اجل — نثار راه تو کرد جان زرفت قبول — عجب مباش از ایکار چون بود مقبول — عجب در آن سر زلف معنبر مغزول
که در کنار تو خسبد چرا پریشان است

خدا علاج کند هیچ چه جویان را — که سر زلش تخشند عاشق نکویان را — چگونه نسخ توان وصل ماه رویان را — زعقل من عجب آید صواب گویان را
که دل بدست تو دادن خلاف ایمان است

چه تا روصل من از دست روزگار کسی بخت — فلک زگردش غربال غم بفرق تم بخت — صبور گشتم دگو تا چه وقت خواهد بخت — اگر نگار مرا خون دل بخواهد بخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است

خوشا زوصل خوشا گل خوشا گلستانی — خوشا صبوح خوشا راح در گنج — بدان جماد چه پیغش هست انسانی — جماعتی که ندارند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

اگرچه نیست بتقدیر دوست تدبیرا — ولی خوش است که با عشق خود کنی پیرا — نمای عاقل دین قلب خویش اکسیرا — گمان برند که در باغ حسن سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

دگر خیال نسازم ره شکیبها — دلم خوش است که باشم بر آنکه تنها — بیا ببین تو مصفائی و نرگسها — وما ابر بو نفسی وما از کیها
زهر چه نقل کنند از بشر در امکانست

ولد ایضاً

آن کیست مرا از غم اندوه رهاند — واز ما خبری در بر دلدار رساند — کای عهد شکن کار بیکطور نماند — آنرا که غمی جز غم ما نیست چه داند
کز هجر توام دیده چه شب میگذراند

شرح غم هجر تو نمایم که بهمه سر — از خون دلم حقه کشایم که بهر عمر — چون بنده فرمان شمایم که بهمه عمر — وقت است که از پای در آیم که بهر عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند

از من تو بآئین وفا صدق سخن پرس — وز بلبل شوریده تو احوال چمن پرس — یکجا که خوشتر ازبوی یمن پرس — سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس
کاندوه دل سوخته دل سوخته داند

اندوه بدل مرد خردمند نگیرد — دلداده بیک یار دو دلبند نگیرد — در گریه فرو رفته طب خند نگیرد — دیوانه گرش بند نهی پند نگیرد
عاجز چه شود سلسله از هم گسلاند

خواندیم و نگفتیم بسی باب ز هر فصل — این است که جز حق صد دل از اصل — کز صاحب هجران شده خوکر وصل — شیرین ننماید بد هانش شکر وصل
آنرا که فلک زهر جدائی بچشاند

از دیده بسی لؤلؤ ناسفته ببارم — تا آنچه دل از چاه زنخدان بدر آرم — از آن صدف پاک تو یکتا گهر آرم — گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

عشاق ترا نیست جهان منزل و ماوا — بیمار ترا کس ننمودست مداوا — هر روز بکوی تو کنم شیون و غوغا — ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
اندر دل من حسرت روی تو بماند

گر رای تو باشد برسم وصل تو آن — از بیم رقیبم شب و روز هراسان — من بی غریبم مدد ای شاه خراسان — قاصد رود از فارس کشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبت سیل براند

بگریخته گر مرغ کسی دام نگیرد — هر سرو بیالای گلندام نگیرد — هر شیخ ره قاضی بنظام نگیرد — سلطان خیالت دمی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند

پیداست که این دیده رنجیده بگرید — چون سوخته مرغیست که بچیده بگرید — مقبول دل اهل پسندیده بگرید — هر که که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

کافیست مرا هر چه نمودم ز تو دوری — روزی بطلب بهر خدایم بحضوری — جانی دل امیدت ابنهمه کوری — ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

نور بصر ای صاحب آفاق رنیم — روزی زسر لطف بشو باز انیسم — تا چند پسندی تو در انجوان حبیبم — فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
فریاد بر آید ز دل هر که بخواند

تعداد در این شعر بها نیست تعدی — لیکن چکنم عمر شد از دست چه زعدی — چندی بنما حال دین صبر تو بعدی — زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
هر که ابنهمه نشتر بخورد خون بچکاند

دی عاشقکی سوخته این شعر بمیگفت — افسوس دل طاق مرا نیست دگر جفت — بس روز و شب از دیده خود لؤلؤ میسفت — شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه سبع تو رساند

ولد (ایضاً)

دوش نگارم ز طبع خویش نفرمود — یار من آمد ز در تو خانه نگاه زود — خیز و بیاور برم تو چنگ و دف و رود — مطرب مجلس بساز زمزمه عود
خادم ایوان بسوز مجمره عود

چند ز شیرین بیان کنیم و ز فرهاد — چند ز مجنون و لیلی اینهمه فریاد — نکته شیرین تازه بشنو از استاد — دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

حمد خدا را که داد دست و نعمت　شکر شاهی که بود و بخشش　اینهمه بر دست او عزت و دولت　فرعه همت بر آید آیت رحمت

دوست درآمد ز در بطالع مسعود

هجر جهان دیده‌ام به مهر برآمد　وصل تو ای شهسوار باز نیامد　روز گذشت و شب فراق بیامد　وه که از آن جور تند هم چه برآمد

چون حرکات ایاز بر دل محمود

وصل سحر گشت آشکار چه حسنی　بسکه بخوابیم روزگار چه حسنی　شاهد شیرین بود کنار چه حسنی　فصل گلستان نوبهار چه حسنی

خیز که تا بر کشیم دامن مقصود

کرد نظر حاسد از حقارت سعدی　روح الامین میدهد بشارت سعدی　داده خدا فیض بر مرارت سعدی　راوی روشن دل از عبارت سعدی

ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

عامل دین بار تراتهای عراقی　عجز نما هر زمان بشاهد و ساقی　تا دهدت جام باده ساقی باقی　نیست وفا در جهان بیار وثاقی

عمر غنیمت نماید نی مردود

وله　ایضاً

گر مرا عمر شب وصل تو ای یار آید　نخل عمرم پس از آن بخیرت بر آید　صد هزاران بجهان صورت خوب ار نظر آید　بخت باز آید از آنکه رکی چون تو در آید

روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید

خواهی از زر شبا یک بکف آوردی گدا را　بر سر زخم فراقم نمکدان بسنگ دل را　آرزو کشتم انطلعت زیبای ملک را　صبر بسیار ببایید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چه تو فرزند بزاید

تو پری یا ملک و یا بشر این صورت زیبا　دلم از دست شد بسکه ظرافت و نحیفی　جان فدای تو که پرورده آن پاک رادی　این لطافت که تو داری همه دلها بنوازی

وین حلاوت که تو داری همه غمها بزداید

هر زمان در نظرم تازه‌تر و خوبتر آئی　غم صد ساله‌ام از دل تو بیکدم بزدائی　تو چنان ماه نونی بر همه انگشت نمائی　نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی

پیش لعل شکرینت چه نی انگشت بخاید

هیچ ز بحر نه انیطره گیسو که تو داری　هیچ بازو نه که انیقوت بازو که تو داری　هیچ جادو نه که این لفک جادو که تو داری　مهه کس بنمود خم ابرو که تو داری

ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

من ندارم ز جدائی تو در دهر شکیبا　پای بست شدم از حلقه زلف چلیپا　همه عالم بنظرم زشت بود دردی تو زیبا　گر مرا هیچ نباشد چه بدنیا چه بعقبا

چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

(من که خاک)

من که خاک رهم اکنون ز ره پا بنده بیتی　با همه خلق بیامیزی و از من بگریزی　با خبر باش که جام میم از دست بریزی　گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی

آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

باغبان طاقت گلها نتواند که ببیند　سر و دستش بشکند اگر گلی از باغ تو چیند　ای خوش آن روز که دل در بر دلدار نشیند　چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند

نای بلبل نتوان بست که بر گل بسراید

نطق شیرین صفت یار شد الکن　بار الها تو دل بنده به مهرش شکن　پر استاد عجب سعدی دراز سخن مجربن　سعدیا دیدن خوبان بحلال است ولیکن

نظری ار بنمائی دلت از کف برباید

عامل الدین تو ام عاشق دیدار تو هستم　غیر از آن قبله رویت صنمی می نپرستم　جام عشق تو چشیدم دگر انجام شکستم　تا همه خلق بدانند که من عاشق مستم

هست امیدم شب هجران تو آخر بسر آید

وله　ایضاً

ساقی بیار می که مرا جان در او بود　دنیا و کار او همه آتش های دو بود　عشق تو چون عروس مراد و برو بود　ناچار هر که صاحب روی نکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی براو بود

جز عشق راستی بجز این چرخ زرنگار　آفاق هر چه هست بیاید دگر بکار　ای میفروش باز زبانم از این خمار　ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار

کاینجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

با دوستان بساز مکن باز گمرهی　بی یاد روی تو گذرد هست الهی　کمتر گدات بهتر است از شهنشهی　نقش آرزو کند که تو لب بر لبش نهی

بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

هر عصر پادشاه شهانی و غم مدار　روزی که بی تو میگذرد هست شام تار　بخت این کند وصال تو ام بیحجاب وار　ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار

مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

ای سرو ناز زینت هر محفل و چمن　وای زلف تابدار تو آشوب مرد و زن　ایمور را خلاصی مشکل از این رسن　موئی چنین دریغ نباشد گره زدن

بگذار تا کنار روبرت مشکبو بود

من کیستم که خاک تو سازم تو فهمی　عشق تو کرده باز بجانم تشوقی　تا جان تنم بود ز تو سازم تعلقی　پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی

نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

من در بدر ز هجرم و بی نام و بی نشان　دست من و دامن تو یا صاحب الزمان　بردار دست جور رقیب از من از نهان　برمی نیاید از دل تنگم نفس چنان

چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

(از دوست)

از دوست دست کی کشم ار خون دل کمین   کردم جدا به مردم چنان گر مرا زنن   فرمود صدق عالم دین استاد فن   سعدی سپاس دارد بجا بین دم مزن
گر دست یکوان همه چیزی نکو بود

وله ایضا

گر ابتدای عشق الی انتها رود   بر طالبانش منت بی منتها رود   افسوس عمر ناز که از دست ما رود   بسیار سالها بسر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

ای شوخ با تمنای تو در نزد ما همی   چون روز و شب بغیر توام نیست محرمی   بنود روا بهجر تو مرا یار و همدمی   این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ما را مجال نیست در اینجا ز شادیی   کآریم خویش را بمقامات عنبری   هر چند زودتر روی آنجا سکندری   ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

باز آ چو نور دیده تو بر چشم ما نشین   تا دیده چشم دهر چه چشم تو نازنین   ایام سال و هفته چنان ماه این چنین   دامن کشان که میروی امروز بر زمین
فردا غبار کالبدت بر هوا رود

عجب است طاعت تو اگر در لباس شیم   جانی نمیرسد عمل از خود بنوش خشم   آئین دوستی نبود دانی از خشم   خاک در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که در او توتیا رود

گردنده چرخ بین که چنانش با خطاست   خوشا دم خرم آنکه در اینده هر دو رضا است   اینقول در کلام خدا نیز چند جا است   دنیا حریف سفله معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

چون رفتنی از جهان اگرت هست راه پاک   خوش باش شرمگین نشوی بر تو خیر یک   جا نرا تو دردناک مکن سرمه کلاک   این است حال تن که تو بینی بزیر خاک
تا جان نازنین که برآید کجا رود

یارب که بخش جمال جوان و پیر   و زما نصیب توبه واز بندگان چه گیر   جز در که تو نیست رجائی بر این فقیر   یارب بحق بنده مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

ما را بهر چرا گر اعتقاد نیست   درد اگر مرگ حاضر و ما را باد نیست   بر چشم زخم چاره بهجران نگاه نیست   بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

شاهنشه ولایت ایا قطب ممکنات   عز قاب غم تو عالم دین زاینده نجات   بخشای از صغیر و کبیرش تو سیئات   جاوید ساز نام نکوش تو در حیات
چون عمر ما بدرگه آل عبا رود

(شود درخت)

دلکا چه مرا بر کنی و جلوه کنی   رهزنی تا بچه حد رهزنی و جلوه کنی   سخن کوئی دور هر فنی و جلوه کنی   در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

من چگویم که مرا جان بدر آمد از پوست   حال من در غم او صحبت شکسته سبوست   روی او با که گل سرخ بود و دو ابروست   ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

ضمانت دل کوی خودت از دریاب   کشتیم را سپند ایکه فتد در گرداب   آب باشی بغبار دل شیدای کباب   شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

ساقیا خود ز کرم آرا می درین بیجا   نیست بر عمر و فانی تو غنیمت بشمار   فرصت خویشتن اکنون تو بده بر گلزار   رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

عامل الدین چه در اشعار تتبع بگریست   غزلیات ور اچه غزل التضمین   غزلی چند ز حافظ به همین آئین است   از ره صدق ببند شیخ دل خواجه چه
نزد ارباب خرد موجب تحسین آمد

وله ایضا

ای خوش آن وقت که این پری یار با ما بود   خلوت دوست سر عاشقیم بر پا بود   خوی او خوبتر از عالم ما فیها بود   سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

صحبتها است که شد منتشر اندر دو ستان   آن کمر بسته دلم برد ز راه بستان   در زمستان تو بجز جام ز مستان مستان   یکی پرپنهان بین که چه ما بد مستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

شوخ شیرین روشم دی بگرانی بگذرد   عشوه و غمزه شایسته که دانی بگذرد   دل ما صید با بروی کمانی میکرد   دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندر آن دایره سرگشته پا بر جا بود

باز دیوانه شدم از روش سرو بکوی   مشکبو خوی بهشتی تن او بن چو شوی   صحبت مجوت صنعان صفت صافی خوی   می کشم نطرب زانکه چو گل راست جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

جمع ما بجهان جای هوا سی ایدل   نیک و بد را بنما باز قیاسی ایدل   طبع معراج ما صرف اساسی ایدل   از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

بسکه با زیچه جها ساخت بیازی کو شان   طبع شیران جهان کر نبود از موشان   ساخت زنشید ملکا رو دل هر موشان   پرگل زنک من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

(حق گواه است)

حق گواه است که جانید نشان از چه کنی عالم قدس بجز دوست بر او کس نه لی گر بدانی که تو شب روز نوشی جرعه ای دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی

که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دوش آن تار زن از پرده سیر نواخت آتش اندر دل ارباب هنر می انداخت هست جا دیده هر آن کس که جهان سبک باخت مطرب از سوز محبت غزلی می پرداخت

که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

صد هزاران یکی امید فرا ... شد عالم الدین بخرابات مغان برخ نشد اسب مجروح مدد قابل اوج شد قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

وله ایضاً

شب فراق مرا نیست غیر ناله و آه دریغ یوسف جانم ز غم بود در چاه بغیر عشق مراد در زمانه نیست گناه نصیب من چو خرابات کرده است اله

درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

برشته عمر من آن تار دلفریب افتاد کنم چه چاره چو سیم کف رقیب افتاد بباغ قسمتم از آن دو نار و سیب افتاد کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد

(گناه)
چرا بحشر کنند این گناه از او در خواه

ز اشک دیده ام اکنون روانشده صد جوی خوش است آن کس بیش بخود شد ز ارزش روی امید دور بکن داندم خدا ز آن کوی بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی

که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

ای آنکه روز و شب اندر حرام میکوشی ندیده عشق از آن شاید باکه می نوشی بخواب غفلت و بی عشق و مست و مدهوشی تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی

که تا بزرق بری بندگان حق از راه

بعشق نیست در این عصر خویش همتایم هزار شکر بمیخانه گشته ماوایم دعا کنید که در بزم شاه بازآیم غلام همت رندان بی سر و پایم

که هر دو کون نیرزد به پیششان پرکاه

خوشا کسیکه ز عشق تو دو وصل شد هزار بادیه اش قطع تا بمنزل شد اگرچه رشته عزم در این سلاسل شد مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد

دلم ز مدرسه خانقاه گشت سیاه

بیان حال من بیقرار شو حافظ ولای دوست همی برقرار شو حافظ دلیل عاشقی از شست و چار شو حافظ برو گدای سر کوی یار شو حافظ

تو این مراد نیابی مگر بشیء لله

وله ایضاً

کاشکی برخ خورشید تو همسر بشد تا مرا سایه از عشق تو بر سر بشد خاکپای تو تا بر سر افسر بشد دوش بر روی تو آتش بسرم بر میشد

اشکم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

(آنکه درگاه تو) باقی در ورق [illegible]

(وله ایضاً)

شود درخت امیدم چنانکه بر گیرد غم جهان ز دلم تیره دود بر گیرد چگونه قلب خرابم ره سفر گیرد کس این کند که دل از یار خویش بر گیرد

کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد

چگونه بی رخ دلدار میتوانم زیست کسیکه دل بشناخت بر کویست مجال عاشقیم دوست و شهیان بگریست ز چشم خلق فتادم منور ممکن نیست

که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

اسیر عشق شدم می چشم آهوی آنکه بهیچ کس که مرا نیست تاب بازوی آنکه گل وجود من اکنون شکسته بر روی آنکه دل ضعیف مرا نیست هیچ نیروی آنکه

که پیش تیر غم صابری سپر گیرد

زبان طعن و ملامت بسوی من بگشای خدای داند و دانی دل از تو رفت بجای چو شمع غیشی من شنوی بخنده درآی جزای خویش ببیند دل ار رود هر جای

که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد

بقبله گاه رخت چون مرا نماز آید چو باز آن عمر عزیز باز آید دلم ز غمش ببود چون تو چاره ساز آید بخنده در نگری چشمش فراز آید

بمرده بر گذری زندگی ز سر گیرد

ز بیوفائیت آید و شکوه کردن چیست بغیر صبر نمودن دگر دوائی نیست شب دراز بچشمم ز هجر خون جاریست ز سوز ناکی گفتار من قلم بگریست

که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد

هر آنکه دید ترا چون ندید جان ببرد صبور نیست که پرسش ز غم ندرد ز دست ابروی نازو جان کسی نبرد دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد

کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد

ز خانه باز بمیخانه گشت مسکنیم امید باغ و گلم ز آن رخ گل چنیم کجا روم که یکی با وفا نمی بینم گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم

خیالت از در و بامم بعنف بر گیرد

گذشت عمر عزیزم ز دست چون سعدی برفته هیچ ندیدیم طالع سعدی خدای تا چه بپیش آورد از این بعدی مکن که روز جهالت سرآید ار سعدی

شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

وله ایضاً

نخست شکر بپروردگار رب ودود مهیمنی که همی بود و هست و خواهد بود رضای او بکف آور براد نمائی کجود اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود

شفاعت همه پیغمبران نبخشد سود

سرشته بود ز نفس دنی گل فرعون محیط غرق هلاک گشت محل فرعون برود نیل رسانید ساحل فرعون نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون

که صیقل ید و بیضا سیاهیش نزدود

(بغیر احمد)

بغیر احمد و آتش بدان تو را نسمای　خدای داده بدان شان کلید بر دو سرای　به پیش دو جهان لب بگا چی بگشای　قضای کن فیکون حکم با خدای

بر این سخن سخنی در زمین توان افزود

سوای عشق جهان کار صعب باشد سخت　چه سود بخشد اگر میوه نداد درخت　بجد و جهد کجا تاج آید و تخت　بخواند وراه نداش کجا رود بدبخت

به بت دیده مسکین و دیدنش فرمود

ببار کاهش تسلیم و بار رضا باید　بقسمتی که مقدر شد او ترا شاید　رسد چه کاه که با کهرباش بربابد　نصیب دوزخ اگر طلق بر جود آید

در او جهان جهد آتش که چوب نفط آلود

هر آنچه کرده و فرموده است سنیده است　سبالای مکنون که سینه بنهفته است　حکایت ازل و تا ابد همی گفته است　قلم بطالع میمون و بخت بدرفته است

اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود

نخست آدم و حوا که بود بر بر خلق　رسید پیشتر از او دوام مهر خلق　بغیر بیکان که بهتر بد و مهتر خلق　که بود و عبادت بود بر خلق

نبشته بود که این ناجی است و آن نابود

جمال شاهد باقی همی بکار آید　که زنگ از دل ظلمت زدیده بزداید　مگر ز فیضش درهای بسته بگشاید　مقدر است که از هر کسی چه فعل آید

درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

هر آنچه خواسته رای مبارکش آن کرد　پری ز دیده ما جنس بر نهان کرد　با بر آب عطا کرد و با زیاران کرد　بسی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد

خیالچه شاهدی کالی ز روی خوب توان شود

وله　ایضاً

بوی عطرات و یاد دلبر دیرینه آمد　یا که بر نزد ز من آن لعبت چین آمد　خفته بودم که مرا مژده تسکین آمد　سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

زندگی بی‌رخ دلدار حرام است حرام　آن فانی که کند عمر کدام است کدام　تا قدم گفت نعمت نگذاری ایام　قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

خبری آمد از آنجا بصد بازو نوای　که با چه خبر و چه خدام جان بر بهای　عقده‌های دل صد ساله است از دل بگشای　مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

وندیش خسته دلان از که خدا داد است　چشم حسرت ره دیدار روی او بر است　خال بر عارض ماه وی عجب جا داده است　مرغ دل باز هوادار کمان ابروست

که کمین صید که‌ش جان و دل و دین آمد

[illegible]

(دلکاچند)

ای که درگاه تو را هست غلامان روز　نیست مانند تو از بسکه ظریفی و تمیز　باده ناب مرا باز تو بر ساغر ریز　تا با فسوس که پایان رسد عمر عزیز

همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

من ندیدم بجدا مثل تو یک سیم بدن　پای تا سر صورت گویم تو زر دو لمن　چه بگویم که ز با بهانت زند حبت الکن　چون شب آمد همه را چشم بیارامد و من

گوئی اندر بن مویم سر نشتر میشد

ارزو با تو صاحب شب و روز از بردم　از غم طعن رقیبان بره است افسردم　نظری بهر خدا ساز ز هجران مردم　آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم

خون دل بود که از دیده بساغر میشد

گشت افزون ز شمات نهانی دردم　آشکار انظری ساز بروی زردم　عاشقی غیر سر کوی شما نا کردم　از خیال تو بهر سو که نظر میکردم

پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

غارت دین و دلم از نظری کردی　جان و مال و دل عشاق عجب بردی　نیست دیگر دو جهانم به برت تهیدی　چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی

مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

تا جاندار همیساخت پدیدار ترا　اینکه گردید بت از گل رخسار ترا　گوش جان طاعت این کن بنده دوار ترا　هوش می‌آمد و میرفت نه دیدار ترا

می ندیدم نه خیالم ز برابر میشد

تا که خیاط ازل جامه بقدت بر دوخت　شعله عشق تو آتشکده از نور افروخت　آتش طور جمال تو دو صد موسی سوخت　گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت

گاه چون مجمره ام عود در سر میشد

گوئی از حالتم ای یار تو را نیست خبر　یا دعایم بنما بدره وصل اثر　چه شود در برم آئی تو چه انوار سحر　یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر

نفسی میزد و آفاق منور میشد

عامل الدین بسر زلف تو تا داده آویخت　لؤلؤ ناب شب و روز بسی از دیده بریخت　روز غربال غم از هجر تو نفرش می بیخت　سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت

ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

وله　ایضاً

ای آقا خوبان ز دوت قرین باشد　چون گوهر دهانت در ثمین باشد　در شرق و غرب مثلت یک نازنین نباشد　گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد

ور خوانمت که ماهی مه بر زمین نباشد

چو من از فراقت گشته بگ زردی　با چشمهای گریان دل افغان و آه سردی　جز درد هجر بر من دیگر نه هیچ دردی　گر در جهان نگردی و آفاق در نوردی

صورت بدین شکری در کفر و دین نباشد

(بود جهان)

نبود جهان نگاری چون ابروی تو نگانت   من هیچ از این شب نوبت با میانت   خواهم من از جهاندار نا دیده گر حرا بت   لعل است یا لبانت قند است یا نبات
تا در برت بگیرم بگیرم یقین نباشد

از قامت قیامت گردیده است برپا   نبود بعاشقانت دیگر ز نشکیبا   مشک است یا که عنبر گیسوت تا چلیپا   صورت کشند زیبا بر پرنیان دیبا
لیکن برابروانش سحر بسین نباشد

کس در جهان ندیده مانند من ضعیفی   هجرت مرا نموده مانا بدین نحیفی   مشکل بود که یابی چون من دگر حریفی   زنبور را اگر میانش باشد بدین لطیفی
حاشا که در دهانش این انگبین نباشد

ای پادشاه خوبان با هر کسی ستیزی   تیغ تو نوش سازد بیهوده گر بریزی   ای نور چشم خوبان در شب چرا غریزی   گر هر که در جهانت شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

از فرقت تو جانا جان بردنست مشکل   ناچار همچو مجنون آییم بطرف محمل   ما را که بهر دیدار مانده است ناقه در گل   کو جان نازنین را بزیر پایش اندر دل
در کار نازنین جان نازنین نباشد

عشقت بسینه آمد مهرت بدل نشیند   چشمی که دید رویت روی دگر نبیند   با باغبان بگویم زین گل کسی نچیند   ور زانکه دیگری را با همنشین گزیند
کو بر گزین که ما را جز تو گزین نباشد

عشق آتشی است جانم بر خشک و تر بگیرد   آه شبانه من قرص قمر بگیرد   روزی درخت امید شاید ثمر بگیرد   سعدی بهیچ معنی روی از تو بر نگیرد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

در عهد اقتدار شاهنشه ناصرالدین   کآمد عدوی دین را از جهات نفرین   تضمین ز شعر سعدی بنمود عالی الدین   در نزد اهل دانش گردیده است تحسین
خوانند شعر او را جز آفرین نباشد

ایضاً
وله

آنانکه از این حسن نکو بی‌خبرانند   قدر تو و همصحبتی یار ندانند   ما عاشق تو منکر حسنت دگرانند   شوخی مکن امید است که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

تیغ ار زنی عشاق سر از تیغ نتابند   دل برابروی کمان تو بتیغ   عشق تو نهانست کس اکنون نشمارد   کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

بس عمر شب هجر نمودیم عبادت   امید مهین عشق تهی آید بزیارت   بیمارم و آشفته خود را بعیادت   اهل نظر آنند که چشمی بارادت
با روی تو دارند دگر بی‌بصرانند

(آهم برود شب)

آهم برود شب ز زمین تا به ثریا   خون گشته دو چشم من از این چشمه دریا   با آنکه بود در پی امروزی فردا   قومی غم این دارد و قومی غم دنیا
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

عمرم همه بگذشت ز بیگانه و خویش   زخم است در دلم سینه ما تیر کشیش   هر عصر تو نی باقی و آگاه ز هر کیش   ساقی بده انگور چمخانه بدرویش
کاینها که بمردند گل کوزه گرانند

در فصل شبابم قدم از هجر خمیده است   چون صورت زیبای تو ام دیده ندیده است   شب‌ها بدو چشمان ز غمت خون چکیده است   چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است
افسوس بر آنانکه بغفلت گذرانند

باز آو دمی پرس ز من کو بچه کاری   آه است مرا روز و شبم گریه و زاری   با ما تو چنان بیش چرا لطف نداری   تا رای کجا داری و پروای که داری
کز هر طرفت طایفه منتظرانند

عشاق تو امروز ندانم که کجایند   سبقت بتو را شکل خود حل نمایند   تا باز ببینند ترا دل بربایند   آنانکه بدیدار تو در رقص بیایند
چون میروی اندر طلبت جامه درانند

از عشق تو امروز جهان لاف زنندم   هجران تو بنمود رخم را ز غمت زرد   تا حشر بسر است از همه آفاق من این گرد   سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

چون سعدی اگر عالم این دوره خوبان   خون گر بکنی عمر خود این اعز بیابان   التوقف نشوی محرم اسرار اطیبان   دوری بنما در همه عمرت ز رقیبان
عهدیست که شایسته لعنت دگرانند

بنود غمش چو نیم پیر   شوخیکه بود دست جهانگیر   روباه شود در برش از صید شیر   آن کیست که میرود به نخجیر
پای دل دوستان بزنجیر

تا گشت برابرم مقابل   همصحبت عاشقان قابل   همقصه داستان کابل   همشیره جادوان بابل
همسایه لعبتان کشمیر

آنکس که جهان زلی بریدی   مانند تو در جهان ندیدی   گیسوی چنان نمه که دیدی   این است بهشت اگر شنیدی
کز دیدن او جوان شود پیر

تا دیدم آن دو چشم جادوش   افکنده دلم کمان ابروش   غمزیت شدم اسیر گیسوش   از عشق کمان و دست و بازوش
افتاده خبر ندارد از تیر

(این نکته)

این نکته شنو که جان گزیند راضی نشود که دیده بیند با دلبر اگر خدا نشیند نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفکند تصاویر

رحمی بنما ایا سلیمان بر مور ضعیف زار و نالان غافل مشو از چه من غریبان ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین نرفت تقدیر

عاشق نخورد ندامت از عشق جوید بجهان سلامت از عشق نامش باقی و کامت از عشق کوته نظران ملامت از عشق
بغایه بکنند و تحذیر

جز روی تو در نظر نیاید غیر از تو مراد کز نباید صد بار مرا کشی تو شاید تا جان بکرار جسد برآید
خونی که فرو شد است با شیر

بستیم هر آنچه بود میثاق هستیم جهان برود مشتاق دریاب که طاقتم شد طاق گر جان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تأخیر

از روی تو دل همی رباید بی عشق تو زندگی نشاید حسن تو بهشت می‌نماید آنرا که مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

افسوس که خواندی و نخواندی در نعمی و شرح عشق راندی خون دلم از بصر چکاندی سعدی چه اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ای طرفه غزال موی مشکین هم کیش تو گشته عاقل الدین تا روی تو ساخت عالم آیین تا موی تو ساخت رخنه در دین
دیگر نبود مجال تقریر

از غزل خواجه علیه الرحمه در مدح خواجه [illegible] مؤید دفتر وزیر تضمین شده

خجسته راد وزیرا جهان مباد غمت که ما دعای تو سازیم و قیمت صحبت رواج مشک شد از آن صریر کلک بهت چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

چه باشد ار سحر خوانی ای کلام مرا بهر زنده نمانی ز فیض نام مرا خواص از رهانی زهر عوام مرا بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

امیدوار چنانم همیشه باشی شاد وجود پاک عزیز تو چشم بد مرساد تن غریبم اگر ارمغان کنی آزاد نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

تو خاندان قدیمی و همی نعمت روا مدار شوم خوار دست این آن حقوق نعمت تو کردم بود دست مراد لیل بکردان شکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

ز دست دهر بماندش و حیله خوشباد عجوزه ایست نکردیده هر داماد مرا است جان نثار تو هر چه بادا باد بیا که خدمت خاصت قرار خواهم داد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

سحر چو چشم من از عشق می شود بیخواب دو گوش خویش فرا ساز با بانگ رباب ز داد ساقی دوران ای نکو اصحاب روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
که میدهند زلال خضر بجام جمت

دریغ و درد رخ از غم من شده زرد ز سلطان جهان هیچ روی یاد نکرد ز ابر دیده بشستم ز زنگ دل گرد صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داده در حرمت

خدای داده توانت ز ناتوان یاد آر که زیردست زبردست است گناه ز پا فتاده خود در امان ز رنج خمار دلم مقیم درت هست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

سروش دوش مرا گفت ای بهمن استاد که از نوید فتوح تو شد دل شاد بدین ترانه از آن میر باجود و داد همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

بگوی عامل دین باز گفتهٔ حافظ گران بها دُررهای نعت حافظ عیان نمای تو سر نهفتهٔ حافظ لب باز پیروی راه رفتهٔ حافظ
که مرده زنده نماید بدین روش قلمت

وله ایضاً در مرثیه زبان حال علیا مخدره شفیقه دو سرا حضرت سکینه خاتون علیها السلام

شکسته گفت پدر حالتم دگرگونست گل کنار تو در دست شمر ملعونست بماتم تو همی جن و انس محزون است ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که بی تو پدر حال طفلکان چونست

جهانیان همه گردیده اند مفتونت درون چگونه کشد زخمهای بیرونت کدام سنگدل آغشته کرده در خونت بیاد لعل لب و سرو قد موزونت
ز اشک دیده دوانی که میخورم خونست

بنور دیده خود گو کجاست شوکت تو چه شد جلال تو و آن خصال حشمت تو بخاک کربلا چرخ ساخت تربت تو ز مشرق سر گوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

بماز جور فلک خانمان که برباد است قضیه ایست که تا روز حشر فریاد است ز خون خضاب هستی در تازه داماد است حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

چه روزگار پریشان مرا کنون بچو بیست   که تار زلف علی اکبرم مشکویست   ز مهر روی تو در دیده ام دو صد جو بیست   دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

روم بدرگه شاه نجف ز دست تهی   بجد خویش کنم عرض عهد مشتاقی   که نیست یکنفر از خاندان ما باقی   ایا امیر عرب حوض کوثری ساقی
حسین تشنه لب از جور دور گردونست

بهر دو دیده مرا هر دم ست ز بستان غم   بجای اشک عجب نی ز دل شوم خم   دگر نمانده مرا تاب طاقت پرهیز   ز دوری رخ آن شیرخواره طفل عزیز
کنار دیده ام از اشک شب جیحونست

بطعنه شمر بخواند ز آل یاسینم   بتازیانه زبس بر زبان ببالینم   ز بعد روی تو عالم خوشی نمی بینم   چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

بحال عالم دین از ره کرم نظری   رهان دو دیده اش از دیگران بهری   رسان درخت امید حسین بکبر بری   ز حال یار رح خود تا بچند بیخبری
که فیض خاص تو هر عصر از صد افزونست

ولہ   ایضاً

گوش ار کنی برازم میخوانم از برایت   هر دم دعا سازم از صدق در هوایت   راز یست در نمازم اندر پی ثنایت   ز آن یار دلنوازم شکر یست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

افسوس رنج و محنت بر رخ نمود کردم   باشد گواه صادق رخساره رنگ زردم   افزوده شد بگیتی پیوسته بار دردم   بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

گفتم شراب نوشم با گوهری نه با جنس   گاهی شدم بمحراب گاهی شدم بدیر   پیر مغان شنید از دو مهر شمال ارس   رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا که دل شناسان رفتند ازین ولایت

ما را جهان نباشد جز کوی دوست ماوا   این نکته که گویم پنهان نمی نگارا   با خویش هر چه گفتم با دوی نماند ارا   در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآنجا
سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

کیست هران بلند باشد بتر ز داود   بگرفته آسمان را چو نقطه در کف دست   با دل مدام گویم با او مساز پیوست   این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل پیش است در بدایت

بشنیدم این سخن را از رومی فندی   اعجاز صد مسیحا زین چشم بندی   محکم تری ز زلفت نادیده ام کمندی   چشمت بغمزه ما را خون خورد و میپسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

روزم جواب دادی و شب در بدیستانم   هستم بیاختفاش پنهان ز آفتابم   شاید مراد خود را با عجز و لابه یابم   هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

لطفی که تا بگویش کردی تو نیز نوم   چون مار زخم خورده شبها بیاخ خوابم   عقرب گزیده ام من تا کی دمی نخوابم   ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

گر خوانده حدیث عشق ایاز و محمود   روزی تو بندگان را بنمای فال مسعود   هر چند قحط جودست غیر از تو نی ز کس جود   در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

مهر و وفا ندیدم زین طاق نیل اندود   هجرش بشعر گفتم بس لؤلؤ آمنضود   دی گفت میدهم کام راهم نمود مسدود   از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

اشعار عالی الدین باشد بسان حافظ   دانند این سخن را وحده کسان حافظ   پرسیده ایم این را از جاهلان حافظ   عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

ساقی بیا بجامم من از عشق می بریز   از دوستان جدا شدم اندر جهان گریز   روی تو هست دلبر و موی تو آشوب رستخیز   پیوند روح میکند این باد مشکبیز
نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز

اکنون که زنده ام تو بیا جام می بیار   کین می قدیمتر بود از دهر کهنه دار   من هی شراب ناب بنوشم تو هی بیار   شاهد بخوان و شمع بر افروز و می بیار
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

باز آو بنگر که دلم شد ز غم خراش   بر چشم من قدم نه جانم تو را فراش   اکنون که کشیم تو صاحب تلاش   ور دوست دست میدهد هش کن تو مباش
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

صد شکر صبح آمد و باز آمد آفتاب   ماه شب چهارده بر رخ کشد نقاب   امیدوارم آنکه رهد دل ز اضطراب   امروز با بیدار کرمی بکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لای کو مریز

تا در حضور ای مه چهره رسیدیم   با خود گمان نمی برم این با تو بیستم   این پس که در فراق تو خون گریستیم   من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

ای در تمام عمر تو بودی بود من   بنگر بپای خویشتن اکنون سجود من   بی تو مباد در جهان بود من   گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدعی کند از کشتن احتریز

شکر چه سود نزد لبان شکر تو را   باز لطف شکوه که بدو قسمتر تو را   گیتی بهر چه پند دهد ای پسر تو را   فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را
بینم فراغتم بود از روز رستخیز
ای یار مه عذار من ای چاره یار من   بنگر ز راه لطف تو سوز و گداز من   محمود عشق را نظری ای ایاز من   تا خود کجا رسد به عنایت نماز من
من روی در تو و همه را روی در حجیز
بیمی ز شب گذشت و ندانم که چند ماند   درد و غم تو بر دل این دردمند ماند   دود دلم ز آتش عشقت سپند ماند   سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میسر شود گریز
آسوده است حاصل این در کشت تو   چون مرغ گلشن تو بود شاخسار تو   خواهم خدا خزان ننماید بهار تو   هست او چه اشتران که اندر قطار تو
چندی تو نیز خاک وفایم بفرق بیز
بتان سیم تن این جا بها که برد نشستند   رواج روضهٔ رضوان و حور بشکستند   رسیده وقت ز میخانه باده بفرستند   درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
شب گذشته بت سیمبر خیال می‌خورد   هزار مرتبه دلها ز صاحب دل برد   ندانم آنکه چه ماه این جمال آورد   حریف مجلس با خود همیشه دل می‌برد
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
سوای قبله اش عشاق کی پرستندی   بانظراتی که ز زیور حسن بستندی   بتان شهر در این فصل می بستندی   کسان که در رمضان چنگ و شکستندی
نسیم گل چه بدیدند توبه بشکستند
غنیمتی بشمار عمر را که کهنه رباط   ساز وقت عزیزت تو تجربه افراط   بپای خیز دلا و ز تازه بساط   زمین سبزه نگه کو بشد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
نظر نیست بکیست رخ محبت را   بشرط آنکه بجای آوری صداقت را   مشقتی نکشی نیست قدر راحت را   دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
پریده مرغ دلم شاخ شاخ آن جاها   رخ نکو که نتوانم پریدن کجاها   چه مستی است که مستم با بر و دشتها   برون نمی رود از خانقه یکی شیدا
بزد شحنه بگوید که صوفیان مستند
بهار وقت گل و سبزه بحکم اوست   زهی بنفشه و سنبل که هر دو بس خوش بوست   ز صدق پاک دلم بسته اش به هر سوست   اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
گمان ندارم از ایشان که در جهان هستند

(جمال خوب تو)

جمال خوب تو بس عمر جاودانه ماست   حیات نوش از آن لعل جاودانه ماست   نوای بلبل شیرین سخن ترانه ماست   یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
خوش است فصل گل و مل بطرف کهساری   که جام می طلبد سبزه و تو گلزاری   بشرط آنکه در آنجا نباشد اغیاری   بسرو گفت کسی میوه نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
بیا ز من بشنو دل بهیچکس مسپار   مساز رنجه دلی زیر گنبد دوار   براه عشق و بلیت نشد قدم بگذار   براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند
مرا بر اسم ملقب بجمال الدین است   چه سعدیم ره کلهرگان همین است   بدفترم همه اوصاف سرو نسرین است   مساز منع ز عشقم که مذهبم این است
مرا بشهر ری عمریست پای بربستند
ای دلا ساز همی بندگی رب ودود   که بجز او نبود در همه عالم معبود   اشرف شعر همین است که سعدی فرمود   شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
طاعت ار نیست همین گل و ساز و نقارش   راه خورشید لاجوی نه را نخراش   تا صبح نفز بجو ستم و مکن کردارش   ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
که محال است در این مرحله امکان خلود
آدم و نوح شنیدی چه بدید از دوران   قصه خیل رسولان بنگر در قرآن   داستانهای شهان را بنگر در بستان   خاک مصر طرب انگیز ببینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
چند اندر طلب رزق کنی جهد و تلاش   میرسد آنچه مقدر شده دل را مخراش   جز خداوند ز دونان مطلب امر معاش   خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
عیش جاوید خدا داده تورا فرداست   رسم جمشید جم است آنچه نظر او فرداست   غیر یزدان که بگو آگه از اسرار فرداست   این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
قومی اندر طلب جاه و جلال ذکرند   قومی اندر طلب گنج بکوه و کمرند   قومی از معصیت و طاعت حق بی‌خبرند   دینی آنقدر ندارد که برادر ببرند
ای برادر که نه محمود بماند نه حسود
تا توانی بجهان رو بدنی طبع مبر   هست باطن تر از زهر و بظاهر شکر   گوش کن آنکه خبر داده تورا پیغمبر   دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

(همه ارض و سما)

همه ارض و سما بر سجود بیت او همه محو و متفکر بجود بیت او نیست شکی بجلال و ربوبیت او از ثری تا بثریا بعبودیت او
همه در ذکر مناجات و قیامند و قعود

آن خدائی که دهد بر تن هر مرده روان وآن الهی که دهد جان بکبر ... جان وصف او نیز نباید خود ... آرد بزبان کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود

غیر کوی علی و آل تو ما را مسکن طاعت خیر بود آنکه کنی یاد وطن عاشق اندر پی معشوق چه طفلی لبن قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
کرت ایمان درست است بروز موعود

طالع ما که ره بر کریم الوعدست عمر بگذشته من بخته زکف چون باد است آنچه اقبال فزاید بسر من ساعد است پند سعدی که کلید در گنج سعادت
نتواند که بجای آورد الا مسعود

عال الدین همه عمرش بتولای علیست اشک بر دیده ز هجر رخ زیبای علیست حسرت آمیز نگاهش سوی سیمای علیست خواب و بیدار سرش خاک ره پای علیست
گر مقصود در رشته عمر که محمود

نخل غم عاشقی اگر ثمر آید قصه شیرین تر از عسل بنظر آید مستی عشقم بگوش دل خبر آید بر سر آنم که گر ز دست بر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

غیر ره عشق زیر گنبد دوار هیچ بود در دل بهیچ تو بسیار ظاهرت از باطنت نگشته جدا منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چه بیرون رود فرشته درآید

ای سر شوریده غفلت تو هویدا هیچ ندانی کجات منزل و ماوا الفت این دیگران که بدتر از اعمی است صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

ساخت یزدان همی مذمت دنیا لعن بدنیا و خاصه است دنیا بحیر جوی مجوز قوت دنیا بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

سر بسر این دهر دان بسان سرابی دور ز آبی ولی مدام در آبی پادشهی خواهی از فضل شتابی ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در نظر آید

بحر غمم نشستم چنین شده دردا مملکت عشق را رسیده ویران شهر گویم ایدل که صبر ساز بهر بهر گفت رود این روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

(خیل رسولان)

خیل رسولان حق تمام کریمند جمله سوی آستان خویش رحیمند بندگی و عشق و یار هرسه عظیمند صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

بار گنه روز و شب سرم بفزودند صد گره از بسته ام یکی نگشودند عمر عزیزم مرا ز کف بربودند صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

مستم و وامانده شاهراه که آخر نیست متاعم بغیر آه که آخر درگه او هست دادخواه که آخر بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

عال دین دور اگر چه ز اهل ادب نیست لیک ادب با جهول ناکس ادب نیست بوی خوش مشک دل قرین حلب نیست غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بنده وامانده که ما بدین چنینم چاکری از حاجب جلال الدینم در نظر رهروان صدیق و امینم غیر محبان او ندیده و نه بینیم
شاید این نای دل زنی شکر آید

نظرم ز هجر شمسی است که در گداز باشد سوی قبله کات رو بمن آن نماز باشد نگر الصبح ایدوست که سوز و ساز باشد شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

بخدا هنوز مستم ز دو چشم می پرستت برم از مهر بوسم کف پا و هر دو دستت چکنم که عمر شیرین شده تلخ پای بستت عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

بجهان نبیند هم من یکی از هزار گویت من از آن زمان شدم شه که شدم گدای کویت نه رهائی از من دگر از رخ نکویت ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بخدا اگر از سر قبا غلام حلقه گوشم یکی از هزار وصفت بجهان نمیفروشم بزبان چه گویم که بدید چون خموشم سخنی که نیست لایق که زخویشتن بپوشم
بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه شود بهجر چندین دیلمی وصال باشی ز حرام چشم پوشی بره حلال باشی منت آنقدر ... که مرا غزال باشی چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

شب هجر چون گوارا است که بکیه می گفتم گله فراقت آید بنهان نگفتم بسرم انجمه لولو ناب آید بسفتم نه چنین حساب کردم چه تو دوست برگرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد

(بگذشت عمر)

بگذشت عمر شیرین چه دیدم از عهدی فله الفراق صبرا و له الوصال دعوی بو فاش عامل الدین تو بت لاتهتکی بکمال عجز میخوان بر او تو شعر سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

جمع نموده خدا جمیع خصایل هست دلم زانجهة بغیر تو مایل دیدهٔ دنیا ندیده چون تو جمایل لطف خداوندی ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و میر قبایل

ایمه من همچو سرو ناز میایی چاره دردم تو چاره ساز میایی در دل محمودم ای ایاز میایی جلوه کنان می‌روی و باز میایی
سرو ندیدیم بدین صفت متمایل

عشق تو نمود قلب زار مرا خون جان نبرم از فراق روی تو بیرون چند بگویم ز هجر سنای درکون قصه لیلی بخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ ساخت ذکر اوایل

هردمی از عشق تست تازه مرا ذوق نیست بجز مهر تو بدیده مرا شوق گوش نزدم هست از حکایت معشوق پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه ثابت است و حایل

چون تو عالم ندیده و نشنیده از سر کوی تو پا دگر نکشیده بهر قدوم تو خیمه‌ها که بچیده نام تو میرفت و عاشقان بشنیده
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

قول مرا متفق جهان همه بشنید خون بخورند آنکه چون تو بی نگرید تا که شبی با تو ای صنم بنشیند کو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل

موی سیه شد سفید و عمر بآخر وصل تو عاشق ندید و صبر بآخر نزد توام تا کشید عمر بآخر دور بپایان رسید و عمر بآخر
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

کوی تو چون منزلی رفیع نباشد خاک به از تربت بقیع نباشد جان بر هست کردهم بدیع نباشد گر تو برای کسم شفیع نباشد
ره بتو دایم دگر بهیچ وسایل

دوش من و دل شدیم همدم عشقت عاشق دیرینه‌ست در غم عشقت وصف تو گوید زبان محرم عشقت با که بگویم حکایت غم عشقت
اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل

بعد من از عالم زصدق بیاد آر بیشتر از این مرا بهجر میازار مست چو گشتی زبزم کنند دوا سعدی از این پس نه عاقل است نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

عامل دین را انکار من همه جانی راحت جان منی که راحت دو جهانی خوانده و ناخوانده را تمام بدانی قاتل من کشته ابروان کمانی
حال من این است ای وزیر رسایل

علی الصباح بیا چو صبا شود رازم بظهر سوزم و در عصر عشق میبازم چه مرغ جان شود از آن خوش بپروازم نماز شام غریبان چه گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

مرا که نیست انیسی بغیر لیل و نهار بهستی عربده با میمانم اندر کار نمانده چاره مرا زیر گنبد دوار بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

علاج درد نسازد مرا ز اطبا طبیب رسیده جان بلبم از فراق جان حبیب چرا که آرزوی دل بود وصال حبیب من از بلاد حبیبم نه از دیار رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

شود که یار شود فیض قادر ذوالمنن بشی دو دیده نامم بدیده اش روشن چنان معانقه کرده دو روح در یکتن خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

زاشک دیده من زنده رود سر گیرد عجب مدار گر آتش بخشک و تر گیرد مرا دعشق جوانی بجز دو سر گیرد خرد زپیری من کی حساب بر گیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

گذشت عمر عزیزم بسر سرای تعب که گشت مسجد و بتخانه منزلم محبس امید دارم که یار شود بس بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

همای طایر قدس ایکه جاودانی بابت گر آید او زدر امید کامرانی بابت سرای باقی با زین سرای فانی بابت هوای منزل یار آب زندگانی بابت
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

برو نسیم سحر که بر غم کار عدو بآستانه شاه جلال دین بگو نمای از کرمت روزگار بنده نکو سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

بهجرت عامل دین شکست خوش درد میبفت بحال او شده هر بینندگان الهی گفت بصبح و شام زهر کاش آسمان برفت زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

ملک طهرانم و عشق تو کشیده شیرازم تا مگر بسر کوی تو رسد آوازم با امید که در رستهٔ ما باز آیم از تو با مصلحت خویش بپردازم
همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

جو الواح درامروز بجز عشق نوری سخن نغز بهشیاری مستان بگوی
هرکه دل بر تو دهد دل بدهد دیگر بگوی گر تو خواهی که بگوئی غم امروز بگوی
ورنه بسیار بگوئی و نیابی بازم

عارضت را بخرم صورت تصویر شوم پای بست تو در زلف تو زنجیر شوم
گدائی در بت عابد تکبیر شوم نچنان معتقدم کز نظری سیر شوم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

نه پسندم بجز از کوی تو دیگر وطنی هست مشهور در این شهر مرد و زنی
تو بشیرین رخی و من بشیرین سخنی گر تو از خود نه پسندی که بسیم بزنی
از من این جرم نیاید که گناه آغازم

زلف زنجیر تو گر دل بگشاید چکنم مرغ دل خال لبت گر زبان آید چکنم
هجر شبگیر تو گر بر سرم آید چکنم خدمت لایقی از دست نیاید چکنم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

خواجه فرمود مرا افسانه روز الست دل بجز دوست بدنیا ندهی هرچه که هست
رندی از مطلبی بکسر و شو باده پرست من خراباتی دیوانه ام و عاشق و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

این سخن نیز شنیدم شب دوشین ز ادیب با خبر باش که نزدیک بود درد نصیب
چاره عشق نگردد زبه و نار و زبیب ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در خیمه است تفکرت بازم

عمر بگذشت تو گوئی اطرازم چون عید آنچه بگذشته نصیب است این نیاید عید
چه خوش آمد بمن این شعر ز قول سعدی
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

چون از تو بود جهان نمودم فرض است که بهر تو سجودم
ای جود تو فایض الوجودم من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم

باز آ و بیار صاف دُردی آلوده شدم بسالخوردی
چون من دل هیچکس نبردی دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دلاوری نمودم

تا نزد تو روز کارم انداخت وا روز شبام تارم انداخت
سررشته بکار یارم انداخت در حلقه کارزارم انداخت
آن نیز که حلقه می ربودم

ای بجز مراد طبع دشتم از بهر تو زین جهان گذشتم
چندانکه نهان ز دل گشتم انگشت نمای خلق گشتم
و انگشت بهیچ بر نسودم

(من عهد)

من عهد نموده ام دگر بار با صانع عیب پوش و ستار
گر با من خسته دل شوی یار عیب دگران نگویم این بار
کاندر حق خویشتن شنودم

این است حدیث عشق استاد از دست جفای دلبران داد
پنهانیم عشق سوخت بنیاد گفتم که برآرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم

ای چشم جهان ز رحمت باز وای لعبت عاشقان طناز
یکبار بر انظر بینداز از چشم عنایتم مینداز
کاول بتو چشم برگشودم

ای کوکب طالع هدایت ایجان دو صد چو من فدایت
جانها بفدای خاکپایت گر سر برود فدای پایت
مرگ آمده نیست دیر و زودم

ای جان جهانم از محبت پنهان و عیانم از محبت
ایثار تو جانم از محبت امروز چنانم از محبت
کاتش بفلک رسد ز دودم

ز آلایش هرچه دامنت پاک لولاک خطاب و ما عرفناک
من جز تو جهان ندارم ادراک آن روز که سر برآرم از خاک
جویای تو ای چنان که بودم

ای لعبت خسروان شیرین وای طلعت تو چو مه در آئین
امروز بکن بجاه آل الدین فردا که کنند خاک بالین
پیداست نزول را صعودم

من از هجرانت ای جان خسته جانم بجز عشق تو چیزی را ندانم
بغیر از درس مهرت را نخوانم مرا تا نقره باشد میفشانم
ترا تا بوسه باشد می ستانم

شب آهنگ هجران میزندم خیال بستر و خواب پر ندم
من امشب نزد یار دردمندم اگر فردا بر نه دان بیسر زندم
بعقد این ساعت اندر بوستانم

اگر گل حیات من برآید غمی دانم که در این شب سرآید
مبادم جز تو یاری دیگر آید جهان مگذار تا بر من سرآید
که کام دل تو بودی از جهانم

کنار کشت و فروردین در این باغ شکفته لاله و نسرین در این باغ
شکنج زلف حور العین در این باغ چه دامنهای گل باشد در این باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

(مراعشق)

[illegible]

مرا عشق و تو را شد حسن افزون　مرا طبع و تو را شد قد موزون　مجنستهای لیلی ساخت مجنون　نمیدانستم از بخت همایون

که سیمرغی فتد بر آشیانم

شهنشاها نظر فرما گدا را　بپرسای خواجه حال آشنا را　دلم از دست شد اکنون خدا را　تو عشق آموختی در شهر ما را

بیا تا شرح آنم بر تو خوانم

مرا انطالع و این بخت مقبل　برم جان از غمت در دهر مشکل　بود زلفت مرا گردن سلاسل　سخنها دارم از دست تو بر دل

ولیکن در حضورت بی زبانم

شده عشق تو جانا بر رگ و پوست　ترحم کن جفا بر من نه نیکوست　مرا از غمت دایم بر او پوست　بگویم تا بداند دشمن و دوست

که من مستوری و مستی ندانم

اگر شرح غم عاشق بدانی　دگر چیزی بجز درسش نخوانی　منم گر کشته کوی تو تو دانی　اگر تو سرو سیمین تن برآئی

که خون من بریزی من بر آنم

چه جام عشق داد استاد دستم　مرا فرمود با یدمی پرستم　عنایات آشیان تا بجه رستم　که تا باشم خیالت می پرستم

وگر رفتم سلامت بر سانم

پدر تا مکتبم ز عشق بگذاشت　مرادنبال کار نیک واداشت　بجز این راه دیگر ره نپنداشت　نکو سعدی مراد خویش برداشت

اگر تو سنگدل من مهربانم

غلام هستم آن ماه رو را　که مشک افشان کند زلف نگو را　ببر ایات انطرح لفظ گفتگو را　بدو شیم میکشم جام و سبو را

که اکنون عامل الدین زمانم

منم که در غم عشق و جنون گرفتارم　بکوی دوست فرو مانده پای رفتارم　ندانم از چه سحرخیزت در شب تارم　شب دراز نیاید صبح بیدارم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

گذشت عمر که من گرم ساز اشعارم　طلب رسید مرا جان ز این گرفتارم　محب صادق دلی یار و بیگدارم　عجب که برنج محبت نمیدهد بارم

که بر روی این همه باران شوق جبارم

از آن زمان که بدیدم رخت توانم رفت　محبت تو الی منغز استخوانم رفت　مرا که وصف تو از دل چنین زبانم رفت　از آستانه خدمت کجا توانم رفت

اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم

(مراهجر تو)

مرا هجر تو چون تند میر دو دشتی　بهوش باش شم غرق زآب بگذشتی　سلوک نیست بجری و آدم شتی　به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی

بیا و زنده جاوید کن دگربارم

ایا امین جلیس و رئیس اهل عراق　بخاکپای تو هستم بجان دل مشتاق　ندیده و شنیدم بخوبیت آفاق　که عهدها و تو در یکقرار و یک میثاق

بغیر تو نبود با کسی سر و کارم

فراق را چه من امروز کس ندیده نبرد　ز دیده ام عوض اشک هجر خون چکید　نه چون تو دیده کسی و نه چون توئی شنید　چه روزها شب آوردم تا بامید

که با وجود عزیزت شبی بروزارم

بجستجوی تو گشتم روان بهر سوئی　گهی بمصطبها و گهی لب جوئی　تو با چنین قد موزون و طبع خوشخوئی　چه جرم رفته که با ما سخن نمیگوئی

چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم

سوای وصف تو دفتر دگر نمی گویم　اگر نخفته ام امروز حیله می شویم　نظاره من الیسرو قد تو خوشخویم　هنوز با همه بد عهدیت دعاگویم

هنوز با همه بمهریت طلبکارم

بیا و پرس دمی حال خستگان فراق　بهجر عشق تو کشتی نشستگان فراق　بجستجوی تو ایندل شکستگان فراق　هنوز قصه هجران و داستان فراق

بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

چه طوطیان لبم آموختی ز لعل نبات　مرا از آن شکرستان بداد ای انجبات　نه خستگیم که حکایت کنم سر سخن کلات　من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات

مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

چرا تو گوش بچون و چرا کنی سعدی　تو آن که روی بخت بر اکنی سعدی　دعای دولت خیرالوری کنی سعدی　اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی

حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

من از دو زلف چو چرخم همی بهر عشق　هزار ساله بپایان رسد مگر ره عشق　مرا بس است بآفاق ذره ذره عشق　مباد آنکه در افتم بدست کمره عشق

چرا که عامل دین و حدیث اشعارم

چشم دو گوشم بود و بعد از ماش　تا کنم خویش را بعقرب باشش　وه از آن روی ماه تا بانش　زینهار از دهان خندانش

و آتش لعل و آب دندانش

هجرا و میکشم دل پر درد　که فراقش نموده رویم زرد　همی نگر رشنو تو از زن و مرد　مکر آنداید کین صنم پرورد

شهد بود است شیر پستانش

(یوسف ثانی آن)

یوسف ثانی است در بازار یا که ماه است با چنین گفتار در لبش هست تحتها الانهار باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش

گر مرا وصل در سرشت آید یار با من کنار کشت آید نظرم غیر دوست زشت آید در چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش

تشنه را آب در بیابانان مرده را دوباره بخشد جان متفق بنگرید ای یاران چاهی اندر ره مسلمانان
نیست الا چه زنخدانش

دیدم این عشق اوست دلخواه بردم از صدق نزد دوست پناه تشنه بنشسته کف بر راه چند خواهی چو من بر این لب چاه
متعطش به آب حیوانش

عاشقان چشم رود نیل کنند خویش را در رهش قتیل کنند دست کوته بر آن نخیل کنند شاید آن روی اگر سبیل کنند
به تماشاکنان بستانش

در مناجات میروم چه رواست تا ببینم خدای دوست چه خواست باز پرسیم نکته که بجاست ساربانا جمال کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

آفریننده است از هر سوی کرده تقسیم خلق تو بتو من بر این عشق و بر تو روی نکوی بلکه در خاک میطپد چون گوی
از خم زلف همچو چوگانش

باب عشق آمده کبیت العتیق چه دهم شرح کل فج عمیق آه از هجر و شعلهای حریق وانکه در بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانش

عامل الدین نبرد راه از استاد که بجز درس عشق یاد نداد عشق پاکی بوی خداش داد سعدی از فهم داد شعر بداد
آفرین بر روان پاکانش

در مدرسه بانگ قیل و قالم بر دل نفزود بس ملالم دیروز بهجر بود حالم امروز مبارک است فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم

پیغام دهید عاشقان را دیدیم درای کاروان را دادند جزا نیکان نیکان را الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

(غم چشمه)

غم چشمه خون بدل گشاید تا یار بپرسشم بیاید جز دوست نظر نمیشاید خوابت مگر که مینماید
یا عشوه همیدهد خیالم

این مرد بگرد بهیای روزم این آتش عشق سینه سوزم واین شعله آه دلفروزم این بخت نبود هیچ روزم
واین گل نشکفت هیچ سالم

جز عشق تو کار دهر بیجاست درد و ستیت مرا تمناست آنجا که توئی بهشت آنجاست امروز بدیدم آنچه دل خواست
دیدار آنچه نخواست بد سگالم

خوشا که بعشق سازم اتمام آغاز بکار بدهم انجام خواهم پس از این زیار خودکام دیگر چه توقع است زایام
چون بدر تمام شد هلالم

ایدوست بسی جفا که کردی شد سرخی رخ بدل بزردی غافل ز اسیر دردمندی اکنون که روی وباز کردی
رو باز بخیر کرد حالم

عالم ندهم بتار مویت باز آنکه زم رخ نکویت مردم نگدا ز جستجویت باز آی کز اشتیاق رویت
بگرفت ز خویشتن ملالم

بمیرم از اشتیاق چندانکه بنموده ام الفراق چندانکه طاقم طاق است طاق چندانکه آزرده ام از فراق چندانکه
دل باز نمیدهد وصالم

جز عشق تو نیست هیچ کام بابا دو تو یا دلی دیارم از مستی دوش تا حمام وز غایت تشنگی که دارم
در حلق نمیرود زلالم

باز آی که آمدم سویت باز خواهی بکشی و خواه بنواز از شرم نمیکشم رخت باز بیچاره بسوبت آمدم باز
چون چاره نماند احتمالم

تا عاشق صادق است سعدی هر شعر تو وامق است سعدی جانبازی لایق است سعدی چون یار موافق است سعدی
سهل است جفای خلق عالم

ساقی قدحی شراب نابی تا چند رخ چنین حجابی لب تشنه شد آرزوی آبی صد شکر رسید یک جوابی
بر عامل دین از آن سؤالم

(ابتدا بهتر)

ابتدا بهتر به بسم الله الرحمن الرحیم — خویشتن را خوشتر از شیدا غریبا بهشتی داریم — شب گذشت از نصف بر پا خیز ای یار قدیم

با دلکلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم — بگذرد بس بر سر بالای خاک ما نسیم

کس ندیده دهر را در یک بساط مستقیم — نیست آسایش در این دیر رباط مستقیم — باز کن فصل گل اهل انبساط مستقیم — ایکه در دنیا زنی بر صراط مستقیم

در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

منکری آن دم که بنگارند در بازار حشر — جز وصال حق نمیدانند در بازار حشر — غیر مدح او نمیخوانند در بازار حشر — قلب روی اندوده بستانند در بازار حشر

خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

بارگاه کبریای اوست مستغنی فقیر — ما خلقت الارض شد از او پدیدار او خبیر — حق رسیده است فریادت اندر ایمان دادگیر — عیب از بیگانه پوشیده است امّا حق بصیر

فعلت از همسایه پنهانست میداند علیم

نوح کشتیبان و در من کی غم از طوفان بود — بهر دو نانم کجا بت از امید دونان بود — دلبر ما غافل از آه سحر خیزان بود — نفس پروردن خلاف رأی دانایان بود

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

طبع مجنون بهر لیلی سوی محمل میرود — همچنان با دم لطف در بیابان میرود — می ندانم کی غم از دل بگلی میرود — راه نومید گرفتم رحمتم دل میدهد

کی گنه کاران هنوز امید عفو است از کریم

بار الها هر چه پرسی باز میگویم راست — زانکه جز رحمت ز درگاه تا چیزی نخواست — بجز کرمهای تو عفو این معاصی کجاست — گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست

ور ببخشی رحمت عام است و انعامت عمیم

باز وحشتهای تاریکی مرا از دست برد — گوییا اکنون مرا بیم است ظلمت میبرد — شرح حالاتم در آیند فرقه تو ام شمرد — گر چه شیطان رجیم از راه ایمانم برد

همچنان امید میدارم ز رحمن رحیم

راستی باید که اندر هر عوالم گشت گرد — عاقبت دیدی نباید پاس هر چه گرد — پادشاه لم یزل آن رازدان کل فرد — وانکه جان بخشید در روز ازل لطف کرد

هم بخواهد کرد شخص استخوان بند رمیم

عامل الدین در پی اشعار جمع آوردنست — زانکه در این آستان بس رهسپار گردنست — عشق ورزی بهتر از خلق جهان آزردنست — سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست

وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

دوش در گلشن با خران بهر ای سلیم — کاهی امید رسید بوی کاهی نسیم — روز صد شکر بسر رفت ایا یار قدیم — امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم

(با ختم)

با ختم از دل جان نزد تو چون برد قرار — صرف این بود مرا در همه لیل و نهار — ز آتش عشق تو تابیست عیان بر رخسار — خاک را زنده کند تربیت باد بهار

سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

اندر جای خوشی باز کرزند نظر — نزد گلزار خوش آنگل که بچینند نظر — چشم هشیار کجا تا که ببیند نظر — وقت آنست که خاموش نشیند نظر

شب آنست که باشند حریفان تسلیم

عاشقان یکسره آیند از این می بچشید — عارفان بار اما همه بر دوش کشید — خانمان نیست مرا که جانان بکشید — شاهدان را اهل نظر از روی فراهم نکشید

بار و روش تحمل بکند مرد کریم

دل و جان من از این پس پی جانان گردد — بهیشانه بر دلدار گرامی برود — برود گشته شود گر برود جان برود — عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود

درد وی نیک نگردد بمداوای حکیم

ساکنان حرم محترم هر دو سرا — درد ما نیز امیدست نماید دوا — بی رخ دوست حرام است مرا نشو و نما — ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما

که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

گر تو عالم بکشی با تو کسی نستیزد — خون عاشق همه را بردی که حجت برزد — عاشق روی تو از تیغ نمی پرهیزد — مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد

گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

صادق این قول که عشق تو نه کاریست ابجر — گر همه باز کشم روز دراز هجر تو زجر — هست امیدم که وثاقت بر سم مطلع فجر — طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر

دیگر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم

ده زگلزارت ایا سرو روان خوی تست — عارضت یا گل سرخ بود و تو برابست — عاشق انکو نه کشد جور جفا بی نکهت است — عجب از کشته نباشد بدر خانه دوست

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

نور چشمان من ای عقل تماشاست اهم — زر سرو قدت دست چنین کوتاهم — عامل الدین برسد چرخ جهان آهم — سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ای لعبت شیرینم ای شوخ شکر ریزم — از غیر تو بگریزم تا با تو بیامیزم — با عشق تو از خصمان باشد نه پرهیزم — یکروز ز شیدایی در زلف تو آویزم

زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

بحث زوفا داری برگیر مرا در بر — هی بوسه زنم بر گل بی تو بشم آذان بگذر — گر تیغ زنی سهل است سر را بکشم ای سر — گر قصد جفا داری اینک تن و اینک سر

در راه وفا داری جان در قدمت ریزم

(تا چشم تو را)

تا چشم ترا دیدم تیرم بدلم برزد ابروی کمان تو تیری بکشم برزد
خونخواری آن اعدا دیده … تیغم برزد در شهر برسوایی دشمن بدم برزد
تا بر دف عشق تو آمد نظر ترم

در مستی و هشیاری آیین تو کو شهر چنگ و دف و نی این می … ساغر
این آخر نغمه عشق از اول و از آخر مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

ساقی تو بیا پی ده می را تو بیا پر کوته نشود عشقت تا دامن رستاخیز
از ذوق می دوشین … شب … آخر گهی همچو نشین یا از سر جان برخیز
فرمان برت جانا بنشینم و برخیزم

عالم شود از خوبان یا رب چه تو بگزینم فردوس نمیگردد بی روی تو مسکینم
هر مذهب و هر ملت هر کیش و هر دینم گر بی تو بود جنت در کنگره بنشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

بر عالم دین افشان آن زلف … افشان را باز آر بر ما اکنون … قلم … را
نو بیسر و شرح آرد … خوبان را با سعدی هر عهدی دیدیم … گلستان را
طوطی تخته و صفیش چون نطق شکر ریزم

چو بدیده دیده ریو ره عشق را گرفتم چو صبا که طعن بدگوی زد …
بدل آرزو دیدم این … چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بخفتم

چه بود بهشت بهشت آنهمه حسن … که بدین جمال از حور بهشت …
همه روی … چو تو … تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

بنگر به بوستانها که بهجت … بلبل بکشد بس آرزوها که شود بهار بلبل
شب و روز نگذراند غم روزگار بلبل چو بگشت نوبهار و سرد گل برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

چه شود که شهسوارا تو که با … باشی که بپات جان دهم چون …
بتعنیم ای پری حوری … با سیدانکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

بنگر اسیر عشقی که ز تاب دل برآید که بهر قدم ز شوق تو برنگ دیگر آید
تو بدان ز سوز هجران مرا چه بر سر آید دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم

اگر بدیده مجنون همه حال من بگفتی شب حالت فراقم تو وصال …
که بعشق است مشهور … نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه چو سنگ آستانت که بیاد بدیه سفتم

بدو عالم

بدو عالم نیز از تو گرچه پاره ز ما باشد که هزار رحمتم از رحمت … باشد
تن گرم المم با تو محل راز باشد نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

بشنید عالم الدین ز نکات … حکایات که حکایات و دستان همه حسن …
زبرای امتحانی بگشایی از دهانت زهزار خون سعدی بهلند … نکات
تو بگوی تا بریزند و بگوی من بگفتم

هزار شکر عدو روی در جفا آورد برغم مدعیان دوری از جفا آورد
شب و شراب نگارم که با وفا آورد چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

ز رشک خرمن گل را … دسته مکن دلم خراب شد آزار دل شکسته مکن
چه زلف خویش مرا شام تار خسته مکن دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

ز قصه خوش شیرین و غصه فرهاد بگوش جان شنوی گر دلی بکرده شاد
نمای ساقی مستم در این خراب آباد رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

میانه من و دلدار عهد … که وصل ما بره دولت ز دو جهان …
اگر چه زاهد ما حیله جو … علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی …
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بکف کاتف … از این سعید تو را مشکلات آسانست
که داد خواه تو ظل ظهیر سلطانست صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن صبا آورد

شکر آنکه شهزاده کشته تو … مخور تو غصه … هزار صغیر و کبیر
دعای دولت او … تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد

… ازانی نوادی پیچ ای شیخ که زهد خشک … ای شیخ
فغان ز حیله … ای شیخ مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

مرا که عشق تو … بهر بلاد ز ایران رسیده آوازم
غلام شاه بگیان … بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یکقبا آورد

کشید عشق توام در جنون … بشوق وصل توام ذوفنون …
که را … فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

بگویم ز عشق معانی بیانی / که بگذرد ترا زان مدان داستانی / رساند ترا لذت جاودانی / اگر لذت ترک لذت بدانی

دگر شهوت نفس لذت ندانی

نمیدانی اعمال سود و زیانت / بیا وجدها داری از خانمانت / دلت خوش که دنیا بود آشیانت / سفرهای علوی کند مرغ جانت

گر از چنبر آز بازش رهانی

ترا حال جز کار دنیا نباشد / دمی بر سرت فکر عقبا نباشد / چه سیمرغ قاف که غوغا نباشد / ولیکن ترا صبر عنقا نباشد

که در دام شهوت بگنجشک مانی

نخوردی می عشق و می ندانی تو مستی / شب و روز در فکر با خود پرستی / ره این است جو در دو لاش تو دستی / تو این صورت خود چنان می پرستی

عشق و دوری ز مستی

که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی

گدایش به از پادشاهی برآید / که آب حیات از سیاهی برآید / گر از باغ انست گیاهی برآید / چه گویم ترا آنچه خواهی برآید

گیاهت نماید گل بوستانی

گر آن یار را دیده است دیدن / همیدانی آیین عشق آفریدن / توانی گل از باغ وصلش بچیدن / دریغ آیدت هر دو عالم خریدن

اگر قدر نقدی که داری بدانی

بگلبانگ آوازهای عراقی / نما جهد با دوست سازی وثاقی / پس آنگه بخواه آنچه خواهی ز ساقی / همین حاصلت باشد از عمر باقی

اگر همجنس با خر رسانی

چنان شغل دنیا نمودات سستی / که یادی نیاید از نیست و هستی / دریغا بجویی می و می پرستی / بگو تا به از زندگانی چه جستی

چه افتاد تا صرف شد زندگانی

چو سرگشتگانی بهر سو دویدن / دریغا ترا نیست گوش شنیدن / تو بر آرزو کی توانی رسیدن / بلکی دمی زین نشاید خریدن

که از دور عمرت شد رایگانی

ز غفلت لباسی ترا هست در بر / ز حرص جهان گاه بحری گهی بر / نما قول مرد خردمند باور / چنان میردی ساکن و خواب در سر

که میترسم از کاروان باز مانی

غنیمت نما عمر شیرین سرآمد / چه از چنگ شد باز ناید که بگذرد / ترا رفتگان داده پندی مگر / وصیت همین است جان برادر

که اوقات ضایع مکن تا توانی

(نه هر چند)

نه هر چند که لازم آمد شنیدن / بباید بدانست باید بریدن / نه هر شهد را لازم آمد چشیدن / صدف وار باید زبان در کشیدن

که وقتی که حاجت بود در چکانی

اگر عالم الدین ندیده است سعدی / ببینید کلاش که دیده است سعدی / ز شهد ولاش چشیده است سعدی / همه عمر تلخی کشیده است سعدی

که نامش برآید بشیرین زبانی

هجران تو چون محن جهان کس نکشیده / مانند تو چشم همه آفاق ندیده / بازآ که دو پایت بهم بر سر دیده / ای یار جفا کرده و پیوند بریده

این بود وفا داری عهد تو ندیده

بس گفته‌ام از شوق رخت گوهر منظوم / شاید که شود وصلم نزد تو معلوم / آوازه‌ام امروز بهر مرز و هر بوم / در کوی تو معروفم و از روی تو محروم

گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

خاک رهت عشاق بنی دیده برفتند / وان عرفا راز تو بر سینه نهفتند / بیدار مرا چشم که یاران همه خفتند / ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند

افسانه لیلی بسوی مجنون رسیده

اکنون که بهار آمده اشکوفه بدام / ای سرو دمی بر چمن امروز تو بخرام (سرو) (نازن) / تا از همه دلها ببری دل تو دلارام / در خواب گزیده لب شیرین گلندام

از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

باز آی بگو ای الصبا بر رخ زردم / از حد بگذشته است ز هجران تو دردم / گر تیغ زنی از در تو امروز نگردم / بس طلعت که گوشش بغایید گردم

چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

براین عرق گرم فشان آتش دردی / چون عارضم از هجر چنین زرد تو کردی / روز و شبم ای نور سوی دیده نکردی / مرغ دل صاحب نظران صید نکردی

الا بکمان مهره ابروی خمیده

در آرزویم تا که ربایم لب دوست / ای لعبت شیرین من ای چابک دلجوست / یکبوی دهم دو فائی دو فسوس / رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس

برگشتن و دیدن بچه آهوی رمیده

در شهر ری افگنده مرا عشق تو آواز / گویی که دگر مملکت نیست داری باز / انجام تو پیدا است کنون با من آغاز / گر پای بدامنیم از مرکز شیراز

ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

تعال دین مدح تو در شهر بیان کرد / بس سیل که از دیده شب و روز روان کرد / شرح غم هجران تو گفت آنچه فغان کرد / با دوست بلورین تو پنجه نتوان کرد

رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

(ای یار)

ای یار پسندیده بگزیده سعدی   باز آمدت دیده رنجیده سعدی
عمر از تو جهان فی ره رنجیده سعدی   روی تو ببینا دو کردیده سعدی
کردیده بجس باز کند روی تو دیده

ساقی بیا که عمر من از غم شب تباه   در حسن کشته دلبرم امروز پادشاه
چون من از فراق رخش کشته زنگ کاه   آنسرو ناز بین که چه خوش میرود براه
وانچشم آهوانه که خوش میکند نگاه

چشمان من ز روی حسین چهره شد جهان   مانند بلبلی که شود محو گلستان
خورشید و مه ندیده ز زلفین آن کمان   کی سرو دیده که کمر بسته بر میان
یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه

عشق تو تا که کوفت با آفاق این دهل   عشاق رو در راه گذشت آبروی نیل
صبح وصال دوست دهد نشان سرخ گل   گل باد جو داده چه گیاهیست زرد گل
پیش روی او چه ستاره است پیش ماه

نادیده ام رخش شده ام بیقرار دل   آوخ چه چاره تا که نمایم قرار دل
روز و شب است چشم همی انتظار دل   سلطان عشق تیر دو صد بیقرار دل
با او چنانکه ازپی سلطان رود سپاه

یارب برس بداد دل خسته فقیر   در راه دوست غم ز لطف دستگیر
در گردنش کمند کجا میرود اسیر   گوینده از او کنار رود راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

گلزار باغ دیدم و یک گل بخندید بیش   مهرش ندیده از دل و از جان خرید بیش
داناست از دو آنچه عجب دید بیش   اول نظر که چاه زنخدان بدید بیش
گوئی که او فتاده دل از دست من بچاه

بس شعرها ز خوبی شرش سخن برفت   بس روزها که نامش از این انجمن برفت
سی ساله دل بحسرت نگاهی ز من برفت   دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز در کف دست است گو بخواه

عشقم زیاده باشد و دستم بود تهی   استاد گفته عشق اگر هست الهی
الحمد گویان از عالم آگهی   ای نور دیده پای که بر خاک مینهی
بگذار چشم من قدم انگار خاک راه

باز آ چنان که کام من از آن شراب تلخ   چونان مجرمی که نماید ثواب تلخ
اندر بحریم من از آن انقلاب تلخ   حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان سینه سفید که دارد دل سیاه

آنانکه یوسفی بکلافی فروختند   سنگ بلا بدیدند و خود بازوختند
اینجا مراتب عشاق دوختند   بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

(من دوستار)

من دوستار عشقم و این گریه‌های شوق   ای من فدای زمزمه سینای شوق
با صد سبوی دوست خوش آید نوای شوق   شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

بگرفته ام کناره من از خلق این زمان   شاید بظل عاطفت یابم امان
دیگر چه حاجت مرا طرف گلستان   گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

با صد هزار جور و جفا بایست گفت   جز خاک راه تو بجهان دیده ام نرفت
چون پیچ پیچ جز تو مرا رهبری نگفت   بازم بخاطر آمد و همت گرفت و گفت
گر دوست جز بدوست برد سعدیا پناه

وصف تو آنچنان نبود قدر کیمیا بیان   خواننده به زمانه دارای حسن دان
هر فصل خواهش نکری تا زه گلستان   این گلستان عشق نباشد بوی خزان
در هر زمان خدا دهدش از خزان نگاه

ای راح روح و راحت ریحان جان من   وای چاره ساز درد علی الضمان من
بیگانه شد برای تو اینده و سبان   روزی ز بعد مرگ بپرسی نشان من
گویم هزار عامل دین در رهت فداه

یارا مگر که مشک بزلفت سرشته   باز آفکن بگردن عاشق تو رشته
نفروش بر جلال تو بسیم و رشته   خالت آن ناخن د بسنه نشسته
یا خون بدلیست که در سند کشته

در هر دیار رفتم و مثلت ندیده ام   نی دیده ام بجان تو من نا شنیده ام
باز آ دو پای خوش تو رده دیده ام   من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام
اینصورت و صفت که تو داری فرشته

عمریست ای نگار دلم پای بند تست   مرغ دلم بریده بشاخ بلند تست
از دل سپرچون بخدا دردمند تست   آن طره فر که تا دل من در کمند تست
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته

تخم وفای مهر تو در دل بکشته ام   بهر بهشت روی تو جنت بهشته ام
مارا مکش ز فرقت روی تو کشته ایم   دفتر حکایت غم عشقت نوشته ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته

سلطان عشق با تو جانا حکایت است   این نکته دقیق ز چندین روایت است
انگشت کس بسوی تو اندر هدایت است   زیب و فری که با تو بیا زنهایت است
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

من طبع خویش بهر تو جولان نمانده ام   جز وصف روی خوب تو دفتر نخوانده ام
این کس که در زدیده برایت چکانده ام   اندر بیان حسن تو حیران بمانده ام
حد نیست حسن را و تو از حد گذشته

(تا بر عشق)

تا پر عشق از هزم دوخت این لبان   آراست صد هزار شعر و هنر بیان   مستغرق جمال تو در دل کشیش هزار   سر می نهند پیش خط عارفان

شعری مگر ز گفته سعدی نوشته که در دلش

جز آه و ناله نزد تو دیگر چه حاصل است   ظلمت بکفر و نور بایمان مقابل است   زلف بگردن من مسکین سلاسل است   مهرت بسیه عامل دین را دلایل است

این رشته را نگر که چه محکم برشته

بشد تا ور دمن اشتر یا هو   بباغ و راغ و بستان لب جو   جوانی رفت و پیری گفتم این سو   من از دست کمانداران ابرو

نمی آرم گذر کردن بهر سو

الا یا همدم دیرین کجائی   چنین دیگر که سر و قدتم نیائی   شدی بیگانه با آن آشنائی   دو چشم خیره ماند از روشنائی

ندانم قرص خورشید است یا رو

نباشد کبک را اینگونه رفتار   ندیدم سرو این بالا و کردار   مهی یا آفتابی خود بدیدار   بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار

کمند است آنکه او دارد نه گیسو

تونی از هر نکو با صد نکوتر   باقاقت نمی بینم برابر   مگر با ماه و خورشیدی برادر   لبان لعل چون خون کبوتر

سواد زلف چون پر پرستو

کشیدم رنجها بیهوده بسیار   چشیدم تلخی هجران بناچار   بعالم مختصر باشد چنین یار   نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار

که با دا بر توان آمد ببازو

ز هجران وی آمد طاقتم طاق   نمودم جمع بس زینگونه اوراق   بسی در اتفاقش کردم انفاق   همه جان خواهد از عشاق مشتاق

ندارد سنگ کوچک در ترازو

ندانم عاقبت کارم چه باشد   همی بینم نمک بر زخم پاشد   غم وی سینه ام را میخراشد   نفس را بوی خوش چندان نباشد

مگر در جیب دارد ناف آهو

بپرسیدم ز یاران منزلش را   بگفتند ندیدم محملش را   سرشت ایزد چه آن آب و گلش را   لب خندان و شیرین منطقش را

نشاید گفت جز ضحاک و جادو

گرسنه باز در جوع او فتادست   بیابان تشنه ممنوع او فتادست   که عاشق خسته مصروع او فتادست   غریبی سخت مطبوع او فتادست

ترکستان رویش خال هندو

(هرآنکس)

هرآنکس با چنین ماهی ستیزد   یقین خونش بدست خویش ریزد   از این معشوق عاشق کی گریزد   عجب گر در چمن بر پای خیزد

که پیشش سرو بنشیند بزانو

بتلخی رفت عمرم بیسر ایام   جهان دیدم بسی انواع و اقسام   ندیدم اینچنین سرو دلارام   که گر بینندش اندر محفل عام

دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بهار عمر این شکفته بادام   بسی صیادها را آورد دام   چه دیدم چارده مه بر لب بام   بیاد روی گلفام و گلندام

همه شب خار دارم زیر پهلو

بصبر ای عامل الدین چند بعدی   بکوش اکنون تو را بود و تعدی   که عمر از دست شد چون انکه رعدی   تحمل کن جفای یار سعدی

که جور نیکوان دینی است معفو

ماه رخت فکنده بر این شام روشنی   روزم هزار روشنی از رخ بکنی   نادیده چشم دهر چه روی تو گلشنی   آسوده خاطرم که تو در خاطر منی

گر تاج میفرستی و گر تیر میزنی

امید عاشقان همه شبها بروی تو   در جستجوی تو هم از عشق بکوی تو   تا بگزند سلسله تار موی تو   ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو

چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

هجر تو کرده روز مرا ای نگار شب   راو صفات روی خوب تو حلقه در عجب   این قصه بس دراز مرا این عشق بوالعجب   خلقی به تیر غمزه خونخوار لعل لب

مجروح میکنی و نمک می پراکنی

عمریست ما ز هجر تو اندر شقیم   چشم امید بر در درگاه عظمتیم   بما نظر نما که پریشان نه دلیم   ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم

باری نظر کن ای که خداوند خرمنی

با چشم جادو دانه چه باز ند بحر من   دوری ز غصه زرد نمود است چهر من   تا عشق جادو دانه چه ساز د سپهر من   گیرم که بر کنی دل مسکین ز مهر من

مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی

وصلت اگر محال نباشد بگویم آنکه   هجران مرا مجال نباشد بگویم آنکه   غیر تو ام سؤال نباشد بگویم آنکه   این عشق را زوال نباشد بگویم آنکه

ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی

ای جان من شبی بر خوابم آرزوست   چند دگر که سر با خاک یا سبوست   فرصت نما که عمر عزیز است و بس نکوست   از من کمان مبر که بباید خلاف دوست

در متفق شوند جهانی بدشمنی

(لب را سوای)

لب را بغیر مهر تو از غیر بسته‌ایم صد شکر آنکه با تو دمی را نشسته‌ایم شهباز عشق گشته ز ما دست بسته‌ایم با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم

محتاج نیست که با ما در افکنی

شاهنشهان بدرگه خاصت ملازم است بی اختیار دل بسر کوی تو عازم است راز و نیاز عشق نگویی که لازم است سعدی چه زور می‌توان کرد لازم است

با سخت بازوان بضرورت فروتنی

روزی نشد که عامل دین آه نکرد عمرش بعشق سر شد و کار دگر نکرد بی یاد روی خوب تو شامی سحر نکرد آهش عقب ز یک پاکت اثر نکرد

یومن بی ویاملها تهتکنی

شاها جهان پناها در حسن بی نظیری هر ملک که خواهی در زیر حکم بگیری واقف ز هر رموزی آگه ز هر ضمیری هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری

در دست خوبرویان دولت بود اسیری

بشها بگرد کویت مردم بجستجویت کردم فدای رویت قربان تار مویت دارم بس آرزویت شاید رسم ببویت جان با تنم بکویت در آرزوی رویت

دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری

اهم ز مه باهی مگذشته این گواهی ازجانب آگهی با حشمت و سپاهی دارم شب سیاهی همدم بنالگاهی ملک آن تست شاهی فرمای هر چه خواهی

گر بگذری بسوزی ور بی خطا بگیری

از اشک دیده شویم رخ را ز مهر رویت باز آگه باز افتد چشمم برخ نکویت زلف است یا که مشک است یا که خویت گر من سخن بگویم در وصف روی نیکوت

آیینه‌ات بگوید پیدا که بی نظیری

احسنت از این جمالت رو یا که رمز نوان رویت نما و از من جان عزیز بستان آشوب در فکندی اندر میان مستان اگر ندیده باشد گل در میان بستان

شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

جام رسید بر لب از دست شام هجران آوخ که یادم آمد از روز وصل جانان اکنون که گلستان در دست باغبانان ای باد نوبهاری پیغام وصل جانان

ببر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

یارب مباد آفت اندر بنای خوبی هر رایتی بسنده اندر قفای خوبی باید بجان کشیدن هر دم جفای خوبی او را نمیتوان دید از منتهای خوبی

ما خود نمی‌شناسیم از غایت فقیری

بی بودن وجودش جنت سرا ز ندان با او اگر جحیم است هستم نعیم و رضوان میرم در آن دمی کو سازد دو لعل خندان گر با جوانان خواهد نشست و رندان

ما نیز توبه کردیم از عاشقی و پیری

(خواهی اگر)

خواهی اگر نگاری با مهر و حسن بیان شرط است باری خود ترک خانمان زان پس بعشق بازی یاب عمر جاودان سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان

رندی روا نباشد در جامه فقیری

بس شعرها بگفتند در عهد ناصرالدین شاهنشه زمانه نوشیروانی آیین مانند آفریدون او با وفا و تمکین نادر فتاده عهدش اشعار عالم الدین

در گوشه خرابات و در عالم حقیری

نیست بغیر کوی تو بر من زار مسکنی جمله جهانیان ندیده چون تو بدیدنی سر بردوا اگر هست طرفه عجب ماهی کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطرمنی

یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی

ای گل تو گفته‌ام وصف تو میکند زبان جان چه بود بنزد شاه لعب نگاران هست وفا چه بد من بهر وصال دیگران مهر کیای عهد من تازه تر است هر زمان

ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

شب نشود دگر که من بی تو زوال آرزوم از غم دوری رخت چون سپند ز آذرم با تو نشسته‌ام کنون نیست ببند باد دوم کس نستانده هیچ از تو برانی از دوم

مقبل هر دو عالمم چون تو قبول میکنی

آرزویم بود شبی از تو رضا دهم گرست دست امید خم کنم گیسوی لطف و رحمت تا که ز لطف آوری بر من زار مکرمت صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت

چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

بسکه شبان تیره من با هجر تو را کشیده‌ام زهر فراق دوستان از اول جان چشیده‌ام چون تو بدیع صورتی بجهان ندیده‌ام از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام

جمع نمیشود دگر هر چه تو می پراکنی

خود تو بر پری چنین یا که ز نسل آدمی شیفته جمال تو گشته تمام عالمی زیبد اگر شه کند بر تو ز صدق خادمی هم بدر تو آمدم از تو که خصم حاکمی

چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

غیر مقام عشق تو تکیه حشو زائد هر چه ز پیر یار رسد جمله بما فواید حاصل عمر ما ز این جمیع در افزاید سعدی اگر جزع کنی در بکنی چه فاید

سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

عامل دین همی بود در پی جستجوی تو نیست دلش سوای تو هست در آرزوی تو باخت دو عالمی دلی بر سر تار موی تو جان دهم آرزو کنم لیک بپیش روی تو

چون که جهان ندیده‌ام هیچ بپاکیت تنی

شب و شمع در مقابل به شاهدم شرابی دو سه ساغرم بغیر از کنار مه جبابی که درونم آتشین است مرا بیار آبی سر بدار دوش که بر آید آفتابی

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

(هلای شب)

هلا ای شب سیاهی که بر عمر من سر آمد سحرست یا نسیمی ز هوای دلبر آمد تو بیا ندیم اکنون که بهای دیگر آمد ز چه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد

بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

غم عشق بلبلان را مگر آنکه گل نداند من خسته دل بمیرم که مراد بر نراند ز دو دیده ترسم اثر ببهانه خون بماند نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند

همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

بتمام ناامیدی ببوییت امیدوارم که من آشنا در این بحر توکش ... بگذشت شام هجران بتمام روزگارم نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم

که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

بتنم زد آتشی عشق که بر سمندر افتد چه شود که چشم نازت بر این قلندر افتد شود آب زندگانی بلب سکندر افتد سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد

که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

تو لی آنکه یار حوران جنان برابر آید قد تست یا که سروی بباغ اندر آید رخ تست یا که شمس است ز سعد اکبر آید دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید

مگسی کجا تواند که برافکند عقابی

من و بازهای تیزت تو و کبک کوهساری من و درازهای آهی تو و تخم چشمه ساری من و همرهای ماهی تو و جنگ نیزه باری نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری

تو بدست خویشتن کن اگرم کنی عذابی

ز خیال تو زرفته است بخواب چشم سعدی نظری که رفت عمرش ز حجاب چشم سعدی چه شراب بود و کرد به گلاب چشم سعدی دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی

عجب است اگر بگردد که بگردد آسیابی

نظری ز لطف فرمای بسوی حافظ ای جان چه کبوتری بگردید اسیر چون تو شاهین تو برس از آنکه سازد شب فراق نفرین بگذر بعشق فرهاد و بداستان شیرین

تو شراب شوق دادی بکرشمه دگر شرابی

چون زلف عنبرت که بدور قمر کنی هر لحظه عشوه‌ای که ز سرای سر کنی جنت بشی بود که تو با ما سحر کنی خرم صباح آنکه تو بر روی گذر کنی

فیروز روز آنکه تو بر روی نظر کنی

بنود خمار هیچ ببرد شراب تو میکش مرا بهر نابش جابتو ای من فدای روی به آن آفتاب تو آزاد بنده که بود در رکاب تو

خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

در دلبری تو همه دلبری بهیچ در نزد قند لعل تو هر شکری بهیچ در داوری تو همه داوری بهیچ دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ

یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای سرو

ای سرو بوستان چه چمان بیخردی بیای باز آی عقده‌های دو صد ساله ام گشای عمریست بسته ام بر غم من در سرای ای آفتاب روشن وای سایه همای

ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی

ای نور دیده من ایا ماه دردشم وای روضه وصال جمال تو گلشنم تا وقت مرگ دل ز تو دلبر نمیکنم مقدور من سریست که در پایت افکنم

گر زآنکه التفات بر این مختصر کنی

ما را خیال حمله بروی نکوی تست مسکین دلم نگر که پی جستجوی تست بس آرزو بطره مشکین موی تست دانی که رد نیم از همه عالم بسوی تست

زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

شب از فراق ناله جانسوز میکنم چشم چو ناوک دلدوز میکنم یاد تو عیش هر شب و هر روز میکنم عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم

تو خفته که گوش بآه سحر کنی

روزی که روی خود بجهان دگر کنم معنی ز دست هجر تو ایجان سفر کنم از وعده‌های وصل عالم خبر کنم گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم

آری کنی چه بر سر خاکم گذر کنی

اکنون بهار میوزد از بوستان نسیم خواهد حضور عامل این روضه نعیم بر خیز شب گذشت ز نصف ایها الندیم ورنه عقل مهتری سپرت بالدای حکیم

تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

جانا ز هجر جان بدر آمد مرا ز تو گفتم رقیب را بکشم حکم حکم اوست هر جور رو هر جا که زیار آیدم نکوست شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست

خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

الحمد لله رب العالمین آنچه از غزلیات مولانا مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی قدس سره العزیز و مولانا محمد حافظ شیرازی نور الله تربته تضمین شده بود باتمام رسید سه قصیده مخمس که یکی از مولانا وفائی شوشتری رحمة الله علیه و دیگری از مرحوم نواب شاهزاده محمد حسن میرزا طاب ثراه و دیگری از جناب قدسی است بنا بخواهش جمعی از احباء کرام تخمیس گردیده که در هر مجلس استماع و بیانی حتی الامکان افاضه و استفاضه حاصل نموده و بنده بندگان حضرت دوست را مرحمتا و کرمتا بدعای خیر یاد فرمایند شاید حضرت احدیت جل شانه بخاطر خاصان و مقربان درگاهش تفضلاً نظری باین کمترین بنده شرمنده خود بفرماید و از کارهای بسته ام گره گشاید انشاء الله تعالی

(وفائی)

صنما تو قبله مهر و بر تو دل خجسته دانی دل عاشقان شکسته برده چاره تو دانی سپر آمکان ز تو شد خبر تو هر آنچه نگهی چه شود ز راه وفا اگر نظری بجانب ما کنی

که بکیمیای نظر مس قلب تیره طلا کنی

(فلک از تو)

فلک از تو گرفته جمالی ملک از تو یافته بهایی　ز تو بوده رحمت عالم و شده عشق و فنا بهایی　حسنی جمال ز تجلی ره تو زینت بهایی　یمن از تعین تو آیتی چمن از نسیم تو زری

شکر از لب تو حکایتی و اگر چه غنچه تو واکنی

شده سرنوشت مرا چنین ز بهشت بهجت تعین　دل من بمهر تو بسته چنین بپای کوی تو جانم این　نگر بجانش پاک بین که خدا ملک خدا این　بشکنج طرهٔ عنبرین که بمهر چهره تو دین

شب در روز تیره ز عنبرین تو بدل بنور ضیا کنی

تو که جان و هنده بردی بگدای خویش نگهی　همگی بصیر و تو سمعی منعم مانه نقد بهی　ره شب بهار تو مهی تو رحیم صافی دلگهی　نماز بسته چشمی بناز غنچه تکلمی

بتکلمی بتبسمی همه درد ما تو دوا کنی

تو خبیر و بصیر صفات من تو گواه دهنده نجات من　حرکات من سکنات من همه بر کرات من　تو کریم بخشنده برات من تو گواه حسنات من　تو مراد من تو نجات من بکمال مکرمات من

چه زیان کنی چه ضرر بری که برآوری عطا کنی

دو جهان ز نو توانی بود اندکی این رهنمایی　سه چهار عشق حکایتی کرامت نه بهایی　تو کفایی بجایی بجایی تو کفایی　تو شه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی

چه شود گهی ز عنایتی نظری بجانب ما کنی

بنو دبیر قوامی تو کننده نوم برآمنی　بحدایث که یقینی بحب شبیه نه یکتنی　تو کرا و استاد دهر فنی تو غنی ز همه غنی　تو چرا الست بربکم زنی بزن ار کار زنی

ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای بلی کنی

تو خدیو خسرو لافتی ز تو زیب یافته هل اتی　بتواضع تو فلک دو تا که برد ز نوال تو یکی عطا　دو جهان نیز ز تو بی بها شده بحر فقر تو را گدا　ز غم چراغی رها که اگر کنی قسمتی

که زبطن حوت نبی رها تو چه پرسش ابن متی کنی

غرض از طفیل ما کثرت می زد جهات بساط وحدت　نه برابری به برابر نه سری مقابل افسر　که قضا حکم مقدر قدرات قدرت قادرت　تو شهی شهان همه جا کرت تو معظم جهان هبرات

که شوند قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی

ز تو اکثران تو تو اکثری ز خیال محال التری　تو آنکه چه در چیده تمام جان محرزی　بجهان تو لشکری عسکری و بدتر سی حکم خدا ازی　تو شهر علم نبی دری تو ز انبیا همه بهتری

تو عظمتی و تو صفدری چه بیان سر کبا کنی

بخیال آمده چه خم زنی دو جهان چه دمی بهم زنی　تو اگر صلای کرم زنی بجهان دیا تو در زنی　همه گلخنان بارم زنی چه بدانی ای ادهم زنی　ز حدوث فرد علم زنی قدم از قدم عدم زنی

ز عدم تو نقش رقم زنی که بنای هر دو سرا کنی

بخدا تو را نه برابری تو مصطفی چه برادری　بصفات حق ز تو برتری چه بگویم آنکه ز در دری　تو قوام قدرت قادری همه جا تو باطن و ظاهری　تو بمیر مومن و کافری تو قسیم جنت و آذری

بسعید یاری و یاوری بعبید خویش نظر کنی

بجهان که خواهم آنست بنجوم و نیست بکمال　نظری که گل ز تافت اثری برای فنا　بخدا نظر که رسا رسان بدادامت　من اگر خدای ندامت مجرم که چه دامت

که اگر خدای بخوانمت تو بری شوی رداکنی

ز تو کیمیا اگر کبری بهمه شکری بروی　تو را نه خلیل ز آذری نه که داوری ز تو به جو دری　مه سال بهمه که کشمری اگر تو حق تو بری　شب و روز را تو مقدری مه و مهر را تو منوری

که مسا را تو کنی صباح و صباح را تو مسا کنی

بجهان چه عشق تو ز وصال همگی بحبت علی ولا　نشود ز رقم انکار چه رهی نطلبت جان صنیا　من جان بپاکیمیا تو بکوی عامل من بیا　بخدا وفائی با وفا همه خوف او بود از

که مباد دست رجای او ز عطای خویش جدا کنی

ای مظهری که غیر تو در دل خیال نیست　جان جز محبت تو علی الاتصال نیست　هر جا که هست عشق تو آنجا ملال نیست　ای مثل حق برای تو مثل و مثال نیست

چون ذات ذو الجلال بذاتت زوال نیست

از تو رواج یافته دین شریعتی　الحق حقی بحق تو نتوان خدیعتی　در وحدتی مدام خدای طریقتی　عالم همه مجاز تو اصل حقیقتی

کاندر خلاف ظاهر تو احتمال نیست

هر چند نیست جز عرق انفعالی　بالکم نه گویم آنکه جهان ذو الجلالی　کمتر گدای کومیت آگاه حالی　گر گویمت که عین خداوند عالمی

فرض محال باشد و عین محال نیست

تو صد هزار عالم سازی بلند و پست　هر جا و هر مکان که تو خواهی کنی نشست　بی شک که بود و هست تو را کائنات دست　بگذشته از مقام ربوبیت آنچه هست

نقص صفات باشد و وصف کمال نیست

حاجت بذو الفقار نباشد بری جهید　اعدای روزگار تو مردند از نهیب　هیبت بحدر تست که بسته است جبریل　ادراک ما بکنه کمال تو کی رسد

عقل مجاز را بحقیقت مجال نیست

غربت وطن ز یاد شده نه بغربت شد زیاد　جانها بیاد رفته چه جان تو شد بیاد　فرمان روای کل ز تو هر دو بود و معاد　پیوسته در مقام وصالی و اتحاد

نزدیکتر ز تو بحریم وصال نیست

عشاق تو منابر گاهی مساجد است　جان غیر مهر تو که لب آورد فاسد است　صد شکر جا سدان تو هر نقطه کاسد است　جز مصطفی که با تو همی فرو واحد است

در وحدت وجود شما قیل و قال نیست

گویم من این بیان که مراد از مروت است　بخشند جهان گدای تو گنج فتوت است　از سطوت جلال تو اسلام ثروت است　پایین تر از ولایت کبری نبوت است

بالاتر از مقام تو جاه و جلال نیست

هرکس غلام کوی تو شد بی‌عدیل شد تنها نه یک شاه بعالم کفیل شد جاروب کش سرای کرامت جبرئیل شد از پرتو جمال تو یوسف جمیل شد
ورنه به پیش حسن تو صاحب جمال نیست

دارای کن فکان و سپهر برین تویی آنرا که هست هیچ قدرش قرین تویی گویم چه آنکه والی علم الیقین تویی جان کلام و مقصد جان آفرین تویی
از قول کن بغیر تو راه خیال نیست

زان پیشتر که زیب شود زیر پا هفت آسمان و هفت زمین کل بگو بودی تو در مقال و هستی تو در نظر بود آفتاب نور جمال تو جلوه‌گر
در عالمی که روز و شب و ماه و سال نیست

خوردن نوال خوان تو دنیا نمونه است حکم تو روز و شب قمر و خور بگونه است اقسام دهر از تو بسی گونه گونه است کز طلوع مهر تو جانها نمونه است
در صورت تو ماه بجز خط و خال نیست

گر خوانمت خدای تحقی خدا بجاست مثل تو در تصور هر عقل کل کجاست در دهر از رساله ز عشق حوث رداست احیای نفس اگر نفس دلکش تو راست
در نفخهٔ مسیح و نسیم شمال نیست

زیبنده از تو گشت همی تاج لا فتی بخشی هزار ریف و مصر و عزیز عطا باشد خطا غلام تو را خوانم ار خطا چون لایزال خوانده تو صوب والا فتی
پس پور زال پیش تو جز پیر زال نیست

روز نخست بوده و هستی ندیم حق عالم بود ولیک تو بودی علیم حق خوانم تو را عظیم و قدیم و کریم حق شد اژدها اگر چه عصای کلیم حق
در پیش ذوالفقار تو چوب خلال نیست

ای کارکار حق تو غنی‌تر ز هر غنی فیض تو ذره برسد گر بانجمنی صد معجز مسیح نماید بهر فنی تیر قضا ز سهم تو چون کوس منحنی
شیر فلک ز حکم تو غیر از غزال نیست

ای آنکه خاک پای تو بهتر ز کیمیا وای آنکه تکیه گاه شاه تو تاج اولیا رای قضا قدر برود کوی ار ربا از پرتو وجود تو ارواح انبیا
غیر از تعینات عکوس و ظلال نیست

چونان تو نیست کس بمقامات زیستی عقل است قاصر اینکه بگویم تو کیستی دانی تو بهتر آنکه ز دانند چیستی بودی فنای محض که در بزم نیستی
در راه دوست نام سر و جان و مال نیست

باشد گدایت عالم و دین در همه جهان هم پرده هر لیک ز عشق تو شد نهان عشق تو داشتن بکند نام جاودان قدسی بنوش باده وحدت ملال جان
این باده زلال بهر کس حلال نیست

(انجس)

انجس که از ازل بود آنکو نه آشنا در بحر عشق باشد و سازد همی شنا منکر خطاکننده و پوشیده در عنا بی شک بود ز شبهه ولی شبهه از زنا
هر کس که دوستدار محمد و آل نیست

در کهف فیض تو بنهاده سرم را چون خاک بود و ندم و دنیا روم را بر خاک رهت می نهم این داغ الم را بودی ز ازل ای سبب ایجاد عدم را
نزد ملک العرش تو مقصود حرم را

این گردش گیهان که گشاده است خداوند از روز نخستین تو داده است خداوند بر پایه قدر تو نهاده است خداوند بر یک کف دست تو نهاده است خداوند
گرداب بحباب خود دریای کرم را

ای سایه حق مظهر یزدان که کمال جبریل ز عشق تو گشاینده پر و بال بی مهر تو مقبول نباشد همه اعمال تا دید رضایت ننمودی اگر اقبال
بر لوح نه نقشی ز قضا بود و قلم را

تقسیم هر آن گشته بکس با قلم صنع جن و پری و انس و ملک با قلم صنع از وحش الی طیر و فرس با قلم صنع در رد و قبول همه کس با قلم صنع
دست تو نگار در قسم لا و نعم را

با رای تو ذرات جهان عهد ببستند غیر از تو و آبا و تو آن عهد شکستند از نام خوشت کون و مکان دل ببستند تا نطفه جودت بجهان نقش نبستند
مولود نزادند کهن مادر یم را

خواهی تو اگر چرخ نگونسازی و واژون از بیم نظر ارض بهم سازی و چون حکم تو نپرسد احدی از چه و از چون خور طعمه دهد زامر تو بر سلخ گردون
از مغز سر شیر فلک شیر اجم را

یکجو کرم ابر بهای تو بود بحر گر گوهر لولو لای تو بود بحر ای وارث با حکم ثنای تو بود بحر اندر طلب آب عطای تو بود بحر
مستسقی از موج برآورده ورم را

بدبخت ازل آنکه کینه ز آری تخت ابدیت را بخشی بار سپاری یکتائی و بی شبه نظیری تو نداری زانو فکنده بر سر قارون چو گذاری
بر بخشی گردون قدری بار ستم را

نقاش ازل می نکند مثل تو تصویر ایوان حقیقت ره بهرام فلک شیر خواهی تو کش قلب جهان گردد اکبر تا خیمه اجلال تو افراخته تقدیر
گردون همه در دیده زاندیشه شکم را

این طاق مقرنس که حباب آب تماشاست واین توش زر ریخت بحکم تو برافراشت آنگاه بفرمان تو اینده آنشته بگذاشت توقیع تو منشور جهان نقش چنین داشت
روزیکه نشان بود نه جم را نه عجم را

(شاهنشه)

۱۸۴۵

شاهنشه خوبان تو خداوند سوای از شرق الی غرب باین کذر آی نام تو عدو چون شنود هست فزای در دیر بر د باد ز کوی تو غباری
روفق شکسته عزت عزی و صنم را

حرم دل آن آن که بغیر از تو ندیدند دیدند جوی فیض تو مقصود رسیدند از نشأه اعلای علی بچشیدند آنانکه می از جام ولای تو کشیدند
در مغلشان راه ندادند عدم را

ای کاشف اسرار تو حلال مهمات عفو تو قبول است بر قاضی حاجات بی رای تو پیغمبران رهشان هیهات از عهد ازل تا ابد هست مباهات
بر گوهر پاکت چه حدوث و چه قدم را

دوشینه ندایم شد از عرش علایی باید ز شهنشاه مدد روقود ویکی گفتم ز که گفتا ز شفیع دو سرایی گفتا خرد ایذیح که باشد که ابکی
درداده صلایی ز بشارت همه هم را

طوطی فصاحت شکرم ریخت بمنقار گل گشت مرا خرمن و شبنم شده خروار لیکن عرق خجلتم از تن شده بسیار گفتم که مدیح علی آن ثامن اطهار
کو شافع روز عرصات امم را

رو کرد مرآن نغز سخن سنج دقایق چونانکه من آن رجب بدیدم حقایق بشنید دو گوش من از آن نغمه صادق گفتا که ممدوح خدا مدح تو لایق
بنو دشکن خامه فرو شوی رقم را

تا دامن پاکش نزنی دست توسل بی رای میرش نزود با رهنزل این بادیه بی او بردی منزل گل بردر که او ناصیه عجز فرو هیل
بیار و در آن سده بسی اشک ندم را

انگاه بنودم بوی اینرمن کمکان ای آنکه بغیر از تو مرا بود بربان این بنده سگ خود شمر از رحم برایان شاها بکف دست تو کلید اشیه یزدان
مفتاح بهشت و سقر و نار و نعیم را

شاهنشه یکتا تو یی ای نادره کردار ایزد بتو بخشیده هر آنچه خواسته بسیار از چاه غم ایمال این زود برون آر وانیطایر اندر قفس جرم گرفتار
کش بسته بپا دست خطا رشته غم را

جامم بکمند شدن از غصه خلاصی غیر از تو مرا کو چه مفری و مناصی دور از کرمت اگر عزم قصاصی سلطانی خاصی که در بحر معاصی
رحمی که عقوبت نه رواست حرم را

تمت الکتاب بعون الملک القادر الوهاب یوم پنجشنبه بیست و دوم شهر محرم الحرام با بسر بل سنه ۱۳۰ الحمد لله رب العالمین که با استعانت
و استمداد خاصانش مخمسات را باتمام رسانیدم امیدوار چنانم که بنظر رحمت و همت پاکان در کاهش قصاید و غزلیات و رباعیات را
(بخوشی و دلخوشی با نجام رسانم انشاء الله تعالی کتبه المحرر ناظمه الفقیر
(محمد طاهر منشی المتخلص جمال الدین)

بگویم ز عشق معانی بیانی تو بگوتر از او مدان داستانی رساند تو را لذت جاودانی اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

بمیدانی اعمال سود و زیانت بیا وجد ما داری از خانمانت دلت خوش که دنیا بود آشیانت سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

تو را حال جز کار دنیا نباشد دمی بر سرت فکر عقبا نباشد چه سیمرغ قاف که غوغا نباشد ولیکن تو را صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

نخوردی می و می ندانی تو مستی شب و روز در کبر و خودپرستی ره این است جو در ره دین تو دستی تو انصورت خود چنان می پرستی
که تا زنده ره بمعنی ندانی

گدایش به از پادشاهی برآید گر آب حیات از سیاهی برآید چه گویم تو را آنچه خواهی برآید گر از باغ انس گیاهی برآید
گیاهست نماید گل بوستانی

گران پایه را دیده ات هست دیدن همیدانی آیین عشق آفریدن توانی گل از باغ وصلش بچیدن دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی

بگلبانگ آوازهای عراقی نما چند با دوستان وفاقی پس آنگه بگو آنچه خواهی ز ساقی همین حالت باشد از عمر باقی
اگر بمجنیش با خبر رسانی

چنان شغل دنیا نمودت پرستی که یادی نیاید از بیت و هستی دریغا بگویی می و می پرستی بگو بهتر از زندگانی بدستی
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

چه سرگشتگانی بهر سو دویدن دریغا فرات گوش شنیدن تو برآرزو کی توانی رسیدن بهلکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی

زغفلت لباسی تو راست در بر ز حرص جهان گاه بحری گهی بر نما قول برد خردمند باور چنان میروی ساکن و خواب در سر
که میترسم از کاروان بازمانی

غنیمت نما عمر شیرین سراسر چه از چنگ شد باز ناید کبوتر تو از رفتگان داد پندی بگو وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

(نه هرچند)

نه هر کس که بیند کو لازم آید شنیدن
با بنیو بند است باید پوشیدن
نه هر گفتن سهو الازم آید شنیدن
صدف وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در فشانی
(در عدیثی)
اگر عاقل الدین بدیوان سعدی
ببیند بکلاش که دیوان سعدی
ز شهد و ز نیش است شیرین سعدی
چه غزی و نظمی که شیرین است سعدی
که نامش ستایند بشیرین زبانی
تمت با نجم دانسته
مهر

هذا کتاب غزلیات بندهٔ درگاه آستان جاه
محمد طاهر المتخلص بعامل الدین که بعد از رحمت میرزا ابو البقا سالهای بسیار جمع آوری نموده
و در مجمع دانش معنوی او را بکنیه العابدین نام گذارده

بسم الله الرحمن الرحیم — نستعین — الغزلیات حرف الالف

حمد واجب احد منتخب دانا را
خالق کون و مکان جاعل بهما را
خاطر جا برده که هر ز خداوندی خود
خلق فرموده همه عالم مافیها را

قسمت هر کسی از دیو و دد و جن و پری
داده او نیست جز او آخرت و دنیا را
از ید قدرتش او کرده هویدا عالم
صبح رخشنده نماینده شب یلدا را

قطره ز آب چنان در سخن کو ساخت
بخشد رونق نظمش گهر دریا را
اگر از قدرت او نیست کرامت آل
آنچه امکان نگری دایره خیارا

ساقیا می ده رندانه روم در مغان
تا خورم می نخورم هیچ غم فردا را
چون دهی نوشم و سرخوش روم از بادهٔ صفا
تا که بنسیم نظری آن بت مه سیما را

دیده را جلوه دهد آینه روی نگار
خاصه آن روی جهاندار و جهان آرا را
نوش لب چون ز رخ خویش نقاب اندازد
روشنی باز دهد دیده نابینا را

عامل الدین برو اندر صف رندان بیاش
تا بدانی ره خود هم بشناسی ما را

وله

بیانی گو بود توحید را اسرار در دلها
چنان نوح است این دریای بی پایان با جلیها
بهر دریا هزاران رود در هر رود صد جیحون
بهر جیحون هزاران چشمه جاری از جلا دلها

سروشم مژده داد از طریق عشق [illegible]
که میا شد که ایشان بتر از شاهان [illegible]
مشو غافل ز عشق او ره سیر سلوک ای دل
که تا آسان نماید کارها مشکلات [illegible]

علی شاهی که نام اوست اسم اعظم [illegible]
نما با حب او در این [illegible] قطع منزلها
چه حب او و اولادش [illegible] داری
که سازی داور ها [illegible] سلاسلها

همانا غافل ای دل [illegible]
ولی گر گل بود در روی [illegible] گلها
چه گلها آنچه اندر رنگ و بو بازار گل [illegible]
چه گلها آنچه خوابان شود این [illegible] گلها

بروای عامل الدین آستان شه جلال الدین
ز خاکپای او [illegible] طلب [illegible] مقبلها

وله

ساقی کرمی فرما ای جان ده هر جانها
جان لایق جانانت قربانی تو جانها
عشاق رخت هر شب ای شوق قصص آیند
زخما ز تو در هر سو دردا ز تو درمانها

[illegible] قبله اسلام آن کعبه بنام ایزد
تو قبله معبودی در دوره امکانها
از شیر می عشقت روز یکه چشیدستم
دیگر نبود یادم شیر همه پستانها

بستان گل روی تو [illegible] هر دو جهانم [illegible]
تا مردم اگر بینم کردم گلستانها
صد بار [illegible] خوش [illegible] نکوی تو دو بیت
از جنت و فردوس زان روضه رضوانها

تا طاق دو ابرویت دیدم بخدا گفتم
حاجت بس ازاینم نیست طاق خم خوبانها
هر کس که بسر دارد عشق رخ لیلی را
با شیدا او مجنون اطراف بیابانها

هر کس که ترا خواهد غیر از تو نمیخواهد
میسوزد و میسازد در گوشه ویرانها
آن دفتر و دیوانی کو نام گرفت [illegible]
بهتر که فرو شوید آن دفتر دیوانها

مستانه غزلخوانم

مستانه غزلخوانم هر شب بسر کویت
هر شب بسر کویت مستانه غزلخوانها
خوی تو گشت من بوی تو بهشت من
روح القدس جانها ای آب رخ جانها

گر عامل دین را خود خوانی ز سگ کویت
نازد بهمه دورانها بر خسرو دستانها

وله

شاهنشه خوبانی و شکن دلگی را
چون با لب تو داشته حق نمکی را
آرایش خوبان بود از زلف و رخ [illegible]
حسن تو چنان است نخواهد زرکی را

ملک ملک العرش زمین تا که بماهی
بیننده ندیده ز تو بهتر ملکی را
اینقدر تو خوبی [illegible] که ندارد
یزدان بهشتش ز تو نیکوتر کی را

تنها نه که محبوب جهان ماه زمینی
خورشیدی و طاقی بهمه فلکی را
شاهان اگر از خاک کف پات [illegible]
ننهند بصد تاج دو صد قیصرکی را

حوران بهشتی بتماشای جمالت
هر صبح گشایند یکی منظرکی را
داننده عامل دین که هر [illegible]
زآن رو نه پسندیده ز تو خوشترکی را

دانش اگر این روی تو دیدی نه بگفتی
دیدم بپطر بورغ یکی دخترکی را

وله

هر که خواهد نگرد قدرت یزدانی را
بنگرد طلعت این لعبت روحانی را
کافرستان دو زلف چه دلی کشته [illegible]
آرزو می‌بکشد راه مسلمانی را

هفت اقلیم بیک غمزه نماید تسخیر
سازد آباد دل هر دل ویرانی را
لوحش الله یکی از آهوی چشمت [illegible]
زکه آموخته آهو بره کردانی را

صورتش مظهر آیات حقایق دارد
بنگرد بر نگرد معنی انسانی را
بارخش دو رخ موعود بود [illegible]
سود بی او نبود در روضه رضوانی را

برکن از روی ترحم چه بنظر فرماید
مشکلاتم همه حل کرد آسانی را
لب اعجاز نمایش چه مسیحا [illegible]
سازد اقرار بصد عجز من نادانی را

امرد هیش بجهان قاطع احکام بود
هیچ عهدی نبود حاجت برهانی را
با من آن ترک به بی مهری اگر [illegible]
گو بما جورش نو باده سلطانی را

را دشهزاده آزاده ظهیر السلطان
که کند دولت اقبالش دربانی را
قدرش تا که در اینک با اقبال [illegible]
گرگ بگرفته بعهدش ره چوپانی را

عامل الدین شده سرمست ز جام قدسی
حاجتش نیست می حوری و غلمانی را

وله

ای آنکه تو شهباز نمائی مگسی را
از لطف رسان سوی دلم دادرسی را
بر حرمت آن با که بود جان جهانی
ویران منما خانه آباد کسی را

بشنیک که خود آگاهی جواهر رضا [illegible]
محتاج جواهر منما مشت خسی را
داننده بیننده اسرار نهانها
از بحر کرم کم نشود [illegible] را

بپسند تو زین بیشترم خاری [illegible]
چون دل نشده امید بغیر از تو کسی را
ضایع نکند مرحمت بیحد خاص [illegible]
در باغ ولا میوه مخصوص [illegible] را

بر بیر شب خود ز کرم هیچ روا نیست
بیند همه دم جور رخهای عسسی را
شاهین منما خوار شود زر [illegible]
اینجا دو تو سازی قفس و مقبسی را

زین بیش روا نیست شوم بیسر و سامان
میپسند کشم منت هر بوالهوسی را
ای عامل دین باخته دین [illegible]
امید رسی عشق چهارم [illegible] را

(مدتی گشت)

ملتی گشت ندیدیم صنم زیبا را ماه گل پیکر و سیمین بر قد رعنا را جلوه کرد و خوش غم برد و عیش آورد نور بخشید ز نو دیده نابینا را
سایه ساقی ما از سر ما کم نشود مرحمت کرد و من دلشده شیدا را دیدمش دوش خرامیدن او را چون که برفتار دو صد طعنه زند طوبی را
خاکپایش بنمایم بجهان کحل بصر هرکجا از ره رحمت که گذارد پا را گفتمش ای بمن غنچه گل هست لبت گفت کوته بما قصه نا پیدا را

علاءالدین طلب می نوش بیاد لب یار
ساغر دیگری افزوده نما صهبا را

ولد

دل نه بندیم پس از اینها دگر این دنیا را دل بفرداد هم آه ده شوم عقبا را چون بود عمر به یکدم گذشتن ازین گیتی رو به پیمانه نهم پر کنم این پیما را
میرود عمر به بیهوده چه حاصل دگر کرمها باز دهند عالم فیها را منعم از می مکن ای واعظ بیهوده گو تو چه دانی پنهان زشت و زیبا را
فتنه دور زمان بگذر خواهش شو گر جهان پر ز ویکی مکن این غوغا را تخته بر حکیمانه تو راه سبکو ییم کار نیکو بما دور نما بیجا را
بر صبا و قضا را الجبر و قدر میشکافد تن روئین تن صد دارا را ساغر عشق بنوش علاءالدین شو آباد کار افزو بگری نیک و دنیا را

تا تو برهم زده گیسوی مشک فشان را
برده صبر و دل و هوش و ره ایمان را

ایضا

تاکه از روی خوشت آیت عشقی خواندیم محو بنموده ام از خاطر خود قرآن را شاه عشق تورا تاکه دمی نوشیدیم طعنها در ره میخانه زدم بستان را
هرکه را چون تو بتی هست در آغوش نیست محتاج بباغ و بگل و ریحان را غافل از آه دل خسته بگذر مشو هست تاثیر دگر سینه درویشان را
چشمه چشم مرادیدی اگر بنگری ز آسمان می توان قطع کنی باران را علاءالدین ره میخانه عشق ولا شرح بنما رقم هجر غم پریشان را
تا توانی تو در این دهر ره بیگانگی اثری خاص بود در ره حق جانان را جمع کن دفتر اوراق فرهاد خود همت از پیر طلب جستم کنی دیوان را

تو که آغشته حنا ساخته دستان را
الحق ز ید بیضا کم کهیان را

ایضا

هجر در دیست عشق که پر از اندوه است میکشم بار گران تا که چشم دربان را باور کن دوزخ جاوید مقام باشد می بجویم ابدی لذت جاویدان را
بمن گراشت بهشتم بمانند مقیم آن غذا بیست که ما فوق بدانم از آن بامیدی که رسم وصل تو از غم برهم زانکه مژده رحمت برسد باران را
طاعت عجب و ریا را نبود آن بود باولا بیز امید بیست کنه کار از آن الحمد صد کوه گر برکاهی بخشد کی توان شکر نمودن کرم یزدان را
جان نثار رهت محترم عشق دارم و گر قبول او فتد این تحفه ما جانان را هرکه افتاد سرش شور چنان شیرین نیست فکر دل و دین و گهر و ایمان را
شب آدینه ره واقعه دیدم از شوق حرز جان ساخته ام سوره الرحمان را بسر دوش مرا معصیتی است عظیم بجحیم سخت بود و پای توی شیطان را

لیک امید دلم دست بداماست بود که گدای ره او طعنه زند سلطان را علاءالدین ز خدا و ند جلی اعلی آنچه خواهی طلب و اهل جلیل ملکان را

ولد

بروی چون قمری با فرشته ملکا
بموی مشک تتاری سرشته ملکا

ایضا

تو جان و عقل و دل و دین و هوش کردی نخجیر هزار مرتبه عشقم بهشته ملکا نوشته ام بضمیرم که دل کسی ندهم یقین تو نیز بدل این نوشته ملکا
چنان ز عشق تو سرمست و مخمورم مگر که تخم محبت تو کشته ملکا مگر تو درس وفا را نخوانده ای چنین ز عهد خویش چنان بازگشته ملکا

حدیث علاءالدین شد فزونتر از مجنون
عجب بود که تو منکر نگشته ملکا

ولد

شب مهتاب اگر بوسی لب مهتاب روی را ز جان و دل کشی با رخهای تنها خود را اگر روزی ببینی وصل یار سرو بالا را قرار هرکجا باشی بهاران نگار خود را
ز جوی دیده آب عشق اگر هر دم فرو ریزی بجوئی صد هزاران راه از هر شوق فرخ را بخواهی از فراق یار سنگین سنگ خارا را ببا یدت ز اشک چشم خوش شهاب شوخ خود را
سر زلفین جانان خواهی از آن شانه کند نما فریاد چون نی در بحر خلوت کلو را رسوا تا که جا ویدان جهان در دی مده از دست اگر دانی ره و رسم نکو را
شهنشاهی بود فقری که باشد خالق دوران اگر یابی تو هم مانند شایان کار نکو را بخر در دست منه روی جانان دل آن آسمان هزاران بستگان دارند در هر سو نازنین را
اگر خواهی همی بدخواه را از بن بر اندازی بباید یافتن شهر ولا پاکیزه خوی را رسی بر وصل جانان علاءالدین چون غافل بر و روز و شب چه داری باتش جستجو را

چه یار شانه بر آن زلف عنبرین کشد
دو صد هزار جهان شانه بر زمین کشد

ولد

ایضا

نگارخانه چین را نگوی اگر بکشد جمال یار بر چهره این چنین کشد یکی و دو سه و چار رمز پنج و شش معبود همین بود که دلم نقش آن نگین کشد
گشته عشق مرا در زمانه عاجز بین که قصه گشته زابرو کمان کمین کشد ز عشق بازیم اندر رشته قصه آن است ز نور باده دلم یک دو از یقین کشد
کمان کنار ره اندر یقین نشو جاودان برو بهر طرف آن یار نازنین کشد مشو ز رحمت فیض او جهان نا امید که از عدوی تو فیاض عشق کین کشد
بنا بهر راه طریقت بگو طریقت دوست که صد بهشت خدائی در آن جبین کشد ز آب و گل بود دارا ز چه این بهشتی خوی حیات عشق بیار و کهی یمین کشد
چه حاجت است دگر در زمانه مشاطه ز زیب و زینت و زیور نگو بعین کشد بجوی عشق مجو شوق فاریابی را بخواه آن حق و ناحق بگو دل این کشد
بجوی عشق چه عیسی بر حقیقت گوش که از زمینه همی چرخ چارمین کشد چنان بتوسن رهوار عشق محکم شو که چرخ همچو تواش از روی زین کشد
کو نکو عاشقم این کو هر تن بحکم دل آرزو سوی اندر یاسمین کشد یگانه بحر سخا مظهر خداوندی که تیغ قهر ز جان کفر دین کشد
چنانچه قدرت علی شه از او است دی غزو بشعر علاءالدین خط آفرین کشد هزار حرمن عسر عدو بباد دهم در آن زمان که دلم آه آتشین کشد

[illegible]

در بحر عشق چونکه خوش آید شنا مرا | باقی توئی و جز تو ندارد کسی بقا | بس گوی آن قصه و برنا فنا مرا
آباد و ساز چونکه ز کردی بنا مرا | جانم فدای اسم تو و دو نشان تو | آزاد کن ز غصه و رنج و عنا مرا
دریاب از کرم چه یار شما مرا | بی اختیار عالی دین در شب فراق | کشاید دست دوست خوش آید جفا مرا

آنکه شناسد مرا و حال میداند مرا
هست امیدم آنکه از غم زود برهاند مرا

ایضا

شاید او روزی ز غمها باز بستاند مرا | از درونم نالهای صعب و سخت آید برون | می ندانم عیب کارش کیست میخواند مرا
دهر فانی دانم این باقی همانا دیگر است | دل پر از جوش و خروش و گوش پر هوش | تا کنه دور از بلاها باز گرداند مرا
اختیار از کف برد هجران بکجا | گاه خندان میشود جانم ز وصل دوست | گاه چشم آرد ز چشمان باز گریاند مرا

عالی الدین اختیار اندر کف دلدار دان
آنچه خواهد مینماید او دست جنباند مرا

ایضا

گلبن گلشن میشود بیند چه والای ترا | عالمی را در جهان عاشق کردی اسیر | آفرین باد از خدا زلف چلیپای ترا
سرو گردد خجل بیند چه بالای ترا | طاعت پرورد کارش هیچ پاک کرد قبول | هر کرا در دل نباشد تولای ترا
آرزو دارد که بوسد خاک پای ترا | نکهت زلفت اگر آفاق یابد عاشقان | مستی یابند بوی دلارای ترا
روز روشن کفر گیرد شام میدای ترا | هر کجائی در ظهور هر کجائی در خفا | غیر از او کس نداند جا و ماوای ترا
جملگی دارند طاعت در جهان رای ترا | هست حب باشد از خلق خوش گوی | ذکر صد فنا و آمنات صدای ترا
غیر احمدی نشاید گفت همتای ترا | عالی الدین در شب و روز آرزوی | شاید اندر خواب بیند عالی اعلای ترا

هر آن زمان که در آید تکلم لب زیبا
هزار سندس و استبرق آرم همه دیبا

ایضا

هزار ساعت مشک آیدم مشام جان | چه میرود بر دم دل چه آیدم بر دم جان | نعوذ های شکر ریز و زلفکان چلیپا
هزار فتنه خلق هزار شورش نعیا | چه در دهر ببیند مرا بدیده بخواهد | که سازی این همه غم را باشک دیده مداوا
کسی ندیده بنظر ز طور و عشوه ها | مرا نموده از آزری و موی خوش خجله | چه بوسه نگاهم کرد و او غرب کند او لا
بر آسیج بگویم بکان و بر آن باشد | نفرش دیده ام از دوست آنچه باید | نفرش از چه بگویم سراغ عالم بالا

[illegible]

[illegible]

نه رستم کر شوم تاج بخش جهانبانی | نه تا جدار که خواهم عم سکندر و دارا | چنان ز جذبه دلدار خوش شدم خرم | فا نموده و جود م گرفته راه بقا را
سعید عالی این کشت حال قرای | ولی مشور زه عشق دور و شور و شش والا | مجوی در همه آفاق با وفا ز این | که یادگار سخن ماند الحسنه مینا
ز هجر بود که یعقوب گریه کرد و جهل سال | ز وصل کم بود کر دیده دید کاش مینا | شمیم عشق مرا خوشتر است آنکه بری | تمام صرف شود بر مجاز عیش مهیا
هزار سال بده هزار کنی تو کام روانی | بغیر مرگ دگر چاره نیست چه بدن ها | بهر ز روز بکن شب بکام نکو شو | که نام نیک به از صد هزار عمارت اعلا

روز یکه میکشم غم شام فراق را
امروز بیشتر بکشم اشتیاق را

وله | ایضا

یارب وصال دوست سبب ساز بخواه | بردار از میان ره و رسم نفاق را | رسوای شیخ و شاب شدم روز هجر او | دارای آن شراب چه دیدم وثاق را
خرم شبی دو باره بنزد نگار خود | در خلوتی نشسته ببینم نفاق را | تا دیدم آنکه یار مرا فرد و اهلا | من نیز دوستدار شدم یار طاق را
رو بر بلاد یار نمایم از آن جهت | دیدم چه بوفائی اهل عراق را | عشق حقیقت عالی دین کی شود مجاز | برد عشق نزد یار رسول و براق را

شکر صد دیدم امشب یوسف گمگشته را
عشق آمد از در و بگرفتم از سر رشته را

وله | ایضا

روز کاری شد که بنوشتم غم شام فراق | حالیا بنویسم از نوقف نوشته را | جنگ کو صبر و عشق با محبت سنگ و سمات | چون نمایم یار سان قلب چون آغشته را
تخم فردا کاشتم امروز چون مهلت | تا چه وقت آیا در حاصل بیاید کشته را | عشق خونها میکند در مجلس رندان | باز آرید عنقا ز عالی الدین گشته را

از خون لبالب است ز غم اندرون ما
آن خون رود برون ز دو چشمان خون ما

وله | ایضا

خون دلم ز دیده روانست روز و شب | در راه او اگرچه حلال است خون ما | دیوانه وار روی بمیخانه ساختیم | ساقی نمای چاره برای جنون ما
چون اهل هوش فهم نیست اطفال گشته | تنگ آمده مدرس دار الفنون ما | در صرف عشق صرف نگر خون کنی | وا رفتال و قیل صرف از این چند و چون ما
زانکه لب بحلقه زلفش برم پناه | تا خود دیباچه میرسد از نقش نون ما | خدمت نمای عالی دین نزد پیر عشق | شاید بسوی دوست شود رهنمون ما

ساقی ز می نما یاد اگر شست و شوی ما
شاید بسوی قبله نماید روی ما

وله | ایضا

یارب بروز حشر که دیوان عدل تست | در نزد خلق خویش بر آبروی ما | ما خانه امید بمیخانه برده ایم | دریای رحم و لطف تو بگشا بروی ما
بس کند رو به هر که از خاک پاکی | در زیر پای کوزه گر افتد سبوی ما | دارم عجب ز یار که میکرد آشکار | از حد گذشته در پی او جستجوی ما

(رندیم و)

رندیم و باده خوار که در شهر شهره‌ایم
عورت آب فیض نباید بجوی عشق

وله

در بحر غم غریقیم ساقی بنوش شنیعم
وصف حدیث عشقت در نامه مختصر
در عالم مجازی سرتا بپا فنا
تخت جم و سکندر بر باد داد دنیا

وله

کمان کشیده دو ابروی تو چو قوس قزح
من این گدائی تنها نه سال‌ها دارم
همین بس است مرا داغ در جهان

وله

همی ساقی که شد فصل بهار
کو خداوندان ملک تاج و تخت
ای دل از آنانکه هر دو دون عبرت بگیر
آنکه خواهی از بقای حق طلب

وله

ای باد صبا سلام ما را
عشق تو نمود جلوه در دل
غواص صفت شنا نمودم
آن به که نوم صبور شاید

لیکن به شرع همیشه ز نام نکوی ما
امیدوار آب رخ ما بجوی ما
جانا تو بر وفا کوش نما با جفا را
اکنون نبوی کو اراب درباب حال ما را
باز آمد از روزی بر چشم تو پا را
باز آمد باز با بهم شاید رها را
بس دهر باده داد و خون کشت ما را
چو صبح دیده عاشقان طلعت حبیب را
دو چشم بچه داری چشم ختن را
که عاقبت بر نرم و به خاک را
الی بحر بدل دارم از و نصیب را
ساقیا از فیض دو زان آن می را
می بنوش رو صاحب نظر را
کو کیان کو رستم و کو قیصر را
چند جاهی پی چون دهرا
بینی از یزدان بگجا داد را
عال الدین در لباس

بر نرد نکار ما بسا
رفت است قرار از دل ما
تا با غم این جهان کرد را
اندر عوض حسین کشیدیم
کفتا شب هجر من عال الدین

یا رب چه بود من ز سر بیگانه
با عشق پاک عال این در عشق
گفته نشین حسن من ما خاک
هر چند در دم از تو دارم
زبانی و نکوئی الحق دریغ
بر حال بی عیبان امروز
انا یار عشق عال در حکمت
چو شام دیده‌ام از زلف محبوب را
همه صورت زلفه قدم فصل
بسیم ور در معرفتی کر
بیا تو عال دین در سر
زندگی بجنبه دل دل مرده را
نیست بر دنیای فانی اعتبار
آنچه آمد رفت باز آید رود
رهروی جو عاشقی آ از ربت
زاهد را آتش مکن کونا
نیست باکش از این سرا

بر گوی مساز بی وفا
این رشک دو دیده خاتم
گر شرح فراق او نوشتم
روزی بشود وصال یابم
امروز وصال به ز فردا

آزار من بخشم سود و عودی ما
آسوده شو ترس از این بی‌ما
ای خواجه باز بر بی کن جالی
از هر نکوئی ای ماه عالم
فردا چه سود بخشد من ز زنها
چون گنج عال الدین

ایضا

خدای صبر دهد عاشقان رو
عالی نظر و نشم زنار ربت
بگو به پیر مغان

ایضا

پرده صد تاج از دو صد
در عمل کوش ای مرا تاج
از ره صدق و صفا باری
ای ز باد و آب و خاک

ایضا

زین پیش بیا نشان تنها
کشتیم بطبع هیچ دریا
آید نظر دو صد معما
بر بزم اعادیان دنیا

اکه دمی ناصح کر چشم کریانی
نالد زار ما بشد الصبح
بر سرا ز عشقم با مجنون
در هجران جهر جانان ما

وله

حسرم کرباغم بین و صفحه
ذوق عشق تو فرا
بر غده یا لاب از روز

وله

نوید وصل جانان خوش
اگر دهر فنا سازد
من اندر ظلمت غم
دلم دری ازغم زلف

وله

بیا ای ساقی از آن می
دیر دهر آورد
خداوندان ملک او
بگو پی خوشه

وله

امیدم ز اهل نایک
یا رب خودآگهی
کشتم نهال تا زه

خوش سعد دری مدیه چشم جانان
گر سیاه بسته دو چرخ افغان را
لیلی عشق است در دامان کر
بار الها رو نقی جان
الکه هر ساعت کنی از عشق
تا ز بی حسابم نکند
عجب نما شسیح من پروانه
بس خبرا داده است از عالم
عال الدین دل بر آن زلف
هر آنکه بچه کرده از ازل
تمام آن عمر ایام
جانا یا وصلی
کی آباد غم فرماید
بیا ز ای عال الدین
که بستان باز خواند
بهم بچیده فرزای طوار
کدابان پرسش من
چو خضر بی چشمه
یا رب بر حمی دل
هستم امید وار
از بحر بجز خود
از کف دهم بگو

آن کمان ابروکه قصد جان
کم نما سوای غم
خود ندانم آن کی
عال الدین چو گوی
واضحم شد بیکی
خوش بین خواب
کونه سپید غوطه
ماه رویا تند خوابی
بیکه بجز آنچه عاقبت
خواب آمد دلم
قلم از وصف او
بیا ظاهر عشق
مرادم نیست
که تا بر گذر باشد
از آنکه زدی
بشکست نجوان
خداوندی کاین
بردای عال الدین
بچیای بر حرم
هر دم بدل زلفه
از روز ما داد
از بحر خود

آتش فروزشته این جسم
رو شتی الامرنا
آنکه اجابتش نبودی
کن دعا رجان

ایضا

هرکجا بیم محبت
چون نکم نگاه
دیده ام کجای

ایضا

دل جام دکر خواهم
همانا رسته عشق آزاد
کو شاید جهان
نوای کرکد

ایضا

نور دم کمه کرد
شو غافل برا
نهالی اندر تمنای
مکن دوری که آن

ایضا

هر دم زبس ...
امروز از کرم
از نوقت ...

از نفس سرکشم جناب تو باز دار

ولہ

سگر گفتار و شکرخوار و شکر دار و شکرلب
ز هجر آتش بچشم روز روشن شام تار آید
کبوتروار جانم پنجه شاهین عشق او
ز چشم خون بجای اشک هر ساعت فرو ریزد

ولہ

نمود او تا که روی عالم آرای جهان آرا
یقینم باشد این با او ندیدا در بهشتم
نبان الملک ساوار و نبانی در دلالی حق
رقیب دیو خو از من جدا نبود دو جان من

ولہ

صد شکر گشادند در رمضان را
ماه رجب است این همه ساقی کرمی کن
تن نیست مقید بهوا و هوس امروز
دی کرد نصیحت بمن آن پیر خردمند

ولہ

چنگال اجل گر ز بانیز تو جان را
از ناصیه مالک هر باغ هویداست
پس عمر چه بگذشت ز هفتاد و در هشتاد
پاداش عمل هر چه بکاری تو برویه

شیر کنام سرکش و از بند جسته را
قرص رت نگر کبود و ابروی کمانکش را
نگر با چار شکر هفت عنبر گیسوانش را
گل رویش چو خواهم دید باید عاشقانش را
شرار شعلهای جگر سوز آتش بانش را
هر آنم یاد می آیم دو چشم آهوانش را
خبر سازید بر معشوق مشکین موی سنبل دل
جان از نو جوانی شاه تا همی ایجانش را
یمیم دوم اگر در کام میسدیدم زبانش را
نبانی در قناعت نیست اقلیم نانش را
بگیر دای فرو بچون از غضب
بگویم الحیه حال جلق و مار و مور

آنرا که دلم خواست بدادند جهان را
تا هیچ نخواهیم ز شبان رمضان را
امید که فردا الکرم راش جانان را
تا چند تو الگاه کشی کوه گران را
باش عامل دین شاه و تو بر وعده فردا
بر گو بکجا میبری این کهنه روان را
آن لذت دیدار درخشان جوان را
آماده شو آنکه برضا دادن جان را
سرکش مشو از دست مکش بار نهان را
ای عامل این جان بجهان قیمت آن

در نزد خواجه عامل دین بهر بخوان
که ماه آسمان خواهد ببوسد آستانش را
قدات این با که بوبا با که سرو بوستانش
همی بیند همی خواند همی راند همی داند
هر آنکس یافت مجنونی ز لیلی موی لیلی را
بهار عمر دلدارم همیشه شاد و خرم باد
ببینید شهری این عامل الدین جان نشانش را
جوانی رفت و در پیری بحق عشق جوان دارم
بحال خویشتن نالانم از طفلان
هر آنکس یارم از من دور نماید
تن چون کوه سم از هجران
ز دریای کرم رحم عامل الدین داد نشانش را
مقصود من این بود که او روی نماید
ایزد بود آگه که نخواهم ز دل او
اکنون شدم از مرگ خود اینه
یعنی غم دنیا همه کوه است و تو کاهی
امروز ضمانت شده انگاه زیان را
شیئ که شد اسقاط شود دل
خود گوی شنیدستی هرگز ز خردمند
جان بخش جهان بخش اجل گر ز نهان
فردا که در آئید بیازار خلایق
تا الحیه ستانند بروزی ز تو جان را

اشعارهای دلکش و نغز خجسته را

ایضاً

شو و جنت جمل چون بگرد این بار
ببینم شهسوار خوش اگر کرم عنانش را
بباید بوسه سازد پای کلب آستانش را
خزان دهر دون یارب نبینم من

ایضاً

زمان را فرصتی خواهم که تا بیمر زبانش را
اگر خواهم بنالم دفتری باید بیانش را
که ویران سازد او در خواب
الهی انکه باعث شد نمانم

ایضاً

الحمد که باز آمد و بنمود مکان را
آن واسطه باعث این کون مکان را
دیدم چه گل کار که کوزه گران را
این غم بهلا خواهی اگر بخت جوان را

ایضاً

هر تازه جوان نیز خوش آید دل دهقان را
تعریف نماید جهان کهنه جوان را
برگو هر زمین راست کن این گرز گران را
مبنی چه نماید تو

طلعت یار طعنه زد صورت مهتاب را
گر بنهد ز مرحمت مرهم زخم خسته را
خسته دلی بر بوستان
از سوی نرگس دژم قصد من حزین کند
مانده خزم بگل فرد از جبر
عمر اگرم وفا کند یار اگرم جفا کند
عهد شکسته جهان ملک رسیده در ایمان

تیر دگان ابروش میشکند شهاب را
آدم کامل کند عشق وی این دواب را
نخل غمش نشسته ام بهر نگینی آب را
صبر کجا مقاومت میکند این شتاب را
پر بستان کجا بود تا دهم این جواب را
غم بود و بنیم از رروی چو آفتاب را
باز نمی زند زکین پنجه دگر غراب را

تا که بدیدم آن بتم جان بروده از تنم
خواب ربوده از چون اجل دو چشم
شاه کجیت پر جفا عشوه گری بوفا
همدم یار اگر شوم
یال برگ گل شدم
غمزه ساقیان بمی عشوه
عامل دین بود کنون عاشق

عاشق از جهان سم تشنه که هند آب را
عقل ز عشق وی زدن چاره کی انقلاب را
حمله دفاع یا جفا عاشقم اجتناب را
ساقی اگر مدد کند باز دهد شراب را
گل چه برفت از چمن بوی خوش گلاب را
عشق جمال ماه ری برده ز چشم خواب را
ترک نموده بکسر و ملکت شیخ و شباب را

ولہ

ایضاً

خرم شبی که باز به بینیم روت را
واکنه بیان کنیم غم موبموت را

در شاهراه عشق بسر رسیده ایم بس
عمریست من بعشق نهانی بسر برم
تا چند برخورم غم تو در قوی جهان
در غایبانه میبرم و تا چیست
ای شهریار تا شده ام خاک راه تو

از شیخ عقل پیر و جوان جستجو
بنمود دام محافظت آبروت را
بنمود مقاومت عنکبوت را
خرم دمیکه جان سپرم روبروت را
سازم هزار لعن عدوت را

ای آبروی دیده ام از آبروی تو
قوت غذای ما است زیاد
از چشمه حیات مرا زندگی رسد
امید آنکه ساغری نوشم از کف
اسرار های عامل دین را تو محرمی

ما میکشیم در همه شب آرزوت را
از ما بیا دریغ مغزهای قوت را
گر و به نیستی نیابیم گلوت را
زانست دوش میکشم اکنون سبوت را
زانست قبله ساخته روی نکوت را

ایضاً

نسیم وقت سحر داد خوش بشارت ما
که یار آمده و ده مژده بشارت ما

ولہ

بگذشته سرو جان بکنیم نثار هوش
متاع حسن بهایش بنزد اهل خرد
بباغ دل نشاندیم سرو تازه نهال

اگر نظاره کند بر تن حقارت ما
خرد اگر سرو جانم خوش این تجارت ما
خدایا که ثمر بخشد این مرارت ما

خراب شد دل آبادم از جدائی او
حدیث عاشق معشوق سالها یم
بگفت عامل دین راست وصال

بنا و وصل کند تازه این عمارت ما
اگر قبول شود نزد شه حجارت ما
خضاب کرده نگر دستهای غارت ما

ماه رو طعنه زدی از روشت سرو روان
سرو بسیار بدیدم نه چنین سرو روان

ولہ

ایضاً

غنچه لعل لب رونق گل غنچه شکند
غنچه بسیار بدیدم نه چنان غنچه دهان
چشمه خضر بود یا بود از آب دهان
انکه سیراب شود تازه کند راش جان

صنما ماه رخان گرچه زیبا وندیدم   جلوه روی تو بشکسته همه بازارها   آنچه چشمی تو افکنده چه من دل از کف   چو نگاهای تو تسخیر نماید دل جانها
دل و جان سهل بود خواهی اگر عزم نگاه   میتوانی بکنی بنده زمین راه زبانها   نیست اندر همه آفاق یکی چون تو نگاری   بنود چون تو دگر مونس جان کو کانها
غم بیگانه و خویشم همه از پای درآورد   پاک بنود غم تو پیر نمود است جوانها   تو به سازنده مه روزه کسان از می و ساقی   تو به کرتو به نمایم چو تو باشی رمضانها
نیست گنجایش وصف تو بدفتر بکلام   مگر از فیض ده عشق تو تقریر زبانها   عامل الدین تو مرغیست سگ بیدو پاسش   باز آور بوصال این سحرین شبانها

ساقی بیا بمیکده فزا سرای ما
تا بجوی به دیده ماتم سرای ما

ولہ   ایضا

ما در جهان برای رضای تو خورده‌ایم   پس سازه خوشدلی ز برای رضای ما   دنیا گذشته و گذرد این دور غم   شاهنشها تو غافلی از این گدای ما
روزی بپرس خواجه تو حال دلی ز ما   ورنه خدا بپرسد از این ماجرای ما   بیمار عشق گشته‌ام از سوز و ساز هجر   دردم علاجش از تو طبیبا دوای ما
کو آنهمه عطوفت بی انتهای تو   خود آگهی ز حالت بی منتهای ما   تا چشم دیده دیده عابد فریب تو   در خون نشسته است ز غم چشمهای ما

درکوی عشقت عامل دین مقیم شد
دارالحفاظ کوی تو دار الشفای ما

ولہ   ایضا

بیگانگی مکن دگر ای آشنای ما   در بحر غم بس است بپای آشنای ما   فریاد سینه درشب تار است زیر و بم   ای ساربان فرو بنشان آن درای ما
از راست بر حجاز زد آهنگ بر آن   ساز نج گشت تن ز دل پر نوای ما   آغاز عشق دادنشان منزل آخر   عمر است در رهیم هنوز ابتدای ما
آتش فتنه بخرمن قاصد اگر بشد   بر گوش یار ما نرساند صدای ما   یارب تو آگهی که ز دستم شکیب   دراینه روز عمر بپاز ازبرای ما
از فیض خویش ناله زارم اثر بده   تاثیر نیست چون بنگاه ریای ما   در ره تو دیده که بسیم مرحبا   ورنه بما چه سود ازاین پیشوای ما

تا جان تن است عامل دین سوی عشق کوش
آباد ساخت عشق بد بنیاهای ما

ولہ   ایضا

ای فکنده برخ زلف مشک آسا را   بیم غمزه بری صد هزار دلها را   دو ابروان تو در آیات سهل بکشند   چگونه دست دهد وصل چون توئی ما را
کجاست مشک تر آید ببیند آنجاست   شکسته منجم حضرت مسیحا را   جمال خوب تو تا دیده چشم بیمارم   نمود ترک تماشا و باغ صحرا را
بهار بکلی تازه آورد بستان   بهار روی تو بشکسته خیل گلها را   شکسته دل به برت آمدم مرا رحمی   نمیتوانم از اینجا برون نهم پا را
بجبهه تو اگر کافران نظر سازند   کنند توبه دگر رفتن کلیسا را   چه اختیار که بی اختیار خون آید   زچشم من که تو خون کرده دل ما را
فدای جان تو تنها فدای جانت باد   بیا بساز جفا عاشقان تنها را   بقصد جان من آن تیرهای تر کرده   چگونه چاره کنم تیرهای دانا را
کنار بحر چه دانند زانکه خواهش   میان بحر بدانند حال دریا را

(ساز ترک)

ساز ترک من ای ترک شوخ شهرآشوب   بقول از عامل دین ساز این تمنا را   و گر بمستی ایام جهان خرابست   هرآنکه دید رخ چون تو باده پیما را

صبا بدیدی اگر باز دلبر ما را
بگو بعهد به بنده آستان اعلا را

ولہ   ایضا

ز تشنگان ره عشق خود مشو غافل   بده بدستان برسان فیض نیما را   جهان ز شوق تو شستند بار غمها را   نثار راه تو اندر جهان سرها را
زچشم مست عزیزت بگو جهان ستم   گذشت حاجت ساقی باده پیما را   حسود چونکه ندیدات حالت مجنون   از آن بود که کند منع عشق لیلا را
شدات شهره آفاق با دو بی تن   ز جام عشق که بشکسته عدل کرکها   شب دراز دو چشمم بعزم قدین با شد   که پر نمود جهان نالهام ثریا را
نوای بلبل بیچاره شد ز گل   غراب کی بود آگاه عشق زیبا را   جهان بصدق سخن کن دلا اگر   بدست آوری از عشق نقطه با را

حدیث مستی عشق تو عامل الدین فاش
نمود صبح بهاران تمام شبها را

ولہ   ایضا

دوست داند که چه حسرات مراد دل ما   دل بخندیم زدی دور شده از منزل ما   مشکل افتاده مرا کار ز هجران بازا   بسبی باز که تا حل شود این مشکل ما
کشتی دل شده در غرقه گرداب بلا   بار الها برسان دل بسوی ساحل ما   مفلس آنست که با دوست بسی یکدم   شاید از دولت شب روز شود مقبل ما
ساربان همتی از عشق تو لالی کن   تا ز طوفان بلا دور شود محمل ما   طاعت زهد و ریائی بچه کار عامل   رحمت از حق طلب انقطاع باطل ما

چه شود ز مهربانی نظری کنی گدا را
که کنند پادشاهان نظری بر بینوا را

ولہ   ایضا

تو بحسن خویش شاهی همه نیکوان گدایت   بما هر آنچه خواهی که خوش آید از تو ما را   من اگر صنم پرستم بت خویش را شکستم   ز عشق تو مستم که نهی بچشم ما را
بشنیده‌ام ملامت بسی از اعادی دین   تو بر غم این رقیبان بنواز آشنا را   نه عجب ز ناله‌ات شده شب مرا بهشتی   بنمای روشن از حسن دو صد حسن آرا را
شب و ساربان عسر بلا ناقه را براند   ز دو دیده خون چکاند من زار بینوا را   غم ناله‌های زارم عجبیت با یدا شد   که فرو نشاند از سوز نوای این درا را

شده حال عامل الدین چه دو زلف تو پریشان
چه شود که جمع سازی تو دل پریشان ما را

ولہ   ایضا

جغدسان کیسرم ره ویرانها   ناله سازم ناله چون دیوانها   تکیه گاه کنج چون ویرانها   مینمایم جستجو ویرانها
گریه سازم همچو ابر نوبهار   پر شود افلاک از غمها انها   سازم از دست فلک من چند   نزد آن پیمان ده پیمانها
یا بگردد آنچنان بر کام من   تا بگردم درکه و در بانها   یا که جان عاریت گیرد ز تن   تا نباشم تابع فرمانها

(رازدل را)

رازِ دل را فاش گویم نزد او — تا بداند حالت پنهانها — از عدم آورد او سوی وجود — در دولت ادبت هم درمانها

چون گشایش خانه خویشم نشد — خانه خود کرده ام منجانها — تا پریشان از غم زلفش شدم — صد زبان گشتم چنان شانها

بس ملامتها کشیدم در جهان — گوش خود بشنیده ام افسانها — عمر بگذشت و غمم پس کی رود — ای خدای عالم امکانها

عال الدین را ز رحمت میر کن

از جفای گردش دورانها

ولہ — ایضا

دوش آمد بانگ نوشانوش از خمخانها — یعنی آیند ایها المستان سوی میخانها — با بود عمری بکف بس فرصتی دست آورید — مسکن شاهان ببینید عاقبت ویرانها

خوشه چینانند عالم خوشه چینی میکنند — ای بسا آباد و ویران کرده اهل از خانها — دور کن ناساز کار از طبع والا گهر — آشنائی ساز با اکسیر و بیگانها

شو هم آغوش علمهای خوشی یکی کوش — تا شوی فانع ز قید و کید این افسانها — مرغ زیرک کی بدام آید چو بر جست از قفس — گر بغشانی بنزدش صد هزاران دانها

جان عزیز است ای برادر در جهان خوار شگو — میکند روز جدائی جان بسی دیوانها — ساقیا بنگر که در گردش بود این چرخ … — جام عشقم مرحمت ساز از ره احسانها

خاصه اندر ماه فروردین و نوروز ای نگار — کامی در گشته آید خوش کلی نسانها — عال الدین گوش ار سازی با فرزانه … — میشوی اندر جهان بر عاقلان فرزانها

عمر بگذشت ندیدم رخ زیبای تو را

خواهم از عشق چشم لعل شکرخای تو را

ولہ — ایضا

یکحاجات بود آنکت که بر در دان فرمود — صد هزارات قیامت قد رعنای تو را — چه حجابیست که داری رخ انفرح رخ — بکجز موتوان دید مر اعضای تو را

شاد از آنیم که از صدق سگ کوی توایم — دل بجوید ز تمنا ز تولای تو را — دوستاران تو را جان نمایم نثار — می بجوییم جهان منعض اعدای تو را

ولہ — ایضا

عال الدین با میدیکه تو اش لطف کنی — بوسه سازد همه دم جای کف پای تو را

دو چشم ناز تو میا فکند هزار چمن را — نخست قامت نازت هزار سرو چمن را — امیدوار بنودم مرا نظاره نمائی — هزار شکر که کردی نظر غریب وطن را

بروی و موی دلاویز زلف و خال منودی — هزار یوسف مصری اسیر چاه ذقن را — هزار بار کشیدم عتاب طعنه زدهمن — بیا و بشنو از این بیا مخواه سخن را

دو بوسه دوش بگفتی که میدهیم تو فردا — ادا نما و بجا آر قرضهای حسن را — ز بوی خوی تو جانم بود همیشه معطر — چو حاجت است که بوئیم نافهای ختن را

بیا و فصل شبابم ببخش می دو سه ساغر — که تا بهمت عالی کنم تمام سخن را — غلام بار که خاکپایت عال الدین شد — ازاد تش طلب ظاهر نمود عهد کهن را

ولہ — ایضا

تاکه خاک ره خوبان شده تاج سرما — میبر در تنگ جهان بر سر ما افسرها

بار الها برسان دست خداوند کرم — نخل عشقی که دهد میوه الوان برما — دل ما دلبر ما برده ندانم چه شود — دارم امید رساند دل ما دلبرما

اسم اعظم که همی نام نکوش حق شد — درد ما به کند از بازوی حق اکبر ما — چون سمندر ز غم عشق نهان میسوزم — بوالعجب ذره دودی نبود در بر ما

(شور عشق است)

شور عشق است که اندر سر آید — خسرو آگاه بود نیز ز خیر و شرها — حرم معشوق مرا است که ممتاز بود — همره او سیر نموده دل دانشورها

عال الدین ز بیداشد تو اقبال بخواه

تا فرستد بدو قدر نی از اختر ها

ولہ — ایضا

ساقی افزوده نما بارد گر ساغرها — فرهی باز بیاید بدن لاغرها — سالها رفت جهانهای برنج و غم — تا مگر فیض خدایش فتد بر سرها

نظر خاص خداوند کرم حضرت اوست — که در افتاده جهان رونق از اندر … — آرزو باشدم امید هر که بیمار شوم — تا طبیبانه قدم رنجه کند بسترها

دارم امید که جاوید وصالش برسم — پیش از آنی که شود تفرقه خاکسترها — در گدائی بنمایم دو جهان سلطانی — گر برآورده کند حاجت ما داورها

اشتیاق دور وصال خطر است — که سبو را نداز آن سر سر بال و پر ها — رحمت ایزد و بحر کرم احمد و آل — ساحل آرد مگر این کشتی بی لنگرها

از دلا جوی اگر در طلب مقصودی

اگه است عال الدین او خودش از محضرها

ولہ — ایضا

چون فراق دوستان کرده غذا و … — از قضا بود گریزی با قدر یا قوتها — انفراق جا و دارا گه ناش مرگ شد — بجز ی روزی قند بر دو شهها یا قوتها

اب چو بین چون رسد در جلوگاه فرح — اگهی بخشی که چه بود آن غذا و قوتها — امید روز غمرای باد در رکه نگاه — ورنه فریاد از غم این نفس چون حالوتها

قصه کوته کن خدا را احمد و … — سودکی بخشد بحر زهر دو … — بار الها عال الدین را مقصود … — تا بنبیند در جهان انتخالات مهوتها

نیست غیر از عاشقی بودن جهان منظورها

عشق باشد درد و عالم حالت مسرورها

ولہ — ایضا

گر نبودی عشق او بودیم جمادی با صور — شکر باقی مانده‌ای از جهان منظورها — خاک راه دوستان کردیم امید آنکه — از کرم بخشد بت تاریک نور شکورها

ایکه بی باکانه رفتی بر هوای نفس خود — شرمی از حق کن برادر ور نبود زورها — دست خود کوته مکن از دامن … — ورنه دیگر بنگری غم از شب دیجورها

عشق احمد جوی و حیدر خواه و یا آل او — ورنه در دو سرکشی از این می انگورها — دیده بینای پاکی خواه و … — رشت و زیبائی نماند روز و شبها گورها

بیکی اعمال بود دیو رهزن درراه … — حور باید دست از این خیالات رنجورها — بار الها شاد فرما بگان بر دی … — تا دی حق حب دین ناصر و منصورها

گر چه نبود قابل ایثار او جانها تمام — لیک خواهانیم او هر قدر شد مقدورها — ایکه از یک نقطه سازی خاک ره … — کوته حسنی که کردیم عاشقی مشهورها

عال الدین یکی هستی اندر عاشقی … قدیم — شر غودی دور بسیار از سر شورها

ولہ — ایضا

جهان گرفت دگر باره جلوه بیدا — ز نور پرتو خورشید طارم مینا — بر آر سر دمی از خواب جهل شوید ار — مسیح صبح نمود از افق ید بیضا

منادیان حق از هر طرف همی گویند — خوشا بحال کسی شد کر حق گویا — احاطه کرده شعاع خور اندر عالم — گرفت رونق دیگر جهان ما فیها

(ای آنکه)

ای آنکه وادی حیرت فتاده‌ای شبها
علی الصباح صبوحی بیار ساقی
ولـه
خرابی باز مرا پیش ازین خرابیها
بجز مناهی بجد ذکر نکته بود
بدوست دست کشایم این سرا چه بدیم
نصیحتی است که استاد گفت میگویم
بقول ... دین کز جهان نما کوکش
ولـه
فکنده ولوله عشق تازه در آفاق
بزیر خیمه هزاران هزار قلم بود
بهر طرف سرنم نوای عشق آورد
دو صد هزار در او بود داخل بزمی
نمودی روی یکی زانمیان آن شکفت
ولـه
آنچه اندر خاطرم از عقل قاصر سر بسر
رشته عشق تو اندر دست محکم قدرتست
ذره ار از فرصت کجا تا شاکر سد
این یقین باشد رود جان تن بکجا دو تو بکا
ولـه
مدتی شد بینام در غمش تحریر با
کارها یکسر بود در دست پیر مغز رش
بجوی فیض فیاض سبیع والا
که هی خورم می تا کی خورم غم فردا
بیار ساقی از آنکه نوشد ازان اعلا
که بازآید اجل قاصد جهان پیما
بسوی دوست دو نکر اسند و چشم خون بالا
که غیر او نبود در زمانه هیچ دعا
شریعت است و نظر حقیقت است اعلا
شوی چه نور درخشنده در جهان پیدا
نمود بار دگر جلوه آن بت رعنا
بلند خیمه زلف زد درین صحرا
که هر قدر نگری نی کرانه اش پیدا
سروش عالم غیبی ز عالم بالا
که در دو شان تجلی دلی شدی کویا
برآر سر که شدی فارغ از غم دنیا
اهل صورت میکنند از عاشقی تحذیرها
بهر این تکفیر باید جست علاج از پیرها
صد هزاران چرخ بر جا خیز از این تکبیرها
می‌برد چرخ چهارم از پیش شمشیرها
روی خاکم این زمان اینجا که کرده زیرها
عامل الدین میر مقصود است از گیرها
شاید از روزی رسم سلطانی تقریرها
زاهدان غافل تمام از ساغر تکبیرها
غنیمتی بشمار اینده روزه عمر عزیز
جان عبث مده از دست چون شمال دو ز
شود بطرفه العینی دو دیده آتش خیز
دلیل قاصد پیش شد سفید موی ستیز
بیار می که بسی یاد دارد این کز دن
اگر بدوست بسازیم در جهان امروز
ولایت علی و آل اختیار رهنمای
نظر بجمال دین ای جلال مظهر حق
فرود قد رشش انوار جنت الاسما
یکی طناب عشقانه کوفت در مشرق
بهر مکانی از او خفته بعد لولو
مکان قدس زمین تا سه خسته نکوبند
بکوشه شد مجذوب عشق غال دین
بر تو مرده بیاران خوش از انعام
نیست غیر از عاشقی اندر جهان تقصیرها
ساقی ای سر دفتر ایجاد اقلیم وجود
حاسدان روباه آسا و چنین بود در وا
عمر رفت و شام شد روز جوانی فرصتی
از کرمهایت مکیر دم کم ار سازی نظر
با قضایای الهی کی شود تدبیرها
عشق روی او چه در روز ازل کب جلوه کر
کر قضائی ز آسمان کردد بقصد ظرف
که نیست واقفا اعتبار عمر بقا
ز صدق پاک تو دامان علم الاکرام
ایضاً
گذشت عمر سراسر فنا بود دنیا
زجم کرفته شهان تا زمانها علا
بسی خجالت بکشیم در فردا
بغیر ازان غلطات از بر قرآت
که صد هزار به بر دوش پیر دارد
ایضاً
یکی طناب بنه بر زده عالی اعلا
علی الصباح صلائی بگفته از ازل
بصدق پاک که سبحان علی الاعلی
که دیدار انقدر و قیامتی
که شاه شهر شود هر که این سرا کذا
ایضاً
ساغری تا کفر و اسلامی شود دو تو فرها
غالب آیند از عداوت بر ولای شرها
تا شود آفاق پر از کردش تقدیرها
تا شود معلوم نزد همرهان تو فرها
ایضاً
اینهمه بکسسته از عاشقان زنجیرها
فیض او سازد بلا که دور از تقدیرها

راستی مفتاحها باشد بهنگام سحر
ولـه
غبار زور از دل بجه بر کو بکو بما
در یاب اینده روزه که میدانم غایت
هر چند هجر دیده وصالی ندیدم
در دل خیال نیست مکر راه عاشقی
ولـه ایضاً
شعاع مهر و مه از روی او در جمل
مدار کرد شخصان از اسیران اش
بمانده و اله روش تمام نکویان
شنیده که بود آنجمن صافی
ولـه
کر ز رخ پرده کشاید مه خوبان چه عجب
آنکه ممتاز بمجنون بی آفاق آمد
توبه کردم که دگر دل کف دلبر ندهم
کرچه اندر پی او سیر بیابان کشتم
ولـه
خرمن عقلم جهان مبهوت شد
جان و دل بادا فدای آن پری
کی بود مهتاب بی سیارب
کر نباشی خواب غفلت بکجی تا بر ما
عامل الدین از دعای تو سکا غافل مشو
تا زنگ غم زخاطر محزون بشوی ما
در کوزه خانهای تو خاک و سبوها
با صد هزار جهد که در جستجوها
زانست روز و شب بی نام نکو ما
مرا تی است در آفاق با جمال عجب
هزار یوسف اسیر شد در آن چه عجب
که با جمالش خورشید کمتر از کوکب
شکسته روی یکی موش عنبر اشهب
بصد هزار درخشندگی تمام و جلب
هلال بدر فرو ریزد از هر انکشتش
شنیده که مه شی ابست در عالم
ز دوست هیچ جام باده و شنیده
مشکل باک کند از بخط آسمان چه عجب
باشدش معجزه موسی عمران چه عجب
کشتم از توبه سی سال پشیمان چه عجب
عشقش آورد مرا بر سر بیابان چه عجب
صبحدم بیدار کردیدم ز خواب
چون بمنزد تو ختم بی انتخاب
سر نثارش میکنیم بی اجتناب
عاشقان چون انجمند او ماهتاب
مکه با پیر خرابات انچه میبردم
کو بکجا داند بقوت صد هزاران ترا
دریاب عمر رفت دیگی محرمی نشد
الحاش هزار سال گر زنده میشدم
دریای عشق طرفه محیط است و بحران
بعد از ممات عامل دین پیر حیات
که صد هزار علامش نبات شکر لب
بزیر هر بن مویش دو صد هزاران دل
نه صورتیست توان وصف او بحرفی گفت
بغیر او مطلب خواهی از جهان شاهی
ندیده ایم در اینده هر دو که شنیده‌ایم
بشرق و غرب زترک و عجم زروم و عرب
باده ما نکر هر دمی به از شهد
به جانب عامل دین را بود باب عجب
طرفه شاهی است که منظور گدایان حق است
یوسف دل کز عنای زندان گم شد
ناز حسنه یعقوب دلم کرد اثر
سالها عامل این آرزوی او بکرد
دیدمی نور جمال خورد در آب
شاهدان بر عاشقان یاری کنند
ما چه سیمیم او جانست جان
همدم جان بهتر است از ملک و مال
پس ندانم چه باشد حالت بی خبر
ایضاً
راز نهان خویش بر شش فاش کو بما
تا بار دیگر این گل و سنبل بکو بما
زانست مانده وادی حیرت فردا
زانجام ساقی از برساند بکو بما
حرف الباء
جان اسیر که فرقتی نداده روز و شب
همیقدر زهزاران یکی نکوید لب
که اوست مقصد و مقصود اصلی مطلب
با این طراوت رخسار از حسب نسب
ایضاً
ساز دار کوشه چشمی بنهان چه عجب
این زمان خوش از چاه زنخدان چه عجب
یوسف بخت بشد خسرو کنعان چه عجب
دستش امروز رسید آید ابدان چه عجب
ایضاً
کار ما افتاده دست شیخ و شاب
درد ما باید شکست نرآب
لیک بهمدم بود جان در عذاب

همدمی باشد که باشد نیکخو

وله

غیر از آنکه کنم جان رجانان [illegible]
سوختم از غم هجران و خبرکای [illegible]
شب رود و صبحدم او قصد قتلم [illegible]
دارم امید سحر که بوصالش برسم

وله

نمیکنم بجهان آرزوی بیداری
بهشت روی نگاری ز عشق او دارم
بجای سرو جهان چوب بید [illegible]

وله

شبی اگر ببرم آید آن مه بدون آب
شب فراق ز هجران او جهان با آتش
کمان ابروی او انگند و صد تیر
غلام درگه او صد هزار [illegible]
خیال بنده نداند بکسی داند

وله

باز سودای تو افروخته جانم امشب
ای حریفان بخداوند که از خود رفتم
خون دل خورده ام از سنگ [illegible]
ای حسود امشب مشو [illegible] جان [illegible]

خود نباشد آنکه جان بار [illegible]
برده اتماه ز دل صبر و قرارم امشب
بخداوند که دگر چاره ندارم امشب
باز افتاده بر آنم سر کارم امشب
صبح ناآمده کاش آمده یارم امشب
گر بحسرت نرود جان فکارم امشب
شبی که شاه بسر بزم آید اندر خواب
اگر بیابیدم او باردیگر اندر خواب
چو حاتم تماشای باغ و شهد [illegible]
بجای شاخه گل کی رست غراب
خدا دو چشم وی از چشم بد نگاه دارد
اگر چه بیرغم عشق است عال الدین
بدانم آنکه برسم بر مفتح الابواب
که دور ماهی پژمرده میشود از آب
ز تیر غمزه کند صید خود دو صد [illegible]
اسیر چاکر او صد هزار چون [illegible]
مراد خویشتن از درگه او [illegible]
دعای عال الدین غایب [illegible] کنند
سوخته ساخته تا پیر و جوانم امشب
نیست جز جفا جوی تاب توانم امشب
زان سبب بیش بود جوش نگارم امشب
شکر صد که جهان نیست غرامم امشب

عاشقی کر عال الدین از بعتن
بفلک رفته زغم ناله زارم امشب
شمع سان محرم برش زد [illegible]
دود آهی که در این سینه گرفته است رواج
قطعه قطعه جگرم نذر سگ درگه او
عال الدین بحراتت عیش [illegible]
ز بوی او بشود مشام معطر
شدم فریفته روی او چه جای [illegible]
دلم که سوخته آتش فراق بود
بجستی غم او غوطه در شدم چون [illegible]
که دهر نیست چنین تازه گوهر [illegible]
چه یاد دو دوست نماید [illegible] فصل شباب
چه باز آیدم از در مرا کند زنده
در آید او بسخن میشود شکر بی قدر
کلام حضرت یزدان لب است و دیده حسن
ز هجر او شب و روزم قرار نیست
بجان دوست که باکم نماند دل از صبر
چنانکه وقت سحرگاه تیر های شهاب
کشت ناچیل غت دار دل گفتم [illegible]
می ندانم ز زبانم که سخن میگوید
چونکه از عشق تو دل شوره و شیدا [illegible]
حمد صد که دگر باره سرم باز آمد

سوی خوبان روی چو کسی کوی [illegible]

ایضاً

آتش هجر دل سوخته دارم امشب
داغ بکذاشته آن لاله عذارم امشب
گر فتد بر سر آن کوی گذارم امشب
بر سرش هست زنخ تازه بهارم امشب

ایضاً

بحسر نیست مرا غیر اسم دوست جواب
بیاشدم جگر آرزو بهیچ کباب
مگر خدای رهاند مرا از این گرداب

ایضاً

چه دور میشود از من دلم شود بی تاب
شکسته زنخ لبش قند [illegible] شکر [illegible]
بهشت وطوبی وطوبا لهم و حسن مآب
چنانکه دل نگذارد مجال حسنی خواب
مرا بعشق تو باشم همیشه [illegible]

ایضاً

میهمان عجب آمد سر خوانم امشب
شیر و شکر چکید از تازه بیانم امشب
شمس آفاق شد عذب لبانم امشب
قوت دل قوت دین قوت جانم امشب

آنچه میخواستم آمد بکف از طالع نیک
صد هزاران چه [illegible] ز التفات کرد

وله

روی رخشانت این یا آفتاب
گشته صبرم ز غم طوفان نبود
زین غم طوفان اگر یابیم نجات
عارفان از خوبرویان الحذر

وله

ساعتی آسایم از جور زمان
ساقیا از حال سخیبان بپرس
گر بپرسی فاش گویم کیست آن
سوی درگاهش بعجز آمدم

وله

دوش رفتم بر در میخانه آمد این خطاب
جامی از ساقی بخواه و نامی از دنیا طلب
گردش تعظیم و بنمودم زدی بنزی سوال

وله

سرکشم از سرکشی جام شراب
از پی دیدار مه گشتم روان
گفتمش کی بر وصالت میرسم
ست چون کردم ز راح سالخورد
جمله اشیا طرب در دست است

کاشف سر نهان گشته عالم امشب
جان برم از کف او نیست کمانم امشب
یار بشنید و بخندید و ز برلب گفت
موی افشانت این یا مشک ناب
مرغ دل افتاده اندر اضطراب
ای من میخانه و رندخراب
کار ما افتاده دست شیخ و شاب
ساقیا هی ده از آن جام شراب
تا بود آسایشی روز شباب
گر بخت گردیده دلها چون کباب
نایب دین میرزا عبدالوهاب
حال خود گفتم بر آن مشکین کلاب
عال الدین از غم عشق نگار
سوی ما بشتاب و مکن بر [illegible] می را بتاب
تا شوی بیدار از این بی غفلت زخواب
مهربانی کرد و خوش گفت آنکه می باید جواب
گفتمش از هجر دوری عال الدین چون کند
پر نمایم جام دیگر با شتاب
جان شیرینم روان شد بی حجاب
گفت چون گشتی ز عشق گل خراب
لاجرم بر دار از رویم حجاب
از شراب و شهد و آواز رباب

استخوانهای من از هجر بشد چون [illegible]
گفتم ایمال دین رو بپی کار دگر
بر دو جان کس از ابروی کمانم امشب
این لب یا چشمه کوثر بود
جامه طاقت نمایم چاک چاک
از فراق او جان کردیده ام
عال الدین بر سوی میخانه رفت
بر حریفان نی تقل باشتاب
پیش از آدم آدم آدم چه شد
می بد عنبر ازدایم از دلم
آنکه مفتاح علوم احمد است
ذوق گل بلبل رود در بوستان
همچو کشتی رفت بر در یای آب
گر همچو ماهی تر آن سیمین بر بین
دیدم آنکه راستی در خواب در قصر بهشت
گفتمش جانا وصالت کی مرا ممکن شود
گفت بنا صبر تا آئی بفیض بی حساب
شد دچارم مهوشی سیمین بری
گفتمش ممکن شود دیدار تو
ساقیا از می بنجا چند جام
از زمان دست انجم آغوش [illegible]
بلبلان از عشق گل در بوستان

حال پیدا بود از شمع زبانم امشب
عاشقی نیست بی سود ز بانم امشب

ایضاً

بید مشک و شیر و شکر با گلاب
کیست تا برماندم زاین انقلاب
همچنان ماهی که گردد دور از آب
گر دار زهد ریائی اجتناب

ایضاً

جم کجا رفت و چه شد افراسیاب
تا ببینم شاهدم را بی نقاب
میزند چشم عدو تیر شهاب
کی بجای گل نشست آرد غراب

ایضاً

جام می سرکش که بینی شاهد را بی نقاب
خنده میزد از شکر خندی بروی آفتاب
گفت چون کردی خرابی باده گلگون ناب

ایضاً

برمن آشفته در فصل شباب
گفت آری میخورد از گلگون ناب
تا مستی بینم او را بی نقاب
شربت بر کم دهد عین ثواب
مست از دیدار گل من و لکباب

فی صرف

خدای عز و جل بنده را ایست
تو عاشقی و تو معشوق هر دو در کریست
همای عزت و سیمرغ قاف عزلت جو
تو آنی که بودی و هستی و نیز خواهی بود
چنانکه شاه محمد جلال دولت و دین
ز نور پاک علی این بس است در عالم
ز کامرانی اگر بگذرد اول بخشی

وله

ما را همه شب لب ساقی و جام است
با صبح چه کارم که مرا روی تو صبح است
ان قبله ابروت مرا احسن تقویم
دورم اگر از خرقه و سجاده و تسبیح
داریم تمنا ز لب لعل گهربار
در مذهب عشاق می ناب حلال است
آهی که شب تار من از سینه بر آید
در جنت و فردوس اگر بی تو برندم
ای باد صبا کوی بر آن خسرو خوبان
عشق تو زبان آور و در افغان مسیحاست

وله

طعنه هر طرفم سخت منع عشق کنند
قدم ز دوری قدش خمیده چون دال

عال الدین وصف ان زبانم
هر آنکه خواسته رشته در شانه است
چه ناله عاشقی آتش عاشقانه است
بهر طرف که بپرواز در آشیانه است
امید دارم آن قفس جاودانه است
قوام شرع محمد در آستانه است
تمام عاشق سرگرم دام و دانه
نمیشود کم از آن بخشش شهانه است
بیان عال دین از نکات در کلمات
این عیش اگر نیست بگو عیش کدام است
با شام چه کارم که مرا موی تو شام است
از شش جهتم راه تعیش بتو رام است
صد شکر مرا کام زبان است مدام است
کی آرزوی ما بسوی خط عظام است
نادان همه جا فاش بگوید که حرام است
بر دیده اعدای تو بران سیاه است
تا دید بجانم که چه جا و چه مقام است
نگاه بش کارم زلف طره بام است
ورنه بکجا دل بسوی طول کلام است
بروضه رفت بکام زبهر دیدن دوست
حدیث صبر من و عشق دست بسنگ زنان
سرم زبهرش چون چشمه بر سرها تو

می نیاید در دو صد دیوان حساب
برای بنه بسب سازی از ابر گنجی
خزانهای هزاران جان و هر چه در او
بباغ عشق تو دستان گاه ای الله
ز قدرت تو بود زانکه چشم نظر
چه آستانه که سازد طواف جمع ملک
چه دانه که بهر دانه صد هزاران دل
چگونه پر نشود روضهای خلد برین
دلش خوش است که دست از شرار تماشا
ما پارسای بدحبت بدرا نموده ایم
با روز درخشنده خورشید چه کارم
هر روز مرا با گل رخسار تو عید است
واعظ زره زهد زند لاف و دیرانه
دیگر نگذاریم در این عصر نمازی
چون خامه ام از شرح فراق تو نویسد
خاک ره تو تاج سر پادشهانست
در دوزخ اگر سایه لطفت سرم آید
صد شکر که فرموده …
تا عال دین در کرانمایه حسن غنی است
اگر وصال میسر شود بسی نکوست
رقیب اگر چه بنظاره خوش خط و خال
حکیم آنچه بهر آزموده این است

ایضا

بهانه جویی کارش پی بهانه است
قسم بجان عزیزان که در خزانه است
نغمات ترنم پی ترانه است
بهر طرف نگرد بحر بیکرانه است
زیارت همه قدوسیان بکاشانه است
اسیر ناله و نالان کام را به است
که سروهای بهشتی چمن چمانه است

ایضا

این رسم قدیمی است که از داب کرام است
زیرا که شب آرزوی ماه تمام است
محتاج نه بر عید خواص است و عوام است
هر ناصحی ان او که بر آید همه خام است
دنبال غلامی که در این شهر امام است
بر فرق بداندیش تو بران حسام است
صد یوسف و یعقوب بر شب غلام است
بهتر ز دو صد قصر بهشتی که مدام است
چون دین نبی نظم تو بحر نظام است
دیدیم که بهتر ز دو صد در کرام است

ایضا

هزار زر بهر نهانی بکام کرده فروست
بغیر جور و جفاهای نکوان نکوست

مرا که فاش شده آفاق گوی خوش سخنی
نشسته رهگذر راه و مدام منتظرم
هزار خلق اسیر بند در خم آن زلف
محبات نکویان تمام در دل جمع
فیروز شه ایران ظهیر سلطان الخ
غزال سرایش عهد مظفر الدین شاه

وله

آن بتی را که بود مهر نکویش دل من
خامه گفتا من از دل بر بند زبان
آسمان را کی آنکه خوشه پروین باشد
گر چه در حجر که آن شاه چو طفل شدم
آنکه او صاحب لطف است بجای من بود

وله

بوجود نگار هر شب و روز
آنکه سنم ز عشقبازی کرد
عشق فارغ ز ننگ و نام کرد
همچو حلاج دار اگر سردار
عاشقی در رهش بجانبازی
در مغان و میان میله سوار
این سخن را شنید و خنده آن

وله

هلال ماه رجب شد پدید بوسم عیش

دگر چه باکم از اطوارهای دشمن و دوست
که خاک پایش خوشتر ز نافه آهوست
دو صد هزار گرفتار آن خم ابروست
ولی چه چاره دلش بهر من آهن و روست
ز سوی حضرت یزدان قوی حراز بحر
ز عشق دلبر خوش خو چه بلبل خوشگو
باز بر سر هوس عشق بتی شیرین است
قبله زنده دلان شاه جلال الدین است
تا شرح آورم اقوال که مقصود این است
هر شبی دیده ام از عشق دو صد پروین است
لیک پیر رسم آموخته کار ره این است
حق شناسنده پاکت که بابین تعیین است
هر کجا یار کج طعنه زار من است
گر بی اختیار کار من است
غافل از روی و موی یار من است
زانکه پیوسته در کنار من است
بر ندم بس افتخار من است
کوی او کمترین قمار من است
جان بکف در رهش نثار من است
گشتن عاشقان شعار من است
ز عشق دوست مرا هر زمان ملول طرب
مدام نوش نمود عشرت آنکه را ارجیست

هر آنچه جان بتنم هست از او مدام دوست
گیاه راهش از زر و طیب بسا جان
عرق فتنه چه بر آن عارض بهشتی روی
بدین وظیره اگر حال من نبخشاید
دعای عزت و اقبالش عال الدین گفت
بصدق پاک مرا گفت مهر قدسی …
که هزاران هوس خسرو و صد شیرین است
معنی راه و لا میر حسینی …
هر شبی یاد نمایم رقم عشقش را
همچنان چشمه سخن از دل من …
راستی ره اگر این عشق اگر این …
عال الدین گدایی در شه گرنه
جنگ آنجا که دیار من است
باد چو در خزان و سیل نهان
از غمش شد سفید موی سیاه
فاش کردید راز پنهانم
عالم از دشمن است باکم نیست
راز سربسته فاش توان کرد
میبرم رنج روز و شب که دمی
عال الدین میانه عشاق
که صاف تر دلم اکنون ز شیشه حلبی
زمام رشته عمر فتاده در کف او

که شیر عشق فرو رفته است در رگ و پوست
مسلم است که خوشبوتر از گل خودروست
چه شبنم ورق گل نشسته تو بروست
تمام عرض شخصی که او خوی باز و
بملک مشکین کار خوی مشک اوست
که فتح و نصرتش از لا اله الا هوست

ایضا

شد تقسیم که آتشش از من است
صبحدم دامن من پر ز گل نسرین است
کوی از روز ازل راه من آن آیین است
دیگران زنده ولی مرده بی تحسین است
نه غلمان بودش جلوه نه حور العین است

ایضا

خرم و خوشترین بهار من است
شاهد حال کرد کار من است
باعث این چشم اشکبار من است
مهر او آهنین حصار من است
بختیارم که راز دار من است
گوید این عاشق فکار من است
مرغ دستان زن هزار من است

ایضا

خیال وصل دیم در تمام روز خوشی است

(بزیر این دل)

که از چه روی فلک بمتعلق نگردد
کمال مجد و شرف آنکه در جلالت قدر
بر این مقدمه تا کی بسجیت چرخ
بگو بساز فراموش ازروان عمت
که تا چه باعث از اندیشه ای اوست

ولد

شرف آدمی از بهرو بگو نامی اوست
مرا بغیر تو آفاق هیچ یاری نیست
نه زانکه فخر نماند به بهر احدادروان
فقط نظاره که امیدم تو نی سرای دوادر
سرای راه حقیقت که بهر دوان داد است
نمانده است پناهم بجز تو در عالم
هر آنچه دوست یاری نوش تمکین
مرا نمیرسد تن در این سرای دنی
سر آدمی تو با عمال خوش نشسته نکس
زکرمهای مدام مساز منع مرا
جمیع عمرت اگر طاعت داور است
بود چه خلوت جانان من خزانه دل
نفصل و رحمت حق تکیه کن ستس طاووس
هر آن زمان که مرا دیک دل بقدر از
که عشق اجلی سرستش دوست نشان دوست
بهر پیش دیده ام از بین دو دوست
بقای عیش و تنعم طرب عشق بود
کدام لاله زبستان دهر دودن

ولد

وگرنه دهر فنا جمله جنت آباد است
بعیر تو ام راز دل دگر بکسی نیست

بذره ذره هر خاک از ایشگه فیت نیست
تو گویا که بباغ بهشتم اوطنی است
هم عشق و مستی هائی زباده عنی است
که او در من جلیل طریقه ذهنی است
بهین خصال که دروی بنکوئی قسنی است
در این زمانه که دلهای ما تبارزی است
دو روزه عمر مده ساز عالی الدین
بجز خیال تو از خلق هیچ یاری نیست
بحق حق که بغیر از تو یار یاری نیست
ره فراقم خبر حشیم اشکباری نیست
بقدر یک سر مو جز تو بردباری نیست

شد قبله ما تا که تجلای جمالت
همسایه شد نسیم بر بندان سحر خیز
امید بعفو تو و گرنه بکف ما
ای پیر خرابات رسی از لطف بدادم
در هر دو جهانیت تمامی پیچ نسیحی
امید که یک مشت معاصی تو بخشی
یک لقمه از خوان نوالت نشود کم
در پیش کمال تو کمال دو جهان هیچ

آری نسیم صبح پیامی زکوی دوست
هر کس یک آرزو بدلش نیست در جهان

در دیده نیاید بگر از خوابِ خیالت
شاید برسانیم دل از باد نعالت
یکذره متاعی نبود غیر خجالت
فرما نظری از کرمت صفت بغالت
جز شاه ولایت بجز از جرم رسالت
بر حرمت خاصان تو بدران عدالت
چون کون و مکان گشته منعم ز نوالت
کی شد بره نعمای کمالت
ایعامل دین حالتی از عشق بیداد
شاید حیات تازه بجانم زکوی دوست
ما را بس است هر دو جهان آرزوی دوست

بشرق و غرب اگر جمله راه عشق بگیرند … که قرب و بعد در این راه و … نیست
ز عشق سختی جان دادن تو سهل شود … و گر دادن جان دانی از ظرافت نیست

اگر چه روزی او محکمات معلوم است … ولی بجا نوران قسمت آن غضبانیست
هزار شرط نمک خوار کیست در خوانش … که بجز ظلم حق خاله از مخافت نیست

لباس حیله و مزد و بیرا کنار گذار … رسی به دوست زمانی که کذب لاف نیست
بهوش باش که بازار یوسف عالی … بقدر همت آن پیرزن گزاف نیست

دلا جهان فنا جای استراحت نیست … بجز محبت او هیچ کار راحت نیست

هم از خدا بهم عشق دوست میخواهم … که نوشتهای جهان خالی از جراحت نیست
براه شرع و ولای علی و آل بکوش … که صد هزار … نیست

جهان اگر همه برگردد از فصیح و بلیغ … فصیح تر ز کلام خدا فصاحت نیست
ز هر که گشت چه گمنام شد مرصع پوش … مسلم است نوازش ایشان حاجت نیست

مباش غره بزور و زر و زن و فرزند … بسیج روز بهر چار غیر ساخت نیست
صلاح کار خود ای دل بچاره ساز گذار … بیا صلاح تو دانی ولی صلاحت نیست

ز هر که گشت بشر چون ابو البشر گردد … که کلمتی بجهان قابل خلافت نیست
بیان تیز تر که بر ز عالی الدین زود … از آنکه گره که در دی بجز قباحت نیست

آدمی را همه از غیر حیث شرافت … با جنیت نتوان گفت فلانا شرف است

آدمی زاده شدن نسخهٔ جامع باشد … ورنه او قابل مستی و خودی علفست
قطره از فصل خدا لؤلؤ لالا گردد … ورنه هر قطره گهر می نشود در صدف است



ز ماه و خور شبیه خوبی کشوفی دارد … بنده مطلق او دور ز نوع خرفاست
بعد ازین معتقد لغلغه گوئی نشوم … مشک خود عطر نما بنده تر از هر طرفست

سر خط بندگی از شاه جلال الدین داشت … هم مدبنا و بعضاش اثر و شرف است
عالی الدین ز رسد و سنش گرداشتن ش … خاک پایش بسر و دست اسیر کهف است
شه دعا گوید و احباب دعا آمین گویند … بهر شک آرزو ف دگر تر دعا بر شرف است

(ماه من تا که)

ماه من تا که دور گردون است … رسم ما نیز طرفه قانون است
مطرب ما که این نوا میزد … همه از ذوق جام میگون است
خنک آهنگ زر رواق سپهر … بجز آموز کارها مون است
بمن از عشق دوست آنچه رسید … صبر کردم بگو ترا چون است
یکی از میر مجلسم پرسید … کاندر این می چه کهنه افیون است
این جهان سپهر بی بنیاد … جای بر باد گاه و قارون است
عالی الدین سگ سرای علی است

وله ایضاً

آنکه در جمع اهل عشق رسید … جام غمهای سرکشش خون است
عاقلی کو به بزم ما آید … تا ابد مست و محو و مجنون است
چشم ما دجله ایست جاویدان … که بهانند رود جیحون است
زاضطراب بهانه جوی عشق … انقلاب زمانه افزون است
آنچه سرگشته گرد دنیائی … ولت از مهر سیم مفتون است
آنچه دانی به نیکوئی پیوند … وانکه نشنید پند مغبون است
در نصیحت مده تو ما ذون است

وله

دلبر اما را بحسن اینهمه رعنائی خنک نیست … غیر یکی در بر ما راه هیچ آهنگ نیست
اوستادان طریقت آنچه فرمودند ما … خود شنیدیم از ره صدق قش ما نیرنگ نیست
مستی عشق تو بر سر باشدم تا روز حشر … نشئه این عشق ما از خمر و چرس و بنگ نیست
عالی الدین غم مخور در تنگنای این جهان … چنگ سان نالم از غصه …
عمر بگذشت آنچه دیدیم از بد و نیک جهان … گفته صبر سازم تا که باز آید وصال
اهل معنی را جهان از هر چه … ننگ نیست … غیر راه عشق اگر هر روی بیهوده است
چون سوار اسب عشقی … لنگ نیست

ایضاً

چنگ مردی باز ما را چولیان زنگ نیست
عاقبت دیدیم در عالم یکی گر نگ نیست
راست فرمودی ولیکن این دلم خود سنگ نیست

وله

این نامه ز یار مه جبین است … زانست که خطش عنبرین است
گفتم غلط از بتان چین نیست … رضوان و نژاد حور عین است
پیداست رسالت عزیزی است … باز آمده تا اندر زمین است
پرورده ملک آسمان است … دلبر ده خلق در زمین است
استاد ولای عالی الدین

انصفه عشق تش دانا است … داروی دوای درد مندان
عشقی که پدید گشته از دی … گوئی که پیام روح قدسی
بنوشته مرا دما همین است

ایضاً

یا نقش رخ بتان چین است … در پهلوی یار دلنشین است
ویران کن جان عقل و دین است … آورده ز رب العالمین است

وله

این خط نگار نازنین است … با طلعت یار مه جبین است
ز هرش بهتر ز نو شد ار وست … در کام هزار صد انگبین است
صید افکن ابروی کمانست … بر مدعیان دین کمین است
بر هر کلمات او ز اعجاز … از قدرت عشق بهتر است
باشد متوان دراه گفت … در خنک که جنگش آهنین است

از هر نقطی که در سطور است … امید دل او همو نشان است
الله الله هزار احسن … ای رهبر طریقت
امید رسد دلم وصالش

ایضاً

آرایش چشم پیش بین است … برهم زن گنبد ظالمین است
چون از همه سوش آفرین است … فرمان جواهرش متین است
زین ناله که چرخ جا بمین است

(لیکن همه رو)

هو المقصود ... آقای ... عالی ...
باده در دوست و دوست کجاست
بت شستان می پرست کجاست
در خرابات ... کجاست
قدحش ... چه دوست پرست کجاست
یارب آن دوست حق پرست کجاست
دیده و دل ... دیده و دل ... کجاست
... آن ... کجاست
عشق ... کجاست
... از صد هزار ... کجاست

لیکن همه رو نقاط و هم
وله
مرا دلیست که از غم چه بگویم برخونست
علاج درد نهان کی کند هزار
حکایت ره احبا را کنار کند
نه هر پریوش سیمین بدن چه لیلی است
مقام عشق برادر چه بگویم در بکراست
بغیر عشق و بجز اهل عشق او گم
وله
بیار می که ز مقصود خویش دور شدم
هزار جنگ بهم سوده ام که تا امروز
چنان ملول شدم از حوادثات جهان
خیال او بدل و جان گرفته نقش جهان
ولی ز توبه بجا کاهم ار کند یاری
وله
سر برده زیر بال چه مرغان شکسته
امروز زآب دیده یکی رود ساختم
ساقی بیار باده که نوشم بیاد یار
وله
در مرحله عشق بجز سود زیان نیست
ای آنکه بغیر از تست ما قبله سنیدی
دیدار تو در خواب به از لی تو بیدار

محتاج بحجه ار بعین است
عزیست بکوشش عامل الدین را
بدان آنکه چو من شد دل او خونست
ز جیب که شاگرد او فلاطون است
که گوشت همگوش از اصل خویش بیرون است
نه هر که راه جنون میرود چه مجنون است
پیام دوست شنیدن هزار افسون است
مرد بهره بی این و آن که گفتن است
بیار ساقی از آنمی که لولوش بخت
برا که جبه مرا باز ساز آن شکست
نوای ناله نی تازه بر سر چنگ
اگر غلط نکنم زندگی دگر است
بغیر او همه آفاق دیده ام
جستم فتح علی جان را ابر دیگر
دریا صفت دلم ز فراقش علاوه
مانند آن شکل که دل خاک کند
در شام اگر نظاره نمائی چه انجم است
تا کی ضرر دبخت می از افسر خم است
هر که که باید بعزم القدر وقاست
سر بازی این راه مرا نیست ندا
تا حشر ملال ابدی باد حرامست
بیماری عشق تو به از خیر و سلامت

این عشق نه این زمان چنان است
سر دفتر دانش یقین است
دو صد هزار خورم طعنها ز خلق جهان
ز دردهای نهان تشنه نام عیان
بقبطیان ره فرعون سبطیان موسی
نه هر که نام چه موسی برادر بیضا است
بباب عشق فتوحات فتح در فتح است
خموش عامل دین خویش فاش مساز
که عشق من ز شراب وصال بگرفت
هزار شکر کنم بر خدای
مقام قدس رسیدم بسروش دوش گفت
نصیحت او بایم زمانه حاجت نیست
دو صد هزار رخ دمند چاره نمائی
نام کامی کامی دوست عامل دین
هجران مرا ز رحمت نا اهل مردم است
بسیار روزگار که گردش کند فلک
از دست روزگار چنان تنگدل شدم
عمریست کشته عامل دین محرم حرم
مانند بهشتی است که آید بقیامت
آنکس که شود کشته اندت بلا تن
هر کس که بود سوی تو در روز غرامت
کرنفس دغل در قفس شوم بگشتی

از اول آدم این چنین است
ایضا
وهم چه شرح که از صد ... بیرون است
ولی که راه ولایت زرف بیچون است
خوش است راه هر آنکس که شاملش ... است
نه هر که صاحب کیشی بود چه افلاطون است
نه از شراب و نه از چرس بنگ افیون است
که کار جمله بدست خدای بیچون است
ایضا
عدوی دور ز من صد هزار فرسنگ
علاج درد غمت زانمی گران سنگ
که عشق قدرت یاد او نساید در جنگ
بهر کسی که ستیزنده دیر در جنگ
که وقت تنگ ... لاله رنگ
ایضا
هر ذره خاکی از من و تو زیر پرست
حرف خوش ای رقیب مرا نیش کژدم است
نا محرم ار شود بدر دوست مجرم است
ایضا
عالم همه خونخوار بجز نذر غرامت
هر دیده که شد قدرت او دیگر است
مرغان همه بیدانه بیایند بدام است

(از صدق گدائی)

از صدق گدائی چه در دوست تمنا
شاهان جهان بخیره گردند غلام
چون بگروی بیکدلی بشه بیداری
کوس همه آفاق زنند از پی نام

وله
آن نه عارض همه اش صورت گلزار بهار است
آن نه گیسوت بلایش همه حلقه و چین است
بستر عرش چنان فرش به درگاه روی او
آن نه رفتار که مانند حوران جنان است
عامل الدین سخن عشق تو چون ارم ... است
وله
از هجر تو ایدوست مرا دیده پر آبست
ای شیفته بر خویش مرا باز تو نگاهی
چون تشنه لب عشق شدم در همه عالم
سوی شبم از دوری دیدار تو شد روز
بی روی تو دوزخ بود از سوی بهشتم
باشد وصال تو چه محتاج بعقیدم
روی تو مرا شام به از روز بهشت است
وله
آن عارض براق تو یا نور کیست
مژگان تو خونریز تر از نیزه شیراست
منظور تو ای میل نه روز و نه شب ...
رحمی بمن ای قافله سالار خدا را
این شهد ز شیرین تو یا گوش شور است
وله

ای عامل این نقد ره عشق بیاموز
وآن نه لعل است عقیق یمن آلوده بقند است
وآن نه چاه دو لب زنبیاش همه خنده ...
چونکه در کون مکان قدر تش از عشق بلند است
وآن نه کردار که دارنده این چرخ بلند است
نرخ باج رخ او شاه بداند که چند است
باش تا بنگری این شاه که از راه عنایت
آبادی این خانه ز دست تو خراب است
ظلمت بچه مذهب بکه طلب چه کتاب است
زانروست که روز و شبم اینده پر آبست
تا چند تورا چهره چه حسین زیر نقاب است
مشهور بود صحبت ناجنس عذاب است
از عشق توام مست چه حاجت بشراب است
موی تو شبه تر از شام شباب است
از روی تو با نقش جهانگیر ... بگشت
از تر و سهی ساق تو یارات قد بگشت
بر روی تو بجز ریب ... از خشم نهنگ است
این ... نه زجر ...
پر المه پا ماهم و این بادیه سنگ است
یا بادیه عشق بود ونا از بجنگ است
روی تو ماه است یا موی تو مشک ...

آن نسیه بهل بار سخن ده بر غلامت
آن نه مویت همه غالیه مشک و عبیر است
آن کمان ستم سهراب دل از عزم کمان است
آن نه مژگان که بروی جان تشنه ... است
چشم آهوی بکشش فتنه روم است و تتارست
ناصر الدین ملک شرق الی غرب جهاندار
حلقه برگوش جهانداری شاهان همه بنده
گر زندگی حال من اید بخواهی
بیدار چه ممکن بود دیدن رو
دانی که من از دوری تو سوخته ام
شام غم و ره دور و دلم تنگ ... جنون
از خون دلم چشمه دیدار ...
بی تو مرا خوشتر از بوی عبیر است
چون سوخته هجر تو شد از همه عالم
وانموی تو با کفر در اسپید ... بخت
آن لعل لب است و یا آب حیات است
تاریک شب وصل تو جویان ...
آنرا که بود دیده بدیدار تو خورسند
اندر همه آفاق بغیر از تو نه بینم
ایثار تو جا باز جهان عامل دین ...
ماه عنبر کجا از موی ...

ایضا
وآن نه خویت همه چه شکر و شهد است
صد بحر ترش همه از عشق بر آنکم که ...
وآن نه دندان که به از گوهر ناب ...
خشم زلف سیهش قصه خوارزم و ...
که همی بچه شیران ز خصم بگند است
ایضا
دور از تو چه ماهی که شتم دور ز آبست
زانست مرا آرزوی دیدن خوابست
آبی بزن این آتش ما را که فوت است
بلبل چکند باغ خزان جای غراب است
در آب زند غوطه دل از عشق کباب است
خوی تو مرا خوشتر از آهنگ رباب است
در روز جزا عامل دین راچه حساب است
ایضا
یا رنگ گل سرخ که در غنچه ... بگشت
ره دور و خطرناک پر از ... بخت
کی در پی ناموس و با غصه بگشت
غیر از تو کجا قدرت یا سوی ... بخت
دیگر ز چه شمشیر غمت بر سر ... بخت
ایضا

(بر همه خوبان)

بر همه خوبان عالم داری ای مه [illegible]
با ب تو غلمان بود ما نا که رضوان [illegible]
روت زشان [illegible]

ولد

ای آنکه غیر تو ام در جهان خدائی نیست
براه پاکروان وفای در کار نیست
با نظر تو که دانی سوی تو آمدم
چه کار با من خسته [illegible]
غفور راحم و رحمان کریم بنده نواز
جهان جهاد سیه باد آنکه [illegible]

ولد

چند دل بجهات سپهر [illegible]
ز هر قبیل که بود ند صاحبان هنر
بعزت از همه آفاق [illegible]
بیا که این تل خاکستری نماید [illegible]
خوشا کسیکه در این بحر [illegible]

ولد

آن ابروی چه بود تو یا که خنجر است
آهم بسنگ و خم من آهن اثر نزد
کشتی صفت بحر تو دل در تلاطم است
مردکیه در ولای تو محکم [illegible]

قدرت بالاتر از آنست که اندر خاطر است
کو نیا دنیائی به جز جنات ما در است
آنچه در رضوان بگویند این صفت بالاتر است
عاقبت تا بر می بخشد دعای [illegible]
بغیر راهروان تو رهنمائی نیست
بگیر دست که غیر از تو ام وفائی نیست
بغیر لطف تو از جایم التجائی نیست
امید غیر تو از هر که کشائی نیست
جمیل کسیکه ز لطف تو اش خیالی نیست
ز شور عشق تو اندر سرش [illegible]
بهوش باش ادب در عالم [illegible]
جهان پیر [illegible]
که میهمانی این میزبان کسی [illegible]
بلند مرتبه کار از انجا که کرد او [illegible]
کند پرستش [illegible]
ز کینه سر ز قد مهوشان دهر که [illegible]
به تلخکامی [illegible] از این [illegible]
روی تو یا که صبح درخشنده روشن است
وان گیسوی تو یا شب [illegible]
کویا دل تو سخت تر از سنگ آهن است
عشقم چه رشته [illegible]
در نزد رهروان [illegible]

از عشق آید صحبت دارم [illegible]
داوری بنما مرادت [illegible]
خالی از غم [illegible]
عادل الدین از فراقش [illegible]
نای همه جان خالی است [illegible]
غرض ز خلقت کونین بود محمد و آل
اگر چه در دمن از حد فزون شود [illegible]
ثنای حمد تو را چون [illegible]
چگونه عرض کند بنده خدائی تو
تو کعبه که قرار دل حزین کردی
کدام خاک جهانست [illegible]
میان جام سفالین [illegible]
هزار سلطنت جام جم [illegible]
کسان که با کله و با کمر همه [illegible]
مسخر از یکی شش جهه [illegible]
بباید آنکه از این [illegible]
مباش عادل دین غافل از [illegible]
زلف تو یا که شام و یا چاه [illegible]
جانا قسم بحق تو تا هر چه زنده ام
لطف تو بود ز اعادی [illegible]
خواهی که آگهی ز جگر [illegible]
در باخت گر چه عادل دین [illegible]

کوثری دردی بیاشد این [illegible]
بهتر از خوب کجا اندر جهانم [illegible]
زانکه عشق پاک تو در [illegible]

ایضاً

سوای عشق تو محکم [illegible]
پا بمن بجز ایشان دگر [illegible]
سوای رحمت از کسی دوا [illegible]
گدای کوی تو محتاج پادشاهی نیست
که ابتدای تو را [illegible] انتهائی نیست
بداند عادل از این [illegible] کیمیائی

ایضاً

دو صد هزار در خانه [illegible]
بیک اشاره او تا [illegible]
بوقت مرگ بجز با [illegible]
ز پادشاه و گدا باز [illegible]
سخت باش [illegible]

ایضاً

عشقت مرا بود سر و مهر تو در تن است
مهر تو در تنم بر من همچو جوشن است
چو آنکه [illegible]
لیکن [illegible]

دوش رندی را بدیدم گوشه [illegible]
گفتمش زین مستی آیا عجب [illegible]
رند آمد و مست چار سو [illegible]
او ز مستی واله و شیدای عشق [illegible]

ولد

بهار آمد [illegible]
بروی دوست نمایم [illegible]
حکایتی که شنیدم ز ساقی [illegible]
فدای قدرت ساقی شود [illegible]
خوشا کسیکه در این بحر [illegible]

ولد

جان در فراق [illegible]
خورشید من طلوع نما صبح [illegible]
ما در س عشق عاشقی [illegible]
از نالهای روز و شب [illegible]
یارب تو کار عاقبت بنده [illegible]
آنکو خبر کردی بمن [illegible]

ولد

جان در فراق باشد جانان [illegible]
عمر گذشته با رخ دلدار یاد باد
کارم چه زلف خویش پریشان [illegible]
زان چشم که [illegible]

ولد ایضاً

عالم مستی بگفت [illegible]
گفت خواهد بر [illegible]
گفت من مست و تو مست [illegible]
برگه نشستم [illegible]
عادل الدین را بدیدند [illegible]
فردوس [illegible] جام است
ز زلف یار [illegible]
که جام می [illegible]
که صد هزار [illegible]
که جاودان [illegible]
هجران سیاه روزم [illegible]
تا چند غافل از غم دل [illegible]
شام [illegible]
رغم فراق وصل گر آید [illegible]
آتش [illegible]
در اینده روز [illegible]
سازم دعای خیر [illegible]
زندان هجر وصل [illegible]
جانم بلب رسیده [illegible]
پیمان اگر شکسته [illegible]
زان آرزوی [illegible]
بوسیدن [illegible]

گر چه من مستم [illegible]
آمد آن [illegible]
مسجد و میخانه [illegible]
در دیار یار [illegible]
حالت ما را غزل [illegible]
نکو نوبت [illegible]
بهار عمر [illegible]
بکام هر که [illegible]
مرا چه [illegible]
چو دید عادل [illegible]
شبها [illegible]
شرحی است مختصر [illegible]
ای نور چشم [illegible]
مجنون صفت [illegible]
دو دم [illegible]
عشقی که [illegible]
پیرت نمود عادل [illegible]
در کلبه [illegible]
دوش از کلام قدرت [illegible]
در دم [illegible]
امشب طلوع کرده [illegible]
سودای عشق او [illegible]

خواب و مستی [illegible]
دیدم اندر چار سو [illegible]
شیخ شهر [illegible]
غیرت حق [illegible]

ایضاً

بطرف باغ روم با نگار باده بدست
هزار حیف که آرد خزان [illegible]
بجام آنکه [illegible]
هزار شکر که [illegible]
میان زلف [illegible]

ایضاً

درس طول غم این مختصر بس است
داغ فراق بر [illegible]
گر قدر عشق [illegible]
هر چند [illegible]
آید اگر بکام دل [illegible]
کوشیده [illegible]

ایضاً

بازم هوای خواندن [illegible]
چشم امیدوار [illegible]
با بودنش [illegible]
میدان دوستی [illegible]

از دهر دون کنون که بمیخانه رو خوش است

ولہ

بگفت واعظ ما شمه ز رسن سخن خوش
علاج این دل ریشم بدست او هم است
کسی ندیده مه و سرو را سوار اگر
بهر نظر ز فراقش هزار کانون است
تبارک اسرار آن ماه چار ده باران
هر آنکه دیده به تسلیم عشق کرد رضا
ایا فقیه مرا منع روی دوست مکن

ولہ

جز عجز نزد دوست دگر کو چه حاصل است
آنکس که دید روی نگار و مراد یافت
مجنونیم که میروم آهسته تر از آن
نا رفته راه عشق نداند که چون بود

ولہ

آنکه از جان حلقه طاعت ز هر بیداد داشت
گر مسیحا رفت چرخ چارم از خود بود
ما که از روز ازل دادیم خط بندگی
بر کرامتش نظر کن گر حجابات علم

ولہ

از ازل جرعه از جام عطا نوشیدم
میوز و صبح نسیم سحری خبر نیدیم

بازم هوای آن سر و سامانم آرزوست
ندانم از چه سبب یار با منش کین است
حکایت شب هجران هزار … است
امیر درد دل ما طبیب … است
ببینید این همه و سردی که خانه …
بهر نصر ز تو تا قش هزار نشتر است
که ما چار روش حلقه گوش در بان است
یقین که دیده اش از هر بلا …
که از نخست ره عشق ندانستم آن است
نظر دریغ مفرما نگار مطلع حق
ظلمت بکفر و نور با ایمان مقابل است
فالش مبارک آمد و فرخنده … است
ای ساربان تو ناقه که لیلی محمل است
راهی است کاندر او دو هزاران ساحل است
آنجا که ما گذر نمودیم هر سحر
از ازل تا ابد رمزی مدار دلدار
رفتن او بیچ … ما خود از یاد داشت
گردش ننگ است با اقرار خود انکار داشت
صد هزاران عشق یوسف در این بازار داشت
غیر عشق تو مرا هیچ گرفتاری نیست
همچو مستم که سرم را سر هشیاری نیست
کار ما با صمد است و بصنم کاری نیست

کهنا ببالد عامل دین در شب ورق
یقین بود که بجز بان ره وفا این است
نصیحت دگران بهر ما چه زهر بود
بسر و باغ … از این بالا
هر آنکه دید فراموش کرد خنک تن
شفای دردم از آن مهر مسیحا است
تا زلف ش صد هزار دل بند است
خمار هر که ببینی ز آب انگور است
بحضر که بخوانند سالکان شعرا
که کلب درگه خاص تو عامل الدین است
ما عاشقان وادی بحر تجرد یم
واضح بود که ما تنها …
خاک وجود ما شده از اشک دیده گل
بلبل ز بهر گل اگرش خار پا رود
بیچنده مگذرد که سر قبر عامل است
گرچه بسیار اهبات مجنونی …
راه عشق یار اول گرچه آسان می‌نمود
زاهد است تسبیح تزویر گردان …
عامل الدین نزد آدم کو کلام عشق
جان چنان محو تو شد عالم …
در خرابات سر سجاده گرو
رخت با بت از آن نور صها … بردن

اندر بلا و کفر مسلمانم آرزوست

ایضاً

هزار تلخی از آن لب …
که سر ما بخورد چندان چه … است
از این سوار که میلاد خنک گین است
غذای جان من از …
ببین هر سر … هزار … است
خمار من ز می عشق ماه … است
فزون تر از همه … عشق … است

ایضاً

ز آن است بار گردن ما در سلاسل است
دل مقیدم ز رفته امید شش منزل است
هر وقت پا به راه گذاریم در گل است
بشنو عجب آنکه مرا خار در دل است

ایضاً

لیک فرهادی سوی کوه شیرین کار داشت
بسکه غوغا های مشکل … دشوار
آنکه این هفت آسمان …
چون تو سعدی و حافظ در جهان …

ایضاً

بهر می غیر … خرقه و دستاری نیست
بخت خوابیده ما را سر بیداری نیست

ز آن زمانکه جان عاشق بیمار شدم
همچو مجنون ره صحرا گر کوه شدم

ولہ

ساقیا غیر تو در دهر مرا یاری نیست
یوسف عشق پدید آمده با سیر سلوک
از خدا خواه دلا آنچه تو خواهی …
روزی آید اجل و می ندهد مهلت هیچ
آنچه مغرور در این دولت فانی شده
عهد قاجار مرا بخت بود …

ولہ

گرچه هر ماه توان طاعت یزدان کردن
هر چه خود کاشته عاشق سپارد …
طاعت آن نیست که مسجد بروی …
در پی نفس و هوا طاعت تو عجب …
تا حیات است غنیمت بشمار …
تا کی هستی از احوال خود … غافل

ولہ

امروز که حسن در کمال است
هرچند خیال با دل است
چشم تو فنای عقل و دین است
در مذهب ار چه می حلال است

بطبیب دل ما حال بتا … یست
عاشقی خوبتر از دامن کهسار نیست
عامل الدین ز تولای علی اعلی
چه شد ای … آنکه دگر میکده دنیا …
بخم … مشتری شاهباز آری نیست
غیر خلاق جهان واقف اسرار …
بحری باره خرت مانده …
با خبر شو که ره دیر تو خبرداری نیست
بخت بیدار حق از دولت قاجاری نیست
رمضان آمد و با خلق مرا کاری نیست
لیکن ای ماه بجز خانه …
رشوه در نزد … دنیا …
چونکه با خلق خدا طاعت تو کاری نیست
خود چه سود آنکه برفتار تو گرداری نیست
زآنکه فردا … غم خوار …
مستی خواب غرور است سر بیداری نیست
عامل الدین مددی خواه ز پیغمبر و آل
هشدار که عاقبت زوال است
لیک عشق تو نقش دل … است
زلف تو بلای قیل و قال است
چون با تو نشسته ام ملال است
چون هجر کشیده عامل الدین

تشنه وصلم ز هجران نشود دور ز من
دوری از صحبت ناجنس نمودن …
سر هیچان که بجز قدرت حق …
عجبم آید از ایام و ز اطوار جهان
در علمهای معاصی که جهان حیرانم
گوهر عمر برادر به دو آسمان …
تا توانی بما پیروکان جهان …
حاسدم گفت مگو شعر جوابش گفتم
هادی دین نبی ناطق قرآن مجید
جز خدا نیز ز مخلوق مدد کاری نیست
ساز خیرات که او هست …
طلب مغفرت از قاضی حاجات طلب
آدمیزاده حیوان بجهان … است
تا بود رونق این دکه عطاری …
ای صبا بر و زد این باد …
آنچه آمد بجهان و آنچه بیاید …
که بغیر از نبی و آل جهانداری نیست
حسن تو جان بدل نماید
شوق تو که … چنین …
رسم است سؤال را جواب …
غیر تو و عشق پاک …
امید که عاقبت وصال است

غیر اشک بصر از دیده ما جاری نیست
گر توانی به از این نزد خرد کاری نیست

ایضاً

از دو صد بیخبری آدم دینداری نیست
هست اقرار بما قدرت انکاری نیست
زآنکه پیوسته تو را غم سبکباری نیست
ورنه در باغ جهان جز گفت … نیست
رو که هر لب سر ما قابل اشعاری نیست
مددی ساز که بر عامل دین یاری نیست

ایضاً

که مدام این کف زاهد تو را جاری نیست
که در امر رش او هیچکه انکاری نیست
که خبرت بجهان با اجل و افتاری نیست
با خبر باش که روز دگر عطاری نیست
که ز خاک من و تو ذره آثاری نیست
همه فانیست ولیکن احد باری نیست

ایضاً

عشقم نشود بدل محال است
میپرس ز دل که در چه حال است
ما را تو حاجت سؤال است
سرتا سر این جهان و بال است

بیار باده که بحر غمم به شور برست
بیار باده که آیین رهروان طریق
بیار باده که مدبر گیتی عالم خاک
بیار باده هر آنکس که دیده عشق
تو هوشیار ز مستان شب مشو غافل

وله

دلم ز محنت ایام سخت دلگیر است
هر احمقی کند انکار یار ما بر گوی
بهشت حق که شنیده جهاد دلبر ماست
خدای داند و بس بنده را خود آگه نیست

وله

ایکه خلوتگه خاصان خدا خواهی
عمر بی یار هویدا بود و بیحاصل
عشق بیصبر محال است مکانی برده
کار هر جنس نبود گوهر دیده ارکان
ابر اگر فصل بهاران چمن سبز کند

وله

هرکه شد فانی آن عشق جهان باقی شد
گر به بیهوده رود عمر بود بیحاصل
کرم فضل خدا گرچه فزونست از حد
دهر تا سیم و زر است عدد یار است
رهروی جو که بپاداش عمل گردی شاد

هرآنچه زود دهی جام می مراد از است
بنوشش که نه در کامل و نه کمتر است
تمام او بکف ساقی جهان گیر است
چه جای وصف مکر چه جای تقریر است
که اهل عشق در تعبیر طرفه اکسیر است
چه هست و نیست بود ساقی عاقل
چنانچه دل ز طلسم غم زمین خبر است
میانه تو و او صد هزار تو در تو است
که صورت دگران پیش او چه تصویر است
که کارهای خداوند را چه تدبیر است
گلشن باغ مرا یخ او زندان است
با ادب باش که او خاصه درویشان است
لیک با یار به بهشت که جاویدان است
هرکه این هر دو ندارد بیقین نادان است
دیدن ماه رخش کار خردمندان است
چشم با من بهار رخ جانان گریان است
هرکه شد کشته عشق عمر من جاویدان است
آنکه آسوده بود یار بر او نزد است
ورنه بیکی برود فایده بی پایان است
خاصه بجز کرمش سوی کنه کار است
صد چو بیگانه تو را خوب‌تر از یاران است
ورنه اعمال فتیحت بتو پنهان است

وله ایضا

بیار باده که گفت این سخن که ساقی کو
بیار باده که تا طی کنیم عمر عزیز
بیار باده که شد منزلم میخانه
ز دست خط همایون یار دیدم دوش
اگرچه دور شدم مدتیست از قدش
مرد نجاه از او دنج روده از شیراز
فسانهای زمان پس فسانه اخبار است
گهی مراد تو بیهوده عالم بالا است
بسوی میکده دیده که خجل تر بیابان
خداشناسی عشاق بحر عاقل و دین
سوی زندان چه روم با رخ او بستان است
کارم از حضرت او بار بیابان آمد
آنکه دیدار رخ دوست همچو خوانده
آنکه صد سال بی علم و عمل مستکرد
لشکر غم سوی خیمه که دل تازد
تا دی دین نکته لطفی اگر عاقل و دین
ظاهرش هست گدا باطن او سلطان است
هیکل خوبش بیین صورت انسان است
روز و شب تا تقی از غیب ورا میگوید
لیک شرطست هر آنکه تا خواهی حسنی
چونکه بی سیم و زری دشمن تو خویشانند
میز با تی جای نیز او شو شفقه هیچ

غلط نمود که گفت از دل بی براست
بگردش فلکی صد هزار تقدیر است
مقدرات چنین شد مرا چه تقصیر است
بکار خیر مرا در چه جای تاخیر است
ولی نوای دلم باز در بم و زیر است

ایضا

از آنکه لب اغیار ما به تکفیر است
خبر بیا شدت از وی که در زنجیر است
امور شان همه با عشق سوی تکبیر است
که سر بسر همه سرگرم باده پیر است

ایضا

در دم از مرحمت دوست سوی درمان است
همچو من رنج نبرد است که سرگردان است
سوی مکتب او طفلک ابجد خوان است
چاره رفع غم ما کف میخوار است
غم مخور عاقبت از او کرم احسان است

ایضا

ای بسا ظاهرش انسان تر از حیوان است
عمر دریاب که این روز و شبش بر باد است
تخم ناکاشته کی سود از آن حاصل است
طعن یاران تر از نیش دو صد مار است
زانکه فکرش همه در کشتن این مهمان است

وله

بغیر دولت امید از تمام خلق مراد است
در این زمانه رفیقی مخواه جز می و ساقی
بنام حضرت یزدان بخوانش که گنج نهان
ای آنکه منبع نمانی مرا تو از می و ساقی
غریب شهرم و افتاده کمند جنونم
که زهاسه بجوی زحالت بیحد و بیحش

وله

وزد ز روضه حباب چو نسیم بهشت
بغیر عشق و بجز راه جنس تو دی نیست
نهال بید ندارد ثمر که خرما بن

وله

رسید مژده که آمد بهار روز نوروز است
خوش از زمان که ببینیم دوست خانه ام
بیقینم آنکه پیامی که آمد از لب دوست

وله

باز از آن نفس بکیدم بر بوی بستان ارم
ماکه از روز ازل دادیم خطا به کی
کو کیومرث و جم و ضحاک و شاهان دگر جوان
این عجوز زیرا که می کشته نشیب و

وله

معراج ما کجا قدرش شنیده

عالم الدین ز خدا وند کرم مظهر حق
ندانم آنکه مرا یار بی نشان کو بام است
نهای دهر بغیر از دو دام کدام است
هزار حور بهشتی بر تش ساده غلام است
کجاست گوش که هوش همه بگردن جا است
گسسته کی شود این رشته که عشق کلام است
نمود عاقل دین روز هجر یار دعا
خوشا کسیکه گلش از گل رحیم سرشت
چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت
معین است از آنکه که دهقان کشت
بنوش باده ز دست نگار عاقل دین
بنام نیک کوش در بر هر دو آمیز
هر آنکه دید رخ یار خوش فروزان است
معین است که دلدار کار را آموزا
راه صحدم و گریه در رضا
خوشتر است از ما بها جانانه اردی بهشت
می بنوشیم از آن ز مان در طرف باغ و سبزه
گویا آب و گل ما از می عشق سرشت
کو قباد و رستم و کتاب کو زر دو هشت
چرخ دارد رشته تا عمر کرا گو باد او
دین نبی زتیغ علی چو رواج یافت
نازم بر آنکه تاج سرش دید باج
شکر خدا شدم ز نگار سرای او

مردی جوی که او حاکم هر فرمان است
مده تو فرصتی از دست تا آنچه وقت عزا
مرا نبی است که امروز در دهر نیست نظیر
وصال عشق چنانم فزوده است نیستی
صباح صبح چو جمشید هم مدام جام
خوش آنکسیکه آب سوده در دیار غنوده
وصال نقد به شستش بود بلند مقام است
بما ز نیک و بد دهر نیست کار دگر
ز تار و پود محبت سرشته عقدی دل
خوشا بحال کسی چون گل بهشت بها است
که صانع ازلی آنکه خوش خوی است
که عنقریب تو چون سند خاک کباب و خشت
گذشت عمر بفصل شباب در هجران
کرت بگوش رسد ناله وقت سحر
بداد عاقل دین بر رقیب جنت مم
زانکه نام بهشت را نهاد در بهشت
هر که را اقرار بی انکار ساقی بیار
دو سه فصل شباب عمر جو در جست ثمار
ای بسا روز ان که اندر خاک ما گذرد
هر چه قسمت بدهر عاقل الدین گشته است
مانند آنکه آب بکل از دواج یافت
حب علی عبادت عمر است صد چو نوح
بر درد بیده ایم از آتش علاج یافت

ایضا

پیاله خواه ز ساقی که عمر نوح تمام است
چنانچه دیده ام از عشق موی بدر تمام است
خیال دهر ندانم که صبح و شام کدام است
ز روز کار غمم نی که روزگار بکام است
ستوده آنکه بوی خوش روزگار مدام است
هزار سال دگر اده بگو بت اوفاست

ایضا

هر آنچه دولت پسند بجان ز خوب زشت
مسیح را چه غم از چرخ رشته مریم
خزان بوستان ادای بهشت ساخت

ایضا

که تا رسید پیام وصال امروز است
بدانکه ناله عشاق از سر سوز است
که باش با خبر آنم چه تیر دلدوز است

ایضا

بکریم آخر مجلس گیت از زبان بادر دشت
آوخ از آن غم عمر شباب از دست
تا ببینی اهی خاکیم با گل سر شیم خشت
تا چه کرد و بعد از این از لوح قدرت سرنوشت

ایضا

بمهر او نشاید آب از زجاج یافت

دنیا اگر همه دل آتش بیاید زد

وله

فتنه چو هست نه فتنه آفاق بود
طاق ابروی تو گوشه که سر افتنه ماست
از شکر خنده دو جهان جانی خندان
آن سلیمان که بکف خاتم عزت دارد
عاشقان دایره دست جهان مویند

وله

سلطان عشق را بر چشم عنایت است
منکر بحر قهای می آلوده ما
ار کوه که معصیت هست جا قبت
ار ساقی زمانه تو جامی مدد نخواه
روزی شود که همسفر ما سوی تو نیز

وله

یارب نگاه دار تو از آفت زمان
یاران با وفا نگرانم دعا کنید
بینای عقل کرده سبز نگارمن
آن ابروی کمان زلحاظ تیر بر
در شام هجر گریه کنم مهر صلح

وله

کی دوست سوز آه دردم زهد کند
چون نیست محرمی که کنم راز دل عیان

کی عرش و فرش و شش جهت این پر اوج
دلبرهاست همان ترکه تیر ترکش است
سیمبر سیم زنخ سرو قد سیم تن است
عالمی گرد گرفتار نگاه ذوقت است
کوییا کوثر و رضوان جاش دهن است
کی درد دغدغه بر خاطر ان ...
هر که افتاد خلاصیش کجا زین گلشن است
عال الدین شده بر خاک ره باز هنیم
این نکته دقیق ز چندین روا است
بنگر که خرقه پوشی و اطلس را است
مهر علی شفاعت احمد کفایت است
عمر عزیز رفت چه جای کنایت است
کاین راه بس طویل و بی نهایت است
بنشینم آنقدر سر رهگذار زود
آنسرو را که یافته بر جو هزار زود
شاید که زود تر بر سیم نوبهار دوست
زلفین یار ساسر کنج غدار دوست
چشیم شب فراق بود انتظار زود
تا خود خبر که آورد از حال زار دوست
خونم روان ز دیده ز بهر رای دوست
بیگانگی چرا بمن ای آشنای دوست
دردم نکرد دوا بنما یدخدای دوست

مهرش بعقب عال الدین تا که شیشه بود
نه پری که کی حور بهشتی بدن است
هر غزی کای که جشید از لب آنچشمه نوش
موی مشکین وی آشوب دل آن باشد
هر که در خانه چنین یار حسینی دارد
صحبت او بعد و حالت شکست و سبوست
مرد و نامرد جهان کفیدی صلوات
خاکسار است که پاینده بوجه حسن است
خواهی ز عشق و مستی بو نه نجی بگذرد
فردا چه جاه چه گرت شبه نیابد
گردزه ز حب علی در تجلی است
ای آنکه نگذری بسر تربتم ز مهر
ریزد سرشک عال الدین ز فراق یار
تا جان خویش را بنمایم نثار دوست
آنکس که قد سرو روانش اگر ابن بود
غیر از دعا و گریه علاج غمش نشد
سیم و زری که لایق ایثار راه اوست
از دل بود آن صبر و قرارم زود
از کوی دوست عال الدین دلی گنه
آیا کسی برد خبری از برای دوست
کفنی جفای دوست بجان باید کشید
گر بر توی ز عکس جمالش فتد برم

از شاعران چو به عالم خراج باد

ایضا

کی دگر آرزو پیش یار و دیار دهنست
یکجهان خصم به یکخوی وی اندر شکن است
نه نگر گل باغ و نه هوای چمن است
یا همانی که دمی دیده او بار عجب است
عاشق از سبب کسی است او که گنبد زر است

ایضا

با هشت و چار رفت هر آنکس ره راست
بر که عقوبت است که اندر حجاب است
بی شک قبول حضرت شاه ولایت است
بنما دعا که اول شرح حکایت است
گر بگذرد گناه چه جای شکایت است

ایضا

خرم کسیکه شب بود اندر کنار دوست
گر دیده است مشکل چون شمار دوست
جان نقد حاضر است محقر نثار دوست
یارب تو آگهی که چه کرده قرار دوست
تا آن زمان که جان دهد اندر کنار دوست

ایضا

سازم هزار بهتر از این جان فدای دوست
گویم ثنای قدرت و گویم ثنای دوست

پای اگر ز لطف گذارد بسرم
غربت سخت میکند راه امید آنکه
گرد قدم دوست کشم سر بسرش بچشم

وله

اگر عالم مرا زیر نگین است
سخن از عشق بود و عشق گفتیم
مراد او ز دو دم سوختن بود
یکی اندر خیال وصل و یک هجر
خوشا آن عاشق شب زنده داری
بنازم دلبر مستانه مستان

وله

باز جانا زلف مشکین تو در تاب است
این همه صوفی که از هندی خاک است
این یقین با که در هستی ...
اهل معنی را مدام ای برده دل ...
در عجب بابم چه هی انگیزه ...

وله

شب عیش شد هویدا ز عرض در نقاب است
نگار آن نگار سیمین بلب ساغر ...
نه وفای ماه برما نه عطای ...
نه حلال بود او را نه حرام بود ما را

گویم هزار سال دگر شکرهای دوست
روزی که رسم هجرت بی منتهای دوست
چون خاک راه دوست بود کیمیای دوست
در راه عشق عال الدین صبر خوش است
دو چشم در پی ملک نگین است
خدا دارد مرا و ما همین است
مراد ما ز اول چار مین است
خیال ما هم آنست و هم این است
که با معشوق خاصش همقرین است
گدایش بهتر از طغرل تگین است
مشو غافل نگار از عال الدین
روز روشن ز غم هجر تو بر چشم شب است
همراه آن باشد که دلها زیر چاه عنبر است
گر درش روزی از آنجا است بر لب است
کار نخجیب است در کار عشیقان هر شب است
حق برار او بنا شد پس روب گرجا است
گر شبی ای در جاه ظلمانی نگی
شب وصل دوستان اکنون نه ...
می سالخورده اندر قدح ... آیا کلاه
نه ثواب در حسابت نه عقاب در کتابت
همه لخت دل بریدم بخیال او
شب و ماه عال الدین نگار ...

ما هم بهجان صنعتی بد رکهش
وردم بود شام هجر انجمن همی
چشم براه دارم و قلبی اید
از ابتدای هجر الی انتهای دوست
هر آنجا خوبرویان خانه دارند
قضا در ازل ما آنجان ...
یکی باشد نگر مال و یک جان
یک شب ساقیا ما را تو دریاب
هر آن عاشق که شد محبوب معشوق
غرض هر شب نوای عاشق زار
که آه صبح چرخ چار مین است
بر جمال روی بابت رسیدن مشکلست
طاق ابروی تو کعبت قبله گاه عالمی است
دولت جاوید دارد در جهان ...
مصرع هر سخن محبت قدر هزاران معنی است
گرده از قدرت خود شرق ...
من بهشت جاودانی گویم ...
شوق جمال یار است و با که حور ...
بر بدرد کانی بر سالک تا
عمل ثواب راضی ز ... ورع ...
چو رسید نوبهاری بنوا گفت بلبل
با امید صبح وصل و نه امید آفتاب

با صدق دل هر آنکه که با شد رضای دوست
در دم را علاج نماید خدای دوست
آید خوش آن زمان که کشم منت ...

ایضا

با اهل عشق آنجا سرزمین است
قدر ورا آخر ما سپهر ... است
نگر ما نه آنست و نه این است
که با دلبر وداع واپسین است
کجا در فکر مال و جان و دین است
چو بلبل بهر وصل گل حزین است

ایضا

شیوه جان ... کوی تو ... است
کشته هر تیر مژگانت هزاران ...
آنکه اندر خانه دی چو تو ...
اهل دل دانند ...
عال الدین را ... باز

ایضا

عرق خجالت این تن من و باک است
که شکست توبه زاهد ...
بود آنکه عشق قاضی نه ز ...
که چمن زبان گل گشت نه نوبت ...

چو بازی است که این چرخ تخته باز انگیخت
بسی ودیدم تا ساغری کف آوردم
غزال مست من از دام عاشقی بر جست

وله

عیش نهان یار بعشاق مکدر است
طوفان نوح دیده چه آمد بدیده [illegible]
موسی عشق دارم و فرعون رقیب او
جانم نبود بدست خداوند روح قدس
هر ساله یک محرمی اسلام را تو

وله

آفتاب سر کوی رخ خوبان خوش است
بوسه نمودن از آنجا که زنخدان نکوست
دل فرهاد شود کوه کنان در ره عشق
بهتر از چار فصول است همی فصل بهار
هر کجا نسیم وزد از آنجا به از شت بهشت

وله

ابروی کجت چون کمان همی
زآنها که کسی گر سخن نشنید
نرگس دژم چون کنی تو خشم
هشت سال شد هجر تو کشم
ما همه مطیع چون تو نی شفیع

تو ساقیا مددی کن که می ز ساغر ریخت
فلک بچرخ درآمد بخاک خون آمیخت
مرا ل شصت من از دشمن [illegible] بگریخت
بیا و حاصل این جام می ز ساقی خواه
عشق عیان از ازل ابد با تو همدم است
آری مبر قصه طوفان ز چشم است
فریاد من ز دلبر عیسی این کرم است
چو نالهٔ روح حق درآمد [illegible] است
هر ساعت غمش دو هزاران محرم است
از فیض دست دو حال این ناامید نیست
این عاشقی نمودن ما را گناه نیست
بوسه از لعل لب آن لب خندان چه خوش است
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان چه خوش است
سبوای لب شیرین غزلخوان چه خوش است
وقت دل بوی گل و لاله و ریحان چه خوش است
مشکل دهر و این شکل آسان چه خوش است
ماه روی تو یا قمر بود سرو قدت یا صنوبر است
دست رستمی یا سخندر است
هر چه زنده است محو مضطر است
چشم ما قدم نه که در جوار است
شاهد من همین بخت و فراست
حکمت از زمین چرخ اخضر است

فلک ندانم از این پس چه [illegible] است
دو اسب نزد من زار ناتوان آمد
بود می سر کوش معتقد و محکم
که شاید از کرم خویش جام را می ریخت
نامحرم ار رود به در دوست محرم است
گر دوستی طلب کنی از نیکوان طلب
مرهم ز دست غیر بود زهر بر حبیب
از نیکوان کش چه آن خوب تر است
گر خوانش خدا الحمد آبی بود روا
چون در ولای دوستیش سخت محکم است
گر هست این گناه ز حوا و آدم است
بوسهای لب لعل نمکینش نیکو
شب مهتاب بهار و لب کشت و لب آب
با نوا بلبل و دراج و سرود [illegible]
شهر طهران بود امروز بهشت ایران
عادل الدین ز شیرین [illegible] تشنه
خوی تو بهشت کرده محکم بوی تو [illegible]
میوه لبت کی رسیده است
این روش تو را از پدر رسیده
سرو ناز من در چمن خرام
هر چه میکنی قادری جهان
هر چه در خیالات میرود

مرا جدا و ز فرقت زلف یار او بگریخت
پیاده دیده مرا خاک غم [illegible]
نگفت طعنه زنان رشته [illegible]

ایضاً

خرم کسی که در که دلدار محرم است
جز ساقی زمانه دگر دوستی کم است
زهر از کف نگار بعشاق مرهم است
ز آفاق ما هر چه خاطر آید مقدم است
بی اشتباه مالک ملک معظم است

ایضاً

بوسه نمودن از آنجا ز نخدان خوش است
خاصه با ماه رخی زال صفا [illegible]
نغمهای فرح الخیر بستان چه خوش است
بو دش صبحی طرف گلستان چه خوش است
ناله عاشق ز مرغان سحرخوان چه خوش است

ایضاً

گویا بباغ تازه نوبر است
یا که خویت از شیر ما در است
تا صلا زنم تازه محشر است
قدرت تو برا مقدر است
سر بسر تمام دست دلبر است

(اشک)

اشک هجر تو باز بر رخ است

وله

مقصد و عیشهای نهانی عیان نمود
ساقی فدای عکس جمالت ز رحمتی
بر واعظ مدرس و بر شیخ شهرها
ساقی بده ایاغی از آن باده فراغ
گر قدرتی کند بجهان دست بر ما
فریاد از این دو رنگی [illegible]

وله

غم محور ای دل که دنیا سر بسر خواهد گذشت
رفت عمر نازنین پر هجران گذشت
از خدا و قدرت او خواه ای دل فرحی
تا توانی خیر خواه و خیر ساز و خیر کوش

وله

عید آمد و می مرا بجام است
آنکس که چه من اسیر و شیدا است
جنگ من بهر است زآنها
از قامت خود کند قیامت
بر روی تم جنان جحیم است
جام می سالخورده نوشم

وله

گر بر سرم گذر بکند چار پاره دو است

شور عشق تو باز بر سر است
شد عید گشت فصل بهار و خزان گذشت
از بسکه تیره شب غم از آسمان گذشت
در ده قدح که رنگ رخ از ارغوان گذشت
بنمای خالش بار نهانی عیان گذشت
چون تیر عاشقانه ما از کمان گذشت
گویم دست ما ز مرصع نشان گذشت
سودی ندیده عمر من اندر زبان گذشت
طبع سلیمت عادل این بو زنگ گرامی است
خاکپائی با که هستی تاج سر خواهم گذشت
عاشقی بهایت بوصل آنقدر خواهد گذشت
نوش و نیش و رنج و گنج از همدگر خواهد گذشت
ورنه این اوضاع هم با شور و شر خواهد گذشت
عادل الدین در ولا احمد و اولادی
سلطان [illegible] کمین غلام است
اندیشه نه اش ز خاص و عام است
چون با خط و خال زلف و دام است
در پاش اسیر خاص و عام است
روز م پی او و صبا ن شام است
تا دهر دنی مرا بکام است
تا دید غزالش عادل الدین
گویم حکایت شب هجر دراز او

هر چه گفته وی شنیده ام
هنگام شادی آمد و وقت طغان گذشت
دار السلام قدرت می گشت آشکار
از طلعت نگار نگارم بس جه
ما نیم کنج کوته مهتاب صورتی
تقصیر ما تمام ز اعمال زشت ماست
عمریست گرچه بر سر خدمت نهاده ام
ای باعث حیات ابد کار دل
نظم مثنوت از نظر نکته دان گذشت
کنج خلوتهای غم بیجا نمان گذشت
گرچه محبوبی بیا با این تو شهری بگو
نی زر قارون نه عمر خضر میماند جهان
نام نیکو مطلب تا غایت باقی شود
باش ثابت کارها [illegible] خواهد گذشت
با بودن دوست می ملال است
مهتاب و مه و سهم بحیرت
آنماه کجا شکر فشان است
محتاج نیم بماه گردون
با روی بهشتیش بویران
او کعبهٔ عاشقان والا است
گفتا غزلم در اختتام است
من خاک کاشته ام اندیشه ام [illegible]

این کمان سر عاملت گر است

ایضاً

چون تیرهای بار نگارم میان گذشت
بحیرز عنبر واش تبسم مکان گذشت
یارب بجال گوشه نشینان چنان گذشت
دریای عفو او ز کران تا کران گذشت
مانند ما بسا سر از این آستان گذشت
در این زمانه کار ز دست و زبان گذشت

ایضاً

رنج بی گنج تو با اشک بصر خواهد گذشت
طعنهای دشمن کوه دگر خواهد گذشت
نخلهای با ثمر یا بی ثمر خواهد گذشت
امتطول رفت یا این مختصر خواهد گذشت

ایضاً

چون نیست وی آب هم حرام است
زین ماه دو ماه من کدام است
بر سروگی انجنین خرام است
امشب که مرا قمر ببام است
بر بنده چه وادی السلام است
ابروی نیش مسجد الحرام است

ایضاً

در نزد همسران وعده م تمیار زده

(کردم هزار)

کردم هزار مرتبه خاک رهش اگر
گرد قدم او بودم من کیمیا
شاهنشه است او و خلایق گدای او
ما را دو طاق ابروی او قبله است بس

وله

اگر چه شهره ز اهل صلاح نیست کسی
بفال نیک شمردند نام نیکو را
نخواهم آنکه شود صبح شام هجرانم
بیار باده چه غم است اگر ما شدیم ملول
نمود جلوه بشاهد های اوصاف
بسوخت خرمن عمر مرا به نیم نظر

وله

در عالم یگانگی الحق تو دلارائی
دل میبرد از دلها ابروی هلال تو
برگشته کمان عشق تخشا سرو بالائی
تنها نه منم تنها در سلسله مویت
درگشته عشق تو باشد همه ساحلها
در شکل بشر سازی خود کار خدائی
ای آنکه همیشه باشی در چشم نهانی

وله

سرو جانم ای پریرو و فدای سرو جانت
تو مگر شکر فروشی همه عشوه میفروشی

باز از سرم بدر زد و فیض سازدست
آن کیمیای عشق بود از نیاز دست
ما چون نگین بریم کف شاه باز دست
این است کیش قدر تبادر [illegible] دو دست
ز شوق عشق بکار یک تجلی نیست
هزار شکر که میخانه باز خالی نیست
ز نام ننگ یقین دار که [illegible] فالی نیست
اگر نبود ز عشق ره بلالی نیست
هزار شکر که درین جان جلالی نیست
بسر بسازی محتاج خط و خالی نیست
چه مرغ سوخته ام هیچ پر و بالی نیست
صحرا شد چون جنت از رعایت [illegible]
نا آنت تو ای کاشف در علم الاسماست
بر بشکند صفها این فتنه [illegible]
ای مطرح جهان بطلعت [illegible]
کیست که تمنا بنماید محتاج [illegible]
حل همه مشکلها باشد ز معمات
در فرش پدیداری النقش [illegible]
یکرو بنا بنا آن نزد او ماوا
شد عامل این قدس از هجر زوال [illegible]
چه خوش است اگر ببوسم ز لب شکر فشانت
بربود چه عقل و هوشی ز من آن [illegible]

فصل شباب طی شد از عشق جام می
هر ساعتی ز هجر چه سالی بود مرا
شهباز عشق شور ز شیرین ز [illegible]
کردیده ورد عامل دین در شب فراق
که جان برم ز غم عشق احتمالی نیست
نمود [illegible] پریشان شمع بار خورشید [illegible]
مسلم است که دنیا بزیر چرخ کبود
چنان بوادی غم مات و محو و مبهوتم
اسیر صید شدم گرچه خوش صیادم
بموی مشک دریچه آفاق قسم
گدای کوی شهنشاه عامل الدین است
امروز رعایت کرد نهایت و الاست
بر عارض مهتابی از زلف مشکین تا
با چنگ جادوئی با سنبل خوشبوئی
ما نامبوی قسلم ترکان چگل [illegible]
ایثار رهت آ جان و تن هم از [illegible]
شکرانه این نعمت از روی یقین گویم
از نور رخ تو خجلند خورشید [illegible]
گاهی ز بین هستی در صورت انسانی
روزی که سرش کنی از خاک کف پا
بنواز سر و نازم تو غریب در وطن ما
قمری نو باکه جوری نهشت [illegible]

هجران نشد و وصال شب فراز دست
یا رب ترحمی که کند وصل باز دست
سازیج بیزنند عراق و حجاز دست
محمود ساز دست ایاز باز دست

ایضاً

که بر جواب دگر موقع سؤالی نیست
که یار دگار ره از نظم چون تو الی نیست
کمانم آنکه بهجران او بحالی نیست
چرا که بهتر از آنم دگر غزالی نیست
که در تمام بهشت این چنین جمالی نیست
امیدوار بغیر از علی عالی نیست

ایضاً

خوش غالیه سا کردی قربان سرا پا
خوش خوئی و دلجوئی پیدا از سما
خونریزی مژگانت از [illegible]
اینک سر و جان دارم در حکم [illegible]
چون قسمت ما کردید از صدق و ولا
سخنهای مرا اعلی زان نطق شکر خا
گاهی بزبان شد با آنگانه که [illegible]

ایضاً

که چه مرغ بسته بالی بکرد آشیانت
بشری اگر تو رکوی کجا بود مکانت

بزدم زکویت امید که تا که جان برآید
بغلامی ار قبولم کنی افتخار آرم
ملک در بحیرم زانکه چه ارمغانم آرم
شود ار جهان سراسر ز علوم سر اکبر

وله

ابروان چشم من از هجر تو براست
آئینه رسیده اگر آید بدست
خورشید را بروشنی آئینه سزاست
پرورده بهشت پدر روح قدس است

وله

هر شب بهجر عشق تو جانم نشانه است
آن نشانی که عشق جانانه کام من
هر سر که خالی است ز شوق وصال دوست
از عشق آن پریرخ زیبای بیمثال
اندر شب وصال ز عشاق هر طرف

وله

مجذوب کرده یکی جلوه عاشقان
هر کس که دست عجز بیاورد در گهت
جز الحکا رحمت دگر چاره مرا
بس رخنهای بجدیم اندر جگر بود
خبر است غیر هیچ تو نباید مرا ازان

برسم تو وصل یا جان بدم بر آمدنت
نمانی ار قبولم لب بپا رخادنت
مگر این دعا کنم از سر صدق [illegible]
رسد که باز کوئی [illegible]
شده است عامل الدین [illegible]
کوئی ز نار عشق دلم زخم خنجر است
ماند بر آنکه آمده یکتازه نوبر است
با ماه چار رده مگر این رخ برادر است
غلمان با و برادر و رضوان مادر است
از چاه غم خود عامل دین را برون برآر
امیدوار لؤلؤ ناباب و گوهر است
هر ساعتی ز شوق سرم شور دیگر است
همچون جمادی که درختی است بی بر است
در بوته غم چه بر آتش سمندر است
بی اختیار نعره الله اکبر است
از بوی زلف تست که عالم معطر است
جانهای اهل دل ز خیال تو مضطر است
محتاج کی بسفره درگاه دیگر است
چون در کف تو جمله قضا یا مقدر است
رخساره ام ز هجر تو چون زعفران زر است
صد شکر جان عاریم و دور از شر است
عشق تشنگی است که در سینه [illegible]

تو که دست ناز داری دو هزار [illegible]
همه ساله شاد مانی همه جسمی تو جانی
بگذشت عمر شیرین تو نگاه چند [illegible]
نشود ز بحر قلزم لب باز [illegible]
که قبای گل تمامی تن [illegible]
هرکس بدیده سرو قد دلربای وی
آنچنان نازنین که ندیدم بچشم حور
در خوش هر آنچه [illegible]
نمود [illegible] دلم شاهباز عشق
ای آنکه [illegible] گفت [illegible]
دنیا بغیر عشق تو بود مرا [illegible]
آند [illegible] که فاش کنم [illegible]
دنیای [illegible]
دین و دلم ربوده [illegible]
اشک فراق عامل دین [illegible]
یا آنکه بوی [illegible] رضوان [illegible]
دانسته اند خلق تو خلاق [illegible]
شبها من از فراق نیارم [illegible]
چون مرغ بوستان [illegible]
تسبیح عشقبازی [illegible]
نام نکویت عامل دین [illegible]
تحفه [illegible]

بما هزار اعجاز مسیح از زبانت
تو فدای عاشقانی که [illegible]
کرمی بما نما یکلف صاحب [illegible]
نظری ز رحمت [illegible]

ایضاً

گفتا باغ جنت طوبی برابر است
جام حلب بود که پر از شیر و شکر است
قدرش [illegible]
آری نگار کس [illegible]

ایضاً

سازم چه چاره دین و دلم [illegible]
و از آن که او نظر نبود آسوده خاطر است
گویا هزار نافه از [illegible]
بس کشته ها بپای [illegible] منظر است
شور نوای عشق تو [illegible] است

ایضاً

جبرئیل عنبرا ز ولای [illegible]
تا صبح آه آتش جان چرخ [illegible]
تا کی شکسته بسته [illegible]
محتاج نی بواعظ و شیخ [illegible]
هر روز در ترانه [illegible]

آن تجلّا که ببوسی نی شد [illegible]
قبلهٔ طاعت و محراب عبادت [illegible]
آنچه نعمت افزون ز خدای [illegible]

ولـه

بیا ساقی تا مستم دگر دستم [illegible]
تو شاهی صف زده دور [illegible]
ترحّم ساز بنواز [illegible] احسان
ذبیح اند که تا جان و دل بازد [illegible]
ترا دیدند یاران قدر دیدارت ندانستند

ولـه

مها در آرزویم تا ببوسم آن [illegible]
یکی چون در نمک زاری [illegible]
بهای جان دهی امروز اگر [illegible]
زنی تا چند سنگ طعنه [illegible]
ز غمهای تو روز و شب سرم اندر گریبانست

ولـه

چه غم ز گرسنگی چون دل غذای من است
غریق عشقم و دریای عشق طوفانست
رقیب [illegible] گرد و رفت دل [illegible]
ندانم این چه زبان [illegible]
من ارچه مفلس [illegible]

پر تو طلعت آینه درویشانست
اندکی خدمت پشمینه درویشانست
مسند عشق است دیرینه درویشانست
عال الدین زدم صبح ازل [illegible]
پریشانم [illegible] جمع از زلف [illegible]
کدام [illegible] از جان [illegible]
دو روزی [illegible] تا که [illegible]
چه شد یوسف پناه آرد [illegible]
بیا تا بازگردم [illegible] دیده قربانت
کرم فرما که خاکپای [illegible] عال الدین
برای آنکه مشهور [illegible] دری با گدایانت
سگم را در نمک زار [illegible]
یکی شگفته بادام و یکی نارنج [illegible]
[illegible] آنکه روزی [illegible]
رود خون از دو چشم تا [illegible]
ندانی قدر یار [illegible] چشم عال الدین
[illegible] غم آشنای من است
تو ناخدا [illegible] خدای من است
فراق یار [illegible] دوای من است
که در جهان غم دنیای [illegible]
بعشق [illegible] کیمیای من است
بخند عال الدین [illegible]

آنچه خواهی بنظر بهتر از [illegible]
کنج اجلال که [illegible] از این کون و مکان
هرچه کوس لمن الملک هفت اقلیم [illegible]
هرچه هست از آن [illegible] درویشانست
تشنه سینه‌ام تا دیده‌ام ترکان
بمیدان غمت [illegible] عشق [illegible]
کبابم کرده [illegible] طعنه [illegible]
هزاران همچو [illegible] از تو [illegible]
فراز آزردم [illegible] خاک [illegible]
عطا نما شوم آسوده [illegible]
نه تنها من [illegible] دادن جان [illegible]
شنیدم آنچه خواهی [illegible]
ترحم ساز روزی بر من [illegible]
نگاهی [illegible] از کف [illegible] دین [illegible]
مرا جان بر لب آمد [illegible]
مگر روزی که باز آید [illegible]
مرا گوشه عزلت [illegible]
[illegible]
سحرگهی که شنیدی نوای [illegible]
بهشت [illegible]
شبان تیره [illegible]
بخند چشم تو [illegible]

همه در سینه بی کینه درویشانست
جمله در خرقه پشمینه درویشانست
[illegible] آینه درویشانست

ایضاً

شود رحم آورند آخر [illegible]
هزاران [illegible]
خرابم کرده [illegible]
هزاران عیسی [illegible]
بیا تا حلقه [illegible]

ایضاً

که تنها آرزو دارند جان دادن [illegible]
خداوندا [illegible]
که تا [illegible]
ولی چون [illegible]
از آن باشد [illegible]

ایضاً

ز بیوفائی آن یار بیوفای من است
گناه آنکه [illegible]
ندیم عشق [illegible] نوای من است
جحیم با رخ او باغ دلگشای من است
که جان [illegible]

بیا ساقی از آن می که [illegible]
اگرچه [illegible] عشقم [illegible]
دلم سوخت [illegible]
بخشش که بنای دلم خراب مکن
بخشش که نگار را [illegible]

ولـه

ساقی امروز شب [illegible]
غم دنیای دنی [illegible]
آنکه در خواب [illegible]
فی المثل گر تو [illegible] هفت اقلیمی
بارها گفت این پند شنیدی [illegible]

ولـه

فقر [illegible]
چون بباطن [illegible]
[illegible]
بای بسمله او نقطه توحید بود

ولـه

بیا دریاب [illegible]
مرا بجز دیدن [illegible]
گل [illegible]
ندارد قصه [illegible]
بجز وصف رخت نبود مراد [illegible]

ولای [illegible] رهنمای من است
که آبروی من از اشک چشمهای من است
غریب [illegible] مبتلای من است
بحق عشق تو ویرانی این بنای من است
بمیرم ار برهت [illegible] خونبهای من است
گرفت دامن دلدار و گفت عال الدین
نخست [illegible] ز اسرار جان آگهست
جرعه نوش از آن [illegible]
با خبر باش [illegible]
چشم عبرت [illegible]
آنچه قسمت شده [illegible]
خلوت باغ جنان منزل درویشانست
فقر او شام و سحر در دل درویشانست
همه در [illegible]
عطر [illegible] گل [illegible]
چشم هشیار [illegible]
بود عمری [illegible]
با این [illegible] عشق [illegible]
ولی دارم عجب [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
چرا [illegible]
خدا سازد [illegible]

ایضاً

بیار می که مرا جان بلب رسید از غم
پیاده عمر [illegible] هزار شکر که عشق
بخشش که گره بر دلم [illegible]
بخشش که چو شاهان گدای خود [illegible]
بخت کشته شدن [illegible]
بهر طریق که خواهی [illegible]
خشک کردیده [illegible]
در گدائی [illegible]
تا خود این خشت [illegible]
چند روزی که [illegible]
عال الدین [illegible]
خدمت پیر مغان مقبل درویشانست
خود پسندی نبود مذهب ارباب [illegible]
ناله نای و [illegible] طرب و وجد [illegible]
مجلس عالم غیب [illegible] شهود ازلی
عمر بیهوده شد از دست [illegible]
همه با [illegible] ولیکن [illegible]
[illegible]
قبای [illegible]
دعای [illegible] اگر روزی [illegible]
بسوز آتش عشق [illegible] استخوانم را
تو [illegible] رخسارت [illegible]

چرا که دور ز خورشید عشق جای من است
کمینه [illegible] سراپای من است
بحق عهد تو زلف گره گشای من است
بحق شاه و در [illegible] گدای من است
از آنکه ترک [illegible] ره رضای من است

ایضاً

داروی عشق [illegible]
افسر و تخت جم و ملک سلیمان [illegible]
هر که آورده تو را [illegible]
باش هشیار که [illegible]
لیک خواهش مباد آرزوی این [illegible]

ایضاً

راه افتادگیان مایل درویشانست
جمله از زمزمه مقبل درویشانست
وادی طور صفت محمل درویشانست
عال الدین ز ازل عامل درویشانست

ایضاً

بعیاری دلم از کف ربوده [illegible]
فدای طره و [illegible]
که باشد قدرت فیض ید اللهی [illegible]
عیان تا کی نماید سوز دل [illegible]
بپوشان رخ که تا [illegible]

نمیخواهم بجز روی تو کز آن ما چه چیزی
مخور غم ای دل ایند هر فنا را اسبابی

وله

گرچه فصل خزان بهاری در پی است
عندلیبی را که بستان سبز بستان نیست
صبح وصل او غنیمت میشمار عمر بیخ
روز و شب گوید بر ما تا نغان غنچه
انکه در زیر قدم موران ره را میکشی

وله

بسی سرگشته گشتم در خرابات
ندانم کیست یارب پیر این راه
مرا از وادی حیرت برون آر
مگر بخشنده یزدان رحمت آمد

وله

روز کار ار گدایان سر مهر و کرم است
سرخوشیار نداریم بستان سرگاه
رو سوی میکده بنما و بستان جامی می نوش
بنگاهش مسخر شده اقلیم وجود

وله

بوی مشک آید از آن گیسوی عنبربوست
نرسد دست گدا دامن شاهنشاهی
پدر پیر ندارد بجهان چون تو پسر

بزدانی که همبود او در ایلم هست
خدای مهربان نازل بساند بهم حرز بابت
مدانم عامل الدین چون چه و کاری در عالم
می ندانم عمر ما را کی بهاری در پی است
بیخبر از این خزان صد بهاری در
ای صبا این صحبها را بهتر باری است
آدمیزادان بسا راست باری
با خبر شو در این بسیار باری در پی است
عامل الدین بجز جانان را نوری احتیاج
نمودم هر خرابات مناجات
نمایم زیست با این خجل و طامات
جهان بردار از کار مهمات
بجام ساقی و راه کرامات
بگوی مفخر و شان عامل الدین است
دیگر از گردش ایام گدا را حرم است
زانکه هر کاسه خاکی سر کاووس و جم است
ناله از نی بشنو بین که چه در گوش است
که محمد عرب و سرور اهل عجم است
عامل الدین بنما شرح غم روز فراق
انکه خوش آمدم که نهم سر بر زانوست
مدد هست مرا قوتی از بازوست
ما در دهر ز اید بجهان چون رخ تو روست

مرا جان دادن اولیتر که از کویت شتابم
مخور غم ای ما که بنو باره خواهد
رسول و آل او آسان نماید کار دشوارت
سال و ماه و هفته و ساعت که میبینم بچشم
دور گردون گر دوروزی با تو سازد شاد
شب گذاری ای پسر با آتش هجران
غافل از حال خود و اعمال خود کی
حب جاه احمد و آلش بود شهد لقا
با دلا شام خزان صبح بهاری در پی است
ندیدم با وفائی هر چه جستم
دلیل راه من ای خضر قدسی
از این لات و منات و عقده بگشو
زساقی گر کف آرم باز جامی
زاشک چشم آب بر روی فات
واعظ و محتسب شهر در این عصر
منشی روز قضا آنکه بیاض نوشت
با وفا دار نگاری که در این جهان
یوسفی را که زندان فلان بزند
طبع خوش را همه جاسی قلم در قرم است
چشم مخمور مکن تا نخسی محزونم
آب کوثر بود اندر لب شیرین داری
آرزویم بود این در همه عالم که مرا

سحر ماند بعقلم با کمال اندر سر کار است
در آنجا هم بکردار فضل حق حرز است

ایضاً

سیر و عمر تو این لیل و نهاری در پی است
گردش افلاک در ما سازگاری در پی است
این سر سرت را بالش خشت مزاری در پی است
عاقبت زین موطه روز شماری در پی است
ورنه زهر دهر را کی خوشگواری در پی است

ایضاً

ندیدم هر خرابی را مکافات
که با فرصت شود مقبول طاعات
ز دنیا دز انهش مانده ام مات
بگویم گفتهائی زان علامات

ایضاً

می ندانم ز چه او ضایع جان بر سر هم است
قسمت هر کسی اندر قدرش در قلم است
بوفا یا هزار رند و فادار کم است
او بزندان به تعیش زلیخا ستم است

ایضاً

دل پراگنده شد فشان بنما گیسوت
یا که سرچشمه حیات لب لعل تو است
باز خوانی بوصالت صنما گر خوت

واعظ شهر اگر منکر و ابروی تو را
شاد باشم همه عمر خود اندر ره عشق
باز دیوانه شدم از رخ روشن بالات

وله

از تو عروس دهر مخور رشوای عزیز
هنگام وقت خاص مهلت حرام
این سر در انهایت آزار در قفا است
مست شراب عشقی ای زهد بو بشد
سرکش بر جستن ایا کبک خوشخرام

وله

تا که دنیا بود این درد گرفتاری هست
سخت بازار بتان گرم بود در هم حال
آنچنانم که خیالم بجز از او نبود
نوش و نیش و غم و شادی و عروسی و عزا

وله

در همه نقش بدل نیست بکر صورت تو
ایدلا پاس فرو هل تو کل آویز
طاعت بندگیش باد دل و جان بجوم
کاروان رفت بیا یار بگسار ستم
این چه می بود که بگهر عروسی ساقی تخت
اول عصیان ما تماشای اگر نمود

وله

می‌خند سبز و محراب خم ابروت
نکیب از تا بسحر خواب بدم بهلوت
شهر افسانه شدم از نگه آهوت است
گل چیدنت خوش آوای خار در پی است
این جا دو دست خو بخور در جو خوار در
بس فتنها که جنبد و دار در پی است
وانید هر را حکایت بسیار در پی است
آمنت عشق بین که چه بسیار در پی است
شهباز را نگر که فتو شکار در پی است
فرمود قدرت عامل این را براه دوست
درد را چاره به بیمار پرستاری هست
بیخبر من که در این میکده بازاری هست
نه گمانم که دگر عالم پنداری هست
همه چون روز جهان را شب تاری هست
تو چه دانی که بغیر از تو مرا یاری هست
با درم بی که بدین جا چه تو دلداری هست
در پس پرده آیند و پس اسراری هست
گردنم سلسله آن بت زناری هست
بر دل امید ز فیض احدی هست
هر چه نوشیدم انا مطلع رستاری هست
ناامیدی بنما چه که تو غفاری هست
وصل جانان چه بجا خسته دلان نایابت

چشم جادوی تو گر ساحر بابل گرد
از سر کوی تو تا جان نرود بانکشم
عامل الدین ببر سنان رو می نوشن
گل را بچین که قصه بسیار در پی است
عمر عزیز خویش غنیمت همی شمار
بستی چه بار قافله سالار را بگو
تا چشم بردم را خرد هوش بسر است
از بیوفائی غم دنیا دلا منال
بنیاد غم از آگهی دو دین علاج کن
اندر بهشت تجری تحتها الانهار در پی است
عمر شیرین بغنیمت شمر این صبح
توشه راه خود اید دست نما آماده
انچه امروز بغفلت گذرانی ایام
خواب غفلت منما زین پس اعمال دین
یا بغیر از تو مرا یار و مددکاری هست
خارها خوردم از این راه بهنگام فراق
دادن جان بود آسان در گمان
بر زلیخا بنما سرزنش اهل مصر عزیز
سر بازار سلطانی سرداری هست
مشتری آمده بازار تو نامی دوش
عامل الدین که زعشقش سخنی خواند
بخت بیدار من این آمده اندر خواب

ای صبا جادوی آموز دار آن جادوت
مگر آشوفت که جا نزاید هم در کوت
تا که افسانه جهان بیا دیت

ایضاً

کاین بوستان خزان کوسار در پی است
بیدار راه باش که اغیار در پی است
در عشق دوست قصه خونکار در پی است
دست دلا نگر که وفادار در پی است
بنگر اجل که روز و شب تار در پی است

ایضاً

گر تو مستی ز بت آدم هشیاری هست
زانکه این بادیه بس دور و دراز کاری
با خبر باش که فردات بگاری هست
زانکه سر حد وجود آدم بیداری هست

ایضاً

بیخبر زانکه در این بادیه طراری هست
از کمندی که در او طره طراری هست
زانکه یوسف کنعان سوی بازاری هست
سر سر گشتگی عشق نکو کاری هست
که بنظم علت باز خریداری هست
مشک را قدر بدانت عطاری هست

ایضاً

در گلستان همه مرغان چمن در داد است
رنج روز و شب ما را اثری پیدا نیست
چشمهٔ چشم من اندر غم او خون گشته است

وله

سرو ما در همه آفاق نکو نباداست
بر عروس چمنی زیور روز زینت زند
خدمت پیر مغان صرف شد فصل شباب
عشق آموخت چنان جلوه گری مخمور

وله

تا دلم در سر زلفین تو بی افتاد است
بغنیمت شمار عمر برادر بنگر
هر گل خاک که آید بنظر میگویند
دار الارشاد در آن قلعه محکم دیدم

وله

همی تو ساقی که دست از دست رفت
آنچه در آغاز چشم مست بود
بر در میخانه فتح الباب بود
بس قیامتها نمود آن قامتش

وله

روز تا عمر است دل در شام غم گردیده است
من سفر موقوف نمودم ز مهر روی او
دستهٔ گل را که دی در دست شاهنشاه بود

از چه مرغ من دل برده در ایام است
کنجهای هنر مرغ صرف شیخ و شاب است
گشت زاغ علم عزت در این گرداب است
علاء الدین ز کار جهان خود غافل
هم نکو روی و نکو قامت و نکو زاده است
زین سبب آنکه بهار آمده تو داده است
لوحش الله سر چه ضد بوکه به ساز کرده است
که جهان شهره لیلی همه از فرهاد است
علاء الدین بر چشم نکو نامی گر
با هزاران غم و اندوه دل از وی شاد است
گردش چرخ دو رنگی که چه در بند آمد
کاین همان نسکه جای دو جهد شداد است
که بسی خشت و گل و سنگ ارشاد است
چون نشد مقصد عشق تو ملک تبریز
آتش پرست از دست رفت
نوبت انجام هست از دست رفت
بیچه روییم به بست از دست رفت
تا دل عاشق نشست از دست رفت
وین سخن کنیم بیک ماهی نیاز افتاد
تا دلم پایت آن زلف سیاه افتاده است
تو سفر کردی و یارم سر راه افتاده است
دیدمش امروز اندر خاک راه افتاده است

کشتی عشق شد حاضر و یاران رفتند
آه همواره ام از چرخ چهارم بگذشت
خبری باز رسد گر من از وصل نگار
ما چنان گرسی این داروی درد است
هر که از دست ولایش گمان می نوشید
خاک این راه تو از خاک در عشق است
می و معشوقه بدست آرم از عشق بلند
بد عمل را بزد و بنده معانی سودی
که جهان سربسرش غیر دلارباداست
خدمت یار رسید مرا محلسیان
نرد او شعبده بازان جهان شاگرد
طالب مقصد مقصود رسید کرم کن
سوخته اختر این نحس تو اختر زاست
علاء الدین سوی کی که خراب آباد است
عمر شیرین همچو برق از باد گذشت
مرغ دل بودی بهارش با شعف
جام عشق نازنین کو روح بود
علاء الدین در دم نزع روان
یوسف زخم غم در تو چاه افتاد
راستی گویم دلم در حلقهٔ زلف کجش
دوش دل چاه زنخدانش نیامد
آهوی کو با دو صد تیر دام آورد

دل بیچاره فرو مانده در این عرفات است
اشک رخساره مایل ره دریا است
دائم البته که اقبال صدور در خواب است

ایضاً

در همه کون و مکان از همه غم آزاد است
با خبر باش ز خون دل صد فرهاد است
بشنو آنکه اجل دست عمل بگشاد است
اصل بیخ نشود اینها از بنیاد است

ایضاً

همت هر که وقت کرم و امداد است
اینهمه شعبده بازی که در این استاد است
چون خداوند بما فیض خدائی داد است
که نداند که چه از طالع مادر زاد است

ایضاً

هوشیار هست عشق از دست رفت
چون خمار او دید جست از دست رفت
پنجه شاهین بگشت از دست رفت
شد همی مست الست از دست رفت

ایضاً

بیدلی ماند که خنک یک سیاه افتاده است
سرنا هم از چه اکنون بی پناه افتاده است
بو العجب الساعه اندر دست شاه افتاده است

ماهم اندر ابر پنهان گشت کی آید برون
یا دلارم بجهتنهٔ کش بهار آورده بود

وله

بکوی عشق هر آن عاشقی که راهی یافت
هر آنکه عاشق مصر عزیز او گردد
هر آنکه بجو لایت عشق بیفتد
هر آنکه راه رضا گشت صابر تسلیم
فنای دهر تعابیر شد هر آنکه بعشق
ای آنکه سهل شماری مدبر کوهر عشق

وله

بیا ساقی از آنچه هر آنچه با داد
جهان تنگ مکان هزار شیرین است
بیا بباغ چه بستان هزار بستان است
بیا که او شهان بر دو گشت خاک نزد

وله

در بحر کشتی است بوی ناخدا نگر

وله

ای آنکه تو را سند اقبال نیاز است
آمین محبت نه همین بود که گفتیم
خون گشته دل از دیده روان گشت
دنیا و همه شش جهت گردش گردون

چشم بد کو با که در این همه با اقبال است
آه آه از این خزان دل آه از اقبال است
کم نخواهم کرد راهی را که پیدا کرده ام
اگر گدای جهانست پادشاهی یافت
با وج جاه چه یوسف ز بند چاهی یافت
نجات سینه از کوه پر کاهی یافت
بدون منت خلقش جهان پناهی یافت
رسید آب حیات از لبی سیاهی
هوشیار باش چه رفت از گفت نخواهی
بهار آمده امروز موسم شاد است
جهان چه با دو بود و بگذرد جهان با دولت
که جان گرفته سیصد هزار فریاد است
تا غنیمت عمری که اندر این داد است
تمام خلق چه سینه او چه صیاد است
انگشتری که مسکن شاه و گدائی است
کشتی است دهر لیک بوی ناخدا
کوشت بسی شنیده ندائی مشتاق
بشنیده است علاء الدین شرح رستخیز
ما را سوی درگاه تو بس روی نیاز است
ما را همه شب قبله روی تو نماز است
ناچار بغم آب شبانم نگار است
پیداست حقیقت که خیال تو مجاز است

تخت سلطان محبت از چه برو چسبید
بکنج این زاهد که دی بر تابش نمی بود
علاء الدین مدتی شد شاهراه
هزار آنکه سر بسته راه حق آموخت
هر آنکه شد بره عشق آشنای طریق
هر آنکه دست ارادت بزد بدامن دوست
خزان عمر بهار سعادت بر بند
ندیده راه بعشق تیز خواهی دید
نمای جان به نشاره وی علاء الدین
خراب سازد هر آنچه ملک آباد است
بهر بلاد که بود دخا بهشت آنجا است
شو فریفته دهر بو العجب عروس
همین عجوزه بکو نشار تخت پرنیان
مند علاء الدین ال بر این جای بسیج
بشمار ای عزیز به هر جا خدائی است
هر ساعتی هزار صدا آید از جهان
در چار سوق کوی محبت ندا
باشد صحیح این خبر از ابتدا محبت
در بادیه غم اگر امروز نشینیم
تا طره زلف تو در صد سلسله بود
قول حکما صبر مرا عشق ز کف برد
صد قصه محمود و ایازش نکند بود

گو نیا کلند ار یار من گیاه افتاد است
مست لا یعقل بکنج خانقاه افتاد است

ایضاً

زناه اهنر جا بدید تا باهی یافت
هزار آگهی از اینجهان کو آگهی یافت
بخیر خواهی او رفت و خیر خواهی یافت
چه نزد دوست تو را سینه سوز آهی
نخوانده ای بر دوست خوانده خواهی
بقای خویش ز یزدان تو را بنا هی

ایضاً

چنین مقام برادر مقام آزاد است
با دو داده کلاه هزار و آباد است
بکر خویش فنا ساز بخت شاد است
که نیم ساعت عیشش هزار فریاد است

ایضاً

آنجا که خجسته جان برادر صدائی است

ایضاً

صد شکر که فردا ز عشق تو فراز است
زآنست شب هجر تو صد سال دراز است
گنگ دلم امروز عزیز اکف باز است
از آنکه همی غصه سر ماه ایاز است

بشنها که بر سفره تو را مرغ مسمن
وله
ریزش برگان میوه های رز است
شاهد و چنگ و نی و چغانه و طنبور
دی ز درم آمد آن نگار بطوری
ما همه چشمیم ولیکن او همه نور است
رخ نهانی کشیده پرده محجب
وله
باز مرا طبع رهنمای برآمد
نیست بدنیا و کار هاش ثباتی
بارکشی چند میکنی جلوه ای تن
عرصه عشق ای عزیز کوی بزرگ است
وله
غراب گشت نهان دید چو شد بلبل
بیا و یار بیاور که باز می و چشم
ز جان مضایقه کردن نه کار عاشقان است
ز روی خوب تو دل کندیم و تو دل
تنم اسیر در اینکار عشقبازی
مراست تحفه که پیمان عمر لبریز است
وله
بهار وقت گل و فصل باغ و ریحان است
قیامت است حیان یا که قامت است

از کرسنه بنود خبرت که چه ساز است
ادراک نمودیم و ندانیم در کجا است
زاغ زند باغ سبز که خزان است
با دیدم اینک که عمر ما همه آنست
جلوه کنان گوییا که حور جنانست
ما همه جسمیم او ما همه جان است
کنج عیانی بدست دیو دمانست
عامل دین ترک عشق ترک زمانست
آنچه ببینی جهان تو در که را است
مرغ دلم ز آن بود که در طیران است
بار فرو دل که بار کار جهانست
باطن او سود و ظاهر او ... است
کو تکه نوبت از دی بهشت و گلستانست
ترانه اش بترنم هزار دستانست
که بخشش و کرم و فیض حق فراوانست
ز دوستان که گذشتن نه کار یارانست
ولی ز جان که گذشتن بسی تمام آسانست
کجا رهایم از آن چه رنگ و بوی است
و گر ز جان به بشارت متاع ارزانست
ببوی عامل دین سازد کو نه چمنی
چه چشم عاشق بصبر ابر گریانست
اگر که منت پس از چیست دل ایمانست

زین خلق دو صد یک نقد محرم اسرار
تا بر سر ما عشق تهنشا محبت
خیز و لا دیز ده و ساقی ایا عمی
گر چه بفتوای شرع باده حرام است
سنبل زلفین بطرف دوش فکنده
بوی عبیرات بر مشام من آمد
نرگس او چشم مست آهوی وحشی
چونکه بدیدیم یار باده گرانست
این بدن نازنین خود که ببینی
دهر فنا نیست جای رحل اقامت
جوهری آور بسوی دکه صراف
عامل دین چون تو را مراد منست
بیار باده امیدم بسی بیزدانست
بیار باده که امروز تو به بشکستم
بجان دوست که ساقی تو نگهبانی کن
بشنو که برای شادیت عمر عزیز
بشکر انکه جهان میزبان جاودان است
هر آنکسی که دلش باز و دهر خوش داشت
حدیث عاشقیم باد بر سر دوستان
که چشمش از غم هجر تو رنگ عقیق است
ولی مراست که سر تا پای او
ندانم انکه رخش با که جنت طرازنست

عمر بیت تو را عامل دین محرم اسرار است
ایضا
باده بنوشیم اگر نه رمضانست
لیک حلالم ز دست ساده رخانست
مستخشان دیده ام جشم آنکه خدانست
یا که در آفاق بوی مشک روانست
کاه چپ و گاه راست را انگرانست
ایضا
چند دگر خاک پای کوزه گرانست
چند بگویم سخن چنین بجهانست
پیله فرو دشتی از آن پیله درانست
باش خبر چون مراد ما همه آنست
ایضا
که موسم گل و گلهای باغ و ریحانست
یک امشبی که مرا با تو عهد و پیمانست
نه جای شرح شکایت نه جای خندانست
کرم نما و بیست روزی دلم که مهمانست
دگر نه در پی دین و دل و نه ایمانست
که بعد من بجهان صد هزار دستانست
ایضا
سرم بهمسر زغم دست در گریبانست
ندانم انکه لبش یا که لعل در جانست

(اگر چه نوح نیم)

اگر چه نوح نیم لیک جای یک طوفانست
نماید او بدیده بهم بر سر انگشتست
وله
بیار باده بهشت است فصل فروردین
بگو ز هر طرفی نغمهای داوود است
ز شور عشق لبم قصهای شیرین است
ببین خموش مرا دل چه دیک در جوش است
شب فراق شراب وصال تو سنیم
وله
ز بسکه صورت ساقی و باده ام صافست
ز شوق عشق رخش از زبان سخن جاریست
ندید هیچ کسی همچو منطق شیرین
هزار نکته بکار اندر آن لب شکرین
برای اهل جهان سخت دور چشم اعرافست
وله
بودم آهسته فغانش زد فغا
طاقت و صبر ز دستم ببرد
با می عشق ره سالک خویش
کن ره منبر و محراب دعا
با لب خویش جدا یا بگفت
وله
دوش رفتم بسوی صومعه باده بدست
بحرات و همه اهل سوی معشوق

هر شبی بدو چشم هزار طوفانست
هزار روح مسیح از رخش نمایانست
بیار باده که ما جسم و بیداست
علی الخصوص که جان در نشاط جانانست
ز عشق سینه چو صنی نالهای برگانست
بشاه ماه رخانم دو چشم حیرانست
بجستجوش هزار آنکس بقدر امکانست
از آن بود که بدر دوم رسیده در بانست
گذشت عمر دلی مدیحت عامل دین
اگر نه چشم از آنی پس این چه انصافست
تمام سر بسر اندر ولای و الطافست
که او نخوانده به از صد هزار کشافست
هزار مشک ختا و ختن در آن نافست
بهشت و دوزخیان شبهای اعرافست
دوش آنماه بصحرا میرفت
اشک از چشم چه دریا میرفت
عقل و هوشم همه یغما میرفت
از پی منزل و ما وا میرفت
او بنا قوس و کلیسا میرفت
غلغلش تا به ثریا میرفت
از غم هجر رخش عامل دین
دیدم آن یار نگارین قدح اندر دست
بگر ابن یار ساقی بر سرش دست

مرا چه جرم که آنحضرت بهشتی خو
زبان عامل دین نام او چه گوید باز
باین معاصی بجد امید غفرانست
بیا رباده که امروز کار عشقش
بروی خلق بجز دوست تاکرا آنجم
زیاد محو کنی قصهای مجنونرا
بکوی عشق بسی وادی براز قفست
کسی ز ساقی ما پرسد این چه خسرو
شباهر اطریقت بی کوتا است
گرفته دل ز کف او زفته سر ز نگر
زجر غه که بکامم رسانده آدم
هزار باده محتاج بیت بمرد
هر آنچه ریخته او باده جام ما کافست
زدست خیمه زده تخمی عامل دین
سرو بالا چه دلارا میرفت
آینه جار رده میرفت براه
قامتش گرد دو قیامت برپا
عاشق دین مسیحا آن سر
رمضان با منش احیا بداشت
عنبرین موی بهشتی خوی
ترک جان کرده ز دنیا رفت
ناگهان چشم بینداخت مرا از ره مهر
گر تو خواهی چه حال من معشوقی

اسیر کرده جهانی چه رنگ کدا است
به از هزار چه طوطی شکر افشانست
ایضا
بو یقین که بفردا به از مسلمانست
دو دست یار مرا بر گرفته دامانست
اگر تو عشق ببینی که تا چه پایانست
هزار شیر و پلنگ اندر این بیابانست
هر آنکه زاو بجهید است یار حیوانست
ایضا
احاطه کرده جهان از قاف تا قافست
از آنچه بود الطاف نظم اشرافست
که نشر جمله علوم از لبش باطرافست
چه احتیاج دگر بر حدیث کشافست
بدانکه سخن سنج عشق صرافست
ایضا
بی شکیبا دلم از جا میرفت
آن قیامت همه بر پا میرفت
رونق مذهب ترسا میرفت
بعد رد جانب اعلا میرفت
که بر زلفین چلیپا میرفت
ایضا
گفت آنخوم ایا بحر و باده بدست
با بدست خوردمی جام در آمد بهر چه

(کفشش امیرمن)

کفتمش ای میر من وصل تو کی خواهم دید
وله
ترا ببینم وانگه خدا پرست شوم
ولیک قدس تو حاجت برحم نگشاد
امید نیست دگر نا امیدی از دوست
وله
مرا چه کار بدنیا دراز چه بیست
شباب عمر که رفت صد هزار افسوس
اگرچه قابل مدحش نیم سالها شم
بخویش بستم و می دانم این غوغا
وله
گرچه توقعش رفیقم گشته جدا از که ذکر است
جز ولایش نکرم دل طالب سری بود
عشق بمعنا در وبن سر عشاق بس
وله
میتو در دست بهشتم چه غدا هست الیم
عالمی شد خبر از ناله و غوغایم دوش
غم هجر تو جهان عاقبتم خواهد کشت
باغ کلبه ار ترا هست هزاران دستان
هرکسی را که تو پنهان نظری داشته
دردمندی بتو و صاحب دردی بود

گفت چو هستی تو ز می گلگون سرست
چنان بعشق تو سرمستم ز روی تو مست
که بی وجود تو بودم جهان هوای
زبسکه زاهد بدخو درم برنج برست
چرا دل از همه بگسست و با غمش پیوست
من از حوادث ایام زمان رستم
از آن زمان لقب و نیم عالم الدین شد
که عشق باده پرستی کمال من است
رسید دوره هجرت هزار و سیصد
تمام عرض زهجران کرد روز کارم است
با آه و ناله بود متصل درودم گشت
ساقیا مقصد ما جز دیدن دلدار نیست
بیش از نیم نیست و دیگر جهان بایی
اعتقادم بهتر از او درجهان سالار نیست
از هزاران یکی از صد هزاران از دوست
ساقیا از تو مرا باز تمنای است
دور ز خم با تو خوشتم منزل با دلی
در سر کوی تو یاران همه شوغائی
آرزوی دلم آرزوی تماشائی است
منطق الطیر تو را عشق شکر خانی
از خداوند برا نعمت والائی
ورنه از فیض حکیما نه مداوائی
عالم الدین بکذر دیگر از این عشق مجاز

عالم الدین تو بکش دست خود از دامن نفس
که نیست غیر تو ام در نظر هرآنکه که است
مرا چه چاره که از عشق تو بنوایم
کمان مدار ز عاشق امید شباری
هرآنکه جان بتن است میرم سوزش
که دل بتنگی از این مرد مان رسیده
که دل بغیر خدا بر کسی امید نیست
گذشته میگذرد صد هزار از این ایام
خدایا مددی ای رونکان طرق
ولیک راه سحر کاه سوز شبم
کنم چه چاره نشد چاره عالم الدین
با همچند از بهر این یک آرزو باقی کرست
دوش گفتا حاسدم از دو مقصود چه بود
یکهزار و سیصد یکسال از هجرت گذشت
عالم الدین دیگر از دنیا طمع این زمان دار
تا که درجام می این ساغر خیالی است
گر بگویم تو خداوند منی باکی نیست
از فراق تو رسیده بلبم جان عزیز
دل سوداز ده ام غیر ترا طاقت نیست
پرده پوشم ز چه بر کسوت رندانه خود
همچنان قامت موزون تو بالائی
باب امید که بندد تو گشائی نیست
چونکه درعاشقی ش بهیده رنگی

تا که جانت رود از دار دنیا بر دست
ایضاً
وصال روی تو سیصد هزار ره بجست
درا این زمانه که هستند هوشیاران
که پا با ده من از دامنش ندارم دست
ایضاً
غنیمت است حیاتی که کالبد باقیست
که بیجال نگارم جهان بنازم زیست
بد احتیاط سخن از زبان من جاریست
فغان ز چشمه که بس نا لها زنی آمدست
ایضاً
گفتمش ای جان همین از شوق منظور تو چیست
چشمها در انتظارش تا کی آید یار نیست
عمر شیرین نیست تلخی رفت دیگر چاره
ایضاً
بسر تو رشته عشق است که دریائی است
باز در دادن جان از تو تمنائی است
هر مکانی که تو باشی دلم آنجائی است
زانکه بر دیده و دل از تو تولائی است
هرچه در کون و مکان ها قد بالائی
ورنه با دو دست هر آن سبزه گلشنی

(تا خیمه بلی)

تا خیمه بسیلی بر این چرخ بعز است
اسباب تیش بود و هر یقین است
تا گرد سیاه دایره لیل بهسته
افسوس قضا و قدر گردش ایام
وله
ما گدایانیم اندر آستان دولت
منحرم افسوس ایام جوانی را که رفت
کند دل از تو اندر وهن ز سر غلطی است
باوفا بود به دنیا جز زبان سودی مجو
نقش روت بر ضمیرم همچنان از نقش ز دست
وله
هر سری بی عشق او ساز دم نیازی نکو
ست کردیدم چنان از نرگس فتانه او
گوشه نگرفتم ز مردم تا شوم کام از
کارها شد منحصر در اینجهان بر عاشقی
وله
ای آنکه روز و شب اندر خیال او هستی
ز علم بی عملی عالما چه مستطیلی
در آشیانه غم چند بی پر و بالی
دعای همت پیران ره اگر خواهی
بهر طرف ز چه رو مات و محو و مبهوتی

غم فتنه آدم شد و هر نامه که نگذاشت
جز زهر ندانم چه در این بانه خود داشت
خود خوبتر از عشق تمنا نه بنداشت
یکساعتی آسوده در اندیشه هرم نگذاشت
ساقیا اقرار ما را بیسکه انکار نیست
غیر عشق تو در جهان ما را سر و سالار نیست
پیر کردیدم ندیدم روی این یا چاره نیست
دادن جان در نثار راه تو دشوار نیست
جز جفا از خوبرویان هیچ دیگر کار نیست
آری آری کار عشقت با در و دیوار نیست
هر دلی کو خاطرش آلوده طراز نیست
سر در آفاق اگر باشد بدان سردار نیست
تا صف محشر یقینا این کرم بسیار نیست
دیدم آخر چاره ام جز گوشه بیدار نیست
بهتر از اینم میان غمخواران کار نیست
شکر بما عالم الدین بهر این طبع سلیم
قدم بکوی خرابات نه مکان اینجاست
بیا بمنزل جانان خیال جان اینجاست
هزار غصه در آن قصه و بیان اینجاست
مقام قدس همایونی آشیان اینجاست
ز دشمنان بگذر چونکه دوستان اینجاست
بنوش باده هر آن آید یکمان

ایضاً از روی بصیرت نگری خون جگر کانی
جانم ز غم آتش هجران ز حسن تو بخت
آن یک سر از تاج شهنشاهی عاشق
ای عالم دین جا در سلطان حقیقی
بس دیدم در قفایت دگرم رفتار نیست
شیخ صنعان وار میرسم که زنارش شوم
این مثل مشهور میباشد بر خاص و عوام
بار بگشم بخود و سازی سبک بار
زعفرانی شد چرا رنگم تو دانی زانکه بست
عالم الدین سازد خدمت آستان پیر خود
بردن آسمن جهان هم قابل گفتار نیست
اگر مست عشق یاری دستش از دامن مدد
این بجوم خاص و عام و نهیب غوغا کجا
دیدن رویش بدنیا گرچه آسان لیک
حاضر نه احباب می اغیار بود کس
زانکه هر ناقابلی هم قابل اشعار بست
مقام و منزل مقصود محرمان اینجا
بکو بکشید که نهای طالب معشوق
حدیث شرع و طریقت حقیقت از تو خواهی
رها کن از قفس ای طایر بهشتی خو
بجیره چیره نیطادل کنان نگاه مکن
اگر تو پیر و پیران چه عالم الدینی

از دیده که این با دیده دهقان همه کاشت
گویا که بما قسمش این واقعه بگماشت
از گرسنگی وا نگری خواست جگر بیا
لب بند و مگو هیچ چه برد او چه بگذاشت
ایضاً
گر دکار رم تا چه سازد کار با کردار نیست
نوش را نیشی بود گل همچنان بی خار نیست
بر فرودی بار غمی باری بسر بار نیست
تا که دانند عاشقان را صورت گلنار نیست
ورنه بی پیر ایجهان جز تحتها الانهار نیست
ایضاً
خوشتر از عشقش بزرگ کنبد دوار نیست
غیر عشق تو سخنی اندر سر بازار نیست
ای برادر دیده ما قابل دیدار نیست
زانکه در میخانه این پیر با اغیار نیست
ایضاً
که گوی عاشق بنیام و بی نشان اینجاست
بیا ولایت حق آخر الزمان اینجاست
رسی بجلوه اعلی بکوی آن اینجاست
بهر دو تیره تو را تیره خاکدان اینجاست
همیشه بخت جوانی دوجهان اینجاست

(سرکش)

سروش دوش بهشتم نمود جان انجاست
خزان دهری دیا واز خزان عیش نما
مشو فریفته ابروی کمان داران
همان کبوتر شهباز آسمان پیما
مخور فسوس ز بیجا نمانی آفاق

ولہ

حریفان سر سراز باده مست
مشو غافل ازاین چرخ مقرنس
جانرا در معانی خود نظر کن
دلم بردا اند و چشم ناز شهلا

ولہ

عمریست ای نگار دلم داغدار تست
از بسکه نقش بسته بدل صورت مهت
میثاق بسته دل که نخواهد بجز تو کس
رحمی نما مرا ز غم دهر دارکان
صبح امید داریم آغاز شب تو
آسوده آنکه عمر خودش با تو سر کند

ولہ

خفته بر بستر سلیمان صبا
از غمش در مدت هجران مرا
خاص و عام اندر جهان بشنیده اند
هرکه عاشق گشت معشوقش بدید

نخست عاشق بیچاره جان انجاست
بهار جنت اعمال گلستان انجاست
که تیر قاتل آن ابروی کمان انجاست
علی الدوام زند بوسه آستان انجاست
که صد هزار ز فرعون خانمان عیان انجاست
نگارم شوخ و شیرین دلنواز است
ندانم اینکه مطرب زد چه ساز است
بسی یادش چه محمود و ایاز است
که آن دریای توحید نماز است
خداوندا چه چشم پاکباز است
مرنج الله از هجر جانان عامل الدین
چشم براه مانده و در انتظار تست
بیدار یا که خواب دلم در کنار تست
مشتاق سرو قامت سیمین عذار تست
چون گردش جهان نه قرار و مدار تست
شام مراد من همه از زلف تار تست
خرم دلی که روز و شب اندر کنار تست
دوستان عهد ایمان کنند
هدهد و هوهو کن از بستان کنند
صبح صادق چون شب ظلمات کنند
داستانهائی که از دستان کنند
هرکه جانان خواست خود از جان گذشت

هرآنچه دهر کشیدی ز دور دود بیخ
مجاز عشق تعین بسنا حقیقت او
ز میهمانی دنیا حب تو گول مخور
دو دوست ما که جهان دامن ولا بود
هیکه عامل دین گشته ام ز روی بر دوست
براتش دیده بیدار باز است
دوای هجر با جام وصال است
غنیمت میشمار این عمر اندک
هرآنکس مست شد از باده عشق
خداوند که در این ناامیدی
که وصل اندر پی هجر دراز است
روزم چه شام تار و شبم را دگر چه
چشمم بهیچ چیز نگه با نخوشود
عهد تو روزگار ندارم دمی قرار
بیا ز راه عشق تعبد و یاد دام
عالم اگر خزان شود از شرق تا بغرب
دریاب زود عامل دین را ز فیض خاص
سوز آه مار شب هجران گذشت
محنات ما از بخشید زود
هرکه آن سرو ما در باغ خلد
رفت نکو نو بهار و دی رسید
راز پنهانی عیان شد عاقبت

تلافی همه آن تیره خاکدان انجاست
بیان واقع و برهان کرکران انجاست
که میزبان تو آن یار مهربان انجاست
هزار شکر که گنگشته نهان انجاست
نه صد قدم دو هزاران قدم روان انجاست

ایضاً

شفای زهر جان را نگار باز است
اجل دستش که پا بنهاد راز است
بگوی مغرورشان سرفراز است
امیدم بر امیران حجاز است

ایضاً

انیقدر هست چشم ز غم اشکبار تست
زیرا که روز و شب همه بی اختیار تست
باشد مرا قراری اگر روزگار تست
امیدوار طبیب ره شهسوار تست
ما را چه غم از آنکه جان نوبهار تست
چون عهد قدرت عاشق شب زنده دار تست

ایضاً

سیئات ما هم از غفران کنند
واله و شیدا و سرگردان کنند
مست مستان گشت ما تابان کنند
درد ما هم نیز از درمان کنند

عامل الدین عشق پرستانه است
چشمهای عاشقان در خون نشاند
آدم و خاتم همه بگذشته اند
صد هزاران نوح و کشتیهای او
برخیز ز خواب کار بگذشت
آن رندک چیا رباری آمد
درویش تو حجی بغز بود
فریاد که عمر نازنینم
آن یار بنفشه موی من دوش
تاج از سر شاه باز بر داشت
آنکه نشسته بود امروز
زغم فراق آمده و کنارم ستاره است
شب و صبح صادق من ز فراق [illegible]
شده رنگ ارغوانم ز رخت چو زعفرانی
بجهان تورا نباشد غم ما ولی ما را
دو هزار رود جیحون برود ز دیده کام

تا بدید آواز سرو سامان گذشت
تا ز چشم انتقام تابان گذشت
تا که ز آتشان با لب خندان گذشت
باز هم خواهد جهان چندان گذشت
با دو صد طوفان بی پایان گذشت
عامل الدین در ولای عاشقی
گردیده خزان بهار بگذشت
در زمره هشت و چار بگذشت
بیجرم ز پای دار بگذشت
در دیده انتظار بگذشت
ساقی ز دلم قرار بگذشت
آمد ز برم خمار بگذشت
با افسر شاهوار بگذشت
دیدیم که بیقرار بگذشت
افسوس که عمر عامل الدین
چون هیچ وفا ندید از یار
بکه راز دل بگویم ز کدام آیه آیت
چه شود وصال باز شب هجر آفتابت
نظری بحال رحمت باز تو صاحب …
دو هزار جان بخواهی بدهیم ارزانت
با امید آنکه روزی بنمایم تو جانت

هرکه جانان خواست باید از صفا
صد هزاران رو دم از جسمان گذشت
عالم درویش کامل را چه غم
گشت زار تشنه را باران رسید
حسن خوبان گرد آخر منقضی
مرد شد از کار نامردان گذشت
دلدار باختیار آمد
پیر ره هم از شکار بگذشت
آن صبحم اگرچه شام غم شد
گردید پیاده عامل الدین
هجران من از شمار بگذشت
وان اشترت عشق دلدار
درویشی خاکسار بطوار
از عشق هزار رود جیحون
چون برق ز کوهسار بگذشت
بی یار شد از دیار بگذشت
تو مگر دلیل در بیان ز عشق …
در خانقاه ز هم غم در دخوش کهشم
ز نسیم صبح عرضی بتو مهربانه گفتم
بهزار دفتری میتوان بیان نمودن
شده است عامل الدین بره تو کاز عشق

جان چه باشد از هزاران جان گذشت
تر زدش ارنی اعضا سلطان گذشت
آب رحمت بر لب عطشان گذشت
همچنان کو گردش گردان گذشت
وانگاه با ضطرار بگذشت
تیر غم آشکار بگذشت
هم غصه روزگار بگذشت
تا دیده که شهسوار بگذشت
باز آمد و زیر بار بگذشت
ز آن شاهی تا جدار بگذشت
از چشمه رود بار بگذشت
که نمودم از جهان برحضرت …
ز تو حرز و فا نکشم بولای آشنات
برسانید سلامی ز وفا بجا کیات
مگر از هزار سال عمر کنم حکایت
بنمای قدرت خود که نمایش …

هوای نگار بازآی که جانم به تو برآمد
بمیان عشقبازان همه روزه شور و غوغاست
دو جهان نیاید اندر نظرم چه جای کاهی

ساقیا هی ده از آنمی که بمیخانه بود
جام لبریز نما باده بدمستان بده
از کرم در دو جهان باشد تو اکرم کرمی
عشق پاکیزه ذات افسانه شهرم بخود
طفل عشقم من اگر شکر خایم زیرا که
هر زمان دهر به تغییر و به تبدیل بود

تا کی کنم صبوری مردم ز درد دوری
با هر کسی که کردم شرح غم فراقت
الحق که دور ازت در جانب طلب افتاد
از دوریت شب و روز دانی چها کشید دل

هر عصر باز آید خود صاحب اختیاری
خواهم شبی تو باشی در خلوت دل
تو می بلندی شراع اوراق می پسندی
خوامرش کی توان بود بی بودن جمالت

رسم جهان همه قصه ز غصه ز حکایت
بهمین امید دارم که کسی نجات
تو شهی اگر نمانی ز حمیت رعایت
بچه ز خیل اندوه بنرت عالی الدین
چشم صاحب نظران در پی تماشاست
که سراسر همه آفاق ز بیمانه تست
روزی ما به جان فرزانه که دولت
درد سکینیم از شام غربیانه تست
تربیت ساز من آتش او دیوانه تست
لیک جا دیده جان عشق قدیمانه تست
رفتم بر طبیبان کردم غم شکایت
تو شمع جمع عشقی پروانگان فدایت
دیدم که جلوه دارند از جانب عنایت
هر کس که با تو باشد یابد ز جهان هدایت
رحمی نمای رحمی بر خاطر ملالت
ای ساقی زمانه بر ما نما عنایت
جانها بها نباشد سازند اگر کفایت
تا بر مراد سازم از هجر با شکایت
تو می بیان واقع گوئید بی نهایت
باز آ که باز آید انطولی حکایت
دریا عالی الدین از بیش آن نهایت

نظری تو تا نسازی شود علاج دردم
بدو دیده باز بینم همه دم جفای خود را
بود این یقین که هر کس رسد از فیض عنایت
ظلمش بود ز عشق تو تقدیر رعایت
متمایل تو دیگر دل دیوانه ما
گر خبر داری از این ناله مستانه ما
تا که زلفین تو دندانه شانه برسید
کرم با فراقم تو طبیب جسمی
پای تا سر همه ام معصیت است و لکن
عالی الدین چه شد شیفته زلف نگار
گفتند علاج بود کن صبر و نی نگار
آهو مثال گشتی از دام ما رمیده
جا نیست حال باقی بر من برای خدا
گویم چه تا که روزی شعرم پسند آمد
هر چند در شیت نی غرض عالی الدین
چون از تو باز یابند شاه جهان کفایت
چون باز آئی از در کو هر سگی که
راهی که عشق دارد صد ره از او رسید
این گلستان دهر هر گل هر دو
وقتی دلم خبر شد دلدار باد کرشد
فرماخر آتش آباد شکرانه بنا

که گذشت سالها تا که شده دل اسیرت
دلی بچه دلخوشم من ز دو جهان نقابت
بود دار گدا شود شه ز دلای کیمیایت

زانکه امید آبادی کاشانه تست
نظری مرغ دلم را که بی دانه تست
صد هزاران دل شوریده در افسانه تست
چاره من ز مداوای حکیمانه تست
با میدم کرم فیض کریمانه تست
صبر کن صبر که کاری ز خدایانه تست

تا چند در تحمل باشیم در عذابت
با دوستی هزاران چون من کجا کباب
گویم چه زانکه داری عشق است
بر روی ما مهوی لطفی از ظرم سحاب

چون سروی ز زدم گوگل که داد
ز آنست هر زبانی گویند صد روایت
هر عاشقی گلی را خواهان بود نهایت
عمر عزیز سر شد طی گشت جهان اما

با حسن تو شهر جهان است
هر شبی او بود فرش تو بست
بنزد جانت این جانها چه جسند
ندانم کی سر آید شام هجران
قضا در اول عشقم چنین بود

بیا را آنمی که مقصود همانست
بیا را آنمی که در دنیای فانی
نه تنها من اسیر و بیقرارم
بیا ساقی ز جامی زنده ام ساز
به اللهی مرا دریاب امروز

بها عشق جانم در فراقت
بسیدانم که بدبختی چه سخت
پس آنگه خوش تر که عجز آرم به سویش
ز چشم خود مرا شاها میندار
توئی فرد و توئی جان بخش و جانان
بار پاک یزدان سر بایت
روا نبود که مقصود اتم عالم

یقین دارم که از هر صد هزاری
سری نبود که سر عشقش نباشد

به هر خوبی که داری جا و دانست
زمین آسمانت سایبانست
و یا ابنا نه شستی استخوانست
بجنبد این دیده چون بیچون روانست
قدر روز آخرم قسمت چنانست
نمای از فیض خود بر حال الدین
مرا دو لخته تیغ و لخته دانست
ز ما با قی صدیث عاشقانست
هر آنکس و دیدت اندر پی روانست
که چشم از خواب غفلت سر گرانست
که فردا بند دستی استخوانست
جهان جوید ز جامت حال الدین
خزان وی ز هجر گل رخانست
همیدانم خوش سیما با فلانست
خداوندا بدین دو گل و جانست
دو روزی جان که در اینجا کلانست
اجل با تکلم تو غار تگرانست
تمام اندر کف صاحب زمانست
با سم ما و کام دیگرانست
شب آمد همدمی بر حال تن نیست
چنین ما خنا شاجن نیست
ولی نبود که در راش شکن نیست

کهی در آسمان کاهی زمینی
چه آدم باغ جنت میخرامی
بهشتی خوبیت دنیا یقین است
هنوزم طعنها گوییده اغیار
کهی جانم اسیری نمانی
ز غم در غربت آمیش کهکشانست
بیا را آن وقت زانوی عاشق
ز می منظور دیدار تو باشد
قیامت باشد آن ساعت که جانم
زمان آخر آن باشد رود جان
ز بعد مرگم ار آئی مزارم
هزاران قصه هم ز او عیانست
هزاران رنگ دارد چرخ گردون
چه این پیمانها در دست ساقیست
خدایا تا نرفته جان شیرین
تو هستی میزبان کل آفاق
مرا الکار از کوی نگارت
بهر ما تا که او از یک اشاره
بحال عالی الدین خواه رحمی
نوای مطرب شیرین سخن نیست
خدا داند که بر روی نکویش
میان روی او خوبی دگر نیست

هر آنچیزی که میخواهی همانست
هزاران آدمست از پی روانست
بیا چشمان ز هجرت خون فشانست
فلانی عاشق ابرو و کمانست
کهی سر گشته اطراف جهانست

که وقت لایموت ما در آنست
ز محتاجم بسوی کن نگاهست
که انگاست ضمیرم در جهانست
بهر روزم هزار آخر زمانست
ز تیر عشق تو خاکم جوانست

فزون از بازی بازیگرانست
گشایشها تمام آن آستانست
بود دستم بدامانت امانست
همه جانها نیز ذات میهمانست
شما رندم فلان هم پاسبانست
دوا بخشد که دردم بیکرانست
کرمهایت چه گویم بیش از آنست

چنان باشم که روحم در بدن نیست
چنین سرو چمانی در چمن نیست

غرض چکر به دیدا این روی زیبا
نمی کر دید این تنها بالا

شب وصال بهشتی نیک بختانست
بیار باده از آن خم که بهتر از گنج است
مرا رسید با مروز لعبتی کرچمی
چه خوش نکهت بمین نکته را حجت آن
براه عشق روانم که نیست با ما نیست
مرا مپرس که چونی چنان بود حالت

به دید عمر نوح عمری جهان یکی طوفان
گناهکار امیدش بسوی مغفرتست
ز شعلهای فراقش کباب گشت دلم
مرا سریست که دیوانه تر ز مجنونست

هر آنکسی که دلش جستجوی جانانست
بهر مجلس از سر عشق اگه نیست
گهی ز پرچم زلفین او سرش شوریست
دو چشم هرکه براه رضا پر از خونست

ز انقلاب جهان و ز گردش فلکی
نوای ناله دل با زبر سر خوش است

دگر بهیچ آرزویش برو طن نیست
سرش این رنهاد و فیدن نیست
نوش ای عامل الدین باده عشق
صباح هجر جهیمی به تیره بختانست
چه روی دو دخشان چو گلستانست
تن پری و چشم آهوان لب جانست
که قابل همه مجلس سخندانست
ندانم اینکه چه بخشد و مربیانانست
دلم فتاده در آنکو چه کوی جوکانست
بیار ساقی از آن می که قوت جانست
مرا ز هجر بهر شب هزار طوفانست
امیدواری بهجان بخت یارانست
زعشق دیده ام از سیل اشک ویرانست
دلم چه زلف پریشان او پریشانست
بهر حال اینکه گرچه کافرستانست
نه در پی زر و سیم نه در پی جاهست
که اگه از دل عاشق خدای جانانست
گهی چه بید معلق ز عشق لرزانست
یقین بود ابدالدهر عشق خندانست
مرا دلیست ز آه فراق سوزانست
چگویم اینکه نماید تبت تا دانست
که خواجه مات در اطاق عزت اوانست

حسنی طلعت امید لدار دیرین
خدا بسیار خوبان آفریده
که روز عیش شد روز محن نیست
بهار رفت و بچیدیم از گلستان گل
بیار از آن می دوشین که رنگ یاقوتست
هزار یوسف مصری غلام درباش
مراد و چشم که می بینمک [illegible]
خلاصی از غم زلفش بعاشقان [illegible]
رقیب عامل این از هزار افزونست
بدرد کای من امروز باده درمانست
هزار مرحله میشم ز دوست او دور است
امیدم از همه عالم بریده [illegible]
چه دوست نیست بهشتم بود دغا [illegible]
چه عشق نیست کسی را درخت بی ثمر است
ولی هنوز نصف قدرش سلمانست
نشاید اینکه کنم وصف حال عشاقان
خوشا بحال جوان بخت نیک کردار
هر آنکسیکه شب و روز با دل [illegible]
امیدوار چنانم فراق عامل دین
دو چشم من ز غم هجران [illegible]
ندانم اینکه بهر ساعت این چه ضایعاست
چه شورشی که هزار اش خسرو شیرین

بیان صورتش و حجی حسن نیست
ولیکن همچو خوبی در زمن نیست
بیار ساقی از آن گل که در زمستانست
حقیقت از کری باز قوت ایمانست
نبات سرکه در آنچه ز بخند است
ز هجر روی نگار بسیار [illegible]
بهر طرف نگرم صورتش نمایانست
که هر یکی بمثل رستم است [illegible]
هزار شکر از دوست اسانست
دگر امیدم از این پس بسوی [illegible]
چه است دوست جانم بهشت [illegible]
بخاک باشد اگر عشق عرش [illegible]
هر آنکه دیده و نا دیده اش [illegible]
که با نگار خود آسوده در [illegible]
اگر گدای جهانست یا سلطانست
رسیده وصل بدوست علی [illegible]
که عاقلان جهان زین قصه حیرانست
چه داد نیکه در راه غرق [illegible]

چه باده ایست که تا ساغری نوشیدم
هزار انجم و خورشید و ماه [illegible]
با اختصار سخن بس خدایت [illegible]

تا که مرا دل بتار زلف تو بست
شهر تو از حال من شکسته [illegible]
رشته جان فنا گسسته گرد
غم خورد آنکه هوشیار کرد
عامل دین باده [illegible]

بوسه لعلش به از حیات بهشت است
غمزه تیرش بجان عاشق مسکین
دوش بچشم بکش تو عاشق خود گفت

هر طرف بنگرم قصر و صد [illegible]
هر که در باغ جهان لاله رخان [illegible]
آن یکی خوبتر از زاده حور العین است
انتیان دلبری هست مرا متاز

یکجهان ما ندانست از این [illegible] در شگفت
الحق شاخی که وقت میل تو بیدار
خواستم پنهان نمایم عشق گردید آشکار

فضای سینه من تنگ گر لعلت
هزار رنگ فزون از رگکهنه کبهانست
بیار باده که داروی درد مندانست
ندارد عامل دین [illegible]
رفت دل و دین اختیار من از دست
پنجه بشرت ز زخم [illegible]
چونکه ز عالم بریده با تو بپیوست
از غم عالم کجا خبر بود [illegible]
گشت وطن حاسدان [illegible]
این بت ما قبله گاه روی [illegible]
دست بزلفش چه میزنی همه چین [illegible]
با دو هلال کمانکش بکمین [illegible]
مذهب ما تا که بوده [illegible]
ملک طهران مکرم [illegible]
همچو فرهاد صبا میروی [illegible]
نه فقط گل باغ و نه ره [illegible]
وآن یک از خانه برون [illegible]
صد چو پروانه درآید [illegible]
عامل الدین نفس قدرت حق [illegible]
چون ملائک سجده [illegible]
آه از آن بیدار [illegible]
چند توان کرد راز عشق را اندر نهفت

ز شوق دوست چه مجذوب گشتم [illegible]
ندید عشق کسی چو ناچیده [illegible]
سه چار رطل گرانم فزای [illegible]
امیدواری او چون بشر [illegible]
خبر توام راز دل دگر کسی نیست
شیشه جانم شکسته [illegible]
گر همه آفاق خصم جان من [illegible]
خستی و بستی مرا الطاق [illegible]
یا فته صد شکر [illegible]
جان طلبد او نه درپی دل و دین
قامت او سرو بهشت خلائق [illegible]
معجزه حضرت مسیح نماید
عامل دین غم مخور که [illegible]
که بهر سو صنمی لعل و لبش خندانست
آنکه زین میوه بستان نکوان [illegible]
حورها جمله رسیده [illegible]
یک گروهی همه مه صورت [illegible]
زلف او بر رخ او دیدم [illegible]
فرق مه خواه خورشید [illegible]
نرگس مست تو با شد [illegible]
وعده فرمودی سحر آییم [illegible]
هر چه دی در مجلس احباب شمع [illegible]

لبا سراست که در عرصه کا بیدانست
ندا نداد بکجا لولو است و مرجانست
بلبله رمضان حکم عشق [illegible]
تا که بگویم اگر مرا سخنی نیست
وای بحسنی که خشم چشم تو [illegible]
تا تو مرا یاوری دلم ز بلا [illegible]
تا که تواناد شرح خسته کباب
جست متاع هنر ز بی هنری [illegible]
آنکه شکسته [illegible]
با لب جانبخش و جانفزا [illegible]
در دو جهان خونبهای [illegible]
نه دگر در پی دین و نه پی ایمانست
سروها جمله روان سلسله غلمانست
گوییا اهل بهشتی روش انسانست
فتنه در سر اینکه مسلمانست
نازم آن سرو تو را که در جهان [illegible]
بخت بدین آن لبان [illegible]
پیر در دی کش شنید [illegible]

آه ای ساقی زمانه امان
دیده از دوری تو محروم است
بی لالای تو زندگی کردن
جنت عدن نار مسموم است
شرف یا غرب را که میسکریم
حالت اهل دهر معلوم است
صاف انصاف رفت و باز ماند
آنچه امروز کار مسموم است
دانی و دانی که رسته ز طارم
در حضرت تمام معدوم است
پس بغداد و عامل الدین
در تو داد و خواه مظلوم است

روی تو ماه است اگر ماه چه نقش است
آنجا که رسیده بر لب شیرین
خود ملکی الحسن سوار عقابی

بر لب تو بسته غنچه ز بهشتی است
گوهر تابان که از دهانت عیانش
چاره عشاق صبر است و لیکن
غیر تو کس نگذرد به ملکت ضمیرم

سر چشمه حیات ابد دولت دو
با قوت قوت هر دو جهان در کمال

[illegible]

تماشای رخ او که به از فردوس است

روی تو با که مه بود در نظرم برابر است
مرغ دلم اسیر آن چنگل باز نازت
قصه روزگار من واقعه ای است بوالعجب
نیست مرا که جز عشق بوسه زنم بروی تو

امشب شب رحمت الهی است
هر مرده دلی زنده گردد
امشب بود آن شبی که دلدار
امشب شب از دیار دیگر است

غربت دل بر زلف کمند جمال او
کر طالع ضعیف نماید عذر بخت

[illegible]

غزل

شه جلال الدین دوران الغیاث — مانده‌ام زار و پریشان الغیاث
سینه‌ها سوزان ز نار فرقت — دیده‌ها چون ابر گریان الغیاث
زود رس فریاد این واماندگان — سر ز حیرت در گریبان الغیاث
این همه خار مغیلان در رهت — از نگاهی کن گلستان الغیاث
راه تو راه صراط المستقیم — نغمهٔ ایاک خوانان الغیاث
با تو حب تو کیستی سرخوشم — می نخواهم حور و غلمان الغیاث
تا کشد تسبیح عشقت دست من — دل شده چون دیگ جوشان الغیاث
واندر آن جوشش که شد دردی تهی — رعد سان گشته خروشان الغیاث
ای بهشتی خو و ای مفتاح عشق — وای رضا اقلیم و دربان الغیاث
نردبان عقل را جبریل راه — ای تو روح و راح دیگان الغیاث
دفتر دیوان تحمید و صف تو — دفتر دیوان ایمان الغیاث
حق یزدان و حق ختم رسل — پیشوای چار ارکان الغیاث
حق راه مرتضی مرآت حق — شاه مردان شیر یزدان الغیاث
بر حق ناموس کبری فاطمه — زاو هویدا سر سبحان الغیاث
حق شبیر و شبر سبطین پاک — گوشوار عرش رحمان الغیاث
حق زین العابدین و قرب او — آنکه جودش هست پایان الغیاث
حق باقر نوربخش دیدگان — منبع فیاض احسان الغیاث
حق صادق حق صدق پاک او — شد از او دین بخت بنیان الغیاث
حق جاه موسی کاظم که داد — عدل و داد و دین به دوران الغیاث
حق سلطان خراسان آنکه کرد — قلبهای مس چه زرکان الغیاث
بر تقی متقی یعنی تقی — جان نثار راه جانان الغیاث
بر نقی و قدر و الا رفعتش — حکم او گردون گردان الغیاث
بر زکی العسکری یعنی حسن — عیسی و موسیش دربان الغیاث
بر حق صاحب زمان در هر زمان — مرکز افلاک و امکان الغیاث
بعد راه چارده معصوم پاک — رهنمای رهنمایان الغیاث
ای تو قطب دین شرع احمدی — وای تو ای قطاب عرفان الغیاث
ای تو نوح و دوای تو کشتی نجات — ده خلاصیم ز طوفان الغیاث
حق راه رهنمایان طریق — ناطقان کل قرآن الغیاث
منفعات باد دایم سر کنون — دوستانت شاد و خندان الغیاث
صد هزاران عالی الدین کو ... — اوفتاده همچو گوگان الغیاث

منکر حق را که ملک سخن شد از آن — حق بما فرمود عطا سلطانی تخت و تاج
زانکه اقلیم عشق آمد کلک ما رواج — این بود اندر راز فیض حق جهان نتاج
زنده‌ایم اکنون که معنی بعد ازین — ما کجا محتاج چاپیم بر باج خراج
خوانند لها در شب هجران آه ... — غیر عشق و دل جان شهد او باشد اجاج
نو عروس ما هر ظاهر کرم هیچ صورت — لیک دایم زنده‌ایم زین مشکین دواج
نشأهٔ شیرینی عشق است اندر کام ما — شرطش آن باشد که چون دونان کرد ...
دستگیری کردن درماندگان در راه — جان غلام آنکه او بادی بفرمود ...
تحفه فرمود پیرم شیوهٔ سلطان قولی — کوچه کارت بر رسایل را امتزاج
بهتر است از آنچه تاج کسی ... — عالی الدین کو سخن از شهر عشق شهد
بهار آمد و دی گشت از چمن خارج — چنانکه زشت بود از رخ حسن خارج
رسید موسم گل جوش بلبل افزون — نوای عشق نماید که ممتحن خارج
بسی حکایت شیرین بیان کند خوش — که هست قصهٔ فرهاد کوه کن خارج

(نغزه لاله)

غنچهٔ لاله و سنبل بکید اگر گوشید — زگل شود دل آواره از وطن خارج
چنان هوای بهار و نگار رم از زهد — بر آن رسیده شود در دم از بدن خارج
بهر طرف که کرم دستهٔ بنفشه شکند — بیان نفر نبشته ز ما و من خارج
یکی ز هجر خراب و یکی ز باده وصل — یکی ز عشق و یکی از بادهٔ کهن خارج
هزار شکر که اندر میان اهل سخن — نگشته عالی دین نطقش از سخن خارج

بیا که زخم دلم گشت بی‌کران مجروح — ز تیر غمزهٔ آن ابروی کمان مجروح
شده است دال قدم از فراق آن قامت — بوستان تو شده پای دوستان مجروح
ز عشوه‌های خم طره‌های لیلی بود — که گشت سینهٔ مجنون ناتوان مجروح
عجب مدار از آنکه نگار طاق بلی ... — ز گردش نجد قلب کن فلکان مجروح
تن ضعیف ز زخم قوی که جان گذاشت — برای آنکه بگردد در پس جان مجروح
بگو چه شاد شود آنکه بی‌کدری اوست — دو روزه عمر شود این سرای جان مجروح
خود السیام بپذیرد به پوست مرهم تنگ — ولی چه چاره شود مغز و استخوان مجروح
نفص وی شب یلدا جواب نابستی — چه غم خورد که شود پای پاسبان مجروح
چنانکه عالی دین بار عشق یار کشید — مهار بر شتر و دست ساربان مجروح

اگرچه می ز می کوثر است هست مباح — دگر نه شرب آب عنب کجاست مباح
بیا تو ساقی فرخنده جام چند مگو — اگر که هست برای شریف یار صلاح
قدح بسر کشم و گویم از حرم و حاج — برغم آنکه بداند حرام قوت مباح
سه چار رطل بر همسران عطا ایم کن — شود که منفعتی سازدم مساء و صباح
بپای خیر دلا وقت وصل معشوقان — اگر تو طالب فیضی و عاشق مصباح
چه خوش پری به نبوی دو بار بنگام — ز روی صدق و صفا و صمیم با مفتاح
نمای عالی دین شکر نعمت یزدان — که منطق شکرت یافت زاوج عشق رواج
چه جای آنکه مسخر کنی ز شعر دلی — همین دوست تو تسخیر سکنی ارواح

ماه من چون سر زلفش پریشان سازد — سجده بر خاک درش ماه درخشان سازد
ما را نظارهٔ طرز طراوت طرش — حلقه بر غالیه و دستهٔ ریحان سازد
موی مشکین را در شکو چون شانه کند — بوی عطرش همه آفاق بهاران سازد
فصل دی گوشهٔ ابروی اگر بنماید — رشک صد جنت و فردوس گلستان سازد
پرده گر افکند از آن زرد رخساره ... — روضهٔ رضوان غلمان چو غلامان سازد
شکل هر مه ز سر پنجه خود آرد عیان — کار صد معجزهٔ موسی عمران سازد
آن مسیحا که جهان مرده همی زنده بود — دین مسیحا را در کالبدش جان سازد
عشق او وزرد اگر گرد جهان بگذری — می‌تواند که بسا کار سلیمان سازد
عالی الدین به طوطی صفت ... — بهتر آنست که جا در شکرستان سازد
پی شکرانهٔ این نعمت عظمی نزل — مدح نوبادهٔ شاهنشه مردان سازد
میر فضل الله بخشنده که کمل الملک ... — همه با فضل و کرم خوی کریمان سازد
ابر سیاره و در بخشش خود میگرید — دست او بخشنده در بخشش حیران سازد
چون نژاد اسد الله ید الله بود — پایه رفعت و عزت سر کیوان سازد
کلک مشکینش از فضل خدای دو جهان — صفحه را پر ز سوی لؤلؤ مرجان سازد
تا بود شمس و قمر دور جهان دور شان باد — قرنها عشرت دلخواه بدوران سازد

تا قم دوش مژده در داد — شکر ما زغم شدی آزاد
حکمران تا که باز علیخان شد — دار الارشاد جمله شد دل شاد
مقدم او بسی مبارک بود — هر خرابی که بود شد آباد

(راستی گوئی)

راستی گوئی چید نو روز است
مترنم تمام بر این بیت
عارف و عامی از وضیع و شریف
زانکه بگرفته رسم چو پایه
دختر طبع بکرد قبول

آنچه گفتند در اوصاف تو صد چندی
روضهٔ خلد برین هرچه ز خوبان هست
اینهمه زخم درون از ستم بار فراق
از سراپای تو پیداست که روح القدسی

نگار قدسی من چون بعشوه باز آید
مگر بهشت خدا روی آن بت ترسا است
مه دو هفته ما را بماه نسبت نیست
براه عشق دو صد شام و روم و اهل فرنگ
خوشا بحال کسی کاینچنین نگار بجی

الحق اینکه در سکه را در بابند
گر بخواهند همی سنگ شود لعل و گهر
مردمانی که ز رندی همه لاف از زهد
عشق گویند و نگویند سخن را اهل جهان

تا که اینک او قدم بنهاد
از پی تهنیت بفال مراد
ترک و تاجیک از همه افراد
عهد او گر گیاهی بد بنیاد
این چنین نظم بر جهان داد
با نوای راحت جان مسیح بدل

چون تو زیبا صنمی در بنی آدم نشود
نخبه چون تو کی خوب و نکو ... نشود
جز وصال تو دگر دارو درمان ... نشود
کمترین چاکر تو عیسی مریم نشود
عاد الدین شهنشه خوبان تو خاک

ز چوب چنگ بصدای نوای باز آید
که از هزار مسیحاش بی نیاز آید
که ماه کی چنین طرز و غمز و ناز آید
کمین غلام غلام شهر حجاز آید
که بی خبر بوصال از در فراز آید
یک اهل راز در این حضر عاد الدین

درد مندان را در هر دو جهان ...
با کرامات بسر پادشهان ...
کار مردان خدا را که خدا ...
هرکسی دیده همیگو که عجب مردانند
عاد الدین شبی ار احکمت چشیدند

خاک اینک کوی از قدمش
سالها حکمران شود بر ما
یکدل و یکجهت همه گویند
دست او بیخ ظلم را بکند
عاد الدین امیر ملک سخن
میوهٔ صبح جهان نیز فراهم نشود
میوهٔ جنت موعود بود ...
موی مشکین که باطراف قمر ...
اسم اعظم که بگویند نهانست از خلق
اثر ... هر آنرا که ...
که از او پاک تری شخص معظم نشود

به نیم غمزه شیرین هزار چون محمود
ز تار زلف چه بر عارض قمر ...
تبسمی که نماید بعشوه و تمکین
شهرهای دگر هرچه باز ...
ز شوق روی وصالش ...
ز صد هزار روش کی اهل راز آید

خاک را از نظر خویش نماید طلا
عقل در همت یکتائی ایشان مات است
کله و تاج و کمر زیر ... ایشان ...
بجز از راه خوش عشق بگویند رهی
دولت هر دو جهان را بسرت ...

کشت سیراز و آب ...
چشم بد دور ز استانش باد
از خدا باد برزش امداد
داد او عدل داد و ...
قطعه به زور نمود انشاد

هر کجائی تو تعین است جهنم نشود
کیست تا بجز دوست در هم و درم ...
هیچ اسمی به از این اسم تو اعظم نشود
شد یقینم که تنی از تو مقدم نشود

با آستانه او کمتر از ایاز آید
جهان چه مشکوی مشکین مشک ساز آید
عجب مدان که بنا مرده زنده باز آید
کبوتر در این طرفه شاهباز آید
کجا دگر بجهان با دم از نماز آید

مخزن گنج که هستی بجوی نیستانند
دیگران نیز در این دایره سرگردانند
باز اگر خواسته باشند از او نستانند
در کف دولت چه اختری ...

(آن زلف)

آن زلف تابدار چه خم در خم اوفتد
شیران برور معرکه در پیش چنگ او
هردم که عارضت ز لطافت عرق کند
سر تا بپات هر حرکاتی که میکنی
محتاج عشق فاش مراتب در جهان
قدوسیان ز عشق بناشند با خبر
یکدم ضیمت است ...
سر بر نیا این غزل نغز بنگرد

همچون سواد اعظم حق محکم اوفتد
چون روبهی بود که بااصیغم اوفتد
مانند برگ گل که بوی شبنم اوفتد
چونان کلام خاتم دین معظم اوفتد
راز نهان ماست که در عالم اوفتد
این می نصیب نسل بنی آدم اوفتد
آندم جان کنم که دم اندر دم اوفتد
داند گهر چگونه پدید از یم او فتد

هرکس که با کمند تو ...
زاهد نمیان چه باک سلیمان ...
روزی اگر بجلوه ... زرخ نقاب
زان لعل جانفزا چو کلامی بیان کنی
نام تو حرز جان بود آئینه ...
امروز داد و دل برس ای ... دل
گردیده امتحان که گفتند عارفان
آتش گرفته عاد این سوز داز فراق

خاقان چین بود که رستم اوفتد
در فرش چون ... اوفتد
از شربت آفتاب بصد ماتم اوفتد
صد طعنها بعیسی ابن مریم اوفتد
جام جهان نماست که در دست جم اوفتد
زیرا به بنده روز حسینی کم اوفتد
اغیار کی بخلوت دل محرم اوفتد
چونان سمندری که غم اندر غم اوفتد

روز کارم همه در کوی بتان شد بصرف
آنچه امروز بر بزم طربم دلشادم
تا که چشم بسر زلف پریشان افتاد
عشق باز آمد و مجنونم و مفتونم ساخت
عقل آورد مرا مدرسه ... بحث و نکت
دوش میگفت مرا خواب ... اهل ...
وقت بنای ضیعت ...
مرحبی ...
خلوت خاص گر این عیش میسر ...

باز دلبر وه زمن دلبر جانانی چند
تا که دستم دگر افتاد بدامانی چند
مرد رنجی است که دیدم ز بیابانی چند
گشته بیداری من خواب پریشانی چند
قسمتم کشته شوم گرد گدایانی چند
با بدیت بروی سبزه و سامانی چند
آنچه وامانده ... دوران چند
فرصتی جوی لب جوی گلستانی چند
یا رخود ساز نهان از همه یارانی چند
بهتر از همه حوری و غلمانی چند
عاد الدین ... نقد ... بار
صد هزاران چشمه ...
هم مکر ساقی اعظم مطلع ...
در پی ابیار ز راش تا که جان دارد بکوشد

شکوه لاله رخ و سرو خرامانی چند
مفلس عشقم و در ملک فنا مشهورم
کشت زار علم حاصلی آورده بیار
خود چگویم که چها دیده ام از ...
تا که از خویش رها کرده ام این ...
وقت وقت من از خود ...
میزبانی است جهان ...
سبز و خرم بود امروز سر ...
گاه از طره مشکین ...
راه عشق است برادر که بیابان ...
لایق او بود کشتن قربانی چند
جهد تا کردم ...
آفتاب عشق ...
موی طور ...

خلوتم بهتر از آن مسند سلطانی چند
بسکه از دیده پدید آمده بارانی چند
کافرم من اگر این ... مسلمانی چند
عالم ... سر ... ربانی چند
فلک ... مرا داد ... چند
قصد خونریزیش این است ... مهمانی چند
لیک فردا نبود ... درختانی چند
گاه ... آنجا ... خندانی چند
تا چه پیش آید از ... بیابانی چند

سفروش ار بیاغی ... جان نفروشد
خود چه گویم ...
عاشق روی ...

از رقیب تند خویش ریشه جانم ...
ماهتاب ... مغرب ... پرده ...
لیک بازار محبت ... از عشق ...

(هر دم از آن)

از روی صدق صوفی و صافی و جنت جهی
اندر بهشت عدن بر اصفیا شدند
دیدند کیمیاگری راه عشق را
تو آرزو بیافتن کیمیا شدند
دریافتند جاهل و نیای معنوی
در علم همچو آصف بن برخیا شدند
رفتند جمعی پی حفظ خدا و خویش
قومی دگر ز حیله سبب جابجا شدند
جمعی بجمع سعدا راه یافتند
بعضی بسلسله ز سنقیا شدند
ظلمت و ورق جابر اصلا زدند
از صد هزار یک بی قدش رضا شدند
سرگرم رنگ و روی جان قاری
[illegible]

هردم از آن لعل گرین پرده دل آگاه
در ضمیر ما بجز او تخم اندیشی نروید

حضور در صد اردی سرخوش باش
تمام عمر گرانمایه شد بباد می
بدهر بنگر در عیش معنوی بگوش
باختصار بیا در پی خواص برو
صبا بمیر بگوید بگو که خط عشق

عاشقانی که شب و روز نور را [illegible]
راه دلدار مرا پرده پنداری [illegible]
غیر ساقی و می عشق در حلقه فنا
عالی آیین که شد [illegible]

تحفها الا شیرین جان شرم بوشد
بر جنون ما بغیر از رخت [illegible]
کنار کشت برن سرو آزاد [illegible]
ز نعل [illegible] کامی چند
دور روز باش بدنبال [illegible] چند
شنیده که ندارد جهان دوام چند
سرو مهر ز چنین [illegible] چند
ز کلک خویش [illegible] نظامی چند
[illegible]

عرض مرا

عرض مرا صبح آخوش [illegible]
مدتی افتاده ام و یار رغری
خود چه دانم شرح و بسط شعر [illegible]
بیدوت [illegible]
میکند روز و روزگار از خوش [illegible]

جمالت در بنی آدم نباشد
لب را شیرین باشد [illegible]
هزاران راستی شرع [illegible]
کف جود غلامت [illegible]
تو کردیدی [illegible]
روانش شاد [illegible]
هزاران [illegible]

عمر کی شد دو پاسه پاره ندارد
زین هلکم جان کریز و چاره ندارد
ملکی را کب ستاره ندارد
رسم عشقم کی زواره ندارد
شیشه دل [illegible] ندارد
عال دین را [illegible]

اگر باشد چنین خرم نباشد
که اندر عیسی مریم نباشد
چنان تیغ محبت محکم نباشد
پدید آمد که در حاتم نباشد
چنان خاتم در کف خاتم نباشد
ترا تا دیدن ما غم نباشد
ولی در طینت ادهم نباشد

فرض بود دیج دست بنده کا
آدم المملکت و لیک بدیم
ابر بوا که من این زمین [illegible]
شاه و لم با پیاده برخ [illegible]
دهر لکن باشد [illegible]
غیر توانیجا [illegible] نظاره ندارد
یقین دارم که در فردوس حوری
هزاران اسم اعظم آمد عالم
هزاران سال سازم زندگانی
در کرامت [illegible]
مرا جمی که اندر دل [illegible]
که او سلطنت [illegible]
لبان [illegible]

مهتر از این [illegible]
با عجایب [illegible]
بارش [illegible]
[illegible]
رفع غمم حاجت [illegible]

با این زلف [illegible]
چه اسم [illegible]
چه باردیت [illegible]
اگر آید [illegible]
بغیر از [illegible]
که زهد [illegible]
هویدا [illegible]

(تاریخ ...)

(کمال جان)

١٠

[illegible]

عشق آن نیست که آید به زبان و بیان
عشق آنست که از مبدع بحق فایق آید
عشق اول بتو بسپند دو چراغ دوست
که تو ازان نقش نقشش انگیزه باخلاق آید
باز رو زور که یالی بری اندر ره عشق
هرکه را خواسته حق شایق و مشتاق آید
در جهان سخت خداوند که بعالم آنست
که شبانگاه نور طالع اشراق آید
رز دوم پاک بیست ساخته نفسش باز
تا قیامت اثر شاکر در آفاق آید
مرد هست باکه زهر از کف او نوش کند
او چه چشمان چو دو ازخانه و تریاق آید
درد و تا بیکه جهانت نهان یاد که عیان
هم شفا بخش ز حکیم علی الاطلاق آید
جان بجانان چه رسید خالق جان میداند
که دران سلسله سر سلسله عشاق آید
عشق از زیر تا بنهان فرودن فایق آید
نتوان شد علمی تا که بسر شعله وری
آتش عشق بهر سر که کند احراق آید
غالب شکل حریق به همه خرابه بود
تا که این نفس و ملی غرق بجور و جفا
شود ساخته کار که با غراق آید
گر نه شیر شود اند دولت جاوید بقا
فکر بیلدق که رونق رونق شلاق آید
(ناز سخن)

تا رشب ناله دل از بهار جان بر کند
مدعی جهنم و شکر طریق ذهبی
مطرب بار زین غزلم رات روزه راه جهان
تمه عیش مرا زاهد اگر بنده باز
وارث این بی درویش تنوری
امر فرمود سوی شاه برصبح و شبان

آنانکه کیمیاگری عشق دیده اند
بس عمرها که قطع منازل نموده اند
افسوس صد هزار که این غافلان دهر
می کام رس حریف بوی شیر برده اند
در باطن خجسته جوانان دلکشند
پروانه وار از نفس عشق سوخته اند

ساقی بهر شب و هر روز مهمانی دهم
گنج بر گنجی که بخشیدی باده و جشم
وارث راز خدا و شرع ختم المرسلین
کر وجود او نباشد اندر این کون و مکان
بعد او در شرع دین قایمقام ملک حق
بار الها خود چه گویم شکر احسانات او
وامانده معلسانیم در وادی حیرت

رخ غمهای نهان برتر از این صحن کرد
دست حق آمد و در عشم از این قانون کرد
شور ما بجری از این ملک وادی کرد
خود بگوید که مرا عجب و رنامفتون کرد
عاشقان راز کرم زین می خود مفتون کرد
قدر دانا را زین بخشش خود مرهون کرد
عالی الدین را خاک ره او بار شما
از کیمیا هر دو جهان پا کشیده اند
تا ساعتی بمنزل جانان رسیده اند
زین باده های ساقی ما ما چشیده اند
باز فیض اوست جلوه ها دیده دیده اند
در ظاهر اره با قد دال خمیده اند
مردانه ظل عاطفتش خوش خریده اند
از بوی عشق عالی دین محو و مست
مشرق و مغرب ز جود خویشتن ناپی دهم
پیر ما اندر رضای حق بیک آنی دهم
او بدانه رفق اندیشم بود جانی دهم
کی خدا از جان جهان جان بارزانی دهم
همچو جد پاکش آبادی و ویرانی دهم
هم بکر فیض ابد شکرانه شکرانی دهم
خیر باد ای پیر مغان شوری ز سر نخواهید
از استاد کیمیاگران کیمیاگر نخواهید

ریخت در دامم از شوق گهرهای بصر
نقشهاک جهان زمی خاک آورد
اسرار اسرار اگرانست که من دیدم باز
کمترین بنده درگاه جلال الدینم
کرم این است و بزرگی خداوادی این
دوش دیدم که سروشم بگوشم گفت
تا بدانند که قدرش چه راه افزون کرد
دردی که از دوای حکیمش نشد علاج
از عزت ازل بهم تا دولت ابد
بر شکران نصیبی از آنیمی بداده اند
زان پیشتر که جامی از این باده خورده
پوشیده اند چشم ز لذات دنیوی
در باختند هر چه بد اندر قمار عشق
خرم کسان که جام ولا سر کشیده اند
موی جان را ز احسانهای فیض جاودان
الله الله وحش اسد با عجب بالعجب
حجت عصر زمان ای دین مبین حق
دست او اعجاز کی انبیا و اولیا است
شه جلال الدین محمد مجد الاشراف بشر
عالی الدین را تو از آنجود بی پایان
از ساقی زمانه جام دگر نخواهید
صبح امید سر زد خورشید جان عیان

رشک رود ارس آب بر حیحون کرد
راه و صافی او نقش هزار افلاطون کرد
طالع سعدم و دوران ملم اطلون کرد
که ز فیض ابدی عشق مرا افزون کرد
کمترین خاک درش از لی برون کرد
دشمن جان مرا حق دو جهان ملعون کرد

خوشتر از اشک چشم دوائی ندیده اند
آنرا که هر چه خواسته اند آفریده اند
زانست همچو روبه از این ره رسیده اند
در روضهای باغ جنان آرمیده اند
پیوسته نزد حضرت او نور دیده اند
دیدار وصل حضرتش از آن خریده اند

در سحرگاهای آبی شغل جوانی دهم
این کدا را غیب او زنگ سلطانی دهم
خسرو دجال کش او فیض رحمانی دهم
خواهد ار در فضل و ای خوش از رحمانی
کاو طریق حیدری نفحات رحمانی دهم
امر فرما آستانش شغل دربانی دهم

بوی بهشت آمد عذر قسم نخواهید

(ازوالی)

[illegible]

نا رسیده ز کرم ورقه حق [illegible]
با شکار نعلت ای که نور ابدی [illegible]
شوق و ذوق ابدی دولت [illegible]
بر از این دولت فا [illegible]
ای با صورت عجب عارض [illegible]
[illegible]

ازوالی ولایت امداد حق نخواهید
نفس دنی تو ای ترک سپهر بیدریغ
باد صبا و خلیم رو بستان جانان
سلطانی دو عالم تخت سوخت برش
شاه جلال دین گوهر است سلطان هفت کشور
امروز خیر او نیست اندر بسیط عالم
دائم خود او حلیم است بر کار حق الله

افزایند مخلوق بهشتی کنم
زین با یکجه در این عالم فانی جان
عیش جاوید که پای تو نباشد نهان
صد هزاران رسلاطین یکی از آدم
روی تو خوبتر از بهشت ابدیت
عیش جاوید بود یاد تو کردن بدو دم
بعد او والی بر عهد جلال الدین است

امیر ملک جهانت هر که با تو نشسته
هر آنکسی که تو در آن بی مثال
بحر عشق تو هرکس که ساخت منزل تو
هر آنکه راه خرابات ابروی بر زد
تو را که معنی خیر الکلام قل و دل است
تو سیم ملکی را دو پادشاه بخشد

حلال مشکلات از آن خیمه در نخواهید
از بهر دفع این خصم از روی کس نخواهید
بر کوی کارها کر زین خوبتر نخواهید
گر خواهد او شما را تاج و کمر نخواهید
او صد هزار کشور با زیب و فر نخواهید
یاران خدا ایرا او چیا که گهر نخواهید
از او بوی دعائی وقت سحر نخواهید
تا صبا هم آن زلف خم اندر خم شد
دانه خال لبت دام ره آدم شد
ابدالله هر بقای تو در اینعالم شد
خدمت اهل خرد سر بسر پس ما تم شد
نظر آنست که سر خیل شهان او هم شد
خوی مشک تو شد آفاق پر از دم شد
لی تو و یاد هر کسی غم اندر غم شد
که ز روی راه طریق ارشدی محکم شد
چه ماه روی تو ای آفتاب روی جهان
اسیر حسن تو از آن هیچ کوی نباشد
دگر هر اس ای از صد هزار صدری نباشد
شخص است که محتاج شبستانی نباشد
دگر بهیچ زبان هر که آب روی نباشد
بگو است چه گنام هزار روی نباشد
شریعت نبوی یک زنی درد شوی نباشد

قحط دعا و جود آنت آید در که دود
در هر سری که عشقش با صد قیامت برم
در آستانه کوشا نان چه جاکر اهید
مستانه فاش گویم گر باس یا و ببید
قایم مقام احمد باب جناب احید
نخل امید امروز خشکیده در زمانه
سیم و زر زمانه خاکست نزد جودش
ای با سلسله زان سلسله محکم شد
اسم اعظم که بگویند نهانت از خلق
می دیرینه که در جام جهان بین باشد
نه همه بحر جهان گوهر هستی وارد
بخداوند یقین دارم و شک نیست مرا
مالک الملک بقای ابدی پیدا شد
وارث سند است امروز بود یاد دین
امر فرما نظری سازدم از راه کرم
چه بوی زلف تو ای شکوی بوی خطا شد
هر آنکه بر سر کوی تو ساخت خانه رفت
هر آنکه چشمه زاینده رود عشق تو دید
با آب چشمه زمزم که رنگ آب حیات
بیا بیا در مکه معلوم است صالح طلب
تخت عهدی که ای یار قصه خوبی
تا آب زر نویس این این نصیحت نغزم

نان کن نان ره بدست آزاد او گر نخواهید
او دانش مخواهید جز او دیگر نخواهید
زان خاک آستانه کحل البصر نخواهید
وانگاه با ترانه شعرم ز برگ نخواهید
اسرار چار دفتر از او سر بسر نخواهید
را در برگ تر گویند ز او هم ز بر نخواهید
زهرات شهد دنیا از وی شکر نخواهید

نام بگوی تو اسماء همه اعظم شد
پیش از آن بود که آدم هر دو آنکه خم شد
نادرا فند که چنین رشته در آدم شد
هفت دریا بر جود تو کم از نم شد
کمترین جود تو اینعالم شد
حجت عصر کز او شرع نبی معظم شد
تا بگوید ز دی عالی دین کرم

مسلم است که از آنش بهیچ کوی نباشد
معین است که چشمش براه جوی نباشد
رسیده فکر و صد کوزه و سبوی نباشد
جمال خوب تو در قید رنگ و بوی نباشد
نگار اینهمه بد عهد و فتنه خوی نباشد
بقبله که در او شک و شبهه و ریای نباشد

[illegible]
زین قبول ای عبید از سخن بعالم باشد
فرقها مختلف الحال العالم آید
تا قبولش نکرد این بار بلند کنند
صد هزاران از رضا حق آید
تا همی الاق سر و قدر او رق آید
صد هزاران نمایند تا از نفعات
صد هزاران قال و قبولی انفاق آید
تا همی قال و سخن بعقوب
سالها باید تا یوسف بن یعقوب
بهداب کرد قوم و هجران آید
عالی الدین سیل ابن صورت و در نور آید
تا بیاید از فضل خدا در رو سلاطین
خیر خدا است که باری تو او راق آید
که کند باری از رحم تو او را در دهر
زین شهر از غصه خونابه آید
گر بگنش و دور نماند بزنار عشق
رو ننمودن بکوی بازار حاجتی آید
بر از آن سود که بر دولت بدر از آن آید
صد هزاران آن نکرده از مسیحی آید
سخن از این نظم مستی تا آید
تا از آن عهد آن این این نظم از اشعار
بیت هر بند که از اهل نظر این آید
موجب حسن و بسیت حق قبل العمل
منت ای خیر و بیچاره بیمار انعمیا
والنعمایه

(کلید باغ)

کلید باغ گلستان چه بر کف دگری شد

قطار سلسله یکوان چه راه افتد
پناه میبرم از این پناه خود بخدا
در این خیال بسشبها نمیبرد خوابم
ز هول روز قیامت بناشد مگر
بسوی واعظ سجادگیس کشانید
زمن بگوش بر این نکته بر زگو هر دان
مرا قرار و مدار و توان و تاب نماند

هاتف قدس دوش مژده بداد
دار الارشاد را بداد بخو
آمد از جانب ولایت عهد
همه برخواستیم با شادی
بعد بخورد به این نمط گفتیم
مقدم حاج لطف علیخان را
دهر هر جا بکام او آرد

بسته درگاه جانند رحم از غم
روشن گلگشت اگر پای نهد بر چشم
جان بکف در ره عشقیم که تسلیم کنیم

مرا چه باک که جا بر جبین حور جنان
بخاکپای تو کو فخر تاج عالم دین
هزار چرخ فلک راز سر کلاه افتد
مباد کار بت سعد من بتاب افتد
مباد خار رهت پای شاه را افتد
بچشمهایش اگر بنده را نگاه افتد
هر آنکه دور از این عشق بردباه افتد
چه عشق نیست سزاوار گدا افتد
شود مدادگری شاه داد خواه افتد
نظر مکن بحقارت تو عالم الدین
بهرزه وادی این پیرزال و گمره

شام غم بسته روز عیش گشاد
قلبها کرده عشق خوبان شاد
نصرتی خوبتر ز ملک قباد
با بانگ قهقهه بهر کناره فتاد
شاه و شهزاده شاد باد
خدمت حکمران مبارکباد
خواب بغداد و آب رکناباد
چشم مست تو اگر سلطنت آغاز کند
غیر ایام وصالت که دگر باز کند
جانم آسوده زنجیری اجهان باز کند
هر زمان قاصد فرخ قدم آغاز کند

بباغ آنچه داری گل او از آن تو باشد
بسحر عظم آن عشق های و هوی نباشد
بتخت دلبر من باد خوبان آنچه
بروم در روس فرنگم بیا بیا انگه
بعشق پاک بس است این سخن بزدی
زمن اسیر بخوبان انیز من گشتم
جماد بهتر از این مردمان بعشق است
بروی خوب رخان گر نظر حرام بود
یگانه مجد سحاب کرم جلال الدین
بسا فقیر با درنگ دستگاه افتد
که کبک دام فتد چون بقاه قاه افتد

عشرتی راست بیرتی در پی
گر کسی عشق یار دهم بکرد
من دعا گفتم و ملک آمین
جنگی با صمیم دل خواندیم
شکر این نایب بگو بر سید
تا جهانست میر بخش شاد
عالم الدین ز عشق شیرین ساخت
شرق تا غرب سخن بگی باز کند
اینهمه گردش ناسازی ایام دگر
روح قدسی بخنده است بکام دل
نا عشق در این باد بتر ز بزی

مراد آنکه تو را بروی آرزوی جا باشد

بروی مه رو بقد سرو ناز راه افتد
مه دو هفته ام ارزش شاه دهد
که راه پاک تو را قد بیان گواه
هر آنکه دید رخش را بسوز دواه افتد
که کار مردم عشق بر نگاه افتد
خوشا بحال کسی کاندرین گناه افتد
که او بهردو جهانم مرا پناه افتد

رونقی داد فرات ز غم گشاد
تخت در کنگور ما در زاد
بچه بر بیک آن تحجه براد
ان یکادی بگوری جاد
بر پور شاه نیک نهاد
[illegible]
کار خوشتر ز تیشه فرهاد

با وجود تو بر دم همه را بیار کند
ز آنجهت مرغ دلم سوی تو پرواز کند
آرزوی هوس باد شیر آغاز کند

(علاء الدین)

تا خلقت مخلوق بحکم ازلی شد
چون خواست خدا جلوه کند مظهر دانش
گر چشم بصیرت بگشائی تو ببینی
پاکیزه رهی بگرو دوری بکن از عشق
امروز هر آنکس که ز ساقی بسته
آن روح نخستین ز دم پاک علی بود
در محکم تنزیل بحر مدحت آنست
تا هست خداوند مر این سلسله باقیست

مستانه مرا رو بخرابات گشاید
درگاه جانان بسته رخم دوست خدا را
با مستی با عقل نیرزد به پشیزی
جز دوست دگر نیست کسی داد رسم
زنهار پریشانم از آن زلف پریشان
زنجیر هزاران را دل گسلانم
این مختلفا دو ضایع بگیسو بگشاید

جام ما صبح پر شراب کنید
روی دلدار بی نقاب خوش است
شد حجاب عقل جوز ده بمن زنهار
ز مهر پرست صحبت با جنس

عالم الدین بخشد مه شکر های جانان
منظور محمد بد و مقصود علی شد
آدم شده خاتم شده مرآت ولی شد
بس جاه تنها فاش از این شست گلی شد
ز تهور رد نش ز ولایش عملی شد
او فارغ از اندیشه هر مشکلی شد
پیوسته شد این رشته که فاش خفی شد
جبرئیل پی مدح با و از جلی شد
که سر بغدادی و گاهی جبلی شد

ای همرهان مرغ دلم دانه نماید
زنار مرا سبحه صد دانه نماید
گشایش راز من از اینخانه نماید
کان زود تر م بچو دو دیوانه نماید
رحمی بمن از گریه مستانه نماید
با چنگ سر زلف دراشانه نماید
برگردنم آن رشته شاهانه نماید
جز یار بچشم همه افسانه نماید
شد عالم دین یکدل از دست زمانه

گوش بر ناله رباب کنید
کان ز نامحرمان نقاب کنید
عشق تا دور از حجاب کنید
روی ما را آفتاب کنید

هر زمان که شکر ریزی از ابواب کند
از تحت ثری بر شده تا فوق ثریا
زین خاک فنا طینت آدم سر شد
سر چشمه زحکمت دو سه روز یکی آلود
زنهار مکن تکیه باین گردش ایام
چون پاک ره و پاکدلی قسمت او گشت
گر منکر این ساقی و این می است ز د
جز راه ده و چار هر آنراه که بینی
تا عالم دین رهروی عشق بیاموخت

راهم بکلیسا و بمیخانه نماید
جز پیر ز دیگر کسی امداد نخواهید
دست من و دامان حریفان طریقت
این ذلت رخت ادم را بدر آید
خود مستم و گیسو همه حلقه در
جان لایق او نیست هزاران جان را
اعجاز مسیحا ز لب جانش آید
بر کام از آن ساغر را ز سخن بحقایید
سر مستش از اینخانه بآن خانه

دست ساقی دهید بر دستم
در میخانه زود بگشائید
بدل آسودگی اگر خواهید
یا کنار از کنار بگذارید

(پیرپاشاه)

موجود ز انوار شه لم یزلی شد
خود اصل ملا و فرع بوی ملی شد
تا دوره خاتم همه صاف ملی شد
از خاک شهان بر طرفی این گلی شد
منکر ز دل او دور ز نقص تجلی شد
بر نه ز تراب تو بوی لب گلی شد
شیطان علی ساخته را نه علی شد
ذات وجودش همه گوینده علی

فریاد مرا دور ز کاشانه نماید
ای شب مددم از می و پیمانه نماید
آن غرب جادویم ز جانانه نماید
زآبادی آن شاه بویرانه نماید
قربانی آن اسم که ریحانه نماید
یاران بکش مسیحای قدیمانه نماید
بس از خانهای ندیمانه نماید

با من از جام می خطاب کنید
یک صلای بشیخ و شاب کنید
عرض بر مالک الرقاب کنید
یا که دور رش ز ناجناب کنید

پرپا شاه بحر دربر باشد غیر از او هر که شد جواب کنید
آنکه در بحر اوست ماهی دار زودتر غرقه اش در آب کنید
اندر این عهد دور شاه جلال اول اول مرا خراب کنید
هر دلی کو نگشت زنده بمی از جوادش همی حساب کنید
آسمانش همی بپا و برید از دی و بهمن اجتناب کنید
روح برحاصل خود و بود مشتاق زین دو تابش سوی ایاب کنید
چون صواب است جام می خوردن الله الله از این صواب کنید
چون از آن می خراب گردیم دلم از بهر خود کباب کنید
شورش عشق را پدید آرید این جهان را پر انقلاب کنید
تا شناسند قدر ساقی و می در بهارش خوش التهاب کنید
عال الدین ز می سخن گوید دانش لؤلؤ خوشاب کنید

آید حریفان بخود از روزه گشایند افطار از این روزه شه کی گشایند
چون شاه جاوید در این کوزه ببینند رشک دو هزاران گل فردوس گشایند
آید از این خاک خرابات بروید قدسی روشان مجلس هر روزه گشایند
باهم عدو از دست بمانید گوارا آن کعبه جان بخش بدر کوزه گشایند
نقصان عمل ز آب خرابات بشوئید با وعده دگر بار سر کوزه گشایند
سؤال بکرم بود از ماه مبارک دیروزه تلافی پی امروزه گشایند
موسی صفتان زینی در بنه شوید از پای خود امروز دگر کوزه گشایند
برعال دین فاتحه باز بخوانید دیوان جلالیه بهر روزه گشایند

ستارگان سحر که برادران خندند
اگرچه فاخره عمر گذرد رسی و مش مرا نگر و عجب مانده کاردان خندند
دو دست دامنت ای محتشمان نگاه دارم از آنان که رهروان خندند
غریب تر ز من امروز در دیار نیست بترس از آنان کو ملک خاکیان خندند
بجز تو نیست دگر آنچه است در نظرم که شرق و غرب بایست تقاسیان خندند
بحق خویش غلامم نماز پیدا ساز که جمله تابع این زال داستان خندند
شهید راه خدائی خدات شاهد تو که زایران تو پیوسته شاهدان خندند
غمی نباشدم ار از کرم تو بر ما نیز
که رهروان طریقت و همرهان خندند
نظاره که بمیران عشق ما پروین گذشته فوق فلک قطب کهکشان خندند
برآستان تو باز آدم باشند که همرهان تو همرنگ آسمان خندند
جماعتی که برای عشق پیوستند تو دانی اینکه همیشه مرا ز دانی خندند
ز لعل قدس بر این نکته راه فرودی که دست هرچه مراد است دادان خندند
مرا ز شوق همی بخیه گاه درگه رفت که حافظان تو پیوسته پاسبان خندند
مرا چه باک ز تنهائی اینکه اعلام بهر دقیقه و ساعت ملازمان خندند
هزار عال دین طلب آستان خندند

دوش در خلوت بغم یاد تو دمساز آمد مرغ دل در طلب عشق تو پرواز آمد
فوج افغان دو هزاران غم کرد علاج تا که شیرین سخن از جانب قفقاز آمد
یعنی ای اهل عشقان ره بیک آواز عاشق دوست بهر نقطه که ممتاز آمد
گرچه ناسازی ایام زبانم افکند شکر صد که دگر بار ره شیراز آمد
می ندانم که در اندیشه ام بهر شد دور بکجا بود نخستین ز کجا باز آمد
اینهمه وصف ز شیراز که حافظ فرمود ترک ما جلوه کنان تا سحر شیراز آمد
نه که قفقاز بدان شهر شد آمد هر زمانی که دل مست بآواز آمد
خسته و مانده و ره دور در این کوه کمر چون نسیم همه جا کشته به ناز آمد

تتمه
بر صحن سر که دید و دام آن منظر روند
از صد هزار منظرم او هنر ز رونق
از صد هزار صحبت بیکنیه حرف بعشق
در رفعت و در رحمت شرح یکی دفتر روند
[illegible]

درغمازی

درغمازی چه بنازی بود به قبول بی نیاز اوست که نوری تو نصیبه نیاز آید
نه هرکه طاق تشبه نواخت درگه کی نه هرکه عالم دین شد جهان معتقد شد
نه هرکه صاحب دولت بخود عادرون جان طاق رواق جهان بفرش شد
در اطبان جهان کیمیا گر کس نیست نه هرکه لایق بر و دو جهان اطلس شد
نه هرکه بی سبب اندر جهان بهوس شد
مده ز دست تو عزت بنعمت عال دین
عال الدین شده امروز جوان بخت بلند باز آن باز ز کف رفته شهباز آمد
نه هرکه محرم شه شد لایق بس شد
نه هرکه قامت سرو رخ چو برد آورد با اعتدال فلان قامت فلانکس شد
نه هرکه لاف شهی میزند و بوی سلطان نه هر کسی همراست شهباکس شد
خراب باد هر آن دل که نیست عشق نه هرکه میسر و پا شد رئیس مدرس شد
هزار سال دگر کی گهر رس شد

هجران و وصال تشکر لاهم بینند بی زر که درسوی فلانم بینند
رحمی بحال زار غم ای بی کند من لامکان و رسم بکام نبینند
شد آب شمع جسم من از آتش کن اتشمع شرر زبانم زبانم بینند
چو مان سگی بدرگاه اوب آستانم بالعجب که لقمه نانم نبینند هم
بسیار از فراق زبانم رسانده یکدم وصال امان در زبانم بینند
خون محکاید عمش از دیده روانم راهی بسوی عیسی بکام نمیدهد
راضی شدم که جان بهر تخمی بهم جانم گرفته راحت جانم نمیدهد
روزی ز راه لطف برسید حالم پیری رسیده پای جوانم نمیدهد
بازوی ضعیف و تن ناتوانم آستان رسیده بخت بکامم نمیدهد
دامان دولت عال دین از کف به نینم او دوستان بجون بکام نمیدهد

ساقی از خوردن این باده ابا نتوان کرد
دل خراب است با باده های گرش دمی بیش از این صبر در اندازه جفا نتوان کرد
با هزاران تعب و رنج که بیاد آمد رفت هم آشنا پیش از دوست رها نتوان کرد
بخدا در حرم خاص خدا نتوان رفت نیست علاج هنر خارت شفا نتوان کرد
قرض کرد غنی زاد چه را مانده گذشت با دو صد مغلسی از بیر ادا نتوان کرد
اینهمه شعبده بازی هر زمان کار شق القمری را بخدا نتوان کرد
جام جانرا به شما تو بها نتوان کرد تا بو خویش به بیگانه عطا نتوان کرد
اینهمه رنج ز جبر و ز جفا نتوان کرد کوس نوبت شهر است جفا نتوان کرد
عشق او شهره آفاق بود دست مرا جان چه باشد که در دو فدا نتوان کرد
دوش گفت ار که همی جان هرجا جای خدا قبله نما نتوان کرد
نزد این دون صفتان نزد هر شهری طبع بها نتوان کرد
عال الدین سلف ما بخلف شهر ترا

این پریشانی بجه که بسر خدام دوش تا صبح دو چشمم بخدا سوی تو بود
هر طرف باشعور دست مرا بود ولی شمه از خم گیسوی حسن بوی تو بود
فی خیال تو کجا روز شب با زارم حیف بر گریه از کف بگه پهلوی تو بود
شور شیرین که بود وطن حلی شعله ور را که دل کشته با جان همه پهلوی تو بود
از نشاط شکر لب جیزی تو بود
قبله طاعت من روی دل آرودی تو بود عشق پاکیزه ز رشتی دو که کوی تو بود
دل مسکین عشقی دیده نظر سوی تو بود عجبم اینهمه از قوت بازوی تو بود
نه عجب بخت کمانی که اسیر تو شدم شام من زان شب یلدای سرکوی تو بود
روز من روشن از آن پرتو خاک همگی از لب جان بخش دم خوی تو بود
سحرانی که در این باطل شد

بار از عشق دوست جز آن برآورند
از صد هزار راز یکی دفتر آورند
[illegible]

اهل معنی

[illegible]

اهل معنی که بهر گوشه گرفتار شدند

هر کسی را نبود عشق تو آتش اندر سر
بخت بد را نتوانی طرح دگر کرد نتوان
رو بهان پنجه شیران جهان نتوانند
چشمه هرگز نخند کار که ساز د قلزم

درس ناخوانده جهان تجربه حاصل نشند
چارده گوهر پاکیزه دگر نتوان شد
صومعه هرگز نخند کار که ساز د شاهین
هر که بالید نظاهر تو مشوشه ایش

عاشق او گشت مشوق جهانی در نظر
گریه بی اختیار از کف غم باز برد
زلف او زنجیر کردن چشم فارس را
با قضا و با قدر تغییر و تبدیلی نگنجد

شب فراق تو تا صبح خون ز دیده شد
سوای عشق تو دیگر ز دا هر چه گوایم
زبسکه سوخت تن و جانم از فراق ...
بکوی عشق تو در هر حیل علاج ندیدم

(غافلند)

دردهای همه بر از دم داره ای تو بود
دل بغیر از تو گرفتار هوا نتوان کرد
چون جمادیست با و نشو و نما نتوان کرد
هر گدا را ده امیر الامرا نتوان کرد
ابلهان قابل بزم عرفا نتوان کرد
هر لئیمی سرا خواجه سرا نتوان کرد
بیشتر زین مبل ای یار خطا نتوان کرد
جزو ناچیز بجز و حکما نتوان کرد
غیر اشیان کس امید ولا نتوان کرد
همچو شداد دگر زیر بنا نتوان کرد
ادعا لیک که حاجات روا نتوان کرد

میفروشم دوش تنهائی بتو جانی شد
هر کو شد دیوانه او عاقل فرزانه شد
سیل اسید ار نگر وارد درین کاشانه شد
در کمند آورد آن یاقوت من دردانه شد
قسمت ما از ازل گویا همین پیمانه شد

دلم بغیر تو اندر جهان خیال ندارد
مگر که نوبت هجر تو یک مجال ندارد
که عاشق رخت اندر جهان زوال ندارد
دگر بچشم از آن چشمه زلال ندارد
بجز رضای تو سودا و احتمال ندارد
باستان ملایک نشانت عالم دین

عالم الدین بخبر باش که پیچ است جهان
غیر عشق تو دگر درد دوا نتوان کرد
پاک رومی نزد و هیچ ره ناپاکی
هر کسی صاحب دیوان کتابی کرد
استران فارس میدان شجاعت نشوند
بی نشان عالم دین ترجمان نتوان کرد
با وفا را ز و رخویش جدا نتوان کرد
با چنین نتوان زیج نمودن که جهان
والیان زشان ظرف نشانی دارند
احمقی تجربه چه بر بالش فرهنگ نبود
عالم الدین بره پاکدلی کوش جهان

تا برادو دل آشنا شد از جهان بیگانه شد
آنچه کردی ستم از کردار حلقه از جور تو ...
مستی عشق مرا آورده تا با زاد رفت
خالی اندر عارض خشت خالی گنج ...
عالم الدین گریه ستانه شام سحر کرد

برای آنکه بخوبی رخت همال ندارد
به بیکی آنچه قوانم براه عشق بکوشم
شکسته بال اسیرت شدم ولی چه مجالم
خجسته زلف خط و خال مشکبوی ...
لبم بغیر تو دیگر سخن خلق نگوید
بدست جز عرق شرم و انفعال ندارد

(هر آنکه)

بجهان باش که او در طلب خوی تو بود

که هر آدم ناپاک سوا نتوان کرد
لعبش حضرت شمس الشرف نتوان کرد
هر خری را که وزیر و وزرا نتوان کرد
نا خدا گر بود کار خدا نتوان کرد

با دو صد حوض یکی بحر بپا نتوان کرد
سجده و باله این اهل بپا نتوان کرد
کار همسنگی سلطان ز عطا نتوان کرد
زانکه با حضرت او چون و چرا نتوان کرد

نام او بردی دلم شوریده و دیوانه شد
هر که مجنون شد لیلی وار از آن کاشانه شد
صد هزاران مرغ دل آنجا بدام و دانه شد
زانکه مشهور گردید در هر افسانه شد

که غیر راه تو دل در جهان مآل ندارد
که مرغ جان و دل از سوز هجر بال ندارد
هر آنکه دید دگر طاقت مجال ندارد
چرا که آن لب شیرین دگر مثال ندارد

[illegible]

غافلند ز بحر از عالم ...

هر آنکه عشق ندارد ز بر کمال ندارد
بیا که بحر بهاکشته زال عشق ندارد
گره جان بکف اندر نثار دوست مهیا
فدای خاک ره آن عشق پاک روانم
بغیر پیر خرابات ره ز خلق نپرسد
چان سلسله عشق او اسیر و چاره
هزار مرتبه دشنام او چه شهد
شنستهان جانبه چاکران تیراش

مهینی که ز صنعش جهان چابان کرد
چار فصل بود ار کرد و در سالی
پیام خود و اصد و بیست و چهار هزار رسول
رسالتی که به پیغمبران یکایک بود
محمد است و علی برگزیده دارین

اگرچه گشت فراقش مرا به هر ولی
بود در دو جهانم امید بهبودی
بیان سرود تش گشت طبع من موزون
هر آنکه دست توسل بزد بدامانش

شد سالها رحم در میخانه بسته بود
چون دید روی من بسوی لی باز بود

چه دارد ز عشق کمال ار نشد خیال ندارد
امید غیر کرمهای ذوالجلال ندارد
چرا که جان ره جانان شود زوال ندارد
که صد هزار ره بلند او ملال ندارد
هوای مدرسه و بحث قیل و قال ندارد
که هیچ اشترست آنچنان عقال ندارد
هوای خلد و شمال و جنوب و صبا ندارد
مثال بی مثال ندارد

دو چشم عالم دین است ...
هزار گونه درو نقشهای حالران کرد
چنانکه چار جهت عنصری درو نشان کرد
بداد آنچه بدی اقتضا بدوران کرد
بحضرت نبوی داد برتر از آن کرد
که مدح ایزد شان جلوه سوی قرآن کرد
مرا ز زلف پریشان ... پریشان کرد
هزار شکر که از وصل زنده‌ام جانان کرد
ز عشق بود که دردم هزار درمان کرد
غزال سرایم از رحمت بپایان کرد
خدای عزو جل حاجتش بیابان کرد

تا چشم من بزلف سیاه تو باز شد
صد شکر آنکه باز در بسته باز شد
از روی طعنه زود برا زو نیاز شد

حوادثات جهان از عشق چاره نباشد
به هر خانی فکر جوی حرام نباشد
بروی دوست همی اشتیاق دارد دیگر
بصد عطیه ز فرق او جمال جلال است
همیشه که معصوم دفتر که ... باشد
هزار جان بر حش کمترین نثار باشد
غلام درگه او صد هزار به رسیحا است
ز حشر و نشر هزاران هزار عجائب
بیان که روز گران چشم بخیال ندارد

زمین قرار و داد کوه و بر دو بحر نهان
خمیر مایه انسان سرشت از آدم
رسید تا که رسالت با محمد رسل
تمام معجزهای پیمبران جهان
هر آنچه عالم دین خواست از خدای جهان
غلام حلقه بگوشم شباه و دشیان کرد
ز چشم سکه مرا اشک بحر جاری شد
مرا همیشه ز غم دست در گریبان بود
هر آنچه داد مرا داد فیض احمد ...
چند عالم دین دل بغیر شان در دهر

کوتاه بود عمر امیدم دراز شد
دوشینه بود جام می عشق در کفم
عمری بدانکه بود فراقم نشیب دار

(انجس کرده)

که عشق غصه فرزند و ملک و مال ندارد
اگرچه روز و شب بشر کند می جلال ندارد
فکر بروز و شب و کار ماه و سال ندارد
جلال عشق بسر دار دار جمال ندارد
که هیچ کار نقلی و یا قال ندارد
که جان قبول اگرش شد دگر زوال ندارد
خدای خوبتر از خوبی او جمال ندارد
جواب سازد و باکی ز هر سوال ندارد

کواکب مه و خور آسمان درخشان کرد
یکی ازین چه و ماد برکت ازینا کرد
جان پیر جوان ساخت واد ... کرد
بسوی ختم رسل داد و ختم ایمان کرد
روای حاجت او را علی عمران کرد

از آن بود که دو صد لؤلؤ او اشکم ...
نگار من آمد و بیت الحزن گلستان کرد
نثار می توان لطفهای ایشان کرد
هر آنکه خانه لب آب ساخت ویران کرد

تا دید می بدست من او در نماز شد
عالم مبارک است و عالم فراز شد

[illegible]

(بابه)

جانان ز عشق تو شسته [illegible] بشانند
چو سر ز خاک برآرند دست بستانند
[illegible] مصحف تو
شسته اند سراپا شان و دل همخوانند
که نام پاک تو از جان و دل [illegible]
بجز ولای تو جمله عترت پاکت [illegible] اند
که ملک هر دو جهان [illegible] عشقند
همیشه محرم اسرار حضرت [illegible] آنند
[illegible] زینت چه سیل [illegible]
[illegible] معنوی دانند
که خانقاه خرابات [illegible] آن
هزار مرتبه بیرون براه [illegible] اند
ز زان گروه که در فکر حور و غلمانند
یقین بصاحب باغی اگر بسوی محرم
ز صد هزار [illegible] که باغ و بستانند
[illegible] عاشق اهل نظر
که [illegible] خوار [illegible] ناتمامند
تا مقام [illegible]
که [illegible] همه [illegible] عامل الدین باش
همیشه تا نفسی آید [illegible] بیگانند
[illegible] که آنچه پاک [illegible]
تمت الخیر و السعادة

الحمس که راه دو تیش خاک گشت
در هر قدم که سوی من آمد [illegible]
عشق است شاه را که بنده [illegible]

بنفشه بوی من ای جان من ز تو خوش شود
بغیر جان بنود دیگرم جهان مالی
نهانی از غم عشق تو باز میسوزم
بکام ما همه دوری نمای در تیغ

هر آن زمان که شب هجرم از بردن آید
دهانم از رخش شد غنچه بوی سیاه
ز عشق دوست همی ناله زیر و بم سازم
همیشه هزاران صفت ز دل خوانم

فسرده تر ز خزانم نشسته کنج سکون
چو من هر آنکه شد بدست جانان آن باد
اگرچه پیر شود باغبان جوان گردد
چه خوش بود که دو چشمم ز نقطه [illegible]
امیدوار چنانم که باز بر مردم

من از خدای نخواهم دگر سلامت خویش
ز عشق لیلی و مهر و محبتش با دوست

در نزد اهل خلق جهان سرفراز شد
کوی زلفم عقده صد ساله باز شد
چون شاه غزنوی که غلام ایاز شد
هشدار خویش عامل دین در جهان [illegible]
بنفشه وادی و دیوانه ام [illegible]
اگر قبول نمارت شود بود موجود
چنانکه طایر پرنده ز آتش [illegible]
تو پیش از آنکه شد باز وعده موجود
نظر بحال دین کن که طرفه [illegible]
بجای موج سرشکم ز دیده خون آید
ندانم آنچه برون رفته کی [illegible] آید
که سوز هجر بگوشم چه از خون آید
که تا کشایشم از چند کار چون آید
خزان امید علیم که نوبهار آید
که عشق نادر از این شهر و [illegible] آید
گمان مدار که تا حشر هوشیار آید
چه باغ سوسن و نسرین گل ببار آید
باز پرسی احوالم آن نگار آید
برغم خیل عدو دوست [illegible] آید
بیار ساقی از آن می دلم قرار آید
اگر حیات دهم آن یار غمگسار آید
هنوز ناله مجنون ز کوهسار آید

ز آن لعل نوشخند کسی که سخن شنید
سلطان عشق گشت گدایی اگر [illegible]
بیا راز نگار گرفته [illegible]
از صد هزار دوست یکی اهل راز شد
یکشب بعراق [illegible]
ره فراق بود باز در حضور [illegible]
وفا ندیده کس از این جهان شعبده باز
خیال روی تو از دیده عالم [illegible]
هزار جان به نثار رهت کند [illegible]
شب فراق چه سالی دراز [illegible]
مخوان تو عاقل فرزانه ام که [illegible]
بر این امید نشستم بگوشه [illegible]
بعبرت عامل دین کار دهر فانی [illegible]
ز کار رفته دل از فیض او بکار آید
[illegible]
کنونکه بخت نباشد چه روز [illegible]
بهار [illegible]
چه زلف [illegible]
رضای دوست رضا گشته [illegible]
ز قدرت تو سرم فیض کرد کار آید
خمار عشق که بر سر بود مرا کافی است
ز دوست یار اگر زهر [illegible] نوش است

طبعی چه کبک [illegible]
[illegible]
زآن عجز و انکسار [illegible]

در این میانه [illegible]
[illegible]
بیا و باقی این عمر [illegible]
غم تو [illegible]

الهی [illegible]
هزار عاقل [illegible]
که غم رود ز سرم [illegible]
بغیر عشق [illegible]

دلم خوش است که از عشق [illegible]
دلی که حال نباشد [illegible]
ولیک [illegible]
جان بهار شود [illegible]
خدای [illegible]

چه حاجتم که ز جام [illegible]
ولیک [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

چو نقطه روی زمین گر کنک خود آری
جهان ز نیست فزون از تمام [illegible]

ناخدا گشتی خود که پر سر عشق راند
قبله منبر و محراب و دعا باید ساخت
دل بخوبان ره مرو ز نبها ید داد
غم اگر بیشتر شود حال که خواهد شد
هر زمانیکه بدرگاه خداوند روی
باید البسته تن خویش بیگانگان [illegible]

اشک دو چشمانم از فراق [illegible]
بر سر راهش نشسته ام با امید
تیره با روز رقیب غم [illegible]
آنکه بصورت کسی نظیر نگارم
عالم اگر پر شود ز جمله خوبان

اگر ساقی می از آن جام ریزد
ندارم باکی از جان داد [illegible]
ندانم از چه روان یار [illegible]

از چه پرسی که دل من چه حالی دارد
بلبل سوخته را غم بود آنکه جان [illegible]

گمان مدار که در هر شب تار آید
امید نیست که در روزه فرا آید
یار بد نیز هم از خویش جدا باید کرد
با خداوند خوف و رجا باید کرد
وانگهی سجده بی ریب و ریا باید کرد
دل چه دادی بسر عهد وفا باید کرد
اشک چشم من از این بعد چها باید [illegible]
واسطه پنج تن آل عبا باید کرد
از بدان جمیع بدان کار رها باید کرد
فقیر ام امید است که چه مختصر آید
کو همت سیل دیده تا کمر آید
تا ز نگارم زرحمت خبر آید
شام فراقم وصال اگر سحر آید
نیست بهشتم که در نظر آید
گر جهان صورت چنان بشر آید
عامل دین کاشته است [illegible]
ز هر عضوم هزاران شور خیزد
کر آن ابر کمان خونم بریزد
درا بنیاش گشتی [illegible]
شب و روز است ورد عامل الدین
دل بی یار در این [illegible] حالی دارد
نوبهاران ز گل امید وصالی دارد

بصد هزار فغان گردش است چرخ فلک
بیان عامل این عاشق [illegible]
کارها نیز توکل بخدا باید کرد
کر مقدر شده تن بقضا باید داد
از سر صدق بدرگاه خدا باید رفت
جامی این مسکده باید [illegible]
جگر خون شده از دیده [illegible]
کر بها یار چه بدار [illegible]
باده عشق که [illegible]
عصیانم این است [illegible]
گوشه غزلت بکنج غم [illegible]
تیغ تغافل کشید سهل نماید
کر همه آفاق [illegible]
کر دو غروب آفتاب [illegible]
پیر گردد [illegible]
هست امید [illegible]
یقین باشد که هست عشق [illegible]
گرفتار غم زلفین [illegible]
بقربان تو ساقی [illegible]
نخورد الکار [illegible]
روز روشن [illegible]
عاشق اگر شب [illegible]

مشو ز نقیه [illegible] آید
گمان مدار که در جمله روزگار آید

چاره صبر بتسلیم و رضا باید کرد
چاره درد خود از کار دعا باید کرد
دردی ساله خود نیز دوا باید کرد
از قفس تن خویش رها باید کرد
جامه های تن خود نیز قبا باید کرد
راز دل از نا اهل خفا باید کرد

انیهمه رنج [illegible] آید
که همه بیداد او مرا [illegible] آید
باک ندارم ز فیض [illegible] آید
ساز سبب تا [illegible]
پشت [illegible]

ز جانش تا محشر بر نخیزد
زند [illegible] که ریزد
که این جام می از دستم نریزد

آفتابی که بدنبال زوالی دارد
این محال است که بینی و مجالی دارد

رفت جوان از [illegible]
عمر که [illegible]
[illegible]
خبر از صد هزار خوب [illegible]

[illegible]

این گدائی زغم عشق به از سلطانی است   که بهر ساحتی او قال بعالی دارد
کرمی ساز فرو ریز سرم کرمی عشق   نوش آنکی که جهان رنج ملالی دارد
چرخ بسیار بدو در جهان از گردش   ای صبا یاد از انجام ملالی دارد
خرم آنکس که در این دیر فنا خانه چو گل   در قفس مرغ چنین خوش خط و خالی دارد

مرا و می شعار شاعری بود
همیز فهم پی کسب کمالات   که او بهتر ز کسب دیگری بود
نمودم جستجو زآحاد و افراد   بهر جا دلبر سیمین بری بود
گرفتم گر فسیقی دیدم آخر   که فکر جان و یا سیم و زری بود
هر آنکس با تفکر خویش دیدم   بدنیا داری و جمع آوری بود
بطالت رفت عمر از بسیم   که او پیوسته فکر دختری بود
بغیر از دولت باقی نیست دنیا   بجز او هر چه بد گور و کری بود
فراد نباله ایمان تو زنهار   که گویند الکبری و الصغری بود
بفکر نام نیک آموز جان را   نکو نامی عجایب زیوری بود

ساقیا جام می امروز دلبری دارد
عقل در باده عشق چنین روبه شد   تا که دید آن مه من دعوی ... دارد
گر گداست ولی سلطنت عالم ازوست   آنکه در خانه خود حکم امیری دارد
عشق او بر رگ و جان دل او دم بنوک   هر کسی بر جب قوه ضمیری دارد
خانه عشق ز معشوق تو نامید مشو   او محبت بتو تا آنکه بسری دارد

دلم بیرخ او قراری ندارد
بهار و خزانی لبالی بباید   بغیر خرام بهاری ندارد
نخوانند مجنون و لیلی کسی را   که داماته کو هساری ندارد
... روز کارش بدنیا   که در خانه اش گلعذاری ندارد

ساقیا عمر مرا نکرده ضم بپذیر   زنگ دل رفع زروی جام زلالی دارد
تا حیاتی بود و انیم جلوه در ناب مرا   عمر شیرین که زوال او مه و سالی دارد
عشق دست آر که شهباز همایت او   شرق تا غرب کشیده پر و بالی دارد
عالی الدین زکم و بیش جهان غصه مخور   هر کسی عاقبت الامر مآلی دارد

مدام دست می پر ساغری بود
جوانی کان جهان افسرده وانی   ضمیرم مهر مهوش دختری بود
گل فیروزه را هر روزه کارش   بکار الماس و چرخ زرگری بود
نشستم کرده روزی با امینی   بدیدم او بزنگ دیگری بود
بدیدم عاقبت باد است یکسر   هر آن رائی که قصدم بحری بود
کنون گر دیده در عالم یقینم   که کار دهر با دهر سری بود
من انیهائی که گفتم از خودم   نه منظورم بی دانشوری بود
اطاعت ساز امر شیر مردان   نه آنان کو کم از کاو خری بود
زعبد من دعای خیر خوانی   بگوئی عالی الدین طاهری بود

عشقبازی در جوانی سروری دارد
عقل در باده عشق چنین روبه شد   تا که دید آنمه من دعوی ... دارد
با حسن عشوه ... آید   که بهر تار و صد بنده اسیری دارد
آدمیزاده که در دهر ندارد عشقی   چون حبابیست که صحرای کبیری دارد
عالی الدین تو از اینجانه برون خواهی رفت   زانکه دلدار تو از عرش صغیری دارد
بغیر از وصال انتظاری ندارد
چه پرسی از حالت زار عاشق   که جز دیده اشکباری ندارد
بشهر عشق آشنائی ندیدم   دلم طاقت بردباری ندارد
غیرت کجا بر سد باغ بلبل   که در پای گل تاب خاری ندارد

(یقین شد)

[illegible]

[illegible]

یقین شد که بی او دلم تا قیامت   ره شیوه خاکساری ندارد
بگو مدعی زندگانی چه فهمد   که با یار سیل و نهاری ندارد
هر آنکس بمیخانه کاری ندارد
بجای ساقی مرا جام باقی   که دنیای دون اعتباری ندارد
بیا ساقی امروز خلوت سرائیم   دل پر غم میگساری ندارد
بیا ساقیا کیده جام عطا کن   از آنمی که دردی خماری ندارد
بیا ساقیا ای خداوند جانها   بغیر از تو دل کردگاری ندارد
یقین باغ فردوس خشکیده گردد

روزیکه مرا جام می از عشق بدادند   از آنجهتم ناطقه لال کشادند
بازار محبت که بموند ندانی   ما را بجز از عشق دگر مشق ندادند
آن نشاء عشق و من و عالم مستی   وارسته ز دنیا و بدیدم همه بادند
بغیر تعیه زهد و طاعات ...   گر نیک ببینی غلط انیهمه زادند
ای عالی دین شعر تو بعد از تو شنافند

ز غصه روز مرا آن نگار شب دارد   ولیک قصه حال مرا عجب دارد
باده چرخ کی این زلف و خال از جانت   بماه من بکرا اسماء بوالعجب دارد
یقین که ماه در او حور و با تعلا است   وگرنه کی بشر این اصل و این نسب دارد
دل استر دوام تا کی کشد غم ...   بچند کید لمسکین دو صد تعب دارد
مقام و منزل مسکین بری او تو کو   بگو با آنکه جوی در جهان ادب دارد
حدیث عشق همان آتش خلیل است   نه آتشی است که بر جان بو لهب دارد
حروش عالی دین را ز اهل عشق نگو   تبردا آنکه نفهمیده و ذهب دارد
شب فراق دل از هجر بیقرار آید
دلم ز فوج غم از صد هزار شد نامید   دگر کو بکه امید و اعتبار آید

نداند کسی اسم معشوق زیرا که   عشیقان شب زنده داری ندارد
جالم بود دو رخ ای عالی الدین   بهشت از کسی اختیاری ندارد
بماند که کشوری حصاری ندارد
بغیر از تو ساقی می از دست دیگر   یقین است این خوشگواری ندارد
ربابی و چنگی و تاری نخواهم   که غیر از تو دل ایچ یاری ندارد
بنوشم پس آنگه بگویم بیاران   که جز روشنی جای تاری ندارد
ز دریای یکتای عشق عالی الدین   چو موت هنر آبشاری ندارد
اگر هفته ابیاری ندارد

جمعی که چو من جام جهان بده نخوردند   مدهوش ز عشق شده سرمست ... اند
در سینه باز رمزی از اسرار ندیدند   وانگاه درانام وی اشعار نهادند
اما که در این بادیه گشتند بیهوا   چون عشق ندیدند یکی پاک جهاندند
ما نیز وصایاش فراموش نسازیم   تا پند وفا خاطر ما یاد بدادند
چون پاکی گفتار تو از نسل عبا دند

ز لعل خوش شیرینش که جهان شکر برد   هزار پسته خندان بزیر لب دارد
چه کارها که بغیر مراد در روز کند   قرار ما که در ایام تیره شب دارد
ز آفتاب رخش اهل عشق میرزند   کسی بر سد از آزادی از کاین حسب دارد
غم زمانه بهر پیر مغان بگویم باز   که چاره درد مرا از شراب شب دارد
مرا که کار جهان نیست و نیست بخت ...   از آن بود که لبم بر می عنب دارد
کسیکه عشق نورزید و یار ندیده ...   شباهت خر حماله الحطب دارد
سرای عشق گرفته است شرق تا بغرب   ندیده کی خبر از وادی طرب دارد
ز شوق وصل مرا گریه زار زار آید
دو چشم حسرت من باز این شمار آید   که شاید آنکه نگارم سحر کنار آید

(ندانم آنکه)

ندانم آنکه وصالم کدام روز شود
طبیب عشق ندانم عیادت بیمار
ز دست دوست مرا زهر خوشگوارتر است
بباغ تازه نشاندم بسی درخت امل
هزار قرن دگر این چنین نروید گل

ویا کجیه دل در به شام آید
کدام ساعت از امید هر روز کار آید
ز دست غیر مرا شهد زهر مار آید
امید دارم چنانم که زود بار آید
هزار سال دگر کی چنین بهار آید

کدام بار دگر یارب او کمند افکند
هزار ساله غم از دل زدایم آن ساعت
علاج درد ندانم چه وقت خواهد شد
تو دستگیر نشو ورنه سافیات وزر
هزار سال پس از مرگ آید از خاکم

ویا چه روز سرم یار خاک راه آید
که باز بر سرم آن گلعذار آید
گذشت عمر بس این دل چه وقت کار آید
هزار چشمه خونین ز دوده بار آید
هزار ناله و افغانم از مزار آید

جامعی که بدیدار دوست مشتاقند
لطا هزار نگری ز دو جاسدان خفتند
به پرسشان نگری یوسف ابن یعقوبند
شبان و روز بیاد جمال حق مشغول
هزار دولت قارون بیک گدا بخشند

بروید بس نالهای عامل دین
همیشه بر سر پیمان و عهد و میثاقند
ولی بباطن از حضور حق طاقند
بظر نشان نگری خوبتر ز اسحاقند
دو چشم بسته برزق السماء رزاقند
ز شرق و غرب خداوند حسن اخلاقند
دو روزه عمر پی نیکوان عشق روند

هنوز گوش تو چون رعد کوهسار آید
هزار ملک جهان را بهیچ نخرند
نشسته اندر دنیا و آنچه هست درو
ثبات عمشان بسته قاف تا قاف
بدست آب حیات و سوار در فرق عشق
بخاک را بنظر ساز عالم آرایند
کی بی نیاز ز مدح در شعر افغانند

مدام دیده به تسلیم و نقص اشراقند
نه چون غنچه و تو در دگر بال الحاقند
خدای خواسته شان بکنه تا ز آفاقند
قسم بدست که زین آفتاب تراقند
تمام دست نیاکوش و با عدو ساقند

امشب زغم چگونه مرا خواب میبرد
یارم برفت همره یاران بطرف باغ
غمم کشان کشان بسوی میخانه میکشد
چشمم زگریه‌های دمادم خراب شد
از غمزه کرده او همه تسخیر میکند
شیرین بشارت از بر دلدارم آمده
در سنگلاخ هجر مرا خواب وصل دوست

گر میرد چو ماهی بی آب میبرد
چون ان ستارگان بی مهتاب میبرد
شیخم بسوی منبر و محراب میبرد
سیلاب زود خانهٔ لب آب میبرد
ارواح اهل عشق با صلوات میبرد
بگو اشارتم بسوی کتاب میبرد
خوشتر ز جای جامه سنجاب میبرد
شام فراق خونم ز اقلام میچکد
یا بوی مشک ختنم از بام میچکد
کم کم چکیده کشته و انجام میچکد

امشب مرا نسیم مرادی وزد بشام
آغاز مشق عشق ندیدیم او ستاد

باران عشق کرد غم شست و شو کند
رستم زبار هجر بکرد و دو قدم همان
راه دراز و شام خطرناک و سوز هجر
انمیطرب از کتابت که مزمار میبرد
عشق آمدات حله در هر طرف
وارست چو که رستم بخت از
دل پا کدار عالم دین قدر آتش ترا
وآن خون بسان روغن آدام میچکد
شیرینی کلام من از شب نگه چشم
این نیشتر که زقضا و عشق خورد

این کو سفینه عمر که قصاب میبرد
زین جستجوی من که با حباب میبرد
آیا به تشنگان که دمی آب میبرد
وآن کیست پنجه اش همه مضراب میبرد
دامن کشان مدفن خواب میبرد
الحمد را آمده غمم دار اب میبرد
کم کم بجانب اولوالالباب میبرد
مانند شربتی است که از جام میچکد
زانست خونم از رگ از تار جام میچکد

تنها چشم گریه نماید بحال من
غمم بسوی دوست چه الهام میکند
ناکامی مرا چو بیچ بنگرد
گاهی به تلخکامی یاران برابرد

رستم امروز نگارم دل و دینم ببرد
شب امروز ندانم چه بحالم گذرد
بعد مرگم گذرد ار بر سر خاکم گذری
غم بدخواه من از عشق نکو میدارم
شکر صد که بخورشید تختم محتاج

ساقی ارباز بصورت چنینم ببرد
ورق دفترم از بارش غم شکن شد
برخش است شب و روزم
بارالها چه پسندانچه تو شیطانم

ابیات عاشقانه چه او میکند بیان
او جام می نگر و احسان می خورد
نخچیر باز آهوی صید افکن آمده
تا شمع عشق یار که میسوزد از فراق
آیا بود دل ز وصال جمال یار

دل بوی زلف خونم از ابهام میچکد
زآلام وهر حال این دور شد
صد تیر زگردش بکام میکند
از بیم غمزه کار دو صد کام میکند
گاهی سبب نداشته بدنام میکند
اکنون که دست عامل این غرق عشق بار
کار دل شکسته نکات از کمینم ببرد
کوی او کیست که آواز خرینم ببرد
فتی تا بقیامت زهمینم ببرد
رستم آنذر دشب امروز
زانکه خورشید ولایت چنینم ببرد
بارالها پسندانچه در این
صد هزاران زدلم عقده چنینم ببرد
عرق خجلت اگر او بجبینم ببرد
بارخش عشق اهر دو دست برینم ببرد
دم زغم نفس باز پسینم ببرد
تا یار زلف خویش پریشانه میکند
دل بیقرار ناله عاشقانه میکشد
هم آرزوی کلید و ستم بهانه میکشد
زنجیر عشق کردن دیوانه میکشد
بسیار سوزشی پر پروانه میکشد
آمد فراق جانب ویرانه میکشد

این مرغ دل که در قفس تنگ میزند
اقسام وهم پرورد از اعلام میکند
هردم ز شوق وصل شرابی ترا دوم
گاهی بشتعاب زیم آغاز میکند
گاهی ز آتش غضبش میخانه ام
صد رمز اگهت غم ایام میکند
رستم امروز ز شوری که بسر دارم
گرچه هر تیغ جهان بنگرم در گذرد
گر خیانم نه پسندید که
کو حریفی بپرس رازدلی گویم باز
به دو صد حور و قصور آرزوی دل نبود
که بنا کام جهان عامل و دینم ببرد
ارو چلم صنمی ساده بمشکین بکشد
تشنه وصلم ولی آب چه سود
قرنی از عمر گذشت و نرسیدم
عامل الدین چه باشید خداوند تو
مرغ دلم هوای پری شانه میکند
بی اعتراض زلف چه مقراض میکند
آنخانه که شیخ بفتوای عقل ساخت
بی اختیار دل پی دلدار میرود
عمریست آنکه با می و معشوق بگذرد
در جستجوی یار بهر سو همیدوان

خونها بس از جوارح و اندام میچکد

صد تمام کار من اتمام میکند
گاهی ره مجازیم انجام میکند
آندم که نفس آرزوی خام میکند

جانم از غمزه شیرین بکمینم ببرد
لیک بیدوست جهان زیر زمینم ببرد
شاید مرگ بیاید که چنینم ببرد
کوی او جلوه کنان زار و غمینم ببرد
چون هم آغوش خود آنماه جبینم ببرد

لعبت حوروشی سوی بهشتیم ببرد
یکدو صد بار بر ماه معینم ببرد
همتی تا که بمقصد بقرینم ببرد
دل پاک تو بر پاک یقینم ببرد

جان سوز ناله غریبانه میکشد
ساقی خراب کرده بمیخانه میکشد
مرغ اهل بدام همان دانه میکشد
زین نالها که عاشق مستانه میکشد
نقش نگار بر در هر خانه میکشد

از گمشده دل باز دگر خبر آید
آن گل که نا امید نشاندیم بر بستان
عمریست که رفته ز بر آن نور دو چشمان
شد بجگر به حاصل که بر از تیشه فرهاد
بسیار بخشند غنیمت بشمار عمر
بهتر بود امروز بفردا نگذاری
زنهار ره مرگ مدان سهل برادر
کن گوش بفرسوده پاکان و بزرگان
منظور نصایح بمن آویزه گوشت

هر سری لایق قربانی جانان نشود
از رسولان خدا آنچه کمالات بوده
خاک راه قدم احمد و آل باش
صد هزاران بره کعبه مقصود نشد
هرکه با خاک ره کوی ولایش نبود
صد هزاران بسر دار چه منصور نشد

بژده هاتف غیبم ز عشق میگوید
ره فراق تو دیر زنده بخند
بعشق پاک امیدم که زندگی یابم

آغشته است عالم این خاکسار و [illegible]
وصل آید و هجران تو دنباله آید
امید چنانست که روزی بر آید
باز آید اگر باز مه توسفر آید
صد کوه چنان موم ز اشک بصر آید
در گردش این چرخ که زیر و زبر آید
شاید که ترا نصرت و فتح و ظفر آید
این نشاء تو را دیر تر و زود بر آید
پیداست نه پنهان که بر کار و خبر آید
نیکوتر از این ناصحت ار در نظر آید
مال و جانی که سر عشق تو تاراج نشد
سینه کز عشق تو را هر دمی آماج نشد
هیچکس مرتبه خاتم بمعراج نشد
اغنیایش بکلاه و کمر و تاج نشد
هر کسی حاجی [illegible] آنکه حاج نشد
هیچ اندیشه اش از کار [illegible] نشد
هیچ کس را قدم عشق چه حلاج نشد
عالم الدین بره چاره انوار [illegible]
که یار گمشده ام راه کعبه میجوید
شدست لیک دل از نشه وصل [illegible]
در آن زمان که مرا خاک سبزه میروید
لسان عالم دین هر کجا [illegible]

شام فراق ناله او بیا نیکشد
ترسم که زجا زود کند خانه دل را
وز شام از آن سیل درر بار دو شکر ریز
غمهای جهانم بشود پاک فراموش
عشاق حسینی است از ابکار [illegible]
هی دیدی و بشنیدی و باور ننمودی
ای پرده روشنه رمیاز فرا هم
دستی بر و پنج تن آل عبا کن
بر گو اگر این غزل نغز بخوانی
ای عالم دین محضر ارباب حقایق
فال معرف و دیده و تاج نشد
هر که محتاج سر کوی ولی امر گشت
پشه هرگز بجهان سطوت عنقا [illegible]
در قمار آنچه تصور نمائی بمثل
آنکه در کشتی نوح نبی گشت سوار
شخص تنها با دب بر زبر آن
آنکسانی که دو صد [illegible]
جزره پاک خیالش ره کج [illegible] نشد
زپای تا سرم از هجر دوست میسوزد
سوای دوست دگر دل خلق بر [illegible]
خدایا کسی از دوستان تو [illegible]
عجب مدار که مجنون صفت [illegible] گوید

این سیل دمادم که ز پی [illegible] آید
خوشتر ز دو صد شهد و هزاران شکر آید
گر پیک وصالم ز نسیم سحر آید
خود کور و کرست آنکه زدی بی خبر آید
هر روزه تو را کار جهان سهلتر آید
چندی گذرد نوبت زیبا پسر آید
تا بهر بلاهات از ایشان سپر آید
از قلزم اشک ندم ماکر آید
فی اشک چه خونهای جگر از نظر آید

او یقین است خدا خواسته محتاج نشد
این صحیح است که [illegible]
صد هزار آمده رفتند [illegible]
همش از لطمه طوفان صد امواج نشد
احتیاجش به سلاطین بسوی افواج نشد
در سخاوت بجهان حاتم [illegible] نشد

بغیر دل که دو چشمم ز گریه میشوید
کتاب عشق دماغم چه عطر میبوید
ز روح نکهت او شرح حال میگوید

(ردیف عشق)

روز عشق ز جامی سرسبری دارد
غم نباشد دلش اندر همه [illegible]
کور گرد دو جهان هرکه ندارد [illegible]
پادشاهی جهان در نظرش خار بود

خوش آن کسان که زاحوال دهر آگاهند
نشسته گوشه وحدت [illegible]
بغیر دوستی او دگر نمی پسند
ز جام باده صافش مدام مخمورند
چنان پرنده همی راه مستقیم روند
بحشر در شر بوقتی که خلق گریه کنند
بیاده از لب خود یک سخن نمیگویند
رضای دوست ز هر جهان [illegible]

هرکه در ظلمت غم لعل لبش [illegible]
سیاهی که ز دیوان قضا محو [illegible]
هرکسی را که شود خرمن [illegible]
نقطها در رحم [illegible]
هر که مشتاق [illegible]
جای ایشان بود آن جنت موعود [illegible]
واعظ امروز عجب ریب و ریا میبازد

با نوا ما ترنم بم و زیری دارد
هر که در خانه چنان بدر منیری دارد
احمد عهد [illegible] بعلی خم غدیری دارد
آنگدائی که بسر تاج فقیری دارد
عالم الدین ز سوی مشی دوران قضا
زنام رشته ماهی گرفته تا ماهند
مقربند و رسیدگان درگاهند
سوای احمد و آلش دگر نمیخواهند
بصدق کعبه مقصود خویش میخواهند
نه مثل آنان لنگر ده راه و سر آهند
مراین گروه ز اعمال خود [illegible]
برسته اند ز چاه و رسیده بر جاهند
بهر آنچه لذا نیز بود با کراهند
هرکه در خانه دل صبر و ثباتی دارد
خضر وقت است و بکف آب حیاتی دارد
قسمتی بوده که در [illegible] حسناتی دارد
او هم از فیض خدائی برکاتی دارد
چرخ گردنده بامرش حرکاتی دارد
دیده اش رفته و شب از شوق [illegible]
هرکس اندازه خود [illegible] دارد
عالم الدین همه ایام نکاتی دارد
فعل بنمانه خود در بر ردا میبازد

جلوه عرش نماید نظر صافی دوست
عشق سلطان ازل فضل گدائی دار اوست
راستی چونکه شهنشاه محمد باشد
ذره نوری و ولایت مر است بهشت
صد هزاران رقم حکم دبیری دارد
فقیر عشق و سلاطین هفت اقلیمند
بمقدر باطاعات مالک الملکند
چنان بیاد جمال جلال او غرقند
نظا هر از نکری در نظر گدا باشند
چه خضر وقت گرفته مدد انجیات
بحرا همچو نهنگ و بر جان شیر نر
به بسته رشته جاز العروة الوثقی
همیشه پیروشان بر عالم الدین است
حافظ عصر بود شاخ نباتی دارد
ز آنکه صاف هر آنکس که [illegible]
بی نیاز او است هر آنکس که [illegible]
عارف راز خدا منفرد و منحصر است
آنکه چون ماه تو از [illegible]
دست هرکس که بدست علی و آل [illegible]
آدمی را که شده عشق جهادش میدان
روز رخشنده فغانش ظلماتی دارد
غافل است آنکه بسی ساز [illegible]

هرکه در زینت فردوس سریری دارد
لشکر او همه جا حکم امیری دارد
لایق خود چه علی نیز وزیری دارد
نام او را بچه عطر و عبیری دارد
مطیع حجت عصر و خلیفه اللهند
قسم مروت که دور از جمع گمراهند
زخلق نیست خبرشان که کوه با کاهند
ولی بباطنشان بر تراز دو صد ماهند
نه چون حبابک [illegible] نکاهند
نه آنگروه که چون چشم بسته روباهند
نه مثل این حیوانی که دست کوتاهند
که دیده خلوتیان را بناله و آهند
از ازل تا با بد طرفه براتی دارد
او چه محتاج [illegible] دارد
بحر مواج خدائی حلاتی دارد
غصه مال و دواب و گرانی دارد
بالیقین است که امید نجاتی دارد
یا که همچون حیران چند جهانی دارد
او خیالش رسد [illegible] دعائی دارد

(دیده ناقص او)

دیده ناقص او مرخوش و سرمستان از ره راست روان را خطا می‌خواند
آنکه مقصودی و منظور ندارد عالم کار بهر تو نه از بهر خدا می‌سازد
آنکه در سیر ری دین علی آل در ره عشق خوشتر از جان بقا می‌خواند
عرض نهفته چه درگاه خداوند بی‌نیاز اوست که پیوسته عطا می‌خواند
آدمی غافل از انواع سبب‌سازی او می‌نداند شب و روز بس که کجا می‌خواند
خواهد از سلطنتی را گدائی مدهم یا اگر خواسته شه را چه گدا می‌خواند
خود ندانی بجهان آن زچه و این زچه شد چار فصلی که بر آیت ز وفا می‌خواند
بخیالات نرسد شاه و وزیر ار حجت خانق اوست کار فرمای جهان بر سر ما می‌سازد
تا توانی تو در این بادیه غفلت منما

از هر آنچه که بیگانه زدی مباشیم گیک سان خنده و تکلیف بما می‌سازد
راز ما را همه ناگفته یقین می‌داند کار ما را همه بیچون و چرا می‌سازد
در دو صد ساله ما را که دوامی بخشد غیر او حاجت ما را که روا می‌سازد
در شفاعت چه کنی حرمت خاصان قدیم همت پنج تن آل عبا می‌سازد
ببطالت که دراند همه عمر و ملک همه از دولت او نشو و نما می‌سازد
بلبلی را که بنه یک دو سه روز عاشق گل غنچه نشکفته هم از باد صبا می‌سازد
کعبه را قبله حاجات جهان ساخته است دل عشاق در او قبله نما می‌سازد
عامل الدین ز عطاهای خود افزون شمار کارهای چه قوتی لی سر دمان می‌سازد
روز و شب لشکر منی است اخداستان

کسیکه همچو علی صاحب کرم دارد دگر ز هر دو جهانش بگو چه غم دارد
کسیکه شهد لبش را چشیده با دل و جان چه باکش از همه دهر و اگر چه زخم دارد
کسیکه عفت و عصمت نمود شیوه خود خدای حافظ اوست و محترم دارد
کسیکه پیرو دین محمد عربی است غمی نباشد اگر جای بر عجم دارد
کسیکه باده شوقش بجان و دل نوشد بسینه کی ز چه غصه و ستم دارد
کسیکه قطره باران او بحر رسید مسلم است ز روی فیض ملهم دارد
بهر تجربه باشد که عاشق کویش بقلبش انتها به ز جام جم دارد
فدای همت خاک ره غلامانش یکیش بیش ز صد حاتمی کرم دارد
چه راه یافت کسی بارگاه اقدس او حریم او شده و راه در حرم دارد
قدر همیشه مطیع اوامر وی است که صد هزار نواهی قضا بشم دارد
مرا بگوش سروش این کلام نغز بخواند
پس آنگهی ز لب دوستان چنین فرمود خوش آنکسیکه در آئینه هر است عشق بر ایند
دگر نه آنچه تصور کنی در این عالم تمام راست و نمانده و نخواهد ماند

کسیکه خاک ره او بود تاج سرش چه احتیاج به سیم و زر و درم دارد
کسیکه کعبه مقصود عاشق است بجان چه باک خار مغیلانش از قدم دارد
کسیکه رفت سوی پایه سیاه ادب چه اعتنا بحشم یا بحشم دارد
کسیکه صدق دمی اندر کلاه محکم شد چه بیم از همه لا و از نعم دارد
کسیکه روز و شب خویش با صمد بوست دگر چه کار ز بیابانی صنم دارد
هر آن دلی که ز انوار پاک حق مشتعل شد دگر بدهر چه اندیشه از ظلم دارد
چه جان عاریه شد از وجود او بگو چه ترس ز بی‌نوادی عدم دارد
چه جای بحر که دریای بیکرانه همی ز جود او دو هزاران هزار یم دارد
مسلم است که بازار دست خالی مست بهر چه میل تو شد از امان او حرم دارد
برای وصل رخش بنگر عامل الدین را چه نالها که سحرگاه زیر و بم دارد
ز هوش رفته خود را بسر کلاه افشاند
بدانکه معنی عشق است دوستی علی ولای او دو هزاران بلای را بنشاند
ندیده هیچ کسی همچو او و نخواهد دید نخوانده هیچ کسی و نخواهد خواند

کیست عشق عجب در نصب هر کس نیست نزاده است و نمی‌زاید و نخواهد زاد
هر که در خانه نسبت سلسله موئی دارد
لذت هر دو جهان میبرد آن بنده که دل بیکجا گرو چشم بر وی دارد
هر سری را که ببینی تو همی عشق است چند روزی به سر خویش گدوئی دارد
عاشق دوست بامن سخن گفتن گفت آری آنکه نهان ساخته بوئی دارد
آنکه در راه ولا پاک رو با کمال است دست حق زحس و راستی و شوئی دارد
چشمه هر که بشد متصل از بحر خدا او کجا چشم به هر بحری و جوئی دارد
مست جام ازل است آنکه خرابات الست از دم سیر خرد نغمه هوئی دارد
قدم صدق و را در همه جا کی لرزد هر که با دوستیش دیده سوئی دارد
عامل الدین سر و کار که به نزد آن افتاد
گروه عشق که پیوسته باده می‌نوشند ز غم خلاص اند که شسته و دهنده‌اند
هزار راز نهان به زبان نتوانند گفت بباد دوست همی غرق و لیک خاموشند
هزار جان گرامی فدای یار کنند بصد هزار جان مری دوست نفروشند
هزار حیف اگر بنگرند دم نزنند ز حسن خلق خدا داد پرده می‌پوشند
پی وصال ز سر تا بپا همه چشمند پی اطاعت او متصل همه گوشند
ای آنکه روز و شب شد ز دست دنیا داد
نگار خانه او ذره خلل نرسد مهندس ازلی اینچنین بنا نهاد
عروس دهر نکرد با هزار رنگ و حیل کسی ندیده وفا ساز داد به یک داماد
ز خاکها که در این خاک کرده آن هر سفلت ترا گفتند حکایت ز مولد و میلاد
فریضه‌های خدا را کی ادا نکنیم نماز و روزه و خمس و زکوه و حج و جهاد
هزار خسرو و شیرین بدین سرا چه بدید ز تیشه ریشه بکند از هزار چون فرهاد
خرابی خود است آباد و ساز نالی چند نمالی آه و کشتی الذین خراب آباد

جهان پر جوان بخت عامل الدین است که غیر درس ولا درس دیگری نخواند
جنت نقد بکف خوش خوئی دارد
آنچه نا زو نیاز آتی و آنی که دارد جلوه از حضرت او رنگی و بوئی دارد
هر که را عشق تو سر باشد و شور دل هست آسوده که او دیده بکوئی دارد
در همه کون و مکان حصه یار آچه غنیمت خانه مرد خدا باشد و شوئی دارد
باده نوشان زانشه دوش عجب خرابات هر کی دوش خود امروز سبوئی دارد
دلبری را که بر او حسن خدا داد بود سجده او نه که او خده خوئی دارد
از غم هر دو جهان فارغ آزاد است آنکه سر تسلیم و رضا بر سر کوئی دارد
نوری و ظلمتی و روزی و شامی باشد کار دنیای دنی پشتی و روئی دارد
شرق تا غرب چه باکی زعدوئی دارد
برسته اند زقید علاقات جهان نشسته گوشه وحدت چه بکر در خوشند
زهر صفات بدی دور باد شاهانند حضور او چه غلامان حلقه در گوشند
ز لطفهای خود واعادیان زبان کن نگاه نمی‌نمایند و هیچ نگوشند
دو دیده بسته زدنیا همه بیدارند نه همچنان حشر آنکه خواب خرگوشند
بدهر عامل دین در پناه دوست شتافت که آن حصار کر بسته در زره‌پوشند
بیا بسی تو هم از خویشتن بفریاد
بهر دقیقه تو را روی نمات التفات است ز گشتهای خودت بر تو میرسد امداد
رموز دهر بداند خدا و بیکانش ز نیک و بد خبرش نیست کور مادرزاد
هزار حیف که ما نشنویم و کر باشیم فتاده‌ایم بیک گوشه تبان جاماد
بکو دو طاعت اهل جلال که جشمان داریم که صد هزار خرابی ز ما شود آباد
بکار فضل بر آنکه دیده و بینی متعین است بداد و لب تو بربند
بیا و وقت غنیمت شمر که خواهی رفت اگر بحل جانی و یا سخی و جواد

زر فکان که همه تا بجال کد شستند
مباش جهل مجسم مگو هر آنچه کنم
نمای گوش نصیحت بیا که عمر گذشت

روان خسته دلخسته شاد فرمودی
بجز خدا و ره شرع پاک و خاصانش
فسانهای جهان سر بسر همه هیچ است
ترا چه کار با آنان که منحرف گشتند
همیشه طریق مراین چرخ میکند گردش
هر آنچه خیکری منه رس شود بجهان
یقین بدنیت پاک ار قدم زنی [illegible]
بدین نمط غزل دیگری که ناسخ بود

ولای احمد و آل شیبان [illegible]
ز دست نفس دنی گیت جان [illegible]
ببوستان عمل ساز خدمتی کامل
ترا به پیش هزاران هزار ساله رهست
دمی ز رفت که دم در کشید جانی داد
هر آنکه راست درود و تش [illegible]

سا [illegible] وفا باز زدم خانه دل را
دی ساقی فرخنده مراد دید ببهشت

یکی دو بار قدم اندر این سرا ننهاد
خدا کریم بود ای رفیق باداباد
میان دجله بغداد و آب کند آباد
ای آنکه بنده پرستی ز بنده گردی یاد
روان تو ابدالدهر شاد و خرم باد
دلیل خوبتر از این کسی مراد نداد
مبا که بحر تها کرده اندر آبستاد
براه خار ره جل حیالستان افتاد
ز سلخ دغره و خورداد ماه تا مرداد
مگر که دین نبی هست تا بوم بنیاد
که چیست حاصل عبرت درین خراب آباد
شب گذشته سرودم بطبع [illegible]
بجو ز بیهش با هوش و بخش ای آزاد
بغیر از این تو که بنیاد [illegible]
که دفع خصم چنین باید [illegible]
بهار تا نشود بردمی بگرد و ورد
فغان و آه که دل توشه بخت ناورد
هر آنچه بود و را کردنی عمل با کرد
هزار چون من و تو زآب و گل برون آورد
وانی ز چه اندوه و غم طلب باید
دیدم که دوامی بخند طاق گل انداخت
در دهر صبوری ز غم حوصله [illegible]

که تا بپرسی از ایشان که حاصل ایشان چون شد
نمای پیروی راه شرع پیغمبر
چه خاکپای ره پاکش علاءالدین شد
خدای هر دو جهان افراشت [illegible]
ز راه لطف برسیده چه یاد کرد
نمای پیروی کیش خویش ای درویش
اگر بصدق روی این احمد [illegible]
اگر چه دهر هزاران هزار [illegible]
فلک بیان تو باشد اسیر [illegible]
بجو وسیله خود از چهارده معصوم
ز مرد راه خدا راه پرس تا که رهی
نصیحت پدری بر تو علاءالدین گفت
که مرگ عاقبت از کلمات [illegible]
خیال کعبه مقصود اگر بسر داری
اسیر گشته دو روزی در این سرای فنا
بناسپاسی غفلت که بگذرد [illegible]
بوقت نزع یکی مال از جهان [illegible]
چه کار دهر چنین شد [illegible]
هر آنکسی بپناهش چه علاءالدین [illegible]
ز آن بود که ساقی دو سه پیمانه [illegible]
آن بخت ابا زاست که مسعود [illegible]
محو شنگر من از این [illegible]

طریق کار چه این شد [illegible]
که شاید او برسد داد تو [illegible]
امید هست که بخشنده [illegible]
دو روزه عمر عزیز این سرای [illegible]
که هیچ به از این هیچکس بیاد [illegible]
براه راست از ایشان [illegible]
گذشته سال و ماه و هفته روز [illegible]
خدا نداد که کشتی شکسته [illegible]
که نور و عمر ابد هست [illegible]
ز جهل و زود رستی تا [illegible]
دگر خیال ز کی [illegible] مباد

چه جای اشک که از دیده خون [illegible]
بیاید عارض گلگون خود [illegible]
ندانم عاقبت خویش [illegible]
زهی خجالت و شرمندگی [illegible]
کسان از همه تقسیم مال [illegible]
مگر تو درد بدیت نداری [illegible]
هزار هیچو جهان را به هیچ [illegible]

ورنه بکجا حاصل شدی [illegible]
باز آمد و رفت از بر من زود [illegible]

(نشنیده دو گوشم)

نشنیده دو گوشم مگر از عشق تو گونی
پس تو به نمودیم و بسا تو به شکستیم

ای آنکه جهان مظهر تجلی جلالی
در صورت ظاهر بکنی کار خدا را
هست از تو وجود از تو و باشند [illegible]

آنکه در راه عشق تو منزل دارد
کشته دل ز درد و سوز [illegible]
آنچه خوبان جمله شنیدی [illegible]
آنکه بود در غم زلفش [illegible]

هر کسی چون تو جهان شاه عادل دارد
روح قدسی به لبم شکر که بازآمده [illegible]
پر سخنانه و صنوبری که بقیمت [illegible]
آن دو چشمان تو تا [illegible]
طعن بدخواه تو را [illegible]

چنانکه آنچه شنیدی [illegible]
باده خوار شب عیش ار بکام [illegible]
نگرد زیر اجل [illegible]
گمن نوای طرب [illegible] بلبل با گل

استاد جز این راه برایج نفرمود
ما را چه گنه قسمت و تقدیر چنین بود
ساقی بده آن ساغر چون لؤلؤ منضود
هم بود و بود دست تو هم قصه نابود
در پرده باطن تو کنی ممکن موجود
بی رای تو در رهزنه یکسان [illegible]
ای عالم دین تا شده محرم رازش
دیگر ان آرزوی دهر چه در دل دارد
سر خوش مرحله عشق که ساحل دارد
همه تنها بر این سبب تمایل دارد
کردن خویش از این رشته سلاسل دارد
علاءالدین یکی غمزه او مقتول است
بخت او دشت بهشتی است [illegible] عادل دارد
آیه فارسی از عشق تو نازل دارد
غسل صد شیخ در این سلسله باطل دارد
اینهمه قصه که در آن چه بابل دارد
کوئی اندر سخنش زهر هلاهل دارد
بیار باده که فصل بهار میگذرد
مدیده بین که چه بی اختیار میگذرد
ولی غم شب شب زنده دار میگذرد
دو صد هزار از آن یکبار [illegible] میگذرد
بپای من اگر این آه خار میگذرد

فرهنگ بیا [illegible] عمل زود [illegible]
تا عالم دین در بر دلدار [illegible] رفت
تا ریشه غم برکنم از روی زمین زود
در کل جهان حکم قضا و قدر [illegible]
از معجزه احمد شق القمری
مسعود جهان هر که ولای تو پذیرد
جز عشق تو را در دو جهان بود نبود
قصه لیلی مجنون همه از یادم رفت
بوسم ایجای که منزلگه جانان [illegible]
ایکه اوصاف جمال تو بیان [illegible]
دست اندر کمر [illegible]
زنده شد هر که چه او قاتل [illegible]
سخنانی که مرا میرسایل [illegible]
کاشکی پرده درافتادی من [illegible]
می شنیدم ولی انقدر [illegible]
تیر مژگان نگاران ابروی پیوسته تو
وای عشق و راعالم [illegible]
چه عمر آنکه سیل و بهار میگذرد
اجل چه برق [illegible]
بروز کار برادر جهان [illegible]
پیاده به بیابان غم [illegible]
شب فراق زغم اشک چشم [illegible]

تا زود بیابیم ره مقصد مقصود
شد طالع وارونه از اقبال مسعود

قدر تو نداند مگر آنکه [illegible] معبود
و اعجاز رسولان جهان آنچه بیاورد
بمیر تو اندر دو جهان منفعل و مردود

تا دلم نافه آهوی تو محمل دارد
ساربان زاشک بصر پای در گل دارد
دلبرا هست که این مشکل [illegible] دارد
لیکن این نکته باریک دلایل دارد

باز دیدم که باصحاب رسایل دارد
که میان من و دلدار که حایل دارد
کاینهمه در سخن عشق فضایل دارد
چون کمانی است که رستم [illegible] دارد
که ترا در صف اقران تو قابل دارد

چو عمر است سرعت از قطار میگذرد
که چرخ گردش این کهنه [illegible] میگذرد
بصد [illegible] که این شهسوار میگذرد
چه سیل دامنه کوهسار میگذرد

(مراد و سیل)

مرا دو سیل که از آبشار میگذرد
چگونه بمید دمی رسیم به مقصود
بسالها که جفاها کشیده عاشق زار
غم زمانه هلاکت رساندت لیکن
نکو بگوش خودت امثال [illegible]

ایا ز عشقم اکنون بسیار غوغا آید
بیاد آرم از آن گیسو که هردم مشک میریزد
بود واضح که یزدان کوه کو از ما نگه بخشد

دلم بگرفته جان نازنینم تنگ می‌آید
تمنا میکنم تا دل کنم نزدیک کوی تو
سزد شاهان کسی را گدای کوی او باشد
من اندر فکر وصلم سالها در جستجوی او
بگیم باید اکنون تار زلف مشک آمیزش

اگر ساقی پیاپی می ببارد
مراد مردم چشمم همین است
ز اعمال خودش غافل نگردد
خیال دل همین بود همین است
بود دشمن دردی عاشق یار

ز شعله‌های دل پر شرار میگذرد
که وقت ما به نی و چنگ و تار میگذرد
چگونه بی سبب از کوی یار میگذرد
علاج او ز می است و چار میگذرد
که پای بی کینه از پای دار میگذرد
دلم از هجر همچون آتش نمرود میسوزد
که اندر وادی هجران دل محزون میسوزد
چنان خوشبو دکوی که چون عود میسوزد
ولی بی بودن او بودنم نابود میسوزد
کنون ای عامل الدین هجر تو [illegible]
نمیدانم که وصل او چه وقت و آمدنگاه [illegible]
چه سازم راه دور از من [illegible]
بهر ساعت که جا در سینه [illegible]
ولیکن آن نگار [illegible]
مگر ساعت بساعت غم [illegible]
محو غم عامل الدین دل [illegible]
هزاران رحمت بر سر ببارد
که بر تنهائی خود رحمت آرد
نه فرصت تخم نیکوئی بکارد
ولیکن نفس سرکش کی گذارد
هم از تیر ملامت سر نخارد
سر زلف تو ساقی تاب دارد

ز خواب غفلت ایا دل بعشق شو بیدار
اگرچه هجر نگار است قلعه محکم
کسیکه از اول شب تا بصبح می نوشد
ره ولایت و توفیق را بپیمان
هزار سال دگر زنده کرد عامل دین
بود ظاهر ولیکن سوز دل پیدا نمیسوزد
چه چشمها که در دنیا سلیمان و داود [illegible]
مرا پیرانه سر دنیا یکی عمر جوانی [illegible]
وجود بی وجودم از غمش از پا در افتاده
ولی آتش [illegible]
عنان اختیار دل بدست دیگری باشد
دلم از کف برد هردم بنوعی آن نگار [illegible]
هزاران همچو من دل در چمن [illegible]
برای جرعه می صد هزاران [illegible]
ببینید خیر صیادی که [illegible]
تو لاجو تیر [illegible]
ز جامی مرده دل را زنده سازد
چه رحمت یعنی از الطاف بیچون
دو روز عمر عزیز را نه [illegible]
بخواهم حلوتی [illegible]
محو غم عامل الدین از فراق [illegible]
ز تاب موی [illegible]

که عمر از بر ما هوشیار میگذرد
ولیک تیر دعا زین حصار میگذرد
عجب کجا ز شراب خمار میگذرد
بمن عاطفت کرد کار میگذرد
در آن زمان که مزارش نگار میگذرد

با این زودی اگر دشمن [illegible]
دگر نه شعله‌های هجر تا [illegible]
با منظور را از تصور [illegible]

که هر ساعت برای من [illegible]
که کار عالمی با آن نگار [illegible]
چه جا دود که از انظار [illegible]
با مید یکه از صدر [illegible]
که پای مرغ شبخیزی سحر [illegible]

بعشق خویشتن جانم گذارد
بحال خویش اشک از دیده بارد
بغیرت دست گریبان سپارد
ولیکن طبع بدخوی کی گذارد
که روزی وصل بر رویت نگارد

(نمیدانم)

نمیدانم چه سازد زندگی را
در خلوت بروی غیر بندد
مس قلبم نمایم کیمیائی

یاران ز بعد مرگ مرا چون کفن کنید
هرچند نا امیدم ولیکن [illegible]
دارزوی سرو قد روی ماه او
در خاکپای [illegible]
جان عزیز رفت و شما جان [illegible]
خاکم بسر چه سنگ لحد [illegible]
یک توشه برای ره خویشتن [illegible]
یعنی محمد و علی و ز آل پاک او
ان پس از آنکه خاک بگرد تن شما
دنیا که بگری و شنیدی و گفته‌ام
در عدن کنونکه میسر نمیشود

خدا دل من دیارم بغیر [illegible]
بکام دل عجب آید مرا [illegible]
ولی در [illegible]

این نشاء عشق [illegible]
لب باده و گل مطرب آید چه صفا بخشد

هر آن جانی که جانانی ندارد
سلوک خیل عشاق [illegible] نگارد
مراد ما اگر روزی برآرد
شادی عامل الدین کوشه فقر
راز سماء پاک چارده هم کوثر من کنید
تلقین و توبه ام ز امام زمن کنید
اطراف خاک من همه سر گلشن کنید
یکدسته بسترم ز گل و یاسمن کنید
تا زنده اید خدمت روح [illegible]
وانگاه جمع خاک مرا [illegible]
شوری از امیر معامله با مرد و زن کنید
از امر و از نواهی ایشان سخن کنید
تنهای خویش همچو عقیق یمن کنید
تا فرصت است دور ز خواب [illegible]
خوشتر ز اشک دیده [illegible]
بلبل صفت شد عامل دین [illegible]
مکان صادق صبا بر خدا [illegible]
بحالت خود [illegible]
بگوش خویش سخندان [illegible]
بیاد عامل دین [illegible]
از ذوق می عشقم زاهد چه خبر دارد
در باغ نباشد گل بلبل چه ثمر دارد

خوشا روزی که از رحم و مروت
چه چون یا که [illegible]
سلامت آن سرا اندر ره عالم
ز تیر حاسدانش سر نخارد
از تربت حسین که بود خوشتر ز مشک
امداد خاک عزتم از هر طرف [illegible]
اندر حیات دور شدم من ز هر [illegible]
دستم چه کوته است ولیکن [illegible]
از همت شما [illegible]
زادم نجاتم آنچه ببینید [illegible]
در خانهای خویش [illegible]
مقداد و یا که بوذر و سلمان [illegible]
الحق که [illegible] علی [illegible]
در ظل پاک چارده انوار دین [illegible]
تا قوه است دور ز هر [illegible]
خاکش مباد جمع ز [illegible]
میانه من و دل [illegible]
شرا بطلی که بر اخلاق [illegible]
[illegible]
هر آنچه گشته همان گشته [illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا سلک غلامانش سپارد
هزاران گوهر از هر چشم بارد
که بر پیر طریقت سر سپارد

بر سرو صورتم ره پاک حسن کنید
از نام من الائمه شه بوالحسن کنید
وقت ممات [illegible]
از بوی عطر یوسف گل پیرهن کنید
از یک دعا و فاتحه یاد من کنید
در خاکدان دهر شما هم وطن کنید
رفع غم زمانه ز عشق کهن کنید
لیکن [illegible]
[illegible]
دامان خویش دور ز [illegible] کنید
اعمال صدق معتقد مومن کنید

اگر که هست خدا از میانه بردارد
نگفته اند حکیمان دل از [illegible]
[illegible] دل دوستان [illegible]

یعنی ز وفای دوست تا [illegible]
با طاعت زاهد کو جنت چه خبر دارد

(این طلعت)

این طلعت نورانی گویا که ملک باشد
امروز جهان بنو چونان ید بیضائی
کشکول سمانیرا در دست همیخواهم

صد شکر با ساقی امروز نظر دارد
ابروی کماندارش بنشسته بکمین دل
در پایش اگر افتم آنت نکونامی
سلطان چه بسیم و زر رنج و خوشی گیرد

من ترک وطن گفتم در غربت دل آرام
تا از الف عشقش تأثیر دگر دیدم
بر این جهان هیچ کسی می بیند خود
امروز ز علم دین حرفی بمیان آمد
چون صاحب دیوانم آفاق یکی …

حاسدانم ز حسد جانشان خست
شکر کند که شب وصل لطف
می نیز زد بگوی بی عشق
چند چند از حکایت شیرین
ساقیا آنچنان نمانستم
مرا این چشم خونبار دادند

مانند مسیحائی اعجاز بشر دارد
چون کار دلا زری هر روح هنر دارد
آن تاج مه اقبال شاهانه بسر دارد
ای عامل دین جهدی تا زود کی نزل
خیر القدم خاصش جان ز نشر دارد
آن گیسوی مشک افشان … قمر دارد
جان در سر ابرازم تن عشق دگر دارد
بی سیم و زر ابقدرت … بسر دارد
پیکی که رسید از یار آیا چه خبر دارد
دل کنده ز من دلبر خوش عزم سفر دارد
چون طفل دبستان یادا … دارد
بنود که نه کو ستم کرد اغلط کرد دارد
با ما چه سخن جفته محمود چه … دارد
راحسا و چه غم بر کو نوری … دارد
ساقیم ساغر والا درداد
روی ایشان نقاب باز نهاد
کند از بهر کهن او بنیاد
با قد سرو قامت شمشاد
که چنین کرد کوهکن فرهاد
که نیارم ز هوشیاری یاد
عامل الدین برآر از این گرداب
تو را چشمان گوهربار دادند
(مرا تقسیم شد)

گر تیر قضا بارد فرقم ز قدر سهل است
مرغ دل من افتاد از بهر طمع بر دام
عقلی نبود در دهر دیوانه عشقت را
کین ناقه پا در گل بسیار خطر دارد
آن پیر چه بر دیدی او پیر نمی گردد
نعلین شه عشقش را در دیده چه بگذارم
این گل جوانمردی در باغ نشاندیم
تا عامل دین در عشق تعلیم سخن گرفت
باز آمد دل شیدائیم آیا چه ببر دارد
مارا همه شب دیده بر ره که او باشد
فی الجمله حدیث عشق هر سر که شود پیدا
این تند رو اسب عشق از جور بسر زد
آن تیر دعاهایم بگذشت ز حد …
ای عامل دین با عشق خود بسر گردی
اندر بسته بردیم بگشاد
زاهد خام طمع بی غم عشق
بت بایت بخدمت گری
عشق بین کان ستون حنانه
هر چه خواهی هزار برتر از آن
خوشتر از جام باده است بگذار
ای تو بر روح قدسیان استاد
مرا دادند رنگ زعفرانی

چون یکتنه عشق او در پیش …
انیطای قدسی ثابت …
نعلی بود اینده فقر هر کس که …
چون در نظر او … این نوع …
زانست ضیائی خوش سوی …
پایش بکه بنشستم تا خود …
زانجمله دعاهایش تأثیر دگر دارد
یا رب نظرش ما … قطع نظر دارد
شیدای جهان کردد هر علم …
بعشق بشر زمینی … حیث …
امروز نواهایم صد شکر اثر دارد
این دوستان … هر روز … ثمر دارد
از تعلق متعلق افتاد
در ره عشق هر آن با دا باد
با دو صد سوز دل کند فریاد
عشق چو عشق تو رسی بمراد
که خدا خوبتر نکرد ایجاد
تو را آن صورت گلنار دادند

مرا تقسیم شد در دهر محنت
مرا دوشینه سوی دیر بردند
مرا دادند جا اندر بیابان
مرا منظور بی مغز آفریدند

بوی خوش از بوستانم میرسد
مدتی شد جانم از تن رفته بود
آن کمان ابرو که بود اندر کمین
در زمینی تخم نیکی کاشتم
بر امیدی میروم راه فنا

مرا چشمی است خون افشان ز هجر یار میگرید
حکایتها که در دستان شنیدی داستانها …
چه برگ بید دل از … میلرزد
هزار طعنه ام چون … از … میگرید
ز شوق دوست بلبل در چمن … میگرید

بچرخ چارم عیسی … عشق او …
بامی که یوسف بر سر بازار …
نمیدانم کهن بر جامستم آیا که میگرید

گر این می ساقی از دستم بگیرد

تو را آتش بسیار دادند
تو را در آن میان زنار دادند
تو را آن خیمه زرتار دادند
تو را بستانی اشجار دادند
مرا خوانند در دهر عامل الدین
یا که پیک دوستانم میرسد
شکر با سازم که جانم میرسد
اینک از این ره کمانم میرسد
تا چه وقت آیا زمانم میرسد
تا کی عمر جاودانم میرسد
عامل الدین تا سگ درگاه شد
دل بی اختیارم از غم دلدار میگرید
حقیقت عشق اگر باشد در و دیوار میگرید
بلی در چاه غم دل لا بد و ناچار میگرید
بحال مست و رسوا آدم هشیار میگرید
عجب نبود اگر گل روز و شب با خار میگرید
بهار دل ار رسیده ابر جانم زار میگرید
و لیکن آتش هر جا ست باز … میگرید
زلیخا با دو صد حسرت برایش زار میگرید
در آن ساعت که اندر برد دل با یار میگرید
ز خواب غفلت اکنون عامل الدین زود تر …
خدا هم جام ستم را نمی پذیرد

مرا در بوته هجران نشاندند
مرا با این لب عطشان گرفتند
مرا دادند قسمت در گدائی
مرا روز ازل مجنون نمودند
تو را در خلوتش اسرار دادند
وادی ظلمت نشد نوری پدید
دار الارشاد مقامی امن بود
خون عشق از استخوانم میچکد
مرغ روحم تا چه روزی از بدن
با نغم کشاکش اینهای گاه
شکر با سازد که نام میرسد
حدیث عشق آسان … مشکل کار …
نمیدانم به تنهائی در دم گیتی بنالد
بچشم خونفشانم یار آهو چشم بخندد
ندارم غیر عفو دوست دیگر آرزوئی
قدم در پس نه ای عامل الدین …
ز شوق عشق جانان تحتها الانهار …
تو دل دست آر دنیا خرقه دو …
نمیدانم ز بعد مردن از من یار میماند
خلاصی تا قیامت از غم عشقش نمیدانم
که عشق پاک مجنون …
خوشا و خرم آن ساعت در آید
(مرا غیر از رضا)

تو را وصل جهان گلزار دادند
تو را آن تحتها الانهار دادند
تو را سلطانی دربار دادند
تو را عقل و خرد بسیار دادند

زانچه بر دیده کاتم میرسد
زان سبب دار الامانم میرسد
چون زر شیرین زبانم میرسد
پر زنان بر آشیانم میرسد
از کف صاحب زمانم میرسد

عجب نبود اگر سنگی که در این کار میگرید
که از نالیدنش دل همچو بیمار میگرید
بحالم ساربان با اشتر قطار میگرید
درین هنجار عشق از ازل با هنجار میگرید
که منصور میخندد برایش دار میگرید

خرد با عشق بر انجیر قه … میگرید
لب پر خنده روز و شب و … میگرید
که خاکم تا صف محشر بصد اطوار میگرید

که عاشق پای معشوقش بمیرد

مرا غیر از رضا راهی نزیبد

دلم بداد از آنکه م تیر دشمن و دوست
امید زخم دردان زوده به کند ساقی
عجب مدار ز خاکم هزار سال و گر
شب فراق فزونتر نبود ز بیخیالی

ساقی امروز که در صحن چمن سبزه دمید
نشو و تازه مگر سال بهار آرد گل
حل آید بجهان تا که بیاید نوروز
بگو نی ساز کاین گردش چرخ فلک

هر که اندر جهان مقید شد
طالب او جاه نفس نبود
احدی نقطه خورد و احمد گشت
خوبی خلق حسن وانه او
آنچه اندر کلام حق نگری

دلبر چابک و غنچه ارو ظریفی خوانم
کردم راهم از آن سلسله زنجیر کنند
دل آسوده ام از وی لب تا بانی ...
دانی از بهر چه عاشق شده ام از ...

در آن ظلمت گر او دستم بگیرد
از آن زمان که مراد هر دو زمان داد
که جز و لانه پسندید ز جود بخش امداد
دو روزه عمر که هستم در انتظار آب
ز عشق دوست نماید رگ و دم فریاد
بدان آنکه چو من شد به هر که خواند اوراد
نمای جلال دین جمع این سخن حق
گل شکفته از گلشن بباغی چیند
نگذرد ماه مگر تا که هلال است پدید
نشو در روز مگر باز در آید خورشید
دیده بسیار جهان دارد گر خواهم دید
جلال الدین تو ره عشق بگو سلطانی
دور از عالم مؤید شد
کبریای حرم معهد شد
تا خطاب محمد احمد شد
در دل دوستان مؤبد شد
مجددی از حروف ابجد شد
آرزویم سر پری شبابی بخشد
شاهد و شمع و شب و شهد و شرابی بخشد
دانم دو رز هر خشک غرابی بخشد
پس کنم کار تنم را ثوابی بخشد
که چنان یار من از چهر نقابی بخشد

شنیده ستم ز استاد جلال الدین
تو گویا غم عالم مرا به سینه نهاد
هزار شعله مرا هر زمان بجان آید
از آن دقیقه که جام ولای او شد کام
کنون اسیر شد ستم به دست بشری
دو جام چند صبوحی زدیم در شب دوش
مرا آنچه زود توانی بگوش در افراز
و آگهی گفت بگل غره مشو عشوه مساز
چار فصلی که ببینی همه ضد دگرند
دیده اند هر بساط سلیمانی را
هر که از صدق ره عشق تقدرت پیوست
و اندر آتش که از انجام محبت جوشید
خرما آندلی که در اسرار
روی دلدار دید و شکری کرد
هر که دور از بنوتش گردید
هر کجا قرار در ولایش نیست
جلال الدین سک سرای علیت
و آنکهم آرزوی خلوت خوابی بخشد
هم لب شیرین روشی طرفه غزلخوانی گرود
این لباسم که می آلوده شد از بهر خدا
ساقی آسوده مرا جام شرابی برود
برخ دو سه چنان ماهی دور از آنکم

شهید عشق او هرگز نمیرد

از آن زمان که زدم عشق او بجان افتاد
بجند از همه غمهای و هرم او ...
که هست بسته مهر موی او ...
که ناگهان خبر عشق چو ...

چون تو بسیار در این باغ شکفته خندید
رمضان آید و شوال نماید عید
وای لبا دیده بگو دیا ...
زود همت ...

زد و دلدار خود موحد شد
دور از بابی مجهد شد
زد هر آفریده مرتد شد
در دو دنیا نزد حق بد شد
طبعش از حی لطف سرمد شد

چشم آهو مشی تا ... بخشد
بهتر آنست که سجده ... بخشد
شاهد ما ز رخ سیخ کبابی بخشد
میل ماهی بخدا غرقه بر آبی بخشد

بلبل عاشق بجا پرشنایی کرد
سوختم از غم هجران و ندیدم وصلش

اینهمه شعر که در وصف بتان بگویم
موی از عشق بتان آنچه بغضم رسید
گر گدا است ولی پادشه ملک وجود است
سود عشق سر سر بجهان است زیان
نه بهر قصه و گفتار بود تا بر شی

یارم اگر زلف بسته باز گشاید
با همه تندی که او دهان شده از ما
گریه بی اختیار غصه بهم ...
آنچه خوش دیده ام ... یقین است

هر نی هزار ناله بستان ... لب
در بوستان چه ... کلی ... دل
جانم چه مورد ... عشقش ...

در جهان گر دلبری بمهر نگیرم چه بود
هفته گر یارم او گر دو روز دورانم چه غم
دهر دو در اچون عروس ...
ابجد ...

که صبا و الکلش با نک غزالی بخشد
دیگر از ناصف محشر که حسابی بخشد
دل به پروانه سراید جوانی دارد
قوه با صره اش شرح معانی دارد
زانکه در وصل اش صبر شبانی دارد
هر که آسوده بکنجی لب نانی دارد
ورنه بجز سود بعاشق چه زیانی دارد
سوزش هر سخنی نیز نشانی دارد
منما منع اگر خار بود جلال دین
عقده صد ساله ام ز دل بگشاید
زود ز لف رفته دیر بار بکف آید
غم بغم هر زمان همی بفزاید
دل ز همه خلق عالمی برباید
دل یاد هر زمان که حب الوطن کند
آید برون ز سینه و طرح سخن کند
بلبل چگونه یاد گرار چمن کند
کی غیر از او خلاص دل از این لگن کند
دوشینه سوی جلال دین بندگی گفت
بی نگارم مجلس احباب نشینم چه بود
ساعتی گر او نباشد بر دریم چه بود
با هزاران عجز تا بد زیر کاشانم چه بود
کا بجوان بکیدم نیامد سوی بابم چه بود

ساقیا ساز خرابم بجهان پیش از آنکه
جلال الدین تا بر نکشی عشق برد
آرزوی عجب است آنچه بیابانی دارد
نکته هائی که در این قافیه او می سنجد
بجز این باده فروشم که می عشق کهن
بجز بان شمع بسوزد پروانه ولی
گشتن و بستن عاشق بجهان حاجت نیست
با مید که نمایم ز رخش بخطری
زانکه از شوق گلی عشق خیابانی دارد
از بزم او با هزار خشم برون شد
گر همه عالم بزیر خنگ بیاری
اینهمه نقشی که پرده منیرم این است
جلال دین رو بسوی عشق حقیقی
هر موی هزار ناله چه نی در بدن کند
و از هر سخن نشان دهم در ... عظم
لرزان ز شوق دوست تنم ...
خواند هر آنکه کو رق از عشق بابم
وجه حسن علاج دل ممتحن کند
اینهمه جور و جفائی که با جان بکشم
باو فائی پیشه گر ساز دست سکین دلم
روز کی چندی که دارم غم کی یاد آرم
حال درویشی مرا باشد ز سلطانم چه غم

که مرا خانه تن رو بخرابی بخشد
ثبت افراد بری هست کتابی بخشد

تا بجه بخیه تو آتش نیز بدانی دارد
تا بقدر که بخوشی بتوانی دارد
بجز این خامه که شمع درز بانی دارد
تا کمین او نشسته است و کمانی دارد
چشم من تا بقیامت نگرانی دارد

آهوی رم کرده کی بدام بیاید
تا نشوی یار باز خنگ نیاید
گوشه چشمی ز مرحمت بنماید
ورنه بمیزان عقل دل بگشاید

از عشق آنچه ترک زبان و دهن کند
کار آنکه شود ... دفن کند
از دل تمام محو غم کهن کند

او همی بیند دلم را من نمی بینم چه بود
در بهشتم ورنه عمر نوح لب انیم چه بود
عید جان ... گر آید به بالینم چه بود
گشته ... از غم ترو ز دینم چه بود

دل چه بزد در ولا بهر دو می خورن چرا

نفس پر چه اندر پی غلیان فتاد
هم مستانه بدم لنگ شدم مست آمد
ای خوش آن سر که سرش خاک ره والا است
نه عجب خاک رهش تاج سلاطین باشد
بود عمری که جهان بسر و سامان بودم

عشق باز آمد و در زلف پریشان افتاد
طبع در بحر معانی همه غواص شد
عشق تا کوس انا الحق بهمه عالم زد
کافر عشق شد اهل طریقت یکسر
تا که او فارس میدان شجاعت گردید
هر که آزردی بدیدت شبی در دامن عمر

بهوش باش که اندر جهان سری [illegible]
تن ضعیف چنانم که جان بسر نبود
بنزد اهل فنا سر فراز [illegible]

بار دیگر اگر آن یار براه دو بیاید
نه من این شهر تنها دل و دین داده ام
ای که در ظلمت غم روز و شبی را بگذری

تاج و کشکول دو بر زین [illegible]
دارالارشاد دم دلم پابسته [illegible]
صد هزاران طلسم قصه بر آن افتاد
نظرم تا که بر آن نرگس فتان افتاد
وای بر آن سر سرگردان جان افتاد
بر درش روح الامین حاجب و دربان
شکر شکر که دگر بار بیابان افتاد
عالم الدین بر عشق [illegible]
تا صفحه حسن سلسله جنبان افتاد
در کف اهل خرد گوهر غلطان افتاد
زانکه رونق بازار بستان افتاد
کفر عشق است که در تار سلیمان افتاد
سر من کوی صفت قابل چوگان افتاد
کی دگر آرزوی روضه رضوان افتاد
کلید بخت بر اهل [illegible] دهید
خبر کار ز سر عشق و پای [illegible] دهید
خدا دوباره سرم یار [illegible] دهید
مرا بکام اگر آن [illegible] دهید
امیر بارگه خاص عالم الدین است
صد هزار عقده صد ساله ام از دل [illegible]
آن پری دل ز دو گیسو [illegible]
یا درویش بنا تا ز دولت غم [illegible]

ماه رو ترک هلال ابرو و مشکین کاکل
عالم الدین [illegible]
جان عالم یکی در نظرم جسم بزد
قبله اهل دل ار کعبه او هست دلی
تازه شوری دگر آفاق پدیدار بود
هر که ملاح شود نوح نبی کی گردد
بخت بد باز سرم سر در [illegible]
زانکه درد تو دگر بار بدربان افتاد
زاهد از آنکه رونق بازار شکست
آنکه [illegible] قابل این شهر [illegible]
تا قیامت بخدا [illegible] محال
آنکه در دایره باده پرستان آید
بی نمک کاسه هر آتش [illegible]
دیده خوبان جهان از آنکه عالم
هزار شاه [illegible] دهید
تو راز بهر بساط زمان [illegible]
تهی چرخ مرا جام مجلس [illegible]
نمیشود ز بلندی فیض [illegible]
که بی اجازه او خسروان [illegible] دهید
عهد عاشق بود این دامن یار [illegible]
وامق از عاشق [illegible]
منعم از روی نمانم [illegible] ره عشق

رحم نماید با شک و آه [illegible] چرا

تا که در چشم من آن جسم [illegible] افتاد
طاق ابروش [illegible] قبله جانان افتاد
که دل کهنه عشاق [illegible] افتاد
کشتی ما است که در [illegible] افتاد
قصه بخت سیه چشم [illegible] افتاد

چشمان تا که بر آنجا [illegible] افتاد
خدمتی ساخت که اندر صف [illegible] افتاد
هر که را دل خم آن زلف پریشان افتاد
شهرت رندیش اندر همه دبستان افتاد
کاشانه اش من اکنون [illegible] افتاد
در رقد حسن دلارامی تو
لیکن اندر قد بالای تو هجران افتاد

هر آنچه هست قضا و قدر [illegible] دهید
خدا کند که مرا ساقی [illegible] دهید
اگر ز فضل و کرم تشنه [illegible] دهید

در بهایش بهر جان در [illegible]
هر سری را که نشد عشق سر خاک [illegible]
که مرا بی رخ او زندگی دهر [illegible]

قرنها طول کشد تا که یکی اهل دلرا
دانه چند در این باغ امل [illegible]
عالم الدین بر عشق [illegible]

روح با تن [illegible] امروز تا فردا جدا است
قصه مجنون شنیدستی ولی [illegible] عجب
بارش رحمت نباید [illegible]
بخت وارونم چه سر دارد که دل [illegible]

برای دادن می ساقی ار بیا خیزد
گسسته است از آن باده محبت شد
دو زلف او سیه [illegible] بسوی جانم
هر آنکه گشت گرفتار زلف [illegible]
بجان بکن که همی عشق آتش افروزد
ز خاطرم نرود آنچه در شب [illegible]

کی میدانم من دل [illegible]
آمدن بهر چه و رفتن [illegible] بود
بیشتر ز عشق او چو بر [illegible]
ان یکاد و آیة الکرسی [illegible]
از زبان از ذوق [illegible]
ابدالاباد ز ما [illegible] فرصت [illegible]

صبرها باید که انگور [illegible] آید
ز آسمانیان باز ندانم [illegible] آید
که بداندیش [illegible]
ساقیا در باده [illegible] شود
ایزد است اگر [illegible] شود
هر کسی زین می بنوشد تا ابد [illegible]
دجله بغداد اگر باشد [illegible] شود
کاشکی چرخ بلند از گردش [illegible] شود
عالم الدین [illegible]
سه چار جام پیاپی بکام ریزد
دگر ز جور جفای جهان نپرهیزد
از این سیاه چه [illegible] بگریزد
چگونه غیر صبری بجنگ برخیزد
دگر چه چاره که [illegible] بگریزد
هزار نغمه فانی بلبل سحر میزد
کی میدانم دلم از غصه [illegible]
کی میدانم دل عاشق بمعشوق [illegible]
اینهمه سود و زیان [illegible]
زانکه خون [illegible]
تا که [illegible]
بهر تعظیمش برون آید سر از خاک لحد
زانکه در فردا [illegible] خاک بر سر مینهد

مشکلات همه عالم [illegible]
دختر طبع که بکر است [illegible]
دارالارشاد که چندیست [illegible]
آن زمان [illegible] شود
غصه غمهایش [illegible]
این دل صافی که در خون غوطه ور [illegible]
تا زم این [illegible]
از خون ساز فلک شبهای تارم [illegible]
[illegible]
هر آنکه شایق آن باده گشت [illegible]
جدائی از بر او روزگار [illegible]
تیره من این تیر ابروی دلدار
سر سلامت زاهد از آن [illegible]
تو کار خویشتن ای دل [illegible]
ز اشک دیده [illegible] عالم الدین
کی میدانم درخت عاشقی [illegible]
ز آسیای [illegible]
سوزشی باشد دلم [illegible]
آهوی وحشی که از صیاد [illegible]
زنده کرد عالم الدین [illegible]
شکر گوید [illegible] یزدان [illegible]
گر بود اعمال نیک [illegible]

از صفای قدم صد دل آسان [illegible]
کو صبرش [illegible]
ترک آن ترک [illegible]

تا مگر جان عزیزم از بدن بیرون شود
کی علاج دردش [illegible]
چون بهار عشق [illegible] افزون شود
هر که میکرد [illegible]

چه نیست طالع [illegible]
که شام وصل [illegible]
کمان [illegible] سلامت [illegible]
که عمر خویشتن [illegible]
که هست و نیست [illegible]
وگرنه جان [illegible]

یا چه قیمت این جان [illegible]
خون دل باشد [illegible]
چون بحسن خلق [illegible]
گر نگاهش [illegible]
نیست یاری [illegible]
ورنه از کردار [illegible]

دلم بغیر تو دلبر دگر نمی‌خواهد
مرا و من نگو سه خاکپای شما است
سوای عشق تو عشقی بسر نخواسته‌ام
شراب عشق از انصاف بر نخواهد شد
بر آشیان تو بطایر همایون فال
بغیر از آن ید بیضا که فیض او ابدیست
بگوش هوش مرا درس حسن تو بگفت
برای کعبه زخوف و خطر نترسد

مرا روز ازل میخانه بردند
زنم صد بوسه پای باغبان را
خدایا میده از این غم نجاتم
دو صد طوفان نوح آمد بچشمم
کدایم لیکن از لطف خدائی

ای بت شوخ چشم سرو بلند
چشم در انتظار تو شب و روز
هجر تو کرده این جوان را پیر
تا گرفته تنم شهنشه عشق
نی عجب گر فراق آب کند
نیک بختان خجل آقا قند

گوش نکی و آگهی خلق بجوئی مکن
سوای کوی تو رهبر دگر نمی‌خواهم
وگرنه زان شکر و نی شکر نمی‌خواهم
دلم بغیر تو حب البشر نمی‌خواهد
که شیشه دل از این باکسر نمی‌خواهم
چو باز عشق تو بال و پر نمی‌خواهم
زهر لئیم دگر سیم و زر نمی‌خواهم
بشام وصل تو عاشق قمر نمی‌خواهم
رضا قضا و قدر را سپر نمی‌خواهم
خوش آنکسی چون توئی سردار دارد
از آنکه دل سر میخانه دارد
بباغ حسن چون توئی گلعذار دارد
که یارم کار با اغیار دارد
کنون هنر کر بها بسیار دارد
دلم بس طبع گوهربار دارد
شب هجران دلدار عال الدین
برفشان مشک از دو زلف کمند
بازآ و درا امید چند
عشق تو در عروق بند به بند
کوه صبرم عشق بکجا کند
از دماوند کوه تا الوند
الحکایه با تو در سخنند

از بدان دور کن بدون کارگی مشکل فتد
شهنشه دو جهانی و داد گستری
شب است زلف تو رخساره است
مرادلیست که غیر از تو را نمی‌جویم
شهید عشق تو در دهر جاودان باشد
هر آنچه خواستم از بار هر آنچه خواهم
در آرزوی تو جانم بلب رسید بخیز
هر آنکه عشق تو ورزد جهان بحق طلبد
زحال عال دین خواجه کر خبر پرسد
چه باک از غم چه تو غمخوار دارد
حدیث عشق من بس سوزناک است
کسی کو عاشق دلدار باشد
از ایشان بر زلیخا شرم بادا
نالم چون زدنیا من که تن را
ز سوز سینه گرم سخنها
امید تحفه الا نهار دارد
روی تو چون دو هفته ماه بود
تا ترا دیده‌ام باین خوبی
چو نگه بیمار عشق تو باشم
شاهبازان چه صید میگیرند
از تمام جهان گسستم دل
عال الدین اسیر زلف تو شد

که جان سوی تو کجا دگر نخواهد
که روز و شب دل از این خوبتر نخواهد
بغیر عشق تو بر خود دگر نمی‌خواهد
سوای نور تو نور بصر نمی‌خواهد
تو دانی آنکه زنی پا و سر نخواهد
چه چاره طالع بیدادگر نخواهد
کسیکه طالب خیرات سر نخواهد
برای خویشتن کرد و سر نخواهد

حکایت با در و دیوار دارد
کجا با خلق دنیا کار دارد
که یوسف بر سر بازار دارد
بچنگ گرگ مردم خوار دارد
چه بوی کلبه عطار دارد

زآن دو لب جیا حکایت قند
گوش و هوشم نمانده قدرت پند
بازآ ای طبیب دانشمند
خون خورند و لیک دل ندهند
تا که مهرت بجان بشد پیوند
خواه سازش را و خواه به بند

یار باید جفای یار کشد
ساربانی که صاحب نظرات
ساقی اگر زمانه شد گویا
بار آلها پیاده ماندم و مات

در خزان امید و روز عمر عزیز
بنده را از کرم کند آزاد
صد هزاران چو من نگاه کند
اختیار جمیع موجودات
گاه اندر نبرد رستم زال
گاه بر دیو و دد سپارد او
گاه سازد جدا ایم از احباب
اینهمه سازد باز و نیز سجاب
مکرانی که هست روی زمین

اکنون می دو ساله که در جام باد
با یوس نشستیم زدر کار جهانش
نادانم آنچه باز ندانم شب جرأت
خواهم خدا فزای نماید دگر بجان
شور و نوای صحبت حجازی زبخرد

تمنی هجر انتظار کشد
اشترست در قطار کشد
عاشقش تا بکی خمار کشد
که قرار از من آشنوار کشد
آن کمندیکه زلف یار کشد
تاکی امید نوبهار کشد
در که خاص هفت و چار کشد
تا بکی بخت صد هزار کشد
در کف صاحب اختیار کشد
تیر چشم سفند یار کشد
گاه بر تخت کامکار کشد
گاه وصلم همی کنار کشد
که شب و روز بشمار کشد
همه را در جحیم و نار کشد
عال الدین امید آن دربار
داند و جند آنچه اکه است

هشدار ساقیا که جهان کام ما بود
با اینهمه که معصیت اقسام ما بود
مجموع تجربهای بدایام ما بود
این ره شکوه فهاکه ببادام ما بود
پیدا درین شب است که بر بام ما بود
کر آن نگار با من مسکین وفا کند

کر فراقش نظر بر کباب
عارفی کو که دود آه مرا
باخت چون شاه ابن خیل
عال الدین قرین وصل نما
کی بقوت دو صد سوار کشد
انتقام خسان زدون همت
کرچه دنیا و هر چه هست داد
بخت یار آنکه بخت یاری
گاه عاشق زخون کفن سازد
گاه از دیده خون روان سازد
گاه اندر حصار عشق برد
گاه در کام اژدها نشی
بهر آنست تا که حجت عصر
دوستان علی و آلش را
جان خود سوی آن کنار کشد
تا کجا این تغنش هزار کشد
عمر عزیز میکذرد به که می خوریم
فریاد هجر دارم و تا وصل کی شود
آغاز ناز باز بدیدیم عاقبت
آرام جان بود بر آرام جان من
در نزد یار عال دین خواند این غزل
در درون سینه ما را دوا کند

عاشقش همچو کوه بار کشد
سرمه سا چشم نازیار کشد
رخ کجا تاب کارزار کشد
تا بکی هجر روزکار کشد

از من این چرخ کجدار کشد
نامردی جمیع روزکار کشد
بخت از او یار بخت یار کشد
که چه منصور پای دار کشد
گاه مانند چشمه سار کشد
گاه دامان کوهسار کشد
گاه آن را چه زهر مار کشد
آید از پرده ذوالفقار کشد
در نعیم او ره کنار کشد

در شهر عشق شهرت بدنام ما بود
افسوس صبح عمر که کی شام ما بود
یارب تو آگهی که چه انجام ما بود
آن ترک سبز پوش که آرام ما بود
کفتا شکر به زآن دو لب انعام ما بود

در کشتی غمش نه امیدی نه ناخدا
درمانده‌ام چو بر لب غم از فراق یار
شد مدتی که امید رسیدن به ساحل است
هستم امیدوار که زاه سحرگهان

دلبرم خوش سخن چابک بی باک بود
آنچه در میکده شد خاک در پیر مغان
تا توانی بره پاکدلی کوش که در
دل بیچاره من شب همه شب بیدار است

هر کس که سر عشق ره پاک ندارد
هر کس که ولا خواند و ندانست برا
هر کس ره نیکوئی اخلاق نفهمد
هر کس که پی کعبه سلطان رضا شد

آرزو هوا که ابر دارد
بگذر ز مشو ز عشق غافل
آن دلبر ما بفر فر هنگ

زبسکه سوخت مرا دل به شام هجران
زتن برون کنم انجه قدمی آید

شاید خلاصیم از غم دنیا خدا کند
دارم امید حاجت ما را روا کند
آیا شود دوباره در بسته وا کند
پر درد کار رنج زنویم دوا کند
بنمای صبر عامل دین در فراق یار

دل زعشقش فرح آمیز و فرحناک بود
در جهان پاکتر از هر گهر پاک بود
تا ترا جای در انگردش افلاک بود
که نظر بر رخ زیباش هوسناک بود
عامل الدین شو از شاه جلال الدین دور

او را بهمه نمای که ادراک ندارد
مانند شاهی که افلاک ندارد
چون مومن دهریست که لولاک ندارد
پاک از ره خونریزی الهاک ندارد
بعشق یقین است همه کس ز جهاد
تا عامل دین شایق تسلیم و رضا گشت

یارم همه کار صبر دارد
کو قوت بس سطر دارد
صد قوت چون هژبر دارد
هزار شکر که کمک تا یار باز آمد
از آن بود که چنین باز آمد
که پیر صد سه از ما باخبر آمد

در حیرتم کجاست رنگ بخت عشق
بیگانه گشته است زمانی ست بی نگار
دار السلام عشق مریض دلم رسید
یارب چه خاک شیند در آن سرزمین است
روزی شود زچاه غمت او رها کند
عاشقی کار نه هر خس بود این پند شنو
آنچه مشتاق ره کعبه دلداری شد
نا خدا نوح چه گر دیده بود بحر نجات
شب بگو بر از آرزومی پنهان نزد
زهر از او شهد خوش از غیر چه تریاک بود

هر کس که شکست می دهد دل را
هر کس که ره پاک طریقت آرد
هر کس که چشیده از می عشق او
آنچه ره صدق و صفا دهر ندارد
تا بود سر کاکو نقش خاک ندارد
با عشق بسر خاک کند باک ندارد

اینمذهب صوفیانه یکدار
بر سفره خوان نعمتش او
امید بفضلش عامل الدین
چو باز بر سر بیمار خویش باز آمد
دو چشم خسته محو گشت روشن از آن آمد
نشیب هجر بماندیم سالها صد شکر

کاید مرا بکوی محبت صدا کند
او را کسی بود که بجا آشنا کند
امید زان کرم که بچشمش شفا کند
فرمای تا بباقی عمرم وفا کند

چشم عاشق به نشان چشمه نمناک بود
چه غم از آنچه زاتش پرچین و چاک بود
گرامه کشتی او راه خطرناک بود
دانم این عاقبتم کاسه سر خاک بود

بحریست پر از در چشمش و جا شاک ندارد
چشمش ابد الدهر بنا پاک ندارد
دیگر ره بیدینی ضحاک ندارد
نقشی است نماید که تو شاک ندارد

عرفی ره شرع جبر دارد
بیرون زحساب کسر دارد
کی ترس فشار قبر دارد

که حال پرسی او بیا باز آید
وصال کشد به روی ما فراز آمد

طلوع وصل شد آخر صبح در آید
شود دل تن و جان زنده بنوازد
چه فرقها که زره تا بجنبی اهل دلی

عشق نگار از سرما در نمیشود
گر ماه و آفتاب بصورت برابرند
اندر بهشت قامت طوبی خوش است
دارم عجب که گریه شاه بحر کنان
غیر از ولای او دل ما ره بیند
زاغ سیه بصورت شاهین نمیپرد

هر کس که سر عشق زجانانه ندارد
از شوق می دوست هر آنکس که نشد
آن دل که نشد محرم راز ره پاکش
صد شکر مرا طبع جهان زاده سال ازش
پروانه که عاشقش از خرمن آتش
مغربی او در همه کون و مکانش
مجبری او در همه آفاق بجز کو

کنه دولت او رکف ارادتی عاقل
اگر کس بهمه حال انجمن ریزد
قمار عشق برادر بهمه برادران نیست

مرا کاین شب هجران بسی دراز آمد
بدین روش که برم یار دلنواز آمد
ز صد هزار یکی تا محل باز آمد
خمار می بر دار کف نمازت عامل دین

آنرا که طالبیم میسر نمیشود
همچون جمال یار منور نمیشود
با سرو قد دوست برابر نمیشود
یکدم اثر ندارد و ظاهر نمیشود
زیرا هزار می کوثر نمیشود
بلبل قفس انیس کبوتر نمیشود
سخت تو سوخت عامل این در شباب

مرغیست که سرگشته بود دانه ندارد
دیگر ره میخواری میخانه ندارد
در سر روش صحبت بیگانه ندارد
جانم هوس سبحه صد دانه ندارد
پروانه هم از آتش پروانه ندارد
جز عشق دگر گرش افسانه ندارد
میلی بسوی آمدن خانه ندارد
نگاه کن که جهان هر کس نخواند

که جز محبت او وادرس نمیماند
بجز خیال هوا و هوس نمیماند
کسیکه باخت بغیر کس نمیماند

وعظ شهر گناه حرام بود
غم فراق خوش است با امید جمال
دلی که سیم و زر آسا ز عالی عشق شد
ولی خوش است می عشق و رنگ آمد

با هر کسی دو روز نشستیم محو شد
بیمار درد جا که بسوی سر است
درس حدیث عشق بپایان نرسد
دیدیم میوه دار درختان جهان
جانم سوای دوست مکانی نخواسته
آب حیات قسمت خضر زمان بود
دیگر علاج سوخته اختر نمیشود
ماوای هر آنکس که ره وصل رضا
بیچاره پریشان ز پریشانی زلفش
جانی که شد آباد ز شوق رخ چون
جان و دل و دینی که ره عشق صدقه
بی عشق جمادیست در اندیشه نگر
پیمانه از انشا او هر که بنوشد
افسوس گذشت عامل این عمر عزیزش
مبارزان علم آن جرس نخواند
بقعر بحر و بجای شناخته برهان
بداند عامل محبوبه نزا بصحبت گوی
اگر چه طوطی جان مدتی قفس باشد

سوی میکده دلی سوی جنگ باز آمد
دگر بزم عدو جنگ شهباز آمد
چه غم خورد که دو بچه لیس بکار آمد

نقش جمال دوست زخاطر نمیشود
بیمار عشق یار ز بستر نمیشود
هر چند میوسیمش آخر نمیشود
زین میوه درخت نکوتر نمیشود
بهتر ز عشق طارم اخضر نمیشود
دیگر بغضب بهر گند در نمیشود

دیگر هوس آرزوی خانه ندارد
دیگر نکشش رغبت به کاشانه ندارد
کنجیست که جز جای تو ویرانه ندارد
دیگر هوس کعبه و بتخانه ندارد
جان دارد و پیمانه و جانانه ندارد
جز ناله مستانه پیمانه ندارد
شد پیر وطن قدر نه بیگانه ندارد

بردی او بجز آن خار خس نماند
که جز خدای جهان هیچکس نماند
همیشه بچه کهش بر قفس نماند

غنیمتی بشمار اینجهان ز عمر عزیز
شب دراز مکن تکیه گرچه پیر شبی

غم صد ساله تو کونی بدلم بود ولی
آرزویم بود از او سلام و پیام
مناسبی که دل سوخته بی آرام است
ما تمام از لب یک آرزوی کام دلیم

شب فراق تو چشم جحیم را بیند
رقیب دوش مرا خشمگین نگه میکرد
عزیز جان من اکنون عزیز میخواهد
هرانکه هجر مرا دیده دید کربان شد
غمش فتاده بدل لیک راز پنهان داشت

فغان که دلبر من باز بیوفائی کرد
حکایتی که ز لیلی شنیده از عشق
بروز کار نیازم بغل در شبستان
رسید سلطنت بزوال آن زندگی
هزار مرتبه احسن بچشم نازنی
بجونهای دلم کو بیا نظر فرمود

ماه وی همه سفر جانب ری خواهم کرد

که گر مسیح زمانی نفس نمیماند
جواهرات امید عیسی نمیماند
آن پریوش که دل خلق بهر کام برد
دیدن همچو رخی محنت ایام برد
راحتیم نام مرا یاد بدشنام برد
او ز دلها همه روز و شب آرام برد
غافلیم آنچه ز ما کام بناکام برد
عامل الدین فقط ذات سرکار نگار
شب وصال تو هشتم نعیم را ماند
چنانکه دیدهٔ فرعون کلیم را ماند
شود رحیم دل من رحیم را بیند
چه با مروت طفل یتیم را بیند
امیدوار که لطف عمیم را بیند
کجاست عامل دین تیغه نگار آب
ز صحبتم بملال آمده جدائی کرد
عجب مدار که مجنون درش گدائی کرد
که قلب سنگدلان را چه رسوائی کرد
که سوی عشق حقیقت نکشی گدائی کرد
ز تخطر بس این بنده کیمیائی کرد
که رفع غصه ز زلف گرهگشائی کرد
زمین حضرت او بود آنکه عامل دین
عشرت ماه بهار به بدخواهم کرد

هزار وادی رسی ار جمع کرد دولت عالم
ساز عامل دین پا بپای دو ترک سخن
رشکم آید که لب خویش لب جام برد
ماکه از روز ازل کشتهٔ عشق ادیم
در ره دوست آغاز خطرها باشد
محرمی نیست در این شهر که از بهر خدا
حکم هر روزه بفرمان یداللهی اوست
بسبب سلی ز خدایا که با تمام برد
بگویم آنچه رقیب حیان دیدم
دلم چه خال لبت دید پریشان آمد
بدید مست متحیر شدم بنوعی من
دو چشم در ره دیدار یار بنشسته
شود که جان و تن و دیدهای نجوم
که قلب سوخته دل دونیم را بیند
ندانما زچه رو رخ نهان ز من دارد
ساز سرزنش ابا فتادم ار رود عمش
ندانم آتش این عشق از کجا افروخت
شنیدهٔ که تو دل کیسه کجت به است
نمود زلف سیه کرد عجب پریشانم
حدیث عشق مرا شنیده اهل شهر
نا خدای محبت ره خدائی کرد
چون ز هشیاری عقیده دل خم خود

بجز علی ولی داد رس نمیماند
کلام ما نه ولیکن فرس نمیماند

پس کجا بچهٔ او آرزوی جام برد
عشق را کس نتواند که بانجام برد
خدمت دوست زما گیرد و پیغام برد
زامر او روی زمین تا طمع ایام برد

بهشتی که رحیمی رحیم را بیند
چه مرغ گرسنه دام کریم را بیند
چه مفلسی که خداوند سیم را بیند
که فیضهای عظیم و قدیم را بیند
رواق حضرت عبد العظیم را بیند

خطا ندیده چرا ترک آشنائی کرد
که شیخ دید ورا ترک پارسائی کرد
بسوخت سینه آنرا که دل بجائی کرد
بدردهای دو صد ساله اش دوائی کرد
کشود روی و نهان روز روشنائی کرد
هزار توبه از آن لطف عطائی کرد

بعد ازاین فرح غم از بستی جدا خواهم کرد

(همره خویش)

همره خویش مرا منزل مقصود ببرد
ورق دفترش از عشق بخواهم خواند
قدر نشناختم از کف رجب شعبان نیز
جا در این نقطه محال است که جا در بشد

آنجا که می جواب بهاران رسیل بود
واعظ کرا عتاب نمود از مکان
انجز عه هستی که ز نو ساخت کار من
تنهائی و خموشیم آورد مقصد
در حیرتم کدام طوائف مکان ارادت
سالک براه عشق حقیقت سلامت

زمانه افسر شاهی بکه نمیدارد
هر آنکه زنده شد از ما کل نستی
چه سود آنکه بباد ار بامنیاز
شب فراق نشستم امید صبح وصال

بسکه در عالم غم پیرایه ز غمها شد
قصهٔ لیلی و مجنون بو العجب بود جهان
چاره برد و بدرمان مرا کن خشت
زلف او دیدم از آنحالت پریشانم
روز کاری بود یارم رخ بنماید کرد

لاجرم دین و دلم جانب حق خواهم کرد
عرق خجلت خود پاک زروی خواهم کرد
رمضان آنچه میسر شد جلی خواهم کرد
فکر آسایشم از زادی جلی خواهم کرد
عامل الدین بیقین خویش نباتست النعوشت

آن قلعه مبارکه از وصل بود
بی شبهه سوی محضر با بدیل بود
آیا نظیرش از چه سبب بعدیل بود
بر عکس آنکه مدرسش قال قیل بود
نام نکوی او که سمر هر قبیل بود
شکر خدا عدوی طریقت ذلیل بود
فرعون ز رود نیل شده حاش روا
نکات غم ماهی به بمیدارد
خدای روز و شبش با ته نمیدارد
سعید روز و شبام سیه نمیدارد
مرا نگار بر روز سیه نمیدارد
نگار عامل دین بار جست از نجم
منزل ما و ایم آخر گوشه میخانه شد
عشق شیرین بر سر سرکس شد دیوانه شد
درس عقل سالها یم گوش ها افسانه شد
تا رشتهٔ زلف شکن افشان ما نم شد
آشنای سالها یم این چنین بیگانه شد

راز امروز بگویم تو کی خواهم گفت
فکر آنم که شب و روز نگارم آید
شب تار و ره باریک خیال بارید
سایه حضرت او گر سرم آید روزی
روی او قبلهٔ ما همچو حدیبی خواهم کرد
بر به چه می ز خور رد آتش سوده شیاب تم
این آتشی که دوست برافروخت جان
یارب ندانم آنچه شب دوش بسترم
آن صبح صادقی که ز رخ پرده برفکند
تاریک شب که تا دل آن ز یر دم بخود
از هجر شاه عامل دین روز به
لیکن هزار مرتبه پامال نیل بود
هزار قصر خورنق اگر تو را باشد
بسوی بارگه اقدس ولی رو یافت
خراب کرده دلم را غم جدائی او
شهنشهی که بدرگهش رسیده اقلیم
دو دولت صید کسی بی گره نمیدارد
زاهد ار در گوشه محراب الفش رو یافت
عمرها در جستجو بر سوی آبادی شدم
باده خشتم بهی شد ساقیم جانی داد
اشک چشمم آبروی سالهایم باز ریخت
عاشقی غیر از و لا سودی ندارد عاقبت

کار امروز به فردای تو کی خواهم کرد
زان سبب غم دهر قوی خواهم کرد
چاره غصه ببر بودم نی خواهم کرد
سجده اکار دو صد حاتم طی خواهم کرد

چون چشمه سار چشمه من رود نیل بود
رمز جلیل عشق و دوش جلیل بود
آواز دوست پاکتر ز جبریل بود
ما را براه دوستی حق کفیل بود
دل را دلیل بود و عدو را محیل بود
انکس روان چه سیل و زدامن عقیل بود

یکی بزد و تا صبحگه نمیدارد
وگر دو دیده سوی مسیح نمیدارد
کسیکه عرض مرا نزد شه نمیدارد
ولایت بکفش بی سپه نمیدارد

دام تزویر رهروی سبحه صد دانه شد
سخت مدهش خنده آسانم دیوانه شد
قسمت ما ز ازل کوی بتخانه شد
سیل بمید رانکه وار و زان کاشانه شد
ورنه غیر از او زیان و کودکش بی دانه شد

(کر ولک)

کرد سالک خدمت پیر مغان از راه صدق

پیر ما پیر جلیل است در انتظار باشد
عمریست دار فانی صبر و فا چشیدم
در بحر عشق جانم غرقاب کشتی دل
زیر و بم و حجازی از شور عشق باشد

خیری نمود در دیرم در کهنه خرابات
با نالهٔ اغانی مستم چنانچه دانی
ای حجت زمانه لطفی نما ز جودت
شاهنشهی آفاق خار آدم پدید
کلب سرای خاص کمترین غلامت انگار
خواهی اگر آبی این خاک تیره بوزی

بروز محنت و غم یار ما نهان باشد
ز هجر یار جلیل و نهان بسکرم
شنیدهٔ تو حدیث پیمبران سلف
خدای داند و بس قدر احمد آرش
سوای دوست کسی را ذکر نمی‌خواهم
بیارمی به از آن کیمیا نهان باشد

دیدم ادراد در کده آنی فاضل نهان باشد
یارب نمای یکی راز آن که در بیابد
وقت است بر عیادت زیان پر تر بیابد
خوشباشد آنکه کامم یکدم شکر بیابد
ساحل اگر رسیدم دامن ظفر بیابد
درگاه حضرتی چون دست بشر بیابد
هر روز جام باده رنگی دگر بیابد
ای دست عشق دستی دور دم ز شر بیابد
برجای پایم اکنون پستی ز سر بیابد
زین نای نالهٔ دل خوش تی شکر بیابد
گر خاک آستانت روزی بسر بیابد
شاید که عمر باقی سر با اثر بیابد
از یک اشارهٔ دنیا زیر و زبر بیابد
از حال علاء الدین پوشیده نیست آگاه
آیا بیاید آن روز کز جود بیدر نعمت
دیار مانده ما کار رفتهٔ باشد
عجب سحرا زی در دعا پیدا باشد
یکی بمرتبهٔ مصطفی نهان باشد
ز هر غیر یقین بل آتی نهان باشد
چنانچه دل بجز ادرنها نهان باشد
پناه عالم دین نیست غیر قدرتا
که بی‌بیم حرم کبریا نهان باشد

علاء الدین در جهان ترک طمع بیاید
کشتیم نخل امید روزی ثمر بیاید
خورشید بختم اکنون در گوشه نهان شد
اندر امید وصلم هجران اگر سر آید
روبه گرفته اکنون گرد حصار تن را
بخت علاء الدین اکنون تهیب و دستیتر
ساقی کرم بعزمای زین خوشتر بیاید
دل صاف تر از آنی جام دگر نشد
تا چند تن گرفتار باشد کف گران
از جود لایزالی بر من نظاره فرما
از ظلمت جانم شاها نجات بخشا
جان بخش و جانستانی ای ذات ولایت
بر رغم منکرات آزاد و سازجانم
فرمای اختر سعد زودی ز در بیاید
چشمی دگر گشاید کوئی دگر بیاید
شهر عشق گرفتار رد باعشق تو بدر
بجز عشقم ایا یا خدا در این گرداب
زاد لیلی و در آنچه وارسته دهی
بروز شام مرا الحجری تو مجنون وار
در این زمانه کسی با وفا نمی‌بینم
دگر سرش بکسی التجا نهان باشد
بیارمی که جان باز آزادی خوش زند

آن تشنه‌ئی مرغ زیرک بیدار و دانش

یارب ترحمی ساز قرص قمر بیاید
یعنی ز مرغ وحشی با کاخش خبر بیاید
دست خدای دستی کان شیر نر بیاید
روزی شود بحدت باسیم و زر بیاید

وقت فتوحست ار ز آن فضا بر بیاید
فضل و کرم بفر با فتح و ظفر بیاید
تا پا گدا انجم دوران ز شور و شر بیاید
تا بخت خفته بیدار اندر سحر بیاید
فیض توهست جاوید از بحر و بر بیاید
کز معجز محمد شق القمر بیاید

کنم چه چاره که دلدار با نهان باشد
مرا امید بغیر از خدا نهان باشد
یکی بمنزله لا فتی نهان باشد
بغیر لیلی جان مدعا نهان باشد
و یا که هست کنون نزد ما نهان باشد

هر آنچه خوز وصف اشقیا نهان باشد

(بیارمی)

بیارمی که خداوند شعر و دانم
هر چه آنچه همی در دو آفرینه خدا
ز محبت او را اگر شنیده سیتی
سوی میکده پر بهان مرا زنده
رسید مرگ ز پیر و جوان بکجر

چه رازهای نهان بر ملا نهان باشد
جامعی که خداوند دین همی گشتند
ز شرق و غرب هزاران صلای که بر همه

بو خوش دوست مرا ز دولت بسکه کند
عجب مدار مدار جهان بقدرت اوست
سوی دوست روان عشق باد لا جان
برو قضا و قدر حکم قادر ابدی
ز شرق و غرب بریزد به تحویش قلب

از سر گرد کار هر کس اگه نمی‌شود
دارم امید از سر گوش جواب چند
آسوده آنکه راه ولایت گرفت و رفت
لی اشتباه هر دو جهان منکران او
یوسف خلاص گشت ز چاه و رسید بجاه

برای آنکه دلم را ریا نهان باشد
مشغول دلالی دوا نهان باشد
بدانی آنکه جان عجز و لا نهان باشد
بغیر وجه خدا آنی بقا نهان باشد
چنانچه در غم شاه وگدا نهان باشد
دقیقه که ز خلوت علاء الدین است
حروف غیر سر حرف لا نهان باشد
یقین بغیر خدا خون بها نهان باشد
بیان پنج نماز الصلا نهان باشد
سروش در شبی گوش علاء الدین گفت
هزار روادی غم با طرب نمیکند زد
ز نام و هر جز او بو العجب نمیکند زد
خیال او بدلم بی سبب نمیکند زد
با مرا و نشو و روز و شب نمیکند زد
هر آنچه اهل دل است از ادب نمیکند زد
از آنکه یم به بلا و غم نمیباشد
عمر دراز از اد است که گونه نمی‌شود
پیغام یا جواب متوجه نمی‌شود
راه هدایت است که گمره نمی‌شود
اندر مکان قرب الهی نمی‌شود
واضح بود ز چاه دگر چه نمی‌شود
شبها ز هجر اوست که خوابم نمی‌برد

بیارمی که سوادان ز غصه می‌برد
هر آنچه پر ز طریقت صفا و قدرت گفت
هر آنکه گفت من استاد پیدا سازم
اگر چه چرخ فلک کام ما نمی‌گردد
وصال یار بپرورد کار گذرانم
دگر خیال بهوای صبا نهان باشد
هزار بار بلا گر ز آسمان آید
هر ابتلا که رسید او یا که باز رسد
ندای حضرت قالو بلی بر وزن الست
بلای عاشقی آسان بلا نهان باشد
کمیت عشق نماید هزار منزل طی
مرا بگوی برادر چگونه نار جحیم
بر هوی کرده‌ام من حسب پیر سند
غلام تیخی اگر از هنر چه می‌پرسی
نوشته منشی قدرت جبین عالم دین
دریغ و درد رهم در عرب نمیکند زد
این شهر نیست بیکسی یا دل آشنا
سلطان عشق زد چه سراپرده حرم
نامش نبرد و جب از جان و دل یقین
که بشنیده از کمان خداوند گار
بسیار بوده عالم دین با دهان شاد
فاصد بود نامه جوابم نمی‌برد

که کارشان بره اولیا نهان باشد
بول سازکه چون ره چرا نهان باشد
مکن قبول که با ادعا نهان باشد
بشهر عشق بجز نام ما نهان باشد
که کار قدرت ما جز رضا نهان باشد

بلا شدید تر از کربلا نهان باشد
یکی بمرتبه آن ابتلا نهان باشد
بغیر از اوره قالو بلا نهان باشد

بجز اجازهٔ اهل ادب نمیکند زد
بجهل و جان و تن و لهب نمیکند زد
بجز علی جوی آنجا نسب نمیکند زد
که بحث شوم بعلم ادب نمیکند زد
غمش بود که ز تاب غضب نمیکند زد

چون چشم من غریب این ره نمی‌شود
باشد یقین بر آنکه خرکه نمی‌شود
نامی چه نام دوست منزه نمی‌شود
رسم صفت گمان کسی زنده نمی‌شود
چونان تو ماه دهی بسوی شه نمی‌شود

(ساقی مرا)

ساقی مرا شراب کو ارائه دهد
در مجلسی که هست حریفان باده نوش
درر بجز اردوست بسیلاب اندرم
آن ترک شوخ چشم که ترک سرم نمود

ساقی ز چیست جام شرابم نمیدهد
آوازه تشنگیم عالم شنیده است
با اینکه دل بسوخت ز هجران در فلک شرر

مرا عشقت بهر سو میکشاند
ندانم روز کار تیره ام را
نمیدانم چه وقت و یا چه ساعت
خوشا و خرم آن نام نکو نی
فنای دهر دون میداند عاقل

غم غریب و من غریب شام و غربت صبح …
چشم آن دارم که از فضل کرم …
کیست آیا وادی دل چیست آیا مخزنم
وادی محزونم اکنون کو کسی بهر خدا
جرعه خوردم شدم شیدا آن …
شیخ سوی خانقاه خویش دامانم کشید
کرامین الدوله دام لطفی نمودی …

لب تشنه ام بجانب آبم نمیبرد
از چیست نام جام شرابم نمیبرد
اشک دو چشم را خطابم نمیبرد
دریای حباب و کتابم نمیبرد
کهنا باله عامل دین در … [illegible]

اذن رسوم خنک ربابم نمیدهد
از تشنگی بسوختم آبم نمیدهد
شام شب و شراب بکامم نمیدهد
هنداز خویش عامل دین پیر … [illegible]

زنوک خامه ام خون میچکاند
چه وقت از شام ذلت میرهاند
شب هجران بوصلم میرساند
که در کیستی لبا سالان بماند
که جز باقی کسی باقی نماند

شاهد شیرین اگر بسوی ایوانم برد
همتی تا زین مکان بر سوی بالایم برد
از فتوتهای خود بر گنج پستانم برد
تا بسوی منزل آن ماه تابانم برد
تا بنزد خیمه لیلی غزلخوانم برد
با یکی جامی یقین شد دین و ایمانم برد
پیر مستان بر سوی میخانه ایمانم برد
تا بسوی ناصر الدین شاه دیوانم برد

یکدم نظر ز لطف بعاشق نمیکند
جامیکه داده رفع خمارم نمیکند
جز رنگ غم بسینه نوائی نمیزند
ای براتش دل زارم نیاشاد
دارم عجب ملک خرابم نمیبرد
عمریست دل بوصل رخش منتظر بود
این پیر خانقاه دعایی نمیکند
تا خیر حاجتم بله نا دانم از چراست
دیگر کسی خبر ز شبابم نمیدهد

چنان شهباز عشقت کرد اسیرم
نمیدانم غم دیرینه ام را
نوشتم نامه بر روی شب هجر
دعای بی ریا آمین بگوید
بشی در خلوتش گفت عامل الدین

تشنه عشقم بنزد آب حیوانم برد
نیست ساقی کاین خمار آلوده را جامی دهد
کنج درویرانه باشد گنج اندر راه عشق
رستم تخمم شغاد حیله اندر چاه کرد
کافر عشقم مسلمانی کجا و من کجا
دی نصیحت آنکه بنمودی مرا یاد …
خیرخواهی کو مرا تا بگریبان … لطف
روز مستی باش شاد عامل الدین …

غرق گناهم و ثوابم نمیبرد
غم دارم انکه نزد ربابم نمیبرد
پر بحجسته راه شبابم نمیبرد
یکروز نام قلب کبابم نمیبرد

صد بار شد سؤال جوابم نمیدهد
شیخ مغان مقام ثوابم نمیدهد
در پرده رخ نشان ز نقابم نمیدهد

کهی صبر و درد که می براند
نگارم بازداند یا نداند
امیدم درد و تا ق روز خواند
که با عشرت دمی دل بگذراند
شبان عشق انان میگذراند

والتجی الآه دامانی پیش سلطانم برد
رهنما کو تا بآبادی ز ویرانم برد
کو حبیبی تا بدرگاه بجستانم برد
کو حریفی وادی عشق سلیمانم برد
دردم از حد شد چه وقت آیا بدرمانم برد
مور آسا بارگاه آن سلیمانم برد
هست امیدی آنکه روزی جانب … برد

ساقیا جامی گران جانها گرانباری کشند
چون بدانسته بسیاری شبستان …
خوبرویان کاشکی یک تازه آئینی نهند
مهرخان تا چه قدر آیا جفاکاری کنند
بر دبیر خویش برگوای شهنشاه جهان

یوسف طبعم غم ایام زندانش نمود
شهد و شیرینی که شد در ملک جان …
چون سگان پاسبان بستانم …

درخت میوه چا نزم ثمر نداشته باشد
اگر سنانی دهری در …
بهر صباح کنم گریه تا که شام …
شراب عشق مرا ساقیا بریز بساغر
بگردات صفیعی که دستگیر تو گردد
صبا بگو که خداوند کار خیل بگو …

بهوز طوطی نطقم خزان گرفتار …
چو دست یافت …
چه حد بر سوی ویرانه عشق …
نگار وعده وصلی بما نمود دریغ
جان عزیز تر از جان بگرده …

این خمار آلودگان تا چند هشیاری کشند
عالم مستی تن اندر کنج دیواری کشند
تا که اهل عشق هم یک تازه بیداری کشند
عاشقان کوشیان تا کی ستمکاری کشند
تا قلم بر سوی اعمال سیه کاری کشند
شاهدان سیمین چین زلف خود افشان کنند
بر امید آنکه تا گرد در سلطان کنند
ترسم آخر صد هزاران شهر احسان کنند
نعمتی باشد گدا را گر جهان جان کنند
عامل الدین ماهرویا نرا بهر جا خانه شد

فغان و ناله چا نزم اثر نداشته باشد
ذلیل گردد اگر سیم و زر نداشته باشد
عجب ز شام غریبان سحر نداشته باشد
که گرد ام خورم درد سر نداشته باشد
بکش تو تیغ بفرقی سپر نداشته باشد
که دل بغیر تو یاری دگر نداشته باشد

مرا طبع بشیرینی سخن باشد
خدا کند که بهارش بسوی چمن باشد
سخن ز پیر شنیدم که گوش من باشد
که باغ خالی از آن زاغ و این زغن باشد
که هجر در ره ما سخت اهرمن باشد
چه رفت یاد کجا روزگار تن باشد

رطل افزون ساز تا غم از دل … کنند
میوه اندر باغ و دل مشتاق …
مست را معذور دارد شیخ …
پرده پندار بود پرده دیدار دوست
عامل الدین کلک … شکست …
زاهدان شهر مار … در ایمان کنند
آن محبتهای یعقوب دل اندر … غمین
دردم از حد شد فزون تا رفت اندر …
میوه اندر باغ و دار و …
در عجب دارم که آخر انگلکان ویران کنند

براه عشق هر آنکس که رفت باز نیامد
شب فراق بهر ساعتم چه سال بیاید
نگاه نمانم آنکه چنان سرو قد بهر …
بکن نظر بنگار رسته برغ سوخته حالی
رقیب روبه اگر با شدم هراس ندارم
فرشته تو همانا که صورت بشری
حکایتی است ز فرهاد کوهکن باشد
وفا مخواه تو زین کهنه دهر دنی
کجاست قاصد خاصی که گوید آنکه را …
فراق یوسف گمگشته مبتلا یعقوب
زمانه سخت زمانی بعقیده ست مرا
خجسته عاشق صادق که اندر این عالم

تا که این مستان بجای وارزناری کشند
کاشکی بر این کنار باغ دیواری کشند
روز و راز این غفلت آخر بیداری کشند
چون شدی بر پرده دیدار بیداری
نخجه دولت نظم … جاری کشند

اینهمه هجران چرا یا یوسف کنعان کنند
یار با لطفی نما تا درد ما درمان کنند
تا مبادا رهزنان رو بر سوی بستان کنند

بجز عشق چه سود ار گهر نداشته باشد
چه سود بخشد اگر او خبر نداشته باشد
هزار بیر پدر این پسر نداشته باشد
بر آشیان نرود بال و پر نداشته باشد
که باک از او بجهان شیر نر نداشته باشد
بیا بیت عامل دین بیم سر نداشته باشد

که بوفاتر از این کی بدهر زن باشد
مرا و ما همه انجمن وان بدن باشد
علاج کوری وی بوی پیرهن باشد
دگر خلاص کجا جانم از زمن باشد
براه دوست ز خونش تن کفن باشد

حیات دوست بخواهد همیشه کمال الدین / الا که عشق بخمش باده کهن باشد

بجمالکت که گلی گلشن مباد / دیده بی مهر تو روشن مباد
رسم عشقی بخبر از وقت / خود خلاصی بر تن بشکن مباد
جز ولای خاص پاک حضرتت / هر که باشد در رهش احسن مباد
روشنیهای زمین و آسمان / نزد نور رخت یک سر سوزن مباد
اینجهان و آنجهان و هرچه هست / پیش قدرش قدر یک ارزن مباد
هر سری کو عشق جهان آرا نیست / گر ملک باشد سرش در تن مباد
پیش جنات نعیم جاودان / قدر و مقدارش چنان گلخن مباد
جان بعشقت مبتلا و دل گرو / یارب اندر این رهم رهزن مباد
خوش زبان عاشق صادق که او / در حضور حضرت الکن مباد
مرد میدان باید اندر راه عشق / ای خوش آزادی که کم از زن مباد
کمال الدین غیر عشق او کسی / زیر این نه طاس پر الحن مباد
آنکه شیر اوژنان شرق و غرب / نزد این دریای شیر اوژن مباد

ابروی ناز تو پیوسته چه پیشتر نماید / روی باز تو چه خورشید که در ابر نماید
چین مژگان تو صف بسته که خنجر خونریز / موی مشکین تو دامیست که زنجیر نماید
هر که دید این رخ زیبای تو بشد تصویر / وانکه نادیده به نقاش رخ تصویر نماید
دانه خال لب تو مرغ دلم باز رباید / هر کجا قوت نفر بر تو تحریر نماید
آن نه قامت که گلی سرو گلستان / وان نه گیسوست که در دیده چه زنجیر نماید
صد چو ضحاک دل خود بسیه ماران / خال و بنالهٔ ابروت چه شبگیر نماید
همه دم یاد تو سازم به شب و روز مدام / آه از آن دم که دلم یاد تو را دیر نماید
گرچه در فصل شبابم بکنم مهر نهانم / عشق تو در حرم الکون سخن پیر نماید
اثری نیست آه بمن دل خسته ازاره / آه سوزان بدل سنگ تو تأثیر نماید
جانم از وجد برقص آید از آن دم که / در سحرگاه بسر کوی تو تکبیر نماید
دیدن روی تو آسان بود ار زود ولیکن / رنج روباه کمین رهش شیر نماید
از سراپای تو تکبیر بکلی صنع الله / حاجتی نیست که دانا ز تو تفسیر نماید
صد هزاران غم ایام مرا دید بدانم / بهر یک وصل چرا اینهمه تأخیر نماید
کمال الدین شب هجران تو با ناله و افغان / کفت در مانده ام امداد تو تدبیر نماید

ز حال ما عجب آن بیوفا خبر نرسید / وفا بخلق نماید بما نمیرسد
مریض عشقم و یا رب طبیب وصل رسان / که غیر از او ره در دم دوا خبر نرسید
عزیز عمر غنیمت بکن نسیم وادی عشق / اجل رسید و آب بقا خبر نرسید
شدات کشتی دل غرقه در فراق عجب / وصال بهر خدا ناخدا خبر نرسید
ره شریعت ما غیر حق نمیجوید / که در طریق تصیم از جزو فنا خبر نرسید
ایا فقیه بهر حال با خدا میباش / که بت پرست سؤال از خدا خبر نرسید
بهیج اهل عقیده ز آنکه نیست عجب / که تا جمال دلی از کدا خبر نرسید
شدات با همه احباب خویش بیگانه / چنانکه هیچ از این آشنا خبر نرسید
ز صدق مالک درگاش عامل الدین / براه عشق بجز او رهنما خبر نرسید

هزار شکر جهان گلستان آبادان شد / که بر غزال ختن طبع کن خان شد
هزار شکر که شام وصال را دیدم / بس عمر من تبه از روز دوم هجران شد
گذشت فصل خزان از رسید بهار / که موسم طرب عیش بی بستان شد

هوشیاری و هرم هزار درد رسید / بروی سیم امروز درد درمان شد
همیشه گوهر نایاب جستجو باشم / زبسکه لولو پرورده ام بدامان شد
همان پری که ز ما اجتناب میکردی / چه روی داده که لطفش بما فراوان شد
مرا که بود در ایام حمله بدبختی / سپید بخت بسیم امروز عرش کیوان شد
بجز عشق مرا طبع همچو صدف پرورد / که موج دیده ام از اشک رشک عمان شد
ز پیر میکده دی پند نغز بشنیدم / براه دوست بباید پاکدامان شد
اگرچه منزل مقصود دور بود ولی / رسیده ایم بمقصد که رهنمایان شد
هر آنکه بزم محبت بدانش ارکنیت / گدای روی زمین بود در دم سلطان شد
گدائی در دوست نصیب کمال الدین / که نظمهای بلندش قبول شاهان شد

هر آنکه وادی یاس ولایت جانان شد / هزار تحفه نفرش ز وصل جانان شد
هر آنکه معنی راه ولایش فهمید / هزار طاعت صد ساله ... آسان شد
هر آنکه طالب سیمرغ و کیمیا گردید / ببایدش دو سه روزی تعاقب پنهان شد
هر آنکه عاشق دنیا و آخرت باشد / ببایدش بره هشت و چار ارکان
هر آنکه نوح نجاتش جهان بخواهد / ببایدش بنهان صد هزار طوفان شد
هر آنکه دل بسر زلف ماهرو بست / ببایدش ز دست دین و ایمان شد
هر آنکه از کف آزاده دین و ایمان داد / ببایدش که بجد و تدارک جان شد
هر آنکه در ره او قدر جان او دانست / کجا بمنزل جانان رهش نمایان شد
هر آنکه عشق ندارد درخت بی ثمر / بشوره زار کجا منفعت ز باران شد
هر آنکه عشق تعهد راه دوست نیافت / هزار سود تمامش بهر خسران شد
هر آنکه خویشتن اندر بلا نشناخت / کجا بسر او دست در گریبان شد
هر آنکه دل بجهان داد با بلا دربست / بدیده ایم که کارش بسی پریشان شد
هر آنکه خانه دل دید کمال الدین وار / کجا دگر بپی خانهای ویران شد
هر آنکه پیروی یار کرد فصل شباب / زمین دست خداوند بحکم یزدان شد

مرغ دلم بسوی تو پرواز میکند / وحشی صفت بکوی تو آواز میکند
نمای ابرو کوشه چشمی بسوی ما / عمرم بچشم خلق سرافراز میکند
کشتم اسیر کوی تو چون آنکه در ازل / کبکی اسیر چنگل شهباز میکند
ساقی بیار باده که عقلم ز دست شد / دمی که چون سماع ره ساز میکند
اندر که دوست بسته رحم چشم / کی آشتی کمان در ما باز میکند
دانی چه وقت گریه من بیشتر شود / آندم که چشم رفته من ناز میکند
آن شهسوار حال پیاده را / سوی حصار دل چه یکتاز میکند
بازیچه ایست بازی این چرخ حقه باز / با سفلگان خوش است که انباز میکند
دیدم که نظم کمال الدین خواند عاقبتی / تشبیه شعر حافظ شیراز میکند

دلم ز دست شد از آنکه دلبری آید / امید رفته دل از دست دلبری آید
خوش است شیر از آنکه ... / دو روزه عمر مرا از سر ... آید
ز دوست تا بتوانی تو ... / مباد آنکه جفا جو ستمگری آید
جفا و جور زمان هر طرق خواهم رفت / رضا مباش که روزی بکدری آید
بسوی منزل دارا دگر شتاب ... / که بی خبر ز غایت سکندری آید
جهان پیر نباید جوان ... دانا ... / ولی چه پیر و دانا دیگری آید
برادرا تو به نیک و بد زمانه میاز / بجوی خوب ز دشمن برادری آید
ولایت است درا و صد هزار ... / یکی میانه چه شیخ مشتری آید
هزار باده خون خورد تا که کمال الدین / بدید یار بدیوان عنبری آید

بیا رساقی از آنمی که داوری آمد
درا ینچکان اهنر اکنون درجت
مکر بجواب بینی و گر نه بید ایی
شدات دهر پر از فتنه یار بابی

ساقی بیار باده و دل از قرار بکند
خواهم که ترک هستی عشق چون بنم
از دیده خون روانه و اندر دل آه آتش
صوفی صفت ز رد م ببر بر پهنیر وش
گاهی بطور شوخیم از راه میبرد
گاهی بسوی منزل احباب میبرد

آهم زغم سرو خرامان تو باشد
از نرگس مستان تو بیماری جانم
وارسته زدنیای عشق تا دل و دینم
از ترس جزا شیخ بهجت بمنبر
اندر همه عمر محال است خلاصی

بیت
ای آنکه ملک حاجب دربان تو باشد
جان چیست مکان چیست نهان بکه عیان
احکام قضا و قدری هر تو بگردد
فیاض قرنی فیض خدائی ز تو بیند

مبا و داوری ما ز دیگری آید
نصیبت از نخلی که بی بر آید
گمان مکن چو محمد پیمبری آید
که در میانه یکی داوری گستری آید
گدای درگه خوباش عالم آرایت

لعنت بر آنکه قول خود انکار میکند
دل هر زمان ببوسش قرار میکند
اسرار دل بمل از دره دیوار میکند
چون او و دلالتم سوی یار میکند
گاهی بعشوه گرمی بازار میکند
گاهی نظر بوادی اغیار میکند
از خواب غفلت عالم دین دیده باز کن

خون دیده ام از غنچه خندان تو باشد
خونین جگر از لعل درفشان تو باشد
یعنی نظرم نرگس فتان تو باشد
او شمه از کلبه احزان تو باشد
آنرا که دل آن جا به زنخدان تو باشد
در بحر همی عالم دین وصل تو خواهد

جانا که خیالش بود جان تو باشد
قربان تو جانها همه قربان تو باشد
چون کون مکان گوی بمیدان تو باشد
مخلوق جهان ریزه خور خوان تو باشد

سبا الهاهله با بدیجهای افغان خورد
گذشت در نظرم دوش در عجب بودم
در آسمان و زمین هیچ لا فتی نشود
ستاده یوسف طلسم غریب در رز عشق
امید بندگیش ذره پروری آید

ما مست عشق باده و جامیم از ازل
انصاف ده بچه بود دل با اختیار
گویم چه ز آنکه دیده و دل هردو مشتعل
گاهی بسوی پنهان دل کشد مرا
گاهی بروی طعنه بمهتاب میزند
فرمایدا که دانی میخانه هر که یافت
عشاق خفتگان همه بیدار میکند

سرگشته کیم کاکل مشکین تو گشته
من شمع صفت آتش دامن تو خودرا
جان داده ام غربت بر آن غمزه جادو
روز یکه صراطات من از لفت چو درم
خاک رهت آید بشد سرمه چشمم
دردیکه نگوییست ز درمان تو باشد

چندی سرم از طاعت اگر باز بپیچید
در وادی عشق خودت امروز تو در یاب
بیچاره دلم آشفته بجر د لا باشد
در دهر فنا جز تو و اجزات فنا نیست

که تا ز رحمت حق کرسنا دری آید
که ماه چارده در جلوه یا پری آید
مکن خیال که دیگر چو حیدری آید
خدا براچه زلیخاش مشتری آید

عشقی که مست مردم هشیار میکند
زآن عشوه تا کجا دره کردار میکند
از بهر دوست گریه بسیار میکند
گاهی بسبت صومعه اصرار میکند
گاهی ز زلف روز شب تار میکند
رغم حسود بر همه سردار میکند

آشفته کیم زلف پریشان تو باشد
تا سوخته اندر شب هجران تو باشد
جان قابل اگر هست هم از آن تو باشد
وانروز قیامت شب هجران تو باشد
بیچاره دلم گوی بمیدان تو باشد

من بنده سرم تابع فرمان تو باشد
عطشان که لب تشنه بیابان تو باشد
عمر نیست در این نقطه ناخوان تو باشد
باقی همه فانیست که در فان تو باشد

در پای تو راز قدرت خود عالی دین را

آیا وش بیشود و الا بوصل دوست
آیا شود که باد دگر مژده برسد
زاهد برو ز حشر عاشق چه ماجرا
برگو چگونه خواب رود چشم عاشقی

تا نرگس خمار زغمزه باز کرد
از قامتش قیامت معنی بپا نمود
شد مدتی که بود دل آلوده اشک چشم
من ذره بدم بر جبل خاص و عام

گر از این عشق تر اجای مدامت باشد
واضح است آنکه جهان را نمی آفتاب نبود
منزل عشق خطرهاست و ای توام انگیخت
زیر لب دی شنیده ام که نگارم نگفت
گلگم امروز گنه کشته سر بسته عیان
غیر عشق آنچه دهد لذت امروز بهل
دست از دامن او در دو جهان باز مدار

سر راه او نهادیم گر او قبول سازد
عشقش بسوخت جانم در پرده نهانی

درد آگه که به دلم از غم خراب شد
یارب بداد رس که عمارت خراب شد
گوئید مه در آمد عیان آفتاب شد
چون بر تنش ز هجر مخبان عذاب شد
تا دیده دیده ای نگارش بخواب شد
تا چشم مست یارب روش خواب شد
صد سلسلات باز ز هر تاب شد
وآن عارضش هزار به از آفتاب شد
اکنون زلال و صافتر از هر گلاب شد
اینک زره خاص حشر و ملک رقاب شد
همت بخواه عالم دین هم ز قدر تر شد
وانم آنوقت در انکار ملامت باشد
بابدا جا یکی جنت اقامت باشد
راه پر خوف گمانی بسلامت باشد
جز من از یار بجری تو حرامت باشد
تو به از می کنم ار جای ندامت باشد
تا یکی لذت جاوید بکامت باشد
کو نعتا و صف حشر علامت باشد
ما طالبیم آنرا چیز که یار خواهد
در پایش او فتادیم گر اختیار خواهد
پندارم آنکه او خود این پرده دار خواهد

از هجر او تن و دل و جانم کباب شد
تا چند صبر تا کی این التهاب دهر
احباب را فسردم با ز مانده گان
دانه بهر گرد نشیب و فراز
عمری بود که عالم دین کوی او
کوئی که چشم جمله آفاق خواب شد
تا از زلف خویش پریشان برنج بود
طوفان نوح دیده من دید از غمش
میخانه ز رفتن شب دوشین شد آنگاه
روزی دلم که طره شبرنگ یار دید
پری رسید چنین ز دست شد
کاش آنچه مرا وعده فردا میداد
مرده شیخ عمل آرزویم بسیار است
راستی خواهی اگر خاک ره ساقی نگر
روز محشر که خلائق نگران طرف آن است
اختیار زار زند ده میدانی
کشته عشق تو آنگاه بر دست برد
عالم الدین بسوی مجلس خاص گذری
دل را قرار دادیم گر او قرار خواهد
مانند بیم او را تا بنده جانیم
ما دل بکو سپردیم عشق بلا

این عمر گرانمایه که مهمان تو باشد

تا کی بیا بدیم پی هم اضطراب شد
خیراب قسمتم بده جام شراب شد
مقدار هر قدم که ثواب عقاب شد
افسوس دهر کام رقیب غراب شد

صدبار تا رشب ره تا رو رباب شد
دل از حوادثات پر از انقلاب شد
صد شکر دل بسلطنت شیخ شباب شد
باریده شک وقطره او در ناب شد

سحری در پی فردای قیامت باشد
شیخ اگر قابل فتوای امامت باشد
تا امیران جهان جمله غلامت باشد
چشم من آشفته الفقد و قامت باشد
که بروح القدس اعجاز و کرامت باشد
تا که از دست بد گواه غرامت باشد
تا فراغت ز همه خیل عوامت باشد

ما خار این کیاهیم چون گلعذار خواهد
گر راهزن ملامت بر ما هزار خواهد

ستیزم کند سپید سرم که خرابات
ایران دل زکف شد کز رسم عارفت
چشم براه وصل است تا از خدای خواهد
روز خجسته ای او چشم تا بام تا راست
در فکر کار باشم یا فکر یار باشم
یارب بفضل و رحمت بگشا ز رحمت

پادشاهان شرق و غرب جهان
هفت اقلیم را شهنشاهند
با یکی از دعای مستان
دردهائی که بید دوا باشد

مجمع عشق سینه ریشانند
گر چه بیگانه اند در نظرت
لطفشان رحمت خدای شمار

باده عشق را که نوش کنند
قدسیانند در لباس بشر
بی خبراز ذوق باده سرمستند

بیار می که همی بوی ما در آن آید
مهیمنا مپسند آنکه در سرایچه جان

دل زین دو کار بهتر آیا چه کار خواهم
از جاب عجم را اسفندیار خواهم
تا چند ام اوفتادم در انتظار خواهم
تا چند روز ما را از زلف تار خواهم
در اینه دو کار مردی شب زنده دار خواهم
زیرا قب و رهزن دل شرسار خواهم
اندر آن جا که خیل مستانند
ریزه خواران خوان جانانند
بارگاه رضاش دربانند
صد هزاران بلا بجز دانند
خواسته از خدای درمانند
عال الدین نظل شاه جلال
سجده پادشاه کیشانند
بهتر از صد هزار درویشانند
قهرشان مشیار خیشانند
جمع مستان که خرقه پوشانند
نوش نوشانه نوش نوشانند
نه چه فوج دراز گوشانند
هوشیار و بزرگ هوشانند
عال الدین بجهد روشانند
هزار بهتر از آن بوی یار در آن آید
که با بنام من و کام دیگران آید

عمریست عشق با کم راه ولا بجوشد
صیاد و دام اکنون خواهم غزال خوار
دلهای عاشقان را از غمزه می فریبد
هر دم که جلوه سازد در دیده ام خیالش
در عمر کو وفائی در دهر کو ثباتی
در شاهی و گدائی بود وفا در اندک
و دو جهان ز هیچ نستانند
سرخوش از عشق لایزال همه
غیر مستی دگر نمیجویند
نای عشق میزنند در نی
ساز پیوند با چنین مردان
در طریقت غریب مردانند
گر تو اینجا بیاد شان باشی
جوهر آدمیستند آنان
عال الدین ز خیل خلق خدای
بحر مواج سان خروشانند
در همه رنگ لیک بیرنگند
همه در سایه خدای جهان
شیر با کینه و ضیغم بی باک
ساغری از آمیت نوشانند
رحمی بمن آور که امید بار غریب
تو خویش از همه ما فی الضمیر آگاهی

ما را چه چاره در کار چون کردگار خواهم
باشد عجب که بحسید با خود شکار خواهم
زین شیوه خاص اش بی اعتبار خواهم
دل را دو را بجوید تن خاکسار خواهم
تا عمر باز هستی با اعتبار خواهم
با قدرت عال الدین دیدار یار خواهم

بلبل یک گل و بکلستانند
غیر هستی دگر نمیدانند
سرخوشانه چه خوش همچو آنند
که بعین بهترین یارانند

بی شک آنجا بیادت ایشانند
خلق در نزد شان چه حیرانند
که خدای آفریده پیش آنند

برتر و بهتر از سروشانند
مست عشقند و می فروشانند
چون صدف پر در خموشانند

رسیده جان بلبم لب مرا کجا آن آید
بگویم آنکه چنین با که انجمان آید

بفضل رحمت خاصت بحق خاصانت
بجز تو همه بیکسان دگر امیدی نیست
بضاعتی بکلم غیر شرمساری نیست
هر آنچه را تو پسندی او پسندیده است

علی الصباح چو نام تو بر زبان آید
خوشا زبان تو را بانه جانانه
کرم نمای مرا هم برات آزادی
هزار بار کشی بنده چشم آن دارم
بشکر نعمت لطف تو من زبانم نیست
زبان عشق ز دیده شکرات تو را

لیکن بت ما بهر شب و روز
انتر و قد هلال ابرو
صید بیت و لیک صد هزاران
آنرا که انیس باشد ایما
ساقی بده آن صراحیم راست
ساقی تا کی زمانه دون

شکر خدا رغم حاسدان بداندیش
آه دلم را اثر نبود دهوا
سرو ندیدم چنین بجلوه خرامد

مرا برات بجانی در آن زمان آید
تو واقفی که چه ام آخر الزمان آید
نه قائلم که ره قابل امتحان آید
عطا ده ای که بلائی ز آسمان آید
ز تنگ دامنی اسرار عال الدین را
بجان شام ز بوی بهشتیان آید
هر آنچه یافت کجا بر تنش زبان آید
که دور جان تن از دست رهزنان آید
که زنده کردم و جانم ز بار منان آید
مگر کرمی خاص تو مرز بان آید
حدیث شوق تو بر نغمه بنان آید
هر لیل یکی نهار دارد
صد لیلی و صد نهار دارد
زلفش همه مشکبار دارد
صیاد کهن شکار دارد
با خلق جهان چکار دارد
زان آب که رنگ نار دارد
ما را بر یار خار دارد
مرده دلم زنده شد که یار بیامد
ما هی کنون ز کرد راه بیامد
باز اثر کرد و نخل آه بیامد
ماه ندیدم که با کلاه بیامد

بحق حجت عصر آنکه ختم معصوم است
گذشت عمرم و روی سیاه گشت سفید
شما ز خلق و من کمترم ز مور ضعیف
خجسته بخت بود بنده که داد
کر از خزانه غیبش بپایان آید
هر آنچه سود ز دنیا و اهل دنیا گفت
دو دور هم اگر حاصلی بود آنست
روا مدار که اندر حضور مردانست
ز جود خویش عطا ساز تا که بهمت
رقیب راهم و ابلیس شیطان و فوت
امید دار عطا بت عال الدین است
هر سال یکی بهار دارد
آن عارض خوبتر ز ماهش
تنها نه من اسیر عشقش
در هر دو جهان غمش نباشد
با بانه شستن آن ابرو
چون شهره شدم به می پرستی
در باب ز قدرت عال الدین
شکر غم را چه غم که شاه بیامد
روز شهادت رسید و دوره صیفی
گوشه غربت کسی نبود پناهم
رونق بازار آفتاب شکسته

روا مدار که جان دست ناکسان آید
بهره می ز نهانی غم دخان آید
که دام و دانه ام این تیره خاکدان آید
نقل بنده خاص تو در امان آید

در عاقبت ببرم سر به سر زیان آید
که با ولای تو ام عمر جاودان آید
سگ سرای توام کمتر از زبان آید
مرا ز خوان کریمان خوش نان آید
خدا را کامم ز این و آن آید
که تا ز کلک تو بر روی خطایان آید

هر لحظه بسی بهار دارد
هر گوشه چه من هزار دارد
آنکس که چنین نگار دارد
از چیست ندانم عار دارد
کو محتسبم چکار دارد
چون دیده تو دی یار دارد

تا که نگارم مرا گواه بیامد
باز ببر و قسم آن پناه بیامد
همت پیری که بی سپاه بیامد

وانکه از احسان نمود راه جز تقوی
بار دگر او نمود گوشهٔ چشمی
خرم و شادان بود همی ابدالدهر

تا فراخای جهان شد تنگ بر مجنون جان
در جوانی پیر گشتم از غم [illegible]
کاشکی این بسته و رشته [illegible] بگشاید
از خیالی زنگم از هجران او شد [illegible]
دوش دیدم خواب رویش زنده شد جانم [illegible]
طاقتم شد طاق از هجرش الهی [illegible]

کردم سلسله از زلف دلاویز تو شد
دوش در دل هوس عشق و سر شور تو بود
غارت روم و ختا و ختن و چین کردی
اوستادم نه بسینه دگر شعله
اینهمه خون دلی کز جگر ریخته ام
از فراق تو بسا گریه که کردم شب تار

مرا ز گوشهٔ میخانه این خطاب رسید
هر آنکه ز عشق [illegible] مدار جهان
چو آفتاب برآمد مهم ز برج [illegible]
سؤال چند نمودم ز پیر میکده دوش

پیر من آن شیخ خانقاه بیاید
داد مرا حق مراد خواه بیاید
هرکه پناه چنین پناه بیاید
تا بت من جعد مشکین کردم [illegible]
لاجرم از صد یکی دل لیلی تحریر دارد
لیک خوش شدم [illegible] نشان [illegible]
سینه‌ام جان [illegible]
چون نمودن در سحرگه ناله تحریر دارد
تا چه وقت آنجواب [illegible]
از چه رو تا وصالش اینهمه تأخیر دارد
تا تو در بزم محبت [illegible]
چشم گریان من از حسرت خونریز تو شد
عشق شیرین من از خسرو پرویز تو شد
عزم غارتگری امروز ز تبریز تو شد
هجر از این که دلم شعله آویز تو شد
از لب لعل شکرخای شکرریز تو شد
چشم اندر گذرت چشمه کاریز تو شد
خسروا اسکندری ساز بقدرت گذری
که مژده فرح و فتح از آنجناب رسید
یکی ز شرط محبت هزار باب رسید
هزار شکر چنین روز بی نقاب رسید
بمیر خواهیم از هر جهه جواب رسید

منکر و منغص ز جهل خویش خدا نیست
کوس سعادت زوند در همه عالم
عامل دین [illegible] تو [illegible]
کی دگر این نطق لالم حالت تقریر دارد
زد شبیخون تا که آن غم محفل [illegible]
عمر بگذشت و دعایم [illegible] تأثیر دارد
خویشتن را در حضور او سگ درگاه ام
بر بوی میخانه‌ام پنهان ساز و دلالت
چشم خون پالوده ام از حسرت روی نگار
عامل الدین شاد باش [illegible]
فرق اعدای طریقت او دم شمشیر دارد
حل هر مشکلم از حل معمای تو گشت
دل مجنون من از زلف پریشان تو بود
بنده را عشق چنان داد چنین طبع بلند
تنم از غصه هجران تو بیمار شده
ای صبا تو به که کردم خم زلفت [illegible]
هلاک من ایا شه چه قدر [illegible]
عامل الدین تو خاک ره شبدیز تو شد
با نظر کرده که ساقی بیا هم می [illegible]
مرا چه باک ز غم چون شراب [illegible]
سبو [illegible] نه کنار فرات
بزلف روی جهان دیده [illegible]

راه مرا او بدود آه چه بیاید
شاه شریعت بر نگاه بیاید
بنده شرمنده با گناه بیاید

بر علی [illegible] نوبت شبگیر دارد
کو بیا او شب دعایم از کرم تأثیر دارد
دوست با دشمن نبردش [illegible] تقصیر دارد
شیخ [illegible] بمنبر روز و شب تکفیر دارد
منتظر باشد براه او سر در زنجیر دارد
قلب بد خواهش مدام آنجا که [illegible] دارد

ساغرم باده ز پیمانه لبریز تو شد
مرغ دل دام از آن خال دلاویز تو شد
شیفته چشم من از آن خط [illegible] تو شد
جانم افسرده ز احسان [illegible] تو شد
قوت این من از قوت [illegible] تو شد
چنگ پر خون من از پنجه چنگیز تو شد

[illegible] شیخ شباب رسید
ز فیض ساقیم این لطف بیحساب رسید
کرم نمود بیابان خشک آب رسید
مراد ز جود ابد با [illegible] رسید

(سحر رسید)

سحر رسید [illegible] گذشت نوبت خواب
دلا قرار بگیر از نوش ساغری
دوش در مجلس از زلف تو چنین مسکین شد
چنگ اندر کف مطرب همه دم ناله شد
طاقتم طاق شد و چاک گریبان کردم
بس دویدم ز قفایت همه روز و شب تار
آخر [illegible] ندانم که چه سرنوشت ازل

دوستان بعد من از خاک من [illegible]
بر خاتم ز وفا خود گذری فرمایید
از آن [illegible] خاک ره یاد شود
پیش از آن تا که رود جان [illegible]
دل [illegible] نظر شیرین [illegible]

یار از رقیب با عتاب جدا شود
شرط است جان سپردن ما را ز عاشقی
غیر از رضا [illegible] چاره [illegible]
مستی اگر بعشق نباشد چه فایده
می خواهیم [illegible]
فردا که داند اینکه چه خواهد شدن [illegible]

که یار با دف و چنگ و با رباب رسید
که عهد دولت پر او بر تراب رسید
ز بخت نیک نامم همی هزاران شکر
حق گواه است که با دل چه قدر [illegible] شد
که چنین کردم از زلف خوشت [illegible] شد
[illegible] ز غم از پیر و جوان [illegible] شد
پایم از کش مکش راه پر از آبله شد
وانچه ساعت که بر بامم مرا [illegible]
عامل الدین تو با طرز غزل ساخت [illegible]
بد جفا فاتحه روح مرا شاد کنید
یاد از آن آمدن و رفتن احباب کنید
این سفارش ز من [illegible] یاد کنید
علم دین را عمل از طاعت [illegible] کنید
دل چه بسته بوی کار چه فرهاد کنید
عامل الدین تولای حقیقت [illegible]
فرخنده نعمتی است که او درد ما شود
کراو قبول بارگه کبریا شود
باید علاج درد ز موسی الرضا شود
رندی اگر بشرع نباشد کجا شود
شبخیز در سحر ز تو رفع بلا شود
یا اینکه [illegible] کجا شود
ساقی اگر بکام زمی رو بجا شود

تو ماه من چه در پرده که صبح آمد
چو گشت عامل این خاکسار در دو جهان
که هرچه خواستم از ساقی شراب رسید
وصف چشم تو [illegible]
خم ابروی تو شد قبله [illegible]
عشق با شاه جمال تو [illegible]
جان شیرین طبیبم آمد و در این ساعت
سجاده نذر مرا اول [illegible]
خدمت قدرت علیا [illegible] شد
چونکه جان رفت ز تن [illegible]
[illegible] نظر ارچه ز جفا [illegible]
که مرا خاک مرا غیر سر کوی نگار
گریه از هر تن فانی خود تنها [illegible]
لغزش [illegible] اگر [illegible]
دوستان بعد من از خاک [illegible]
[illegible] نظری سوی ما کنید
کر قسمت ازل شود این [illegible]
در بارگاه دوست ز چون و چرا مگو
نیکو [illegible]
بس جا مها که در غم [illegible]
ملا علی صفت شد عامل [illegible]
درد هزار ساله عاشق دوا شود

صباح نیز نهان شو که آفتاب رسید
بهشت و هستی [illegible] رسید

دل احباب پر از عشق و پر از ولوله شد
آنکه این راز نهفته [illegible] شد
می ندانم سببش چیست [illegible] شد
که مرا یاری و غمخوار تو را قافله شد
تا که آید برم از لطف [illegible] شد

لیک امداد من خسته ز اولاد کنید
[illegible] همه را جمع [illegible]
اینچنین خاک مرا با دعا یاد کنید
[illegible] در روز عمر [illegible]
سوی اصلاح [illegible]

بر درد های [illegible]
بخت [illegible]
از اینکه [illegible]
سودای این [illegible]
بس [illegible] که روز فراقش فنا شود
لیکن خدا کند [illegible]

(امروز)

امروز یار یار نباشد مرا بگو   بی اختیار وعده فردا کجا شود   دنیا و کار او همه یکسر دغا بود   پس با چه کار طاعت بیهوده جا شود
بیگانه تر ز کل جهان میشماردم   کی با هزار حیله مرا آشنا شود   امروز هر چه بگذرد از دست حق مکن   فردا هزار محشر عظمی بپا شود
دار السلام معرفت ساز آشنا   تا صد هزار حکمت دار الشفا شود   دریاب عمر رفت و ندیدم جمال دوست   تا چند کار ما همه چون و چرا شود
روزم بدل خیال بود شب ز وصل   هر شب بجای آن دو صد ماجرا شود   تا جان ز غصه زود کجا در دلم رسان   ز آن پیشتر که این تن ما توتیا شود
با طبعها که بحر تو سودی شود بجان   شاید که از عالم دین برملا شود

شب نیست که آنچه سرم شور تو باشد   در دل هوس آن رخ پرنور تو باشد   مقصود من آنست که مقصود تو گردد   منظور من آنست که منظور تو باشد
مأمور دل است که مأمور تو سازی   معمور من آنست که معمور تو باشد   مسرور دلم هست که جان ساز اشارت   مقدور ز جان هست که مقدور تو باشد
آتشکده عشق براهیم خلیل است   تا آنچه چه موسی بصف طور تو باشد   اکنون که فراق تو کشم من [illegible]   شاید که وصالم رخ حور تو باشد
دل طالب این می نبود که همه جا است   عاشق بشراب شب انگور تو باشد   جان رنج نهانی کشد از آتش عشقت   بیچاره دل غریب که رنجور تو باشد
ای شاه سلیمان من ای چهره تو چو چهر   اندر کف پایت نظری مور تو باشد   خواهم ز جهان نداره که تا بوده و باشد   کاندر همه جا ناصر و منصور تو باشد
یکجرعه از فیض حقت هر که بنوشد   تا صبح ابد الله محمود تو باشد   از خوان نوالت بجهان لقمه آید   زآنست ابدی شاکر و مشکور تو باشد
بر عالم دین مرحمتی باز نظرها   چون عاشق دلخسته مشهور تو باشد

دلبرم تا زلف عنبر را معطر میگشاید   گوییا در زند خورشید عنبر میگشاید   گاه از آن زلف مسلسل با من [illegible]   گاه از آن چشم مکحل دیده تر میگشاید
چشم او از دیده کانم چشمه خون میگشود   مرغ جان از دیدنش هم بال از هم میگشاید   ناوک مژگان او [illegible]   آه از خونخوار جادو [illegible] میگشاید
شاهباز [illegible]   بی کمان [illegible]   چون بسوی بوستان [illegible]   همچنان طاوس را [illegible]
میرم آنساعت که از آن غنچه لب [illegible]   گوییا از شکرستان [illegible] میگشاید   کاری اندر [illegible]   عشق او باشد که آتش [illegible]
دفتر اوراق [illegible]   ما همی [illegible]   آه سوزان چشم گریان [illegible]   عالم الدین [illegible]
روزیکه چرخ از گل آدم بنا نمود   قسمت قدر [illegible] قضا نمود

گردون سجده اش همه گردونیان کنند   بگذاشت کبر سجده که شیطان نمود   یکدانه خورد گندم بیرون شد از بهشت   پس وای حال ما که چه خواهد بپا نمود
آنانکه جان خود بره جانان [illegible]   مانند بلبلی که بگل جان فدا نمود   ما را ز سوی میکده [illegible]   مشتاق عشق او بس ما کیمیا نمود
مرغ دعا که دی ز سرم بر پرید و رفت   باز آمد آنچه خواستم اکنون بجا نمود   بسیار دوست بود [illegible]   روز وصال آمد و [illegible] دوا نمود
یا هم مراد خویش اگر گویم [illegible]   کز یک نگاه جمله جهان کام ما نمود   بشنیدم این ز پیر [illegible]   پروردگار حاجت [illegible] روا نمود

(صبح وفا)

صبح وفا دمید چه خورشید شد عیان   ای بس که تاج سر شده امروز با نمود   صوفی که دوش جام می ناب خورده بود   ایا بزم دوش چه دیده و چها نمود
دی گفت گشت عالم دین [illegible]   گفتا هزار شاه در اینجا گدا نمود

نازم بر آن کسی که شبان روز میکشد   فصل خزان بهار نو روز میکند   خنک قضا [illegible]   چشم چو ناوک ولدوز میکشد
دیروزه بهر آنکه دل تنگدل شود   عیشت بشرط شکر تو امروز میکند   خرم کسی که درگه او را یگان نمود   گر بهره [illegible] جان نور میکند
بوی ریا کر آید از این کهنه دلق ما   شرم حکایت از گل نوروز میکند   در کوی [illegible] عالم دین [illegible]   جائی نهیدم که گذر نور میکند
مست است چشم یار ز میخانه میرود   پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود

بسیار روز کار [illegible]   دولت بپای خویش بر آنخانه میرود   شیرین تبسمی کند آن شوخ دلربا   کوئی بسوی خسرو فرزانه میرود
ای من فدای طره پر پیچ و تاب او   دستش گهی بزلف وگهی شانه میرود   مجلس بهشت گشت ز رخسار [illegible]   زیب فزای مجمع کاشانه میرود
میکردم این خیال که او یار ما بود   دیدم کنون بصورت بیگانه میرود   از بسکه یار ما [illegible]   از دوستان خویش جدا گانه میرود
گسترده دام خال لبش را عاشقان   مرغ دلم هوای همان دانه میرود   عشق رخش بهر طرفم باز میکشد   از ما بدست هر طرف افسانه میرود
با قدرت دی عالم دین شد غزل   ز آن شد ز خانه بسوی خانه میرود

یار خوب [illegible]   عاشق آنست دعا [illegible]   صبح امید خوش آمدم [illegible]   شام هجران چه خوش است [illegible]
آنچشم [illegible]   گر فراقش [illegible]   شب چها میکشم [illegible]   همچو نی ناله [illegible]
باغبان [illegible]   گر بباغ تو چه من [illegible]   شاهبازا [illegible]   گرشی بر بن [illegible]
اعتقادم [illegible]   پدری چون [illegible]   کاروان رفت [illegible]   راه پر خوف [illegible]
[illegible]   کر امید [illegible]   عمر بیهوده [illegible]   جز خدا [illegible]
کسی از [illegible]   نخل آنست که [illegible]   عالم الدین شد [illegible]   بار آنها که [illegible]
آن مست جام باده که چها [illegible] میکشد   غلیان [illegible] میکشد

نقاش دهر صورت [illegible]   عکس [illegible]   از خلق میگریزد [illegible]   عشقم بدوست تازه بتازه میکشد
این شوخ شهر شهرت او شهر [illegible]   ما را بکوی خویشتن آوازه میکشد   چون تاجران [illegible]   این رنگ تازه ایست که بر تازه میکشد
خونهای غم [illegible]   بهر وصال او بسم اندازه میکشد   بی اختیار دل [illegible]   آن غمزه و غنج و عشوه که در غازه میکشد
با هیچکس [illegible]   اشک دو دیده [illegible] که غازه میکشد   شیرازه بند عالم دین [illegible]   صحاف عشق آمد و شیرازه میکشد

(ساقی ز جام)

ساقی زجام باده کرم نوش میکند
وان رند بیکوی که در بزم دوستان
آیا ببعد یار چه در پیش میکند
تا خود کجا که نمک ملک آتش میکند
دیوانه میشود دل هجران کشیده ام
دل را اسیر سلسله از مو نمود دوست

روح بیچاره اسیر قفس تن گشته
جان غربت زده محنت غربت دیده
اینهمه شعبده ها کو بدر آرد گردون
دست من منت دادای باد سحری
این همه با رغولت که شب وطنه کشید

هزار حسب الاسماء بکار می خرزد
چه پادشاه زحال گدا خبر
مدام چرخ بگردد بکروش نشد آن
چه کار بسته گشاینده اش خدا نشد
چو یار آمد و روز فراق شد کوتاه

معنی دوستی آنست که یکرنگ شود
صد دهر چه توانی تو میان بزم
در جحیم اگر او هست بهشتی است مقیم

عشاق خویش را همه مدهوش میکند
یار از یاد خویش فراموش میکند
وانقامت سهی که در آغوش میکند
یا خود کرا اسیر زابروش میکند
آن عشوه ها که ترک قباپوش میکند
جانم نگار رقت بازوش میکند
اندر نصیر هر آنکس بکسی مینازد
بلبل است آنکه بگوی قفس مینازد
بهر آنست که یک نفسی بکسی بنازد
سالک از شوق ره پیش بسی مینازد
دل ها بیجا دنیای قفسی مینازد
قصد امید لی همتی بکسی مینازد
دلم بغبرتی سالک رها نمیخواهد
چه کار که جهد بکاری خدا نمیخواهد
سا حل است که او نا خدا نمیخواهد
همیشه گل که ز بلبل جدا نمیخواهد
صبور باش دلا او دعا نمیخواهد
دگر پیام بباد صبا نمیخواهد
چه دولت از طرف دوست به عالم
نه که چون بوقلمون دارد صد رنگ شود
چو نکه آمیزشت با دیگران جنگ شود
بو جودش بهشتم سقری تنگ شود

نازم بر آنکه پیروی یار میبرد
دانی چه وقت زد بر پریشان شود دلم
آیا کدام چشم بآرزوش میفند
آیا کرا بجاه زنخدان کشید اسیر
صوفی بساز شمع که از شعلهای عشق
دیگر تو زش عامل دین زآدم ایام
پی انواع هوا و هوسی مینازد
عاشق خسته ز آه شب و اشک سحری
شب هم تاریک دره دور پر از خوف و خطر
آدمیزاده غفلت زده با دانش تنگ
پا بپایه دهنم امروز در انزوا دی
عامل الدین بره چاره ده انوار صدق
از آنچه بود این تو رها نمیخواهد
زبس بدیده ام از چرخ بیوفا تنها
چه روی داده که حال دلم نمیخواهد
طبیب با سر بیمار خود نمی آید
بلای حلقه زلفش مرا به هر ست
دیچ دار برد کوی دوستان جز شاه
دگر ز بیکسی او دوا نمیخواهد
یار اگر یار بود جنگ چه حجت چرا
مست عشق نگو نشاط اگر دانفو
روز و شب را چه نمایم که بر او بر سرم

ای من فدای آنکه سخن گوش میکند
وقتیکه شانه زلف سر دوش میکند
وآیا که بزم باده بر آغوش میکند
یا خود کرا اسیر جادوش میکند
پیدا بود که یک دلم جوش میکند
چون نگارش نوش سروش میکند

با صد امید پی دادرسی مینازد
ساربان دل ها برجرسی مینازد
خوش در ریاست بدنیا بکسی مینازد
خاطر رحمت نور فرسی مینازد
یمجان دارد و با یک نفسی مینازد

دلم زیار جفا جو وفا نمیخواهد
رقیب جوید و دیگر مرا نمیخواهد
دلی که زار شده دردش دوا نمیخواهد
بلا دگر سر این بلا نمیخواهد
رسد خدا ز خدائی خدا نمیخواهد

زهر با راست نه یار است که در تنگ شود
کی چنین نشاء زخم و غرق در
تا بجو رسید رخش طره بشرنگ شود

(در جهان شاد بود)

در جهان شاد بود آنکه عاشق دوست
فوج عشاق بسر بازی او شاد قلعه

روی بنمود که بینی رخ من جور بود
با دوا برد من خسته اشارت بکند
گفتمش چشم ما از روی تو تا با دو دور
گفتم از گریه دگر چشم مرا نور نماند
گفتمش پاک دلم خاک رهت خشم کنم

نصیب ما بخرابات اگر زباده شود
بدینطرف که این شهسوار میتازد
مرا ببین و مکن منع از آنکه ساقی گفت
اگر زخوان کرم این نواله بود رسید
نشسته معتکفان خاک راه درش

نزدیک آمدم در باز کردم چشم شد روشن
بگفتم لوحش الله لطف فرمودی کرم کردی
ز روی ماهش منزلم فردوس برین
بیا و ردم بهشتی خوی را تا وای درویشی
هر آنچیز که در مجموعه اخلاص نهادم
من و دل با نگارم شرح میکردیم ...

خاصه آنکه چنان مرغ شب آهنگ شود
که بسر تیغ او پایدار در سنگ شود
عامل الدین چه وفا نیست عمر بکجا
موی بکشود که بینی شب دیجور بود
ابروانم بنگر خنجر فغفور بود
گفت ببین جهان محضر ما کور بود
گفت از این روش آن چشم تو را نور بود
گفتم اینکار نه محتاج زر و زور بود
گفتمش عامل دین توام آخر رحمی
هزار بستگی از کار ما گشاده شود
سوار که میدان او پیاده شود
حواله لب عاشق بجام باده شود
هزار طرح دگر زین بنا نهاده شود
به از هزار سلاطین ایستاده شود
شبی خوابیده بودم شخصی آمد حلقه بر در زد
بدیدم یار خود کلاه بکت برابر خاک برخود
بعین نا امیدی مقدمت امید دیگر زد
ز کرنی آفتاب از شرق آل تازگی زد
معلق عشق شاهین چنگ بر عجل گریزد
دلم بربود و دست دلبری باد ست دلبر زد
که از سینه بجذ آن نعره الله اکبر زد
روزی نشسته با دل خود ساعتی

زنگ بگرفته دلم از غم بهری یار
رندگانی چه ثمر هر که ندانست ملا
چاره درد تو از آنی که گر تنگ شود
خال بنمود که دام دو جهان گنج کنم
گفتمش خنجر نازت بدلم باز رها
گفتمش از غم هجران تو میکرم آه
گفتمش با تو بخواهم که بگویم غم دل
گفتم ار اینکار جهانی که خطاست چه شود
گفتم رحمم تو در تا به صور بود
جوان چگونه از این آرزو دل کند
حرام می زچه شد ای حلال زاده
بجان دوست که ساقی قدح تو بکجا
گدای درگه او سیکر که خندی چه
نوش عامل دین می مباد جبری
بیا برخواستم دیدم که او در را مکرر زد
بگفتا رسم عشاقان نباشد خفته در بستر
با پایش او فتادم عجز و زاری آیا کردم
چه از زیر کله افشان نمود آن زلف مشکین
ز سوز دل بس آنکه شمع جان برافروختی روشن
شبی با عشق عیش کامران کردم با دلبر
بگفتا عامل الدین اینعاقبت بیجا آمد
دلبر بناز آمد در نزدم ار سید
(کردم سلام)

باید از همت و پاک زدل زنگ شود
نام نیکو طلبد عمر چرا تنگ شود

عاشقان در ره او بنده و مزدور بود
گفت این رسم وفا از بر ما دور بود
گفت شب تا سحر در بر ما شور بود
گفت اندر دل ما اینهمه مستور بود
گفت از شاه و گدا جای همه گور بود

هزار بر سرش از قدم نهاده شود
مباح حرام که از روی حلال زاده شود
مبادا این قدح از دست ما فتاده شود
اسیر مجلس اعزاز شاه زاده شود
که جام عشق کف ساقیان ساده شود

همانا خواب غفلت دیده ات را سوی بستر زد
غبار خاک راهش دیده ام را سرمه بر بر زد
هزاران طعنها بر بوی مشک عنبر تر زد
چه عشقی بود آن آتش که بر جان سمندر زد
رباب و چنگ با ما هم زبانی زنگ دیگر زد
که جانان دست قدرت را بر این ایام دیگر زد

کردم سلام و گفتمش از بخت مشکرا / گفتا که زود بخت سیاهت شود سفید
گفتم خمار عشق ترا بخودی چه بود / گفتم ز پیر میکده باید خبر شنید
گفتم ثبت آب عنب علت از چراست / گفتا جزای اوست که امید در کشید
گفتم چه وقت جان بر جانان همی رسید / گفتا براه دوست شدن از وفا چشید
گفتم زکوی دوست امیدم شده قطع / گفتا به نظر هیچ مشو باز امید
گفتم ز قتل عاشق صادق چه داد داد / گفتا بهوش باش که خون را نهانی چکید
گفتم نخوانده درس علوم از چه عالمی تو / گفتا که ساغری زمی ارغوان چشید
گفتم چه سود عاشقی اندر رضای او / گفتا هزار بار بدیدار دیده شد پدید
گفتم شراب عشق بنوشم ز دست یار / گفتا مدام نوش از این ساغر نبید
گفتم که طفل عشق تو کی بزرگ شد / گفتا در آن زمان که ملا شیر می‌مکید
گفتم که در دو عالم دین از چه بود / گفتا چه دوا ای ز می ورد کشید

گر جام باده ساقی بر ما فراز کرد / درهای بسته روزی دائم که باز کرد
در شاهراه عشق نمک گشت غیر محمود / گرد در سپاه نازکش آدی ایاز کرد
زاهد که همچو دی صنم زنار داری / صد شکر دیدم امروز با چنگ با ساز کرد
گر رشته محبت ساقی دراز سازد / دانم دو بار جسری بر ما دراز کرد
اندر حمایت دین شهسوار داری / سوی عدو روانه با ترک و تاز کرد
امروز یا و باد و یار هم خسته ام بود / امروز با رقیبان با غمزه ناز کرد
دلبر برفت ای دل چندی صبور می‌باش / روزی بنزد صبا داستان نیاز کرد
آن بخت خفته دیگر امروز گشت بیدار / آن گنج رفته از در فردا فراز کرد
پاکی رهاست مسجد رو جانب خرابات / پاکی گزین عالم کرد نماز کرد
دارای عشق گشتی افشای راز منمای / عشق نهانی آخر افشای راز کرد
خرم که بار دیگر در بستر جهانگشر / سوی کبوتر دل آن شاهباز کرد
جا ده بعمر خود عشق حقیقی بوی / کین عقل جز دو بیان کرد مجاز کرد
شام فراق تا کو تا عالی الدین / خورشید رشته وصالت روزی دراز کرد

هزار شکر مرا شاهد و شراب آمد / که یار بانی و با چنگ و با رباب آمد
بیار ساقی رطلی برابر گران جانم / که نیم مرده ما بی بجان زآب آمد
کس آفتاب ندیدست با کباب همی / که آفتاب من است اگر با کباب آمد
بروی ما کسی زلف مشک ناب / هم من است که با زلف مشکناب آمد
دل آرزو بر خش با نقاب بود ولیک / زبهر شکر من امروز بی‌نقاب آمد
وصال آمد و جانم باز غم آسود / سؤالهای شبم روز در جواب آمد
دو صد درود بر آن کین نهانی میکده گر / که از ازل باده باعث ثواب آمد
مرا شراب خوش آید بخصوص از کف / که بوی جان من از آن شراب ناب آمد
بخواب کی رود چشم بعد از این بمهتاب / که چشم مست نگارم چه خوش بخواب آمد
حکایتی که ز خسرو و شیرین شد / نشد مکرر شباب و شب و شراب آمد
امید هست که باشد مکان آبادی / بهشت که دل از وادی خراب آمد
زخواب غفلت ایام چشم شد بیدار / ز بسکه آتش جان با دل کباب آمد
بسوی میکده عشق عالی الدین رفت / بمنظر تو بیا لطف بیحساب آمد

کنون که عمر من خسته در شباب رود / بیا که ما رب این بعد بخت خواب رود
بیار ساقی از آن می که زآتش ترکی / هنوز قصه قارونش از حساب رود
بهشت بود که دیدم گذشت آتش دوزخ / هنوز چشم من آشنا غر شراب رود
برآمد از در میخانه زر اهل اسرار / بدیدش که شتابان بکف رباب رود

(بکشمش)

بکشمش ز نظر چیست ... مقصود / جواب داد مهل عمر با شتاب رود
زسالکان درخانقه چه می‌پرسی / که پیر میکده با حالت خراب رود
من از قفا زد و فا آن زمان ز مردم / چه تشنه که بکف جام سوی آب رود
از و ز رقص و محبت سؤال نتوانم / چنانکه بنده عاصی سوی حساب رود
ز جام عشق مرا تا که زنده ام در بر / مخواه تشنه لب عشق در حجاب رود
مرادی آنچه مرا زان ولا تمنا بود / بیاید آنکه بخواهد پی ثواب رود
مراد عالی الدین الله این بود بجهان / بپای بوس شهنشاه بوتراب رود

کیست از ما خبری در بر دلدار برد / خبر گمشده بر قافله سالار برد
کیست از بهر خدا درد دوا سازد / رفع اندوه دل از ساغر سرشار برد
کیست سازد بجهان ... عمر بدی / حالت مست مرا میکده هشیار برد
کیست بهر دل بیمار که شد بستر غم / نسخه شربتی از جانب عطار برد
کیست امروز مرا دادی غم عشق کشد / وانگهی چنگ و ربابم بر ستار برد
کیست یارب که بر سید احوال ... / کاغذ عشق حق از عالم اسرار برد
کیست یارب بدر روضم که ز غم تا که کند / دم بدم گریه کنانم سر بازار برد
کیست مجنون صفتم دامن کهسار کشد / تا که لیلای شب و روز بانوار برد
کیست تا کاریکی قاضی حاجات کنند / عالی الدین ره آن نادره کردار برد

ساقیا بیچه دل امروز بسر بار برد / بار بیچو دو هزار آتش سر سر بار برد
تا بکی با دیدم این جبر و جفا / تا بچندم بجهان طعنه زاغیار برد
چمن امروز که شد تازه و گل بار ز گلشن / بلبل امروز بسر زحمت ناچار برد
سایه سرو سهی آرزویم بود ولیک / بخت بد بین که مرا سایه دیوار برد
هست امیدم ز نوای چاره بیچاره تو / صیقل آهم از آن آینه زنگار برد
آنچه خود هستی و بودی ... / نیست غیر از تو کسی آنچه ... کار برد
رحمت بیشتر از آنچه تصور آید / هر که خواهی تو جهان نعمت بسیار برد
خواهم اندر که فضیلت ... احمد اکل / پیشتر ز آنچه مرا این تل کهسار برد
لطف فرمای بر این بنده عاصی کرم / چندی آسوده مرا که بسنده دوار برد
لایق ... نیست ... / چه شود روز کلایم شب سردار برد
بارالها زکرم ها خوشت کم نشود / که قضا و قدرت زار تو بکار برد
باقی عمر بخشایم از انجام شراب / تا علی رغم عدو کار بسجار برد
رنج ایام مرا بیشتر از این پسند / دل بیچاره من فرقت دلدار برد
عالی الدین سک درگاه علی عالی / تا که جنة تجری تحتها الانهار برد

تا بکی دل زغم یار گرانبار شد / تا بکی اشتر جان خار بخورد بار شد
تا بکی عمر چنین هجر جهان میگذرد / تا بکی با دگران با همه سر بار شد
تا بکی وادی غم پای برهنه ... / تا بکی زاری دل ابنهمه آزار شد
می ندانم چه بود حکمت اندر این کار / رحمت هستی او مردم هشیار کشد
نی عجب گر دل سوزنده بنالد شب و روز / زانکه میداند اجل عاشق دلدار کشد
بهتر آنست که جان جام ولایت نوشد / نقش دل منقبت حیدر کرار کشد
بل اتی افسر ... ز درج بتول / لافتی گو خط عمر او لوالابصار کشد
آنکه از خطرش مژده صد ساله اوبر / زنده سازد ز رخ مهش انوار کشد
آنکه اسرار خدائی بکف قدرت اوست / منظر پاک خدا پرده ز اسرار کشد
گاه غفار بما بنده و ستار العیوب / گاه صد دایره چون گنبد دوار کشد
عالی الدین بود امید که آن گر / رونقی بر خط امید فرو شعار کشد
سر بری و دل با نظر تا کشند سر دما کرچه / گرمی بر سوی این ... باز کشد

سرما گرچه بشتاب رود
بانقاب او اسیر کرده تمام
نغمه بربط و رباب بچنگ
تشنه عشق اوست دیده و دل
بوستان چون خزان بیرون آید
شکر شد که محضر عشاق
از غم هجر او ببلبل و نهار

ساقی ار از کرم کرم سازد
هوشیاری بکنج غم آید
حیف با دوستان نیامیزد

سالکان در میخانه بی سبب آیند
این تماشائی یوسف که باز آید
از ازل بکسیره از جام که نوش مخمور آید
سوی میخانه او هست شراب الوان

هست دنیا مثل جلوه گر دهشت دو سو
قومی اندر طلب دهر بجان بگوشند
جمع دیگر زپی خیر بهبت گردند
طالبان تو دل از جمله عالم کنند
اینکه دارنده این گون مکان و چه

با جمالی چو آفتاب رود
آه از آن دم که بی نقاب رود
یار ما با دو صد شتاب رود
که زچشم مدام آب رود
صحن وی بعید دغراب رود
با نوا دل بالتهاب رود
دیده خون سینه کباب رود
عمر شیرین که در شباب رود
شاید آباد از انجراب رود
نزد حاسد زمی خراب رود
بزم اغیار بی کتاب رود
عالل الدین دچار بار گران
جرگه در که خدام مرا نشیار نه
تا کیایش بر بندد و زگجا باز آید
تا ابد جمله از آنی همه رخور دارند
ظل میدرد و بکف ساغر می بر شانند
ساقیا جان و عشاق تو زخود آزاد
دین فرزدان همه برده ره ادیگانند
غافل از مرگ بخلوق خدا جنانند
جمع دیگر زپی نام نکو سر دارند
منکرانت همگی لاشه خور مرداند
دست من گیر که احادیثی آزادند

بگذرد صورتش اگر خورشید
پیر میخانه دی بگفت مرا
جانب عاشقان نظر بکند
قطره خون دل چو گهر شود
هست دریای فیض او بسیار
قدرت پیر ما بود که جوان
عالل الدین گذشت عمر عزیز
صورت برق با شتاب رود
دلبری دارم اندر این ایام
کاه پنهان که آشکار شود
با دنی همان شراب خورد
با پیاده پل ذهاب رود
نظر شست سوی من جام و بستان
بلبلا نکبه گل عاشق بکدل باشند
پرده گر باز از این پرده پندار افتد
عالل الدین مخور انده بکجا دانی
غیر نام تو ذکر یاد کسی کی آید
عارفان غیر ولای تو کجس دل اندیشند
یک گروه دگری کو به پی سیم و زر اند
نازم القوم که از اهتری یک شکر آیند
عاشقان تو رسیدند بمقصود همه
نظری باز نظرهای ز بحر گشت

همچنان برق در حجاب رود
شیخ سوی شراب ناب رود
غافل از آن شیخ و شتاب رود
زنده رودی باضطراب رود
کو حریفی ره صواب رود
با دعاهای مستجاب رود
همچو مستی که شب بخواب رود

کامرانت دکامیاب رود
که ذهاب دگهی ایاب رود
با توی شوکتان حساب رود

گر رقیبان شکسته او گذارند
هست مشهور که در دامن گلها خارند
منکران را یقین نیز نمی پندارند
بعد از این اهل دل از حالت ما دارند

عاقلان هیچ براو خاطر خود سپارند
یک گروه دگر از دیدن وی بیزارند
غیر عشقت رو چنان بجوی نشمارند
حاسدانت سر دارند نمی پندارند
تا اعادی من از روی سخن بردارند

عالل الدین

اگر آهی که جفا کار جفا کردارند
عاشقان باغ ولای تو چو گل شکفتند
نظری خاص بغرهای که آن سنگدلان
تا که جانرا بتعش سرکوب بند

جنبک که زبحر کرش کم شود هیچ
ما راه طریقت بجانب بداییم
امروز که رزاق وجود رزق حلالی
ما غسل زسر چشمه وحدت بنمودیم
آن خواجه که اید امیدی بکند زخود شیش
سلطان عشق این بود که جان بزاید

نجم اگر آن یار گرامی بر سد
پیرانه سرم عشق جوانی بسر آید
دانند و بیند پنهان دعیانست

آیا قلم از شرح جدائی چه نوسید
نا خوانده او در همه عالم چه بخواند
جان داده بر آتش چو دگر مانده بجنبد
تسلیم و رضا را چه دلی پیش برد
سلطان دل اقلیم تن جان چه بجز

عالل الدین پسندیده دگر جزو دلی
در عیانند سلامت بنهان بیمارند
زانکه قدس بشانند شکر گفتارند
تا رسومات بدار روی زمین برداند
دست از دامن وصل تو کجا بردارند
آن گیست بکه با کلید رسد جامی برساند
ناکامیم ارزود بکامی برساند
چون عاقبت الامر بنامی برساند
فرداش نخواهیم که حرامی برساند
کی شاید آنیم حمامی برساند
ما را بدر خود بغلامی برساند
فیاض خواصی بعوامی برساند
ای عالل دین خاک ره قدرت از تو
صد قدم از دعظ عظامی برساند
زان شاغر اگر صبحی شامی برساند
بر فرق برانداش حسامی برساند
تا عالل دین چشم بر اعطای کریم است
یابنده از کار خدائی چه نویسد
خواننده او غیر رضائی چه نویسد
چونه مهر بانیت نبانی چه نویسد
پرسیدن اغیار کجائی چه نویسد
دیگر عمل کار روانی چه نویسد

زان بود اهل دل اندر طلب دیدارند
عشق ساقی چه بشیرازه دلها آمد
عاشقانت شب هجران تو در زاری
تو چه خوبی که در آفاق نظیرت نبود
عالل الدین اگر اندر پی جانبازی تو
یعنی زمی نجیبه بکامی برساند
ما کافر عشقیم که باشد زره عشق
کردیم فنا خویشتن اندر ره کشور
روزی که مقرر برسد روزی مقسوم
هر عصر یقین هست که فیاض ابد هست
ما طاعت او را از دل و جان بنمائیم
ناکامی امید هر اگر پیشه نمائی
آمال تو را او بتمامی برساند
گر گونه جیشی ز کرم سازدم از تو
چون کوی در آن کوی فتادم بیکی
خاک ره او گشته ام از صدق که روزی
هر روزه ات او کاس کرامی برساند
بیچاره که در مات بود خویش چه گوید
لب تشنه عشقش بجز از وصل بجوید
مخمور می عشق انا الحق چه بگوید
جز گریه و وصل او بحقیقت ز چه خندد
عشق آمد عقل از بر دل زود نهان شد

بیمار شدی

ظاهراً خواب و بباطن همگی بیدارند
همه از غصه و اندوه چو بیمارند
هر قدر که همگی عشاق پی دیدارند
از وجودت همه کون و مکان بیزارند

از ما برسلام سلامی برساند
امید که عشق عمر دوامی برساند
کی در پی شاهیم که شامی برساند
دل مرده شود زنده پیامی برساند
محتاج نه زین خلق امامی برساند
حق نیز تو را بر همه کامی برساند

بار دگرم بخت نظامی برساند
شاید که زفضلش بقوامی برساند
رحم آردم او فیض مدامی برساند

چون دست توی نیست سائی بکجا بحسید
در فکر قفا کار رفائی چه نویسد
منظور رفا گشته فدائی چه نویسد
مقصود بجز آل عبائی چه نویسد
شاهنشه ما نزد گدائی چه نویسد

بیمار شدی دید ترا ما که حکیمی

شهسواران عشق را چه غم است
این غمیهای عصر ما چه خبر
عجبم آید از کسانی کو
منبع فیض را ز کف داده
چه خوش است آنکه طالبان دنیا

زآتش دوزخ و عذاب الیم
فیض حق شامل است اگر از صدق
پس بود بهتر آنکه تا وقت است

هرکه در عاشقی بصر دارد
جان بعشق کی رسد جانان
حسن ذات آنکه کوی شیرین است

بنای دهر چو یکجا بنای تو بکند
دردم ز حد گذشته علاجم نی از طبیب
شاه نظاره ز کرم بر گدای خود
هرشب ز شوق عاشق شب زنده دار
این جان عاریت ز تو باید اشاره
دنیا هر آنچه میکنم سر بسر فنا است

بر درد تو او غیر دوا نی چه تو رسید
اشترانی که بار بر دارند
زانکسان کو پیاده خر دارند
از فقیران خون جگر دارند
غصه جمیع سیم و زر دارند
زین قبایل قبیله بیابند
رسم بد از میانه بردارند
استانی که خود کهنه کارند
حب حیدر به سر سپر دارند
درگه دوست چشم تر دارند
توشه بهر خویش بردارند
عامل الدین جمیع خلق طرفی
از امورات حق خبر دارد
میرسد هرکه این هنر دارد
خیر کی از آزری شر دارد
عامل الدین وصال او خواهم
اول بنا بحمد و ثنای تو میکند
امید در دراعلاج دوای تو میکند
بیچاره سر نثار بپای تو میکند
همچون هزار ناله برای تو میکند
حکم قدر روا ز قضای تو میکند
زانست دل دعای بقای تو میکند

بر حال دین وعده نمودی که بیائی
از غم کید کر خبر دارند
طفلها که با پدر باشند
جمعی از بهر قرص نان محتاج
گرچه مشکل کشای دهر ز راست
بهتر آنست پنج روزه عمر
عامل الدین شوی ز کار آگاه
چشم بر فیض دادگر دارند
بخشد ایزد گنه اگر چه بسی
غافلند اهل پنج روزه دهر
هیکل طاق لاجوردی را
قوت از قدرت نظر دارند
در گدائی بهمین شه است آفاق
بی ثمر نخل باغ عشق چه بود
خرم آن عاشقی بیاد رخش
زانکه رخ همیشه تر دارد
آنکس که دید صورت نیکو لقای تو
دل شکوه تو را نماید بهیچکس
چشم هرآنکه کرد پی امر و نهی است
نازم بر آنکه از نظری کل کائنات
بر چشم و هوش و گوش صدای تو میرسد
درها کجاست عامل این سر نهاده است

گر در شب دیدار بیائی چه تو رسید
چه غم از حال بی پدر دارند
شب ز غم خشت زیر سر دارند
لیک زهر است تا چه پند دارند
تخم نیکی نشانده بر دارند
آن زمانیکه پرده بردارند
رحم بر حال کید کر دارند
که ز دنیا سر سفر دارند
اهل معنی ز دی خبر دارند
هرکه امر درش او نظر دارد
هجر بی وصل کی ثمر دارد
هر سحر آتشی بجگر دارد
هرشب دوام عمر دعای تو میکند
گر شکوه میکند گدای تو میکند
دل هرچه میکند برضای تو میکند
شاهنشهان گدای سرای تو میکند
تا هر زمان اشاره لقای تو میکند
چشم امید دست عطای تو میکند

(آنزمانیکه)

آن زمانیکه همین خیمه زنگار زدند
عاشقانیکه رسیدند بوصل جانان
گر سکم عیب مکن زانکه دو صد بار تخم
بلبلان در چمن عشق بسی خون خوردند

خدای نسل رقیب از زمین بر اندازد
ز دست خویش مرا ساقی از دهم جامی
شعلهای غم عشق سوز نا باشد
ازاین زبانه آه فراق آتشبار
خدا کند که با بخزمان نظار کند

همای عشق تو چون سایه بر سر اندازد
خدای خواسته محضر وضح خود دیدم ایرا
مراکوی که پشیمان گنهکار رفتند
بفیر راه ده چار هر رهی کم روی
چنان بجلوه طاوس رخ نما کرده
مباد دامن خود را نمانی آلوده
دلا من آنچه خیالت رسد توراگفتم

نخواهم این هله مرگ رقیب با که خودم
گذشت عمر دل از هجر یار خون کردم
شود که آگهم آن قصه باز رفته زدم

عشق حق بود که بر هر در و دیوار زدند
نام ایشان ز بر ثابت سیار زدند
وادی ایمن عشقش نمک زار زدند
تا که کلاه ارمه دیده و پا خار زدند
قسمت هرکه نمود است حق از روز ازل
و یا که جان مرا ملک دیگر اندازد
ز پای تا سرم حوض کوثر اندازد
نشانه اش بود این بر سمندر اندازد
عجب مدان تو گر آتش به قرار اندازد
قضای هجر بوصل قدر بر اندازد
امیدوار چنانم ز قدرت عامل دین
سعادت ابدات آنکه سر بر اندازد
که ذو الفقار دو سر دست حیدر اندازد
بیا بپادشهان خاک بستر اندازد
بجای تاج خاکستر بسر اندازد
تو را خیال رسد قند و شکر اندازد
چه تر شود بحسن العین اثر اندازد
روا ندار طلایت بسکر اندازد
کسیست چاره بیچاره کو چکار کند
خدای از این دو امیدم یک اختیار کند
فراق اوست که شهدم چه زهر مار کند
برای حال دلم گریه زار زار کند

آدم از فرقت حوا که جهان خیالند
آنکه این شعر نغز و مو بسی نکو گفت
رسم عشاق بود دعوی بسوی جانان
خوشتر از دوستیش در دو جهان نشنیدم
بهره عامل این حال اشعار زدند
مرا یقین بود اینده جان بسر جانان
مساز منع مرا گر شود خراب دلم
هر آن زمان بکمان ابرو اشاره کند
چنین بروش که پرواز میرود شاهین
چنان بدیده او تشنه ام ز صدق درست
دعای صبحدمت طرح دیگر اندازد
مقام ختم رسل کار هر پیمبر نیست
جهان ثبات و دوامش کجاست ...
هزار سال ...
حکایتی که ز بهرام گور بشنیده
هر آنچه داده است چهار بر سکندر
رها مساز تو دامان عروة الوثقی
اگرچه عامل این زعفران دخار بود
ز ملکهای خدائی کجا قرار کند
غم است بیحد ولیکن غنی ندارم اگر
رسیده روان آنجا که زود قطع امید
بود بهار و دلی برمن است همچو خزان

مرغهای چمنش طعنه بسیار زدند
کوس سوائی ما بر سر بازار زدند
زانکه قصه فرهاد بکهسار زدند
این نواها ز بر گنبد دوار زدند
چو می بجام من آن ماه منظر اندازد
از آن کلاله مشکین کلاه بر اندازد
غریو و ولوله در هفت کشور اندازد
زمان آمدنش بس کبوتر اندازد
چو طفل شیر نظر سوی مادر اندازد
که جبرئیل پر و ساده بر سر اندازد
کلاه فخر از سر فغفور و قیصر اندازد
ز کس گرفته و بر دست دیگر اندازد
هزار نقش به از هفت پیکر اندازد
بزیر خاک سرت کاو خر اندازد
که چرخ گردن گردنده چنبر اندازد
بهار راز دل او دیده تر اندازد
امیر هر دو جهان عدلش آشکار کند
ز مردمان همین اهل روزگار کند
مگر خدای خزان مرا بهار کند

(نمانده است)

نامه‌ایست درامروز غزلیم هردمی
امیدوارچنانم که پاک بارخدای

مرا زمانه که بر شاعری شمار کند
مرا زمانه زیار و دیار دور نشد
بغیر راه ولایت دگر کجاش خست
جهان همیشه جوانست زنده است مدام
هر آنکه عاقل و هشیار مرد خوش گفتست
مسلم است جهانم نیز آن صیادم

کس ندید اندکه آن اختیار با شیدا چه کرد
ریخت چون آن بادیه جهان ساغرا
گرچه فرعونی سوی کوه ملامت کشته شد
آن شهنشاهی که دستانها عیسی سنج شد
گر سلیمان چون سخن اقلیم در انگشت داشت

جهان جمال ندیدیم و نیز نشنیدیم
چه با جنان تحفه آورد گل زنشانه دی
متاع عشق برادر عجب متاع بود
بهوش باش مشو غافل از رهرو خود
مباش هرزه پی این و آن گول مخور
بباغ دهر کسی کام دل جهان نشکفت

امیدم از مدد فضل کردگار کند
بمن معامله با فیض دست و چار کند
سالها که خدا بخشش عالم الدین [illegible]
بجان و زرق عدد کار رزد نقاش کند
برو هرچه کند یار را با دار کند
دل آنچه فکر در این سلکون حصار کند
که روزکار خودش با چنین نگار کند
بهر دو باکی کفش چه اعتبار کند
کمند عشق فند صید را شکار کند
خدای قادر و قاهر که خواهد از کرم
زاهد شوریده را با عاشق ره چه کرد
تا صراحی بر لب آمد شاه دنیا کم
موسی عمران که با آن ید بیضا که
وانگه ابلی که بود خدا اندرین دنیا
عاقبت کر عالم دنیای ما جهان کرد
شب فراق گذشت الحمد صبح وصل

کسی ندیده در این عهد که کس نشنید
فغان مبل سکین بجرح چار [illegible]
کمال معرفت اورا بجان دل [illegible]
رسد بهر جا هست [illegible]
با این عجوزه دنیا چه جای گفت و شنید
دو صد هزار حیل دیده وصل او [illegible]

مباد آنکه بفضل شباب بار کر
سعادت ار برساند نگار با لبیم
چگونه با دل عمد دیده ترک یار کند
بدبستان برساند زخیر و فتح و ظفر
سرم نگر خوش باید آن ساعت
بنظره لبی با هم دل و دین را
دوراه نوری ظلمت عاقل نظره
چه سعد رحمن غنی و فقیر در بلاد
به بنده عالم دین بسیج عبادت
هزار همچو خزان تو را بهار کند
تا ضمن بود درستم پور خود سهراب کشت
گرچه صراف دل خرمهره‌ها چون در فروخت
حشر و نشری با بابا آن در آن عاقبت نگاه
عیش امروز را و هم لذت سلطانی عشق
عالم الدین فی المثل کریم جان کام او شد
خوش عاشقی که معشوق خود بهر سید
بساط لشکر دی گرچه باغ را بگرفت
بعد می توان یافت بلبلان خوش آواز
اگر گناه بود عاشقی ره خوبان
بنوش باده که دوش گوش گفت پیر مغان
سوای آیت ساقی زمانه با قیست
برادر این دل خاکستری [illegible]

مرا امید تا مردمان و چار کند
بوقت مرگ مرادات خود فراز کند

زدوستان همه یکجا جان نثار کند
که دل بباید درخش ترک بردبار کند
خوشا بحالت رندی چه من قرار کند
چه بخت یار شود دل چه اختیار کند
مدام ابنیه دل سکین که بختیار کند
که شکوه از فلک چرخ کجمدار کند

نوشدارو بعد جان رفتن بمن احسان چه کرد
آه خواص ازل با گوهر دریا چه کرد
چون قیامت گردد با دیگران نیکو
بی حقیقت آن مجازی با چنین فرهاد کرد
عاقبت سنگر کو الحمد ره شد دلا که کرد

هزار شکر که گشت او و نو بهار رسید
که گل چو شعله فرود و بس زبانه کشید
گناه آدم و حوا بود که کرد چه دید
بجنبد او که از ما جانانه جان بخشید
وفا و عهد از دیگرش زمانه که دید
کمند ظفر کلکش نمیرسد نمیدید

چند دل بکسی غیر خدا در مشغول
که سر بسر همه خانه حق بود جانش
بهر لباس خدا جوی و راه خاصانش

گفتم تسبی نزد من آئی چه میشود
گفتم نجات کشتی دل با خدا مبرد
گفتم گدای کوی تو گر دیدن عارضت
گفتم ثنای دوست بگوییم از صدق
گفتم که می زپیر مغانم بمیر سد
گفتم مراقضا و قدر راز تو دور کرد
گفتم که جان زکف شده جانا بامت آرزوست

گفتا اگر کنی تو جدائی چه میشود
گفتا بساحل آئی و نائی چه میشود
گفتا براه راست بیائی چه میشود
گفتا بعشق ساز و دعائی چه میشود
گفتا اگر بمیکده آئی چه میشود
گفتا اگر براه رضائی چه میشود
گفتا بر این رویه بیائی چه میشود
دوش دل بی اختیار از دست برد

هوشیاران را نمایم آگهی
می ندانستم چه در کارم بود
دیده هستم روز و شب از عشق

طاقت ما را زکف آمد برد
کاین چنین ما را بخود با دست برد
تر دمن نشست و دل بپوست برد
عالم الدین چشم یار است و دید

چه زلف تا بدارش را گره زد
زچشم شوخ شاهنشاه اقبال

قمر در برج عقرب شام ره زد
به تنهائی بقلب صد سپه زد
گدای قدرت او عالم الدین

چه زلفین نگارم شب دوتا شد
فراق دوستان کار مشکل
شدم بیگانه با هر خویش و پیوند
الا ای ناخدا رحمی خدا را
ندانم یار دیرینم کجا رفت

کمند می کردن اهل وفا شد
دچار م شد که یاران جدا شد
از آن روز یکه با من آشنا شد
که کشتی غم غرق بلا شد
عیان آمد نهانی از کجا شد

فغان که عالم دین مات شد قلم عجز
که شرط زهد نشد جا به سیاه سفید

چه چاره دست کند پاش ایستاد کشید

گفتم جدائی تو کند خون جگر مرا
گفتم شهنشهی تو مرا رحمت نما
گفتم براه راست شو رهنما مرا
گفتم دعای ما که زتا ثیر او فتاد
گفتم نگار درد دل من علاج جوی
گفتم رها مکن که تا کو جان است هم
گفتم نحو عالم دین خاکسار تست
رشته را بحسب صبر از دست برد

گفتا بهر کجا که روی چه میشود
گفتا بیائی از گدائی چه میشود
گفتا ببین که راه سنائی چه میشود
گفتا دوباره نیز نمائی چه میشود
گفتا ز درد خواه دوائی چه میشود
گفتا که جان زغیر رهائی چه میشود
گفتا شمع صفائی چه میشود

خون دل آن شوخ از چشم تر برفت
عیسی رود داد بر من تا که روز
تا که بر پا شد قیامت بشب
لطف او این است جاز است برد

تا که دستش بر سر است برد
این جو دلا غم آن است برد
عالمی از آن صنعت نشست نگاه

مرا آشفته خود دیده چند
بسا تیر و کمان افتاد بر خاک
هزاران فیض راه پادشه زد

هزاران طعنها بر روی مه زد
چو او تیر و کمانش را بره زد

بجائی چه یاران جدا گشت
کسی تسکین خونین دل نشاند
نمیدانم زمن دلبر چه دید او
چه چشمی دوش خوش این نکته بگفت
اگر بر وصلش آید عالم الدین

قدم از ما بر هجرانش دوتا شد
که دل کی رفت و بیدلبر چرا شد
که از راه وفا سوی جفا شد
گدای عشق آخر پادشا شد
بگوید فاش در دم را دوا شد

چه باب عشق ایزد در گشاید / هزاران فتح باب از وی فزاید
بانیطاری که دل در عشق کوشد / به پیری کوره صدق آزماید
چه بخشاید و بخشد روشنائی / دگر روی تو تاریکی نیاید
باهنگ خوش این اشعار دوش / بخواندم در برش چون نامه شاید

دلبر من اگر ... دل نگاه میبرد
مرهم زخم خستگان خطرات ... / عارض آفتاب او نور زماه میبرد
شه چه رود بجستجوی همره خود ... / از عقبش جهان پری شه چه ...
هر که حصار عشق شد یافت امان ز دیو دد / زانکه امیدم ز رشش ... میبرد
هست امیدم از خدا صبح شود ... / روز سعید بخت من شام سیاه میبرد

دوش ... آتش خوبان قدم نهاد
از جان عزیزتر شد ... / چشم چه بر جمال دلارایش اوفتاد
آیا چگونه باز بگیرد دلم قرار / آن روی آفتاب که دیدم بیاد باد
اندر فراق مانده و در جستجوی وصل / آیا دگر ز من چه زبان آورد بیاد
هر ساعتی که محنت ایام بگذرم / گویم که کاشکی بجهان مادرم نزاد

دردا که رفت عمر عزیزم جهان بباد
که گاه ساقی ... ز چشم ... / آیا چه بود در روز من از شام ...
که عاقلی فریفته این جهان شو / جز راه عشق رهرو دیگر فساد
عمر ار هزار سال فزون یا که کمتر است / باقیست ... رخت و روان ...
بر گو کجا شد سلیمان و آصف / آیا کجا نهان شده جمشید و کیقباد

فضل شبان عالم الدین ...
ندانم آنکه میخانه دی چه غوغا بود / که خلق وادی حیرت جهان تماشا بود
کسیکه کوی محبت رود بداغ بود / کسیکه ... شنیده ... بود

ز طبع پاک و فکر ... بجو / هزاران شعر بکر از سینه آید
هزارانش عطاها بار بخشد / نقابی در فنای وی بباید
ره عشقم ما لم تا چه گردد / سوی یارم وصالم تا کی آید
بگشا عالم الدین شاه دامان ... / که لطف حق ترا ... باید

هر طرفی که میرود سینه ... آه میبرد
مهر شود حسن خود آن ... / یکدو جهان ... حال گواه میبرد
عشق فزوده بر دلم جان ... / قوت عشق ... سطوت شاه میبرد
بر و منظره دلم گشت عقول ... / گوش نصیحت از کجا خواهد ... میبرد
عالم دین چرا ... / باده هوشیار ره و دیو زراه میبرد

از دل شد اختیار ... نهاد
میخواستم که شرح جدائی بگویمش / ناگاه دو سفر شده در رو سفر نهاد
افسوس ساخت موی سیاهم سفید ... / فریاد از این فلک که دلم ... شاد
یارب چه روز تا که ... / هم شاد باد یادش هم وصل شاد باد
خواهی تو صلش عالم دین گر ... / هر روز صبح ...

یکدم بخت خاطرم از درد کار شاد
صد شکر که یافتم ... / روحش مدام شاد که او این بنا نهاد
مشنو حدیث فسق اگر ... / بشنو حدیث عشق اگر داری اعتقاد
چونانکه صد هزار ... شنید / بسیار تاج و تخت شهان را بباد داد
گر مرگ داد باشد بیداد تا ز ... / بیداد اگر بود ز تو بس ... داد داد

شاید بدیه پر شود ز صفت معاد
هزار ... آتش زمین ... / هزار گرد ره ... چشم جا بود
چه مجلسی که دو صد موسی ... / هزار وادی طور و هزار سینا بود

رئیس بزم جهان دل ربوده بود از خلق / هزار جان بلی ایثار او مهیا بود
مقام قرب محبت هزار ... / بهشت را که شنیدی ... آنجا بود
بروی ما ز دی آن زلفهای مشکین ... / چه مشک تازه بروی قمر ... بود
پیالهای بلوری که بود آن مجلس / ... گوهر رخشنده که دریا بود

روز عیش باده خواران بگذرد
هم پیاده موعدش آخر رسید / هم سوار شهسواران بگذرد
گر سلامت رفت راه خود طبیب / هم چنین بیماران بگذرد
گرچه تلخی گذرد فصل خزان / در چمن آن نوبهاران بگذرد
ماهی اندر بحر در خشکی فتاد / خشکی ماهی گذاران بگذرد

عالم الدین بعزاری تا بکی
فلک ز مستی عاشق چه مدعا دارد / یقین ز مستی عاشق نباید دارد
به انتظاری که هجران ... فغان آورد / کمان که مژده وصلی با صبا دارد
صف وصال سلیمان همیشه ... / که اسم اعظم حق دست بر خدا دارد
از آن زمان که دو چشم ... / چه سیلها که از این چشمه چشم ما دارد
فدای شیوه رفتار آهوانه او / که صد هزار چه ... دارد

امید وار وصال وی عالم الدین است
میان خوف و رجا سینه سوز ... دارد / که درد کی نهانم عیان دوا دارد
بکیفم هله با مردم ... / تمامی جان به نثار کسی ندارد
جهان چه جام بود در حضور اهل نظر / خوشا کسیکه جهان این جهان ندارد
گدائی در جانان ... / ببین که فیض الهی چه کارها دارد

شنیدم عالم الدین دوش از زبان ...
الحق خوش ... لبم ... / لب شوریده نمکدان ...

هزار چشمه جاری چه نهرها الانهار / بصورتی که در او ... نما بود
هماکه دم همه از لاف عقل خود میزد / بدیدم آنکه درا نور ... پیدا بود
ز نور باده و ساقی و باغ و ... / هزار ساله ره آتش ز خانه پیدا بود
رسید آنچه در آتش سوی عالم دین / زمین دولت ... اعلی بود

تلخی روز هزاران بگذرد
صد هزاران افسر شاهی ... / صد هزار از خاکساران بگذرد
کو کجا شد شوکت پیشینیان / صد جهان از آرزو کاران بگذرد
گرچه سکینان غذا خون میخورند / هم جفای غمگساران بگذرد
فرصتی از عمر شمار ای عزیز / عمر بیدار شماران بگذرد

انتظار ... ان بگذرد
فراق یار مرا آنچنان ز پا افکند / وثاق تا چه شود میل تا کجا دارد
گدائی در دولتسرای او کردن / مسلم است دو صد به ز کیمیا دارد
عجب مدار ز انفاس ... / که نور حق بدو چشمان ما ضیا دارد
هنوز روز و شبم عشق یار ... / هنوز دل ز غم و غصه ماجرا دارد
چگونه دل بفراق نگار صبر کند / که خون دل بکف خویشتن حنا دارد

که مدتیست بدرگاهش التجا دارد
هزار جان بفدای وفای اهل صفا / نه آنکه روز و شب از دست دل جفا دارد
عددی خویش کف ... / ببین که دست خدا بر سرش چها دارد
فنا نمانی و جان در ره شهنشاهی / که صد هزار رضا با بدیش تقاضا دارد
هر آنکه باده وصلش ... / دگر چگونه دل از آن سرا کجا دارد

که دولت بر تو از این فیض داد
اول آن زلف ... / ثانی از نمک شکرسته خندان بکند

گر زلیخای جان عشق ورا رهایی کرد
شاه اگر تشنه شود عار نباشد بخشد
دادن جان من اندر ره سهل بود

غم ندارد که لب یوسف کنعان بکند
آبی از چشمه سقای که ایان بکند
کردم ترنج لبم تا آن لب ودادن بکند

گرچه از دوری او مرغ دلم خون گردید
مکس نوش نگاه مکس وار دیش
مرگ پیوسته بود در نظر عاقل دین

تشنه سیراب شود گر لب عطشان بکند
عاقبت هر دو ز مرگ آن لب وزن بکند
با دو صد آه کش چشمه گریان بکند

مژده وصل او مرا دل دهد و نمی رسد
حاجت ما بهر روا نکند و نمی بخشد
بر سوی بوستان وصل دل نمی رود
داد امید داریم قدرت علی بوصل او
پادشه سریر عشق چون به دلم نمی رود

آتش عشق دامنم میرسد و نمیرسد
کلفت غم نگشتنم میرسد و نمیرسد
حرز ولا بجوشنم میرسد و نمیرسد
حفظ ز دزد رهزنم میرسد و نمیرسد
تشنه عشق ادنم میرسد و نمیرسد
خیمه وی چه جان کنم میرسد و نمیرسد

سوخته هجر خرمنم میرسد و نمیرسد
دل ز فراق خون خود می خورد و نمی خورد
ماند بجای بستم تا برسد تهیتم
روزی ما اگر جهان بشن گلی که نمی رسد
منفعل این جهان کنم با غم دل جان کنم
عاقل دین به دوستی تا که امید دارد

جان جهانیان تنم میرسد و نمیرسد
منت ادب کردنم میرسد و نمیرسد
کوی نگار مسکنم میرسد و نمیرسد
چشم بروی روشنم میرسد و نمیرسد
تیغ بغرق دشمنم میرسد و نمیرسد

هر زمان در برم انگشتر و طناز آید
سیر نوبان صفت او بر سر باز آید

هر دم آن عارض گلگون در آینه کرم
بو سلیکانه نواخوان شود از راه حجاز
نظر خود چه به بستان به بستان سازم
بسوی درج بهشتیش بحسرت نگرم
هر کجا سرو دراو جان عزیزم بکنم
هر چه خواهم نشود راز دلم فاش مگو
سالها رفت که دلدار ندیدم بر کوی

گویا حور جنانی بصد اعزاز آید
شور که بر سرم از نغمه شهناز آید
همچو لیمویی که آب خوش سراز آید
خوشتر و خوبتر از شاه به گلگشت آید
مرغ دل گشته مانند پرواز آید
اشک خونینم عیان دیده غماز آید
بچه امید از این نعدم و مسان آید
ساقی از باده پیمانه پر ناز آید

چون بزلفین خم اندر خم او دست کشم
چون بابروی کمان تحفه او بینازم چشم
قوت اوز دو صد رستم دستان بکند
با دو صد شوق ببوسم چه عشقش لب او
صنع یزدان بکند جلوه سراپا بنگر
در جوانی ستم ار می نشود بمرازم
دوش بگذشت ز من گفت مرا عاقل دین
تشنه ز عشق لب تشنه بپرواز آید

همچنان پر پرستو است که پرواز آید
گویا ترک نگاه دارد ز قفقاز آید
چون بمیدان خرد مندک و ناز آید
در صد انجام جهان باش آغاز آید
غمزهای که از آن سرو سرافراز آید
کی به پیرانه سرم همدم و همراز آید
عمر بگذشته است افسوس کجا باز آید

چند جامی که علی رغم عدو نوش کند
بوستانی که در او میوه الوان باشد
توسن عشق تو عکیه جهاند میدان

گوش بر حرف و ز اغیار بپرهیز کند
باغبان جانب او نوبت بنگاه آید
ای سبا مانده در این راه چه بشتاب آید
دل صبوری نما عاقل دین بپره آید

عرض کفچه چه با حوله دامان نکشد
ابرو کش چه کمان دیده ار باز نظر
دهر دولت آگهی پسند ابجد نکار
تا بشبخیز تیا آن زند سحر خیز آید

احترازی کند از خانه بدو نیز آید
همچنان نارنج تخمیری پر ویز آید
که بکام دل آن ساکت لبریز آید

(گدا و شاه)

گدا و شاه که در کیش خود هم آوازند
بدست کوته و با پای لنگ در جهاد
بزد پیر خرد به زکیمیا باشد
خوشا مجال کسا لحظه در حقیقت عشق
هزار قرن بیایند عمر جاودان
ز صد هزار شب جان امید شنید
هزار یک چه وصال تو عارفی شوند
بهوشیاش شو تا امید ارباندر گاه

چه عقل و عشق ابا کید که نمی سازند
هزار رستم و سهراب را بینداز
هر آنکه که زانوان کسب بیازند
ره طریقت هشت و چهار و سازند
همان گروه که با هشت و هفت میبازند
که کار حضرت یزدان کنند و افرازند
مصاحبان که مرا حال شهر شیرازند
شبان و روز تو در پای معرفت بازند
ساقیا باده بفصل خزان میباشد

بازوهای عوامل بهر برگ شد
مباش در غم دهر امید لاتو امین باشد
به هر نگر بها گشته آخته دلان
هزار ناز فروتر بود عالم قدس
هزار بام نگو روید از او امر شان
بسیج عمر بسی قرنها طول کشد
به نیم نشاط عشاق در می پسند
بخاک عاقل دین عبد قرنی ار گذری
چشم امید بنوبت گران میباشد

کبوتران آگهی میشد پرواز زند
که خنده های نهان با دولت هم آوازند
که کوههای گران همچو موم بگدازند
همیشه در پی آن رهروان که جانبازند
که بر نواهی انجامشان در آغازند
معاشران که بی ساز سدا نوازند
کسان که در پی صوم و صلوة و نمازند
بنی آدم تصرف بیش میتازند

گر می سازد ز امید هر که دانم آخر
نیست امید مراد درد جهان غیر از تو
پای تا سر به تسلیم و رضایت گردد
روز و شب گردش آفاق قضا در نجی
قدرت این بس که گدای تو همی با قدرت
غیر فیض تو که فیاض حق از حق تجلی
ممکنات آنچه بود جلوه فدای تو باشد
چه نمایم بحضور تو شهنشاه غنی

سر من خاک گل کوزه گران میباشد
دوش این با ربی صحب گران میباشد
چو که مقصود همایون تو آن میباشد
آنچه فرمان بدهی حکم همان میباشد
پادشاه همه کون و مکان میباشد
که بفکر من بی نام نشان میباشد
قدر جان کو چه بر خالق جان میباشد
آگهی جلوه نهان بر تو عیان میباشد
ساقیا باده آمی که چه جان میباشد

ایجاد ندارد تو امید دلم را پسند
دل مجنونم امید هر تو را مطلب
همه منظور کن ای منظر حق میدانی
هر که از صدق بزد دست توسل تو
است اندر دو جهان نام نکو شد جاوید
مپسند آنچه عدو طعنه زنانم گوید
بگدای ره خود هر دو جهان را بخشی
حاجت کلب است عاقل دین نبخشای
جان چه بینی که ز روی حاجب جان میباشد

که بنام من و کام دگران میباشد
قدم از غصه هجر تو کمان میباشد
خود بگویم که چنین با که چنان میباشد
نیست شکی که ز آفات امان میباشد
هر که فانی ره ایمان جان میباشد
این همانست که در گاه فلان میباشد
هر چه گویم کرمت برتر از آن میباشد
کی دگر حاجت تقریر و بیان میباشد

می ز دست تو مرا جان جهان میباید
توبه کی از می عشق تو نمی شد بعیان
بیکامی که بسی سال نمودم حاصل

چون ز آفات مرا عشق ضمان میباشد
خاصه ایام که اندر رمضان میباشد
دلخوشم بهر تو بدنام جهان میباشد
سالها شد که دلم کوی تو جان میباشد

زانمیم ده که مرا باز دهد آگاهی
تا بود عشق تو بر سر بجهان می نازم
عاقل آلدین بخبر باش در این میخانه
این گدا خوشتر از خیل شهان میباشد

وا قعانی که در اسپهند در زمان میباشد
زانکه دل راه تو بی صبر و توان میباشد
هر چه خود کاشته حاصل آن میباشد

(جانسداز)

حاسد از غصه انگار نهان نوشد خون
دانهٔ خال لبت دام دل من گردید
حال در چاه افتاده دگر یوسف تن
مهر هر کس مدور زیب لیلای عزیز
بعد چندی که زدن تن شود خاک غبار

ای را خطرناک نیست که پیدا است
آگاه بود دوست که دل غیر دلدار

دلم بغیر دلاش بکس نیامیزد
بهر که او نظری کرد از ره رحمت
گدا چه رشتهٔ امید سوی شاه او بگسست

نمود چسبید دلم آن هنرنما صیاد
ملامت از ره او دیده رخ نمایم
ز عشق سجده آن شوق طلعت شیرین
حدیث چون ز غلطان بمعرفت کن گوش
عروس عشق مرا داد مژده امشب
ز خاطرم نرود آنچه بارها فرمود

عمر چون ابر برق و باد از دست رفت
چون ید الله فوق ایدیهم تویی

شکر بشد که در آفاق جهان پیدا شد
مرغ دل ناگه اندر طیران پیدا شد
گر برآیی ز چشم ما جهان پیدا شد
تا ابد مهر تو ام بر رگ جان پیدا شد
که لگد کوب پی خلق جهان پیدا شد

در نوبت غم دل زلف عشق گدا نرزد
چشمم بسوی دست حق است او نعیم ارزد
دیگر بکسی بر جب مال ننازد
محشر بود ای عامل دین آنکه در اندیشه
گواهیست مرا غیر حضرت ارزد
دگر ز جور و جفای جهان نپرهیزد
هزار نوع پریشانیش ز قرآن خیزد
در آن زمان که یک گوش عامل الدین شد
بهیستی که ز معقول سر زد جلاد
اسیر عشق نترسد ز خنجر فولاد
عجب مدار هنر کرده در جهان فرهاد
بجان و دل تو همیار خدمت استاد
ثمر رسیده هنر چون جوان نوداماد
که ختم گشت در آفاق دهر ارواد
مانده ام بیچاره دست دیو دد
درد پنهان دانی افزون شد ز حد
وه نجاتم از غم ایام ٭

دوش دادم سوی دلدار کی پیغامی
دل پریشانی ز لعین تو شد
پدر پیر جهان تازه جوان گشت
تا بود فرصتی امروز تو ما را دریاب
عامل الدین شد غرق متاعی
امید که کارم ز دو فاز دو بسر زد
در عاشقی امروز شدم خاک ره او
یارب تو ز آفات زبان نگه دار
حق کار رفرد شیع بنده بنازد
خوشا کسیکه دل خویشتن باو بندد
همای لب او فرق هر که بنشیند
هر آنکه در که روی خویشتن بر تافت
نکرده جنگ عدویش چه دو بگریزد
غریق رحمت او میشود ز عصیان پاک
گذشت و میکند و در موسم طرب بهیات
بهر مکان که روی دهر عاقبت بگریست
خیال عشق بپا کی چه دل رسد سازد
حسود را تو بگوی ای حسیب باخت که باز
نمای عامل دین شکر قدرت اورا
یا علی المرتضی فنه مامدد
ای هزاران بحر پیش جود تو
غیرت کبریائی دست گو

که مرا میرتب درد ز فغان پیدا شد
هر طرف عشق تو زنجیرکشان پیدا شد
کرد آغوش شبی با تو جوان پیدا شد
که بغیر از تن ماکو رگان پیدا شد
ز یجان فتنه جور و جفان پیدا شد

شاید که بغیر دایم از الطاف نوازد
آن آب وسواری که چنین بنده نیارزد

ز روی صدق بدامان عشق او ورزد
هزار غرت پاینده بر سرش ریزد
حوادثات جهانش بکینه بستیزد

صدیق بعث او بکند خراب آباد
تو نیز بگیرمی از عیش جاودان یاد
پس اینده و روزه نما اینده دل خراب آباد
ز صد هزار تو تیز ز کوه او بنیاد
هر آنچه خواستم امشب خدا داد
که داد جلوه شعر تو در همه آفاق

قطره باشد میان جزر و مد
تا که جان از غصه و غمها رهد

مظهر یزدان خود آگاهی ز جان
عنکبوت آسا بهر جا عیسی
قل هو الله احد را آیتی
گر هزاران سال سازم زندگی
نور ظلمت زشت و زیبا مرد است
خواب اگر آید بچشم آن خواب نیست

دیده دو دم گر اسی می پرورد
بار الها رحمتی از فیض خویش کن
عمر سر شد روز و شب در عاشقی

براه دوستیش نیز پایی محکم
بجز فنا نبود کار دو ده آدم

ژولیده ز لطافت ای حب نبات دارد
ژولیده حال دیب ترا دم جعد گردد
ژولیده زلفها را تعلیم بستانی
ژولیده راز کارش باب تبستان آید

بوی تو یا که مشکیست اندر مشام آید
کارت بکامرانی الحمد کامرانست
خون جگر خورم من تا کی کباب خواهی

گردی بگرفته جمی از ولد
هر طرف خواهم گریزم می رسد
رحمتی از لطف الله الصمد
وقت دل با دلبران سر رود قد
شد ولایت در میانه عدد شد
رشته باشد ز حبل من مسد
عامل الدین را برای از کرم
عاقبت مانند کرکم بر درد
شاید انید دل جان ز دی بردن برد
جان طلب مرغ دلم بجید پرد
هزار شکر که یارم مرا صلا در داد
که خانمان عدو زود میشود بر باد
از آن زمان که هر آن آدمی زناد زاد
بعشق عامل این باش با ثبات قدم
بر کوچرا که حشمت با ما عتاب دارد
آخر سؤال دیشب امشب جواب دارد
او بی خود طلب نیست این فتح باب دارد
ما نا که داوری غم امشب شتاب دارد
چون جلوه جمالت کی آفتاب دارد
خوی تو یا که نوریست ایما تهاب دارد
خرم کسیکه بر سرش ایما تهاب دارد
آن تیرهای مژگان جانها کباب دارد

دل رود اندر ره گلزار عشق
آه آه ای معنی کشتی نوح
لم یلد را تا ولم یولد تمام
عاقبت مرگ میدانم یقین
با چنین حال و هزاران انقلاب
باری ای دست من خاک رهت
خود منه بر سینه دی دست رد
می ندانم تا چه وقت این سفر گردون
خود رسان از عشق والای امد
جرعه زان شربت جاوید ده
که آفتاب می از کوه غم کند خبر
چنانکه شربت آبی لبان او
بغیر راه ولا در جهان مجو شادی
که روح را ابد الدهر او نماید شاد
ژولیده حال دانی بنمای مهربانی
ژولیده کفر زلفت چون صفحه چلیپا
امروز می ندانم آیا کدام روزست
من عامل الدین میخانه روی بنما
هر صوت قوت صد فراسیاب دارد
جانا اگر این پیش جانم خرابست
نا خورده جام باده چشمت بغمزه
اندر جوانی عشقم شد رشمای گو

خار اندوه جان پایم خلد
ده خلاصیم ز غرقاب ابد
هم تو دانایی الی کفوا احد
یا بقبر بگرد یا اندر لحد
کی میان پرنیان خوابم برد
ساز فارغ جانم از بغض و حسد

میش خود با گرگ دوران میخورد
عاجز است این ره هزار عقل و خرد
عامل الدین شیر جانی پرورد

به است از آنکه بقربانی زوی کنی فریاد
سوای عشق مخواه از جانبان امداد

رحمی بما نهانی فرما ثواب دارد
این لی کتاب شبها ذوق کتاب دارد
اندر جهان پدیدار و آفتاب دارد
بیدار باش کامشب چشم خواب دارد

سلطان کجا تمنا ملک خراب دارد
با این گرانه مستی میل شراب دارد
خرم کسی نگاری فصل شباب دارد

بحرف ماه و خورشید چون ترا آمد
باران عشق روز به موج حباب دارد
بازار عشق باز است تجلی بارش ...
دانه ال عصمت ... نقاب دارد
زولیده حال الدین ...

عید و روز زنات هرکس کیمیا طالب شود
طالب نام علی ابن ابیطالب شود
اوید اصد فوق ایدیهم شهاب ثاقب است
دیده‌های مشرکان پیوسته زان نابینا شود
مهر او در هر دلی باشد حیاتش باقی است
عیسی حضرت کی محتاج بر آب شود
صادق الوعد امین کل موجود آمد
زانچه اقوالهای منکران کاذب شود
عالم الدین مدح ...

میان کفر با اسلام چون تقیه شود
سخت با بدیت اقدام در ربیه شود
زبر و بحر جهان گر شود پر از ملت
کجا ملت آئین احمدیه شود
بیا فرید خدا همچو لافتی ...
که ذوالفقار رسالت حیدریه شود
بگوی عشق یقین را هر حسنی بود
مگر کسی که سراپای وی زکیه شود
جلال دولت و دین ...
هر آنچه خواسته ابداع مرکزیه شود
هزار مشرق و مغرب اگر پدید آید
کجا برتبه انوار مشرقیه شود
تمام قلب بدان انطلای ...
طلای خالص بنقش ... شود
زمین دولت جهان ...
که صاف و ...
نقش دولت ... عالم الدین

عشق برهمن هر زمان غالب شود
راه پاک وصل حق طالب شود
کی رهد دل از کمند زلف یار
تا مگر از عشق خود تائب شود
خواهم از آنداد در بحر کرم
یا من او یا او مرا صاحب شود
هرکه مینی بخیالی رخ صحرا گیرد
آنکه در کوی تی یافت دل گمشده‌ام
کی بجای دگری منزل و ماوا گیرد

تاکرده تو خارم غربت بوده‌ام
گویم کجا نگارم از من حجاب دارد
بر تشنگان بگویید نزدیک قطره سیدم
بس در صحرا آنکه میلی بر بوی آب دارد
زانست طبع دلکش ما بی‌نقاب دارد
بوالبشر از نور پاک او خدای ایجاد کرد
روح کی بی اذن او برآدمی غالب شود
قالب روح مثالها برآن ابدان خلق
کل غالب او بود بر ما سوی غالب شود
نوشی از او گر بجان نوشی ...
کی دگر باکت ز اقسام ... شود
هر دلی را ذره از رشحه فیض ...
هست بی شک بر ولای ... شود
کیست دانا گر دو گیتی فی المثل ...

براه چارده انوار پاک باید رفت
رواج شرع تعاون ... شود
هزار دولت روم و هزار دولت ...
کجا برتبه این دولت علیه شود
هزار صورت صوفی صافی ...
کجا برتبه طلعت صفیه شود
هزار بار فرزن آزموده ...
تصدق پاک سحر ... شود
دلا تو رشته زحبل المتین ...
که کار دنیوی ... شود
تمام کرده خدا نقش ...
خوشا کسیکه در این گنج ... شود
نمای حمد دلا زو و ... مقصود
که کار آخرت پاک معنویه شود
اگر بمنظر دل ...
ز عشق گشته و مشهود ... شود
خدا گند ...

نیماید هرزمان روی حبیبان
بازکه گاه از نظر غایب شود
چون تواند گفت وصف آن صنم
گرد و گیتی سر بسر کاتب شود
عالم الدین داند ارباب خرد
شکر حق بر هر کسی واجب شود
مگر عاشق که درخانه دل جا گیرد
هرکه آسودگی خویش بخواهد ...
با تبر اشده دامان تولا گیرد

عشق برهمن افتاد دل آباد شود
همراه در صد قبس نور ... لالا گیرد
ساغر می چه تهی گشت از ...
وقت آنست که ساقی سر صهبا گیرد
ما صد بار شناسیم ...
منع عاشق مکن از دین مسیحا گیرد
دارم امید که خرد و کهبان ...
زلف مشکین چه بخفت در شب یلدا گیرد
ز تنهائی مرا جان بر لب آمد

بعالم هیچ امیدی ندارم
مگر امید یارب یارب آمد
مگر این بیخانه را ...
کنم ایثار کین صبحم شب آمد
مصیری کرده ...
کمال شعر کمتر ز احطب آمد
طریق عشق حیدر ...
مرا دین محمد مذهب آمد
بفضل وجود خود بخشا ...
که تا بینم سوار اشهب آمد
خود آگاهی ز احوالم الهی
که پیش طاعتم اکرب آمد
غم دهرم چنان بیتاب کرده
که دل با آتش تاب و تب آمد
حیات جاودانی عالم الدین

دیریست ز دلبر خبری باز نیامد
شب قاصد باد سحری باز نیامد
هشدار دلا دیدی و ...
آن یار ز دست دگری باز نیامد
این تازه نهالی که نشاندیم ...
از حیث که بروی ثمری باز نیامد
روزم بهدر رفت و شب هجر نیامد
خورشید نهان شد قمری باز نیامد
ما را بجز از او نظری باز نیامد

اندر سر راهش بنشستم با دیگر
افسوس سر رهگذری باز نیامد
روزی زمن احوال دلی باز نپرسید
شکرانه که زین خیر شری باز نیامد
در خانه دل رفتم و شد همدم من عشق
ویران تر از این خانه دری باز نیامد
فریاد از آنمی که مرا ...
زانجام بجز درد سری باز نیامد

انیغزل خواندن این ...
تا بزم که رود کار که بالا گیرد
عمر جاوید بود جان ...
گر سر عشق حقیقت ... پا گیرد
هیچ دانی چه زمان ...
از نامجه سر طره زیبا گیرد
عالم الدین ...
هرکه دیده دولت همدم برنا گیرد
مگر ماهم ببرج عقرب آمد

شود آیا سحرگاهی ببینیم
که اندر خوابم آن شکرلب آمد
ندانم خواب و یا بیدارم
خیالم تا که ماه نخشب آمد
الم نشرح لک ...
فرغت فانصبم تا فارغب آمد
خداوندا رسان تیغ علی را
که حاسد صد هزاران مرحب آمد
شب تار و پیاده راه پرخوف
مگر بینم ز غیبت مرکب آمد
توانائی و دانائی و ...
محاسبهای غیبی احسب آمد
مگر در خواب خوش بینم و ...
که هجران سخت و مشکل منصب آمد
بگوئی فاش یارم ... آمد

آهسته جرس ... قافله دل
بیمار تنم را خبری باز نیامد
در فصل شباب عمر ...
شد پیر جوان مختصری باز نیامد
مجنون دلم از فرقت لیلی ...
زین خون دل آخر اثری باز نیامد
ای عالم الدین موی سیاه تو ...
از عمر نهال تو بری باز نیامد
او نیز بجز سیم و زری باز نیامد

از قافله سینه بجز آه ندیدم
و از دیده بجز اشک تری باز نیامد
زان باده که ساقی سوی عشاق ...
هشدار ز میخانه سری باز نیامد
بیهوده چرا پر زنی ای مرغ دل ...
دیدی مدعا اثری باز نیامد
دیگر بدری غیر ز شرع ندیدم
یکجو چه طریقت بسری باز نیامد

همی روز و شب اندر عجب دویدم   زین چشم هر آن کو نگری باز نیاید   از قدرت حق باز مپیچ عالم این   کم گو که ز یارم خبری باز نیاید
تا دامش ابدی که اندر [illegible] خواهد رسید   یوسف عشقت سر بازار هم خواهد رسید

مژده ای واماندهٔ اندر ره طریق جفا   خود شفا از نسخهٔ عطار هم خواهد رسید   مژده ای باغبان عمر عشق آمد بهار   گل رسید و عیش کار ما هم خواهد رسید
آنکه شام فراق در روز هجران درگذشت   نوبت وصل تو زان تخواره هم خواهد رسید   چشمه حشمت اگر از هجر او خونبار شد   اجر هر زد دیدهٔ خونبار هم خواهد رسید
دل تو را از قید هستی عاقبت خواهد رهاند   عیسی در کفها الانهار هم خواهد رسید   حاسدا از نسیم از آن گل لذت بستان   قاصدا زآنها گل رخسار هم خواهد رسید
همت از پیر مروت قدرت کوکی رسید   فرصت با دل کام آن یار هم خواهد رسید   دیده خونبار کیست از هجر وصال من رسید   دوش گفتا وعده دیدار هم خواهد رسید
عامل الدین وعده خوش حضرت جانان رسید   دارد امیدی که آن دلدار هم خواهد رسید

نگارم بگلگشت صحرا رود   دل و جان عاشق بیمار رود   روان گشته ناهم سوی بوستان   جهان یکی سرو بالا رود
عیان کرده از زلفش محشری   کر امروز تا صبح فردا رود   دل از کف ربوده چو چوگان زد   دلارام ما خوش دلارا رود
شکیب فنا از دست ما در بود   ندانم چرا این شکیبا رود   ز هجرش شده صبح بر من چو شام   سحر ناله ام تا ثریا رود
دلم با را الها زغم خون شده   تو آگاهی از دل چه غوغا رود   به بیمار غم لطف باید نمود   نباشد روا بی مدارا رود
ره صدق عشق دلم مشق کرد   ز لنج آمده تا بنجا را رود   یکی رشته اعامل الدین به   به هر جا کشد دل همانجا رود
مرا دل ره عشق شیدا رود   نهان نیست ایزد به پیدا رود

بدین صورتی کو نمود دار کرد   نه صبر از من از پیر و برنا رود   به هر جا که ما نیست ما نیستیم   عجب دارم از او که بی ما رود
روان گشته ما هم بگلذار باغ   چه غلمان که فردوس اعلی رود   هزاران چو یوسف غلامش بود   به بزمش هزاران زلیخا رود
نداند مگر آدم اسرار عشق   چه خوشها دل از نهر حوا رود   رسیدی چه بر خانه و در [illegible]   حجاب از نظر بی تماشا رود
پس آنکه دگر نیست هستی تو را   که کار تو جا و به بالا رود   شنیدم ز پیرم حدیثی ز عشق   که گر کور باید چه بینا رود
تو رو دی که می بینی از رود بار   نباشد به هر سوی دریا رود   برفت عامل الدین به دریای عشق   چه باکش ز طوفان آنجا رود
سالها دفتر ما زدو شما سیاه   ما زجستیم ولی دفتر ما میماند

بعد از این قصه ما را بجهان بنوشند   داستانها سر بستان تقاضا میماند   ای صبا فصل بهاران که [illegible] گل   نه سرا خواجه و نه خواجه سرا میماند
نام نیکو طلب ار رود ده آدم آنستی   آنچه آید بتصور ز کجا میماند   آنکه قافله پیش و پستم ای یاران   خالق خلق به هر ارض و سما میماند
کر وفا داری ایام نماند چه عجب   با وفایان چه روند اسم وفا میماند   هوشیاری شنو دین نبی ترک   محکم از دو قصه کربلا میماند

همی فصل شبابی می باقی خواهم   خدمت پیر مغان به صدق و صفا میماند   کنج ایام در اندیشه هر سیمی بکنم   کنج دفتر به از این کنج فنا میماند
گوش یکی که جهان بهتر از او چیزی نیست   این نبا نیست که اندر همه جا میماند   ناخدا کشتی طوفانی اگر رحم نکرد   کار ما یکسره در دست خدا میماند
گوشه جوییم از این پس عشق بدر   اسم عشق تب در شنبه ما میماند   سخنانی که در این پرده نهان میگویم   این حکایات که آثار بجا میماند
عامل الدین چه رسیدست بوصل جانان   دل او باز ره خوف و رجا میماند

ماه افلاک برخ نور منور دارد   ماه من نور برخ زلف معنبر دارد   میرزا آنکه بگویم شه خوبانست او   زانکه او خلق بهشتی همه در بر دارد
قامت دلبر من سرو خدا داده است   ای خوش آنکس که چنین سرو به بر دارد   گو نیا مادر او حور و پدر غلمانست   ورنه کی در بشر این خلقت بی غش دارد
نیست کمانش صنعش بهزاد نگر   لاجرم قدر هنر دوست بذرفر دارد   آنکه جویا تو بر چشمه حیوان باشی   این لب دلبر ما چشمه کوثر دارد
عشق تا آمده مجنونی شهرم کرده   هر زمان شش نوی قصه دیگر دارد   کر سخنور همه عالم زدم تیغ گرفت   شوخ عاشق کش ما صد چه بخنجر دارد
خواب ناید زغمش بر وکت دیده یکی   دلم از فرقت او عشق سمندر دارد   عامل الدین شده سرمست ز عشق ازل   هر زمان ناطقه اش رونق دیگر دارد
این نه نا آگاه و بود لعبت دیگر دارد   واین نه آتش و بود قامت دیگر دارد

این نه زلف است که بر عارض او افشانست   گو نیا بقعه از مشک معنبر دارد   این نه ابروست تعقوت که کمانی چنبر   هر که می بینی از این غصه کفی سر دارد
آن نه خال است بود دام دل اهل دلان   هر که افتاد کی امید که دل بر دارد   نه من دلشده تنها بکمند افتادم   این کمانست هزارش تن و صد سر دارد
غرس اشجار عمل بهترین سرمایه است   درس عشقی اگر این عمر تو از بر دارد   تا توانی بنما پیروی اهل صفا   این درختی است که پیوسته ثمر بر دارد
هستی از خود بنما دور که هستی است تو را   ورنه کی با منی این هستی آخر دارد   طرفه عهدیست که آفاق به هر دار بود   از فلاطون به لا ادری اگر زر دارد
کر بهر علم کسی نادر دوران باشد   چون زر و سیم ندارد کمی از خر دارد   مفتی شهر که وی خلق نصیحت میکرد   ترک ما دیده و ترک سر منبر دارد
عامل الدین شده سرمست ز سر چشمه عشق   در تولا شده ترک سر و افسر دارد

ساقیا زود است کان پیمانه پر شود   می بیاور پیش از آن پیمانه پر شود   چون طرق عشقبازان سالکی میخواهم   می خورم پنهان مبادا محتسب مخبر شود
بار الها گوشه غربت بما نبود روا   کاین زمام کار ما در دست کافر شود   هست اردعای صبح و درد شبم امیدم   قطره باران ما در بحر عشقش در شود
اینقدر کریم ز اشکم گل شود خاک زمین   نی بروید ناله سازد شاید او مضطر شود   وا گذارم دست ایدت [illegible]   تا کجا آیا مآل کار ما آتش زر شود
عامل الدین همت عالی طلب سازد ز علی   ذره روزی مشو و فیاض بزم خور

روزگاری گذرد کین تن ما خاک شود   چون تن خاکی ما خاک شود پاک شود   ای خوش آن حالت آنکه خاک در این ویرانه خاک   زیر پای کرم اهل صفا خاک شود
خاک شو خاک و لا [illegible] اهل دلی   ورنه بعد تو قدمت پای پی نا پاک شود   هر سر خاک بدین پا که قدم بگذاری   چشم عبرت بود و بر تو سر افلاک شود

دورنمای دردنرا تو ز گل ورز جسد

دل که از هجر رخ ما درهی میگرید
نا خدا این که بحر دند با امدادی
طاعت عجب دریا بر بوی با شود بحود
ترب اهل هنر جان بدر خار بدر

هر آن سر که در راه حق خاک شد
سری کو بخمخانه عشق رفت
سری کو بشد محرم خویش
خراباتی ار برد دریای خم
بدریای عشقش گهرها بود

نظری ساز داکر شاه جلال الدین باز
کر دلارام من امروز دلارام آید
رفت اوقات عزیزم که دل در غم بود
هم مگر فضل خدا با کرم خاص اش
کر شبی نام مرا یاد بدشنام کند
اندر این عهد که در ظل جلال الدینیم

نمیدانم ز تاثیر دعایم
بود عمری با خلاص و ارادت

مرد پاکت که او دور ز ناپاک شود
ابر رحمت که ز فیضش همه جا میبارد
رود بارست که از بحر عطا میبارد
ببر با کرم فیض خدا میبارد
بسکه در روده ماکبر و ریا میبارد
که لب عشق بدر مهر کیا میبارد
عامل الدین بخداوند علی اعلی
نبرد خرد از بدی پاک شد
ره هستیش جبت و چالاک شد
از او دور هر بند و فتراک شد
مزن طعنه کو پاک شد خاک شد
که نارش حسن و خار و خاشاک شد
ذوق دلخواهم اگر دهری جام شود
هرچه آغاز دلم خواسته انجام شود
روز کارم بخوشی نیز دل آرام شود
آه و فریاد دل و دین ره ایام شود
باعث رحمت و موجب اکرام شود
دور از جان و دلم حلقه آلام شود
شاید از لطف بناکامی دل کام شود
اگر آن یار دیرینم بیاید
بزمم باز آید یا نیاید
سرم در آستانش جبهه ساید

عامل الدین ز علی آیت حق چو که تا
او بنا رود کرم غیر کجا میبارد
این رحیبان که بر اینحالت ما میخندند
ریزش ار محبت همه لی با بانت
اندر انجام ندانم که چه ریزند بغیت
هر که ز انجام شبی با ده عشرت نوشید
واگذار آنچه سرت هر دو سرا میبارد
هر آن سر که اندر غمش شد هلاک
سری کو نثار ره دوست گشت
سری کو به بزم محبت رسید
خوشا حال رندی که بعد از دعا
اگر عامل الدین رسید آنچه دهر
کارهای من و دل زود بهر جام شود
خالق روح اگر بخشدم از رنج کهن
خامی دهر اگر بر سرم آید برود
طوطی جان دوست روزی [illegible]
آدمیزاد [illegible]
باز الهی کرمی تا که در این باقی عمر
عامل الدین مگر از مکرمت اهل صفا
در عشرت بروی ممکن شاید
غم صد ساله من عیش گردد
غمش دیریست در جانم فزودد

رهنماینده بر آن صاحب لولاک شود

دست حق بر سرشان ابر بلا میبارد
با دعا جو بد و مخصوص صفا میبارد
که ز هر قطره او بحر شفا میبارد
از همه درد با دو دوی دوا میبارد

پس از مرگ بحیرم تابناک شد
فراز نده بر بخت افلاک شد
با صاحب فهم و ادراک شد
سر ترمش معدن تاک شد
رنجانش ایزد و پاک شد

باقی عمر رود ننگ و بدنام شود
تکیه‌های جانم همه ز انجام شود
دانه دام از این [illegible]
غش ازیت [illegible]
نظری تا دلم آسوده بیغام شود
عیش جاوید تو با سرو گلندام شود

شبی گر گوشه ابرو نماید
خدایا کی غم از دل بزداید

رحیق جام می ناپرستا کردید
بباید جان سپردن راه جانان

صد رو و روان میشود از گوشه چشم
در گردش آفاق رسیدند بمقصود
غیر از تو ره شرع حقیقت نه سپردند

بیا اسیر ما عاشقان ز زلف کمند
نگاه ساز که بهر خدا پرستانت
بزد عشق بر دون آدسازند آن ساز
شدند بیخبر از ما تبان قاجاری

شقایقها ز نو در جلوه آمد
بعشرت باده عشق خوردند
خوشا آنان که از این شاه عشق

می بخانه بجوش آمد بپایان بستند
کف خوبان به میکده گستر باشند
عارفان گوشه محراب تو لا جستند
قبله اهل ولا را بصفا چون دیدند

چو که دنیای فانی را نیت بردی اعتبار

تیغ عشق راه او را صبر باید
سر فرها دلی شیرین نشاید
دل خواهد از آن لعل لبت بوسه چند
روز تکیه دلم شام فراق تو شود بند
خوردند از انجام چه پردان فرومند
چون پا بنهادم راه طریقت ز تو
بر کوی ابا عامل الدین بین روش نغز
که تا رها نشود عالمی ز خبر و بند
شوند مست و ملامت بجان و دل خوشند
که افسر همه شاهان قند بسم بمند
مگر که گشت فرا موشسان [illegible]
جهار آمد زغم و کلها رستند
نواخوان بلبلان از عشق مستند
رواج پارسایان [illegible] شکستند
بسوی نشاه جاوید جستند
فراموشت نسازند عامل الدین
تا ز میخانه کجا رحل اقامت بستند
کفتمش شکر غلامان فراوان هستند
از غم سر زنش و رنج دو دنیا رستند
دل ز امید جهان و گذران بگسستند
سالها دل خانه میخانه حدث میخواند
رو بسوی خانقاه اهل دل یابد نمود

شب تا بکی اندر انتظارم
نماشکر شب هجر عامل الدین
رحمت لعلت ز [illegible] شکر قند
اینجا دم درگاه خوبت خار تو بگذار
از جای رخ خاص رکی الوند صف داران
رسوا شده عشق تر سد ز ملامت
خوبان جهان از پی نظم تو نشینند
در آینه عارضهای نیلوفر
نظاره بس ماه که کیمیا گردد
حدیث ماجی ما کوی از آن لب دو تمین
شهنشها نظر خود ز بنده دور مساز
بر بیابانی نجود پیرایه بستند
بهار روی لعبتان ماه پیکر
نمیدانم ز یاران که رفتند
ولا جویان ولا خوانند کاش
ز بعد مرگ یاران که هستند
صبحدم بر در میخانه نگاری دیدم
حور و غلمان صفاتی که نظیرش ناید
عاشقانی که تهی تو بهر گوشه اسیر
عامل الدین بسوی میخانه [illegible]
می ندانم خواب دوشین راچه تعبیر
در تولایش بجهد داریم جسم لاغری

که روزی شاید او از در درآید
که او عشاق خود می آزماید

زین پیش را در کف اغیار تو بستند
وان سر سبلانت و سهند است دیاوند
شیدائی راه تو نپرسد زچه و چند

که صد هزار گل از باغ اهل دل رویند
که تا بدیده جسم خاک ره تو روبند
که تا شکست بجز در رواج شکر و قند
بروی عامل و نیت در امید بند

کرنگی بسته گردهم نشستند
نباشند اگه از ما که هستند
ره نمرود یان راکی پرستند

کو بیا نور جمالش ز قمر پوشند
رونق حور بهشتی بجهان بشکستند
لی زر و زور بگوشش همگی با بستند
زانکه میخانه ز تو حال دلی بستند

هجر جانان هر زمان غم بر غم جانم فزود

بی زر و بی زور دل شیدای حسنت شد
آری آری هر زمان عشاق را باشد عجب
سوی عاشق گر همه سود و زیان [illegible]
چند روزی را که جاشی عشق میشمار
یا اگر یارت شود از جور اغیارت چه غم

بیارمی که همین [illegible] یک ستمست
بیارمی که هزاران جنان جلیل الله
بیارمی که هزاران به از ایاز [illegible]
بیارمی که هزاران سعید صد ساله
بیارمی که بجز نیکی و نکو نامی
بیارمی که بغیر از ره ولایت و آل
بیارمی که با آهنگ چنگ [illegible]

کارها بی تو ندانیم که چون خواهد شد
خوشتر از مهر تو آفاق کجا خواهم شد
قصر شیرین که بنایش ز ازل [illegible]
مرحمت کن که نه ساقی فرخ [illegible] روم
از ازل هر که بشد شیفته روی نگار

ناچار هر که دید ترا گشت عاشقت
آسوده آنکه از می دلدار مست شد

اه ز جوش از عاشقان [illegible] برآورد
کارهای صعب تر از قصه عاد و ثمود
عیب باشد جان شیرین [illegible]
همت مردان بخواه از حضرت رب ودود
گر نباشد یار اغیارت [illegible] چه سود

بیارمی که تنم از غم جهان فرسود
که صد هزار فلاطون زوی گره نگشود
خدای داده خلاصش ز آتش نمرود
بیا که مرد [illegible] بهتر از محمود
ز اختر بد میشوم میشود مردود
دگر هر آنچه بخواهی نمیشود مسعود
بهر رهی که روانی نمیرسی مقصود
هزار بربط رومی در آورم بسرود
بیارمی که بنوشد ز فرصت عالی [illegible]
گر نیابی ز غمت اشک چو خون خواهد شد
تهمتن عقل ز عشق تو جنون خواهد شد
ای سیا نام که ز عشق نگون خواهد شد
روی شاهد بجهان [illegible] خواهد شد
تا ابد کی ز سرش عشق برون خواهد شد
شد شام گشت نور تو بر بندگان [illegible]
دوری نمود نور تا گر زود [illegible]
بیهوده آنکه غیر محبت سخن شنید

می ندانم باده خاییان عشقش چه شد
مدتی راه وفای هجر جانان بسته شد
هوشیار آید دلی کو شد بسوی یار من [illegible]
جان فدا کن جان من بر سوی [illegible]
عالی الدین [illegible] یکسان دهر دون آلوده شد
مرا ز دون صفتان [illegible] زبان نباید سود
بیارمی که کسی دهر دیده نوح نبی
بیارمی که علی رغم قبطیان زمان
بیارمی که هزاران چه رود نیل [illegible]
بیارمی تو مرا پیش از آنکه جان [illegible]
بیارمی که زمانی نشسته آتش غم
بیارمی که دو صد بار آزموده شد
بیارمی که ز انفاس [illegible]
ز نظم بحر کند فاش لؤلؤ منضود
ظلمت غم که ز هجران جهان گیر آمد
عجب قصه مجنون که جهان بشنیدی
صبح وصلم که گذشت آمده شام هجران
هر کرا او نظری کرد جهان [illegible]
عالی الدین [illegible] ز آغاز تا بانجام [illegible]
هر دیده ندید رخت کو جهان [illegible]
آن باده که ساقی دوشینه [illegible]
نازم بحالتی که در این چرخ [illegible]

کا بنهد غم بر سر غم [illegible] آورد
گر نه شام و سحر آن بسته را آخر [illegible] شود
عنقریب آید اجل از من [illegible] بردارد
تا توانی ساز دوری از خود [illegible]
خویشتن دانی که کار بسته کی [illegible]
نهاد بر ره هزاران چه [illegible] داد
که کار [illegible] رسد [illegible]
چه بخت نیست تن [illegible]
تلخی از آن [illegible] شیرین [illegible]
حکیم عشق مراد [illegible]
بغیر عشق کسی زنگ ساز دلم نزدود
بکام خویش نمایم من آسمان کبود
قامت چون الف از غصه چو نون خواهد شد
هر که لیلیش چنین [illegible] جنون خواهد شد
وای بر من که دل از غصه [illegible] خواهد شد
خرد [illegible] خواهد شد
عشق در دفتر توحید فزون خواهد شد
گویا هزار رخت [illegible]
مهر [illegible] جان [illegible]

(نقد برده)

نقد برده بود کزبار این [illegible] رسید
خیزید در وثاق مرا می بیاورید
بازای بخشم رفته بیا آشتی کنیم
جانم فدای طره [illegible] نگار
فصل شباب رفت [illegible] پیری رسید

دهر دون عشقت ناتمام بود
هر که آمد اینجهان [illegible] کرد
برق و باد آسا ز دنیا باز رفت
پادشاهی خود اگر روی زمین

ساقی ای لطف [illegible] مشتاقان
زانکه بیچارمی بخش مرا
دفتری از مهر این [illegible]
کوششی فرما دلا این [illegible]

خرم آنکس شد بگیتی محرم اسرار
گر جهان عاشق نباشی [illegible]
از صفایش کرده ریان دل [illegible]

دلبر آید بر ما دل بر ماشاد شود

نه بر دو دست بود نگار [illegible] رسید
فرصت شمار عالی [illegible] دنیا
جایی که عشق یار ندید او بگو چه دید
تا جان عاریت به بشارت کنم [illegible]
قربان خالقی که ترا بی خلل کرد
قدم خمیده و موی سیاه [illegible] سفید
نیست در دنیای دون یکجا [illegible]
در میانش شاد [illegible] کس ندید
عاقبت با سر ز دنیا پاکشید
شربت مرگ از کف دنیا چشید
خاکساری کرد جان عبید و جمشید
عالی الدین رفت ایام سلف
مثل و مانند کسی گیتی ندید
ورنه این گل خار دارد [illegible]
در همه دوران وفا از وی که دید
تا کنی روی سیاه ما سفید
آنچه از روز ازل بر عاشقان تقسیم شد
روی جانان دید [illegible]
خاکپای آن [illegible]
از گدایش [illegible]
عالی الدین تا رخ زیبای [illegible]
گر رود دل ز بر دلبر ماشاد شود

برخیز ای ندیم شب تیره در گذشت
چون در فراق ماند [illegible]
بی اشتباه [illegible]
گر بخطر [illegible] زار [illegible]
تا چند بار [illegible] این ضعیف
عرض قدیم عالی [illegible] مختصر کنید
تا شود آسایش دل [illegible]
گر سلیمانی و دارا [illegible]
آنکه از شمشیر او [illegible] کفر
ای برادر دهر فانی دل مبند
حاصل [illegible] عاقبت مرگ [illegible]
از خوابها [illegible]
گوشه چشمی بما فرما که باز
گر چه شیرین تر جانست [illegible]
غیر رسم عشقبازی با خرد
عالی الدین [illegible] غم [illegible]
عاشقان [illegible] این تمام [illegible]
گیت دانی عاشق [illegible]
دلبری [illegible]
نیست [illegible]
قبله [illegible] عشق حق [illegible]
بعد از این خاک ره یار شوم [illegible]

اندر مشام ما ز نسیم سحر وزید

روز بخت [illegible] دل ما با فرید
گویم ترا صباح و مسا لطف [illegible]
رحمی که خود دل ز غم آزرده ام
بنماشی نظر [illegible]

میشوی در خاک آخر ناپدید
و آنکه دایم خنجرش خون می چکید
میشود امید وارش ناامید
از عروس بیوفا کم خور نوید

فاش سازم شرح سلطان بایزید
شهد ویرا [illegible]
رهروی دیگر [illegible] مفید
حافظ خود دار قرآن مجید

این محبت از ازل [illegible] ابراهیم شد
هر دو گیتی جان [illegible] تقدیم شد
هر که شد عاشق [illegible] اقلیم

پیش از آنکه تنم خاک ره باد شود

(من [illegible])

من و انجرفه بنشین و در میکده
شاید از حسرت دل ز غم آباد شود
خوشتر از کوکب رخشنده بود ماه ولی
صبح گاه آید تجلی همه برباد شود
عجب آن نیست که صیاد دلی صید کند
عجب آنست که صیدی پی صیاد شود
ساقی از طرح خوشی تازه بنیاد کند

این خرابی که در این عمر دل ما کردی
بکی جرعه سبیری آباد کند
گرچه اظهار شکایت بر من لاابالی
لیک شرط کرم آنست که امداد کند
مهره چرخ فلک بگره خود عربده جو
انهمه شعبده بازی که برآزاد کند
کیست کز من خبری در بر دلدار برد
کی خدا چشم دل از دست تو فریاد کند
عامل الدین بصد امید در اندر گاه ات

آه از آن مرغ که در دام گرفتار شود
آه از آن صید که صیاد ستمکار شود
آنقدر در طلب نام خوشش میکوشم
تا که این قلب سیاه آینه کردار شود
با خبر باش که ناگاه رود عمر عزیز
سوی بیمار علل کیست پرستار شود
بت سالوس رهی منزد اندر دلها
کو طبیبی که چو جان آگه از اسرار شود
دل من در طلب یار چه گلگشت کند
آه از اغیار چه شهباز گرفتار شود
بار بستیم در اینجا فله‌ای بار که
سبب ساز مباد از خوشی اغیار شود
عامل الدین لب شبابت بر یار برد

خواهد از منزل ما جان بر جانان برود
یوسف مصر دگر بار بکنعان برود
یارب از چشم بد دهر نگهدار او را
تا بگلشن دگل مرغ خوش الحان برود
عهد کردم که ننوشم می عشق رمضان
عمر اگر یار شود تا مه شعبان برود
حاجی عشق غم خار رقیبان نخورد
روز و شب تشنه اگر را بیابان برود
صد هزاران اگر از ستم صنم بلا
صد هزاران اگر کشتی بحران برود
عامل الدین غم دلدار کناری نکند

شهر عشق است شنو شهرت شیرین چو نی
شرط جانبازی از آن تربت فرهاد شود
عاشق دوست چو شد منش از ریختگی
گر همه ریخته رش خنجر فولاد شود
عامل الدین بود عاشق برنج زبانی
روز غم شاید از اد خاطر ما شاد شود
می و مطرب غم ببرد خاطر ما شاد کند

غصه روز فراق غم هجران نکند
کی تحمل بکشد که قلم ایجاد کند
جان نثار قدمش سازم اگر او در دی
از من سوخته هجر خودش یاد کند
دهر چون تازه عروسی است که به جلوه نمک
کوشش قتل هزاران چو تو داماد کند
جان شیرین بلبم آمده در هجر
زین ستمها که سرم دلبر فرهاد کند
با تو لاز برای وی ایراد کند

من و تسبیح ره شیخ و در میکده ها
تا مگر ساقی سیمین بسویم یار شود
منم این راه هویدا ز روی سحر نبات
اینما حی است خرد مند خبردار شود
خرم آن روز که با زلف شبش بود شکنم
بر خوش روز جهانم چو شب تار شود
دشمن از هر طرفی بار دگر داد هجوم
کو شه جان جانی که مدد کار شود
کو زلیخا صفتی یا که عزیز مصری
که خریدار بر آن یوسف بازار شود
در شب تیره هوا ابر و مهم در پس ابر
صبح امید خدایا که پدیدار شود
شاید از همت تو تنها الانهار شود

چاه غم دور شد و سلطنت جاه رسید
همچنان تشنه که بر آب گلستان برود
هدهدی کو خبر از طرف صبا باز آرد
سوی بلقیس دگر بار بسلیمان برود
وی مراد دید رقیبم بدو چشم خونبار
گفت بگر که گلکار تر لب خندان برود
گر شهی یا که گدایی غم بیهوده مخور
هر بعضور که کنی گردش دوران برود
عاقبت در قدم یار اجل خواهی رفت
دیده گریه و یا با لب خندان برود
ناله کن ناله که تا عرش کیوان برود

(ماه رخسار)

ماه رخسار که با زلف پریشان برود
دل عشاق که زلف پریشان برود
نظر رحمت او کند آباد دل
روزی ار باکرم از منزل ویران برود
دارم امید که در عالم سلطنت شاه جلال
نوبهار آید و این کهنه زمستان برود
ابد الدهر سلطنت دهر نیز زرد کاهی
شاهی آنست که با بادپرستان برود
ساقی از بحر کرم جهان مقربان نظری
جان بقربانی خاک رهت ای شاه برود
بلبل از نو بر گلستان میرود

ای لبان آب دو لبهای خراب
جمع در چاه زنخدان میرود
یارب اخطا وس یا کبک بهشت
کاین چنین نزد دم خرامان میرود
از نگاهی صبر دلها میبرد
بلکه جان و دین و ایمان میرود
بار رخی چون ماه تابان آمده
موی چون شام غریبان میرود
عامل الدین هم طبع خوشت

ساقیا تا عمر پایان میرود
ای لب خوبها بدامان میرود
خادمانت راز ذلت ده نجات
زیر این چرخی که گردان میرود
درد ما در اینجهان از حد گذشت
کی دگر نگذشته درمان میرود
دوره ما شد خراب اندر حراب
پس کی آبادی بویران میرود
کیست همنظر که بر قصاب میرود

بچه محضوب چون زلفش کشد
یکجانی دل پریشان میرود
انهمه عاشق کشیهاش به شب
تا چه وقت آیا بپایان میرود
آن بهشتی را که ایزد وعده داد
این بود چون حور و غلمان میرود
عامل الدین کشتی این نوح ما

شد گل گلچین پیدا می بار بجام آمد
معشوقه دیرینه الحال بکام آمد
انیعرص قمر با خور اندر فلک خوبی
صد خسرو پرویزی نزدش چو غلام آمد

جام در دست ندانم که لعل جان بخش صحبت
انیقدر هست که جان از پی جانان برود
این زبان طعنه زند آب از این خنجرا
زنده رود دل ما ناصفاکان برود
از کرم ایزد بخشنده بما کرمی
هفت افلاک دل از فضل مستان برود
دست آنست که با دست خدا جهد کنی
دست بیدست چه خواهی که به دستان برود
عامل الدین بکسی جز تو ندارد امید
از کرمی دلم امید کریمان برود
مرغ خوشخوان سوی بستان میرود

تازه ماهی باز بازار آمده
نام او لبهای خندان میرود
کوی در میدان عشق افکنده است
زلف او دستان بدستان میرود
ابروانش قصد خونریزی کند
تیر مژگانهاش در جان میرود
درد ما را او مکرر درمان کند
آشکارا گشته پنهان میرود
نزد اقلیم سلیمان میرود

جام دوشین تو خورده عاشقان
بر فلک آواز مستان میرود
چند جام از ناب دو شیرم بستان
پیش از آن کز جسم ما جان میرود
ز آستین خویشتن دستی برار
بنگر اندیشان چه دستان میرود
عامل الدین را ز چاه غم برآر
چون گدائی خیل سلطان میرود
بیز مد خنگ و غزلخوان میرود

چون نماید گوشه ابروی خویش
از همه تنهای ما جان میرود
راستی اینعارض براق او
هر که دید از دستش ایمان میرود
قد ترش بنگر که در این چمن
صد هزاران چار ارکان میرود
صد هزاران نوح و طوفان میرود

با صورت زیبائی با قامت رعنائی
با طرز دلارائی دلبر دل ما آمد
خادم تو ببر بیرون از مجلس جهود شیخ
بوی خوش او عود و رخ بدر تمام آمد

(آراسته)

آراسته اینجاهم مانند شهنشان
نقل و می و نی امشب شهد و شکر و شیرین

صبح دولت گشت جام جم کی آورد
زآن زمانی را که آدم اهل آدم گشت
با هلال جام ساقی باده پی در پی
بگذران با دلبر شوخ شیرین
ساعتی با خوشدلی دار عیش سازد عمر
تا که چشمی بر زنی صد ساله عمر از دست رفت
گردش دوران بگر عبرت بگیر ای

مرا کمند محبت چنان اسیر نموده
ندانم آنکه چرا حال بنده باز ندارد
جهان معانیه مهرش نشسته بر دل
هزار سال نماید شب فراق بچشم
بیاز موده ام از آن پس ز خلق گوشه
هر آنکه هیچ نه دیدست عشق یار ...

مرا ز دست شد عقل از آن زلف دوتا
جهان که خود بهشتی شنیده ای
لبش ز لعل یمن قصه بیان ...
زند چه باز مضراب ساز نیمه ...

بر ماه رخ انیاء منیر حرام آمد
این مستی ما امشب آیا ز کدام آمد
ایام من رخ پریشان با حال دل
تا شود غم ذایل کرد و فرح ...
و آنچه را دیدی و شنیدی ز قدرت ...
زانکه غم کرد حصار جان و تن ... کشید
بهتر از صد سال سلطانی ... عید
دهر دون بود خوشی جان ... امید
همچنانی کان هزاران سال عمر آخر رسید
عاقبت رحمت یار ستم ... جمشید
بوی گل رو ز آن سر که عشق یار ندارد
که هیچ ... چه اعتبار ندارد
چگونه شه خبر از حال خاکسار ندارد
که باز دل به از این در جهان نگار ندارد
شماره غم هجران ... شمار ندارد
که کار خلق جهان هیچ اعتبار ندارد
فغان که ... دلش میل ... ندارد
ز چشم اشک اگر بیشمار میریزد
تو گوییا که سر گنج مار میریزد
نفخه متصل از زلف یار میریزد
هزار نکته در شاهوار میریزد
هزار ... کوهسار میریزد

اعمال رجب طی شد شعبان بتم می شد
هم سوسن و هم سنبل هم قمری و هم بلبل
هشدار ... از دولت نظام آمد
عمر کی ساز و وفا ور دارد ... کسی
بجوی رایج وصل او ... خلقیت نخرد
حالیا برکش بر آن ترک ... سلیم
بگو تیر ... بار بابت آغاز
پرده ... باری این گفتار بسر
برق و باد آسا روان تا به ...
عامل الدین ... شد تیر کن ملک ... تن
دو چشم کور به از آنکه اعتبار ندارد
زمانی که در آن ... نهان ...
چه روی داد به سلیمان ...
تن ضعیف و رخ زرد ...
بصد هزار امیدی بپای گل ...
خدای کار ز روبسته را ...
فتاده عامل دین ای نگار ...
مکن تو عیب که بی اختیار میریزد
مگر که مشک تری آفتاب ...
چه دست بر سر زلفش ...
حدیث عشق چه سازد با اهل دل اظهار
من از رقیب ... شدم بسوی حصار

رو دیا غم بی شد تا ماه صیام آمد
... گل ... چون کبک خرام آمد

جام می پیش آر ز این دنیا وفاداری ...
خیر راه چاره کو هر دان سعید
بالب محبوب باید جام می ... کشید
پیش تر ز انجام سوی شب شود صبح امید
آنچه تخم افشانده هنگام ...
دل ... عاقلی از دی ...
سوی نیکان ... خلاق مجید

دگر خلاص دل از زلف تا ... ندارد
مگر خبر خود از احوال ... ندارد
چه چاره زانکه دلم از غمش قرار ندارد
بهار عمر خزان دلم بهار ندارد
که بنده نیز بهر کار اختیار ندارد
بغیر دست دیگر انتظار ندارد

و پا که بر رخش عود قمار میریزد
هزار دستان دستان هزار میریزد
هزار صبح ای شام تار میریزد
کنم چه چاره که خاک از حصار میریزد

بهار خرمی عیش جاودانه خوش است

دو ساغری کرم کن که نو بهار آمد
هزار زهر هلاهل مراد ... خوش است
فدای جان تو ساقی بگرد ...
دگر بگفت برود در که سلیمانی
بزم خسرو پرویز شاه ...
ز چشم زخم زمانه خدا نگاهش دار

فغان که چرخ مرا گر زبان بکام نشد
هر آنچه باده مراد داد ساقی ...
ز عیشها که مرا روز تا به ... آمد
هزار بار بر ... دانه بار نهادم
ز دست چرخ جفا جو ... فریاد
نظام شعرم و آن نکته‌های الکلام

با نظری که معشوق ساز وصل کند
شبی هلال ... صبح شد
چه قسمت ازلی راحت ...
ندون خواسته اش ...
بچشم کور رحم و جهان ...
هزار سود و زیان گر ز دست ...

به بخت یار گران ... بار میریزد
بیار ساقی از آتشی که یار میریزد
بهار لب میم عمر بهار میریزد
که جیب شهد مرا زهر مار میریزد
که جام باده ز دست نگار میریزد
که مور بار کهش خیل مار میریزد
که ماه سیم و خورشید زر نثار میریزد
سر عدوش چه برگ این سوار میریزد
بعهدش عامل دین را اگر چه زر نبود
دلم بروز سهی جای یک غلام نشد
بغیر خون دلم از قضا بجام نشد
چه سود عیش بکام علی الدوام نشد
ولی چه فایده آن مرغ دل بدام نشد
که بار کام من این شام لا کلام نشد
زمانه بس که بود در زبان نظام نشد
شبی که ماه من از خواب برنمیخیزد
یقین که عاشق او دیده بر نمیخیزد
قضا یقین که ... عمر نمیخیزد
نکو بهر زه قضا و قدر نمیخیزد
خدا نخواسته کار از دگر نمیخیزد
هر آنچه کوس زنی زر دگر نمیخیزد
مسلم است که او بی ثمر نمیخیزد

بوش عامل دین متصل ز باده ناب
که مست خیزد از او هوشیار میریزد
شدم اسیر فغان بر نگار را فغانی
ز من اسیر و بیم شهری عاشق او ...
سروش دوش بگوشم ...
دعای صبح سعادت نمای ...
برزم برتر از آن ...
ولی عهد جهان شه مظفر الدین است
ولی ز کلک در شاهوار میریزد
فلک ز بخت بدم ساعتی مراد نخست
هزار حیف که یکروز ... عشق
ز رفته جان عزیزم ز تن تمام شدم
بروز کار مرا بود آرزوی حلال
معاشران من از جور ... دریغ
ز کار عامل دین یار غافلی تا ...
شبی بود که فلک بی قمر نمیخیزد
نمونه ایست ز بیداری ... عشقش
چه یار یار بود دل نمای ...
چنانکه مورچه بی اذن او ...
چگونه بال زند مرغ دل ...
هزار فتنه قضا و قدر برانگیزد
بر بگذار نگارش نشسته عامل دین

که شمع سوزش دل بیقرار میریزد
ندانم آنکه دلم را چه کار میریزد
گدای او چه بسا شهریار میریزد
که روز هجر ... و بهار میریزد
بر آنکه فیض کفش بیشمار میریزد
که در نبرد صد اسفندیار میریزد
ز دست وی کرم کردگار میریزد

بکام بخت ... روز در قوام نشد
بریز زین من آمد ولیک رام نشد
ولیک ... تمام نشد
مرا که ... قسمت بجز این حرام نشد
که مستی من هشیار بردوام نشد
مگر ... رسوای خاص و عام نشد

چگونه عاشق او در سحر نمیخیزد
که بر رضای حق این بحر و بر نمیخیزد
هزار بخت ... با هنر نمیخیزد
هزار دستان بی بال و پر نمیخیزد
گر او نخواسته مویی ز سر نمیخیزد
نصیب ریگ ز کوشش دگر نمیخیزد

دارم از دست فراقش ز فراغت فریاد
چونکه دل خاص وی است تن جانم نهادم برباد
انقدر گشت غم عهد صبی دانستم
هر شبی ناله زارم سوی افلاک شود
گوشه وحدتی آن لحظه بدست آوردم
جستم از نازش ابروی کمانش تیری

عمر بگذشت ز هجران دل و دین شد برباد
گاه در شهر ری گاه صفاهان گه عراق
دامالارشاد سراغ رخ او بنمودم
گوهر عشق که مقصود تو باشد کف اوست

هجر آنگاه مرا زود جهان بسر نمود
کم زلف گره گیر تو جانا بکشند
آخر این جور و جفاهای پیاپی تا چند

سرو جان در روش آسمان تو جان داده ولی
آنکه خوش گفت بکوی سر سودای حبیب
راستی را بحقیقت بخدا کر نکی است
اشک حسرت که شب از دیده دل جاری شد
زانکه لب لعل دُرربار دهد ما جانا

آنچنانم که ز خود هیچ نمی آرم یاد
هر طرف تیغ که سپردم دل خود با دلدار
که جفا نزا نبود غیر ولایش بنیاد
نیست تاثیر دعای سحرم زار و داد
دور زا فزا دعای تو الی جا داد
من ز نرگسان بلا بر سر پابند نداد
عال الدین همه عمر تو در آهم گذشت
یارب این دلشده کاز تو مدد دل ناید
گاه شیراز بود مسکن دل گه بغداد
عاقبت دوستی از دیده سراغم برداد
این نه خبر است ز آه وصل و ناکامم [illegible]
باز دیوانه دلم روی بصحرا بنهاد
می ندانم چه زمان وصل تو ام یاد آید
که دلم هست ز دست تو هزار اکش فریاد
رحمی ای یار که باشد شب و روزم فریاد
دست در حلقه از زلف دوتا دارد
لیک بعشق نه هر سر سودا دارد
مژده جان نه هر نثارش بتمنا دارد
عشق اعجاز مسیحا تولا دارد
سرافت غم غصه فردا دارد
ساقیا باده عجب رنگ مصفا دارد
چندان این باده در ایاغ صفا دارد

روز ایام فراقم چه بپا در سر
یارب این عشق تو بی قرون نماند اندر سر
چه نمایم چه بگویم که جفا میکرد
دی ندانم که در آن بزم مرا راه نبود
تا که از درد بدیدم قد طولی کششش
هاتفی گفت بگوشم که ایا عاشق نیست
روزی آید که وصالش ز تو سازد امداد
دل رود مصطبها بری باغ و کشت
هر شب و روز دلم در همه جا میگردد
گفت بی اشک بصر کار میسر نشود
ره قدرت او زود بشتاب عال الدین
از زمان طرب و فصل شباب آمده یاد
محرمی کو که رود نزد نگارم گوید
تا بکی دوش کشم بار غم هجر است
عال الدین بجهان جز تو ندارد امید
دل کجا بر رخ او دهر تحسا دارد
آنکه در عشق بپوشید تن از رسوائی
لیلی عشق ببازار غمش مجنون است
آنکه در راه وفایش ز طلب بنشسته
عال الدین غم دل فاش بخاکش مکن
نکو ناشده اندیده چه دریا دارد
تو چه خوبی که در آفاق نداری همتا

دارم امید رسد شام وصالم برباد
شاید انجا نه ویرانه نماید آباد
کو مرا عقل و دل و دین ز کار آمد برباد
یا کره بود مراد از برش راه نداد
از تف عشق همی لرزه بجانم افتاد
وصل شیرین طلبی کوه بکن چون فرهاد

گاه ویرانه بود گاه بملک آباد
تا کی آرد نفس کو هر پاکیزه نهاد
لیک با بیت دلی که نباید ارشاد
با ملادان برسد قاصد مقصود و مراد

سنگدل از چه بیاری تو زعشاق دل و دین یاد
عجب از بخت بدم در چه زمان باد در زاد
چه غیر تو ام عشق خدا داد نداد

کی دگر وصل رخ دلبر رعنا دارد
یوسف آنمهر و محبت ز زلیخا دارد
خاک راهش بسوی دیده من جا دارد
کو بیا کس که زروی تو تجا دارد
عالمی آرزوی روی تماشا دارد

شب و روز است مرا قصه در آن کنج خیال
تعلیم ره خود گوشه چشمی فرما
روزگار است که از مهر تو اینده دل
رمز ناگفته آفاق یقین [illegible]

باز امروز سر بخت چه غوغا دارد
عجب این است که من دیدم و [illegible]
پشه را خواهد اگر غالب بسلطان سازد

باز بر من امروز خریدار آمد
بعد از این کار من و یار بانجام رسید
تار زن کوک نما تار دو فرار گن
روزگاری که در او لیل و نهاری گویند
کوس حق نجه او بارکه اعدا کوفت
شکر سنه که دل از بر ده بیدار رسید
خوی او رشک جنان [illegible] باز آمد

بازار طرب اهل ادب باز شکست
از دو کام عجب افتاده مرا این خلق دگر
بر سر زنده جهان سکندر کو یاد
کیت زنانه بگو بدیگی در کوشر
سکه مخلوق خدا از غضب تابند

تو امید که دل منزل و ما وا دارد
که مرا زود ز لطف تو مداوا دارد
آرزو دیدن الفات جفا دارد
با تولا ز رقیب تو تبرا دارد
جان شیرین به نثار ره تو سازی فوتش

که ز هر موی تنم لرزه بر اعضا دارد
کور در وادی او دیده بینا دارد
زانچه پروردش قدرت بر پا دارد
عال الدین رقم جار خاصی بنمود
مژده یاران که از آن روش انگار آمد
چونکه آغاز مرا کار بدشوار آمد
خوانی نوا در سر بازار آمد
همه در تعبیه این بت فرخار آمد
الحکم ازلی بر سر بیمار آمد
چونکه بر زمزمه او طعنه بسیار آمد
بوی آن سنگدلان نافه تاتار آمد
رمضان تا که در افطار پدیدار آمد
لیک مقصیر انا دره کردار آمد
واعظ بیهده کو باز سر کار آمد
کهنه کفتار بود بر سر دار آمد
با خبر باش که نز وقت ز دیدار آمد
حالت یاس در این خلق پدیدار آمد

تا بکی گوشه غم هجر تو بر دوش کشم
خود از گاهی ز انابیل که مرا [illegible]
تو بهر کام که بر خاک گذاری قدمی
آنکه در راه تو جانا شعف سر بخشید
عال الدین به نثار ره تو جان دارد
هست مشهور که موسی ید بیضا داشت
کمترین قدر گدای ره او عرش حبیب
فکر بکری که نهان از همه اغیار [illegible]
شاهد و شمع و شراب و بیلدا دارد
شکر سازم که جهان او ز پس پرده خبر
ساقیا یار هم امروز تمامی در ده
بر کنعان دل گمشده کار بر کوی
دلکا مژده که آن میر سپهدار رسید
هستی از خویش بر آن [illegible]
آنکه مشک که بود [illegible]
عال الدین [illegible]
رونق زهد فروشان همه بازار آمد
یازده ماه که سجده کش تمکین
حلقه از آن دوش سلسله کوب نبود
مدتی بود که هزل صفت گمشده بود
شب و دوش چون سخن سیم جان [illegible]
عال الدین بجانت اگر او کوش [illegible]

این تن خسته مگر چه تحمل دارد
هم از گردش انبطار رم اعلی دارد
خاک پای تو در آئینه دیده ما جا دارد
کی دگر بسیروها هم سراپا دارد

پنجه عشق هزاران ید بیضا دارد
از قضا و قدرش قدرت والا دارد
ذکر تسبیح ربش ربی الاعلی دارد

همچو خورشید پدیدار ز کهسار آمد
که علی رغم رقیبان رهم یار آمد
بوطن باز دگر یوسف بازار آمد
یعنی آن نقطه اینجا لم پرکار آمد
آفتاب آمده بی سایه دیوار آمد
بگذرد حال جهان تا دره کردار آمد
هرچه میخواسته او بتو غمخوار آمد

حیث الحال مرا جای عجب کار آمد
کو بیا زهره خری نخل دنار آمد
باز با سبحه و سجاده و دستار آمد
لرزه گوئی که بر این گنبد دوار آمد
روز با دو البلات چه شب تار آمد

تا شراب عشق از آن شیرین شمایل رسید
آتش نهفتی که جانم آمد از جور رقیب
بس پریشانی و بی‌سامانی از غم داشتم
رنج دنیا را نبینی از کرم اهل صفا
کرسی کرم در نستان سر دو نقل سید
ماه رو ساقی شد و جانی که آدم باز گشت

بحمد دی راه حق بیا که نماید
کیست که راز من حضور یار بگوید
کیست برای خدا که خاک ره او
محرم خاصی کجا روم که بگویم
تا چه شود بعد رنجهای فراوان
بیفکند می سوی خاک ما که گذارد

از دم روح القدس گشایش فتح آ[illegible]
باز پر از کبک باز ناگه شکار است
دولت جاوید غیر عشق ندیدم
خاک رهش را از اشک دیده گشتیم
یا و ز یاران این زمانه بپیچید

کیست بما ساغری ز می برساند

شادی آمد غم شد و پیری جوانی رسید
شکر وصل روی شیرین شکرخانی رسید
شکر سامانی به جبایان زبامانی رسید
دستشان چون دامن پاک تو لالائی رسید
زان لبان شاه شیرین خانی رسید
یا من باشنیه خفیان شیدائی رسید
عرض سلامی بیار ما که رساند
غمشده دل عکسار ما که رساند
آن کرم کختیار ما که رساند
گریه بی اختیار ما که رساند
قصه شب زنده دار ما که رساند
نخبت مبل نهار ما که رساند
فاتحه بر مزار ما که رساند
باده بود و باده خوار ما که رساند
فاتح آن ذوالفقار ما که رساند
کبک این کوهسار ما که رساند
پیر و جوان در کنار ما که رساند
دیده به دیدار یار ما که رساند
یاد رباینده یار ما که رساند
عالم دین آرزو که مسکن این است
جز کرم و فضل کردگار کیستی
آنهم از انجام پاک وی برساند

گور راهش در توسل دست زد دامان حق
نیش دهر و لغزش دهرم ز پا افکنده بود
لاجرم بر قضای وقت میگویم سخن
چار فصلم راست فصل از که شده [illegible]
تا که دل جوش آورد و بر داد عقل و هوش
عالم الدین شکر گوید که ایزد عاقبت
حال دلی برنگار ما که رساند
مردمک دیده بیکشم باز که گل
گر نه نسیم غم با او بجز گویم
دل نبود در برم بگو چه نویسم
خون دلم آب شد به بخت ز چشم
حالت گذشته بعد ما که بپرسد
علمل دین از خدا بجو اجر که نه
نصرت و قدرت کجا ما که رساند
سخت زدی شد [illegible]
کف بد بانش گرفته این شتر مست
دیگ دلم جوش میزند بر شیخ
پای پیاده بکوی دوست دوانم
شعله آهم چه برق بر کامم
خاک مزار دیار ما که رساند
مرحمت از هشت و چار ما که رساند
رطل گرانی بما ز عشق ببخشد

عاقبت بی شبهه می حق جانانی رسید
فیض حق و بخشش هم از دکان جلالی رسید
مفلسی را سیم و زر از دست مولائی رسید
تشنگان را مژده کاین سرچشمه [illegible] رسید
قند چای از سرو بالای دلارائی رسید
کامرانی وی از این جام مینائی رسید

خاک ره تا جدار ما که رساند
چشم دو چشم انتظار ما که رساند
دل بره خاکسار ما که رساند
تا ثمر شوره زار ما که رساند
با که ز آینده کار ما که رساند
عیش در این روزگار ما که رساند

در عجبم نوبهار ما که رساند
در پی اد این بهار ما که رساند
سفره بی انتظار ما که رساند
پای خم این پر خمار ما که رساند
باین نیلی حصار ما که رساند

بانی و طنبور و چنگ وی برساند

(کیست که این)

کیست که ایمن دکان عشق بکس را
آنچه بجویم بسته باز نویسد
کیست که اینده حزان [illegible]

رهائی خواست دل از قامت یار
ز عشق ساغرت تا نوش کردم
برآید کو چه بودت آخر عمر
چه پروین اشکم آمد از [illegible]
ثواب حج بیت الله بردم

هر دوستان قدیمی وداع خواهم گفت
ز هشت و چار پس از قدرتش مدد جویم
مرا چه بحر مراد او فتاد در ساحل
من آفتاب بروی نگار میگویم
مرا ز دست عدو سخت جان رسیده بلب
مرا که حالت مجنون بدهر داد

هاتف غیب سحر مژده داد
فصل بهارات غنیمت نمای
برده صبا تاج سر قیصری
می بخور از هاتف غیبی شنو
ناصر دین شاه شه جم حشم

باده به روزگار رحمی برساند
اسب شهی را ز زیر پی برساند
قبله نما تا ره هدی برساند
مرا تا چشم بر اندامت افتاد
که اندر زلف مشکین تابت افتاد
یکی جان داشتم در جانت افتاد
سر پیری بدر آستانت افتاد
مرا تا چشم بر بادامت افتاد
مرا تا بستن احرامت افتاد
بگو نحوه من سفر از اندیشه باز خواهم کرد
دل از وساوس زندان کنار خواهم کرد
بقلبهای عدو کارزار خواهم کرد
دوباره کشتی دل را قرار خواهم کرد
قرار شام بزلف نگار خواهم کرد
حواله اش بدم ذوالفقار خواهم کرد
یقین که رو ببوی کوهسار خواهم کرد
شب فراق بصد ناله عالم الدین گفت
گفت بخور می غم دل بر زباد
با می و معشوقه بر غم زیاد
دیده چو کیخسرو و چون کیقباد
مژده از رحمت رب العباد
آنکه بخدمت فلکش سر نهاد

کیست که بگذشت مرده زنده [illegible]
کیست که جام شراب نوش ما
کیست که در روزگار عالم دین را
گهر تر وار دل بر دامت افتاد
بهر تاری دو صد چنگم بدل زد
جوانی نخته عشق تو گشتم
هزاران عیب بودت در رگ و پی
اگرچه کافر عشقم و لیکن
جهان نام نکویت باز ماند
قرار بر سر العین یار خواهم کرد
دوازده مه از اینکار و بار خواهم کرد
چو باز دست بگیسوی یار خواهم زد
ز هجر دوست شب ناله تا سحر سازم
اگر فلک بمن خوجگر نیاز زد
اگر خدای ز فضل و کرم کند نظری
وزید باد بهار و خزان [illegible]
نگاره را اهل همین روزگار خواهم کرد
چونکه بود رحمت حق جیشار
غفلتی از عمر مساز ای عزیز
چونکه گذشتی ز جهان فنا
خاصه که در عهد شه تاجدار
خوشبو و آنعصر که در عهد وی

حاتم جان را ز ملک طی برساند
خاک سر کیقباد و کی برساند
مرز لش را ز نگه [illegible] برساند

که چون ماهی دل اندر کامت افتاد
نشد خامی و پختی نامت افتاد
به نیکی دست خاص و عامت افتاد
دلم در حلقه اسلامت افتاد
که شعر عالم الدین نامت افتاد

مدد بخویشتن از کردگار خواهم کرد
سلام سرو بر جویبار خواهم کرد
ولی ز شوق دو چشم اشکبار خواهم کرد
مدار گردش آن کجمدار خواهم کرد
گریز از آدم بی اعتبار خواهم کرد
بهار عیش بفصل بهار خواهم کرد

جرعه می نوش بهر باد داد
زانکه بود دهر دنی کجنهاد
همچو نمانی که زناد برزاد
خسرو دریا دل سلطان نژاد
جامه شاهیش مبارک فتاد

(کرک)

گرگ با میش یکجا چرد
ز اهل تواریخ و سیر پیکس

شاه ما گر نظری سوی گدایان زند
سبیلی زد در تفصیل شبابم باز
انتظارم اگر این هجر و جدایی دارد
مور آسایم وران ملخم باشد جان
دیده حضرت یعقوب چهل سال گریست
در زمستان غم هجر تو گر داغ

ساقی ار باده ما را دو سه پیمان زند
برق آهم چه درخشنده شود دو ...
دلبر سروقد و ماه رخی تازه مرا ...
طاق ابروی کجش قبله جاودین ...
خردلی کم نشود قدر جلال ...

ساقی زرحم سازدا سکین خود ...
صبح ساکران شود دل با نوا ...

نسیم صبح باشد یا که بوی یار می‌آید
برانگیزی ...

عدل وی آواز و مرشاد ...
همچو شهنشاه مدار و بیاد
عالم دین نیز دعاش کند
درد پنهانی ما یکسره درمان سازد
مشکلات امم زود ز ... سازد
سالها صبر در این کلبه احزان سازد
دلخوشم دوست مرا قابل قربان سازد
با امید که نظر یوسف کنعان سازد
غم زمستان که رود عیش بهاران سازد
بر مست عالم این که زند ... مراد
گردش چرخ بما بر سر پیمان سازد
عضو عضوم همگی یا در باران ... سازد
ماتم از هر نظر ... دوران سازد
کافر عشق مرا کیست مسلمان سازد
گر شهنشاه نظر سوی گدایان سازد
آن ترک شهر آشوب من
از زلف همچون مشک وش
زان باده‌ای غمزه ...
خوش ساعتی دل بردهام ...
تا عالم الدین ...
و با این نکهت از بوی ... یار می‌آید
و گر نی بوی گل از معدن عطار می‌آید

هر سحری تخت به پیرایش
خطه ایران بگرفت انتظام
سلطنت خاص زوالش مباد
از کرم می‌شود کم کرمی فرماید
دل طول است زغم ... امیدم ...
عاقبت کرد دل غنچه ام ... آمد ...
عشق لیلی است که آتش تن مجنون زند
پیر دهقان که در آمد ...
در مثل هست که هر مهره جواهر نشود
صد هزاران فلک سوی ... مان ...
چون دهم شرح غم خویش کنم یاد وطن
اشک چشمم چه ... فرو ... زند
چون خیالش زنف عشق ...
دوش مدهوش ...
عالم الدین بجوانی ... اکبر
گر عزم خونریزی کند
صد دل دلاویزی کند
دل می‌برد ...
عقل و دل و دین می‌برد ...
از وعظ شیخ محتسب ...
خدایا کوز لیخا ...
شده مست ... آن ...

بار بخواند ملکش این بکاد
تا که تخت شهی او بنهاد

که رقیبان ره ... زندان سازد
بار جمعیت احوال پریشان سازد
هم به بیچارگی این کوشه ... سازد
ور نه بی عشق جهان ... بیابان سازد
چشم امید بهار از پی باران سازد
صبر سخت که اول ... سازد

ای صبا ناله دلم ... غریبان سازد
قصه از بحر یم لؤلؤ مرجان سازد
تن و جان یا بهشت ... سازد
مور را قدرت ... سلیمان سازد
باش آسوده کرم ... سازد

طوطی صفت از لعل خود ...
بر من خطایی ...

که احسان آن پری پیکر سوی ما ...
با بحالت ... می‌آید

خدارا ساربان آهسته میران
دلا تا چند خیالی ره ...

بهجران نشسته ام بامید آنکه روزی
ده هزار شب بر دوش ...
هزار غصه امروز ...
ز لبان تو ...

بط باده گر نباشد بت ساده
خر لنگ را بگوید ...
بفسون دلبر با زرسد کسی جالم

مشکل است ایجان ... منزل ...
عاقلان شده ... منزل ...
بلبل بیچاره چونان ...

حمد حمد زغم ... دادند
چون وفاداری ایام ...
برکاتی بجهان ... دادند
به شماره او بود ... بصر

خبر عشق تو آویزه چه در گوشم ...

که مسکین خرش با اشتر قطار می‌آید
بر این مجنون دلت روزی ز ... می‌آید
چه شود گلعذاران دل ... باشد
گل و ست بسته با بلبل ... باشد
سخنی بگفت با من که ... باشد
که چه من هزار دلسوز ... باشد
که بگوش هوشمندش ... باشد
هنای عالم الدین ...
بگو دگوگ ما را دم ذوالفقار باشد
که هزار اشترت در ... قطار باشد
که در اختیار او صاحب ... باشد
بروای صبا با حسادتو که عالم الدین
برسم از آب دو چشم ... در گل ...
خود بگو بیزاد ...
پر زنان از شوق ...
عالم الدین چون ...
از لب شکر دی ... دادند
ما نمودیم ولی چند صفاتم دادند
تا که از قدرت ... دادند
مژده از ... دادند
عالم الدین ...
غیر نام تو جهان جمله فراموشم شد

الا ای چشم خواب آلود من بیدار شو ...
بخواهد عالم الدین ترک عشق ...
که دلم ز هجر مانده ... باشد
شده دین دل دستم ...
شده مرغ دل اسیرش ...
بکمان قوت ابروش ...
شب هجر او ...
سر و جان نمانده ...
ز دو صد سوار بهتر بود این پیاده ...
تو بگوی سهفار ...
چه غم است اهل دل ...
زولای پاک اعظم ...
کشتی اندر بحر دل ...
پر عشق سالها اندر بیابان ...
رسم جانان ...
راستی ...
مدتی بود با امید ... بودم
رمزی از چند صفاتم بود این ...
چون ز مهر ... بود
بسکه لب تشنه ...
سیاتش ...
طاقت صبر دل و دین ...

که آخر بر سر عاشق کشی ...
دمادم شکری ... می‌آید

بچشم بوی ... شمار باشد
که خطش هزاران دل ... باشد
بمثل حکایت ... باشد
غم و غصه‌ام دمادم همه روز کار باشد

دو هزار محشر آید اگر این سوار باشد
ز شهان دهر بهتر دل خاکسار باشد
که گدا و شاه آخر بدل غبار باشد

بار الهها کشتیم ... ساحل رود
گر بگو ... ساحل رود
لیک گر کس ... گل رود

شکر سازم که زدی تازه برانم دادند
از غم هجر شبان صبر و ثباتم دادند
نعمت پاک ... دادند
تا ز سرچشمه حق آب فراتم دادند

تا بحد بحیه بدانی تو ز سر ... شد

رفت آن شب که مرا بود به ان بهشت
تن بهجران زده ام را رمقی باز نماند
آن پریشانی بجید که مرا روی نمود

هر دم آن قامت طوبی که در برم شد
بسکه از بهر وصالش به دل خون شد
همه را از زلف سیه فام نگون شد
تا همینجا نه مرا منزل ما و انشود

تا می صاف نوشم ز صوفی نرهم
بسته غمهای جهان بر سرم باز فراق
آن نه قامت که هزاران چه قیامت دارد
ید بیضا که شنیده تو ز ریحه ما است
آنچه با بسته بود ما بتو او بسپرد

کار بی پرده یار ز عهدها نشود
تا می وصل نوشم ز سرم وا نشود
ساعتی بیت بیا محشر کبری نشود
هر کسی را بجهان این ید بیضا نشود
آنچه خواهی ز رسد کلک گمان نشود
عامل الدین همه ساله تو با ما چه کار
یارب آگاهی از ما و باز شود ما نشود
تو هر چند قوی کشت غنچه ها نشود

بسته آمد که بدست دل ما وا نشود
نور با ظلمت احساد نکرد و خوا نشود

[illegible]

ایدلا هر چه ترا هست ز خلاق آید
کرم فضل خدا و کرم خاص نبش
خرم آن دل که ز فیض ازکش
زندگی خاک ره دوست اگر گردد دل
شعشعانی صفت آن نور برکه

بیا و عامل دین راه کوی یار برو
رزق همت مخلوق ز خلاق آید
بیشمارات ندانی ز چه اخلاق آید
روزگار ابدش طالب مشتاق آید
کی دگر خاک ره باعدد سیاق آید
همچو خورشید جهان که براق آید
عامل الدین بدل کشته که بار دگر

از هجر کشم هزار فریاد
گردیده وجود خاک با گل
در رزنده کیم عجب نباشد
زین شعبده باز چرخ صد آه

واز ناله زار زار فریاد
از دیده اشکبار فریاد
دل ساز د بیقرار فریاد
از گردش روزگار فریاد
میگفت دعایت عامل الدین

[illegible]

در دلم زان داروی درد تو صد داغ شد — صد شکر شب هجر کرم سوی من آمد
دلخسته و کریانم و نالانم و بیدار — خود بوی شفای دلم از آن بدن آمد
خورشید چه دید عارض تو باش خجل — کهتا که مرا شرم از این بی سخن آمد
گر هر غم لیک و دو صد شکر جوانم — چون بوی گل عشق برا زان چمن آمد
کر دید غزی چاکه نرگس مستش — کی در همه آفاق بیاد وصل وطن آمد

مرا دو چشم ز هجران یار میگرید

مرا دلیست که از داغ لاله میسوزد — از آن بود که چنان ابر زار میگرید
رقیب میزندم طعنها و می خندد — حبیب جندم و دلفکار میگرید
بعید نیست که شیرین تر است فرهاد — ز صدق پاک و دل داغدار میگرید
چه عالمی است ندانم بعشق هر که رسید — که مست یا که بود هوشیار میگرید

بعشق دوست بدیدم عالم الدین را

چه یار خنک هما یون سوار میگردد — چه آفتاب فلک روزگار میگردد
بروی خویش چه زلف سیاه مو شد — نبرد رستم و اسفندیار میگردد

[illegible]

[illegible]

غنیمتی شمر از عمر خود سرای فنا
نصیحتی که به از کیمیاست این است
به ماتمی که بباید فراق او بینم
مشام جان و دل از نافه‌ای است مشکین
سرشته یزدان مارا از گل مشکین

ای نسیم صبحدم رو بر سر بازار دوست
داغ ایمن بس که هر ساعت مرا ...
ز نیمه ...
مطرب شب هر زمان آهنگ ...

هر چه میخواهم دهم اتمام شرح ...
کی میدانم ز رحمت ...
هر کجا دل ...

هلال ماه محرم چه آشکارا شد
گمان مدار که تا صد هزار سال دگر
ستمگران همه حکم فساد در کشتند
همین ... که بهر رضای یزدانی
بدید به سهل جان واقعات کربلا
یکی ز سر شهادت همین بود جهان
فقد ... هر آنکس که ...

که این سراچه بنا بر تحمل ... رود
که دل به پیری پیر اوستاد رود
هزار آه مرا آه از نهاد رود
که بوی جنت بهشت بیاید و رود
کجا رواست که از پاس جنس فساد رود
بزم ما آید اگر دلبر منور میکند
کو کجا از هجرانت عاشق خاک بر سر میکند
بار قیبان جفا گستر برابر میکند
شاهباز من باز با باز و کبوتر میکند
نقش دل ساعت بساعت رنگ دیگر میکند
ساقی از آن باده بازم ... ساغر میکند
دل بجوش آید خروش عشق ... میکند
مهر حق از جرعه و صلش ... میکند
حالیا او شکوه را بر پاک ... میکند
عالم الدین ...
هزار غم به دل سنگ کوه خارا شد
چنین غمی که پدیدار اهل دنیا شد
که ظلم و جور به آل علی و طه شد
فدای دین شهنشاه عالم آرا شد
که خون ز غصه و غم چشم ... شد
بقای دین نبی تا قیام عظمی شد
بهشت ... نعیمش هویدا شد

هر آنچه قسمت ما کرده قاسم ازلی
بخور بعارض ساقی که پرتو می او
به روی ماه بخور می که لذتی با لب
بچند قلب ... وچند ...
ببین ... شعر ... غزل ...
بوی عطر آمیز وی روح ... عطر ...
با رقیبان جسم ...
اختر از گردش فتنه به خواه کرد
آنچه من دیدم شبی در گوشه ابروی یار
آنچه با یاران از ... وصل دوست
مهر آن باشد محبت را ... میکند
هر کجا دل خواهد این آواره جان ...
خون دلهائی که جانان ... میخورد
ایدلا غیر از ولا ...
طوطی عشقش همی ... شکر میکند
چه واقع است که بی اختیار ...
مصیبتی به بزرگان ... شد
همین ... غم ... خون ...
عجب مدار که تا روز حشر خون گرید
نمای گریه همی در عزای آن مظلوم
خوش آن گروه که با جان و دل عزادارند
غلام راه غلامانش عالم الدین است

قضا بآب قلم هر قدر عطا در ... رود
هزار سوره یس و آن نگار رود
مباد آنکه جهت ... رود
که از ... سالک بیچاره را ... رود
مباد عالم دین تا محبت ... رود
کی از این بیچاره کیها قلب ...
چون مرا مهجور از آن سرو ...
واعظا ... بکسی ... میکند
عالم الدین ...
اندر آنجا هر لباسی ... میکند
بوالعجب ... مرگ را ...
او قلوب اهل عالم را ... میکند
ز هر کجا گذری ...
خدای صاحب غرا ...
شهید راه خدا نسل پاک ...
ز جن و انس غمی کو جهان ...
که نوحه کرد غمش ...
خدای هر دو جهان یار ...
بصدق پاک ...

دل چه شرح عشقبازی خویش ...
گر بگوید دل که دارم عشق ...
چونکه هست ...
خشک کرده چشم عاشق ...

سبب های ...
نای نرم خدا ...
شب فراق دراز ...
به نیم عشوه ...
بگوی یار ...
دعای خیر کسان ...

زدیم جام لبالب ...
عروس ...
...
...

چو زلف را برخ ماه باز ...
هر سطری که ...
ز دست برده مرا صبر و طاقت آرام
خوشا کسیکه در این ...

صد هزاران شعر ... جهان ... میکند
واعظا بیذوق ... میکند
صد هزاران ... میکند
عشوه‌ای کرده ... میکند
عالم الدین ...
بحق راه روان رسل ...
که شاید از کرم ...
علی الصباح ز هجرش ... فریاد
سوای قدرت ...
بگوی ... ز غم جان ...
برآنکسیکه بدنیا بنای خیر نهاد
بیاد آنکه خورشید ...
رسید وقت که ...
همیشه قدرت ...
... بر باد
چه روزها که ز جور ...
شکسته زلف ... میکرد
جان بدیده من شام تار میکرد
چگونه دل ببرم بیقرار میکرد
چه سان شکسته دلم ... میکرد
مدام چشم ... میکرد
سینه نقش ...

گر نوشیده ...
صد هزاران ...
سالها گذشت دل ...
بای تا سوزم ... فراق عشق او
تا کی او ...
مرا که عشق ز کف برده ...
ز عشق او ...
...
نوش ...
هر آنکه جام می عشق یار ...
گدای درگه ... عالم الدین ...
زمان ...
نسیم صبح ...
قدم بروی زمین ...
ز ابتدای جهان ...
ز بیوفائی ایام ...
دل شکسته من بیقرار میکرد
چه روی خوش ...
...
حدیث توبه واعظ ...
بهر کوی ...
مدت ...

هر یک از ...
عاشقی ... وصل ...
با چه روا ...
هر زمان ...

حلاج ...
که مسیح ...
عجب مدار ...
... عاشق صادق ...
چون ...
که ...

هزار بار ...
که خاک ...
برفته اند ...
رسید وقت ...

چه روز روشنم این شام تار میکرد
چو سرو ناز مرا در کنار میکرد
شکسته تو ...
بنزد یار چه لیل و نهار میکرد

نصیب ما از این میخانه کردند
بسلک عاشقانم بازخواندند
یکی پیمانه با عشقم بدادند
اسیر بهای این مرغ دلم را
بدور شمع عشق عالم آرا

پرده گر بود روز پرده بردار
صهبا اگرم می حلال گشت چه باک
چه بر غدار نکو طره را که افشاند
فراق اوست که بر رخ فراست خیزاند

زخم عشق خریدم که دل شراب کشید
بباغ دولت پرورده بلبل عشقم
با اختیار خود است این کشاکش هجر
دلا تو نیز مدد کن مرا و لای علی
بکنج صومعه آنچه دم ز تقوی زد

گنج تقوی همه رنج لی گنج محبت
پایه عشق تر با بات ثری را بکشید

ماه رویی را که با سروش برابر بکشند
گاه تشبیه دورش لعل بعنبر کرده اند

مرا با جرعه دیوانه کردند
بشهر عشق او افسانه کردند
دو صد پیمانه زین پیمانه کردند
بسوی آب و دام و دانه کردند
بقربانی شبم پروانه کردند
مه دو هفته من گر ز رخ نقاب کشید
هزار روز نخواهد اگر حجاب کشید
کجاست محتسبی تا ز من حساب کشید
هزار طعنه با من سحاب کشید
وثاق اوست که ظلمت بجا کشید
ز بیوفایی دوران پر ملال دلن
روان جانم از این بهشت آب کشید
بچو همنفسی با چنین غراب کشید
بدست اوست که از چشم جناب کشید
بجنبد ختم این جان ز شیخ و شباب
نکو بهر بشیر بر شراب کشید
دوستان عشق و غم در بر من انبازند
گو بیا تا با ما تازه می تازه بدارد
ره دراز و برم او اشتر جنازه بدارد
شهر عشق عال این روز شب از شوق بگرد
داوری نکوگه کار غیر داور بکشند
روی او را گاه با ماهی برابر بکشند

خرابیهای قلبم را پس آنگه
هزاران بایم آبادی نمودند
مرا مجنون ربودند و مدهوش
کشایشهای کار بسته ام را
بدادند عال الدین را دو جامی
حجاب بر رخ خود ماه آفتاب کشید
ز ذره غضبش هفت دوزخ افروزد
خراج روی زمین شد ز ملک آن آدا
کلاه عشق سر سروری بسر دارد
زخمهای بلندی که عشق بر پا کرد
نشسته گوشه وحدت دل اضطراب کشید
بنام تا روسحر خوندیده میخوشم
کسی سراغ ندارم بعهد دلدارم
حدیقه گل رویش پر از بنفشه است
دلی که سوخته روی عشق دلدار است
هزار بار اگر سوز و عال الدین را
طوطی آسا شده بی بال آواز برد
از شراب کهن دهر مداریم امید
آنچه من دیدم از اتفاقد بلند زنخ
لیک افسوس دلیلی ره دروازه ندارد
ماه را ایکوه نکفاره چنین گیسو کجاست
گاه گویند او نبود شیره رضوان حور

بآبادی یکی کاشانه کردند
مرا آنجا خل ویرانه کردند
حریفان نازده ستانه کردند
از آن تسبیحک صد دانه کردند
ورا سرکرده رندانه کردند

بهشت ذره خویش بهشت آب کشید
چه وقت شاه خراج از پی جناب کشید
چنانکه چرخ ز بازیش بر جناب کشید
دل گر بحیه بر گردنش طناب کشید

کجاست ماه من آن تا ربار کشید
که از فراق او همچو من عذاب کشید
ورق بدفترم از آن عشق گلاب کشید
کجا صاحب دل میل بر شراب کشید
ز عشق زنده دلان بر فتحباب کشید

دفتر عشق کهن گشته و شیرازه ندارد
هیچ شاهد برابر این زیور و غازه بدارد

سرو را کی این صفت رفتار دلجو بکشند
گاه با مهر ابه علماش اندر بکشند

گرچه قومی بنگر این حسن و این زلف و خال
شاهبازانی که پرواز ندرد زهره را
سر رخصان داشتن انجمنه چوکان تیره
مطربم امشب سحر که سحر دگر بار کرد

وصل بی طلبم هجر دراز میشود
من بهوا عجز تا راز و نیاز میکنم
شام و شب شراب حسن بر شیخ و شاب میشود
آه مرا اثر نشد یا شد و او خبر نشد

خبری باز ز جانانه ما باز نیامد
پیر دیرینه مرا خوش بسر داد سحر
هرچه در فرقت او اصل عقاید بنمودم

بحسن جلوه حسن تو دگری شر آید
ز لب لعل بگو چه کلامی تمامی
خلق سازی تو شمشیر خاطر ز جنید
باری الخبر و خوبان که دات نهی که
از سلیمان وفای تو بر سیم بکجاست
مادر دهر نزاید چه تو فرزند دوران

نهانه جانیان فداست

بیک ایشان را بمحشر منع کوثر بکشند
وصل ایشان نگاری از گوهر بکشند
قرب وحدت فرق در جانها بکشند
گو بیا عالم بمعنی مدح حیدر بکشند
عال الدین نشت و زیبا را آواز دلداروان
امید رسیده دوستان گی ره باز میشود
روز وصال کشید سوی نماز میشود
خنک مرغ رباب من همره ساز میشود
داد و بداد گرفته انیه باز میشود
عال دین هجر او وصل شود عجب مدان
اثری ز انی میخانه ما باز نیامد
دهر دون از فن فسانه ما باز نیامد
وصل آن گوهر دردانه ما باز نیامد
عال الدین جهان گسی قدرت بحف بهور
گر بیاید ز هزاران یکی اندر نظر آید
تا فراق رود ایام فراغت در آید
است ناچار بگوی تو شهای بسر آید
که سرش کمتر از اند هر دگر شور بر آید
تا زنانه صبای رسالت خبر آید
در همه کون مکان کی چه تو زیباتر آید
اید و دست فدات جان من باد
قربان تو در کمان من باد

بردن ال رسول لدارات کار زنان
بار الهها این چه آیات بر طلبیان
چو نکه زنجیر اطاعت در اعناق حارثان
گر بسیم طالع نجم بد بختی بشر
هر چه با قدرت او در مقدار بکشند
عشق طریقت او را همی کاشتر گشد چه نهی
آتش هجر جان من چه استخوان من
گوش من بر بل او خوش تن ز اصل چو
طاق دو ابروان او تا شیله قبله گاه من
ز آنکه علاج درد او هجر و نیاز میشود
روز کار بیت مرا چشم ساقی در کام
همه جا ظاهر و باطن همه جا حاضر جان
می ندانم بسرم باز چه رو داد که روزی
هوشیار آمد و مستانه ما باز نیامد
چون گل روی تو دیدم بلبل شیدا بخودم
آنکه روی تو ندیده است جهان هیچ ندید
عشق آباد نمود این دل ویرانه ما را
معلمانی که بیا زار الحق چه بکرد
روز و شب فیت دارم همه در فکر تو ام
عال الدین نشت هجر جان گریه از سر گرد
خاک رهت استخوان من باد
دارم ز لبت امید بوسی

انجمنش تماشای رخ را سوی دلبر بکشند
رنگهای تازه از نور دگر بکشند
گردن روبا بغل بر خط شعر بکشند
عاقلان روز ازل اقرار حیدر بکشند

ذوق سنگین شبهای ایاز میشود
آن بت نمکین ساز من چگل باز میشود
گرید امامید هر شب و فراز میشود
هر شب و روز انید لم را حجاز میشود

عجب آنست که پیمانه ما باز نیامد
چه شد آیا که بویرانه ما باز نیامد
کاشف مسجد خانه ما باز نیامد

که مرا کاش دو چشمان نکهت باب برآید
هر که دیدار جهانش بنظر مختصر آید
دارم امید که این کشته رخش تازه بر آید
بهتر آنست رخ کهکشان سیم زر آید
تا که خورشید و قمر گردش این اختر آید
بود نزدیک که کوه غم دی تا کمر آید

کان شکرت دهان من باد

روز بگه تو آفتاب کردی آن روز جان بکان من باد
ایدر دکشیده ناز بینم درد تو نصیب جان من باد
آن تیر دو کمان ابروانت بر درد دل نهان من باد
چون لایق دوست نیست دشمن ایثار تو دوستان من باد
باری تو ام خزان بهارات بیروت خبان خزان بنشن
اسرار نهانت عالی الدین بر سینه رایگان من باد

چه سازم که دنیا وفائی ندارد ستمکاره او جز جفائی ندارد

بفصل شبابم بنو دست پیرم قفا دارد و روشنائی ندارد
ندانم نبا مم چرا بر نیاید مه نو سافر نیابی ندارد
بجستی غم در کف نا خدایم چه سازم که رحم خدائی ندارد
الهی بوصل نگارم قرین کن که دل طاقت اندر جدائی ندارد
عجب از فنونهای چرخ ستمگر که با جیوانان صفائی ندارد
عروسی است پر عشوه امید هر آنا دریغا که چشمش حیائی ندارد
عمل کوش و نیکی نما دهر فانی که صد گنج قارون بقائی ندارد
بمیخانه عشق رو رو دمی کوش بر از این حکیمی دوائی ندارد
بیا ساقی از می نما زنده دل را که دل برده نشو و نمائی ندارد
خوشا حالت عاشقی زانکه عالم بغیر از در دوست جائی ندارد
بهر کار دارد هر آنکس جزائی بکر عالی الدین جز [illegible] ندارد

ساقی ار باده دوشینه کرامت سازد عاشق آن وقت کرامت سازد
رخ نتابند ز کویش همه عشاقان آنکه وصلش طلبد رحل اقامت سازد
از ملال و غم اندوه اگر باشی مست هر که جان داد کجا فکر ندامت سازد
از ملالی که بتوشیم کجا منفعتی کی برادر بتو نفعی ز غرامت سازد
از سر کینه دوره چاره مکن اخلاص تا ببینی ز سر چار رکامت سازد
بوی ز رو وفا با خم اکنون دارند تا چه ایام زبان سود غرامت سازد
هر که را علم جهان هست و نی عمل بچه رو سبز و محراب امامت سازد
نام هر میر و پا بسوی دوست تا که از نام تو قصد نام ملامت سازد
رو غلام در ما باش با غلامی رضا تا خود او خلق جهان را چه علامت سازد
عالی الدین شکر از عاشق باز بجو ساقی از باده دوشینه کرامت سازد

شب آمد چار ده مه بر سر آمد زلفش بوی مشک عنبر آمد

تعالی الله چه تابان ماه سیمی مه بنالش هزاران اختر آمد
بدیدی بحر انیما و کلاه لبش آب حیات شکر آمد
بکر آفاق را پر نور کردند که شام از رو برش روشن تر آمد
بازان شکاری ناکه تر چه رونی داده هم پر بر بر آمد
دو زلفانش مسلسل تا بنا گوش بلورین گردنش را زیور آمد
دو صد شکر انید خت جان بزودی زغم جانسوز بر آمد
برو واعظ ندارم با تو کاری که عشق دلبرم اندر سر آمد
ز الطاف عنایات خدائی دوباره رونقی بر دفتر آمد
شب و روز از فراقش عالی الدین چنان بگریست سیلش از سر آمد

دلبرا زنا سرگرانی میکند رو نهان از ما عیانی میکند
نی زما دل میبرد آن سنگدل دل ربا چند آنکه دانی میکند

یکجهان گل یکجهان مل دارد او بوالعجب خود باغبانی میکند
از شکر شیرین تر آید در نظر باز هم شیرین زبانی میکند
شمع آسا در میان دارد قرار عاشقش پروانه جانی میکند
چون ز چشم میرود خون جگر تیر جان زابر و کمانی میکند
بر رخ سرو روان ای جان من در جهان کی زندگانی میکند
چشم سحر انگیز و جادو چیز او فتنه‌های آسمانی میکند
هر زمان سکین دلم خون میشود چون حکایت از فلانی میکند
بار بد آسا نماید زنده وام کف چه بر لحن اغانی میکند
بلبل اندر پای گل خون میخورد تا که بستان کامرانی میکند
نو بهارم دیدن زیبای اوست هجر او روزم خزانی میکند
عالی الدین کوی آن بخولقا ایستاده جانفشانی میکند

باشد کسی که دلبر ما را خبر کند زخم درون سینه ما خونتر کند
از دردمی نالم و از هجر اکم شام فراق صبح وصالی خبر کند
کشتی دل بحر غمش کشته غوطه‌ور کر ساحلی رسیم از دل بدر کند
بر آهوی رسیده کسی کوید از دعا کر تیر آه گوشه نشینان حذر کند
درد فراق هجر بکام است زهر لیک دارم امید وصل که زهرم شکر کند
دانی چه وقت حال پریشان شود مرا چون زلف مشک عارض مه جوان قمر کند
زین بیشتر غمش نتوانم بدل کشید یارب مباد آنکه غمم بیشتر کند
عمری چه رفت دل بسوی کسی عاشقی دیگر مدار امید که کار دگر کند
برنده تر ز تیغ بود آه مرده ایم آهی که سوز عاشقی اندر سحر کند
از طعنه رقیب وز بیم عدوی راه وقت است شکوه دل بر داد گر کند
دارای آسمان و زمین شاه وافتی آنکه خواهد او همه زیر و زبر کند
شاید ز مرحمت برسد داد کلب خویش زین پیچ و تابها که فلک بیشتر کند
کر نو عروس دهر نکا بنشیم ادم پرواز شاهباز دل از بال و پر کند
روزی بدیده عالی دین کامران شوی آه قضا تغلب عدو بیشتر کند
یارب اگر دعای محبت اثر کند دائم که روز خیر و شب فتح و ظفر کند

کو آشنای کوی حقیقت که یکدمی شاید بسوی ما ز وفائی گذر کند
کو محرمی که از ره صدق و صفای عشق تا شکوه پدر بر آن پسر کند
جانیست بر لبم بنثار رهش کنم سوی دیار من اگر آن مه سفر کند
چون زندگانیم همه از کار عاشقی است دل غیر عشق یار چه خاکی بسر کند
بر خلق روزگار نباشم امید دار چون چاره غمان من آن سیمبر کند
گر ذره ز مرحمت خاصش آیدم از جان غمم زداید و شادی بسر کند
آفاق آنچه هست شود در حق خواهش کلیم کر بحشی دعای حقیقت اثر کند
روزی بپرسد عالی دین را از حال تر عیشی کند سطول غم مختصر کند

اهل معنی که جهان صورت خوب بنگرند دیگر از خویشتن و جهان جان بخبرند

پای تا سر چه بر عضای نکو بت نگرم هر یک از یکدگری خفاتر و خوشتر ند
انکه انچه بیابان تو سودا دارند حسرت از جمله آفاق بکجری بخرند
طاعتی غیر ولای تو نباشد مقبول آنکه رهی ندانند چه کوبند و کرند
هر دو گیتی چه عجب بر دو جوانمرد اند که بجز عشق تو اید هر بشری نگرند
قاف تا قاف اگر باشد انم عالم چون نباشی تو همه جنیف بشرند
ذره از دم انفاس تو افتاده بدر زانکه اهل طریقت به پی آن اثر ند

انجو شاه حال عشقیان آلوده‌ای
صد هزاران که بجان رنج نعمت کشیده

حاجتی که ز اعمال خود پشیمان شده
هنوز وصل دلارام عشق را بخبر
بیا و جاه خرابات شاهد کن
فدای خاک ره عاشقان پاک دلم
خوشا بحال کسانیکه ملک شب و روز
بجای آر بجهان خویش کردارها

باید کشت گریزان نهان از غم خویش
ابد الدهر خوش نشسته زمی باده کشان

ساقی می برست من رطل گران کشید
روز وصال او دگر از نظرم نمیرود
ساز طرب مغنی سیا چنگ و نی بصد نوا
عاشق روی مه روی او غصه جان میدهد
راز درون نهان کنم تا که غم عشقبازان کشتم
فصل شباب تیره شد عمر من از غم

هر آنکه اسم کیانی جهان سپرده
نکانیات هزار آزاده آفرید جهان

که نعوای تو شنول شام و سحر
باز با بام نکو تیر ولا را سپرند
با تکبر بسر خاک تو مگذار قدم

مسلم است که با طینت پاک باشند
که روز و شب طلبش اهل دل نقش کشند
که در گدائی خوش نشان سلطنت میشند
خورند میش خان باز ملک نشسته
رواق حضرت عبدالعظیم و دیگر
که خاصگان خدا از بخت دیده شد
آن طینتی که در اقامت هستند باشد
کهر زلفی که در اسلام کشتن باشد
هر که در خانه چنین باده میگسار شد
عامل الدین بولا کوش و ملامتش میخورد

دل بهار عشق او مثل خزان نمیکشد
سوز نهانی مرا رنج عیان نمیکشد
از چه نمیکند صدا و از چه فغان
در پی این و آن چنین رنج جهان نمیکشد
اهرمن اربان کنم تیغ زبان نمیکشد
عشوه ربود رنگ تو پنهان نمیکشد
نام هیچکس میبرد دلی نشود
مسلم است بر شهی ملی نشود
کسی بمرتبه مرتضی علی نشود

این گدایان ره عشق شهنشاه باشند
کیمیائی ایام بود عامل دین
بخبر زانکه بسا چشم و تن پاک و نیز
حرام گشت می عشق برگرد طلا
مقام یار و ولای محبتش را بین
خجسته پیر و خوبان پری خصال اند
نمای دور ز خود این هوا پرستیها
فلک هر دو بخود و هم لطیفه بگفت
مثال عامل دین از خدای بکاخ
دل عشاق در آفاق بدستش باشد
حاجتی هست مرا بسیج بمیخانه در هر
نیستی در ره وی زندگی جاوید است
دل پاکیزه نشستی ز آتش باشد
ماه رخ آن نگار من یاد ز من نمیکند
فرقت اشتیاق وی هجر غم فغان وی
از چه دعای صبحگه هیچ اثر نمیکند
آنکه زره قبا دیده فرقت وی باد شد
الحیه نبا توانیم رستم شعر خوانم
عامل دین خوش شرا کن نظر ای پروشم
ز صد هزار یکی بو ز رزا ملی نشود
هزار معجزه اعجاز احمدی نشد
هزار سحره با عجاز موسوی نسد

من غلامم بهم آنیان که ملوک نظرند
غافل آنانکه دوان از پی میخندند

حلال گشت بکسی که اندر این کیش شد
که ساکنان زمین از ملائکان بیش شد
دگر ز طعنه دلود دوان خندیده شد
برو که دست آنان که سینه از شیشه
بردی کار سازد کان اطر شد
که صد هزار خطا با کجاست از خویش شد

نظرم تا که بر آن نرگس مستش باشد
آنکه پیوسته بجا بازی مستش باشد

خاطر وی نمیرسد حسن بیان نمیکشد
عهد ره وثاق وی شرح بیان نمیکشد
یا که بدرش فغان میرسد آن نمیکشد
مست ز جام باده بود در زبان نمیکشد
تیر و کمان ابروی هیچ کمان نمیکشد
گو بدست آنکه عاشقم تیر و کمان نمیکشد

سوای دست خدا هر کسی ولی نشود
اگر رسد همه اش غیر هم علی نشود

هزار نادره کردار اگر بدید آید
هزار نسخه ز نیشه کتابت آید

هوای زلف سیاهت دلم ببرد
بر آشیان تو اشیاهای کس نبرد
قد تو سرو رخت ماه خود غلط گفتم
بهر پری نیکو در این عالم
هر آنکه دیده تو را دل بجنبد از او
چه حاجت که جان بر بغلق برد
ز روبهان غمش و هر نسیم پاکی نخست

هر آنکه عشق ولایت جهان سپرده
تو ناامید مباش ابد الا زاهل حق
چه روی خویش تو بر صد هزار خلق نگر
براه عشق هر آنکس که بدیل برد

هر آنکه نامه اعمال او سیاه کرده
ندانم عاقبتم اندر این جهان چه خواهد

چه سازد زندگانی جهان را
برون آورد مرا از چاه ظلمت
هزاران طیبات دهر دیدم

بدان مرتبه خود سیمای نشود
بیان صفحه اسمای حق جلی نشود
خداوند بدعاهای عشق تاثیر
ندانم آنکه و کرمعد از این چه سر دارد
مگر کسیکه ز عشق تو بال و پر دارد
بسرو کی روش زلف کی قمر دارد
هر آن پری که جهان چون تو می پسر دارد
کجا نظیر تو امید بر کر دارد
کسیکه چشم بر الطاف داور دارد
هر آنکه سایه شیر ولا بسر دارد
هر آنکس که دل برده او در عالم
مسلم است که او شاهی بصر دارد
که عاقبت بدعای سحر اثر دارد
طریقت و حقیقت کجا ثمر دارد
هزار خون دل از غصه در جگر دارد
بجیل از غم دنیا خورد همیشه حسد
بغیر رنج سفیدی عاد نکوی رسد
دیار بار غم دهر بر سرم چه رسد
عجب دلبر با احسان ندارد
هر آن جائی که او جانان ندارد
که عشق بیخوان پایان ندارد
که بوی زلف مشک افشان ندارد

هزار نور اگر میشود درخشنده
امید عامل دین است سوی محمد و آل
اگر بصدق رود راه جلی نشود
شکسته حال که قدر شکسته دل داند
لب تو غنچه گل است یا عقیق یمن
تو ای بصورت زیبای حور با شرف
بجو بهای جهان هر قدر که میخواهی
ز دیده ها که بدیدت آرزوی نکویت
هزار عیب جهانش بود دکوی جنان
صحیفه دل و دین میشود چه بهشت
چگونه شرح حدیثش مختصر دارد
براه دوست قدم هر چه بیشتر زده
درخت عشق جنانت اگر ورا نگری
هر آنکه حافظ قرآن چو شد دهند
ز تیر ظلم عدو باکش عامل الدین است
مسلم است که روزه نمیرسد بابت
عزیز جان ز تو چون سیل برگ زد
بنا امیدی دارین اسم عامل الدین است
خبر گو یار سکینان ندارد
بشو طالع ای صبح همایون
نمیدانم نمیداند ز حالم
بر پیغام ای باد سحرگاه

بیان تو ز خدایش منجلی نشود
بکارهای جهانش معطلی نشود

هر آنکه هست گرفتار او خبر دارد
دهان تست که امید نیشکر دارد
گمان نمیبرم این صورت از بشر دارد
بحسن خلق تو کی خوب خوبتر دارد
هنوز روز و شب از هجر دیده تر دارد
هر آنکه در نظر خلق سیم و زر دارد
ببعد دفتر ما رونق دگر دارد

یقین بود که کمان او لطف بیشتر دارد
هزار شاخه و در وی هزار بر دارد
دو صد هزار کلام دگر ز بر دارد
ولای او به تبرا سرش سپر دارد

دوباره باز نگردد دو صد هزاران رسد
امید دست ولایت که وادی ای رسد

که شب دل طاقت هجران ندارد
دیار غم اندر این سامان ندارد
مسافت تا وی چندان ندارد

بغیر از او مرا در هر دو گیتی
امید از خیر این و آن ندارد
لب با من کنعان ندارد
به پیش لعلهای شکر وی
جانی قیمت مرجان ندارد
هزاران نوش بر نیشی نیرزد
که نیشی نیروی سندان ندارد
به هر نیش زنده کانی تلخ گردد
هرآنکو سفرهٔ خود نان ندارد
ندارد هیچ تأثیری دعایی
اگر دل سینه سوزان ندارد
مرا محبوبه باشد که مثلش
بهشت و جنت و رضوان ندارد
دو چشم عامل الدین بر ره او

نزد اهل معنی عامل الدین
دو دنیا رونقی چندان ندارد
لب او سرو من بستان ندارد
زلیخا را کسی گوید ز رحمت
که یوسف طاقت زندان ندارد
هزاران نور با ظلمت بجوشد
که قدسی لیس با حیوان ندارد
بفهمد چند روزی زندگی را
سری کو صحبت نادان ندارد
نه بخشد فیض فیاض دو عالم
هرآنکس دیده گریان ندارد
گل رویش به از هشتم بهشت است
که بوی او گل و ریحان ندارد
بدرد دوش غیر او درمان ندارد

دل را چند دنیا دنیا وفا ندارد
بر ما بجز جفا او مهر و وفا ندارد
سرکش تو جام می را بر کش تو بیمبر را
از سرنوشت ما را جز این بقا ندارد
پرعشوه ایست دنیا همچون عروس رعنا
لیکن بچشم بکو شرم و حیا ندارد
پرسیدم از طبیبی بر عشق هست چاره
گفتا که چاره جز صبر دیگر دوا ندارد
طبل اجل صدا زد خوش بانگ آشنایی
من با غم بیابانش بر باصدا ندارد
راه محبت او بس خار را شود گل
در مجلس حریفان شه مرغان ندارد
گویم بهر مناجات یا دافع البلیات
دعوا نها دادگر او جز او صفا ندارد
دل غیر عشقبازی بر خود روا ندارد

صد غوطه میزند دل اندر شنای حیرت
ما را عجب نگاهی آن آشنا ندارد
در کوی آشنائی فریاد صد ادائی
جانا بکن وفائی شیرین وفا ندارد
یا با وفاش خوانم یا بیوفاش دانم
در عاقبت تو هر گل جز این بنا ندارد
دوشم بگفت نبدی ره بر بوی خرابات
عشق و جوانی دو جز می بقا ندارد
تا چند دل پریشان با من دلا بگوی
این هست و نیست دیگر چون ... ندارد
اندر کمند خوبان آنی رها نگردی
گر خود رها نمائی عشقت رها ندارد
خرمی پرستی عشق کارش ...
اطوار عشق ربطی بر کارها ندارد
دردیست هجر جز وصل دیگر دوا ندارد

فرضا خدا نبخشید ما را دلا ابابا
جانم امید واری غیر از خدا ندارد
ای دل منال انقدر از بی وفائی دهر
کان نوش باده نوشان آخر بقا ندارد
مهر اطاعت او قد خمیده دارم
باشد عجب ز صوفی بر باد دعا ندارد
گر عمر نوح سازی در دهر عامل الدین

ابواب عشق باز است سلطان گدا ندارد
داننده چاره سازست مسکین نوا ندارد
در کعبه حقیقی ره نیست بر مجازی
چون ناله شیخ و مستی با هم صفا ندارد
یارب بسان دلم را بر کار ... خود
چون غیر در که تو هیچ التجا ندارد
این دور زندگانی با کس وفا ندارد

ژاله صبح از آستانم میچکد
اشک خون از دیدگانم میچکد
از فراق گل نه بلبل بلکه باغ
خون ز چشم باغبانم میچکد
جوی خونین تا ز چشم شد روان
طرف دامان و دهانم میچکد
گوش صورت فاریابی بشنود
روغن از هر استخوانم میچکد

دل سوی

دل سوی دوستانم میکشد
خون ز تیغ دشمنانم میچکد
چون امید از مردمان بر چیده ام
فیض امید از امانم میچکد
زاد و برات عفو از آزادی ...
شمه زین رهروانم میچکد
سوی عشقم ره دراز و پر خطر
هم از جسم و جانم میچکد
تا نفی کشاکه باران ابر بهار
از ید صاحب زمانم میچکد
عامل الدین بسکه نیکو طبع شد
آب از این شعر روانم میچکد

وقت مستی دوش خوابم برده بود
از بهستی آفتابم برده بود
ساقیم جام شرابی داده بود
عقل و هوش و صبر تابم برده بود
با یکی جامی خرابم کرد دوش
باز نزد و خم شرابم برده بود
من اگر از هر گناهی داشتم
گل رخی از کف ثوابم برده بود
شام غم عالم سبی افسرده بود
آفتابی ماهتابم برده بود
یار خوش ... گلی به داشتم
دامن گل نیز خوابم برده بود
از چه آتش بسم کلامم شد برد
گوئیا از راح نابم برده بود
عالم مستی خرابم دیده بود
گل ز دامان خرابم برده بود
جای گل در گلستان قهقهه زن
چون نبد بلبل غرابم برده بود
دل کباب آتشد از هجران دوست
نشاء آن مل کبابم برده بود
در کمانم کی بدی روز فراق
طبع از راه عذابم برده بود
گو نیامیل دل بیچاره ام
باز چنگال عقابم برده بود
ماه من می خورد و بیرون شد ز برا
بی نقاب از رخ حجابم برده بود
عامل الدین گر نبودی عشق یار
کی میان شیخ و شابم برده بود

ساقی از لطف اگر بدهد به جامم
پخته کردم ره خام چو کامم بدهد
از من دلشده آن جام حنائی ببرد
دانم آن وقت خواجه عوامم بدهد
از کرم روی عنایت بر من بیاورد
آنچه دل خواسته آغاز تمامم بدهد
قلم عفو کشد نامه اعمال سیاه
روسفیدی همه ایام بنامم بدهد
عارش آید اگر او ملک امید دارم
سرخط بندگی از دست غلامم بدهد
جیره روز مرا گر شاه جهان قطع نمود
دارم امید ز روی لقمه شامم بدهد
رشته جانم عدو آن ستمکار خواهد برد
فیض حق یار شد او نیز زبانم بدهد
بیدوا می جهان دیدم و در بحر خلق
با نغم مژده زروی داد دوامم بدهد
خواست حاسد بردار راه فنایم برود
مژده آمد عدو از دست امامم بدهد
آنچه دل خواست هم از بهم عدو در غفلت
آشکارا می عشق از ظلامم بدهد
عامل الدین چه جلال ازرمی از لطفش بخشید
هست امید که دوری ز حرامم بدهد

چه ابر رحمت از این تیره خاکدان خیزد
هزار لؤلؤ وحدت کجا کیان ریزد
هرآنکه به میدان عشق باز آمد
دگر ز تیر بلای کسان نپرهیزد
بهوش باش که بنجه هزار سال دگر
گمان مدار که دل برده زنده بر خیزد
به راه عشق به یوسف هرآنکه باز رسید
نداشت چاره گر سوی دوست بگریزد
دلی که با لب دلدار خوش شد آموخت
بصد هزار خلایق دگر نیامیزد
نشسته است بکنج سلوک عامل الدین
عدوی خویشتن بیند ولیک نستیزد
دلم همی ز نشیب و فراز میآید
بمژده گو بدم او چاره ساز میآید
چو شمع سوختم و آب گشتم از غم هجر
هنوز دل به صد سوز و ساز میآید
امیدوارم جانم ز رنجها که کشید
به پای بوسی سلطان ایاز میآید

(چه کیک)

چه کنیک عشق با این جلوه نکند جانها — بشاهبازی آن شاهباز می‌آید
شادی و غم دنیا مباش غره عزیز — که اهل دانش ازاین عشق باز می‌آید
بمژده عاشق دین جان خود کنند ایثار — که بوی یار ز سوی حجاز می‌آید
مرا که بربط و طنبور و تار می‌باید

ز اهل عشق ز هر کس باوفا نمی‌بینم — نه در جوانی این کار زار می‌باید
دو پادشه بیک اقلیم در نگنجند — چنانکه قصه از این روزگار می‌باید
چنانکه نور همی نور باز می‌جوید — ببان آنکه ره مار زار می‌باید
بسوی خانه میخانه رو اگر آری — ز اشک چشم کنار چنار می‌باید
بهر نگاه اطاعت شوی چه پیرو عشق — کناره زاهل همین روزگار می‌باید
بر آن نظر که درخت سالکان ره دوست — براه دور قدم رهسپار می‌باید
صبحدم از کوی جانان باد شادی می‌وزد

گرچه دل خون میخورد از صحبت اغیار — باد آسایش ز خاک کیقبادی می‌وزد
راحت روح و خوشدل بود در وادی بسیار دور — بحر طوفانی شراع از خون نهادی می‌وزد
این نسیم صبح وصلی کو وزد هر جا که خواست — سوی عشاقان خود وادی وادی می‌وزد
عالم‌الدین بزم جانان گر چه جامی می‌زند

ای سنگدل خدا را مهر و وفا بجوی شد — از هجرت ای پریرخ دل ...
دی گفته ز احسان کام دلت بر آرم — بجستجوی عهد و پیمان وفات خون شد
از تیر عشقت ایکاعاشق روزها بمانند — افتاده دل کمندت دیگر کجا رود ... شد
دنیا کسی نگارا بجو وفا ندیده — تخت جم و سکندر دیدی ...
باقی چه زنا جدا نشینند
شاهان ...

هرگز که ز غمم خبر ندارد — با غمزدگان کجا نشینند
کردیم جهان سراغ دیدی — تا دلبر با وفا نشینند

مرا که منبر و محراب کوی دلدار است — چه باک شیخم اگر در نماز می‌آید
بپای خم ز ره عشق کشت عمر تمام — دگر زاهل ریا احتراز می‌آید
اگرچه از همه اوصاف بی‌نیاز است او — ولیک دل بی راز و نیاز می‌آید
دگر چه خوشترم از روزگار می‌باید
نه جبر هم که بگویم فلان و بهمان است — ولی بهر سر کار اختیار می‌باید
چو پا بعشق گذاری ز راه تعقیب او — سخت پیشه از خاکسار می‌باید
چه گوسفند بباید اطاعتی ببان — چه اشتران که اندر قطار می‌باید
مده جهان دل آسوده بجنگ کن آن — چه دل ز دست بیادی قرار می‌باید
چه کار دنیوی و اخروی بسر داری — تخت جان تو شب زنده دار می‌باید
اگر تو عالم دین نظم عشق خواهی دید — دو چشم بر تو چه ابر بهار می‌باید
ای صبا امید از این نامرادی می‌وزد

باده صبحم جان اندر سرم مستی فزود — گوئی از جنات عدنم باد شادی می‌وزد
خون دل از دیدگان عشق می‌چکید — باد حسرت بر سر خاک عادی می‌وزد
راستی ... رحمت برد ... — چون بر غم حاسدان از نیک بادی می‌وزد
خوشدل است از کوی شاه ... وادی می‌وزد

هشیار کردی مستی دیوانه کرد عاقل — تا دید صورتت را در حلقه جنون شد
این کشتی دلم بین در اضطراب شد — ای ناخدا خدا را بحر دلم ... خون شد
شب تا سحر فغانم بر عرش می‌رود آه — دریاب دل که در عشق بیچاره و زبون شد
زین پس بگو ... باده از ... عالم‌الدین — اشک از بصر بخندد دانم غمت فزون شد
دل از نقش رخش بجا نشینند
کی بر دم ... که از نشینند

پروانه شمع صحبت ار دارد — میلش بسوی فنا نشینند
دل میبرد آن نگار هر وقت — در مجلس پادشا نشینند

با کشتگان راه عشاق — راه آرد و رهنما نشینند
پیراهن عاشقان شود چاک — انتر و چه با قبا نشینند
امید خدا که گشتی دل — اندر بر ناخدا نشینند
فرمود حکیم عشق در دست — هر جا شده بی دوا نشینند
عاشق نشود دیده هر آگاهی — با دلبر اگر خدا نشینند
کمان مدار مرا عزم سیر باغ آید

شبی که یار بود همدم جلیس مرا — چه حاجتم تماشا و یا چراغ آید
خزان رسید گلشن خموش شد بلبل — روا است آنکه بستان قرین زاغ آید
بهشتی که فلک تیغ دوری افکنده — دگر کجا من ازاد او ز من سراغ آید
ز نقش دلم قرار نبود

این گریه که ... شب و روز — در حالت اختیار نبود
هر چند که جستجو نمودم — یک یار در این دیار نبود
دوش او بسرم کسی گذر کرد — گفتا دلت قرار نبود
گفتا ز چه گفتم ای پریرو — غیر از ستمت شعار نبود
دریاب که عمر رفت دیگر — جز کوی تو ام قرار نبود
عشق همه دلبران اقلیم — چون شاه بهشت و چار نبود
بدبخت کسی چو عالم‌الدین

تا کار مرا یار قراری نگذارد — دستم سر زلفین نگاری نگذارد
از باغ وفا تا که گلی دسته نبندد — پیوسته مرا خسته نگاری نگذارد
تا روی درخشنده آنانه ببینم — عشقم ز رقم را گل ناری نگذارد
در بحر غمم بار الها بس کن — تا یار مرا گوشه کناری نگذارد
بار دگر از شوق نظر را دو چهار — لیکن امنی جا د هزاری نگذارد

در مجمع عشق ساقی دهر — بنشیند اگر بلا نشینند
هر روز و شب خویش انتظام — شاید که بنزد ما نشینند
هر لحظه هزار سال است — گر ساعتی او جدا نشینند
آن رند که دم ز عاشقی زد — پنهان نه که بر ملا نشینند
خرم دلکی چه عالم‌الدین — در بارگه رضا نشینند
که اشک دیده خونم از دماغ آید

نمود موی سیاهم فراق یار سفید — کجا بعید بجان حالت فراغ آید
وثاق اگر بودم یار بر سر ... — ز دست ساقی گلچهره ام ایاغ آید
بگوی شعر بنظم عراق عالم‌الدین — امید آنکه خزانت بهار باغ آید
پنهان بود آشکار نبود

گیسوش شکسته بوی عنبر — چون روش بروز کار نبود
وز اهل زمانه آزمودم — بیجود کی اعتبار نبود
گفتم که جهان وفا ندیدم — ز آنت بدل مدار نبود
گفتا ز قدیم دهر فانی است — خود تا زکی افتخار نبود
آسایش روزگارم امید است — بی باده و چنگ و تار نبود
گر فیض خدای ما باشد — دنیا است خزان بهار نبود
در خلوه روز کار نبود

تا جان مراد و سبحان ... — بیهوده باغیارم باری نگذارد
گلزار جهان یک گلی از عمر نچیدم — یارب که مرا در کف خاری نگذارد
نارنج رخم تا که ز هجران نگذارد — لیموی بر آیم سر باری نگذارد
در وادی ظلمات نما لطف خدایا — تنها نغمم در شب تاری نگذارد
خواهم ز خداوند جهاندار دعا لم — بی باده مرا هیچ بهاری نگذارد

[illegible]

چون حال این عاشق دیدار تو باشد
زان باده بخواهد که خماری بگذارد

سازم انشا سوی دلدار درخشان کاغذ
بهتر آنست که از بهر تسلای دلم
من غریب دل و دین هر دو بجانان بخشم
روزگاریست که در ره طلب تو رام بزن
تو که در نعمت شایسته بخواب نازی
شرح احوال من و عشق ترا پایان نیست

زاشک چشم بکنم باز زرافشان کاغذ
درد ما را برسد از عشق تو درمان کاغذ
مددی تا برسد از شه غریبان کاغذ
بادیم حال خبر داد بیاران کاغذ
چه خبر باشدت ای شاه از این شب هجران کاغذ
صفحه در صفحه که بنوشته بپایان کاغذ
عالی الدینت ای قدرت علی امدادی

قاصدا نامه شتاب بجانان ببرد
بولای تو که غیر از تو نخواست امید
بی تو هر ساعتی از عمر جحیم است مرا
رمزی از کار غم عشق تو نویسم بر دوست
دهر فانی مده دم خوش که از غم نرهم
اینجا برای تو خم گشته قدم
تا رسد نوش ای دفتر دیوان کاغذ

چونکه جانم بود اندر کف جانان کاغذ
نامه را جمله بدیدیت ز عنوان کاغذ
نوح وصل تو که کشتی نجات طوفان کاغذ
کز غمش گشته خزان گه شد اران کاغذ
تا کی بادیم از دست لیبان کاغذ
اینجوز الفین تو کردیده پریشان کاغذ

بزیر چرخ نه دارم بجز تو سرور دیگر
مسلم است که یک محشری بود بقیامت
بافتخار مرا بس نگاه کاری کو
مرادلیست چنان کز خون زرد
دلم بغیر ولای تو در بن
بزندگی نه عجب گر هزار سال
هزار دلبر بجز
دریغ و درد که در این
معصر خویش چه غواص عشق عالی

سری که با تو بود دشمن جان دیگر
مرا ز هجر تو هر ساعتی است محشر دیگر
که خاک پات به از صد هزار افسر دیگر
گواه نیست بجز اشک دیده اخضر دیگر
نداد یاد مرا استاد دفتر دیگر
بجز درست نشناسد سخن دیگر
بحق حق که نخواهم بجز تو دلبر دیگر
بروز نزد اعادی مرا شنید دیگر
در این شادی آرد چو دیگر
بغیر حیدر صفدر محبوب فارس میدان

قضا نمود چنین قسمتم تو بگمان
به نیم غمزه ات اینها ببازنا ز فتادم
محیط عشق ترا جلوه گاه قدر نگشته
هر آنچه بر سرم از زلف ساخت در شب یلدا
خیال کرد اخترم روز کار هجر که شناخت
ستمگار مرا آنچه برده بود دعالم
امیرزاده چه اشعار تغز بنید داند
گذشت عمر زدستم بیان برق جهنده
زهیر خود به نصیحت دوام باید شنیدم
بغیر خیم نه بستین جهان بمیر دیگر

اسیر عشق شدم چون نشد بمقدار دیگر
که نیست حاجت شمشیر و تیر و خنجر دیگر
چه احتیاج در این بحر نوح لنگر دیگر
بس است نیست دگر حاجتم بخنجر دیگر
طبیب را ز نهان بسترم ببستر دیگر
براق آفتاب نشاید کشید مهر دیگر
غزل سرائی شهباز با کبوتر دیگر
بغیر مهر تو دیدنمانده بهر دیگر
که بهتر است ز صد هزار گوهر دیگر

ماه من الحق نظر برسوی من خورشید وار
بی نصیبم بی جبینم بی طبیبم بی معین
شاهنشاهان ماها کان روح قدسی ظلمات
منیر و شاهان غلام حلقه در گوش شوند

تا بر عزم ناریان نورم رسید بر روی کار
دور از روئیت همی افسرده حالم روزگار
تا کی باشم خزان فرمام عمری بیار
گر ببینید اندر آن آویزه گوش گوهر

دل نگار رو بقرار و بجا ارم روزن
گاه سازم گاه سوزم گاه گریم ز فراق
شرح هجران تو گیتی می نیاید در قلم
آن خزانی کامد اندر طرف باغ

ملکسار رو بجا ره خاکسارم خار زار
گاه مجنون وار نالم در کنار کوهسار
طرح دیگر کنم شاید بغیر از یار
طول انجامید تا آمد کربار این بهار

خواهیم گشتن مبارک دولتی نازک تن

جان ما را او کشاد سوز و گداز
ساقی از من حالت دوران بپرس
الحوش آن یاقوت لب
مهر نگاهی که نوشم شام غم
جستجوی سوی درد و گوی او
ماتم اندر عشق و رودکی دوست

خواهیم خواستن فرخنده روزی از برار
گر بباید یار گردد بخت یار
دل بلطف آن پری امیدوار
چرخ نگر جام کن پر می بیار
بس خزان از خوروش گردد بهار
اشک چشم گشته زین بود انگار
انتظارم انتظارم انتظار
میکند آیا کجا دیگر قرار
عالی الدین در جهان بی وفا

عالی الدین قدرت در جهان
ورنه مقبل کی شود بی بخت یار
چشم بر ره دارم از هجران او
همچنان مستم کن از سودای عشق
می بریز و می بریز و می بریز
کشتی دل رفته گرداب غمش
هر پیامی ز نوبش روز و شب
هر چه کردیدم ندیدم در جهان
گوش یکی نیست بر دین اعتبار

غم مخور دنیای دون را نیست اعتبار
کی شود آید برون از انتظار
تا بر آن عشقم از کف اختیار
هی بیار و هی بیار و هی بیار
یارب از طوفان جان بر ساحل آر
بیقرارم بیقرارم بیقرار
با وفاتر غیر عشق نیست دچار

بلبل کجا بخار مغیلان کند گذر
خرم کسیکه تشنه عشق وصال او
لیلی نداشت میلی اگر بهر عشق یار
گر زنده رود دیده من از سیل اشک
من گریه میکنم ز فراق جمال او
در گوشه نشسته ام و چشم بر رهم

بلبل بعزم سیر گلستان کند گذر
سیراب کی بسوی لب عطشان کند گذر
مجنون کجا بسوی تن عریان کند گذر
بر زنده رود آید صفاهان کند گذر
شاید بسوی من لب خندان کند گذر
تا یار شهر خوش بستان کند گذر
پایان ندارد عالی این عشق دوست

گم گشته یوسف اگر جستجو کنید
زاد کز عشق همی گشت گریکن
مهر جمال دوست در آن را اندرم
اینجا صلی که گشته ام اندر جهان عشر
دوشم شنیده گوش خوش الهامی
بر هر عمل حقیقت خرابات
خضر رهی بجو به بیابان کند گذر

شاید بسوی جاه زنخدان کند گذر
شیرین بسوی او
تا الحکمه تا زه سرو به بستان کند گذر
آرد ثمر چه نخل بشاخان کنند گذر
اندر صراط رند با آسان کند گذر
عاصی کجا بروضه رضوان کند گذر

دوش دیدم سگذشت آن
اشکبار چشم روان شد دل گفت
از غم جانان زجا برخواستم
سوی او چون بخت مجنو بان
چشم جنبش باز شد دیدم
یارب این نخل امید

گوئیا هشتم بهشت آمد نظر
ماه نزجا برخیز ای بیدل نگر
جامه طاقت دریدم سر بسر
روی او چون قرص خورشید جلوه گر
رفت بر سوی سمای دادگر
لطف فرما تا ببار آرد ثمر

چون قیامت قامتش را دیده
عارفان هستند از انجام
بر سوی میخانه کردیدم روان
داد از انجام عطایم جرعه
دیده بر ره دارم از هجران او
عالی الدین بر سر کوی نگار

ز جهان گوئی گذشتم بیخبر
بر جریان غلغل مینا نگر
پیری آنجا دیدم اندر رنگ نظر
برکشیدم باده را سرخوش بسر
شاید آید یک خبر زان رهگذر
صبر نما تا که باز آید خبر

[illegible]

زین چرخ جفاکار ستمکار   زین شعبده باز حیل عیار   گردیده دلم چو لجه خون   از دست زمانه جفاکار
بیمار دلم ز غم ملول است   یارب برسان در اپرستار   ساقی بیا مرا تر حسم   از خوردن می بغیض بسیار
دی طلعت یار خویش دیدم   بربسته بگوش تازه زنار   آمنت نموده یار ستور   دائمی نموده یار رحمار
بگر تو بعالم محبت   باهم چه خوش شدند هشیار   در عهد نگار دار الارشاد   گردیده بهشت فیض الانهار
دوشینه سراغ یار رفتم   خالی ز نقوش گل اغیار   تا کوی خدا ایگان رسیدم   دیدم سر چار رند عیار
هر یک بنوا چنین سرودند   از شرح وصال یار بسیار   ناگاه هم از امتیازه دیدند   گفتند ایا بشیر اسرار
تا چند نهان روی خرابات   دیگر ز میانه پرده بردار   جامی که چه آفتاب باشد   بردار و بنوش رغم اشرار
بروصل رسی تو عامل الدین   از هجر رهی هم آخر کار

دوشم ز سروش شد خبردار   رمزی دو سه عاشقانه اظهار   کی رفته دلت بجعد مشکین   وای بسته بفرق خویش دستار
تا چند بحیله میخوری می   تا کی بقبیله میشوی یار   با ما بدر آ و جام می نوش   پنهان نه عیان تو رطل بردار
در جرگه ما زیان نبینی   دیگر نشوی بغم گرفتار   سرخوش می عشق خورده ام اندم   گردید لسان چه در شهوار
فریاد مرا ز دل برآمد   چونانکه لب شد جهان خبردار   گفتم بنوای خوش دلم را   چندم بکشی سرا و بازار
کشفا بنمامیت من آگاه   وقت است رسی بوصل دلدار   چون مژده عشق را شنیدم   زد خیمه عشق پوش زنار
جانم بمیان او بخندند   بودند کسان بمحو دستار   فرمود مرا که عامل الدین   آسوده دلت بعشق بسیار
تا یوسف عشق شد پدیدار   گردید عزیز دی خریدار

منصور صفت بگفت انا الحق   سردار بگفت بر سر دار   عشاق ز هر طرف شنیدند   آوازه بزیر چرخ دوار
آنگاه نمک میان بخندند   بر ناله عاشقان اسحار   تا بوی محبتش شنیدم   شد پاک دلم ز جرم زنگار
با ناله بی اختیار گفتم   ای برده دلم بزلف طرار   بر روی تو رستخیز باشد   هر لحظه بچشم اهل انظار
فرمود نگار عامل الدین   از نقطه بجوی حال پرکار

نظاره کردن خود را نادر یغ دار   گناه ماضی ما را تو از کرم شمار   شبی اگر تو چه شمس الضحی طلوع کنی   علی الصباح شود بخت خفته ام بیدار
سجاده ان نفرا بجهان بسی حیرت   که عبرت ز عشق است یا اولو الابصار   اسیر عشق نمیتر از جفا و محن   بغیر وصف تو کرا زبیست در گفتار
بروز کار مرا کار اینچنین باشد   دلی بزلف تو باید نهاد بز رخسار   بتشنگان خود از دوش ... آن   که جان دهند لب آید در کو غدار

بعقل هرچه تصور کنم نمیدانم   به از ولای تو ور زیر گنبد دوار   بدوش غم کشم این ستایت خویش دلی   نمای از حسناتم تو رنج این سیار
عدوی روز و شبم را بپا بکن زو خوار   برغم ش ار محبت بگشت زار بیار   خطای عامل دین را بغیض خویش بخش   عطای از آنکه ولیت بانخبتها الانهار
دلم ربوده یکی سرو قد بالا بلند   که سرو ما خجل میشود از او بکار

سرو و دیده کسی همچو ساق سیم اندام   بماه دیده کسی همچو این گل رخسار   بسرو کی بود این جمال محشر بار   بماه کی بود این خال و خد خیل نگار
مستی که نماید جهان شود نگین   تکلمی که نماید ز لعل گوهر بار   هزار زمان که بپا خیزد و بیانیزد   قیامت است که بنا میاید به عوبخار
هزار غمزه پدیدار کرده در ابرو   دو صد هزار اسیرش بود بهر رفتار   هزار یوسف مصری اسیر گیسوش   بود بصورت مجنون بهر سر بازار
دگر بخوبی او در جهان نبینند ام   خدایا برد از پیش پرده پندار   شبی مرا تلطف نمود روی و بگفت   که ای بلاکش محنت نصیب تیره شعار
بیا و رسم تغافل ز بزم ما بر چین   رسوم اهل تجاهل از ایمیان بردار   پس از زمان بتولای دوست ...   رها مخان به ترا لکون و گوش هشیار
لب از حجاب بهم دل نگفت عامل کن   بعشق کوش که بار آورد تو را سر کار

وزید باد مرا در رسید فصل بهار   بیار باده دوشینه ای بت عیار   بنوش باده بنوشان مرا بانگ رباب   که خوی است بهشت آورده می آکار
بیار می که مرا پیر راز دانی گفت   که بوی عشق تو خوشتر ز نافه تاتار   سماز بچه بمال جمال جا جلال   عبث دل و تن جان را بهر کسی خسیار
بگر عروس جهان تا جهان بود جرات   مخور غرور بیاد فریب این مکار   بیا چه حور وشان ز آسمان برده دل   بیا چه صورت مجنون کشیده در کهسار
سرا چه ایست پر آشوب جاودانست ز بیداد   نموده خاک بسی ایران چه خشت بر دیوار   بنده دل که فلان شوخ عارضش بنگار   مرو بسوی هوس رو بنظره طرار
مکن بجهد تو دنباله کار دنیا   مسیر ار شود کار او نباید کار   ببین بچشم که داشت برده خوابند   همیرونده ی دیگری شود در دار
الا که تا بودت فرصتی غنیمت دان   تو پیش از آنکه فلک بیاید بیت جعاکت برآر   حدیث عامل دین بشنو از آگاهی   عجب مدان دلش اگر شود ز دیدار
چرا میرود و اینده تو خوئی ندیده هنجار   که از مصاحبت او ملال آرد بار

ندانم او چه زمان بود از علم تو گرفت   که باز آمده بازار بی جل افکار   خدا را کجی او رفتند بازار   بسی نیر زن داد را به ندسته جارجا
ندیده هر که ز ... صورت تسناس   بگو بیا بنگر ابن هول دربار   ...   تو گویا که بیرحم بود ...
یکی بگو بدیش انس بگوش این سخنان   که ای بیا در جهان نزد دکان ...   ساز بیشتر از این به بند آن ...   مخواه بر تن بیچارگان دگر آزار
کرا آمی تو بس است آنچه عامل الکفت   وگرنه زین نمط از آید بیرت بیزار

کنم شرح احوال خود ز دیار   ز هجران وز از گردش روزگار   بگنجد در این نامه طومار دو   یکی مختصر باید عنوان بیار
صبا گر روی بر سر کوی او   سلامی رسان از من بیقرار   بجا از غم هجر خون شد دلم   پسندی تو تا کی مرا انتظار

دلم را ربودی فزودی غمم
کر امروز دستم بگیری ز لطف

بیا ساقی ای محرم کوی دوست
از آنمی به عقل افزایدم
بیاور از آن راح روح صباح

کهی شب را بنماید چه پیل
کجا رفت جمشید و کاوس و طوس
نگردد بکام کسی این جهان
بهر طی به که نیکی کنی

مسکن مسکین بود در کوی دوست
ای حبیبا بهر ما را وصل کو
تا اگر سازد بسکین دل اثر
کار دنیا ای برادر بگذرد
چون شباهت شوی زاشک

هستم نیاز آتمی دو شینه کلرنگ
حاجت بجامم نبود دل چه کباب است
انجامی از آغاز از این عشق ندیدم
عمرم بگذشته است هنوز ابجد عشقم

ندارد فلک بی تو با من قرار
شود یار فردا تو را کردگار
بیا ساقی ای کاتش ... بیار
برآلوده مجمر می بیار
برآرم ز نه خواه و نه خو دمار
که مفتاح عشق است بر هوشیار
دلی دارم از چرخ ناپایدار
کهی مور را بنماید چه مار
چه شد رستم و چون شد اسفندیار
بفرمان اگر آیدش مور و مار
که تا نام نیکت شود یادگار
چند سان ویرانه کردم اختیار
پر زند مرغ دلم از عشق یار
وای طبیبا خسته است ز تیرت آر
هر شب خار را بر و ید لاله نار
بهر جفا نخسته نکوئی نکار
هم سعیدی آیدت بر روی کار
ساقی دو سه پیمانه می ناب بیاور
یک بوسه ام از آن لب عناب بیاور
لب تشنه عشقم تمن آن آب بیاور
اعجاز سهیل باز مرا از عتاب بیاور
دیوان من از مجمع کتاب بیاور
تو آب ای عامل دین رفت بکجیم

چو سرتافتی از من ای گل بخم
بگو عامل الدین غم خویش را
که غیر از تو یاری نیاید بکار
ز جامی که جانها بر او عاشقند
بشوم از می و جام جرعه
نخواه عامل الدین ز قدرت مدد
چه جگری پر از خون ولی پر زنار
کهی صورت لیلی آرد پدید
لبا خاک کرد دیده خوبان دهر
نه بر غر تش می توان بست دل
غنیمت شمار عامل الدین تو عمر
بر امید کنج زلف و کنج یار
میکشم اندر دو هجران یا الها
خوش نکفت این نکته دوشم تقی
چون سمندر روش بسوزاند غمش
ز آتش هجران هر قدر دانی بکار
عامل الدین نمرلش شد کوی دوست
غم دور نما خواب بر آب بیاور
مستانه زنم دستی و پائی بر دلکا
از کعبه دل روسوی مقصود نمودیم
این فصل خزان کوشش خزلاره بیاور
نمای دگر مقصد مقصود بیاور
از عشق جهانگیری نواب بیاور

مرا تا خته گردش روزگار
مبادی کر باشد خداوندگار

چمن بلبلان چو من صد هزار
که نبود بر او در سر یا خمار
خزانت از این پس بیاید بهار

کهی جای مجنون کند کوهسار
بسی دیده بخت و بسی بختیار
نه بر دلکش میشود اعتبار
در این صبح روشن در این شام تار

دوری او برده از کف اختیار
کر تو نی بمار عشق این کوشکار
تا که آرد رحمت اندر حال زار
سیئات خویشتن در روزگار
نا امید است ز لطف کردگار

عشق خوشم از آن اطوال الالباب بیاور
اطناب فرو بسته از اکناف بیاور
کر نیست مرا کوشش سنجاب بیاور
بر مد حیاتم ره ایجاب بیاور

ساقیا جامی بیار جسم بیار
هر بگیر ابو در رجب دور
دی شنیدم ناصحی گفت این خبر
ایکو شاعشق و خوشا احوال عشق
کان شو غافل ز طاق و رواق

دیدی اگر آن بت مه طلعتم
خواستم آیم سوی دیدار تو
شب گذر دنالهٔ دل هم رهگذر
اشک دو چشمانم اگر بگذرد
هست امیدم که بهال امید

اسیر سلسلهٔ زلف تو میرسد
تونی غنی و کسی در جهان نظیر تو نیست
چو نیست حالت تقریرم از غم
جواب ده ضعیفان چاره غم کجا
امید نیست مرا غیر ایزد متعال
مسلم است قضا را نتوان تبدیل
خدا یا مدد اینقدر است سجادم

بیا رمی که ذکر خوانقلب از آن رسد
بیا رمی که من از ایمن قدرش نجات

عهد آن شاه آن حسین یادآر
هر یکی بر ملک دیگر خواستار
غم مخور دنیا نباشد پایدار
ای خوشا یار و خوشا احوال یار
کردش بکوی نمید ار دوار
بر تو صبا سوی نگارم خبر
صورت حالم تو بگو سر بسر
فرق نکردم که زپا یا ز سر
بر تو نباشد خبر از این خبر
سنگ شود خاک بکو دو دگر
زود رسد از غم رقیبان ثمر
نمود جذبهٔ عشق تو کردنم زنجیر
ز ابر بارش تیر بلا دار شمشیر
نمای رحم با حوال روز کار فقیر
بحالت باز کنم شرح بسته بتقریر
هر آنکه دیده و رفته حاجت تقصیر
مگر زفضل و کرم نالهام دهد تاثیر
بدیهی است قدر رانشود تغییر
که نیست بیشتر از این مرا تاخیر
بیار ساقی از آنمی اگر چه پس شده دیر
رسید رونق نظم زنظم عالمگیر
بیکشم عمل اندیشه از صغیر و کبیر

هر آنکه گفت وحکت خیر
با وجود کا مرا بنهای دهر
عاشقی اندر سر کاوان نگفت
یار رب کشاس پس آنکه یار شو
عامل الدین در سرای دوست
از من دلخون تو بهر رهگذر
مهر تو از هر که کشم جستجو
حور جهان بود که دیدم رخت
کی دهدم گریه مجال از غمت
عالمتم ای باد صبا کو بیا
عامل دین مرغ شبانگیز تست
چنانکه صید صیاد اوفتد بزنجیر
دلم تباره دو زلفین چنان گرفتار است
بر غم حاسد تو بهر دیگران سیرم
حبیب دیده بحالش سوخت ولیک
نه قدرتی که زنم دم برت چون تقریر
دریغ و درد که هنگام جوانی
ندانما چه زبان گفت میشود بیدار
نگر بعامل دین و شبانش ایمن
ولیک بر سر قلم رند همان اکسیر
بیار از آنکه اگر نوشند شبی ا ...
بیا رمی که عددی طرقیم خواب

هر بگیرا بو جهدین کلهدار
جز کهن دیگر نبرد ندی نزار
ایکو شالحن حجاز و چنگ و تار
تا نگردی یار نشناسی تو یار
روزهای روشن و شبهای تار

سایل روی تو بهر بام و در
یا ملکی یا پری یا بشر
مرغ کبابت بدل شد ام اثر
بر من محزون چه گذشت از هجر
بر سوی شبخیز خوددت کن نظر

که نیست هیچ رهائی بر شتهٔ تدبیر
چه در کمند تو ام کم ترم زروبه پیر
رقیب دیده که از فراق پیر
نه طاقتی که دهم عرض حال خود تحریر
ز غصههای بداندیش خویش گشتم پیر
و یا کدام شبی صل میرسد بصغیر
زنالهٔ صبح خودش را نموده شام اسیر

مشهور عشق شودبی نظیر در نه و بصیر
بر انجضار نیاید بر ره او ... بگیر

بیار می که ز تمکین جلال باده فروش
بیار می که بسا خاک کرده در [illegible]
بیار می تو ببانگ رباب و نای و نی
بیار می که طنبور است بانگ [illegible]

نگار بود در آغوش چون عروس سحر
چه پور زال صبا بر گرفت [illegible]
فلک بکشتی شب لشکری ز [illegible]

حاجت بیار رکان ساقی مهوش بیار
تا که بکه کرد دست صورت بیجان [illegible]
گشت بهار ای پسر روی زمین سبز شد
خواب نوش [illegible] از هیچ [illegible]
گوشه ابروی یار منزل جاوید من

بسکه شب و روز را ناله [illegible] زدم
جام صبوحی مرا خوشتر آید از [illegible]
خیز و بده جام می عمر تو [illegible]
وقت ندارم شتاب [illegible]

شکر که آمد [illegible] گشت [illegible]
جیش رخسان عشق حمله بیار آمده

رسد بجمله آفاق شهرتم [illegible]
بسا که در دل خسته [illegible]
ز چنگ و تار گرفتن [illegible] ساز این [illegible]
ز صحن مسجد و میخانه ناله تکبیر
بیار می ز کرم بخش عامل الدین را
که بانگ غلغله بر خواست از خروس سحر
در زیر پرده ناموس [illegible] کوس سحر
بر [illegible] عالم نوای کوس سحر
بخنده تا [illegible] عامل الدین گفت
یکدست جام زمی و دو پیمانی بیار
زانجه [illegible]
عهد جوانی بیا وقت غنیمت شمار
زانکه دو چشمش [illegible] از غم هجران [illegible]
منزل جاوید من گوشه ابروی یار
باز مرا جام می طرح [illegible]
آمد [illegible] کرد اثر زد و شد این آشکار
علم جهان دانما [illegible] عشق نگار
حیف مرا [illegible] کار [illegible]
بانی چنگ و رباب خاصه [illegible]
باز بدام آمد آن [illegible]
طاعت [illegible] عشق کرد مرا [illegible] مهار
در همه آفاق ما [illegible] یار

بیار می که ز نو ز زمانه غیر از نام
بیار می که کجا بیند آن پریرویان
بیار می که صبوحی ز نسیم [illegible]
بیار می که مرا دانا الحق [illegible]
بگوی [illegible] انجم
من از خیال جدائی غم نهان خوردم
شبی که ظلمت او در گرفته روی زمین
بخنده خیمه زربفت [illegible]
که زلف یار زدم شانه تا خروس سحر
صبح وصال است چند خیز دلا [illegible]
روی تو و موی تو خوی تو و [illegible]
گردش افلاک را غره نباید شدن
هست اگر شهریار گوشه ویران خوشم
عامل دین نوش کن شام و [illegible] جام
ساز نمود آنچه دل خواست مرا [illegible]
بلبله [illegible] عرق عشق شد
هر که ندارد سر عشق تو [illegible]
بیشتر از آنکه تن زیر لگد پا شود
عامل دین تا که ما خاک ره او شدیم
هیچ [illegible] نشد خوشتر از این شکار
باز هوا و هوس رفت بسوی قفس
اینکه بگفتی مرا خوشتر از وصل نیست

که رد جهان نتوانند کرد دعوی [illegible]
که سجده گاه شهان بود [illegible]
مبادا آنکه بد اندیشان [illegible]
رسد بگردش [illegible]

و دولت خویش [illegible] خروس سحر
چو ز [illegible] بدر آید بپای کوس سحر
طلوع کرد چه خورشید [illegible] سحر

در تو بر اغیار [illegible]
خالک هندی تو کرده [illegible]
فلک غدار [illegible]
گوشه ویران خوشم [illegible]
صبح درخشنده است [illegible]

واله و مجنون شدم [illegible]
سلطنت عاشقی [illegible]
کاهش کهگل کنند [illegible]
نغمه داود کرد [illegible] ما آشکار

قدرت ما ز قفس [illegible]
عشق اگر [illegible] وصل نباید بکار

باری اگر عاشقی خاک ره یار شو
برق صفت بر کسی [illegible]

بوی موی خوش او [illegible]
از لبش یافته [illegible] هزاران ظلمات
وصف او [illegible]

وانکه آورد ز منقار قضا [illegible] جامی
گفت بردار تو [illegible]
فارغم ساخت [illegible] ایام قضا
[illegible] روانم [illegible]

آنچه بد لازمه در مدح تو گفتند بجلی
عاشقان سر کوی تو مباهات کنند
بحر اعظم بود از فیض تو کمتر [illegible]
هر سر انگشت تو مانند هلالی باشد

چندان شدم مقید پابند روزگار
بی محرمی که راز دلی باز گویمش
از خلق بد چنان بتحیر فتاده ام
بهتر بود که سر بگریبان خود برم

تن [illegible] تا [illegible]
بیشتر [illegible] گوهری هست [illegible]
آمد از پرده برون شخص گرامی منظر
روی رخشنده او [illegible] شمس و قمر
یافته خادم او قرب هزاران [illegible]
مهر دل فال نکو یاد نمودم [illegible]
باز مرغ دلم از شوق رخش [illegible]
که بدی نور روی از شمس و قمر [illegible]
کو شوی پاک دل و پاک تن و پاک نظر
لاجرم کرد وفا دور زمن کرد قدر
زیر گل باد [illegible] عشق [illegible]
ایکه هستی به نکوئی ز نکویان [illegible]
از هزاران یکی از اوصاف تو ناید بنظر
بهر جان [illegible] اندر نظر [illegible]
[illegible]
هر یک از پنجه سیمین تو [illegible]
عامل الدین خود [illegible] قدرت [illegible]
زاهل دیار [illegible]
شاید که رفع غم شود [illegible] دل
[illegible]
هر ساعتی [illegible] گریه [illegible]
ساقی بجان من که مرا جام می بیار

کعبه دل [illegible]
بارگه او دگر عامل دین [illegible]
همه اخلاق نکو و همه زیبا منظر
آنچه او صاف ز خوبان جهان [illegible]
پای تا سر همه اش مظهر [illegible]
عامل الدین تو ز وصف رخ زیبا [illegible]
کرد فریاد ز عشاق [illegible] خبر
بوی او خوشتر از بوی [illegible] بهشت
بی محابا چو من [illegible] شنیدم
[illegible] اهل طریقت [illegible]
عامل الدین بوفا در پی کار [illegible]
لب لعلت [illegible] شکر شیرین [illegible]
[illegible] از گل خورشید [illegible]
آن یکی [illegible]
گر جمال تو ببیند [illegible] خورشید
بی وجود تو بهشت ابدی [illegible]
که بدریای ره عشق [illegible]
[illegible] هر چه [illegible]
گاهی چو جغد گوشه ویرانه دارم
ماتم [illegible] خاکستری [illegible]
ای آنکه وقت خویش [illegible]
چون جان من کجا [illegible]

[illegible] بارکش [illegible]
تا بری مقصد [illegible]

بوی خوشبوی [illegible]

هست [illegible] خوشتر از [illegible]
خویش از هر چه نکوئی بجهان [illegible]
آنچه دیده است نخواهد [illegible] دگر

خویش از [illegible] هر چه [illegible] بهتر
گشت اندیشه فکرم ز [illegible]
زود باشد [illegible]
دست حق [illegible] کار [illegible]

که بدیدار تو [illegible] گل [illegible]
وانگه [illegible] خاک [illegible]
میگذارد [illegible] خجالت بر سر
با تو گردد [illegible]

تا جان خود بپای عزیزش کنم نثار
گاهی گرفته جای بدامان کوهسار
مانند مجرمی که شود محو پای دار
زاحوالهای عامل دین نیز یاد دار

تا فرصتی است از غم بهبود دم زکان
تا کی کنی مرا بر شعله کان تیم
تا چند مرا زنی ز تیر اداوی سنان
منظور هر کسی که بجای این سرا بود
دانی چگونه مضطربم دل چگونه زیات
حلال مشکلات بغیر از تو هیچ نیست

آمد شب فراق شدم از غمش دچار
دوشینه خواب خوش نظر آمد جمال دوست
بر پایش او فتادم و عجز اندر آمدم
بیدار گشتم از جذبات جلال عشق
یارب ز رحمت ازلی و تفضل خویشتن
بخشنده بخش و بخشایم از کرم

تا گردش ترک باده فروشم می اختیار
تا کاروان بمنزل مقصود کوچ کرد
تا خانه مراد بدست مرید شد
تا مطرح شعاع محبت بیافریده

دردا که مهیت چارم از دست رفت کار
هر دم که یاد آمدیم از دواعات عشق
خون شد جگر ز دیده فرو ریخت اشک چشم

زان پیشتر که چرخ برآرد ز من دمار
تا کی نشانیم بر غول حرام خوار
تا کی کشی بهر طرف از دست اختیار
منظور من توئی تو باشم امیدوار
ای دست حق ز مهر خدا جام از
بحر کرم توئی کرم ای دست کردگار
باز آنکه مآل دین در شداق
یارب بسان رخ جمال و برآرم
بنمود عشوه بمن آن چشم یار
گفتم هزار جان اگرم باشد نثار
مانند نی بنالد دلم شد ز اختیار
دستم جدا مساز ز دامان شاه
اکرام و رحمت تو فزون از شمار
میدان غنیمت حال دین از دوا خوشتر
از ساکنان میکده بر بود اختیار
یکی رساند مژده که عیار شهریار
مرتد ز غصه مرد که افزودم اعتبار
بحید بداد جلوه مشتاق روزگار
تا گشته است حال دین محرم
شد صرف عمر بهر دبستان روزگار
بی اختیار از دل و جانم چه شد شرار
در صور تکیه است جان پای خاک سار

بگذشت حیف عمر ز دستم شتاب ناق
آسوده ساز میکده می بیخبران قدم
ساقی بجا کپای تو تو کشته مخزوم
ساقی مکسیکه رخ سوی کار است آورد
بگذشت عمر موی سیاهم سفید شد
فرما اشاره تو بقایم مغام خویش
گر مید ز هجر روی تو چون ابر نو بهار
جبل غم است تا خته بر سر وجود
دیدم فنسی بسویم حسرد انه بیاخت
گفتا صبور باش بهجران عاشقی
آهم عجب مدارا که گذر دهیم
بر حق تو ز چار ره هم صاحب الزمان
بخشی اگر تو طالع نحسم شود سعید
میدان رستم است دبیر و شغاد
تا جرعه رساند بکام کمان عشق
تا یک جام خواست ز پیای سالک ز
تا جان رسیده جانان بخشش
تا بوی طیب سبا بعالم پدید کرد
گردیده بر سمند ره عاشقی سوار
کو محرمی که راز نهانی بگویمش
از تشش چه شدم بکمند بلی اسیر
از ریحانی غصه پی در پی زبان

کو هر صفت که دزد ربا بید شتر خوار
تا وارهم ز خنگ لیمان بر شرار
غیر توام امید نباشد بروزگار
دیگر روا مدار که گردد ذلیل و خوار
اندر فراق روی تو از جان جگر شرار
ز بیچاره غم برون کند ای دست کردگار

از دست او کجا بنمایم دگر فرار
با روی آفتاب دو در لعین سگار
در رنج کنج باشد و در نور بهشت یار
از طاق نه رواق همین نیلگون حصار
کو وارث نبی بود و دست ذوالفقار
بدبخت اگر بفضل تو بردی ببخش یار

بس تو بها شکسته شد از دست بیگاه
راز نهان اهل معانی شد آشکار
جام جنون فکند بدامان کوهسار
براز دیا و عقل سفیر دو اتیار
شاید رسد بداد دلم از غصهای زار
بنود خلاصم از سر زلفین تابدار
مشهد زمانه کام من آمد چو زهر مار

یارب تو پس از آنکه روم سرای دیگر
روان کرده بزیر خاک مرا تن چنان عجب
لطفی و عرض حال دین تمام قول

رندی بسوی میکده میکرد ست راز
کاری مکن که زود پشیمانی آیدت
خامی مساز غیر نکو نامی از زمان
با حاسدان مکوی دگر راز خویشتن

یکشب با نوای خوش این نغمه گو شنید
راهی برو که باز بیاید تو را بکار
جامی بزن بمیکده کام دلی برآر
تا قوه است زنده حاذق بکار رود
در این زمانه پر انقلاب پر ز شور

اگر رفیق بر وعده خویش را بایان
شراب عشق جوانی مراکه نیست مدام
ز سینه مهر خوش او نمیرود از یاد
بغیر او ز جانم دگر امیدی نیست
دگر بعلم مساز عمل یقین این است

رسید صبح دگر از پس شب دیگر
بیار باده که اعجاز عیسوی دارد
بیار باده که ما را اساس عشق خوش است

چه خبر بهتر از آن است در مقام حضور
پس آنکه خوش است غنیمت کنم وجود
الا که جان ز رود تن نهند دم خاک
سوای جان بر بیش نیست دگرم مقصود
ز رحمتش همه حالتی بگردد مرد
هزار شکر که آزادی هدایت ما
خوشا کمال صبوحی کشان وجد سرور
که مرده نو شد از آدمی فضل خدا
چه حاجت است که نوشیم باده انگور
از آن شراب که زش حال الدین

مرا تبی است بود قبله کار اهل سرور
دلم بغیر ولایش دگر نمیخواهد
مقام وادی امین چه چشم بر شوی
هر آنکه گشت به تسلیم راه وادی
هر آنکه ساغری از باده کهن نوشید

بما صنعت بود اجل کاینات عشقور
زبان نهاک شد عشقم ز شوق یار بنور
هزار لمعه نورش بدید شد ز طور
نمیرود بر سیم و زر دیار ره دور
بداند او شب و روز حال مخمور

فیضی مرا فرست ز دریای مرحمت
حاجات بندگان خود از مرحمت برآر
تا منزلت سراچه اندیشه پس دراست
از زاهدان عجب دریای گمان
گر غیر دوست با دگران روز و شب روی
امیدوارم حال دین قدر تبش کند
ز ناصحان بد از مرکنار باش تو دور
من بنگار مهین صورت پری پیکر
مرا جهان که خوش آید همین یکی باشد
چه جای خاک ز عشقش هزار آدر
اگر بعلم عمل باشدم بداد جهان
روم بمصطبه عشق نزد پیر خرد
شدات حال دین جیا برار رضای غفور
بیار ساقی از آن می که بوی جان آید
بیار باده که ما شست شویم ز عشق
بیار از آنکه نقوی پرست حلال
مدام سرخوش و مستی الی یوم نشور
رهاوت زمان زحلق تا بهجا
حدیث بر دو بلا شنید تا جانم
هر آنکه با دیه عشق دوست راهی یافت
سهر دقیقه شب هجر نیمه سالی بود
براه دوست مرا هیچ باک نیست از آنکه

بر سیئات از حسنات کرم ببار

غافل مشو ز عمر تو تخم نکو بکار
بر انگیزه و مقال امثال است بیشمار
رنجی است بی ثمر که ملال آورد ببار
روزی تو را بدیده به عشق تا جلد

که جز حضور خودش نیست در دلم منظور
که از ولای علی جان و دل بود در نور
عجب مدار که مقصد روان من بقصور
بروز حشر بر بندم نزد جنت و حور
برای خویش بخواهم ز نسیمی شکور
هو القدیم و هو الخالق اوست حی غفور
زمین او بشود دل منظر و منظور
نوش تا برات ز یک اهل جنت حور

امید ادیم که رحمتش کردم دور
هزار ناله ز نمرود تا رسید بنور
کجا دگر بلی حور و جنت است قصور
خدا رسد بدل عاشقان شب دیجور
هزار بار اگر خواهدم نماید عور

بغیر معرفت او دگر به هر موی

میتوان ماند دوام ابد به ساحت طلبت
با تولای تو جان بخشن سان [illegible]
گرچه صد سال دگر بر سر خاکم گذری
بیقین که نظر پاک تو بر خاک افتد
غربت شهر دل و گوشه تنهاییها

بسوی مدرسه و کنج خانقاه گذر
لبان ببند تعلق ز هجر لرزانم
هلال ابروی تو برده از دلم آرام
بروز تیره تر از شام باشد عالم
مرا زندگی ای زنده ابد دریاب

رها مکنمش تا که جان کنم تسلیم
ز بعد مرگ گر آید بسوی تربت من
بگو که گرچه خبر از کمال زبانی
هزار شمس و قمر باشد اندر آن آفاق

بسوی آب بقا خضر و سکندر رفتند
بلبل از طلب گل گشت براه [illegible]
او کریم است بجا جرم گنه می بخشد

سوای عشق اگرت خاطرات حلول شود
تا که از چشم دل ابا بگاهی شود
چه شود از کرم این فقیر تو [illegible]
میتوان از ابدی مایه [illegible] است
تن خاکی شده از شوق تو [illegible]
کیمیایی شود و پادشهان [illegible]
مانده ام مات بصد گریه [illegible]
عامل الدینم و خاک ره احباب توام

بپرس حالتم از دوستان عشق خبر
که وصل بوی تو گر آیدم بدید نظر
غبار راه تو چون تاج شد مرا بر سر
بشام گریه بود کار من الی سحر
تو پیش از آنکه تنم گرد آید چه خاک [illegible]
نمودم عهد شبی با نگار رفت سحر
بود ز شیر و شکر آن شراب [illegible]
ز شوق عشق رخت از لحد آرام [illegible]
بغیر دوست نداند کسی قضا و قدر
ولی کجا رسد این نورشان شب [illegible]
اندر [illegible] براه بار نباشد [illegible]
بگو که گرچه مدد کار نباشد چه [illegible]
گر سر غنچه گل خار نباشد چه [illegible]
رحمت از روی گنه کار نباشد چه [illegible]

هزار بار زنو بشنیدی عامل دین
روز ماند شب است چه سال دگر
کیست غیر از تو دگر جای نماید [illegible]
تا حیاتی است مرا رحمتی آور [illegible]
یاری ای رفته ز کف دست من و دامن تو
کم ای رهی از یک کرمی فرمای
نظری کن بکشی وای بمن تا [illegible]
زر نثار از کرم بجرم کرم دیده [illegible]
نوای ناله من سنگ در اثر آورد
نسیم صبح بیاورد بوی وصل ترا
مراد چشم پر از خون بود [illegible]
خوش شادمی شوم مژده وصال [illegible]
بیا که عشق حقیقی عامل الدین است
که غیر از او نه هم دل بهیچکس دیگر
از آن زمان که غلامم فلک نمود [illegible]
حکایت شب هجران [illegible]
بهر کسی نتوان گفت نکته های [illegible]
روانه ساز تو مفتاح عشق عامل [illegible]
او میرا که [illegible] بار نباشد [illegible]
او میرا که بود عشق پر [illegible]
گر هوا خواه پری پیکر سیمین [illegible]
تا گرفتار در این گلشن بهار شده ام

هنوز باز نشد عبرت ز حال [illegible]

نیست غیر از تو به دل [illegible]
که ز سر صحبت تا جنس [illegible]
که بهر دم بسرم میگذرد [illegible]
دو جهان سلطنت از [illegible]
میتوان آفاق مرا [illegible]

تو سنگدل نخنده [illegible]
از آن بود که گرفته شام [illegible]
ز دوری خط و خال تو ای [illegible]
دگر بهر دو جهان [illegible]
بغیر درس وفا [illegible]

نشسته ام چه گدایان بپای [illegible]
ولیک ثبت بباید نمود در دفتر
بهر جنسی نتوان داد نسبت گوهر
ز دیده تا که بشود [illegible]

خاکپای قدم یار نباشد چه [illegible]
ناله عاشق اگر زار نباشد چه [illegible]
گل بخار [illegible] یار نباشد چه [illegible]

(یوسفی را)

[illegible] ۱۳۳۳ [illegible]

یوسفی را که شنیدی [illegible]

ساقی شراب [illegible]
شاید هزار قرن دگر زندگی کنم
من در تحیر آنچه چه کرد دل [illegible]
از دل چه آن سخن بشنیدم [illegible]
بسیار سال ماه جهان بگذرد [illegible]
کو آن اساس سلطنت [illegible]

زلف مشکین برخت غالیه سا
آستانت حرم بیت حرام
من که از عشق تو سوزم شب و روز
راه عشقی که ندارد انجام

ای رخ حوروش و حور آواز
دل تهی من از یک [illegible]
بخت به بین که ندارم [illegible]
شب یلدائی و [illegible]
آنچه غرقی بجهان [illegible]

ساقی آور می شبانه مرا
من گرفتار سرو بالای تو

جاده ای بر سر بازار نباشد [illegible]
عامل الدین به غربت غزل [illegible]
آسوده ساز کندم از رنج روزگار
یعنی که عشق پاک تو مانده بیادگار
دل مبند به دلم که محو غصه [illegible]
گفتم بگوش [illegible]
در زیر خاک خفته و تن کشته [illegible]
کو کیقباد و رستم و طوس [illegible]
ای حسن از همه خوبان ممتاز
خنده یاقوت لبت سیم طراز
پاسبانت بجهان محرم راز
روزگی تیز تو با ما [illegible]
پس تو میاش دلیلم آغاز
عامل الدین خودت را امروز
چون بهشتی که نمائی رخ باز
بیخبر گشت اسیر شهباز
در سر زلف تو امید دراز
با تو یکو صنعی خوش اگر
یکدمی حال فقیران پرداز
عامل الدین تو در این باقی عمر
تا بجویم غم زمانه هنوز
کی شوم با تو هم میانه هنوز

هجر آنکه نمود است زخم [illegible]
عاشقیم الکفار نباشد [illegible]
بر آتش که تیر [illegible]
دیت باتفاق [illegible]
دنیا نکرده [illegible]
عمرت گذشت و [illegible]
منهای صرف روز [illegible]
بشمر غنیمت عامل دین [illegible]
قبله حاجت ارباب نیاز
آنچه نازی که بخوبان باشد
دار الارشاد قدرت تاجی [illegible]
بسته شد بر رخم ابواب کرم
آنکه در دام تو گردید اسیر
کشتی بحر محبت انداز
الکلامت ز شکر شیرین [illegible]
مژده را لعل لبت زنده کند
آرزویم بود این در عالم
زخم هجران تو سازم مرهم
بکشی با تو بخلوت بودن
تا رسد قوه بخونی [illegible]
گره های تو باشد ای [illegible]
آدم و نوح از سلیمان و جم

گر به بهار پرستار نباشد [illegible]

رحمی که در عشق تو با زاری [illegible]
گردیم گاه خنده و گه گریه [illegible]
پس دل به بند تیز تو بر آفریدگار
فرصت نما غریز که از دست رفت کار
در کارهای اهل جهان نیست اعتبار
کن گریه بهر خویش جهان [illegible]

بر تو میرسد اگر سازی ناز
حافظت دهر ندارد انباز
هم مگر فیض تو اش سازد باز
گر عنایت نسازد پرواز

وای پیامت نفس پاک حجاز
چون مسیحا که نماید آغاز
شبی آئی تو در آغوشم باز
در شب وصل بصد سوز و گداز
بهتر از طاعت صد سال نماز

دل نه بندم بر این زمانه هنوز
کس نماند بجز نشانه هنوز

[illegible]

(پیر دردکشم)

پیر دردی کشم سر خم کشود
دل چه بندی بر این سرای سپنج
خنده آسا مراست ویرانه جا

زان روز که خونخواری گان تو دیدم
اکنون بفراق تو ام امید گرفتار
یاران همه در عیش که ایام بهار است

ای نرگس مستانه‌ات آشوب دو عالم
ای کشته اسیر تو دو صد خسرو پرویز

هر آن شبی که بکوی تو دل کند پرواز
سخن شناس و سخن سنج نیک گردانی
بپای خسرو بمینا نه روز زن جامی
براه نیک بکوش و بنام نیک آویز

روز و شبم ز هجر نیست قرار ای عزیز باز
کارم بعشق ناله و افغان بود مدام
باشد شبی نشسته که باز آئی ای نگار
کوته نمود عمر عزیزم جهان بسی
از گردش چرخ سفله پرداز

مست شد ز آتشی شبانه بسوز
رفت قارون با خزانه بسوز
میکشم ناله و حشیانه بسوز
دانی که چها میکند از من شب و روز
بر سینه نشسته است مرا ناوک دلدوز
آیا ز چه رو یاد نیاری ز من امروز
هجر تو خزان ساخته ایام چو نوروز
ای طوطی خوشخوان من ای باغ نو آموز
ای روی در اثنای خشا خورشید جهان سوز
هر روزه در این کشته طاق ز زر اندوز
بر عالم دین نقش تا روز قیامت
هزار طوطی خوش لهجه‌ام کند آواز
که هست و بوده بار شاعران ممتاز
بطاق ابروی جانان نماز صد [illegible]
هزار شکر هنوز است باز حجت باز
ز قدرتش برسی مقصد خود عالم گیر
شب در خیال روی تو ام دیده‌ات باز
این شور از نوا شده الحمر حجاز
خوردی صفت دود کمی کردم فراز
امید آنکه عشق کوکب کند دراز
بنود بسان عالم این جا گی ترا
گویم تو من بنهفته یک راز

کمند از کمر آن [illegible] عاف
آتش هجر هر زمان میکشد
عالم الدین مبند دل هر دون
از غصه هجرانت ایا شمع شب افروز
بس باده که از صحبت دیرینه بنام
یارب بچه سان میکند در حال تو دلسوز
ای ترک چه سان ترک کند عالم گیتی
جانم بلب آوردی از آن غمزه جانسوز
ابروی کمان تو کمند کف رستم
القدرت قادر صفت ابهای آفاق
باقیست لی طرحی از این خوی تبریز
هر آن که بفصاحت به آن منوچهری
مرا خطاب کند ز انبیان حسن گویه
تمام عمر به بیهودگی نمودی بسر
ناصحاتم اگر جهان نمائی کوش
چه راز خود بکشی باز و با جهان انباز
هستم امیدوار که روزی ز رحمت
در کارگاه تا رزتم چارگاه تو
امیدیه حیات من ای شکرین لبم
دیشب خیال روی تو و ابروی تو ناز
روزی دو دیر بهر خدا با غمش بساز
تا چرخ ترا بکام باشد

داده بر باد آشیانه بسوز
از ته دل مرا زبانه بسوز
کس نمانده است جاودانه بسوز
چون خوش گذرانم بوصال تو همه روز
بر بسته سلمان نمائی تو چنین روز
آیا چه شود در روز و رسازی فیروز
گیسوی کمند تو کمان سرو فیروز
غفلت مناز دل انبیاش دلسوز
کنند زمزمه مدح سعدی شیراز
بعمر کوته خود تا کی این امید دراز
بسنج عمر بسی حال خویشتن پرداز
کبوتر تو کند همسری بچنگل باز
از راه ناز دیده بروم وکی تو باز
سر پنجه رباب حقیقت مدان مجاز
تا کی کشی [illegible] سازی [illegible]
ماتم چنان نمود فراموش شد نماز
بر نیک و بد خودت بپرداز

(افتد چو بدست)

افتد چو بدامت ار شکاری
از پیر خرد چنین شنیدم

خوش است روز وصال خوش است شب ناز
اگرچه هر که نماید بهر کسی رازی
مراز دیده خود تا که یار است نیاز
چو شمع هر شب از هجر سوزم و سازم

مهیمنا چه شود گر ز رحمت ازلی
ز لطف خویش بیاوردی از عدم بوجود
ز دست نفس لئیم دنی رهائیم کن
بگیر دست که غیر از تو دستگیرم نیست
ز بخشش تو کمی کم نگردد از کرمت
بصد هزار امید ایستاده منتظرم

روی ترحمی بسویم کرد دلبر گفت
نبود عرض [illegible] ابا چاره بجز
برخواستم برغبت از غصه کاستم
رفتار کند و پونده زد دریای رحمت
خود دو داغی که غربت دارد [illegible]
عمرم گذشت و در شبابم [illegible]

برگیر و شو امید شهباز
راز دل خود بکس مپرداز
این جان لطیفت عالم الدین
بگویم آن غم هجران ای شاه اهل راز
من فقیر بگویم جز او کسی راز
چگونه باز گذارم هزار شرع نماز
خدا کند بسنجه هجر و سوز و گداز
ز شوق وصل کیا شد تو [illegible]
مرا چه یاد بیاید ز رهروان حجاز
زفیض خانه خود رحم تو بخشی باز
بغیر رحم تو دیگر کجاست بنده نواز
نا بعقبه عزم به [illegible] انباز
بجا کلم عجم مانده را نماند آواز
کمی ز طفل بزرگان این سرم انداز
که شاید آنکه رسد مژده خوش شیراز
ره بسته تا کی شب و شیرین بفراز
[illegible] از کسان راز
طاق دو ابروان تو را محرم نماز
رو ساختم بدرگه معبود بی نیاز
برحق انبیا و دگر اولیای راز
راضی مشو که دست نگیری کنم دراز
شد نقره‌ام سیاه بسی [illegible]

از ساقی و هر عشق می خواه
مانند کبوتر ان عشقی
[illegible] طرب کجای دیگر من باز
غمی که در دلم افتاد کس نیاید باز
نشیب هجر بماندیم یار بیا
نماز مستی عشاق گرچه عیبی نیست
در این سرای چه شو غافل از خود عالم
بکوی دوست بروی عشق میرداز
ز دیده‌ام همه بی اختیار گرم باز
اگرچه فضل و کرم شیوه خداوند است
بحق نور ولای چهارده معصوم
بحق سوز درون [illegible]
از آن خزانه غیبی که خویشتن دانی
گذشت عمر تو هم که قیمت [illegible]
بنامه دو زبان دوش عالم الدین
بالنسیم آمد از ره رفت [illegible]
گویا ز بار عشق زپا اوفتاده‌ایم
گفتا نماز عشق بغیر از نماز اوست
گفتم مهیمنا تو کیا غیر حضرتت
یارب بحق خون شهیدان [illegible]
گاهی ز حیله‌های جهان در گریزم
کوتاه گشته عمرم از [illegible]

بر درد درون تو چاره بساز
بنمای بکوی دوست پرواز

مگر که باز بگویم بنزد محرم راز
تو این نشیب بصلحش بنمانی دراز
دلیک بیت کمی تا شناله عاشق باز
هزار خانه محمود رفت حسن ایاز

ولی بخش بجود ار نشت چاره بساز
بحق جمله احبابشان نشیب و فراز
که دانی آنچه کشیدند راه دراز نیاز
نمای ساز با نفاس قدیم دمساز
تو لی که بیت ترین خاک [illegible]
ز صد هزار یکی دوست محرم راز

زانست بامداد خوانی دگر نماز
سوی یگانه رو که جاز است چاره ساز
بزدگی ز نشیب غم ار ز فرح فراز
یارب بحق قرب شهیدان پاکباز
گاهی ز نقل رشت خودم مانده در حجاز
امیدوارم از کرم خود کنی دراز

(گویم چه)

کویم چه خوانمت چه بصیری و عالمی
ما عقل قاصریم بگوییم انعقد
یارب بحق چاردهٔ انوار پاک خویش
با صد هزار امید درین بی بضاعتی
یارب ز توشه‌ای ابدی بر سرم بریز
عجز از تو دست عجز و تضرع کجا بریم
باری ایا کریم بجا حسان حضرت
هستی و نیستی و گدائی و سلطنت

بار الها از کرم بر درد ما درمان بساز
مالک الملک قدیمی صانع دانندهٔ
غرق در دریای حیرت مانده کار از کرم
مانده اندر گلخن و هر دم انیام سر
صد هزاران بار بخشیدی و بخشانندهٔ

زابرهای تیره روح القدس جان تشنه در حجاب
روسیاهان که کاریم بار از شرم جهت
گشته دیران با پای سر حلقه عصیان
بندگان بی پا تیم و بس بیچاره‌ایم
ما غریبان دیار اندر لحن وامانده
از کرمهایت بکردد کم بمشتی اکثران

رحمی نما بحال من ای کار ساز
ما را زبان کجاست که شکرت بگفتن بساز
ای چاره‌ساز چاره بیچارگان بساز
بر درد بنده داد که علمی تو چاره ساز
امید مانده سوی تو داریم چشم باز
شاید ز رحمت تو بکردم زامل نیاز
تا نشنویم از در اغیار بنده ناز
هستند هر دو یار بشر از تو جان نماز
تکبیر بدست تست بزمت این نماز
ای ذوالجلال عالم دین را بکن درست

کار جبایانی عشاق را سامان بساز
جان و دل دست تو باشد کار بیچاره‌ساز
نور روح چار معصوم شبستان بساز
آتش نمرود ما را روضه رضوان بساز
گشت زار شکستگان عشق آبادان بساز
کار ما را از کرم اعیاد در سبحان بساز

صافی او خاطر شاهنشه بر جان بساز
از کرمهای خودت با ما بر آن بساز
خاطر خاصان پاک خویش آبادان بساز
چاره کار گدا از دولت سلطان بساز
بهترین دانندهٔ چون کار او داران بساز
نیست بالای تو دستی کار بیدستان بساز

خواهی تو پیشه برتر از آن شهریار نو
دریای سینه فیض تو ساز دماغ را
بخشنده کریمی و فیاض بی‌مثال
درمانده کان وادی دریای عظیم
در بحث الحمد راه ویش شده بصیر
رزاق ما سوائی و خلاق بی‌نظیر
مائیم در جهان بجزای عمل دچار
دریاب بنده راز کرمهای خویشتن
تا پاک جان ره پاکیزگی نمای
در غش طلای او رسانی بحک کار

چاره سازی نیست خود بنمای بخشنده
یکسر بتویی بنیر از حکم تو صنبده نیست
این تراو آن سرا ما بر [illegible] خواریم
بر اعظم که باشد جنز و ستار کار
عال الدین را عبیده شه جلال الدین لطف
دست ما را دور از هر رهزن و شیطان بساز

واقفی و قادری و حاضری و ناظری
دستهای امید ما امید لطف تست
آه رو اند خرابی کرد این دو [illegible] عمر
خوش بنیانی که ما در سنگلاخ حیرتیم
در زمستان جای خویش باغ ماند جای
یا رحیم از چنگ این دیو و ددان واران

کبک دری ز همری آید چه شاهباز
دارنده رحیم و از حیله بی‌نیاز
ما را زد است دیو دنی ساز احتراز
خوش بخت آنکه فیض ابد یابد امتیاز
دارای بنده پروری و بندگان نواز
ورنه تو کرده در رحمت بخش باز
هستی کریمتر ز هزاران هزار ناز
زانوار پاک عشق دل و دیده را گداز

هرچه اکرام تو باشد بهر ما آسان بساز
مردگان غفلتیم اینک با غفران بساز
چند روز این میهمان [illegible] آن
نور او را بر ظلمت سر آبادان
از ترحم دور دور از آتش تو با ایران

ماه کنعان زار دوری دور از زندان بساز
سازی ناساز کار از خانه حیران بساز
ای کریم از دست حق [illegible] بساز
سنگهای راه ما را لؤلؤ مرجان بساز
از ترحم همراه بگذر تا بستان بساز
کار ما آسان که دانی مایه انسان بساز

(بی پر و بالیم)

بی پر و بالیم ما را صید هر ناکس مکن
از کلامت نیست بالاتر کلامی یا معین
سیر دانی سر الخیر و ملک بقعه‌ها
روی تو قبله نمانیست مراد در عالم
تحقیقت منم امروز [illegible] عاشق
آن شبی را که جمال تو [illegible] گردد
حسنی خلق حسین خلق رحیم افعالی
وسلیکانه مرا شور تو شد اندر سر
ناتوانائیم از لطف توانائی بخش
آنچنان مهر توام برشده اندر رگ و پی
رحمی ای رحمت حق دست من و دامانت
شهرهای همه آفاق اگر چون بازار
سر بمیر از تو بیارم بکنی باز فرود
عید شد اگر کس عیدی دارد [illegible]
بوجود او ندارم اندر اشتغالم [illegible]
روزی آید جان رود [illegible] دنیا
حسرد اعالم [illegible]
بعد ازین بنده کی پنهان سازم [illegible]

دام ما از عشق بصیاد و صیادان بساز
هم کلام ما بحق حجه قرآن بساز
باقی عمر که باشد عال الدین را کرم
ای بصورت تو به از یوسف ثانی در ناز
بهر دو ابروی تو پیوسته گدائیم نماز
مناکوش از این پس سخن اهل مجاز
اندر این رهست بهشتم تو درست باز
کار انجام اقالیم تو ساز آغاز
که روان کرده‌ام آواز ملک شهناز
مدتی شد ز غم عشق تو در سوز و گداز
بکمین بنده در [illegible]
که اگر جان رود دم مهر منکر [illegible]
بیش از این جان تنم از غم بجز [illegible]
نیست شکی که بیاران جهانی [illegible]
شرط آنست بکری تغافل [illegible]
ز عجب گر بر تست عال دین [illegible]
عید من بوسه از لعل دلدارت [illegible]
غیر وصل او ندارم از همه [illegible]
مرغ جان از تن شود پران [illegible]
در غم اکنون زرا لطف [illegible]
عال الدین گر قبول آید [illegible]
کار این هر دو جهان [illegible]

شه جلال الدین محمد مجد الاشراف [illegible]
نیست دنیا قابل این پیچ و پس [illegible]
رشته سر رشته [illegible]
تا بجنبم بکشی کو چه و خوانی [illegible]
هدیت یا که بطور [illegible]
کو نیا دایه تو حضرت مریم بوده
رفتن جان ز جهان [illegible]
دل بنکم بکچند با همه تو صبح [illegible]
عال الدین بود امروز خداوند [illegible]
اخر ای بخت ز سر رفته [illegible]
پایم ای وادی دور تو [illegible]
تو چه خوبی که نظیرت بنود در عالم
باز درهای جهانی ز غم بسته [illegible]
دوستانی که تو داری همه [illegible]
ماهتاب از رخ ما تو شده [illegible]
عشقت از مرده صد ساله [illegible]
جز ولای او ندارم اندر این دنیا امید
چند بتوان خورد [illegible] عشق [illegible]
خاک راه بیر [illegible]
دست حق است من و دامان [illegible]
زانچه از خاکپای [illegible]
بخت اگر باز [illegible]

رونقی باشد بشرع و دفتر و دیوان بساز
بهر ما زآن دولت باقی جاویدان بساز
تا کی میبریم [illegible] شب و افراز
وه هست یا که بود آب حیات [illegible]
که لب لعل تو ساز دم مسیحا [illegible]
هست شیرین اگر از شوق [illegible]
که را کی شود عصفور [illegible]
تا قبول تو شده [illegible]
این چه راهیست [illegible]
هست اگر خوب تو از [illegible]
نکشانی تو اگر کیست نماید در باز
دشمنان تو چه [illegible]
آفتاب [illegible] عشق [illegible]
غیر مهر او نه بندم دل [illegible]
اینجان شیرین [illegible]
تیره شبهایم [illegible]
دل نه بندم جز تو [illegible]
جان نصیب عشق [illegible]

گر مرا چون سگ درگاه خود ار بحجاب
گر نسیری منی عشق تو چه فراوشدم

حالت ما خواهی ار از سینه سوزان گر
ظلمت غم مانده را دنیا بود آتشکده
بیدلان وا مانده کار از کرمها دل
گو شغفا آنچه باشد دست گیر کان ازجل
آخرای سلطان بخت از ما کدا یاد آر
مالک الملک جهانی تاسر نوری
چند روزی کار ما با این بیابان
از کرمها رحم سازی بر بلاهای خویش

ساربان آهسته تر میران جگر
بلبل جانم زغم مجنون شده
ساربان منزل بود بسیار دور
رشته عشقش شده زنجیر ما
من پیاده کی رسم بر گرد او

در حریم رحیله این چرخ آبنوس
گاهی از شهد بیاغری کی میدهد مرا
خاطر مرا بیاد ورد از کارهای خود

در همه کون نگاهی فه سر افرازم بس
عجبی نیست اگر کف بسیار زند
عال الدین ز تو ناطق شکر ریز باغ
عشرت ما جوی ارار و دیده گریان
نور شادی خانه جانان ز اجابان
روز و شام ما بین از گردش دوران
حال سازی مشکل از رحمت خوبان
صورت ما دانیم شاه دانایان
یوسف جان روزگاری مانده در زندان
چاره بر بیچارگانی در دو دیده زبان
روزگار ما بیتوام ای حضرت یزدان
عال الدین را درانیما مسر در یاب
با همه ما رسیتها خنده ام تا زنده ام

تنگ شد در سینه ام راه نفس
مرغ دل افتاده اندر این قفس
من نمارم سوی یارم دسترس
درد دل جز او نمیگویم بکس
وا بجز دم چو که عتیاز ذرس
عال الدین گفت اندر راه عشق
نیر نجها بکار برد همچو نو عروس
گوید نوش و دهد لب جام را ببوس
از کیقباد و توذره کادین گجود گر

عشق افزون شده و محترم ابکام
آتش عشق جانان شعله زند بر رگ جان
گو بیا زنده شده حافظ سر ازدم
دیدی از عیبی زما در زرد عیاران
ظلم از حد در گذشت از محنت عشق
مثل ابراهیم خنک سازد حیات
در صراط المستقیم آیند مسعودان راه
از غریبان و یار خود دلی بیمار
عاقلان از عقل در راه و صاحب
یاری ای سلطان بخون جوش از حجی
کار ما را بدست خیل اغیاران
آخرای پیر مغان احوال مستان
راستی حالم از شاه فشه در آنگ

ای دلیل راه ای خضر حیات
در بیابان فنا وا مانده ام
گریه آغازم چه باران در بهار
ناله شور انگیز و شیرین شوخ و شنگ
عاشق معشوق حال کید کر
ساربان آهسته میران جرس
گاهی کند خضاب ددد
گاهی چو زهر شیشه غم آرزوم

من در راه وصال تو پیوسته در آغازم
چون سمندر شده میسوزم و میسازم

چیدی از گل از گلستان
روزی از بهر خدا از حال مظلومان
ظلم شکر آنا کمان
یکدمی حال گدا و حال بیکسان
رسم راه و بنده پروران
گشت زار تشنه را
دستم ایدست خدا در بحر
راه جاوید آن تو باشی آ

مردم از هجران بفریادم برس
حال ما جز او ندانند هیچکس
سوی او من رو نمایم زین سپس
میبرد دل بیجان سیلاب حسن
مخبر نه ایشان ز کار پیش و پس

گاهی ز خون کند کف پایم
کین طفل را ببرگش دلم خوری غم
از رزمهای رستم و سهراب گو

گوید شور زن که از ان
من تقشها بخوشتن آرا

صبحدم گشتم ساقی از دل
هر زمان دارم بسوی
غیر او نبود برا در جهان

ساقی ز نگاهای تو دارم
زان پیشتر که جان
دانی چگونه میگذرانم
عمرم تمام در سر سودای خام شد

ساقی ای جمع نمانده
نیست جز یاد تو
هر طرف میکرم چشم
ای صبا گری تو
شکر یزدان که

صوفی ما بر دنیا
خواهی اگر لذت جاودان
گر بر بسد دیده حق بین او

اندر سرای هر باب اجل
همچون نگار خانه چین
میکش ریاضت عال الدین
گفتمش جانا کرم کن می بجانان
مهر می زان ساغر لبریز کردان
ان شوبعیق آسیاسوی کرکان
عال الدین از پریشانی زلف
سازی خلاصم از همه غمهای خیل
اعضای تن زجا شها
بی اتصال خیل خیالم
خامی روا مدار در این
سازی قبول عال دین
زانیم دره گاهی پاک رهیم
جیتو نسوزم هر شب با دل دیوانه
طعن بدخواه زند
بجز آتش تو دیگرم نشنیدم
ور نه جنبیده با کلیاد
سکه لطیف است رخ
جامه تقوی ز بر انداخت
تا که حیاتت بود از می بنوش
دیده بماند روش
عال دین شکر که در راه عشق

کویم بابستی تو فریم
تا وصت بود بجهان
بر امل که کف
از برای جرعه کرده ام
دوش دیدم واعظ شهر این
آه از آن هجر
بادیت کردی برا
این چند روزه باقی عمری
جامی کرم نمای ز دست
بالای دست حضرت
یکذره زبحر کرم کم نمیشود
از آستان پاک تو او داد التماس
نظری ساز کی تا دلم زنده شود
وردل ای راحت جان تو نبودی
نه من امروز گرفتار
شیخ با بین که جامیکشد
عال الدین طه در ملک مستان
می توان کرد نگاهی برو
بوته غم خوش شدلم
هست مرا ای نکهت حلال
تا ز پی عشق ندانی تو هیچ
باده خورد باده کش و باده نوش

آراسته منم برت از زر
آموز ترد و دست مناجات

ایکه از تجربه مستی تو
کی ز حق واماندگان
هر بکامی شوم بر شاه خوبان

در خیل حاسدان تمامی مرا
شاید که وارهد تن و جانم ازین
دستی که در کرد و ازین
زان آن دستگاه سلطنت

که بیارم بجهان یار
زین سپس غصه دنیا نخورم
هر کسی دید و تو را
پیر را بین که جا میکشد
که خیالش بطران کند

هرچه مرا مژده رسید
قدسی جانزات مراد
معنی انسان طلبید

هزار زمان که ز دیبا به کری ش
نکهت عنبر و محراب عنبر برق
سر شکم از غم هجران او است جا جا غم
هزار رنج بیان کرده اند خالش را
هزار تیم ز دست او است به زنگر
هزار بار به هیچم فروشد از سهل است
رود به راه رضا تا رضای دوست بود

مس چو جان تیم از لطف خود اکسیر
خاکپای تو شد قبله ارباب وفا
ذره نوش تو روزی رسد از کرم
کار عشاق ز فیض قدرت یافت نظام

بجهد از غم دنیای دون تو در تشویش
بجوی شیر ولایت مجوی روبه دهر
چو دست صدق زدی بای عروة الوثقی

بیاید باده گلرنگ سای تب تحریر
کسی نداد سراغت مگر ز خانه دل
مرا عجب که با بار عشق بار زیای
رضا و صبر چنان خانات کند

هزار رشک چمن ریزد ابر مشکریش
که گشت قبله عشاق طاق ابروی ش
که رسم عاشقی این است ابر سرکش
هزار سلسله گلدسته ترک امید ریز
هزار درد کشم با امید داروی ش
معالی ندهم تاری از سر موی ش
مدد کند کرم دست حق بازوی ش
خسروا گر نظرت هست از آن تنگ حال
بر آیم زغم و غصه بیگانه و خویش
ز آنچه از همه تاج شهان با شد
کار کرمت تیم را دگر از غرت
که مسلمان ره اسلام و رضا راکش
عال الدین به کارش بجز از جهد
رشته ارکلی شود دورا کرد مش
مباش گرگ درنده که میر و دی
نه زهر مار گزندت رسد نه عقرب
ز جا گران در و دو عال الدین
مخواه بیشتر از این مجال
کسی نداد چراغم به روشنائی خویش
و گر نه کار را به سودی محال
که غیر نوش غمی تو نیش در
نکهت با و صبا زلفهای پر

هنوز روز و شبم از شوق عشق اوم
شدند خلق جهانی کنون نبات النعش
نکو نجیب به بین که آتشم صفت
نشان نداد که همچو من غریب
اگر چه پر غمم لیک در سرای سپنج
کنون نظر به عشق و شش عال
امیدوار بود تا بوی برات نجات
نظری ساز که تا دل برد از تشویش
کرمت یار کند باز و کبوتر با هم
سازی اکنونه حبشی بنوی چاک
تاج و تخت همه پادشاهان است
خوشتر از راه تمام نسب طرفی بجمال
غیر احباب تو چیزی نماید
مجز جانب میخانه روز عشق بجو
الحکیم گفته ز ناجنس احتراز نمای
هر آنچه گشته مقدر ز دوست خواهم
بغیر عشق نجو مدام در هر کیش
ز هر طرف شعر بجستجوت من
لسان و یک دلم جوش زد
بریزیا رقصا در رضا صا برا
هزار شکر که با عشق و دوست عال الدین
شکفت غنچه صفت گشت زلف و

چنانچه مست الست شد عالم از خویش
که او چه بدی بود و چشم اهل
مرا بجشید او با دو چشم جادو
که گشت و شوکم از شوق
جوان شوم شوم گر بیشی بهلوی
فتاده در دل خویش کرده با همرا
رسد هم از روش آن رمیده آهو

نعمت گرگ نماید بجهان همیش
از همه کون و مکان منزلش باشد
گر رسد قطره از فیض تو فردی
بهتر از عشق تو دیگر نه پسندم

بیار ساقی از آن باده حق
مقدر شده تو دوری نماز
سپنداری چند بهی

بهر که میرسم اول ترا کنم تعبیر
که ناگهم زره عشق یار آید
گذشت سختی کار رو راحت آید
سلطنت بر سینه

(که ماجرای)

که ماجرای تکن دل تنگ سگان داند
من ایجا اگر سرتا بپا ای نحرم
دل نحیف و ضعیفم چه حضرت
هزار زمان که بپا خیزد جهان
بپا پیدار خدا یا براه دوست

آنکه گفته اند سخنهای مکرو نغز
جدی تاکه منزل جانانه است

ای خدا فیض را بکام بخش
چون سلمان و کافر عشقم
ای توانا ای است و نیست تمام
رحمت بر غضب گرفته سبق
عالم السر و الخفیا ای
حق آنان که خاص درگاهند
از من الماء کل شیء حی
من نیم قابل عطایت لیک

بار الها دو ختر انم زان گلستان
کم نکرد از عطای حضرت در
دو خترم سکین به منیر از فیض

زانکه وه گه هستند قید ما دش
نه لعبتی است که آید بوصف صد چو
بجان رسید چو بشنید بوی پیرش
هزار محشر از آن سرو قد سیم تنش
نگاهدار ز آفات چشم مردم
دوش گفت باده فروش این خرد
ما نیز با تو باز بگوییم با سر دوش
ز آن پیشتر که آتش دل بخت
تا را بعشق عال دین دید در جهان
رحم از آن آب دیدگانم بخش
خود سنجاقی ز کار ذاتم بخش
از کرم جان ناتوانم بخش
هر خطی از خطا امانم بخش
ذره نور رهروانم بخش
این بد خود بیا را آنم بخش
بر گلو گاه تشنگانم بخش
حرمت صاحب الزمانم بخش
بر علی رغم حاسدان جهان
باقی عمر عال الدین را
با صراط عشق او ز آن اخ وبکامم
بنده را خاک در او ورض کن بانم
وانچه از ملک رضا و بان نوام

(کشت زارم)

هر آنکه زب که دیده اند و چشم
ز خوبی آنچه بصر رکنی فزون
بهشت و حور که از دو چاره داد
کیا گلبن او بهتر از هزاران گل
شباب عبر زغم پر
رندانه جام عشق چه داری
چون اب عبر خویش داری
گردون لسان برق خود از
از دست داده دل و دین
هر چه هستم گیاه این باغم
خالقی خود بدون منت خلق
کرمت بیشتر ز وهم و خیال
نعمت لا تعد و لا تحصی است
بخشش از چهارده معصوم
فیضی از ابر رحمت ازلی
ز آفتاب ولایتم هر شب
دور شه جلال دیم زود
نطق شیرین در فشانم
خود امانی ز رهزنانم
نک زردم از کرم
جان بجان تیم از دوری
درد را درمان تو فزانی خداوند

نمیکند بخدا یا دو گر از وطنش
مگر کمال خدائی سرشته در بدنش
که مشک سرشته بهر تا بزلف پر شکنش
خجل ز بوی خوشش ضیمران و نسترنش
ولی همیشه جوانست دفتر چمنش

زده است لب توراشو دار گفتگو
پس در بساط عشق تو در بگوئی

خاطر شاه و مومنانم بخش
از نوال کرم تو نانم بخش
فضل و نعمت برایگانم بخش
اقتضای کرم عیانم بخش
آنچه دل شایق است آنم بخش
کشت زار دو صد جهانم بخش
تابش ماه و اخترانم بخش
شرف قرب درگاه کامم بخش

به نظر با حالم آن سبب
نظره فرما بر غم حاسدان جانم
درد دوم از حد شد فزون از فیض

[illegible]

گشت زارم خشک شد از گردش دوران
کیست اگر نیست از خوان نوالت شرمسار

چه دریای رحمت برآید بجوش
سروشی که بر جان ما دل شده
حضور شهنشاه دریای دل
بجایی رساند که بی پر پری
بخواهم من از یک جهان آفرین
الهی به بسم الله ابای تو

لاف جان با چمن امروز مرا می‌زیبد
دیگر از زلف دلاویز تو دوری نخم
با کبوتر چنین لطف تو سازد شهباز
ای صبا گر ببری خاک ره شاه جلال
نظر او سبز مسیری ار آید باز

مرا فکنده ایدوتر زان دو چشم غزال
هزار بار دیده بپوده ام با سینه
چو آفتاب برآید دگر نماند به
خدا برازبهشت الخلود ارمغانی
گهی بصورت صوفی به صرف

زا بر رحمتهای خاص خویش بار از رحم بخش
لطفی از بخشندگیها خود جانم بخش
رونقی برکار و ملک جلال الدین سلطان
بجنبد خدا احمد بر سبز دوش
به است عشق او از هزاران سروش
بباید سراپا شدن چشم و گوش
به از بازو شهباز جان پرور
که او بخشدم عقل از افراد هنر
زتقصیر این بنده خود چشم پوش
یا دو وصل تو خیالیست مرا با دل
راه عشق تو مرا از همه کس باشد بیش
دست من دامن این سلسله کار گیر
رحم و عدل کند گرگ قضا
عرض عالم بر کسانی تو با جوال پر
به بشیری نخرد با دو شهر قند
بیا بر هم زخم دلم تنگ تو میا
مرا سپرده ای باد بوش برا باشر
که قوت لعل تو با زآید و مو به
به پیش روی جهان دیده
که بوی مشک ودهش از آن
گهی رسا بحکایت کنم گهی گفتار
مانده دو چشم امید بر سر راه

تا کی بهر دهان نیست از این دوران کشم
عمر رفت و خانه دل بی‌بنا
سر فرازیهای دوران به راه قرآنم بخش
زا گفتنیها بگوید دلم
شنو تا ترانی جهان سپر
اگر گیدم ره نهی سوی او
سر اهل عشقش نصیحت کند
که رفتار و فرمان او را کشم
زفضل و کرمهای مخصوص خود
شرم می‌آیدم از سلسله دوران
بولای تو که روی از تو نیکردم
همه گویند مرا دوست نگردد دشمن
هر سری را که گوی تو سری بوید
غم ایام دلی موی سیه کرد سفید
عادل الدین نه پرسش بچو در و در جان
چو سالکان طریقت ره هدایت
زغصه شب هجر تو مویه میارم
چو نیست اهل دلی باز خوشتن
بشمی نشد که رسم صلای نگار
چه صرفیان بود عمری که راه
بگوید عادل دین در
تا بدو چنان خود کنیم نگار

زانچه دل خواهد دو روز ای آن
از کرمهای خود آبادی برایم بخش

مگو زانکه تا گفتنی بخوش
گر او زهر بدهم به از شهد نوش
هزاران قدم میزند بدوش
مرا هر سحر با هزاران سروش
رهانم تن از قید و بند نفوس
بعزت تن عادل الدین بپوش

گر به تیغم بزنی دست نیارم
یار بیگانه و فاکر دست
از غم هر دو جهانی نشود
نوش ناخورده
نه بسان حسن

تجسسی تو از هر طرف
به است آنکه نمایم نهان
کسی که نیست
بشهر عشقت اسیرم
زضیع قدرت او چون کشید

(برده قرار)

[illegible]

(نصر جم)

[illegible]

برده قرار از من آن دو نرگس شهلا
یوسف دل شد اسیر چاه زنخدان
عاشق مسکین بسوخت از غم هجران

بت سر چون عارض محمد کیقبادبشکند
غلام هر غلام او هزار اسکندر و دارا
هر آنکو طاق ابروی در محراب طاعت کرد
در افتد هر که با خوبان چو من آن حافظ
خدایا همچو فرزندی بپرداد در دوران
خجسته خان بن خان سعید الملک گرکش
چه محتاج است آفتاب از آنکه
ثنایش را دعا سازم تا به ابد آت

مرا زگوشه میخانه این سخن بر گوش
ببین که ای تحفه عیشی چه پرد
ز جام عشق بدیدم تمام یاران مست
یکی ز حلقه حریفان سری
از آن طریق که گفتند کشتی
ز نور باده شد جان ظلم روشن

ایکه زعشقت شده پرورش

یارب از آن آفات در صورت ماهش
بار الها برآور از بن چاهش
نیست بجز راه صبر و گریه و آهش

خیر ندیا ببار عادل دین را
جای شکر کرده از آنکه
گدای درگاه صد هزار
یا بد تا برد ز حشر دیگر
بباید نشست چو فرزند
با این خوبی سلاله
مظفر طالع و بیدار
شجاع و خوش ساز
معقول محضر
که با دست یدالله
پایه عادل الدین

رسید بجو رندانه رو بزم
که عهد ناصر دین شه می
شدند گیر از شوق
بگفت برخه از می
چو دیگ بر سر آتش دلم
دو جام برکشیدم
صفای عشق از آن
باش همی شاد به نیکو خورش

موی سیاهش ولیل آیه و الیل
تیغ کشد گر زند ز قهر
نام نکویان رود بجانب صحرا

زود رسان محرم مجلس
گرفتارست در
شنیدستی ندیدستی
بهر دل مهر
خوش آن
اگر با این
بود فضل خدا
حکیم اگر بود
الا ای
سوار اسب اقبال سعادت
بجا
ز دست خسرو خوبان
ز ناقه
زسالکان
مگر بصدق
بطبقه
برآمیش
که شاد گشت
زهر مرا از قلب

سوره والشمس برز قرص
نیست کسی تا دهد
خلق تماشائیان شده

بهر دل صد هزاران الحمد اندر جمیش
با چلعت ولی لاله گلهای نرگس
عالم قبت شد بکام
کدام آید از سر
بگویم عرض عالم
بزدامل
نخواهد
نگه

که عرش و فرش
شدم بمیکده
که خرقه
و گرنه باده
ز دولت
بسر کشیدم

قند بود گر کنی ابرو ترش

(از خرد و یاد)

از خرد و دیبا حریر لطیف
تا که گلستان رخت دیده‌ام

در رباعیت بجز حرف عشق
با همه بد عهدی اویم امید
شعر مرا چون در نگار بگوش

بهشتی صورتی حوری صفانی
ملالی گرچه دارم بر دل از دوست
با دلهای ویران کرده آباد
ادیب علم او جاوید باشد

من و شراب وصال ندیم روز و شبی
مقام صدق تو جان در رش خانه
تو چون بنان جوی تکی قناعت دهر
چو خضر اگر بکفت او وفا و آب حیات
پس ای کچی بگدائی عشق سلطان شو

دوستی با دل اغ دشمن میان خانه است
نکند دوس روزکار چاک تا که گل شود
خانه احباب جز سری نیست غیر از آن جو

زنبه اگر ببر خود آری برش
بلبل طبعم نه شنید حمش
بود مرا چشم ببینی برش
نیست بجز جور و جفا در برش
بوسه از لعل لب شکرش
مهر دو دان منت دوان بکش
شدم مخمور از جام وصالش
مبارک مقدمی بخوت خالش
خداوندا مبادا دل ملالش
نخواهد بود و چه اندر زوالش
که بهتیا بود فهم و کمالش
ایا تو صبح افق هر سحر منور باش
ولا بعشق ز کیذره تو کمتر باش
برابر ره او نیز چون برادر باش
جهان بجوی برازمت بجز ...
رقیب را تو بچشمت بخدر باش
بدلبران دو عالم ز لطف دلبر باش
اندر این دنیا زکار چون عاقل مبار
این مثل نشنیده دیوانه شو عاقل مبار
پس درا نصورت نما کار هیچ تا فار
منت دو دان بکش مهر دو دان ...
اند سحرم بوئی از زلف ولالش

عهد وفا را ببر انجام بر
حامل دین را به ای نیکو
دوش بر زند بسیم و زرش
بیخبر است او و نه اند که دوش
الب وفا را چه غم از آنکه رود
بار جفا حامل دین کش بدوش
مرا دل برد آن چشم غزالش
نگاهی کرد آن شوخ ستمگر
ز نام نیک او شاداب روحم
توانم انیقدر در وصف او گفت
ز آه صبح و شامت عال الدین
چه عطر جور و جان دائما معطر باش
به دوستیش چه آب زلال گرد شو
بره و خاکی از آن آنرا عشق بر سر کن
ز خلق خوی بد د هر خلق دوری کن
اگر تو مامن دنیا و آخرت خواهی
نظاره عال دین این سنج ...
برسوی امید برو اهل عاقلا مبار
بحر غم را از وفا کز نوح کشتیبان بر
حامل فرزند آدم نجم مرکت ...
عال الدین سال می کرد بدا کنون ...
یارب برسان آفت بر آنکه بغا شر

خواهی اگر دهر نما داد دوش
بند و بخیر و بزن و با کشش

عاشق مسکین چه گذشت از برش
شب چه رسید است خار جرش
نیست جهان چون تو کسی بارش

دلم شد صید ابروی هلالش
که بوی طیبات اتصالش
که در خوبی نباشد مثالش
رقیب سوخت خواهد پروبالش

وگرنه روزه و صد رنجهای دیگر کن
ببوس خاک ره آن بکحل افسر کن
حدیث عشق ره صدق یار از بر کن
بیا بصدق و ارادت غلام حیدر کن
بجمع کردن این عشق و جمع دفتر کن

فکر حال خود نما در خصه ساحل مبار
تا توانی بکوئی کن قصد حاصل مبار
گفت بخطیب تو را سایل شو حامل ...

(ای باد صبا)

ای باد صبا آور بوی دگر از زلفش
دلها همه شوریده در حلقه زلفش
دی طاعت زهدم را آن شوخ ...
سوزد دل از هجر در بیت خراب آید

اگر بیایدم از در مسیح جان پرور
تمای همتی الطایر همایون ...
شباب عمر ز غمهای دهر پیر شدم
بیاد عاشق خود از خاک غم برآر

روئیش بصفا بهشت برد دانی
او سرخوش باده جوانی
دی چاکریش بودم ...
خواهم روم از برش ولکن

بودم شب دوش با دو صد شور
بالاش جهان تراز قد سرو
برخواستم و نماز بردم
هر شام من و دل شکسته
تا هست پدید چرخ مینا
گفتا کمال دلربائی

تا تازه شود جانم از نکهت زیباشر
جانها همه در قصد از زلفش بلا انگیز
آسایش دل این است آید بردن بیا
یارب بنما آید و دل ...
گذشت عمر ندیدیم روی زیبا
وصال منت هجران کنم تمنا
ز رحمتی که مرا شد بیابم آسایش
که نیست راه امیدم بجز تو لایق
بکش ز نعبه گشش خودن خود بیا
دلدار بیاید از درم دوش
موئیش دو هزار چین بهر دوش
من بجود و مات و دست و بند هر دوش
امروز نشدیم حلقه بر گوش
دل گشته اسیر زلف جادوش
آراسته بزم عال الدین
از باده عشق دوست مدهوش
للالش گران تراز همه روش
بر قبله عاشقان زر روش
او مست و خراب و بنده بهوش
از ماه و حور و ستاره خوش
آن دلبر نازنین که می نوش
دوش رفتم بسوی صومعه باده

هرگز نبود آفاق دلدار بدین صورت
ای عمر وفائی کن دل ...
ابروی کماندارش قصد دل ...
دوشینه رهبران گفت عال دین ...
دو چشم بره دید از سر و بالاش
اگر بگوشه چشمی نماید دلشاد
کجاست یوسف دل ...
دو دست دانست ای ...
شاهباز زنان گو گفت عال دین
ابروی چو شکنت تا بناگوش
برخواستم و بعجز کردم
دیوانه نیم ولی شدستم
یارب مناجه السم را
رندانه گذشت گفت ساقی
از حلقه چین و بند گیسوش
آمد برم آن بت بهشتی
زلفین بکجش چه اهل دل است
گفتم تو بی ای یگانه دهر
سازیم دعایت از سر صدق
باداست جهان بکامت
تو محرم مائی عال الدین
دیدم آن مجلسان غلغله در شاکر

چون از دو لبش بسته آمد از سیاست
شاید که ببینم باز آن نرگس شهلا
وای انکه بهم ریزد مژگان صف آرا
بشکست صنم پیمان گویند مسلمانی

هزار بار کنم جان نثار در پایش
ز گریه کور شده چشمهای ...
زنده عوض سلامی حضور ...
به لب چه نیست دگر صبر ...

تعظیم و دو دست اندر آغوش
مجنون آن بت قبا پوش
از چشمه چین و ساغر نوش
این مست مرا بگیر با زوش

صد غمزه لعبتان مهر سوش
همچون مه نو خمیده ابروش
زهر از جلت مرا بود نوش
چون بجگر که آید اد با خروش
مانند غلام حلقه در گوش
بر دون صنعان ره مده گوش

(میبودم)

میزدم نظری گاه بی گاه بدوست
مثل شیر شتر دیدم و دیدار عزیز
گفتم ای دوست بگو عمر بپایان آمد
گفتش کی بوصالت برسم گفت بمن
گفتمش سوی تو بر عالم علوی نما

در پرتو خدا جلوه نما زد ظلمت
ایمحال است جهان پشه نگرد عنقا
قدر هر رنج بود گنج که فاض دهر
هر ذره شعبه کاو دنماند در شب
بی سبب عشق نباشد که شود سر بر شور
بیهده نیست که در چار فصول تنها

خرم دلی که یار مدام است در برش
خرم کسیکه هست بدریای عشق او
درماندگان چاره خست راستان
بیچیده نکند رد ز توانای ای کریم

یارب دلم ز چاه غم دون آور تر
یارب دلی که هست سوی ذات اقدست
آن دل نجات بخش حق مرتضی علی
ای انکه گر اراده نمائی که ای راه

پای تا سر همام چشم شده در جستجو
جنگ شهباز بهم دیدم و در خواب خبر
گفت آری تخت راست و بود تنگ چو خبر
گفت دمی که تو شوی زین می وصد میگیری
چون غلامان بهوا ریزی فلک نور تر
عشق شیرست بمیدان چه عقل خبر
روز نتوان که تو خورشید بائی خوار
زانکه اندر سر دریا نتوان زد سر و شر
بی هر پیش که آید بسر آباشد بر
آتش افروخته این دل که شعله ز
عشق هر قدر خرمیدی که از ماه بر
آنرا میاور دل ادو چه پیل چابک تر
حال الدین عجب بتعین کامل
آسوده انکه هست هم آغوش تر
آسوده سایه علی المرتضی سرش
محصوص انکه نیست بسر از زیبا
سازی تو شاهی بر آفاق دور تر
یارب بکمال حال این حقی تر
سپار پیش ای کرم دست بگیر
رانده بهر روزه فانی بدر سر
زانفات هر دو خلق بد اندیش تر
سازد کلاه و تخت سلیمانی افسر

هر زمان عمر نبود دم نشود دادار من
گفتم ای ساقی جان باده بیستار
حال آئینه دل با سار خشانی
گفتم آن چیست که مقصود بود حال از آن
حال الدین بر وصل رسی در قدر
واضح است این که جهان کر بنه بر سد از تر
مصطفی می نشود هر که شود چون بشر
هوش ملحوظ در حالت نه اندر ای بر
حوض و دریا چه که دیدات گر آزاد در پا
صد هزاران که جهان نقش و نگار ان
انچه استاد که گوید تو بر او در شوم
لعبتی را بهمه قدرت صد بر نخو
مولای خدای علی و آل بگوش
خرم کسی که گشت غم بادرش چاره
یارب بر غم منکر بدگوی طعنه زن
ای انکه سیر خوار بدریا نکنی
آنگاه ادعای الا الحش رسد
چون نیست غیر فیض تو امیدی دگر
یارب بحق راه روان جلال جو تر
آن دل که نیست غیر محمد میان دل
آن دل که روز و شب تو بیا درد نا
ای انکه خویش قادری تا بری جلا

آمد از پرده ناله غم ار جوش و خروش
گفت در بر سر نهان پرده اسرار بپوش
نوش از جامی که دات یک شفقت آب جو
گفت در راه تو لا جهد و کوش
جانب کعبه مقصود تو را برد بدوش

مرتضی می نشود هر که شود صوفی پرشر
کوش محکم حسنات نه اندر ای بر
غوص این امر بفرمان تو شود وصل نور
خودده بضاف که چو پیچ چاخ نگر
که خداوند ترا داده خرد کوش دگر
بنگار روبه آفاق یک نظر جو تر

آید مدام فیض ز ختم پیمبرش
انچه قول عشق سخن نیست بادر
الطاف خویش را نمائی تو هر بر
رحم تو نا امید نمیاز دارد زور

بیچاره دل که راست کرم کن تو اکثر
وان دل که نیست غیر مولای حیدرش
امید نا امید مکن کل بی بر ش
آسوده ساز ذره خورشید پرورش

کردره زفیض تو بپیر سر او خسته
بر بنده از خزانه غنی نفضلی

طبعی که هست فیض خداوند بپیر بر
طبعی که هست ناطقه ای ندگرده
دست بیاید تو که فرمانده جهان
جایکه رنج دیده چه بهشت آو
غیر از تو محمد و آل کرام او

هما انکه خواند نمازی جان بود در تنگ شر
ره ولایت حق ازدان براج
هر انکه روز نمک خورد و شب نجه بکار
رسد صد و شر ابش دلا مبر باثر
دلا محو ز جهان غصه پریشان

مرا از جرعه انکنده آن ماه
بیک رفتار کرد او دل پریشان

بیا ساقی غم درین از اندک زود بردار شر
رقیب دیو خو با طبع نا هموار عشق
کمال عیش جاویدان بود با یک خوان جان
ز هجر آن ارغوانی رنگ چون زعفران

جنگ که نیست در همه عالم برابر بر
فرمای نیک طالع بیداره بر اثر
گیسته ز حال حال این جور نشان گی
بحر بست بی نظیر و نباشد برابر ش
لب تشنه ولایت بود جام کوثر ش
فرمای امر عزت دل تا انگه تر
هجران کشیده وصل نماید چه شکر گر
بنو و امید داری کال نبی دیگر ش
از عشق پاک عال این خسته ذقن
نموده بود خداوند بار بار حکمش
هزار لعن نما بر عدوس و دو گرش
ساز جنگ بوی کور میکند نکش
زنند تیر نهانی در سینه دلکش
خداوند بتو عزت علی کند ملکش
شدم از جام عشق دست بهم ش
بگو بیا ز جان خواهم می نوش
مرا خوانده او غلام حلقه در گوش
بنام وصل گفت ای عال الدین
دل دلبرده را بار دگر بر خوش بیار
رسد بر جان شریم زخوی ز ب آزار
که مجنون خوشبود با عشق لیلی ظرف
بود ظاهر بروز عاشقی از رنگ خار

نا قابلم اگر ز کرم قابلم نما
درمانده ام چنانکه تو دانی نطقی
از دست جور و ذلت دنیا بدیر
طبعی که هست عشق محمد بیان دو
یارب دلم ببوی تو باشد همیشه
دی بیت دل که گوشه غم مانده مبتلا
یارب چنانکه اول آمد دل از الست
یارب خبر که باز گشت بار را ای
دیوان خاص طرفه کرم کن بعز
عمر که دو هم گشت بشهر باب علوم
تو راه صدق و صفا که قیمت بعد
بقول چند رود این چنین کسم بخون
خدای عز و جل حرمت محمد و آل
فدا که چشم چنانچه عال الدین
که دیگر رفت از کف طاقت
مرا یکباره دل برد آن پریوش
فراید عشوه با چشم شهلا
ز هجر رفته دگر پیچ و غزو تر
خدا را دستگیرم شو که کارم رفته از دستم
قناعت پیشه کن ای دل بروز دنباله
دو صد حیفی که ای گل کشید از باغ
مصفا کن جانم چه جای صفا

بر آن دلم زغصه بمرود او ز غش
درباب بکرم هر بود سخت ششدر

باشد حلاوتش ز تولای حیدرش
از چاه غم ز لطف تو بیرون بیاورش
بیمار را تو عافیتی ده ز بستر ش
از فیض نا امید مفرما با خرش
بگذشت جود دریغ مفرما ز کوثر ش

بنود راه بوی حق بشهر خواند کر
خدای بیزد از قهر و خشم برش
خدای برزند آخر بجانش آتش
دلم هر انکه بیازرد بشکند دلکش
مصیبت تپ زند از قضا کمین فلکش

فغان از دست آن ترک جفا پیشه
نمانده است تابم خواب خرگوش

بغیر از تو دل شکسته را نبود جز
بگو در قناعت خوشتر از صد خوان سالار
چه بلبل عاشق گل است باید با خلد
در آن اخلاق خوش شاه اگر باشد از

چنان عالم وحدت زجان بیاد محق
برون ماهت انحال کردیم از خویش
درسلک شعار زان سخن سرفراز کرد
تا چند زهجران تو چشم امید وصلی
سیلاب کوه پا پیاکن کجا با
دفتر چنین نیاورد اشعار مغز و بیش برز

روی آن بت که زخط به گور شیده مهش
دل فرورفته بغم چون بت برزن در چاه
محشر انجاست که فردا زپی کار حساب
آن کمانی که کف ساعد سیمین بازو است

نسیم صبح که بوسته بوی جانانش
خدیو را نهانی تربت کافر عشق
هزار زمان که بخلوت نشیمن سانش
بهشت و حور که دنیا شنیده این
هزار ساله ره او بر کسی نظر سانش
چه اسم اعظم او ماجی زبان آرد

شبها زغم که مرغ دلم را ز دود
اندر حساب عمر جدا چو نگه کرد …

که مستی گر فشد عشاقان ز حال ابتلا کر
علیم مظهر ستر الهی شاه دریا دل
با شم سمندری وار اندر میان آتشش
یکبار اگر جمالت بینم ایا روز حشر
عمریست روی نگار ساز دودلم از کشاکش
چون بر سروی آید آن نکو تیره زار
استاد تهتر از این پی مدار بنشت
عمریست سر نهاده در کوی علی الله
دل عشاق بگردیده …
رسم عشق چه شد تا که برارد زخشم
مجرمی آید و خلاق ببخشد گنهش
غیر او کس نتواند که شد امروز زبانش
اقر هنیده اشعار شد او دل …
رسد شام دل عاشق پریشانش
دگر کسی نتواند کند مسلمانش
جان پر از شکر آید ز لعل …
بباغ بزاسیر چه زخندانش
هزار در شعار …
هزار شک …
صد شکر از رقیب جدا … شدم خلاص
از … شدم خلاص
…

ظهیر الدوله ایران که از آوان نظر آید
علی گردد مظهر ری هم از یاری مدد کارش
گر گهی زلفت باد صبا …
یکدم بیا به بستان تا دو بستان ببینی
بگذشته کرم … ز جا کرب جلال
ببین جان چه شد با آنچنان تو غرره پندار
ای دل عشق دریا فرمانده ولا
فصل شباب اگر باشد تورا …
صد هزاران سپه از جنگ …
دوش بر باد و رستادم …
انکه دارا که بود تاج فلک
روز و شب نیست مرا غیر تو لای علی
بر تو بخشید یکی ذره از داد و دهش
دلم که محرم راز است ای صبا برگو
مرا چه چاره که بیچاره …
به نیم غمزه …
بچشم مستش اگر سلطنت …
گدای گوشه نشین را اگر بخواهد او
امیدوار چنانم که عالی الله
آمد نگار از غم دیگر شدم خلاص
روزم چه …
رو …

طره تیست … خلل بود …
از آن عبیر کاکل …
بر چشم اهل حق …
بحق اسم اعظم جرم مرا …
با عشق جان چه … زنده است
چون باز گیری …
ملک اقلیم که بکرشمه …
تا کی آیا برسیده ام …
کی بیاید بنظر ملک …
چشم امید که روزی …
که بیش از این دل مسکین …
کسی که هیچ …
هر آنچه …
شان شوند گدای سرا …
زملک …
رسانده …
صبح از وصال …
از یاری …

(روزم چو شام)

روزم چو شام ساخته بد باد و زلف دوش
رو باه عقده دام افکنده بود چنگ
گر آسمان بلا ز قضا و قدر رسد
از بیوفائی غم دنیا و اصل او

باشد بجهان هزار رجائم
آندم که تو جمع مخلصانی
این دوره که عهد شه جلال است
جامی ده … زباده صاف
زان باده که خالص است و بینش
یارب منای که …
ابتر ده دلم تو زنده فرمای
یارب دلم از خزانه خویش

روز و شب گر بسم بود …
سر گرانیهای او را چاره غیر از صبر نیست
ساقیا عمریست …
وقت آن آمد …
مستی عشاق بگو ز هشیاران …

چه حیف بادیه عشق …

صبح از وصال خسرو خاور شدم خلاص
از یاری کننده … شدم خلاص
من از بلای بد … شدم خلاص
از فیض حق تمام براد … خلاص
شاد است دل از برای اخلاص
غم نیست شود فدای اخلاص
دانی چه بود بهای اخلاص
بشنو تو زروی نوای اخلاص
دانی چه بود بهای اخلاص
شد حافظ و پیشوای اخلاص
از دامن کبریای اخلاص
از نغمه جانفزای اخلاص
فرمای عطا بقای اخلاص
از فاتحة الکتاب مختصر …
از فضل و کرم بعامل الدین
از پریشان …
ارزو آید بصبر …
کام دل با جام می …
تشنگان عشق …
زان بود … عشاقان …
عبیر خویش بخوانم …
بنزد ساقی … وتوع

اندر شباب …
حضرت …
دنیا که کار او همه …
چون صدق خویش …
جان بر حق رهنمای اخلاص
اخلاص رساند آرزو را
من بنده مخلصان …
ای دل همه … ز دامن …
زاقبال خدای داده او
شاهی جهان … باشد
فیض تو مدد کند بگویم
برحق جلال …
زان پیش که دهر خاک …
تا سوره نور خاص اخلاص
آنده که بود … اخلاص
یوسف مصر …
سرو …
دلربایی دلبرم …
تا باغبان …
عامل الدین …
ولی ز هجر …
چه زشت بود …

آن که … شدم خلاص
عشقم … شدم خلاص
از رنج و هر … شدم خلاص
شکرانه گفت … شدم خلاص

بگذار سرت بپای اخلاص
صافی شده از صفای اخلاص
تا بگذری از ولای اخلاص
اغیار ببین برای اخلاص
اندر نظر که ای اخلاص
بی ریب و ریا ثنای اخلاص
روزی بنما صفای اخلاص
بنمای تو کیمیای اخلاص

نقد جانی دارم اندر راه جانان …
راستی باشند ایران …
زان بود …
عاشقانش در گلستان …
میکند خوش صحبتی …

برای زینت دل …

(مرا که عقل)

بحث زا علی ابر فیض باز آمد
رسیده جان طلب از هجر آوبزادی
دریغ و درد دلم شد اسیر آن معشوق
کسیکه در خم زلفین ابد شد مجنون
نمای دفترم انتظار عاشق و معشوق

میکنم از هجر جانان شمع وش سوز و گداز
گوش و هوشم متصل بزخمه جانانه است
زرد شد می رخم ساقی مرا امداد کن
میکه شبها کرد کوی نازنینان گشته ام
بحر عشقم موج زود شیشه در سر کوی
گفتمش این استوارهای به قطران
گفتمش عمرم گذشت اندر پی بهبودی

مدتی میخانه اندر کار پردازی شدم
آنچه زانجام ازل تقسیم شد عاشقان
ازندا های بهشتی خوی او سرمست
نغمهای دهر را سودی ندیدم زانکه

بجان رسانده مرا آنکه لب هزار دریغ
براه دولت امیدم بشی شوم گره

که حاصل آورده ان کشته ورشند فضیع
که خوی او بجان چون پری شود شیع
فدای رانشوم از وصال او دو ع
دگر فلک بناشد زعاشق و معشوق
فرای عزلق از وی براج و برج
فنا وعالی این از ازل کلمه عشق
ساقیا می ده پیاپی گوش دارم استماع
خود غلط او شمع و من پروانه ام
صد هزاران نغمه دیگر ندارم استماع
شاید از صدق چو خانانی برگرم استماع
شرسارم از خود و بی اختیارم استماع
فوج افغان گل برآوردی زخارم استماع
گفت با تو دو زبان در روزگارم استماع
گفت در چرخ خند این بلبل بهارم استماع
روزگار می پرستی باز دارم استماع
سر پرستیهای عشق از ناز دارم استماع
کمی بکی تا بد آغاز دارم استماع
حمله اعضا گوش برآواز دارم استماع
نغمهای سعدی شیراز دارم استماع
بیا تو ساقی از آتی زمانه ساز دریغ
زنا بخنده مرا آن دو چشم ناز دریغ
وفای دهر ندارد بها ایاز دریغ

مرا که عقل و دل و دین زعشق یار برفت
بسجده گاه شریعت شدم بصدق و صفا
مرا اگر سینه عشق و تشنه یارم
مهیمنا بحق مصطفی و حیدر و آل
مرا چه چاره که با خطا و نظم این عالم
امیدا آنکه ببخشی تو از کرم مزرو ع
از دل و جان انتظارم منتظرم استماع
بار الها درد بیخبران دواهای زود
شد بهار و هر کسی با یار طرف گل رود
واعظ و زاهد و گر بر من ببخشید بود
انیما افغان و زار بهای پی در پی گوشت
گفتمش روزی کرم فرمار کان از دو تم
گفتمش از بمعطا رانم جدا گشتم بگفت
عالی الدین با نگارش دوش نیکو میر قو
نکتها زان نکته در ساز دارم استماع
دل مرا کوید تو در خوابی از آن راز عاشقی
صورت گلکم کبوتر را و تیهو سلکم
می ندانم کیست خیالد درونم روزو شب
عالی الدین راز پنهانی نکو با مجلس
اگرچه نیست زنیک و بد اختیار دریغ
ربوده زبرم دل دگر با آب سانی
دلم برفت و غم شد زیاده طاقت نیست

امور عاشقیم وانداد و شود بهر نوع
بجلوه گاه طریقت سرم نمود رکوع
دگر کجا بجا نم اثر نماید جوع
مساز از کرمت فیض خود ز ما مقطوع
بغیر عشق وی ایندل نمیشود مطبوع

زخم دل مرهم نهد چون با نگارم استماع
با خیال دوست من مستانه دارم استماع
لاجرم از خانه بر میخانه کارم استماع
شهر آن باشد شود بخت کدام استماع
گفت خیل عاشقان را استوارم استماع
من رئیس هر قطار و قطارم استماع
یار هستی نیستی بین کنارم استماع

من بر اوج عرش حق پرواز دارم استماع
لیک شهپر که باز شهباز دارم استماع
من بسوی ناله ممتاز دارم استماع
آشکارا گرچه من با راز دارم استماع

که دل براز نه بندیم دل براز دریغ
نشیب طاه تو نمار زما فراز دریغ

(هر آنچه)

هر آنچه آنده دیدیم هست اندر انجام
برآنکه معصوم میرم از صدق
من آنچنان شده هستم که بامداد سحر

دانی که ما کیست مرادم زماه
هیهات عمر بسر آمد زهجر وی
گاهی هزار ساله غم از دل بر آن
اکنون زهجر ناله کشم در شب فراق
عمر بقیت ارزکرم قدر ری کند

نهانی راز دل را گر توانی
بزرگ و دستگیر در جسمانی
بگو در باب جانم ملک غربت
برای از سجانم مرحمت سائی
یقینم هست و میدانم که کسی

نوشم از می وحده میان جام صاف
اعادیان اگر از هر طرف کمین آرند
مرا که جای زمین عرش سالکان حق است
هزار رحمت حق بر روان پیرم باد
مرا تیست جان قبله گاه آنست
شوزقدرت بدرکان این ما غافل

که دست تا رسد سوی اجل آزو دریغ
ولیک نیست در وصل دوست باز دریغ
خمار می برد از کف مرا نماز دریغ
امشب نشسته بر دلم آتما بی کلف
دست خدا امیر خلف تا رسد سلف
الکاس باز دیدش جان شد تلف
گاهی هزار ناله زجان بسته بود صف
افسوس میخورم که چرا دادش زکف
آگاه میشوم ز طریقات من عرف
صبا ای محرم اسرار دل صاف
رسان در آستان شاه اشراف
که روح القدس او بگرفته اطراف
که بی یار اندیارم نیست انصاف
که فیضت میرسد از قاف تا قاف
زفضل حضرت پاکان اسلاف
نظر فرما بحال عالی الدین
صافت
که شاید از کرمش جان و دل امام
مرا چه باک که شمشیر شاه شد زغلاف
و گرچه عصام از این عجوز کهنه لحاف
که یاد داد مرا از طریقت و انصاف
همین گدای درش صد هزار چون اشراف
ز داورش همین بس صدر و دهد انصاف

شب بشاب شب اب شکوه و بر صلا
کبوتران حرم میر بدار چپ و راست
علی الصباح بمیخانه عالی الدین
از شوق عشق او هر روز بود مشعف
انچه ممکنات چنان نقطه در کنف
بحث بخواب و توسل ما منش
تا که زشوق عشقش بیدار کسی
یکبار دیگر از نظر آید جمال وی
حنظل بر شد عالی دین چون شکر زنی
زتو محرم تری نبود در راه صاف
امیر شرع و دارای طریقت
تا عرض آنچه بشنیدی زعالم
رهائی ده مرا زین قید هستی
چنان در چاه ظلمت مبتلایم
همان پاکان که انوار خدایند
ره جانش زدهر و شرح و کتاف
ایا حبیب نان بار دیگر م در آی
زعشق باده که بوی بهشت میشنوم
برای حفظ اعادی شنیده م از پیرم
هزار جان بفدای روندگان سلوک
علیم مظهر سر خدا علی مرتضی
برآنکه معصود ش عالی الدین

امید نیست که ماند بسوز و ساز دریغ
فغان که نیست رها شان شبانه باز دریغ
بیا تو ساقی از آتی زمانه ساز دریغ

تیر قضا کمان قدر زامر او هدف
آوخ که هجوم غمش هر طرف
کوئی هزار بادیه غم داشتم بکف
آن لحظه جان برآیدم از کف زهی شرف
زیرا که نیست بهتر از او در جهان خلف

جلال الدین محمد مجد الاشراف
برآن قدسی صفات و بحر الطاف
براه مستی جا نرا نما صاف
که دیگر نیست امیدم زاکناف
خدا اندر کلامش گشته وصاف

ایا رقیب بما از حسد بسر و ملاف
مدام نوشم و بازم دعای عبد مناف
که باز خوانم از اخلاص سوره اعراف
که نیستند خیالی کرده الطاف
که آسمان ز بخشش همی بدزد دامن
هزار کشف مسائل نمود در کشاف

(کهف)

گفت شرحی از جدائی یار ما چند ورق
گفتمش دیگر علاجی گفت آری کوش کن
فرقت معشوق بر عاشق نماید اتفاق

ای انکه عهد بستی با من بر سر میثاق
مرا هلاک قرین شد ز زهر غم بازآ
بیا مرا تو ز گلخن دمی به گلشن [illegible]
نگر بروز و شبانم چو شام [illegible]
گمان و ترغیب [illegible]
بیاد عال الدین شو امید باز [illegible]

از روی تو پیداست جهان مظهر خالق
تا شد [illegible] در حرم آن [illegible]
کاریکه گمان [illegible]
پیوسته مرا از تو بود کسب فضائل

اندر سحر گرفت دلها رونق
در صفحه آیات جهان بنگر خوش
در گرد سپاه حسن روی تا چند

ساقیا دارم سحرگاهان بر بستر اشتیاق
آن وثاقم راکه میگویم تو میدانی [illegible]

از درفتهاش دو بیتی جمع کردم در طبق
شکر بنا تا ز فصلش [illegible]
کشتی بی بادبان مانده بحر اندر [illegible]
عال الدین خود صبوری ساز از هجران یار

بیا بیا که بجان دلم تو را مشتاق
چنان ز راه محبت بکام من تریاق
بحق جاه کسانی که دهر [illegible]
مرا نه زور بجنگم بطارم نه طاق
نه حاجتی بکمک که کسی [illegible]
رهی ز غم بحق نور آیه مصداق
ز خاطرت لب شیرین [illegible]

آنست که شد قبله عشاق خلایق
بر دیده ام از خیل جهان [illegible]
صد رستم دستان شود [illegible]
زانست که در شعر کنم حل دقایق
ای عال الدین بحر محیط است [illegible]

جمشید جهان نما از او یافته [illegible]
هر دیده یکی دیده ندیده است [illegible]
بر گیر ز افسر [illegible]
از دیده خود عال الدین شام و سحر

تا کی داری روا سوزم در این نار فراق
جان و دل اندر حضور حضرت [illegible]

گفتمش از فرقت هجران جانان بازگو
بعد از آنم گفت بشنو از زبانی فراق
طوطیان از غصه این شکر فشانی [illegible]
تا وصالش کی دهد بار دیگر [illegible]

بیا که قدر جمال تو قدر بیدانم
بیا وگرنه هلاکم کند جدائی تو
بیا که هجر تو افکنده [illegible]
عجب مدار که ملک دلم خراب [illegible]
مرا مراد نباشد بر این عجوزه [illegible]
دلا براه تولای عشق قدرت [illegible]
که داشت خالک [illegible]

بگوی تو از فرق [illegible]
موزون ترا ز آنقد نه بدیدم [illegible]
خواهم به بشارت شود [illegible]
باغ و گل و حوران بهشتیم [illegible]
کشتی [illegible]

هر دل که بدر گاه [illegible]
خوشا که [illegible]
فیروز کسی که طاعت حق ساز [illegible]
بر صفحه روی خویش نمای [illegible]

بر بستر اشتیاق هستم [illegible]
جرعه بخشا مرا [illegible]

گفت بنود چاره اش [illegible]
کی رسی بر گردش [illegible]
کی کشد بی طوطی [illegible]

زنجه دوش کشیدم جفای [illegible]
بیا که لطف تو سازد تمام [illegible]
بحق مرتبه جاه قاسم [illegible]
که نیست همت [illegible]
برات شاه [illegible]
بگوش خویش شنیدی [illegible]

آفاق جهان گشته [illegible]
زانست که [illegible]
لیکن [illegible]
دیدار تو مقصود من [illegible]

مرا نه مراد حاصل آمد [illegible]
تا در دو درون [illegible]
بار آور [illegible]

ای شهنشاه شاهان [illegible]
زانکه دانائی و بینائی که مردم [illegible]

[illegible]

(عاشق آن باده ام)

عاشق آن باده ام [illegible]
آنکه از فضل خدا فیض تو [illegible]
بارگاه قرب حق بعد از رسول [illegible]

یقین شده است مرا یار دلبر [illegible]
طپیده دام دلم چون کبوتر [illegible]
یقین بسنگدل این ناله ام [illegible]
ره وصال سوی دوستان [illegible]
هزار حیف که دور او فتادم از مقصود
رسم معبد اگر داد خواهم [illegible]

هر که را رفت ببابت [illegible]
عمر دل دوش [illegible]
زین [illegible]
چار ارکان من [illegible]
روح قدسی [illegible]

ساقیا میتو [illegible]
کاشکی [illegible]
بار آلها تولای [illegible]
صد هزار رم اگر [illegible]

دارم امیدی ز دست [illegible]
کی دگر باشد [illegible]
کیست بالاتر ز تو در فوق طاق [illegible]
ز هجر سیم تنان شد دل [illegible]

بمیل میشود [illegible]
بحر عشق چو ماهی شدم [illegible]
اثر کجا کند این [illegible]
کنم چه چاره که راهم دراز [illegible]
میانه من و دلدار [illegible]
که عهد با یکی است [illegible]
چو ایرو [illegible]

چشم حق بین [illegible]
از حالش [illegible]
بر سر خویش [illegible]
شش جهت راه [illegible]
زخم در سینه ام از لطف [illegible]
عال الدین [illegible]

تا تو نی [illegible]
تا بدیدی که [illegible]
رحمت [illegible]
حاش [illegible]
ولا براه تولای حق [illegible]

ای کریم ابن الکریم [illegible]
زرف عشق خداوندی [illegible]
عال الدین [illegible]
چو نیست طاقت هجران [illegible]

دو چشم از غم هجران [illegible]
شدم [illegible]
نه یاوری [illegible]
نه خسروی [illegible]
دلم ربوده [illegible]
ز پا فکنده [illegible]
ز شهر ری [illegible]

به نسازی تن خود [illegible]
داده ام دل [illegible]
همچو مجنون [illegible]
چشمه چشم من [illegible]
سایه [illegible]
عقل [illegible]

تم از ناله [illegible]
روزی آید [illegible]
نکتهائی که [illegible]
عال الدین [illegible]
بنوش [illegible]

جز تو دیگر در همه عالم [illegible]
بار دولت [illegible]
گر شمارش [illegible]

خدایا [illegible]
ز حسرت رخ [illegible]
نه همدمی [illegible]
نه مالکم [illegible]
بوعهای [illegible]
پیاده [illegible]

پاک [illegible]
یا دهد [illegible]
سحر از ناله من [illegible]
روزی آید که شود خاک [illegible]
مهرش اندر تن [illegible]

بار الها [illegible]
عوض [illegible]
تا دهم شرح [illegible]
می جان [illegible]

(هر آنقدر)

[illegible]

گر صد هزار ره بکرد و ناشنود ... دل
تدبیر ... ناشد ... ولایل

هر آنقدر که توانی بصدق ...
جواهری که تو داری بدل ...
براه کعبه سلطان ارتضی ...

ساقی بیار باده که عمریست ...
الحمد ...
اینجا که ... آمده در کف ...
غیر از ولای او که بود ...
... کار رت عالی دین ...

مرا نمانده دگر طاقتی ز دوری او
بدرد کار رندانم مرا چو خواهد شد
اجل اگر ... عاقبت مراد ...

گر به ... براه شو چالاک
عجب عزیز ...
دلت ...
ز عشق عالی دین ...
ما ...
کاریست ...
جز صبر ...
از دل ...
خواهی ...
اگر شود ...

[illegible]

مساز عقلی از خویش این سرای دو در
...
بهر آنچه رسیدیت سرنوشت ازل
اداخته نظر به ...
دو روزه عمر ...
خمیر مایه انسان وفا نخواهد کرد
بوقت وعده خود ...
نقوه می توان ... ازل
ز رمی ره خود در جهان ...
دوش سهر آن پری بودم ...
با وجود اینهمه جور و جفا

تبار ... ازنام ... در هر حال
حدیث عشق خوش آید که عالی الدین گفت
بادیده ... سرنوشت ازل
که هست ... ازل ...
که شد خمیره اینخاک ... ازل
مرا که عشق ... ازل
که سنگ لعل نخواهد شود ... ازل
هر آنچه ... ازل
ره شریعت ... عالی الدین ...
بروی ... ازل
حواله ... ازل
دو صد هزار ...
شکر ...
در دعای ...

[illegible]

اسیدوی این خانه کرا خانه خدا ایم
اندر طلب آن در یکبار نشستیم
گر خانقه دل ز خرابات خراب است
آبادی او زین پی ویرانه نشستیم
پروانه صفت دور و از آن شمع که دیدیم
سوزنده تر از شمع بپروانه نشستیم
شستیم دل و دیده خود پاک ز عالم
بستیم دل و دیده و در خانه نشستیم
بیچاره نه غم نه غمی نه غم نداریم
درمانده سرا طبیبانه نشستیم
باز از طبیبان الهی است طبیبان
ما خود نه صد آمال حکیمانه نشستیم
هشیاری با بازیگوبان چه بدیدیم
دیوانه و دلداریه بی‌پروانه نشستیم
مرغان حد آشفته شده بیچاره نشستیم
روزی دو شد این منزل و بیگانه نشستیم
جز فضل خداوند کسی نیست که جان
مستی ز گدایان در میخانه نشستیم
مرجان بنثار ره جانانه نشستیم
ای عالم این و فلک گنج تو عاجز
دانند کجا طالع فرزانه نشستیم
(نستعلیق... [illegible])

ابر دعا رحمت بلب تشنگان
دانش او کرده بسی امتحان
ساقی مه طلعتم خوش ره چو شب برگ
لعبت خیاکری عشوه سیمین برگ
واعظ شهرم نمود ناصح رد و قبول
گفت اگر عاشقی دل به انا الحق بنه
کشف نموداو بمن شاهد وجه حسن
آه فتادم ز پا از می صبح مسا
خواهی ار دیدار ایشان رو بسوی میکده
شرح زیبائیش ار دو فتر چه پایان زدم
مدت تاریکی شبهای هجر آمد بسر
ای ترک ما من ز تو کو ترک کی گیم
هر خیر در قضورت آید به بیرون
کوئیت نستام ابدیه که عاقبت
بر رغم مدعی برسم بر او دو تیش
من آنم روز و شبها پاک مستم
چنان مستم در اشغل زمستان
سخن سنج سخنگوی زمانم

سیل محبت زده بالای پل
هر جهتی داور دانای کل
صبح نمودار شد ساقی فرخنده حال
دیدم از انجام دوش دلبرکی خورد سال
سروقد آن پری برده ز دلها ملال
گوش دیو نشنم ماند ز انجمن قال
اوست که در ممکنات هیچ ندارد زوال
داد جواب مرا بر بجنبید این سوال
جام دگر کن عطا دلشده را بی ملال
وصف خوبان هست در گفتن مثال
تا که جانانم زار در آنجا بکری حسن کمال
شاه خوبانست در خوبی نداده او مثال
نوبت وصل است اکنون آیدا دیگر منال
انتظار رهایی بخش اجلال الدین کوی او
رخساره تو قبله ما چون خدی کنیم
چون نیست رای پاک تو دوری کنیم
با آب سر باغ وصال تو ای کنم
آندم بوجد وجد که حسنی کی کنیم
هشدار بیش عالم دین کیش جز کم
زرندان جهان بی باک مستم
ز شوق دوست بی پوشاک مستم
صراط المستقیم ایاک مستم

غیرتن و بسته کی میرسد
عالم دین عاشقی ار باز کو
جام عطا بیم بیارای صفت ذو الجلال
چشم عطا بی نمود چشم خطا بی نمود
خواستم از نام وی تا که ند الهام ای
گفتمش ای جان من محرم جانان کن
در شب آدینه روی بمسجد شدم
ساقی فرخنده ام با تو جهان زنده ام
عالم دین زین سپس با منزل از
تا ببینی کی شوی در بند عشقش پایمال
خوش سخن شیرین چرا شرح حال
معطرا و قت عطر چه شبا شد اندر روز بهار
کر فراقش را بیان بیازم مرا نی خوش
عشق پابندی ز ندا از وی جلال
راهیست راه عشق که پایان نباشدش
غواص گشته ام بطرقی بحر خاص
دل الها مدام نماید بیان نی
باد صبا بمیر مو بدیگر که گفت
تا صد هزار جانم از این عشق
نه آنستم که دیدستی بدستان
برهنه پا برهنه سر در این کوه
شبی از نشا وصلش چشیدم

دست کسی بر قد سرو چگل
ساقی جان آر تو جانا نزل
وصل شرابی نمود جرعه کش لا یزال
حال خود از جام می گوید علی حال
اینهمه قهر از چرا بر من آشفته حال
لیک نبودی مگر بخبر از اهل حال
بیتو همی مرده ام زنده ام از وصال
طالع سعدش بلند از علی او تعال
هست جان در باغ جانان با جلال
خاصه نوشی باده را بر روی این غزال
کرد ناقش احیان بیازم مرا نبود مجال
این بحر را چگونه به پیمانه پی کنم
تا گوهری بچنگ از این غم می کنم
دیگر کی استماع آوازی کنم
گوینده حید قربان قربان کی کنم
از آن عشق و از آن آن اورا مستم
میان اینهمه کر لاک مستم
تو لا جستم از لولاک مستم

مرا شد کاسه سرکشتی عشق
نیم مستان بزم آب انگور
من آنستم ببینی باز و آنی
من آنستم که هر شام و سحرگاه
عضوم هر زبان از صدق او گواهی
گرد رد دیگر روم غیر از سرا اش
گرچه این ره بس خطرناکست مقصود
هیچکاری در جهان مشکل از انکار
دل غیر و لایت نه پیوندد
هستند گروهی بت ترسا پرستند
در کوی تو راهی بنو د بیگانه را
دل هیچ خلاصی ز کمند تو نخواهد
مرا خوش است که از هجر تو دیده
چنان نوای محبت نشسته در جانم
امید غیر مرا زین سرا چه می آید
به هر چه تو آنی بجوئی پیوند
مرا نماند یکی منزلی بسجاده
برس بداد دلم ای خجسته صاحب دل

بدریای پر از خاشاک مستم
که گویم من ز آب تاک مستم
پس از مرگم بزیر خاک مستم
ز عشق دیده نمناک مستم
مدتی شد کوی خوبان همچو دریا
در فراقهای پر بیقرارم چه گوش
در بغیر از عشق او جویم
لیکن امید خدا تا هر چه جان دارم
کو بدا آسانست دل پنهان
ساقی کرمی کن که من از عشق تو مستم
ز آنت دل و دین همه بر بوی تو بستم
من کافرم ار غیر رخت قبله پرستم
برکوی غلامان تو کیرند ز دستم
یاری کند ار بخت ز اغیار بجستم
نجات کرم از شاه جلال عالم دین
روم بستی از دهر بخبر باشم
که صد هزار نوا دیده کوزه گر باشم
چگونه خیره بدنبال شور و شر باشم
ز کار زنگ تو جا دید با ثمر باشم
که خاک راه شوم تا که تاج سر باشم
بجنبد هر زه بدنبال کار و خر باشم
دعای قدرت دین ورد عالم الدین

ره زنجیر دو قش کردم شد
نه آنستم که چرس و بنگ جویم
بروی تربتم روزی گذر کن
رضای دوست جوید عالم الدین
بنده از بندگان خاک راه
یا داد هر دم نمایم غم نمی آید
من نه آن باشم که بتوانم قدم
هر چه میخواهم نمایم یار عشقش
عالم الدین را مکن عیب
آن تو به که غیر از تو من آن تو به شکستم
زنار ز ریا همه یکسو بنهادم
ای قبله عشاق گذشت عمر من آخر
خوانم چه و گویم چه که در دم همه هیچ
خواهم ز جلال خود ایا مظهر
تا دست که بود است بدامنه زستم
دلم ببیم نگاهی نگار روزی
منم که مانده بحیرت میان عشاق
براستی پر از پر من
دلا بجنبد مرا کیشی تو بردر دوست
ه فتری که مرا نام غیر دل نبود
اگر چه رزل پرستی است شیوه دنیا
خوش است پیروی ای بهر

من از آتش در انگیز آب مستم
و یا پنداری از زر پاک مستم
ز یمن دیده‌ای پاک مستم
نهان از دیده ناپاک مستم
عشق او از سر ربا بدیم ما با جمل
لیک در ما کامی دل کام ما بخشد
باز می بینم کجا خورشید را در پرده
آتش انگنده بر جانم که نتوانم
از طعن بداندیش بیکبار برستم
هر چند گدایم سر کوی تو نشستم
خوانی اگرم من سگ درگاه تو هستم
بر بایم از طعنه که دست و غلستم
دلی نمانده که با دلبری گر باشم
هنوز بر بلای و را سپر باشم
که گفت زنده بدیدارت ای سرا
که من نه طالب محتاج سیم و زر باشم
چرا بخیر و پی زیر و یا زبر باشم
ولی چه سود بهمراه بهتر باشم

هرآنچه خوانده‌ام آفاق شد فراموشم
مسا عشق تو ز آنست باده … نوشم
چه بلبلان نتوانند یافت … گوشم
چه گیسوان کمند تو گشت … دوشم
یکی ز موی تو بر کائنات … فروشم
ولی به نیروی رای … گوشم
گر بشی جام می از دست …
جوهر لعل نکوست بجای …
ز آنجهت … صفا …
لیک در وصف کمالیست …
تا دم حشر بسی سلسله‌هاست …
ز آنجهت شیفته …
واضح است …
عربیت در خلق برده‌ایم …

خطا ندیده مرا ز آستان خویش مران
گدا منی دل و جانم ز آتش عشقت
تن ضعیف من از درد هجر چون نالی
ز تیر عشق تو تا داد … داد
مرا نصیب ز عشق تو می‌رسی شد
شود بسی که ببا نسیم …
چرخ گردد چه غلامان …
او دن وه تا که برم سجده …
من نه … ابروی او …
زین … ساحتی … جلوه گری …
تا ز نامیکه …
مطرب …
دیدی ای دل که عجب عشق …
امید وصل مصطبه دل …

که من یکی ز غلامان حلقه در گوشم
از آنجهت همه مانند …
چگونه با دل مجروح خویش …
عیوب ظاهر و باطن …
دگر نصیحت عالم …
چه سر دماز زباری …
خانه عشق …
بجز از …
ملک العرش …
نه دلم ماند و نه دین ماند …
شور جانم …
طشتم از بام …

[illegible]

در اشتیاق که فیض حضور …
خاکپای ره عشاق … جلال الدین
از نصیب ازلی …
راز داران جهان …
صدق دل …
راه پرخوف …
خدمت پیر مغان پاک …
وادی دور …
داور … ساقی …

نه لایق است ولی عکس خود …
من قراری سر و با دل دیوانه
بسرم … صد افسر شاهانه
جان …
من غریبانه …
سجده … کعبه و بتخانه کنم
شاید از مرحمتش …
اینقدر هست که جان …
عالی الدین ره …
تا که جاوید … عشرت شادی طلبیم
از کف خضر …

نه قائم بجهان لیک عالی الدینم
مجد الاشراف …
این چه می ساقی …
لطفش …
جان شیرین …
گر چه از شوق …
شاید آبادی …
تا مرادی طلبیدیم …

کشیده … غربت …
حلقه در گوش …
شاید از عاطفت … مرادی طلبیم
اشکی از دیده …
ظلمت دهر …

[illegible]

تا شنیده زلف بت غالیه بویم / رازی دلم افتاده که با خلق نگویم
گر دزده لطفش بسرم باز بیاید / دیوان سیه کرده اعمال بشویم
با دانش او من ز ره علم چه پرسم / با منطق شیرین وی این جمله نگویم
رویش گل سنبل است درآیند بهشتی / خوبش نتوان یافت قرین چه جویم
دست من و دامان تمنای وصالش / شاید که یکی گل ز گلستانش ببویم
مویش شب و روز بصد عجز روانم / امید که سازد نظری خاص بسویم
دی گفت کسی عمر مکن ضایع اینگاه / گفتم بجهان خوشتر از این نیز چه جویم
رویم طرف قبله امید نگاهی است / سازد نظری که خداوند برویم
ای باد سحر عرض مرا گو که بگویی / کاگاه بود در همه آفاق نکویم
امروز که بیچاره شدم دست برآیم / فردا نگری خاک وباشت سبویم
از مرحمت کم نشود گر نگشایی / هر کار فرو بسته بآئین نکویم
دیوانه عشق عامل دین وتهیچی / کافیست که روزی برسد پیش نکویم

عشق کشیده در میان پرده یا جانم / کاش زنده در آمدی ماه ملک شانم

گر گذشت ز غمش دل بگرفته باشد / بهر دو زلف پرچمش چشم سیاه باشد
نقش بود درون جان نام نکوتر از مهش / روز و شبم که بگذرد او دست پی تمامم
با همه جلال و حشمت او کمال او / دولت بی زوال او هست نگه سپاسم
در گه کبریای او خیل شهان گدا بود / نیست بغیر مهر او در دو جهان و سالم
بار خدای من بود راهنمای من بود / قبله نمای من بود او دست بر قیامم
تا که ز اوستاد خود نام نکوش یافتم / رفع بلا نمود آن اسم خوش جمالم
اهل زمانه هر یکی پیش و پاک از یکی / در طلب است هر یکی من برضای شامم
غیر ولای او مرا نیست خیال مطلقا / گفته ام اینچنین بارها عامل بی دامم

به بیداری و یا در خواب بینم / رخ است این یا که مه تابان جبینم

لب است این یا که جان بخش حیات است / که چون آب خضر سیراب بینم
حیات جاودانی را که گویند / همین سرو است کوشاداب بینم
شب هجران که دور از چشم دلدار / تن خود غرقه اندر آب بینم
بهار است و حریفان دسته دسته / خجسته طرف جوی آب بینم
رباب و چنگ و تار و شاهد جا / بدست اهل تسبیح و ناب بینم
ز شرم غنچه نرگس سرای من / بنفشه زلف را در تاب بینم
دو گوشم بر حدیث عشق باشد / حکایت زان لب عناب بینم
غزل میخواند مطرب رقص برخواست / بآهنگ خوش مضراب بینم
چه شد گاه مطرب محمور مست / گرفته دامن محراب بینم
همانا کارم از ابرو پیدا است / که حاجت از اولو الالباب بینم
نه تنها من بخواب غفلتستم / جهان عالمی در خواب بینم
گذشت عمرم برنج و رحمت دهر / که خود را در غم احباب بینم

امیران جهان را عامل الدین / اسیر مجلس نواب بینم

تماشا ساقی تو جهان از نعیم / که فارغ بال در کنجی نشینم
چه مقصدم است در غزلت گر نشینم / شبی شاید رخ مقصود بینم
اگرچه منزل عشقم زمین است / مسیحا دار چرخ چارمینم
دو دستم هست دامان ولایت / در آن سلطان خرمن خوشه چینم
غلام همت مرد کسی کردم / گدائی بر زدو مطرزل نگینم
گمان دیگر مبر از من سلامت / که آن ابرو کمان باشد کمینم

(با اهل عشق)

شکر باید بهر احوال به یزدان قدیم / که کریم است و غفور است و رحیم ...

با اهل عشق رازم آشکار است / ز صدق دوست شد مقصد یقینم
چرا مپرسدم از درد و زدید / اگر نشنیده آواز حزینم
نثارش جان شیرین می نمایم / قبولش گر شود آنم که ایم
چنان وامانده اندر تنگنایم / که نبود غیر آه او قرینم
ندارم چاره جز اینکه گویم / خداوندا که داری تو دینم
ز لاهوتم شود حل مشکلاتم / با به عمر در ناسوت زینم
مرا حاجت اندر عرش باشد / اگر چه چند روزی در زمینم
طریقت پیشه ما عامل الدین / که من در اشتیاق شاه دینم

شب هجران تو با دل گله‌ها آغازم / راه وصل تو هم از آه سحر بگشودم

عشق راهیست که پایانش نباشد هرگز / من بس این وادی پرخوف و خطر پیمودم
از همه خلق بآمیزش یک / دیدم آخر که زیانست و نباشد سودم
از هر جور که آید بسرم خوش بود / من بجز خدمت خاک ره تو ننمودم
اشک چشمان من از زود فرود / جای دارد پس از این خوانی اگر بیهودم
تو همانا که شب دوش مرا یاد بدی / از چه خواهی که امروز دگر نازودم
تار بتار تو زد چنگ دل دیوانه / خواهد امروز ز سر رشته تار و پودم
جرم بخشا و کرم پیشه نما لطفی کن / گوش و هوشم ربان حجره داودم
انجا که فنا است ز فیض دریا / نه تو فرموده آخر ز عدم موجودم
خود برآنم که تو خواهی بکشی در ستادم / در هر ضرب که خواهی بزنی خوشنودم
گرچه آسودگی امید نباشد هرگز / تا که در سایه لطف تو شدم آسودم

عامل الدین تو دنیا سر و پاش همت / جز ولای ره قدرت بکجا مقصودم

دوش بربود خیالت خوابم / تا سحر رفت ز چشمان آبم
تا کی دور شوم ز نیدرگاه / مثو چون ماهی دور از آبم
بردی ایدوست ز دل آرامم / غرقه کردی تو در این سیلابم
ایدوروز عمر که مهمان توام / رحم فرما که ز کف شد تابم
ای بمیدان وفا چوگان باز / همچنان گوی مکن پرتابم
روزی ایدوست بپرس احوالم / شام تاری ز وفا دریابم
از وجودم نکند ابا قی نیست / با وجود تو بفضل شادابم
عامل الدین شدی افسانه دهر / خدمت پیر مغان بشتابم

ساقی کرمی که دردمندم / وا مانده جهان ز پا فکندم

دوری بگرفته ام ز خلقان / جز دوست بغیر دل نه بندم
دل مرغک تیرخورده اوست / آنست که زار و مستمندم
در پرده سخن نمی سرایم / از عشق ز دوست داد خندم
بیدانه و قید و دام در بند / الحمد ز ابروی کمندم
دیگر نکنم شکایت از دوست / چون دوست پسند کرد بندم
بی یار شراب می ننوشم / بیدوست دل از دیار کندم
سودی نکند بگوش و جانم / آن نغمه او ستا و رندم
دیوانه عشق یار باشم / اغیار کنند ریشخندم
عمرم بعقول صرف شد لیک / دیوانه خطاب میکنندم
پیرانه سر آرزوی بسیار / دارد دل از آن دو لعل قندم
با گریه عشق در شب و روز / مشکل بود از معقل خندم
بیدوست چه سان جان دل / این نفس لئیم خود پسندم

(چون)

چون عاشق یاری عالم الدین

جام عشق از دست او نوشیده‌ام
ای برادر دهر بی آسودگی
عمر بگذشت و ندیدم راحتی
باده خونین دلم خونین بود

خونهای نهانی زغم هجر تو خوردم
رو بر سویت آوردم واز خلق گسستم
عهدی که بسر زلف تو در روز نخستین
هجران تو چون کوه بر اندوه شکستم
جان از تو جهان از تو ما قدرت ایزد

از آن زمان که دلم قبله گاه او بنمود
قسم بحق که از او خوبتر ندیدم من
کهی بیاد رخ دوست باده نوشیدم
هزار طعنه ز بدخواه رو نمود مرا
هلال ابروی او را چه ماه نو دیدم

ستار العیوب است او که خود پرده پوشد
ماندیم پیاده برخ مات ولی آن
تن مانده و جان رانده ازاینجا

مدتی شد دل بدلبر داده‌ام
سرخوش رستانه از آن باده‌ام
من ره آسودگی آماده‌ام
گویی اندر رنج محنت زاده‌ام
دفتر مهر و وفا بگشاده‌ام
تا قبله خود ابروی [illegible] سوی تو کردم
تا دل ببر سنبل جادوی تو کردم
امید بچشمان چو آهوی تو کردم
بستم بدل آن عهد سر کوی تو کردم
بودی همه جا طاقت [illegible]
همت طلب از تو تا بازوی تو کردم
شبی بمیکده عشق او جنون کردم
نبای کار جهانم [illegible] او کردم
بعقل خویش هر آنقدر جستجو کردم
وصال او ز خداوند آرزو کردم
همه حواله چشم جو داد کردم
مشام جانم از آن نفره مشکبو کردم
در ملک جهان مانده چنان بی بصرایم
ما روسیهانیم که خود پرده درانیم
جا دارد اگر خون دل از دیده بکانیم
زآنست که گویند گرفتار رجانیم

پا بتسلیم و رضا بنهاده‌ام
اوستاد عشق داد آزادگی
چون قضا دادم قدر در دست اوست
ای بسا خونابها شد دیده‌ام
عالم الدین دوش از میخانه‌اش
ای آنکه دل خم ابروی تو کردم
مشکین نفسم شهر آفاق گرفته
رحمی که غم عشقم از پا در آورد
ایام فراق تو چه سختی که کشیدم
بسیار شب و روز من از داغ تو
امید وصال عالم الدین است آنکه بیت
بر این لباس می آلوده است و شستشو کردم
عزیزتر ز وصالش نبود اندر دل
کهی بپای خم عشق شد مرا [illegible]
خیال روی نکویش ز دل نخواهد رفت
هزار جور ز ره دیدم ولی ز صدق و صفا
وفا و دفتر اخلاق عالم الدین را
افسوس که بیهوده به غفلت گذرانیم
شاه ایندل ما عقل وزیر است [illegible]
عشاق تو [illegible]
هرجا که کیان خواسته [illegible]

بر آن تن خود زچون دچیم

زانچه افتاده و آزاده‌ام
بر امید رحمتش استاده‌ام
وای بسا خون گشت جام باده‌ام
در گرو شد سبحه و سجاده‌ام

زآن روز که عشق رخ نیکوی تو کردم
چون پایه عجز آمده رو سوی تو کردم
دل بسته بحق خوش نکوی تو کردم
این رشته عمر از خم گیسوی تو کردم
بس حوصله و صبر بهر خوی تو کردم

هزار زخم دل از لطف او رفو کردم
کهی پیاله می را پر از سبو کردم
ز گفتگو که در آن باغ رنگ و بو کردم
هر آنچه دوست پسندید آن خو کردم
نوشته تو ز هر باب گفتگو کردم

عزاب و جهان جیل بود ما چه بگانیم
ما عاشق عشاق تو درسود درانیم
هر نقطه که در [illegible] گدایی چه نهانیم

عشق است سنگ سرگهی [illegible]
بیدوست چه سود از همه آفاق که بگذشت
اعضا است یکی لیک تفاوت بهر اعضاست
ماییم خرابات که جز عشق ندیدیم
اینقدر بگم امروز مرا دست بسی کن

هر زمانیکه ز دلبر و خود یاد آرم
دور شد یار ز من تند تر از باد صبا
زندگی تالم اگر عیب نه بعد از مرگم
عمر جاوید من آنست که بینم رخ دوست
شهر تن گشت ز یک قطره دل خانه خراب

غرق خون شد جگرم باز باختیار بختم
آرزویم همه این است که بینم رخ [illegible]
روی و موی تو جهان گشته از [illegible]
کرامت بنیر از تو امیدی نظری کن
غیر وصف کنم [illegible]
جیش از این جور مکن پیشه که تا کی غم خود
دست من [illegible]

گاه اندر غم هجر تو بر افکنده جانم
عقل رفت دل و دینم همه یغمای رقیب شد

ما پای پیاده ز نقاش بدوانیم
با او همه اقلیم خوشیم ارچه نمانیم
ما کوچه نقدیم که در کیسه گرانیم
جز بیروی دوست کسی باز ندانیم
چندی گذرد خاک و گل کوزه گرانیم
ایا عالم دین چند تمنا ز خلایق
بلبل آسا ز دلم ناله و فریاد آرم
نیست امید دگر دست بر آن باد آرم
گر بدم خاک بهر خانه که بنیاد آرم
بعد از آن جان بجهان سرخوش و آزاد آرم
با یکی قطره چه سان مملکت آباد آرم
دل که در عشق گرفتار شد از عقل [illegible]
زآن بود خون دلم آب شد و در [illegible]
یا به بیداری و یا خواب [illegible]
غیر بوی تحفت عطر جان [illegible]
جز تو گر یار گرفتم [illegible]
غیر مدحت کنم از دفتر خود پاک [illegible]
خدمت پیر دوداری [illegible]
گرد ذلت تو [illegible]
ساقیا عشق تو [illegible]
گاه در فکر وصال تو چنان [illegible]
می ندانم چه شود [illegible]

ای آنکه خیال تو ز ما نوع دگر شد
ماییم که در کنگره عرش خداییم
در دهر بگیر [illegible] ایام [illegible]
چون غیر ولا دل بکسی نیز نبستیم
سال و مه [illegible] و روز [illegible]
از خالق خود خواه که ما [illegible]
برق سان شد ز برم قافله عمر [illegible]
گلستان ارم بود [illegible]
سالها که دلم پرورش از غم [illegible]
خامه دستم رسد اعضام [illegible]
عالم الدین مطلب غیر ره دوست [illegible]
بهتر آنست به بندم [illegible] از خلق [illegible]
سویم امروز نظر کن که خیال [illegible]
نظری باز نظرهای که جان [illegible]
قدر خود کرد جهان [illegible]
گر نکم زنی از کوی [illegible]
خیمه چشم من است [illegible]
آنکه فرمانده [illegible]
عالم الدینم و خاک [illegible]
آنچنانم که ندانم من از این [illegible]
گاه آبادی کو [illegible]
رازهای تو در این سینه [illegible]

صد سال دگر زنده بمانیم همانیم
گاهی بره عشق تهاییم و عیانیم
غافل ز چه روتا بکی آنکه کجاییم
بی درس و لا زنده بمانیم نخوانیم
دیوانه صفت رفت بطالت بگرانیم

شور شیرین بشنوم ناله چه فرهاد آرم
بعد از این در غم او ناله شداد آرم
بوی خیری بطلب تا کی دلی شاد آرم
گو میدم دل که دگر داد ز افراد آرم
شاید اوصل شبی خدمت نقاد آرم

چو نگه فردا بشوم خاک و یا خشت و سبوئم
دیر گاهیست که من جلوه آن کوی بجویم
من در این بحر پر از [illegible]
جور بینم ز کسی غیر وفای تو نگویم
کارم آنست که [illegible] مدام [illegible]
وصف او را چه خداوند کند [illegible]
جان بلب آمد من عاشق [illegible]

گاه جشنی صفت [illegible] عشاق [illegible]
نقطه عشق تو تجربت کند [illegible]

لخت خون شد جگرم و آگهی از دیده فرو ریخت
بخت بد شکر غم صف بکشید [illegible]
دریاب بنده را تو ز دریای فضل خود
غیر از تو نیست دادرسی دادرس [illegible]
در تنگنای دهر بغرقاب اندرم
درمانده ام چنانکه تو دانی کرم نما
از خلق و شر کر بنمایم [illegible]
گوید کسی که خط منویس و مگوی شعر
هستی و نیستی همه دست ید اقتدارت
دستم مساز کوته از انواع فیض خود
بخشی اگر هزار هزاران [illegible]
ایکه در حسن غنی باشی و من مسکینم

کیست یارب که کند ناله شب [illegible]
من از آینده [illegible]
یارب تو آگهی که گرفتار ذلتم
شاید که رحمت برساند ز [illegible]
وامانده ام بغربت و صحرای [illegible]
بگرداب فرو شده دریای [illegible]
بر زخم سینه مرهمی آید فراهم
سازند ساز [illegible]
وانگه گری زبان بگشاید [illegible]
فرما عطای چون ز غلامان [illegible]
هستی کریم و دور بغربت [illegible]
کرد و یقین بدل [illegible]
انصاف و مردمی و مروت نمانده است
دارای ممکنات جهان صاحب الزمان
یاری ترحما نظری ساز [illegible]
دیوانه ام خطاب کنند اهل [illegible]
ده زکوة من مسکین و دیده [illegible]

آشنایان چه شدند [illegible]
عمر بگذشت و زمانه دلم آگاه نشد کس
خود واقفی ز جمله کار بد لتم
بیچاره تر ز بنده بگلک تو هیچ نیست
عمر عزیز را که ببازیچه صرف شد
کاری مرا ز دست نیاید که تا شود
عهدی شدات فضل و کمال [illegible]
گویم چه در جواب لئیم ای وسیله ساز
بر حق آنکسان که نبوت [illegible]
خود خواستی مرا ز عدم [illegible]
سوزی اگر بهر نفسم صد هزار بار
راضی مباش از کرمت باقی جهات
[illegible] سنجات دل ز کرم [illegible]
آنی که ذات [illegible]
اقرار بنده [illegible]
ز آنرو که گشته حال من [illegible]
منع ساز [illegible] از سر کویت جانا

همچنان غنچه از آن [illegible]
جلال الدین تو غمخوار شو [illegible]
زیرا ز شرق و غرب [illegible]
هر ساعتی فزون شده [illegible]
این چند روزه عمر [illegible]
من بیکسم و هیچ [illegible]
بود مرا [illegible]
درهای بسته باز کن [illegible]
این چند روزه دور بغربت [illegible]
باشد جزای ظلم و [illegible]
کردم اسیر دست [illegible]
بود در همه عالم بجز این [illegible]

(دلم افتاده)

دلم افتاده [illegible]
میان خلق تو یارب [illegible]
بیا تو ایم از لطف ده توانائی
بموج قدرت اگر نیست [illegible]
ترحم شو دار باز چشم دل روشن
بحق نور ولای چهارده معصوم
رسان مرا تو ز دریای غم بر ساحل
بیا لهات که از هجر دوست بگریم
[illegible] ملک ولای و [illegible]
بر ابر عطایت چنانکه [illegible]
بحق خویش و بپاکان خود که [illegible]
ترا نیاز ز هر خدمت [illegible]
ایکه بردی دلم از دست و [illegible]
آرزوهای جهانم همگی دیدن تست
می ندانم سر کارم چه شود [illegible]
الصبا گر گذری بر سر کوی [illegible]

کی رهائیت ز چنگال همین [illegible]
طبیبانی که بگویند [illegible]
خاک شیراز بپرورد چه حافظ [illegible]
خود آگهی که نه زر باشد و [illegible]
خرابی دل و بر گنج مانده [illegible]
تو لائی کرمت ساز کار [illegible]
چه شاهباز شود پر و بال [illegible]
ز فیضان تو هنرها برات [illegible]
که جای ماتم این سالها [illegible]
بدفتری که نشد اسم [illegible]
سگ سرای غلامانت جلال الدین
نه فکر غصه دنیا نه حسرت و [illegible]
با آشنائی [illegible] ساز دستورم
که بیش از این نتوان صبر [illegible]
مکن اسیر بهر پا برهنه و عورم
[illegible] آنکه چه سان مانده جان [illegible]
با قضای زمانم ترحما دریاب
[illegible] جلال الدین
ساختی جاری از این دیده [illegible]
باغ وصلت [illegible]
[illegible] که آید [illegible]
کوی من بنده از شاه جلال الدین

پای تا سر [illegible]
باشد از بوی خوشت [illegible]
جلال الدینم و پرورده عشق [illegible]
فتاده ام بتزلزل چه موری اندر طاس
چه گویم آنکه ز حالم علیم و بینائی
از آنکه [illegible]
لبان ماهی [illegible]
بحق دوده پاکان [illegible] جلال الدین
امیدوارم از فضل تا امید [illegible]
لبان جامه ناپاک [illegible]
ز کارهای بد اندیش [illegible]
مهیا و کرما ترحما [illegible]
ز بوی عطر می ساقیان [illegible]
ز نوش شهد لب [illegible]
بجای خدمتم این [illegible]
امیدوار بعفو تو [illegible]
که از تو نیست نهان قصد [illegible]
وگرنه دانی و دانم که [illegible]
دو کمان دارد تو پیوسته [illegible]
چه خوش است آنکه مرا جان [illegible]
بعد از این [illegible] از خلق [illegible]
چنین زلف تو اگر دست [illegible]

من بهشت ابدی [illegible]
تو چاره ساز که منزل [illegible]
بخش دیده نا دیده [illegible]
که باز کرده از الطاف دیده [illegible]
رسان بهجر [illegible]
که در نظر نقشش از رهروان [illegible]
نگر بروز سیاه و شبان [illegible]
[illegible] دانی [illegible]
که رند و شب چه پرستندگان [illegible]
که جان نگاه دار از این [illegible]
بهای مرده [illegible]
[illegible] نهانخانه [illegible]
میزنندم همدم [illegible]
عشق [illegible]
با خیال تو بخلوت [illegible]
نقش [illegible]

(هر کسی را)

هرکسی را حسنی خانه خلوت باشد

ساقی از آنکه داده تو خرابم
سوختم در جحیم هیچ روا نیست
تا بدهی جان نمی‌رسی تو بجانان

منم نعشق که رسوای خاص عامم
مراز بسیر دو پائی بود نام و نشان
ندانم آنکه دلم را چه شان ربود و رفت

زبسکه شیفته زلف مشکفام شدم
ز رحمهای حسودان طاعنان
زهی رکوع و سجودی که قبله عشاق
معصر محمد شرف میرزا جلال الدین

بکنج صومعه من زان زمان که بنشستم
خیال من تو نی اندر جهان نخواهی
بیا چه عهد به بستی بپای رقیبان
بدوستان تو اخلاص مهر ورزیدم

درکوی دوست آنچه سر افکنده گی کنم
دستم بدامن علی آل پاک اوست

من بهر خلوتی ایاء نوامی بینم
عامل الدین بکنش نیست اگر سیم و زری
رنج کسالت بکشد می نایم
زانکه من از بهر روی دوست بکامم
نقد حقیر نیست جان که ربودی تمام
عامل دین را نگار دست سکی کن
تمام نا شده فهر که من تمام شدم
بکوی عشق نمین بس که نکنام شدم
ز زلف و خال گرفتار بر کدام شدم
شب فراق مرا گفت عامل الدین جا نکو
پی زیارت روش بصبح و شام شدم
بود و چاره مگر زان می الفیام شدم
نمود راز حکیمانه در قیام شدم
بسوی باده کشان با دو صد دوام شدم
بود و قدر تی از رقم یک قدمی
هزار شکر زبدخواه دوستان رستم
بجان دوست که عهد قدیم نشکستم
گذشتم از همه خوبان و با تو پیوستم
از آن زمان که ز اغیار راه بستم
اگرچه جان بربت تحفه حقیر بود
شاید که از محبت او زندگی کنم
گر غیر از این رهم همه شرمندگی

گرچه امروز جهان کام رقیبان باشد
بد و گیتی نبود به پیراهن پشمینم
بهر خدا بار دیگرم برسان می
دوش مرا انجمن مدا وندانی
عاشق مسکین فنا و دام سر کوست
چو لحظه ز سیلاب جوش غم دارم
شنیدم آنکه شهی چاکر غلامش شد
هزار بر عدو آمد و مرا نگرفت
بچاکران درش خط بندگی دادم
ز غصهای زمان چون هلال جامم
سحر زده باده چه شنیده بود خواهم
به نشکنای عشاق سلسبیل بهشت
بهر مهی که هلال از افق پدید آید
از آن زمان که مرا خوانده عامل الدینی
هزار شکر که از همتش بکام شدم
صبا برو با دب آستانه جانان
شتاب عمر بسی از کرم مراد بیاب
بجان نثار بیت ایجان بجان قبلها
هنوز از غم رویت بچشم خوابم نیست
ولی چه چاره کنم عامل تهی دستم
یارب مباد آنکه شوم شرمسار دوست
این رنج بی نهایتم امید آنکه شم

لیکن اینقدر است مار دو بخواهد کینم

تا بود پرسش سؤال و جوابم
تا قعی از راز عشق کرد خطابم
نیست رهائی زچنگ خصم عقابم

بود با در من تاکه خود غلام شدم
به نیم غمزه نیرش عجب بدام شدم
نشان شاهی عشق علی الدوام شدم

مرا نگر که بشوق از پی حرام شدم
هزار آرزویم بود تشنه کام شدم
بیا و ابروی او تا به شب بام شدم
بود کام دلم شکر بوی کام شدم

نامی عرض که یکروز بتو بنشستم
بروز کار بکوی تو کشته پا بستم
زجان عاریه بگذشته تا که جان بستم
زشوق روی جمال تو در جهان مستم

غیر از ولای او به چه ره بندگی کنم
شاید که رنج از بدنم خستگی کنم

فردا برد دوست بهر کار روشن است
زنار دار طوق مراد است کردم

جانیت در مقابل و مرست نظر
زخمی که در دل است زهجرش شکست
پرسد اگر نگار حکایت هجر را
جرمی ز من ندیده براه خطا برفت

ز رسم این سیلاب چشمم دل گند آخر خراب
آنچه میگوید مرا از جان و دل خواهم شنید
تا که زلفت شد بلای کردم من شاد باد

مرا گرفت بوصل تو باز دست آید
مرا که آتش عشق از ازل بجان آمد
بغیر کوی تو راه دگر نشکرم
هزار بار مرا گر بهیچ نفروشی
عجب مدار بود شهره سخن بیانم
هزار شکر که در کیش عشق جا دادم

آتشم خوار مرش شد با خاک بازی میکنم
روی برآستان بوی آمده دستم را
خاکپای دوست گشتم بر انید آنکه چو

زداعادیان چه درخشندگی کنم
سوی نسیم روح پرستندگی کنم
بار دگر اگر من از آنکی وصنو کنم
جان رفتنی است عمر دگر آرزو کنم
گر مراهی که زخم دلم را رفو کنم
آن قصه دراز بوی موبمو کنم
حاشا که جان ز تن نرود گر آرزو کنم
سالها نکند است از جانان ساکن میخانه ام
زآه آتشبار خود ویران شود کاشانه ام
حرف غیر از دوست در گوشم آمد افسانه ام
با جمیع آشنایان آن صنم بیگانه ام
منم که از می عشق تو مست و مدهوشم
دگر نصیحت اغیار نشنود گوشم
چگونه بر سر بازار دوست نفروشم
لباس زرق چو سالوسیان نمی‌پوشم
یکی ز موی تو برکاینات نفروشم
ز جان و دل بشنو ناله سیاوشم
نمود و بسته با خال هندوشم
دگر ز مهر دو جان نیست عامل الدین
آدم خاکی نژاد م خاکبازی میکنم
هر سحر که بربویش بار و نیازی میکنم
روز کاری همت دی سرفرازی میکنم

آئینه کو که صفای حقیقت است
سرتا بپایت عامل این خاک رنگینی
جان را چه غم که جایم و سر را سبو کنم
ساقی ز راه لطف بکام لم نظاره
دل آنکه گفت رخت رخشم من آرزو
باشد رقیب غافل از احوال ما
بشنیده ام آنکه عامل دین گفت باده
بوی عشق گل نموده یار یار هان
شمع رویش تا بدیدم من بکیدل شدم
ساقیا برخیز و زان پیمان پیمانه مرا
عامل الدین خانه دل شکران بینت کرد
از آنکه غم آفاق شد فراموشم
منم که زمزمه شور عشقبازی را
ندانم آنکه توئی یا خیال جا باشد
هزار سلطنت حسن روی هیچ مرا
ندانم آنکه چه افسون نموده جانم
ببین دو دندگی را عشقبازی
در آن زمان که تنم پاک تر باگرد
دلش خوش است که با یار باده چشم
گرچه عمرم رفت نا دیدم جمال خوب
چاره هجران بود صبر و ندارم زانکه
منبر و محراب من ابروی جانان است

دل را بجلاد و چه که نماید کی کنم
شاید زعهد مروت این زندگی کنم

تا خرقه ام ز نقش ریاست شوکنم
آویز دل ز حلقه آن تار موکنم
آه از دمی چو مرغ سحر ناله کنم
سنگی بسینه همه بیهوده گو کنم

عاشقی آموختم از گردش پروانه ام
پیش تر ز آن ساعتی تا پرشود پیمانه ام
خانه کیدانه نزد کوهر دردانه ام

قدیم بود و عهد بدش نمودم از جوشم
بهر دقیقه و هر ساعتی درآغوشم
از آن زمان که غلام تو حلقه در گوشم
که نیم خرقه از دی نموده بیهوشم
ببین بهر که و بیگانه خوان خرگوشم
بشنو چگونه زعذابات وصل تو گوشم

آندمی کاید برم عمر درازی میکنم
با شب هجران وی من چاره سازی میکنم
با می و معشوقه هر شامی نمازی میکنم

روی خوش خواب و دلیم جست همه شب [illegible]
این سخن از عشق پاک بشنو [illegible]

سهراب است که آنجا جان جان را زد [illegible]
صبر نرسی برسد گر بر حضور [illegible]
تا بسازی که دلم برده [illegible]
علمهای دو جهان جلوه ندارد عشق
مور [illegible] و اغیار مرا خانه بود

تا من از جان طمع [illegible] جان [illegible]
گره از کار بمیخانه دمی بگشودم
سایه سروروان یافتم و آب روان
نقش او تا به دل [illegible] جای گرفت
غزلیات من امروز غزال حسن است

تا در میکده عشق به جان راه [illegible]
از همه کار رها [illegible] مقدم عشق است

ز جام باده مرا شاهدی بداد [illegible]
مرا بپای خم عشق باده برساند
در آشیانه [illegible] هر قدر توانی

زان بود از شوق [illegible]
[illegible] سلطانی گدائی [illegible]
روم از دلبر بمهر نشانی جویم
بره عشق ز سر جمل جسمانی جویم
باید از راه شبان [illegible] جویم
روم از دلبر [illegible] جویم
زانکه عشق به از شرح معانی جویم
سکه لاقید جانم چه مکانی جویم
تا کی از خوان سلیمان بخورم خون جگر
عال الدین شده سرمست ز عشق [illegible]
آنچه دل خواست بدیدم ز [illegible]
هر چه بایست مرا [illegible]
رشک فردوس جهان پای [illegible]
هست برادر که دلداری [illegible]
زانکه دفتر اغیار جهان [illegible]
عال الدین [illegible]
راز سربسته زیر [illegible] پرسیدم
ورنه بی عشق چه بود [illegible]
عال الدین به بیابان [illegible]
که سوی میکده [illegible] باده [illegible]
که صاف [illegible]
نوش باده وحدت [illegible]

طالب معشوق جامیم دمی [illegible]
عال الدین در سحر که راز دل [illegible]
آشکارا نشد این راز نهانی جویم
فال بخوت جمال رخ زیبا دیدن
فرش شد روم مانده در اینه شب [illegible]
شد گهی دفترم از غصه [illegible]
این گمان که ما وای [illegible]
غم دی رفت بهار طرب آورد نشاط
باید از دست ید الله گرانی جویم
دیگر از بحر محیطش چه گرانی جویم
بکه دریا دیده [illegible]
چون سؤالات مرا [illegible]
با عنان واد مراد [illegible]
کرد تا [illegible]
مستی عشق [illegible]
زان زمانی که [illegible] عاشق قرآن [illegible]
بر بشیری [illegible]
دست من [illegible]
فارغش ساز ز هر [illegible] تقلیدم
مژده که مرا داد [illegible] زنده شد دل جانم
سه چهار ساغر جان [illegible]
قرار داده ام از آن زمان که [illegible]

عمر شیرین اندر اینجا [illegible]
فاش گر راز [illegible]

زین سبب سرو همه ما [illegible]
رهروی کو که با اقبال [illegible] جویم
چه عجب چون همدم تازه [illegible]
زآشیان من [illegible] جویم
عمر در فصل شباب از چه خزانی جویم

تا سلامت تن خود [illegible]
خواستم خواسته [illegible]
ذوق دلخواه [illegible]
تا که برکام دو صد [illegible]
از دو ابرو [illegible]

آنچه بایست در [illegible]
که معاد ازلی یاد ده [illegible]

چو برق [illegible]
پس [illegible]
بیا [illegible]

(اگر چه عال این)

تو چون شمعی و من پروانه هستم
بیا از تو پیمانه ام پر
پریشان دل از آن زلف پریشان
مرا با انت در بیت آستانه
رهائی بخش جان زین دانه دام

تو بودی آنکه متصل زبان بودم
بغیر عشق تو ام دیگر آرزوئی نیست
ای آنکه امر تو [illegible]
ز چشم خویش [illegible]
حوادثات جان پاک [illegible]

صحرای عشق بود [illegible]
از بس جفا و جور [illegible]
ای مهر بی وفا [illegible]
نوشم شراب تلخ که آسایشم [illegible]

ز چشم شوخ تو [illegible]
مرا مقام وفا با تو [illegible]
شعاع نور قمر جلوه ای [illegible]
از آن زمان که مقامات عشق را [illegible]

اگر چه عال این درد شد ز درگه [illegible]
ز عشق روی تو دیوانه هستم
که سرخوش در پی پیمانه هستم
پریشان جمع همچون شانه هستم
همیگوئی که من بیگانه هستم
که تا جنبیده من مردانه هستم
منم که شهره شهرم بعشق [illegible]
چه روزی داده که روزی [illegible]
که جز ولای تو حرفی [illegible]
برس بداد من ای [illegible]
زبندگی تو شیرین [illegible]
چو پا به دایره قدرت تو [illegible]
در عصر خویش [illegible]
دریای وصل بودم [illegible]
عجز آمدم [illegible]
وای ناخدای کشتی غم [illegible]
گویم من از آن زمان [illegible]
با صبوری عال دین [illegible]
گمان [illegible]
از آنکه [illegible]
بجلوه [illegible]
ز [illegible] حکایات غیر [illegible]

(مستندری شم و)

مهر گیات [illegible]
ز بس مستم ز چشم [illegible]
تو ئی در دانه دریا [illegible]
بزد بر عشقت طفل شیرم
اسیرم همچو مرغی اندر این دام
چه بردی باز نام عال الدین
نکو سلطنت رتبه [illegible]
از آن زمان دل [illegible]
اگر به بستن [illegible]
بغیر [illegible]
هزار بار [illegible]
زبان خویشتن [illegible] عال الدین [illegible]
جانا برکت خویش [illegible]
کردم چه کفر [illegible]
چندی دوان بمیکده عشق [illegible]
خواهم ز جام عشق [illegible]
فانیت دهر [illegible]
غم میرود که [illegible]
یکی درخت [illegible]
بلند مرتبه ام نزد اهل علم و کمال
کمان تیر غمت [illegible]
قضا کشیده [illegible]

کجا محتاج بر میخانه هستم
من اندر جستجو دیوانه هستم
به پیش طفل شیر افسانه هستم
همی بابت آب و دانه هستم
هنوز اندر پی شکرانه هستم

که جان نطر آن زلف [illegible]
بحکایات [illegible] خاطرات [illegible]
که عرش میرود از دوری [illegible]
لبم بغیر رضایت [illegible] نگشادم
رسید بچرخ [illegible] دختران [illegible]

زانست اینکه من بلا مبتلا شدم
چندی روان بخانقه [illegible]
ایطاق لاجورد که [illegible]
بگسسته زاهل دهر براه بقا [illegible]

دریغ و درد [illegible]
ولی نزد تو [illegible]
رها نمیکند از تیر غمزه ات [illegible]
قدر [illegible]

سمند ری ها چو شم و میل آشنایم نیست

من بغیر از تو در آفاق دگر دو ندارم
گذری کن سرم امروز مرا خاک نگاهم
از غم محنت ایام اگر باز رهانی
خوش آن ای که بغیر از تو دلم نیست خیالی
چرخ بمهر تو دوست مرا خار بغربت
تا که لوح و قلم و کرسی عشق تو دل آمد

اگر ز حال دل خسته شکسته بدانم
مرا که نیست بسر غیر دوش می دوشین
بار مغان چه خوش است آنچه جان حش بیایم
از آن حیث که جان داروی ما به نگوید

عجب مدار مرا زندگی چه زهر بود
بیا که هر چه تو گوئی مطیع و منقادم
بچند در قفسم پرشکسته میخواهی
نگر ثبات قدم جان بلب رسید هنوز
گدای کوی توام گر یکی نظر سازی

هنوز بر سر پیمان عهد و سوگندم

گنم چه چاره که اندر غم تو پابستم
نمای شکر چنین بخت من عالی
بجز از نام تو اسم گران بار نخوانم
گر ز تو تاج انا الحق بر سر بار نیایم
بعد از این خون دل از دیده گر دوان گردم
پسند آنچه دمی جز تنعت نگردانم
پر عشق تو شدم یاد تو و خود جوانم
ثبت کرده که سرو قمر را اکبر سلامم
چشم مستی بتماشای تو نیست تمامم
قدرتی ساز که برهان است عالی این شد

هزار قطره خونین ز دیگان بکامم
چه باک دارم از آن ننقصه غم دو جهانم
تحیت یا رب چه باک از هزار عدوی زمانم
بنوشم و بنوشم باک از دو صد رمضانم
بیا که میوه دین مانده در ایمانم
بلب رسانده مرا جان فراق تو جانم
هزار جان اگرم هست پایت افشانم
کو من بباغ ولای تو مرغ خوش خوانم
دو دست دست ندارد ز کرسیانم
هزار مرتبه خوشتر ز تخت سلطانم
هزار شکر که در عهدت عالی الله ام
بدین رخ تو هر شب آرزو بینم

هزار رشته بدستم رسید از ایام
که خویشتن ز جفاهای دشمنان رستم
تا که مشاطه کش تزهت رخسار تو دیدم
تو نداری بیقین الملک الرحمن نظری
مرغ خوش خوان گلستان سحر خیز تو با شیم
تا که ابروی کمان تو کمانداری دیدم
جان بلب آمد و امروز بر بیش دل ادای نکن
چه شود بار دگر باز کنی روی بهاری
خوش آن ای در جهانی همه سود و زیانم
بر آن از کف مردان بماند بیش زیانم

دل ارز درس تو لای عشق یار بخوانم
خود آگهست که بود دلم بغیر ولایش
مرا است پیر مغان داوری که شرح فضیلت
نمای عالی این را کرم ز قدرت
اگر چه کار غم عشق ولی سلامم
در این سرا چه شده رتحاد دیه آب
بغیر خویش بجز درس عشق نخوانم
کباب شد جگرم از غم فراق تو رخت
تو تا از این چمن ای نازنین جانی
با پادشاهی دنیا هزار جا دهیات
قبولت از شود از بندگان فرمانم
تو را همی طلبم در کمین شبان دراز

بغیر رشته سر رشته بار نبستم

دو جهان را بجوی نزد خرد می ستانم
زین سپس کش مکش ایطار قدسی بر بامم
تا بکی باز پسی کف اغیار جهانم
دیگر از تیر قضا و قدری نیست زیانم
که بغیر دامن گل خاک کف کوی کرامم
بعلی الرغم اعادی بر کانی زغرامم

دگر مدام بجز درس عشق هیچ نخوانم
هر آنچه هست ز زیبا و زشت کون و مکانم
با ارمغان بدستم جان برای عشق منانم
که وادی غم ذلت بغیر تش برسانم

که چند روز بجوان تو بر مهمانم
بغیر راه تو راهی دگر نمیدانم
چه حاجت است بمرغ کباب کبابم
بجای پای تو سرو بهشت ننشانم
نمای فارغم از این و آن یارانم

مباد ره ز رقیبان راه بینم

(گشتند منع مرا)

گشتند منع مرا ز کی صحبت تو گنم
که نشستم از همه دلبران تو را خواهم
بخبر نیست جوابم ز هر که ناز تو آب
مرا بتو امیدی است آنچه با تو نشستم
روا مدار که باشم دگر نشسته غم

یا رب از ره عذر غم دهر فنائی دارم
تا خدا صحبت من کشتیم از غرقه فنا
دیگر که هست کنا به بر پا بغنائی است
عمر کوتاه و شب هجر دراز است سبحانی

خدا یا مددی ای دلیل یا که من
ز ربحهای فراق است آنچه مجوجم
تنم ز دوری آن شوخ بیجان گاهید
بجان خوش که از جان خوش برانم
بسان نی تن و جانم دو صد نوا ساز

تا که میخانه رهی یافتم
یوسف گمگشته خود را عشق
شاهد گی گوشه چشمی بزد

ایمحال است که از حضرت تو دور شوم

دو گوش نشنود از هر چه دور دیدم
بدل محبت تو و دل ز دیگران گسستم
بغیر مهر تو از هر چه باز پرسیدند
هزار شکر نظر بر جمالت افکندم
در این سرا چه اعادی کمین نمایند
در این زمانه عجب کار عالی الدین است
دل خوش هم آنچه فغان و فغانی دارم
چه غم از هر دو جهان باز خدائی دارم
آخر ای دوست ز تو چشم عطائی دارم
با امید تو بدل خوف و رجائی دارم
زمانه چیست ندانم بدان تقصیرم
ز دوری رخ دلدار خوش میمیرا
شبا بعمر تو دولت بجز او دیرم
گشته اگر نشانه عکس تقصیرم
قسم بدوست که زین بی وفا جانان سیرم
خراب شد دل آباد زین بم زیرا
ز خیل عشق وی اکنون گل عالی الدینم
روز گدا شام شهی یافتم
در پی مقصود رهی یافتم
چاره از فیض رهی یافتم
تیر جفا خواست رسد بر تنم
تا که در دو جهان قابل نظر نشوم

جامعی که گلستان نظر سبز گشتند
مرا که در همه عالم خوشی نبود بدل
بشهر بند وجودم محل ز بیرون نیست
رخت بدیدم و شد عقده کار تمام
فقیر و زار تر از من میان خلقان نیست
بجز که به رندی خوط بنده مخفیا
خواهم از غیر گرانمایه روم در کوش
حالم این است که در عشق گرفتارم
تو به کردیم بجا تو به شکستیم بجا
عالی الدین و شد عز و عشق تو
گر این چنین ز طلسمات عشق رهی گیرد
بغیر سر سر قدر اهل کیند خیال
نظر کند ز ترحم اگر بر این خس
وصال بود فراغم نظری آمد
ز فرقت رخش اکنون بیان مخوانم
بدیدگان من از زر کار ساده خون شد
گنم چه چاره که رفتار بچه شیرا
شب ز لی خدمت پیر مغان
کوه ز منظوم بشهرات اگر
عشق شهیر اسپهش کشته بود
عالی دین راز رهی یافتم
گر چه در ظلمت هجر تو در مانده ترم

(باده عشق تو)

تو ای بهشت و گلستان سرو مانندم
رسید عشق ولای تو پاک نور گسندا
بشهر بند تو چون مرغکان پابندم
لب بپوسم و گویم حکایت قندا
دلم خوش است که من بنده خداوندم

گر اجل دست دهد هیچ بیائی دارم
عالم قدس بیان نشود نمائی دارم
که ز بشکستن خود کار کجائی دارم
دل به پیش تو و با چشم نوائی دارم

بنزد دوست بنقد بر نیست بدیم
هزار مرتبه بهتر ز خاک اکسیرم
کنون نمایدم این بهر بخت تا شیرم
که نیست چاره ام از گفته دلگیرم
شود بحر تری ز دیدهای شبگیرم

درد خودم روز بهی یافتم
بنده بویرانه رهی یافتم
باز ز نهرش سپهی یافتم

وادی وصل تو من دیده پر روزم

باده عشق تو بنوده حریفان سرمست
اینجائی که تو داری ملکی باشد جای

تا برخ وی نظر انداختم
شمع صفت هر شب از عشق تو
تا که بخواندم رقم عشق دوست
طبع روانم که سبک سیر بود

چون وفائی نبود بر روی ابنای جفا
گر بعلین تو را چشم کشم سر صفت
بر در کعبه اقلیم رضا مست شدم
جان بجانان دهم آنگه دهم از اهل وفا

حق تعالی ذات الحیه شها باکه امید
غیر از تو نیست بجز کسی مهربان
روزی که با تو سر برم از روز گلشن
تا جان مرا بکوی تو منزل نمود
آنم که گر هزار جفا بیشتر برم
اکنون دل است زنده ز شوق تیغ وصال

کو رستم سلوک که ماند ز رزم خوی
اندر دستان نوا من آن کبریای عشق

چه شود گر بنوشم از آن دست سر خوش که جرعه
گر وصال تو بنزد ذات چه پر دردم
عامل الدین رغبت کرید چون ابر بهار

دیده نظر ساخته دل باختم
مجلس شه سوختم و ساختم
پس رقم نظم بنیاد اختم
هر طرفی گشت روان تاختم
وعده کردم ترا اید وضا بار آئیم
قفس تن شکنم سوی بقا باز آئیم
شوق دیدار تو دارم بخدا باز آئیم
شاید از فضل وعنایت شما باز آئیم
در گلستان تیغ تیز شود ما باز آئیم

گر دیده از جمال تو بر خبر احکم
هم عشق حق کرامت که من باکه دانم
چون بتو شام تا روز در روز شکنم
ورنه بهشت بتو بچشم است گلخنم
یارب مباد غیر ولای تو مسکنم
جان می‌دهم بغیر تو خادم نمیکنم
مانند عنکبوت در اینجا در ره می‌تنم
پوشیده تا که عشق تو از آفات جوشنم
تا بگذرد بهر به جید او بهشتم
باز آید ور نکند از چنگ دشمنم

صبح صادق ز سعادت من ارادت
تا که جانت تنم دل بخم از کرب
آنکه وصل بود این وصل تو با خوشتر

برقع نازش چه ز رخ برگرفت
خامه چه شد محرم اسرار آن
عهد شه ناصر دین ملک ری
از برم ای عامل دین آن پری
بیوفائی نمایم بوفا باز آئیم
لحد خویش من از آمدنت فرش کنم
ناامیدم گر از امید هر فالکین باز
غیر اوصاف تو هر گفته که شد مشکل
عامل الدین همه دریاب ایا قدر سخن
در نزد و اهل عشق ز نم لی نم زنم
در مدت فراق من از اشتیاق تو
چندان اثر نموده مرا روز کار هجر
دنیا و هر چه هست بدون محبت
زان عشق رستانه بخواهم ز حضرت
در خانه دلم اگر آید بغیر عشق
امیدوار عامل دین بر کسی نشد
شب آفتاب آمده شد روز روشنم
بارو کرا گر سرم آید نگاه کشم
جز در حق اطاعت ناحق نمیکنم

یکدانی در رت در شب بخود شوم
مگر امید است که قربان تو دیگر شوم

شادی نشناخته بشناختم
خانه ز اغیار بپرداختم
من علم شعر بنفراختم
رفت پری وار که نشناختم

چشم خود را که از آن خوف در جا باز آئیم
با امید کرم عفو شما باز آئیم
آستان تو ایا قبله نما باز آئیم
تا از این غرقه گرداب فنا باز آئیم

مجنون صفت چو شمع بی آب تیغ
اکنون نشسته با تو ندانم که این منم
خود آگهی که هست چه پر داغ تنم
تا سازدم خلاص از اینجا بپر زنم
آشیانه را چنانکه تو دانی بهم زنم
غیر از تو پس داد رس ای دادگر دلم

من تیر حادثات ز خود دور اسپر کنم
عیبی مرا بود که دل از وی نمیکنم

احاد اکرمرا بشیرین سخن مجد
هر عضو من حکایتی از عشق میکند
بحر محیط رفته برای جواهری

تا کی ز غصه خون دل خویشتن خورم
تا کی دوم بمحفل عشاق عارفان
تا کی دل کبوتر جان چنگ شاهباز
یارب بفضل و رحمت خود رس بداد دل
از مهر آن بدیده کشم خاکپای یار

ساقی چه باده رمضان تمام شد
صد شکر پاک طینتم از پاک طینت
دیگر به بنده داورسی غیر عشق نیست

باز امروز هوای رخ دلبر دارم
گرد و صد بار شوم خاک و بگردم ز بنده
من همانم که بصد جانم بگردم دست
راه ظلمات عجب بیخبر خطر دارد لیک
طعن بدخواه ز صد زهر هلاهل بتر است
هر مذاقی که پسند تو شود خوب بود
جمعی اندر پی مقصود روان از هر سو
غصه را که عجب است شنیدن بگو

درنزد دوست گوهر اسرار محرم
زانست نالها چو نی آید از این تنم
با صد امید دستی و پائی همیزنم
تا کی ز هجر دوست و لا دیده تر شوم
مجنون صفت روانه بکوه و کمر شوم
در جستجوی مردم صاحب نظر شوم
گاهی برای مالم و گاهی بپر شوم
زان پیشتر که خاک بزیر و زبر شوم
شاید بنزد و خیل خرد تاج سر شوم
ساقی بیار باده که لب تشنه تر شوم
شوال ساغری که با و همسفر شوم
خواهم که در ولای تو با کبره سر شوم
کو داورس بجز تو بر او داد گر شوم
با لطف خویش عامل دین را نما نگر
مشکل است آنچه ز دلبر دلم بر دارم
اینحال است که از دلبر دل بر دارم
مشکل است آنچه از اینجا نبری بردارم
مهر او پرده دل بشکند زدارم
خاصه چون بچه از این چرخ ستمگر دارم
زهر فانی ره باقی همه شکر دارم
منهم اندر طلبش رهرو دیگر دارم
عجب از قصه شهباز و قلندر دارم

دیگر ز من بگمان سلامت طمع مدار
دریاب بنده را که تو دانای عالمی
بیم از فراق نگیم آفاق شش جهت
تا کی اسیر زلف رخ آن قمر شوم
تا کی روم بخانه اغیار لا علاج
تا کی ز صفای صبوحی کشان صبح
تا کی وفا ندیده دوم سوی آب خضر
عهدی نموده ام که از آن آستان پاک
دوشینه گفت عامل دین در سلوک سیر
باز آمیا بخود ز جهان بیخبر شوم
از دست این زمانه غدار دال او
از زدم و روس و هند حکایت بی کشند
بالجمله چاره جهانی ز بحیطر
تا کی از این هوای دلی بحر و بر شوم
خوش هوای طرب انجمن بود باز امروز
بچه رو مهر عزیزش کنم از اینک دل او
آرزو نیست جهانم بجز از روی نکو
از قضا و قدرم آنچه رسید خواهد شد
همه احوال دل از ذوق دوام خوبی
هر طرف میگری نخله عشق بربار
جاده عشق بطرزی که بفهم آید باز
نکته با طبع همایون نتشتم الیتی

آلوده گشته تا که میخانه دامنم
فرما عطای دستی این ننگ بر زنم
تا با وجود و عامل دین عشق گلشنم

اندر پی معاش ره سیم و زر شوم
راه دراز با خبر و بی خبر شوم
بیجا چرا پیاده بدنبال شتر شوم
جای دگر اگر بردم کور و کر شوم
با همتش تیر بلا را سپر شوم

برنامی روم که در او بی خطر شوم
کی با وجود خوی تو راه دگر شوم
ایکاش بنده در نظر آن نظر شوم

که بهر لحظه دو صد حسرت و کور دارم
زانکه در هر دو جهان این سر و در دارم
هر دم از عشق خوشش شاه دیگر دارم
قسمت خویش از این طالع و اختر دارم
زانکه بس خوی رد انها که مقدر دارم
تو بر هر کی از شاخه پر بر دارم
جان دهم می ندهم گر تنم از ره دارم
بسته در عشق همی چنگ کبوتر دارم

عربت من وردم شهر دمسازم
از هجر آنکه نکت من کشتم اگر دل
نام و نسب جز دو تنی شرط ادب
رزمیها رزمیها سبطها فبطها

آن پسر کو بنده اندر دستم
عاشقانش گرچه اعلی بها
نساء چندانی ندارد چاره

ای سنگدل جفای تو بسیار میکشم
عشق آتشیست شعله زد به تمام جان
عشقم بپای هجر چه دار عقوبت
ای لیلی زمانه خدا را ترحمی
عشقم دو روزه نیست پشیمانی آرزو
تا دیده عشق سر زشم از چه

روزگاری نو بهاری داشتم
گاه بوس از لعل او می چیدمی
گاه می با یار خود نوشیدمی
کشته عشقم اگر کرد اب بود
می مکیدم لعل جانانرا ز شوق

عال‌الدین ز میخانه قسم خورد مرا
هر روز نفسی میزنم تا روز خود را
این عشق شد فرهنگ من
مغز حلوا پوست نی
شرقیا غربیا ز نیمرک
روزی مرا آن یار که
غافل است از آنکه من با تو
بنده از آن عاشقان هستم
عاشق مستانه اندر بستم
عال‌الدین تا کشد دریای عشق
من ذره نیم که دو بحر دارمکشم
چون مست میستم سر شار میکشم
هلاج وار عشق تو بر دار میکشم
مجنون صفت تنم سوی بازار
من از ازل غم اولاالا قضا
چون دیده که حلقه اغیار میکشم
کفار ز عشق عال‌الدین در فراق
طرف صحرا لاله زاری داشتم
گاه از لطفش کناری داشتم
گاه اندر سر خماری داشتم
لیک عجب صبر و قراری داشتم
در کنارش برد باری داشتم

جز تو لای تو کرد دلبر دیگر دارم
با طبع چون شیر دام با انیل
کیستی ندارد عزتی بی آن جان
الکاش ویادم آن ضرب از دوش کردم
در ار دیلم نیز زبان با نام و نشان
ای عال‌الدین ای سخن پرجان
عاقبت دائم دلا در راه او
هستی اندر نیستی کردم طلب
ساعتی سعید فداکنی چه سود
گوهر اندر شعر او پیوستم
بازآ بپرس حکایت فراق
در هجر چاره نیست صبوری کنم گر
شاهین صفت که زنج دلم صید
کاهید بسکه غصه تن من
تنها نه زیر بار گرانم ز رنج و غم
یکجرعه خورده ام که شدم در
بیمارم انتظار پرستار میکشم
در کنار جوی پای بید بن
گاه با بانگ چنگ گاهی بانگ نی
در شب تاری امیدم بود تا
مستی عشقم ز خاطر کی رود
میکزیدم دستم از جور رقیب

با غصه‌های ریزه‌ام مدح گنج کنم
بمی ندارم ملتی من داد در
تا کار بهبودی طلب ز آنکه غنج
فریاد رس بود جهان یارب

من لقربان دو چشم مستم
چونکه اندر عشق‌بازی هستم
هر دقیقه صد هزار اجستم

چون از غذاب هجر بسیار میکشم
بیچاره دوش بارها چار میکشم
خود را چه کنک برمی‌کنار میکشم
آنچه زیر گنبد دوار میکشم
هم غصه زیاده در سر بار میکشم
زین رنجها که خانه خمار میکشم

دلبر سیمین عذاری داشتم
گاه خوشنودی ز یاری داشتم
بو العجب لیل و نهاری داشتم
خوش ز مستی هوشیاری داشتم
نزد گل دوری ز خاری داشتم

(نرد شطرنج)

نرد شطرنج عشق با عاص عشق
خرم آن وقتی که اندر کوی دوست
کو رباب و چنگ سیمین وی

خوا موش بسکه بار نشستم بکوی دوست
خونابها ز دیده بچکانم بروز و شب
اندر عجب شده من اهل کار
دست من ولای تو یا والی الولی

تا گشته ام بیمار جان حسین غم
اندر جهان در روز خوشی سر کرا بود
من در کمین غم که غم از دل
غم بهر دیگران بکرم خواب
جور است تن کو است خداوند غمخورم
یارب بحق دست یداللهی علی

عوا کربا شود خدمت جانان ببرم
جان شیرین بتولای حسن در بازم
آدم از خلد برین کر بهوند برون
بو لایش که مرا نیست امیدی دیگر
باده عشق بنوشم زخم صاف غدیر

خوش قمار چار چاری داشتم
در گدائی شهریاری داشتم
کاندر آن شکوه گلزاری داشتم
آزاده گشته ز آتش میخانه اش الیم
شد منجلی ز سینه دل ذکر یارم
تا ساعتی به بستر راحت بخسپم
چون غیر عاشقی و ولایت ندیدم
برکن ز غم که دست اعادی معدم
از هجر تا جدا ز خود عربت روز و شب
گوئی غم جهان شده با دل حسین غم
ما را بپرورید جهان در زمین غم
عار غم نشسته مدام همچین غم
بیدار بهر پاس شده در
یارب نگاه کرده ز چار من غم
دل با نمای شاد از این وادی غم
چندین هزار سال بود و آدمین غم
حرف بدر رقیب چه زهر هلال آل
در که پیر مغان خرم و خندان ببرم
ز نجات رقص کنان جانب غلامان ببرم
من ز فیض کرم حسن د خوبان ببرم
نزد پیمانه دو صاحب پیمان ببرم
سر خوش آیم بر صاحب دیوان ببرم

شهر جانان شک آسا دادگی
عقل و داد و دین دادم از دست
عال‌الدین گفت روز وصل دوست
ناقف رساند مژده ز نو داد عظیم
بس روزگارها که بهجرش بنالم
شام وصال روز بهشتی بزاید
از رازهای معرضشان نیز محرم
ماندم پیاده دشت بلا
کردید کار عال دین
غم چون عروس بهر که نا دیدی نظر
خود کو شه گرفته ام از ترس غم ولی
بر غم تخته است کسی هزار آفرین
کو نیند غم بهر که رسد باشد از این
روزم غذاست خون دل از حرمت قضا
امیدوارم از کرم و فضل و قدرت
یارب روا مدار بما دو من غم
تا بی نرش عال دین آنچنین غم
همی کر بر سر بر سرم از اهل
چون بیا بار و خار یوسف مصری آید
شد دلم تنگ در این گلشن برون
دره آسا سوی خورشید جهان
آستان بوس شه شاه ولایت آرا

(عال‌الدین)

شعر میخواندم شعاری داشتم
با وجود آنکه حصاری داشتم
خنده‌ای رود باری داشتم

تا آنکه قسم شد از سبب غنیم
روز فراق تیره تر از تاری شبم
واز کارهای مفسدشان نیز از دیم
یارب بسان رخ پاک تو مکرم

لیکن بدیده است ورا پرده چین غم
در جستجوی دل شده اینده بین غم
لیکن بکرخ رفته زنا آفرین غم
اندر بحرم ز چه صدا بسی غم
شام قدر رسد چه قدر بازین غم
یک قطره رحمتی برسد بر جبین غم

سالک آسا سوی روضه رضوان ببرم
باید این لحظه سوی مشتری از جان ببرم
دل چه با دوست رودم کرچه بزندان ببرم
کار رندانه خام ره مستان ببرم
با هزار عجز دو صد دیده کریان ببرم

دو زلف یار پریشان و من پریشانم
بجز ولای طریقت دگر نمی‌پرسم
فراق زخم دل افکنده ز انتظارم را
مدام گشته بهر جا دلم با دو شایق
ز چشم اشک روان گشته از جوش تر
غم فراق بفصل شباب پیرم کرد

دلم گرفته شد از کار چرخ دورانم
دو روزه عمر در اینکار رو فرسایی
نه قدرتی که امیدم ز دوست بردارم
فراق آب نبرد استخوان [illegible]
طمع ساز ز مردان کم از زنها

ز عشق دوست شهر دیده گریانم
اگرچه نوح بعمرش بدید یک طوفان
امیدوار که آید نگار [illegible]
خرابی دل من گر رسد آبادی

شب هجر دراز و چشمان دلبر
ز مستی مرا منع واعظ مغزها
مرا رحمت ساز ساقی ز جامی

عامل الدین نما مختصر این بحر نگار
نگاهدار خدایا تو دین و ایمانم
که غیر از او نبود مهر عشق در جانم
چنانکه نیست بغیر از ولاش درمانم
[illegible]
علی الصباح چو یاران بطرف [illegible]
چنانکه هیچ نه سر باشد و نه سامانم
نخوانده درس مگر درس عشق عامل دین
چنانکه روز و شب خویش را نمیدانم
مهمان کرمی ساز آنچه مهمانم
نه قوتی که تن خود ز هجر برهانم
وثاق گرگ دهد تازه جان [illegible]
طلب نمای هر آنچه خواستی [illegible]
امید هست مدار از جود عامل دین
هزار دود پدیدات از دو چشمانم
مرا بهر شب باشد هزار طوفانم
[illegible]
براه او شوم اگر ز [illegible]
مرا از ازل [illegible]
بسی لولو ناب از دیده بارم
که مستی به از مردم هوشیارم
که از نشاط شب [illegible] خمارم

مور ناگشته که گوید سلیمان برم
بغیر درس محبت نخوانده‌ام دیگر
بحجره روزه دلم زین سرای دون بگرفت
نشان نداده [illegible] دیگر
بباغ عشق دمی امروز عندلیب آسا
یکی زمین [illegible]
فتاده [illegible] دل ای نگار [illegible]
از آن بود که غزل [illegible]
ز بیوفایی احباب خویش میسوزم
اگرچه هر دو سرا کار با تو باشد و بس
[illegible] که جان در هلاک خود گشت
وفا مجوی [illegible] کرده نابهنجار
نثار او کنم ار جان خویش [illegible]
بهشتی که [illegible]
بهر سحر که ز هجرش مرا بیاد آید
مدام گشته مرا در دل که یارب کاش
اگرچه حال ز درگاه شاه محرومم
چو مست باده عشق تو عامل الدینم
بجز عشق او هیچ کاری ندارم
خوش آید مرا طرز آئین مستی
به تیرم نشان ساخت [illegible]
گذشت عمر امید بعد از حیاتم

سوای عشق حقیقت دگر نمیدانم
خوشا دمیکه دهم جان ز شوق جانانم
بچار عنصرم این شش جهات [illegible]
هزار ناله کند دیده‌های گریانم
[illegible] آه و افغانم
بود خلاصیش از آن [illegible]

ز محنتی که رسیده لب جانم
در این سرا چه خلاصی [illegible]
عجب مدار شود پاک قلب [illegible]
که غیر دوست دگر دوستی نمیدانم
دگر قبول فتد مشکل آسانم

هزار سیل رود و دامن گریبانم
رسد بخاک ره دوست [illegible]
دلم خوش است که در درد عشق درمانم
از آنچه سر بهر درد گشته درمانم

از آنرو بود درد [illegible] ندارم
دو صد شکر صبر است [illegible]
گذاری کف پای خاک مزارم

عجب نبود آن لحظه من زنده گردم
[illegible] برده دل از من [illegible]
گذشت عمر من اندر فراق [illegible]

چون روزه وصالم و هجران کشیده‌ام
اکنون وصال مطلبم آیا چه میشود
باشد کسی ز یار رساند با پیام

گرچه نزد دوست با سالک برادرم
روز وصل از دوستان [illegible]
مخبر از اسرار جانانم ولی [illegible]
تشنه آب جلالم [illegible]
شعر آرایم [illegible] اهل عشق [illegible]
آن شنیده مستی [illegible]
دوش گفتا حاسدی [illegible]

[illegible]
مرید ساقی میخانه و مرید شرابم
غلام همت پاکان شاه خراسانم
هر آنچه زنده‌ام اندر غم [illegible]

گفتم شکر که آمد بسر تا جدا رم
وفا چو نیست [illegible]
ربوده دل ز کفم او بناز و غمزه و غنج
مرا چه چاره که در روز و شب [illegible]
ز گنج قدرت علیا و بیت عامل دین
افطار خویش میکنم از اشک دیده‌ام
یا دیده رخ نماید و یا اشک دیده‌ام
کای نازنین بیا و قدم نه بدیده‌ام
تا فیض قدرت عامل دین [illegible]
لیک از این سالکان عصر [illegible]
خاطری آسوده از هجرای برادر [illegible]
منکر از معاد روز محشر نیستم
خیر خواهم در جهان اندر [illegible]
گرچه عهد ناصرالدین [illegible]
گفت شهبازی که من [illegible]
گفتمش بگذر که من [illegible] برادر نیستم
ز هجر روی تو [illegible]
روم بصورت مجنون بکوهسار نالم
بکنج میکده با حالت خمار نالم
که وصف مه تو گویند زار زار نالم
ز بعد مرگ من آئی سر مزار نالم
چگونه از غم آن زلف تابدار نالم

گر امروز خوانند مرا عامل الدین
روات آنکه بهر حالتی ز یار رنجم
روم بسوی خرابات وصل [illegible]
بکنج مار بود نور و ظلمت [illegible]
دگر بدهر نباید شکایت از غم رنجم
بسیار عمر قطع منازل [illegible]
شکر اگر فراق من آید عجب [illegible]
محرم ندانم آنکه چه گویم [illegible]
با صد امید خویش ز عالم بریده‌ام
عاشقم بر روی او [illegible]
طالب سرچشمه عشق [illegible]
این منم با او نشسته [illegible]
عاشق [illegible]
آتش داری [illegible]
گفت یوسف آه و زاری [illegible]
عامل الدینم ولی بی یاد او [illegible]
[illegible]
هزار بار [illegible]
ز دست مردم دنیا [illegible]
حدیث عشق نگنجد بدفتری [illegible]
بیاد عامل دین [illegible]
چگونه روز و شب از انتظار یار نالم

سر خویش بعرش اعلی سپارم

براه میکده شاید که عشق [illegible]
چو مار بر سر گنجم ولی نه طالب گنجم

تا از زمان بمنزل جانان رسیده‌ام
چون ظلم صبر دوری یاران چشیده‌ام
نادیده‌ام بخوبی تو تا شنیده‌ام

کافر غمم دلی چون عشق کافر نیستم
واقف از آزادی [illegible] نیستم
گرهم آغوشم [illegible]
حالیا محتاج جاه [illegible] نیستم
نام بگو به زر محتاج آن زر نیستم
چون عزیز مصرم محتاج [illegible] نیستم
همنشین با آدمم با گاو و با خر نیستم

هزار بار دگر [illegible] هزار نالم
شب فراق تو از دست روزگار نالم
ولی خوش است که [illegible]
بترس از آنکه [illegible] یار نالم

غم غریبی و ایام روزگار پریشان — دگر چگونه من از دست روزگار ننالم
نمودم عهد که گر طره‌اش فتد بکمندم — دگر ز طعنهٔ اغیار بد شعار ننالم
بویه شده‌ام قانع از نسیم گرش کن — برای یک گل از این بیش باغ خار ننالم
مغز تهم مردی که گر رسد ز خسرو خوبان — زمین بهشت او از غم دیار ننالم
حیات عاریه روزی هزار بار بمیرم — دگر بزنده و یا مرده مزار ننالم
نموده زنده دگر نغمه‌های عشق زبانم — بشام تار پی چنگ و نای تار ننالم
هزار بار دیر چنین کرده عالی دین …

هر آن زمان که مرا یاد آید از وطنم — گداز داد ز نفس هجران دو دستان …
نیرو درد دلم یاد دیار … — اگر چه پای مطرب نشسته در چمنم
ز ذره ذره اعضای من نغمه … — در آن زمان که شود خاک راه دوست تنم
گمان ز بخت بدم نی وصال او … — بیاید ار بخیالم نمی‌رسد که منم
ز تیر این دل خاکستری نسوزد دل — مقدرات قضا و قدر که دگر زنم
اگر چه پیر نیم عشق کشته عالی دین

افسوس من ز کویش … رفتم — از گلستان وصلش یک گل نچیده رفتم
گفتند در لبانش آب حیات باشد — دردا که آن لب نوش من تشنه … رفتم
مه جستیم نگو کن پس شاه ماه گفتم — روز وصال کامد صبح دمیده رفتم
آن آهنین علم این عشق آفریدن — ضحاک غم بکشتم با آفریده رفتم
تا دیدم عالی الدین عزم رحیل …

گاهی بکنج صومعه در زهد عابدم — گاهی به بزم پیرمغان … شاهدم
خواهم که نزد دوست فرستم پیام خویش — نی محرمی بگویم و نی خاص قاصدم
در بیت … — …
ای من فدای عشق می بخور و سالها — غمهای سالخورده ز دل میبرد …

فضای باغ بهار … خزانست — خزان چه یار بود از غم بهار ننالم
مرا بخت اگر وصل یار متصل آید — ز تیرگی این نیلگون حصار ننالم
سر چار باغ از آنی بوستان … — ز رنج درد سر رحمت خمار ننالم
مرا دو چشمه که راننده رود عشق … — دگر بآرزوی رود چشمه‌سار ننالم
بهفت بحر اگر صد هزار آید طوفان — مرا چه نوح بود یار از بحار ننالم
هزار سیل اگر … — کناره میروم از قدرش کنار ننالم
غلام او شده‌ام از خیل شهسوار ننالم

هزار مرتبه گر شرح آورم شب هجر — نمی‌رسد بتمامی فراق خویشتنم
ز بندگی نه عجب گر بتر تنم گذری — بی اختیار مرا ناله آید از کفنم
خیال اوست مجسم بهشتی چشمم — بغیر دیگر ز قلم در نمی‌رود سخنم
زلفهای رقیبان و دون … — مرا است ناله و بیداد دست … تنم
هزار طرح گر این زال … — حباب عشق نفرموده او ستادنم
ولی همیشه جوانست و … کهنم

مرغ دلم که بودی … هزار … — هر جا که رشته او پایم کشیده رفتم
بس … که بابل شده بهر وصل رویش — شهباز عرش او در من … دیده رفتم
از نام و ننگ … باد فاش دادم — از مذهبم بکوی مطلب رسیده رفتم
تا شهسوار خوبان میدان عشق آمد — من عزم جان نثاری پای … رفتم
از خانه … لؤلؤ … رفتم

مستی عشق دارم و … — لیکن کجا به گاه بود بیم زاهدم
افسوس یار درس وفا را نخوانده است — غم بر غم …
اکنون که نیست اهل دلی … — چنگ و نی و چغانه و طنبور باید
تا نرم باده خود غزلم را … — در نزد شاه خواند جمیع فوائدم

(برحالتم)

برحالتم گواست محبان نیکو — بر شعر من گواست خداوند عالمم
طرز رباعیم همه اطوار عشق اوست — خواهی ز حالتم تو بخوان از قصائدم
هنوز بنده ز احسان امیدوار توام

بروز حشر نسازم ز خجلتم تو روی — از آنچه بود این عمر شرمسار توام
بدوستی تو عشق … — زیادمی نرود عیش روزگار توام
رضای تست بخشنده سیئات … — از آنچه برخاستم در انتظار توام
امید هست نظر بردی ز …

با آنکه معلم نعت عاشق — خواهم متعلم تو گردم
گر تیغ کشی بقصد قتلم — از کوی وفات بر نگردم
امروز دوای لطف فرما — شاید که شود علاج دردم
در حشر حساب از تو … — آن وقت بدانم آنچه مردم
کو نکه جستجوی …

نظیر شعر نظیری بعصر خویش … — … اهل سخن چون نشسته بعصر نظیرا
هزار داغ زمانه اثر نکرد دلم را — ولی نشد است زبانی ز داغ دود …
چنان ز تیر محبت نمود … — که نیست حاجت تیغ و کمان …
… فضل بهارات سوی بستان

شفا و حیله … رستم … — کنم چه چاره گرفتار فوج افغانم
شدم اسیر و گرفتار زلف همچو کمند — دگر کجاست خلاصی ز کوی چوگانم
… وصالت … — که یوسف دلم از چه برد بزندانم
هنوز از کرم و فضل چشم آن دارم — که او شمارد من از خاکپای زندانم
مرغ دل ناکسان آمده در …

گر سوز نشود ورد دعای سحری — این یقین است که از دوری او میمیرم

هستم ترا بصدق و صفا در ولای تو — … بجز او عقائدم
عالی محب احمد آتش بود ز صدق — باشد بروز حشر همین شعر شاهدم
هنوز بر سر کوی تو خاکسار توام

ببوی روی تو و خاک کوی … — که خاک راه عزیز بزرگوار توام
… امروز لطف … — که باقیم همه در سبز جویبار توام
کمین غلام دعاگوی عالی الدین است — چه بلبلی گلستان شاخسار توام
بر چرخ برفته آه سردم

بیمار غمت توام وگرنه — نبود بزمانه هیچ دردم
در پای تو جان فشانم امید است — این نذر بعهد خویش کردم
غیر از تو بغیر دل نبستم — عهد تو به دیگری نخوردم
… شب هجر عالی الدین — … ز غم فراق …
پیاده مانده‌ام و مات ز رخ …

نه بانگ چنگ و رباب و نه جام ساغر … — ولی خوش است سحرگاه نالهٔ …
حکایت شب هجران او … — هزار اگر شود عشاق …
… شب یلدا خوش است عالی دین — چه سود … ناز …
بیار ساقی از آن روح و راح و …

هزار راه بپایان رسید … عشق — ندانم از چه … پایم
فتاده عشق تو بر جان … لیلی — نموده صورت مجنون در این بیابانم
مرا که خانهٔ دل محکم است … — خراب کرد از این سیلهای بارانم
نشان بنده امروز عالی الدین — کجا … بر این دیده گریانم
دست برسوی مناجات و دعا …

رشته عشق چه زنجیر بگردن دارم — و این تنگ رشته بسختی است ز …

(کشته در فضل)

گشت در فصل جوانی خردم راه‌نما
دحش بهر چه شد بوب به این جایگاه

چاره ساله نمی خواهم و گلگونه می
غم ز دل دور کنم سیر چمن بر گیرم

می و معشوقه مرا چون نشود همدم دل
کرده آن لحظه ز معمار قضا تعمیرم

آنچنان زار بگریم ز غم دوری دل
چون چه حالی که عیان گشته ز تیغ تقدیرم

نزد دلدار اگر عکس مرا باز برند
در بستان نشناسند یقین تصویرم

عامل الدین زر دوست کجا باز رهد
چونکه بود در قضا و ز قدر تقدیرم

سحرگهان چه بوی شرابخانه بشدم
بزد پیر مغان با دو صد بهانه بشدم

طلب نمودم ازاو می جواب داد مرا
که صدق پیشه نما وانقضا ز زمانه بشدم

بگفتمش که خرابت شود سر و تن و جان
ز بهر دوست عاشق این شبانه بشدم

بگفت پیر خراباتم این نوای حزین
از آن زمان که فنا دیده جاودانه بشدم

هزار رشته ز سر رشته حلقه داده دم
بصد بهانه بهر سر یک ترانه بشدم

هر آنچه هست قضا و قدر بدست من است
خدای خواسته من صاحب زمانه بشدم

بپاسخش بادب نیز شکر کردم
زمین دوست بود در آشیانه بشدم

زبهر دیدن روی خوشش تمام سحر
هزار بار در اینجا آستانه بشدم

بگفتمش که مرا جام عشق می درده
بگفت محو بر این فیض جاودانه بشدم

بیاد جام و بشکرانه عامل الدین گفت
ز مفلسی چه قارون با خزانه بشدم

در گوشه خرابات آسایشی ندارم
با این همه جهات گنجایشی ندارم

عمرم تمام بگذشت در راه عشقبازی
با این می مجازی آلایشی ندارم

خواهم که بوسه سازم خاک ره نگارش
جز آستان جانان ستایشی ندارم

دی گفتمش نگارا بگو بوسه عطا کن
گفتا در این معما گنجایشی ندارم

گفتم تو فی تو سنگی داد عاشقان ده
گفتا که روز و شب جز فرمایشی ندارم

گفتم بیای رحمی بر غم دلم کباب است
گفتا نگار عاشق آرایشی ندارم

بگذشت شام هجران با ناله عامل الدین
در گوشه خرابات آسایشی ندارم

زان راه که آمدیم و رفتیم
راز دل خود بکس نگفتیم

شب تا بسحر نیارمیدیم
از هجر غمش دمی نخفتیم

صد ساله شویم اگر بجائیم
صد سال دگر بخاک خفتیم

ما درد غمش بسینه داریم
ز اغیار نهان بدل نهفتیم

سوز غم او بجان کشیدیم
وعظ خوش عارفان شنفتیم

جز دوستیش دگر ندیدیم
چیزی که بدوست باز گفتیم

آسایشی اینجهان نباشد
یک حلقه جهان بوی شکفتیم

امروز سوار اسب عمریم
فرداست پیاده با سر افتیم

در دهر فنا تو عامل الدین
هشدار که در فنا بیفتیم

از آن زمان که بزلف تو عهد بشکستم
شدم بمصطبه و در بروی خود بستم

بجز تو عشق دگر با کسی نورزیدم
سوای مهر تو با هر کسی نپیوستم

جهان محبت عشق ترا چشیدم دوش
که بامداد قیامت هنوز سرمستم

بغیر کوی تو دیگر امیدواری نیست
ز دامن تو نخواهد رها شود دستم

دلم ز حلقه ابرو و یار سر بر کرد
از آن زمان که ز اغیار راه بگسستم

اگر چه لطف تو بیشینه نیست بیدادم
قسم بجان تو من چو که دیده هستم

از آن شبی که بدل عهد دوستی بستی
حقوق عهد مودت ز دیده بشستم

جدا نمیشود عشقت ز عامل الدین
قسم برتبه یزدان که آفریدستم

(تزدستاین)

نزد تا این نامه ز خوناب جگر بنوشتم
کلک بردشتم از دیده تر بنوشتم

دانم از زردی رویم خبری هست ترا
زان سبب نزد تو این نامه بجز بنوشتم

مشک تر را چه بخورشید درخشان دیدم
مژدگانی بر قرص قمر بنوشتم

شرح نامه که دهم وصف شب یلدا را
لاجرم مختصری تازه که بر بنوشتم

بس بحیرت بنشاندیم در خجلت عزیز
باز آوردم شعر با شکر بنوشتم

این شب هجر تو گوئی که ندارد پایان
طرفه اشعار بهنگام سحر بنوشتم

خم شد از غصه سهی قامت این تیره بخت
زانچه قصه او نزد پسر بنوشتم

بس نوشتم دو هزار ابیات انشا کردم
همه بغایه شد بار دگر بنوشتم

چو که هجران من و یار به پایان نرسید
زان سبب شرح جدائیش ز سر بنوشتم

عامل الدین تو انشاء پریشان حالی
ورنه اشعار بر تو بزر بنوشتم

هر زمانی که در گلستانم
بوی گلشن بود چه زندانم

بوی دوست نگار خوش بود
طرف صحرا و باغ و بستانم

گل رخ من بپای سرو قدت
همچو مرغ هزار دستانم

گر تو درس وفا نمیخوانی
من بجز عاشقی نمیدانم

گر تو آئین ما ندانستی
بنده آئین دوستی دانم

با همه بی محبتی هنوز
ای غزالم ترا غزل خوانم

تو و آن روی صاف ز گل تر
من و این کاغذ و قلمدانم

تو و آن گنج گیسوی امنی
من و این شام کنج ویرانم

تو و توریه خواندن موسی
من و قرآن و شعر دیوانم

تو و باغ و کنار سرو روان
من و این اشک چشم بارانم

تا زنیا بخواهی ارالعتبم
عامل الدین ملک ایرانم

باز همدست بزم بستانم
نوبهار است این زمستانم

رفت جمعیت پریشانی
که همی زد بروح سوهانم

باز آمد طرب سرای بهشت
زلفش آورد بوی ریحانم

می و مطرب بیا که چنگ و رباب
مژده داد از صفای زندانم

آنچنانکه تو جا کردند
بگشته تو به یارانم

من نه آنم که باز کردم ازین
از فلان وعظ کو دید آنم

نه به بیداد بهمن است دلم
نه وانشید فلان دهانم

نه بقید اسیر دانایم
نه بصید و ز برنا دانم

نیست تشویش خوان سالارم
نه بمنت دونان ز دونانم

ازدبیلم نه منکر شرعم
نه دراجرای امر عرفانم

نه مرا زین جهان بود دردی
تا تمنا شود ز درمانم

دوش بشنیدم این سخن ز نکوئی
یکی از همرهان لب بامم

جرمم افزون ز دیگران باشد
که رئیس گناهکارانم

لیک دارم ره ولایت حق
زانچه از امیدوارانم

غرق دریای نیکانیشانم
چه غم از ابر و باد و بارانم

عامل الدین بغیر رحمت دوست
نعمت و شمشان نمیدانم

گیت آرد خبر ز جانانم
تا که هستی ز خویش برهانم

راه عشاق رهروان طریق
درد و کیستی بس است برهانم

عزراو دل نه بسته ام بکسی
زانکه او را بصدق خواهانم

گر بتیغم زند بقهر همی
رخ از آن کوی برنگردانم

(کرداین)

کرد این قبطیان منکردم
گاه درکشش را بطاعم
هردمی کو بیاد او باشم
بارالها برس بفریادم
چه شود از کرم ببخشانی

نقد رخویش جان را نقد رکردم
عیان نمود جمال و دلی نهان نمود
جهان بچشم من امروز همچو شام بود
بکوی پیرمغان ثابت القدم گشتم

بیا رساقی از آن نار نور نمرودم
گواه اشک من اینجا جهای مشکین است
نقد وقت غنیمت شمارم از دل آن
تو پیر یا که جوان باید ز روی جهان
اگر چه شهر خود امروز نیز بد نامم
مراگذشت بدبختی این بر کرخ

همه شب در انتظارم که مرا دل بر آرم
من واز کجا و دوری که کنم چنین چو گوی
بخدا برد تو راهد که ره حرام داری

زیر انبطاش چرخ گردانم
گاه سلک شعر خراسانم
فارغ از صد هزار طوفانم
ده برای زخوان الوانم
گوهری از عطای عمانم
عاصل الدین و دلی فنونش
چنین پرورش بالالبندکی دم
چه مشیدی که ز اول و رانهیدم
که روز عیش محرم رسید رعیدام
از آن زمان که چشم دیدم دیر پرستیدم
نجاکجای رهروی عاصل الدین
که زآتش دل خود بفلک برودودم
روان هر طرفی شعر آتش عودم
شود زمانه زمانی بود ناگو دم
حکیم گفت با عاقل زشت کی دم
ولیک در که او انجام و سودم
مهمان کرمی کن بخش آن جودم
زفراق روی جانان نظر وجمال دارم
غم درویش چه سازم دل بیهمال دارم
بطلب مرا حضوری دل بیهمال دارم
ره من به از ره تو که می حلال دارم
بگو به عاصل الدین که شد ره مجنون

تا که هستند سلطان باقی
گاه شرقیم و گهی غربی
چون نماید جمال رشک بهشت
دل بجان جان طلب رسید غم
چند روزی بفتح و فیروزی
نفس مرخوزند بجوکانم
قدرت سرورخی همچو ماه تابنده
شب دراز نشستم رسید تا که سحر
با اشک دیده حکایات غیر راستم
مدد نخواهم از این پس زاولیای کرام
که نیست بمی هیچ شود صبر توحیدم
به تختگاه چمن شد گل سلیمانی
حکایتی که شنیدی کنی بعکس آن باز
وجود عاریت از واجب الوجود بران
بسوی میکده دوشینه نزد پیرمغان
ز دهر و خلق زمانه دگر امیدی نیست
بکار خویش برو از عاصل الدین باز
چه کند اهش سوالی علی الاتصال دارم
بصبا بگفت شرحی بر شوخ دلنوازم
من و صورت اماش دل و جان کنم هدر بر
نه باغ حاجتم است نه آرزوی آب
که شبی هزار لیلی بر خیال دارم

جان فرخویان بوزانم
خواهد آن شهسوار میدانم
بنماید هزار رضوانم
که اسیر چه زنخدانم
داد گنجی زرزشت بستانم

تا رک افسر از آنجو روش که من دیدم
بزخم هجر بسی اشک دیده باریدم
در امیغاطه طومار خویشتن پیچیدم
سوای همتشان دهر نیست بنهبیدم

بکوش میشنود نالهای داودم
چنان فتاده که من خاک پای محمودم
زجمله راهروان طریق معبودم
نگار گفت بیاموز آنچه فرمودم
بلطف و رحمت پروردگار خوشنودم
که نیست دادرسی جز خدای معبودم

بجز تو دام سازم که من ایجمال دارم
اگرم مجال باشد بکجا مجال دارم
که بخلوت ال امروز چنین غزال دارم

(تا کی از غم)

تا کی از غم احباب پریشان باشم
تا کی خون جگر خورم از جان وطن
تا کی خون دل از فرقت یاران باشم
تا کی تیر اعادی خورم از طعن رقیب
تا کی در پی عشاق شمارم الحکم
تا کی چنگ سیه دان جان جنگ شوم
تا کی بزم سخندان و سخن سنج شوم

شکوه آفاق چنین بی‌سروسامان باشم
گاه در بحر ملامت زکناری بروم
شیر خویم بجهان لیک ندانم بحکیم
جان رسیده بلب از بهر خدا یا مددی

من دست ادب بسینه دارم
گر نیست مرا دیاری اکنون
در جسم فزوده نور عشقش
دیدم چو جهان نما جمالش

در شسته جان کرده ام بوی یار توجی
شانه وش صد ناوک غم در تن و جان
گر چو جان شیرین بود خواهی تو
غنچه گل کی کند شاد این دل مسکین من

تا کی در پی مهجوری ایشان باشم
تا کی گمشده و بی سروسامان باشم
تا کی جرعه کش شام غریبان باشم
تا کی بارکش غول بیابان باشم
تا کی در ره خورشید درخشان باشم
تا کی لنگ چه موری ره توران باشم
تا کی بادکش بادنستان باشم
تا کی عاصل دین در پی نامردانی
تا آن بود در پی آن گنج بویران باشم
گاه در بیخ احساد مغیلان باشم
بفراغ های جان چنگ شغالان باشم
ذوق دلخواه نما در بر جانان باشم
بارالها کرمت بخش تو بر عاصل دین

نی دست ستم بگنجینه دارم
در عشق شه مدینه دارم
این بحر بسی سفینه دارم
کی حاجت آبگینه دارم

ای کمان ابروش سینه ناوک قربانم
ماه من آخر ترحم کن که سرگردانم
تا اسیر حلقه گیسوی مشک افشانم
پادشاه وقت خویشم بنده فرمانم
آرزومند رخ ماه و لب خندانم

تا کی از می بخوار سخن گویم فاش
تا کی در ره دین بی پروا ایمان کردم
تا کی شیفته آن چشم ابرو کردم
تا کی در کف این بکفیان راه روم
تا کی راز زبان رازرنان جویم باز
تا کی شاکی ایران دل ویران کرد
تا کی در خم آن زلف چه زنجیر افتم
تا کی طاهر من دو رز بزدان باشم
تکیه گاهم شده شبها بجهان خشت گلی
گاه روئین تن ایام شفت کردم
آدمی خوی همجو بیم عشاق ولی
تا مرا یار بود یار نخواهم یاری
عرض سازد کرمی ساز که شاهان باشم

در چشم روان دو رود جیحون
گویند ز سیم و زر چه داری
تا قبله نمایم اوست دیگر
گوید ز فراقت عاصل الدین

دیده ام فیض نظر تا از تو من قربانم
ترک می کردم دگر
عاجز آمد از علاج درد بهانم طبیب
عید قربان سالی یکبار قربانی کنند
خون شده قلبم مکن کارم که آه فلک

تا کی پنهان جویم و پنهان باشم
تا کی در کف این کفر مسلمان باشم
تا کی حسرت آن نرگس فتان باشم
تا کی دوز در کاسه سلیمان باشم
تا کی منتظر آتش مردان باشم
تا کی لایق جاروکش رندان باشم
تا کی زیر و بم ناله افغان باشم

خون دل نوشم از شام غریبان باشم
گاه در رزم علمدار رستم دستان باشم
از دو دو دیو شب و روز گریزان باشم
نه پی حور و نه اندر پی رضوان باشم

در چشمه جان خزینه دارم
بر سینه بسی دفینه دارم
کی در ره کعبه کینه دارم
صد داغ نهان بسینه دارم

نشاء می چون کنم با عشق می حیرانم
دیده چون گویا خراب از نرگس فتانم
من بهر ساعت و صد بار قربانم
حرمتم نباد در روزی این سرا مهمانم

(عاصل الدین را)

من که در خانه بتی چون تو دلارا دارم
خانه عشق تو تا منزل ما شد دایم
زاهدان بی‌خبرند از می و مستیهایم
گرچه خرم بخیالات شب تنهائی
دل و دین باخته را پند و نصیحت [illegible]
همچو من روز ای اگر دام نبستی دانی
ای نسیم سحر ای محرم راز عشاق
مجدالاشراف محمد که جلال الدین است

واله اندر روی آن مه‌رو ستیم
ما کجا و وصل دلدار از کجا
آرزو چون بر جوانان عیب نیست
جان جانانست جانها او است
مصرعی فرموده بر ما بیدلان
ایدلا شو خاکپای چاکرش

با ما هیچکس بجهان قصد جنگ نیست
جام جهان نما که همین جام عاشقی است
در ملک عشق شاهم و لیکن بنزد خلق [illegible]
در نزد عاقلان جهان [illegible]

عامل الدین را [illegible] طلب
کی دگر سر ارس هر قد و بالا دارم
شوق خاک ره آن سید بطحا دارم
الله الله چه عجب باده بمینا دارم
لیکن این مجلسی از لالا دارم
با چنین حال کجا تاب شکیبا دارم
عشق میراث من از آدم و حوا دارم
من تو حاجت عرض تمنا دارم
در دو پنهانیم از او مدد او دارم
واله عشقم ولی آنچه [illegible] گویند
عامل الدینم و در ملک فنا مانده غریب
مات آن چشم و لب جام دو مستیم
ما نمی‌باشیم ولیکن او ستیم
ما اسیر زلف آن گیسو ستیم
خالق منزلت و ما [illegible] ستیم
دشمنان خویش را هم دوستیم
روح چوگان است او ما گوستیم
ما عاشق جوان ز رخ خوب [illegible] دایم
با مدعی بگوی که ما خود فتاده ایم
آنجا مطیع ساقی و هم جام باده ایم
سر را بر آستانه خدمت نهاده ایم
بی حیله ایم و نزد کسان [illegible] ایم

آستانت پناهم [illegible]
قبله گاهی چه تو چون [illegible] آورده ام
تا ز احسان و طریق تو برا جستم
شکر احسان تو را هم ز خدا خواهانم
آنچه من کم کنی از عشق و ز دل بیخبری
ساعتی ماهی و هر روز بجشنم سالانه
میروم راه بامید هویدا و نهان
گذر آری تو بشیراز [illegible] گاهی اگر
از کف بی کفنان زود هلاکم سازد
قصه رستم و اسفندیار رود از دارم
جان با نثار قدوم تو مهیا دارم
سرخوش و سرمست از آن لب دایم
دست حق جلال مشکلها بود
رب گفا ما بفضلک [illegible]
شه جلال الدین امیر ملک دل
معنی انسان کامل این بود
عامل الدین از خداوندش نگاه
شیر زیم و طالب آن شیر باده ایم
ای شهسوار من تو که سالار لشکری
تا جان بود بکوی تو باشیم [illegible]
دانند دوستان که من از نور عالم
غیر از ولای او به شهری نرفته ام

کی دگر سجده بر سا و کلیسا دارم
دست و دل دامن ایمان و تولا دارم
ورنه جز بار خجالت که بجا جا دارم
می ندانی که درین پرده چه غوغا دارم
دامن کوه غم و دیده چه دریا دارم
آرزو با دل از این سو بیدا دارم
آستان بوسی از آن قبله دلها دارم
که بهر لحظه دو صد رشته غم پا دارم

عاشق رفتار آن آهو ستیم
چشم بر آن قوت بازو ستیم
سجده بر آن خم ابرو ستیم
آنکه چون دریاست ما یک جو ستیم
زانچه ما هر ساعتی صد خو ستیم
آنچه ما محتاج آن داروستیم

بنما نظر بهر جهت ما پیاده ایم
با همرهان بشرط ادب ایستاده ایم
در رود بار بنده شهر [illegible] ایم
دل را سوای عشق کسی جا نداده ایم

(از یکجان)

از یکجان بهرچه بگویید گرفتم

بهر دیار که گشتم بجانه در دو دشتم
بموج سینه بحر در عشق [illegible]
نهاده ام دل و دین را [illegible]
هزار بار نوشته [illegible]
نا خبری که مرا سرنوشته عشق قدرت

هزار بار به رخم که تا بدو دست رسیدم
[illegible] العجب آمد
چه جلوه گاه ظهورات حسن [illegible]

تا که در دایره عشق قدم بنهادم
سالها با مژه جاروکش ره [illegible] بودم
آنچه از عشق تو ویران دلم آبادی شد
گرچه واماندهام این باده [illegible]
نظر او دو هزاران پر و بالم بخشید
نو عروسی است که [illegible]
خاکپای ره عشاق جلال الدینم

تا چند کشم بار فراق تو بدوشم
نوشته تکو دانی و نا خوانده [illegible]

زا قران خود برفت و غربت زاده ام
بیار باده تو ساقی که سبکسار دهم
بغیر عشق تو دیگر نمانده است بیادم
سوای دوست دل برافرینده [illegible]
مرا چه چاره که بود بغیر دوست نهادم
دهند شرح ندانند دانی آنچه کردم
برای بارکشیهای بار عشق نزادم
چو عشق او زازل داده اوستاد بنامم
پس از زمان بمن آگاه کرد شرح [illegible]
علی الصباح که جام صبوح ربیع بدادم
شده زیاده سلیمان نوح و تخت [illegible]
کرم نماید اگر فضل یار عامل دین را
بحیرا آن خوانده و نا خوانده برفت از یادم
تا که امروز بفضل و کرمش استادم
عقل باور نماید بخراب آبادم
دارم امید که روزی برسد بر دادم
ورنه سودی ندهد بعد دمش [illegible]
رستم از من ز کمندش چه عجب [illegible]
شاید او باز شمارد ز رکی افرادم
سیل از غصت آید [illegible] از سر تا پا
زین بیشترم نیست تحمل بخدایم
رحمی که از این بار مذلت [illegible]

اشعار نغز عامل دین میکند بیان
برغم خیل رقیبان ز لطف [illegible]
هزار جام اگر نوشم از رحیق شبانه
از آن زمان که بدل شمه ز عشق تو [illegible]
گذشت وقت بیا از کرم مرا [illegible]
رفیق صحبت خاص تو باشد [illegible]
مزین است ز عشق ز نطق عامل [illegible]
دگر بغیر محبت نمانده است بیادم
ز اشک دیده بسی [illegible]
بود لوح ضمیرم بکر وصال [illegible]
بهیچ دلبری آفاق مرغ دل [illegible]
رسد بسلطنت معنوی [illegible]
تلخی برگ و هزاران ز جهات دنیا
نسخه عشق من از آدم و حوا باشد
نازم آن مستی عشاق که میازد [illegible]
غیر او نیست ره دور مراد [illegible]
صد هزاران بنظر جلوه گری سازد [illegible]
دل و دین رفته مرا عمر دراینجا گذشت
عامل الدین ره ملک ولا مانده غریب
شهری شده پر ولوله از نای جلالم
آن جنت موعود که گویند تو باشی
دیر نیست که چشم ره دیدار تو [illegible]

بدخواه را بتیغ سخن سر نهاده ایم

زباده مست بگردم ز غمزه [illegible]
هرآنچه بود ضمیرم برفت جمله زیادم
که کیمیاست سعادت رسد ز قطب [illegible]
بیاد داده بر بوی [illegible] مدادم
هزار غم اگرم هست برامید تو شادم

نمود ما حسنات جهان بخاطر شادم
عبادت دیدم از دیده [illegible]
چو دل بطره شبرنگ زلف یار بدادم

بهتر از شهد بود چون که ز لطفش شادم
ورنه بر من چه کند آنچه [illegible]
قصه خسرو و شیرین و دو صد فرهادم
کیست جز ذات حق آیا بجز او امدادم
که بهر جلوه دو صد بار کند بنیادم
من از این طایفه [illegible] بربادم
ابر آنها تو برس داد دل فریادم

بیروی تو گیتی است جهنم ز برایم
عمری است که مشغول تو بر حمد و ثنایم

(چون)

چون زلف پرشکن تو پریشان شده‌ام من
درکشتی غم مانده فرو دیم نظری کن
بس تجربه‌ها شد که وفادار ندیدم
بیروی تو ایزد به بر دار بهشتم
آسوده اگر نیستم امروز بنامم
بلبل بهاران برسد بانگ نوایم

زاوصاف کمالات خود گوی چکونم
تو چون گل من بلبل تو قهقهه من خنده
ازتاب دو زلف تو …
یکبار دگر دلبر بنما رخ ماهت را
زان چشمهٔ نوشینت … خضر …
هر چیز کهن گردد هر عهد بسر گردد
که بسر و سامانم گاهی به بیابانم

آزاده خطرناک … همه رفتند
این عمر زکف رفته بسی سهل شمردم
یک روز نبردش ز ره صدق بزحمتم
عمر که بشربی شهد آمد بگذشت
هر چند که جز یار کسی یاد ندیدم

انیم زره ما تکم نکشتیم به یکی

محو سر و پای تو شد اکنون سر و پایم
خوشحال نه ما جانی از آن یک …
بازا که بجان تو من از اهل وفایم
جا نزد همه آسان و جهان بازی نیایم
سلطان جهانم اگر از عشق گدایم
من بلبل عشقم که دام است نوایم

عمریست کمان ابروی وصل تو بجویم
افتاده بکوی عشق محو تو بروم
حاضر تو بهر جائی ما کشته هجرتم
ما پیر ز خفت خوش آویز بیکجهتم
من بعد اگر گوئی ماذنب زجان شویم
در تابش گیسویت افتاده بزاروییم
از ما سخن عشق است … عهد …
گاهی لب قسمت و گاهی لب جویم

کذشت همی قافله ما بار نکردیم
ماییم که کاری بر یار نکردیم
ما صافی دل آینه کردار نکردیم
یک لحظه برش ناله دمی زار نکردیم
ما قدر ندانسته و قدر یار نکردیم
با انسیه‌ها طاعت دلدار نکردیم
دردا که همی درد به از یار نکردیم
وانیطور زبان سود بیازار نکردیم

انجو هر جانی که بکف صرف تو کرده
دنیا که بوی درهمه جانیت نبانی
کر بار دگر خانه میخانه گشایم
شهباز تو ام نیست عصفور رسانم
هستی تو غم نیستی خویش نباشم
ای عامل این خود محو را اندوه …

درمانده هجران و هم خسته بیاریم
در بابت بشی ما را عاقل بمثل گفته
اندر لب ما جانا ذکر تو بود یارب
مفتاح در جنت از نام تو …
از عشق تو مجنونم در تکیه جیحونم
گردوست سبب سازد بار دگر …
از حالتم ار خواهی چون این کوی …
ای عامل این هجران اتمام نگردد

سنگینی اعمال … نکردیم
آسوده بسی کنج سلامت …
کاریکه در این گنبد دوار …
افسوس که سبقت بر یاران …
لب تشنه … رادم …
ای عامل این بحر کرم …
تخفیف گرانباری سربار نکردیم
تحصیل ثواب ارچه مناسب …

ناداییم از این عاقبت الامر کجایم
ویران دلم آباد کن از عشق بنایم
باشد که از شوق قدومت بسرآیم
در سایه عرشم چه عجب از ظل همایم
سودی بکجا بود که نشوو نمایم
من جانب از پنج تن آل عبایم

ما کشته مهابیم صد ساله دعاگوییم
کردیم هوس را در خون طالب یاریم
ما روز و شب انفتاح از … کشتگان …
واز هجر تو دلخونم پیوسته …
آن زلف معنبر را چون عطر …
شب تا سحر از غم افتاده …
شاید که ساقی ما … خود …

صد حیف برش … اظهار نکردیم
این است که جز معصیت کار نکردیم
فریاد که خود همسر زوار نکردیم
جان چو گل خویش بجز خار نکردیم
یکخوشه همی جستیم … نکردیم

بیچاره بصد چاره … نکردیم

(ارحسرتی از)

ارحسرتی ازین سیاه گشته‌ایم
دل بود زیار بهمه دلدار …
توقیع زمنشور ولا باز نخواندیم

چه نموده جدائی زمن اسیر و جانم
گلی از بهار حسنت سلطانی … رسید
شده رنگ ارغوانم زغمت …
بکشند منعم اما …
همه روز تا شب آید بامید روز دیگر
چه شبها شبان بکوی تو زجان دل …

نمای رحم که گمگشته‌ام …
از آن زمان که فشاندم …
ولی عجب بود این باده …
شبان تیره من از ناله …

عمریست سوی … مناجات میکنیم
دی خواستم زدو …
گفتا که …
گفتا بر …

از زلف ناصیه صبح هدایت …

واخلاص بامین خود اظهار نکردیم
صد حیف که ما خالی از اغیار نکردیم
خدمت بر قافله سالار نکردیم
ناعامل دین … منزل …

زقفا بکوری خصم …
زرسد بخوبی او همه گل جنانم
ره جانفشانی تو ز دو دیده خونفشانم
بکشم بغیر از این کار دگر نمیتوانم
مرد انتظار تا صبح بوده دیدگانم
چه شبها زروزها …
بیا ساقی از آن باده که صبحدم …

پیاده مانده بکربلای آهوی حرمم
بداد دم آب بر این …
بکوی حضرت ایدوست …
خصوص وقت سحر ناله‌های زیر و بم
نوشته عرض بصد … عامل …

رفع ملال ز قاضی حاجات میکنیم
گفتم که جان فدای سراپات میکنیم
گفتم بوصل رفع مرارات میکنیم
گفتم قبول جمله آفات میکنیم
میکشم بار گران از غم …
واز غم …

صیاد صفت در پی آن صید دویدیم
بجسیح برش صحبت جانسوز نگفتیم
دیدار من …
تنگ نیست که بر دوش … قرار نکردیم

بصداقت وارادت … نثار …
توئی آنکه در طراوت صنما بهار جانی
بکجا روم که چشم …
نگاهی از من اکنون …
توشهنشه نکویان چه …
تو بیا و عامل الدین …
فرو بمانده خرابات …

هنوز بنده … یکی زآن امیدوارانم
بر دو چشم تو …
نثار مقدم تو جان چه …
ببین بخت بد من که اندرین درگاه
فشاند خون ز دو چشمان …

شب جای اشک متصل … خون بود
گفت عاشقی بود …
گفتا فراق دوست …
گفتا بیا تو عامل این …
مرهمی گو که …
جور آشوخ …

بحر چنان صورت دیوار نکردیم
یک روز عبادت شب تار نکردیم
چون زندگیش قدر … نکردیم

سرو جانم … فدایت شود از هزار جانم
منم آنکه در حقیقت همه سر بسر …
که بغیر شهر عشق تو ولایتی ندانم
که مرا دل آرزو نیست بجز تو از جهانم
بخدا الیقین بدان است …
که زبهر وصف او … جاودانم

کشند … لب چشم …
هزار شکر براهل عشق محرمم
برون بیار برای خدا ز … غم
ستاده‌ام چه غلامان …

با خود خیال … میکنیم
گفتم که صرف جمله اوقات میکنیم
گفتم زحق که رفع بلیات میکنیم
چون حاجت … دعوات میکنیم

طعن بدخواه زند چون …

(من زکویش)

من ز کویش نروم تا که تن و جان دارم
تا مکان عشق تو دیدم ترک نمودم مکانم
زردی رویم گواهی میدهد هجران کشیدم
نیست غیر از گریه و درد غمم اسباب داری
نیست بی یاد تو شب بودم هر صباح
هم غریب و هم اسیرم هم فقیر و درد مندم
صید را صیاد میازد نگار از نظاره
با وجود دوست چه کار با جان آسوده خاطر

نزد دوست من از بندگان خاص
اگر چه با همه پرورش برش شدم
بیار ساقی از آن راح روح پرور
اگر چه شاهد مشکول کرشن
دو مشعت سینه مرا خاص اگه
بگیر بازوی بیمار عشق خویش

نقد جان بود مرا مشتری او شدم
هیچ عاشق بجهان چون من مسکین نبود
زان زمانیکه پی درس تو لا رفتم
نام من تا که با شعار و فا ثبت آمد
هر کسی شعر مرا خواند جهان شیفته شد

گر بهر ملت و هر مذهب و در هر کیشم
عال الدین ویم مبیر ساو بانم
بر امیدی آنکه ماند زنده نام جانم
شد تلف عمر عزیزم شاید آنکه عدالتکانم
بنده مسکین او بیم گشته چرخ زبانم
هر سحر عشقش نماید روی بسوی آسمانم
یعنی از روز ازل من گشته ابرو کمانم
همچو صیاد دم ولیکن صید چشم آن آرام
بیو جود او نخواهم تا که در دنیا بمانم
من که از عشق خوش آمد در جهان
ولی نزد اعادی همای صدر نشینم
ولیک تربیتم کرد بنده بهتر از آنم
اگر چه تلخ بود ز لعبت شکر
مبر کشیش خوش آید و داع با زرم
یکی امان زمن و یکی امین نیم
سوی حکیم روانم نشان ستانه زنم
تا که رسوای غم یوسف بازار شدم
کس نکرد و که من از عشق گرفتار شدم
که گرفتار بر آن نظره طرار شدم
عشق آن رخم از جان ره دلدار شدم
خون دل خوردم و تا قابل اشعار شدم
تا که من شیفته آنقدر خمار شدم

عاشق وصل پریم هیچ نباید پرم
بجز از دیدن او نیست دگر اندیشم
عمر در وصل شبابم روزگاری نیست
کهنم این در گلستانم شاید آنم بهار
رشته عشق محبت اوفتاده کردن
گاه در راه طریقت عاشقان آغاز کیسام
کشتن من کوی خوبان گشته
عشق آمد ساخت میدان و همی هر عشاق
تیغ ابرو کجش چون رات نماید
عال الدین ویم در زر دو رد کام
نشیمن خوش از این چرخ حقه باز ترم
سپند و عود بر آتش در این سپنده
مرا که نیست امیدی زدهر تا چه
نه دل بمهر جانی نه تن بقید مکانی
خدایا که زبار گران خلاص کشیدم
چه فکر کرد باید به هر دو ختر نظیم
خلق دانست که دل خواه گرفتار شدم
تا چه فرهاد که عشق رخ شیرین
نشدم واقف رازی مگر آزادن
دو ستانم همه کشتند ز من
بیکس چون من دلخسته انگار شد
بجز از عشق بتان کار نکرد جهان

طالب هجریم لیک نباید شیشم

اینکه در هجر غمش بهوده کردم جانم
زان امیدم نا امیدم چون نسیان
آگهی بر بید اسم زیر زمیر گرام
گاه در راه حقیقت خاکسار آسیابم
بر العجب کاری نبوده آنچه بوده
زانچه تا عشق دیدم ترک کردم خانمانم
شکر کریم بسبیانی کرامد فضله جانم

روم بدر که جانان نشیمنی بگزینم
بگوش یکی و نیست ساز راه یقینم
که این مه بکین زد آن نکنم
نه قلب را زبانی که من چنان چنینم
از آنکه پیرو اینانم و محب بدیم
گنه مغافرت از رهنما که عال دینم

کوه کن گشتم و عمری سوی کهسار شدم
که به دیدم رخ واقف از اسرار شدم
تا که این بنده شرمنده با دیدار شدم
که دل افکار ز هجران رخ یار شدم
رغم بدخواه لئیم از پی اشعار شدم

عال الدین تو اگر ناله چه بلبل سازی
عاشق آنست که دید سر گل خار شدم

روی خوب بمثال است الصنم
علم عشق آتو ختم نی علم رسم
حال عاشق پرس از معشوق او
با تو در دوزخ بهشت است ای پری
بازپرس از رهروان عشق خود
کیدلی دارم که دور از هر خلق

کریم عیب دان بنده پرور
ز فضل و رحمت بی منتهایش
نموده باشد از چون و چرا
الها صانعا پروردگارا

بگذر اگر جز تو دیگر بجهان هوس ندارم
صنما نا خلاصم شب هجر رس قصاصم
همه شهر پیر و برنا فکنده منوفا
به شهسوار خوبان که رسی بطرف صحرا

از از آن زمان که غمت دست گریبانم
دلم تاخت بمیدان عشق با زکرد
هر آنچه خواست مرادی غم جهان نخورد

هر دو ابروی تو هلال است الصنم
علم رسمی قیل و قال است الصنم
تا بدانی در چه حال است الصنم
بیتو در جنت محال است الصنم
کار سر حد کمال است ای صنم
بر امید ذو الجلال است ای صنم
خداوند کریم حی اعظم
رحیم لایزال است او مسلم
نموده منت این مشتی آدم
توان کردن با کمالش مقدم
حق پیغمبران پاک اعظم
بحق شاه مردان شیر یزدان
عیان فرمای خود بر عال الدین
بچشم که بگرمانی بر تو دست رس ندارم
تن ضعیف طاقت بکوی انفس ندارم
شکری ولی امان من ز دو چشم تو دارم
نظری را پیاده راکن چه تو من کس ندارم
کرمی عال الدین که مدام بار گوید
سوای عشق بشفقت دگر نمیدانم
از آن بود که ز رودی بکوی جو کانم
بنام صرف شد عمری بپای پایانم

چون وصالم آرزو باشد وصال
بکجا مارا زا بر و گشتن حرام
آرزو مرغ دلم را در جهان
بجمالت حالت تنهایم
باز آ فضل شبابم زیاد
در حضورت عال الدین عزت
که هست و بود و باشد ملک کرام
هر آن نعمت که فرموده پدیدار
بد و نیک جهان خوش نگه کن
قضا را در قدر بنشسته پرور
گذر از جرم ما در روز محشر
که بر ختم النبیین شد پسر عم
ز نور با بسم الله خاتم
بچشم چه چاره بازم سر شوخ دلنوازم
اگرم ز نفحه خوش بجان دول
تو بدین جمال و خوبی که گذر
ره شب روی تو جانا که کس آشنا
بجز از غم تو دیگر غم هیچکس ندارم
بغیر درس محبت دلم نمیخواهد
بجز عشق شدم غوطه ور زند انسم
کهی خیال تو سازد هوای فردایم

با جمال من محال است ای صنم
لیک بر خوبان حلال است الصنم
کنج لب آنداز خال است الصنم
ما به کلی خیال است ای صنم
روز گارم در زوال است ای صنم
با کمال ابتهال است ای صنم

هر بس و فرش خود از مشت ای کم
که دانی قدرت خلاق عالم
خدا را با بقا بنموده تو ام
به نام و رزم حرم ما تو مرسم

که من آشنای این شهر گر کسی ندارم
رسدم حیات و رنه تن جان نفس ندارم
اگرم نظاره بازی غم زین سپس ندارم
بچشم که آشنایی ب و عسس ندارم

کرم برای دل زار خویش میلانم
مگر خلاص نماید خدا ز طوفانم
کهی بصورت مجنون کشد بیابانم

کهی زابروی نازت زیر شمشیرم
کهی محبت آورده ام بمیزانی
چنان مقید و سرگرم روی خوب توام
بجان نثار ببت استادم که فرمانی

سوای مهر تو چیزی بدل نمیدانم
تو سنگدل بگرفتی دلم بآسانی
همان مروت عهدی که با تو بستم
بهجر عشق شد ستم چه ماهی اندر آب
شب فراق تو دی خواستم بیان سازم

صبا برو بادب در که سلیمانم
زمانه سخت نموده است چنگ در چنگم
تو دستگیر بشو و رهانم ای [illegible]
بغیر رحمت بی منتها که می بخشد
بیار باده ام ای نور بخش باده جان
تو مردمی کن و مردی ز دست مردم
مدتی گشت ز هجر رخت اندر قفسم
نظری سازی اگر شاهی آفاق مراست
دل و دین را بنگاهی ز کفم بربودی

کهی چو سنبل مشکینت پریشانم
که قبله گاه جهان گشته است ابروانم
که موکشته دو چشم سیاه دو ترانم
چو دل اگر شود ت منتی است بر جانم
تا بزد بتان جهان بخندانم
بغیر عشق تو کاری دگر نمیدانم
ولی گرفتن دل را من از تو نتوانم
قسم بابروی دستان بعهد و پیمانم
که نیست حظ ام از رود و سیل و بارانم
به پیش خویش نهادم دمی قلمدانم
چگویم آنکه تو ناگفته جمله میدانی
چه میشود نظری سازی عامل الدینم
نمای عرض که منهم یکی ز مورانم
که پنجه پنجه این روزگار نتوانم
میان دانه از این آسیای گردانم
بابن تن و دل جانی که غرق عصیانم
که شاید او برساند مرا بجانانم
که درد از تو و باشد جمیع درمانم
نخواهی ار تو بفرمانی عامل الدینم
[illegible] آنکه در روضه رضوان نفسم
باز تشبها زنم و بر روی تو خوانم
دل ز کف رفته ما را مددی باز آرم

کهی اسیر بچنگ سیاه مژگانم
کهی رقیب چو ابر سیاه در پیش است
بجلوه در نظرم یوسف ابن یعقوبی
از آن زمان که طلب عامل الدینم
ولی بوصف تو اکنون [illegible] حیرانم
چه مهرروی خوشت را بدیده [illegible]
بخویش رحم کن ای شاه [illegible]
سرشته است دلم با گل [illegible]
نگو رقیب چه اندیشه را زهی نامرد
هر آنچه باز نوشتم حکایت شب هجر
زخمی که دو روز این سرای چه مهمانم
خلاص بخشش از خانقاه زندانم
چه میشود نظری خسروانه ام سازی
یقین ز بحر کرم قطره بحر دادم
بجز تو دادرسی شرق و غرب [illegible]
کو نخه مانده و [illegible] در این دریا
نما زهمت خویش از عزا بستم
بهر طریق کشی بنده را سزاوارم
گدای کوی تو برتر بود ز شاهانم
بسکه در با و دنیا خار ملامت خوردم
همره تو سفرم دل ز خاک [illegible]
روز و شب [illegible] این گریه آه و [illegible]

که میکشند شب و روز بر بازارانم
مرا علاج نه جز آه و اشک بارانم
که من بوادی غم همچو [illegible] پریشانم
بغیر قدرت کادی نبود برهانم
شده است نام تو تعویذ در من قرآنم
که زآه آتشین خرمنت بسوزانم
برشته که چه زلفت گشته بر جانم
نمک بخوردی و بشکسته نمکدانم
بشست صفحه غم دیده های گریانم

رکانی از همه غمهای اهل دورانم
که خاکپای غلام علی عمرانم
که دادرس شود از خود [illegible]
و گرچه پاک زطوفان [illegible] بارانم
که سرفراز شوم نزد خیل [illegible]
بخشش ار کرم [illegible] شاه برهانم
کس نکرده ندیده بغیر از تو دمی [illegible]
ساربان بانگ برآورد که [illegible]
یکدو روزی ز نشکر خند لب [illegible]

رستم عشق تو خوانند مرا در آفاق
داغ و محبت صد [illegible] برسر داغم نگذار
نیست جز در که امید تو دیگر کارم
سیر شب عربده جو قصد تقلیم دارد

دلبرا دل بر تو دلبر دیگر چکنم
بارها عهد نمودم نه دهم دل بکسی
هر دم از هجر غمت میکشم از دل فریاد
نیستی قدرت ما آنچه بیاب توشه کرد
همچو موسی که فرعون [illegible] قیامت
از فراق رخت امروز کباب است دلم
طمع خویش از اهل جهان برکندم

ماشته ترسیان که در [illegible] فانیم
این قافله عمر بتعجیل روانست
خواه اگر او طرفه سرافراز و بکوهیم
الطاف خداوند فزون تر ز خیالات
یارب ز کرم هاو بخشندگی تو
باری نظری ساز که در عرصه محشر
ما خویشتن از امت مرحومه شماریم
خود خواسته [illegible] او نیست [illegible]

ترس را خیار شعار است گر گریه بس
بجهان دوری روی تو همین داغ بس
که بغیر از تو بود کار نشد [illegible]
زهره ام آب شد از بیم ز [illegible]
عامل الدین توام سیر و بیابانم
بره دل ز من دلشده دلبر چکنم
شاهبازی تو که قصد کبوتر چکنم
آتش عشق فتاد دم چو سمندر چکنم
که قضا و قدرم گشته مقدر چکنم
بحر غم چون گذشت آب ز سر [illegible] چکنم
سوخته کوکب این سوخته اختر چکنم
مرحمت گر نکند حضرت داور چکنم
میشود عمر تبه برخیز ای عامل دین
در ظل شهنشاه غریب الغربائیم
در نیست که ما کوس [illegible] در آتیم
ناخواسته کردن صفت [illegible]
غفلت زدگانیم که زان فیض جدائیم
رحمی که بجان منتظر فضل [illegible]
شاید بتر آئیم یکی بار گشائیم
چون چشم شفاعت ز شفیع دو سرائیم
او قبله جانهاست بر او سجده نمائیم
شد فصل بهار و من خزانم

در جهان جنوام ایجان جهان [illegible]
قصه ما و تو از خسرو و شیرین بگذشت
من پیاده و شب تار سی جلی کردم
عهدهائی که ببستی شب و بشکستی روز
می ندانم که سامان برسم یا نه
مرغ دل خواست کند میدان دانه خال
من دگر فال پشیمانی فردا نکنم
گیسوی نازتو روزی بکمندم انداخت
رستم عشق من از جور نشاد [illegible]
آدمیزاده همچویم و دو پیش آمد
آهم از دوست شب [illegible]
زخم عشق است درونم نه ز [illegible]
هر زمان غصه پر غصه بدفتر [illegible]
درکار جهان هر چه ببینی تو نشانیست
در ذات خداوند که خلاق وجود است
دستی زده بر دامن پاکان و بزرگان
دانیم و ندانیم و ببینیم و نبینیم
بر خاطر نور از لی و ده و چار است
دارنده و بخشنده بیچون و چرا [illegible]
باوست ید قدرت و ما نیز [illegible]
ای عامل دین چاره بیچارگی [illegible]
بیمار غم است دیده کام

با تو و رخ مه و صد سال [illegible]
دور فرموده خیالت ز بهار و [illegible]
با امید که رسم تا بوصال [illegible]
من ناامید دگر کی بچنین عهد [illegible]
دام غم گشت گرفتار تو دیگر چکنم
عیش امروز مرا نیست میسر چکنم
نزد یاران شده ام از همه کمتر چکنم
آه از این جور و جفاهای برادر چکنم
داد از امید هر بابن کار [illegible] چکنم
درد درمان طلبد سینه پر آذر چکنم
مرهمی گر ننهد [illegible] چکنم
از عشق خرابیم و خوش آباد و بنائیم
تا عاقبت الامر چه جائیم و کجائیم
شاهان همه دانند که ما نیز گدائیم
اینجائی و آنجا همه محتاج خدائیم
لطفی که تن از بار مذلت برهانیم
باقی تو نئی ما همه بر باد فنائیم
با جود و جود [illegible]
وامانده ودردیم و با امید دوائیم

هرکس نگرم که پر ز حسرت است
ای بار خدا ز فیض بی حد
با کرمت بگیر دستم
خود آگهی آنچه در همه عمر
از عزت و ذلت آنچه باشد
این عشق نمیرود ز سر تا که
جوید ره عشق و باز باقی است

نفرین گدای عشق سازد
شکی نبود که رند فقت
جاری نشود دگر بگوشش
الکاش که بود می زمانی
این چشمه ما که حد سد است
با کم نبود ز خیل اغیار
چندانکه من از فراق ترسم

من که وامانده در امید اثر بیچارم
عمر بگذشته و موی سیهم گشت سفید
غیر بخشایش او در همه خاطر نگذشت
مگر از همت والای خداوند بما
تشنه عشقم و مشتاق بر انجامم
ای صبا محرم راز دل عشاق تویی

من پر ز فراق دوستانم
آورده این چنین جهانم
جان بخش بجان ناتوانم
با عشق ولایت زنده جانم
با دست تو دست کس ندانم
روزی که بپرسد استخوانم
تا هست قرار کن مکانم
عرش است همای آشیانم
ویران همه شاهی کیانم
روزی بکشد ملکرانم
جز عشق بخویش از زبانم
نز دوش ببر آمدی زمانم
از روز الست بر دهانم
تا قدرت علیت زالکلام
همراه نبود دگر زبانم
سلطان خجسته ناصر الدین

بهر آنست که سر خیل کنه کارانم
گر نخواهد نفسی باز گشته نتوانم
چاره کار همه انم و بس یادانم
خضر و قسم برساند بر یارانم
تا کیم دست دهد رحمت حق یارانم
همرهی ساز مرا کید مه شو قربانم

دل غیر ولای تو نپسندد
دریاب مرا ز فضل و رحمت
زین بیش روا مدار در رنج
جز هستی دوست را نخواهم
از دوست نمیکشم دگر دست
آنخاک مرا که باد سازد
با قدرت خاصه عال الدین
فرش است ولای قدسیانم
ترکی برسیده شیروانی
از دوست کجا برم شکایت
دانم که بعمر حاصلی نیست
در کشتی و بحر و باد و طوفان
جز جان نحیف نیست چیزی
مستجمع جامع صفات است
شد کشته عشق عال الدین
کو هست یگانه از شهانم

غیر فضل و کرمش نیست مرا امیدی
آنچنان مات بفتاده ام این شتر
راه پر خوف و خطر باشد و دل ظلمانی
آگه است او مرادر و زحد افزون است
ای صبا خاک ره شاه جلال الدین باش
آستانش چه رسیده باد ب

چون هست اخیر الزمانم
روزی و دسته تیره خاکدانم
در منت کار این و آنم
جز فقر و دوستی نخوانم
الا که برون رود روانم
هر جا متفرق ز مانم
باکش نبود ز صد زیانم

غارتگر دین سالیانم
گر چرخ نشسته رود فغانم
جز نیکی نام جاودانم
یارب ز کرم مده امانم
از بهر نثار رش ارمغانم
مستغرق گنج شایگانم
در عهد شهنشه جهانم

دوخته چشم همی بر نعیم بردانم
چرخ گردند جهت کردم و سرگردانم
این یقین است که بی پیر ره نتوانم
نیست جز لطف خداوند سر درمانم
بربان تا که از او سر مکشد حیرانم
عرضه کن حالم بربان زره

بابا فغانی مسیحا بتان جانم
شرق تا غرب مرا غیر زشش یاری

ستاده منتظر مقدم تو است دو کونم
دو پای خویش بفرقم گذار ره بکجا
بهشت میشود روزم چمن خانه ظلمت
ز چشم من همه شب آب زنده رود روانست
شب فراق نخفتم ز عشق یار بعمری

ز دو آتشی بدلم عشق دیگ وار جوشم
بسوخت جان مرا درد از نهانی خانه
اگر بچنگ من افتد همان دو سنبل مشکین
خدای اگر دهدم لعبتان بهشتی
مرا که راز نفاق عشق فاش نمود

مدتی شد که در خرابانم
تا بکی می پسندی کامم
کجا برند بی مدد دوست
مانده در ملک دل غریب و فقیر
آه از آن دم نفس نمی آید
وای از آن وحشتی که روی نمود

یارسان دست دلم زود ره جانانم
با ولایش مگر این جان بخطر باز آید
عال الدین محمد اوند کریم متعال
که شاید آنکه دو زلف تو دو عالم
قسم بروی تو موی عالی نفروشم
جحیم با تو روم برتر از هزار بهشتم
گذشت سیل فراق تو دوش از سر
بجز غرق شدم نکو چرا نگریزم
هزار لولو منظوم ریخت از سخنانم
نگر ز عال الدین را پیام داد نهان
عجب مدار ز چشمم رود بغرش خون
که گشت عاقبت آغوش چرخ
هزار کوه دماوند غم گشته
یکی ز موی سرش را بجمله شاخ
چگونه بر سر خورشید چرخ
عمر بگذشت در تولایم
است آنکه سر و بالایم
الکی خویش در چه غوغایم
صد هزار این چنین هیولایم
واقفی خود ز سر سیمایم
مانده وامانده بسیر و پایم
سلامتی بشوند اعضایم

کرمی ساز که تو باده صاحب کرمی
دور خم با رخ اوست
دست بر دامن این سلسله پاکانم
هزار بوسه زنم خاکپای میکده را
شبیکه میتو بروز آورم چه سال
بکام نیست گوارنده سلسبیل
بمنزل ار رسیدم بقدر رود
ز عشق اوست که ناله
زبسکه دیدم صف جاسدان
بترس از آنکه عمارت
گرفته دست ادب نیست دامن عشقم
حدیث عشق بنقش حبی بود که نویسد
اگر دو بوسه ز لعل کرانبهاش ربایم
بغیر مذهب ولد ارلیت دگرم نیست
صلای کوس انا الحق برآمد
وا ز رقیبان بود تبرایم
گر گذاری شبی قدم بسرم
محو در پر و بال سیمرغم
اقتدای دست حق مدد فرما
بنوای شاهباز شهبازانم
عقبات تمام میکوه
چه شود پیش از آنکه باز روم

نظری زانکه دو گیتی برت مهمانم
جستم بر رخ او هست یکی برهانم

که شاید آنکه دو جامی ز دست
خداوگر تماید هر آنچه
نعیم اگر تو نباشی
وصال اگر چه ندیدم
مکن خیال که من

نصیحت عقلا کی رود
تفاوتیت برد با بشیر و گر
هزار جام پر از زهر
بترسم آنکه دهد
نخست عال الدین

دانی البته در چه سودایم
متحیر ز قاف عنقایم
شاید این جان ز ریج برهایم
من همان مرغ رشته در پایم
دیده از خون دل بپالایم
بگشایند سوی عقبایم

نظری خسروانه ام سازی   تا ازاین قید تا خلاص آیم
گرمی ساز زانی روشن   تا که عشقت رسد سراپایم
تا به انده آنچه سرمستم   تا بخنهند باده پیمایم
گرمرا ساغری به پیمانی   تا قیامت بخود نمی آیم
همه گویندم عامل الدینم   سستید سرورات مولایم

بر در میکده نشسته خراب وستم   کیست از بهر خدا تا که بگیرد دستم
مردم دیده ام از خون جگرت سفید   کاش بالاله رخان هیچ نمی پیوستم
دانم آنقدر که با جور و جفا جانان   بکامم نرسد آنچه بدنیا هستم
گر ازاین باده جامی سلامت کرم   دانم آن وقت که از آفاق دوران رستم
ای حریفان ره از لطف مرا امدادی   که بامید خدا عهد بجانان بستم
آتش تابش می پاک زبانم افکند   دیگرم قوت رفتار نشد بنشستم
از ره صدق بدلدار بگوئید چنین   غیر میثاق تو عهد دگران بشکستم
گرچه وامانده درین راه خطرناکم کن   شکر سازم که ازآن بار ملامت جستم
پیر میخانه شنیدم که سحرگاهی گفت   عمرم از شفقت شد این بود عزیزا بستم
عامل الدین بیقین دانش از دست بدید   ساز و آهنگ از رنج بلندتر بستم
زنادرزادم واین است کام   که باشد عشق بابا یادگارم

بغیر از عاشقی خوشتر ندیدم   سوای شاعری بود شعارم
مرا روز ازل داده جامی   زکف برده صبر و اختیارم
شده عهدی که اگر حیله بازند   بر ایشان نیست هیچ اعتبارم
بیاور ساقی جاوید جامی   که از تاب می دوشین خمارم
دل و دین باختم از یک نگاهی   عجب سرگرم من در این قمارم
هنوز از بار خجلت سر بپیچم   ز روی چاکرانت شرمسارم
ولی از حضرتت دارم تمنا   امیدی صد هزار امیدوارم
مرا سرگرم عشق خویشتن کن   سرکاری باین مردم ندارم
ترا خواهم ترا جویم بهرسو   که غیر از مهر تو بود شعارم
بیفزا زمره ما از دوست دست   چه منصور ار کشندم تا به دارم
دو صد شمشیر از هم گسلانند   که دستم هست زلف تابدارم
صبا بگذر بخاک پاک شیراز   سوی تو باده آن هست جایم
جلال الدین محمد مجد الاشراف   امیر ملک ایمان شهریارم
تا عرضی که در باب ارحم   بروزی کو پریشان روزگارم
سزا صحی که اندر نزد دونان   مطلبی ضرب نماید خوارم
ز خاکپایت ار بر عامل الدین   رسد خوشتر ز تاج تاجدارم
خرم آنروز که با روی تو خوش بنشینم   آه ازاین روز که بی روی تو [illegible]

قاصدی نیست که معروض تو سازم همه   محرمی کو که نویسم تو چندی پیغام
ایخوش آنروز سرکوی تو سازم منزل   ایخوش آن لحظه که عشق تو رساند انجام
زخم جانکاه ازمن بهم آشیانم   خاکپای تو شوم بر که شوم صدر مقام
جز تو چشم بهمه دهر وفادار نشد   خویش آگاهی ازین هیچ ندارم طول الکلام
خام راه تو شود پخته صد ساله دوام   غیر راه تو دو صد ساله دهر آید خام
می عشقت بحلاوت ز شکر شیرین تر   ز آنچه نوشم و اندیشه ندارم ز ملام
مظهر آیت یزدان و ید اللهی تو   کو شهانند غلامان تو را همچو غلام
نور پاک نبوی با تو بود مرتضوی   مثل مانند نداری بهمه آفاق تمام

ظاهرا گر بشری لیک خدای شربا   حق تو باشی که ز دست تو نوی شد اسلام
عامل الدین بجهان هرچه تو خوانی ای ناز   هنر گر نظم کجا رفت جم و چون شد جام
بکوی میکده عشق اگر شدیم مدام   هزار شکر برستم ز دست خلق حرام

رسم بمنزل مقصود اگر خدا خواهد   شود بر غم عدو روزگار من پدرام
بیک نگاه دلم راچنین ربوده برفت   ندانم آن بت گلچهره را چه باشد نام
بشر بانقدر و قامت دگر ندیدم من   تو گوییا حوری بود صد رده ربا
هزار حیف و تاسف بر آن نگونامی   که یک رقیب خطا چینه میکند بدنام
بوسی که تو داری بهشت میخوانی   مباد آنچه بغفلت گذاری این ایام
هنوز منتظرم شاید از کرم روزی   شبام وصل امیدم یکی دهد پیغام
عیش پاک سخن گفتن از لب شیرین   چه جای وصل که من راییم بیک دشنام
چه سود چشمه آب حیات که بی آب   که پوست مانده و مغزی نمانده بر بادم
هزار فرق ز ظلمت گرفته تا نور است   تفاوتیست هزاران بهر حلال و حرام
هر آدمی که سرش راز دوست عشق نیست   بود چه نقش همان رستم در حمام
گرفته آتش نمرود کارخانه گل   شکفته گشته در او صد هزار ز اسلام
بغیر باده پرستی دلا مکن کاری   مده ز دست بیهوده عمر خود تمام
مساز گوش با نحرف هیر و یاپان   که خاص خاص بود عام نیز با انعام
اگر بصدق رسی کوی عشق میدانی   که شهریار بود ورز مینات چه غلام
ازاز زمان که نغز بود عامل الدین   برسته ام زبلاهای دهر هر اقسام

دور از چشم تو شب تا سحر گریانم   از فراق تو با فلاک رسد افغانم
گاه در حلقه اقلیم وفا مجنونم   گاه در جاده تسلیم و رضا حیرانم
گاه پروانه صفت دور رخت میگردم   گاه در دایره عشق تو سرگردانم
دوش هجران تو آنقدر بر آزرد مرا   که بود آگه از آن ایزد و دلبر دانم
تا فتادم سوی میدان وفا گوی صفت   طعن بدخواه تو زد هر طرفی چوگانم
من نه کوهم که بباری سرم برف بلا   تا کی آری کنم سیل و سرابارانم
تو شهنشاه غلامان چه سلیمان داری   نظری ساز من از طایفه مورانم
نه پسندم که قصاص مکنی از اخلاق   بکش ایدوست اگر بنده نافرمانم
عید قربان بود امروز بکش قربانم   من بقربان تو امروز دو صد قربانم
چه بگویم که تو دین و دل و ایمان منی   بوجود تو ببینید جهان چشمانم
مدتی شد که نشستم در میخانه عشق   که بیالوده شد امروز همی دامانم
کشته غم شدم امروز اگر ننگ نیم   پس چرا هر شبه در جنگ دو صد طوفانم
عهدهایی که ببستی تو ز تو بشکسته   شکر صد که من ایدوست بسر پیمانم
زاین آیم چه ثمر ز آنکه تو فی خاکی   هر طریقی که پسندی تو مرا آن آنم
عامل الدینم و میپرسم عالم روزی   روزگاری که بدرد که تو درمانم

آفرین پیک مسیحا نفس جانانم   قابل مژده امروز تو باشد جانم
می دوشینه بر انگیزد کو دادی نوشم   که زمستان غم رفت تابستانم
سکه در وادی اقلیم وفا سکه زدم   سببش این بود از خویش ملا کردانم
گرچه از غم شده افزون زلبت دردم   هستم امید که روزی برسد درمانم
چه ملامت کنی ای عقل بر ازم بینم   تا ببینیم بره عشق که زد چوگانم
چشم خود را نتوانم که ز روی تو کشد   از من انکار نیاید که دگر نتوانم
در بیابان غمش یکه و تنها ماندم   بار آنگاه ز ترحم برسان یارانم
گرچه از سوز دلم خسته ام از آگاه است   نزد دانای خویش بجهان نادانم

پیش احبا و بخور دم که رسانید دوشم
یا درم شو که من از طایفهٔ اسلام
نه در این میکده در چنگ کنشتیم و ساری

ای آنکه ساغری از بندگان پرسی
بیا که بی تو مرا روز و شام بحیات
بیا و حالت ناکامی مرا بنگر
امید نیست رسد دست کس بدامانت
و گر بپرس ز حال دلم که او چونست

تاکی امید دست ز هجران تو دل خون باشم
چو نکه با تیر نظر کار مرا ساختهٔ
دوش صحرای خیال تو بهاموم برد
نیش زنبور چه باکم که من عقرب زده ام
آسمان پر شود از نالهٔ غمخوار من
حیف آنکس که بپای تو نشد قربانی

شوق دیدار ترا دیدهٔ من خواهم باز
گاه دریای غمت لطمهٔ طوفان بینم
هستی و نیستی خویش ز بود تو دانم
گاه در خاک ره پاک تو شبها غلطم
زر درونی بخشم تا کی از دست [illegible]

رنج بردم که رسم گنج در این ویرانم
کرمی کن که بگنهم نخش که سرگردانم
نه در این خلوتگه آسوده کنم قیامم
عالم الدین تو گدائی سحر تا کی
بیا که بی تو بود عیش روزگار حرام
ز دست غم بد اندیش مجمع بام
نباشی ار تو چه سودی دهد هزاران
کرم رحمت ذو الجلال و الاکرام
که بی تو کار ضمیرم نمیشود منتظم
نثار مقدم تو جان عالم الدین باد
دل بکشود که سوی جگر خون باشم
زان بود این که سر کوی تو مجنون باشم
چند یابت تو در گردش گردون باشم
تا که در افعی غمهای تو افسون باشم
هر سحرگه که برآید بچه گون باشم
آستان تو مگر محرم و مجنون باشم
مدتی گشت ز هجر تو قلندر باشم
جستجوی تو بهر بام و بهر در باشم
گاه بر کشتی گرداب تو لنگر باشم
تا کی مات در این سوز تو ششدر باشم
گاه در آتش عشق تو سمندر باشم
با وجود تو روانی گه اختر باشم

ای صبا گر برسیده تو برآن کوی بیا
پیش از این جور مکن رخنه قیامتم
میرن حالت در ماندگیم میداند
فاش گو قدرت علیا [illegible]
بیا بقیهٔ این عمر ماندهام دریاب
بیا و از کرم خود برس بفریادم
بیا که باغ بهشتی تو سر بسر ترفی
بمهر زنده جاوید عشق چنانشد
رسیده تو رسد بر مراد و مقصد خویش
که ساخت عشق تو آوارهٔ [illegible]
می ندانم که در ایمی تو چه افزون کردی
عیب تا چند کنی ننگ ورمیان مرا
میکشم بار غم طعنهٔ اغیار بدوش
یادت آید که گفتی شب نیمه نکنی
همچو فرهاد در ایام تو شیرین کشتم
دوست با دشمن خود را تو بسی در یغم
خیک شبها ز غمت همچو کبوتر با بام
آگهت هست که در کوی تو [illegible]
گاه در صومعه گاهی ره میخانه روم
تا که وصل رخت از قدرت حق خواستهام
شیر بر داری ادا با کرم تن [illegible]
ایکه دریای کرم تر و سخاوت [illegible]

کوی بر خسرو خوبان و خداوندانم
بدونام مهما بارکش دونانم
همچنانکه بجود حالت خود میدانم
که تا تمام بود کارهای دل بکام
که بی تو می نتوان شرح داد طول کلام
ندانم آنکه از آمیز بار سم کدام
هر آنکه با تو کند صبح خویش را شام
که تا رسید دلی که رهی بسوی قوام
که بساعتی ز عشق تو مجنون باشم
که بدریای غمت غرقه جیحون باشم
مدتی شد که در اینکار دگرگون باشم
خود ده انصاف که بی روی تو من چون باشم
گر گدایم بدر خانه قارون باشم
عالم الدینم و در دین زوی فزون باشم
دل پر از ناله و با سینه پر از اخگر باشم
گاه در گشت و لب جوی [illegible] باشم
نه و کرد [illegible] سیم و نه زره زر باشم
نظری ساز که من تشنه لاغر باشم
خویش چند ز اغیار تو کمتر باشم

مدتی گشت که من با دل خود درجنگم
گویم ای دل تو بیا و مرو اندر پی
گویم ای دل ز چه پس عربده سازی
گویم ای دل ز چه روانه هستی ساری
گویم ای دل که پیاده تو برو دور کش
گویم ای دل مدد ساز که روزم شبها شد
گویم ای دل بنوا آی [illegible]

دوش کر بای خیالت بازرد آتش [illegible]
تا ز نیا در عالم از چه برسی جانم
مدتی شد که شد دل خون دل [illegible]
گاه چون نا [illegible] بان جامی [illegible] مقام
گاه از چشم شبها سیلها سازم روانه
شمع وش سوزم ز هجرش [illegible]
روزگاری شد که آئین بر درمیخانه [illegible]

ایدلا تا چند سوزانی زغمها استخوانم
تا کی و دنباله هر نکته و دیگر دم [illegible]
چون ندیده نه دیدم با وفائی [illegible]
کهکشان شیخ را بایست [illegible]

عالم الدین بولای علی و آل قسم
دل خورد خون جگر از غم دل آتنگم
گویم [illegible] گویشی پر از نوابنگم
گویم رغم به اندیشه شراب بنگم
گویم مست زعشقم ز چه پرسی بنگم
گویم رفت بیابت بپای لنگم
گویم دعوت مفتاح گشنده آهنگم
گویم نغمه داود بود در چنگم
گویم ای دل تو گر عالم دین نشناسی
میده انصافی مگر من کوره آهنگرم
جز تو فاش شد خیالم هر چه بود در بکام
هم بگیر از غم را ز حضرت صاحب زمان
گاه همچون پاسبانان بر سر آن آستان
گاه اندر جستجو بیش برق و باد دوانم
هر طرف باشد روان سیلاب [illegible]
شغل من جارو کشی شد خدمت پیرمغان
زین خیالات عالم الدین [illegible]
همچنان نی نالها آید برون از استخوانم
تا کی نالم بیاید از جهان جسم جانم
می ندانم خود کجا شد با وفایان زمانم
ورنه کی خواهد رسد بر سایه [illegible]
شب دراز من و شمع تا سحر گریم

که زجان خاک ره احمد حیدر باشم
گویم ای دل ز چه [illegible] خوری غصهٔ غم
گویم ای دل ز چه این سعی [illegible] عشق آهنگی
گویم ای دل ره و اله اسی دور برو
گویم ای دل تو مرا شهره و رسوا کردی
گویم ای دل تو نسازی [illegible]
گویم ای دل تو در اندیشهٔ غم چونی
گویم ای دل ز پی یاد [illegible]
گویم ادرت مسلمان [illegible]
گرچنان مانم بیفتم [illegible]
آنچه داد استاد شعرم غرق دریای [illegible]
جستجوی او بنیاد ای گشته ام [illegible]
گاه گاهی [illegible]
گا عالم باز [illegible]
بیو جود [illegible]
عهد شاهنشاه ایران [illegible]
دیگرست بنو خلاصی [illegible]
تا بچند اندر [illegible]
یوسف هم [illegible]
دل که خود حیران [illegible]
عالم الدین عاقبت [illegible]
که شاید آنکه ره عشق را بپایم

گویم چون تو رم خون بکف از دل تنگم
گویم نشاء این عشق و بیداد گم
گویم او که من آگاه ز صد فرسنگم
گویم پاک مرا نیست ز نام و ننگم
گویم شیفتهٔ آن رخ و رنگ و رنگم
گویم مات ز چرخ فلک نیرنگم
گویم [illegible] سر [illegible] دور زنگم

در چنین ماتم زبانی [illegible] امانم
صالح استاد شعرم [illegible]
استاد شعرم [illegible]
گاه در بحر تفکر جمع [illegible]
گوشش [illegible] من [illegible]
شد فراموشم [illegible]
شاید از غم [illegible]

تا بچندم [illegible]
یوسف چاهم [illegible]
من بگویم [illegible]
قدرت حق [illegible]

نگاه من شب و بیگه ز سوی پروین است
ز ساقی ار دو صراحی می آورم بطلب
بدل خیال نمودم که کار هجران آسانست

جانا ز ره مهر و وفا باز نگسستیم
تا ایمنی از رحمت عشق تو بخواهیم
در چنگ غمت ما سر خویش بجنبانیم
ساقی کرمی فصل بهار است بیا
کو محرم رازی که بوی باز بگویم
او بشکند از رسم وفا باز بخندم

بیار ساقی از آنمی بده دوباره بدستم
بپرده کار نه بخشود سود فاش بگویم
مرا خراب نمای آنچنانکه خود نشناسم
جدید نیست مرا با تو عشقبازی تازی
در این سرا چه نشستن …

هر شب از غصه مرا کار بیارب است
کز اجل مهلت دهد مارم در اندیشه کهن
تا که دانستم جهان آسودگی باشد محال
تا دو روز از کرم مهلت بود دوش …
گر نیابم وصل او در این …

کو شمع مرده دلان در سحر افروزیم
یقین کنیم که در گلشنیم و فیروزیم
جواب گفت رقیب تو کفن دوزیم
نمای صبر ز غم باز کوی جاهل دین

مهر دگری بر دل غمدیده نبستیم
هر چیز که غیر از تو بدل بود شکستیم
با ابروی ناز تو دگر تیغ نبستیم
زآنمی که بوی مست ز عهد الستیم
کو قاصد خاصی که سلامی ببرستیم
او بگسلد از عهد ز ما نگسستیم
ایمن من ای جاهل دین …

غنیمت است در اینجا که با تو عیش نشستیم
مراد گر تو بیع کار نیست تو نشکستیم
بشرط آنکه بگیرد کسی بغیر تو دستم
که با تو روز ازل عهدهای خوش …
هزار رشته گر آید بغیر عشق گسستم
تا کی از هجر جانان من بیتابی کنم

شاید ار روزی بعقد وصل … نمایی کنم
از سخن بر صفحه کاغذ صفات … کنم
زانکه با سرو بالا عشق والایی کنم
نام نکو … اطلاع … و اشاعی کنم
روز خود را بعد از این چون …

وزید باد بهار و شکوفه خندان شد
کسی بیار شکر خند ما برد پیغام
ز خون دیده ما بر کسی خبر نبود
شب دراز من و شمع تا سحر بودیم

تا گشت با مهر تو در سینه جدا
با بودن عشق تو بهر جای بلندیم
بیگانه هر آنکه بجستی نشنیدیم
ناخورده مرا منع مکو …
اندر ره جانان سر و جان هیچ نیرزد
در پرده سخن چند توان گفت بجستیم
دیدیم صنم او و صدرا بپرستیم

سکه چار باغی افزوده …
ره ولایت عشقت …
به انظر … که گوی بهشت آید ازآنمی
هزار شکر که در … یار جانانا
سزد که جاهل دین … کامی …
تا بچند از این … شیدایی کنم

می ندانم چیست کارم … عاقبت
چون ندیدم کو وفاداری … خویشتن
تیر بیدارم شام هجران روز خود از …
جان خود را مقدم جانان … بیارم
جاهل الدین گفت باز …

بکنج مصطبه در فکر عید نوروزیم
که بوی او ز فراقت چو شمع می سوزیم
چه سود آنکه بهجران و … روزیم

دوریم اگر دل بره عشق تو …
بی عشق دلا ای جهان از همه …
با خویش بد اندیش …
می خوردم اکنون بگوئید که مستیم
ما جان بصد امید با شادی ببریم
دانند بد و نیک که خورشید پرستیم

ز شرق و غرب بدانند … باده پرستم
که بود قسمت این باده ام ز روز الستم
بیا ملا دعیات عجب … که مستم
اگر چه نیست بودن … کار دستم
هزار جان اگرت هست …

نیست دهر آسودگی کار …
یاد اهل وفا یاران … خالی کنم
جام می از خون دل … خیالی کنم
وصف آن زلف دوتا …
کی شود دستی بزلفین سمن سایی کنم

(عمریست تا)

عمریست تا حکایت دلدار میکنم
گاهی تن تعب کش خود در بلا کشم
گاهی بجستجو ره میخانه میروم
شام فراق گریه نمایم علی الدوام
وی که خشش بطرهٔ مشکین گره زنم
گفتم ز هجر روی تو بیمار گشته ام
گفتم مرا ز غصه دنیا خلاص کن

هر صبح و شام از غم دوری بسر زنم
عشقت بهجر ماند و من کشته ام …
دیگر امید نیست مرا از چرخ دون
معلوم شد که عشق بتان نیست …

دریغ و درد که یک همدمی نمی یابم
خلاص یوسف دل گشت گر چه از چه تن
گهی ز عشق رخ دوست هیچ چو خوانم
فتاده ام بکمندی که نیست چاره …
بصد هزار نصایح نگشت باز دلم
نشد بحالت بیدار خواب …

بیا مداد سرم چون ز خواب بر دارم
بخیره حالت بدبختی مرا بنگر

بر درگهش ز غمزه بس اصرار میکنم
دیوانه وار روی بدیوار میکنم
از بهر خواهشش می گفتار میکنم
وز ناله صبح خود چو شب تار میکنم
گفتا حکایتی ز شب تار میکنم
گفتا وصال بر تو پرستار میکنم
گفتا ترا … میکنم
عمریست ای نگار ز هجران … کشم

هر بامداد نیز صبوحی بسر کشم
در دل قرار نبود و دایم …
یکجا امیدوار بر آن فیض …
امروز امید وعده فردات …
کو نکته در چمن …

فغان و آه از این نالهای بسیارم
کنم چه چاره بزندان غم گرفتارم
گهی ز قصهٔ فرهاد و عهد کهسارم
مگر برحمت غیب … بسپارم
ندانم آنکه برادر از چه راه پند آرم
از این شکستن بیدار خوش برآرم
بیا و جاهل این اندوه جهان کم خور

امیدوار بود دیده بهر دیدارم
که چاره ساز بدست آ باز ناچارم

گویم که لطفهای نهانی عیان نما
با عشق راه میروم و آه میکشم
گاهی ببوستان بر باغبان روم
او در برم حباب ز دیدار بکشد
گفتم رخت بهر کس و ناکس نشان مده
گفتم آه زار دل تشنگان …
گفتم بدرد جاهل دین ای …
همچون بنفشه … که گرفتار …

… ز نان
چیزی گواه نیست مگر اشک دیده ام
با او خوشم اگر چه خوشی نیست …
عمری بود که جاهل دین با تو …
خوش است ناله چه بلبل کنم اگر …

کجاست اهل دلی تا رسد بداد دلم
شب فراق …
بود علیم که هستم در انتظاب الیم
بغیر راه محبت رهی ندانستم
بشهر دوست غریب و فقیر و مسکینم
بهیچ عهد کسی … جهان …
کسی که عاشق گل شد …

خیال دوست مرا محو از نظر نشود
همیشه … پیش طلعت او

گوید بهوش باش پدیدار میکنم
وز دود آه رونق بازار میکنم
گل خواهم و حکایت گلزار میکنم
من در شماره خرمن و خروار میکنم
گفتا که آفتاب ز رخسار میکنم
گفتا ز عشق تحتها الانهار میکنم
گفتا دوا اش از می رخسار میکنم

اندر مثل بعشق تو چون … بیادم
هر دم که راه میروم و آه میکشم
باکم نباشد از غمکش …
زانست با وجود تو … بخشم

بر آن رسیده که جان را ز غصه بسپارم
نشسته ام بصد امید در شب تارم
پدید نیست مرا تا بکی سزاوارم
سوای عشق بعالم دگر نپندارم
نیم به بستر و لیکن … بیمارم
که من اسیر و گرفتار عهد جانانم

طبیب راز نهان دل از کجا آرم
تمام خوب رخان کشته نگهش …

(تمام)

تمام دین و دل و هوش و عقل و صبر ز دست
هنوز با همه واماندگی بجان کوشم
ز نقطه که پدیدار کرد صانع پاک

رسید صبح فراقی ز چرخ زنگاری
جگر ساخته آن پنجهای مخضوبم
بوستان دی افسوس دو ستانم رفت
همان بتی که جهان قبله گاه اهل دلست
خیال اوست که شب خواب برده از چشم

رفتم بسوی میکده هنگام صبحدم
گفتم ز باده عقل و دل و دین بباد ده
زهراست شهدهای جهانی نظر نما
برگو کجا شدند بزرگان روزگار
تا چند مسکنی تن خود را بغم دچار

صبحگاهان ز می عشق تو دیوانه شدم
مستی عشق تو خانه دل آراست شد
دل بود خاص تو و خانه خود منزل کرد
تا که عشق تو بسر بازی من باز آمد
تشنه لب عشق تو آب ازین شربت کام
صحرا رو از این جهل حوادث رفتم

بجای سبحه صد دانه کشته زنارم
عجب مدان که در انکار بحث در بیکارم
بدور دایره گردش کمان چه بکام
بغیر بخشش امید عامل الدین نیست
جهان بدیده مرا گشت چون زندانم
اسیر ساخته آن طرهای طرارم
ز غم شدات فراموش عیش و طلا
خود آگه است ز اطوار که کردارم
از آن بود که چنین تا بصبح بیدارم
رسید وقت و رسد روز داد عامل الدین

دیدم نشسته پیر باورنگ محترم
گفتا خموش باش نگر خرچنگ
بشمار سهل هر چه ببینی ز مرتکب
خوبان ملکهای عرب تا رسید عجم
تا کی نمائی این دل پر مرده را دژم
یارب نما حامل این رحمت عیان
شکر سازم که ز تو عاقل و فرزانه شدم
هوشیار از غم آن کعبه و بتخانه شدم
آشنایم شده من با همه بیگانه شدم
با دو صد شوق شغف وارد میخانه شدم
خود گواهی که گرفتار عجب دانه شدم
بسکه سرگرم اخبار تو چون نامه شدم

بشهر عشق عجب نقشبند بازار است
ای آنکه منع نمائی اگر چه من کردی
بدرد مانده ام هیچ چاره نیست مرا
که پای تا بسر خویشتن کنم کام
مدید عمر گرفتار قید آن صیدم
خوشا وصال و خوشا روز و شام و صال
چه حاجت بگویم مرا چه شد دیرور
ز نیکوئی بجهان در زمانه ممتاز است
عجب مدار گر از چشم رود خون دیرو
برای آنکه تو ای عاشق دغا دارم
کردم سلام گفتم رازی با آن جناب
دنیا که نیست منتظر بجوی وفا
انمیر لیست دیده سلیمان و حشمتش
فرصت نمای باده جان بخش را نگر
جامی گرفتم از کف او نوشیدمی
چون نیست غیر دوست و بحصاد گرم
گرمی ساز تو انجام بگیر از دستم
خانهای دو جهان در نظرم می آید
مژده تا داد دلم آنکه بجانانه رسی
در سحرگاه سر زلف تو بنهان بستم
چندبار غم ایام تو بر دوش بستم
بود امیدم که در آشناهی جا بنگاه

بغیر از او نگیرا باز رفته بارام
بدانی آنکه ز مقصود چیست در بیکارم
مگر شعار زیادت در رسد بارام

نبره گشته طلبکار لطف عامم
خوشا زبانگ نی و باده ای کلیام
خبر ندیده هر امروز رنگ ز خامم
بهر چه او به پسند دمرا اخر داوم
هزار سوز نهان بر دل است ز افشاء رام

گفتا که می بنوش بخاطر ده ترحم
از جا و نام او بجلا کرده اندرم
و این مجلت دیده بسی تاج و گنج
تا کی شوی اسیر گرفتار اسم و غم
از چشم جان نهان شد و بر برد باطلم

الله الله چه عجب سرخوش و مستانه شدم
تا من از همت والای تو ابنجانه شدم
جان بکف خط مقدم جانانه شدم
وانکه از صدق صبوحی کش پیمانه شدم
خسته گشتم ز بس این لانه و آن
وای عجب گم ز گدا وار و مخانه شدم

سحرا ازغم هجر تو گمان کردیم
یکی نظر بهر های دوا درد مرا

چه بدیکت ز نو روز شام بیکام
نثار مقدم او غیر بیجانی نیست
بجز منازل عشقش رهی نمی یابم
دریغ و درد ز نور خطا دم دور
هنوز از غم هجرش بحشم لی خوابم
اگر چه پست و گم کرده راه ب تمکین
بغیر رحمت او دیگری نمی خواهم

بزندگی تر از مردگان حصه سالم
ز رحمت ازلی کرده بی خودی مدهوشم
ز دوست چون برسیدم پیام مسیحائی
هر آنکه باده او را چشید و مستانه شد

اگر چه عاصیم و لی شور رندانه بسرم
براه عشق تو در هر طریق خوشنودم
امید آنکه ز نم بوسه خاک پای ترا
ز هجر تست که در دام و هر بیمارم
تو ای چه یادم این زندگی که خوارم

بسکه از عشق تو انجا و در آنجا شدم
که با آبادی بربان تو ویرانه شدم
وارثان عامل دین رانکه غشش میدانم
مرا چه چاره که او خواسته است انجورم
کنم چه خاک بسر این بماند بمقصودم
گدائی در او بکنیم که مردودم
مگر خدای رساند دوباره برنورم
هنوز از می آن قدرت بدو هر مخمورم
که مست باده عشقم نه زاب انگورم
نه بیم دوزخم آید نه در پی حورم
اگر چه دوست بود با خبر ز هر جورم
غذای دهر چنین کشته صدر و کافورم
مسلما کنند آسوده از شر و شورم
چه احتیاج طبیب است حال رنجورم
بمیرد و لپ افیون کشان و مخمورم
منم که غیر تو عشق کسی نمیجویم
ولی ز گریه به شام فراق مسرورم
هزار شکر که هستی تو منت منظورم
ز سبزه دار روان جانب نشاطم
ز غصهای رقیبان راه رنجورم
ز بعد مرگ گذاری قدم لب گورم
سلامی از من دلخون صبا رسان بنگار

مددی نیست مرا غیر ولایت بجهان
وحشیانه کشم از دل و هر اول فریاد
بس بود و هر چه ره خار خس افسانه شدم
مذاق جان من از دست دهر خون گردید
گهی چه آدم وحشی صفت بیابانم
چنان نوای محبت بگوش ماند مرا
بنزد جلوه احاد خویش بینایم
کشید عشق چنین قصهای شیرینم
بملک عشق فقیر و غریب و مسکینم
نوشت بورا بوطالب آن برادر من
ولیک سکندر این مشتهای زنبورم
حیات عاریه بعشق او بکار آید
بهشت نقد جمالش تیر از کرده
کسیکه باده عشقش چشید باد او شست
امیدوار بالطاف عامل الدین است
نفس رشتم ار چه ولی عرش حادثی طلوع
زمین همت والای دو سیار است
نماند عقل و دل و دینم از تو میدانی
تو خسرو دو جهانی و عشق بسر رفت
بفر و حشمت تو چاکرت سلیمانست
ملالی از دولت بست عامل الدین
بنا توانیم از حال خویش بنگام

گرمی ساز که امید تو در دانه شدم
تا در این شهر غم آخر عشقانه شدم

فراق باشم و جز وصل نیست منظورم
گهی بصورت آنکه عهای نبکورم
که هیچ یاد نیاید ز نفخه صورم
ولی بدیده نادیده نزد او کورم
رساند جذبه او گفتهای پر شورم
دلم خوش است که در ظل دوست مسرورم
بیا و عامل دین او بس آب گشخورم

خدا کند نماید بدید آخورم
چه احتیاج نعیم است و جنت حورم
کی آرزو بخشد بر شراب انگورم
که جور خویش کند بنده گرچه ناجورم

هزار بوته زر باشد و دو صد زورم
بجان باده پرستان بدار مهجورم
قلم کشیده و بیت هزار تا بادم
گدای کوی توام نیز گنج از نورم
بگوی دوست روانشو که اوست منظورم

بپرس روزی از احوال عاشقان خراب
کهی ز دیده من خون بجای اشک روانست
گذشته هرچه نوشتم ز آنچه دیده بشیم
کشانده عشق مرا در مقام وحدت جلوه
ز دست هجر و جدایی تو تخت بادم
سوای دست تو آفاق و دیگر نباشد
هزار سال دگر گر بیابی ار نخیزم

روزگار بچه مرا داد به پیرو کوی خوش
شهره شهرم در باده پرستی شهر
از نمودم خرد آنچه بنزدش خام است

رحمی نما بحالم ای لعبت بهشتی
آنم که از نمودند در رزم عهد باشم
فرمای گاه گاهی بر عاشقان نگاهی
روزم سیاه کردید از گیسوهای انجمن
اهل دیار هرکس گوید مرا غریبی
از دست رفت یکجا تمکین و عقل و هوشم

پیاده را نظری کن فتاده را کرمی کن
بجنت بد تو کو ساربان ز عقل و کلام

که بی تو چون گذرانند حال بی‌هنگام
کهی بگشته اعمال خود به تنگ بیادم
شدات رهگذر سیل بود و خانه کیانم
رسید کار بجایی که جان خود بسپارم
بغیر مهر تو دیگر گریزگاه ندارم
تو دستگیر که جان تو من که کار برآرم
هزار ناله بیایدمی ز خاک برآرم
شرح هجران تو نوشید قلم سوختم ام
زان زمان عشق رخش را بدل اندر جا کردم
بچکم خرقه پشمینه تن در خیرام
من از آن روز که در عشق و بیم تو حرام
نوحی کن خدا را شوخ محکم ام
هر چند در حضورت مسکین و زر سیام
اکنون نموده رو با آن پنجه بکلام
در سالها کرامی کلوی کلهدارم
روزی بپرس آخر از روز و شام ماهم
با اینهمه عزیزی در عهد تو غلامم
دیگر ز دست بردی آرام و احتشامم
بعد از تو عالم الدین یار آمد ایام کار
مدد نمای ایا ساربان تو چیست حلیم
ره دراز برای خدا اگرد کلیم
چو مت طالع دولت مخوان زمن عقلی

کهی بناخن غم روی خویشتن بخراشم
بگو بیا و نگه کن ببین مرا که چه رنجم
هر آنچه بر سرم آمد تو بهتر از همه دانی
بجز ولای تو راهی در این زمانه نرفتم
بیکطرف شده خصم قوی و جبار برابرم
بخند با یدم اندر رنج و هر زار چو من شد
نگو نکه عالم ...
از فراق رخ او روز از ازل سوختم
عشق او شعله برزده اندر رگ و جان
روزگار رب در این سلسله با کام
عالم الدین ز رقیبان رش صد فریاد
زاحاوهای کوت من بخت بیقرارم
کاهی چه شد کات سرا استانم
شیرین تو تی نگار روبت مرده چار
باز آ جهان فانی کام دلم برآور
غیر از وصال رویت چیزی دگر نخواهم
باران شوق هر شب از سوز هجر جانت
گر دیده از زنانی کردم بگو چه چیزها
بی اختیار آید فریاد از نهادم
مهار ناقه نگهدار بر تو نزد حلیم
ز محملی که بود یار من برآن تو خبر
جمال دوست ببینم وصال یار بخواهم

کهی ز سوز جگر آه و غم ز دل بدرآرم
که بی تو چون گذرد روزگار در شب تارم
مباد ابشر از این دگر خجالت آرم
که عشق پاک تو آسوده کرده از غم کارم
بیکطرف خطراتم برسته راه فرارم
امید وصل گلی زیر بار رنج خارم
نمارقم زبر ایش مرید شیخ کبارم

من بیچاره زهجران بی ای فرو حرام
منهم اینبار طوطی صفت ای تو حرام
که زنا سازی حرف بد شان کو خام

کاهی چه پاسبانت تا صبح بیدار ام
ای سرو نیک رفتار ای طوطی هزارم
خلق از کرم ببخشد خلاق مرده بادم
غیر از تو آرزو نی اندر جهان ندارم
تا خود ثمر چه بخشد بر طرف کشت یارم
تا در کدام وادی جان در سبیل ...

بپای خار مغیلان بود ز جرح مجیلم
خدای اگر به بر خرمستی بغیر قلیلم

دو بازوان مرا گیر و کن سوار شتر
نظر بپوشش کار ما و بدم زبان ندارم

فغان و آه از این بخت طالع شومم
گرفته غم تن و جانم چه طالعی بنظر
مرا که عشق تو باز از تعقل شیراز
خوش آن زمان که مرا یار بود در بر
مهیا بحق عزو جاه رشت و جهان
ز فضل و جود و سبب خویشتن بکشا

چون نماز را تمام کرد آن نکو
خوش سرود آن واعظ پاکیزه خو
نشانی باشد براه عشق حق
سرو قد و مطلعت سیمین نگار

سحر چو رفت پس او بدیدم از رنگ بلا
هزار دیده برای جمال او مشتاق
هلال ابروی خود هر زبان آشکار کند
خدا کند که برسد ز حالتم زاری
بغیر رحمت و فضل او یقین دارم
دو دوست دامنت الباقی ز ما بباید

که مست باده عشقم جلیل قدر و علیم
رسد بخدمت یارم تن ضعیف و علیلم
اگرچه حال ندیم بکیش خویش تمام
ندانم آنچه چه سال و چه ماه ساعت شوم
و یا چه زنده که افتد ز ترتب جرم
کنم چه چاره بدین طبع گوهر منظوم
وصال و بوسه مرا یار رواد جای کوم
رسان بو ربطه جانانم در کان زرین
گره ز کارم و اغیار را شود مفهوم
دوش رفتم از پی وعظ عظام
جا بمنبر ساخت در جای امام
من مقر بانش نمودم اهتمام
کرمانی تیغ شهوت در نیام
برده از محمود دلها احتشام
عالم الدین در شب تاریک هجر
گرفت جز و از رنگ روز زرین جام
هزار خواجه در این آرزو شود چه غلام
تو گر بیا سر تیغ ور سرکشد ز نیام
و گر نه با که توان گفت حالت بدنام
عجب عجب دل مسکین نمیشود آرام
بریزه هر سحری اشکهای دردآشام
غلام خاص غلامانت عالم الدین است

مقبل اگرچه خرامم بطبع بحر آرام
امیدهای فراوان مرا از روز نهو
ز شعرهای خجسته با اهل عشق ...
عجب ز کوکب بختم نمیشود بیدار
دریغ و درد ز اوقات خود سرود خواب
هزار نامه نمودیم بهر دوست رقم
گذشت بگذرد لیک تیره قصه ...
ز حیرت ظلمات غم برون آور
غلام عشق پرستانت عالم الدین است
سوی مسجد بر نماز شد قیام
دیدمش گفت شیخ العارفین
لیک از مستی عشاق
خلوت دل پرده جان دلبر است
در ربود از کف قرار و احتشام
در ثنا و مدح او گوش مدام
درون جام عیان بود یار مه طلعت
نه قدرتی که هم آغوش یار گردد دل
بدلربایی اگر ناز و غمزه آغاز زد
حرامهای جهان با وجود او ... حلال
فغان و آه در این آرزو سر شد وقت
چنان ز باده عشقت بدیر بیگانم
کرم نمای خلاصش نما ز قید ملام

براه اگرچه علیلم کناره زار حکیم
که عرض حال بگویم بر آنچنان حلیم

ندانما چه رسید فالم از نجوم
که میخورند غم کار طالع از معلوم
بمیکند ز هزاران یکی بها بر قوم
هزار مرتبه شهدم فلک کند زقوم
ز کار یار عزیزان مرانما معلوم
که هر سحر بود اندر حضور خسروردم

که بمولی خمر میباشد حرام
پرورد از راستی بگو کلام
میزد و صد نوش کرد و غلام
همچو صیادی که صید آرد بدام

که از مشاهده اش جبره میشدی ابهام
نه طاقتی که فراموش کرده ام ایام
هزار رشته سررشته را دهد انجام
حلالهای زمان بی وجود او حرام
دریغ و درد ز هجرش که گشت عمر تمام
که مست محو تو باشم علی الدوام

عمر از غم او تباه دارم … روزم و شبم اشک و آه دارم
چون در شب هجر سوخت جانم … من دیده به صبحگاه دارم
ای باد صبا بگو بیارم … دیریست که چشم راه دارم
در خوف و رجا بود امیدم … هرچند بسی گناه دارم
گر تیر ز دشمنان ببارد … از دوست سپر پناه دارم
گر خاک رهت شوم بگویم … از دولتش عز و جاه دارم
در قلعهٔ عشق آمدم باز … زان چشم سیه سپاه دارم
دردم بجهان دوا پذیرد … امید یکی نگاه دارم
فردا بنگر بعلاءالدین … امروز عمل سیاه دارم

خیال صورت ماهت دل نگارخانه کشیدیم … دو زلف همچو کمندت رخش تازیانه کشیدیم
عجب عجب نشد این عشق بر سر من شبانه … بصد هزار تمنای عاشقانه کشیدیم
دو صد هزار در و کوه و بحر و دشت بگشتیم … که تا بجای یک غمزه جاودانه کشیدیم
کمان ابروی از تو کرد اسیر کمندم … هزار آه من از دل بهر شبانه کشیدیم
هزار ساغر غم صبح و شام نوش نمودم … که تا دو جام لبالب از آن میانه کشیدیم
ز بسکه نقش خیالت بدل نشسته نگارا … شدم مصور و نقشت هزار خانه کشیدیم
حکایت شب هجران [illegible] بگفتیم … چه روزها که بهر افسانه بهانه کشیدیم
هزار دانهٔ محنت ز هر طرف آمد … که تا بمرغ دل از رشته‌ها دانه کشیدیم
بهر وسیله دلم را بخدمت تو رسانم … ز هر وسیله برایت دو صد فسانه کشیدیم
نموده عشق تو امروز گردنم بسلاسل … ز بسکه سلسلهٔ زلف یار شانه کشیدیم
برات خرمی آن روز از کف تو گرفتم … که تا کبوتر غم را ز آشیانه کشیدیم
می مغانه بنوشم غم زمانه ندارم … چه رنجها که من از این می مغانه کشیدیم
حسود تا که مرا دید رفت گوشهٔ عزلت … که نزد شاه به تیغ سخن زبانه کشیدیم
بگو علاءالدین ای گل همیشه بهارا … چو بلبلان سر باغ گلت ترانه کشیدیم

یارب از گردش ایام چه آید بسرم … که ببایست غم او ز سر آید بسرم
تا بچند این غم بیهوده بباید خوردن … آگهی زین همه ایام که خوش شد گذرم
راستی پرده ربا و روش پرتو در … که مرا گفت بصد تجربه چون نور بصرم
پند پیران چه ندیده و یاران نشنو … تا بدانی بجهان قدر پدر ای پسرم
تا کی ابدیم این جام پر از خون نوشم … روزی آید که من این شام بپایان ببرم
شرمسارم که چرا جان ننمودم نثار … ای سبب ساز سبب ساز تو بی بال و پرم
بیرضای تو بجائی نرسد کوشش و جهد … هر قدر سعی کنم خسته و وامانده‌ترم
هرچه خواهم تنی از قید خلاصی یابم … هر دمی چرخ زند هر نفسی رنگ دگرم
حال در مانده و وامانده کیم بی سامان … چه شود جان بسلامت برهانی ز برم
شاید از لطف تو از خنک علاء بازآیم … رحم فضل تو شود یار خجالت ببرم
از کرمی ز عدم تا بوجود آوردی … هم بنجای ز جودت بجهانم
راه دیدار مرا پردهٔ پندار گرفت … غم بدخواه من این پردهٔ پندار درم
تا کی با غم از تیر ملامت بکشم … چه کردم بجهان حافظ بیگانگی‌ام
کو هر اشک که پیوسته بگوش ببرم … زان بود آنکه دگر نیست بکجا بسرم
آنچه بر حالت روز و شب ما میخندی … تو ز رهبری من ز خودم بیخبرم
ریخت نرگس ناز تو خون بیار دلم … غافل است آنکه ز سر عشق [illegible]
آید آن روز که من یار در آغوش کشم … تا بگویم که چه بگذشت بشام سحرم
علاءالدین تن خود دور نما از نوای … هر که را عشق نباشد به [illegible]

با وجود تو ز مه چنان بیخبرم … که گرم سر برود هیچ نباشد خبرم
آتش عشق تو بنمود سمندر وارم … از یکی شعله فرو ریخت همه بال و پرم
از تو پنهان بکه گویم غم دل … که چنان میکند تیر ملامت بسرم
ساربانم ولی امروز بزیر بارم … که بجای شتران خار خورد بار برم
رنجها از این راه بکلذار وفا … سیلها دیدم از این چشمه بگوهر گهرم
خون دل نوش نمودم همه شبها تا روز … زردی روی گواه است بتا تک سحرم
راه بسیار به بیهوده ام این عمر عقیل … تا شود خاک ره یار ز تو تاج سرم
علاءالدین غم دنیا و غم یار مخور … هر درختیکه نشاندی عمل آید ثمرم

بیک نظاره‌ات امروز پای بست شدیم … صنم نظاره نمودم صنم پرست شدیم
بخاک پای تو تا از صدق نهادم … امید دست تو دور از هزار دست شدیم
چو چشم دید بعشق تو راه آبادی … بجای من تو دور از دو صد شکست شدیم
بسی نشستم و برخاستم بهر وادی … که تا بخاک رهت جا بدل نشست شدیم
هزار بار تن خویش نیست بنمودم … که تا ز رحمت خاص باز هست شدیم
گدائی درت ای دوست سالها کردم … ز صد کمند بجستم ترا بشست شدیم
نزد خلق ترا سر بلند فرمودی … ز بسکه در قدمت روز و شام پست شدیم
بغیر راه تو راهی دگر نپیمودم … بگیر دست که پایت دگر ز دست شدیم
بیا و علاءالدین راز خاک غم بگذر … که گوید از می عشق الست مست شدیم

در این زمانه کسی باوفا نمی‌بینم … بجز رقیب جفا من وفا نمی‌بینم
اگرچه گشت دلم با خداش محرم … ولی بدهر کسی آشنا نمی‌بینم
ز هر نگار وفا خواستم جفا بنمود … هر آنچه بیشتر آیم وفا نمی‌بینم
ز حد فزون شده امروز در جهان دردم … کنم چه چاره بدردم دوا نمی‌بینم
بصدق رفتم و جز کذب هم نمود … دمی [illegible] صداقت چرا نمی‌بینم
بعهد خویش بگیر ای صنم نمی‌بخشم … در این زمانه یک اهل عطا نمی‌بینم
قضای خویش چه سازم قدر بگوش … برای خویش بجز خون غذا نمی‌بینم
عجب دچار بر آن زلف سوی او شده‌ام … که دل ز سلسلهٔ او رها نمی‌بینم
قرار داغ اگر جا بجا نمی‌بینی … بجنبش آنکه دلی جا بجا نمی‌بینم
خدا برای تو ای آگاه بجز تو زبان … که غیر حضرت تو ماسوی نمی‌بینم
اگرچه یار و پناهی و داد خواهم هست … ولیک غیر درت التجا نمی‌بینم
مرا که منزل و ماوا بغیر میکده نیست … چه شد میکده هم ترجا نمی‌بینم
امیدواریم از هر که بود نامیدم … بغیر خالق ارض و سما نمی‌بینم
اگرچه علاءالدین غم اثر نموده دولت … دوا بجز می عشق و وفا نمی‌بینم

ساقیا آور شراب روشنم … تا ز تاریکی غمم آید روشنم
گر نیاری خون من در گردنت … چون نگه با ز افتاده خویش کردنم
گلشنم امروز گلخن گشته است … لطف فرما گلخن آید گلشنم
سوخت جانم از غم چرخ زنگ دد … کوفت زیر دشنهٔ غم تا دمم
رستم بخت ایزمانم کن مدد … تن بود خنک غم رودین تنم
تنگ شد دنیا چنان در چشم من … رشتهٔ آسایشم گم سوزنم
جان طلب آمد در این پیرامنش … پیرهن چاکی گرفته دامنم
صبر دهقان چون سر آمد در زمان … لاجرم گم شد عیار خرمنم
آنچنان آمد تنم تیر جفا … پر ز زانگ گذشت دشت از جوشنم
چون فرامرزم دگر بهمان مانده … آه و داد از جورهای بهمنم

محرم رازی کجا جویم بگویش
شیر بودم روبه غم گشته‌ام
تا که راه عشق آهی میکشم

بازآ ای لعبت سیمین تنم
مردی آن باشد تو را اندام
خلوت دل غیر عشقت را نی
گویم در رویش دل گو رمی
گر تو لایت مرا سازد مدد

همین بس است برای وداع ماه گذشته
یکی بمزرعه تخم امل اگرچه بکشتم
نمود تا دی عشقم ره ولایت …

مقام رود ارس یاد باد و خیمه یاران
ز رهروان که به پیراره با یارم …
من از فراق احبا ز بسکه خون بخوردم
از آن زمان که شدم طالب آستان …

ساقی از آن رحمت زراه توام
جان شرابی که عین اصل غمم است
رفته ز دستم قرار و هوش و توانم

چونکه نامحرم شده …
عاجز آوردست او در هر فنم
راه عشق و دوست خالی میزنم
دوستانم از برم رنج تا فرستند
میتو جانی نیست در هستی تنم
ورنه در نزد تو کمتر از زنم
رشته الفت نه ناموت گردنم
دور سازد غم ز چاه بیژنم
بخیه کاهم چه سرخ …
زکف برفت چه با مبارک …
که غیر درس ره پاک عشق …
هنوز در ره آمال خود چنین …
ره سلوک گرفتم چه چیو …
منم بنام که آفاق نیست نام و نشانم
خوش آن ز صحبت احباب …
چه شد که می نه بمجلس …
عجب طلا شود در فشان بصفحه …
بغیر خون جگر کس نمیدهد به لبانم
مسلم عالم هر چه بگوئی تو همانم
تشنه عشقم بده تو قطره آبم
ساز عنایت ره و کنار حجابم
رفته ز چشمم غبار چشم پر آبم

گر سلیمان وش نگین چنگ آیدم
پنجه نارش شکسته پنجه‌ام
بیسر و سامان نمود خویش را
عال الدین موم شد زآن آهنم
با وجودت عالمی باشد عدم
ایکه جانهای جهان در شست تست
گوشه چشمی نما بر جان و تن
تا رموی زلفت آرایه کفم
عال الدین تو بهای بار یا
هزار شکر که شوال شد بکرم …
اگرچه طاعتی از بهر خویشتن ننمودم
بهر طریق که آید تو را بدیده بمینم
بسوی رود و ارسوی خوش …
کنم چه چاره که دست …
کجا شدند محبان و همدمان …
بسوی عشق همی راه قرب …
دود زخانه دل خون کباب سیل …
تمام رنج نهان بر سر آیدم همه بگو
گذشتگان چه نماندند …
قطره جانی که فیض تست …
با تو بگویم تمام عرض نهانی
عمر گذشت از غم تو مضطربم کن

رفرف عرشم چه عزم راه برم
میکشد با آن نگارین ناخنم
گشته اندر بحر وحدت مسکنم

قدر لی گو تا بگویید کاین منم
رس بفریاد دم که جانی میکنم
تا که کرده قابل و تحسینم
کوس یکتائی بگیتی میزنم
بعد از این گر بخشیم آید شکنم

ولی امید بپروردگار بهر دو جهانم
هر آنچه عشق خیالات …
از آنچه بود امروز نخته همه دانم

که در طریقت حق بود …
شده مغرب عجایب دیده بسیار مکانم
دود جگر چشم روز و شب …
فراق میکشدم ز رنج …

جان ز چه بینی سر چاه جامم
تا برکنی ز هر سؤال جوابم
بنیده بود کباب طلب خوابم

رنج درختی تر جهان غم او شد
بارش محنت بر نخیت بر سر و چشم

من زمی عشق دوست روی تو تابم
اینهمه بیهوده رنج در شب تابم
ساقی اگر خود مرا کشتی …
تشنه عشقم ولی کنار فراتم

آن ساعتی که جان بنمایم نثار دوست
آندم که زین قناره باقی …
آندم که آب زندگی از ساغر …
آندم که فرش عرش شود منزل …
آندم که با کمند عمل قصر …
آندم شفیع بر گنهم احمد و علی …

ساقی تما بخشندگی با ایشان زندگی
کردم هزاران توبه‌ها از می …
نوشم از …
یاری بمی دارم نهان در خانه خلوت …
داود را آواز او جبرئیل …
پنهان نمایم …

کنج بویرانه ساخت خانه خرابم
حال ابر قاب غم بیابان حبابم
در کف بی طاقتم عامل …
گرچه بیابان محیط در تب و تابم
وانیهمه در استماع خاک …
روی تضرع ز در که تو تابم
همدم اسبم پیاده پای رکابم
روز نکه عرض خویش …
آسایشی ز رنج همین خاکدان کنم
اعمال خویشتن ز اعادی نهان کنم
بس طعنها بخضر گران تا کران کنم
جان را بعرش عشق حقیقی مکان کنم
خاکی بچشم قیصر و فغفور …
اقرار تا بحضرت صاحب زبان کنم
ساقی بیا در فصل …
از سر بگیرم زندگی با اشک …
اکنون شکستم توبه‌ها …
بر باد اگر بده صبا با صبا خاکسترم
باشد دلم …
شو رجان … اعظم …
در میتم خونین ترا با جان و دل …
تا حال الذین شدم مهتاب …

در همه وادی غم رسینه رو شد
شب زغم هجر دوست شیشه جانم
تا چه کند شیخ دهر شام شبابم
عجز نمایم … بر در تو …
بلبل عشقم ولی حضور …
شاید از انسیم دمی رسم …
حال و نیم بر در … قدرت
سیلاب خون ز دیده گردون روان کنم
آندم که با جمال شوم متصل همی
آندم که دست عجز …
آندم که با نگار رسم آغوش …
آندم که خاک راه شود استخوان من
آندم که نزد او …
آندم که خواند … را …
تا گلخن جانم شود …
بگذشت عمر نازنین کاهی …
بس میخورم خون جگر از جام صهبا …
جام می ای ساقی بده زآن باده باقی …
صد شبها ز اندرش …
هر شام در آغوش او …
گاهی ره فردوسیم گاهی …
با قدرت … شدم گردیده‌ام …

لیک بیابان عشق دیده پر آبم
روز ز جور رقیب سینه کبابم

تا که عدو بخشیم ز باده نابم
بیهده امروز را همنشین غرابم
اندیشه روزی که من … خرابم
تا که وی آسان بر دو پای جانم

بسیار نکتها دم رفتن عیان کنم
رندانه افتخار ز نقد و بیان کنم
گنجشک خود بهمسر باز آشیان کنم
خورشید وار جلوه بهر جهان کنم
پیرانه سر نشاط چه برنا جوان کنم
بر کان وی ملایک هفت آسمان کنم

لب تشنه کی باشد روا …
روشن نمائیم بام و …
بر سوی مشتاقی بده چونان …
آفاق بود …
زلفش …
که وادی حق …

گوشه میکده تا جرعه کش مستانم تاج کاوس کیانی بجوی نستانم تا باقلیم وفا رفت دل اهل سلیم کافر عشقم و در کیش مسلمانانم
بوذر وقتم و مقداد در عصر خودم خلوت قصر سلیمان ز روش سلمانم تا رشب در طرب از نغمه بسمین رباب زندگی میدهد آن سنبل مشکین فشانم
کوش هر دم برسد حجره وا وفا درد می نوشم و تا در روش درمانم انقدر باز از آن بوی بهشتی مستم قدر بشکسته ام از بوی گل ریحانم
صد الحمد شدم گوهر دریای جنان تا که شد دست ادا آتش جانان دامانم جانم از تن برود جان عزیزم هم تا که تسلیم شود جان بره جانانم
نزل فقر میر وقت من آن نبی در گدائی همه آسوده تر از سلطانم نه بجود کومت این تا نعم عظیم کو یه که فلک سر کشد از طرق فرمانم
اگر آید عجب باش که چندی بکر نگری تا سخ اشعار دگر دیوانم غیر را حش رها خیار روم مردودم تا سر سفره اخوان جوانمردانم
گر صد بدیم و لی از عهد قدیم است طریق پیر و شاه بود قدرت علی برهانم عالم الدین غم شهباز دل خویش مخور که بشادی پرد و هر دو دست ز مهمانم
ساقی امروز من از عشق تو جانی دارم جان چه بینی که یکی جان جانی دارم

گرچه انظار خلایق سر و سامانم نیست لیک صد شکر ولای تو مکانی دارم آنچه دیوان سیه کرده خود میشوید عشق میگوید عجب شرح معانی دارم
سخنا مهر تو بر من ز احادیث حصار نام نیکوی تو را حرز بیانی دارم بهمان نام دلارام تو جانا قسم غیر عشق تو اگر سر و کمانی دارم
جو تخت فراخای جهان در چشم با تو صد عالم از اندیشه هر آنی دارم تا توانایم امروز یقین آگاهی گر بغیر از تو امیدی و توانی دارم
نو بهارم تو و جانم تو و ایمانم تو میو جانهای بهاری چه خزانی دارم کوه سیلاب غمت خانه دل آباد گر اختیاری بنود گر سیلانی دارم
با زعمهای تو تجرقه مکان بر جانم گو بیا دو شم کوه سیلانی دارم تو خداوند جهانی که خداوند منی نه عجب وادی عشقت جرانی دارم
از غم دهر دنی ابل درو بر بوخت بسی لیکن از عشق تو کاهی طرانی دارم ساز آسوده در اندیشه هر دنی عالم دین چون ز مهر تو بدل نقش امانی دارم
تا که از باده وحدت دل جانی دارم قوت از قدرت حق در همه آنی دارم

گرچه آفات بدانش نمان برکم لیک صد شکر سر عشق جوانی دارم گرچه در وصف بتان الکن و ابکم باشم لیک در صفحه درر های زبانی دارم
معنی عشق بنا سوختم گر تمام ورق عاشقیم شرح معانی دارم فلک کج رود ار ساخت قدم را انگه خانه عشق دو ابروی کمانی دارم
گوشه میکده گر بارکش مستانم لیک بخشایش صد تاج کیانی دارم ماه شعبان و رجب گر نکهم بیرون شد چشم امید بماه رمضانی دارم
بره صدق بر فتم بر پیر مغان کفت شرحی بتو ز اقلیم نشانی دارم تا توانی ز رقیبان جان [illegible] کو مسلم من از احاد زبانی دارم
بار کفتمت اندر پی نیکان بکوش چند گویم که حسین را چه نهانی دارم گل جانرا ره اندیشه صفتان خار مکن تا که بر آب ره عشر عانی دارم
روز و شب گرچه جهان جای فضولست بکرد چار صد سال جهان برق ربانی دارم دوست جامی زمی ناب سکبارم داد من هنوز از پی آن می کرانی دارم
عالم الدین سحر گفت بگوشم [illegible] تا بود چرخ و فلک نام و نشانی دارم

گو نخل گل بکف خویش باز میبویم نغمه عشق ثنائی بیار بسکویم کهی مودت عهد وصال می بندم کهی محبت روز وثاق میجویم
کهی ز آتش عشق نگار میسوزم کهی ببالش نقش نگار می پویم کهی فلک بمن از کجروی نمایان زد کهی غمش سوی بالش بانهم بروم
کهی غبار غم از راه یار میروبم کهی ز اشک بصر ستیاب میشویم کهی شبان فراقش بصبح بیدارم کهی سر از غم جانان نهم بیازویم
کهی سرم بتخیر بزانوی حیرت ز حسرت قد بالای سرو خوشبویم شبیکه یار بر چهره خواب گاهم رفت تو گوئیا که بود خار زیر پهلویم
ز هجر او سحر سیلم از کمر بگذشت مدام تر بود این چشمه لب جویم چه یاد آورم ابروکمان غالیه بو هزار ناله پدید آید از هر موئیم
بهرزه در ره محبت مدان نمیخوانم بنزد بحیر دان راز دل بیسکویم اگرچه در ره هجران دوست در ماندم امید هست بوی عرض حال خود گویم
زحادثات جهان گوش کرده ام آلوده از آن زمان که ز زنجیر عشق آن مویم کمند گیسوی عشق کشان شانم برد اسیر گرد هجران طاق ابرویم
اگرچه در رقم قدرت عالم الدینم قبول اگر نماید سکی از آن کویم

غیر از تو دگر خواهش یاری ننمایم یاری طلب از هیچ دیاری ننمایم راز دل خود باز با غیار نکویم جز عشق سزاوار تو کاری ننمایم
گر بکشی از لطف مرا بار تو فارغ تا بود بود دردی نباری ننمایم در فصل خزان با تو مرا به ز بهار است بر روی تو رونق بهاری ننمایم
در هر دو جهان غیر تو خوبی نه پسندم جز مهر تو بر خویش حصاری ننمایم تا هست سرم نشاء عشق تو بجو [illegible] دنباله آن خمر خماری ننمایم
هر چند بغیر از تو تولا ننمودم جز کوی تو من راه فراری ننمایم غیر از ره عشق تو جهان هیچ نخواهم جز مدح رخت شعر شعاری ننمایم
گر روز و شبم گردش غمت باز بریزد بر خاطرم از دوست غباری ننمایم گر ناله کنم از غم هجران تو تا نام از هر کسی گریه و زاری ننمایم
گر عالم دین جان بره تو بیازد غیر از ره خاک تو مزاری ننمایم

من مبتو جان را بسپاری ننمایم پیرار شکایت ره یاری ننمایم تا هست حیاتم رقم عشق تو بیسم در چشمه جان غیر تو جاری ننمایم
دل طاعت محراب ترا سجده نمایم من سجده بهر گوشه کناری ننمایم ساری شده رنگم ز غم دوری دوست با اینهمه من روی لباری ننمایم
زیباتری از عشق تو در دو هر جا در گلشن تو باک ز خاری ننمایم ای کعبه دل مقصد و مقصود منی تو رخ مبتو سوی ایزد باری ننمایم
در خانه دل مبتو زمانی نه نشینم در عمر دمی مبتو قراری ننمایم تا نام تو شد ذکر از همه آفاق اندیشه من از اعمی و ماری ننمایم
تا خدمت ایشان جان عالم دین است جز کوی تو میلی بکناری ننمایم

مدتی شد از غمش خون میخورم این غذا از چرخ گردون میخورم روز و شب از هجر لیلی در جهان غصه بیچاره مجنون میخورم
بر امید رحمت یزدان خویش دست نایدمی غم افیون میخورم تا نکردی همچو من دانی کجا نشأه ای دهر را چون میخورم
چونکه شیرینی نیاید کام جان تلخی از اندیشه مجنون میخورم عشق او در روز و شب میپرورم جام گلگون در گلگون میخورم

تاریخ قطعات که بر آستانهٔ مبارکهٔ
حضرت شیخ صفی الدین قدس سره العزیز
عرض شده

باز نمود عرض احسان وزین
هزار شکر که خلاق ز احسان معتبر [illegible]
درود و حمد و درر بروان معتبرین
هزار و سیصد و سی سال رفته از هجر
زبار محنت ایام بود دمی غمگین
ز لطف منظر خوش بینوی کردید
باروبل دگر بار ره خادمان [illegible]
بهین رواق که باشد حرم محمد [illegible]
طوافگاه ملک و بان و علیین
پی مدایح او با فرشتگان گویند
مبارک اندر از این [illegible] لایق
مرا ببود و متاعی بحضرت چنین
حدیث مور و سلیمان بنظر [illegible] آوردم
زمانه دور زبان بهر تحفه [illegible]
حضور حضرت شیخ اجل صفی الدین
امیدوار چنانم قبول فرماید
قبیل ران ملخ از حقیر عال الدین
الا که هست [illegible] صفحه [illegible]
الا که هست بافلاک [illegible]
عدوی آل علی [illegible]
همیشه کام [illegible]
[illegible]

ز [illegible] سلام [illegible]
[illegible] عال الدین [illegible]

لیک هر ساعت بهر ساغر امی — غصه‌ها زین چرخ گردون می‌خورم — ساده‌ام کز طعنه‌هایم سر زنند — باده‌ها با طبع موزون می‌خورم
عال الدین زهر دنیا را ز جان — من بجای شهد مکنون می‌خورم
ساقی خوش طلعت سیمین تن [illegible] — بر جهالت حاشیتم بی بر جمال [illegible] — چون خواهم ساختی از نا عشق [illegible] — یکدو جامم ده بگلی سر بپا آوردم
عارفان محتاج بر اتمامه بجامی — حمت ازمی کم مباد و بپایت [illegible] — مدتی شد بر در میخانه هستم انتظار — خاک نعلین تو کحل دیده‌ام [illegible]
شرح وصف خوبی رویت بخندد [illegible] — لاجرم از صد یکی آوردم اندر [illegible] — در که امید دولت سر نهادم [illegible] — شاید از روزی بنا امیدی بیائی
در بروی خلق بستم شد امیدم نا امید — من بنا امیدی امیدم تا کی [illegible] — گوشهٔ چشمی بما بر عال الدین ای شها — تا که در آفاق کوس نیکنامی [illegible]
انچه داری هر زمان دل [illegible] — این تو ئی با من ز بخت بد [illegible]
لطف فرمایم امید است خدا [illegible] عطا — کم بکرد و تشنه را گشتی [illegible] — میرمن بکرد و دمان محتاج دوام — عمر باقی و ستم فرمای [illegible]
هر کجایی هستم از باغ تو گردیدم — طعن احساد و اعادی دور [illegible] — تا بکی باید بپا خار ملامت آیم — تا بخندم پا بپاید فرش در [illegible]
خوابگاهم از حریر و پرنیان [illegible] — جیو زیر پهلوانم خار باشد [illegible] — گریه بی اختیار از دیده [illegible] — چون از آن بالای رعنا [illegible]
جیو در دنیای مافیها ندارم غمخوری — از اعادی سربسر فرمان ده [illegible] — انچنان [illegible] — دیگر اندر ناشناسائی [illegible]
صبحدم ایا عال الدین جانب میخانه — تا ببینی شاه ما قدرت [illegible]
تا که جامم بجهان هست تو هستی یادم — غیر عشقت همه آفاق برفت از یادم — جام دوشین تو سرمست [illegible] — ز انجهه دهر غم انگیز سرا [illegible] شادم
کر شب هجر تو بالا اشارت سازم — شرق تا غرب جهان پر شود [illegible] — بعد از این باغ وصال [illegible] — کر کشی می بنما [illegible] اورادم
الگلستان رخت رشک دو صد باغ ارم — بهر دیدار تو من تشنه [illegible] — خواهم این چند صباحی [illegible] — از رقیبان تو یزدان [illegible]
دل ز غمهای جو دوان رهم کشیده [illegible] — هم تو فرمای ز فیض ابدی آبادم — منشی قدرتم از روز نخستین [illegible] — عاشقی با تو به از طاعت صد [illegible]
راه شیرین اگر کوه [illegible] — آب چشم بخندد کار دو صد فرهادم — صد هزارم اگر از شعبه [illegible] — غیر عشق تو کسی نیست کند امدادم
دیگر آمد کرد بودی بکف آید هیهات — کرد و صد بار شود [illegible] فلک استادم — چون حباب از [illegible] جان [illegible] — زان سبب جاده جان [illegible]
آرزو کرچه مرا [illegible] بخشد ثمری — لیک من صید صفت [illegible] — کاشکی مادرم آن روز نمی زادم — عشق فرمود در انداره [illegible]
عال الدین رقم از کلک قضا [illegible] — هر چه کردیده ز آغاز شود [illegible]
دختر طبع که چون مشتری [illegible] — مه ز مشتری چرخ شود [illegible]
مظهر یزدان من شاه خراسان من — شاه خراسان من مظهر یزدان من — ناطق قرآن من از تو جلال و جمال — از تو جلال و جمال ناطق قرآن من

(صد چو سلیمان من)

(مور در آن آستان)

صد چو سلیمان من است غلام درت — است غلام درت صد چو سلیمان من — ناجی طوفان من غیر تو در دیده نیست — غیر تو در دیده نیست ناجی طوفان من
اشرف خلقان من خضر بیابان من — خضر بیابان من اشرف خلقان من — لؤلؤ مرجان من گوهر غلطان من — گوهر غلطان من لؤلؤ مرجان من
این دل ویران من دست تو آباد کن — دست تو آباد کن این دل ویران من — شام غریبان من سینه سوزان من — سینه سوزان من شام غریبان من
جان تو و جان من جان من و جان تو — جان من و جان تو جان تو و جان من — معنی ایمان من باعث جان جهان — باعث جان جهان معنی ایمان من
شکر ز دامان من عشق نسازد رها — عشق نسازد رها شکر ز دامان من — جنت رضوان من بی تو جهان گلخن است — بی تو جهان گلخن است جنت رضوان من
سر ز گریبان من از غم دوران برآر — از غم دوران برآر سر ز گریبان من — کار پشیمان من عفو تو بخشد گنا — عفو تو بخشد گناه کار پشیمان من
از همه یاران من دور سفر مامرا — دور سفر مامرا از همه یاران من — داور دوران من رشته سررشته است — رشته سررشته است داور دوران من
رستم دستان من نیست بجز حرف عشق — نیست بجز حرف عشق رستم دستان من — عمر بپایان من با تو رسد زندگیست — با تو رسد زندگیست عمر بپایان من
حال پریشان من مطلع و مقطع تمام — مطلع و مقطع تمام حال پریشان من — بندهٔ احسان من عال دین شاه است — عال دین شاه است بندهٔ احسان من
ای ساقی جان ای داور من — زان جام نما یا داور من
بوی قدحت خوشتر ز گل است — رونق ده ادبر عنبر من — ای هدهد جان در کوی صبا — پیغام وفا جان پرور من
بهتر ز دو صد ملک در جهان — باشی تو اگر هم بستر من — دور از رخ تو شب تا سحر — دریاست همی چشم تر من
فر دره نشان آموخت سحر — خورشید و قمر از زرگر من — خضر ابدی شد زنده ز تو — ای آب حیات ای کوثر من
دریاب مرا بر گان زغم — ای نغمه ده قدسی پر من — غیر از تو نخواهم در دو جهان — جز مهر ولایت لشکر من
بنمای رخت تا جان بدهم — چون جان ز تو شد اندر بر من — من بی تو بگو جان را چه کنم — آن سایه شود دور از سر من
ای نور خدا ای مظهر حق — آگاه تو ئی از مظهر من — در ظلمت غم شد عمر تلف — دانی همه جا بکجر و بر من
دستی بنما مستی بفزا — هستی برد آتش غم من — گر خاک شوم بر باد بگو — تا باز برد خاکستر من
زیرا که مرا خاک در تو — خوشتر ز رقیبان افسر من — تا خاک درت پرواز کند — رقصنده همی بال و پر من
لطفت بخشد جاوید ازل — فیض ابدی آید سر من — ای عال دین تجدید نما — یک مطلع از آن دانشور من
ای دلبر من غارتگر من — غارتگر من ای دلبر من
تاج سر من ای خاک رهت — ای خاک رهت تاج سر من — خشک و تر من سوزد همه شب — سوزد همه شب خشک و تر من
شد آذر من مانند خلیل — مانند خلیل شد آذر من — شور و شر من در کوی تو شد — در کوی تو شد شور و شر من

(ای گوهر من)

ای گوهر من مرجان منی   مرجان منی ای گوهر من
آبشخور من در چشمه جان   در چشمه جان آبشخور من
در منظر من ای قد سهی دل   ای قد سهی دل در منظر من
آتشگر من گلنار رخت   گلنار رخت آتشگر من
سرو قدتر من شد قبله تو   شد قبله تو سرو قدتر من
غناگر من دل رقص کنان   دل رقص کنان غناگر من
در کشور من سلطان بقا   سلطان بقا در کشور من
نی باور من دیدار رخت   دیدار رخت نی باور من
در خاطر من غیر از تو نشد   غیر از تو نشد در خاطر من
در ساغر من جان ریخته   جان ریخته در ساغر من
بر عالم دین سازی نظری   بر عرش رسد فرش افسر من

هزار سال اگر زندگی کنی بجهان   سخن ز بیوفائی تمام عالمیان
هر آنچه آرزوی فوق ارزو …   بکام دل رسی ار در سراچه دو جهان
ببایدت که روی زین جهان جهان گذر   نه بازیست که گوئی فلان شد و بهمان
تو پیش از آنکه روی زین سرا …   سرای آخرت آباد کن مکن ویران
بصدق دل تو همی سست … خلد   بحق راهنمایان بود رو … سلمان
بقیه عمر مده ساز عالم الدین را   که تا نگردد محتاج بردر دونان
از غم هجرت الهی … استخوان من   کاش که فاش ساختی درد دل نهان من

بار دگر بیا سرم باغ تو مرغ دل …   عرض دلم کجا برم ای تو خدای جان من
روز و شب است خصام عمر عزیز شد تلف   تا چه زمان … کشته …
مرشد جای پای تو جان و دلم فدای تو   خاک بزیر پای تو سرمه دیدگان من
جان تو هست جان من جان من است جان تو   جان من است جان تو جان تو …
شکر بحر و بر … نادیده جهان   شیر و عسل بیاور و نام تو بر زبان …
لب چه زنم بهر لبی … ای …   کاش تو گویم … گشته ز بیکران من
گاه بغم گهی طرب در صفت تو روز و شب   تا که چه بخشدم جزا … نهان من
در عجبم من ای صنم … غزال تو   در عجبند زان سبب اهل دل از بیان من
عالم دین ره ادب منتظر است …   تا چه رسد ز قدرت تو … خانمان من

ای باد صبا سوی محبان نظری کن   از عاشق دلخسته باشیان خبری کن
ای ناله نیم شب وای باد سحرگاه   از بهر خدا سوی دعایم اثری کن
ای دیده غمدیده وگر شام وداع است   دل سوخت تو هم ترک یکی … تری کن
ای چرخ فلک چند بکام دگرانی   چندی تو بکام من بیچاره سری کن
ای آنکه ثمر آور باغ دو جهانی   بر نخل امیدم ز مروت ثمری کن
شمشیر شماتت بسرم خصم ببارد   رحمی بنما بر سرم ای سپری کن
چون دهر بنام من و کام دگری شد   امید کرم بر من و کامم نظری کن
زین شور و شر خلق به تنگ آمده جانم   خیری بنما رفع ز ما شور و شری کن
ای خالق جان واقف اسرار نهانی   امروز عدویم تو ز بیروز بری کن
تا آنکه بگویند بهم حاسد و …   از کوی سگان در … گذری کن
ای عالم دین نعمت شه قدرت خالق است   در هر دو جهان دور ز خود درد …
می از کف … ساغر …   رندانه دولت دور ز هر … کن
شورشی انگند بسر عشق تا فرهاد من   کنند از راه محبت ز آن … یاد من

(شام هجران)

شام هجران میکشیم امید وصل روز دولت   چرخ چارم بگذرد از غصه‌اش فریاد من
طلعت شیرین بکن … چشمه نیکی   آری آری عشق سازد چون … فرهاد من
رنجها بردم ندیدم بهره در خود دوا   همت پیر مغان شاید رسد بر داد من
ره در از وادی هجران خطرناک …   روح قدسی دارم امیدی کند امداد من
جان نثار دوست خواهم کرد اما دوستی   یاد جان خود بیارم چو فتد بر یاد من
می ندانم در کجا باید آشنایان …   تا کنند آسوده‌ام زاین بیعد و احساد من
بر فشان عمرم رسید جز غم ندیدم راحتی   چون شود یا رب که چندی بگذرانم شاد من
بارگاه کبریایت کم نگردد هیچ وقت   گر نجاتی کنی برهاو بر شداد من
عالم الدین چون سگ کوی تو آید علت   هست امیدش ز آنکه فرمائی رسد بر داد من

چه خوش است هجر جانان عشق … بودن   ز رقیب دور گشتن بوی … بودن
چه خوش است تیره شب که … دور گشتن   با امیدواری عشق در این خیال بودن
چه خوش است دیدن او … سال …   که بهر دقیقه وی دو هزار سال بودن
چه خوش است گریه شوق …   بدرو ره عمر فانی ره بیزوال بودن
چه خوش است کوی دلدار ولی … داری   که ز نیستان … انفعال بودن
چه خوش است گوشه ابروی نگار …   ز حرام دور گشتن بره حلال بودن
چه خوش است با ادب ساز ره … کردن   پس از آن فراغت آسا دل …
چه خوش است شور رندی … سفتن   ره پر شعف رفتن تن بلال بودن
چه خوش است عالم الدین و صال …   ولی آنقدر که از قدر … اینجا بودن

عمری که در بهشت نوشند دو …   بر دوستان … گلعذاران
باشد خوا هر آنکس … ولای حیدر   رحمت بوی نمانید چون ابر در بهاران
هیهات خیر زاهد با چنگ و نای …   تا چند طرز عابد کردی … باران
درده بمن تو دستی … شکسته   گر عشق … هزاران
این گل که در کف … بنام   شاید ز دوست یابیم … گلعذاران
ایام نوبهاری … صد هزاری   بنما غنیمت اکنون فصل نوبهاران
دنیا همی بر نجم در غصه و شکنجم   عیشی در این سپنجم باید بوفق یاران
پیمانه دار … باده بود …   گاهی میان سلیم گاهی بزیر باران
زین ابر غم که ریزد طغیان …   می خور که غم گریزد از …
میخکه در سحر که … عالم الدین   خرم زمان که باشیم با وصل روزگاران
کرفتارم مدام ما … ربان   چو صیاد ازلی اهو شناسان

چه طوطی بر شکسته کشتم از غم   نخواند بلبل طبعم بدوران
مرا طالع ز عشق او بلند است   رسم دیدارش اردر صبحگاهان
شبان هجر از چشمم بریزد   چه لولوهای پر قیمت بدامان
بروز این گریه بی اختیارم   بشام این ناله جانسوز افغان
بناشد یاورم در بی پناهی   روم چون ابر گریم در بهاران
الهی عیش عشقم کامران کن   نما این گلخنم روزی گلستان
روان شو سوی دلدار عالم الدین   ببین رسم وفای … شستان

باد صبا برو بگو … یار من   هجران نموده است سیه روزگار من
بودم امیدوار که کویت گذر کنم   کی میرسد بدل دل امیدوار من
برگو بیا که سوز دردم ز حد گذشت   روز و شب است گریه بی اختیار من
با بودنت جحیم مرا است چون بهشت   ورنه بهشت میتو بود زهر مار من

(ای آبروی)

ای آبروی دیده ام از آبروی تو
یک اهل درد نیست در این شهر مگو
غیر از ولایت عامل دین ای جمال تو

از بهر آنکه بخشی آیم کنار تو
خواهم ز راه صدق شوم جان نثار تو
در افتتاح عشق بیاید بخیم دوست
امروز بامداد صبوحی زدم همی

در سحرگاهان شنیدم این سخن را از کسی
مجلس عرفان نشستی گوش و هوش جمله دار
صبحگاهان رو بسوی توبه آن است عشق

ای لعل شکرین تو آبحیات من
نیش فنای هجر تو تا کی بقا دهد
روزی بگفتی اینکه نمائی نظاره ام
معلوم نیست چون چنانی مرا بدهر
اندر حیاط خویش بسی رنج دل کشید

سودی ز عشقهای مجازی ندیده ایم
در بحر غم فرو شده ام ناخدای من
دست توسلم ز سلیمان در گهست

وای افتخار رود دلم ای اختیار من
کی بگذرم بدیده یک اهل و یار من
در روزگار چو بگذرد توانی کردگار من
ای برده دل ز دستم ای شهسوار من
صد زنده رود بکند روز از کنار من
خواهند همرهان که شوم جان نثار من
شاید که فال نیک بیاید بکار من
شد اشک دیده تا که ز گلعذار من
ای دل ویران ما را هیا آباد کن
چون اجل خواهد کند بنیاد خویش خانه آباد کن
از سخن گوئی خوبان خبر در ارشاد کن
بلبل بیچاره جان از قفس آزاد کن
عامل الدین تا که نظم از خامه شیرین زنست
وصف تو گفتگو شده در دهر صفات من
فرمان تو حل اینهمه مشکلات من
در حریم چرا رسانی برات من
از فیض محو کن همه سیئات من
امید کنج دل ز سلاسل نجات من
یا رب دلم بسوی ولی مبتلا مکن
ما را ز کوی عشق حقیقی جدا مکن
کشتی من بسوی بهر ناخدا مکن
ای واجب الوجود ز رحمت جدا مکن

یکماه تو فصیر و عزیم شهر عشق
بعد از هزار سال بخاکم گذر کنی
دریاب عمر باقیم ای باقی ابد
باز آ دو ساعتی بخروشم تا رمن
خاک رهت شدیم بامیدی که گویم
جز رنج حاصلی نبود در جهان مرا
این نوبهار عمر خزان غم دچار
از قدرت شه عامل دین یاد حق طلب
جام می پیش آر و نوشان اجل را یاد کن
عمر شیرین یار ما ضیعت مینما در بوستان
ابلهان و احمقان گویند ارخ حق کی
آنچه در راه حقیقت بر طریقت بر وی
گفت هردم یار از لطفت بیاد او کن
عمر بیت چشم در ره و امید رحمت
آنی که دوش گفت مرو از پی خلاف
چندی بحر جابش تشنه دار خورشید
در بحر غم فرو شده غرقاب گشته ایم
سوی بهشت عامل دین را روانه کن
چون میکنی بلا ببلا مبتلا مکن
از درگه امید تو نا امید نیستم
خواهم شوم بصدق یقین آشنای تو
جانم غلام خدمت آل عبا نما

خون گشته از فراق دل داغدار من
آید فغان بهجر ز خاک مزار من
زین بیشتر بغم نشود دل دچار من

ای با وفا غلام رهت شرمنده دار من
روزی که روزگار شدم خاکسار من
خواهم خزان که زود رسد نوبهار من
برگو مراد در ابد بهشت دچار من

رو بسوی دوستان شو ناله چون بلبل فریاد کن
قول ایشان را نیکو گوش و دلی برباد کن
مزد اگر خواهی برادر طاعت استاد کن

از مغفرت بیخ خاطر و تشنه نجات من
گفتم تو را چه حاجت بسم نبات من
جاری شده ز چشم من آب فرات من
ای ناخدا برای خدا ده نجات من
تنها مبر بر اهمه ذریات من

دست امید دل ز امید رها مکن
ما را بیا بکوی دگر آشنا مکن
دنیا سوای عشق علیم عطا مکن

(ازآنزمان)

هر صبحدم که نام تو آید مرا زبان
هر مهربان که آیدم اندر جهان نظر
دریاب عمر رفت و بچشم نشد ثمر
خود دانی آنچه آخر کارم کجا رسد
کهف الامان و قاضی حاجات تها اقرضوا
یکبو حوادثات جانم زبان بخند
وا برات کار تنجانم بحضرتش
ای وای اگر کرسی داد جان و دل

شه غزنین ایازش چنین گفت
بپاسخ گفت ایاز نازنینش
بلی این است رسم عشقبازی
عمارتهای غم منهای منزل

آهوی چشم تو چون صید ولی صیاد است
پدر دهر بگیتی پسری چون تو نزاد
ریزش اشک مرا انجم شب است گواه

دی شرح حال گفتم با خسرو نکویان
گفتا شو تو غافل از شیر دلان سبیل
گفتم بکوه غریبم بی یار و بی حبیبم

از آن زمان که عامل دیم نموده
جای سرشک خون بکامم ز دیدگان
هستی هزار مرتبه زان بیش مهربان
رحمی که تا بکردم از آن بازماندگان
آیا شود که کوی سکانت کنم مکان
یزدان نه نهان و یزدان تو بی گمان
یکبو ز لطفهای ز دستیان و حاصلان
شاید ز جود او برسد سود دل زیان
فریاد از آنکه مانده ام امید رهزنان
شنیدم این سخن روزی بگلشن
که چشم بهشت از روی تو روشن
که بی سلطان نخواهم روح در تن
اگر خواهی تو جور از بیخ برکن
دیانت خانهای مسکن
روی ماه تو و طالع فیروز است این
ابروی ناز تو یا قوس شب افروز است این
روز مولود تو شبها همه نوروز است این
بگذر ای شمع بپروانه که در سوز است این
عامل الدین ز وفا ملک ولایت نجی نش
گفتا تو در دل را چیز طبیبان
گاهی نظر وصل و گاهی خیال هجران
گفتا منت ادیم در وادی مجنونان

دستم جدا ز دامن موسی الرضا مکن
غیر از تو نیست ناصر و منصورم از زمین
اردی بهشت ماه که گیتی شده بهشت
شد روزگار من همه زین آرزو تلف
دریای حلم روی زمین بسته بر حرم
دانی چه سان شبی در غم او جدا شدم
از رحم و فضل و لطف کرمهای خویشتن
زاقران حقیر دلارتر از چاکر تو
بازار عشق عامل دین تو خواندم
همی گفت مردی با گدا من
هر آنچه دردی که داری بردلم زن
تو چون هستی مرا دنیا بکام است
وفا را پیشه کن تا کام یابی
بطبع آب روانست عامل الدین
موی تو یا که شب غالیه در سوز است این
قد سرو تو و یا قامت طوبی باشد
حالت روز و شبم را تو اگر جویا
غصه هجر که دارم نه همین امروز است
خوردنش رنج بهر درد و غم اندوز است
گفت طبیب دردم بگذر بروی زردم
گفتم کنم جدائی شاید دلم رهائی
گفتم بروی ماهت آن نقطه محبت گفتا

آیا بجز تو کیست مرا یار هر زمان
بر روی حضرت تو بجیم بود عیان
گردیده از فراق جمالت قدم کمان
بگشا دری که هستی دارای کن مکان
دستم بگیر از ستم آن اوفتادگان
جانم سپرده بکف صاحب الزمان
امید حق خود آگهی از کار همران
پیر و لیل معنی تایید خسروان

مکن راز خود پوشیده از من
بباشی گر مرا گلشن چه گلخن
ز بد اندیشه کن تا جوئی احسن
ولی در مدح خوبانت الکن

تیر مژگان تو یا ناوک دلدوز است این
روز در غصه شبم غم چو شب در فراز است این
ملکه اندیشه از آن غصه دیروز است این

خواهم ز عشق کردم قربانی عزیزان
گفتا که دلربائی ساز و ترا پشیمان
بگریه بسم امید در سورهای قرآن

(گفتم مرا)

گفتم مرا تو بنگر با غصه سر آر
گفتم که را عشقم استاد داده هشتم
گفتم طلبت جانم غیر از تو لا نخوانم

وصف بهشت خوب بوی عنبر است
یزدان نموده تا مفتاح هر سکات
عشاق بر تو نازند جانها نثار سازند
این آرزو که روزی دیدار تست روزی
شد آفتاب طالع از مشرق جمالت
عشق تو بر فزود غمها ز دل زدودست

اردی بهشت ماه است اشیا گلعذاران
طرف چمن که یکسر گردیده لاله زاری
بلبل نشانه گل ساز و نوا ترانم

چه خوش بجلوه میرود نگار با مدار من
چه وحشی غزال او ز دام من رمیده شد
دریغ حلی شد اینچنین عزیز نازنین
زدست اختیار من ربوده شکوه مهی
زدست ذو الفقار من گمر رسیده در دلی
مدام نوبهار من بود ز چشمه رود جان
فقد نوشته با قضا که خون دل غذای من

گفتا گرفت کیفر مظلوم از ظلومان
گفتا ره وشیم گمگشته صد صنعان
گفتا که نیک دانم آیین اهل عرفان
ساقی بیار جامی بر یاد روی مستان
از آفتاب رویت خورشید عرش تابان
تجلی تو بر طلعت صد حشمت سلیمان
رندان پاکباز زند این مجمع حریفان
هردم به آه و سوزی نالند عندلیبان
جام هلالیم کش بر یاد روی جانان
صد رود زنده رود آجاری ز چشم جانان
خیالد جمال الدین اندر شب فراقت
فرمای غنیمت آمد فصل نوبهاران
نیای باده نوشان در پای لاله زاران
عاشق ز غم بناله چون نغمه گر بهاران
از دیده جمال الدین خونها رخ نگاران
بیان آهوی حرم شده از کنار من
نمای رام یار رم تو آهوی تتار من
سوای عاشقی یقین که نیست روزگار من
ربوده شکوه مهی ز دست اختیار من
گمر رسید در دلی ز دست ذو الفقار من
بود ز چشمه رود جان مدام نوبهار من
روان دورو دیرگاه روز و شب از کنار من

گفتم که روز و شامم خبر گرفت کاری
گفتم که روزگار است دارم سر ارادت
گفتم که جمال الدین گردی اسیر و مسکین
مستانه ام بقربانی آیین می پرستان
شاهنشهان گدایت چرخ است خاکسارت
روزه شبی که گردد بی رای تو تخلف
یاران که رهروانند پیری دگر ندانند
زانجام می بدستند با شور عشق مستند
بر عاشقان پناهی نی غیر آستانت
در روزگار رسم است هر ساله نوبهاری
شاید رسد تو جلت روزی برو نگاران
زآن پیشتر که گردد خاک این تن نحیفم
وامانده ناتوانیم رحمی که خسته جانم
امید فضل رحمت آید ز شکر شاید
بر یاد روی ماه شاهنشه نگاران
اگر کند ترحمی مرا نگار سنگدل
از آن زمان که گشته ام اسیر روی گلعذار
غمش بدل قرین شده محبتش عجین شده
نمانده اختیار من بغیر او در این جهان
برای یاد کار من بلوح سینه نام او
نمیخورد نگار من سوای کار عاشقی
امید آنکه ساعتی رسم وصال او بجسم

گفتا که بردباری سازی تو چیره دستان
گفتا خزان بهاری باشد ای هزاران
گفتا که نیش نوش از دست اهل دوران

قرآن همی ثنایت فرموده پاک یزدان
فرمای تا بگردد بازار جوش جانان
جز نام تو نخوانند شاکر
از تو بها شکسته بازار پارسایان
غیر از تو کیست رحمی سازد به دوستداران
هر روز نوبهار است کوی تو لاله زاران

روزی بپاش آبی فرق گناهکاران
شاید که وا نمانیم از خیل مقبلان
سودی عظیم بخشد برگشت ناز باران

عزیز بر تو جان یکو بوی گشته یار من
بغیر اشک و آه شب دگر نمانده یار من
نصیبم همین شده که او شود دچار من
بغیر او در این جهان نمانده اعتبار من
بلوح سینه نام او برای یادگار من
سوای کار عاشقی نمیخورد نگار من
بمانده انتظار او دو چشم اشکبار من

سبا که رنج بکشیم فراق ز هر چه بیشم

تم بود کشاکش بزیر بهشت مهوشم
باحضرت آدم بنوده امد نسیم
حدیقه صفای او اگرچه دلکش است و سبز

نشکاییم از آن باده هستی خواهیم
سر هشیار نداریم بمستان سر کار
جان بکف بهر بشارت ز تمنا دارم
از دل و جان همه این جمع غلام جامیم
همه دانند و بگوشیده با عز دلمان

بحر غم اگر ساحل نباشد
شدم سرمست از جام تولا
بخوان در دفترم از سر فی سبیلا
ادیبم داد تا تعلیم عشقش
مرا گفتا نویس این شعر سر بین
یکی را سخت معشوق عالم

ساقیا می ز رحمت دار کاسم از خون
بهر امیدی از این میخانه بردم مکن
می بیاور پیش از آن کین چرخ سازد

بوصل یار دل خوشم دل امیدوار من
برد عشق او جان ز دست اختیار من
فغان ز دست سرکش که بکشید قطار من
مدیر عشق رهنما نشد بکار بار من
ولی بزیر سایه گلش آن گل کنار من
ساقیا باده پیمانه رضاییم کنون
پیچیانی تو اگر حلقه فنائیم کنون
مست از باده عشاق تماشائیم کنون
تا بدانکه تو ما ز اهل فداییم کنون
خویش بجز زره دور گداییم کنون
خادم خاص غریب العزباییم کنون
شب هجران شد عاشق بخورد خون
ز چشم عاشق آید رود جیحون
ندانم ساغرم زد او چه افسون
سخنها بگرد نغز و خوب موزون
مرا میخوارگی آموخت گردون
که گفت آن شاعر از الطاف بیچون
یکی را سازد عاشق طرز مفتون
چنین است جمال الدین دا فانی
تا که کمتر غصه و غم ره نماید بر درون
رنجها باید که تا بانگ سحر می آید برون
از کرم آسوده ام کن زیر ظل او کنون

حضورش ارچه عالم ولی کمینه یارم
مگر رسد بداد من یگانه کردگار من
هزار دسته سبها دریدها شکسته ها
ضیا چشمهای من بدید با دوای من
امیدوارم آنکه حق دهد ز قدرتم
در فنا تشنه بر آن آب بقاییم کنون
باغ فردوس نخواهیم مگر روی شما
گرچه سلطان جهانیم تر درا حاد
غیر عشق تو بسر نیست نظر عشق دگر
بهره دیدار تو جان بر لب شیرین آمد
جمال الدین توام تابع فرمان باشم
با حوال غم حال دگر کون
حکایتهای لیلی تا نخوانی
مرا از عقرب غمها ترسان
زیمن همت شاه ولایت
سحرگاهی که من میخانه رفتم
بگیرا سید صد گونه نعمت
یکی سازد به هفت اقلیم سلطان
نمانده در جهان جز صنع بیچون
می بیاور تا بگرداند بلا را از سرم
می بیاور تا که اندوهم ز دل بیرون برد
می بیاور تا نگونساری ز سر دور افکنم

ولای او ولائیم بود ز هفت و چار من
بیاور ز رخشنها گسستهای کار من
بر هر دوان خدای من برون کار یار من
ز هر کران بر روسق برون کار کار من

از چه در گلشن بی برگ و نواییم کنون
لیک در محضر عشق تو گداییم کنون
طالب راه تو و عشق ولاییم کنون
باز کردیم و یا باز بیاییم کنون
خادم آستان برسر پاییم کنون

ندانی حالت بیچاره مجنون
که از مار غمش گردیدم افسون
هر آن یک در تقاضش ذکر کون
نگارم رفت از میخانه بیرون
یکی را نان جو آلوده بر خون
یکی سازد برهنه پا بهامون

رحم منبر ما دلم گردید چون دریای خون
تا بگویم غصه های خویش را بچند چون
ورنه پیمی این نگونساری بگردد در نگون

می بیاور تا که گوهر بیارد دامنم
می بیاور در کمین سرم که من دراز گیسو

بنی را مطهر و آیات هشتم
فلک جای رواق پاسبانش
ندارد زاهتی پیش حریمش
بجو پای او بس فخر سازد
بدرگاهت یکی کمتر زبونم

عمر گذشت ره میکده بازار تبان
رحمی ای بار خدایا که لب آید جانم
از عدم خواستیم سوی وجود آوردی
پیش از آنکه تنم خاک ره باد شود
نزد هر جسر و پا خار مگردان جانم
میکشد دور سر رحمت این درمانم

بیا ساقیا بیا زخزان از می رزان
دلم سخت غم شده مگر بخت گشته
بسوزند آن زمان بر زند آتش جان

تا ببینم از چه ره پیراسم خواهد فتن
بسی دنیا و زاهل وی در آزارم کن
صبا بگذر تو بر خاک خراسان
ولی مطلق و مرآت سبحان
ملک اندر حریم اوست دربان
هزاران روضه های خلد رضوان
هزاران برتر از موسی ابن عمران
ولی تو برتری از صد سلیمان
تماعرضی که در باب علاءالدین
بفرما دردمارا علاجی
تو دانا و توانایی بکام
از غم لاله رخان گشت قدم همچو کمان
زدم بوسه صد افسوس بپای جانان
جبری عاقبت انجام ای همخواهی جان
یا که کرد و بکجه پای گل گرزه گران
بیشتر زین چند ...
خواهم از جام ولا تا شوم سرمست علی
علاءالدین سگ درگاه غلامان علی
برافروز از دلم هزار آتش حرمان
قدم بار خمیده زباد اجل در زمان
پراکنده خاک تو شود دهر بعد از آن
مهمات غم گنجینه برزمین

می بیاور تا که وضع حسرت کردن دوام
می بیاور تا که باشد صبح عمرم در خوش
بسوی قبله گاه دین و ایمان
ببوس اول تو خاک آستانش
بهشت عدن در صحن سرایش
به پیش عارض او خال هندوست
رسان بر خاکپایش عرض حالم
ندارم غیر یارانت گواهی
نه آخر ضامنی بر غریبان
نباشد جیوتر بکف هیچ درمان
براز آشکارا یا که پنهان
بار الها کرمی ساز زغمها برهم
رسد از فیض تو جا و به سلیمان خرم
تا کی بادیم این سرزنش رنگارنگ
برسان دامن پاکان ولایت و دریغ
هم ببخشا تو ز رحمت بتن بیجانم
ده براتی زنجات ابدم اندر دست
رو دیاری بودش دیده بهجر جانان
بیا ور تو جام می کم کرم خشک لب
سروشم نوید داد بگوشم نبود یاد
من اندر کجیرم سحال تغییرم
کجایا تا عبادت زین روایا پیش از آن

از غمش رنجیده ام واز دوست دو ماهم زدن
روزی آید علاءالدین هم از دنیا بیرون
که او برتر بود از عرش یزدان
غلام درگه وی خیل غلمان
هزاران آفتاب و ماه چونان
که از لطفت مرا زین رنج برهان
بهر کارم بجستی رست برهان
وارهانم دل از این کشمکش بار جهان
گردم آسوده من از زحمت این آز زمان
یا رسانم من و گر دیده پلنگ آگران
روز ناکامیم از لطف بکام برسان
هم تو جانهای حسودان و بدان ستان
چون خلاصی تو آید هزاران طوفان
بیا خیز تا دهی از این غم دیرزمان
که باید تو را برم فروشم شکر یزدان
زامین برابیرم مرا مانده یک خزان

(صبحدم)

صبحدم پیش از طلوع آفتاب اندر جهان
تا که هستی در جهان بنما غنیمت عمر خویش
تا زمین رد پاکه بودند بیجان برگ گل
چند خواب غفلتی مخلوق باری سحر
کل شیء هالک الا وجهه گر خوانده

گرز هر بد بدر رغم حسودان
گیسو سلسل اندر سر دوش
کو بدیده جانم آن برق عشق
یار قصب پوش بالعل جادو

چو چشم مست تو بر خواست صبح دیده جهان
لبان عیسی مریم نما دو صد اعجاز
تو را سزد دو جهان قدرت ید اللهی
نمای خانه احباب خویشتن آباد
بجند بادیم از جام عشق خون خوردن

چه خوش است با تو بگوییم کلام دل آشنا
چه خوش است گر عشاق ولی برای شان

چه خوش بود که در ایام عمر آنچه بود
چه خوش بود بجهان راز یار نهفتن

گشته کشف مطلبی در دار دون عیان
عاقبت خاکی شود داکل سر و جوان
خاکشان هر سو برد باد بهار و خزان
چند غافل باشی از اعمال آرزو دهان
غفلت از کردار زشت خود بکن ای یاران
اندر و کیستی آن یار دیرین
از جانب او شهد بیت شیرین
مرغ دلم صید نمود شاهین
چون آفتابی نشسته بر زین
فرمود محزونش که خرقه پشمین
تا چند کردی کرد دلجویان
هزار قصه فسانه خط زمان بیان
عیان نماید بیضا چه موسی عمران
هزار جیوه سامان تو آوری سامان
روا مدار که باشند پیش از این ویران
بجند بهره دو نان مستم از این دونان
چه خوش است یکشبی با تو صبح کردن
سر صدق آستانت زوفا فرود کردن
که دو صد ناوک جشن بره کمر زکردن
چه خوش بود زکف یار زهر غم خوردن
همیشه نام بکوش زبان و دل بردن
دل از جهان بریدن کسی بیازردن

از کف کلک قضا تقدیر گشته انجمن
ای بسا شاهان که رفتند ازاین کهن
تا توانی نام نیک اندر جهان حاصل نما
هوش کن گوش خویش بکجا خود جز صبح کار
علاءالدین آتش عشقت بجان بالاگرفت
باشد پرستار مارا آمین
در عشقبازی در دل نوازی
عقلم ربوده زان عشوه و ناز
با او بگوییم شرح جدایی
زان که بکویش کردیم آرام
با حال غمگین ای علاءالدین
برو بباغ که ببینند سر وعات تو
هزار کشته چون نوح را رسانا ساحل
جرایم همه آفاق را اگر خواهی
دو دست خویشتن از دامنت رها مکن
بکوش شام و سحر کار علاءالدین را
گله از فراق وصل تو سبا زدن سوز کردن
چه خوش است طاق ابروی قبله نمود کردن
چه خوش است صومعه سینه ام بشستن
پس از آن کهی بهزاران شعف ...
چه خوش بود که بترانمودن از اغیار
چه خوش بود که همی خویشتن عالم عشق

هر نهان رازی که مبارزی شود اخر عیان
ای بسا خوبان بزیر خاک گشته نهان
حیله بود مرگ را تمثیل بود آن
گوهر بکجا مده ارزان مکن صرف خسان
سعی بردا سلامتها را ربودی از میان

او همچو ماه و خوبان چه پروین
وان نرگس مست و آن ذقن سیمین
تا چاره سازد بر حال مسکین
از فیض و خویش دل یافت تسکین

کلام گوکه شکر ریزد از زبان و دهان
هزار بحر چه میآر همچنان طوفان
بدون چون و چرا یک خط بطلان
که نیست غیر توام یار و یاوری بجهان
ز قدرتی که تو داری مرادی برسان

پس از آن نماز عشاق بعد سوز کردن
حسات علاءالدین قمرش منور کردن

زجان و دل بولایش نام سپردن
بنزد یار بیک ذره بار نشمردن

(چه خوش بود)

چه خوش بود دمی کو بشینی گرفتن از کف لب

خوش است مستی فصل بهار در بستان
ریاض هشت بهشتی که جای عاشقانست
نعیم نقد همانست با دلارام
بغیر باده پرستی و عاشقی بجهان
کتاب عشق بباید بتخت دانستن

چه خوش باشد ای یار دیرین من
چه فرهاد سان سر زنم تیشه
منم العیس شمع صبح رفت

کجائی ایا یار دشاهین من
ندارم بغیر از تو دیگر کسی
چه خواهی تو گیتی بکام است کا
مگر انکه خدا خواستش
ترحم بفرما که گوئی تو ام
مرا باده عشق در ده مدام

اول عمر اینچنین خورسند گشتم زنگی
سکه در عالم نداده دل بهر زیبا رخی
تا مکان و منزلم کردید کوی روی دوست

بصد هزار تمنای عاشقی خوردن
خوشا هوای چمن با نگار کردیدن
علی الخصوص که با یار باده نوشیدن
همین بود که سر زلف یار بوسیدن
بپای گل زجانش مدام گلچیدن
تمام دفتر اغیار را زبر چیدن
پس انکه ره آیات او بفهمیدن
اگر تو پیرو آئین جلال الدینی

دم مرگ آئی ببالین من
بیا بر سرای یار شیرین من
چه آئی تو که از دا آئین من
نظر ساز بر جلال الدین ز لطف

که جان مانده در دست لاجین من
که تا خواهد از حاسدان کین من
نخواهی تو تمکنت شیرین من
تو را خواست شد خاک مسکین من
شده طعن اغیار رزمین من
زجام کهن ساز تمکین من
صبحدم رفتم پی گلگشت باغی چون جنان

تا ابد دیگر نخواهم دید عشقی اینچنان
از یکی نظاره دل برد آن ابرو کمان
خویش را در لامکان آنکه کردم بی نشان

چه خوش بود زریاضت فسردن جان و تن
زلعل یار در شب هزار شنیدن
خوش است خاک رهش سرمه ساختن در چشم
بچنگ آوری اروانش مره از دست
زشوق قبله حاجات ساختن رویش
زرهزنان بد اندیش باید ترسیدن
زجمله شرط محبت یکی همین باشد
بباید بره دوست جبهه سائیدن

اگر وقت مردن بیائی برم
شاع محبت چه جان در تن است
خیالی مرا نیست در دل دگر
دواکن ز نو درد دیرین من

خلاصم بفرما ز الطاف خویش
مبارک قدومی تو در هر زمان
محال است این در جهان خراب
ایا کعبه آیت ذوالجلال
چه کاری بکن ز شیرین مرا
بود جلال الدین سگ کهت
تا کنم از می رخ زردم برنگ ارغوان

یکطرف عطر نسیم صبح بر جانم رسید
بیوفا نهای دنیا گر چه بیرم سخت
تا که عشق پاک جانانرا ببنیاد دیده ام

تن خود آنکه از غم جان بفشردن

بهر نفس قدمش صد هزار ره بوسیدن
که در دست فتنه دیگان اویدن
دوا بروان هلالش را پرستیدن
زحاسدان قوی کیش تیز ترسیدن
زیار خار جفا دیدن و نرنجیدن

شود سالک این قلب مسکین من
ایا مه فروغی ببر دین من
بغیر از تو ای سرو سیمین من

مبادا فتد رخنه در دین من
تبارک تو طه و یس من
کسی کو بیاد گشته کابین من
تو آگاهی از حال مسکین من
چه سودی از آن دیس رامین من
حیات ابد ساز تمکین من

یکطرف بوی گل و بلبل بزد از دستم عنان
لیک هر دم از نسیم آن رخسار کردم جوان
عمر جان داده براش نشستم در کوه جان

تا که خواندم آیتی از عهد و میثاق وفا
ناتوان بودم که کردم عزم کوی عشق یار

هر زمان شیدی شدم سوی کلیسای نیاز
قسمتی بر باهم از شاه پر صلح و رشد
اینچه وادی که طوفانهای جهد دیدهاست
شاید از الطافهای بیکران حضرت
آفتاب عمر گم کم روی بر مغرب نهاد
ابرهای تیره و این شام ظلمانی
کافر مطلق شوند از کامیابی سر بسر
در وجود آورده مخلوق تا سازی

نوبهار است و هوا مست گل از ابر بنفش
راستی خوش باشد زین سرو آرای بهشت
رستم عشق مرا باید که باشد پیلتن
آنکه سازی جامع من باز از مردان این

من باکی بی سرانجامیست زیبا جمال
خرمن شب بوی گل شبنم از روی او
خود چگونم وصف یاری را که باشد بیقرین
با هزاران عجز و زاری گشتانش از ابر
غربت جاودان شد تا حسن به باکت

شد فراموشم یکیتی عهدهای رهزنان
شکر سد زعم بدخواهان توانایم جهان
تا بعزم کوی او با شوق کردیدم روان
جان و دل آمد بوجد از مجمع روحانیان
تا بهر ما شد سواد عشق کوی کلرخان
گیتی جز ذات خدا بر باید از بار گران
ظل ایشان آیدم تا که عمر جاودان
شد پدیدارم تجلی باز نور دیدگان
نور صبح بخش رحمی تا رسم بکاروان
تکبیر بوئی بدرگاهت نیاز از زبان
خاطر پاکان و بکانت بجا جانان
فصل گل دریاز کن کم نازکن ای باغبان
دوستان را خود ببین دیگر بچشم شمان
پای گل با یار نشستن بعیش کامران
تا رکاند جانم از این کجای بیحوان
حیف کار ریسمان بافی و بازار زنان
الغرض باشد نام بگوش ملام بر زبان
بهتر از انسل آدم کس ندارد در زمان
دسته نسرین ادر نکهت هزاران بر نشان
یکزبان باید که گوید وصف او با صد زبان
کوی بر شهباز اوج عرش غرشی پیچکان
بام گردد زنا باشد هر دو لاش بر زبان

تا جمال حضرت معشوق خود را دیده ام
جلال الدین تا فدای گیسوی عشق او دیدم
سبحه صد دانه را زنار ستم بریان
طالع مسعود بود و کعبه مقصود عشق
رهنمایانت بیکین هیبت دریا
بار الها حرمت آنچار ده معصوم پاک
در شمار هم آرم و شیعه اثنا عشر
پیش از آن کو رسد ایام مرگ دوم
با کریمای تمیمای خود بگذر خطا یم تمام
راکع و ساجد شوند از گل مرو آن تی
جلال الدین را خود از غم جانستم خاکسار
زانکه دایم نیست گل روزی رسد کام خزان
ساغری دارم بکف از ارمان گلزار
تازی و ترکی و رومی فارسی با آن سخن
مرد عاشق آنچه میباید بعقبی دارم دل
جلال الدین کز گلستان خوش آری بیت
راستی خواهی بغیر از او باشد جز زجان
با شاع روی او خورشید گمراه حضرت بیت
عیسی مریم غلام همت اعجاز او
اهل صبا با گنبد سماک پاک شیراز از وفا
دستم از دامانش اعداد خود دست کوته مکن
جلال الدین با هزار امید در که بپشت

آرزو دیگر نباشد بهر جوان جان
غیر قدرت شه نشد چندان یکار آبان

سالها میخواستم از پیر دل جستم نشان
هم مگر فضل خدا حل سازد با رجان
ذره از فیضان فرما فرم بیابان
ده نجاتم از کرم با حضرت صاحب زمان
خود رحم ساز نجات بنده را خطا
بار جبیهای خود جانم سفر با امتحان
حاش مشو بر تو سودی نی زر زه راه
تا شود آسوده جاودان از طعن طاعنان

خواهم اندر پای گل نوشم زلالی زر دیوان
هر که باشد یار حیا بد که باشد سر زبان
می نسازد فرقها با تو و مرد پهلوان
کی شوی محتاج بر گلهای باغ و بوستان

موی مشکینش هم از دو لعل خونبار
نرسی عمران ستاده با تن جهان جان
آستان شه جلال الدین به پیراز دلان
شاید آید غربت از شاهنشهان صاحب زمان
تا چه وقت از هجرت سازی نظر شبانان

غافله از منزل بیچارگان
گفت مرا قافله شخصی چنین
لیک تو در عاشقی خویشتن
گفتمش ای قافله سالار من
قافله چون رفت سوی آذربا
ناله اوفتاده شده با اثر
هرکه ره عشق نشد مبتلا

دستم ار از دامنت سازم رها [illegible]
باده از دست حلال آید [illegible]
بیش از این جان تنم در [illegible]
[illegible]
جان و دل مشتاق [illegible]

گر هزاران خار در پایم خلد
صد هزاران ظلمتم آید به پیش
من چگویم حالت روز و شبم
آنکه گفتی کار ما بیکاری است

ای آنکه هست خانهٔ دل جز رضای تو
حضر نقابی عشق و عذر زمان [illegible]
بیگانه گشتم از همه خلق روزگار

بسته گردن بار غمی بر میان
همچو نگارت نبود در جهان
غیر محبت ز ولایش مخوان
بر تو سلام بر دوستان
وقت بهارم ز غمش شد خزان
ناله من فاش شده در جهان
نیست بجز غصه اش اینجا که دان
عالم دین راست بود گفته ام
گنج باد آوردمن از هجر [illegible]
غیر از این ساغر بجام ساغر [illegible]
[illegible]
غیر خاکپای شاه [illegible]
جزولای پاک اجدادش [illegible]
آرزو دارم که بینم روی او
می نیاید مرهم عشقش [illegible]
شکر شد یار باشد [illegible]
چونکه تکبیر باز داند [illegible]
خوشتر از این کار [illegible]
عالم الدین اندراین [illegible]
تنها نه بنده بلکه جهانی فدای تو
آمدم که جان نثار نمایم به پای تو
از آن زمان که شهره شدم [illegible] ثنای تو

از سبب پرسش حالات او
در صف خوبان جهان دلبرست
در همه عالم تو بجز او مبین
خاصه سلامی که خدا [illegible]
سوی گلستان بر بلبل شدم
بلبل بیچاره پی گل رود
چاره این غصه گرمی کند
عشق کند راز نهانی عیان
جان نباشد قابل [illegible]
شرح صدری خاطر [illegible]
اینقدر دلبسته ام دل [illegible]
نام پاک او که باشد [illegible]
عالم الدین زینت دیوان [illegible]
کوبکو و جو بجو و سو بسو
پر شود آفاق اگر از [illegible]
اگه راه راست کج [illegible]
با [illegible]
حیف [illegible]
حالت مستان بهشیاران مگو
پیرم ولی جوانیم [illegible]
آن آرزو که دهر مرا هست این بود
دریا عسر رفت ندیدم [illegible]

باز بپرسیدم از آن کاروان
هست شهنشاه صفت [illegible]
کارگشا بنده [illegible]
آنکه بود خوبتر از انس و جان
با نفسش شد نفسم همزبان
کی دهدش ناله ما [illegible]
همی از انعیم [illegible] پاک جان
بهر اشارت بده [illegible]
غیر نگاهی [illegible]
الله الله [illegible]
غیر دست [illegible]
غیر مدح [illegible]
با ولایش نیست باکم از عدو
در گلستان گل ندارد [illegible]
دور ساز اغیار [illegible]
تا دهی فرق [illegible]
گر یکشبی بخواب ببینم لقای تو
چون تو تباید [illegible]
دردم گر دوا نماید خدای تو

دست و دلم تعاقب کاری نمیرود
شاها زبان چگونه بگوید ثنای تو
هر چیز در تصور عقل آیدم اگر
یکذره طاعت دو جهان قبول نیست
بودی تو پیش از آنکه [illegible]
گردد خراب جمله بنا [illegible]
ایدت حق برای خدایم [illegible]
تا زه غنچه بسته گلی در میان [illegible]
برگشتم و دور [illegible]
دیگر بیا [illegible]
عشق تو ساخت [illegible]
با هستی تو هست خزانها بهار من
اندر مثل که نقطه موهوم [illegible]
بر فلک [illegible]
یاری بسوی عاشق خود [illegible]
جان نیست قابل آنکه [illegible]
تا که دید [illegible] عشق [illegible] بازار او

بیچاره دل چنین که بود مبتلای تو
از قدرت خود عالم این راه [illegible]
سازد بجا نه دو زبانی دعای تو
ممکن بود [illegible] ثنای تو
بر هر دلی که نیست ز نور ولای تو
هستی مدام در حرم کبریای تو
لیکن خدای خواسته باقی بنای تو
تا درد را علاج پذیرد دوای تو
جان من ای نگار بقربان جان تو
من دارم آرزو که شوم [illegible] جان تو
گویی که زنده رود روان شد بجان تو
از جان عزیزتر که [illegible] از آن تو
زآنست روز و شب شده ام [illegible]
چون نیستی تو هست بهارم خزان تو
ای شهد و شکر دو جهان در زبان تو
او نیز شمه ایست ز لعل لبان تو
پیوسته مثل ابروی همچون کمان تو
تا یابد او مکان بر لا مکان تو
خرم کسی که جان کند ایثار جان تو
عمریست گشته عالم دین [illegible]
از پا فتاده است [illegible]
رو به چشم [illegible]

از شرق تا بغرب ثریا الی ثری
سازد نثار جان [illegible]
شاهان روزگار که باشند [illegible]
در دیده آنچه راحت [illegible]
یزدان بسوی محکم تنزیل [illegible]
غیر از خدا دگر ز جلالت [illegible]
زیبای هل اتی و سزاوار [illegible]
جز و سکات عالم دین [illegible]
گردم فدای ابروی همچون کمان تو
دوش از کنار خانه برون [illegible]
درد و بلات باد نگارا بجان من
بگذشت سالها که در این آستانه ام
شهباز کی نموده [illegible]
در هر بهار رنگ گلی و بلبلی [illegible]
وای مظهر صفات خدا در بیان تو
اندر [illegible] هزار و [illegible]
مشک و عبیر [illegible]
غیر از تو جای امن [illegible]
روز و شبی که [illegible]
با داستان عشق [illegible]
باشد هر آنچه هست [illegible]
رنجها بردم جان اندر سر کوی نگار

خواهم تو را و [illegible] خدای تو
گر گدای در که دولتسرای تو
چون زهر قاتل است [illegible]
شرحی ز زور بازوی [illegible]
از ابتدای آدم و تا انتهای تو
کرسی و عرش [illegible]
باشد [illegible]
چون [illegible] آمدم رسیدم [illegible]
رفع بلا خدا نماید ز جان تو
شاید که بوسه بر زنم آستان تو
بیچاره دل کجا برسد آشیان تو
شد بلبل [illegible] عالم دین [illegible]
یزدان نموده خلق [illegible]
در پیش بوی زلف معطرفشان تو
آسوده است هرکه بود در امان تو
جان [illegible] رسیده [illegible]
با وجود این نخواهم [illegible]

آنچه بشنیدم گذشت و آنچه دیدم بگذرد
آن بت چینی سفر کرد و دلم چون [illegible]
عالمی آگاه گردید و نداز کردار من

همچو ماهی کز باغستان جست بگذرد
گر بگویم عارضش خورشید گردد [illegible]
هست اگر روز و شب از نالهای زار من
گفت روزی میدهم کام دلت [illegible]

روز و شب را که بر آنم در خیالت با ملال
تا تو آن زلفین مشکین [illegible]
آن شنیدستم پریرا میشود [illegible]
هر چه می بینم تو باشی هر چه میگویم تویی
اشک از چشمم [illegible]

مستی از شوق جام می [illegible]
هزار بار یقین آزموده گردیده
تو پیش از آنکه دلا زین جهان [illegible]
بپوش از دل خویش [illegible]
غلام درگه او باش تا رسی مقصود
شمس قمر عارضت [illegible]

سیر گشتم از غم دنیا و کار و بار او
تا چه وقت آیا دگر بینم گل رخسار او
خار او بیم خار او بیم خار او [illegible]
جان فدای طلعت آن [illegible]
میشود غلطان چو گل از شیوه رفتار او
گر بخوانم قامتش طوبا [illegible]
همچو من داده جهان عاشقان بسیار او
وه چه خوشبوی که دیدم [illegible]
مدتی شد تا که گردیدم اندر کوی تو
شاید اکنون بینم باز [illegible]
شد هزاران دل اسیر سنبل گیسوی تو
بوالعجب جادو نماید نرگس آهوی تو
نیست در عالم مرا غیر از تو گفتگوی تو
تا فزاید آبروی من ز آبروی تو
خوشا هوای چمن با نگار در لب جو
بیا حکایت جانان خود بگو بشنو
زصد هزار یکی محرمی [illegible]
بکام دل نفسی باز از لبش [illegible]
بنوش باده مده گوش خود بقول [illegible]
تو خاک پای بزرگان خود [illegible]
از پس هجر [illegible] دل طلب [illegible]
عشق مرا باد و داد چهره آن [illegible]

دیده ام غیر از وصالش طالب چیزی [illegible]
شد خجل بوی عبیر از بوی زلف او دگر
عالم الدین را بغیر از او دگر غمخوار نیست
گوهر شهوار دارد هر نفس گفتار او
از نگاهی میکند کار مسیحا آنکه [illegible]
بجهان گر بنده [illegible]
چاره صبر و تحمل بیش از این [illegible]
عالم الدین جانب دیر و کلیسا شد روان
عاشق روی تو و مشتاق بوی تو
قوت شمشیر [illegible]
زندگانی با تو چون [illegible]
صد هزاران بنده [illegible]
نی منم تنها اسیر و بنده فرمان تو را
عالم الدین [illegible]
[illegible] سرکشی با او
هزار راز نهانی اگر بدل داری
به پیر میکده با جان و دل [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
خراب اگر شوی از باده [illegible]
بنقد عالم دین [illegible]
هیچ خیالی مرا [illegible] خیال تو
در عجبند دوستان از سخنان [illegible]

عاشق دیدار او یم عاشق دیدار او
تا گرد ماه دید آن نافه تاتار او
زانکه گردید اسیر جلوه رفتار او

مرده صد ساله گردد زنده از گفتار او
شیوه عاشق کشی باشد [illegible]
کاشکی روزی سرآید پرده پندار او
از حرم رغبت کردن رشته زنار او

[illegible] که باشد عالم آرا [illegible]
هشت جنت در رخ [illegible]
نی عجب عالم اسیر [illegible]
هر که را دیدم ندارد [illegible]
یا که اندر سینه باشد نافه آهوی تو
نهان نماند [illegible]
هر آنچه راز دلت هست [illegible]
ز فرق پادشهان [illegible]
تو کار پیر مغان [illegible]
بغیر دست حق [illegible]
در عجب من ای عجب [illegible] کمال تو

[illegible]

تاکه نموده ام چنین دلبری از غزال [illegible]
صورت مهوشان چین [illegible]
آنچه بود [illegible]

اینکه حسن یوسفی بود [illegible]
اینهمه [illegible]
[illegible]

وآن زلف مشکین تو [illegible]
از زندگی [illegible]
در تیره شب از لب [illegible]
یا للعجب [illegible]
دیگر غم ایام [illegible]

چمانه میکده اندر چمن [illegible]
بدور صورت خود بسته [illegible]
عجب مدار [illegible]
بهر که [illegible]

ای [illegible] شمس [illegible]
تا موی [illegible] از مشک [illegible]
میخانه عشق تو [illegible]

نیست مگر که هست این از روی غزال تو
محو شد [illegible] در صفت جمال تو
گشته دعای صبحدمان [illegible]
عالم دین [illegible] خاطر

بوی عنبر شمه باشد ز عطر خوی تو
شمه باشد نگار از چشمک جادوی تو
لیک [illegible] بروی تو
ای ماه زمین رشک [illegible]
یارب تو نگهدار جان [illegible]
هر کس که از آن چشمه کوثر [illegible]
[illegible] صبح دمید
صیاد [illegible] چون تو ندیده [illegible]
هر کس که از آن باغ [illegible]
عرق نموده سحر ماه من پیاله زده
بباغ حسن [illegible] زده
چو ماه چارده [illegible]
که بهر بلبلش آنقدر آه و ناله زده
یقین بدان که [illegible]
ای رشک [illegible]
چون نور رخ از عارض ماه [illegible]
بازار همه [illegible]
آیند تماشا [illegible]

گشتن [illegible] راحت [illegible]
[illegible]
عهد تو ای پریرخم [illegible]
ختم نمود این غزل [illegible]
زاهد از [illegible] دو ابروی [illegible]
عالم پیری رسیدم [illegible]
عمر آمد سر [illegible] عشقم تمام
[illegible] دو ابرو [illegible]
اندر لب لعل تو گر آب حیات
خالی که در آن عارض ماه تو [illegible]
مطلوب جهان طالب این [illegible]
[illegible]
در فکر وصال عالم دین [illegible]
تو گوییا سر برگ گل است ژاله زده
بیا و شاهی حسنش نموده اند اقرار
ندانم آنکه [illegible]
هر آنکه گشت گرفتار عشق [illegible]
[illegible]
آسوده کسی دل [illegible]
آسوده کی آنکه ترا دید [illegible]
[illegible]
در یاب [illegible]

هست گناهم عاشقی گر کشی [illegible]
ختم نموده چون خدا [illegible] جمال تو
چون سخنان نغز [illegible]

منبر و محراب [illegible]
نو جوان کردم [illegible]
عالم الدین [illegible]

خضر آب حیات آنکه از آن چشمه چکیده
یک نقطه [illegible]
از روی گل [illegible]
زیرا که دو صد [illegible]
از وجد [illegible]

که شرق و غرب [illegible]
که طعنه بر گل [illegible]
که هر شبی [illegible]
جلال دولت [illegible]

تا دیده ترا دیده [illegible]
تا آنکه خلایق همه [illegible]
شد [illegible] عالم دین مانده [illegible]

[illegible]

[illegible]

وارد آخر بهر سو دیدار جان اندازه
هر کجا هستی ولی در دیده ام بنشسته
آنچنان اندر خیالت مات شد خواهم چشم

دیرگاهی شد که دل یار از کف من برده
دی بحال خویشتن دل جان آمد به نگه
با من آمد لرزه زیر لب با هنگ جگا

امروز در قلمرو خوبی جمیله
خوبان ماهروی به حیث نساء اند
مردان و مهر ما نگاهی به یکجی
کمتر کنیز مهر تو حوا و مریم است
یزدان بداده حسن خداداد در ازل

در رحمت بروییم شکر بازه
برادر عشق را پایان نباشد
چه شد بیدار چشم خواب آلود
یقین جبل و مانند آنکه ذات

گفتم غزل بزودی از هر زمینه
گر صفات چاکر خود را شنیده
دیدم نگار خویش سر شانه میکشید

منهای خوبی است این بحر لالی
انتظارت تا کی ای شهره شهره دوا
کرد عشقم وادی غم روی در جمالت
عامل الدین زیر بار عشق مسکین شاه

خود کجا آیا دل بکرفته ام به برده
بجز آن هستی که خوند ل ابدال
گفت تا کی زیر بار غم چنین برده
عامل الدین عرض حال خویش بربار

منت بروز کار بیاید جمیله
شمسی تو دیگران چه چراغ و فتیله
چشمی بانظر تو نباشد قلیله
در بارگاه قدس جلال و جلیله
در عصمت تو هست پدیدار حیله
جز و سکان کوی اگر آدری تمار

که عیش و غم بدست چاره سازه
سر این رشته پس بجدا از
بدیدم مرغ دل تنگ تازه
که تنگ کار ساز و چاره سازه
تفکر رفتن آن روز عیاش

تا یافتم ز نکهت عشقش دفینه
از هیچکس دل نکرفتیم کینه
بنهاده پیش عارض خود آبگینه

کر بودی بهرت انکیری تو شو خوی
قامتم شد منحنی عمر شد اندر فراق
هر نوری کاندر جهان آید بباید
بکشد بار گران اشتر جنازه

اینهمه خونابها یا که خوردم روز و شب
روزکاری باشد از بهرت حسن افسرده
آنچه پنداری دوای درد اندر
هرچه دانی باز کو طرح محمل آورده

دیدم بسی قبایل آفاق را بچشم
از حاضران و غایب مشتاق
در حشمت جلال تو انقیاد
جنبک همیشه پاکی و پاکیزگی توراست
نام تو را بریم بخدا شرم آید
فرما برای عامل دین وسیله

بخواهم حاجت از آنکی که دایم
بجواب غلغلم دی با بانگ زد یار
نمودم روبسوی دوست از صدق
سروشم دوش گفت ای عامل الدین
برفت خاک چون جوهر

یارب ز فضل خویش امرهی
اخلاص کیش برد گر ازین جهان بجو
گر کیسی وصال ای آید مرا بود

خورشید در جهانم مشهد آوازه
دفتر عشاق قصه ما شیرازه
خود چه نوعی ای پریرخ

بر امید آنکه سازم زنده دل و گل
روزی آخر باز پرس ایحال افسرده
از چه غم جاه و جم آیت افسرده

مانند تو ندیده ام اندر جمیله
عشاق در قطار تو چون قبیله
بر خسروان که نیل و زر شاهان عقیله
محتاج نیستی که بشر و قبیله
آگاهی از نهان و عیان و عقیله

ز هر چه آید خیالت بی نیازه
سبک برخیز چون وقت نمازه
که او نیکوترین اهل رازه
سواران عبقری بخت سازه

دریاب از کرم دل مجروح و سینه
چو نانکه خوبی تو ندارد دفینه
در دست مفلسی ز جواهر خزینه

(کرتا روی) ۵۳۲

[illegible]

[illegible]

کرتا روی زلف وی آید مرا بچنگ
بهشیاری چنان است بجزام
جمانا کاتب قدرت نوشته

سخن تا چند کویم سوی پرده
از آن لب حرف تاثیر ذکر داشت
بیارب یا ربم تاثیری آمد

نگارم زلف مشکین شانه کرده
ایا ساقی مکن ستم که کردون
چو شبها نا ز مستانه ام دید

در خیمه امن و منزل آماده
انبطر ز خیام ماکنار چشمه
گاهی بسرود بلبلان گلزار
فردا که محاسبات میرداند
و در زشت بود کار چه چاره دانم

ولی میان دو مه فرقهای بسیار است
بروز روشنی رویش ار ظهور کند
اشاره کر نماید بپاکران ملک

در بحر عشق ار کفم آید عنبر
ز غم شد ساقیا جانم فسرده
تو گویی عشق خوابم باز برده
که سندان عشق بر فرق خورده
ما چه ای بگوش عامل الدین

بیا راتی که جانم زنده کرده
که سلطان کرده عشق دوست بنده
که آمین وی از آن لعل قند
دلم و بیت نخورد عامل الدین

پریشان حالم و دیوانه کرده
مرا قسمت از این میخانه کرده
مرا دادار عشقانه کرده
ترحم کن بحال عامل الدین

با باده صاف و یار حوری زاده
ما بین سه آب اتفاق افتاده
در جام نگار رسیدی باده
آدم که گشته ابنیا کشاده
بر مادرت جنتی یقین آماده
شب فراق من از کوه سرزند چون

اگر ز روی حقیقت کنی و را تو نگاه
صد آفتاب نماید بدیده خال سیاه
تمام جان به نثارش کشند بی اکراه

گشا بجز به عامل دین در شوق
که کردید است قلب جام زنده
بمیدانم منجم طالعم را
وجود شهر بند جسم و جانم
بجیری دادغم زینه ل که خورده

ز غصه شد تنم سوراخ سوراخ
ز هجر دوستان کامید جانم
دو چشمی کو براه عشق گرید
سوای ذکر جانان را نخورده

خرابم ساخت باز از ناز نگاهی
حوالت روزی مرغ دلم را
ندیدم دهر دون جز بیوفائی
شب از غم ناله مستانه کرده

هنگام بهار و باده نوشی ابرار
گاهی ترانه یار با نغمه تار
خوشا که من و یار بعیش کوثر
گر نیک بود عمل جا نیکو بند
بر خیز ز صدق عامل الدین بشتاب
با یاد ماه رخ او نظر کنم ز بام

که ماه چرخ ندارد سوای روشنی
به تیره شب اگر آن روی خوب بنماید
ای آنکه منع نمودی مرا ز خدمت وی

کن خاک ما تربت پاک بند
بسال و مه کدام اختر شمرده
کنارش دیده سیلاب برده

بجانم غم نشسته هر دم برده
نشانش گهربا سان رنگ زرده
مدارا زدی امید اندیه خنده

بس آبادی در این ویرانه کرده
ز خال روی یت آب و دانه کرده
بباد آدم که خاک آستانه کرده

لطفی است بی اندازه خدائی داده
یک نکته نوای مطربان ساده
واعظ کشد افسوس سر سجاده
آن شیر که خورده حلالت باده
پابوس شهنشاه و شهنشه زاده

بماه من بود این روشنی و زلف سیاه
جهان چه روز شود چشم خلق بی اشتباه
ندانی او دست نکهبان نماید راه

(هر آنکه دید)

۵۳۳

[illegible]

هر آنکه دید رخش را بی اختیار گفت
نگار را شنیده ز تو وصف خوبان را
بتی باین صنمی است لیک بت او

تا بجمع خوبان شدی تو شاه خوبان
بهر طریق که دانی مرا نما نظری
چه نیست سیم و زری تا ره تحسین انبان
سال و ماهی اگر کنم تمنای روی
سازد سرزنش آن کی که در بغداد است
بیا و حال دین را از غم نما آزاد

دنیا بود آنکه دیده تو
تا چند بدام حرص باشی
از خلق جهان کناره بنما

بکن وفا دو روزی برای عاشق خود
زانکه شور خیز بر پا نمای حشر بما
از هجر تو بجریم دارم بخود گواهی
آن آن که باز برده دلهای عاشقان را
عمر گران بها را فرصت شمار یارا

ماه من مشک تری دور قمر ریخته

خدای عز و جل لا اله الا هو
نه آن بود که تو بینی خطا ده دار خواه
جفا و جور نماید ندانم ز چه راه
بر در میکده عشق دوست عالی و ...
سرو که باج ستاند ز خسروان کلاه
که یوسف دل حیران را کنم از چاه
دلم خوش است که دارم ندانم الله
کنی نظاره چو سلطان که رو کند سپاه
که گهر با چنین زر و سیر باید کاه
تو رستمی و نما برزنت ملالی زنجاه

ای دل چه کودر این سیانه
ویران کن صد هزار خانه
در قید مکان آب و دانه
امید مشو بهر فسانه
بلبل بسوی بستان بر زده حسن ترانه
در دار دون تمامی اکل تو جاودانه
برکن تو رخت صحرا از راه سوی خانه
هم مرغ و ماه و ماهی شب تا سحر ترانه
اندر مکان بکرده ز نخ برنشانه
میدان عشق گوئی بربائی از میانه
ز شطرنج ... عالی آنکه
یا که بر سنبل بو غالیه آمیخته

زخانه خود اگر سیم خور برون تاوه
هزار مرتبه دارد به نیکوان ترجیح
نحیف جسم ضعیفم همیکشد هجران
بغیر کوی محبت مکن کمین نگاه
مرا نگر که وصل آن سیمین نیست گمان
چگونه پنجه زند روبهی ... ضیغم
ندانم ز چه رهیست ناله را تاثیر
چنان ز عشق تو امروز مست و مدهوشم
حسد برم چه دو دلدار عشق بکرم
سحر گهی بشنیدم که هاتفی میگفت

تا چند خوری غم زمانه
ای مرغ هوا بجنبد جوانی
تاکی بهوای دل نمانی
عمرت بگذشت عالی الدین
کم از سوی عاشق ای گل دگر بهانه
عاشق چه کنند شیدا از عشوه تا بنغرا
با هم دمی نشینیم خلوت سرا اگر جم
بگردی ... به بیا تو بنوا خوش ...
در دهر دون گرفتار هستیم ...
عالم نبوده و هم از لف ...
صنع صمد نگر ...
سر زلف تو عجب است که من شیفته

نخوبیش همه خوبان خدا کند نگاه
که خوبرویان تا بنده وار شاه جهان
امیدم آنکه بخیر دو شبی مرا به پناه
براه عشق که کند دلاوری کوتاه
مجال دیر فقد صحبت گدا با شاه
نکرد در رخ بود سیل سنگ آید راه
امید نیست بهشیاریم از این بیگاه
حسد نمیبرم دل نمال منصب جاه
همیشه حاجت خود از غیر دوست مخواه

سیلاب گرفته آشیانه
موی سر خویش آب و شانه
دیگر تو مجو جهان بهانه
درخور فقه رقص آید آن عشق عاشقانه
شاید که ره ببینم این عهد از زمانه
برگو مرا کجا رفت قارون با خزانه
چو آنکه مرغ صحرا در قید آب و دانه
لیکن بقا ندارد ای ... واب ...
رشته مهر و وفا از چه تو بگسیخته

(صنما ماه رخا)

صنما ماه رخا تیغ مکش بر قلم
قصد خونریزی اگر نیست تو را ... گنه
عجب این است که خود دلبری و غمازی

صید صیاد در دنده که بیاید بر دام
لعبتان ماه رخان سنگدلان سیم بران
عمر خضر و زر قارون بگجت غمزه شود

تا روی ماه خود نظرم جلوه ساختی
وان هر دو خال روی تو خونخوار عاشقند
من محو در رخ تو رقیبان نظاره گر

جان بکف هست مهیا کنم ایثار رهت
لاف عقلیکه ببستان بر زدم تا بهم
دارم امید خدا باز دهد تا بری
می ندانم که در این ره کدام آخر منند
هر طرف چشم مرا چشمه کار زینب

تا که خورشید تنم بر زبر... شد
تا رب بنخجه شیرین لب بر دست رباب
بوجودش دو جهانم بر کاهی نبود
غم ایام از این بعد نباید خوردن

زانکه خونم تو بیک نیم نظر ریخته
خنجر غمزه ز مژگان ز چه آمیخته
یکی موی تو هزاران دلی آویخته
چو خود گرفتم که جان کام تو شد آخر چه
بی تعب صید جهان رام تو شد آخر چه
همه در خدمت ایام تو شد آخر چه
کوس دولت همه بر بام تو شد آخر چه
تا زلف خود نفره پریشان نموده
بس چشمها ز چشمه ز دیشان نموده
مسکین دلم سپرده ایشان نموده
گرگ غمی مقابل میشان نموده
تا دلم در خم زلفین تو زنجیر شده
تا تحویلی تو مرا دادن جان دیر شده
عشق باز آمد و از کف همه تدبیر شده
هر سحر که ز دل ناله شبگیر شده
از چه رو با منش او باهمه تدبیر شده
زان بود تخم عمل کاشتنش دیر شده
عالی الدین تو در عمر جوانت ولیک
قدرت عشق بکف ار ابلای شیر شده
روز روشن بعد و تا رخیان قیر شده
کار تقدیر بتدبیر که تغییر شده
که دو صد بار جهان بر زبر و زیر شده

جادوی بیهای لب نازت تو خود باز آرد
خرمن پیر و جوان آتش عشق تو بسوخت
تا دل عالی دین را بربودی از کف
بگو بیهای ز مان نام تو شد آخر چه
کار دنیای دنی بین که ندارد پایان
نفقیر آن جهان روز غذا خون دل است
یارا اگر یار شد با همه گفتن برت
کار مرا چه زلف پریشان نموده
قلب مس مقابل اکسیر کرده
مقصود من وصال تو داری سر فراق
تا گشته است عالی دین بنده کمین
همچو صیدیت ز صیاد تو نخجیر شده
بچه سان حالت عشق تو تقریر شده
عاشقان همه مخصوص نشانی ...
از قضا و قدرم نیست گریزی نگر
این چه راهیست که تکبیر چه گوده ...
عشق دریای محیطی است که پایانش نیست
از غم هجر تو دیگر بجهان سیر شده
شکر رو به غم ار چه همه گر بار گشت
لب او بر لبم آورده دو صد آب حیات
او را آن شیشه می در بزم است اگر لب
عالی الدین بصفت هست بهشتی اکنون

از دو صد منزل اگر کشته بگریخته
دیگر این شعبده بازی ز چه انگیخته
طایر بال و پرش را تو فرو ریخته

همه را آغاز بر انجام تو شد آخر چه
نعمت خوب جهان کام تو شد آخر چه
عالی الدین همه پیغام تو شد آخر چه

تا بر نظر ریاضت خویشان نموده
این مقصدم ... پریشان نموده
شانش بنزد شاه تو ذیشان نموده

که در ایام فراق آنچه تحریر شده
در هر آنخانه که این نقش تو تصویر شده
ره جسم هر چه خدا خواسته تقدیر شده
با رخ خصم سیه قلب مس اکسیر شده
عاشقان غرقه در این بحر زنجیر شده

جان شیرین بره عشق جنان تیر شده
یکجهان صورت چین کابل و کشمیر شده
چون ز تر بر نرتم تا خیبر شده
دلدار تو خوشتر ز خط شیر شده

(دیدم نگار)

دیدم نگار خود را ز تخت ارمیده / گویی بگل ستانی سرو سهی خمیده
از خواب او بهر آن از ذوق عشق لرزان / تن کشته بود بیجان تصویر جان خریده
گفتا تو را که ره داد این نیم شب بر دم / گفتم که عشق ره داد ای ناز پروریده
آمد ز بهر کامی بگرفتمش در آغوش / گویی در او روح یکجان حق کرده آفریده
از زلفکی شب نوا آمد دم سحر گاه / در جانش آرمیدم در جان از رمیده
رهرو منزل عشاق تو جا باز کنی

عشق شیریست که در پنجه قضا و قدر است / ترک بازی بنمایی تو در این بزمگهی
عقل فانی بره عشق تو بگو نکند / عشق حق را ره باقی تو اگر سازگهی
کوهکن عشق بگو تو شه فیض حق گهی / تا بود وقت بگو دم باز برداز گهی
فصل خزان در گذشت تازه بهار آمده

چشمک نرگس نگر عرصه تنگ کرد / جبل ببیدل ببین مست خمار آمده
قهقهه کبک کوه ناله بلبل باغ / باش بگو گوش ده بانگ هزار آمده
غنچه بستان نگفته بر خرد خوش نگهت / مژده بخبجان دهید یوسف از آمده
جم چه شد و عهد دی جام بیاد تومی / زانکه کنون رنگ دی چون گل تازه آمده
بیارمی در میخانه تازه باز شده

بیارمی که در اینخانه هست غصه و غم / از آن زمان که ره عشق یار باز شده
بیارمی که ز عشاق می ملول بود / چرا که خسرو شیرین تنک فراز شده
بیارمی که دگر باره از ره گرش / نشیب باده عشق ما فراز شده
بیارمی که خداوند عشق از ره فیض / بما ز راه فتوت چه چاره ساز شده
بیارمی که حریف دی عالی الدین است

اشک ما از غم تو گشته روان دیده / گویا سیل فنا راه تقاضا بنجید
حیف از آسانبوی گوشه ویرانه دوم / وصف حالی که از کنج بو براق

حیرت نمودم از او آیا پریست یا حور / یا ماه چارده شب چشم بخواب دیده
آهسته پیش رفتم دست از قفا در آغوش / گفتم چه حالت این ای یار برگزیده
او می‌نمود عشوه دل زار او خریده / جان از قضا بیامد تن در قفا کشیده
در زیر زلف پنهان فرمود آفتابی / رخ از حجاب بجست بیابان رسیده
سرمست عالی الدین تا صبح پرده بردا شت / گویی غم جدائی از نو بوی رسیده
راز دل را تو باغیار نه بیدار کنی

خاکساری بنبوی راه تو شاهنشاهی / قرب خاص زا قسام سرافرازی
عمر جاوید بود دادن جان در ره دوست / ریشه کینه گر از بیخ برانداز گهی
عالی الدین دگر ایران شده دور از قفقاز / کبک جان بنجه شهباز نیا غارتگهی
موسم اردی بهشت لاله عذار آمده

بود امیدم دگر آیم از این رهگذر / شکر که گل تر تازه بیار آمده
پرتو رخسار یار گشت چو گلزار یار / باش ادب کمان نگار بین که بکار آمده
از غم سیمین تنان روز و شب در غمان / صیحه عاشق ز صدق اهم شرار آمده
گفت صباح ما عالی این از دعا / آه بیایی نگار دل بقرار آمده
بیارمی که ز دی عمر من دراز شده

بیارمی که بمیخوارگان جانی هست / از آنکه خانه ایمان ز عشق باز شده
بیارمی که کسی چرخ دیده چون مجنون / که در شهنشهیش خادم ایاز شده
بیارمی که مرا شیخ شهر فتوی داد / از آن زمان که زمی مست بی نماز شده
بیارمی که مرا تیر غم بسینه رسید / امید وار دلم آن خدنگ ناز شده
بر آن رسید که یکجا گل راز شده

آنچه بر دیده ز شب و روز روان زغم / داند آنکه دیده که این دیده ما دیده
روز و شب از غم هجران تو مسکن ما / دفتر منشی دیوان قضا سنجید

درجهان هیچ کسی نیست که غم خوارم / گفت بنای صبوری ز غم ایمان دین
جرعه می ز لطف دادم را / گوش دل را بده بگار زنان
خواهی ار عاشقی بیاموزی / گفت بنا بدم که مجنونی
جان ده و جان ستان و جان بخشی / تا شهنشه خراج نستاند
اندرین گوشه خرابات تم / با چنین حال کی گمان دارم
از برای خدا مکن گستر

صاحب ال خودت از سر و کم آگاهی / روشنی بخش دو چشمان من ای چشمه منظر
اید ریغا بخیالت شب و روزم سر شد / حالیا دست من و دامن ای نگار
دل و هر طرفه کواهی که غلامان درست / بر کوه همه یاران تو آیا چه شود
شب تیره از پرتو روی او

بید اداور من خسته کسی نشنید / خود تحمل کن ای مرد جهان کرده
دوش رفتم بسوی میخانه

عاشقم کرد با دو پیمانه / باش با جان بکار مردانه
بگذر شمع و کار پروانه / گفتم عشق ابله و دیوانه
ساقی از لطفهای جانانه / بخش زآن باده ام تو شاهانه
بگرد چون ملک ویرانه / نیست کاری بغیر شکرانه
که سلامت رسم بر آن خانه / چاکرت از ستون حنانه
عالی الدین خویش را در آب

رس بغداد کدا چو تو شاهنشاهی / یوسف من برآیی ز نظر از چاهی
آرزوهای دراز عمر باین کوتاهی / که تو بی شبهه ز انوار الهی آگاهی
واقفی از همه اسرار ز مه تا ماهی / عالی الدین برآیی ز ره گمراهی
شب درد و ماتم رسیدن آن پری / شد روز چون بزم را شکری

دوش رفتم سوی میخانه بگفتم غم دل / میو دهیش حلال تو تمام آماده
نزد ساقی در هر خمخانه / گفت دل را چه بر دنیا
دوستی گر طلب کنی از ما / لفظ ترکی جواب او گفتم
گفت جامی بنوش عالی الدین / گرمی بر گروه مستانه
آنچنانم خراب کن از عشق / سازد نور عشق خویش آباد
می ندانم مآل کارم چیست / غیر دست تو دستگیرم نیست
غم از دوری رخت سر شد / با یکی همت کریمانه

آنچه منظور من است ز کیدن / جان شیرین بنمایم فدا و دست اشا
آن شب را که مرا ساقی حق راه نمود / تو شه نیست مرا هر دو جهان دست کم
بجلال تو و نام تو و عشقت قسم است / سازی از بیم نظر باقی اگر آسوده
که جز او بنوا دی کس دیگری / دریا گویی آتش بنور بهار

نزد ساقی که بود باقی دوران دیده / وضع هر خواه که کند قدرت تا بر دیده
دور از دل نمای افسانه / جان بده تا رسی بجانانه
سالک عشقی منی بیابانه / سر کشیدم دو جام رندانه
که بجرم برند مستانه / آنچنان کو سزد ملوکانه
اندر اینخانه تا بمیخانه / دستگیرم یکی خدیوانه
مانده ام کنج و کنگ دیوانه

ورنه بکسی نظرم نیست بر یک کاهی / اگر این نقد محقر به بهای می خواهی
بخت بد بین که نظر بود گر آگاهی / خاک پاک تو و اجداد تو در هر راهی
که جان سوختگان از این ره بدم آهی / مقبلی را که بخت نیست گر یک آهی
شده باغ پر از گل احمری

بهر ساعتی روی او جلوه داشت تو گفتی بود و بیت مشتری
نه آذر ولی آذرستان نبود بهر گوشه آن تب آذری
بسیم و زر از مشتری داشت او من از جان براتش شدم مشتری
اسیر دجا نهاده ستش چنان نگینی که بالای انگشتری
به بهبودی عامل الدین بگوش ره عشقبازی میدان مشتری
ببینی که در داستانها هنوز ز مجنون بود قصه و دفتری
عجب رتبه و فضلهای عزیز اگر مردی از تل خاکستری
بخاک ره عاشقان خاک شو که روزی رسی تا به تاج سری

دیدی بزم زندان جای تو بود خالی
یارب مبادا جا در روز کار خالی

از شوق اشتیاقت سوزیم در فراقت هر دمی و ساعت کشیم چون جالی
خوش بخت آنکه باشد با چون تو یار همراز مطلوب نازنینی محبوب لایزالی
آنچه داستانها گویند عمر جاوید از عشق پاک باشد نبود بر او زوالی
گویند روز هجران سالی دراز باشد بر ما گذشت بی تو هر دم هزار سالی
ما را اگر میسر گردد که با تو باشیم جنگ و دگر نمیریم این است وصف حالی
اندر سرای فانی ایام جاودانی آنست گر نمانی کر با تو شد وصالی
از هر نیاز و رازی با ضرکه بی نیازی دارای کارسازی ذات ای ذو الجلالی
از فضلهای فاضل کام دل از تو حاصل نام دل از تو واصل در رتبه کمالی
آنرا که باز خواهی اعزاز پادشاهی از مهر تا به ماهی کی میکند سؤالی
با تست عیش در بگی اکبر و طرفه گنجی در عقل می بگنجی پیوسته در خیالی
بسیار از غزالان بوده و باشد که تو خاتمی با ایشان شاه شه غزالی
خود واقعی ز عالم مرغ شکسته بالم رحمی که در عالم تو غرق در جلالی
هستی ضمیر هر راز انجام دانی آغاز آخر تملقی ساز رجال الا الی
یزدان بیافریده و ببیند و ندیده زین خوبتر ندیده تمثال بمثالی
اسمم اگر چه نامید ار بخت خجسته جوش با صد هزار امید سازیم بار خالی
اندر شریعت ما خون ریختن حرام است لیکن حلال باشد دست علی عالی

از عشق عامل الدین آتش شد جمالی
او را نمای سیراب زآن چشمه زلالی

یا ذو الجلال قسم غیر باقی باقی بدهر نیست دگر عهد به کس باقی
نمای چند که زانجام کام دل باقی بجسم دل نکنی فیضهای اشراقی
دلا بدور نما خویشتن ز ناطلاق که کارشان همگی حیله است و زراقی
بغیر رشته که حبل المتین بود دگر چه باد آماده عهد و میثاقی
بخواه مقصد خود از خداوند خلاق که نیست غیر خداوند کار رزاقی
بکن ببیده عبرت نگاههای جهان که هست تا که کوش و ساعد و ساقی
تو را از این طبیعی باطاق و قصر که جز فنا نبود هشت بر سر طاقی
تو پیش از آنکه شود جان غارت بر ترا درون خویش کن آتشهای براقی
کوشش باید از کرم و فضل حق حیات رسد بجان تو ای آسوده از آفاقی
که سعی خود اگر یوسف ابن یعقوبی و یا برتبه در دو دمان اسحاقی
بزدود دست کسی را به هیچ کم ند مگر کسی که جز از او نداشت مشتاقی
بجای خرقه و دستار روزی دلی پسند او است پسندیده حسن اخلاقی
ضمیمی مستغرق نگشته اعضایت نمای جمع تو از نام نیک اوراقی
ز خاکهای درود عامل الدین است ز صد هزار رسد بخشش حکم آفاقی

چه مرغ زیرکی اکنون فتاده ام دامی
که روز و شب قفس تن ندارم آرامی

چه یاد آیدم از آنهای روضه خلد نه فیدوانه کشیدم نه غصه دامی
بر آن رسیده که مجنون شود جلوا دارم از آن زبان و از آن نور طره دست غزالی
کنونکه خواسته در دام جاودانه شدم ندانم آنکه چه وقتم کشد سر انجامی
بوصفهای زمان هر قدر که گوی کرام نمیتوانم از اینجا برون نهم کامی
هر آنکه ملک ولایش طرب پیکرد رها نداد و ملرش از کرم نباکامی
هر آنکه سیکه چه من شد بدو مبرا چگونه میگذرد روز من بهر شامی
دلم خوش است اگر از آن طبیب جای دار ز رحما نجهد یادم او بدشنامی
بساعتی که من از جام عشق سرمستم خیالم آنکه دگر نیست در روی ایامی
بخویش آیم و فورا خیال میکند هزار حلیتم افزون شود از اینجایی
مگر یکی نظری آیدم ز جهت عصر ز فیض خویش خلاصم کند ز بدنامی
بدهر نیست مرا از روی هشیاری برین سابقی از آنی کرم بجامی
ز عشق خویشتن اکنون چنان تمام مستم که تا بصبح قیامت ندانم ایامی
چنان برات بکامم ببخش شاها که جز ولای تو دیگر نباشد آرامی
دراز نامه که شور و شور غوغا است بده ز خط امانت مرا ام قیامی
مرا لطیفه عدد گوید عامل الدین نمای دورم از انعام و بخشش انعامی
بروز کار جلالیه ام نما امداد تو خویش عامل عمام و اصل امهامی

ای پری گر چه صورت بشری
هست تا بنده رخت چون قمری

هر چه خوب در همه آفاق چون بدیدیم ز جمله خوبتری
بخدا بهتر از ولایت تو بهر حسنان بیافتیم پری
آنچنان محو صورتت باشم که ندارم ز خویشتن خبری
گر اشارت کنی که جان بدهم نشناسم ز خویش پا و سری
ابد الدهر زنده است جهان پدری چون تو باشدش پسری
نه به تنها دل مرا بردی دل تنها بغمزه ببری
نه عجب زندگان ترا مایل مردگان زنده سازی از نظری
عامل الدین خویش را دریاب که بنالد چو بلبل سحری
این غزل گر نموید دفتر که بود از نثر او چه دری
بنگر دانا ز دانم مقصود چیست منظور دل ز شعر تری
سخن بکر نغز و معنی دار بهتر از صد هزار سیم و زری
نشود سیر عاشق از معشوق آنچنانکه طوطی از شکری
هست امیدم ز حضرت بیچون برسد برجود دی ضرری
با دو پیوسته کلک مشکینش در نظام خطوط تاج سری

این مسلم بود نخواهد ماند
از بدانه یش او جهان اثری

سرای خلوت و یار و شراب صهبائی چه است نیست به از این مرا جهان نعمی
بنام نیک تو سوگند ای بهشتی خوی بجز تو نیست دلم را خیال جامجمی
اگر مرا نگ درگاه خویشتن خوانی مرا بهر دو جهان هیچ نیست در دو غمی
بهر بلا که گرفتارم ... اگر چه کشته بغربت مرا وطن غمی
ز من اسیر تو تنهایم اندر این عالم ز شرق و غرب بگیرد جهانیان کمی
ز اهل صورتم آنقدر دل پریشانست که پیش می نرود بر پا مرا قدمی
حضور حضرت آنقدر خود بخواهم که غیر نقش تو محوم مبادا شد حرمی
مقام عشق پرستی نه کار هر هستی است نمی‌رسی بتماشا مگر ز هی درمی
متاع عشق گرفتن نخست بگذرد پس آنچه اشک بصر بالهای نمی
بیاد عامل این را که زدلش که نیست عزیزتر از عصر صاحب کرمی

هر زمانه مهی هست و سرو بالائی
بیا فزیده خداد هر با بهشت
زبده خلف آدم گرفته تا دنیا
زنام انفس و آفاق هست حضرت
تو نور پاکی و ختمی بکار ره معصوم
بدیده هر سر موئی آدم دران
جهان نما و توجان بخش جلوه آفاق
بیا و باقی این عمر مانده ام دریاب
کجا روم بکه گویم غم نهان و عیان
نمای امر تو باده است جلال الدین
مسلم است شهنشاه دوام
رسیده جان طلب از روزگار تنها
دگر نمانده ز هجر تو صبر و آرام
ز دیده بی تو مرا در زمانه طوفانها
تو خویش از همه کارهایم آگاهی
ببخش باده ام از جام شه جلال الدین
ز بارهای خجالت سرم گریبان
ز تخیلات ره تو صد هزار منزل
ای آنکه تو سر دفتر خوبان جهانی

تو ختم جمله خوبان عالم آرائی
بصورت بشری در صفات ربانی
هر آنچه هست بخوبان بجلوه ارزانی
کند غلام تو اعجاز صد سلیمانی
هر آنچه هست تو زیبنده و برهانی
که با وجود تو سازم زکس تمنائی
بجام عشقم اگر جرعه بیفزائی
زمین باده پرستان و باده پیمائی
که بیش ازاین نبود طاقت شکیبائی
که هرچه میگذرد بر سرم تو دانائی
رها ندم ز غم فتنه و [illegible]
با قضای کرم هرچه حکم فرمائی
شکر و رنج مفرما ز عادل الدین
هر روم از کرم خویش کن مداوائی
[illegible]
بگرد کوی توام [illegible]
که برکشتم و چون برق [illegible]
که چند روزه بیایم [illegible]
ولی تو نیز [illegible] توانائی
توان نمود ولی [illegible]
اگر قبول بفرمائی عادل الدین
خوبان همه گر جسم لطیفند تو جانی

(بر تارک)

(سرورش عالم)

سروش عالم غیبی عجب پیام بود | همیشه باد دل آگاه بخیده بازی
پیرانه سر افتاد و سرم عشق جوانی
زاهد تو بر و خرقه و دستار ز دل | دست آر دل غمزده تا بتوانی
مانند سگان تا کی از این کوی بگردی | عمرت گذرانی که خوری لقمه نانی
ایجان جهان مشت تو چون دانه … | شکن تنم اندر کف دستان چنانی
هر قدر تقصیر بخشم در همه آفاق | در عالم خوبی به ازانی به ازانی
ای آنکه جهان جملگی چو جسمند و تو جانی
هر کس نتواند که سر کوی تو آید | بایست دل از ستی و فر کیانی
من تحفه از هجر دگر هیچ ندیدم | شکر از اثر حلاوت …
جان گر بسپارم پی ایثار تو شاید | سودات سراسر بسرت … زیانی
از چشمه جان سیل روان عجب نیست | باشد عجب ار خون ز دو چشمم نچکانی
ای عالی دین قصه بپیش آر که عالم …
چه روی داده که با تا بیاری | دمی بحالت درماند کان …
خوش آنکه دمی که مرا دانی تو دم بدم | کنم بوعده بگوی تو ساز پروازی
دیار غربت و وصل تو … قسمت | که بنده سلک نجات کنم تک و تازی
نجاکیای ره عاشقان شاه جلال | نهفته گوی از اسرار ما که رازی
محک زننده تو ای قلب عالی الدین
عمر بگذشت و در هدف حیف … | لیک نا امیدیم از کرم یزدانی
کشته از علم خشک شد از آفت دهر | چاره اش نیست مگر از بر …
نیست غیر تو و عشق تو مرا … | که ولای تو دو دنیا است …
هر قدر میسکوم جلوه جانی جمند | تو چه روحی که در آفاق نداری ثانی
دوش گوشم بنوا … | نکته گوییت از سر جان خانی

اگرچه باده پرستی نکرد عالی دین | ولی بسیکده کم کار بیکده بازی
حال دل من تا نشوی باز ندانی
تا چند ره بهیده ای نفس ستمکار | درکار رفقا کوش در این عالم فانی
ای پیر خرابات بروی دلم اول | محتاج نباشد که کنی نظره ثانی
سودای تو از سر برود این هر محالست | چون پاک ره و پاکدل و پاک تو دانی
عشق تو بس است عالی دین را ز دو عالم | غیر از تو دلم را نبود هیچ گمانی
جان بخش دل و دین همه خلق جهانی
از دامنت ایجان جهان دست ندارم | یا جان بدهم یا که بکامم برسانی
شیرین تر از ایام وصال تو نباشد | شیرین تر از آنی و ز شیرین تر از آنی
امید من آنست که انجام عمر | از جور جفاهای زمانم برهانی
خدمت شعیب از سر اخلاص نمودن | مقصود خود آمد موسی شبانی
پاکیزه تر از عشق دگر نیست …
ترا چه غم بود از حال خستگان غریب | کومت کرده ات اکنون …
ندانم آنکه چه نام بگویم و چه بخشم | که شرح عشق تو پایان ندارد …
صبا بشاه چراغ رسان تو پیغامی | در آستانش از صدق …
به نیم غمزه شیرین زبان … | برای آنکه تو از خسروان …
که سیم و زر تو شناسنده …
کشت انجامه دل از غم … | هم مگر رحمت خاص کند …
ساقی ای باده کش عمر … | کن خرابم تو زمی تا زغم …
سنگ درگاه خود … | که دو دو در بدر …
دردم انقدر … | هست امیدم ز ولای تو رسد …
هر که آسوده … | گر گدا هست بود …

عالی الدین ز غم هجر تو در زجر بود
ما بغیر از تو نداریم تمنا ز کسی | خلق را گر همه آفاق بما هم تو بسی
گر کسی خانه دل هست و تماشای … | جز خیال تو در این خانه نشد هیچ کسی
اقتباسی که کند … | که خود ایجاد نماید و قیاس قبسی
رشته از رشته سر رشته عطائی … | در حضورت به از این نیست …
عالی الدین مقصود هزاران …
ای زنگ عارض تو چو گلزار … | از دی تا تو منما هر جنسی
امید خوش از همه عالم بریده‌ام | غیر از تو نیست در همه هستی مرا کسی
هر دم که روی تا ز تو آید مرا خیال | صد رود خون ز دیده رود زنگ اطلسی
بنمودم عرض هنر که کفتی برای من | بنما بدیهه چند چنین در …
داد و ده و تمام خلایق … | بر صدر مجلس اعدی میر مجلسی
جان و دلم بسوی تو باشد … | فریاد رس که داد رسم نیست از کسی
دلا تا کی در این دهر خرابی
بیاموزی ز هر علمی رموزی | نمیدانم بیابی یا نیابی
چه دانستی که دنیا را وفا نیست | پریشان حال تا کی انقلابی
اگر در کنج غار … | وگر خود عمر نوحی بازیابی
تو ساقیا که برایم شراب میریزی
اگرچه سوخته قلبم کباب … | شراب کو چه نمکی کباب میریزی
هزار مرتبه چون … | با قاب تو چون سحاب میریزی
هنوز غنچه نشکفته … | چرا فسرده ز چشمان گلاب میریزی
هزار طعنه بخورشید … | بجز عشق تو در خوشاب میریزی
منم بروی تو عاشق … | تو بر خباب … میریزی

مددی ساز که …
عمر بگذشت ز دریای کرم … | که برای تو دگر نیست مرا داد رسی
… | دست و پا بسته کشم …
دهر بالاتر از آن نیست … | اثر ناله که زند …
سگ درگاه خود … | که مرا نیست شب هجر تو بیم از عسسی
جهد کن جهد که …
من چند بگنیم که وصالت … | احوال من بپرسی و دادم برسی
مانند طره تو دلم باز در هم است | پس کی مراد …
… که ز اشعار … | تضمین نمای بگوی ز سعدی …
جان جهان نمیدانی نام بگوی تو | ای آنکه بر علوم جهانی مدرسی
من آنچه ز فقرم بود از مدح … | دانی تو …
فانیست جان عالی دین … | نور ید اللهی و ز ذات مقدسی
چو طفلان … در اضطرابی
بعالم هر چه خواندی یا شنیدی | خود از هر علمها و از هر کتابی
بحکمت گر ارسطوی زمانی | … گر به از افراسیابی
سرانجام تو مرگ است عالی الدین | چرا بیدل صفت در پیچ و تابی
هزار شکر که بر آتش آب میریزی
تا برای شبم تا … | …
گذشت آنکه به بیداری … | چه شد که غفلت کارم بخواب میریزی
شب دراز مرا دیده … | حباب اشک چه … میریزی
حدیث اهل … | …
دلم که … عشق … | چه روی داده که حال خراب میریزی

بیا بساغر ما را پر از شراب نمای
ز ابروان کمان و کمند گیسو بت
میان جام خود عکس ستاره کان من
قسم بجان تو دور از تو جان من بکاخت
امید رحمت عفوت بسی که کردم
مرا دو دیده شب و روز از غمت بیدار
دل آگه است ز فرمان تو بقدر قبول

دوم مهر آنکه تو ای بخش خود بود
اگر براه طریقت قدم زنی با جد
بلای عشق برادر نه کار آسانست
مکن تو جان عزیزت اسیر حسن جانان

(همی خون)

۵۴۵

بکام زهر مرا با شتاب میریزی | چه کرده ام سوالم جواب نا گوئی | غذای طوطی ز دوغ آب میریزی
شده است حامل این پیر ساخت | که بار عشق ز یوم الحساب میریزی

بجز کرمت ای صاحب الزمان مددی | تو ای که حجت عصر و بقیة اللهی | کو اهجتم ای صاحب الزمان مددی
بحر سیاستم ای صاحب الزمان مددی | برس بداد ما ای چاره ساز کل جهان | که جز در تم ای صاحب الزمان مددی
غریق جرمم ای صاحب الزمان مددی | رضا مباش که گردم رهین خلق و فنی | ز یاد زستم ای صاحب الزمان مددی
عطار رسنم ای صاحب الزمان مددی | چه میشود ز کرمهای خویش در گنجی | ز رنج و عسرتم ای صاحب الزمان مددی
که خیک محستم ای صاحب الزمان مددی | دو روزه عمر بفرمای از غم آزادم | معطل غرتم ای صاحب الزمان مددی
ز سوی تربتم ای صاحب الزمان مددی | بنیر روسیهی بکرم متاعی نیست | تمام محبتم ای صاحب الزمان مددی
بدهر راحتم ای صاحب الزمان مددی | شهنشهی بخلاف و دو صد سلیمانست | چه سور حاجتم ای صاحب الزمان مددی
سگ سرای غلامان عامل الدینست | ز یاد زنوانتم ای صاحب الزمان مددی

که چرخ زخ داده که روز بی دلم یاد | یاد زلف تو کنم روز خود دم شام تمام | چار ارم نیست شب و روز بجز گریه و زاری
بچه روسیهم مرا در بر اختیار | محو کردم همه آمدن رفتن خواب | یادم آید چه از آن رفتن آهوی

(بیاد ساقی)

۵۴۵

همی خون دیده کام منیشانم

دو چشمم زاول شب تا صباحی
بفرما لطف بگو بیشتر زانکه

تنم کاهید همچون کوه برفی
ببینم شاید آن مقصود خود را

دلبر از من دل آسان گرفتی
دوش توریه و انجیل خوانی
تا قد ناز رفتار کردی
خلق بیگانه و آشنا را

خرابات نادیده ره چند پوئی
مزن شانه زلف که گشتم پریشان
بیا ساقی آور از آنمی بنوشم
شوی محرم رازهای نهانی
مرا دوش با یار مشکین دل افتاد

هم دوران نشنیدم چون تو شوخی
بگوش خود شنیدم ناصح عشق
ز صدق پاک بنمودم دعا بت

مرا نشانده در کنج پژوهی
بیاور ساقی از آن قوت روحی
براه است آنچه نوشم زان صراحی
رود جان خاک ره گردد فتوحی
جان باقی نماند عامل الدین
بدستان نیست غیر از عشق حرفی
بجان آمدیم زین تنگ ظرفی
فلک کام تو گردد عامل الدین
منصب شاه خوبان گرفتی
امشب از عشق قرآن گرفتی
قامتم گوی چوگان گرفتی
قید چاه زنخدان گرفتی
عامل الدین خود را ز قدرت
دل قلب هردم کشانی بسوئی
دو صد دل مستی بهر تار موئی
که زان آتش غم کنم شست وشوئی
دلا غیر مهرش کسی را نجوئی
ز هرجا بنی قصه گفتگوئی
نگارا همچنان یوسف مسیحی
ندیدم چون دلبند فصیحی
نمودم خطا از آن قول صحیحی
سحرگاهی من اندر یک ضریحی

تمنای عامل الدین ورد هو هو
فزاید قوتم از یا فتوحی
اگرچه روز عشق و افتتاح است
بدل زخم از غم هجر تو دارم
ز غار دون کنج و یا از عمر نوحی
بیا ساقی دری بگشا بروم
ز فیض خویش بر من ذره بخشی
که هجرانت بوصل آید ز حرفی
تا که زلف پریشان نمودی
کرهای بیا پا که کردم
این شکر یا که کان نبات است
در کلیسای عشقت هزاران
درد نالیش تو درمان گرفتی
تو چون زاول شب رمکده خوانی
اگر خواهی از حالت زار عاشق
گل سرخ کاندر لطیفی است مشهور
بیا بوزنت راه عشق و سلامت
مرا مختصر گفت ای عامل الدین
بخوبی صد چنان یوسف مسیحی
تو خود پاکیزه و پاکیزه خوئی
ولی با چشم خود تا دیده باشم
نظر فرما بسوی عامل الدین

که او را سرزنش بنود نکوهی

ولی خواهم از این بهتر فتوحی
وگرنه بودم در دل الم جرحی

فتوحی بازیابم زین شگرفی
جهان غیر از تو ناید عمر حرفی

کار جمع پریشان گرفتی
زانکه لعل خندان گرفتی
در لبت آب حیوان گرفتی
کبر و ترسا مسلمان گرفتی

ذکر صادق الوعد یا رب چه گوئی
شب و روز دارد بهر دیده جوئی
در او نیست بروی تو رنگ و بوئی
بشرطیکه رازت نیابی بکوئی
نگهبان دین باش و مسکین بکوئی

ز تو دور است هر فعل قبیحی
صبح اندر صبح اندر صبحی
ز قدرت چون کریم ابن فتحی

چرا ای یار با ما قهر کردی
شب هجران تو دور از رخ تو

تا بسته است عشق تو از هر طرف جبینی
سیلاب عمر خار و خسم در کنار من

در عالم تجرد اسرار سرمدی
اطوار سیر آیینه مرا ساز محبت
مارا تمام محافظت از دیو نفس خود کن
ارکان تن ضعیف ز اشغال مختلف
گردون دون دو روزه بفرما بکام ما
یا رب بحق رتبه اصلاب طاهره
ما را نجات بخش ز افساد و بعده
انجا وجود ما که بجز بی نخبه

بشکنای جهان غم فکنده است مرا
چه میشود که ز دریای جود خود مشتی
نیست و نیست زمانی البصیر آگهی
نه آرزو که شوم با رجال ملکی
دو روزه عمر تمامی در جهانم آرزو
اگرچه عامل این لایق غلامی نیست
عقاید هم همه آنست غیر حکم تو نیست

بکامم شهد دنیا زهر کردی
ز چشمانم روان صد نهر کردی
چه سازد عامل الدین با جفایت
بی اختیار میزند عاشق بجنب دفی
گوهر رسان بجر و از او ده بکف کفی
دیری بود که عامل این آستانه است
یارب نگاه دار تو مارا ز هر بدی
ابعض نمای انبه اعمال اسودی
خونخواره بود بتر از دیو و هر ددی
شیطان هوای نفس ز چنگال ایزدی
از آنکه طالبیم بما آن بکردی
فرما برات سینه ما نور واحدی
این بحر وزره عمر فنا در مجردی
زان پس دیده دیده از پاک بجز بدی
تر و ما بنود کرچه در جهان خردی
بجز ولایت حق نیست بر سرم مددی
دهی به تشنه عشقت ز ما بیش ابدی
هو الغفور و هو الخالق و هو الاحد
نه در طمع که بجنگ آورم جهان همه
بجنبه بیک دل به جفا بجان
ولی محواه تو از کلبت بجنگ بدی
ز کار ما که همین چرخ نگون گنده

بچیده یک گلی از بوستانت
من از خاک عشق و ذری آبرو کردم
که خود افسانه آتش در دهر کردی
فرما ز لطف کوثر چشمی پیاله را
خود آگهی ز درد نهانی چکویت
بروی رسان تو رحمتی از غیب جان فی
یارب بحق خمسه انوار طیبه
ما را براه راست هدایت نما ز فیض
جز در که امید تو دیگر کجا روم
در جرگه همان سعدا نام ما نما
قدم ز بار گناه معاصی گران شده
دانای هر نهان و عیان و مقتدری
بیرون نما ز سینه ما جمله کینها
نما غنیمت عامل این روزگار خوش
ولیک فیض خداوند است بعیدی
کو نکه نیست بغیر از ولایت بدی
ز ابکانیات تو فرمان دهی قضا و قدر
نه طالبم که رسم فخر الملک سلطانی
مرا بخلق خدائی بخیری و بدهی
غم جهانم ز بلطیفی توام بکسو
درین جهان اگر عامل بنده ازوی
شهنشها نظری ساز از غمم ترهان

مرا رسوا میان شهر کردی
تو در جهد آمدی و جهر کردی

ای آنکه شهسوار با ورنگ رفرفی
خوشتر بود که راز دل و دوستان خفی

یعنی بذات احمد و آل محمدی
خود دانی آنچه باز دهی با کرامتی
بکمان روا مدار تو در جهان سرخی
بر حق قرب حضرت پاکان اسعدی
فضلی و رحمتی که یکی و اکرم فدی
قسمت نما تو ز پاکی مجددی
وارهمرحمت رکان تن ما از مقیدی
امروز در گدائی سلطان سندی

تمامی لطفی یا مرتضی علی مددی
مقرب احد و کبیر بائی و مهدی
نه شائقم که شود دستگاه و والدی
فدا نشستم همه عمر دادی و بستدی
قسم بنام تو بمهری تو دل کشدی
بجز ولای تو دیگر نباشدم سندی
تو پیش از آنکه مرا زین جهان اجل بردی

ای آنکه از در عشق آمدی بخود بلی — نگار من آنکه بگو یوسف بن یعقوبی
خدا گواه که دل پیش از انیز اکنون — مگر خدای دهد باز صبر ایوبی
هر آنچه بیش بلا کم که در نظر داری — چنان نما که رود آب با تکلف خوبی
ز عشق احسن خانه در فراق آمد — نه آدمی که مهیش ز تکمیل ز خوبی
غلام خاک ره عاشقان پاک توام — که خاک راه تو با دیده کرد جاروبی
ندیده هر که جمال تو را چه میداند — که فرق می‌نهد چشم کور از محبوبی
وصال یابم اگر سلک نیک بختم — وگرنه خاک نعیم شدم ز مغضوبی
الهی بالی [illegible] — ندیده روی تو گویندم آنکه معروفی
چگونه وصف تو شرح آورم در اشعار — که صد هزار قرون سر ز وصف تو محجوبی
کناره چون ز تو سازم ز خلق پر آزار — چه با توام تحمل آید در دلم خوبی
ز دشمنان تو سازد کناره عاقل این

ز دیدن تو ز دل رفت طاقت و آرام — چنانکه دیدن طالب ز روی مطلوبی
جواب تلخ تو کامم چه شهد شیرین است — ز لطف در نظرم هر چه میکنی خوبی
تو پاک راهی و پاکیزه رو و پاک دلی — نشان کسی ندهد آدمی بدین خوبی
رحیم خوی و پری خصلت و کریم کفی — جلال و دولت و دین [illegible] بدین خوبی
نه دهر بلکه تو اندر بهشت ممتازی — نیافریده خدا این چنین اسلوبی
چه خوبی آنکه ز شش سو ز تو شهره دلی — شده عشق ز شوق تو افتاده از دلی
ز قدرت عالم این را نظاره فرما — که از فراق تو شد سینه اش چه کوبی
مرا خطاب نماید خاکش صوفی — [illegible]
نموده عشق تو جا بر دلم چه سکه زر — قسم بذات خدائی که نیست محبوبی
تو واقفی ز همه راز شرقی و غربی — پدید ساز تو بر رازهای مکتوبی
چنانکه منعی عشق مدینه از کوفی

وعده وصلم دهی جانا دلم وا میکنی — مردم از حسرت ز بس امروز و فردا میکنی
مرغ دل را صید عیاری چه چشمک میزنی — کار والله عالم آرا و دلارا میکنی
این عجب بود که سوی چشم ما جا میکنی — مرده صد ساله را در قبر احیا میکنی
سرو دیدار اعدا چون ز بستان میروی — شکر صد آتش عشقت دلم جا میکنی
ای گل خوش نظر از سوی ما منما رخ — تا بکی با این دل زار مدارا میکنی
خواهی ار آفاق را از خط برهم زنی — با همان قامت قیامتها که بر پا میکنی

هر زمان آئی ببر دم [illegible] دل یغما میکنی — عشوه میبازی دلم را سخت شیدا میکنی
دل پریشان میشود تا زلف مشک افشان کنی — عاقلان دیوانه زان خط چلیپا میکنی
چشم بر هم منه تا شاید که جان آید بتن — آه تو زانم بجز می تا کجا یا میکنی
سینه بیمار میکردم ز هجر دوری تو — باز با آن غمزه پنهان مرا آوا میکنی
دلبری از من به هر راحت جان هر زمان — زلف جادو خال هندو دست خارا میکنی
ناز بیجا چونکه باز آئی تماشا میکنم — تا بچشم عاقلان کی قدم جا میکنی

خوشا کمال تو ای گل که با جهان داری
بخوبیت همه اقرار میکنند ای گل — که روی خوش بهار ز رنگ ارغوان داری
کمش بگیر و بهر بند ای زبان که با کی — مطیع امر توام هرچه در گمان داری
ز دوستان بشنو پند و بر سکوت [illegible] — کنون که عزم چمن بوستان داری
شب فراق تو چشم هزار سال گذشت — خدا دگر ننماید چنین شبان داری

بگنج چشمه آب بقا مکان داری
نظام بسته اطراف چشم مژگان داری — برابروان تو پیوسته شد کمان داری
بپا ده غم از این تمام تمام [illegible] — باب [illegible] داری
وفا نکرده جهان با کسی تو غره مشو — که چند روز تمامی جهان جهان داری
زیاد می نمایم که دوش گفت [illegible] — بیاد خیر برو شو دیگر زبان داری

چه کاروان اجل بگذرد و تو عبرت جو — که عاقبت بره بابت کاروان داری
بدان تبرد خود شرط عشق آن باشد — براه دوست سر و جان از میان داری
تو کفر نعمت یزدان بسان ز عاقل و دین

تمام روز جوانی تو طاعت پیری — چه ظل عاطفت دولت جوان داری
چه روزها که بباید بخاک پنهان — چه پیش شاهها که در این تیره خاکدان داری
نسیمه [illegible] چو که [illegible] نمان داری

خوش از زمان که نگار ز غم مرا خواری — ملال خورد و محبت نمودی از خودی
حقوق خدمت دیرینه‌ام نکو داشت — که بجهه براعدا اتم بغیر از دی
بیا که یادم آید من از تمنا نکو — ز منظره سوی [illegible] نبردی
شناختی که جهان غربت [illegible] — اگر بسی عطر نقیب ز شرح پی [illegible] بردی
کو نچه چشم مرا روز و شب بدین [illegible] — که عشق جویم و خواهم نه اطلس بردی
از چه روز هجر شب ما میکنی

خطا ندیده بزودی فراشم کردی — بیان شیشه دلم را شکسته ازردی
بکلک ری تو مرا سربلند بهودی — ولی ز خامی اغیار بخت افسردی
بر [illegible] دمی که بود ارث خدا [illegible] — هزار نوع محبت نزد دم آوردی
چه شد که محو نمودی تو عالم [illegible] — برای خاطر بیهوده سازگر کردی
تو را حیات ابد آید ای دلا [illegible] — بزندگی اگر اندر ولای او مردی

روز تیره سر و ما زنو آید بباغ [illegible] — عشاق خویش را تماشا میکنی
امروز را وصال طلب سازم [illegible] — هجران سال دیده بفردا میکنی
زلف کمند کردن اهل کمال [illegible] — بنو عجب آهوی صحرا میکنی
باران چشم بر بوی کت گل [illegible] — کشتی عشق را تن دریا میکنی
جاو سیار حیله رقیب است [illegible] — الحذری تو قوت دارا میکنی
القدرت [illegible] دین را کجا میکنی

نادیده را بدیده شهلا میکنی
حاجت بحرف نیست که بردم آوری — از تحیر عشوه دانا میکنی
ایشهد چون تو لعب شیرین نمیشود — گر نیم غمزه رستم و دارا میکنی
ببند قد تو سرو چنان [illegible] خم شود — وز نیک کرشمه آدم و حوا میکنی
با نیم جرعه تو زیا نیم نخند — محتاج فی لباغ و حیا میکنی
بر شیخ عقل بازنمای کیماء عقل — بر عمر خرمن آتش تنها میکنی
زین فلتی که بر سوی دنیا میکنی

چه نیت بر بوی میخانه رند سیا [illegible] — خوش است مستی که خوش بگنج [illegible]
بهیچ فضل برادر دل تو غم رسد — اگر براه و ولا تو خویش [illegible]
مرا شراب پرستی خوش است [illegible] — که ساعتی گذرانم بر دم آزادی
بسنج عمر و خالی ندارد ای یاران — خوشا کسیکه لب پنج [illegible]
دو فرقه اند که اهم ز مهر [illegible] — ز گریه‌های شب و روز ونالهٔ زاری
بغیر عشق نباشد دگر کسی یارم — جهان مطلبم ز بیجا نیان [illegible]
مسلم است که تا دیده را خواهم — یقین که میدرود دل هر آنچه میکاری

خزان رسید بباغ و [illegible] زاغ — کرفت بلبل بیچاره دامن خاری
ز خاک میکده هر لحظه روح زرگی — مشام جان رسدت بوی مشک تاتاری
مرا خراب نما ساقیا بهر خراب — زمی که نیست با قرار بند [illegible] انگاری
شب فراق ندانم چرا سحر نشود — که تا خبر رسد از دوست پیک بشاری
چه چاره غیر صبوری که دل بهجر غم است — ز هر طرف بخرام عدوی بسیاری
رضا شدم برضای خدای عز و جل — که غیر صبر زه چشم نمی‌رود کاری
دریغ و درد مرا اندرین سرای سخن — بجز ولایت او نیست یار و غمخواری

بریز ساقی از آن می که در نهان داری
تو با کرمی خود دینا معامله
نسیم صبح دو دستم بود برای [illegible]
با انتظار همی روز را بشام آرم
دلم خوش است بهر هفته که باز آید

مدام تا و لکا در جهان چه سر داری
مکن هراس که ششتر اگر بدست عدوست
حوادثات بکن دل چنین بر گردون
تو را که صفحه پر از گوهر گران سنگ
بیا تو ساقی باقی که در جهان طاقی

شب فراق تو دور از تو با دو چشم زاری
دل شکسته ام اندر تزلزل است هنوز
امید داشتم از غم سبک شود بارم
رضا مباش بصد طعنه حاسدان که [illegible]
امیدوار سوی تو عالم الدین است

اگر بگوشه ابرو یکی نگاه کنی
زنار مرو اگر روزکار اندازی
سماوات ارض بود ذره ز کرد [illegible]

بمی پرستی او شهره عالم الدین است
کرم نمای بعاشق ز جام سرشاری
که غیر روی سیاهی نمانده کرداری
بکوی او گذری عرض بنده بگذاری
که دور و یار دلم جز تو نیست دیاری
که دستخط مبارک رسد بکار آری
بگیر از کرمت دست عالم الدین را

کهی خیال بهجر و کهی بر داری
بیان تند بکشد ره دلا سپر داری
چرا امید از این نخل بی ثمر داری
چرا ز دون صفتان چشم سیم و زر داری
سه چار جام میم بخش اگر کرم داری
سمندری صفت عشق عالم الدین است
هزار خون شود از دیده کان مرا جاری
از آن سبب زده دستم از این پا کاری
غم فزودی و بخندیم تو سر باری
تو نیکه خویش بدرگاه پاسبانی
که با فلکت و غم از سر تو برداری
اگر نقاب از آن روی ماه برداری
هزار ماه ز مه بهتری برون آری
بروز دیده نبیند بکس [illegible] تاری
تو نیکه مسند شاهنشهی سزاواری

ز ترس می زده کو جاوه بازاری
بغیر حلقه و شرمندگی متاعم نیست
برات سازه نجاتم ز شه جلال الدین
برات سانه او حال روزکارم را
تمام عمر بغفلت برفت و بیهوده
بگو چگونه ز اعادی و طعن [illegible] نام
مدور دارش از اطوار ذلت و خواری
بدیدی این تل خاکستری [illegible]
چرا ابسان بیکی برگ بید بلرزی
بزیر عشق کرانه دگر خلاصی نیست
غم زمانه و اهلش مخور ز همت [illegible]
علاج سازه بیهودی تو در وای [illegible]
بوی بخش ز بحری که بر گهر داری
از آن زمان که بفکر وصالت افتادم
چه شد که با همه عجز دل بدرگاهت
مرا که نیست بغیر از ولایت [illegible]
کلامم از همه عالم بغیر عشق تو نیست
شهان دهر گدایان درگهت باشند
هزار روشنی آید بهر شب تاری
هزار حلقه بخورشید چرخ باز آید
بهر چه خوبتر از او بود تو همتا داری
بر بند روز و شب اینجا نیات [illegible]

که راه یار نگردم [illegible] روم رهسپاری
که اوست دوده پاکان [illegible] بیکاری
رسان بعجز که وامانده ام بهر جایی
تو و آگهی ز شبم خواب [illegible]
نمای مرحمت از کمترین [illegible]

دگر برای چه دل در بر دگر داری
اگر ز راه طریقت جان خبر داری
بدانی از چه همی چشم بر ز بر داری
دعای نیم شب و ورد [illegible] سحر داری
اگر قبول غلامی مرا نظر داری

دو صد هزار سر افتاده ذلت خواری
بیهوده تو یادی ز ما نمی آری
مرا که نیست سوای تو با کسی کاری
ندانم آنچه تو دیگر چه در جهان داری
که بر شهنشهی کن فکان سزاواری

اگر تو [illegible] ای خوبروی گلزاری
زنیکوان بسر سروران تو سالاری
هر آنچه بر ده این چرخ [illegible]

(خدایانه و خدایی)

خدایانه و خدایی کنی تو کار خدا
چگونه [illegible] که پیدا است قدرت الهی

ای من مجنون صفت بر سنگ جانان [illegible]
نخل امیدم رسته شد از لب [illegible]
عشق تو دل جوشد چنان [illegible]
هستم امید عشق تو دارم [illegible]
دارم سر طاعت تو را تا که [illegible]

نگاه چون نکنی سوی ما ز کم بینی
دو روزه عمر غنیمت شمار [illegible]
بترس ناله فقیران عشق گوشه [illegible]
تو پادشاه جهانی نظر نما بگدای

ناصیحه مستبرود [illegible] نیکو
بدنامم و رند لاابالی
دریاب مرا که عمر بگذشت

زلف را مکن پریشان حالم پریشان [illegible]
گلخنم ز فیض خویش آو باغ [illegible]
از شست بهر جا آمدی دلبر
خواهم از گل بیجا در تو باغبان کردم

رحیم خصلتی و عیب پوش ستاری
خدا نه بخدا قدرت خدا داری
جانا قدم آهسته نه بر سر فرامشکنی
بر تو همی بخشد از ستم دل [illegible]
قلب علیل شکسته شد از گردش [illegible]
بر کان ز غم سامان [illegible]
دل شد کلید عشق تو افتاده ام [illegible]
بر رشته بود چاره بجز حکم [illegible]
قلبم ز عشق تو رنجید [illegible]
نه آنکه آنچه تو بودی تحت [illegible]
بزیر عشق فرو رفته کاسه لبنی
دراز زمان که مرا بند [illegible]
ز لطف دور کن از خویش [illegible]
بنام میسیم و جام ساقی
اکنون شده زشت نام ساقی
سرمست علی الدوام ساقی
در نوالهوسی تمام ساقی
ساقیا مرا درده زان چند ربانی
تا کی مرا خواهی حالت پریشانی
از دو لعل شیرینت ساز شکرافشانی
در سرای تو از صدق [illegible] نگهبانی
نزد کو شعند حسن تا کنیم قربانی

تو ای که هادی درماندگان داری
دو چشم عالم این مانده است بر کرمت
جانا دلم کر شکستی یکبارگی [illegible]
مستم ز چشم مست تو باشد [illegible]
شب تا سحر نالم ز دل [illegible]
دانم که من بیچاره ام از خانمان آواره ام
از قید غم بارگها و رست [illegible]
در شام غم سوزان [illegible]
از عالم الدین دور [illegible]
که تو بخیر پرورش کرده ایزد [illegible]
هزار ردیف مصری جان [illegible]
کشنده سکوه تو نزد داد آفریده تو
نصیحتی که نبرده تو عالم الدین ساخت
کجا ار مرا بریز جام ساقی
باز آو و ساغرم کرم ساقی
هر روز سبو کشم صباحی
اقدام نما که عالم الدین
تا در این سرایم من سری ساقی
آمده ماکیدم ای تو رهبر [illegible]
زرد شد رخم از غم [illegible]
زانکه دو لعل شیرینت دل [illegible]
مانده ام در اندیشه [illegible]

هر آنچه خواند تو را بیکسی مدد کاری
امیدوار رز چاه غمش برون آری

جانم بود در دست تو [illegible]
بیمان گسل شوخ چگل چندم ز ما [illegible]
در گلشن تو خوار ام فرما [illegible]
روزم بکن تاریک [illegible]
چون شیوه [illegible]

جمال خوب و جلال شکوه [illegible]
که نیست اسمی از ایشان [illegible]
خدای عدل نماید میان [illegible]
بهوش و گوش شنو ورنه [illegible]

تا هست شوم مدام ساقی
بر شام غذای شام ساقی
نیست بگند قیام ساقی

یکزمان آبرم این [illegible] روحانی
می بده زدایم غم از دلم [illegible]
آن طیفه [illegible] از چه [illegible]
کی شود زمانه دور این [illegible]

(از غم عالم الدین)

دوش داشتم با دل گفتگوی پنهانی
عاجز آمدم دیگر زین غمان پیچ در پیچ
تا که دیده چشمت یار من اسیر کردم
با وجود داد دنیا گلشن است در چشمم

بهار باده بود دوش کنار بستانی
گهی ز آتش عشقت بجوش پر جوشی
مهرهای که روی اسیری گره عشق
مرا است دعوی اسلام نزد کافر عشق
بیار رشته از آنکه رحمت جانست
دلا اگر تو بیان عقیده ام با شب
دلا بدان تو که تو خواهی رسید بر مقصود
ندیدم و نشنیدم هر آنچه بشنیدی

خود ندیدم بجهان بدتر از این
دوش دیدم که صبحی کش در
گفتمش خمر حرام است مخور
صبحدم برد در میخانهٔ عشق
حیف باری نه نشستم روزی

از سر حقیقت چون کفر اگر بردنی

از غم عالم الدین زار زار میکرد
کاید لو چرا هر دم فراق بوزانی
خود بر درد علاج کن که کارت از تو بود
کار عاشقی این است خویش بر بیدانی
چون نبا شد او هیچ است تاج و تخت
با سلطان الدین راه جمال یار
بستر طاآنچه ز دلبر دو دوست بستانی
گهی ز انجم شرفش کلاه افشانی
ندانم از چه در این ماه مست یابی
دریغ و درد از اینوادی سلیمانی
بنوشم رسم از نور راحت جانی
بدردهای من آری ز عشق درمانی
که تا بر آه حقیقت ولی بنوازی
زاهد ستاره از عشق و پاک دلانی
خوش شراب از باده ندیدم باری
که همی خلق خدا آزاری
میگذشت از بر یک خماری
گفت او از چه گمانی داری
که بسر بود مرا اسماری
تا شب وصل نمایم کاری
عالم الدین تو بهر در بند
چون عیسوی دمی دم بر چون نمی

اسم خانهٔ عشقت گردید الا الله
گاه او بسان شب تا صبح بیکرانی
پاسخم دلم بر گفت آنکه بود دانشمند
گر خدا کند باری دوست آیدم بر کف
من بقول نغز دل نیز ناله سر کردم
چو نکته در دعا تقیت این سر اچه خانه
گهی ز عارض دلدار تا ز گل چینی
گهی تری بر دلدار خویش همرازی
چنان بدید نه دلدار ایم بجهان
هزار حیف که عمرم تمام گشت و بخت
هزار نکته بجا آوردم در اندیشه
دلا اگر بجهان تشنه کام عشق خود
دلا بحیرت صدق صفا بهر شب و روز
بنوش عالم و متصل صباح و مسا
به از این نیست جانم کاری
شیشه ها نه بر دیده جا بیم
گفت من مست و خرابم بنیم
گفتگوش بمن درحرف تو بود
جام چند از کف ساقی خوردم
گفتم این بار سبک با زم زود
بار قندی بشکر قند آری
تا کی در اینوادی در قید غم جانی

گاه ای صفت هر روز تا شام بانی
از تو من نخواهم ساخت راز خویش بسانی
دارم از لحب مدهم افسر سلیمانی
هر دو عشق کردیم این ز عزخوانی
گهی ز سنبل او قدر شکن تردانی
گهی چو بلبل مسکین گلی نوا خانی
که تشنه آب بخواهد ز بیابانی
مرا سرای دو در یک سری و سامانی
هزار مشکل خود حل کنم با آسانی
بجنت راز خود از حق بخواه با بارانی
ره ولای علی ولی عمرانی
دو جام چند از آن راح در صبح گاهی
که نظیر بر خود چند اری
گفت من مست شرابم آری
گفتمش با تو ندارم کاری
با دف و چنگ و رباب تاری
سر انداخت مرا سرباری
تا کی از این جانب که بنده که چون

تا چند از فقیران بال جان ستانی
تا چند بهر سیلی ای دل بگو بسازی
بهر وصال طاعت بست دعا برآری
شاها تو لایزالی قدرت زره صنعت بیحد
کردم چو کفر نعمت دیدم سزای خود را
باز و ولا و ثنا با دوست ساز گاری

هر صاحب دلی که بهر او دلبر است
ز آن نفخ عیسوی تو دم از دم کند
تنها نه من ز زلف سیاهت غمین شدم
اسلام را بال همی یک سحر است
دل تا اسیر چاه زنخدان نموده
نام تو حرز جان و دل خود نموده ام
دادی ز لطف خویش مرا انتظام نظم

ایا هرو بگو خوبان تو خانی
مشک و عبیر شمه از موی زدی
حلال مشکوتی مفتاح کاینات
گر غلام کوی تو خواهد اگر جهان

من نه مفتی تا شد شهر م
دی بگفتی مرا پس از چه بود

بنگر که چند دیگر چون خاک و گل سرشتی
تا چند همچو مجنون پیوسته در جنونی
کو رازق العباد و یا کاشف الغرور
ادعیت احببنا اجبت مجنونی
شکر از بسازم ای دل بابیر عشق تلخ
تا چند همچو غنچه از غصه در گرانی
ای آنکه در حساب منظر مقدری
ای که بر دی جز تو مرا نیست همدمی
ز آن پیشتر که باز نیاید مرا دمی
هر گوشه کاوری که گرفته است باقی
هر ساعت محبت بجا باید محرمی
اندیشه ام بنگذرد بیش دمی
چون اسم اعظمت بهر کار متعلی
با همت ندیدم امیان متقی
کردیده است عالم این راز اوز تو
زیرا ندیده دیده اینطور آدمی
تا دیده روز کار از این راست یزحمی
یزدان نموده نام تو را اسم اعظمی
آرد بروز کار هزاران چه چاکی
باده نوشی و طرز عیاری
زاهد از ان نباشدم کاری
که تو رسوای کوچه بازاری

راه محبت از تا چند خود دانی
تا چند همچو دامان بهر دامن بعصی
یا واحداً علیاً یا صابراً و خبیراً
جانها تمام حسنند زد و خود دانی
دست تو سلم چون دامان اولیا شد
از دشمنان شکایت نمایی عالم الدین
مشکل بیا فز بده خدا غم مقدری
با بودن تو عیش بهشتی مرا بود
از هر چه در خیال بیاید ز خوب تر
گفتم بمهر خویش که غمخوار من تو ای
بار آنکه باز از نفس عشقت برنج
در صورت که از همه کارم تو محرمی
کردم بنای عقل خرابه ولای تو
تا هست دهر از همه خلقان تو بهتری
چو نالحه نیست غیر تو اش یار محرمی
گر خوانمت پری نشود در نظر عیان
سرو قدی بدین ایجاد کنان
زحمی که هیچ نیست نداری تو بیچ
از فیض خویش عالم این بهجت است
به از آن تا که مردم آزاری
حالیا قید عشق یار باشم
ناصح گفتی دلیک این میدان

از آن کمند دولت تا کی همی برنجی
نان اطاعتی جو تا کی بجرد زنی
انی رایت دهر اقل نشیب نظرانی
در علم معرفت بجای در حلم ذوفنونی
راه تو کلم را پیوسته رهنمونی
تا کی ز لب نمانی از غم چه لحظه خونی

چون نیستی تو بیکرانم جهنمی
این است محوری تو سدا عقل آدمی
اکنون مرا چنین شده تو غمخوار عالمی
تنها نیم بنگر که بود نور هم غمی
باری رهانیم ده از اینها ر[illegible]
یزدان نساخته خانه این پاک محکمی
واز کاینات برتری واپس گرمی
بی ننگ تو آدمی و به از خلق عالمی
محبوب لایزالی و مطلوب اکرمی
یا بدر بخطاره پاک تو مزمی
تا از جفای دهر پناه سایه اودمی
شیشها در حجم چه پنداری
با ظریفان مرا بود کاری

هر که در هوای عشق گشت چه باک
چند در فکر خود و دستار
تو خوری خون خلق با اهرک

از کرمهای خود بجانی ده
بجلال و کریمیت یا رب
دستگیرای تو کارساز همه
هم شفیع آورم بدرگاهت
جان ده و جان ستان تو ایمنی از
واقفی خود چگونه میگذرد
وادی حیرتم بکلک غرب

صورت ماه تو کردیده بخوبان قلم
من در راه صفا تو کویم چه که خود حیران
نه دل من یکی امروز شیدا بردی
خلوت جام می عشق مهیا سازم
از زمان برکشم از دل بدو صد شور نوا
گاه از لعل تو سازم دهنی پر شکر

ای نبت ملیح بعطا باده چه می نمانی
آرزو دیدم همه این است بسی وصل تو
پیر بودم ده مرا فرقت رویت بکجا

از غم شیخ و زهد و زناری
بهر آن است دل است ای ... تو
قول تو خون ریز خوزم باری
بار الها ببخش کر داری
از غم ایجاب مرداری
که رحیم و عظیم و ستاری
که نیاید ز دست ما کاری
نام پاکان پاک اطواری
اندر این پرده هست پنداری
از کم و بیشها و خبر داری
دوره روز کار فاجاری
ایچه اندر روشت سرو چمن آگاهی
تا که این عارض زیبای ترشد هر جانی
حسن خوبان همه داری تو درین تنهایی
دل اهل نظر از بیم نظر بر بادی
در سیارم تو ببینم شکر و جانی
روح افزا دیدم از لعل تو روح افزایی
که کنم تازه جان از سخن کویائی
عالی الدین ز غلامان سرایت باشید
تا قیامت در لطف تو بخواند

می تمع تو بتا هست به از طلائی
باز یابم که تو شکر لب شکر خائی
نوجوان کردم اگر باز سرم باز آئی

شیخ صنعان اگر شنیدستی
نه بهر دل از ای قران گفتن
عالی الدین بر سر دست فردا
که بجای آورم گنهکاری
خالق عیب پوش و غفاری
در گذر از خطای بنده پیر
سازم از جان نثار رحمت
خواب غفلت گرفته با دو سرم
جز تو استید نیست روی زمین
از عدم بر وجود آوردی
عالی الدین امید وار تو شد
تو حشر اسر چه که طلعت خوش سیمائی
تا غلام تو شدم سیر بیابان گشتم
هر چه در عقل بگنجد تو از آن خوبتری
آرزو دیدم همه این است در اینده هر جا
گاه نوشم ز کف ساقی می آیتی
چون شود طبع من از رخت تازه
گاه از عنبر سیمین تو جان بدهم
که کند مدح تو با طبع جهان دانی
برخ هر که ز رحمت نظری بگشایی
از نگار سخن عشق برانگیخت لب
زلف مشکین تو زنجیر کنم در گردن
غم دنیای فانی چو دلم افزوده

دائم صحبت پس وفا داری
دل صاحب نظر بیت آری
بکجا دیدی و چه ظن داری

وای اگر خویش پرده برداری
که ببخشندگی سزاواری
دائم این را که نیست مقداری
خود عطا ساز چشم بیداری
زیر این آسمان زنگاری
دادیم بر عیار معیاری
که ز جا عشق بر ون آری

عاشق روی تو را نیست جهان مادانی
الحق امروز زیبای جهان پنهانی
که شبی باز تو بنگار بکجسم ما دانی
دل بیرم رسد از عشق تو بر زبانی
بیکم وصف تو در خوبی و در حسانی
گاه از گوهر سیم تو کنم دارانی

رزم سازی دل خارا تو باین دارائی
با کجا سخنانه ز ابروت کنم والائی
چه شود غم ز دل خونشده ام بزدائی

گرشبی آزادی قلب مرا باز دهی

چه جان برفت زتن از بدن چه میخواهی
زحال خسته ام امروز دوست کرا
از آنکه گشته صد سال کوه چه میجوئی
ز کمترین آنچه بیابت آشکارا شود
اما رخواسته اندر خت ترش نگاه
سخن سرائی اگر از زبان خود برگو
دعا ز خلق بر اندیش از چه مطلبی
زمن عوالم اخیار را ز چه میپرسی

سخن از دهان دلبر چه خوش است بانامی
برم ار رسد ز باقیش بگو دل اشتیاق
بهوای عشقبازی ز قلم نگار چه سازی
شب روز در حرم چشم بسر عشق دگر کم

بنزل من درویش اگر فروآئی
عاشقیم دهی نسبتم باز دهی
چنان ز دیدن روی تو در جهان ستم
خدا ایا ز دعا بر سرم گذر فرما
روا مدار مرا بیش از این کنار فراق
ستم که گرش محبت ز دوم در این آفاق

عیش صد ساله ز رحمت بر خم بگشائی
عالی الدین تو ام سیر بیابان ستم
ز جان عاریه بر روح تن چه میخواهی
که من چه کرده ام از جان من چه میخواهی
نشان طوطی خود از زغن چه میخواهی
ز تو تو شوم تو بسته تن چه میخواهی
ستاده تو از این بار زن چه میخواهی
وگرنه خود ز مثلانی سخن چه میخواهی
از آنکه خورده فتن با من چه میخواهی
سجال با من از این یاسمن چه میخواهی
هزار شعر بگو زنت عالی الدین خواهی
لب لعل دلفریبش بخور از می دو جامی
همه ترسم از فراقش که بیاورم دوامی
سرخوشی برفرازی تو ز همت نظامی
بامیدگه نوشم می نوش علی الدوامی
دو هزار شکر سازد بجهان عالی الدین
هزار ساله در عیش بسته بگشائی
از آن بود که تو ایجا و سازندی
که نیست حاجتم اینه هر باده پیمائی
زدست رفت دگر طاقت شکیبائی
ز تشنگی در هم جان بدست زنانی
دگر ز نیک و بدم نیست هیچ پروائی

هیچ داری خبر از عاشق افسرده خود
چه شود دگر رسانم فیض تن آسانی
پیاده را چه بود ی سوار است که
خزان رسید بباغ و گرفت بارانی
ز زنگان بگو آواز بر بنما آید
ز شاه مردان ایدل تو با زری نطلب
فانموده بدن از برای عشق نقا
هزار انجمن این چرخ دیده داد بهار
نمای دل ز ملای عل لبان لجین
هنر بت ار دل خوش داری و سلامت خویش
دگر تو در پی اوشک ز طن چه میخواهی
چه شود حجاب حسنش ز میان عیب بجو
دل کجا بهر لب جو ره عشق یار بجو
بجهان عزیز باشی بر تمام عالم
همه روز و شب دو چشم بره آفتابی
که بدیدیکنه عشق در پید شد زبی
دو صد هزار کمان بروی تو آمد از رایت
مسیح وار بکیم تو مرده زندگی
ز دوری تو غم روی غم بیفزاید
چنان که آرمی ازمی که بنت جشانم
تونی بکحذر عشاق قاسم الارزاق
ملامت ار چه روا نیست عشقبازان

که بکوی تو بشد بهیده و ویرانی

نفو دگر شده قرض الحسن چه میخواهی
چو من فسرده دل از این چمن چه میخواهی
ز فتنگان ختا و ختن چه میخواهی
ز مردمانی کمتر ز زن چه میخواهی
دگر برای بدن پیرهن چه میخواهی
نظاره بر سوی این انجمن چه میخواهی
ز بلبهای مس چون لجن چه میخواهی
دگر ز مال و منال وطن چه میخواهی

ز نگین کهش تمایم ملح صبح برات شامی
که رسی بطرز خواجو بشوی به از نامی
اگر او قبول سازد ره قدرش تو کامی
که رهم ز ننگ اینه هر دو رسم بکجائی

چرا بجا نه ما کیشی نمایی
اگر جمال دلارای خویشتن نمائی
مگر تو باقی عمرم ز رنج بر دانی
که برنج و عمر چشم شده است دیائی
چه میشود که برسانم مراد برهائی
ولیکن است چه بکشن ز حال ارهانی

اگر چه نیست باقیم هیچ مادوام … دلم خوش است که دارم … تو آفتابی و من ذره وار بی‌سامانم … بجنبش دیده‌ام ای تو بخشش جانی
بخت دوش رقیبم که تا کی بر کو … اسیر زلف کمند بلند بالائی … بجنبش تماشا سر زلفش که تا آسم … منم غلام غلام علی اعلائی
یگانه نادی دریا نورده … که پشه را مدد فر پر عنقائی … صبا بیخبری از من … بگو بقدرت علیشاه ما چه فرمائی
بنوش عامل این جام می … که شاید از غم اندیشه …
یارب بغیر فضل توام نیست … بر آن تنم ز نفس پاکی … فرما خلاص دل تو ز ما و من جهان … فریاد ما مرات از انتظار …
دیگر امید نیست از خلق روزگار … جان در ولای عشق ولا کرده … این نوبهار از کرمت … زان پیشتر که باز رسد …
از روز کار مردم ناسازگار … وانی چنانچه کیشم … روزی شبی که میکند زانم خود آگهی … مانده تن ضعیف بدست …
یارب بحق مجمع مردان … اسوده ساز بنده ز ناجنس … دانم تو را کریم کریمان … جویم پناه از تو ز هر حالت …
کردیده کار عامل این … با نالهای و سدم از دوست …
ای فضل رحمت تو … بخشای دیده‌ام تو از آن … بابا و بیکوان تو هر لحظه … بر روی دوستان تمام است …
امیدوارم آنکه نسازی تو … دست سوالم از کرم پاکدامنی … کر ذره ز فیض بزرگان دین … کار مسیح میکند انفاس …
جانم اسیر در کف خونخواره … از غصه ز بر کن … آهی که میکشم تو گواهی … خود چار ساز مهر دل سنگ …
کردیده مرغ دل قفس تن شکسته پر … بال و پرش بده جدا از … از بخشش تو یک سر مو کم … بخشی تو صد هزار بهر دانه …
ما وانها که جمع درانجمن توایم … در چاه غم و چار گرفتار … غیر از تو نیست چاره … با صد هزار رنج کجا میرود …
با جود بی دریغ تو بر سلطنت رسید … در دیده اگر کمین سلیمان … مستغنی از صفات … فرما عطا ز اشرف مخلوق …
ما را بهیچ روی نباشد … تا وا رهیم خویشتن از نفس … باری ایا کریم … تبدیل ساز سیئه …
… برنور پاک صحبت عصرت … زیبا بجز ولایت او …
… کر صد هزار عامل این … بار رحمت تو باک ندارد …
حق ز تو پرده بپوشد تو مکن پرده دری … پرده خلق دری حق کند … تر عشق اگر خواهی … کنج بالی تو که بیش …
عمل زشت خود است … الف الابکر چند تفکر … خانه دل منشین … تا کی بدیده آواره …
زهر عشاق … زهرنا خورده … غافلی تا کی … چند پیوسته …
حد و حدی نما آنچه … نیز غافل شو از … خویش صافی کن آنکه … حاجت خویش …

چشم عبرت بگشا دیده عبرت … کو از آن همسفران باز نیامد خبری … عامل الدین تو نصیحت … مزاغفال … خویش خودت …
کر رسد دست تو بر دامن صاحب نظری … آید از همت او بر دل و چشم نظری
کر بسخالت از انیه هر فنا … دیده او نشود در رخنه همان … بار الها تو بده دیده حق بین … که به تنگ آمده جان …
ای نسیم سحری محرم راز عشاق … کرمی ساز نما جانب جانان … داوری ساز رسان داوری … غیر او داد کری نیست کند دادگری
راز پنهانی ما عرضه نما … کوی تا چند ز عشاق … هر طرف لشکر غم … بهتر از عشق دگر نیست …
عامل الدین خودت … که بغیر از تو نشد دیده …
اگر کوی خرابات … سوی تو در زآفات دهر … ز خاکپای پرستندگان باده عشق … بفرق خویش نهی …
مقام عشق نه با فندکی … که فرق می‌ندهد چشم … فدای خاک ره پاک … که سنگ نیل نماید …
ای آنکه شمع نمائی تو … نخورده جام شرابی ز عشق … اگر چه رفتن میخانه … مکر دلیل رهی آرد …
دلا تو کند راز آن … که نیست هیچ خماری … غلام همت مردی … که نخل بر بار …
مگر ز فضل خداوند … وگرنه رو سیهی … صبا بگو که من … نثار خاک رهم …
نظر دریغ مفرما ز حال عشاقان … که خاکپای تو را میکنند تاج سری … ز بوی باده … که با وجود تو از خود …
خدا نکند که بیایم حیات … وگرنه سود نبخشد … جبول حضرت او کرد … وگرنه میسر …
روزی اگر براه خرابات … دانی که کار عشق …
یا مراد مقصد مقصود … گر خود بروز کار خرابات … گر بپری باده … لب پر هزار ساله …
شد سالها امیدتی … تا کی همی نمایم … در حیرتم که غوطه … خود مات مانده جان …
هستم امیدوار که … هر چند نفس کشته … بعد از هزار سال … نبود عجب ز خاک …
من خاک راه پاک … شاید که جان و دل … نشنیده و ندیده … یاران بدلربائی …
کردند جمع حلقه خوبان … باروی مهوش … نادیده دیدگان ز لطافت … باشد ز صد هزار …
خورشید و ماه دهر … زیبنده تقدم او … خور بهشت … باروی او کجا …
مثلش نیامده است … ساز دنگار … یارب ز رحمت ازلی … زان پیشتر که …
خوار بش عامل … شاید رسد …

دستم بجام باده و بر چشم اندرونی
درکوی اقلیم وفا هر قدر از ادیم جفا
در هر زبان پیش لبان بس ساخته بی امتحان
آمد لب مستانه ام کز کیش آمد خام
فرمای ستم آنقدر نشناسی پاس
ای قاضی حاجات دای با منع [illegible]
فرمان حق فرمان تو قدر [illegible] در بیان تو

عشق پاک تو غربت میکنم ارزانی
بر آشیان تو کنجشک را تا شد اراده
هر آنچه میکند رد روز و شام آگاهی
تمام شگفتند آنچه غم خوابانی
مرا علاشیفت چشم دیگران انکر

ساقی تو خود آگاهی ازین راز نهانی
بعیش تو جان ز انجهان هیچ ثمر نیست
آسوده شود جانم ازین زهر [illegible]
در کوی تو تنشسته بمانند سگانم
مدحت نتوان گفت مگر از کرم خود
عمرم شد و نوبت پیری برسید
آنکس که تو خواهی کجا این عیش [illegible] نیست

زنار بستم بر میان رستم از تن تردامنی
جز حضرت شاه من رضا دیگر ندارم [illegible]
در پیش چشم عاشقان دنیا بیرزد ارزنی
روشن شود کاشانه ام گلخن نماید گلشنی
از خود نکردم با خبر گر خود بتیرم [illegible]
مفتاح هر در آنها غیر از تو نبود [illegible]
دست من و دامان تو [illegible]
دانی غم پنهانیم شرمنده ام [illegible]

بجد و جهد نکوبت کنم [illegible] تازی
که شاهها ز بزرگ و بلند پروازی
تو واقف از همه انجام و کار آغازی
زخسروان نکویان و هر مجازی
که ما درات چنان بنده مجرم رازی
در آستان غلامات عال آلدین [illegible]

تا گفته همیدانی ز نوشته [illegible]
بی باده حرام است نمایم گذرانی
گر گکید دسته جامی بحرم تا [illegible]
شاید که رسد از تو مرا [illegible]
بر هر که ببخشی ز محبت تو [illegible]
زان باده رسد جان و تنم شور [illegible]
خود مجلس است آنکه ز درگاه [illegible]
اندر دو جهان غم بدلش را ونیاید

بیخ طرب شاداب شد جان ازانم دور [illegible]
مستانه مدهوش شا بر ضبع [illegible]
کوی ولایت سکنم نام [illegible] هوشیم
ای ساقی کیوان حشم فرما عطایم از کرم
هستی جانها دست تو هر عالمی با [illegible]
دور از در دولت سرا ازین [illegible]
این نکر کردم قوایم بیدار یا خوابم [illegible]
گر عال آلدین خوانم [illegible]

قمار عشق تو از جمله [illegible]
مسلم است که رتبه [illegible]
بغیر باده پرستی علاج غم نشود
نه دهر ملکه بعیشم نه بهشت
سرم بپای تو بنهاده ام [illegible]
ز ترحم چه شود حال او [illegible]

جانرا دو دسته ساغر ز لطف کرمی
هر قدر زبان از تو رسد [illegible]
تا کی بکشم بار غم محنت ایام
وصف تو چه گویم که تو [illegible] نظیری
همی نرود کیفیت کار من [illegible]
بی باده جان بخش تو جان بر لبم [illegible]
من مات بری تو سراپا کرم [illegible]
گر عال من کوی سکانت [illegible]

خرم دل احباب گردید گلخن گلشنی
ز حلقه در گوش ما [illegible] جان تنی
صد شکر دیر منم الحمد [illegible]
با منه نکرد [illegible]
از یک نگاه [illegible]
شاهنشه [illegible]
جز کوی احباب [illegible]

خیال من همه جا بازیت [illegible]
که بازی جانرا تو نیز [illegible]
ببخش ساغری از آن شراب [illegible]
هر حال که داری نداری [illegible]
که از کرم تو [illegible] دستم [illegible]

شاید که ز آفات تنم [illegible]
سودای جان [illegible]
از کش مکش حاسد [illegible]
دارای جهان [illegible]
هم حالت [illegible]
فریادرس [illegible]
فرمای خلاصم [illegible]

این شهر ندیدستم یک ترک بدین نیکی
طاوس خرامانی یا کبک دری [illegible]
با حشمت جمشیدی با فر فریدونی
آنانکه نمیدانند دانسته نمیخوانند

تو لی که خوانده خدایت بنام یسینی
مراز عشق و لی تو خانه دل شد
بغیر شرع تو آل پاک اطهارت
دعا هم از تو اجابت ز تو که [illegible]
تو لی بجز احکامهای حق [illegible]

از آن ساغر که دی نوشم بنودی
چنان مستم که هشیاری ندانم
خوشا ایام وصل و فصل نوروز
نزید عمر دادی جاودانی

غلط است انکه رخت بنت بنام
افزای سنگدلا باز بپرس از حالم
چند روزی بپرستاری سلطان [illegible]
تا ابد مست محبت شده ام از می عشق
انکه گفتی بمیان من او فرقی نیست

پس از چه بدین گیتی همسر اینی با کی
شاهنشه خوبانی در هستی و حالاکی
در چهره منوچهری در سینه چو ضحاکی
با نطق چه جوانند دو زنده راکی
گر عال دنیت را خوانی زغلامات

ز نور پاک خدا خاتم النبیینی
بغیر حب محبت ندارم آیینی
دگر ز خارج و داخل نباشدم دینی
ملائکان بدعایت کنند آمینی
تو لی که ناسخ ادیان هر [illegible]
کمین غلام غلامات عال آلدینم
برس ز فتنه این آخر الزمان

غلام حلقه در گوشم بنودی
الی تا حشر مدهوشم بنودی
که دست خود در آغوشم بنودی
قبای شوق تن پوشم بنودی

انکه سرو قدی و روی چه ماهی داری
آفتابی تو که بر فرق کلاهی داری
تا بکی آه من از ماه بماهی داری
انکه در سایه اقبال پناهی داری
که نگاهی بسرم گاه بگاهی داری
دل گواه است اگر صدق گواهی داری

از دست تو من دارم ناگفته شکایتها
شد غلغله در این شهر از دست نگارانی
کشته نبیا جمعی همه دیوانه
در گردش گردونی در جنبش جنونی
شکرانه کند هر روز در گردش [illegible]

ز شرق تا که بغرب گر بز کلاهی [illegible]
ز هجرت تو گذشته هزار [illegible]
ز دستخط مبارک حوالتی فرما
روا کننده حاجتهای [illegible]
به از تو نیست ز مخلوق آسمان و زمین
حسود طعنه زنان گو بعال آلدینی
بهر بلاد زایران وردمی [illegible]

عجب دارم محبتهای در من
بجز دو گفتم سنگ سازی تو
نهادی سر عشقت سینه من
ربودی هوش و صبر عال آلدین
نزد خوبان جهان منصب شاهی داری
انمی زلف سر کج رخت [illegible]
موی مشکین تو آشوب دل [illegible]
چشم دیدار من از هر دو جهان [illegible]
صف کشیده بحشمت [illegible]
عال آلدین بکش این بار گران [illegible]

لیکن نه پسندد است این گردش [illegible]
رستم تماید جنگ انکو نه بر [illegible]
ازعشق تو جانانه چون نادره [illegible]
والستاد خلد طوبی دراین [illegible]

چه حاجت هر چنم که خویش [illegible]
سوای مهر تو جانرا نمانده [illegible]
کو شاید نگه کردم نگردید بینی
مگس زمین تو گرد دو بیان شاهی
شهنشهی تو شاهان گدای [illegible]

بدین زودی فراموشم نمودی
تو سرباری سرو دوشم نمودی
نمودی مهر و خاموشم نمودی
بیان دیگر در جوشم نمودی

چهره آل عجب خال سیاهی داری
خوی شیرین بتو تو به الهی داری
تا تو بر حال من خسته نگاهی داری
پادشاهی که تو همراه سپاهی داری
تا لب گرهی چشم براهی داری

ای وهر چند چشم مرا خونفشان کنی / آهم شبان تیر بهنجت آسمان کنی
گاهی ز جام باده دلم چیری کف / وانچه هزار نیش مرا آشتوان کنی

گاهی سوار رام مکثا لی بشهری / گاهی پیاده غربت بی‌خانمان کنی
گاهی برشت میبریم گاه سوی ارشت / گاهی بکشت و گاه کشتم مکان کنی

گاهی عنان جبره دهی خیره سوی من / گاهی هزار سود جهانم زیان کنی
آنرا که قصد جان و دل است او بکنی / آنرا که در عقیده خود داری آن کنی

من کوه میشم که زکین ور کمین مرا / برف بلا نفرق و تنم در جهان کنی
خود شیر میشم که ایا زهر و هر دو ران / هر دم ز روبهی خودت قصد جان کنی

یکجرعه باده میندیم کر شبی بدست / روزش ز دیده خون دلم را روان کنی
بر دست مردمان دنی میدهی مرا / وانگاه زنشهای مرا نیش جان کنی

عین نشاط ار نج نشاط آوری گر / شطرنج نرد عشق بهارم خزان کنی
الحق عجب عجوزه بکری و در زال خو / زآنت همرهی برابهان کنی

چشم امید هر که بسوی تو افکند / باکبر و ناز و عجب بری بر گران کنی
میترس عرض خویش برکان و ... / آنچه ببخز ورکه او قد کمان کنی

ادیست حق کر عال نبت گشت / اوراز محیط سر بسر جوان کنی

ماه رویا تا که عشق آموختی / خرمن بیچارگان را سوختی
عقل در میدان عشقت مات شد / آتشی در شهر عشق افروختی

با خم عقل و دل و دین را تمام / بازآور آنچه باز اندوختی
بر قدم روزی تو بر میدی کباب / تا کجا بردی کجاش دوختی

تا که جام عشق می دادی مرا / خامی عقلم بیکجا تو جستی
عال الدین را ز ایام صبی / هم نواش با عقل و عشق آموختی

ساقیا ساغر را پر نما گلگون می / آنچه بنو و بسنهای تو هزار جام می

ساقیا رطل گران که خراب آرم کن / یاد آرم ز جم و سلطنت خسروی
ساقیا منع مفرما من هجران بگذرد / سخنی نیست مرا غیر غم خوردن می

بانگ زد دوش مرا وقت سحر پیر خرد / گفتمش چیست بنت همچو نبات تو جدی
گفت برخیز و بزودی بسوی میکده رو / مرده دل را بنما زنده رو انشو تو بری

چون بود عهد شه خسرو جمشید اساس / ناصرالدین که بود جام جهان خدمت وی
گفتمش از چه دلیلم تو دراب شب امستی / گفت ای عال این چون تویی باده که

وزید باد خزان بر بهار عمر جوانی / ربود سبز درختان ز سر کلاه کیانی

برفتمی شب دوشین بسوی گلشن بلبل / بدیدمش ز چمن شد برون ... زبانی
بگفتمش از چه سبب صحبت جانفزایت / بگفت گل ز چمن رفت و بک رفت خزانی

چمن فسرده چو من شد خموش شد بلبل / فسرده گشته بوقت خزان جمیع جهانی
معقل خویش بگفتم بگوش و شنیدم / که تا خزان برود و آید آن بهار جوانی

فراغتی بکف آرم ز ساقیان بستانم / می وصال محبت بخلوتی و نهانی
ای آنکه کنی سیم از می در ساغر / شراب ناب بخور روی حضور دوستانی

بشهر عشقم و در گوشه مشغلم اکنون / کرم نمای تو ساقی که از غم برهانی
اگرچه قابل هست در کاهی جود بدانم / ولی امید مرا نیست جز تو خویش بدانی

با نظرش که ... ره شریعت غرا / رحیق عشق بقا خواهم از در عالم
مراقد از غم دنیا و هجر عشق کمان شد / تو راحت همه جا بهانه جان من چه کمانی

شکسته دل شده ام را بجهت بسته جانی / تو کار بسته کشا ... که باز
صفات ذات تو را کو شنا ... / همین بس است که چون خدا تو خالق جانی

غریب شهرم و غیر از تو داد خواه ندارم / برآستانه آسوده کی خورم لب نانی
اگر تو عال این آیین وصال بخواهی / نمای عرض بدرگاه او بهر زبانی

بیا و ساقی دوران مرا بده می ناب / که باز کم کند از چشم من شباب خواب
شدات شکر مهیا و هر بره مجلس انس / خوشا رباب و ربابی خوشا شراب کباب

بهشت و باغ بهشت آیا کر زدی نگار / چه روی داده که هر کس رسد بره ز عقاب
عبیر خشت خور آب هر طرف شده خوشبو / و یا که یار پراکنده زلف عطر و گلاب

نه حاسدی نه بخیلی نه فاسدی نه بکجز / مگر هر آنکه بیاید برون شود ز خراب
چنان با اهل طریقت خوش است ... / که گویا برسید آب تشنه برلب آب

بهار عشق بود آنکه جمع گشته خزان / ز هر طرف شده سرگرم عیشهای جناب
زدست شاه سیمین بخواه باده رنگین / بروی چون مه شیرین بیا بنوش به تاب

خراب و مستم ازین باده که بهشت بیم / خراج می نستاند کسی ملک خراب
بنوشم از می عشق ورد ... بیش بخواب / که تا فلک کندم یاوری براه ثواب

بدهر عال این تا که فرزدی شده ازغم / ز مستیات حجالت کشیده روی نقاب

ز چهره کر فکنی ای مه دو هفته نقاب / هزار عاشق صادق در افکنی بعذاب
شراب بار ز عطا شاه مجسته صفاتم / سوال روز جزا می کنم نقد جواب

ز ماه چارده امروز یار رو بادر من شب / بیا شبان که بگویی مرا دها زیناب
چرا چه آهوی وحشی ز دام من بکریزی / میان آدم وحشی ز نزد آدم آب

فراق روی تو شبها بر اوج جهر قرارم / دو چشم بر ره دیدار آرزوت بخواب
ببار که تو بگو از چه ره ز وصل فرار / بهیچ روی نباشد مرا سوال جواب

ز طعنهای رقیبان سیاه سان ز بنام / بنای خانه دل رو نهاده سوی خراب
ترحم نظری تا رهم زرولت کیسه شد / که شاه باز نباشد روا بچنگ غراب

مقام بلبل و آنگاه آشیانه زاغان / حکایت نماید ...
بدوخت دهر لباسی تقابلیم همه غم / نبود جستیم ز لب تشنگی چنین لب آب

نیرسد سر قضا اهل کمند خیالم / هر آنچه ... عال خویش ازینه ...
اگر چه عال دنیم ولیک نیست بلطفتم / مرا کناه بود یا که بر ثواب ثواب

باز از تو دل عندلیب من چون کردی / دیده ام را مثل چشمه جیحون کردی

چشم اندر غم هجران تو سیکر بید زار / خون دل را تو ز چشم هله بیرون کردی
خط آزادگی از بر تو عشقم دادی / یعنی انعلش خود باز چه قارون کردی

گردش چرخ هر آن ساخت توام بیجان / بیکی آنچه جهان ایزد بیچون کردی
من در راه وفا جمال تو چگونه خبر از آنچه / بجهان شیفته بنمودی و مجنون کردی

ست بنمودیم از عشق خود ای نیکو خو / مینمانم که در این تو چه افسون کردی
نتوانم تو کویم دگر از چون و چرا / آنقدر وحشت خیالم همه وارون کردی

بر سر راه تو بنشسته ام امید وفا / تیغ بیداد کشیدی حکم خون کردی
گر رود سر زتنم مهر تو از دل نرود / که بپاکیزگی این پاکی قانون کردی

من همانم که بصد جام نگردیدم مست / تو بیک جام مرا مست بگو چون کردی
عال الدین همه عمرش بگونامی رفت / نام نکیش تو بیکبار دگرگون کردی

ساقیا هی بده آنمی تو بجام خفی / تا که شب صبح شود گردش چرخ کهنی

نیست مانند توئی در جهان دردوجهان / نوش اما چه بگو طلعت نازک بدنی
ذوق دیدار تو را از لب جان بشنیدم / همچو طفلی که ز ما در بکشیدن لبنی

من برآنم که ببوسم لب لعل چو شکر / رشکم آید که لب خود بلب جام زنی
چه شود گر نظری نیز نمایی سویم / زانکه خود پاک رهی پاکدلی پاک تنی

هر دو جود که بود زین دو جود علم آن است / بیش از این می نتوان مدح تو گفتن سخنی
نه بتنها دلم اندر سر دستان بر ... / با یکی غمزه هزاران دل و جان بشعیری زنی

دل عشاق ربودی ز عراق و ز عرب / همه آفاق هویداست شهنشاه تنی
چه وجودی تو که در پرده رخ ذی خدا / صاحب جان جهان دار زمین و زمنی

انچه آید بنظر خوب تو بهتر زانی   صورت خلق ولی خالق خلق حسنی   ای تو استاد و ظرافت بحقیقت بشنو   وصف او را نتوان گفت تو گوهر منی
عال الدین خود ای بحر فتوت دریا   تا که آسوده نشید سوی هر انجمنی   سالها شد که ولای تو بغربت ادبیات   زان سبب شسته فرامش همه حب وطنی
آسودگی آنست که در رکشائی   بر مردمک دیده تو منزل نمائی

ایام فراق تو مرا روز بود شب   پیوسته کنم ناله بایام جدائی   از بیم رقیبان تو هر روز نهانم   ناچار بشب دیده آیم بگدائی
میخواستم از لطف ببینم رخ ماهت   دو چشم بحجر تا نظر این دادائی   کی عاشق ما صبر نما وادی هجران   بیمار دولت را برسانیم شفائی
درویش اگر از حد شده ما فزون گدائی   روزی بفرستیم بدر رو تو دوائی   دل گفت بیا بدیه ثنای تو بر ما   پر خرد دم گفت کن از صدق دعائی
انیطر زنوا عال این خواند بجز من   کی گشته وادی امین بگجائی

مولاباری ندی از اهل حسینی   که هر تاری زمویش دشت چینی   بهشتی صورتی فردوس خوئی   کنیشی علیمی طاوس جبینی
بهر آغاز ممتاز زمانی   بهر انجام طاز زمینی   چو اختر جهان انگشت نازش   مه و خورشید در انگشت نگینی
گدای جود وی صد حاتم طی   غلام کوی وی طغرل تکینی   هزاران آدم و حوا غلامش   به ازاو در بنی آدم نبینی
مرا نبود بجز او یک امانی   که نبود بهتر از او یک امینی   معانی دان و نغز و نکته سنج است   نظام نظم او سازد متینی
همی ذاتش سرشته روح قدسی است   کمینه حاجبش روح الامینی   مرا گاه از سخن تعلیم سازد   نماید گاه تنبیهم بدینی
بگو مه عال الدین اب چو لب   بیاد آور فراز اسب زینی   ترا چون نام نیکو باز دانند   چرا هر دم چو مجنونان غمینی
ای انکه دلبری از کف عیان ز خویش نهانی   بهر در همه خوبی تو را باشد ثانی

چه لعبتی تو نغیم بوستان حقیقت   که غنچه از تو بیاموخته است تنگ دهانی   روان مرده من را امید وصل تو زنده   مباد آفت ایدت من چو چشم تو جانی
جمال تو به و قد تو سرو غلط بود   تو ماه طرفه سخنگو و سرو تازه روانی   هزار مرتبه سازد که هیچ تو عالم   هزار مرتبه بهتر ز خوبهای جهانی
بدهر پیر شدم از غم فراق جوانت   مگر وصال تو بازم دهد نهال جوانی   گلی ببوی عبیری ولی همیشه بهاری   مباد تا بقیامت بر این بهار خزانی
سر دو تو را که بخوانم خدای جلوه نمائی   زنام چرخ بهشت که هر طرف بگشائی   سمند ناز بطرزی که نازنین تو برانی   ز شرق و غرب سخر گنی اگر برانی
همینقدر بدیع تو وصف تو چگونه   بهشت و حور که یزدان بوعده دادائی   بغیر ذوق حقیقت تمام عمر تو خواندی   دریغ و درد ندانم چرا تو باز نخوانی
مرا امید بر این بود سالهای فراوان   که وصف روی تو گویم هزار شرح معانی   ولی دریغ که گردنده چرخ پیر برآن کرد   ز دست گوهر عزم بیان برقی بکانی
نظر بعال دین حسرت و دریغ منزها   که تا ز رنج غم دهر دون رهائی

در کوی عشق هر چه تمنا کند کسی   شرط است ترک سر تمنا کند کسی   بیمار عشق بحجره اش گشته به زمیم   باید بصبر عشق مدارا کند کسی
وامق حکایتی همه از اشکدیده گفت   باوی حکایت شب عذرا کند کسی   مجنون برفت و قصه لیلی قدیم شد   عشق است تازه با می غنا کند کسی

(زندان غم)

زندان غم فسرده تن یوسفای عزیز   این ظلم زود تر بزلیخا کند کسی   این تخته وقف مرا پند خود نمای   راز و نیاز دوست شبها کند کسی
بر میوه درخت چه دست نمیرسد   باید ببوی میوه تماشا کند کسی   گر مای خفته را به بیا بالش حبیب خفت   باید که فکر خفتن سرما کند کسی
دنیا چنان معامله کن چون بسی بگ   شاید بروی خاک تو احیا کند کسی   شوخی که دین و دل همه از یک نگاه   مهرش چگونه در دل خود جا کند کسی
در گردن تو عال این شد کمند عشق   دنیا است انکه فکر عقبا کند کسی

گر دوست جا کند ز نمودی   دیگر به از او چه چیز بودی   ایکاش که بار دیگر آن ما   باز آمدی و غمم زدودی
تا چشم مرا فراق داد او   بس چشمه ز چشم ما گشودی   در آتش عشق یار سوزم   لیکن نبود نشان دودی
بنشسته امیدوار اوئیم   با چنگ و رباب و نای و رودی   همت طلبم ز قدرت شاه   بر پیر مغان دهم درودی
هر ملت و مذهبم که هستم   یا مومن گبر و یا یهودی   پیوسته بعشق یار باشم   شاید ز زبان رسم بسودی
دارد سر خدمت عال الدین   بر درگه او کند سجودی

ایجالی که تو داری مگر از نور سرشتی   آدمیزاده ندارد تو یقین زاهل بهشتی   تو چه خوبی که اگر صورت خود جلوه نمائی   جنگ افزار کند پیش تو خورشید بزشتی
کافه وش زلف تو بر عارض زیبا است کلاه   خود بغیر ماکه این نامه تا تار تو گشتی   من که جز مدح دلارای تو دفتر نبشتم   می ندانم رقم بخت مرا تا چه نوشتی
تا بحشر ار دو جهان وصف تو گویند سزاوار   به از آنچه بگویند مثل آبی و دو شتی   نظری ساز مرا از نظر خویش نینداز   پیش از آنکه تنم خاک شود خاکم خشتی
عال الدین تو در بیت ولای تو بخواند   گاه در مصطبه عشق و گهی دیر و کنشتی

دلدار سوی ما گذشتی   غم در دلم از جهان گذشتی   روزی چه شب دراز دیدار   دل گفت هر آنچه میوشتی
معشوقه سر وفا ندارد   پولاد کجا و چنگ رشتی   مجنون مکن عاقلا نصیحت   تا او نماید ت درشتی
می خواه ز ساقی محبت   در جام عطا کنار کشتی   گر محتسب شکست ساغر   بشکن سر وی بسنگ و خشتی
بشنو تو نصیحت ار جوانی   شیر عشق بود اگر بدشتی   بیدوست جهان بما جحیم است   با دوست جحیم ما بهشتی
با حال شکسته عال الدین   در بحر عشق فتاده کشتی   یکچند بدی بدار الارشاد   روزی دو سه صبر کن که ارشتی
چون گشت بتهران شاد از یاد بهاری   گشتند بتهران شاد یکچند زواری

باید شدن بگلشن از بهر رفع غمها   با شاهدی چو گوش یاسمین عذاری   عمری با این عزیزی دریاب رفت زاهد   فرصت شمار باقی با بخت کامکاری
فصل شباب با هم بوستان شویم دریاغ   فشوه نما نمائیم ببینیم کار و باری   این روزگار را ما بینیم خار شد اهل   بسیار دیده چون ما این چشم روزگاری
آئید اگر فغان من سر خوش تم زباد   بدگو مباد ساز در بر غافلان گذاری   بیدوست جنت ارهست گلخن بود بچشم   با دوست گر جحیم است آنست سازکاری

(آیا دگر ببینیم)

آیا دگر ببینیم فصل بهار دیگر   گلهای بوستان را بالا و رخ نگاری
ساقی بده شرابی مطرب بزن نوائی   کم کن ز چشم خوابی وقتی گذاری
از بیوفائی یار کن شکوه جلال الدین   سر کن ز دیده باران چون ابر نوبهاری

علی الصباح چه بر روی خود کلاه زدی   هزار طعنه بخورشید و ماهتاب زدی
بزلف شانه کشیدی جهان معطر شد   تو گوئیا همه آفاق مشک ناب زدی
چنان بهشت که آراستی لباس بتن   غریو ولوله بر جان شیخ و شاب زدی
تکلمی بنمودی تبسمی کردی   جمال خویش ز اغیار در حجاب زدی
دهان کنج نهان ساختی ز خیل حسد   بدوستان ز لطف حجاب زدی
فروشت قیامت چه قامت بنشست   ز تار زلف سؤال مرا جواب زدی
سه چار جام صبوحی مرا کرم کردی   بیازمت که ز سوز دلم کباب زدی
ز نغمه که سر چنگ ساز فرمودی   بهشت نغمه داود و شتاب زدی
درین سرای فنا ساختی دلی آباد   خراج مملکت خویش بر خراب زدی
چه اضطراب که بر حال اهل دل کردی   سؤال نیست ز حکمت که انقلاب زدی
کبوتر تو به از صد هزار شاهین است   مگس ز فر تو صد طعنه بر عقاب زدی
مرا ندیده بنیر از تو کامیابی نیست   تولی که ختم تحولی بکامیاب زدی
صبوحی تو چنان مینماید جلال الدین   که دوش ساغری از آن شراب ناب زدی

دلم گرفته چنانست اندر این وادی   که نیست شهر دلم را امکان آبادی
بهر چه صرف نمودم سراچه چون کرد   ندیده ام یکی از اهل عشق با شادی
قضا کشید مرا رخت با قدر سرشت   بششدر غم افکنده طرفه نرادی
هزار رود اسفا صد هزار دا عجبا   تهی نشود خاکی آدم بادی
مرا که عمر گرانمایه رفت در پی هیچ   خمیر خاک چه سازد بچنگ پولادی
دریغ و درد یکی قدردان نشد دیدم   که از غزل بکنم طرح تازه بنیادی
کنم تلاش شب و روز از برای معاش   دگر چگونه کنم نظم را بشیادی
ندا مگر که گریبان دهر چون کشته   ز غصه روز و شبم گشته آه و فریادی
چه شد شوق آن شاعران شعر طراز   که در بهای هر آن جنس سیم و زر دادی
مسابز و سوز گداز مهان بگو به راز   تورا که گفت دلت بی سبب که فرهادی
بگیر نکس که مرا عشق پاک شیرین است   ز اشک دیده ز تیشهای فرهادی
بشرع رفتم و پیر طریقتم آموخت   سه چار صفحه از شرح چار ارادی
بجان دوست هر اوقات در دم این سکن   که کاش باد من سر بر امیرزادی
شکایتی نمایم ز نقشبند ازلست   چه زاد کاش که شیرم و گر نمیدادی
خوشا نشاط و انبساط وصال یار از آن   که هست در کف ایشان برات آزادی
چه زنده زنده نه بتوانم دل تنگ   بیا بیا که دهم جان خود با غمزادی
چه نیست چاره این بیکران حصار   چکامه و غزلی با یدم قلمدادی
وفا وفات نمود و برفت حصر محال   رواج سخن و باشد کنون که بر وادی
بهوش باش که بازار ساده رویانست   خیال من عصر است قصر شدادی
چه منزوی بره عشق عالم الدین شد   برفت رهرو سلمان و را چه فردادی

دردا که عمر گذشت در خانه مجازی   بیهوده صرف شد وقت چون طفلان بازی
ای آنکه در هوایت باشد هوس چه حاجت   جانت اسیر نفس است کی دانی عشقبازی
ای آنکه با خر لنگ کی بلحن شتابی   راه لجین بیاموز میدان اسب تازی
در عشق او گدائی با پای تو شاهی   کرد در فراق سوزی با هجر و درد سازی
دین و دلم که برد او روزی بیک نگاهی   چو نان کبوتر افتد در دست شاهبازی

در دو درون گشت مرا باکس نگفتم آن محبت   کز صد هزار نکته و افتد مگر رازی
در رشت تا رسیدیم کمیاب اهل دل اند   جز چند تن که گویند سخن از اهل رازی
زانکه بسوی گیلان پور امین دیوان   حاجی امیر خان آنکه باشد سرفرازی
در جبهه آنش پیدا آثار نیک بختی   در صورتش هویدا آئین ترک تازی
امداد بر توبیزدان از بخشش فراوان   یکی بگوش کیهان ترتیب او نوازی
در باب ناتوانان هر قدر میتوانی   آئین پیران است بخشش و نوازی
دنیا ببخش و می بین برخور ز عمر چندین   بر حال عالم الدین اسد چاره سازی

خوشا بهار که خوردیم می بافزونی   بروی لاله عذار و بطبع موزونی
خوشا بهار گلستان نموده بود بهشت   خوشا جوانی و زان باده های گلگونی
خوشا بهار که دل مرده زنده بود بی   رسیده بود ز لیلی خبر بمجنونی
خوشا بهار که بوی عبیر می آمد   ز گل که گفت بلبل ز لطف مضمونی
که موسم طربم در رسید بین چمن   تو در نوای منی و نشسته در خونی
کنون گذشت بهار و خزان شد اندر باغ   ایا حریف تو لی باده کهن چونی
اگر صلاح نمائی ز من بر دمی جوی   بنوش و بهر من آور ز عشق افزونی
جهان اگر بدهندت مده نگار از دست   دگر بهر دو جهانش دهی تو مغبونی
دو روزه عمر بعیش حقیقت است خوش   گدای راهی اگر پادشاه قارونی
شد است حال این مست عشق عالم الدین   بدست آر بپاش تو جام میگونی
مراد لیست ز غم همچو بحر پر خونی   بیان کن چو شیدای دانی از زبان چونی
بزور شاه رخی مات طرفه شطرنجم   پیاده حقل و سوار عشق و تن بهامونی
نشد گشاده مرا راه از وزیر کهن   که یاد و فیل تمانم فکنده گردونی
خدا پرستی و چالاک و ستی و مستی   ز رفت خرج بر آن دانش فلاطونی
گواه روز و شبم اشک همچو پروین است   درون گنج و دلی گوهر پاک بیرونی
ز رود نیل بصر در کنار نور بصر   هزار طعنه زنم بر فرات جیحونی
محیط قلزم بخشنده گر بگوش آید   کند علاج هزاران چه بخت وارونی
امیدوار چنانم ز یمن احمد و آل   دهد خدای نخواهند گنج قارونی
ز گنج عشق گدا و عمر جاودان بخشد   بهر زمانه پیراست تازه قانونی
گدای قدرت علیا جلال الدین   گرفته دامن پاکش صفات بیرونی

چمن خوش است صفای درون بیرونی   باتفاق نگار و شراب میگونی
بغیر یار مگو راز خویش با اغیار   که یار به ز هزاران چه در دگرگونی
بهار عمر بهر دم غنیمتش بشمار   مباش غافل از اطلس بیل
سه چار ساعتی اندر خمار عشق تو شکر   مساز گوش بهر یاوه گوی زبونی
ز خواب غفلت ایام شست وشوئی کن   سرای شاه دلی رو بخند یا مرتی
بیا که گذر اردی بهشت ماه خیام   بیا که میوه ز دان باده های کاذنی
خدایا که بر ساقی دهد جامی   ز مانده ز غم رخصتهای افزونی
ز خاک پای ره میکشان بوس مدام   نه دوست آنکه بناحق ترا کند خونی
چو من نه نوشی اگر زان شراب شیرازی   یقین کنی بباز او نیست هیچ بچونی
براستانه شاه جهان جلال الدین   بکن بعشق بود صد هزار قانونی
بگوی او رقم عشق عالم الدین زد   بسحر طبع چه زاینده رود و جیحونی

ده خوشتر آید ز رنگ ارغوان آن پری | خرمن گل مینماید سفره پر جوهری
آنچه در خوابان بود شنیده یاد شد | یار من دارد که مهرویان کمینه‌اش چاکری
فاش سازید انجیر نعلان کشته دو چشم | کفر زلفش بشکند بازار سحر سامری
داستان کهن و صفحش بیاید بزبان | لاجرم عشق و خرد گرفته رگ دفتری
گر خدا خواهد شکر ریزی کنم از کلک خویش | بر فروزانم بدو فر سخن آسای انوری
تا صحاکرش از محبت کن کلام را | او صبا بالش رسیده ساخت تاکید دری
آنکه عمرش شد تلف در هجو گویی | کی ز طبع است بجز آید بجنگش گوهر
مرا که عشق بود اوستاد و رهنمایی

به دیده ایم همی صد هزار رنگ جهان | ز عشق هر اثار اوست در جهان رنگی
هر آنچه رنگ اصطر کنی تمام فناست | مدام هست بنقش بقای او رنگی
بپاک طینتی و پاک راه و پاک دلی | گرفته ایم بکف دامن گران سنگی
بجان و دل بشنو از کلام حضرت دوست | که رنگ بر تو برد ماه و زهره چنگی
بعصر خسرو دین زمان جلال الدین | در آستانه او بابش جال بجز رنگی
اگر بهجر جهاز رم رسی بیقین دانی | نگار چینی و رومی و روسی و زنگی
نوشی از باده و تا باز بر صبح نوشی
جنت نقد چه در دار فنا دست دهد | در پی وعده موعود کجا بگوشی
دیگرت چشم نگردد پی خوبان زمان | گر تو با یار پریچهره بیک آغوشی
بعد از این گرمی آفاق بکار ناید | که مرا آتش می دمکید دل آرد جوشی
خواهم از بار خداوند کریم متعال | که دهد چشم دل دیگر و دیگر گوشی
شب وصال که با یار خود هم آغوشی
حوادثات جهان از کهن سرا الرحمن | که هست خاطر و بو الخان فراموشی
زپای تا سرم گوش در اطاعت اوست | دگر نماند برای نصیحتم گوشی

سا پایان بخنده زلفش رجال آهو شتر | خال هندوی لبش باج خراج کشوری
بشکند بازار سرو بستان این سرو من | جای دارد گر نماید سر درازی سروری
ایکه منعم جنانی از لب شیرین او | گر بیامیزی لبش را نام شکر آوری
او ز درگاهش همیراندم من افسرده را | من بدست ما چشم چون گدای ساغری
تا توان بگذر گوکسین صبوری بشکند | جمله خوانندش که در شهرت چو پیغمبری
شکر گویم صبا نیز ار بشمار از عدو | در شبا بم شد عطا نطق شکر ریزی
جلال الدین وصف جانان ز آنکه یکبار | هم ز دنیا بهره مندی هم ز آب کوثری
دگر چه حاجتم از تاج و تخت اورنگی
مشو فریفته رنجهای این عالم | معیش کوش و اطاعت نما به بیرنگی
ز خاکپای محبان عشق دیده کشم | مرا چکار که او هر کسی است و بی رنگی
دلا بهرزه مده عشق یار را از دست | بهشت عدن خدا هست جای دل آنگی
ز صد هزار دلایل یکی ز عشق اینست | بحق حق بنما خود بهیچکس جنگی
بگوش تا مس قلب نماید او اکسیر | بجز طریقت راهش مساز آهنگی
یکی ز خیل غلامانش جلال الدین است | پیاده به رود از شهاب خنگی
غیر از او چشم امید از دو جهان چه پوشی
نوش جانست گر ازو گرا از آن جو دو | ز آن می کهنه که ز اغیار نهان میفروشی
چون مراد دلت از عشق بقا حاصل نیست | ذره خاک رهش بر دو جهان نفروشی
مست را حالت یاران کهن کهن نیست | چه توان کرد با این عاشقی و مدهوشی
جلال الدین تو بر و پرده ز کار است افتاد | دیگر از بهر چه صد پرده برخ بر پوشی
نمای شکر که با عشق نیست مدهوشی
بشهر عشق رسیدم زمین بوسیدم | شدم یکی ز غلامان حلقه در گوشی
مرا چه رایحه بوی مشک حاصل شد | خوش است آنکه بگردم بگرد خاموشی

مرا هر آنکه به بیهوده باده میداد | که تا چه مرتبه ام هست مست و مدهوشی
مرا بتیست پری خو میان خانه دل | چه دیگ زآتش عشقش فتاده ام جوشی
بهرزه عالم دین آرزوی خام مبر
دوش در آمد ز در دم لعبت ماه منظری | رویش بگمید نقره گل بویش مشک عنبری
طره تار موی او مشک تر شکسته است | هر شره اش بکشنده در صف رزم لشکری
هست صفت ایزدی گل ای سرشته دان | هست هر آنکه هست با عشق گرفت سروری
قدرت او کمال او شوکت و جلال او | خصلت ذو الجلال او داور دین داوری
وقت رسید و آتشش طرفه خدای خوار | غیر خداش چون خیال لیلی پری
ایکه شدی بدون فن تخت … | روح یهل … مرا چنان
ایکه رهش بنتی پیر و این طریقتی | راست از حقیقتی در همه جا برادری
ساقی بیار باده که سرمای فصل دی
در ده قدح که باز بنوشم بیانگ چنگ | تا جسم خشک تر بنمایم ز جام می
جامی بیار ناصر دین خسرو ملک | میده کنون بربط و آواز چنگ و نی
ای نور دیده باد ولایت بدیده ام | هستم نبات نقش به درتوای حی
فرخ وزیر خسرو صاحبقران عهد | بینی امین دولت شه ده دمان کی
از دهش کوه عالم دین نزد او بها | تا داد خواهت کند از چرخ …
بیار ساقی از آنجام می نما تو براتی
ره وصال تو جویم ز غم خیال بزرگم | بغیر عشق نگویم مقام صبر و ثباتی
روان تشنه ام آسایش از روان تو نیابد | رسد ز گنج لبت گر بکام آب حیاتی
مشاهدات کمال تو در نماز مرادم | مرا خیال تو باز آورد ز ترک صلاتی
تو شاه قلعه گشایی تو ماه قلعه نمایی | ز رحمت عدل فزایی ز مهر یار براتی
مرا امید بود وقت نزع بر سرم آیی | دهی ز باده عشقم ترشح از سکراتی
چه روی داده ز لا بیچو حال بداری

بسر هر آنچه گذشته است از دو چشم | بجا نمانده مگر سیل بر سر دوشی
سراغ می ندهند آنکه مستکان زبان | یکی بجلوه او عارض دنیا گوشی
ز کار پرده چو افتاده پرده پوشی
عارض به بر نسبس او قبله نمای عالمی | ایچکی نیکنه بابت من برابری
در خم چین زلف وی است هزار چین اسیر | از خم دین دو داشش است نشان آذری
خیل بتان سزد شود هر دو جهان غلام وی | جمع شان چو جان جیش است یگانه چاکری
تا که درین سرای او جلوه نمود و رو گشود | هیچ نماند تا ره بود در خم سحر ساحری
آنچه کمان رسد ترا آن برسد خدای را | معنی قد سروقد ترا عشق کند ناوری
من سر خود سپرده ام کوی ز دست برده ام | چون تو جان سپرده ام هر دو سرا بری
ورنه به هر آن رهی رود عالم … | کیل نمیتوان نمود بجز بجام ساغری
خشکیده گرده تن عرق دست شبی
باد خزان وزید بگلزار گل برفت | فرصت شمار رفت بکو عمر بخت کی
دوشم شنیده گوش که برخیز و می بنوش | باقی نماند بجهان عمر هیچ شی
آیا دگشت خطه ایران ز نظم ساغ | چون نامه کلک میر اجل بزم ساربی
فضل هنر کمال ادب آن نکو صفت | کوی که دانش ابدی ختم شد بوی
گفتم ترا این غزل به طرزی که خواجه گفت | ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
که تا برات قدیم رسد حد پر براتی
شکر بریز ز گفتار سوی طوطی طبیعم | که ز هر از گفت تسکین دست حیاتی
سحر خیال تو آید مرا بدل سرابم | ببوی روی خوشت صد سلام و صد صلواتی
تو خویش ذات صفتی خدای قدر تو داند | خدای قدر تو داند تو خویش ذات صفاتی
تو حاکم العرفانی تو ناصر الغربانی | تو راحت همه جانها تو ساز ابتعباتی
ز انجم است فزون سیآت عالی | اجازه ده بنوشید بهره ای حسناتی
مگر خبر تو ز الطاف ذوالجلال نداری

چه روی داده ولا در جهان محال نداری
چه روی داده خموشی ولا بگوش هوست
بخواب غفلت تا کی ببین ز گردش دوران
گذشت عمر تو اید ل اطاعتی ننمودی
ولا مگر تو خود عبرت ز رفتگان نگرفتی
ولا بخواه ز شافع منی که اصل ملاذ
هر آنچه دیده و بشنیده زد هر گذشته

من نهار و خون دل محرم دو دستان تو
عالم آدم جان خلق شد از طفیل او
اشرف و اعظم جان خواهی اگر بخشش
[illegible]
بود چشم امیدم سوی ساقی
یقین دانم وجود بی نظیری
ز رحمت شد و فرما در جهانم
چنان کشتم بجام عشق مشغول

تا دایره عشق صلاتی تو کشیده
امروز گرفتار تو در عشق فسردم
از آرزوی حسرت دیدار تو مردم
امید خود از جمله مخلوق بریدم
ای کعبه دل منبع جان مخزن اسرار
هر عصر که پیغمبری آمد ز خدا او

مگر خبر ز الطاف ذوالجلال نداری
که حالتی بجوابی تو در سؤال نداری
خبر ز رفتن ایام ماه و سال نداری
فرو بوادی حیرت که نطق لال نداری
چو مرغ سوخته پر هیچ پر و بال نداری
مگر تو آینه در پیش آن جمال نداری
پس از چه دهر زهقا چو خیال نداری
جسمی که دم زنم از دم مرتضی علی
هست ز صد هزار یک محرم مرتضی علی
عالم صد هزار جان عالم مرتضی علی
برتر و بهتر از همه اعلم مرتضی علی
عامل این روش هیچ [illegible]
شاه بدل دین که بهشت [illegible]
که بجز ایم نسبتی آید و ماقی
با فاق دو عالم نیز طاقی
تمادور از برم زشت نفاقی
که غیر از او ندیدم هیچ باقی
بود دگر رسم دنیا جمع و تفریق
دل گشت پریشان تو بر پرت امیدی
چو ناکه دلم غیر تو نا یافت ندیدی
یکروز بپرسیدیم آخر که رسیدی
غیر از تو و لطف تو مرا نیست پدیدی
کوئیم چه که خود ناطق قرآن مجید
کردی نظر جلوه گر جهان عدید

چه روی داده ولا بقرار در شب نداری
تو بودی آنکه بجز امید بود در دست
ولا شبی [illegible] فتنه نکند آنی
ولا مگر تو کرمی و فیض دوست نخواهی
ولا مگر تو دلیل از دمان او نشنیده
ولا دگر تو به پیری رسیده و بز سیمجی
نال عامل دین از فراق یار همیشه
مرده دلم زنده شود از دم مرتضی علی
همدم انجمنیان هر نفسی همرکبی
تاج جانیان شود گنبد روش [illegible]
زخم دردن بهرکسی باشد اگر [illegible]
هر ورقی که مهر زد خاتم مرتضی علی
از کرم یا لقمت اکرم مرتضی علی
تا قیامتی عمر رهنه سازم
مرا میر عرب در باب از لطف
شب دوش از فراقت ناله کردم
ببخشا از کرم بر عامل الدین
تو فرقیش بیاور اتفاقی
تا آیت رحمت ز تو آمد دل خشک
آفاق بگردیدم و مثل تو ندیدم
من زهر فراقت بجان تا بچشیدم
تا نشا عشق تو بنفیا و بجانم
در باب قدرت نرسید جالم
کاهی بنظر اشتر و گاه پرخالق

مگر تو بنده که ذات بیزوال نداری
مگر امید از آنقدر و بهال نداری
از آنچه بود اندر جان محال نداری
مگر از آنکه بچشم خود اتصال نداری
اگر شنیده از چه سبب ملال نداری
عجب بود اگر از دست احتمال نداری
تو از دگر و بزر و سیم و ریب شال نداری

همدم اهل عشق شد همدم مرتضی علی
بوسه زند اگر کسی مقدم مرتضی علی
هست دوای ای عشق مرهم مرتضی علی
[illegible] خاتم مرتضی علی
بجام خالی از آن جام باقی
که اکنون در عجم دارم نفاقی
بآهنگ خوش و صوت عراقی
که کم نشد جان ز هر فراقی
از صدق بکشند همه عبد [illegible]
مانند تو چشم همه آفاق ندیدی
در گردم از عشق تو [illegible] رسیدی
سرمست شدم یافتم از عشق تو دیدی
زاهد چه که دیدی آنچه خدا کرد [illegible]
کاهی برضای حق از صدق [illegible]

ایدیت حق ارجو د تو مرحو د بود
مسعودی و محمود و ولی طاق زمانی
تا مرغ دلم از قفس تن بپرید
دیریست مرا از نظر خویش فکندی
از هجر رخت عامل این گشت [illegible]

فلند مگر که دست تو بیچ دستی
هر آنچه خواسته و خواهم از تو بخواهم
سوای سایه لطف تو دادخواهی
دریغ و درد که اندر مقام عجز [illegible]
مقام بخشش عدل ترا خدا داد

ولا را سما دست خود ز سوی علی
هزار جان فدای دو چشم آنکه [illegible]
برای مطلع خوانش بس است [illegible]
زمین ز مشرق بمغرب زبان [illegible]

گر به انسی به بیا آمدن رحمت چه بود
در صراط المستقیم از تیغی [illegible]
آنچه داری کرمش [illegible]
گر کجا تن زرد گو هر تو داری خوش [illegible]

این نقش فلک خانی بچون یک شیشه
ای آنکه بجو اره نوازد در بدیدی
در هر صفت پاک تو خود سعید [illegible]
روزی دو سه آسوده کن از رنج
آیا زمن انشاء چه دیدی چه [illegible]
داد خون کهی از دل کهی از دیده [illegible]
ای آنکه بر همه خبر دانستی [illegible]
خدای خواند بقرآن تو را ادیه الهی
مرا چه چاره که باشد هر چه خواهم
بجز تو نیست دو عالم مرا هوا خواهی
نمانده روز و شبم غیر ناله و آهی
که بر گدای کمین خواهی آرد هی
امیدوار بالطاف عامل الدین است
مبحر باش ره خاک پاک کرمانی
تمام عمر بکید فعه چشم و روی علی
که هفت بحر بود دست خوش سبوی علی
ستاده اند چه خدام رو بروی علی
آنچه داری در جهان آخر تو عزم نیستی
تا ابد بر حال ما [illegible] کرسی
با خوش منزل ر دولی [illegible]
خدمت آدمی دین کن [illegible]
ورنه میدان بلا [illegible]
خوش آن زمان که نهال امید [illegible]

دستم بهانگو نه از اندامن واله
بر بستگی مشکل ابواب کلیدی
ز ایام رحم بسته شد انواع فتوحات
شاها بپسند آنکه شوم خار بعالم
کلب ار چه خطاکار بجز در سلطان
خاک در هم الکار و فقر نگذر [illegible]
تو نی خبیر و بصیری زمان آگاهی
بغیر تو همه آفاق دستگیری نیست
درین سرای فنا ایم باز [illegible]
نثار خاک ره دوستان است سرم
بیاد خاطر احباب خود مراد [illegible]
کریم هر دو جهان ختم کرده [illegible]
مذوخت چشم پا مال [illegible]
ولا بدیده حق بین اگر نگه گردانی
بهشت و آنچه اقسام نعمت است
دلی که آینه عشق او هر [illegible]
امیدوار چنانم ز حق که عامل [illegible]
مگر عقبا نما دنیا ز بهر [illegible]
علم را کن عمل نیک و بد دنیا [illegible]
آدم و خاتم که شنیده [illegible]
آه از آن ساعت سر از خاک [illegible]
مرحبا ای عامل الدین ز انجام [illegible]
درخت باغ گلستان مرا [illegible]

فنای تو بر عامل دین لطف نزیدی
بگذار که گشانید بالطاف جدیدی
الکار سکی بی زر و بی زور خریدی
او از کرمش بخشد و ارزد بخریدی
این شام سیاهم نما روز سفیدی

بجز دوست که از هر چه هست آگاهی
علاج غیر تو نبود و هم بجز آگاهی
هزار جان تمنا ندارم اگر آهی
گذشت عمر و شد وقت رحلت شد
ز رحمت تو شود که معصیت کاهی

قرار رشته کار جهان ز سوی علی
بود قطره از بحر فیض و خوی علی
مدام هست بهر جا که هست بوی علی
بیا بی آنکه کنی در بجستجوی علی

حق بر سر سنت جزائی آنکه نسل نکسی
صد هزارت سال باشد عمر کی [illegible]
نزد دیوان قضای حق بیا پیاستی
هندوی گبر و مسلمان از این پند [illegible]

ولہ

خوش آن زمان که نشسته بمی تمنا دادی

خوش آن زمان که لبم بود در لب دلدار

کسی که من بگذارم ز حالتم گوید

چه را مختصر انتظار هست بگرید

ولہ

قفا و تی نخند در کلیسیا گذشت

درین سخن غرضی نیست زانچه جا گذشت

کر قسم آنچه ترا هست قصر شداد

دلا ز شوق ولا در دو دین گرفت باشد

ز رو و بار غمش نور دیدگان دریاب

بغیر فضل تو دیگر نباشد امیدم

ولہ

ای آنکه مرا مونس و هم روز و شب تاری

هر لاله بر دمید ز گلستان عطر بغلت

هر شام و سحر وصف رخ زلف تو کنم

تا جان به تنم هست بکوی تو مقیم

در شام فراق تو تن از غصه بکاهید

بصبر و قرارم حکیم از غم رفت

ولہ

بزیر این سپهر لاجوردی

بجانم آتش عشق است لیکن

تنم از دوریت کاهیده گشته

خوش آن زمان که نهال امید بر دادی

بجای سیم و زرم خشک برگ گهر دادی

ز عنبت رخ سیمین مرا شکر دادی

نیاز هست که مرا اشک دیده تر دادی

هزار واقعه بر اهل باخبر دادی

مرا که نیست بجز درس عشق او دردی

حدیث باز بهر جا جای خوشنودی

غرض ز مسجد و میخانه یک دم و دودی

و ما که هست بدست سبو خم دودی

یقین ز عشق رخش ذره ها کوی

که نیست بهتر از آن هیچ در جهان رادی

زوال نیست بجودت بجسته جودی

سگ سرای غلامانش عامل الدین است

از چه نداری گدایان سر کاری

گویم چه تو نی نیست دگر لاله عذاری

باز آ بر ما که سگ لاکو بچه کاری

از لشکر غم ترس بکوی تو حصاری

خوش صبح طلوعی شب هجران آری

هجرت بمن آموخته بصبر و قراری

ای یار دین ای نسیم تو زود آیم

بدل دارم بسی نهفته دردی

درین آتش نباشد هیچ دردی

گل رویم بدل شد رنگ زردی

درخت و باغ گلستان مرا ثمر دادی

خوش آن زمان که مرا سر بدی ازانکه دادی

اگر شدی خبری دهر از کم و بیشی

صبا بگوی لعقد رت که عامل الدین است

اگر ز حالتم امروز باز دانستی

سوای می نپذیرم علاج بیهودی

دم مسیح طلب از حباب پیر مغان

تمامی فکر ترا عاقبت کجا باشد

تمام بیهده و درد سر بود بجهان

عجب قصه نماید غوب بیده

مهیما بجلال جبیس باکات

تو چاره ساز که بیچاره مانده جرانم

بجز تو چشم ندارد نصاحت جودی

عشق تو بسر باشد و مهر تو بدلها

از آرزوی حسرت دیدار تو مردم

از عشق تو سرمستم و مخمورم و بیهوش

وصف رخ زیبای تو دفتر نگارم

آیا دگر آن لطف نهان تو ببینم

افروخته عشق آتشی در دل بجانم

چون عاشق دیدار رخ است جهانی

تا جان بدیدم از دری ز عنبت

مرا بر در کهت امید باشد

بایام جوانی پیر گشتم

ایضا

بجز ظلمت شب و ظلم از سر دادی

رسید او محبت مرا خبر دادی

تو بودی آنکه ره عشق مختصر دادی

نهال باغ مراد و تر ثمر دادی

ایضا

کوا دیده کیند منها ی دادی

تو بیش از آنکه بودی بگو کجا بودی

سوای عشق بگو بخندت آلودی

بزه خشک هستی دامن تر آلودی

ما خلاصم از انوار طه بلاز دودی

که هر دقیقه غمش بر غمم بیفزودی

ایضا

هر گو که شنیدات بهر شهر دیاری

مایل بگلم چند نمانی تو ز خاری

بوسی بده از بهر جدم هم ز نگاری

چون انصیانت بمثل تو نگاری

وان آب زخور رفته ما باز بیاری

اندوخته سوزانم از امید دو نگاری

ایضا

اگر از راه یاری بر نگردی

که که کاهی ز حالم یاد کردی

دریغا شد جوانی پیر مردی

بلی دهر خاکستر چنین است

ولہ

الهی تو دانای هر شی باشی

الا ای خردمند دانای دوران

ز ساقی تمنا نما کام دلها

اجل بین چو برق جهنده بپشت

ولہ

چند دل بجهان هر قدر که بتوانی

چنانچه از عقلا خانه ساخته اند

بسا که قصر کشیده بسا خشته کنان

تو عاقلی اگر ای دوست دل امید جهند

ز دوست خواه برادر هر آنچه میخواهی

اگر تو مفلسی و یا که کیمیا سازی

ز شرق و غرب بسخر نمائی از جهان

اگر بعمر چه نوح و بگنج قارونی

ولہ

بیا بی از دو جهان بر سری عمل پادشا

بیا بدست که روی زمین جهان دگر

نخوانده ز مجاز و حقیقتش ورقی

بخوان قصیده ام از این نمط بطلاوه

ولہ

گفتم ای دل تو چرا مکیشیم بر هر سو

در تن و جان تو آتشی چه سلطان باشد

بجز حق نیست باقی هیچ فردی

لک الشکر یا خالق الهوم موری

علیم و خبیری بذات الصدوری

تو تاکی پی عیش و بزم سروری

ز دل دور کن کار فسق و فجوری

تو بهرام گوری در آخر بگوری

الهی غفور شکور مبینا

هزار خانه شاهان بمرده ویرانی

که خانه لب جو رو نهند بویرانی

با آرزو که نشینند در شبستانی

که دل بهر نبستند عقل افشانی

که فیض نا شناسی نیست پایانی

و گر حشمت و شوکت چنان سلیمانی

و گر بعلم تو بوذر جمهر دورانی

و گر تو حافظ معنای کل قرآنی

اگر تو چشم ز نامحرمان بپوشانی

اگر براه خوشی تر دخور و غلمانی

تمامی پیروی دین و نور ایمانی

گذشت وقت و گر بعد ازین چه میخواهی

بدانی آنچه کشیدم هزار طوفانی

دوش در خانه دل لاف زدم پنهانی

سرم اری بسر کوی بتان رسوائی

عقل و با عشق نخندند بیک بادوانی

تما ابتهال الدین صبر ایام

علی الحی فرد الذی بالامور

بآیین دین دار و در دو دین تیغ

بیا میزان عمل عطر دینی

سر از خاک چون روز محشر برآری

بدست آر یک دیده پاک بینی

دل عامل الدین بدید فزاری

نیای جمله جهان سوی آب بنا شد

بغیر خانه تن اوز اشک آباد است

اجل بیاید و آمال شان بل بگذاشت

بجند فکر هوا و هوس بپردازی

بجان پر بچهره زیر خاک شده

اگر تو حسن و آفاق علمها طاقی

اگر بقوت برد شوی جهان رستم

بغیر مرگ دگر چاره عامل الدین نیست

همیشه محرم چشمان خوب جانانی

اگر تو خویش شاهی سکندر ز جهان

غنیمت نبا عمر مانده را در یاب

هزار مرتبه امید هر گشته آباد دان

بطا هر عامل دین صورت کلا است

داشتم با دل مسکین سخن از هر جانب پنهانی

گفت من راز خود از صدق نهانم

هر کجا خیمه زند پادشه لشکر عشق

نشاید شیر بار و به نوردی

ایضا

سرکار فرمان نیست الا عز و ردی

که از دوست یابی تو غلمان حوری

عدالت رود پیش بزر و زوری

که با دیده ای حتی و باز کوری

ایضا

سبوی آب مکن خانه نیست بابانی

چه اشک نیست بجان تو نیست جانانی

برو شاه بدل خاک همچو کانی

بجند صورت زلف بتان پریشانی

با در قه نه با تاج و تخت سلطانی

وگر تو راست بهر در هزار دربانی

وگر بقدرت اسفندیار میدانی

تما بمطلع دیگر چنین غزلخوانی

ایضا

و یا بروشنی روز ماه تابانی

که ظل اقدس او کم کهکشانی

هزار بار دگر گرده رو بویرانی

باطن است چه شاهی تخت سلطانی

ایضا

با تو چون طرفه ندیمی و سخن آرائی

عقل باید چو غلامان بشود در پائی

چشم در عشق بود در همه جا فرمانده
عاشق راه ولا باشم و جویم حق را
آنچه فرماندهٔ کار قضا و قدر است
آنچه خواهی طلب از جو و خداوند بگو

ولد

چه خوش باشد از دوره روزگاری
همی خواهم از عشق می تو به یاری
خوش آمدم که با دلبر نازنینم
بگفتم تا کام امروز حاصل
بگفتم بعشق نهانم تو لطفی
بگفتم که از غصه جان بر لب آمد

ولد

در باغ وفا و جان نثاری
بر ساغر ما ز بادهٔ عشق
شرح رقم از صفا نگارم
در شهر وفا تو پادشاهی
در بیت نمودهٔ فراموش
بنمو سفرات جنت و حور
بر جان عدوی خویش افکن
در شیفتهٔ علی پرستم

ولد

جا مه ما که صد عیب ورا دوخته باشند
روز روشن بدو چشم شده چون شام

خاصه وقتیکه ابر بت شکر خا
که تو پیوسته بنام خوش او گویا
وانکه او را نبود درد و جفا
ورنه خود دان ز تو نبود شرم
عال الدین بولا کوش و سخن کن
سوی همنشین با دلارام یاری
نه ز آن تو به خوش دل از این
نمودم بسی عجز در جان نثاری
بگفتا بوقت خوشی کامکاری
بگفتا بود عشق حق آشکاری
بگفتا که بنود تو را اختیاری
مکن عال الدین ز هجران شکایت
ساقی بمثال خود نداری
ساقی تو بریز هرچه داری
تا خود رقم وفا نگاری
بر شهر و دیار شهریاری
یادی تو دگر زما نیاری
بانت جحیم سازکاری
از ابروی ناز ذوالفقاری
خود ساخته هر آنچه باری
نیست در خانهٔ ما قوت تغیر جدا
از چه پرهیز نماید دگر از تیر جدا
آه از آن شیر فت و این ناله شبگیر جدا

گفتم ای دل بچه امروز نکو سرشتی
گفتم ای دل نما و جهم اوکیست
حکم او حکم خدا قدرت او قدرت حق
چون ترا تابع فرمان ره قدرت
هفت دریا نتوانی بقدم پیمایی
هم آسایش جان هم آسایش دل
ز ساری رو نگشت ما هم آمل
بر بستم بوی عهد مشتاق چندی
بگفتم ز هجران دوری چه پیامم
بگفتم ز دوری همیوخت جانم
بگفتم که راه مرا کار چون شد
بهزت رسی در تمنای خاری
از هجر تو روز کارم این است
با گمشدگان را عشقت
بر عاشق خسته حال بنود
یادت بود آنکه خواستم وصل
کردیده دلم ز دوریت خون
کر دهر بود و قدیم سکین
در هر که عاشقان کویت
امید تو هست عال الدین
کی بود در لب ما قوت تغیر جدا
آه از دست رقیبان ستمگر راست
شب هجر تو من شهر پر از ناله و درد

گفت هیچ آرزو دیم نیست بمن بالله
شاه مردان اسدالله علی اعلاء
خرم کردیده بر او هر دو سرای
ور بجو دمیدم تو یا مولائی

ایضاً

وفا رو وصال وصال وفاری
ز هر دیده جاری شده چشمه ساری
ز صدق و صفا با دو صد آه و زاری
بگفتا صبوری نما کر تو یاری
بگفتا سمندر کند صبر ناری
بگفتا که جز عشق کاری نداری

ایضاً

کارم شده است آه و زاری
آیا ز چه ره وفا نداری
جز عجز و فغان و خاکساری
با خنده مرا نکشتی آری
باز آر وصال کامکاری
تو تازه بهر زمان بهاری
از چیست مرا نمی شماری
تا خاک شود بروز کاری

ایضاً

که فکندند ز تدبیر شمشیر جدا
نیست بر قلب تو گذرد زنا تیر جدا

عقدهای دلم از زلف مسلسل نگشود
آنچه او روز ازل خواسته تغییر نگرد
هرچه بگذشت بدیروز خدا باز بیاید

ولد

از چه ره ای برج لبت دو نرد ما کردی
با نوا بودم که روزی دیدم اندر خرابی
گوشم آمد دوش کوبت گفت ای
تا که جا بدارم بگوشم تا بیدار وفا
جان دهم آسان بنزوت بهر ان

ولد

تو گر مهی بصبر رست
تو بعشقبازی از در
ز خدا هر آنچه میخواستم
تو بمن همان نمودی
دو هزار دل بدستت
تو عنان صبرم از دل
شب دوش من بمیخانه
زبم و ز زیر تارم
دل و دین عقل و دانش

وعده وصل تو نزدیک تا خیر جدا
از چه پیوسته کنم فکر بد بر جدایی
کیست آیا کشد امروز ز تقصیر جدایی
مرحمت کن بسوی عال دین بنظرا
آفتاب اطلوعی شاید بخود آیی
بجوانم این زمان اکنون که هستم
آشنا یا آشنایی پس چرا
گوشه چشمی ز رحمت بر من مسکین نمایی
لیک تر سم وقت جان دادن بیایم
چو بزلف عنبر افشان
دل عاشقان بهر تار
بله یا که آفتابی
مرا برات دادی
آن بنده دم آمد
که بدآستان بجویم
فدای چشم مستت
بیکی کرشمه بردی
ز می خراب بودم
که تو را پسند آمد
تو ز بیدلان بر دی
تو پری صفت کرا کنه نژاد حور بودی
زکجا عال الدین بگذرد که وقت عشر

تو بهانه که تکشتم سر زلف تو بهم
کمند تو گرفتارم واز عشق تو دلم
بود وقتی که ز زلفی نگاه
که همی عجز نماید بر تو بر جدایی
آخر ای بیرحم با او خواستم
باز آورده ام دل من بیار و در کارم
من بگویم خدایی لیک گویم با خدا
غیر کویت نیست دیگر بر من افسرده جایی
عال الدین بنظر کن که بگنجایی
کره ای نگار کردی
دو صد دچار کردی
که شب سیه منور
که کنار ما یم از اشک
نگار رم آمدی خوش
ز نبرد آنچه رستم
تن و جان نثار گفتت
ز حدیث هجر روزم
ز خرابی دو چشمت
عجب آنکه چاره
که به نیم غمزه دلها
بشماره عاشقانت همه
نبود روا ز اعمی که به روز کار

سر خوشم باز که هستم سر زنجیر جدایی
صید لاغر بچه با همه تدبیر جدایی
از چه تا بر سر زد ره ایام جدایی

ایضاً

نا مدی رحم که رحمت باشد از ماجد
آخر ای بیدار بختم در کجایی کجایی
داور مشکل گشایی حشر عجز نمایی
غیر کویت نیست دیگر رشته
کم نکرد و قدرت از قدرت نوازی

ایضاً

ز رخ ای نگار کردی
چو چشمه سار کردی
ز بدم کنار کردی
بسفند یار کردی
که چنین شکار کردی
تو چو شام تار کردی
همه را خمار کردی
تو در این قمار کردی
همه بیقرار کردی

ترجیع بند

ای لعل لب تو آب حیوان
دیگر ز چه راه منع بتوان
بیمار طبیب چون نماند
پس خوبتر آن بود که گویم
دوشینه شنید گوش در هوشم
مقصود تو زود باز یابی

ولە

ساقی بده آن شراب یاقوت
تابوت مشام جانم آمد
خواصی هر که بیشتر بود
امید است سلام باد از من
محتاج نیم دگر شب و روز

ولە

ساقی تو بفصل عید نوروز
فردای تو گو نیاست محشر
زآه من خسته دل حذر کن
امروز چرا نمیشود شب

ولە

ای روی تو ماهتاب شبها
وانفاس تو صد چنان مسیحا
مجنونی عشق راز لیلا
بیماری عاشقی مداوا
در عشق ره علی اعلی
از صدق و صفا همین مدارا
از سوی ثری الی ثریا
با پنج حواس و چار ارکان
بر حال دین نما نگاهی
تا قوت رسد مرا ز یاقوت
آمد جانم مشام تابوت
هم جنبش او نبود یاقوت
روزی دو هزار بار بر روت
رؤیت روز و شب است گیسوت
این باقی عمر نیز دریاب
بر حال دین نما نگاهی
بازآر ز باده جگر سوز
امروز بده مراد نوروز
گر دیده مکحل چو تیر دلدوز
دی شب ز چه ره نمیشدی روز
فریاد من این بود که روزی
بر حال دین نما نگاهی

وای موی تو همچو شام یلدا
از هجر تو حالتم تباه است
مفتونی یار را چه سود است
تا چند توان بدسر فانی
فیاض بقای هر دو دارین
گر در ره عشق با دل پاک
چون خویش ندای حق شنیدم
گفتم باشاره و بایما
عمرش بشباب شد تباهی
ناسوت گذشت اگر چه عمرا
در هجر تو غوطها نمودم
صد شکر ز سردی زمستان
آنگاه بطاق ابروانت
لازم نبود طبیب بام
ما را تو در اینجهان فزونت
عمرش بشباب شد تباهی
در پا ز مرا تو چه کردی
این سنگدلی مکن تو با ما
عمر ار بجهد وفا که بینیم
جانا عجبت خبر نباشد
آنگاه شوی ز آه دلسوز
عمرش بشباب شد تباهی

باز آتش کن دگر دل ما
از قصه یوسف و زلیخا
بیهوده دوان بجو صحرا
فرمانده کار حقیقت الی
آنی نهان و آشکارا
زآنست که مستم عشق جویا

ایضاً

دیگر بروم بسوی لاهوت
دیدیم هزار درو یاقوت
رسیتم و رسید جانم بر حوت
وآنگاه بگیسوان خوشبوت
تا مشک فرو بریزد از موت

ایضاً

کامم بدهی ز فضیلت امروز
دایم نشود جهان چنین روز
یکروز تو را نجابت فیروز
از آتش آه شعله افروز

ایضاً

دوشینه بخواب بود بیدار
گفتا که ز جای خویش برخیز
کاید دوست عجب قدم نهادی
بگذار قدم بچشم امید است
بردار تو جام عشق بنوش
دیگر نرسد ترا چنین شب
از چشم من آن پری نهان شد

ولە

روزی که جهان قدم نهادم
دل جز تو بدیگری نبستم
یکروز نمیشوی فراموش
گر نیست وصال لیک از مهر
صد رحمت حق بشیر بادم
بینیم چه حادثات عالم

ولە

دی گوش رسید بانگ کوسم
بشنید چه گوشم آن مدارا
بگذشت شب دراز از نیم
گوید نظر اگر چه خاکم

ولە ایضاً

چشم ز جمال هجر دلدار
ای آنکه بما شدی طلبکار
بر کلبه ما در این شب تار
از لطف تو خاک راهم الکار
ای مفلس رند نیک کردار
این جام چو آفتاب بردار
کردم ز فراق گریه بسیار
بر حال دین نما نگاهی
جز عشق تو نیست هیچ یادم
خاطر سوی دیگران ندادم
یک لحظه نمیروی ز یادم
بر یاد وصال دوست شادم
وآنگه بروان او ستادم
در دیده بدام غم فتادم
باری ز در شفقه سفتم
بر حال دین نما نگاهی
از گردش چرخ آبنوسم
بر دست زدم کف فسوسم
میگفت چنین نوا خروسم
لیکن سر خاک آبنوسم
گفتم بدل آنچه بود آنشم
بر حال دین نما نگاهی

ناگاه بیامد از درم ماه
برخواستم و تعجب کردم
ای چشم من از رخ تو روشن
گفتا بنشین ای ستمکش
امشب که نشسته ام بنزدت
برداشتم و بسر کشیدم
گردید شب فراق نزدیک
عمرش بشباب شد تباهی
هر لحظه بیادم آئی ای ماه
دستم بکند الحمد امید است
رفتی و من از قفات خوانم
گویم بنوای نای ناهی
یارب فرما روانشان شادم
هر روزه بگویم اینکه ای کاش
این بیت ز باسخال گفتم
عمرش بشباب شد تباهی
با گوش کسی چنین همی گفت
بر جانب دوست پا نهادم
این خاک دکان کوزه گر بود
بنشستم و گریه سر فرو بردم
روزی بشود که خاک و خشتم
عمرش بشباب شد تباهی

بنهاد و قدم بکلبه زار
برخواسته خویش بنده اظهار
وز نور رخت جهان پدیدار
هجران تو امشب آمده بار
فرصت بشمار این شب تار
گشتم ز دل عاشق دوچار
گفتم بچنین ترانه ناچار

ایضاً

صدای آه برآید از نهادم
امروز که در رهت فتادم
والضحی و نصر و ان یکادم
با زمزمه که ساخت شادم
دادند چه را جنیر یادم
درد هر زمان درم نزادم

ایضاً

من عاشق خاک پای طوسم
شاید کف پای او ببوسم
بر گوش نمایدت که گوسم
از دست جهان چاپلوسم

ای نور دو چشم [illegible]
[illegible]

بر حال دین نما نگاهی [illegible]

و له

پس سینه را ز اشک دیده شستم
بر حالت خویش گریه سر شد
هر چند جفا بجان کشیدم
یارب تو بر غم حاسدانم

و له

ای چشم من از رخ تو روشن
در حکم توام چو روح در جسم
لیکن به رضه عقل و هنجان
صد شکر نبود چون بدیداو
اینجا نه صبر و شکر کم سوز

ای دوست سحر ز خواب جستم
جام می خواب را شکستم
عشق رخ دوست کرد مستم
این بود رسید مژده دستم
برکام رسان می الستم
گفتم توبی انید مصرع از توقی
بر عامل دین نما نگاهی
شد گلخنم از تو به ز گلشن
یا انچه چو رشته حکم بورن
صبرش ز سانه عیار روشن
خاتم بجلال خود رسیدن
واین خانه شور خیر شکن
می بر تو حلال باد بیها
بر عامل دین نما نگاهی

برخواستم و دمی نشستم
جز دوست کسی دگر ندیدم
جان از کمند غم رهاندم
تا جان بتنم بود یقین است
دیشب بمن آن نگار فرخ
یا دم زدو حدیث شوق
عمرش بشباب شد تباهی
خیاط ازل بریده کوتاه
بیرون تو رفته از دلم تاب
در دیده اگر چه از سلیمان
وه وه چه خوش است در فراقت
هجران سحر بحکم فرمن
مینوانست حرام آب رکن
عمرش بشباب شد تباهی

الضیاً

بر اهل زمانه دل نه بستم
از دست جفای خویش رستم
با او محبتی که بستم
خوش باش بریدمی پرستم

الضیاً

دستم ز رسد تو را بدامن
باز آمدن تو روح در تن
خاتم بجمیل اگر برسن
روزی که فراغ وصل دیدن
از وصل دمی میان بیفکن

ترجیع بند

ای بعالم دو تا نه یکتا
از تو کون و مکان شده برپا
نبود جز تو بر دلم ما وا
قادر و قاهر و تو ادانی
انکه رفته برابر بیلدا
از ازل جرعه بنوشیدم
مهر تو آشکار در همه جا
ذره نور تو پدید آمد
خود ز دل است بر همه اشیا
غیر انوار پاک معصومین
یافته سر علم الاسما
هر که باشد غلام احمد و آل
دوش میخانه با دو صد غوغا
مهر او ذره هویدا شد
من بشادی خانقاه خراب
الحمد تا که گل ز چهره نقاب

نیست جز مهر تو بدل ما را
تشنه عشق تو بود دایم
در همه جا تو آشکارانی
دهر فانی بجز تو باقی نیست
نشناسد تو را کسی مگر انکه
این دو مصراع نغز می گفتند

و له

خاک سازی تو لؤلؤ لالا
یافته سینه ام ز صدق صفا
نام وی گشت حبت الماوا
کیست اگه ز عالم بالا
داند او رمز سوره طه
عالمی از دو سوی پیدا شد

الضیاً

(چون خراباتی)

٥٧٦

چون خراباتی غم عشقم
سوزش سینه آشکارا شد
نظم آوردم آنچه من دیدم
این ثوابت لطف و احسان کن

و له

از تو شد آشکار بس عجبات
حرکت بر سوی مجسم روان
گر پرستش نزاست بر تو بود
نیست معقولات این قبیل سخن
دوش میخانه گفت منبچه

و له

کار دنیاست سر بسر حادث
غیر این دیده که می نگری
این طلسمات های رنگارنگ
باری از رفع حمله غمها
دست در دامن ولایت زن
بایدت پیروی باحمد و آل
ساز آسوده ام ز نخیطری
کاه عشق تو کوه را چربا
صد هزاران جهان آنچه و آت
این دو مصرع مراد براهانی

و له

ساقیا دست چار جام شراب
میدهم گاه گاه بوی کباب
پرورانیدم سخن چه در خوشاب
ورنه مینی تو گونه گونه عذاب
مهر او ذره هویدا شد
پرتو ذات تست عین صفات
بنده تو بهشت یافت برات
نی پرستش بسوی لات و منات
نیست مطبوعت این چنین حرکات
راستی بر روان حق صلوات
مهر او ذره هویدا شد
شکر ازلی از شکر حادث
در بصر دیده دگر حادث
که ببینی تو در گذر حادث
بایدت شد زند بدر حادث
که شود نخل خشک بر حادث
که بجز ذات بشر حادث
شوم این دوره قمر حادث
می نخبناندش مگر حادث
نوع مخلوق بجز در بر حادث
در عجم گفت با شکر حادث
شفقت از ماه بر گرفته خراج

پیش از آن تا زدم دار دنیا
خلقی باز عامل الدین دید
زاهد اگر سخن تو از عرفان
مر مرا پیر میفروش سحر
عالمی از دو سوی برپا شد
همه اشیا را امانت بود
انکه آمد بسوی خانه عشق
چون محمد شناخت هر که تو را
عامل الدین خوش آمد ز عشق
دفتر عشق ما در این عالم
عالمی از دو سوی برپا شد
چیره دیگر بصاحبان نظر
صد هزاران عجایبات و رات
سالها پیش از آدم و حوا
پدر پیر عشق را دست آر
خواهی از عمر خویش را ابدی
ساقیا ای فدای نامت کن
مر مرا در پناه خویش رسان
غیر عشق تو کل این عالم
نور پاک تو است باقی و بس
مهر او ذره هویدا شد
مشفقت از شب برده ظلمت داج

کن خرابم ز می بدار خراب
کس ندیده بقای آتش و آب
نیست عرفان بجز رخ احباب
باده صد رحمت نمود خطاب

الضیاً

نیست تا هست هست بر تو ثبات
یافت موسی صفت ز بحر نجات
دیده جنگ ز تو دو صد درجات
که بیا دو تو واو ذات و صفات
این دو مصرع نمود با برکات

الضیاً

هست بینی تو با نظر حادث
که شود بر سر بشر حادث
بوده گویی ابو البشر حادث
چند گویی که ای پسر حادث
اندرین وادی دو در حادث
دهر پر فتنه سر بسر حادث
ایمنی بخش زین سفر حادث
همه خلق و سیم و زر حادث
ورنه هستند خشک و تر حادث
عالمی از دو سوی برپا شد

الضیاً

(ساقی)

٥٧٨٧

ساقی باده نوش و باده فروش	میار رخ روز کار را جاج	مهر تو آشکار بر دل ما	همچو آبی میان جام زجاج
پشه عشق تو بجز راه	سوی رزم راه بردراج	خاک راه تو سرمه چشمان	خاکپای تو بر سرم چون تاج
آدم خاکی از طفیل تو شد	عالمی شد پدید طرفه مزاج	سوی میخانه عامل الدین رفت	داد از عشق عقل را تاراج
دید آنجا رخی چه قرص قمر	زلف مشکین نگارش مهتاج	قرب توحید را بحث بدی	وانچه او رفت بر سوی معراج
می بنوشید و گفت عاشق زی	همچو ساق گوش بر جراج	بشنید این دو مصرع بیگو	سینه بر تیر عشق کرد آماج
و له	مهر او در ذره هویدا باشد	عالمی از دو سوی برپا باشد	ایضاً
ساقیا بازده ز قوت راح	قوت دل ما بیار هست صلاح	عشقبازی که نسیم و خماری	می بعشاق ده که گشته مباح
نمک شوق را پدید آور	کو بصدق و صفا تو یا مفتاح	چون فنا میشوند کل شیء	زان بقا ده مرا مساء و صباح
روح را نوح زندگی بخشد	می عشقی که هست اصل فلاح	ساقیا ساغرم بده بردست	شورشی ده مرا ز قوت راح
من تو را کاینات میدانم	بیقینی تو خالق الارواح	گرچه دنیا عروس پر حلل است	دل قبولش نمیکند بنکاح
دوش با دل شدم بعجز و نیاز	سوی درگاه دولت بالالحاح	بیت نغزی که خواند دان بود	خیل قدسی زند تا مصباح
و له	مهر او در ذره هویدا باشد	عالمی از دو سوی برپا باشد	ایضاً
تا بدیدم رخ جانان مه رخ	گفتمش حوری جنان مه رخ	گرد با من شب گذشته خطاب	کشته باید سر گران مه رخ
دوش آن پیر میفروش گفت	مثل او نی همه جهان فرخ	آستانش مقام کردیم	آسمانش چه آستان فرخ
تشنه رفتم سوی آب حیات	آب داد آنکه ذوالجلال مه رخ	چو نگه زان آب عشق نوشیدم	گفت کشتی تو جاودان فرخ
گوشم این نکته دوش خواند سروش	که جهان میکند بیان فرخ	گاه با کلک مشکسا گویم	که چه سوسن بده زبان فرخ
و له	مهر او در ذره هویدا باشد	عالمی از دو سوی برپا باشد	ایضاً
دوش بر من کسی ندا در داد	که مکن از خروج غم فریاد	سوی میخانه رو نما تا دا	پیر میخانه ذات رشد بر داد
بر سوی گرد و هر دو دون تو گرد	داده بسیار خانمان بر باد	آن سروش عجب بشنیدم	نیست جز او کسی ذوی الاوتاد
شب بگذشته سوی میخانه	نظر من بسوی پیر فتاد	دیدمش مست باده ازلی	بر سوی من زبان ز مهر گشاد
عامل الدین بدوستان محرم	وی تو اشعار عشق را استاد	دل برانید هر دو دون جند جند	گشته سیصد هزار چون فرهاد
بس عروسان بزیر خاک نمود	سر مهر چشمشان ز راه جهاد	ای بسا او ز خون نمود کسی	با دو صد زخم بستر داماد

عمر شیرین خود غنیمت دان	ورد خود ساز مینای این اوراد	مهر او در ذره هویدا باشد	عالمی از دو سوی برپا باشد
و له	رنگ صبح سپید و اخضر	پرده شب درید وقت سحر	ایضاً
آتش عشق او بدل پیوست	قلب شد موم اگر چه بود حجر	کوه طاعتی کف آوردم	گرد سوز دلم ز عشق اثر
ساقیا می بده بجام زجاج	گوش افلاک چنگزن کن کر	عشق احمد برات اندر دل	باز گویم ز مدحت حیدر
صاحب اختیار هر دو جهان	خالقی کو بود بدیده بشر	آنکه خواهد هر آنچه بنماید	قدرتش داده خالق اکبر
اسم او هست اسم اعظم حق	نقشبندی که هست ذات مصور	حکم او حکم خالق الاصباح	زیر فرمان او قضا و قدر
مددی نیست غیر از او برما	ای خوش آن کس که او بیابد نظر	مرغ جانم ز عشق او گوید	روز و شب این نوا درین پیکر
و له	مهر او در ذره هویدا باشد	عالمی از دو سوی برپا باشد	ایضاً
ساقیا کو چه قصه گشت دراز	در رحمت نما برویم باز	در نشیب و فراز غم مددی	کن خلاصم ز لطف چاره بساز
چون مرا نیست غیر تو همدم	نبود جز توام کسی دمساز	مرغ دل هر زمان کند جولان	بر سر کوی آن پری پرواز
ای خوش آنکس که در ره بصدق و یقین	طاعت حق نماز کرد و نیاز	جز سوی درگهش امیدم نیست	تا شوم با کسی جهان همراز
عمر کوتاه ما ز فضل هدایت	رحمتش سال و ماه کرد دراز	گوش بگشا سخن بجان بشنو	نیست جز او نما براو کف باز
عشق حق جو نه عشق هر خس و خار	عشق محمود جو نه عشق ایاز	بگذرد روز و شام شاه و گدا	این سخن گو جهان بگو در پرواز
و له	مهر او در ذره هویدا باشد	عالمی از دو سوی برپا باشد	ایضاً
آه بگذشت عمر با افسوس	همه خواهیم رفت صد افسوس	شب عشرت نما غنیمت عمر	مجلس آرا چو حجله گاه عروس
خلوتی ساز و عیش وحدت جوی	باش در جلوه گاه حق تاووس	ساقی عیش را بدیده ببین	خاکپایش نگاه گاه ببوس
گوش هوش نمای هیچ رصد	دیگم ز ننده رحلت کوس	هستی و نیستی ز روی باشد	نیست کس از حریم حق مایوس
شب گذشت و رسید وقت سحر	گوش هوشم رسید بانگ خروس	گفت آن مرغ خوش نوا این بیت	بگذار رفت کیو در ستم طوس
میرویم از جهان همه بحسرت	عاقبت میشویم همچو سپوس	پس همان به که با خضوع و خشوع	باز گوئیم این نوا افسوس
و له	مهر او در ذره هویدا باشد	عالمی از دو سوی برپا باشد	ایضاً
ساقیا دل ز غم شده است خراش	نمک غم بزخم دل تو مپاش	نه تو مرهم که زخم شد ناسور	وصل روی تو خواب دیدم کاش
تا ز روی تو جان رسیده بلب	بوی خوی تو تن شده بلاش	ای ار بعد من تربت کن	زنده گردم ز عشقت ای قلاش

بازجان بکنیم برات نثار
برق سان رفت عمر ای عزیز
از تو باشد تمام پست و بلند
مرده دل زنده سازی از نظر
تا نخستین دو مصرعی گویم

ولَه

عشق تو بر فزوده در جسم
از نگاهی مرا نما مفتون
قامت تو ده صد قیامت ساخت
شکر در سلک عشقبازانت

ولَه

نیست غیر از توام مدل مقصود
نام تو اسم اعظمت منع
ذره فیضم از تو باز دهی

ولَه

حرف توحید را ادا شده لفظ
گر چو احمد رفت مکتب علم
تا که بر کفر هست کاف خطا
دوش اندر کلیسای حرم

ولَه

جلوه خوبان بدور حرمین تو
عجلوا فی الصلوات قبل الموت

باز تن بکنیم برات فراش
سر نهان سازد دیگر فاش
همه از هر کرده تا بجاش
خاک جانم ز فیض گوهر پاش
بطرزی که خوانده‌ام ازاماش
ساقی از غم مرا نمای خلاص
مهرت اندر دلم شده تا خاص
از چه غم مرا ده استخلاص
مات محو رخت عوام و خواص
بحر عشق تو را شدم غواص
ساقیا آب دیده‌ام شده شط
اوستاد ازل نوشته این خط
چون خدا کار تست بی غلط
میرهد جانم از هزار سخط
مهر او ذره هویدا شد
جمله ذرات را روا شده لفظ
لیکن از لا کلامها شده لفظ
بر سوی دوست التجا شده لفظ
صوت ناقوس این نوا شده لفظ
ساقیا نیست این چنین مجمع
همه هستند خوشه چین مجمع
چون نیابید این چنین مجمع

گر میسر شود زهی توفیق
همه رفتند میرویم ندیم
دفترم سر بسر خود آگاهی
غیر مهر توام کجا است امید
مهر او ذره هویدا شد
تا شود مهر عشق خاص الخاص
سگ درگاهت عال الدین شد
گر تو خون جهانیان ریزی
هر زمان عشق تو مرا افزون
مهر او ذره هویدا شد
ذوق عشق تو دل زند بربط
کائنات از تو عالم آرا شد
قدر جاهت خدای داند بس
سازی از لطف گرنه خوشی
عالمی از دو سوی برپا شد
تا خدا آفریده کل جهان
کلک تقدیر کرده بود رقم
اختیارم بدست لفظ قلم
مهر او ذره هویدا شد
هست خورشید عنبرین مجمع
که جنوب و گهی شمال نگار
زرنگارین خطی که او بنوشت

در مقدر شود زهی عیاش
بسوی ساکنان عرش تو باش
به ز من دانی از همه معاش
هم تو فرما عطا مرا پاداش
عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

نیست غیر تواش ...
کس نخواهد از تو هیچ قصاص
در جهان فیض تو مرا اخلاص
عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

ممکنات در گفت چه نقط
گر چه گویند صد هزار نمط
فیض یابد ز بنده صد سقط

ایضاً

هر گروهی بلکه نوا شده لفظ
که با این چنین عطا شده لفظ
جام جم را جهان نما شده لفظ
عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

که بیا رو گهی ببین مجمع
از قضا و قدر چنین مجمع

همه پرکار دار دوره دوست
سحرم هاتفی بگفت چنین

ولَه

جام را پر نمایم از آن می
تا که دنیا مرا بکام بود
هر که این نکته را نمیداند
از همه حال آن پری پرسم
هر ایاغی درآ هزاران فتح

ولَه

هست برما رحیم حی رئوف
ما امید کرم زدی داریم
یا الها عبادنا الدنیا
جام می خواه تا ز نشئه چها
دیدم این بیت را مکرر خوانم

ولَه

کشتی ما بیار بر ساحل
هر کس از درس عشق میخواند
عل کم راهی گشا رگذار
رو نما در که کسی که جهان
دوش آن اوستاد شاهان

ولَه

گر توبه از او دعا نشود

باز خواهند انجنین مجمع
منتشر زد دل غمین مجمع
چون خزان در رسید اندر باغ
بفراق آورم ز صحبت فراغ
می خورم با نگار اندر باغ
یافته فی العموم حفظ دماغ
تا کسی به هوم زده است ایاغ
هر فتوحی را او بهشتی باغ
مهر او ذره هویدا شد
ساتر العیب غایب المکشوف
از سوی درگهش چه جا هم خوف
قال یعطیه من جزاء شرف
دور کن غم ز لطفهای عطوف
کنج ویرانه پریشان او یف
ساقیا جام می نه بطبق
ظلمت شب گرفته بین ز ورق
دائم او خوانده صد هزار ورق
کم سخن از فلان کس احمق
پیل نر را کند اسیر به بق
اید و مصرع شنید از ز بیت
چار ارکان چرخ نه افلاک
در زمان میشویم جمله هلاک

داروی خواب عشق با براث
مهر او ذره هویدا شد
رفت بلبل رسید نوبت زاغ
بهر تاریکی شبی که رسد
مدعی گر نکرد فهم سخن
رو سفیدیم نزد درگه دوست
سحر آمد بتی بسالنم
طرف هر باغ لاله رخساران
عالمی از دو سوی برپا شد
کل یوم الفراق الف سنا
هست دنیا فنا و عقبا هو
خواهی ار حاجت روا کرد
دی سحر که ز خواب برجستم
مهر او ذره هویدا شد
که تمام آورم ز لطف ورق
انجم شب کشید لشکر خشم
هجر جانان فزوده بر غم ما
رو تو برخوان ز محکم تنزیل
قطره ز آب را چنان سازد
مهر او ذره هویدا شد
بهر او نیز سر نهند بخاک
فی العقوبات انت اعلم

زان شرابی که شد یقین مجمع
عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

بر فروزم ز عشق چند چراغ
در چمن نیست گل چه جست کلاغ
رو سیه نیستیم چون پر زاغ
مر مرا داد تازه چند ایاغ
این نوا میزدند ابضح داغ

ایضاً

این سخن نزد عارفان معروف
پس نا طرز یکونی موصوف
جمع کن در زمانه پنج حروف
کردم از عشق می دمی مصروف
عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

اشک ما از رخ تو یافت شفق
عرق آمد برای وصل تو حق
آیه پاک نغز جا داد حق
که دهد کلک را چنین رونق
عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

این سخن حق بود نما ادراک

ایکه مستی و کبر پیشه تست — آگهت نیست کردی آخر خاک
پیش از آن تا روی ز دار دنی — سوی دولت رو مشو بی باک
تا توانی بکار خود پرداز — صرصری نیست کار دهر و باک
از برای چه آمدی بجهان — نشنوی روز و شب ز دوزخ خاک
سوره حمد را که میخوانی — هیچ دانی غرض چه از ایاک
آن دلارا خبر عشق بگوش — سوی دریا مبر خس و خاشاک
خواهی از جان و دل ز دانی رنگ — از بعینی تا کی امساک
تا که آیات عشق بنویسند — رهروان بر تو از خجلت ادراک
پند برخویش گوی عامل دین — جم کجا رفت و کو چه شد ضحاک
دوش این بیت نغز میگفتند — دوستاران صاحب لولاک

ولہ

مهر او ذره هویدا شد — عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

هر کجا دوش خواند خوشخط و خال — هر که او عشق تو خواند یافت کمال
ابجدی خوان درس تو الیاس — عاشق خود بکن باین احوال
کستیش اوفتاده در گرداب — ده مکانش ابا ملک افعال
شخصی اینجا چرا ز من پرسید — که چرا گشته بدین منوال
گفتم عاشق بروی ماه شدم — عشق او کرده عقل من پامال
آوخ آوخ ز روز هجران آه — کی شود گوهرم برون ز زوال
نیست لطف کسی بسر ما را — هم مگر فیض ایزد متعال
مینمودم چنین سخن تکرار — که شها یا ذمن توی بجلال

ولہ

مهر او ذره هویدا شد — عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

ساقیا عیش من همه شده غم — ساغری ده که شوم خرّم
همدمی نیست در زمانه مرا — نظری کن شها بکلب حرم
مجرمم آمدم بسوی تو باز — ستیانم بکش ز لطف قلم
رو سیاهم ولیک خوشباشم — یک غلامی کجا کپای سم
حال زارم تو نیز میدانی — نزد ارباب رز که چه رقم
عامل الدین تورا کسی خواهم — با تو محتاج نیست او بدرم
تا که رفتی تو پرده سلطان — انتظارم نهی بزم قدم
طرب چنگهای و نغمه سازی — میزنند این نوا بزیر و بم

ولہ

مهر او ذره هویدا شد — عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

ساقیا شامم از رخت روشن — با وجود تو هر خزان گلشن
گر بهاران روی بطرف چمن — گل رویت به از هزار چمن
نشئه خوی تو هزار بهشت — هر بهشت هزار سرو علن
چون خداوند کار مخلوقی — زان شدی دست قادر ذوالمنن
قادری آنچه باز نمائی — چون خدا کار تست در همه فن
دست در مانده ام ولای تو شد — منا کو تهش از آن دامن
جز تو دیگر خدا الکلام نیست — الحق الحق حقی بوجه حسن
ظاهری باطنی و معلومی — هر کجائی عیان ز مین و زمن
از امیدم ساز نا یوسم — ای محیط سخا و خالق تن
آتش افتاده از غمت بدل — زغریبی مرا رسان بوطن
یوسف عشق را رکان از چاه — تا کی شیر خار در گلخن
ای سلیمان بخت از احسان — ده خلاصم ز چنگ اهریمن

(دوش پری)

دوش پری چنین مناجاتی — مینمود از ره صفا به یمین
مهر او ذره هویدا شد — عالمی از دو سوی برپا شد

ولہ

ساقیا می بیار بر لب جو — آب بگذشته آر اندر جو

ایضاً

خوی تو جنت است و بوی عبیر — نیست مثل تو در جهان خوشخو
در همه عضو بنده باقی نیست — بجز از عشق دوست یکسر مو
رشته طاقتم ز تن بگسست — از برای خدا اماهی رفو
دلم از دست شد ایا مطرب — مرحمت کن مرا بشو دلجو
ساقیا تلخ خوشگوار بیار — کس نیابد از آن سفر اینجو
عشق پیوسته در ولای تمام — گو مرا این نکته راز جان بشنو
هر سحر هاتفی بگوید هی — هست دنیا فنا و عقبا هو
نیست آگه کسی ز راز فلک — بسکه پیچیده حلقه تو در تو
همه از دیو و دد و حوش و طیور — این نوا را بیان کنند نکو
مهر او ذره هویدا شد — عالمی از دو سوی برپا شد

ولہ

ممکنات ای ز عشق تو زنده — کاینات ای تو را پرستنده

ایضاً

تا که جانم ز عشقت آتش شد — تن دل مرده شکر شد زنده
اشک خساره از غمت مردم — میزند سوی ناکسان خنده
ذره عشقت اوفتاده دلم — گشت روشن چه مهر تابنده
نیست اندر جهان تورا همتا — آنچه هست از تو هست پاینده
همچنان حق صفات حق با تست — چون تو بود خدا را بنده
اشک چشمم ز هجر تو بر رخ — همچنان زنده رود زاینده
دوش در گوش هوش گفت سروش — که نیاید ز رفته آینده
شرق تا غرب با نوای حزین — باشد عشقت بدل پراکنده
عاشق خاص تو نخواهد مرد — منفعت نیست در جهان زنده
همشب تا چارده بتابیده — شد پر پرواز باز پرنده
نغمه میرود در صفات — تا پدیدار شد نماینده

ولہ

مهر او ذره هویدا شد — عالمی از دو سوی برپا شد

ایضاً

از غمت لی صفت بسوزم هی — سوی وصل تو میرسم کی کی
غیر عشق تو نیست اندر دل — غیر مهرت بکس نبردم پی
بولایت که هست جان عزیز — روز و شب نالد اینه لم چون نی
خود چگویم که خویش میدانی — گر نبود عشق تو بدم لاشی
حاسدان خنده ام ز نند کرد — تا بکی عشق ورزی از این می
رغم بدخواه ای امیر وحید — ساز نامم بلند همچو جدی
جان من جام هستی بگویم ده — تا بنوشم ز عشق بی در پی
جام می آر در زمانه نماند — غیر نامی نشان ز خسرو کی
جام عشق تو گر فتد دستم — بهتر از صد هزار حاتم طی
کشتی غم فتاده در دل — ساحل من شدات ساغر می
من گدای توام هر حسن دهان — عاشق آن میم نه براین کی
دست امید دامنت هر روز — زده ام با امید پی در پی
نا امیدم مساز از اینده کار — مردم از یک اشاره ساز تو حی
عامل الدین چه لعنت مدح تورا — شد بهار و تخت بهمن و دی

(تا بود جان)

آبو جان من مرا کو یم
آن دو بیتی که گفته ام از دی
مهر او چون بدل اهو یدا شد
عالمی از دو مو بی بر پا شد

فی الرباعیات

ساقی تو زمی پر بنما ساغرها
بنگر بدل تو ای تن لاغر ما
ما دفتر دیگران بخواندیم تمام
من بعد که خواند ورق دفتر ما

ولـه

دل پیش تو لب باد کر آب بیا
جان من و تو عزیز یکچند دگر

ولـه

ایکاش که مادرم نمیزاد مرا
چون زاد در کشیر نمیداد مرا
در کودکی از زمان چنان میمردم
تا خواندی او بنده آزاد مرا

ولـه

انجام وفا نما تو لبریز بیا
زان پیش که جام عمر گردد لبریز

بی یار چه حاصل است جام جم ما
ما زنده مرده ایم کو ماتم ما
آنرا که غمی است غم ما داند
و آنرا که غمی نیست چه داند غم ما

ولـه

با شاهد و جام دست بالا بیم
بر رغم رقیب یا بمانند جهان

ولـه

شهزاده آزاده با نام و نسب
بر کوی ز قول من بر زندان
در مجمع عشق جمله مشغول شوند
خرم نهایند دل از خون غضب

ولـه

بیهوده مگو و بر دو دیدم یار
هر گوش که بهر یار خود کردم

یارب کرمی مرا ز لطف دریاب
کشتی بدم و فتاده ام در گرداب
غرقاب بلا فضل خود دستم گیر
دستی که بگیری تو نگردد غرقاب

ولـه

وانگاه تقرب علم الحساب
در باب شکستگان گرداب غمت
افسوس که عمر نازنین رفت از دست
بازیچه بد آنچه دیدیم اندر دست

امید بهشت و بیم دوزخ
گر یار من است دلبر باده پرست
باشد که کار رهم مفتاح است
دوشینه بمیخانه بلی مست شده

ولـه

از دیده شب و روز دو صد
هر دم که خیال روی آید نظرم

ولـه

مارا غم آفاق ز دل بر دست
اینجا بمی ساده قناعت سازم
از امر حکیم ازلی در دست
طوطی صفت اندر قفس تن گردد

چشم از عقب خوش نگر آب بیا

ای ساقی گلعذار بر خسرو بیا

امید بمیسرت باشم یار

در عمر وفا دارند بدم یار

یارب بجلال قدر کرنمایت

پیوسته دعای قدم مصباح است
باز آنکه دل از فراق رویت خون است
تا در کف یار باده گلگون است
این روح لطیف آدم ظلم است

مارا همه شب ز عشق حق مستی است

ولـه

مارا بجز از فضل تو چیزی نیست

ایضاً

یزدان ز دلم بر ز شب کام است

ولـه

عمر است دلم بتار زلفش بسته است

ولـه

ساقی بروان پاک احمد قسم است
این ابروی حاجت یا که ماه دو
تو غصه و غم دهر منیداری
طراح قضا معنی قدرت

عمر تو اگر هزار سال است و دو

ولـه

این جام اجل بخور که در کرد
این خانه که هست چار دیوار شکست

ای آنکه بشد منکر حق میبوده است
یارب ز کرمهای کرم تحیات
دریای امید بسته رویم تشنگی
از مور ضعیف بنده است کمتر است
ای آنکه نباشد دو جهان مانند
خواننده نداند که کجائی ساکن
از ماهی غم خون دلم تا ماه است
دوشینه بمیخانه مرا گفت کسی
اغیار رسیده و پیر میخانه بگفت
زانست دلم ز طول هجران خسته
هر سبزه و گل که مرز خاکی رسته است
در دهر هر آن شقایقی را نگری
بر خوی خوش بوی محمد قسم است
این گیسوی تست یا که شب است
هم عاشق خویش را نه شناسی
ایزد هر کسی بخوبی مسرشت
بر مجلس شهر زدم حرف درشت
من در بدی خویش ندارم سخنی
با بیکه روی آفات امید است
زاهد رود از بهشت این عجب است
فاسق رود از بهشت امری عجب است
ما گرسن ابهجان شل بردار است
بنیاد دوی از گشت بالا
کشتی کهن آرزوی تو حاصل عمر

هر کس که علی امام اول دانست
وازرحمت لاتقنطوا لاتخشات
دانی تو ضمیر پیر برنا
پیوسته اگر ز در برانی مارا
یکتا و وحید لم یزل دانند
دانند همه جا و ز آنجه خوانند
یا للعجب وصل با این نزدیکی
هشدار که رحمت تو را مزدان است
شو دور ز روی که شب رو فردا
یارب شو و از زلف شبی
اعضای نگار است ز هم جسته است
پیداست ز خون عاشق دل خسته است
منظور من از هر دو جهان دیدن است
این روت بچهره تو یا ماه بود
در هجر تو سخت استقامت داری
گویند مرا حاصل دین می نوشی
نوشم می لعل با نگار رنگ
یزدان داند عمل که خوب است
جز ذات مقدس خداوند کریم
عابد رود از بهشت این عجب است
نیکو عمل از بهشت این عجب است
فرصت بنما دقت و نما توشه راه

هفتاد و هزار بیت از خون است

رباعیه

عمر از دو جهت تو دیگر دست

رباعیه

دست من بیچاره زدی کوتاه است

رباعیه

بیوند کنم آنچه ز دل گسسته است

ایضاً

مقصود توی بحق سر به قسم
بکام و دو ما بوده این
طاقت چه مرا نیست نیاز
زاهد بنما دعوت لکوی
آنگه ای بهشت اندر
الحق که جهان تماشا

ایضاً

بنزد او برده که کعبه در
این است که ساز خانه چاه

ولہ رباعیات

تا چند ترا چشم جهان بین خواهست
روز یکه جهان بود و او بود و او هست
امشب ز غمت طبیع بگوش آمده است
ما را همه شب شاهد و با می باشد

افسوس که عمر ما به بازیچه برفت
آزردی تو چون بهشت و حور است
با اینهمه معصیت امیدم با او است

ولہ

جانا که خدا قسم که عالم خاک است

ولہ

[illegible]

فی الرباعیات

ولہ

ولہ

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

دو بیتی نگاری

ای آنکه بجز حسب تو محرم نشود
دوشینه نگاری بنهانی آمد
دی یار من آنجا که دانی آمد

ولد

فریاد زمستان چه پستان کرد
در ظلمت غم بغیر تاری نبود
در بحر غم عشق کناری نبود
دریا ده عشق ار خماری نبود

تا یار مرا آن حرم ابرو بنمود
گویند که در عشق چه فرهاد نشد
زینهمه دمی خاطر ما شاد نشد
بر کوی مرا که قصر شداد چه شد

ولد

یارب بحق جلال قدر محمود
تا چشم به دیدار تو روشن باشد
با روی تو ام همیشه فردا دین باد
در دار فنا عمل مکافات کنند

ولد

(فی الرباعیات)

همدم بدلم غیر تو همدم نشود
گویا که بهیئت جادوانی آمد
سرمست بهیش جادوانی آمد
کرت را سزد که مثل تو نی
لیکن این بنده را چه حد که
زآنت بهار تازه و بستان گردد
این پرده با نیک تو تاری نبود
جز فضل وی امید کناری نبود
یکو تر از او هیچ نگاری نبود
دیریست ز دست دل تمام فریاد
بس داد ز دل خیره و فریاد
صد راز نهان مرا آفاق نمود
شیرین شدا گر کوهکن آزاد شد
نا شادی ما هیچ که دلشاد شد
و آن برکه فرود و با جام شد
از هجر مراد هر تن و جان فرسود
گر قسمت من مدد عصر و این بود
و آن احمد امی لقب آن باعث بود
درد و زخم ار جای گلچین باشد
روی تو پرستم که مراد این دین باشد
زانت که عشاق مناجات کنند
هر گه نکرم عمارتی میسازند
یا دآیدم از خشت و گل سنگ لحد

(تا ساغر)

(فی الرباعیات)

تا ساغر عشق یار را کام چشید

ولد

آنکس که طریق ذهبی میگردد
بی پیر خرابات کجا دیده شود
فردا که تو را هیچ مکانی نبود
افسوس که عمر جاودانی نبود

ولد

روزیکه از این جهان برون خواهم شد
آنرا که جهان کتب خدا داده شود
ای عامل دین چند تفکر زده خورد
هر لحظه که از مرگ مرا یاد آید

ولد

ای روی تو آیات بهشت جاوید
هشدار برادر که سفر خواهی کرد
از دشمن و دوستان ترا باید
هر کس که ره عمر هوا پرداز

ولد

عشق تو چو ای سرو روان یاد آید

نادیده مهر آن بود چشمانش دید
یارب بجهان درد نهانم دین باد
یارب بجلال چار ده معصومین
پیوسته بعیش و طرب میگردد
گر دیده شود درخت چون پیدا شود
جائیست که جای دیده بانی نبود
حاصل بجهان جز لب نانی نبود
یارب چه شود ز فیضهای جدید
غیر از تو دگر دادرسی نیست مرا
غیر از تو که آگهست چون خواهم شد
آن کتب خدا داده خدا داده شود
در قید جهان مشو که باز آمده برد
اعضام چو نی جمله بفریاد آید
یارب خودت آگهی و هم هر چه رسید
واماند شدم ز پا فتادم حیثی
ابروی تو بسم الله قرآن مجید
رو جانب کشور دگر خواهی کرد
امروز تفکر کار فردا باید
آزاد همه خلق ما سوا پرداز
از ما همه سر بسر خطا میباشد
مائیم که جمله هیچ اندر هیچیم
آفاق بچشم همه بر باد آید

چون ازلی شاه جان و دل بود
آئین محمدی مرا آئین باد
دستش و دامن جلال الدین
هر دیده که لذت ابد زاید
صد ساله هزار ساله با درد
حشرات بپا و جای
امروز علاج غصه فردا کن
از فضل و کرم رسانیم فیض
بخشای تو از دست
گر فیض تو شامل است
آماده شو و برای او هر دو جهان
ای که تو را جهان
کو بی مدد من یکی
سرگشته بسی تنم بیابان
جز لطف تو هیچکس
تا موی خوشت سلسله جنبان
نادیده و شنیده یقین
بیهوده بگو بیت سخن گفت
امروز اگر کار تو پرداخته
واز تو همه سر بسر عطا میباشد
گر رحم کنی بجا روا میباشد
سیلاب ز گوده دیده چون

(ای زلف تو)

رباعیه

شاهیکه بعالم اشرف از آدم شد ... ختم شهدا نواده خاتم شد
خواهی تو اگر ز سر شهادت دانی ... وین بنی از شهادتش محکم شد

قطعه در مولود مسعود مبارک بهارین ... حضرت ختمی مرتبت ... محمد ابن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم

فی الرباعیات

ای زلف تو چین بر صورت چین با تو بود

لعل نمکت نگین با تو بود ... هجر تو مرا ز پا درانداخته است ... تمکین زمن و پس از چه کین با تو بود
دردا دی غم هر که گرفتار شود ... بیمار اگر چه نیست بیمار شود
باری طلب آن یار که جاوید است ... با یار جهان زده که بی یار شود

ولّه

یارب بکلال خویش ای رب مجید ... غیر از تو بدر رای جهان نیست کلید
یزدان چه بقدرت خود این عید ... آئی که ز بخشش جانی بخشد

ولّه

واتگاه بقرب خاص و پاکان شهید ... دریاب که وامانده در پای غمم
اندر که تو بازش کیمان آن شد ... طاعات اگر زنده کان می نازد
در خواست مدام ستم تا کشید ... در دست زغیر سازی کاری
جان بخشد ور روزی لب آتی ... امید چه یافت پس از مرگ مرا
غمهای جهان روی بهر سوی کشد ... تا سوی کجا روی غم روی کشد
چون کار بما ز هر دو روی ... امید از امنوی تا تسوی کشد

در وصل شبی روز نمائی چه شود ... ما را ز عدم رسانده بری رجود
این منزل لامکان همه غم باشد ... روزیکه مراد در اینجهان ما در زاد

سازی نظری سوی گدائی چه شود ... امروز تو شاهنشه هفت اقلیمی
وانگه ز کرم ساخته نابودی ... نابودنی بنده و هم بودنی
غم حاصل ذریه آدم باشد ... زین دال عجوز کس وفائی دید
جز عشق رخ لاله رخان شیرزاد ... در کنف غم جونم آموخت فلک
آنکس که بکنجهای ما کش کند ... از نکته نکته دان فراموش کند
با معصیتم حله حق میداند ... رحمت بنگر دم تر ندکش کند

ولّه

ساقی گرمی بهار بستان مستند ... تا از سر دوستان مقدر نشود
گل شل رخ تو تازه و تر نشود ... در صومعه درش مناجاتی شد

زیبا صنمان برقص اندر جستند ... گر کافرم و اگر مسلمان می ده
وصلش لبری بمی میسر نشود ... بر وصل کجا رسی ایا عاقل دین
مانند قدت سرو صنوبر نشود ... گفتند بگفته یم مثال است
مستانه برآن قامت جانی شد ... میگفت مرا هیچ نیست چنین
تا قدرت علیشاه را گاهی شد ... ویرانی دل بروی آبادی شد
محکم شد خانه دل و یم ازو ... جاوید بر اه عشق بنیادی شد
در عشق چه شیرین شده فرهادی ... عشق ابدی طلب که این عشق مجاز

ولّه

گفتند گرهی که در این وادی شد ... ای آنکه بجز حبّ تو محرم نشود

همدم بدلم غیر تو همدم نشود ... چون صبح درهر نفس از هزار عالم آنجی ... یک ذره ز مهر گرمت کم نشود

تمکین زمن و پس از چه کین با تو بود

الضاً

این بنده و شرمنده بگردان ناامید ... ما را زکرمهات گردان ناامید
جز رحمت او دگر که خواهد بخشید ... از فضل تو بت استخوانی بخشد

الضاً

خاک رهم انگار ربانی چه شود ... هر حال بفرمای تو نابودی بود
عمر که زاول امکی غم باشد ... تا گشت مرا پیر طریقت استاد

الضاً

درخانه دوست صد هزاران هستند ... تا چشم تو از خون دلت تر نشود
بهتر ز تو باشد که دلبر نشود ... هر کس که خراب شد خرابانی شد

الضاً

روزی دو سه تا کی وا هوی ... فریادی شد
یک ذره ز مهر گرمت کم نشود

فی الرباعیات

چون صبح درخشنده پدیدار شود ... صد چشمه نوید دام پر خار شود
سازم ره بی برگ که تا برگ آید ... برگ آید و بار آید تا برگ آید
از زندگی خویش دگر سیر شدم ... بشسته کنون منتظر مرگ آید
هر قطره ز اشکم این چنین بگوید ... یارب بشود و عزیز ادخار شود

ولّه

تا این می عشق دست ساقی باشد ... تا اهل ادب سوی طرب بنشستند
صبحیکه نظاره ام بروش باشد ... هر کس بدرود دست گدائی دارد

هر کس که زری بجز زر باقی باشد ... اندازه خویش فست خود خوردم
با ساغری شیشه غم شکستند ... هر کس که نکو انده از محبت درتی
جان بسته تا رکای موش باشد ... جانهای جهانیان فدای نامش
در عالم ملک پادشاهی دارد ... بی برگ نوای عاشقیست ارچه فقیر
سر تا قدم دهر فنا چاپ شد ... باقی می عشق ربنا چاپ شد
دریاب که هر عمه از آن می نخی ... چون عمر ز عاقبت فنا چاپ شد

الضاً

تا خود بکه قسمت می باقی باشد ... شیرین دهنان لبش ز گفتن بستند
گر زمن جان بدیه خویش باشد ... هشدار که او برگ و نوائی دارد

ولّه

در سیم و زر از حاصل شده آتش سازند ... در ظلمت غم بود دلم ماه آمد
منصور دلم تا بسر دار شد ... این در کسی چه من کند کار شد

وانگاه ز توبه ز نبایش سازند ... ای کوزه گر این کوزه ز نو میسازد
گلگشت دلم شکر که در راه آمد ... از صدق و صفای راه شاه آمد
از عاشقیم کسی که خبر دار شد ... خرم بود عاشقی که شب بیدار است
تا با دف و چنگ و باده و تار شد ... محصول هر آنکه گشت نام بیدار
آه دل من چرخ بر افلاک کند ... تا پاکی من تا چه زبان پاک کند
اینقدر بعقل خویشتن دانستم ... آخر سر کاسه مرا خاک کند

الضاً

طفلان ره از سنگ خرابش سازند ... هر کس که بر صفا علیشاه آمد
آه از شب عاشقی که بیدار نشد ... افسوس که نخل عمر پر بار نشد

ولّه

خورشید جهان چه پاش پاک کند ... زالایش و هر هر که دل پاک کند
دریاب تو عمر برق آسا گذرد ... افسوس شد عمر امید م ناامید

ممکن بود آنکه کیمیا خاک کند ... در صافی و در پاکی او شکی نیست
زیبد که مدیح شاه لولاک کند ... زالودگی جهانیان عاقل دین
وان خشک سک پر از من لنگید ... از کوی تو آن لهو و لعب بکشید
شد شام شباب و صبح پیری بدمید ... با انهمه معاصی ای عاقل دین
یارب بمردان حله پاکان شهید ... وانگاه به بزم صدق مردان وحید
بخشای و تر سیاتم از آنچه که بود ... من بعد ز فضل خود مگردان ناامید

الضاً

هر ذره بقدر خویش ادراک کند ... چون پاک کند تو را دل ادراک کند
چون عاقل دین ز شب بی پایان رسید ... گر او نکند رحم که خواهد بخشید

ولّه

دنیا به همیشه بر کنار تو بود ... این گل که نه بر کنار تو بود ... دنیا نکنده فنا عزیزا دریاب ... این عمر عزیزی که کنار تو بود

زنهار ز فانیان سفر باید کرد
بر دار بقای حق گذر باید کرد
یک عالم و صد هزار عالم باشد
رو جانب حق دادگر باید کرد

زین آب و گل آلوده گذر باید کرد
از چشمه صاف حق گذر باید کرد
در بتکده بر بهشت و دوزخ
وانگاه بدرون نظر باید کرد

در عشق سخن ترک سر باید کرد
بی کار جهان کار دگر باید کرد
با پیر خرابات رهی باید یافت
بی خبران چنین خبر باید کرد

خیام ز می آنچه تعریف نمود
ز آن بهر می صاف تعریف چه سود
گر راز می عشق حق جمشیدی یابد
تعریفی و جستجو از آنچه ننمود

فی الرباعیات

یارب بچه جرم یار از من برمید
چون آهوی تیر خورده از من برمید
او خوشتر از من در هزار آرد دام
من یار کجا بی او نخواهم گزید

گویند می دو ساله مطلوب بود
مخصوص برای رفع غم خوب بود
در سلسلة الذهب می موجود است
افزون ز هزار ساله اعجب بوده

ولە

تا یار خطا جوی من از راه رسید
سرو قد خیل خوبان گردید
چون نقطه موهوم لبش ساخته اند
اوراق تمام شب پریشان برچید

این روز و شبی که در نظر می آید
هر ساعتی او ترنج دگر بیاید
این است ز جمله کار او هر که نکرد
برجا بکشش کی دگر ساید

آن آن که در این دایره دنیا دارم
سرمایه خود سیم و زر بنهادند
سرمایه است ای عزیز چیز دگرست
آن نیز ز دست عارفان آید

تا چند کنی ز دست دنیا فریاد
فریاد ز دست خویشتن کن فریاد
در دهر هزار سال شاهی سازی
چون باز زری دست طلای جز باد

الیضا

خواهم که بپاکی سراپرده خود
آسوده ز رنج بردن کنی پرده خود
مشکل که دل از تو برکند غافل دین
تدبیر چه سود گر کرده خود

ولە

برخاسته دولت رضا باید شد
ناخواسته اگر نه با رضا باید شد
گویند که قسمت از قضا و قدر است
او خواسته گردند قضا باید شد

با حکم تو کار کاه تدبیر چه سود
آنرا که نوشته تو تقدیر چه سود
چون کار مقدر تو تغییر نیست
پس انهمه خواندن دگر از چه بود

جز عجز به درگاه تو کاری نشود
از ما بجز این گریه و زاری نشود
دریاب که خواستی وجود آورده ای
جز یاری تو امید واری نبود

فیض تو اگر بجان مشتاق آید
با صد ز گروه عاشقان طاق آید
سازی نظری اگر ببدبخت جهان
سرفراز ادبجمله آفاق آید

الیضا

بودم بعدم مرا رساندی بوجود
خود ساختی آنچنان که میباید بود
کاری نبود مرا این بود و نبود
صبر دل تو جز تو نماند موجود

ولە

هر روز که حکم آسمانی برسد
بر قالب بی روح روانی برسد
همیشه غم او رساند روزی
بیهوده خیال ما که مانی برسد

دیریست که دل ترا همی میجوید
وآن نام بگوی تو به دل میگوید
جانا ز نگر اعتنائی نکنی
زان است که خوانا و ز رنج میشوید

دل برخ زیبای تو بر لو بچکند
بیقید دلارای تو بر لو بچکند
در عالم خود مگر که خون گرید باز
جز راه تولای تو بر لو بچکند

خواهم ز تو هر روز پرواز دهد
سازی تو مرا زپر شهباز دهد
یارب تو ز آل عصمتم دور مکن
فرمای از آن شیر سرافراز دهد

الیضا

ای فیض تو اندر همه عالم بجهد
تو نیکی جمالی عال الدین ستم
چون دست بدامان تو آویخته است
از بهر خدا مساز سائل رارد

ولە

یارب کرمی که عمر از دستم شد
از چنگ فرار آهوی مستم شد
فرمانظری که سخت در کردام
پیرانه سرانیطر قبی دردم شد

فی الرباعیات

ایخانه عشق بسته کرده اگر دد
میخانه مرا منزل و ما وا گردد
غمهای جهان پاک ز دل دور کند
گر دردمن از یار مداوا گردد

دل مبتوجه چه رو بر روی دیگر سازد
آیا بچه دل غیر تو دلبر سازد
تا یا گدای خود نظر کن نکنی
بیچاره دگر چه خاک بر سر سازد

ولە

هر روزه غنی بسیم و زر باز کند
هر یک خودی جوید و همراز کند
تا زم بعنبری که از راه سحری
بر فوق حریم عشق پرواز کند

استاد مرا چه عالی الدین فرمود
بشنو ز بنده گرد نام تستود
روزی ز سر انجامه اش جامی داد
غمهای دورونه با کم از دل برود

از هجر تو آواره دلم خون گردید
دیوانه تر از هزار مجنون گردید
پا تا بسرم تمام سینا الذار
وز گردش سپهری گردون گردید

روزی که مرا در کفنم بگذارند
در صفحه عشقش سخنم بگذارند
چون دایره وصال دستم برسید
از تربت او بر بدنم بگذارند

ولە

هر کس که دلش بی تنگ دلی ریش شود
آگاه ز عشق و پرده غیب شود
در دامن دوست هر که دست آویزد
البته مبرا ز همه عیب شود

الیضا

بمهر تو تمام دلم ز غم چون خون شد
بخت ز چه سرگشته رهم دارد شد
با شد عجبم که اندرین دار فنا
آن فیض نهان و عشق ورزی چون شد

اکنون که بهار عشق با بار آمد
دستان ز من سرد بر ما بکار آمد
مرغان بهاری بطرب بنشستند
چون لاله و بلاله زار در کار آمد

از باد بهار عاشقان شاد شدند
آنجا دگر نشستند و دراز افتاد شدند
زنجیر سر زلف بتان بگرفتند
وآن تازه عروسان برداماد شدند

تا باد بهاری گلستان بوزید
رخساره گلها شد از غنچه پدید
خوبان همگی پای طرب جمع شدند
زلفین بتان سلسله جنبان کردند

در دیده ام از فراق تو خون بچکید
از وهم و خیال عقل بیرون جوشید
تا هجر تو را سرم حالی باید
خونم همه دم ز دیده افزون جوشد

الیضا

ولە

عمر ار دو هزار یا صد و پنج آید
هر روزنه تو را کنج سر کنج آید
غیر از علت دگر نخواهد ماندن
این خوی جهانت که بار رنج آید

عاقل بجز از عشق تو کاری نکند
با روی تو روی هیچ یاری نکنند
در گوشه ابروی تو هفت اقلیم است
هر روز بی گوشه کناری بکند

بر دامن تو دست تمنا نرسد
هر بوالهوسی بر آن تمنا نرسید
وصل تو نصیب عاشقان باشد
ورنه سخن دل تمنا نرسد

آنرا که جهان آرزوی رویت شد
آن کعبه حاجیان همان کوی تو شد
هر سال بگیرد زر بود نوبت حج
عشاق تو حاجی دو ابروت شدند

تا سلسله جنبان جهان مویت شد
محراب بما طاق دو ابروت شد
روزی شود از نوبت حجاج طواف
هر روزه طواف کعبه در کوت شدند

ولە

[illegible]

الیضا

[illegible]

نرآد فلک نشسته رم باز کند
در این تل خاکسترم آورده به بند
شطرنج قضا و قدری مات ساخت
انداخت مرا پیاده بر سر سمند

فی الرباعیات

کویم تو نکنه اکر ہست پسند

ولہ

اشکی که زدیده ام برون میاید
روزی شود ار رفته دلم باز آید
مرغ دل من چو شب پرواز آید
انجان که جهان اسیر طناز آید

ولہ

از خم می لعل در سبو خواهد شد
ساقی کرمی که عمر بر باد شود
در خواب بدیدم که مرا افکندند
تا کوی خرابات مرا ما داشد

ولہ

امروز بجز تو تسبیح یارم نبود
روزی که مرا در اینجهان پاک کنند
امروز که جام ما بجا میکردد
الحق که زاسرار جهان آکه شد

ولہ

از هجر دلم ناله و فریاد کند

سازد دل خود با کس دل بسپند
کر پرسی از انیدلم تو خون بیارد
کر بادرت ابتول نباشد باز
خونیست که از دیده برون بنهاد
تا سازی ایام مرا ساز آید
در لنگر عرش تک و تاز آید
در سیر دو صد سیخ فلک باز آید
شاها نظر ار باز نمائی چه شود
عمر تو دلم بهیچ سوئی نکشد
و آنکه نظر اهی نکو خواهد شد
باد آمده آخر به باد شود
از ریشه اگر کار دبار کنند
صد ساله ره دمی ز کارم وا شد
در میکده دوش سنکسارم کردند
مانندم اگر تو خاکساری خواهی
آسوده تر از تو در کنارم نبود
امروز تنم را بدل خاک کنند
فردا چکنم که دل زجا میکردد
از ماهی بجر افسرده نامه شد
انجام ملو ز دست ما میکردد
از خاک کدام شاه بهتر شد
بی تیشه ز انک کار فرهاد کند

آفاق بکربلا ابکوشی با به
چون ابر ز طاق نیلکون میبارد
بنکر بجهان دیده که چون میبارد
آن عشق مجاز خسرو و شیرین بین
بی ناز اگر نکار بساز آید
سیمرغ صفت بکوه قاف دلم
در عالم عشق عال الدین شد
این عقده دل باز کشائی چه شود
بر بنده رسد فیض خدائی چه شود
دریاب تو جام باده در فصل بهار
پر کن قدحی از می دوشین نوشم
در حالت خواب خود بسر فرم بعلی
چون من تو اگر می از حقیقت نوشی
یعنی که بجز خاکسارم کردند
باز آ بنکر تا چه کارم کردند
ابو الحسن و چار آخر مردی
از خاک دلم سبزه بر آید سرخاک
در خوف و رجایم خدایا رحمی
ساز دو جهان بیقین علی آکه بود
زود است که او زدست ما میکردد
تا فرش ره که خاک ما میکردد
از بس ز تو بشکستم دلم تنک آمد

شمشیر بکوه و منزلی آید نشستند

الضاً

سیلی که زکوه بیستون میاید
کوئی که جهان جهان مرا ناز آید
باز آید اکر کردش شهباز آید
تا در چوکی سعدی شیراز آید

الضاً

کاین کاسه سر یقین سبو خواهد شد
آخر سر من خاک ره باد شود
کوئی همه جهان مرا بسپر دوند
خواهد کره از کار تو چون من شد

الضاً

یا صاحب ذو الفقار یارم بود
و آنگاه تن خاکیم افلاک کنند
کاین رشته عمر ما زپا میکردد
چون دست خدا بود ولی الله

الضاً

جائی برسیده دل قلمداد کند

فی الرباعیات

عشق سرم از ما بچمل چیا باشد

ولہ

افسوس که رفته عمر ما باز نشد
کر وصل تو دست عال الدین افتد
تا چشم مرا شب سیه خواب ربود
از دست فلک چند نمائی فریاد

ولہ

ایند هر عروسی است که زیور دارد
طالب که ز عشق ره بمطلوب کند
یارب بحق روی نکوی احمد
تا کشت بهار دلها خون کرده

ولہ

کر است تو را جای نشیمن برنه
قومی صفت قدسی و صاحب نظرند
بعضی صفت ذات خدائی دارند

ولہ

واعظ نکند وعظ بابسیل بهار
یارب بمدد مرا تو تنها مکذار

چون صورت او خرمن کل میباشد
امروز شراب ارغوان باید خورد
از پیر طریقت اینچنین دارم یاد
چون باز نشد مقام ما باز نشد
لنگی است که در پنجه شاهین افتد
اکه نیم از عمر چه بود و چه نبود
این بود که دیده تو از اصل نهان
دنیا چه عروس پر حلل میباشد
مهمان کند است و لیک زود است بکند
هفتاد هزار پیش شوهر دارد
بایست رضای دوست طلب کند
یارب بحق ابروی موی احمد
از دل بسوی دیده رفت بجوی خون
تا روز و شب دهر که بر پا باشد
باشی بولای حق اگر عال دین
در جمله حلق چاکرت دور زند
قومی دکر اندر طلب سیم و زرند
بر حق بی معیت شبی روز زنند
ای آنکه ز صد هزار جانان بهتر
در روی زمین کر عال الدین عالی
از امر بمعروف نباید بخراند
این بنده ابا فعال حسن سیار

با این همه عشق از چه سستی نکنم
بر روی نکوی نیکوان باید خورد
بر کیش تمام رهروان باید خورد
باز آمد اصل کبوتر عمر بکف
انطور فراق بیش از این نتوان
من در سر پل نخته که ناکه سیلی
ما نیز رویم و دیگر آید بجهان
هشدار که او یار دغل میباشد
همدم تو در هزار عمل میباشد
کشته است دیگر ز ادب بخواهد کشت
یارب بتفضل و کرمت چاره بساز
یارب حق آبروی روی احمد
منبع می عشق عال الدین شمائی
تا شمس و قمر که چرخ میباشد
جاوید به تعلق تو کو باباشد
هشدار که عاقبت بینی تا که
قومی دکر از هر دو جهان بیخبرند
هستند کروهی اندرین دهر نهان
درد تو ز صد هزار درمان بهتر
لطف تو ز صد هزار ایمان بهتر
از موز دمی منع کند مستانرا
در هر دو جهان سزد تر تنهائی

مل چون کل و کل سان مل میباشد

الضاً

بر بود و صد افسوس دکر بار نشد
تا در چونی عاشق مسکین افتد
باز آمده دیدی که من و پل بر بود
او بود و هم اینچنین نکو دان زنها

الضاً

هر لحظه هزار فتنه بر سر دارد
شاید دل ریش ما علی خوب کند
دریاب مرا بحق وجه نوی احمد
با سر زا ہجرت مجنون کرده

الضاً

آنجا که تو را رو باید سپرند
کاه دزد و میش و اشتر و اسب خرند
با کبر ز طاعت هدا بیزار اند

الضاً

خود در عوض کلی حوز د چهار
فاحض ز تی عنم دلم ما بردار

ای آنکه نماینده قضای و قدر

دانی چه بود حیات جاوید اگر
در حسن اگر شوی به ارشیبن قمر

یارب بکرمی خودای بنده نواز
ای آنکه تو کردنده نمائی شب و روز
ای جان بسر قاجها کمر ساز

ای آنکه دهی قوت عنقا و مگس
از غافل مرده ره زنده بپرس
از شام سیه حکایت روز بپرس

خواندیم ز مجنون و حکایتهایش
در عشق تو راز من بعالم شد فاش

شب بخت تو زد بدلم سوز چراغ
پیوسته ره خرقه رجا باشد دل

فا در توئی ار کنی همه زیر و زبر
گر شاهی و گر گدا روی تا بگور
دانی چه زمان شاه و گدا
آنست لبت رسد تا که بتر
در سیم و زر ار شوی تا دامن
ای عالم دین بهی تو سر باش
یا دار دمی ز خشت دیوار لحد
رحمی تو به بیچاره کیم چاره ساز
گاهی نباتی دی و گه فضل تموز
کمر بناگوش این ساز و نیاز
یارب بکمال آنکه میدانی و بس
از رحمت خدایت کم نشود
هستی همه دیده بینی دیده کس
اسرار خدای را نگار ز هر بنده بپرس
از ظلمت غم شادی فروز بپرس
یارب تو بناتوان توانائی بخش
یکتائی غیر از تو نباشد یکتا
دیدیم سراسر زر و ایتهایش
خورشید رخت گرد مرا چون خفاش
یارب بکمال آنچه ای اخلاص
بخشای که بخشنده پاینده توئی
من عاشق شعله شب افروز چراغ
بی یاد تو ام شاد کجا باشد دل

از پای فتادم از کرم دستم گیر
در دار جهان نا عمل را معمور
آندم که حسابها شود روز نشور
در ملک جهان چنان بگرد ار کنی
گر بیروی راه نکو یابی نکی
تا آنکه شود زمزم سرت در بستر
آندم که ز خاک خیابانی بستر
غیر از تو کسی واقف احوالم نیست
جز فضل تو فضل دل بکاری زدبد
راهی که صراط مستقیم است برو
در باب مراد فضیلت این تنگ نفس
محتاج نسازی ار مرا بر ناکس
یکذره فضیلت ار عالم بر
روزی که گذشت کار آینده بپرس
امروز غم شدی ز فرداتو گوی
بر دیده نادیده تو بینائی بخش
بر بنده کرم ز راه یکتائی بخش
در عشق وفا اگر ز لیلی نشدی
بسیار ندیدند و بدیدیم بیا
جا ز نمای امتحان بقصاص
جز لطف تو کو بامغفری و مناص
گه با غم و گه را غم و گه کاش
چون نام تو حرز جان پاکان باشد

(شد تمام)

برحق محمد و علی خیر بشر

خیر تو همیشه فایق آید بر شر
هیچت نبود ز هیچ بر گوهر
جز عجز به پیشگاهت آرم چه نیاز
ما را بجهان چه که نه شد با فرود
پیوسته تو کار را خداوند

دیگر نرسد دامن کس گرد هوس
چون بنده دیگری تو از بنده بپرس
از باد خزان بهار و نوروز بپرس

او بیش ز من بود و ندا ستهایش
اینقدر بحسن خوشتن غره مباش

جانم بفدای سوز شب سوز چراغ
با یاد تو ام جمله بجا باشد دل

(فی الرباعیات)

شد شام ز بی امید صبح است مدام

ولـه

عسل ابدی تا بی ازخم کردم
با خلق جهان خوبی نباشد کنم
از دست دل غربت که فریاد کنم

ولـه

ای من بفدای آب و تاب کردم
مفتونی چشم بخواب شده ام
ای سرو بلند پای بست خودم

ولـه

یارب کرمی بدیده نمناکم
یارب ز گناه دهر تباپاکم
روزی که کنند همرهان در خاکم

ولـه

روزی دو سه راهی ز بستان رفتم
با قافله عشق چه محمل بستم
گفتم که حیات ابدی گفت لبم
در کار جهان دل او درغم

عمر که وفا کند کدام است کلام
روزی که اگر امید هر تنم کردم
اطوار رقیب امتحان بخودم
سر بر که سوم و آتش سینم کردم
چون پیرو آل حضرت سینم
شاید که دل خرابم آباد کنم
قربان دو چشم می پرست کردم
قربان شدم فخر بود در کویت
قربانی بیداری و خواب کردم
دل سوخته روی نقاب شده ام
فانی شده عالم هست خودم
یارب بکمالت که جلالت عظیم
از روی کرمی عامل الدین در یاب
بخشای خلاصی از غم فرقا کم
محفوظ نما ز دیده ناپاکم
از درز نمای بار الها پاکم
یارب تو ببخشای سراسر گنهم
غیر از تو دگر امید دارم نبود
عمری ز پی مسجد قرآن رفتم
گفتم که رسید جهل خوبان دستم
گفتم که جمال سرمدی گفت لبم
بی سلسله در سلسله اش باطرم

ای بیخبران نقل و می وصل نگار
بس گریه ز سر بچه مردم کردم
بدتر ز هزار زیش کردم کردم
ما را چه غم از جهان قناعت
خواهی تو اگر ز حالت ایمنم
آباد دل ندیدم دیگر کدبست
قربانی هشیاری و مست کردم
چون کشته شوم زنده به پست کردم
در شیشه فقر بان تو شد عالی دین
سی سال بود و قلم دهشتاقان
عشق تو جهان شد عالی الدین
یارب بکمالت که کمالت کرم
بخشای ببخشای عاصی ای حی رحیم
رحمی که در این سراچه مهمانم
ادراک ببیر سد بکنه کرمت
با فضل تو و ولای پیمبر و آل
چون پیرو راه پاک مردانم
دانای ضمیر تا تو نگاه کرم
چون سود بجز ذات بدانسته نبود
چندی با امید روی او نشستم
گفتم ز نو دین احمدی پر گفت
صد سال اگر زیست نمایم شبان

(ای اردی تو)

از ساقی مهوشم مدام است مدام

ایضاً

با چار پیاله آب کند کردم
این است که بنده جلال الدینم
فریاد ز دهر ستم آباد کنم

ایضاً

امروز فدای نیم خواب کردم
با جان و تن و دل خراب شده ام
قربانی دست نازشست خودم

ایضاً

دانم که بدهر عاقبت در خاکم
بخشای تو با نجیب طبع ادراکم
از بیش و کم و دار بقائی باکم

ایضاً

ز آن بود به دهر شکلی آسان رفتم
هر عهد بغیر عهد او شکستم
اعجاز علی محمدی گفت لبم
ماه رمضان نمیشود در رحم

ای روی تو محمود همه خاص و عام
تا کام من آمد از شراب تو تمام
خاک ره پاک آن شهنشاه شدم
آن باده که دردش پاک بر داز
بسیار جهان بزیر پی در سودم

هر چند تحمل جفایت کردم
خواهم ز خدا همیشه با هم باشیم
امشب که وصال با لبت نوشم
شب نیست که از درد فغانی نکنم

در عهد ام این که دوزخی باشم
امروز بجز تو نیست دیگر هوسم
جانا بخدا هستم وفا دارم
آورد وجود عامل الدین زعدم

والشمس گدای روت واللیل غلام
ماییم که سرمست ره شبانیم
سرجمله کاینات در دست خلد
مستی بفزود در فت سل از دو دم
تا شمه از عاشقی آگاه شدم
عالم همه مست بود در آغوشم
در غربت و دوستش نیاسودم
تا چند بپای هر خسی خار شوم
تا چند بکوی ماهرویان جهان
هر روز زیاد شد ز هجران دردم
با بخت خجسته شاد و خرم باشیم
گویا که خود بهشت بهشتی دستم
در خلوت او راز نهانی نکنم
شب تا بسحر علی علی میگویم
گر نام تو یکبار کسی باز برد
آیا بچه نوع دوست سازد بکلم
فردا بود و غیر تو فریاد رسم
هم عاشق رند تنگ کردارم
باز آمدی و زدی در اندیشه دیدم
امشب که بحرج سپرد فرزندم
ارواح مکرم از کشتارم آدم

هر کس بجهان عشق تواش در سر هست
ماییم که پیوسته پی بیشتابیم
ما بسته راز عشق را شناسیم
این باده دیرینه رضوان پرورد
گر این شب ایام بسر سر برد
کمجز غم او را که خدا میداند
چون دل بکسی ز رایگانی بستم
تا چند نهان شوم پدیدار شوم
اندر سر کوچه و بازار شوم
بر من تو هر آنجفا که کردی کردی
در ظل شهنشاه جهان ناصر دین
تا جام نشاط عامل الدین دادی
دوشینه نمودم عهد با بابا راکه
واز درد و غمت سنجلی میگویم
پیوسته ز رحمت ولی میگویم
یکروز اگر علی نباشد کمکم
عمری گذشت تا رخت دیدم
در نیکویی امروز سزاوار تویی
چون دانی و خوانی آنچه باید دیدن
در عالم شیر بیشم چون فرزندم
امید که داد گر بخواهد دادم

برادرت حلال است قیمتم حرام
آمد ز کف پاک مرصع پوشم
دانم پس از او قابل درگاه نشم
بر هر دو جهان و اهل او نفریدم
دیدم که بخواهد او کشیدن بادم

با اینهمه نارسیده کردت گردم
با عزت و نیکویی مسلم باشیم
زاغیار تو صد شکر تو بجهان
بیدولت بد مهر زندگانی نکنم

چون گرد هوا ز برج چرخ فلکم
آنهم که وصالت برسم بازم
در عاشقی امروز سزاوارم
از گرگ اجل من شکار آسانم

(امروز)

(فی الرباعیات)

امروز که در خاک نگاه نمودم

وله

دردا رفقا هر آنکه راه سپردیم
میخواستم آن حلق کریمت بینم
مشکل بنما حال که مهلت بینم
باز آی که تازه باز شد آتشیم

وله

در فصل شباب از غم خوبان حکیم
تا نام همایون تو دل میگویم
تا چند ز جم بیاز خود یاد کنیم
تا صفحه عشق را رقم دقلم

وله

من طرز رباعی آنچنان ساختهام
یارب بر همرهان سرافرازم کن
آمد چه شب لیله ماه رمضان
ساقی اکرم تو بده در شعبان

وله

هر شام و سحر ز قلب پاک روشن

از درد و غم دهر دنی آسودم
روزی که از این جهان فانی بردم
چون مهر محبت علی دارم دل
میمردم من از مرگ بهجر سپیدیم
افسوس که نی مثل قدریت بینم
عاقل شده باز بجهلت بینم
در نزد عدو مخواه دیگر گیسیم
دی بر سوی میخانه گذاری کردم
گفتند رفیقان که تو با اغیاری
دارم هوسی چه شیخ صنعان حکم
کیفیت خجسته از صفا میجویم
بنیاد فلک گرچه بنیاد کنیم
در نزد سخندان جهان محترمم
در مصطبه ای سوی مناجات شدم
قدر تو شب قدر همیدانستم
تا چرخ فلک طنابی انداختهام
در پای کرم بسته برنج باز مکن
شخص احلم بگفت کای بخردان
من تو بشعبان نکنم در رمضان
ای مرد غنی فقیر را طعنه مزن
با اینهمه تکبر عجب و غرور
زان اسم مبارک تن جانم گلشن

این مرگ مدام بود در خاطر من
بر سوی بقای جاودانی بردم
زینجا به بهشت جاودانی بردم
وله امروز چنان بمرگ راضی باشم
وله در بار چو ماهتاب دیدم رویت
وله بی رشته ای نگار دیدم خود را
وله من داعی دولت توام گو اوه
تا پرست از گوشه کناری کردم
بنشستم و نالهای زاری کردم
وله امشب شباب و اینهمه عشق بتان
وله عشق تو بود که خون ز دل بیرون زدم
وله عمری که بشیرینی جان پروردم
وله با اینهمه ایگل از چه خارم کردی
یعنی بسوی قاضی حاجات شدم
آگاه از آن کشف کرامات شدم
وله هر کس که بر آن طاب آبی که نشد
وله فرمای مرا الصدق راه علی
وله عمری که چه برق رفت گردش بری
وله آری چه خوش است روز عید رمضان
مانند تو صد هزار گفتند سخن
با خویش برند گر عزیز کهن
وله روز و شب این نکته رسد از گوش

بیدولت بود او مجاهان تا بودم

ایضاً

چونانکه ملوک را بباید عیدم
امثال جهان دو جهت بینم
زینت بدر آمده است الی بینم
آه شب و تنگ تنگ چون بودم

ایضاً

در پیری عشق راز پنهان چکنم
اعمال سیاه خویش را میبوسم
در کوه بهان ناله چو فرهاد کنیم
یکروز نظر نمای در مسجد ما

ایضاً

بشناسدم آن نگار شناختهام
در بسته پری طبیعه پرداز مکن
در باب می نهان با ماه رمضان
می نوشم و ساغر کنم از برگ رزان

ایضاً

هر درد علاج است غیر از مردن

(تا بتوانی)

تا برزای دلت بدیسند مکن

وله

آمد چه صلای عشقبازی بسبان
ای بسته دل خویش با آمال جهان
تا چند کشی بدوش خود بار گران
ای یاد تو عیشهای یادآور من

وله

در صفحهٔ روزگار دلشاد مجو
تا دست خودم بخود دادم دامن تو
برمن ز چه نا سوخت دل آهن تو

وله

از دوری تو که سیل و بهار آید ازو
دل را چکنم ناله زار آید ازو
این چشمه که آب خوشگوار آید ازو

وله

یارب بجلال قدرت شاهی تو
چون برهٔ شیر مست آهوی تو
ای آنکه دوای دردمندانی تو

فی الرباعیات

جز پیروی پیر خرد مست مکن
شد عامل این مسلم انکات سخن
ای میر تو یدامتحان شد بود
دل برد و مرا یار ربا بردی کمان
هشدار و فانی که زمال جهان
تا کی فکنی بچه غنم بار گران
این با تو نشسته ام کجا باور من
ای یار جفا کار پسندیده من
هرچند که دیده از غمت رنجید من
گنج است بویرانه ز آباد مجو
بس فیض که دیده ام ز پیران من تو
رحمی که زدم دو دست بردامن تو
این دسته گل که بوی یار آید ازو
دانی چه بود لذت وصل این گل
واقفوی که خشک تار آید ازو
جیاب و قوانت چکار آید ازو
سیراب زدی تشنه هزار آید ازو
روی تو که صد هزار راه آید ازو
تو نشین لب عمر جاودانی بخشد
یارب بکمال نعمت شاهی تو
هم سخت کمان سخت بازوئی تو
پیوسته بامر پاک یزدانی تو

با دوست یگانه باش اندر شب تار
امروز نظیر دی نباشد دو فن
ممدوح تبا ند تو مداح چه فن
کفا بجبر باش ابا حال دین
امروز غنیمت شمار عمر عزیز
بیدار شو از خواب گران غافل دین
من جام اجل بسر کشم خاطر تو
باز آی و دو پای خود بنه دیدهٔ من
باز آمدت دیده رنجیده من
هشدار دلا سخنی ارجان بدهی
ای نرگس ترکش کش تو ترکش من
دل مرده من زنده شد بار دگر
پیوند دل مهر شعار آید ازو
اغیار چه خار زند کنار آید ازو
سوزندنی فاتش چه فروردین است
از دیده طلب هر آنچه در دیده بود
با چشمه دیده نار دل بر کن نور
خوی تو بهشت و سجده گاه آید ازو
این شمس و قمر شب سیاه آید ازو
دریاب مرا ز فضل خود ای رحمن
از چیست با غیار سخن میگوئی
هر درد که در جهان علاجش بود

بنمای تو کورش بند بی بند مکن

الیضاً

یار تو بود پادشه هر دو جهان
هشدار و فانی که زمال جهان
زان پیش شوی خاک گل کوزه گران
تو جام وفا بنوش بر خاطر من

الیضاً

جز خالق خویش از کس امداد مجو
وای ترکش ترکش کش و کمکش تو
چون بوی وصال داد پیراهن تو

الیضاً

چونانکه دو صد گل بهار آید ازو
زان چشم که در شاهوار آید ازو
تا چشمهٔ عشق صد هزار آید ازو

الیضاً

بر من نظری ز شوکت شاهی تو
با ما ز چه ره سخن نمیگوئی تو
ای بحر کرم ز فیض درمانی تو

(ای آنکه)

ای آنکه تو سامان ده ما مانی تو

وله

ای آنکه محل راز یزدانی تو
ای آنکه پدید حلقه دورانی تو
ای آنکه جهان و دلیل برهانی تو
ای آنکه جهاندار و جهانبانی تو

وله

گفتم بجواب ان مسلمانم من
بی سیم و زری بسوی بازار مرو
در صفحهٔ روزگار دلشاد مجو
من مثل تو در جهان ندیدم همه عمر

یارب بجلال خویش ای بنده نواز
یارب تو گواهی از همه راز و نیاز
یارب همه عمر رفت و بنالد از
هر خوب که در جهان تو زانی تمام

وله

فرمود رسول حق باپنج نماز

فی الرباعیات

فریاد رس کسبهٔ مسلمانی تو
ای داور هر علوم ربانی تو
قدر تو خدا و احمدش میداند
فرمانده کاینات سبحانی تو
هم جلوه کننده به رآتی تو
یزدان صفت و ناطق قرآنی تو
فردی و فداری یکجا تانی تو
گویند مظنه ام مسلمانی تو
یک لاشه پاره استخوانت بخود
لیکن ز سگان شیر یزدانم من
مست است بمیخانه تو هشیار برو
گنج است بویرانه ز آباد مجو
نا دیده که هیچ نا شنیدم همه عمر
ای آنکه هزار دهر خواهی کشتی
ای باقی هر دو دهر باقی عزم
و آنگاه بقرب و جاه پاکان جاها
عبراز تو سرای دل کا محرم راز
در فضل شباب بود اندر تک و تاز
زان است ترا مسلطم عمر دراز
جز نام تو از کسی نخواهم آواز
رحمی ز کرم که عالی الدین قوام
در وقت بی نیازی تو نیاز

(خواهم که)

در کوی تو ام غریب فریادم رس
حلال مشکلات آسانی تو
فردی بجهان علی عمرانی تو
جانها همه حسین تو یکتا جانی
قدر تو همین بس که خدا میداند
افتاده و درمانده شدم وادم رس
گویم چه ز کیش در راه واماندهٔ خوابش
چون کلب سرای شیر یزدانی تو
وامانده ترین حلقه دربانی تو
تا لاشه پاره استخوانم تا هست
تشنیده این که شهر کوران شو کور
هشدار دلا سخنی ارجان بدهی
یکتائی دهر صفات خوبی با تست
اندر دل که رچه بتوانی تو
بکشای بکام تم از پریشانی تو
دریاب که درمانده ترین بنده تو
وامانده ام آنجا که میدانی تو
با فضل و کرم پری و درمانده کیم
روز و شب اگر چه دست من کوتاه
جز راز تو با کسی نگویم راز
زان ظل همای خود بفرق انداز
در پیروی رسول و آل اطهار

چون دست خدا و شاه مردانی تو

الیضاً

چون خالق جان کل انسانی تو
چون قدر خدا برای تو میدانی تو
فریاد رس گناهکارانی تو
نادیده و ناگفته تو میدانی تو

الیضاً

دل خیر دلای او مید انم من
آزار مجوی و سوی آزار مرو
جز خالق خویش از کس امداد مجو
دل با تو از خلق بریدم همه عمر

این بنده و بود تو کارم از لطف بساز
در بحر غم ز فضل خود چاره بساز
میساز که غیر از تو نباشد میساز
در کوی تهی هر دو بجا لم پرداز

الیضاً

میکوش که از آتش جهیم آنی باز

(فی الرباعیات)

خواهم که نباشد بتو دردی هرگز
ای تو قدحی می بمنا ثم درده
باغصه دهر مست و مدهوشی به
انقطره که بر کید کراندا خته
خاکی که به بینیش تو کاخ خانه
از رفتن عمر بازنا خاسته

یارب زعطا هات بکالم چاره
یارب کرمی کن بمن بیچاره
یارب دلم از غصه تبه صد پاره
یارب شدم از غم جهان بیچاره

ای آنکه بکایات فزاید دری
ای آنکه زرحمت مرا جان دادی
ای آنکه بجز تو نیست کس سلطانی
ای آنکه تو آفرین نما هر جانی

از قدرت خویش اگه جانم دادی

تو سرخ گلی زرد نکردی هرگز
روزی زمن استخوان شود پوسیده
ایکاش چه سبزه باز میرستیم
کوته نکنم قصه فراموشی به
منکست بگرد قسمر انداخته
او دیده بسی چون تو دو صد کاشانه
با ساکن مسجدیم و یا میخانه
ساقی کرمی آب و زاریم همه
امروز بجام ما می ناب بیار
غیر از تو که میکند علاجم چاره
از فضل و کرم نما بکالم چاره
غیر از تو نشد اگر از این غمخواره
خوانم تو که دانی از غم بیچاره
مرغ دل من بسته دامی گشته
ساقی بنما ترحم از می ناب
وقتست بکایات فزا بادری
هر روزه زخوان نعمت احسان دادی
هم راحمی و رئوف و هم رحمانی
تا بوده تو بوده و جا و دانی
ای فرد کریم قادر سبحانی
هر چند اطاعت تو را نکردم
گسترده زخوان خویش نانم دادی

(ای آنکه)

تو زر بصر قوت اعضای منی
اندر سر خاک سبزه ام روییده
میدیدیش آن سبزه چسان روییده
چون چرخ فلک شعبده ها جا زد
زآن روز که بر تو نظر انداختهام
بگذاشته در رفته تو کوی تا به
امروز که ساختیم این کاشانه
شادیم دمی که سبزه زاریم همه
فرداست که در خاک نزاریم همه
در بدر گدا ضعیم جا نزار رحمی
از حالت بیچارگیم دانانی
بر حق جلال پاک معصومیت
غیر از تو و پاکان و همه خاصانت
رسوای جهان خاص و عامی گشته
مرغ دل من گدای جامی گشته
در بحر غم بار خدایا سببی
من خود خجلم ز زحمتهای خونت
من عاصی دهرم و دو مسکین دارم
امید که از فیض کرم باقی عمر
آوردیم از عدم بدادی جانی
همنت مخلوق مراده نانی
شکرانه نعمت چسان بنمایم

زانت فراموش نکردی هرگز
ای عامل دین مدام می نوشی
با نیم نظر کار مرا ساختهٔ
اکنون که تو ساختی و را کاشانه
فرداست که خاک پا شود کاشانه
درد و رها لم از هلالم چاره
تا کی بشوم در بدر و آواره
با بخشش خود مرا نما نظاره
دیگر نشد امید که سازد چاره
جز فیض تو ام نیست دگر دادرسی
دردی که بشد علاج درمان دادی
امید به بخشش تو چون یزدانی
بر درد من از لطف نهی درمانی
صد فیض بجان ناتوانم دادی

رباعیات

ای آنکه تو بی شبهه نداری ثانی
ای آنکه زحال هر کسی باخبری
ای آنکه تو پرده کسان می دری
یارب تو ز تیر طعنه فرقم بری
جز کعبه دل دگر مراتب رهی
در هر دو جهان جز تو ندارم دگری
از قدرت خویش اگه جانم دادی
زآن کوزه که خوردم آب شام و سحر
دانی چه بود دو دولت صد جانم طی
باز بر مرا ای راحت جان ای ساقی
در دوره عاشقان ز دردمن دوری
تا همچو دلم کمند خوبان نشوی
یارب تنم از عدم وجود آوردی
ای میر تویی که امیر زنستی
مشهور بعیش عالم این شد آفاق
ای میر تویی که مرا تاج سری

حال دل ما رو بر ما رسانی
جز فضل توام نیست دگر راهبری
ستار العیوبی بگنی پرده دری
وز حادثه جهان مرا راهبری
خواهم که زنم بوسه سراپای علی
دارم بتو امید الهی ز کرم
ایکه به نشام و ناله بیکسی
یاری بجز از تو می نخواهم زکسی
گسترده زخوان خویش نانم دادی
بوداست نگار لعل فام سحری
ای آنکه چو من دهر نداری کیشی
من با تو نداشتم ندارم خویشی
با یار نشسته ذوق دل با خرمی
تا من بتو طلب رسید بجان ای ساقی
لی باز زروز ور باکل طوری
تا خانه زاهدان مسلمان نشوی
در معجزه گر موسی عمران کردی
بایست که جا نزار هش بسیاری
با قدرت این بود نبود آوردی
مشهور بعالم چه عقیق یمنی
تا اینکه میان همرانش شدهٔ
از جا کر خویش تا بکی بخبری

(یارب تو)

عزم همه سر شده با فرمانی
مخلوق تو از مرا همی بشری
امید منم ز فیض جاوید است
از تحفه فکر چار عاصم ربان
مشعوف جانم ز تولای علی
بخشی گنهم بحق سیمای علی
امید سوی حضرت دارم بس
وقت دگر عامل دین دریانی
شکرانه نعمت چسان بنمایم
روزی بشود خاک مرا کوزه کنند
در صورت درویشی نی درویشی
لیکن بودم یاد تورا بی ریشی
ری باشد و ری باشد و ری باشد ری
من بر غم می جوانم در ده
جز دوست بر آن بود زبان بیمرا
هر کار که جز ولای نیست زبان
در حشمت اگر مثل سلیمان کردی
تا چند جهان بسیر و سامان کردی
خود خواستی اینجهان چنین ارائی
در مدح تو امروز خداوند هنر
افسوس چه سازد که زدیوان قضا
بکشیمه ز حال خاکسارت این است

رحمی که دو روزه ام تو را مهمانی
محتاج مساز عامل دین بر دگری
در نزد زمانه پرده ام را ندری
روزی دو سه در زمانه ام راه بری
یارب ز کرم گشا ز کارم گرهی
نیروی تو شاهباز ساز دگهی
صد فیض بجان ناتوانم دادی
وانگاه خوزند آب شام و سحر
نی باشد و نی باشد و نی باشد نی
دیگر نشوم جهان جوان ای ساقی
یارب تو گواهی آنچه دیدم جوری
سوداست بهر کار پشیمان نشوی
هر خواسته لدی الورود آوردی
زیبنده تراز بند، نگو یدسخنی
یزدان بنوشته جبهش داغ فراق
بی پولی و آوارگی و در بدری

زان پیش که این گنبد مینا سازی
یارب تو ز کار هر کسی بینائی
بی پرده قوای ماه درآئی چکنی
طهران دو سه روز با بت تو کجی
دوشم سحر شنید گوش آوائی
برمن بت اردبیل گفتا رازی
در پیت زمن دگر نسازی یادی
افسوس گذشت عمر بی یار بسی
آمد شب دوش گوش هوشم بوسی
با اهل ذهب خیال فاسد نکنی
ای آنکه دوای درد هر بیکسی
دوشم سرکوی او سرم بدانخ
بازار وفا دوش بدیدم عیسی
ای از مهر تو خوشتر از هزاران
یارب بجلال جاه احمد و علی
ای آنکه محمد و علی را جوئی
یارب بجلال و قرب هر معصومی
تا کی پی شعر بگرو فکر و ذکری

با اشرف مخلوق تو راندرازی
بنجای بدر مانده تا بنیانی
خود ماه رخی ماه تمامی چکنی
از بهر عوالمی نمودم خویشی
ای طفل ره عشق چه بیچاره بازی
روزی نشود مگر دلم خون سازی
در دهر تو خون دل ببیدائی
آسوده زی اگر با میسازی
دانی که با عشق دارم شادی
بی یار نخواهم که گشتم یخنی
از قافله عشق صدای جرسی
عمرم بگذشت آرزوی طالی
هرچند که عمر تا زنیم گذشت
با خیل ولا توطن جا سد نکنی
گویم چه که ناگفته دل میخونی
جان غرق بمی مستی
میگفت چنین نوا نفر یادری
یارب ز کرم نما بحالم نظری
از دست بداهه جان فیضم بخش
از هر صفت خوب جان خوبتری
یارب بشهنشاه محمد و علی
پیوسته همی درد زبان
بر سوز دل سینه هر مظلومی
تا چند پی دختر طبع بکر

غیر از تو و خاصان تو آگاه نشد
امید بهشت و بیم دوزخ نکنم
از ذوق وصال تو حریفان مستند
فریاد ز دست خویش نگار
گفتم که ره عشق روم گفت ادب
آن خون تو جان رود چیحون
تا خون دلت ز دیده بیرون سازی
چون خویش مگر امتحانم نمود
فریاد رس که بکیسم در غربت
در هجر تمام روز کارم سر شد
اندایره بسیار بسیار نفسی
تا آنکه شود بدست لهو و لعبی
صد شکر که یافتم طریق دهی
چون شعبه خالص فرهی کشتند
در راه طریقت تو ام دستم گیر
ناگاه ز خانه دلم خواست ندا
هشدار شب تار که ره پرخطر است
محتاج مغزهای مرا بردگی
امید دهی تو بر دعایم اثری
امید هر آنکه هست عمرم بجهان
یکذره ز فیضت هر دو عالم
از راه دل و دیده ما چاره
دریاب مرا که عمر چون برق گذشت
بافکر ز ذکر بی محبت

زین شعبده که چرخ بازی
بخشنده تویی چه شود بخشائی
با باده در این بزم بیانی چکنی
ای عامل دین چند قلندر گشتی
خوش باش که نه میدهند بازی
گفت عامل دین ز همرهان
غیر تو دگر نخواستم امدادی
وقت است خدایا که بدادم برسی
بودند ز سر راه ملیتی
بیهوده وطن خویش
چون مجد محمد و جلال الدینی
تو حلقه بگوش شه رضی
انگیز شب است انکه بیند کسی
آسوده کنی مرا ز هر شور و شری
دریاب مرا براه احمد و علی
بصدق صفا چه سرفت
محرمی و رنج غربت
فکری بنمای عامل الدین فکری

(کرمت رانزد)

کرمت رانزد که مثل تو نی
که تشریح چنین بیان سازد
لیکن این بنده را چه حد که بهی
مدح خلاق کن مکان سازد

قطعه

هست امیدم ز خدائی که بود بخشنده
هر بلائی که در اسلام بود دور شود
خاصه با میر نوید همه غمهای جهان
بحق احمد مرسل همه بش سور شود
دیگر آن فرخ بهشتی که از آنذم
شاه نجف طوبایش با خور شود
والدین خویش در مطافات
ظلمت غم برود در دلشان نور شود

چند رباعیه

شنیدم گوش خود در حال رؤیا
گدای پابسته غمهای دنیا
اگر خواهی سر فرش عرش اعلا
سحر از ناله بر بام ثریا

بطرز باباطاهری

مراگر پرسی احوال تو چونه
دلم از دوریت دریای خونه
دریغا از فراقت ملک غربت
که کار عامل الدین وارونه
بعهدت خواب بر چشمم حرامه
بهر ساعت مرا سالی تمامه
هر آنسالی که بینم بی تو آنسال
بود آثارش از یوم القیامه

وله

نوشتی تا زمی لذت ندانی
ولیکن هستی غم غربت ندانی
نکو فرمود فردوسی طوسی
غنیمت دان تو عمر زندگانی

رباعیه

چه مردم شست و شو سازیدم آزمی
گشاد کار خود را دیدم از می
بجز ساقی مرا یاری نباید
که از وی نکته‌ها شنیدم آزمی

وله

خوشا چنگ و خوشا رود و خوشا نی
خوشا ساقی خوشا باقی خوشا می
خوشا فصل بهار و باغ بستان
خوشا تاب زلال آب و خوشا ری

ایضاً

شنیدستم که اندر روزگاری
بمجنون گفت شخصی کوهساری
که سرها برنکوکی کار کرشد
بگفتا وقت صبح نوبهاری

رباعیه

طرز باباطاهری

دو چشم سوی آن رعنا پسر بی
خدا داند مرا نور بصر بی
ز کار عشق حق غافل نباشم
ولی یک لحظه خونم در جگر بی

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله الطیبین الطاهرین المعصومین المنتجبین الی یوم الدین
تمت الکتاب الغزلیات عامل الدین المسمی بحدیقة العاشقین در سنه ۱۳۲۲ مطابق سال فرخنده فال لوی ایل حضرت تحویل
در دار الارشاد اردبیل بیست و ششم شهر جمادی الاولی خلاصه سالهای بسیار بات در جمع آوری
اوراق پراکنده خود روزگاری بسر میبرم و هر وقتی که فرصتی بدست آمده قدری نوشته و باز
مشغول نویسندگی میپردازد. از درگاه احدیت جلت عظمته خواهانم که با فضل و کرم لا انتهای خود
و بیاری ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین نظر مرحمتی عطا فرماید که دیوان قصاید را ضمیمه دیوان
غزلیات و رباعیات و غیره نموده تا یادگار از این درمانده واماندهٔ روزگار
آثار نیکی در صفحه روزگار ناپایدار باقی بگذارد ان شاء الله تعالی

در ستایش باری تعالی عز اسمه — هذا کتاب قصاید — و مدحت چهارده معصوم ...

و دعای پادشاه — به — بسم الله الرحمن الرحیم — نستعین — اسلام پناه

شکر خداوند آسمان و زمین را — کو بدر آورد ز سنگ ماء معین را — صانع فردی که هست و بوده و باشد — صبح نماینده شام و بارپسین را
باز نما هوش گوش عقل بحکم کن — آنکه برافراشته است چرخ برین را — از خور و ماه و ستارگان درخشان — زینت زیور نموده چرخ برین را
لوح و قلم و در برش چه فرش مطبق — وز ید قدرت نمود آدم ز طین را — کز شفق صبح ... نکری باز — چنگری صد هزار رخانه چین را
رحمت و نعمت باو ست بجد و یمر — کو بهر جمیع بندگان کمین را — [illegible] — [illegible]
قطره ز آب منی چنان بنماید — شاهد مشکول لعبت شکرین را — در تک دریا ... جهای مکنون — وه که عیان کرده در بهای ثمین را
بعد ثنای خدا درود و دمادم — باد ز ما خالص خلاصه دین را — احمد و محمود فخر عالم و آدم — خاتم امی لقب نبی بهین را
شاه سواری که از قدم شریفش — داد شرف فرش و عرش ... — قصه معراج گشته ز صفاتش — جز احد احمد ندانسته است قرین را
خادم درگاه او فرشته و رضوان — بارگهش انبیا بسوده جبین را — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — صد صلوات از جمیع امت خاصش — باد روان علی شه دین را
داد رواج او بدین ختم رسالت — از دم تیغ دودم ... یمین را — یازده گوهر ز نسل پاک عزیزش — آمده زایشان بحسب روی زمین را
زنده و غایب بود بحکم خدا لی — پاک و منزه بدان امام مبین را — بار الها بحق رتبه ایشان — ساز بجا چار ... حصن حصین را
[illegible] — [illegible] — جود نما پرور ... — عارف حق طالبان راه یقین را
کام روا ساز دوستان محبان — تا بپرستند روزگار مبین را — ساز قوی دست پادشاه بحق — مالک ملک زمانه ناصر دین را
راد و خجسته خدایگان سلاطین — آنکه ازو شادی آمده است عین را — هست امید از کرم ... — شام و سحر که دعای اهل یمین را
وصف محمد و آل پاک محمد — محکم تنزیل خوان کلام متین را — با همه امید نا امید نسازی — خادم ... طریقت عامل دین را

در منقبت فرمانفرمای قضا و قدر یعسوب الدین قائد الغر المحجلین حضرت امیرالمومنین حیدر ... العالمین ...

دوش چه بر بارگاه عشق زدم پا — در همه عضوم دگر نماند شکیبا — فرق نکردم ز پا برفتم با سر — غرق انا الحق شدم ز ...
ابر محبت بریخت آیت رحمت — هاتف غیبم رساند مژده ز بالا — کای شده سرمست روزگار دو خصلت — چند چنین خواب غفلتی تو بدنیا

قاطع مطلق امیر ... وارث ...
اوست ... بهشت برین را
... فرموده ...
رشته حبل المتین ... را

لم یزل و لا یزال قادر و باقی
نیست ز ... بیان ...

... شان ...
... زمین را
... دل ...

خشم خرد رفت و چشم باز نمودم — دیده بدیدم هزار در فشرده ها — هر ورق از او هزار دفتر ... — جنبش وی صد هزار لؤلؤ لالا
هر یکی از آن جواهرات درخشان — صاف تر از آفتاب و ماه و مهیا — خلعه بخیارگی زبان ... — از احد احمد علی عالی اعلا
آنکه ز ارادخانه خدای برین — گشته و ناگشته و نباشد همتا — ذات خدائی پدید کرده جمالش — نور صفاتش محلا المعلا
خواست خدا چون خدا اش بنماید — دست خود از او بفیض ساخت هویدا — تا که خداوند خلقت بشر آورد — خالق جانش نمود در همه اعضا
بهر وجود عظیم پاک منیرش — بر سوی دنیا رسید آدم و حوا — آن همه پیغمبران که باز بشد بی — بهر طفیل وجود او شده والا
آنچه زمین و زمان تو در نگری باز — هست بمشتش چه ... کف دانا — اوست خداوند نقشه حقیقی — اوست که آرد ز زینت طلعت زیبا
اوست در این بحر مکان ... — اوست علیم ... — اوست امین و مبین هادی ... — اوست مبین ...
اوست وصی رسول و اوست ... — اوست که تنهای ... — اوست که ایش بود شهنشه عالم — اوست غلامش نمود کار مسیحا
اوست کریم و قدیم ... اعلم — اوست ز فرد قدیم اقدم اشیا — اوست بکاشانه اله مرتب — اوست بمیخانه خدای ...
اوست که قرآن ناطق است بهر علم — اوست که خواندش خدا علی ولیا — اوست کلام کلیم خیل رسولان — اوست کند خاک کیمیا ...
اوست عظیم عظام اوست معظم — اوست کریم کرام اوست معزا — اوست قضا و قدر اطاعت امرش — اوست مربی خلق اوست مربا
اوست مقدم ز بعد ختم رسالت — اوست مکرم سعید و ساعد و سیما — اوست که بهر هزار عالم یزدان — آنچه نگینی است کرده در کف وی جا
اوست که از ضرب ذوالفقار دو پیکر — زینت و زیور بداد دین مبینا — اوست که سلمان قدر او بنماید — وقت اطاعت هزار موسی و سینا
اوست که فیاض علم بدیع حق است — اوست ز مصطفی وصی حقا — اوست که گر خواهد ... خدائی — در نظر آید هزار گنبد مینا
سطح هر آن گنبدی هزاران مخلوق — بحر از ... کر بذکر علیا — اوست که نامش شده اسم اعظم — اوست که بادی بود شفاعت فردا
اوست که باشد جهان غلام غلامش — صد چه جم و قیصر و ... رودا را — اوست که بر آستان حاجب او ... — باز نهند ی شهان ...
اوست که بی اذن او ... عرش — خیل حجابات عرش می ننهد پا — اوست وجودش بود ز ... — اوست که دارنده است کیهان ...
اوست که قهرش منکران چه جحیم است — اوست که مهرش به دوستان چه نعیما — اوست که قدوسیان کنند ثنایش — چون که بیابند آستانش جبینها
اوست که فرمان نمای کن فیکون است — هر چه نماید ز ذوالجلال تمنا — گر بجهان صد هزار سال ... — خود عبادت بسوی ...
شبهه نباشد بگوش و هوش نکو کن — هست قبولش ترا چه هست تولا — ای که ره درد ... جهانی — درد خود ... ز نام او تو مداوا
عرض من این است حق بود که تمامی — عامل دین را خلاص از این غم دنیا — کلب سرای تو تا کی ... — غصه و غوغا در این دو روزه دنیا
چو ظلمت شد نهان اندر جهان خورشید — جانی زندگی بگرفته سر چون روح

فی مدح مولای متقیان حضرت امیر مومنان ...

چو خورشید درخشانی علی کز مهر افشانی
همه ذرات سبحانی کند حمد و ثنا یکجا
هوا با عنبر افشان شد غبار ظلم پنهان شد
چو یوسف سوی کنعان شد بر یعقوب بینا
چو حرف از درس جود آمد علی اندر وجود آمد
جهانی در سجود آمد چو پیدا از حجب آلا
علی مهتر علی کهتر علی سردار علی سرور
علی مفتاح هر دفتر علی شاهنشه والا
علی در رزم یکتائی علی را نیست همتائی
زبان عاجز ز گویائی علی اعلم علی اعلا
علی ظاهر علی باطن علی شاه و علی شاهد
علی در انفس و آفاق سلطان جهان آرا
فلک را سر کلاه افتد فلک را خود جاه افتد
چه سرها چون براه افتد قدم خسرو جانان
دم عیسی خصال او کف موسی جمال او
کند رخسار خال او هزاران چون پری شیدا
علی قدرش ز حد برتر علی افلاک چاکر
نگهدارد در بهشت از رضوان فرد
زهی جاه و زهی شوکت زهی فر و زهی عزت
غلام هر غلام او صد اسکندر و دارا
خدا قدر و خدا رحمت خدا علم و خدا قدرت
خدائی در بشر صورت خدائی در تجلی
خدا روی و خدا موی و خدا بوی و خدا خوی
خدا یار و خدا کار و خدا بسیار حق جو
بهشتی را که شنیدی بود گنجینه از خویش
جهنم را که خواندستی بود از قهر او
سفیدی تا سیاهی‌ها ز ماهی تا به ماهی
با فاقش قرین نبود چه در دریا
ز هر دانش بود برتر ز هر برتر دلی اعلی
ز هر فا در توانا تر ز هر علم آگه او یکجا
همه چشم عطا بر او یقین دارند از
عجب نبود که گویندش کرویی تا الاعلی
الهی عامل الدین را نما قربانی ناموس
که غیر از مهر او نبود مرا در جمله اعضا
الا تا هست این گیتی نماید گردش این
همیدون بوستان گل نماید موج در دریا

زمین از نور شد روشن جهان از نو دگر گلشن
سوی ابر نیسان گلشن نمود چار ارکان
می عشق حقیقت را شراب روح طلب جو
که در هر جا عرش باشد هزاران
زهی دارای دین پرور ولی خالق اکبر
خدا را بهترین داور در این دنیا
علی دین و علی ایمان علی جان و علی جانان
علی والی علی عالی علی والا علی مولا
علی ذو الید علی سرمد علی قدرش فزون از حد
همین بس مدحش گوید خدای
علی مطلوب علی طالب علی محبوب علی غالب
علی ابن ابی طالب که در ذاتش خدا
فلک سیدان کوی او ملک خدام
زند والیل موی او دو صد
از او شد رونق ارکان
نبودی او نبودی جهان و آدم
هر آن مخلوق کو باشد در این هفت آسمان محشر
بود داور داورشان نگر که قربان
معطر زلف محبوبان چه طالب و مطلوبان
بزرگان راه او رو با تمام
خدا جاه و خدا مقصد خدا راه و خدا
خدا آگاه و دین پرور خدا گویا خدا
خداکش و خدا منش خدا خوش و خدا
خدا خود گفته تحسین
سحر بستم خیال او که تا بینم جمال او
زنم بوسه خال او که جان
هر آن دردی که درمانش نباشد
بصدق او نام او خوانی
[illegible]
[illegible]
کنم این بار زنیف دیدم
و دوستی بر سر
خداوندا بحق این آل کل که حاجت
قبول از فضل خود فرما چه
عدوش خوکم باشد چه
محبانش شکر باشند بکام از

سحرم هاتف غیبی زد خطا کرد ندا
ناله کن تا که شود رحم تو راست
دیدم از پرده یکی ماه وشی خوش روشی
کشتم از عشق چنان بیدقی لرزان

در توسل نمودن بحضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا روحی و روح العالمین له الفدا

سرو سیمین بدنی لعبتکی حور لقا
شد رز رزدیم مانده ز خوف و رجا
گوش بشنید ندا بهر جو آتش گفتم
گفت حتی دو سه از مدحت سلطان
گفت رو آر بدرگاه غریب الغربا
هست امید دوا ... درد
گوشش است چه ... که شدی
دست بر دیده نهادم دل ... جانم

(ای امامی)

ای امامی که بود خاک درت حور العین
گشته مدحتگر تو کل ملک صبح و مسا
ای که از نور جمال تو جهان شد روشن
ورنه تاریک شدی روز به پیر و برنا
ای ز اعجاز تو جلوه عالم سرور
وای ز تو مرده شود زنده و اعمی بینا
ای که از آدم و عیسی و سلیمان وارث
وارث رسولان دگر تا که به پیغمبر اعلا
ای که گیتی شجر خشک تو درت تعظیم
بار ور گشت ز کردار نکویت ز وفا
ای غضنفر فر دریا دل حیدر صولت
ای ولی زاده اعظم اسد الله لقا
از قدوم تو خراسان شده چون خلد برین
گر نبودی تو کجا یافت شرف طوس
قدسیان بهر زیارت بمه فوج فوج از
قبله سازند حرمت تو لیکن قبله نما
حورجات ملایک زمین درب سا
همه جاروب کشان در آن صحن سرا
کار فرمای جهانی بقضا و بقدر
کلک مشکین تو افراشته دوران قضا
داور و رهبر حاکم اخلاق صور
هادی گمشدگان ناصر خیل ضعفا
انکه رو تافت ز درگاه تو شد سنگ
وانکه رو یافت بسوی تو شد فیض
امر تو امر رسول و ره تو راه علی
حکم تو نافذ بی شبهه بود حکم خدا
دامن فیض تو را گر بکف آرم
تا ابد باز نگردم ز درت خوب شها
گوهر جوهر افراد معانی ز تو شد
فیض تا می رسد کی گهر آرد دریا
مور اگر ران ملخ نزد سلیمان آورد
هدیه اش کرد قبول آنشه اقلیم وفا
راه تو مورم ای معدن احسان و کرم
غیر جود تو ندارم طمعی چشم عطا
چه شود سایه اقبال بفرقم افکنی
ز ابر رحمت نم باران بگشت ولا
عامل الدین شده مست از می عشقت بخدا
زینجهان مست رود تا صف یاران جزا
تا بود روز و شب و تابش ماه و خورشید
سوی دشمن تو آب بقا چون زهراب

ای غریبی که شده مدفن تو خطه طوس
از جفای ستم ملعون مامون دغا
ای شهنشه که شرف یافت ز جود تو آدم
داده شد خط نجات از تو بسوی حوا
انکه زینده شد از خوی خوشت باغ بهشت
منکر راه تو در صف سقر دارد جا
خود غلط انکه تو وارث ز رسولان حججی
بودی آیینه از آنروز که بود ذات خدا
ای غلام تو نماینده در این درگه خان
ید و بیضای درخشنده لسان موسی
یکسر وصف جلالت ملک العرش
میرود فر جلالت ز ثری تا بثریا
خضر را آب بقا از کف تو گر همه
هم برالیاس تو گشتی بجهان راهنما
بهر تعظیم تو با یادی کل قهر
ایستاده چو غلامان پی تعظیم سما
خاکپای تو بود تاج سلاطین
واز تو دارند شهان چشم عطا همچو گدا
همه جا حافظ هری و طبیبی ای بحر کرام
قبله هشتی و دل را ز تو بگرفت صفا
نی زادم همه اشیا همه ز تو فخر
دو جهان یافت هر آن یافت ز تو عز و علا
تا که از پرده باطن نظر آمد
چون تو نا دیده خرد کعبه تسلیم و رضا
حاجب درگه تو روح الامین جا شد
لیک بی اذن تو اندر حرمت ننهد پا
دفتر دانش اصفیا آفاق رسید
می نگنجد همه بحر و بر و ارض و سما
ای محیط کرم ای قدوه ارباب امم
همگی چاکر درگاه تو هستی مولا
من شها مورم وران ملخ شعر
از کرم ساز قبول ای ز سلیمان اولا
ز ره بخشش ... بهمه اقلیم
مده نام و نشان
چه بگویم که تو ناگفته نکو میدانی
دیگرم جان طبیب آمده دریاب مرا
بکشش روز جزا نامه اعمال سیاه
جز تو فریاد رسم نیست ز جمع صلحا
تا بود سبعه سیاره بگردون پیدا
کام احباب تو تریاک شود آب بقا

در مقام عرض و استدعا نمودن مطلوب معنوی

عکس رویت طعنه زد ای ماه من مهتاب را
سرو قدت خنده زد هم بر خوش شمشاد را
از جمالت ساز روشن محفل روحانیان
تا ز ابروی تو سازم منبر و محراب را

(از شکر خنده)

از شکر خند تو عالم سر بسر خندان شوند
عاشق روی تو گشتم چاره بر جان کن
کشتی جان شد بحر ای ناخدا کن همتی
وحش اندر صافی راکین وجود
قطره آبی رسان بر تشنگان علم عشق
از غم هجر تو چونان شیخ صد سالم
روز کارم ساختی همنام فرزند
تا رب با نالهای زیر و بم ساز
جرعه دادی شرابم دوش از
پر عشقم اینده فرمود اندر صبح و شام
بجا راکر سازم نظر آن ترک
من هر زمان حوال
نالم ز هجران روز و شب
بنشانده اندر ماتم

[illegible]

در آرزوی معشوق معنوی و اشتیاق شراب محبوب و عبادت ربانی

سروی که بدیدم در چمن ماهی
مسکین دلم مجنون شده
پرسیدم از باد صبا احوال

[illegible]

زین نالهای دمبدم وین گریهای
روزی که دیدم روی
ای دل شوریده ام
چون بقالی نیست
کاه چون
بهمن
رزق
خوش

[illegible]

نخشو دکارم لاجرم ناوانم
عاشق نیم بر جام می تا لب نهم آن جام
بار مجنون وار در فکر بیابانی چرا
باز فکر الفت مرد بحستانی چرا
همچنان

خطاب با دل و دست توسل بدامان مبارک حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا

عهدی که او را دیده ام دل
در دفتر آمد نام
حباب
عافیت

[illegible]

چشم از همه
سازد
چونکه
انبهه

[illegible]

حکمت دین نبی جو در عراق ... شاه دریا دل کرم یعنی علی موسی الرضا
جستجوی حکمت با مغز یونانی چرا

هست دنیا تیره آسا و کمینت ای پسر
هر چه میخواهی بخواه از منبع جود ازل
عامل الدین و فستر تا نام آنشه کرد عیان
زنده کی توان یافت فضل یزدان
ولایل نبوی و علی و آل عبا
نظاره ساز بدین طاق نه رواق سپهر
حوادثات زمانه نباطش آن ابر جهید
بیار ساقی از آن می کنون بجام کهن
بیار می که فراموشیم بیاد آورد
بگرد دوار چه پر از برف کوهساریست
اگرچه دهر بآلودگیم دامن بود
چه ضعفها که به بیمار عشق پیدا شد
بیار ساقی از آن می که راز گویم باز
بیار می که ز عشق تو آتشین بشتم
بیار می که بغیر از وی آرزیم نیست
بیار می که بغیر از خدا جهان فانی است
حلال باد درامی چه نوشم از دستت
امیدوار بدرگاه کبریا بودن
میان خفته همی بودمی شب و روز من
بگو لب آنکه شنیدی هزار افزون تر
چه گفت گفت بجنبد اندرین سراچه باغ

غافل از خود تا کی از سر فتنائی چرا
دامنش دست توسل زن پریشانی چرا
بهتر از این آدم بهره برکانی چرا

در مراتب بندگی و مدح جناب مستطاب اجل اکرم آقای میرزا علیخان امین الدوله دام ظله العالی

تمام مطالبه چون رحمت قرآن را
چها بدیده دخواهد چه دیده انسان را
زمانه میکرد کار بار دوران را
که قطره اش بکند زنده جان یزدان را
سرای مدرسه در بحث قرآن را
چه نفعها که از او هست مرد دهقان را
ولی گرفته ام امروز پاک دامان را
چه نفعها که بهار است کشت کاران را
الا که تا بود از عمر فرصتی جان را
ربا بم از همه کس بیش گوی چوگان را
که خرد تو کس بکند جمع سروسامان را
بفکر نام نکو باش دهر دوران را
حرام میوه مرا است سیل رضوان را
عطا کند کرمش صد هزار غفران را
نگار رم آمد عجب دید بیت الاحزان را
که نیست حاجت تفریش اهل عرفان را
برای سیم وزری رنجه میکنی جان را

اتستان بگرانی پاسبان دگری
فیض از فیض خدا قدر شرح و قدر رسول
چشم استعطا هر جا بگوی از دستاد
بخواهی ار نکری رفعت مسلمانی
لباس پادشاه جهان تخت و کلاه
ز بیوفائی دهر و ز گردش فلکی
بیار می که بشادی غم بروی عشم آید
نهال کشته امید من رسان بر ثمر
مکن نگاه که با آه و غم پریشانم
ز لطف ساز نگاهی بطرف ما یعنی
بیار ساقی از آن می که تشنه عشقم
بیار می که کند جمع برنج حواس
بیار می که دو چشمم مدام خون ریزاست
بیار می که زمین چرخ بر میکوم
بیار می که مرا آرزوی روی تو گشت
ز محنات و زادان امید بتوان بود
براین مثل که درا فواه بر شهره است
رسید چون برم او رسید بوی بهشت
نمود دادسی ابواب عیش بر رویم
چه روی داده که گشتی چنین اندر رنگ

دور از آن ایران سلطان خراسانی چرا
دست از دست علی دیگر براسانی چرا
نزد این سید بهتا با هر دو دستانی چرا
درد چندین سال در آتش شده تو زنانی چرا
چنانکه ختم پیمبر فزود ایمان را
ببین مرتب قدر علی عمران را
بساط خسروی افراشته ایوان را
سوای نام نشان نی کیان ساسان را
ولیک غیر تنی هست صبح مستان را
ز تیر عشق تمام زبیب و بستان را
بس احتما دبود حالت پریشان را
پدید آورم از طبع بحر عمان را
که تشنه قدر همیداند آب باران را
ز نشش چه بمن ابواب چار ارکان را
ز شوق عشق تو ناچیست کار انسان را
هزار رقعه بستان زود باران را
نمای روی که تا من فدا کنم جان را
امید هست بیکاری عفو یزدان را
امید هست به پروردگار شیطان را
که جسم مرده من یافت تازگی جان را
گشود بر رخم او در از نای پنهان را
بگوی نام میرزان فلان و بهمان را

حضرتین عهد جهاندار ناصر الدین شاه
بروزگار جهان گشت شهره ز احسانش
ز صفحه در سطورش هزار رونق نغز
نقوط وی همه مشکین کلاله را ماند
بی حجت پیمبر گرشته مسجادم
هزار فرق ز دانا نبوی ناو است
اگرچه شعر من اندر حضور حضرت او
ثنای او بدعا ختم ساز عامل دین
همیشه روز و شبش باد عید نوروزی
ساقی نبوی ما بر سان آب بقا را
تا آینه دل شود از صدق و صفا
ما عاشق دیدار تو و نام تو کشیم
ساقی چه چندی ز می عشق کرم کن
دل تا که نشد خانه خلوتگه راز است
مرهم بدل ریش من زار بیاور
وصف تو با دولت ز او صاف برون است
ساقی می عشقی که ز دست تو بنوشم
ساقی ز قضا و قدرم نیست ملالی
نیرنگ ما ساقی عجب دور رود از دست
ساقی ز دو چشم برود اشک چو باران
داز کینه ببستند پی عزم اسیری
فریاد از آن قوم که زکین کوفی و شامی

که بر همی نزند گرگ قرمیشان را
هم کشیده گرد فستر و بیران را
پدید آمده طغرا و حکم دیوان را
خطوط او بشکسته رواج ریحان را
بقدر و جاه کند زنده جنس بجان را
چنانکه رسم قدیم است تهرنادان را
همان بود که دستند زیره کرمان را
که رونق دگری از دعاست دیوان را
که خیرخواه بود و تاج و تخت سلطان را

در خواستن می باقی از ساقی معنوی و شناوه بمصیبت خامس آل عبا ارواح العالمین له الفدا

زانت بنام تو بجو ییم خدا را
تا لذت مقصود بیابیم و فنا را
در روش شب در روز بود وصل دعا را
این نیت عجب شاه نوازنده گدا را
زاو صاف برون نیست ولی وصف ترا را
پژمرده کند زود غم عصیان دغا را
چون حکم تو گردند قدر یا که قضا را
چشمیم بره گوش تمامیم درا را
چون یاد بیارم رستم کرب و بلا را
بازوی حریم گهر خیر نسا را
بستند بغل پاک شه زین العبا را

بر و ببرد خداوند کار اعظم را
بصدق اگر بگری خانه که بریزد
رفیع فکر چنین او که کوه
بیا مداد مدادش چه بکند بروم
اعادی ارچه زیاد است غم ندارد او
همیشه ز خداوند فرد بیباشد
ولیک زان مرغ مورلاغری آید
هماره تا که بود نقش چرخ نیلوفر
عدوی او هدف تیر و خنجر کین باد
چون کشتی ما غرق در آن بحر بلا شد
چندان غمت ای ساقی ما زد دم است
خون باد دهر آن دل که ز مهر تو تهی نیست
کز آنچه بچیدم ز گلستان گل صنع
ساقی چه شود دگر باز نمائی
ساقی هر دم زده آتش غم هجر است
امید دل و چشم بدرگاه تو باشد
بیمار ز عشقم به برم نیست پرستار
ای آه از آن لحظه که بیرون بکشیدند
خاکم بسر او ای که از آن دم که بزودند
بر ما و نشاندند که دادن ستمگر

که بر تری بودش از جمیع قرآن را
ز مشک ریز بگاه ... در غلطان را
بدیع و دگر بین لو لوات مرجان را
قوام عطر بیاید مشام یاران را
که هست قهر نخواهد بجت ستدان را
بخواهم آنچه بخواهد بکان دهد آن را
قبول گشت همان تحفه اش سلیمان را
الا که تا بش خورشید هست کیهان را
مجلس ایران گیرد هزار دوران را
افکن تو ز جامی عرق شرم و حیا را
چون نیک نمائی تو با صدق و صفا را
جسم تو کسل که برسیم بلا را
اندر همه دل نیست رهی غیر شما را
یکو ترا زان اسم بدم همه جا را
ما بوس نیم زان همه خوف و رجا را
از بهر خدا کار من بسیر و پا را
ای چه شود گر بزنی آتش ما را
از فیض پریشان بری ما چشم عطا را
در دم ز جدا افزون شده بخشانی دوا را
از خیمه لعیبان حرم آل عبا را
در سلسله آن سلسله ناموس خدا را
ذریه آن شمس ضحی بدر دجی را

چنین و ز بر مهر مند تا می باید
قوام مملکت پادشاه ایران را

بازآی دلا تا که دمی زار بگرییم
مانند غم کربلا چرخ ندیده
تا ساقی صبوحی برزد جان [illegible]
رندان پاکباز و حریفان باده نوش
میدان عشقبازی او باز آیین
بازی مخور [illegible] سر بسر چنان
باکیه [illegible] یکی خاک آدم است
یا بوده جای راهب [illegible]
نموده است زیر و زبر چرخ کج‌نما
باغ صفا بجوی و فای طرق حق
[illegible]
راه فنا نمود که تا دانی اندکی
[illegible]
از بهر آن وجود مبارک [illegible]
یارب بحق [illegible]
یارب بحق یازده اولاد پاک وی
یارب بحق رفعت انوار [illegible]
یارب بحق آنکه بدرگاه حضرت
دریاب از آن [illegible]
این چند روزه عمر در این وادی [illegible]
یارب [illegible]

بگریستن امروز فرح هست بسیار
داری چه سر حال این عشق [illegible]

[illegible] معنویه و حوادثات دنیویه و مناجات [illegible] حق جل علا و شفیع آوردن بزرگان دین [illegible]

کشته غرق بحر محبت [illegible]
ای مانده [illegible] غم [illegible]
هر گوشه صد هزار جهانی جهان ما
در هر جهان هزار بهشت و هزار حور
چون کودکان که هست فلان
باغی بهشت اگر که باقی شود ترا
یا خانقاه بوده بمردان یار
یا بوده جایگاه بتان [illegible]
یا بوده جای باده کش و باده خوار
بسیار دیده دیده [illegible]
گاهی خراب بود جهان گاه با نوا
[illegible]

[illegible]

در قوام و نظام مملکت داری و مدح حضرت مستطاب اجل اکرم آقای امیر نظام پیشکار کل ولایت آذربایجان

آن یک ز زر و سیم قوی سازد [illegible]
آن یک [illegible]

[illegible]

ارباب خرد عجب از ذات تو نیست / تا ما طلعات را شده انوار عراب
مشکین شود آن نقطه که در سطر گدایی / هر صفحه از او هست چه سیاره ثاقب

باشد غزلت پر گل و سنبل چه دانی / بر اهل کمال است چه اعجاب کتاب
خواندی تو فنونات تواریخ و سیر را / زانست که مجموعهٔ فضلی بحجاب

پیوسته ز سینه دبیران تو گوهر / گویند که اسپیم برت کمتر کتاب
ای بیلک پران تو پران تر از عقاب / ای شوکت کیوان تو جبان زخشاب

در زیر کش رخش تو بخشی است بزرگان / سنبان کند این تودهٔ عبیر احجاب
در رزم تو با جزم دل شیر شود خرم / در بزم تو عزم سر اقبال محاب

با جای نگر ای دو لال از تو موفق / پای تو موافق کند احسان حجاب
اعدای تو پیوسته همه بسته و خسته / انصار تو هر دسته بحبه ز ثواب

تصدیق کند مرد خردمند سخندان / دورات ز کیفیت همه انواع عذاب
تا عامل دین مدح تو انگلب بیان کرد / وارسته شد از چنگ بد از نیش عقاب

آن به که ثنایت بدعا ختم نمایم / تا باز شود بر رخم از رزق فراجب
تا فصل بیان است همی لالهٔ نعمان / تا هست فصاحت بجهان لفظ معاب

با دا همه روز تو ز روز بهتر عصمه / شادان دل و فیروز ز بار غم طراب

در انوار و مراتب عشق معنوی و مناجات بدرگاه احدیت جلّت قدرته و روان زمرهٔ اولوا الالباب را شفیع آورد و انشاء در معصیت

رسید مژدهٔ فتح من از اولوا الالباب / خزان گذشت و بهار رسید در مرآب

نمود شعشعهٔ عشق پاک ز رضای / چه آفتاب جهان گشت جانم عالمتاب
گشود مجلس انواع عیش را ساقی / نزود و غم ز دلم همچو ماهی اندر آب

مدید عسر مدی شکام یار بدم / پدید آمد و برداو مرا لبوی سراب
حضور یار شتابان دویدم از سر شوق / بدیدم آنکه درین برج فکنده نقاب

بهشتی که سلیمان بیار گاه نشاط / نجنت و بخت بساطی فکنده با اسباب
نشسته بود بر تخش هزار اسکندر / بفرهای فریدون بهمن و دارا

بهر گوشه بو ملیار زوی هزار بهشت / بهر بهشتی طوبی لهم و حسن مآب
صفاتهای نکوش فزون تر از دانش / ز طیبات نمودی کو اعجب اتراب

هزار حور و رضوان برار گل کوی / نداشت قیمه و قری ز خوی او بحجاب
تمامی حرکاتش زنکه کر خوشتر / چنانکه محکم تنزیل بشکری اعراب

هزار نافهٔ تا تار ز نکهت روح / که بوی موش خوشتر بدی عطر و گلاب
جهان ز بوی خوشش مشکبو هزار از جلد / تصور آنکه نمانی نکوتر از هر باب

هزار صاحب عقل از صفات او واله / خجل ز بشر خ ماه او و صد مهتاب
چه سرو نازچمان گشت شوخ هزار چمن / کند قیام قیامت ز نخوت شاداب

[illegible] / [illegible]
چه باب آنکه بهر باب صد هزاران علم / چه علم آنکه بهر علم صد هزار ثواب

بهر ثواب وی آنکه خدای کون و مکان / بهر که داده شود نی در او حساب عقاب
اشاره ز رخش وانت سوره کر / از آنکه بجهان سوخت ساحر و کذاب

پدیدایه والیل زیر هر موش / تو گو بیا که مسیحا نمایدش اصلاب
چگویم از همه اوصاف دلربائی او / که وصف دوست نگنجد بصد هزار نصاب

غرض نشسته براورنگ تخت سلطانی / بصد هزار نکوئی بصد هزار آداب
چه پیشتر برسیدم نمودمش تعظیم / چنانکه سجده کنند اهل سجده در محراب

بگفتمش مرمن رسم مرحمت چون شد / بگفت هست سؤال تو را جواب چرا
بگفتمش ز چه رو چون وارث جهان / بگفت روبسوی بیکده بفضل شباب

پی اطاعت ار دمی بمیخانه / که راه عشق رسم چون نبود در بار
یکی ز اهل خرد بود طرفه سرستی / مرا بگفت مباش انقدر تو اندر آب

بخواهی ار تو سرافراز خافقین گردی / نمای مدح شهنشاه سید الاحباب
بگفتمش بنما واضح ایکلام ز صدق / بگفت صهر محمد که شهر دین را باب

شهنشهی که شهی بجوار بر در او / ببارزی اسدی کرد کاخ کفر خراب
شهنشهی که اگر او جهان نبودی / رواج می‌نشدی دین احمد ختم مآب

بسوی مقدم او دو فقا دم و گفتم / بجسم آنکه تو گوئی زهی کمال حجاب
بگفت ناصح نغزم ز شوق کلمات / که هست هر یک از او بهتر از دو صد خوشاب

دریغ و درد که بیداری عمر بگذرد / همه بغفلت و رنج و همه بطالت خواب
سکان بگوش ز انجهان نبوده مت / فغان که میگذرد وقت همچو تیر شهاب

بیا که بگذرد این چرخ دمادم اندر / بیا که بر ورود این بادمان در خواب
چه خواب آنکه نباشد امید بیداری / بیا که بگیر ماتا بدین خورد مهتاب

چه روزها که شد از دست و ماند از شبیه / چه شامها که شد از سعت الحاد حساب
ره دراز بود ولاشه لنگ و راه دهکم / کجا رسیم دگر ما بهمت اصحاب

گذشته عمر جز افسوس حاصلش نبود / بکوش زنده کی امروز عمر را دریاب
اگر بقوت پر دو شوی به از رستم / دگر بسطوت بازو شوی به از سهراب

دگر چه صرح عمر دگی سلیمان وار / دگر بچرخ چهارم شوی مسیح مآب
هزار کاخ خورنق اگر بپا سازی / بهر علوم شوی ذوفنون بسی عجاب

نژاد و نسب اربود از خاتم پیغمبر / ویا که هست ز صلب اباست انساب
اجل مجال نخواهد دهد بوقف رحیل / فزون تر از تو ز اسکندری و دارا

شنیده که چه شاهان بدند در عالم / شنیده که چه خوابان به رصد مهتاب
نتاخت بر سر هر یک دو اسبه خنک اجل / گسست رشتهٔ عمر نکان نکان شاداب

بسوی نام نکو کوش و در مناجاتی / تا شفیع تو نیکان تقا در وتاب
بزرگوار خدایا تو فیض خویش نمای / بحق احمد مرسل بحق چار کتاب

اگر چه دست تهی بوده ایم آگاهی / که بخش از این بکان ز کان لباب
بر دزد و شب ز صدق خوانده دعا / بفضل خود ببخشی یا مسبب الاسباب

مهیمنا احدا صانعا هو المنان / کریم پادشه لم یزل هو التواب
بحق احمد و محمود قبلهٔ دو جهان / بحق حیدر صفدر شهنشه اعراب

بحق زهرهٔ زهرای آسمان جلال / بحق جاه دو دلبند او امر جناب
که هست نام گرامی کی حسن شه دین / دگر حسین شهید آن خجسته انجاب

بحق جاه امامان راه پاک یقین / که هست خاتمشان مهدی آن سحاب
هم اوست وارث مصداق آدم و خاتم / هم اوست حارس این شرع آفتاب نقاب

ببخش جرم ز احسان به شیعهٔ حیدر / ز فیض خویش بحشر ز هول غلات
مرا ز رحمت بمیسا خود بر بستان / برستگان علی زمرهٔ اولوا الالباب

ز خشم خویش بپرهیز اگر ز قضا / روات آنکه مرا پر چیز او دل تاب
فغان و آه از آن دم که چرخ بنمود / بر بخت خون چنان شاه داین محراب

بگیرم که چرا چرخ دون خراب نشد / بنای خانهٔ ایمان این گشت خراب
بسوخت عالم امکان ماجرای چنین / تمام قلب محبان شاه گشت کباب

بیاتشش همه انس و جن با آه و فغان / ز دیده جای سرشک آید از بجز خون ناب
دلم طپید ز غم آنکه مصیبت او / تنم چهد بغرا همچه لجهٔ سیماب

گهی ز کربلای حسین کشتم مسیحه / دریغ و درد که تشنه کشته شد
هزار حیف ز چشم چراغ پیغمبر / که پاره پاره شد از ضرب خنجر برتاب

فغان و آه نبودم در آن زمین بلا / فدا نمایم جان از شوم یک اصحاب
مهیمنا بحق خون پاک آن مظلوم / بساعتی که دو پا کرد خالی از رکاب

نظر بگفتهٔ ادعونی استجب لکم / بعبد خود نظری ای یگانه احباب
نمای حاصل این را خلاص از ذلت / عطا نمای خلاصش نماز هر کرداب

سالم کربت برادرت از اولوا الالباب / بسلامتی که به از بستر فوق این است

هرآن کسیکه بخواهی ز عزت و دولت   دهی تو قادری و قادری بتعیین مرآب   دو روزه جسم خدایا بحق خاصان   بحق جاه جلال مقربان حساب
بحق مرتبهٔ ذات بالسم [illegible]   کشایی بر رخم از فضل خویش هم ابواب   روا مدار که کردم ذلیل هر خس و خار   روا مدار چو ماهی مرا تو دور از آب
چو آب انکه همی فیضش از تو مستتر   چو آب انکه چنان بحر موج طبع در [illegible]   مراد من ز بید اسعد فوق امید بهیم   رسان که هست ز پاکان قدوهٔ احباب
بخوشدلی و بفیروزی و بخلوتی جان   مرا بآرزوی خود رسان ز راه ثواب   سرای فانیم آشفته روزگار من   که همچو دیو و دد آن بکرده [illegible]
ز بارگاه جلالت همی که دو کم   اگر بعرض آفاق را کنی احباب   ز خوان نعمت بی منتهات کم نشود   جهان و هر چه در او گر بکنی [illegible]
بکر ده بندکی در خور خدائی تو   ولی تو از کرم و رحم خویش [illegible]

ساقی‌نامه در منقبت شاهنشاه دنیا و آخرت حضرت امیر المؤمنین [illegible] حیدر ارواح العالمین له الفداه و اشعاره در مدح شاهزاده [illegible] حسین میرزا [illegible]

صبح نوروزی چه از مشرق بر آمد آفتاب   [illegible]   چه در زرین جا بجوی باز زرین طناب
شکر دی را هر کت کشت از ما بکل   انچنان از نور دستان [illegible]   شد بلند از چار جانب باز بانک [illegible]   یعنی آمد نوبهار و نوبت جام شراب
باید اکنون فصل دست آورد زلف دلربا   مهوش رند و غزلخوان با دف و چنگ و رباب   همچو مجنون گشت باید در جهان [illegible]   کرد بیرون تا که عنبر از دل [illegible]
راستی این نو بهاران سال عجائب نعمتی است   قدرش ار دانند یاران کاف در حساب   نوشتی الحال باید کرد با وضع [illegible]   گر نشستی باید بی تمیز دلهای خراب
یوسف گل بار دیگر بوی مشک افشان نمود   دور شد از گردش گیتی هوای انقلاب   نافه تا تار گویا در جهان بخشیده اند   یا عبیر تحفة الانهار بارد در سحاب
طوطیان خوانند هر یک بی مقام پهلوی   بلبلان زند شادیها که پنهان شد غراب   سار دستان زن شده اندر بوستان با چرخی   یعنی ای بیدار دل بود دگر هنگام خواب
بدهدان تاج فرح آسا سر برده اند   همچنان داماد از وصل عروسی در شتاب   خوبرویان طرف گلها رند همچنان بهم   چون کرده اهل جهان در نعیم کامیاب
همچنان روز همایون [illegible]   سر او در علی شاه [illegible] یوم الحساب   آن شهنشاهی که هم پاسش [illegible]   اوست بعد از مصطفی [illegible]
او بود در حسب [illegible]   او بود دلدل سوار و او بود مالک رقاب   تابع امرش بود کار قضا حکم قدر   گر نبودی او نبودی [illegible]
اوست جامع علوم اولین و آخرین   هر چه باشد زانکه هر چه [illegible]   اوست کاین هفت آسمان [illegible]   هر زمان [illegible]
کر لب معجز بیانش در تکلم آورد   صد هزاران همچو عیسی [illegible]   اوست آدم اوست نوح و اوست موسی [illegible]   اوست هر پیغمبری را [illegible]
اوست سازندهٔ هستی زعالم [illegible]   اوست کجا یه جهان [illegible]   شمه از خوی او باشد همی هشتم بهشت   ذره از قهر وی سوزنده چون نار عذاب
اهل رضوان هر سحر گویند [illegible]   یا علی یا ایلیا یا بالحسن یا بوتراب   اوست یزدان [illegible]   [illegible]
بهتر آن باشد که مداح علایش شوم   اندر این موسم که بارد ز آسمانها [illegible]   زان غلامانش یکی شهزاده [illegible]   کو بود دو نور ضیاء الدوله [illegible]
نامور عبد الحسین کو در امور خویشتن   دارد آکاهی چو اهل دانش [illegible]   در حسن [illegible]   ابد اندیشان نماید [illegible]
با کمال علم و حلم و فر و عقل و داد و دین   هست فرقی از سر انش همچو آدم [illegible]   گر بود در خشندگی بسیار [illegible]   لیکن ابوالصلح بود هرگز [illegible]

نسیم وزر در پیش چشم وی [illegible]   در خور جود و بخشش اکنون [illegible]   گرچه دنیا با همه طمطراق عالم [illegible]   نوعروس زشت رو [illegible] باشد اندر نقاب
لیک کار چرخ دون با منش [illegible]   نام نکو را بجو اهر وی [illegible] نسیم وزر [illegible]   تا بود دریای اخضر در طلاطم موج زن   تا بود میخانه و ساقی و مینای شراب
روز او باشد به از نوروز و فیروز [illegible]   با هزاران دولتی افزون تر از حد حساب   دوستانش باد خندان همچنان اهل بهشت   دشمنانش با دگر یان با دلی پر پیچ و تاب
عامل الدین با شش [illegible]   چشم بد خواهش [illegible] از شر [illegible] شهاب   این سخن دانندگان دانند اگر بشنیده   یا کتبنا خوانده و الله اعلم بالصواب

در بیوفائی دنیا در وفات مرحوم شاهزاده دارا [illegible] میرزا خان [illegible] در بلیه سوار [illegible] بر سم تسلیت [illegible] انشاء [illegible]

جهان سرا چه فانیست ایها الاحباب   هزار بار رقم بوده اند اولوا الالباب
به نیم جرعه [illegible] بود هزاران [illegible]   خلاصه چه کر کس [illegible] درین مرداب
عقول واله و حیران در این سرای خراب   اگر بدانی این مستبع [illegible] تاب   خمیرمایه انسان از آن زمان که سرشت   برای مرگ نشد چاره و فتح الباب
ز صد هزار یکی نا در او فتد بجان   که مرد و زنده جاوید شد بیوم حساب   کسی ز روی نشیند است [illegible] آگاه   اگر شنیده بیا کو مزده است خراب
بخون پیر و جوان انچنان [illegible]   که هر چه نوشد از آن خون نمی‌شود سیراب   دریغ از این تن خاکستری که [illegible]   کسی بکام دل آسودگی نماید خواب
بخواب ناشده آید دو دست خنک اجل   بسوی شاه و گدا با دو صد هزار شتاب   جان عیب همی کوید ابطل اجل   که زهرهای [illegible] را نماید آب
ز هر دری که بباید دگر نپرسد   سؤالی انکه تو بدهی [illegible]   ز عجز و لابه نبخشاید [illegible]   باه و ناله نیاساید [illegible]
هزار بار رفیق [illegible]   شنیده اند خرد مند زمرهٔ اصحاب   دریغ و درد ز نور ضیاء دولت و دین   خجسته طینت شائسته زبدهٔ انجاب
از این سرای دو در گرد تا کهان برود   قوام دوده قاجار ثانی دارا   گذشته بود ز هجرت هزار و سیصد و نه ۱۳۰۹   که این قضیه بماه رجب کشود نقاب
گشت از این قفس تن طلسم [illegible]   بهشت رفت بباقی از این جهان خراب   خلاص گشت ز انواع غصه‌های محیط   رسید ساحل اصلی رهید از گرداب
فدای عزّ و جلّ روح او نماید شاد   ز حله‌های بهشتی نمایدش شاداب   ز نور مصطفوی تربتش کند پر نور   ز دست ساقی کوثر نمایدش سیراب
بجای او احد لمیزل نکو دارد   برادرش که باشد قدوهٔ انجاب   حضور حضرت امورعبد الحسین شهزاده   نکو نژاد و نکو زاده و ارفع نواب
کمال فضل و هنر دیگران [illegible]   که گشته است جهان [illegible] آداب   یگانه که همی خواهیا نو جو هرش   [illegible] ببر بود در او [illegible] فصل شباب
هر آن بهار که جان [illegible] الحسن [illegible]   همیشه زنده بود [illegible] عاقل [illegible]   بخواهد از خداوند فرد [illegible]   رسد بکام دلش آنچه خواهد از هر باب
لقا [illegible] که مر استاد جامل الدین [illegible]   بود نبرد خرد خوبتر ز در خوشاب   هر آنچه باز توانی [illegible]   بگو برب الارباب آن مفتح الابواب
[illegible] که جان بوده [illegible] خواهد بود   یقین بود کرم و بخشش فرودن از حساب

علو عیبه نوروزیه و مدحت نواب ارفع والا شاهزاده منوچهر میرزا نایب الایاله دام اقباله

صبح نوروز مرا چشم چه بر خواب   ساقی عشق مرا گفت بر دو راه ثواب
خیر دمی [illegible]   همچنان ابرق [illegible] زلف ایام شباب   ساغری داد مرا همچو درخشان خورشید   بوی وی [illegible] بگلاب

گفت گرگش کش این کش بکش کردی گوش
هر حبابی شعف انگیزتر از باغ بهشت
باغ گردیده چه فردوس و این فروردین
هر یک چتر شهیر از زده با وجد بسر
باز طوطی شده شکرشکن اندر بستان
نوبهار آمد و بنمود جهان تازه بهشت
در هر آندم که زند ناله حسین میگو
رواشهزاده جوان بخت منوچهر کلاه
دوش فالی زدم از دولت روز افزونش
قوت پرخرد گشته دارا هنرش
داده نیز دانش بفیروزی و با بهروزی
زنده بنمود بدانائی خود نام پدر
حالیا نغز ثنایش بدعا پردازم
همه روز درش کیهان با ده از نوروزی
با وداج کرخاصش صد عالم دین
نوبهار آمد و بربود ز من صبر و شکیب
باغ شد رشک بهشت از گل اندر ایام

وله

کو نیامد تا تا ز جهان آورده اند

وله

عاقل آنست که در عیش تعقل نکند

زد دار رباب خرد خوشتر از این بهر حجاب
هر بهشتی طرب انگیزتر از خنک درآب
بلبل آمد نوا گشت نهان بانگ غراب
شد هویدا دگر انواع طلعتی ز نقاب
باز قمری کشد آوای هزاران ز رباب
شیوه دهر حسن آمد و شاب اشباب
که کجا رفت جم و رستم و چون شد سهراب
کرده اقبال بهمدستی او فتح الباب
آیه نصر من الله بیاید ز کتاب
در خصائلش بود او فرد چه پیشان ز دواب
گشته ممتاز ز اقران و ز خیل انجاب
نوعروس ظفر امروز بشش بگشود نقاب
روز و شب خواهم از آن حضرت رب الارباب
همه شاهش شود آرا سکه با اجناب
چامه پرداز و سخن ساز بگوئی که شتاب

بهاریه و مدح عمدة الامراء العظام آقای سعید ... سرتیپ رئیس تلگرافخانهٔ مبارکه دام اقباله

سر هر مرز ریاحین ز لاله نعمان چمن عجیب
یا که خود تحتها الانهار ریان آورده اند
زاغ بد صورت خراز اخفاقان آورده اند
سهل گیر و غم دنیا و تحمل نکند
عشق را که خدا داده تأمل نکند

چونکه آن جام نخستین بر شش سیدم
گشت اکنون چه نمایم بجوابم فرمود
سار چون آن بزند نغمه با قرار چنار
دامن کوه چنان گشته چو پر طاووس
شد درختان زاهشکوفه پدیدار چهی
میرسد گوش مرا نام و نشانهای سلف
در جهان فصل نکو فرصت هنگام طرب
آنکه در حلم و کمال و هنر و فر و جلال
طالع سعدش رخشنده چه خورشید جهان
وزیر الیست مرا و را شده اقبال اعوام
مستغاثی می نخشد و نیاز رود درم
دولت و غزتش افزوده از جانب بکجا
تا بروید گل و تا جوشد مل اندر خم
دوستانش همگی خرم و خندان باشند
همه دارند جهان رود کی رود و رزن
شد ریاحین در زرد و خرد منشد طیب
سروها در لب جوبار چمان آورده اند
می بنوشیم در این فصل ایا زنجب
طره یار بجز دسته سنبل نکند
تا تسلسل نکشیده است امور عجیب

باز گردید به پیش نظرم چند حجاب
فصل نوروز بهارست به بیمای شراب
ساز و آباد همی خانه دلهای خراب
بحر باز آمده از جنبش خود در تلاطم
چاودر نغز بر هم چو عروس شاداب
از دم فاخته کوکو زن ایوان سحاب
ساز آغاز یکی چامه بنور دارا
بر شدست هم از جد صبی بالا آب
کوکب دولتش از چهره عیان چون مهتاب
که بگویند و بخوانند زهی سیستی جناب
یکی آنست که منوده بدرویش جواب
نصرت و فتح بعد عمر بشش بگرفته رکاب
تا پدید از زمین باشد عرش آفتاب
دشمنانش همه در آتش غم باد کباب
همچو خیام همه باده پرست از می ناب
نوعروسان چمن گشته پرانده رز فرود
ابر شد شکفتان با ز بصد طرز عجب

ایضاً

بد بدان تاج فرح بر همگان آورده اند

ایضاً

یار خود را بجهان غیر گل و مل نکند

ماه اردی بهشت است چمن شد چه بهشت

وله

اندرین شهر و در این وقت عجائب بائم

وله

این نه شکیست که ما قدر هنر دانند

وله

دوش از این غصه بیاسود دلم با محنت

وله

لیکن امروز یکی چامه نغزی بر گو

وله

آنکه باشد ز ره پاک نژاد بیکان

وله

راز پنهان نیر اساعی از فرهنگی

وله

نیست در سینه ای کینه بجز صدق و صفا

وله

راد و سرچاهمن مدنی این شهر و ستم

وله

آرزو آنچه مراهست نباشد این شهر

وله

اسبکی دارم در گوشه آخور ماند

وله

عاشق آنست عنیمت بشماری گشت
چون شوی پاک ره و پاک دل و پاک سرشت
شاعر خاصم و ساقط شده ابیاتم
با وجودیکه هنر نعتیه شد در ذاتم
با بصیران همه زین بیهنران حیرانند
مغنیانی دوسه چون غول صفت میدانند
پیکی آورد مرا مژده بگلک عزت
چون دهد روزی اهر بنده خدائی قوت
که خردمندان گویند به است از تو تو
این نمط خوان و سخن سنج و بلبل سخنگو
خان ابن خان جوان بخت بهمن راد دیکان
کو به اقبال که آهنگ تو غوغای گران
سیم آرد بر بشش راه دو صد فرسنگی
مشتری رقص کند زهره نماید چنگی
هست از دوده پاکان بره رسم وفا
که شود جام می عشق تو در کام شفا
جز فلاطون خردمند کسی همدم نیست
جرعه دادار انجمن عجایب ستم
دیده ام گشته ز اندوه روان از تهنیتم
قسمت بجز ندانم که چه آید این بهر
که ز در کاه امیرا آخور شه واماند
چون من وا سیم خود تو بر پیش افتاند

بهر کارت که خدا اند نفر داد چه بنوشت
در میان تو و دلدار کرخیت حجیب
حرف با دیو دوان که شهی او بجانم
چند از افراز خدا با بزودم تابشب
عارفی چند در این شهر که سرگردانند
با راکها رسان سامان چو ان بنده غریب
که بشکوی تو رو کرده بستی و دوست
انیهمه رنج براتست که گردی چو ادب
گشت نظم تو رسیده بهنگام درو
بهر سیف اله خان بیک نشانش رسیدست
قدردانی کرد او نیست نظیر از اقران
رسد جلال تو از داور دادار حسیب
کو بیاد داند این رنجی و آن برنجی
همگان گو بندای بهر دوان طرز عجیب بخش
یاوری سازد و هر نقطه سجال ضعفا
هر دعائی که آمین رسد از رب مجیب
رنجم این بس که بر مردم ابله ستم
از می ناب بخواهم مزه اش تلخ تر است
نه مرا قوه رسانم خودی از شهر بشهر
با عجوزی بحکیم کوت بر از غیظ و نهیب
هر دو گشتیم بیک تو بره کاهی انداخته
هم ندرزین کرده وام نبود تو لم عجیب

عاقل آنست که این نعمت شد بهشت

ایضاً

بمثل ساخته کردون ولی نیایم

ایضاً

از عقوبات همین بیخبران میدانند

ایضاً

آنچه عشرت بکشیدی بره ای از دوست

ایضاً

تن خاکستری انتقیه قم کن از تو

ایضاً

پای همت چه در آرد بر کیب بکیان

ایضاً

ماه و خورشید عطارد دوش و دل تنگی

ایضاً

تا تف غیب حسین گویدش الهام خدا

ایضاً

چرخ دوری زد و ناکاه بر دوم بستم

ایضاً

شهد را دهر دنی کرده بکام من زهر

ایضاً

راستی هر که بیکجا برود نا خواند

ایضاً

عالم الدین را این شهر ز شیراز حجاز | میشناسد او بیان که بود محرم راز | نظم دُرش بود ام ورز اقران ممتاز | مانده با غصه درا بنوط غم باکفر آز

کار او را تو با رشته دولت بساز | بجز از صدق مرا درا نبود کذب فراز

در تعریف خوشی اوقات گذشته و اوصاف حمیده آقا میرزا ابوالقاسم خان صاحب الکتاب

دوش را آگهی داشتم و جام شراب | عشرتم بر لب جوی و طربم مهتاب | دلبر از طره طرار بکف تار رباب | چنگ بر چنگ زده پنجه سیمین رباب

مستی می طرفی مستی عشقم بکجو | کوئی از هشت بهشتم شده فتح الباب | آنچه مقصود جان داشتمی اندر دل | اندر آن شام پدیدار شد از شب خواب

ساغر مل بکفم خرمن گل اندر کشم | پر ز شنگرف شده دامنم از آن آب | بخت فرخ یاد بهکیر دم او شاد و خوش | بوسه یارم را بود و تمامًا نوشاب

آن شب قدر که بگذشت مرا خوش بود | وصف آن شب چه مجال باید بکتاب | تا که شد دور زمن تر دم از طرب خیام | همچنانم مثل ماهی دور از آب

سرو شاداب جنانم ز کفم رفت برون | همچنان زرد و صفا یان شده ام در طی طاب | راستی همچو شبی را که گذشت از بر من | هیت امید به بیدار کر بستم خواب

بخت آهسته در آن لحظه بگوشم گفت | گر تو خواهی همه شب بر تو شود همچو صواب | باید تب کرا رای بقا عشت با صدق | بعد صحبش بروی نزد صباء الکتاب

خان بخشنده و الا صفت و والا خوی | راد ابوالقاسم آن آز دلیل الاحباب | خصلت مردمی شیوه اش بش نعمت | که خدا خواسته کردیده بتمین اصحاب

خامه مشکفشار از ره تحف کرد آن | صفحه کرد و مطرا وت همه لولوی خوش آب | همتش افزون بار خبای که برا | سیر کامدن هر خسته ز افغان و عذاب

دور مانکشته از املاک ولی ام | مرمرا رفته ز کف طاقت و از اعصاب | بحیطرف مردم همی اده صفان | ازحادث کشند این بقا آن کتاب

دوست تن خود بمثل غزل با بابان | می فرستید مرا دفتر دیوان شراب | بحیطرف طعنه اغیار که میگویندم | این بمانست که او بود ندیم احباب

رفته تا میر شوید شده اولی زر دسیم | کشته بوزنده فروزنده ترا نکاب | چه نویسم چه بگویم که تو بهتر دانی | بهر دو فرق کجا داده مدوح دو شباب

خامه این شهر ندانی دوستم دعوی | من چو موسی شده هر یک بگم ایم اشتاب | در لیامت بتراز آنکه خیال آرد | بهمچو گفتار درین روز این بابان کتاب

هرکجائی که خورده ببینید رو ند | جمع کردند برش زود تبلیس کلاب | من بحیرت که چه [illegible] | او بحیرت که کتب [illegible]

عالم الدین زشا نامه جا و داد | کرمی ساز درین حیل خداهش در آب | تا که دوصاحب [illegible] | [illegible] جان [illegible]

جام عشرت بشب و روز شود ساغر تو | کام دل یابی ازین دهر تو فی الالباب

در خواستن شراب از مهتر و بهتر زمره اولوالالباب در فصل شباب و سؤال و جواب عقل و عشق در حین تحسین بشان

ساقیا پیمانه ما پر نما فصل شباب | زانکه انبیاء عمرم بدل وارد آب | ساقیا تا کی تعلل گردش دوران نگر | داده بر باد فنا تخت دو صد افراسیاب

ساقیا دانم که این مخلوق جوان کندند | این همان مرغ است بیکر دون طنابی | ساقیا بنود دلم را جز تولای تو | جان فدای مقدسای با عشق جان

ساقیا من تشنه کام عشق دیدار توام | کی روا باشد که محروم ماهی دور از آب | ساقیا عقلم بمیار فرد بازار عشق | کردم اکنده در کوی محبت زان طعام

ساقیا ماهی اگر مانده بدشان کش مرد هلا | آفتابی کر بدید بیش جان آفتاب | ساقیا اخته قبولت کر بگنگ کنا | از کرم فرما عطائی بر من از راه ثواب

ساقیا و در بزم تا ندا روی عشق فرخ | آنکه خوانندش سبحان عشق حق | آن شرابی را که گر کیمیا همی ترش | دیده ام روشن شود عالم چه شب از ماهتاب

آن شرابی را که گر دیوانه تو شود ساقی | تا قیامت عقل و فصل بی نیاید جناب | ساقیا دارم تمنا آنکه آنی کلبه ام | تا شود این کلبه ام رشک بهشت کامیاب

ساقیا بیداری خوابم کرم کن صبحی | پیش از آن تا مرغ پر بگشد زود کواب | آنچنان خوابی که بود هیچ بیدار امید | ای صبا بار و بخاکم برف و باران سحاب

اینقدر دانم که از عشق تو خاک تر تنم | در مشام عاشقان آید بر اشکین گلاب | محفل ما را بیارا بس که فرمان دولتی | مجلس خود سیان مستی بهشن کرداب

ساقیا موت نمای روز کرد همچو شام | شب نمانی روی اگر گرد و هزاران ماهتاب | ساقیا دارم تمنا از جمال خوش تن | عالم آرائی بفرمائی و بر دار نقاب

تا دلی آسوده سازم اندر این دیر خراب | وارهم از منت خلقان درین نیلی قباب | دل چه شد آسوده از رنج و هم و بلاد و تعب | غیر عشقت ره بدل ندهم الی یوم الحساب

ساقیا رطلی ز صهبای گران کن | تا بنوشم باز پرسم روز کار شیخ و شاب | ساقیا زان باده گلرنگ و بلور بکجم | در میان رطل زدنیم بنما بی حجاب

تا فزاید مرا از افواج قیام طرب | تا کشاید بر رخم صد هزاران فتح باب | ساقیا لب تشنه عشقم بفر باده ام | تو ل زندانم بکوی کن بی کن اندر آب

ساقیا در نزد او آنم سرافرازی بخش | تا که از فیضت شوم بر عاشقان نایب مناب | تا بجنبد می پسندی غربت | مرحمت فرما بغربت دولتم کن انتخاب

امر تو امر خدا حکم تو فرمان رسول | هم قضا و هم قدر هم درد و هم آب و ایاب | راستی این هفت عرش نه جان شکرم | گردشش حکم تو باشد بی ستون و بی طناب

از غم هجر تو تا کی صبر آیا سرزتم | تا کی باشم میان همران در پیچ و تاب | تا تنی دو بشم کوش از مرده جمل | گردش از صدق دل با این بنجهابش خطاب

چون جمال دوستان دارم خوش تر | رو نمایم بر سوی میخانه خمار خراب | عشق تو گسترده بر ما دام الفت از زر | مهر تو افکنده اندر جان و دل اضطراب

عشق کوید رو بجانان کن دلبلیت او | عقل میگوید زمشکل کار بکن اجتناب | عشق تو آفاق را بنموده پر نور و صفا | مهر تو انداخت در کفر و مسلمان انقلاب

آن یکی کفرش همین باشد تو او را خواند | وان دگر دانند در اسلامش تراب آن | عشق تو در برد از دستم عنان عقل را | داد بر چنگ یکی کیوان فرد کردان رکاب

عشق تو تا خیمه زد رفت سابر ما | بر کشیده اندر کششش صد هزار اعلام طناب | عشق تو در طور سینا جلوه بری وود | ورنه در آن کس نکش مرغی همچون کباب

عشق تو کشید جان بر بوی جسم ادمی | ورنه آدم تا قیامت بودی اندر نقاب | عشق تو نوح نبی را داد از طوفان نجات | ورنه گرداب غم بودی بکوشش افتاب

عشق تو در آسمانها تا الی معتبر | ساخت از او چون مقرنس کردن این خاک و آب | عشق تو در هر سری کاندر جهان کرد و بود | میبرد هر چارم نور کشش بر دم رکاب

عشق هر دل کرا باز آید بدوی آشنا | روز محشر منزلش فردوس باشد بی حساب | مسکرات را بود عشق تو مانند جحیم | زانکه چون مار زخم آلوده اندر عذاب

نام نیکوی تو چون مفتاح اسم اعظم است | بنماید در گل و جان معنی فصل الخطاب | تا که دارم عشق تو با کم نی از ما آخر | از سؤال و از جواب و از عذاب اندر عقاب

عشق گل آرد به بستان چل بهار را | کس ندیده جای گل خیر از خزان و اجراب | گر غرابی وقت گل دیدی بسحر در گلستان | میزند افواز گل بر دیده اش تیر شهاب

عشق تو آرد بجانم هر صفات خیر زبی | مهر تو دارد تنم را از لیمان در حجاب | عشق تو باشد مرا با کم نی اندر دو قبر | جان بشیرینی سپارم دل نه ازرد اجتناب

عشق پاکت بی سواد از ما شود ام الکتاب | و آنگهی در داوری گردد جهان ام الکتاب | ساقیا از وصف تو اهل زمین و آسمان | گر بگوید کی تواند گفت تا روز حساب

رتبت قدر تو را داند خدا بعد از خدا | داند احمد این سخن آشکار | عاقل الدین درویش از عهده شد خود جواب | تا ز لطف تو [illegible] بفیض حساب

ذره فیضت بر آن دریا که گنجد | یا علی یا ایلیا یا ابالحسن یا بوتراب

در خواستن از ساقی می باقی و حوادثات دنیوی مصداق فرموده شعر شیخ سعدی علیه الرحمه وجود خلق

تبدیل کنند ورنه جهان همان ولایت کیخسرو [illegible]

ساقی بیار می غمم افزون است | زاندازه خرد که به بیرون است | لی لی خرد تو [illegible] | نالد از آنکه ناله اش افزون است

تا خلق ابوالبشر شده بر دنیا | گویی غذای نوع بشر خون است | زیرا که خرد لی ره روش را | بیحد و حصر ز هر چه بیچون است

گویم چه خواهم چه از این دنیا | دهر یکی کس [illegible] | اینقدر هر چه نیک نظر سازی | عمرت گذشت و حال تو مغبون است

آدم نبود و هیچ نبود آدم | بود این زمین که حال دگرگون است | تا پیش از آنکه بود دنی جانی | بر پا ستاده گنبد گردون است

وین تل خاکها که نظر سازی | دیده دو صد هزار فریدون است | خلقی [illegible] | در یاد غرقشی که بجیحون است

ضرب المثل مساز تو مجنون را | تا چند گوئی این چه و آن چون است | تبدیل میکنند و خود خلق | ورنه همان زمین که کالون است

غیر از خدا که داند گیتی را | این چرخ از کی است که وارون است | هر جشنی آمده است چنین دنیا | هر سرو قدی آمده موزون است

گاهی بساط آدم و حوا است | گاهی نشاط عیسی گردون است | گاهی مقام موسی و فرعون است | گاهی هلاک ره قارون است

گاهی مقام حکمت لقمان است | گاهی حکیم دهر فلاطون است | که نوبتی بر رستم و دستان است | که با سفند یار شبیخون است

اندر رها گذشت که بشنیدی | این دور را نگر که چه دارد است | گو شید یک کرده که این دنیا | تا بوده همچو بوده و همچون است

جمعی دگر بدهر همی گویند | امیر دکان جال که مدفون است | زنده شوند محشر عظمی است | آنجا حسابها همه موزون است

باری دو صد هزار مثل آرند | این هشت آدمی که بگو [illegible] | هر جمع متفق بیکی قولند | هر روز قول حیله افزون است

جز شرع احمدی همگی پوچ است | غیر از رهش تمام دگرگون است | هر کس که راه مرتضوی نارفت | حقا که بولایش ملعون است

یارب بحق حضرت خاصانت | خود دانی آنکه از همه افزون است | بخشا مرا برحمت یزدانی | بدبخت بی نصیب که مغبون است

باری یکی بدیده عبرت بین | بنگر به رنگ لاله چرا خون است | تا هست این چنین شده دنیا | داند خدا که عاقبتش چون است

این چامه که عاقل دین پرور | بهتر ز گنج وافر قارون است | انصاف اگر حکیم دهد داند | میزان شعر او دگرگون است

قطعه روز مولود مسعود حضرت شاه اولیاء ارواح العالمین له الفداء عرض شد

تا رشته تا ز دهر قرار بود علیست | موجود جهان ز قوت جود علیست

اسلام مباش چنین که بپا شد را | زیرا روز که روز عید مولود علیست

(یزدان قدیم)

٦٢٣

یزدان قدیم اسم اعظم دو جهان | بخشود چو آفتاب فرمود علیست | تا بود خدا باشد و تا هست خدا | تا هست علی باشد و تا بود علیست

زین قطعه نثر عاقل دین خواه | از آنکه بنام سعد مسعود علیست

مخمس از غزل خواجه علیه الرحمه در مدح جناب جلالتمآب آقای سوید دفتر وزیر مالیه از دل و جان

خجسته راد وزیرا جهان بکام تو باد | که ما دعای تو سازیم وقت صبحدمت | رواج شکر شد از آن هنر [illegible] | چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت

حقوق خدمت ما عوضه کرد بر کرمت

ولَه

چه باشد ار سحر خوانی این کلام مرا | بهر زنده نمائی ز فیض نام مرا | خواهش ار [illegible] ز هر عوام مرا | بنوک خامه رقم کرده سلام مرا

که کارخانه دوران مباد بی رقمت

ایضاً

امیدوار چنانم همیشه باشی شاد | تن غریبم اگر از غمان کنی آزاد | بان وجود عزیز تو چشم بد مرساد | نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد

که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

ایضاً

تو خانه زاد قدیمی دمی تمامت | روا مدار ستوم خار دست اینت | حقوق نعمت تو کردم بود نعمت | مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت

که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

ایضاً

ز دست دهر بداندیش حیله خو فریاد | عجوزه ایست نمایه بصد [illegible] | هزار جان [illegible] | نثار مقدم خاصت قرار خواهم داد

که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ایضاً

سحر چو چشم من از عشق می شود بیدار | دو گوش خویش فرا ساز با بانگ رباب | تراد باقی دوران ای نکو اقبال | روان تشنه ما را بجرعه دریاب

که میدهند زلال خضر بجام جمت

ایضاً

دریغ و درد ز رخ ارغوان من شد زرد | ز سفلگان جهان هیچ [illegible] | ز ابر دیده شبنم ز رنگ [illegible] | صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد

رقیب کی ره غماز داده در حرمت

ایضاً

خدای داده قوت زبان [illegible] | که زیر دست زبردست [illegible] | زیاد فتاده خود را [illegible] | دلم مقیم در دست حرمش میدار

بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

ایضاً

سروش دوش بگفت [illegible] | که از نوید دفتر تو [illegible] | بدین ترانه از آن سیر [illegible] | همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

ولَه

بکوی عاقل دین باز گفته حافظ | عیان نمای تو سر نهفته حافظ | بساز پردی راه رفته حافظ | گران بهاست دُرربای سفته حافظ

که مرده زنده نماید بدین روش قلمت

مخمس مرثیه از غزل خواجه علیه الرحمه تضمین شده

بشکسته گشت پدر حالتم دگرگون است / گل کنار تو در دست شمر مفتون است / بجانم ز وهمی چنین رسن محزون است / ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که بی تو پدر حال طفلکان چون است

ولَه / ایضاً

جهانیان همه گردیده اند مفتون است / درون چگونه کشد زخمهای بی حد است / کدام سنگدل آغشته کرده در خون است / بیا وصل لب بی حرف دوزخ است
ز اشک دیده دوانی که مجنونم خون است

ولَه / ایضاً

بنور دیده خود گو کجاست شوکت تو / چه شد جلال تو آن حشمت تو / بخاک کربلا چرخ ساخت خیمت تو / ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

ولَه / ایضاً

بباز جور فلک خانمان که برداد است / قضیه ایست که تا روز حشر فریاد است / ز خون خضاب کسی است تا ز دامادست / حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

ولَه / ایضاً

چه روزگار پریشان مرا کنون موی است / که تا ز زلف علی اکبرم ببوی است / ز هجر روی تو در دیده ام دو جوی است / دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ولَه / ایضاً

روم بدرگه شاه نجف ز مشتاقی / بجد خویش کنم عرض عهد میثاقی / که نیست بخبر از خاندان ما باقی / ایا امیر عرب حوض کوثری ساقی
حسین که تشنه لب از جور دور گردون است

ولَه / ایضاً

بهر دو دیده مرا هر دمیست رستاخیز / بجای اشک عجب نیست خون دل خونریز / دگر نمانده مرا تاب و طاقت پرهیز / ز دوری رخ آن آتشین عذار عزیز
کنار دیده ام از اشک رشک جیحون است

ولَه / ایضاً

لطیفه شعر بخواند ز آل یاسینم / تا بزبانه رسد هر زمان بیاسمینم / ز بعد روی تو عالم خوشی نمی بینم / چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ولَه / ایضاً

بحال عامل دین از ره کرم نظری / ز کان دو دیده آتش ز دیدگان گهری / رسان در رحمت امیدش به تحفه خبری / ز حال ما دلت آگاه و چه بی خبری
که فیض خاص تو هر عصر از حد افزون است

ایضاً از غزل خواجه علیه الرحمه تضمین شده

گوش ار کنی برازم میخوانم از برایت / هر دم دعا رازم از صدق در قفایت / رازیست در نمازم اندر پی ثنایت / زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

ولَه / ایضاً

افسوس رنج و محنت بر رنج نمود کردم / باشد گواه صادق رخسار زردم / افزوده شد بگیتی پیوسته بار دردم / بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

(گفتم)

گفتم شراب نوشم با گوهری یگانه / گاهی شدم بمحراب گاهی شدم بمیخانه / پر پنهان شد از دست مهر من دل / رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا که دلشناسان رفتند از این ولایت

ولَه / ایضاً

ما را جان نباشد جز کوی دوست مأوا / این نکته که گویم پنهان نمی شکیبا / با خویش هرچه گفتم بادی نماند ما را / در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

ولَه / ایضاً

گیسسته هر آن چندی باشد هنر نداده / بگرفته آسمان را چون نقطه در کفایت / با دل هر آنچه گویم با او ساز پنهانست / این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ولَه / ایضاً

بشنیدم این سخن را از رومی افندی / اعجاز صد مسیحا سازی بچشم بندی / مکری ز زلف تا دیده ام کمندی / چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

ولَه / ایضاً

روزم جواب دادی شب بربیت شتابم / هستم زبان نخاش پنهان آفتابم / شاید مراد خود را با عجز و لابه یابم / هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ولَه / ایضاً

لطفی که تا بکویش گردی تو رهنمونم / چون مار زخم خورده شبها بیابان خوابم / عقرب بگزیده ام من تا کی دمی فسونم / ای آفتاب خوبان می سوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

ولَه / ایضاً

گر خوانده حدیث عشق ایاز و محمود / روزی تو بندگان را بنمای بال مقصود / هر چند محض جود است غیر از توئی مرا جود / در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

ولَه / ایضاً

مهر و وفا ندیدم ز بنطاق بیل اندود / بس شور و شر کشم چون لولیان مقصود / فرمود سیدم کام را هم نمود / از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

ولَه / ایضاً

اشعار جلال الدین شد از لسان حافظ / دانند این سخن را وحدت کسان حافظ / پرسیده ام این راز از جان لسان حافظ / عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

در شکایت از روزگار و مدح جناب جلالتمآب آقای مؤید دفتر وزیر ایالتیه اردبیل و مشکین ادام الله مجده تبریز

چندان نموده گردون با روزگار سخت / روزم چو شام گشته شامم چو بخت سخت / چون گشته ام ز بار گرانی شدم / با بختیار گشته مرا بخت یار سخت
ار دیو هست ما چنان شد در عشم / چون همچنین بدانم کوهسار سخت / زنجیر عشق یار بگاهیده کردم / باشد یقین ز سلسله راه فرار سخت
زین خلق حیله باز دنی نی مرا / فریاد از آنکه گیر در درد کار سخت / اندر کنار نجم بلب تشنه جان دهم / با این فراخنایم اندر کنار سخت

(ناگهی)

تا آگهی مفتی شهری باشد
گفت او استاد بهر جهان
جامی که دوش داده مرا
میدان طبع من که بدی
چون کرد کار عاقل مختار
عاقل بیا و روزی مقسوم
یارب کجاست دست خداوند
اظهار عرض خویش
در چشمه سار فضل و هنر با کمال
یارب بحر بار جلال
ما را بنود فریع دل جای
فرضا که بخشند به دریای
افسوس که این هیچ
در حکم تنزل
با حالت رنجوری و با
بدبخت بگیسی چه من
ای عالم دین
مرا همیشه جهان آرزو می

ولَه

ادب دفتر عشقم تخت باز نبود
مرا گفت را کن

تا واندا و جیب مرا کار دبار سخت | باز زمانه کج بنود است کردم
تا در جهان نور از دیده بیکار سخت | الحمد بوی کش بکشم طاق
بی می نبوده پرده راه چمار سخت | با دستی که هست در این
امدون شداست قافیه | فرضا جهنمی شنیدم از جیل
بداختری نکو شده با اختیار | تیر غم زمانه بمیدان
کردیده است قسمت | کویم دلا که بحظوی
تا وارهاندم تن از این | دو شم گوش گفت سروش
حال عددی آد ابر هر دیار | میر بکانه
رو دیده هزار طرح گل | صوت صریر خامه او

زانت گشته روزن از روزگار سخت
بنود لاعلاج مرا اضطرار سخت
بد بخت بیکم گر شده بی حصار سخت
بر این جهنمی شده دار البوار سخت
بنوده رزم رستم و اسفندیار سخت
کو دیده جان از تن بزم
ایداده خویش با الجبان
کلکش گرفته دامنه اقتدار سخت
سازد به بوستانها
انی مسار چشمه اید هر خار سخت
بهتر که با اهل کرم آریم
کو راه ندارد طرفی جای
چون نیست یکی اهل
غیر از سخن خیر و بجز صبر و فا
تر سم رسدم جهل
دولت نتوان یافت با بازوی
شاید رمضان باز

از آن حال که در بحر عشق نایاب است

در اعتراف داشتن لبیات خویش و مغتنم شمردن باقی مانده اوقات را

آیا بچه رو روبهم از روی شفاعت | سلطان دل امروز رسید
یا للعجب از هیچ رهی هیچ بضاعت | در کوچه عشاق دلم در غم
مفهوم مرا گشت دلالت | این خانقه هر خرابات
با عذر توان رفت ز دنبال | دانی ز چه رو خویش
پیدا شد آسوده کیم بکدم و ساعت | با آخر وار دن شده

در مدح جناب جلالتمآب آقای امین دفتر دام اجلاله

قرار نا دره دار دل | معقل پرکار از شیخ
لب لب آن ولی حیف بخت | هذیوا خراسانشین
قوام تر بیتم را | از آنچه ریخت به پیمانه

الضاً

نمود روی ...
یقین نمای ...

ولَه ایضاً

روایتی که شنیدی ز | زمام لو هر عشق است اندر

خدای تیر مرادم بکر نبود هدف | عوام کور چه داند عوالم ز ژرف | بریغ فکرت من دوش گفت ... | دوام دل نه بفکر فراست و تجارت

ولَه | | | ایضاً

از آن زمان که رسیدم بر این جرائت | لبم ندیدمی خنده و دیده گریه | اگر مثل بجهان رستم است و تهمت
این دفتر عشقم بخت کاک استاد | جیب طرز قضا و قدر | ولی بجوی چه چوبی ز زنگ بر باد |

ولَه | | | ایضاً

علاج کار تو با شد به | تو انگری رسد از نظم و نثر | امیر مملکت اکنون خجسته تواب است
معتم کرده قضا و قدر | ادب ز خامه آورده عز و اقبال | دلیل بر هنر این است ... |

ولَه | | | ایضاً

لبش بوقت سخن در فصاحت سحبان | کمینه خادم مداح حضرت | دعای او بجهان فرض اهل
تو بخش همه اهل عقول از دل | ایا ز هست هزاران که | بدیع خصلت و پاکیزه طینت |

ولَه | | | ایضاً

اگر تفضل و کرم رو نهند | متین است که مسکین غنی کند | از آنکه پاک دل خاص و پاک
ای آنکه منکر اولی | قوی تر است ز چنگال خصم | بفال نیک هویدا است |

ولَه | | | ایضاً

لبم دعاش کند تا که هست | همیشه باد با روی | لبار شهر شهر و
مدام باد دهر داد خرمی | به تر ماش کرده خجسته | بماه مرداد آید |

ولَه | | | ایضاً

بماه مهر فزاینده طرفه | نگر ابرمه آبان مظفر | شکوه چاکر وی در
بیان آذری از صفت | عجب تر آنکه بر همه | عدو بهمن جنبد به از همه |

ولَه | | | ایضاً

سروش دوش همی گفت | هزار مرتبه آمین | نبرد نا دان خر
ولی چه سود هنر دشمنی است | از این چه فایده خواند | دریغ و درد که مقصود |

مسمط بهاریه و دعای اعلیحضرت اقدس شهریاری ارواحنا فداه و حضرت اقدس ... الدوله بعید کیوان مهد روحی فداه

مطرب عشق در این بزم | ساقیا تازه بهار | خاصه با ماه رخی سبزه لب آب | شکر صد که مرا یار
زدن تار در این مجلس | تر دار باب | هستی عشق از این |
غم دل دور ز خود | خیز تا بر سر این سبزه | تکیه امروز بر این بالش | راستی فضل گل این نرگس

ولَه | | | ایضاً

برحسودان خود | با کلیم خوت امروز | بعد با صوت عراقی |
زاهی کهنه به پیش | نقش دلدار | دفتر عشق من از شعر | با تعلم است فتوحات

[illegible]

ساقی امروز مرا باده تو لبریز بریز

ولـه

ساقیا جان تو ما باده پرستیم بیا

ولـه

شکر شاها نه که امروز نشاطی دارم

ولـه

سار خواند که دگر تازه بهار آمده است

ولـه

رنجها رفت کرا آمد دیده اکنون طرب‌ای

ولـه

غنچه گل نگر تازه ز نو باز شده

ولـه

حالیا باده به پیش آید دلی باز کنیم

ولـه

دلبر آسوده یکی نغز نصیحت بشنو

ولـه

بشنو از صدق سخن را تو از این پیر

ولـه

ناصح را چو شنیدی تو تصدق آور

ولـه

ازمودیم جهان تجربه‌ها با محکی

ولـه

سلامت روی حسن ولا و بریز
ناله چنگ چه پرویزی و چنگیز بریز
روز و شب عربده جو عشق پرستیم بیا
تا که ما یکدم از اندوه برستیم بیا
در حیاتیم و یکی این حیاطی دارم
طب جوی طرب تازه بساطی دارم
هدهدک باز سر شاخ چنار آمده است
که دگر بار گلم بر سر کار آمده است
می حکیمانه بنوشیم تخم بلی ادلی
ساقیا ای فدای سرت امی دانی
وا نگل تازه به بلبل همه این ناز شنو
مجرمی تو به کنان مجرم این راز
در ابواطرب سبز رخ باز زنم
طوطی طبع را از غم شهباز کنیم
راستی در همه دهر تو یکرنگ مجو
آشنا زود خرد باش تو بیگانه مشو
خلق نشناس به سهو دل و بیگر
آنچه شایسته بود نیز نمودیم ز تو
خواهی از غم بشکنی جام زر دی آور
کار دنیای قار را تو مطلق آور
از خدا و ندا همی خواه بهر جا کمکی
نمک عشق چه دانی دلکا تا نمکی

[illegible]

[illegible]

اری اری چه هسی شیر بوی نبیذ
با صد امید دل پاک و شوخ خبر رسید

دشمن کوفته و مانده ز هر باب
عاقل الدین چه ز طهران بکوی ارز رسید
خواند صنای تو لا و بر پیر رسید

دل احبا ز تزلزل فتنه اندیشه برید
آستان بوسی از آن که بر ورز رسید
عشق از باخطر با نظم دلاویز رسید

بخت کارا عادی تو را پیر رسید

الضاً

ز دو سلطان جهان چاکر نواب خوش است

بهاریه و مدح جناب جلالتمآب آقا میرزا محمود وزیر مالیه اردبیل و مشکین

بیار ساقی ایاغی که در او موجود است
ز نار گشت عیان رتبه خلیل آنجا
هلا دلی که برآمد لاله‌های نعمانی
زمین تمام لباس زمردی پوشیده
نگار کیست مرا حال چار ده ساله
قدش چه شاخ طوبی ولی به از طوبی
دلیک قصه دان غصه ببل دارم
هزار رنج بدل دارم از بنون او
مثال از غم کار بسیج عمر جان
هزار بار من این لحظه بشنو گفتم
مسلم است رسد بر تو روزی که گفتم
ولی بیانه دی نیز راد مردانند
وزیر راد جوان بخت میرزا محمود
بملک غالیه سا و بسلک خوی نکو
خدایگانا در این بهار دوران
مرا نبرد ...
کوی طهران بر که بهشت روی زمین
بهر طرف بت سیمین برانی باده
بهر محله دراو خسروان کج کلهند
هزار دلبر در این بعش خم سنبل
حضرت آن ... عبد العظیم کاندر او
هر آن امیر هزاران نیان و نصیر

هرآنکه عشق تو ورزد زبان او سوداست
چنانکه وی شد و بعد از ... است
هزار رنگ گل از باغ عشق تو خوداست
بهشت که در او نیست شکر آلوداست
لذا ندارد جانم ز تار آن بهبوداست
رخش چه خور که آید هر روزی محموداست
که عقده دلم از آن قضیه نگشوده است
هزار غم تن و جان از آن هم افزوده است
همیشه کار قضا و قدر چنین بوده است
که روزگار کسی خوشدل نیاسوده است
که روزگار حسود و دیده محسود است
که شرف ... جان ز نشان ...
که کار راه همه در روزگار محمود است
ره وی از همه حادثات مسدود است
هزار شکر که کار تو بر سر سود است

در تعریف مملکت ری و حالا اندر غرب و نقضی ...

خوشا مجال کسی از ... اطرافت
لبان حوری غلمان ز هر خیابانست
که قصر هر یکی از قصر ... داده است
که اینکه این ... سلطانست
که صد هزار تن حلقه کرده بر در بانست
اسیر آن لب لعل چه ... است

بیاری که بهار است خوش نسیم و دست
هزار چشمه بود با شدات در کهار
هزار بوستان بستان سرا در بستان
بهار وقت تفرج بود و لیک مرا
فرشته روی ملک خو هلال ابروئی
زهر چه خوبتر آید بصورت آفاق
فقیه نام بود این ... درّ یتیم
سروش ... مرا خواند حال الذین آمنوا
اگرچه شاه فضل و هنر بود و فاقه
بغیر نام نخواهم ازین دوره عزیز
اگرچه دهر بود دون نواز ...
یکی از آنها دارای عقل و فضل و هنر
همیشه در پی نام نکو بهر که شد
بغیر نام نکو نیست ... دگر منظور
مرا محبت دلدار خوش باز ...
بروز هر طرفش تپه‌های داود است
بهشت دهر هما اگر شنیده‌ستی
نثار بار رند و چه بجا ساقی
ز شور زمزمه بلبلان ...
نثار حلقه هر موی زلف دلبر بینی
هرآنچه نغز و پسندیده است در اقلیم

حدیث برد و سلاماً ز نار رفته بوداست
که رنگ چون یا آنکه رنگ شهره است
تو گویا که مرا ... چه داده است
ز وصل یار کنار هم بهار خوشنود است
که مشک غالیه در پیش زلف او دود است
بود دراو که به از لؤلؤ است منضود است
ز نسیم حل همه مشکلات مقصود است
بقدر و سعی همیشه تا جان بوده است
ولی تمام بناهای دهر مفقود است
... چند دیده‌ای رود است
در صد هزار ... پدید درود است
... کار ...
از آنچه بر ... در پی جود است
که جز ... نظر اهل عشق مردود است
بسا که ... بماند نشان ...
چه ... آب و ملک طهران است
بشام من خوش صدای الحان است
که صد هزار در او ... نور بستان است
نثار شب همه کوی که بزم جهان است
ز شام ... شور عشق مستان است
صبا اسیر که هر لب امیر دستان است
ملک ری همه از شش جهت فزون است

ببعد ناصر دین پادشاه دریادل
ز اهل تربیت آن زمین که خواهی
خصوص صدر اعظم ایران
خوشا مجال گروهی که اندر آن آیی
هزار عشرت شاهی بعشرت آباد است
سر در بهجت و جلوس بهجت آباد است
هزار باغ هویدا درو نو بستان است
بسا ... اندر ری
چنان بنزهتم امروز غم از گرده
نه بهمنی نه ... نه یاوری که مرا
دریغ و درد که ایام روزگار دغل
دلی که ... توشه یابد ...
مرا چه سود که عمار یاسر افلان
بقول خویش ندارند ...
چکار ... آنچه فلان ...
گرچه باد دو سر گشت خود نمودم باز
مسلم است اگر با خدا انسی هست
کنون که فصل بهاران اهل عشق سوزانست
از آن عقیق بیاور که ...
برزن با غزال آمی که ...
بیار باده که رنج قبا و غم درد هر
بیار باده که خون دل سیاه شم

که عدل او ببر گرگ گله چوپانست
ز بهر ... اهل بطرهاست
که نام نامی او میرزا حسین خانست
همیشه امیر به کوکب سمانیست
که در جهیز خود شکست طاق بستانست
طعام ... بهشتیش بر سر خوانست
که هر کدام نکوتر ز خدا امکانست
بفرش سجده که عرش حمل گواهست
خراشهای درون از برون نمایانست
بگویم ... راه عزوانست
بسان حلقه بازیگران دورانست
هرآنکه ... اندر ... نمایانست
چه بودم انکه فلان با ذر سلمانست
هزار ... دهند یا لانست
مرا چه کار فلان قیصر از فلان خانست
چه حاجتم ... است
هزار بار بر مرادم ... نست

تقریظ ... جناب جلالت مآب آقای میر لطفعلیخان حکمران طالش بعضافات دام اجلاله

کا نه ... لؤلؤ است در عمانست
بدست دستم عیشی ...
مدام چون خم ... رسیده جوشانست

چه گویم و چه نویسم اگر بشرح آرم
بسا ... و این دارد
بسا که هست در او ...
کو گلستان بر کوی ... باغ ارم
چه خلد عدن بود با عطای ...
هزار عطر جدید ... بر بااست
عجب تر آنکه بهر باغ خورد حبشی
هزار نقد زر ... را
در این ... کشته ...
بشهر هرچه بگشتم کسی نگفت مرا
هزار شکر کز این نمط ...
مرا چکار فلان عمرو زید بدیدن
مرا چه بهره که شیخ ...
ولی ...
بسوی ...
بلا فراغتی آرام ... و روزی را
کنون بجمیع این ... مطلع دیگر
بیار باده که طبع محیط ...
بیار باده اگر رنج ...
بیار می که غم ...

هزار قاطم از اندیشه ...
که فضل و دبه علمشان ...
که عرش پایه ...
که هر ارم یکی اندر آن خیابانست
طرب فزای فضاش که در ...
که هر یکی بمثل روضه ...
نشسته است به ... آفتاب
که هر که قسمتش ...
میان قلعه که ...
خدا نکرده فلانی ...
بنزد ...
مرا چکار فلان ...
و یا که احمقی کج نموده پالانست
مصاحبت چه ...
رسد بکشته خود آنچه تخم دهقانست
ببینم ... از چه راه شتابانست
بگویم عشق که او اهل عشق ...
بیار باده ...
مرا دو دیده از آن ...
شد آزموده که مانند ...
مرا چه باک که ... عشق ...
علاج ادمی ...

بیار باده ز فرعون دهر نهراسم / که دفع وی ز رمی موسی [illegible] است
بیار می که چه بهرام گور در این کوه / هزار شربت [illegible] الاد با [illegible] است
بیار می که عروس سخن به تخت نشست / سپاه وی همه فرمانبران [illegible] است
نه هر که گشت چه جمشید جام جم دارد / نه هر که باده بنوشد طبیب دوران است
مباز اهل هنر چون بنوشدش جامی / دگر عوامی او همچو چارپایان است
نه هر که گشت چه قاآن شود اباقاآن / نه هر که غازان گردد مثل غازان است
براستی سخنانی شنیده ام کو را / نکو صفت سخنانش فلان و بهمان است
ز خشت و زلامت که در نهاد ویست / سرا [illegible] برادر تمام بهتان است
نخست دوری از آن قوم در جهان بهتر / دوم خموشی بهتر ز در غلطان است
سخن نزد خردمند هست در خوشاب / نزد بی خردان همچو جسم بی جان است
هزار شسته خاموش کرده از باده / برآفتاب کی از ابر و تیره خذلان است
در این خیال که آیا نه بهتر است امروز / مآل تا چه شود کار تا چه پایان است
نه پیله ور که چه شد حبه و چه شد دینار / بجز متاع سخن مر ترا نه دکان است
هر آنچه در نظر آید در این سرا چون دون / بغیر یزدان آفاق سر بسر فانی است
مشو فتین که با بر آن بهر مگان است / بهر روا اهل هنر هر کدام در مان است
نه این همین بهمین حکمران طالش او است / ز غرو دانش او سهمال افرا است
بلند همت عالیمقام والا بخت / که بذل زر رش خود ش چه ابر باران است
دلی ز بذل نکو این بزرگ بحر نژاد / ببخشد او زر و سیم و چه غنچه خندان است
کمال جاه و جلالش بعصر ممتاز است / سرا عادی وی همچو گو ببندد آنست
دعای دولت وی تا که اکمال دین / بگوی تا که این گنج سینه پنهان است
الا که دست ولای حق است وحق باد / الا که بوی خوش از سنبل است و ریحان است
سحر رسیده و توکری بگوش تا نغمه / مرا [illegible] عندلیبش به تیر و پیکان است

بیار باده که دی فوج ترکمان برسید / که ترک من که عشاق دل کرد کافر است
بیار می که غزان قاصد است از برات / بیار می که مراد ورد درد بستان است
بیار می که خداوند عقل و هوش رسید / نبرد آنکه دعوی نبرد وش جز الهامات است
بیا دوخته محکم بود که گفت حکیم / بجان اگر شنوی همچو در غلطان است
مباکه باز نوشند اهل عشق نوی / هزار نکته از ایشان به پیدا است
نه هر که جنگ نه شود جهان جگر / نه هرکه زنگ زند در نگویز دکان است
حسود و گو بدیم این نسیم غری که گذار / چه ضرب خالص اکنون رواج ارزان است
جواب آنچه گات نسیم را شاید / بگویم آنچه بگوئید کار آسان است
چنین کرده چه داند قیمه اشیا / که روح تن ز جرا ز صحبت کیسان است
مقام با هنر و بی هنر اگر خواهی / همان حکایت سلطان و درد دهقان است
سخن دراز کشید از بدین غلط گویم / نه وقت پنج حواس و نه چار ارکان است
که ناگهان برم دوستی رسیده بخت / تو را چه غم چه ز اطوار چرخ گردان است
از اجتماع پسندیده نزد اهل عقل / بگو اگر چه دل فزد جسم با جان است
هزار بار فزون نزد من بیش از فهم / بگوی نام نکو کان بقای انسان است
خصوص پور جوان بخت راد سلطان الملک / خجسته طالع و فرزند لطفعلی خان است
بزرگ و کوچک آنکه از خواص و عوام / بسوی حضرتش از صدق دل ثناخوان است
خرد بگفت که بذلش مکن شبیه بابر / که ابر ریزد و بس این چو طفل گریان است
بگو کجا سدا و بخشش باهمی بگری / که غرتش به چه اندازه و چه میزان است
خدای خواسته بخشش فزون از بر ما / مدام پای همایش به پشت کیوان است
امیدوارم از آن آفرین که همی / الا که برز برجیس مهر رخشان است
ز روی مقصد و مقصود هر آنچه خواهد / خدای باز دهد آنچه مقصدش آن است
متین است که هنگام مستجاب شدن / رسیده خامه ام از ذوق عشق افشان است

عجب مدار تنم زیر بارهای گران / بر آن دست گران تر بود ز مرد آن
ای بها آنکس جان منزل جاوید آن است / پی سامان عمل کوش که درد هر گنج
چرخ فیروزه بکامت نشود هر روزه / باش هشیار که تا جام می از کف نجهی
قصر آنکس که به از قصر خورنق بود / پادشاهان که اقالیم گشاید آورد
غافلی تا کی از خویش آیا نفس عمر / روزکی چند که یاران ز وفا گرد آید
آنکه آورد ز کرم عدت سوی وجود / رحمت بار خدا برسوی ما شاید
وصل امروز چنان تا زگل ارشته / کار امروز بفردا مفکن در عالم

هستی ز با همچو و هم راز و سامان است / بعرق دیمن مانند یک پسند است

در بیوفائی دنیا و توکل به درگاه حق جل علاه و توکل بولای مطلقه کلیه آلهیه و مغتنم شمردن روزگار

روزی از گشت بروز و گرفت داده آن نیست / بزم هشیار و فا در خور این بستان نیست
حالیا غیر یا بان وی بشیران نیست / باز بنگر که بجز نام و گرشاهان نیست
خنده هست شود دیده آزار گریان نیست / حیف روز دگر این محنت بیابان نیست
دل در او بند که تغییر در او میدان نیست / کرم اوست که در هیچ آن پایان نیست
در بر شکر ما چون بهرت خندان نیست / جان ز کف رفت تو را هیچ آن تاوان نیست

در صفت بهار و تعریف دلدار و مراتب عشق زمان شباب و تقید بکمال در عهد جوانی

الست شد که ایام بهار است / انواع طرب هر طرفی گشته مهیا است
گوئی که بهشتی شده از بوی یاسمین / این روی زمین عطر سپهر و بهار است
غم از دل شود از ده امروز روز نیست / صد شکر که از غصه دل امروز کنار است
بوی گل اهل ست موذات جهان را / صحبت خوش قربت که در فصل بهار است
بد بنگرد و شش است که ایام نشاط است / طوطی طبعش شکر و بصیره قرار است
آرایش گلهای بهاری تماشا / آسایش خاطر ز دل از جام عقار است
روشن نگری ماه بشب چهارده آرا / موش نگری ظلمت یلدای سی را است

بگو حسود زبان بر حقارتم منگر / برای زینت و تبرک بمقصد نیست
نو عروسیکه نگاهی تو تا آمده است / دستهائی که بر سال خود زرین کرد رفت
آن تنالی که چه از حور بدزدی منظر / تا که فرصت بود اید دست عنبر بسیار
عمر مانند بهار است پر از رنگ نگار / بر سوی گشت حل آب زسر چشمه بیده
نکهتها فزشتر از من ایا جان عزیز / روزگاری که بستان حلاوت هیچ
تا توانی تو بجز سر خویش نبر / عال الدین ابو علی وآل نکوش

بکری با سخنانم که سخت بستان نیست / یکی غزل بسرایم که دل غم خوان نیست
عاقبت مرگ بود و چاره در این درمان نیست / اعتباری بقا و سر پایان نیست
اعتمادی بنمایش که تو را دوران نیست / همه شد خاک و گرنامی از آنها سامان نیست
حیله خاک که دیگر اثری زایشان نیست / رفتن از دار فنا دار بقا آسان نیست
بودن عمر در این مرحله با بیگانگان نیست / ورنه برگشت تو آن فایده بی باران نیست
گوش از پند نگشنید یقین نسیان نیست / از خدا خواه و گرد در نه تو را نسیان نیست
گوش پیکی که تو را یار بجز عرفان نیست / که جان آن تو را راز دل پنهان نیست
ایام گل و لاله و نسرین هزار است / گلبانگ زنان هر طرفی نغمه سرا است
گویا که بصد رنگ گل سرخ بهار است / زیرا که گل شیوه معشوق نگار است
یا حجله جان نافه آهوی تتار است / دهقان بترنم بسوی باغ نگار است
در نیاز بر آن سرو و در صد لاله غرق نگار است / بوئیش بهزار آن نافه آهوی تتار است
رونیده زمین سبزه و گل لب جوی / بلبل نگرفته است ز نو عاشقی از بر
انعیطر جهار بات و یا مشک عبیر است / مرغان چمن زار بیابان بهم زده
ز آن سرو روان بر سوی ما گشته نازاست / خوی خوش او خوبتر از بهشت نهاد است

ابروی کماندار گمان گیر دگهاش — پیوسته تو کوی سپه پا بهار است
او ناجی نوح است در این بیلم چو انگار — واز روح مسیحی رخش جانهای ظلمات است
با داس دل حالت عذرای وفا برس — از عاشق او نیز بپرسید که کار است چه
اندر عجم دامن او ماه چین است — یا اینکه بیالوده هم از خود دغا است
هجران رخش روز مرا تا رضاست — کار شیم از غصه زبر دیم تا بار است
خوبان جهان در پی او مهر علامی — پیوسته هزار در هزار دو سه هزار است
آسیا که بود کیچ بعین اهلی مار است — وانجا که بود گل یقین است که خار است
هر میوه او شیوه آثار بهشتی است — که هر طرف آویخته بر باد غدار است
بسیار فرستند ز شاهان ایران — زینهار جان نوبت هر قافله بار است
خرم بود آنکس که جانانم نکوکار بنشست — تا هست غمی لکوش مرکار است
جز او شعرا این سخن سنج که بوده — رفتند ولی نام نکوشان بکار است
پوشیده تنم خرقه پشمینه میراث — از جد و پدر مانده که از شیخ بکار است
خواهم که شناسند همی عالم دین را — در کنج قناعت بر جمش چه کار است
یا رب بحق احمد محمود رسولت — تا هور و قمر با اختر از آنکه مدار است

آن شوخ شکر خنده شکر خوار و شکر ریز — شکرشکن شکری که به بار است
خوبان جهان جسم و مرا او روح است — جان بخشش جاندار جهان پرور است
آن جان مفرح بمفرح روح فزا است — وان نرگس سلاس همی مست و خمار است
جانها بره ش واله و تسلیم رضا است — تنها نقد دلش همه در فکر نگار است
خواهی که بدانی چه قرار است محبتش — افزون ز حباب آمده بیرون سر زلفش است
زنار کلیسا روش و دین مسیح است — زلفین چلیپا شکنش طرز نگار است
بر سر و پا شد نفر از پس چه در این کار — الحمد خدا را که دو صد میوه بهار است
هر عهد که من کرده ده هر کار است آنجا — جز عشق نکوئیش که کیکاوس سپهدار است
جز نام نماندست ز جمشید شاهنشاه — تا بود جهان بوده بهمن ز فراوان است
فردوسی فرخنده که بدرود همی کرد — شعرش همه با قیمت خوار گران است
هر عهد بهر شاعری صاحبی بود — اینهمه بر این جسته یک صاحب کار است
این گفتن شعرم نه پی هرزه درا است — یا اینکه بگویند فلان شعر شعار است
دنیای دنی هیچی همه عمر بر تن سم — اشعر بر این رنج نه نجیب بکار است
بکشای در خیر تو بر روی مساکین — چون بخشش جود تو فر و سر نگار است

در بیقدری کمال و مدح نواب والا شاهزاده منوچهر میرزا نایب الحکومه اردبیل دام اقباله

مرا بوادی غم سخت بخت در خواب است — بهشت بکر غلامی کجا زکرد است
چگونه شیفته کردم نو عروس جان — که زخم خنجر رستم بجان بهرام است
جان بکشم کشم او فکند دست — مساز خانه اگر منعمش لب آب است
نکارهای خویش یاد دم آورد گوید — بنزد مرد خردمند چون زر ناب است
سروش عشق مرا متصل همیگوید — که آستان وی امروز فتح الابواب است
در این زمانه که بحر محیط طبع منند — چه دین احمد مرسل که شاه اعراب است
امیرزاده آزاده است شهزاده
ضیاء دین و دول شد نبید با درگر

زمین طعنه جان میزند دلم شب روز — که قدردان همه رمز عشق تا باب است
دو صد هزار زر دستان مرا مثل آرد — که صد هزار دلم ریخته ز اصحاب است
نام نیک بکوش اندرین سرای دو در — چه کو شنفته که پاینده دست قضا است
بخشش که کجاست کیست تاش عجب — که آفتاب ضیا روز جای مهتاب است
برزم و بزم ز اقران خود بود ممتاز — که بهتر از همه دریای خوشاب است
بفر و برز به از دوده فریدون است — جواب داد منوچهر پور زدارا است
نه صدق پاک نمازش رب الارباب است
فر و فرش منوچهر رسم داد است

صواعقی است ز قهرش حسود میرزد — هدایتیست که مهرش بجود ابواب است
ثنای او به جای بوی جلال الدین گری — الا که خواهش عاشق بمیل عتاب است
همیشه در فن دلش گذرد به سر چه دون — وهم مراد آن ز دلمن که ذاب است
در داد حسن که جهانت پایدار نیست — در بحر وزد وار فنا اعتبار نیست
قارون دهر باشی بگذر ز جهان — جز مرگ چاره تو بدان بیچکار نیست
دل در خدای بند نماند کی کسی — باقی بهره دار بجز کردگار نیست
کس نیست تا که ماند در روز اعتماد — یک اهل درد در همه اندیار نیست
یا رب چه می‌سپانی چه ها بدر گاه — هر قدر رو شنش سر درد و دچار نیست
در پار سال یار به نیاز رد اشتم — امسال تازه عجب آن گلعذار نیست
دل داده ام بشوخ و شی سنگدل که — پا بستم آنچنانکه مرا اختیار نیست
گفتم که رنج عشق و تشنه ی زار دلبر — گفتا وصال مهر بی از هر یار نیست
گفتم که رسم جور و جفا را کنار نه — گفتا که جز جفا بر خوبان شعار نیست
گفتم که چاره ساز حال زار من — گفتا که چاره بهر حسین حال زار نیست
گفتم شدی تو عمر تو کشتی روزگار — گفتا که مرد قصه بر این کوهسار نیست
گفتم گدای کوی توست مرا که تو — گفتا در این سرای که اش غار نیست
گفتم کجا به باغ ز گل نیک رنگ بین — گفتا که نغمه جز از بلبل کار نیست
گفتم که عشق تجربه رزم آزمای — گفتا که رزم باشد و جنگی سوار نیست
گفتم که رنج هجر تو جانم بسوخت — هر کس نخواست رنج مرا خواستار نیست
گفتم که نقد جان نقد ده مکن — گفتا که قابل بهره ما این نثار نیست
گفتم که گریه بهره دفات دفا کنم — گفتا که شک در خور این جویبار نیست
گفتم بگوی عشق تو در سوز و سازها — گفتا بیا که بهتر از این سحکار نیست
گفتم که صد هزار چه من شیفتگان — گفتا چه صدق خامی در صد هزار نیست

عقیل حال و جلیل ایحال مه جلال — خیل طبیعت جهانی بلبل الاکجا است
الا که هست پدیدار جبران ز باغ — الا که سبزه همی سرو و کاج شاداب است

در بیوفائی دنیای فانی و مکالمات معشوق معنوی و مقام عشق با عوالمات صادقانه

تحصیل نام نیک نما در جهان که عمر — در زمره هر نام که خوب مدار نیست
دل بیقرار گشته ز رخسار چون نگار — وان سنگدل عهد خویش بر قرار نیست
یا رب چه شهری که چو گلکان منزلی — آن یار یار باشد و این یار یار نیست
یا رب چه سال و ماه و چه روز و چه ساعتی — یکدم فراغتی من این روزگار نیست
امسال یار نیست هما ناکه کی آرم — بی سیمبری سیمبران کار زر و زر نیست
دوشینه دیدم آمده در بزم خوش یار — کردم سلام و گفت مرا با تو کار نیست
گفتم بنده دیده بسیار کرده — گفتا که عهد نوبت رعنان استوار نیست
گفتم بهار عمر گذران شد بوستان — گفتا نظاره به از این نوبهار نیست
گفتم شد است نخبه ز گوشه کشت فراق — گفتا بهوش باش که راه فرار نیست
گفتم که مرد عشقم و بر روی عاشقم — گفتا چرا دو چشم تو پس اشکبار نیست
گفتم دریغ عمر بهجران تمام شد — گفتا جز اهل عشق بهجران دچار نیست
گفتم مرا بیار که خویشتن طلب — گفتا بیا که من امروز بار نیست
گفتم چه چاره بهر قضا و قدر بخت — بهتر ز عشق هیچ بنا حصار نیست
گفتم شکار روی تو شکسته ارمغان — گفتا که موسیائی عشقت بکار نیست
گفتم وفا کم به یار شما نبود — گفتا وفات نیست ره بر دبار نیست
گفتم فراق میکشد مرا بخت — حلاج وار عشق تو بالای دار نیست
گفتم بگو طلاطم امواج بحر عشق — گفتا بعشق پاک یمین و یسار نیست
گفتم نظاره بهر تماشام ز من — گفتا که کار ما بشب و شام تار نیست

ملاحظه
یاران چکیدان کز دوازده بیت
از حق بیان ... روز ...

گفتم شب وصال کی آید بدیده‌ام   گفتا همیشه هجر ره انتظار نیست   گفتم عزیز عمر گرانمایه میرود   گفتا کجای شاه و گدا عمر جاودان

گفتم غبار راه تو روشن بدیدگان   گفتا غبار در ره کامل عیار نیست   گفتم شها مها ملکا راد خسروا   فکرت عجب … زنده دار

گفتا جهان ز بادهٔ عشق است شاد   هر قدر در جهان بود او هم شمار نیست   افسانه نیست حال من زرد عشق او   با تحفه بنده تن … در جهان

خواهی اگر همیشه وصالش در این زمان   با کیز بکش باش که با کیز چار نیست   شام و سحر ز صدق به درگاه کبریا   رو کن بر آنکه بهتر از او … کار

بیرای خبر ترش دو جهان سود با زیان   با رای شوکتش غم بلبل و بهار نیست   یا رب خود آگهی ز خاکساری من ز دل   روز و شبم مراد بجز … جهان

امروز که آسایش ایام شباب است   زان باده بخواهم که …

در عوالمات عهد شباب و در خواستن شراب معنوی از دوست اولو الالباب و جواب آن یکی از دانشمندان شعر گوید

آن شوخ مرا باید چون باده میسر است   وان روح مرا باید چون … خوش است

گاهی شود از چشمه خورشید درخشان   کاهی لبانه به زد جهان بهانه است   الحال بنوشیم و بکوشیم و بنوشیم   با طبع خوش امروز که چون …

از دوست مرا موعظه و پند نصایح است   وز دوستم هر روز عنایات و خیالات است   در سردی دی جمله از آتش ز می خوش   بستان ز بستان بکی جای …

نوروز بکریم می کهنه بنوشیم   در حشر بعاشق چه حساب و چه کتاب است   چون ساقی می خسرو و سعدی النظر   چیزی که حلال است … است

از مهر رخ دوست سری باز نوازیم   چون آنکه یکی اهل جحیمی به عذاب است   از چیست مرا یاری آن ترک برآرد   ماهی ز چه ره دور … دیده است

مشتاق براویم که از پرده برآید   پوشیده ز نادی خود از کرم است   آنجا که بود آب چه محتاج تیمم است   وانجا که بود خاک چه محتاج …

ما را همه شب قصه ز نای بم و زیر است   گوشم همه روز به طنبور و رباب است   آن شاه همی شیر دل و شیر شکار است   وز مهر دل او … دلها که

دانی که چرا نوش جهان نیست با نظار   از چشم به جلوه نهان او نگاه است   اندر خنده در جامه خود عنبر و عبیر است   افروخته دو … آدمی است

از او همه عزت است و جلال است و کمال است   وز ما همه بیکاری ابر و شراب است   از ما همه عجز است … از که است   وز او همه … است

بیداری من بخت من خسته بخفته   تا چند ندانم که مرا بخت به خواب است   ما تشنه دیدار … رنده … است   اندر ظلمانی که … از لی است

آنرا که در این روز هوسی شهد وفا نیست   داند که بغیر از سؤال است و جواب است   دی گفت مرا حاسد … سلکم   از چیست … موج کجاست

در مشغلهٔ عجز تو را گفتن شکایت   داند که گفتا روا طبع هم آن است   آنچه … دو صد … خوش   کمتر ز یکی … طرح …

این عشق ولا در تو برخواند ز چه رای است   وین … شعر چه پیوند است   گفتم که همین … از شاه جهان است   خواهی … خداوند جهان است

عشقش سرم از خیانت که گوی   کاین عشق به عصر زمانی عجاب است   دریای هنر … چشمه …   دارم بوی امید که …

با خاک اگر آب نباشد نشود جفت   خشکیده شود … است   تا عاقل این رود … دو جهان   لی لی نتوان … که …

سیلاب من آمد بس از اشک آب است   هشدار تو حاسد سر … است   حاسد شبانه خواهی اگر … است   واندر این آب … چه

ملیند تو را گر چه تو غواص برآئی   از مور چه خسته به پیلان چه شتابست   با آنچه حسد میبرم از صف شهانست   باز آ بنام رهت از سیل صواب است

در منقبت مولی الموحدین یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب ارواح العالمین له الفداه

چون بنده بشو خاک ره آنکه … زان   کز راه تو در گفتن اشعار نصاب است

تا طبع من ز نوک قلم برگرفته است   اشعار چند تازگی از سر گرفته است

آن پست جایگاه در … از آن شیخ   خود را بمدح شاه برابر گرفته است   تا آشنای صومعه شد انجمن جهان   گویا که مشک برتری از زر گرفته است

تا عشق با بسم الله جانم شد آشکار   شبها ز عشق عقل کبوتر گرفته است   یمن قدوم دوست براو بود و رونقی   صد شکر آنکه رونق دیگر گرفته است

کلکم ز ظل دوست بعنبر غنوده است   زانست آنچه توده عنبر گرفته است   در مدح خواجه شاه سوارم …   از هر سخن گزافه فردو ز گرفته است

تا یار چشم خود نظرم جلوه ها خته   عالم مرا بدیده منور گرفته است   تا زلف یار دار ربا عارض نموده است   چون عمر … دو دفتر گرفته است

تا ابدل صنوبر بیم شد اسیر وی   سیصد هزار سرو صنوبر گرفته است   تا سرو قد خویش برفتار کرده است   برده است صد هزار دلم برگرفته است

ابروی چون هلال بکمانکش چه قوس   در هر اشاره قدرت داور گرفته است   از غنچه لبش چه سخن ساز داستان   گویی که رنگ قند مکرر گرفته است

خنده که شهد او چه بکام خرد دود   چون بحری قوام چه شکر گرفته است   بر روی شمس موی چه واللیل او همی   هر را ز صد هزار دلاور گرفته است

آن خال یاکه دانه و یا دام یاکه   هند و مکان بچشمه کوثر گرفته است   جمعی اسیر چاه زنخدان او شده   خلقی بحکم خویش مسخر گرفته است

بر عاشقان بکوچه دیر زن صلا زده   عالم ز عشق حیدر صفدر گرفته است   اسکندر از جهان بدر آورد حکم خویش   وین صد هزار ز همچو سکندر گرفته است

آن سر دری که درگه هیجا بعزم جنگ   خود را بصد هزار دلاور گرفته است   از صولتش نهیب برارکان فتاده   … آذر گرفته است

کمتر سخاش ابر بهار انمود فیض   کمتر عطاش موج ز کوثر گرفته است   یک خادمش هزار … غلام او   کین چاکرش هزار چو قیصر گرفته است

بر خادمش شوکت دارا بداده است   بر چاکرانش حشمت نادر گرفته است   در کوی دینش اژدر و …   در جنگ خیبر قلعه خیبر گرفته است

باده اعتبار عمر ز … گشته است   بس بیشمار مرتد کافر گرفته است   کاهنر انبیا به اسلام بوده است   دستش هزار صید غضنفر گرفته است

شبها معین من … همیشه   روزان ز جاه آب عیان برگرفته است   از خون نقطه که … بهر او   تا رونق مسجد و منبر گرفته است

آن تو نیکه هست بدانه قدرتش   آن برتری ز خالق اکبر گرفته است   از نور روی او که تا … است   چونانکه ضوء ماه هم از خور گرفته است

حور و قصور و جنت رضوان ز عشق او   هر یک مقام عشق ز دیگر گرفته است   شاهان برای نور بصر … که   خاک رهش بفرق خود افسر گرفته است

از یک شاره کلب سرای قنبرش   در افتتاح امر مقدر گرفته است   نامش کلید هشت بهشت …   با نام خود خدای برابر گرفته است

جز خاتم رسل نبود در برش نظیر   یزدان بجاهش از همه برتر گرفته است   بوسش بمرده گر برسد زنده میشود   خورشید هزار نور منور گرفته است

با ذره ز مهرش جا در بهشت دارن   مغضش بهرکه راه سقر برگرفته است   شاهیست او که کون و مکان در ارادتش   فرمان او ز بحر دو عالی برگرفته است

دیدارش آرزوی کمواتیان عرش … [illegible]
نامش برای زینت دفتر نوشته‌ام
آن وصف زینتی که به پیغمبران بود
خوابم ز چشم رفته ز هجر خیال او
با هر دو دست جسته در بر گرفته است
چشم بخت دیده چه بیدار شد ز خواب
یا رب بکمال عامل دین رحمتی که او
کیست انا مدینت سخن اندر سخن است
ابروش بجهان سر و محراب دعا است
زلف مشکین حلقه‌هایش اندر شکن است
غالیه سا شده از عطر عنبرات چنین
گر خوبی نکرد بر رخ او نیست …
راستی وصل حسین ماه زبانی خلو
التکلمات خوش او شکر اندر شکر است
اوست همتا ز تر از جمله خوبان جهان
دلکی چند گرفتار ز نمکدان جهش
دل خواهنده او با همه غمهاش
سایه‌اش نقش می صنعتش روح …
هر زمان زیر لبی گوید او با عالم دین
صاحبان هنر و حسن نسبی دیده …
دلم قرار ندارد که بیقرار علیست
ز دیده رود آن کشته سیل هجو …

مرغ کبوتران حرم … پر گرفته است
زان فت خانه‌ام همه زیور گرفته است
که صفات اوست سراسر گرفته است
مهرش بقلب زار که در گرفته است
چون تن که جان شیرین در بر گرفته است
از خویش صد هزار در تر گرفته است
دست امید خواجه قنبر گرفته است

در تعریف محبوب معنوی و اشاره در بیوفائی دنیا

طوق زنار سیه‌اش شکن اندر شکن است
با جانی شد بنگ حسن اندر چمن است
زانکه دیدار چنان در وطن اندر وطن است
قرنها لذت عیش زمن اندر زمن است
لاله و سوسن و نسرین سمن اندر سمن است
بلکه هر عهد … دوستی اندر … است
هیچ عاشق … فن اندر فن است
تن بدخواه برش کفن اندر کفن است
یکهمی با دو منی با سر من اندر … است
از چه ره چشم تو اندر یمن اندر یمن است

این بنده کو کجا و کجا مدح چون شاه
از بهر او فدای جان را بجا نمود
بعضی اگر بگفت والاش خوانده‌ام
تصویر یار خواب بدیدم من آنچنان
در پایش او فتادم و بوسیدمش به عجز
زین عالم او بعالم دیگر چه رفته بود
با آنچه محرم آمده دل نزد شاه باز
بدنست آنکه … دیا جام گلاب
نیست از تابش این لعل …
نغمه خرم او خوبتر از بار … است
بوی جودش بخدا بزم بهشتی …
ضمیرانی همه خویش صفت دارم
خال در صورت ناسش بر چلکه …
یک کرده … اسیر …
الله الله چه جمال و چه جلال و چه کمال
جمع نموده خدا جمله خوبی در وی
دهر فانیست …

در عرض و استدعای عاجزانه بحضور مبارک حضرت مولی الموحدین امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

ندیده دیده بگردید اشکبار علیست
دلم مدام خداوند کار خود …

بدرخش مهرش ایزد داور گرفته است
وز جود اوست دریا گوهر گرفته است
قومی بخویش حضرت داور گرفته است
با سیم بر نوشته و در زر گرفته است
آتش تنم چو عشق سمندر گرفته است
الحال از عالم دیگر گرفته است
خود را بقدر راز همه کمتر گرفته است
وقت گفتار چه طوطی …
لعل جان بخش روانش …
یا که خوبست نمایان …
زانکه من مردم و دادم …
لب یاقوت نمایش یمن اندر یمن است
عشرت وصل محبت …
صد هزاران ره سر علن اندر علن است
صد … رسیده … قرن اندر قرن است
چون گرفتار … رسن اندر رسن است
چون صف روضه رضوان چمن اندر چمن است
لوح جان عشق کوکش تن اندر تن است
اینجانی که تو بینی کهن اندر کهن است
کوش نیکی همه دنیا محن اندر محن است
شبان و روز دو چشم در انتظار علیست
بسینه مسکن مهر … علیست

(ولامثال)

ولا مثال ز جو … سبب بیرزان
نشان بود بهر انوار قدس در آفاق
علی است آنکه نبودی اگر نبود جهان
مدار روز و شب و گردش تمام فلک
تمام راستی دین حضرت نبوی
نه کرد کار بود لیک کرد کار بود
مرا امید بغیر از ولاش نبود
چه حق گذار نگاهی …
ز بعد احمد مرسل علیست هر چه که
علی معین محمد علی امین خدا
همین بس است مراد …
تا مطرب از این پرده …
از نغمه … حجازی …
…
دل کشته پریشان …
آن چشم که …
…
تا چشم …
این …
از …
اندر …
تا دیده …

بیا که هر دو جهان … علیست
ولی حق شده … علیست
قرار باعث ایجاد نور … علیست
بحق حق که نماینده … علیست
ز زور بازوی … علیست
چه کرد کار نگاهی … علیست
سرشته … علیست
بغیر او نبود … علیست
وصی … علیست
علیست آنکه … علیست

در تعریف … وصف دلدار با مقامات معنویه

با لحن …
باللعجب این آتش …
آیا …
بیچاره دلم …
ماناکه …
در هر صف …
یا ماه …
وار طلعت …
یا خود …
از کف …

مددبجو ز امیری که خاتم … است
نه مدح اوست که گویم …
زنقش …
دلیل …
عجب مدار که …
هر کجا خاک …
ز حق …
ولی داور …
علیست آنکه بود …
نمود عامل دین …
شب تا سحر …
…
تا قدر …
دل کو …
…
…
بر سرو …
آیا …
عیسی صفت …
یا رب …

که فیض حق … علیست
و یا که شیر خدا … علیست
… علیست
خدای کشور … علیست
خدای … علیست
همیشه زنده … علیست
در اختیار علی … علیست
قرار گردش آفاق در قرار علیست
علی چه … علیست
… علیست
بخواب خوش …
از شور …
وا زوقت سحر …
بی …
بعقد …
در منزل عشق …
وان زلف سیه …
تا بید …
بر ماه …
یا رب بکجا …
موسی …
آیا …

(جمعی شده)

جمعی شده اندر غم او صورت مجنون
آنچه مرا شنفته نبود و نه ائم
با بودن او فصل خزانم چه بهار است
پستم برش جوید از این بند گریز
در ابر شو د بعث خورشید پدید
انیقدر رت سلام که در دیده نماید
آنچه چشند شیر و شکر در ره اسلام
از او همه فرمودن و از بنده شنیدن
در غربت غمخانه ساقی که نشستیم
از شدت هجران بسرانجمن رت رسید
پایان برش عال دین نیست خبر تو
ساقی از آنکه با قیمت بما نماز
دهر فانی دلم از عشق تو باقی
مذهب ملیتم این است که گویم از صدق
سافیادت من دامن جگر گرفت
پا به پا ده پسند آنکه ز شطرنج
سیتانی که زاندازه تردن میسگرد
دو جهان عمر تو واحد او لاد کرام
عمر اگر صرف ولای تو شود خوش
بولای تو بنرزد همه آتش بگریز جو
هر بلائی که با مضا رسد در هستی
در دم از صد گذشته است خدا را مددی

[illegible]

درخواستن می معنوی از ساقی باقی و مراتب حالات خویش را عرض نمودن

[illegible]

عال الدین تو در اینده هر کس محو جوش
تا یار زلف خود بر گلید گریه بست
ماما که شک را باز ارشد گشاد
محو شد عقل بعشق اندر تحیرم
هنگام رزم عشق ابروش تا کرد

[illegible]

در صفت معشوق معنوی و مدحت و مکالمه و مسافرت نمودن اوست

بازار ماه را بشکست و در بست
تا بر رخ آن نگار خال سیه نمود
کی این شیم رست کی این شرشت
بگرفت دل ز من گشتم اسیر او
آن ترکش کمان اندر کمر بست
مرغ دلم بریده برخ معتکفش

[illegible]

دنیا بعد از آن زیبا بسر بست
کو دیده که رو رود خواهد بماند
مرجان برشته شد در باک گوهر بست
شطرنج عشق با رخ یار خسته قمار
دست و گرز غیب را و قدر بست
هر چند چرخ دو دل را اجل گشاد

خرابه و خواستن می باقی از ساقی و مدح نخبه... فی الارضین حضرت حجت عصر عجل الله تعالی فرجه

در ده قدحی که جان در آتش است
جان بیمی عشق تو چه جسم است
قد الغم تخر کمان است
ساقی بولائیت که دگر
روز و شبم این فغان است
هر چند که ساکن زمینم

[illegible]

آخر نه که مادح قدیمت | سازی تو قبول پاسبانت | رحمی بمن از کف عطایت | فرمای که آخر از زیانست
دل جز تو دگر کسی نگوید | این عهد که با خدا برآنست | جانا بجهان چه شکرم باز | افسوس که بیوفا جهانست
برباد برفته تخت صد جم | بنیاد کنند کیانست | عمر است چه دلو آب در چاه | پیوسته دراو ز ریسمانست
روزی شود او گسسته گردد | یکچند بکام دیگرانست | یکروزی اگر خوشی کند چرخ | یکروز دگر چه زهر جانست
ای جان جهان فدای نامت | جان نزد تو کمتر ارمغانست | در صفحه حضرت تو ثبت است | آنچه قرار کن نهانست
دستم بولایت تو باقی | پیوسته بصاحب الزمانست | شاهی که جهان پناه دین است | ویران کن جان کافرانست
مهدی زمانه حجت عصر | شاهنشه کل انس و جانست | هم بار خدای آفرینش | هم پادشه خدایگانست
تا بوده جهان و هست بر پا | بی حجت عصر کی جهانست | روزی که برآید از پس غیب | [illegible] چه خدای مهربانست
آنروز عزای دشمن اوست | در شادی عیش دوستانست | بدخواه جهان ز غصه پیر است | خواهنده پیر او جوانست
از شرق و غرب تا [illegible] | در پرورش یکان یکانست | بر دانش اهل فضل این راز | پیداست چه حاجت بیانست
خورشید بزیر ابر پنهان | ای بار خدای جان نهانست | چون روی زمین گرفته ظلمت | وز نور رخت نهان عیانست
باز آی که تا تو را شناسند | هر منکر و مبغض هر مکانست | دارای زمین و آسمانی | دانی تو هر آنچه هر [illegible]
در تهنیت تو دوستانست | گویند بهم که این همانست | آنروز بود که [illegible] الدین | خاکش پی هر قدم روانست
تا فیض تو آن زمان [illegible] | باشد که در این سرای فانیست | در هر دو سرا دو چشم امید | دارد بتو گرچه هر مکانست

ساقی بیار باده که پیری جوان کند

بهاریه در مدح جناب امیر الامراء العظام آقای جهان شاه خان امیر تومان دام اجلاله در [illegible]

درده قدح که آه دلم شام تا سحر | [illegible] | [illegible] | بحر دو قائیم که نهانت عیان کند
جز جام عشق راه ولایت که عالم | ایا غم که رفع [illegible] کند | صحرا شده است جنت که دیدست سبزه فام | از مهر دوست گوش [illegible] کمان کند
هر صبحدم ز قافلهای دم بهشت | آفاق عطرهای ریاحین روان کند | می ده که زیر این تل فنای [illegible] | تا شاه گل بمسند عشرت مکان کند
می ده که [illegible] جمشید جم [illegible] | تا داستان ز رستم زال داستان کند | این دور چرخ پر ستمای محکم است | بس با دو گفتها که در عهد کیان کند
جز آفریدگار که داند [illegible] | [illegible] حل [illegible] کند | باید بلا دلا غنیمت شمرد عمر | از صد هزار نیست کسی تا بیان کند
ممنوح گشته گرچه [illegible] | لکن رواج او [illegible] دان کند | کردم خیال این کرم [illegible] | کاری گرفت پیش که تا کار دان کند
[illegible] | آنچه وصف او همه پیر و جوان کند | اغراق شاعرانه نباشد شنیده ام | کفتا خرد که مدح جهانشاه جان کند
| | | هر کس همی صفات نکوش بیان کند

[illegible]

[illegible]

در روز عزم معرکه شیر تیغ خشمگین | چشم حسود کور ز تیر دخان کند | چون آنکه رعد و برق بهیجا شنیده | او فرق دشمنانش آتش فشان کند
اندر نبرد می نکند تیر او خطا | رایش هر آنچه خواهد بر آنچنان کند | رخشش [illegible] دشمن را ظفر | [illegible] سر شان [illegible] کند
سوی عدو عنان ز کینش سبک فتد | مردانه رزم جو که رکابش گران کند | هر صبحدم که نیر اعظم کند طلوع | اقبال او بلند تر از کهکشان کند
بزمش ز حسن خلق بود روضه ارم | [illegible] خدا ز لطف مردان جنان کند | [illegible] ز جود [illegible] رسد | آسوده جان او بجهان مهربان کند
این است برگرفته [illegible] | در عدل یاد عهد انوشیروان کند | راد ای امیر تومان ای آنکه [illegible] | بخت بلند [illegible] کند
[illegible] | خلقت همیشه حضرت صاحب زمان کند | از روی صدق عامل [illegible] | چون [illegible] خاطرشان کند
هر جا که بنگری تو زپا او فتاده | همت بر آن که تا که آسوده جان کند | اکنون ثنای خاص تو سازم دعای خود | آمین همیدم آنکه ملک آسمان کند
تا تا بد آفتاب باطراف [illegible] | تا شیر شرزه جای [illegible] کند | با داد دام عمر تو و دولت فزون | تا باد صبح سرو چمن را جهان کند

مسمط بهاریه در مدح جناب جلالتمآب اجل اکرم آقای میرزا محمد علیخان شیر نظام وزیر مالیه مملکت آذربایجان

بهار آمد و باز گیتی جوان شد | گلستان چو روی دلستان شد
شکوفه سر شاخ میوه عیان شد | هوا مشک فشان شد عنبر فشان شد
غراب دنی طبع بد خو نهان شد | نوا خان چمن بلبل نغمه خوان شد

چمان سرو در باغ با سرفرازی | بو [illegible] گل بلبل از برگ سازی | غزلخوان شده طوطی از لحن تازی | بود غنچه سر بسته گویای رازی
دم صبح نرگس کند چشم بازی | ثنا خوان همی سوسن ده زبان شد

مه فروردین شد چمن لاله زاری | کند ابر از آسمان ژاله باری | شده مرد دهقان پی کشت و کاری | بود باغبانان پی آبیاری
ز شادی بگویند کین نوبهار است | بهشت برین گوییا این جهان شد

گلاب از هوا ریزد ابر آذار | و یا مشک سائیده در کلبه عطار | [illegible] | و یا زلف بر شانه بنمود دلدار
بدینسان فرح شد [illegible] | که سطح زمین رشک [illegible] آسمان شد

همه روزه را گشت [illegible] | نظام خرد [illegible] مطلق | گرفته ز تو نظم اشعار رونق | تو ماندگی پیشه در طاعت حق
همی فاش برگو علی مع الحق | که فرق تو از فهم بر فرقدان شد

علی آنکه دست او گشته یزدان | بود شاهد محکمی نیز قرآن | قضا و قدر را بفرمان او دان | کمینه گدایش بود شاه شاهان
محبش [illegible] زند در نار نیران | غلام ورا باید مدح خوان شد

جناب شیر نظام آنکه اقبال | ازو آستانش بنده بخت و اجلال | بگویند با انجم سعد هر سال | که باشد مبارک تو را سال هر سال

اگر چه صد هزاران عمر سازم   در آخر خواهم شد مجو برباد   اگر از صاحب سرایم درست   توانم تا بهر کردم هم زاد   و گر زین همه فنا نه خواهی   بر بستی نام ...

محمد مرد سازد دست دق اما   علی ولی ای دوست در زمان شد

خداوند و کلش غرت نموده   بمفتاح دولت نظامش گشوده   قلم در خط دسندی ادر استوده   که بر مدح فصاحت زبانم ذوده
غم دهرت از دل نامم زدوده   که محمودت این آذر آبادگان شد

به پیر هر چون تو باشد نژادی   جوان میشود هر دم از روی شادی   به پیرامنت فتح خوان این یگانگی   ورد هر سحرگاه با دم رادی
عدوی تو گردیده چون جمادی   که تا دید حضرت تو را الکان شد

بداندیش چونان سنگ هر زه لامی   خیال کجش راستی را نیامی   زنیغ جفا سوی خود مستامی   چو گردم زده شب زغصه نخوامی
یقین با خدا دادگان اونیامی   بضرب المثل این سخن داستان شد

خداوند کار را در اینده هر جانی   بیا از حکیمان با کار دانی   بگفتند من نیز گویم تو دانی   نیوش و بجا آر تا توانی
مده گوش بر ابله از رایگانی   که عمرش همین بس چنین و چنان شد

بیا دیده این چرخ گردنده کیهان   نخوردند و مردند کیستی لبنان   همی گفتند ان سخت گسترده شد خوان   بخوردند و گفتند با هم بدستان
فلانی بخور آن نخور بود نادان   که خاک سیه جان بخشش نهان شد

خدا جو خدا خوان خدادان بهر جا   که نبود به از او دگر هیچ ملجا   ترحم ابر زیر دستان دهر ما   که قدرت دهد بر تو یزدان یکتا
بنیکی بکوش آنچه دانی بزرگا   چه دلخواهت این گردش آسمان شد

دعا سازم اکنون بنایت بدوران   الا تا همی گرد دا چرخ گردان   خدا مشکلات تو را سازد آسان   شود بخواه تو خوشحال خندان
فتد جان بدخواه بر برق سوزان   بنا کس ببینند کاتش فشان شد

بیا سالها کز رد بر تو نوروز   بیا عید روزه شود بر تو پیروز   شب قدر روزت به از عید فیروز   مفرما فراموش این حکمت آموز
بشد یاد آور تو را راه فیروز   که جا دید غرت در اینده و ما شد

تا هر سحرگاه با دوست خلوت   که تا باشی آسوده با عز و نعمت   به نقل ... آنچه با دین و دولت   خدا داده بردی خداداده غرت
بگو هست بر تربت شوکت و عزت   زمین قدر او بر تر از کهکشان شد

در این ملک امروز با عز و تمکین   بمدا حیث شهره شد عالم الدین   بود کلب در کاه طه و یس   عدو خوانده بر نفس از صدق تحسین
بکلک سخن بسته از خامه آمین   خجسته مسمط برت ارمغان شد

عزم گذشت و موی سیاهم سفید شد
روئی که بود چهره جوانی چه ...
هر قدر رود هر طالب آسوده کی شدم
هرزه دویت در خور سلطان ابو سعید
جان میدهم همیشه به امید او سرا
دوشیزه جلوتی من و دل هر دو داشتم
گفتم برادرانه و زندانه گوش کن
امید هر که شاعری کرد از خطا
بار از فضل کاسد و فاسد شد ابتر
پاسخ دلم برای تسلی جواب داد
هر عصر چیدن بود آشنا قصیده دان
ملک قناعت ار گفتا زفقد یقین
انصاف ده که قاف قناعت بیکر
عین قناعت دال و بای اوبکر
روی سؤال چو نکهه بندی بروی خویش
تا خاک پاک تاک دهد میوه لطیف
اشعار نغز عالم دین اندرین دیار
ماه خرداد جلالی عمم افزون باد
باده را که منش ظالم از دست آمد
در سر هر که بود حب علی و آلش
ایجو من تا نشوی حال مرا کی دانی
جان جهان شاه و وزیرت اعتبار

در افسوس و تلخ بر روزگار گذشته و رسیدن ایام پیری وصفت قناعت و دوری جستن از اهل لئامت

اندر ازای رحمت خدا کم شنیده بود   ساقی بیار می ز ازل بر نوشته اند
از صد هزار کنیزی با یزید شد   پری کار رسید عاشقی از کف بهانه ام
یارب بگو که یار دلش از چه دید شد   تا کرده کار بود که نا کرده کار رفت
گفتم چه روی داد که چشمم سفید شد   کتا خوش طالع نیک و نگم نگاست
انصاف بده آنکه خیالت زنو دمید   زیرا در این زمانه هر آنکس که شعر گفت
از کهنه فلک با نان قدر بر کشید شد   آن باده گو بجو بدار این شعر از درد
آوخ از این متاع که کم را کلید شد   مشکل که روزگار دگر پرورد کمال
ای آنکه شعر خطا گفته ای و فهمیده شد   هر کس شنیده گل سرخ آورد
چون عهد پیش مشهد سلطان عمید شد   برخیز ما که موسم ایام عشرت است
گمتر زحق که طالع بخت سعید شد   فرخنده روز آمده در مملکت
کلیه کار بات خدای آفرید شد   کز نقطه زبان قناعت رسید دار
آری بدست روز تو بهتر ز عید شد   دولت زحق طلب که مثال بهر حسنی
هر روز نعمت تو جدید و مزید شد   باری عطای خیر قناعت نکرد کاز
تا کبک کوه چنگل باز سفید شد   یارب ز فضل و رحمت خود نیم ...

در صفت عشق معنوی و مدح جناب جلالتمآب اجل اکرم آقای میرزا محمود خان مدیر الدوله دام اجلاله

عمر نوح است که با دولت فاروان باشند   هیچ دانی که جهان دولت فاروقی رحمت
آن متاعیست که و خصش ز خط فردو نباشد   می ندانم که چه رو داده در این خنقلی کار
اگر از حالت عاشق دل معترف باشد   نغمه خوانان چمن هر طرفی سرمستند
یا پیاده رخ و دل های تهی بیرون باشد   کهنه نراد بود شعبده نراد فلک

کار رمتمام در سر جام فنید شد
دوری تحت زرد تو از سیلید شد
در لوح دوست ثبت شنیق سعید شد
وصفش علی الدوام بوعد و وعید شد
تا دیده یار بود که تا دیده دیده شد
زانکه بخت روی تو عید سعید شد
صد بارش سنگ هر کس از یزید شد
وآن خواسته که نظرش قدر شد
زاغ آن کچید گل مشغول چیده شد
یا آنکه دیده به از آنکه بدید شد
چون آفتاب عیش ز مشرق دمید شد
با نیکوی عین و سماش و حید شد
دنیا بجای زر برت در کلید شد
کلم سرال چون ان سدید شد
تا ماه سال بهفته کلید شد
هر صبحدم شفیع کلام مجید شد
چون در کو هر بیت کمل ار رسید
هم علاجش مرا ز باده گلگون باشد
هر که در سر هوس عشق همایون باشد
که طبرزد بدهد کامم چه طرخون باشد
شکر صانع گل آنش گلگون باشد
شد رافا دم از آنفر دره شد

ز نخل طلعت تا کوکب من شد
امید وار چنانم شبان ظلمت

سر برسید چو صبح آفتاب رخشان شد

طلوعیه و خطابه بانگار معنویه و مدح حضرت ظل اللهی و نواب مستطاب اشرف والا شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه علی‌قلی میرزا حکمران

بهشت خوی و بهشتی روش بهشتی روی
چو آسمان جلالش بر عیان دیدم

دعای دولت او فرض بر دل و جان شد
پس از دعای شهنشاه حضرت اقدس

خدایگان جهان حکمران شاهزاده

ام بگو به از آن‌که همی افزون باشد
با جهان حال چه سان طلسم فزون باشد

فعلی عشق از آنست که شد قطعی جود

اردی بهشتیه و مدح نواب مستطاب اشرف والا شاهزاده اعظم علی‌قلی میرزا حکمران اردبیل و مشکین و مضافات

هزار دستان با بلبلان نوا خوان شد
جمال یوسف گل پرده برکشید از شاخ

[illegible]

نجوش یاره دکارد و بستان آید
شباب عمر از عمل پر بخت جوان
زاد اوست با ما خدایگان آید
دعای خیر من این است حق اکرام
مدد بحضرتش از صاحب الزمان آید
خدایگانا چون ساز ما سخن آغاز
ز ترس خویش شاد ازی [illegible] آید
به عرش قسم بحشر ذکر کرم
خفیف تر نظر از کهنه قلتبان آید
دلی بحضر پاکیزه راد اثبات
نظام شعرم اثیار و ارمغان آید
امیدوار چنانم که عالی الدین را

در شکرگذاری تشریف فرمائی حضرت اقدس [illegible]
والبعهد [illegible] مشهد روحی فداه بزیارت اعلیحضرت ملکی [illegible] از اردبیل

از سر رغبت پی نشاط دوان شد
مشتری در هر چنگ چون تماشا
کوس بشارت بنام باد جهان شد
هر که از این نوبهار دوری جو
شهد و شکر از آسمان ار زبان شد
این نه عجب در زمین ز عشرت امروز
تافت بهر جا بهشت گشت و جنان شد
شاه مظفر فر آفتاب ملک آنکه
کم ز رجال [illegible] شاهان کیان شد
فیض خداوند کار روی زمین را
از پی خورشید همچو ماه روان شد
تاج ولایت ببین ولایت عهدش
در سوی دریا [illegible] شد
تا که زیارت [illegible] مقدم پاکش
عطرفشان شد هوا گلستان شد
مدح محمد [illegible] ثنای علی را
هرچه توانست خامه در زبان شد
چونان [illegible] کند مبالغه در شعر
[illegible] بر جهان شد
تا که دمد صبح و آفتاب [illegible]
تا همه گوید او سران شهان شد
سرحد ایران [illegible] عالی دین را

بجز دولت اقبالش شتابان آید
زمانیکه بخورشید در جهان آید
هزار رستم شعرم به بستان آید
در این زمانه بضرب المثل میان آید
عزیز و خوشتر از گنج شایگان آید
زمان دولت آسوده در جهان آید
سال خجسته و نوبهار جهان شد
اوسط سال این بهار و هم قران شد
از فلک امروز سوی آدمیان شد
قول حکیمان ردیف جانوران [illegible]
با عظمت قدسیان [illegible] شد
سایه او شرق و غرب کهف امان شد
عرض تشکر کجا مقابل آن شد
ملک او به از تمام جهان شد
نور بصر بر فزود و راحت جان شد
کی بتوان وصفش زمین و زمان شد
[illegible] شد
تا چمن سرو نوجوان چمان شد
آنچه عطای شهی [illegible]
عاشقان هر روز [illegible] قربان شود
هر شبی [illegible]
تا که دوران فلک [illegible] دوران شود

در مدح حضرت بقیة الله حجت عصر صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه [illegible]
آقائی آقای جلال الدین الحسینی محمد الاشرف ارواحی فداه [illegible]

[illegible]

[illegible]

عالی الدین

در ترغیب و تحریص غفلت نمودن در سرای فانی و متوسل گردیدن با مام عصر عجل الله تعالی فرجه

نزیر هر بن موش عرق روان کردد — شنیده که مس قلب کیمیا سازد
پیاله می صافی همی عیان کردد — نخورده با دو دل از وی عطر شکستش

که فیضشان زازل ها ابدبان کردد — مرا تفضل و کرمها خویشتن دریاب
نمای حفظ که دور او ز رهزنان کردد — تو بنده دور ز درجا ن قدس بکن
پسندی ار تو همی کلب آستان کردد — ببخشی ار تو مرا صد هزار سال حیات

در شکر گذاری بدرگاه عز و جل جلت قدرته و تهنیت مولودی که باری تعالی بجناب آقای نوید فرزند عطا نموده

زمین نمود به دید او طاوس بل اندر — پس از ستایش یزدان ثنای با کش
که جمع بود مرا زم جشن خنده نمود — بمجمن با ردی آن یکی جان خواه
که در طرب تن جان و دل فرح اندر — دراینمیانه یکی بود طرفه جشن نی

ابر امید تو بعد از خدا دهد بارکش | شدم مسافر اشتهای من دوش عجم | درآن زمان که خدایم ز قضیه دربرد | تعلم عرضیه نمودم چه لؤلؤ منثور

من از برای دو نان کی روم در دونان | کرا چه صادق من ست می رود | ولی مباش رضا آنچه حاسدان گویند | ندیم خاص تو گفته اند بود

چه در بعد اکب اقدام کرده می‌گم | خدا جمع فتوحات برزم بگشود | دریغ و درد که در انتهای تقدیرم | چنانچه موسی عمران بیت نمودم

مرا ز لطف خود امیر مکرمت دربار | ... | عماد لشکر و شهزادگان همه شوند | بگو بحدمت من باد حی حسین بسر

هزار شکر نمایم کنون باین اقبال | ز جامه باج بکرم زر دلی | اگرچه سد بحسن شد زیارت اطرام | مباد از طرفان خدایگان سر دود

راد در رتب امیر اصلان خان | یاور قدرت یزدان نمود

قطعه ابتدایمح در تعریف عمدة الامراء امیر اصلان خان آیل بیگی عموم طوایف

کار تو خدمت یمین الدوله | حجه مقبول بدوران نمود

امتحانی کری ایتلاف تو را | تا که بر خطه کرمان نمود | آنچه خواهی تو در تسلیم وجود | مشکلات همه آسان نمود

دشمنان تو بجز قلزم | همه در کام نهنگان نمود | ساز تکبیر تو در کوه و کنام | با زور شیران و پلنگان نمود

کیمیایی که کرامت این ... | با عطای تو فراوان نمود | خار گردید عددی تو اگر | فی المثل رستم دستان نمود

بعلی باک نباشد هرگز | شرق تا غربش عدوان نمود | ظفر و نصرت و اقبال تو را | پاک با بخت نمایان نمود

نسبت پور گرانمایه تو | ناصر و حافظ قرآن نمود | باغ اسد و صال تو مدام | پر گل و سبزه و ریحان نمود

جامل الدین لی مداحی تو | سخنش لؤلؤ مرجان نمود | بود بیرنگ سخن این ایام | نطق می آمد و الوان نمود

ایا تو غافل از احوال جامل الدین زود | حسود پرسش حالم اگر نمود چه سود

جوا مکالمه با دوستی که تخلصش غافل بود و بنظم آمده

بود قضا و قدر حکم ها در ازلی | دلم هراس ندارد ز کار چرخ کبود | خدای خواست که تا رونقی دهد حکم | نمود نظم عطایم چه لؤلؤ منضود

اگرچه بغض این خاکسار بسیار | ولیک قصه کنم کوته از پیام و درود | هزار قرن دگر بگذرد جهان خراب | همین بس است که باقیست نام آدم زود

معتقد رکه مرا با دو خبر فرمودی | خدای یار تو با دو طالع مسعود | برانکه دای که فردست و نیست همتایش | بر آن قسم که مرا از علم ...

نظاره ام بولای حق است حق با آن | بشیر او بدلم هیچ نیست بود و نبود | برای آنکه قصد هزار سال مدام | بسلطنت بنمایم طاعت داود

چه نیست راه و لباس دوستی در آن | از آنچه شدم آن ... بسجود | چه گویم و چه نویسم زده بر ... | که از جهای حیوان دلم ز غم فرسود

نصیحتی بنظرم آمد از رسول خدا | که بهترین نبی آدم این سخن فرمود | دل عزیز مکن با جهانیان ... | شنیده ام که کمان و تن ...

بیک طلا عجم از این کاوش نظر ... | هزار رشته دراز اینجهان زهم بگشود | برای اهل بصیرت هر آنچه دیده و شنید | کفایت است رسید ...

از آن زمان که خدا آلی نهای و ناکرد | بر مردان زر و خیر افتتاح فرمود | بگو ان ز حکم تنزیل ... سلام | کلام ... اثش نمود

سبا خراب شد آباد گشت این گیتی | سبا که وادی بی آب شد دو صد شهر بود | کجاست تخت کیومرث و افسر جمشید | کجاست رستم و بهمن و ...

هزار مرتبه گر مهمان کنی بجهان | بهیچ دانا آخر بدان نخواهد بود | عوض فنا بجهان این مسلم است که | وفاش باشد اگر پس کاینات ...

بیا بصیرت ظاهر ببین چه شد با ما | شهنشها طریق محمد و محمود | جزای هر عمل با خدای می‌باشد | تمامی پیروان دین کرشد مشهود

نگاهی از رهی رستگاری دارن | بگوش تا ترا نی الطاعت معبود

در خواستن می صبوحیه از ساقی با نام و موشکافی ... حجت الله السموات والارضین عمل الله تعالی فرجه و سهل الله مخرجه

می صبوح خوشا ساقی ار ... کشد | هزار نشاء بنوشیم علی الدوام

خوشا ز ساغر زرین بشکوه کرا | بسر خوشی بر پر لا کلام کشد | خوشا دمی که ز آغاز تا بانجام | رفیض خویش بجانش تمام کشد

خوشا ز طرز بغانیه قوا عشق | که کار من بفراز این نظام کشد | خوشا ز خلوت خیمه سرای آل صفا | که می ز طینت صافی بصبح و شام کشد

خوشا ز زمزم طریقت خوشا ز سر کو | که جلوه نظر جبل خاص عام کشد | خوشا ز حال بکوع و سجود آگاهی | که بارگاه ملک را بیک قیام کشد

خوشا ز جلوه قدسیان صوفی وش | که عرش النفس آفاق آن مقام کشد | هلال ماه خم تنم بکه نا که کرده دلم | که تنگ عشق بگوش برانام کشد

هزار رنگ برآمیز و این سرا چه ... | مدام آنکه بکام دلم کدام کشد | مرا خوش است فراش اگر جلال آید | زد ولتم بله روزی با حرام کشد

... زر نعمت ... | که روز کار مرا هم بعیش جام کشد | از آن بعیش جا دیده بزم رنگ | که تر جان دل کچکان زجام کشد

از آن بعیش صوفی که ادب ... خلد نعیم | که در جهان قضا و قدر زنام کشد | از آن بعیش روح القدس همخوام | که تا ز جان حسودانم انتقام کشد

از آن بعیش خواهم که در عوالم خورشید | قلم بضعف ایام زشت نام کشد | از آن بعیش خواهم ... | که ذوالفقار علی انتقام از نیام کشد

میانه حق و باطل خود آشکار کند | ز شکر شکر عشقم بسا قوام کشد | ز قدرت ابدی و از جلالت سرمد | بخیل خارجیان زندگی حرام کشد

قبه خیمه عالی زند که فتنه او | ز نهمت فرکه نطاق جهان کشد | رواق خاص سر رشته های زرین ... | ملک ز مهر شرف باطنه قرام کشد

علم ز نصر من انه چو او برافرازد | غلام او بر سلطنت خیام کشد | چه سلطنت که هزاران شهان در آن محضر | مدام از ز دری روی آن غلام کشد

چه وقت عیش براز زندگی چنین آید | یقین که منبع دل وادی اسلام کشد | عجب مدار چه من از زمانه در بام | هزار رو خط ... دل نظام کشد

جمال حجت دین خدا ز زمان ... | بنای خانه دل سخت بر دوام کشد | جهان دوام که خنک همای حکم | بنزم سیر ز رخش فلک زمام کشد

بر آستانه اسلام نیا رسد خورشید | بقدر نور ره چه نظاره امام کشد | هزار چرخ فلک زمین غلام درش | بیک نظاره خود تا بپشت بام کشد

بهما عت عیشش ز عین خویش نقش | هزار ماه چند بحکمه احرام کشد | هزار مرتبه در شام لیلة القدر است | که خلق آرزویش بر صبح و شام کشد

بزرگوار خدایا تو جامل الدین را | رضا مباش عدو بر سرش حسام کشد | توپش از آنکه نهنگ اجل بسر ... | بیک نفس همه اعضای او بکام کشد

و باز رحمت بمیت های خود دریا | که شاید از کرمت ... کشد

خطاب با دلدار و حکم عمدة الامراء عباسقلیخان ... در بلده ... منان

در شکایت از دوری دلدار و روزگار کجدار و مدح جناب جلالتمآب آقای میر لطفعلیخان حاکم طالش

تا کیم رو وطن شام غریبان باشد
تا گرفتار بر آن چاه زنخدان باشد
که دعا نام من کام رقیبان باشد
انچه خوبست ترا خوبتر از آن باشد
دادش نزد خردمندان آسان باشد
ادمهایت گدا و تو فراوان باشد
کافرم من اگر این رسم مسلمان باشد
چه عجب زانکه ملالا بود به پنهان باشد
زان می کهنه که او تازه تر از جان باشد
داروئی که بدرد من درمان باشد
تا دلم تا ابد واله حیران باشد
لؤلؤ لالا از قطرهٔ باران باشد
تا که موزونی طبع تو نمایان باشد
خاصه در فصل حسینی که زمستان باشد
که ترا طبع چنان قلزم عمان باشد
شیوه جود و سخا خوی کریمان باشد
زانکه هوشش نخجه رستم دستان باشد

ای صبا شانه ازین بیش بر آن طره مزن | که مرا احوال چو زلف تو پریشان باشد
ایکه گویند یکی محشر عظمائی است | انهم این است که سالی شب هجران باشد
بسر حضرت الشیوخ عمومی تو قسم | خاکپای تو مرا سرمهٔ چشمان باشد
می درکان و بهار و گل سوری چه کنم | که مرا روی به از روضهٔ رضوان باشد
از تو دیدم حکیمان سر سودای ترا | دامنت هرکه زکف داد پشیمان باشد
نرخ یکجو سات امروز برایل خان | جان بود و قیمتش ار باز هم ارزان باشد
پاسخم دادی هم انچه شیدائی چیست | صنعت جور و جفا خوی نکویان باشد
انچه در سرنوشت در ره من میگو شد | حیرانی بود و ادور ز انسان باشد
همه دانند زمستان نشود فروردین | فرق بسیار ز دانا سوی نادان باشد
سازد آماده در انتظار ام ایام طرب | یوسف طبع تو تا چند بزندان باشد
انچه در شیشه بلور تابان یکشبه | همچنان روی خوش خوش درخشان باشد
گفت بر جان من این نکتهٔ نغزم بشنو | که ترا خوبتر از لؤلؤ مرجان باشد
عیش آماده و باده و یار ساده | شور مستان بتو پیوسته نمایان باشد
هرچه خواهی بنمایم ز برایت حاضر | انچه شایسته بخاطر بودت آن باشد
لیک بالقوه مهیا بود امروزی | روز دیگر چه شود قسمت ما آن باشد
گفتمش بهر که فرمود بفرزانه سخا | که خردمندی او بیش ز اقران باشد
راد بخشنده چو ابر است ولیکن بشنو | ابر بگرید و او بخشد و خندان باشد
نام بخشش همه دانند ز پیر و ز جوان | این صفاتیست که شایسته مردان باشد
آری این راست بود لیک بگو و جفا | صفوتش این نشود گر همه برهان باشد
بهتر آنست ثنایش بدعا ختم کنم | حافظش در همه جا حضرت یزدان باشد
بر همین سلسله مداح و غزلخوان باشد
که یاری بسبب از بنده سرگران باشد

خدا نکرده چه سبکسری بکار برم | دو ساعتی بمن آن ماه مهربان باشد
خمیده همچو دو ابروی او قدست مرا | ز شام تا بسحر همدم این نشان باشد
هزار بار بدیدند بکو بدیدم بکجا | که این ستمکش و سرحلقهٔ عاشقان باشد
هرآنزمان که خیالش بدیده باز آید | تو گوییم همه آفاق گلستان باشد
کمان هرکه به تنهائیش اسیر شدم | اسیر سلسلهٔ او جاودان باشد
ز قرنهای سلف هرچه خوانده ام گفتست | عجب فتنهٔ این آخر الزمان باشد
ببین گدا که جهان بیسرا ولی سامان | سیاسران شهانش در آستان باشد
گذشت عمر مرا نام نیک خواهانم | که نام نیک به از عمر جاودان باشد
بخنده دوش مرا دوستی پیامی داد | که شو دلا گر نشنیدیم آن زبان باشد
بخند غافلی از احوال خویش ای دیوانه | کهی شود که عیان حاجت بیان باشد
بخند کونه مقولهای این شهری | همای طبع ترا خوش آشیان باشد
مجال خویش گذار انکه یاد میلانه | هزار شعبده این تیره خاکدان باشد
بسبطیان رهبری بقبطیان فرعون | چه باک پاک روانرا ز رهزنان باشد
امیرزاده آزاده راد کردار است | که دست جودش مانند بحر کان باشد
بزرگ زاده پاکیزه خوی پاک نژاد | چو میر لطفعلی خان حکمران باشد
بهار ساخت قدوم تو فصل آبان را | که زنگ بزم بهشت و بهشتیان باشد
صفای صحبت صوفی دلا صباح و مسا | ترا همیشه ز بدخواه حرز جان باشد
بجو کجاست بدخو که دولت جاوید | بدهر قسمت اشطرنه خاندان باشد
بقدر خویش سبا آزمود مام کسی | نشانه زمن این کلک درفشان باشد
حسود مشکند اقرار من بمدحت تو | که شعر حال درین کنج شایگان باشد
امیدوار چنانم که این قصیده نغز | قبول خاطر خانان این جهان باشد
هر آنچه خواهی کرده بنوعی گواست

طلوعیه و مدح جناب معزّی الیه در بیله سوار مهمان

(سحر چون بزم ...)

سحر چو تیر اعظم ز کوهسار دمید
شب سیاه نهان شد چو روز شد خورشید
شعاع یوسف بازار روز مصر ...
بخندد روی زمین ...
عقول خیره در انوار عشق صبح جهان
بماند واله طومار خویشتن ...
جهان سرای کهن باز ای ادیب زمان
هزار بار بگفتم ز روی ...
سپاه ظلمت بار در کر حصاری شد
سپاه روز چه با لشکران ... جنبید
ولی بهر یکی از دامنش بود جهان
هزار جان جمشید ...

[illegible]

(زنگس آن)

زنگس آن تب رشتی که ...
هر آنچه بود مرا سیم و زر ز دست برفت
چه وجه نقد گذاری ...
نام نیک بزی ای یگانه ...
زمانه مادح خاص تو عامل ...

نغز بیخته مانی مرا دو دیده ...
بماندم حالم وصد ...
هزار عیش نهانی جهان ...
چه عدل و داد فریدون آئین ...
که نام نیک کند مرد را جهان ...

غزل سرائی با معشوق و مدح حضرت مستطاب شیر منیع والاشان شاهزاده یمین الدوله مدظله در تبریک آوردن

ترک سرمست من از جانب ... آمد
نغمه چنگ و رباب و می ناب ...
که بدل خواسته دل خواسته ...
آنچه یزدان بمن از روز ازل قسمت کرد
با جهان بار دگر آن بت ... آمد
باکه امروز ... آمده آن ماه ...
که بیک غمزه در آفاق جهانگیر آمد
شکر صد که با دو بز بنجیر آمد
صد هزاران یکی از ... تر آمد
از هزاران یکی این ... آمد
هر خرابی که در او بود ... آمد
حاسد رو به خو بر زبره زیر آمد
باد بیرایش کابات ... آمد
کو چه شمشیر که بر ... آمد

خطابه با عجز و لابه بساقی باقی و تأسف با یام گذشته و مدح جناب فخامت نصاب آقا میرزا محمود وزیر بالکه

امیدوار چنانم ...
که هر کی مثل موسی ...
زانبدای که ... شاهی شد
نسازاهل سلاطین بعدل و داد ...

[illegible]

(سبان باد)

زاقتی رشام کن کنیسه بخت شنود

خدایگانا شاها ای زجیل یاران جاه

که تا زبان تو اندر جهان سخن بنمود

دعای جان عالی تو ز بس بسیار

در ر نظام کلام خدای فرمود

بس امتحان شده در کار کردن کیمیا

جواد خوش شد چو دید قیمتش افزود

بر در عشرت و دولت جامل الیه خداوند

غزلیه و مراتب مقامات معنویه و مکالمه با دل و در صدد بیرون شدن از چاه ظلمات آب و گل

عراق رفت و حجاز آمد و نوا خوان شد

هزار رشته عشقم بیکدگر پیوست

هشت ازلی اگر چه بر آستان بنشد

نکرده خوانده از حال بو البشر کوی

لب با سران که در این بزم کوی جاه کشد

تمام گشته و هر روز طرح نو ریزد

که قصر بر زخورنق بپاد چه زندان شد

کجای کس نبود هر دو غیر ... قند

تجدید مطلع و خواستن ازمی معنوی و مدح جناب جلالتمآب آقا میرزا علیخان سیرجه دام اقباله

در این زمانه که ایام غم کران شد

بیار ساقی از آنمی که آرزوی کسان

لب با غمان کهن دفع آن خشان شد

بیار راز آنمی عشقی که جان مقصود

که زخش بر ستم طبع نرالمسان شد

با قضای زمان می ریز از ... جام

(برای گفتم)

برای آنکه بعرب ترا مددکاری | ز شیر بچه شه میرزا سلیمان شد | خجسته بردی کز خوی خلف بکش | درود بید و هر برادران پاکان شد
ز جود همت والای او در این وادی | هزار اکمن چون نیل لوا خان شد | عجب مدار که از فیض بخشش بادش | هزار گرسنه بر خانهای الوان شد
عجب مدار که از دودمان کرخش | هزار اهچو تو آسوده در بیابان شد | چه او بسند غرت می قرار کرد | نظام کار نظامی از او بدوران شد
بزرگ زاده اعظم مهر که سایه جهد | مسلمات که غرب نبی به ملک اوطان شد | ثنای او بجای سحر نمایم ختم | الا که تیش جه دهر چار ارکان شد
الا که سبعه سیاره آسمان پیداست | الا که با بگردند چرخ گردان شد | همیشه کار جهان باد وفق دلخواهش | که کار جیرش بوسته هر ادیان شد
هزار شکر ز الطاف خاص الدیان | زمین دوست هر آنکه هست بهر از آن

در تعشق کشیدن عشق معنوی و ساز صبوحی با دلدار در مغان فصل اردی بهشت

باز دلم را عشق پیر جهان شود | بار آنها مباد که پشیمان شود
خوش آمدی با ملاد بخواندان نگاه | بکش بکش هر زمان سرو زندان شود | خوشا هوای چمن بفصل اردی بهشت | لوازمات طرب بطرف بستان شود
خوشا می چنگ و نی عشرت آبادی | که بزم جمشید گه ز خان جانان شود | خوشا از آن خانقاه که دلبرش است باد | مهی که هر جلسه گاه چه خود درخشان شود
خوشا ز شیرین لبش بوزدن غنچه | هم مزه که گاه از آن دو نار پستان شود | خوشا زمانی که باز بربط و رود و ساز | راه نیاز دراز از آن خاکبان شود
من از می عشق او که سبو ساغر زدم | ز آنکه به هر قطره اش لؤلؤ و مرجان شود | باز مرا چشم دوست نغمه از دست برد | ز ریزش اشکم ز رشک گوهر غلطان شود
پیر مغان تا کشید مرا سوی میخانه | هست یتیمان امید باز دبستان شود | ساقی باقی بیا به همت عالی نما | چشم امید عطا خوان کریمان شود
بلبله بید مشک غلغله از شراب | شهد و رباب و کباب در خور مستان شود | خیز دلا و ریز ریز با دو عشرت بکام | هیچ مساز احتراز با زمستان شود
هر که نه مدهوش شد روی ز رود و بهل | هر که نه در عشق او سیاه جوان شود | کمال در آدمی بجز از عشق نیست | هر که رود راه عشق پیر جهانان شود
عاشق رویش کجا مبتلا در بلا | کر سرش لطمها چه نوح طوفان شود | هر که تحمل نمود گدائی کوی او | برغم اهرمنان زود سلیمان شود
نه هر که مجنون بود قیس بنی عامر است | نه هر که در مصر شد یوسف کنعان شود | نه هر که سلطان شود [illegible] | نه هر که رزم آورست رستم دستان شود
نه هر که با مکنت است دولت قارون | نه هر که بحشمت است چه بحر عمان شود | نه هر که خالی ز رنج بیا شاد و دل | نه هر که [illegible] ختم رسولان شود
چکامه خوب و نغز چه کردار [illegible] | که خامه شد منفرز نعت [illegible] | فرا دهیت عمر نوح [illegible] | ز نو بهای فصیح که [illegible] آسان شود
فرات [illegible] | که از دو زلفین [illegible] | بیا ملین [illegible] | [illegible] مشکلات آسان شود
عالم این ما که [illegible] عشق | جوانی از سر گرفت زندگی [illegible] شود

قصیده مسمّط در تهنیه و خواستن می معنویه و مدح جناب عمدة الامرا آقا میرزا [illegible] مبارکه

ساقی اگر فصل دی [illegible] شود | [illegible] آسان شود
طالع بر گشته ام بر سر سامان شود | دور دوست رقیب چون ز گریبان شود | صولت هر شعر من رستم دستان شود | حسود [illegible] شود

برچم اقبال حق نظم من افراخته
وله
ز عهد آدم الی خاتم پیغمبران
وله
روز نهان سلف چون سپری شد همی
وله
براه خدا دو دیده بودم جل
کار نجات است کوشش کن در عمل
وله
تصدق بی اختیار برم نبردش نماز
وله
پس آن زمانم رسد مرا در بین اردبیل
وله
دوراز و بود دوست فتنه [illegible]
وله
ظل خدا و نماز [illegible]
وله
معبد او گرگ و میش بهم کنند [illegible]
وله
خسته فی [illegible]
وله
اهل خرد را رسد هر آنکه برگاشته

جان عدو سوخته کار محب ساخته | کمند حسن سلوک [illegible]
جان عزیز [illegible] پاک شود | چه غم جهانم اگر جان [illegible]
بدیدی ما [illegible] | کسان که بدگلستان [illegible]
دیر عیان آمده زود [illegible] نهان | خوشا کسی [illegible]
کار جهان خلف باد کری شد همی | یکی بسیم آن یکی [illegible]
یکی ره فریبی بلاغی شد همی | یکی بزشت آمد [illegible]
یکی رهنگ بود باقی او در غل | چرخ بجود [illegible]

وله | ایضاً

رشته کارم [illegible] | رفت کجا ساقی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

با همه اهل قدس [illegible]
ایضاً
دیدیسی در جهان [illegible]
ایضاً
یکی [illegible]
ایضاً
[illegible]
ایضاً
که طوطی شکرم هزار دستان شود
ایضاً
در پی [illegible] خان شود
ایضاً
[illegible]
ایضاً
[illegible]
ایضاً
[illegible]
ایضاً
[illegible]
ایضاً
[illegible]

[illegible]

خدایگان من ای خجسته سیر تراد | خاطرت آسوده دار ز علت ... | بسوی تیر آ رسد سپهر با مداد | عدو ز تیغ علی بسوره این بگاد

وله

اگر چه داری خرد درین سرای سپنج | هر آنکه خواهی ده جهان برای | که زر به درگهت چه شیر غژمان شود | که تا ترا دی شود گل و بهار نگج

لیک بیا داوری نمایت طرفه | به بستان کن نشاط ترنج فارغ ز رنج

ساز دست رگ زد ... قلمدان | تا که جهان دشمنت ترا ثنا خوان شود

ایضا

وله

خوبتر از این مجو دهر کرد و لیلی | عزیز مبنی ذلیل رمانش از زنی | رسد چه پیست ما یاری از این ملی | ز زیر دستان بساز تو در جهان غشلی

که حاسدت آمد و جلای از ... | و یا بلاکش دم عقرب کاشان شود

ایضا

وله

بیا ز زمی ز نوبسان خرم بهشت | همیشه یکی بگوش بخجه دیبا گشت | دریغ عمر عزیز هر آنکه از دست ... | کسی نیز از خدا نداند خوب و زشت

یقین که خواهیم شد بکاخ ... | و یا که تن نفس بجز غمان شود

ایضا

وله

دو سال با کبر کرد در اردبیل | بغیر آستان نباشدم کس دلیل | شنیده ام طعنها تو تیر از کرگ و پیل | نه قدرتی تا روم وطن بگاه جلیل

نه طاقتی تا کنم بر دمان مخیل | نه قوتی غربتم تا سر و سامان شود

ایضا

وله

اگر چه میزان عشق بخنده میزان | شداست غمها عجب که کرباس | ندانم قسمتم چه گشته دوران مرا | مبرد کایم نشد علاج درمان مرا

چار پناه زد قدر قضای ... | جهان یکی مرده به زصد هزاران شود

ایضا

وله

چرخ بساط ماه و خور بجای ... | زصد چه باد بقاق یکی ... | زصد یکی شاعری بجمال الدین ... | سپهر پیر آمدن تو را نوایی ...

بغرق بدخواه تو تیر دبیر زین رسد | یا درت اندر جهان نصرت ... شود

ایضا

خزانه و خواستن شراب معنوی و مدح جنابت فخامت نصاب آقا میرزا محمود وزیر ... اردبیل ...

(وهی) هذه

... جار بار بر قدح بر الحکان اورد | کیست مرا ز طل فضل ... | نیست نماید عجم ... بجان اورد | کباب ... آورد

هزار جانم نثار ... آورد

وله

ایضا

خوی ... فلک راهبر رو با کرد | شکر که ... | در درد مراد ... | قرین ... رو با کرد

زان جهت اندیش بدر خفقان آورد

وله

ایضا

ساقی غمم بیا ز راح کهن ... | مسیح ... | بر روح القدس ... | سبا جمشید ... بر تخت ...

دعای خصم بفرش ... آورد

وله

ایضا

(من آن)

من آن نیم که ز رقیب دلم هراسان شود | گر خصم او فی المثل رستم دستان شود | دریا به نیروی چنان بزرگ بیابان شود | ز بحر طبیعم سرشک اله طوفان شود

پس از زمان دست عجز داشتم آن آورد

وله

ایضا

دوا بر دلش نام را فتنه کیطان شد | نظم من اندر نظام شهره آفاق شد | هر آنکه دید آن جمال بشوق مشتاق شد | در آستان تو بیش هزار مشتاق شد

هزار روی ترش کم از شبان آورد

وله

ایضا

جمادی الاولم نجم مسعود شد | امیدوارم از حضرت معبود شد | عجیب کار عدم دوباره موجود شد | که یاد درم از دل وزیر محمود شد

دی از معان آمده دل ارمغان آورد

وله

ایضا

ز نظم در خوشاب تمامیش فتح باب | ز نعم بچشم عدو ز شعر تیر شهاب | خیال او آورد دست بهشتم بخواب | ببویم از خوی عشق همیشه مشکین گلاب

که در دلایم هزار نکته نهان آورد

وله

ایضا

خدایگان من ای وزیر نیکو خصال | همیشه با خرمی شاد و زی ماه و سال | بخاطرت اندکی مباد و منیا ملال | عدو شتر مرغ دان پر از کلال و حال

زمامش از دست نه که ساربان آورد

وله

ایضا

تو دانیا نیک من ز سپهر یاد آوری | تمامیت بکرهی بشیوه داوری | ای غافل شو زین تل خاکستری | چو نخچه روی راه خیز ز همرهان از بری

فیض تو راحق بفرش ز کهکشان آورد

وله

ایضا

عمر غنیمت شمار باز خرم نشاط | ز دشمنان دور شو بدوستان کن نشاط | بعش حق مستقیم باش براه صراط | و هرچه جز نیست بد بحکیم خواندش رباط

خدای خواهم ترا بخت جوان آورد

وله

ایضا

باختصار آورم بدیعه طول کلام | علی الدوام است شود با سعادت مدام | کلک تو گردد چرخ ذوق تو هرچ شام | کار محبت بکام عمر عدو مت تمام

محاسبات نظر بر بیان آورد

وله

ایضا

بخواهم ازین منظوهی سخن بر گزم | نهفته دمادم سال هزار دفتر کشم | نه انچه بکنظیم را باز مگر سر کشم | مختصر گوشما مطول از بر کشم

که تا خردمند گنج شایگان آورد

وله

ایضا

بفصل دی سکرم کو درین برف و برف | چه گویم از خوب و زشت نیست دگر جای حرف | بغیر یکی نیست دل باکرم از صد صرف | کوی نهان جاودان شیم عیان آورد

تیر مرا دم هدف شمع و شراب شگرف

وله

ایضا

تا که در التقا بهاء من جمال الدین شدم | در پی فر ذوق حسن ... شدم | کمیت ذوق آمدم سوار برزین شدم | سبوی بدخواه تو نخجه برزین شدم

بگو فتم بر سرش که تا امان آورد

(ای برادر)

در نصایح و دوری از ناجنس بمصداق شعر مولوی علیه‌الرحمه
با بد تنها اگر بر جان زند یا رهبر دین و برایمان زند و هی هنه

محترز کن دل از آنده‌ها ... / بلبل شوریده مهر کرد در جهان
پیر کردیدم درین دنیای به / خون دل خوردم شب و روز از فراق
کلکه شد پیر از غم برنای به / پیر کردیدند در دهر بسیج
زانکه داند علم الاسمای به / تا توانی دوری از ناجنس کن
کی گوارا آید از مینای به / کیمیای عشق چو دهرای عزیز
زانده بمیز اد نهای به / سر فرود ما در بهر نود ولتی
دور بما خویش از بهمای به / بار الها حرمت خاصان خود
دور فرما دور از آن دردهای به / هم ز فضل خویش فتح الباب ساز
هم تو دانی انجهان اعضای به / خسته در کور کر دیدم دکر
چیر کم دیدم چرا بالای به / سودی از اعلی ندیدم عمر خویش
روشنا سازی مرد مستغلای به / در ولایش جلال الدین رود دام

زینهار از منزل دنیای به / خاصه کو سازد و دنیای به
می نشد بمصحبت کلهای به / عاقبت برخوردم از کالای به
نوجوانان از غم زنهای به / جنس جو شو دور از جنبای به
تا شوی دور از غم غمای به / تا نکردی پای برهمپای به
دور کن از جانم اذر کای به / چند روزی کار این جای به
زین طپشهای دل ... / خود چه پرسی ... دنای به
تا رهی از سردی و کرمای به

بجسن خلق توان کیمیایی ار گرفت / کراگهی تو این بخت دیگری رسد
نمای عامل دین شکر در ولای علی / بشهد شعر تو قند شکرری رسد
هزار شکر که کراست نغز اشعام / چه دختری که نه نامرد شوهری رسد

در آرزوی دلدار و دوری از اغیار و اشاره
بعوالمات مکاشفات معنویه الغیبیه

اگر نکار رسی بمکیم که کذر رساند
اگر بخلوتم آن بی‌نظیر باز آید
هنوز مست و خرابم زبام ... / ندانم انکه چه سازم که تا نظر رساند
چه حرف کوی نهان باید ... / که هر چه سعی کنی عشق ... رساند
زنای سینه من ... / حلاوت سخنم را چه بی شکر رساند
ندانم انکه چه رمزی بود که عاشق او / چه رو دهد ... کار ... رساند
هزار بحث چنین کنند ... / اگر نظاره آن ... ساند

(زهر صیر) ... (زاده گوبان)

خوش آن بهانه‌ی با ... که عیدی بود و ...
زنعتش بسیج ... آن همان تکند
شهنشاه ... جان در ... تنکرود
یکی ... اوزبشا ... چه جلوه که هزاران هزار سلسلها
بهر پاهی است یک ... ز یمن همت الطاس عال الدین
علال ... کامل این ... زانچه دولت چه خاک عاشقی ...
فزون ... خدیو عشق اگر قدردان شود دهر
ولی ... از آن هنر که هزاران چه موی ...
بهر باری ... هزار گوهر رخشنده ...
ولیکن ... جان نشاط ... آتش ...
سلاطینهای ... عمر شناختن تبان ... علی ...
بمانند سلیمان ... همان علی که علی الظاهر ...
بصحبت جان شیرین ... باطنش بروی ... خدا ... خوانم
برادر جان ... نه گرد کار بود لیک گرد کار بود
جان واهل ... منطول است جهان ... زاد ...
خان انسان کامل ... دو صد هزار ... بگری کرد
فراموشی ... هم از خدائی خود ... صیام
جهان مهر ... دوش ... ساقی ... جام ... بود
لذایذ ... صحبتاران ... یکی چون ... در معلم خانه که خوانی اکنون ...
نخستین ... مش انواع هنرهای که آید کار ...
زبانها ... هفت اقلیم ایران ... این هنرهای ... شاه فرمود ...
جان ویران ...
(ولاشیرازه)

جان بسر جوانی از این ...
هزار با هنران را جوی نه بلند
مگر که گوهر عشق بسی اگر سازد
بهر دقیقه تماشا گر ...
بسان آینه جان تو ... اگر سازد
زعشق ... کرد زمانه خوانی ...
شود ... شعله از بحر تا بر ...
چه بر و بحر که در بهر ... عشق

در مرثیه عشق و منقبت مولی الموحدین یعسوب الدین حضرت شاه اولیا امیرالمؤمنین جمیع ارواح العالمین له الفداء

دو شنبه‌ام چه گهر ... ساز
مخوان ... آغاز ...
بر آستانه ... بر ...
در آن زمان که برآرد ...
هزار غم ز دل اندر جان اندر سازد
بباغ وصل هزاران بهار ...
که صد هزار ... طفیل سازد
بنور حق چه ... شوکت سلیمانی
که صد هزار ره خوف خطر سازد
همان علی که بخواهد بطرفة العینی
اگر اراده کند صد چو ...
چه بوالبشر که بهر یک هزار ...
خرد چه روح الامین ...
خدا صفات و خدا مظهر و خدا ...
که روز کار ... کار داد ...
بهر لباس که هستی لباس او ...
چه ... ازین ...
چو است قدرت ...
جان مگر ... ازین ...
امیدوار بالطاف عال الدین ...
بچشم کوری دشمن ... نظر ...
هماکه دست ...

بهر کسی که عطایش ره ...
مباد کار جهانت ...
هزار ... در دیده جلوه ...
چه جبرئیل ... بال ...
اگر قبول شود مدح ...
مگر که خاک ...
که صد هزار ... ادهم ...
بجز عشق دل خلق غوطه ...
چه عشق خاص وی اندر ...
اگر دعای ... سحر اثر ...
زمام کار قضا را ره قدر ...
دهد خیال که دو صد ...
فدای ... خلق چنین ...
فدای قدرتش ... صورت بشر
هلاک ... عقل ... بشر سازد
که زود ... هم ...
امید زود ... عازم ... سازد

در تعریف مدرسه مبارکه ناصری دارالخلافه (طهران)

تا تمامی ... علمش تمام افتاده بود
هر طرف ... گاه ...
هر یک از هر سو ... نظام افتاده بود
کی ... دانشمندی ...
... دولت و دین ... نظام افتاده بود
جای هر یک بود خرم ... بهشت
قرعه دولت ... ... افتاده بود
مرغ دل ... دانه دام ... افتاده بود
جمله در تحصیل ... افتاده بود
یا چه عهد این علما ... افتاده بود
غرفه غرفه هر یکی ... افتاده بود

(لیکن اندر)

لیکن اندر ... بود ... مجرد
کارهای ... اندر ... افتاده بود
از معلمهای ایران فرنگی بحر علم
هر یکی در فن ... افتاده بود
سایه‌ی ... که از ...
از پی کسب شرف در آن ... افتاده بود
راستی در ... این ...
گر ... چون ... افتاده بود
شکر ... این ...
این دعا ... جامع علم ... افتاده بود
شد نظام ملک ... برقرار
ور نه بودی ... ایران ... افتاده بود
گر خود سلطان ... از آن
کار ... افتاده بود
در ... افتادن ... مدرس
عالمی دیدم که ... کلام افتاده بود
نی عجب گر ... شهری
زانکه در ... امام افتاده بود
باد آباد ... مبارک مدرسه
چونکه جا ... افتاده بود
گشت ... ایران ... شاه
ناصرالدین ... جام افتاده بود
عال الدین ... طبع ... سلیم
کو نی ... شیرین کلام افتاده بود

در تشویق عشق معنوی ... با حضور یکی از راهروان معنوی و اشاره در معنی موتوا قبل ان تموتوا

وقت کار است کار باید کرد
کوشش اختیار باید کرد
ترک دنیا و دین خود را نیز
بر سر کوی یار باید کرد
از برای عزیز عمر که رفت
گریه‌ها زار زار باید کرد
فکر عیش بهار باید کرد
تا بهار است فصل گل باقیست
گل در این باغ عشق باید چید
مشق بیل ... باید کرد
هر شب زنده دار باید کرد
در جوانیت پیروی بااین
در جوانی تدارکات ...
تا ... باید کرد
پای شیرین ... باید
جان شیرین نثار باید کرد
ترک لذات دهر باید گفت
چونکه کار ... باید کرد
پیش ازین ... باید مرد
نفس بد را زکار باید کرد
سرای دولت ... از ...
اندرین روز کار باید کرد
باید ... انا الحق گفت
ترک سرهای دار باید کرد
همت از خاصگان ... باید
مدد از ... باید کرد
ساقی باده ... باید داد
رخش دین را سوار باید کرد
جام بر باده نوش باید داد
می ... باید کرد
گر ... عشق ... است ...
روبا ... باید کرد
خواهی ... کار خود مجنون
منزلی ... باید کرد
مرغ دل خواهی ... زود
دانه‌اش ... باید کرد
مستی عشق باید آشامید
هستی از خود کنار باید کرد
توشه راه دور باید ساخت
اولیا را حصار باید کرد
روز فرصت غنیمتی باید
نکران ... باید کرد
الوداع الوداع با دلدار
بانی ... باید کرد
الفراق الفراق ... یار
عجز چون ... باید کرد
سوی میخانه باز باید رفت
رفع ... باید کرد
همچنان شیر در قلم عشق
روبه ... باید کرد
باده را که ... نوشی
با ... چه کار باید کرد
سر در آن آستانه باید سود
دیده را آبشار باید کرد
غیر ... خود در گری
کلجا خود ... باید کرد
حق کرسی و آیة الکرسی
این ... کنار باید کرد
سخن آبدار باید گفت
شعر ... باید کرد

(وانگهی)

والکهی با تک یا اولوالابصار
دل نهایت لبت برکردار
خیر اگر ز اهل این زمان طلبی
از خلایق گذر تو با خالق
پادشاهی بخواهی از اول
از تمامت در انفس آفاق
ساقیا جان رفت ایا کیست جامم
در دو جهان مراد دلدار دارد
یوسف دل خسته در وامانده چاه
خاک راهش رویم از مژگان
سوزش دل آشکار شد
گریه بی اختیار و ناله دلسوز
صبح چون کرده تا غمی و زنگ
الهی او داند و بس از همه اندوه دل
زنده سازم نام خود زین عشق
چشم راهی عالی الدین دم مرگ
رنگ عشق می‌بیخود
بسی از هجر
گهی در آرزوی حسرتی دل وادی
گهی اندر خیال او که یارب
از آن اندوه پر جوم

درنگاوری کار باید کرد
تجه برگرد کار باید کرد
قطع این انتظار باید کرد
نیت احتساب باید کرد
خویش را خاکسار باید کرد

درکه ایش فقر اگر خواهی
خالق مور و مار باید خواند
زین همه درد و علاج اگر خواهی
عالی الدین حدیث عشق آراز
تا که اندر طریق قدرت حق

خدمت تا جدا باید کرد
دور جان از زنار باید کرد
طاعت بسیار باید کرد
در جهان آشکار باید کرد
چشم را چو یار باید کرد
سیر آن مرغزار باید کرد

خطاب قصیده در صفت معشوق باقی و مدح جناب
اجل اکرم آقای میرزا علیخان ظهیرالدوله دام ظله

آرزو دارم که از روی بار دردم شود
هم نگاهش در دعای هر کنعانم شود
آب با چشم خویشم خود درازه که جانم
دو داد خوانوش این
آن یکی باغ نگارین
اندرین آسیل خونین
هم ز رحمت شامل حال
کر ظهیرالدوله در اتمام دیوانم شود
دفع انیطور انتظار
لحظه لحظه عشق او

و انداز داند که باشد مقصود دل
قبله جان او کمر در دم
جان نگهدارم کز قبول افتد
آنچه علم را بود از کف
باغ او را بنگرم
غیر عشقم عمر
ایزد داد که صفا
بار الها حرمت جاه رسول و آل او
تا حیاتی هست دل مشغول
میشمارم خویشتن

درحالات خویش و عوالمات کلیه درویش و مکالمات
با معشوق و احتراز از دنا یم دنیا و اشاره بمصداق شعر

گهی گوید دل او
نهان کرد عشق
من دل
ناله دیده

جهان شاهی فلک
ذکر تی
کمالات
نگاه
برکشی
ما عاشق
مرغ
پیمکیان
از این عسری که گه بشکست جهان
به نیرنگات چرخ دون شود
بنای چرخ مینایی بود
مرا چون عالی الدین نور
دوش که ارم بگذرا بات شد
به طواف حرم کعبه اش
آنچه بسر بود و لم یا زیافت
جوش دل از مستی وصل نگار
لذت او بر دل و جانم رسید
بهر تماشا رره آن پاک بین
هرکه سرش واقف این راه گشت
هرکه از آن راه بغیر ش برفت
عاشق بگرفت ره طیبات
عصمت حق عصمت کبرای او

بسی گرد جهانگشتی
بسی بهرام گور
بهر علمی که دانایی در این
جهان این امنی بی قرار

در نتایج دعای سحری و مراتب العشق فی الطیبات
و الفسق فی الخبیثات و نفحات علیه معنویه

صورت او قاضی حاجات شد
نعره زد و رفع بلیات شد
زان سبب او دور ز لذات شد
جانی خیرات و مبرات شد
عاشق اسرار شهادات شد
زندگی او داخل آمرات شد
فاسق غرقاب خبیثات شد
خسرو شاهنشه عورات شد

شکر شکرهای دعای سحر
بخت گدا این که بسر سلوک
دید همی سند آن شاه دهر
ذره از فیض بد قدرتش
هرکه ره صدق و صفا پیشه کرد
هرکه از این باده بنوشید رفت
جان جنود ان اید الله هر
روح الامین حاجب درگاه وی

در که آن
جای
مجمع
خلعت
بعید از
نزد
دادی
قصر

بسم الله الرحمن الرحیم

از ازل این واقعه اثبات شد
پرتو انوار کمشکوه شد

زاو شهر چیل بابات شد
چرخ چهارم بمباهات شد

بعید و امثال بکرات شد
غلغله شور نوا خیرها

جلوه گری کرد زمان بخت
برقع ناز ش چو برج بر فکند

یوسفی آورد وجود از علم
عالم دین یافت رغبهای کلیات

فتحش از این گنج طلسمات شد
هفت فلک صورت مرآت شد

پرده بر اطراف حجابات شد
ملک عزیزش ره سوغات شد

تا که گذارش بخرابات شد

خزانیه و منقبت فرمان فرمای قضا و قدر حضرت امیر المؤمنین حیدر ارواح العالمین له الفداه

...

من عاشقم بر روی او هستم گدای کوی او
قلاب لبها چنگ او دل میکشد آهنگ او

...

در بیان میهمان بودن یکی از شاهزادگان عهد در منزل و سؤال و جواب با او نمودن

...

ایضاً

...

ایضاً

...

(من عاشقم)

(زان کیش)

تا نخست آمدست ایدهر سکار | می نوش مکن گوش تو تعلیه …
برمرده تو از کفن خلد شود عار | بر حالت خود عجب ربانی را که …
شب می خورد اندر سحرش ساغر صبوحی | تا باز شود بر رخت ابواب فتوحی
تا دولت قارون بخرد عمر چه نوحی | لب باده بود خالی جان تو زروحی
انجام درخشنده چه یاقوت بمانیست | پرورده روح القدس گوهر معانیست
صد ساله شوی چون بخوری … | هر ساقی دهی گیر و دنیا همه فانیست
لب می توان کرد جهان زیب نمودن | بایست ز می عقده دل را گشودن
تا قدر خرد دانی و مقدار ستودن | آنی که شب آسوده شید از غنودن
… ستایش تو از کلبه عطار | پیداست همی بوی می از کوچه و بازار
تا دور جهان ماند ز تو آثار | وانگه ز تو زایل نخندد … رخسار
سیار تو را دوره آفاق … | گردنده همی اهل صفا طالب اسرار
باقی شود اشعار تو چون دیبه زرتار | آن دیبه که در فکرت جان …
نوشید همی مست ز میخانه باشد | بر سوی خرابات ز ویرانه باشد
چون شمع شبان عاشق پروانه باشد | گفتا که مران شعر تو افسانه باشد
گفت عاقل دین در برش … | ای شوخ خطا کار …
با درد کشان باش همی … | دستار فرو دل …

شاید که بما فرصت دیدار نباشد

ایضا

چون کبر بجز در خور دادار نباشد

ایضا

زان نشاء که در کجا الانهار نباشد

ایضا

خوشتر ز می این گنبد دوار نباشد

ایضا

… کرش قوت رفتار نباشد

ایضا

رخسار تو را ثابت و سیار نباشد

ایضا

هر عصر بهر دیبه زرتار نباشد

ایضا

چون مست می ناک بهشیار نباشد

ایضا

بیمار علل جز تو پرستار نباشد

در مکالمات با معشوق خوش باش از شبها و از شراب محبت در عالم معرفت تر بودن

دل شد اسیر دانه اش … | …
تا که رخ نکوی او … | بازار مشتاقانه …
صد مهر و ماه … | زلفش شکسته …

(شیرین لبش را)

۶۷۶

شیرین لبش را در نظر آب حیات آمد بسر | اسرار آفاق هم خبر زان کرمی دیدار شد
من محو رویش در سحر … | باشد ره دل خیره … کار شد
تا ساغری نوشید … چشم از جهان … | دیگر جز او ما دیده ما در دیده … اسرار شد
تا دیده ام عالم … دل … | کف خامه مشکین کشید …
… | کبک …
دل کرده … | پس …
گفتا شیرین … | ما نا … مهر و وفا ثبت …
گفتا تمامت … | صبرت بما …
روز که … | …
خوان …

در عالم معنی نشان …
جامی زدم بر یاد روی دل …
از ذوق عشق آن پری چون …
سلطان …
دست لطیف …
تا علال …

در حالات فراق و اشتیاق می از دست ساقی باقی

آن زهر مار خون شده اندر … | وانگاه دیده ام … شد
گاهی هزار شعله بر دل … | گاهی هزار شعله اش بروی کار شد
عشقش گرفت رشته … | روز فراق دوست مرا شام تار شد
من از فغان … | بیطاقتی مرا … بیشمار شد
… | منصور وار … پای دار شد
ساقی بیار باده … | … زغم جویبار شد
جان عزیز … | عمر گرانبها که در این کار … شد
یارب تو دانی … | ز اندوه روزگار … شد
دانم که عاقبت تن خاکی … | زانکه خاک تن … خاکسار شد
چشمم ز عشق دوست … | از نشاء شراب محبت خمار شد
یارب تو آگهی که سرم … | چون آن ز دست اهل جهان … شد
ساقی بیا بقیه عمرم کرم نمای | چون رفته عمر صرف به بیهوده کار شد

وان …
از بهر خویش …
زیبا صنم …
دل را …
دیدی …
ساقی بیا مرا …
در حیرتم …
آیا چه وقت جان …
ساقی مرا دل …
تا دل …
وین دیده ام …
اکنون نمایم …

(دیدم نگار)

۶۷۵

[illegible]

دیدم نگار زخویش چه ماه چارده | گفتم هزار شکر خزانم بهار شد
دردم زیاد بود دگر قیم زد آتش | چون ابر نوبهار مرا ناله زار شد
درانمیانه بود شراب دو ساله | با خور روساله که دلم بیقرار شد
بیگیر کن زخواب دلم وارهانم غم | از گلبن مراد تنم سخت خار شد
دستم بدامنت برهان از غم دگر | دریا بیک کف شد و بی اعتبار شد
گویند الحجه حاملی از شوره زار نیست | مارا به هر حاصل ازین شوره زار شد
هرچند دل بدرگه تو طاعتی نکرد | این دلکش بس است که خود در شمار شد
حلال مشکلات تو هستی بکجا بیاب | مردی هم از تو گشت … شد
عشق تو هرسری که شود داست حق | تا زنده است کی بجهان هوشیار شد

کردم ز روی جهل تمنای تخت نی | گفتم دلم ز شوق تو بی اختیار شد
از انقلاب گریه کنارم چه رود گشت | گر بود یک غم بجهان صد هزار شد
از شور عشق خویش بچشم خواب خوش نگر | ساقی عجب قضیه مرا شام تار شد
تا هردو چشم آگهی از چشم او نبود | کارش مدام گریه ز … بهار شد
دانم که دردم از تو بدرمان نمیرسد | زانکت دیده ام بره انتظار شد
زنگی سفید نیست ولیکن دلم نگر | شیدا ز زلفکان حبش زنگبار شد
کوتاه گشته دست امیدم ز … | راه فرار سوی تو امیدوار شد
باد صبا دفاز شمال و جنوب داد | واندر سراغ دل بچمن بیقرار شد
هرسر نداشت عشق تو نقشی بود جهان | اعمی کی عاشق بت سیمین عذار شد

عشق تو تا که عامل دین در قم بود | ذوک قلم ز مختشمی شکبار شد

در مدح و تاریخ تعمیر آستانه مبارکه شاهزاده اسماعیل بن موسی بن جعفر ارواح العالمین له الفداه که در جنب خیابان دار الحکومه قزوین است در سنه ۱۲۹۳ انشاد شد

این بارگه که سایه عرش مکان بود | کوئی که رشک روضه خلد جنان بود
قدوسیان بدرگه او جمله خاکروب | خیل ملک حریم و را پاسبان بود
دارالشفای مامن و دار الامان خلق | بر این رواق چشم همه دوستان بود
خاکش برشته کرده دوکونی ام ز عبیر | آئینه بند قلب دل انس و جان بود
این بقعه خاک زاده موسی بن جعفر است | الحق ذبیح نام سمی اسمعیل آن بود
اول نیا بنود و را شیخ مسلمین | عرش و فاکر دهان آسمان بود
خرم کسیکه نام نکو در جهان گذاشت | نام نکو چه عمر خوش جاودان بود
آمد پی تمامی او شخص خیرخواه | سردار زاده مرد که بخشش جوان بود
نصرالله خان بن ساری اصلان نگاه | گرد این بنا چه قبه تبریزان بود
الحق عجب اساس ملیحی بپا نمود | چون او که باندان علی ز … بود
بنای او بدهر عجب اوستاد بود | این یادگار خوب که از اوستان بود
باشد ملک که پور بشیر محمد است | از دست او که ظرف بنائی عیان بود

تاریخ او ز عامل دین خواهم گفت | تعمیر عهد ناصر صاحبقران بود

در شکرگذاری بدرگاه باری تعالی جلت قدرته و مدح جناب عمدة الوزراء العظام آقا میرزا ابراهیم … خان …

شکر خدا دلم ز وفا شادمان بود | دنیا همین خوش است که دل شادمان بود
دانی که چیست شادی و غم از دو بهر ان | شادی ز دوستان غم از دشمنان بود
الحق که نفس زشت عمل را نهد کنار | نام نکوی اوست که هرجا عیان بود
کردم خیال همچو کسی نیست کی کجا | شخص نجیب میرزا اسد الله خان بود
مرد خداشناس نکو خواه خیرخواه | دستش جواد و بخت بلند و … بود
از همسران خویش بهمت برتری | چونانکه اسم رستم و نوشیروان بود
خواهم که عرش گند ایزد دهد قرین | چون خاص است را آخر زمان بود

عیشش حلال باد …

[illegible]

عیشش حلال باد بهنگام خرمی | چندانکه دهر با می و رامشگران بود
ملبوس افتخار تنش برقرار باد | بخت خدای داده برش سایبان بود
دریا و آب کشتی بسیار دوستان | او ناخدا الحق که بجا ارکان بود
هنگام رزم کوه ز زین چون شود سوار | گوئی که شیر جنگی نیستان بود
تعیینش نام نیک بیاد جهان مدام | واندکه نام نیک بجا جاودان بود

بدخواه وی ضعیف تر از مور … باد | تا هرچه اسم آذر و بهمن مهرگان بود
چونش خدای خواسته سلطان … | ز آن گشت اینکه باز ز نو حکمران بود
صد رحمت از خدای بر آن والدین او | عزت هزار بار برابرش خاندان بود
رزمش بعد ز خویش از بزم جز … | رزمش بود قصب برتر از آن ارغوان بود
مهرش بقلب عامل دین … | بر روی زر دولت صاحبقران بود

انجم سپاه ناصر دین شاه دادگر | عدلش چه آفتاب که در هر مکان بود
هرچند دل ز هجر غم او کباب شد | شکر خدا که گشت امیدم بر آب شد

غزل … و بیوفائی دنیا و مصیبت حضرت ثمین الحضرة ابی عبدالله الحسین ارواح العالمین له الفداه

ساقی بیار باده که فصل خزان رسید | در بوستان بجا گل کنون خرابی
در باب این قضیه عزم برای حق | دل از فراق خون شد دلها کباب شد
دو شیشه با رساده و … خانم | فرمود راه عشق تو را کامیاب شد
در باب عمر وقت غنیمت همی شمار | بحر هزار قصر شهان عرابی شد
مظلوم گشته کشت گراز ظلم ظالمی | از بهر خون او دو تن اضطراب شد
آه از غم مصیبت بمزار شاه دین | آندم که گشته بر سر …
عباس عزم فرقه دوار زخدا نمود | گوئی بچشم سید تیر شهاب شد
کفها نباده ما بخر بانگ … | پور علی … را درجواب شد
غوغای رزم گوش فلک را نمود کر | فریاد قوم ظالم نلی قیامت شد
از هرطرف شکسته وی جسم آمدند | هردم از آنگروه ذکب و داب شد
تا او ز کین گونی دو ناز ز زین جهاد | جبریل از آن مصیبت عظمی کباب شد
بشنیده چون فغان برادر شه جهان | پا در رکاب خانه زین قهاب شد
از طرز و طور صاعقه کردار … | انوار کاینات بزیر نقاب شد
خود را رساند تا که بنعش برادرش | چشمش بر آن عارض چون ماهتاب
شاه شهید نعش برادر بجا گذاشت | بر سوی خیمگاه دلی پرشتاب شد

ساقی بیار باده که عمر عزیز رفت | بیهوده صرف غفلت بهر شیخ و شاب شد
آن آب بخت رو زدوشش از دیده ام | دانگه ز فیض دوست چه در خوشاب شد
لیکن هر آنکه وصل طلب میکند زیار | بر چشم او حرام باتفاق خواب شد
باز آنکه بجیله این … | چونانکه صد هزار ز ظلمش کباب شد
درد او حسرتا که سوی دشت کربلا | گوئی که بهر آل علی ظلم باب شد
فریاد از غریبی سلطان دین حسین | از بیکسی او دو جهان دل کباب شد
از سوز تشنگی حرم شاه در فغان | آتیمه سر بدامن آن آن رباب شد
آمد بدشت کین علی اسامع خیل | چونانکه کفر بجزیره در انقلاب شد
باران تیر از بس آمد همی مدام | و آن زمین ز ریزش خونها حباب شد
بعد از جهاد چند فنا داده زاکی | گفتی بنای خانه ایمان خراب شد
فریاد و یا اخای وی آمد بچه شد بلند | بر گوش آن شنفتنی باکر قاب شد
طومار و از حضم بجنبید یکدگر | خورشید از اضطراب بی از خجلت آب شد
افسوس آنکه باغ علی را خزان رسید | شهباز عرش فرش بچنگ غراب شد
فرمود زین قضیه مرا کمر شکست | نجم عجب نباشد اگر چرخ خراب شد
زان آمدن بسوی خیام سپهر فام | یکبار حال پردگیان اضطراب شد

(بنای حال)

نمای حال عامل دین فخر رنگ
من نمیگویم که تنها چشم من در نابود
بار الهامی ندانم کی سر آید بضداام
گردش افلاک پی با کم نیرب از نجند
ما جهان کشتی جهان آب گذریم
دل بود جام جم عشق حقیقی در جهان
چون سر آمد وعده نعمت نباشد فاغ
غیر نام دوست بردن بر زبان صلحا است
راستی گویم مثل بود انصیحه و نادان
عمر رفت و شد جوانی نوبت پیری که
نفس پرکش تا کی گولی زعیب نفس نفس
پیش از آنی تا که ادو بیار روی اجل بیا
فالق الاصباح راز خالق الارواح
اینکه گویند کان گفتند از او مایزام
طالب کلیمی کلیم و ولا و زی اگر
موسی عشق ای برادر عم زوال پر و کند
خاکیان بالا تر از افلاکیان اند زعشق
عاشقی با یار بودن وصل تشنه و شدار
خواهی ار سمو کردانی تو دارین ابنیز
از کرامت آنچه سیدالی یقین فزون
ذره خویش بهشت تخمه تهرش سفر
دوستی غیر از ولای او دگر بیحاصل است

بهر غزای شه چه دوست پرآتش شد
ادر که کوه معصیت ست در خزا

در مناجات مدرگاه قاضی الحاجات عز اسمه
و نصیحت و توضیحات عشق معنوی با ولایت علیه السلام

تا کجا پیمانه عمرم جهان بر باد بود
ای کشتی در این بحران ساحلی بود
بر سر هر کس صد پراست اگر بیا
گر تمامت جوهر جان جنت الاعلی بود
گر سوی دوست خواهی هر چه راه بجا بود
بیعد خاک سلاطین هر کس نیا
دعوی شیری مکن گم که جهان از او بود
گر حقیقت بنگری جنت خود بینا
خدمت سالک نما صاحبدل آنجا بود
چونکه هر جا هستی با هستی آنجا بود
تشنه و لدار آتش چشمه جانها بود
باید عمری سر از در گریبانها بود
در ولای او کلبها در آن سینا بود
آنچه پنداری ز عشق نظارم جلا بود
عاشق آنست از بلای دوست بی پروا
او و ولای آن علی عالی اعلی بود
جود از هر وجود بهتر و والا بود
هم نژادش شاه جابلقا و جابلسا بود
حاصلی غیر از ولایش خواهی اینجا

ای سبا از رز که کاران برگذشت بگذرد
عاقلا درد و هر دو بر نوش عاقل تا بجنبد
دقت عمر من خوش شد از جمع تو شاد
خرما آمد دل که روز و شب بگوی با خود
چشم عبرت را با جان برادر اکنم
اتقه با کان خوبانی که بشنیدی جان
دهر دو ترا خود شنیدستی که بیش عالم
خود پسندی از چرا خود نمائی با بجنبد
چون اجل آید نمیداند که دانی باشی
ان سه الیه راجعون دانی اگر
عاشق لیلی وشی گر گشته باید ترا
ناتوانی رو بسوی خانقاه عشق کن
عشق بگو عشق بگو عشق بگو عشق جو
هر رهی پایان رسد در ره عیر از عشق
عاشقی گر با علی و آل او کردی بگو است
آنچه مقصود است بود کر خوانی از دیا
فاش میگویم عجب بود که می بخشیم
خواست ایزد که شناسا شبعقان هر بنزا
در تصور آنچه پنداری همه حکم اوست

خواهد شفیع تو شه یوم الحساب شد
چشمه چشم هر آن برزن شود پیدا او بود
عاقبت آیا کجا یم منزل ما وا بود
کاین جسن که روش می در دنیا فنیها بود
جام جم چون بگوی دنیا در او پیدا او بود
ره دراز نیست فرصت تا که آخر شنیی بود
نام او ارزد و دق شوق عشق حق که با
کین جان جای صد کرده بند دارا بود
حور فرشته انبیه تخمه پر سینا بود
با شنیدن دیدنش نگر که اثر عظما
آدم خاکی چرا چندین ره بیجا بود
ادنی پرسد که این برات با برنا بود
درد های بیدوا را دست در دانها
روز کاری آنچه محبوب بیا با ها بود
کاندر آنجا هستی از آن ساغر دنیا بود
عشق بگو در جا بیچون در کجا بود
را عشق آنست ای که در بیخانه باید او بود
عشق حق جاوید در دنیا و عقبا بود
او ز دانا محمد شو مهر زهرا بود
این زمین و آسمان از فیض او بر پا بود
دست حق بود از آن حق بر سیمن بالا او بود
زیر فرمانش سراندانی همه اشیا بود

(در جنبش)

در جنبش منبر و محراب الهام نجوی
ساقیا تا گفت ساغر و دنیا کرد

ولد
حل این مشکل با حل معما نشود

ولد
آمدم تا دمی از عشق تو قرآن خوانم

ولد
ای تا جسن خوش ابر و زره پرورزم

ولد
راستی نقش تو با نقش بتان چین است

ولد
باز خاک رهت آید دمی عزم

ولد
غافل از حال من غم زده باشی که

ولد
شبم از نصف گذشت و سحرم جا دارد

ولد
نعمت نعمت امروز جهان میگذرد

ولد
غرض ایام بهار است و نشاط است

ولد

آری اری منزل عشاق در دلها بود
عامل الدین در دستان تا ولایش زایج

در خواستن از می قدح و مکالمه با معشوق در عوالمات شوق

قامت نازنو زینده ز طوبا کرده
عاشقی از عشق خوش دل که شیدا کرده
تا رهبر زلف تو چون ظلمت ترسا کرده

خوان شاهان گی گرسنه تا نشود
دوش گهی که شفا در دو بها نشود
عاشق آنست شود مست و کلیسا کرده

شاید این مشکل ابواب شود آسانم
گر تو باشی بهمین مرتبه بشنیانم
نعشم با نغمت بهمچو مسیحا کرده

کوری چشم عدو تا دل که دل کشتیم
سخن خوش بود این با تو بگی پروزیم
تا که این چرخ فلک کام دل ما کرده

تو خوش ابر و لب لعلت زچه رو پرتو ماست
این چه رفتار و چه گفتار و چه جنبان است
زانچه که عیسی جان با ید و بیضا کرده

به نثار قدمت دل و جان مقرونم
روزی این بهجر به بیاد کند مسرورم
نظر از عشق تو را خواسته تا کرده

زخم بهجرم نمک ای شوخ با شنیا که
سینه از ناخن کفتار خراشی اکه
هر سحر ناله ام این کسب سینا کرده

یعنی از شوق رخ خوب تو تمکانی
طاقتم رفته ز کف طاقت یارامی
ما دحت باشد و در این شب یلدا کرده

راستی روز فقیران شعبان میگذرد
عیش پر طیش غم کج گلهان میگذرد
فی المثل گر بهشت آدم و حوا کرده

شاهد و شمع و شراب شب بهنجم
از رخ ما شما چشم بدان با
هر که در عشق تو عالی شود اعلی کرده

(ساقیا)

اهل عشق اهل او را مهر بر جا بود
ما ه و خورشید در نظر م جلا کرد

ایضاً
در دو عشق تو علاجش بدوا نشود

ایضاً
سر افلاک شود گوی در این چوگانم

ایضاً
عیش با طالع فرخنده فیروزم کن

ایضاً
بار اندوه فراق تو دل مسکین است

ایضاً
طاعت روی تو چون سجده گزار مغرورم

ایضاً
اگر از حال من آید و نباشی که

ایضاً
طوطیم را شکر از لعل دلارامی دد

ایضاً
غم ایام نهانست و عیان میگذرد

ایضاً
عاشق خسته ام امروز تو را روز

ایضاً

ساقیا خلق جهان یکسره زنده بند از عطاهای تو وابسته بود
از کرمهای بس این مرده لبی زنده دوستداران تو دل زنده و لب پرخنده
همه در عیش که دلخواه مهیا کردد

ولَه
ساقیا در دلم هست ز دست تو برات شاید از غصه ایام بیابیم نجات
باشد از شعشعه مهر که بوی تو نجات کرمی ساز مرا باز تو قربان دهات
چندی این چرخ دنی کام دل ما کردد

ولَه
ساقیا عشق تو در سینه شده محرم ما روز و شب مونس شام و سحری همدم ما
عمده آنست زداید ز دل ما غم ما ای اهرمن کیست که تا بی تو برد خاتم ما
اسم اعظم توئی و عشق تو والا کردد

ولَه
ساقیا دیده من غیر تو دلدار ندید جز حضور تو دل از هر دو جهان دست کشید
غمی این عشق تو دو شینم ازین سر رسید که در این راه بکو کیست بمقصد نرسید
منصب و مرتبه زین راه بالا کردد

ولَه
ساقیا غیر تو در دیده نه بینم هرگز نرد عشق تو دیگر ننشینم هرگز
دیگری را بوجود تو نه بینم هرگز دشمنت دوست نگردد بیقینم هرگز
کیست غیر از تو دگر علم الاسما کردد

ولَه
بنده خاص خدائی و خداوند توئی نور تنهائی و ظلمات نه پیوندی تو
مالک الملک کواه است خداوند توئی انجم دهر خلاص از جهان بندی تو
ناتوان از تو شهنشاه توانا کردد

ولَه
عال الدین بود دری ز ثنا گویانت بهر احباب تو پیوسته دعا گویانت
ذره آسا پی خورشید جهان جویانت دوری روی تو را دیده بگریانت
هست امیدش رضای تو تصفا کردد

در مدح جناب جلالت مآب اجل اکرم آقای رشید الملک امیر تومان دام جلاله و مدح جناب مستطاب اجل اکرم آقای حاج حکمت دام ظله

ای نسیم صبحگاهی ز آنکه سوی طهران کذر آستان دستبوسم ز سلام من بر
عالم ارچه سنده بر کو جز رشید الملک در بهر جوابکس حال مرا این بوم و بر
ابد بیم آن جهان ظلمتکده با شد قرین خواهی ار دانسته کو از جاه برتر نیز تر
ز آستان خویش دورم همچو مرغان بیپر هست مردانه آتش آورده و آرد بال و پر
داستان وصف او از گر نظم آرم تمام بوالعجب بنود که سازند زین چرخ انجم اخگر
مدح او این بس که تا مدحش نباشد قدر او حافظش در هر مکان بادا خدای دادگر
و آنچه از روی ادب در محضر حاجی حکمت الحکمه حضرت استاد است در هر بیشتر
اول آغاز ثنا کر پایش در کاشش بود کر تو جمع مرد را خیری بیاشد
ثانی امید جهانم را در حضورش باز خوان تا که داند دارد او زین بینکان دیگر کر
نی همی اهل هنر زیبد در او کوید در هنر میسر و ایرانیان نازند بروی بر بر
نامهای باستان خواندیم از عهد سلف نی شنیدیم و ندیدستیم از اهل هنر
قرنها باید که کردد این چنین کرد در تا چه او از صد هزاران تن رسد اندر نظر
مادر گیتی چه فرزند هنرمند زاید کف نماند تا قیامت زیب و زیب کهر
نظم و نثرش نامه دانشوران مجموع کرد راستی گوئی جهان پر ز فضل است و هنر

(رشته فضل و هنر)

رشته فضل و هنر شد مدتی خشکیده بود شکر یزدان و شه شد شاداب از او شد بار او
کر حسود ش شد ای اهل مرحبا او ارکرد
الحق ار با دیده انصاف بنکرد او را از خداوندان فضل امروز او را بر شمر
ای حسود آیا که نشناسی او را قدر و فضل
این سخن بیند که آن خود بخود تو بین بین هر کجا با بحری یکجا خدا داد ش نخ
بخواه و نیک او نیک بین نیک کی
با بیاد ار روی خرد او چنین سخن ز کار روز و شب کردن دعا ها خاصه در وقت سحر
تا جهان باقی است ظل او همی پاینده باد
آن شهنشاهی که نامش مظفر باد ماه تا ماهی از او پاینده باد فتح و ظفر
الله الله در جهان عهد چنین داور
عال الدین پیر از بارغمهای فراق

در شکر گذاری و تهنیت مراجعت بندگان اعلیحضرت همایونی روحنا فداه دفعه ثانی از سفر فرنگستان در حکومت جناب اجل اکرم آقای حاجی سعید الملک دام اجلاله در اردبیل

امسال فرخ آمده سال ز سالها آن عید مانده است ز جمشید یادگار
عید دوم هزار از آن عید خوشتر است
عید تخت بود نو روز از آن سبب آمد هم از فرنک شهنشاه نامدار
شاه زمانه خسرو ایران مظفر فرخ
دانی که چیست عید دوم فاش گو بیا ایران بوجد آمد آمد چه شهریار
پیر و جوان جهان بترنم در آمده
پیران مملکت همه یکسر جوان شدند بر جای سیم و زر ز شعف جان نثار شد
از موکب مظفری و شادی رجال
هر یک ز جاکرانش امروز از نشاط حاجی سعید ملک امیر خجسته کار
جشنی بپا نمود درین شهر اردبیل
از جمله رجال بهین چاکران وی تحسین کنند کامل و کشتی وقیده دار
تا ای رجال باشید ایکونه بشرت
این جشن اگر بدیده انصاف بنکرد این نکته تا ز دوده قاجار نامدار
تا شام هست و صبح دلید لی افق
حفظش بیاید از همه آفتهای کار با عدل و نام نیک آفاق شهریار
این چند بیت عال دین گفت تهنیت

[illegible]

پیوسته باد ار همه دشت و جوار
زر کر صبح چه پوسیت برون بنظر
باز بر طرف جهان مسند شاهی افکند رفت و همراه شد این بستانش دیگر
کرد معمور تن خواست که روشن کرد
پرده بر سر شب روشنی روز آورد بی تامل بره شهر و ساخت عبور
تن خاکتری آن ظلمت خود پنهان کرد
خواست دل تا بر سد بکره از جمل تا خلوتی کرده نهان کشت شبستان زر
بدر خشید جهان جالت خورشید جهان
مثل خسرو پرویز بباغ شیرین سطوتش و لوله در غرب شد از الحکاک
چشم بیننده او باز بجنگی بحر
کرد آن مشرق انوار بجود غلغله ورنه هر کز نکند فایده بر دیده کور
راستی یک سخن نغز بیاد م آمد
سر مه را قدر شناسنده بود چشم غزال

نزد این
[illegible]

[illegible]

عشق او چون چهره بنمود گشتم مستی بیخبر — ترزد این دو دو صفتان حاجت خود باز بگو
با ختم یکجا هر آنچه بری که بود اندر قمار — آنکه داننده بود از هواجی یا ما
تا نخوردی همچو من دیوانه شناسی [illegible] — دور شو از بر این خلق که وزر و وبال
مردم سجانه را ساقی شناسانه [illegible] — جرم بخشنده و کشنده بسیار
این تمام عشقبازی مشکل اندر مشکل است — نتوان رفت بمیدان جز بصفا
راه تحقیق یقین از راه تقلیدی بدان — یار صوفی از زمانه بپسند [illegible]
قاطع برهان نخواهم حجت ار داری بیار — خواهی آسوده کی از دوست بطلب [illegible]
فرقها تا فرقها باشد نوای نغمها — می روشن ز دلارام جان داری بخواه
بلبل اندر شاخه گل زاغ بالای چنار — آنچه در جان دلم نشد از انجام
خاطر عاطر نباید زین سخنها [illegible] — یکزمانی شود آگاه که واماند
[illegible] — خنک منطوق چو اکبر گشته [illegible]
[illegible] — پاکه خود فایده اش چیست [illegible]
[illegible] — زینت ظاهر اگر شرط بود اندر [illegible]
[illegible] — آنچنان آینه جان دلت [illegible]
[illegible] — صبحدم خور چه پدید آمد ازین نیل حصار
[illegible] — مژده آورد گل آمد فروردین آمد
[illegible] — چست و چالاک برفتم در میخانه عشق
[illegible] — بستدم از کفشان [illegible]
[illegible] — راز را فاش مکن [illegible]
[illegible] — نرم نرمک بسوی سبزه روان گردیدم
[illegible] — گل شیرینی و شهد و مل [illegible]

که نماید تو را به سر منی و نبود — عرض خود کوی بدارند این چرخ [illegible] — احد لا یزال فرد و صمد حی غفور
وانچه ایجاد نماینده ما را آمده بود — رازدانی تو اگر در دو جهان مطلبی — جز خدا و علی و آل شوا ز خلق نفور
بود سودی از آنان بخدا تا الی یوم — حاجت خود بخدا و به خاصانش [illegible] — ذکری کر نبود اسم علی باش نفور
بخشد انواع کرجهانه بشرط مزدور — باری ای داده بغفلت همه سرمایه [illegible] — باقی عمر مبر از پی فسق و فجور
نتوان رفت به مقام طرب الا به سرور — ابتر و هر که تو خواهی نه بلهو و لعب — که حوری باده و باده و تار و طنبور
پاکی از ما طلبد ظاهر و باطن همه جور — کیمیائی که بود اسم امیر اعظم — شیوه اش سینه بران [illegible]
این تمنا بر صوفی نه [illegible] — بابا خاک رهش دیده کشیدن [illegible] — ازدل جان تو آفاق رود شور و نشور
که شوی سرخوش و مست الی النفخ الصور — از تو و زند همین شاه که یاران گفتند — ساغرش پر بریزد [illegible] حضور
بخداوند نباشد شراب [illegible] — آنکه در محضر این سلسله منکر باشد — بهلش انچه نباشد سرش مستی شور
کاروان رفته و گرد دیده ازان قافله دور — خود ده انصاف شنیدی که بعالم هرگز — ظرف کاشی بخند جلوه بجای فغفور
ثمرش چیست در آفاق صدای مشهور — در عمل کوش زمانی که تو را جانی — بعد مرگت چه ثمر انچه نباشد منظور
هست این تربت مرحوم فلانی مغفور — صورت باطن خود را بنمایی [illegible] — صفت ظاهرت آرد [illegible] کبر و غرور
طوق زرین بنماید حمایل مستور — عامل الدین سحرگاه برو در که دوست — زانکه بیرنگ نشد کج [illegible] طور
تا که این موسی جان زود رسد وادی طور — ناله کن ناله شب تا بر سر دلدار — که تو را هست سفر پیش [illegible]

به بهاریه در مدح جناب جلالتمآب آقای صارم السلطنه حکمران عالیش و مضافات دام اجلاله

استوار آمده بار دگر این بلبل بهار — چشم از غفلت ایام چه بگشودم باز — تا که محتاج بگردانی برخان تنور
ساغری چند کشیدم بسر انجمن [illegible] — لاجرم ساحی از شوق دماغم تر شد — کرد آفاق منور [illegible] کهسار
بار گشتم [illegible] انهار — بغلام خودم آهسته بگفتم سخنی — به پی عیش کمر تنگ ببستم [illegible]
کو صبا و ابر سانند بگوشش [illegible] — وانکه از طرز طرب دادم فرمان چند — خشک شد بیخ غم از غصه [illegible]
بار سیقی دو سه از تار زن [illegible] — دور از شهر رسیدیم [illegible] — کز کنارم بنماند امروز کنار
از دل غم زده ام پاک ببرد او زنگار — چون نشستیم غلامک زره آمد [illegible] — که مرا مرغ کباب و بره تازه بیار
 — — وفق دلخواه که بودی همه خالی ز غبار
 — — از کباب و بره و چیز لذیذ بسیار

(تار زن)

۶۸۳

[illegible]

تار زن چون بنوا گوک بم و زیر نمود — بلبل آمد بنواخوانی و دل در بها — بید مشکان بهاری همگی بار شدند — سر بهر شاخ گشان [illegible]
بکطرف سرزد [illegible] — بکطرف [illegible] — بزم منتظم شده [illegible] — کاه بر شاخه گل گاه سر شاخ چنار
آن یکی بار کشیدی [illegible] — یعنی اشجار کنند نغمه توحید [illegible] — زان میان طوطیکی با نغمات [illegible] — کو بنا شهد و شکر بازبچکاند منقار
چونکه از نشأ مالک [illegible] — لب گشا رشد باز چه [illegible] — شوری اندر سرم از عشق [illegible] — [illegible] الانهار [illegible]
صفحه عارض سیمین [illegible] — خامه برکنم افتاد و شدم جانب [illegible] — در پی مدح خدیوان جهان کوشیدم — که بود فیض خداوندان افزون ز شمار
زانمیان دلبر [illegible] — که در اینملک تو را [illegible] — خیز آویز [illegible] — رند شبخیزی خود ساز عیان با مقدار
[illegible] — بهر پور اسد [illegible] نژاد ابرار — خان بن خان که بخوانند سلیمان [illegible] — صارم السلطنه آن پاک دل [illegible]
فطرت و طینت [illegible] — رفعتش داده [illegible] — حکمران گشت علی الرغم عدو [illegible] — همه فرمان بردی این بین آن زنبار
رنج از اینملک دگر [illegible] — قصه کوته که دگر غصه [illegible] — عیش و ره امن [illegible] — طیش این جشن زمن [illegible]
هرطرف باشعف [illegible] — طرفه ساخته [illegible] — کنگ کرد دیده و زکفار [illegible] — نور بر دیده چکاند شب [illegible]
سرخ روگشته محبان [illegible] — قلب اندوده دگر [illegible] — نه عجب گر [illegible] جشن [illegible] — جای دارد که بسی [illegible]
زاتفاقات جهانگیری [illegible] — خویش کافیت بداندیش [illegible] — شکر ادوار فتوحات محبان [illegible] — کشته [illegible]
بعد ازاین دوش [illegible] — چون سمرقند و بخارای [illegible] — خاد ما عود [illegible] — که نسیم [illegible] و گل آمد [illegible]
دل با صاف و گل لاله و نسرین [illegible] — بید لی چیست [illegible] — نرد و شطرنج [illegible] — که بدخواه [illegible] دیگر [illegible]
آنجا که [illegible] — از نوا زنده [illegible] — از ره صدق و صفا [illegible] — که رسد تیر دعا [illegible]
بهتر آنست ستایش بدعا پردازم — که دعا از خداوند خوش آید [illegible] — تا که در سال [illegible] — تا که هر ساله [illegible]
دوستانش ز وفا باد [illegible] — دشمنانش بقفا [illegible] — عامل الدین [illegible] — او نماید ز زر و سیم [illegible]
خیز نهان ساقیا جام پر از می بیار — — — تا که نهان راز خود [illegible]
موسم خورداد ماه ای بت [illegible] — — — بازرسید همی [illegible]
غم مخور ازمشق [illegible] — — — زنده کند مرده [illegible]

بهاریه در مدح جمعی از بزرگان [illegible] او قاتیکه در مدین بجناب جلالتمآب آقای [illegible] مهمان بودند بطرز [illegible] انشاد شده [illegible]

باغ شد از خرمی [illegible] — بجبرات [illegible] جام می [illegible]
رطل گرانی مرا بخش لب جو و کشت — یزدان کوئی تنم [illegible] — نشئه روز ازل [illegible] — هرچه شود قسمتم [illegible]

[illegible]

۶۸۴

بارد گر بار شد برنگ گلنار

وله

چمن چه فردوس شد از اثر عندلیب

وله

ایکه بخوبی توئی فتنه ما چون جدی

وله

فضل حسین کو مرا شادی از رتبه طرب
باده ایا ساده آرد رخ چنانکه عجب

وله

ز کلک خود در سخن طرفه دُر فشانا

وله

به بخیامی بود ز خیل شهزادگان

وله

قرین او نا در است در تل خاکی نهان

وله

در صفت مدحش پای گل اندر گل است

وله

چند رخ الخمی امهه گلگون نقاب

وله

نصرت یزدان مراز خور ابی خلوت

وله

خون دل از دیده کان کر همه جا رنجی

لولو ریزد سحاب کریه کند زار زار
بر جان شد جوان ز قدرت کردگار
مجلس اشکران خجسته شد از آن
بگوید از خوشی برو نزد طبیب
غیر و آم در نظر نیست دگر هیچ
حاسد اگر خود بود رستم کاوه کیخ
باز رسیدم زنو خدمت آن

چشم خرد روشنی بخشد از آن تا بار
عاجز و قاصر زبان زشکر پروردگار
باده خور و غم مخور ز کار یوم الحسیب
باده کش و باده نوش باده بده و خوار
بوی بهشتی مرا میرسد از جام می
چه غم که دارم توئی زشکر بهار زار
روز ابر شبان کشته ده صد شکر آن

ردیف

گدای عشقم ولی فزون ز سلطانها
بدرود ای خوب چهر رسیده دریانها
لطف خان که من میرجان دانا
بقر فرزانگی در ایلکان دانا
عبد الحسین میرزا بزرگ دانشگاهان
که هست در خلق خوش ابر زادگان
بنجند او سیم و زر با ل در یادگان
کشاید او فتح باب بهر فرو مایگان
راد دل عباس آنکه در فن دانش وری
شاهزاده است او بخط بهتری
هزار چون عنصری در امد بیت گری
دولت و عزت کفش هست بدو الحق بری
میر مؤید کز او زینت محفل است
با باغ و بستان زنش هزار چون بلبل است
ز بسین شفقان بیدو شرش مشکل است
برادری رای او عقل هزاران دل است
باده بیاور ساقی شکین کلاب
تا که دمی وارهم از پیچ و تاب
سخت زبانم بخند جرعه دوشین شراب
تا بمن آمدم کردم مدح سحاب
نوای شور حجاز عراقم اندر سرا است
چون زمجانین عشق مرا بسر فهر است
لوازمات طرب شکر مراد در است
قنینام باده کار زعهد بجذر است
عامل دین تا بجید امیه زاری کنی
زانکه دو چشمان هی بر بهاری کنی
مست اگر خواستی که هوشیاری کنی
با بدیت دل بر آن حضرت یاری کنی

یعنی آمد کر آنکه بیمرفت بار

ایضا

قمری یکو صفت بانی زبان خطیب

ایضا

اندوه ایدون مخور تا چه شود فصل دی

ایضا

نصرت و اقبال و فتح گشته برا رود و لب
تا که کنم مدحت چند خداوندگار

ایضا

بگمرانی بود معدلتش آشکار

ایضا

خواسته اش خواسته بکنار پروردگار

ایضا

کرفته با داد دهش طرفه تمین

ایضا

ز کلک شکین خود دهر کند مشکبار

ایضا

منطق شیرین من گشت در شاهوار

ایضا

که از کیومرث و جم هست بمیش یادگار

ایضا

دست بکاری بزن تا که بیاید بکار

چه خسرو فلک آمد برون ز پرده نیز
نمود بار بساط طراز کرده نیز
برف شام سیه چو رایت دارا
امیر شب بهل شد در نقاب زنگ ظلام

جهان شد از شب دیجور تاریکتر
زهی ز روز نشاط زهی از این دیگر

زنورش رفت سوی عرش تا که ایوان خیال
کر گیتی چو صبح شام چو افراسیاب بود نهان

مثنوی بوده و گفته گو بودن با مجوبه به عنسوی و مدح خواب...
امجد والا شاهزاده عباس میرزا رحمن مکرا فقا نه بار که از دل...

شب سیاه برف از نظر چه آهرمن
صباح طلعت خاور جهان تجلی کرد
بوجد خاطر آفاق در جهان روزی
چنانکه رستم قارن بر ...
همین بس است که دیدم در این ...
رخش بدیدی اگر آفتاب عالمتاب
برابر و اش بر نشسته آیه و اللیل
بهشت بار خدایم پدید شد آنروز
بنظاره که نخستین نمود بر عالم
صبوری دل تو فکر های غصه
زدهر آنچه خوش آید حکیم را از آن است
مگر نخوانده انواع روز کار ...
بصد هزار حیل دهر با حلل با شد
اگر تو عاقل و آزاد مرد ...
ز راز این تل خاکستری کس آگه نیست
نه دفتر تو هزاران هزار دفتر ...
دمی بدر که زندان پا کجا زرد
که کار خنجر هرگز نساخت چینی ...

پدید گشت سلیمان روز با مغفر
زمجمع حبشی زادگان نماند اثر
رسید ترک نگارم که رفته بود سفر
بوی محشان و بعل چون شکر
هزار قرص قمر رسته بود دور سحر
بیادی ز رخجالت دگر نمد نظر
ز پای تا سرش از نکند کرسی بهتر
ز پای تا ز سر دور گشت نحس صغر
هزار منظر آورد جلوه زان منظر
دگر بباغ اهل گل صبر شد بهتر
که بیش نوش بود وای عزیز زندگی
مگر ندیده اقسام کار های بسر
چه نو عروس نهان کرده خویش ...
مباش غافل ازین حقه باز زود بار نگر
براستی زگلی هیچ نیست خیره خبر
بجویم از غم ایام کرد دا فزونگ
غمی که در دلت آید پدید پاک ببر
چنانچه چینی هرگز نزد آهنگر

بشیر روز در آمد چه چمچم ... نشید
ز موج عشق همان شاه بهار زرین بال
بسان رحمت حق بر دوده خود و آورد
مگوی لعل بگوش که رشک آب حیات
عجب تر آنکه ز بس کبر و ناز بود ...
هزار توبه اگر خوانم آفتاب او را
عرق نشسته بر آن عارض بهشتی
نمود مرش بارادت منش ...
چه گفت گفت مرا خاص عالم ...
اگر ملال تو ز اندوه روز کار بود
بغیر نام نکو هر چه هست ...
وفا نکرده جهان با کسی ز نام قضا
ندیده روش با آن جواب ...
برای راه تو اکنون بزرگ ...
سرشت مایه کیهان رزال ...
بیا بقیه عمر خود است غنیمت دان
بنوش باده عشق و بنوش جام ...
زمنکوی مرش نیست مرد کاشی ...

ملکه نوح دل ای کشتی فنا لنگر
چو دید صبح چه گبر دی کشد لشکر
گرفت روز خوش آیت چو تیغ کجید
بزیر پرده نهان گشت خویش سرتا سر
جهان پر نوا شد چو دیدش آن منظر
چه شد بر اوج فرو شد ز زاغ ...
ملکه گردم از مرحمت نمود نظر
مگوی موی بگوش که رشک مشک تتر
بدیش صفحه فرماندهانش فرمان
که آفتاب ندیدیم با کلاه و کمر
چنانکه برورق گل فشاندابر مطر
کشود مش پی آسود کیش بند کمر
بجند صورت محبوب ...
سر خیال مخار واز این مثل بگذر
گذر زجمله والحق تو از بگو مگذر
نبرده است بسر با کسی جهان ...
بود ز راه دغا بس زگوهر و گوهر
اگر بدیع جهان بیا بیادت باد
ازین نمط بسر ایم که خدمت دفتر
ز با لعبه بود در بقیه بار بمفر
مساز گوش بقول فلان جمار ...
چنانکه کاشی هرگز نساز دا ...

[illegible]

تو نقش بیده کو را مبارد جاهر
نه هر کوکشت چه پرویز با دو صد [illegible]
نغیر شاب بکو دیده ز بیرو [illegible]
بود همین مثل از آفتاب روشن تر
ز قلب اصره آنجا پی فروش آمد
لبان قلزم عمان که است بیجاور
بکوی مدح بخاصان راه داد
خدای خسته از همرهان ورا [illegible]
بشارتش بجهان رسد فتح و ظفر
نکهه داند از نسیم صرت جزاکر
از آنچه فتنه اندر دل جهان انگیز
چه لولوئی که شکسته است رونق گوهر
فزوده رونق اکنون کمال اهل نظر
الا که هست دعا ما اثر برفت بحر

ز اسبابه چه محمد ز اولیا به علی
نزای جبل هر کز نیابد از غراب
ازین مثیل بود کار کردش دوران
مسلم است که کیستی کدای لا ادری
نمای راستش جان از ولایت آرایش
مه ز کوکش مهر یا وه گوی بی معنی
یکی ز جمله خاصان عهد خوش آمدن
فتاده است بسر بجمالش فتوح فتی
شنیده که ز او ناداست علی الارض
در انتقام که حکام عدل در داد بود
شد تو مرتبه خانه در ربا اشتر
سزد که گوشش این شاهزاده والا
همین حسین دی آرسته است در دانش
زمانه گردد هر دم برونق و نوایش

یقین نمای که دیگر نزاید مادر
صدای مشتری هرکز نکرده [illegible]
زدود شعله فرا به ز نور مهر بعهر
فقیر زر بخند پادشاهی چو فقیر
نیابی محکم دل را مجوز را بشکر
که آورده است پدیدار از چهار دهر
شنو که هست لباسش دلا ز بان گیر
تو کار مرد هنر مند را عجب مشمر
ندیده را بجز کوشته داد خبر
بگیر داد همه خصمان ملک بی لشکر
روشنش جهه بگاید بصیقل لولو تر
بهر خلق بخوبی نباشدش بدبر
مصور است سطور معانی از مصدر
چنانکه از همه به خواه او بخاند کم
شوند مدح گذاران مرا ساکر
مرا بهشت بداند آب کوثر [illegible]

در تأثیر صبح وصال و بشارت شدن شام فراق و متوسل گردیدن بشهسوار اولوالابصار

هزار طوطی و شکری هزار بلبل با
کهی لب لب او همکیی می بسا
چه خنده باز نمود او شکر بکجا
کهی بمهر شدم نزد آن گل بکجا
کهی بکاشانه زندی شدم من بیساله
کهی کشنده شد او همچو کبک دهما

هزار سوسن و سنبل هزار نرگس گل
کهی بصبح آگهی نظر بودم دبس
کهی نگاه جمالش زد ذوق بکردم
کهی بجنب زدستم ربود نرگس
کهی ملاعبه بر سوی خرمن [illegible]
کهی همین گل سیمین گرفتی [illegible]

هزار ساغر گل اسپر لولو انوار
که آفریده چنین شوخ لعبت فرخار
کهی بیاد جمالش بشوق بودم کار
کهی بشب کشودم ز فتحات نگار
کهی معانقه بر خوی خفته رخ یار
کهی بغنچه من چیدی ز گل گلزار

(کهی ز فرط)

[illegible]

کهی ز فرط خوشش شد او مرا بحر
مرا مشام بشد پر ز زلف مشکینش
بغمزه عشوه شیرین ترش [illegible]
سزد که حور شود خادمه بدرگاهش
بهمچو شب که نگارم همی کنارم بود
عجب شبی بسرم بود وصل عمر آن بود
نه اهل درد که بردرد دل کند درمان
خوش آن شبی که مرا یار در بر بنشست
بدین طرب که با دل ما کف زد [illegible]
بان ویره که از خاکسار دل [illegible]
رسیده نوبت آن تا بهی مضی کرم
چه اشتران بگل مانده ماندم [illegible]
کجاست اهل دلی تا علاج نماید
ای آنکه جان ده و جان بخش جانی تو
چه میشود که ز دریای رحمت [illegible]
مرا که نیست بغیر از تو بخشنده [illegible]
ز صد هزار بگیرانیا فتم محرم
رها نمای مرا از تعلقات جهان
ز طعنه حاسد و فاسد ببینم [illegible]
ورا که گفت کشتی رسته کو هر نظم
مدد بغیر تو از هیچکس نمی جویم
خدا نه و خدائی خدات [illegible]

چنانکه کبک نشیند بدوش باز شکار
چه بید مشک جا بجا که بر سر [illegible]
سزد که حور جانش شود خدمتگار
اگر قبول کند هست فی المثل [illegible]
بکوی شب که بدآن شب هزار [illegible]
کنون فلک سزوی فکنده مان [illegible]
نه توتی که رسم باز اندر آن [illegible]
که ای به هر تو شهور شاعر [illegible]
نه آنچه راز شود باز در لب نظار
یقین ربوده دل از بندگان هزار [illegible]
چه حیله کو شه و ویرانها [illegible]
نه یاوری نه انیسی نه مونسی در کار
برانجلک زده بجای مان [illegible]
بهر کجا که تقصیر کنند در اقطار
رهانی از غم ایام عسر [illegible]
مراکه نیست سوای تو غمخوار [illegible]
که هر کسی نشود دهر قابل اسرار
ز خوی خلق بد خلق دهر ناهموار
هر آنکه مثل تو عاشق شود [illegible]
که عاقبت ثمرش فقر و فاقه [illegible]
مدام ورد زبانم توئی [illegible]
بخشم آنچه بگویم الی بروز شمار

کهی بدست کرفتم دو جام [illegible]
عجب مدار که گویم شد [illegible] آفاق
ز شرق و غرب هر آنجا که [illegible]
چه جای حور خداوند حور [illegible]
من آن نغام تعجب کنان دعا کردم
نه طاقتی که کشم بار این فراق
هر آنچه کویم فراموش و مرا [illegible]
بگوش و هوش بگوش بنوش باده [illegible]
ز شوق عشق همان دلبر همایونم
ز وضع زهد که در کارهای او [illegible]
مصاحبی که علاج غمم نماید [illegible]
خوش است اهل وفایی بیاید [illegible]
بورطه غم امروز یا علی مددی
بغیر در که تو ملجا و ملاذ [illegible]
بخلوت غم از دست روزگار [illegible]
هزار تجربه کردم [illegible]
گذشت عمر عزیزم بس است محنت [illegible]
کدام یک ز محنهای خویش عرض کنم
ورا که گفت دهی دل [illegible]
هر آنچه میشنوم یا شنیده ام [illegible]
هزار محضر خطی [illegible]
پس ای بمرتبه ات [illegible]

کهی بشرب از آنجا [illegible]
ز شیر و شکر و از بوی نافه تاتار
ندیده و نشنیدیم این صفت [illegible]
سجده میش چه زندابانک یا اولو الابصار
که یا رب امشب وصلم فراق صبح [illegible]
نه قدرتی که رهانم تن از کشاکش بار
همان قضیه بر است که [illegible]
صباح صحبت عشاق در وصل [illegible]
معلقی زدم از صدق دل [illegible]
بر درت ز اهل سرازان چه بار [illegible]
چه روی داده که محفظ و فات [illegible]
برود خانه چشم چو سیل [illegible]
کجا رواست که کلب تو این چنین [illegible]
بنمای رحم که کارم گذشته است از کار
بحق فیض وجودت [illegible]
بیان حکمت هشتاد [illegible]
بعشیه روز و شبم دست [illegible]
که بهتر از خود این خاکسار [illegible]
ورا که گفت [illegible]
امیدوار تو ام زیر گنبد [illegible]
هر آن زمان شنوم [illegible]
کسی که [illegible] درکن لکان ندارد [illegible]

[illegible]

(از شاه)

(رواهار)

روادار کند عجز در برجیا
رسانیم جلی الاعظم و شهان برکار
زنید و غصه اید هر و خیل بد رفتار

در مشکلات جهان راهی کنی آسان
الا که مرغ بهاران حسین زند بهوا
حضور خاک ره توش حال الاه را

مرا ز خاک ره دوستان خود بنگار
الا که بر دمد از خاک لاله فصل بهار
رهای از کف این مردمان آدم خوار

در شکرگذاری شب عید ماه مبارک رمضان و در خواستن می معنوی از ساقی باقی و حالات آن شب است

کس با تو دکار در کر بر شعار
دیگر بتوان خود شان شود کار
چون شیوه گفتار پی خوردن کردار
باری است که افزون شود اندر کار
وین سبحه سجاده سی پاره ورد
تا رنگ رخ زردم از و سازم گلنار
فرمود که با رو تو ام آسوده دولت دار
هر شکر هزاران نغمه ست نگه دار
ساز نده نواز نده برآزنده زنار
از صورت کشمیری کار و لعبت فرخار
دل دست تو او را انجم هر حسن سیار
ماه رمضان رفت چنان سال بپایار
در غربت و با کربت و بیدار هم دینار
نه طاقت آن تا بروم در خمار
از شش جهت و پنج حواسم جار
خون شد جگرم ماندم از این غصه بیمار
بانگی بزد از سنگ بمن کرد غبار

ما انجه ز نظم همی نظم بداد
بعضی شب و روز زندگی جمع زر و سیم
عمر از ده و چارم سوی ملک ایران
کی تشنه این راز نهان فاش تمام
اسباب طرب را بادب باز بیار
فرمای بخدام که را شکر یان
دنبک زنف عشق خوشت مست جنان
بر هر شکری رشته او تحفه باو
چون جامی از دست تو سرشت بنوشم
قدسی دهان چو نکه از این نظم بخواند
معروض کنم حال یک افسانه تمام
پوشید جان چون سرش جادر بک
در فکر که آیا چه شود بر سرم اب
آسایم از آن اید هر دلی بر شده چنگل
چون آنچه جمعیت و اندوه بدیم
بگرخیم از شکری باک غضبناک
کای از تو بتنگ آمده هم دل

تا روزه بسی روزه کم افطار
زیرا که مرا کار کسا و آمده بازار
رفتند ز عشاق کسی نیست بیدار
تا انچه نماید سر کهکرا بار
از حال من خسته کسی نیست خبردار
جاری شود از دیده ساری شده رخسار
نا داد بجرم من از این چرخ جفاکار
کو نیدو از زند شب تا رلب تار
کوئی دو هزاران بود دم شهید بخمار
هر دانه یاقوت دو صد لؤلؤ شهوار
مشکین شود خاما مام از جانه زرتار
خوبان جهان جمع نمایند گهر دار
برحضرت از حالت خود دوش شبانه
پرگشت در دشت ز زنگی سیه کار
یا انکه جهان روز من نیمه بخوار
پالان گهم و هر لحم گشته افسار
سر دفتر انها غم دلدار ستمکار
او گیم از ترس پس گوشه دیوار
دی از تو برنگ آمده پس دیده خونبار

(در کثیر اعمال)

آن یک بزمین برد از شه شه تیره نگ
کستاخی و سوراخ بسو باخ کرزی
سوداجنون بر سرم آنقدر فرزنشد
ناگاه یکی شعله کشت هویدا
باناز رسیدند و مرا بر سرود
وستم بگرفتند و ضو دند بلطف
کار بگه نخستین بمودند چنین بود
زیب بر تو و ساختم انجا مد ازیبا
زان صبح یکی حور وش و بوی بنفشه
ش خان همگی رطل گران سر بکشیدند
ما از زمین تا بسما بود بهشتی
آن وجد که با مجد در آن بجد جنان گشت
فریاد ز یاد از همه اطراف بپاشد
آن باغ هزاران در ناسفته بمود
در هر طرفش بود فراوان نواها
در هر جان دیده ببستند بخنده
ناگاه بتی بر سرم آمد ز ره لطف
برخیز و مخور انده ایام از این پس
من بار دگر زندگی از سر بگرفتم
پایان برسید آتش ممتاز بتر شد
بار دگرم باز نمودم چه جان من
الحال مرا وست مدامان تو با شد

وز آن یک بکسی کف تو راست بپا
در دست گرد و غم عشقی تو گرفتار
کوئی که سراپام فرو شد بسر خار
رخشنده تر از صبح وصال شب دلدار
در گوشه وحدت زده ام خیمه اسرار
چون ابر بهاری که ببارد بچمن زار
شستند ز آلایش دهرم همه یکبار
طیبش سرم انداخت دو صد نافه تاتار
بر خواست بیاراست چپ و راست بامیرار
کوس لمن الملک زدند یش نابار
از شرق الی غرب بدی عیش پدیدار
بود دو هزار آتش بوی گلستانها
منظور تو کوئی دو هزار است سزاوار
بر عرش خداوند کشیده مدتی هشیار
از ناله زیر و بم آن گلبن و گلزار
آن باغ که دیدم سر مستی هشیار
بگشود از آن پسته خود بس شکر بار
ایام بهار است کنون تا بشنو اسرار
چون گشت بهشتی وش من غمخوار
مدهوش شدم بار دگر تا در رخسار
نه باغ بدیدم و نه نرمشک و دلدار
ای انکه شاهان توراست حاجب دربار

اکنون هزاران فن و صد حیله بیسند
جمعی که مرا بر سر شفقت بگرفتند
جان بر لب و لب بر هم و دل آه شرربار
از پشت سر شعله شوخان کمانکش
کو با که به چار کیم رحم نمودند
بردند مرا بسره خود تا که رسیدیم
وانگاه یکی جامه خا دند به بیمار
دل در عجب از شرم سرم ز ازرجند
آورده می عشق تو گوئی که ز کوثر
دادند مرا جامی از آن پس بخر فتند
الغصه اگر شرح نمایان باز بگویم
تا چشم مرا دید بدی حوری و غلمان
جز نام تو ساقی نشنیدم که بگوید
تا دیده بهم دیده هر شاخ درخت
بودی دو هزار آتش خیابان ز ریحان
افتم نوای جان بر دز هوشم
فرمود طبیب تو بیالین تو آمد
آورده حبیش لمی سوی دل ام
سوگند مرا داده که غیر از تو کوتاه
داننده گواه است ندانم که چه بگفت
دیوانه صفت هر طرفی بازدویم
سازی تو مقبول عامل دین کلک

خود را پس دیوار نداری تو نگرعار
آن طعنه مرا بر سر عشاق شده سربار
کا یا بتالم سر حالم چه شود کار
پیوسته بهم گشته چو ترکان کمانکار
زان رخ که گردیدند سرم از جبه سیار
با چشم که بدی حاجب او ماه کلهدار
مشکش چو حریر خز و رخش گلنار
چونان صف محشر که ببیند که کار
آورده شده از سوی داور جبار
هر یک بنوائی مترنم شده بیکار
کرد و دو هزاران نغمه طرب افزار
قد سرو بر رفتار که شکر دهان یار
آواز انا الحق شده برگنبد دوار
طوطی بد و قمری آمده دراج بپار
بودیش هزاران ز هزاران گل بیخار
دیگر نشدی تا طعام ز لب گفتار
عشق است که بنوده تو را چیس و بیمار
بگشود و دو کر بار ز رخ معدن اسرار
در دهر کسی را بجز دم سر دوسالار
بجا عت یا بشیر کرده بر من افگار
غیر از تو ندیدم بجز دم یا یار وکار
از فیض نغماتش ز غمهایش بیکار

(مسمط)

جز ای بت سنگدل مرا با دیده ...
بشکسته سر چنبر تو عنبر تاتار

وله

اکنون که زمستان بود و نوبت بستان

وله

منظور رقیبی و دهر با اغیارش صادق

وله

ای لعبت یکتا عجبات و ملکی

وله

پاکیزه‌تر از عشق تو در دو جهان دیدم

وله

تا روی تو دیدیم ز جان بگذشتم

وله

امروز تو را عاشقم از اندل بگذر

وله

دل بردی و خون کردی از دیده ...

وله

بسیار عزیزی سر کوی تو بودم

وله

تو قبله‌نما من چه نبات ...

وله

ای چشم سیاهت بلا شهلا ...

وله

مسمط بر دیده و درخواستن می باقی از ساقی
معشوق و از بیوفائی دنیا صحبت نمودن

غیر از تو مرا نیست دگر غمخوار / بستم ز سر زلف تو بر گردن زنار
آن باده جلال است ز دست تو به بستان / قربان تو بادا جهان باده پرستان
هر جا که توئی هشت بهشت است و بستان / باروی تو بود و جهان پرده پندار
با عشق تو بر دیده‌ام از خلق جهان / ای روی تو پاکیزه‌تر از گل بجهان
دل با تو بود دگر کار ندارد بجهان / ما با تو و بنگر مردم بود دگر کار
در عالم خوبی بخدا هست قشنگی / خوش نقش نشسته این رخ فرخنده ز رنگی
شکرانه آنکه براین آب و رنگی / دست آرد لم را و جو غرفه و دستار
با اینهمه رنگی که برای تو کشیدم / مانند سر زلف تو قدی بکشیدم
تا عالم دیدار تو دلدار رسیدم / غم گشت فراموشم اتابه هر بسیار
من کافرم از غیر تو یاری بپرستم / بی باده و یا ساده من از عشق تو مستم
هر طور که خود خواسته خدمت هستم / بنده سر کارم بسر و چشم و دو ...
مینای مرا جو ز نبیذ تو پر ... / ای طالب اهل نظر ای عشق مطلوب
بگذشته دگر صبر من از حضرت ... / غیر از تو و ذکر تو مرا نیست دگر کار
پیوسته سرم ... / پا تا سرم از عشق تو پابند جنون شد
پرسید اگرم از کرم احوال ... / عنهای تو بر ... شد
تو قبله و من سوی تو بکشیده سجودم / دل را فرح از ابروی نازت ...
از دست مرا رفت دگر بود و نبودم / روی تو و یا ماه و یا شمس ...
هر رشته دلم هست دلی از تو ز چشم / شاهنشه خوبانی ای لعل ...
در فرش تو آوازه رسانیده ... / تقطیع رخ ... از دگر ...
وای از لب تو ساخته صد جا دو ... / القامت آراسته پیراسته ...
عشاق تو را دیده رود آب فرات / دل بی تو نی آتش و در بین ...

(تا چند)

غیر از تو بت ساده مرا نیست دگر یار
می نوشد و حجاب از رخ گلنار ...

ایضاً

نور رخ تو شام بود در و شبستان

ایضاً

هر ... از روی تو صد رخ ...

ایضاً

سر تپ ای بره و سر هنگ ز نگی

ایضاً

از بوی تو خوشبوی تری ...

ایضاً

افسوس که بود شب وصل تو ...

ایضاً

در طرز ملاحت همه آفاق محبوب

ایضاً

بیچاره زبانم ز غم هجر زبون شد

ایضاً

یک عقده دل از سر زلف بگشودم

ایضاً

بر چشم اعادی تو من ناز ...

ایضاً

بارانو قامت بکی زان ...

ایضاً

تا چند نا غافلی ای سرکش ... / این رشته پابستم ازل با تو پیوست
راه شکربانی که می با دو پیوستند / موی تو قسم خادم شکوی تو ...
تا هست جان نیز جانانه ... / نو شین لب من نو شین گفتار ...
ایمان عزیزم دلم از چه ... / چینی ز رسد دیده بصد دیده ...
دنیا که گذرگاه محل گذر است / پائی که در امروز جهان برق روانست
آتش که درانبر زده خود ... / افسوس بر آن نقد بهشتی که گذشت

تا کی زر زر و دستی خواهی تو مراد / غیر از تو دلم نیست اگر هست ...
بس تو به نمودم که سر زلف تو بگشت / با چاره ... کسی از عشق تو ...
از صحبت صوفی ... / دین و دل و جان داده ...
تا عیار جان ... عشق ... / دنیا به تو بسپرده همه خالی ...
سر خیل جان سرور و سالار ... / هم محو رو غمخوار ...
اسرار ده عالم اسرار تو باشی / عاشق چه بود ...
بی لطفی تو ساخته جانم ... / استادهمی فرق ده ...
از بخت و گشته ... / مانند تو بنده و بجهان لعبت ...
تغییر او هر دمی از اهل جهانست / جز نام سلاطین کیان کو چه ...
یکچند دگر خاک گل کوزه گرانست / پس بهتر آنست دلی ...
از دانه خیرات ز ... / در آب و گلش آنچه ...
یاد آر دمیر که ... / با حال چنین حاصل این ...

در مذمت دنیا و دل نه بستن بر اهل او و تحصیل نام
نیکو نمودن که از حاصل عمر آدمی است

بشنو ز ... / تخته ... اظهار
چون بسینه تو دلبری ... / ... که سازش تکرار
با دو لعل چه تحتها الانهار / ماه رو حور خو بدیده پری / که بجا بان سرد شو د سالار
با دو زلفین حامل الظلمات / پر شود جهان ز غالیه بار / کرشکر خنده نماید باز / بشکند از شکر لبان بازار
چون بگیرد دو زلف ... / دل بربندد دیگر ... / با وفائی مجوی در عالم / زیر این چرخ گنبد دوار
خاطرت گر عزیز ... / خواهش از کس مساز ... / آنکه ... / بیوفائی بود ... اندر کار
غیر نیکان حضرت ... / تو برانید هر و اهل این ... / دل چه داوی ... / خود پشیمانی آوری در کار
زنهار ای عزیز دل ندهی / که بسامان رساندت ... / این عجوزی که نام او دنیاست / کشته چون ما و تو هزار هزار
دل خود را بجا ... / واگهی گشته ... / سهل از دست ... / ... دکان تو دل ...
شوی گرد ... / خشت ... / دهر چون نقطه ز پرکار است / ما بجز دیدیم همچنان پرکار
خاک کردیم عاقبت بجهان

ای برادر

ای برادر جهان چه سنگ بود
بس شنیدستی این بد فرها
نام بجو جهان نما حاصل
عامل الدین ز بیوفائی دهر
مشو امیدوار در مقام خوف و خطر
مخوان تو مدح کر مدح حضرت نبی
مجو بغیر خدا از کسی تو راه نجات
ز بیدمی نتوان یافت بوی الوان
هزار مرتبه ام آزموده شد انگار
بشوی دفتر اوراق کاینات تمام
ز صد هزار گهر سود می نخواهی دید
وگر بهره در آنی روی دوی گهر
بسا ز بهتران صاحب دو صد کاغذ
بسا ز با هنران دیده شد از انعام
هر آنکه دید بفهمید آن ز چه این حکمت
یگانه مردی باید که بر جهد از بند اوهام
سفید بخت نداند که اوج او چه شد
یکی بگیره و جان مانده سوی بدبختی
بهیچ چیز مدان شرط در معیشت جز
بدست قدرت او دان تمام قضا
ولیک نکته نغزی بجا طرم آمد
هر روز کار هر آنقدرت آید افزونتر

من و تو چون سبو شکسته هزار
باکسی سر نبرده این غدار
تا بجز دی ز عمر برخوردار

مکس دار و در شیر بینی
کیمیائی که هست در کهنی
فی المثل مور را مکن رنجه

غافل از زهر و رند آدم خوار
کو بت نغز ای پسر هشدار
نرسد تا که مدت از هر مار
کن نصیحت ولیک خود هشدار

خطاب با دل و توکل بحضرت باری تعالی عز اسمه و توسل با ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

گوی نعت کر نعت حضرت حیدر
ز شرق و غرب جهان شو تذکر تا با دم
که هست این خبر از جمله صحیح خبر
درخت خویش بگیر ز بیخ میوه بار دگر
چو نیست اسم رسول امام منتظر
مگر ز صدق روی چاره ده کوهر
شود بهیچ حرارت درد دو صد گوهر
که هست بر سر هر کارشان هزاران سر
که بود تا نگرشان میان خاک تر
نکته مطلع از کار و بار یکدگر
هر آنکه حجت برت از نهران حجر
سیاه بخت نماند که حجت بلا خیر
که نیست چاره کارش بسوی نظر
بخت بد نتوان چاره ز بوک کر
هر آنچه هست بذرات بارگاه قدر
که بهتر است بنزد خرد در شیر دیگر
بدان تو تجربه روزگار افزونتر

سوای ذات خدائی دلت نگیرد تاریک
سوای ذات مقدس بغیر احمد و آل
مگو که گفت بدیهی بدیهی آن باشد
سیاه بخت خدا را نشنیده توان ساخت
فزای بر دل و جانت شریعت نبوی
اگر براه هدایت روی تو در هر کار
مجو کسی که نشد با تو یکدل و یکجان
ز هر سری دو هزاران ثمر زدی چاپلد
بسا بدیده بدیدیم صاحب هنران
بگفت پیر جهاندیده ام مرصع گوش
مگو که هست زخرف عبارت ابرار
یکی بمیسری کار چو هست ادری
یکی ز تنگی اندر بلا بمیرد زود
ز کارهای خداوندگار لیس فی
از آنچه با هنر و بی‌هنر مثل بزند
دو صد هزار کنی حاصل ار زر تجربها
نما قبول جهان عرض حاصل الکلام

بغیر ذات خداوند خالق اکبر
اگر گلی کنی روی خویش پرگهر
پناه خویش بدان قال کس مکن باور
چنان خزان بگل افتاده بخت با بار
خود آفتاب جهان کی شود بصد معجر
نمای جای برادر ره لقب حیدر
مسلم است که رحمت نمی‌شود بهدر
مکن بقول کرار دو تو را هنر بنگر
چنانکه دیده بدیدیم دیده اند نظر
که بود دست خدا قصه قوت علم برتر
که وام بخت بود و هنر ز دود نشر
ببین بگوی و بپرس تا بیابی دست بار آور
ولیک کارش از هر چه هنر دود خوشتر
یکی است غوطه زنان سوی گوهر بتنها
بغیر احمد و آلش کسی نیافت خبر
هزار تجربه شد تا نوشته شد ابتر
بزیر پای سپری شرق و غرب تا بسر
که زین نمط سر آید مطلع دیگر

(اشاره)

حدیث عشق تو بشنیدی ز اهل هنر
نظاره کن تو بد منطق بنگر آن امر
اگر نبود سر عشق از محمد و آل
اگر نبود در عشق محمد و آلش
اگر نداشت سر عشق پاک احمد و آل
یکی خلاصی از آنها بدید اندر بحر
بنزد بخردان سرمه بود در گوهر
ز کبر فرعون موسی زیان نیست بام
لباس رزم بپوشان تن مخنث را
کسی که راه شریعت برفت و اهل ولا
مرنج از من و دل ره مده بپریشانی
وگر فشند برت در جهان پسندیده
سوای احمد و آلش اگر کسی گوید
حق آفریده صد و بیست و چار هزار رسول
بپرده که نهان دارش ز قدرت خود
رسد قدوم رسولم چه در سرای فنا
خدا نه ختم رسالت با و نمود تمام
خدا بزرگی دارین بداد شان هر دو
ولیک چار دهم حجت خداوندی
ز فیض او برسد تا ظهور رسیدیت
پس ایمن نیز منور کل کار همه جهان
نما توکل خود خاص بر خدای کریم

اشاره در عشق حقیقی و تجدید مطلع که مقصود از آفرینش کون و مکان بطفیل وجود مبارک حضرت ختمی مرتبت و آل او صلوات الله علیهم اجمعین

فرو برکی اندک زمان نبود دگر
نبود ارض سماوات و گردش اختر
چگونه یافت خلاصی خلیل از آذر
یکی نجات از ایشان بدید اندر
اگر تو سبعه آیات خوانیا از بر
بحیله می‌توان یافت ضوء شمس و قمر
که صدق و کذب ار کش گرکند تو کر
بد اندازه چه گویم ماز خیر و رشر
اگر که مرده و یاز نده دام تو را جاگر
بقول عارف و عامی بروز ما بگذر
که زیر چرخ منم هر علوم را از بر
همه با مرحق آمد ز پشت یکدیگر
یکی رسول سراست معظم ان سرور
جهانیان همه خاک رهش بباید بر
نمود ختم بوی نیک جهان بکسر
که کارشان چه خداست دل نشین
با مرحق بود او پرده حجاب اندر
همه او امر او تا بصبح محشر
که گرگ میرد اکنون لباس میش ببر
بجو توسل پاک از محمد و حیدر

بود ز نور محمد صلی الله علیه و آله بود ز نور علی
ز عشق پاک نکون چرخ ایستاد بپا
پیمبران که یکایک شنیده بر
تمام واسطه نور پاک ایشان بود
ز بو مسیلمه با آن تمام شعبده اش
چراغ یزدان از بنده کی شود خاموش
حقیقت این بود استاد کیمیاگر را
یکی نصیحت نغزی شنیدم از استاد
اگر قبول نمودی و خوش پسندیدی
هزار عارف دانا هزار عاشق حق
بدیده باز ببین خود بچشم عبرت بین
هر آن یکی که باید خبر بیاد وی
جهان بپا نمودم مگر کجا طرایی
یگان یگان همگی آمدند تا رفتند
پسر عمی چه علی داد و دختری چه بتول
شریعت نبوی است چار ده معصوم
سرشت ازلی چو نکته مقتضی دار
خدا ز رحمت و فضلش بناز دامن کرم
بجوی عشق درستی بسوی احمد و آل
نجات مسکن ره او بسیار دل زیر

بود اول او ز آفتاب روشن تر
که بیستون بجهان ایستاده سر تا سر
که آفتاب و مه آید جلوه گر بنظر
که هست تا که هستی خواهد او چنین جبر
بهر کدام ملابشر و باکستر
وگرنه هیچ نبودی بدهر زیر و زبر
بمصحف احد لایزال کو چه خبر
هزار حادثه گر خیزد از دو صد معبر
چه حاجت بسندان تنگ و آهنگر
تو را از راه وفا گویم ای دو دیده بصر
قسم بحق که خود آسوده بیکی خاطر
مکن قبول که از کار حق دهند خبر
ولیک قول خلافش مکن بدل باور
رسان بقوم خود از من ای رسول خبر
محمد و علی و فاطمه شبیر و شبر
رسید تا که رسالت بختم پیغمبر
پدید کرد از آن صلب یازده گوهر
همه ز نور خداوند خالق اکبر
رسد بوقت و جهید مکر ان بشر
ز دامن کرمش دست سالکان بکسر
مجوی راه فلان حق باز فهو نکر
که گنج است که خاصگان نشان بگذر

(هزار رحمت)

هزار رحمت حق با دعا آل الرسول
ز رحمت ازلی بر سرم ببارد اگر
هزار شعر بگویم درین قصیده دگر
چنانکه گوش کسی بر نخورده باشد از او
مرا که بهره‌ی دی بود سالهای دراز
مهیا بحق عز و جاه احمد و آل
دریغ و درد بهار جوانیم بشد
دریغ و درد ام از اعمال زشت خویشتن
ولیک باز همی شکر چاره سازم کنم
چه بخت رفت و مراد وصل دلبر از کف شد
کذا ز بخت بدم را به بهر در بیخو
هنر بهم چه کنم با دراز ولایت خوش
نه قدرتی که کشم بار روزگار فی
مدام درد ز بامم چنین بود در لب
ز دست خویش بنالم تا نالم از خویشتن
نگر بس عجبی آیدم ز بد بختی
ولی چنان زندم راه چرخ کج رفتار
بجز راه ولایت نیا و رندی
بخطر غم غربت ز پایم افکند
هنر آنکه از ایشان تهی کنار کنم
بپاس همتم بر آید جناب عال دین
ولی ز شاعری اسفند حاصلی بود

همم درین معنی و مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عز اسمه و متوسل گردیدن بائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

بدون آنکه یکی از شعر انقلاب شاعر — رسید تا که سرم عشقی از محمد و آل
ز عشق پاک رسیدم مقام فضل و هنر — هزار ذخر بجرم ز شعر شد ظاهر
نگاه دار ز آفات رهزن دل و جان — چه دل بروز و شبش ذکر حضرت
بیاد دار دم آن بخت خواب رفته — نهال عمر عزیزم دو صد هزار افسوس
که صد هزار مقابل بیا ختم کیفر — دریغ و درد که آن اسب که نوزد بود
مباد کرد دم این بخت چیره باز بتر — دریغ زانکه اقبال وزان نغم و ناز
بجز خیال نماندست مر مرا از بر — بخیده روز جهان شکری بدشنم داد
شنو ز حالت روز و شبم تو بخته دگر — بروز چشم تار تیره بود از شام
چه سر بریده یکی مرغ نیم بسمل — چه بنده روزی اگر در غمی دچار شوی
نه قوتی که رسانم خودی بکام — بجان دوست بمانده پایم از رنجی
که کاش هیچ نزادی مرا همی مادر — ز طعنها که بسر آیدم ز دشمن و دوست
بزخم خورده ندانی چها کند نشتر — مرا ببادیه افتاده است مقام
که یافت می نشود در برم بلاجز من — بحالتی که بآفاق ناپسندیدم
بدین و تیره مرا روی دهر دو اندر — فغان ز فطرت این مردمان آدم خوار
مدد کنند شیاطین صنف — بظاهر ار چه بانسان ولی چه جوانند
بخطر غم این همیان خوش — نه چاره که ببرد دلم شود چاره
بصد هزار حیل نیست چاره بکجم — نگاه گاه اگر یک نگاه نه کونم
که هست این سخنانت ز شعر بد — بسان سرو قد گلرخان همه موزون
گذشت آنکه گرفتند شعر — بیا و گفتن اشعار را کنار گذار

که گرد بردی خبر و در گشت ز شر
هزار نکته بجا آرم درین دفتر
که هر یکی شود از دیگری بسی بهتر
شدم بحجسته سخنوری و راد و نشور
که تا مجال ندیده صورت شوهر
تمامی شادیش اندر دو داد افزون تر
بسان بیدی گشت در جان لرز
مرا سوار همیکرد روزگار بجز
که داشتم همه با وصل نازنین دلبر
هزار زهر فرو دادنم بجای شکر
بشام هست جهان پیش دیده ام سقر
بدانی آنکه چه خاکی همیکنم بر سر
که نیست دست رسم تا رسم بیک کشور
ز کو بیا که تنم راست نیشی از خنجر
که نیست هیچ امیدم رسد ببالین بر
نخست کاری ازین کار ناجابجا
که اکثری چه سباع اند دل با شر
که هست باطن شان از زنان کمتر
نه آنکه تخیری در غمم شود غمخوار
ز مهربانی آگه شود ز حالم اگر
فتاده نوز زکلک بصفحه لولو تر
دگر منفعت ارز آنکه میشود دلکدر

چو این سخن بشنوم غصه‌ام شود افزون — بسان مار گزیده به پیچ اندر
بهو که گیا گر هم زبان چه زبان — گرفتم آنکه بخوانندم از جماره تر
بگو کی دو هزار هزار دادم بیش — بخورده ام ز امیران چه ما
بر آنکه اینهمه اعمال خویش کردم فاش — چه حاجت است بهو من ای دو نور بصر
بیک مدیحه چنان سیم و زر برافشانند — که خیره ماندی از او دهر دون هزار نظر
زمان بحانه نشانند زر و گوش — کشند گار زمان در فراش شاه و پسر
اگر مصاحب ایشان شوی بنا حاجی — بدانی آنکه چسانست از دو کاخ دو در
خوش است آنکه کنم روی خود بجانب حق — که آفریده او بند مومن و کافر
عزیز بار خدایا بحق جاه خودت — که نیست غیر تو را آفریدگان ازبر
بحق جمله پیغمبران درگاهت — که در رضای تو بودند در وفا خوشتر
بحق ابن عم برحقش که میخوانم — هم اوست حیدر مرحب شکار در در
بحق کشته ز هر جفا امام حسن — که داد در ره تو جان پاکش آخر ور
بحق آنکه ظلمی که دید آن مظلوم — تو آگهی ز تمام جفاش سرتاسر
بحق زینت عباد سید سجاد — که جن و انس همی باشدش ستایشگر
بحق حضرت جعفر که خوانده اند ورا — بافتخار ره شرع صادق جعفر
بحق قبله هفتم امام هشتم آنکه — که بد گمینه گدای درش دو صد قیصر
بحق خسرو دارین محمد تقی آنکه — نمود صبر بجور بلا ابا ای داور
بحق عسکری آن زور بازوی اسلام — که زور رواج همی یافت دین پیغمبر
کنون بما بود او چیو ای همیا — بغیر او نشود از جهانیان یاور
بحق هر چه مقرب بود بدرگاهت — بحق حالت درماندگان آه سحر
بحق جمله گذشتگان ز نیکانت — بحق رتبه آینده کانت هر مهتر
چه میشود که ز درگاه کبریائی خود — ز غم نجات بخشی مرا ز بحر و زبر

چو بر طلعت ام از این صفت فرو برد — بباید آنکه بپا چار کرد وش اسپر
بدست خویش ملالم هم برسد — ازین قبیل شعار است بحدد در
کنونکه عرصه بازار این فن است رواج — بدین روش بپرم نشسته جای
کجاست شد ندانم در دست کرده‌ان — که بود فرش همی سایه عرش افسر
عجب زمانه عجب خلق عجب ستمکاران — که غیر سفره برغر خبان زفت نخر
بجانه آنکه شناخت طرفه ماه — خبر ندارد از و روز میرود لی زر
زیاده بود که بر خواندست همین سخنان — که قیمت زر خالص شناسد زرگر
شناسد او همه راز نهان زمین و زمان — بهر چه خویش تصور کنی ز خشک و تر
بحق رحمت و فضل و بخشش کرمت — که تا صد عوالم از کثرت بحر
بحق خاتم دین رسل امین الحق — که وصف او نبودی ز امین و الیسر
بحق زوجه او استان صدر جلال — که در حقیقت دین اوست دومین مصدر
بحق شاه شهید آن امام تشنه لبان — که در رضای تو شد پاره پاره از خنجر
بحق جمله انصار آن غریب و شهید — که تشنه کشته شدندی ز اکبر و اصغر
بحق تاج ولایت محمد باقر — که هست خاک رهش تاج خسروان بنظر
بحق موسی کاظم امیر اعظم حق — که بس ظلم جفا نوش کرد چون شکر
بحق آنکه رضی که آن غریب شهید — چشید زهر جفا را ز دست آن ابتر
بحق جاه علی النقی ستوده دین — که داد او بره شرع زینت و زیور
بحق مهدی هادی دین امام زمان — که هست قائم آئین حق بفتح و ظفر
بزرگوار خدایا بحق پاکانت — که در حضور تو دارند قرب بحد در
بحق جمله اطفال مضطر و معصوم — بحق جمله بیچارگان بخوف و خطر
بقیه عمر مرا این سرایچه فانی — سحر همی بسر آور رهان ز رنج سفر
نخواهم آنکه شوم تاجدار آفاق — ولیکه خویش شوم صاحب کلاه دگر

بچند روزه که مهمانم این سرای فنا
هرآنچه از کرم خود مرا ببخشانی
چه گویم آنچه خود آگاهی از زبان حالم
نمای چاره بکارم که چاره سازی
ساز دست سؤالم تو کوته از دو جهان
بقیهٔ عمر مرا در محبت
اگر بغیر تو بر در دچاره سازی بود
ز شرق و غرب زمین و زمان ...
بهر طریق که در اقضای حکمت تست
بکارخانهٔ احکام لایزالی تو
زهی جلال و جمال است کبریائی تو
چه قدرت است بگوید کسی که آن ز چرا
بفضل خویش تو توفیق طاعتم بنما
بقدر ذره از بحر جود کم نشود
گذشته آنچه نه بخشیده بهره از ...
بگیر دست که غیر از تو دستگیرم نیست
سحرگهان چه در آمد همای زرین پر
بخواند در همه آفاق نام ...
زعید او به ثنا برگشود درج دهان
چه گفت گفت دگر در زمانه یار خدا
خدای خوی و خدا قدرت و خدا ...
خدای قدر و خدا دانش و خدا آئین

بیا و بیشتر ازین رحم کن بمن مضطر
از آن خزانهٔ حاجت ببخش و کم مشمر
که رنج غربت و ظلم زند چگونه شرر
که نی مناص و معین غیر تو بهر محشر
نخست از کرمت و آنگهم ز خاصانت
بغیر آنکه تو دانی بچند ماده دگر
مقام عرض با و کردمی ز خیر و شر
مرا شمار ز مور ضعیف هم کمتر
رهان ز رنج جهانم ز این و آن ...
وکیل مطلق شرعند چارده گوهر
که جمع کرده متفرق جسمهای صور
چه طاقت است که گوید این ...
که بی نصیب نباشم ز خوان ...
که کشتگان همه سیرابی ...
بباغ رحمت آن باغبان شود بهتر
هر دقیقه بچشم آمدیم دو صد محشر

بچه گردم و دیوانه وار بر در و دشت
به جست سال شد آواره ام ز یار دگر
بغیر درگه خاص تو غیر احمد و آل
بحق آنکه تو هر عصر دوستش داری
بغیر روسیهی بکرم شامل است
تو مهربان تری از مهربانان جهان
یک آفریده تو نی جز تو چاره سازی نیست
زیک اشاره تو تبدیل یار بخش بسعد
وکیل مملکت خسروان بود هر جا
پس از اوامرشان شیعیان خاصان
یکی بامر تو گردد به نیم نان محتاج
چه امر امر تو و حکم حکم خاصانت
مباش راضی ازین بیش تو تشنه ...
چه باغبان بدرختی ثمر ...
سوای سوختن اندر خت ...
چه محشری که جهان او بود بدیده ...

تجدید مطلع بر مطلع و منقبت فرمانفرمای کار خانهٔ قضا و قدر مولی الموحدین حضرت امیر المؤمنین حیدر ارواح المقدسین له الفدا

بیا فریده لسان علی یکی سر در
خدای موی و خدا رتبت و خدا مصدر
خدای صدر و خدا منش و خدا منظر

خدای جوی و خدا طینت و خدا کردار
خدا جلال و خدا رایت و خدای کل
خدای کار و خدا رتبه و خدا مقدار

بچند بردار بار غم بجوم در
بجاه حیرتم اکنون فرو من مضطر
خود آگهی که نه بشناختم در دیگر
بفضل خاص خود از ... نگر
بزرگ دهم فرمان بهم از شر
ز چار موجه خلاصم نما به نیم نظر
زامرت از کف خاصان ...
بیک نظاره تو تغییر ده قضا و قدر
پی اطاعت فرمان برند که بگر
که فیضشان همه فیض تو است اندر بر
یکی بحکم تو شاید بملک اسکندر
تفضلا برهانم ز رنج های بشر
رهان ز طعنهٔ این ...
مسلم است بباغ او ...
که سوز دار آتش آید برون خاکستر
بغیر دل ز غم ... بشد ...
نمود روشن از انوار خود جهان ...
نواخت کوس انا الحق بنام ...
نمود منقبت ذات خواجه قنبر
خدای رای و خدا طلعت و خدا منظر
خدا جمال و خدا آیت و خدا داور
خدای داده بوی آنچه آمدست منظر

خدای تر دیش ساخته ز خلق کریم
ز صدق پاک که کرد آن ضمیر پاک خویش
اگر نه خویش بود حق چه گونه خود بگو
مگر نه هست چنین گفته ز خدا و رسول
چه در ولایت شه نیست آن عبادت
پس آنچه هست برادر بجو ز احمد و آل
برو برادر دنبال صاحب ...
بچشم کور چه آید ز پرتو خورشید
مرو بجو ز خدا و چارده معصوم
بجوی هستی از وی نجاح حاجت خویش
کنی تو رو بسوی محبت یگانه عصر
خوشا کسیکه در این عمر او ...
نمای عاقبت کار ما بذخیره حشر
بحق منزلت والیان والا شان
شب فراق که سر ست تیره گون چه ...
طراوتش چه بود رو در ...
حلاوتی که از آنچه بجان و دل ...
بخنده جامهٔ ذلت وی از تنم ...
ز شوق دوست ربوده از قلب صبر و قرار
نوا چه بود بدی ... علی ...
در میانه در چونان نزد خلق تمام
بقول شکر بدگوش ما ...

پدر عظیم و خداوند حرمتش مادر
مترس هر چه توانی بگوی عالی تر
بود بدست همایون او قضا و قدر
مگر نه هست چنین نادرات آن ...
مدام نیز ندار قهر دست ... بر سر
براه صدق نما دور دل ز نیک و دگر
که فرق دست ریحان ...
ز لحن خوش چه رسد لذتی بمردم کر
مده ز دست تو معصوم زاده کان ...
بر آفتاب ببین است زیرا بر اثر
که هست کار خدا اش بیان ...
جهان ز شرق و غربش شوند فرمان
فرای و ستی این چند روزه عمر ...
که زامر او ز قضایای حق دهند خبر

ز شرق و غرب زمین و زمان ...
مخوان خدا و خدا آیش بخوان که ...
یکی سخن بسرایم کنون حدیث از
اگر کسی بجهان صد هزار سال کند
که تا بر در جهان فنا و را بیرون
هزار رحمت است شود دلت ...
نه هر که صاحب جیشی حباب ...
با قضای زمان رونمای ...
هر آنچه هست جهان خانوادگان رسول
چنین بود تو بتکلیف کار امروزت
خوشا بحال کسی او شود بوی نام
مهیا بجلال محمد و آلش
بحق هادی مهدی دین امام زمان
بعقبیه روز و شب عمر عامل الدین

خاتمه قصیده مردف بردیف وحلاوت وخوشی می معنوی و حدیث عایشه در مراتب وجلالت منزلت شاهنشاه زمره اولو الابصار

فکنده جامهٔ عزت ز اطلس و در بر
فروغ روی خوشش تا بجان ...
بروز و شب که کند مدح خواجه قنبر
که خواهش تو ... شاه ازدر
شنو ز شرح نقش ز افغان فلانه ...

چنان بکام دلم لذتی ز تو بخشید
ملحن روح فزا آمد و مرا بر خواند
کدام خواجه همان خواجه که ...
بوح شاه نه آنست انکه بشنید
اگر شوند جهان جمیع کاتبان ...

از آن مقام چه مقدار شخص بالاتر
صفات ذات خدا ... فزونتر
اگر تو شیعه پاکی یقین کنی باور
همه عبادت حق طاعت رسول بشر
مخلدش بنماید بسوی هر مستر
اگر دعای حقیقت کند ز الطف اثر
دهد تمیز بود او ز جیل اهل بصر
نه آنچنانکه بباطن شوی بکل اندر
بهر کجا که بود نسل پاک آن سرور
بهر مقام در آفاق کو تو داری سر
خوشا کسیکه در آیند بهرش او شود یاور
که هست قدر هر آن یک بروی ...
که خاک مقدم او را شهان کنند افسر
رسان بگیرد تکوی ...
بر نجت عشق می حق بکام من آن ...
برنگ چون گل نار و بطعم چون شکر
زدود عقده و غمها فزود نور بصر
که میوه برسد از بهشتیان ز بر
که رشک رفت بماه و دو هر از آن ...
دو دست خویش گشود از قماط ...
که کشت عمر دو باکند او دراز عمر
وگر تمام نویسند مدح جن و بشر

هنوز تشنه از وصف او به توان گفت / بخالق ازلی کو چه مدح در دفتر
بقدر دانش خود هر کسی کند اورا / بمدح شاه کشاید زبان اگر
رسید تا بمقامی که خواجه بار دگر / همی ببوی مناجات خالق اکبر
هر آن دعا که نمودی بدرگه سبحان / نمودی عرض الهی بر تبه حیدر
زخواب عایشه برخواست دید نبی هیچ / عزیز و اشرف عالم رسول پیغمبر
بدید نور خدا را بدرگه الله / شدست گرم مناجات آن پیمبر
ولی دعا چه نماید یگانه گوهر / قسم دهد که خدایا بحیدر صفدر
از این معامله طاقت ز دست عایشه شد / چنانچه راویش از دست لوا یاد
دگر نماند بوی صبر و طاقت و آرام / روان دوان چه خوش آمد بر پیمبر
ز ابتدای جهان تا که آدم آدم شد / بایمند هدایت کنند کان پیکر
در آن زمان بجوابش شهنشه دارین / چنین ز لطف بفرمود مر مرا دختر
هر کجا که توجه نمودمی دیدم / ندیدمی تقرب فزون از آن مظهر
جان و هر چه دراو را مثال گشته درین / علی بود بوی از امر فیض حق اکبر
بزرگوار خدایا بحق ختم رسل / بحق ابن عمش آن شه مظفر فر
بحق یازده اولاد پاک اطهارش / که هست مرتبه هر کدام مثل پدر
مرا مساز تو محتاج ناکسان زمان / مساز خار و ذلیلم بهر در و دربدر
بس است عمر تمام اندر این سراچه فانی / مساز در بدرم بیش از این ز آبخور
مرا و خلق جهان زار ما بی از اندوه / هم از خزانه جودت بیشتر و دیگر
ز طالع بد و دست کم تو واقفی یارب / که هست کوکب بختم تبه به پا آخر
بغیر رحمت فضل تو چاره سازی نیست / بساز چاره‌ام ای کردگار حی داور
اگر چه غرقه عصیان خویش یا اللهم / ولیک عفو تو از جرم ماست افزونتر
مکن ز رحمت خود دست سالم نا امید / ز فیض رحمت خاص چاره کن ای

ولی همینقدر از عشق پاک او باشد / که عاشقان نتوانند دیدن مصدر
حدیث است چنین خاتم رسل بجناب / شبی بعایشه آشنا بود هم بستر
حبیب هر دو سرا شافع زمین و زمان / بشد بدرگه یزدان فرد آن محضر
بحق دست یداللهی آن پسر عم من / که قدر منزلتش را تو دانی ای داور
بی تفحص آن برگزیده دارین / همی بجست چه عقرب رسید برج قمر
ز داوری که مراد است میان عرش / تمام راز دلش را بحضرت داور
بحق مرتبه مرتضی علی ولی / بفضل خویش دعا ها تمام مستجاب آور
بی تجسس بود و مدح شخص که بود / کمال مدح گذاری ز دوستان چو
چه گفت گفت ای رهنمای خلق جهان / مگر نخست خدا بر تو ختم پیغمبر
کسی نبود دگر در که خدا مقبول / که تا خدای نبوی خوانی ای گل با ثمر
من آندمی که مناجات حق شدم مشغول / بکاینات مرا دیده بود در ساغر
بیارگاه خداوندیش ز مردم با / یکی بسان علی در بر حق اعلی تر
اگر نه لشکر بودی نماندی این کشتی / اگر نه دریا بودی نبودی لؤلؤ تر
بحق فرق پر از خون آن امام تقی / که ریخت دامن محراب سجده
ز حاجتی که مرا هست اندر این وادی / بده بعرض دعا هایم اثر ما ناثر
بجز تو دست سوالم کس نکشته دراز / بحق فضل و کرامات بر دوام تو
ز ذره کرمت گر رسد در این عالم / ز شرق و غرب رسیکین
همین بس است که خود مهربان تر از همه / ز فوق مهر پدر تا که مهربان مادر
توانی آنچه کنی طالع بدم نیکو / و یا که اختر بختم کنی بسعد قمر
مرا ز چاه غم ای ساعت ای کریم برآر / مکن ز رغم عدو ظل دولتت بر سر
چه خوش سعادت فهم از گناه و کارم / ببخش جرم نا دانیم ز خشک و ز تر
بابروی همه دوستان مخصوصا / که آبروی مرا نزد این زمانه ببر

بحق ناصر خود یک مثل بعرض آرم / دگر بجز فیض تو گر تشنه سنگ خورد چه باک
تو گوییا که وفاهای عالم / وفات یافته رفته است در جلاد دگر
بجرمهای کرمهای حضرت است آر / که غیر تو نتواند کسی شمار اندر
ببخش از من مسکین تو سیئات تمام / بفضل و رحمت از جرمهای من بگذر
الا که برود از باغ و بوستان سنبل / الا که دیده عبهر بود و بهر صور
تا محب علی شادمان بهر دو جهان / بدانطریق که شایسته دانی ای داور

هوا نمانده ام اکنون که بجرم شب / وفا ندیده‌ام اندر جهان ز خشک و ز تر
چه برق عمر عزیز از کفم بدر رفت / بدانطریق که بگذشت دوش باد سحر
با بردی بزرگان بارگاه جلال / بعاشقان که بپا و ندر راه خاصان
کنم دعای فقیرانه دوستان / مستجاب بفرما شود خوش خاطر
الا که چرخ بود با خور و ستاره و ماه / الا که میوه زد اندر نظر هسر و صور
تو دانی آگهی ز همه حال عامل الابرار / رسان درخت امیدش تو زود بر بثمر

افسوس نمودن در عمر گذشته و شکایت از روزگار و جفاهای نااهلان

روزگاریست که من خدمت بیخواب / با همه رنج مرا تا چه باید بر سر
تا کجا باز رسد روز مرادم به شب تار / یا چه آید بسرم سرمستی از سالار

متحیر شده‌ام از همه اوضاع چنین / متفکر که خدایا چه شود آخر کار
گفت روزی بی پا و چلم تو بیجای کن / صبر بگذشت ز گرد روز ده روز شمار
آگهی بایدم این نوع تحمل کردن / صبر چون نیست دلم را نبود هیچ قرار
حالم این است که در طالع من سنبله بود / حالم این است که خون گریه کنم لیل و نهار
گاه میسوزم و گاه از غم او میسازم / گاه از آتش هجرانش بگریم زار زار
گاه لب را بدعاهای تو سازم باز / گاه از پرده دل شام نوازم بکنار
گاه بوی خوشش از لوح وفا میشنوم / آنچنانچه مرا نافه رسد از تاتار
گاه اندر پی دانستن عشقم ز صد قد / همچو منصور انا الحق بزنم بر سر دار
گاه سر را بگریبان غم آرم همه سر / غیر دل در بر اغیار نگویم اسرار
بهتر آنست که بر هم نگذارم دفتر / خوشتر آنست بشویم ز سیاهی طومار
از خموشی بکف آرم گهری بی همتا / طوطی ناطقه را دور کنم از گفتار
لیک با شک تر دهقانی بحیات / با کمال است بر بحر دان همقدار
هست آن حصر که اندر پی هر دنیا / همچو گفتار روانند بغرق مردار
چو نکو بی سیم و زری نور نماید ظلمت / وآن هنرهای تو یکذره نیابد در کار

چکنم محرم دل نیست که گویم غم دل / که چاره‌ام کیشم از خسرو یکجو کردار
بر بوده است دلم زلف رخسار قلعه گاف / بفزوده است مرا رنج نهان آن دلدار
اختر باز ندانم که چه نوبت آید / ایندرخت علم تا که چه بار آرد بار
گرچه افلاک هویداست بیک گردش وقت / لیک در هجر مرا بار گرانست این بار
گاه تاریک شبان ناله استانم گیرم / گاه روی آورم از غصه بروی دیوار
گاه جانرا هدف تیر ملامت سازم / گاه از آه زنم آتش در دل نگار
گاه در بارگه دوست ره جاه و جلال / یوسف روح عزیزم کشم اندر بازار
گاه مانند در خانه یتیم آن کوی / دیده ام دوخته در روزنه آن شوخ چو مار
ای خوشا حال کسی کو بوصال است مدام / فارغ از خیل حوادث شده در خوار
چندی از کار شوم دور و بگردم خاموش / چند روزی ره خلوت سپرم از گفتار
چه ثمر نظم که کونی و نیاید بثمر / خواندن سوره یس چه ثمر گوش حمار
نیست آن عصر که از بهر یکی نظم صحیح / سیم و زر را بنمایند بگوینده نثار
گر شوی در هنر امروز تو فرد عالم / یا چه موی تو ز سرپنجه نمالی افکار
گشته بر سخرگان یکسره بازار رواج / ساده کاشند و لوندان همگی بر سر کار

نقطه آسا شده‌ام بر سر انگشت غم
ای دریغا که ز کف عمر عزیزم بر شد
چه بگویم تو از کجروی بخت نگون
وانگهی بستر من خاک شود بارم بر
رفته بگذشته ز آینده همین دانم و بس
نی متاعی ببرم غیر متاع خجلت
بار الها بنجاوندیت ای حی قدیم
بحق مرتبت عزت خاصان خودت
صبحدم شد بدر میکده‌ام بار گذار
گفتم این بهترش است روم میخانه
خواستم اذن و شدم تا بر باده فروش
من ز حیرت عجب افتاده بپای فکرت
گفت می نوش ولیکن منما بدمستی
ساغر روح فزاینده او نوشیدم
اختیارم شد از دست بگفتم با خود
بیشتر زانکه رود جان عزیزم بکنار
باز آسوده‌ام از غصه عمر بشر
مرغ فلک بی پر و بالی چمن زار حوت
زاغ غم را تو بهر صبا
روزی آید که برد مرغ روحم ز قفس
گفت ای عامل این حق نظر از لطف نمود
صفت باغ و نهالان پر از میوه بگو

زهره دهرست که کرد به سرم چوگان کار
نشد آن روز که باز آیم ازین غم بکنار
آنچنانست بیک قرن نیابد شب بار
عقرب آید ببرم سینه خورد افعی مار
غم دل با که نمایم ز جانم تکرار
زین قبیل آنچه در اظهار نمودم اخبار
باقی عمر ز جانم غم دنیا بردار
حاجت بنده شرمنده خود زود برآر

صبح جمعه فتوحیه و بدرگاه حضرت احدیت جلت عظمته مناجات عرض نمودن

دیدم آنجا دو سه تن باده خوران کس یار
که چه حالات عیان آیدم از دیدار
تا که آگاه و خبر دند رقیبان بنهار
باز شد بر رخم آفاق هزاران گلزار
ایملا روز شباب طرب یاد بیار
قبل از آنکه مرا تن بسپارند بدار
چند ظلمی کشم از دست عدوی مکار
بامید کرمت مغزه زند شاخ چنار
بزنندی سر آن کو شد زنگی کار
بیجا بگری پیک اجل ساخت شکار
با گدایان درش بنمائید رفتار

گرچه من روزی اگر در عیش آنی در نزد
روزی از راحتی آورد سپهرم در پیش
چند روز دگری هم برسد عمر بسر
غیر بخشندگی پاک خداوند کریم
بسکه در روز و شب این عرض مکرر کردم
از بدیها که مراهست وگر خوب نشد
طاعت بندگی و خدمت خاصانم نیست
عامل آلدین و گر این باقی عمر تباه
گاه در گریه و گاهی رخ هم بخنده
خواستم ساغری از شاه جهان آمد برد
شوق عشق تو چه از ذوق پدید آمد باز
صورت هر صفتی جانب هر گلزاری
عرض کردم سوی خالق بی مثل و نظیر
تاکه باشد تن غمزده‌ام جان باقی
پرده غم دگر از بام و در من برچین
صاحب باغ تویی قدرت تو فرمان
نه مرا قدرت آن پر زنم از باغ برون
من بر آن مژده دو شینه که با عفا
هر کی چون بصداقت قدم آید ز راه

از من و رنج من و حالت من یاد بیار
یکه و صد روز دگر خون دلم داد کنار
خویش و بیگانه مرا بار بسپارند فرار
دو جهانم تو دفاینه ازین بار دو بار
خود خجل از همه اعمال خودم ای غفار
عمر بگذشت و نیامد بدعا یاد آثار
برسان بهره بیم اتفاطام قطار
بگر بهای بزرگان جلالت بسپار
بوی می برد ز جان صبر ز پایم رفتار
شاید از باده بجود دفع کنم رنج خمار
گاه گوینده در نیاز جهان غفار
داد ساقی بکفم باده عشق سرشار
بانگ الفتح بر آید ز در و از دیوار
صفو بود چه نزهتکه صد رالا بنهار
که تویی قادر و قاهر ابدا لیل و نهار
تاکه ایام مرا برشده اشعار شعار
ره بدنامی آفاق ز جانم بردار
کی روا زاغ غمت گوید فرقم منقار
نه مرا طاقت آن بار برم بر سر بار
کردم از عشق رخش گریه شوقی بسیار
باز دارد کششش از کف جمع مکار
باغبانش چه نماید بخزان و بهار

در صفت نشان کامل که هرکسی با جمیع الفاظی با تمام نرسد

(آمد درختیکه)

آمد درختیکه ده‌ها میوه شیرین بر بار
گاه از بهر فروشش برساند بازار
گاه آن غرس بخوار نستم با اهلان
او همه صبر نماید ز جفاهای چنین
گر توانستی از آنیم برهانندی تن
عامل آلدین تو از آن پیش که آیی دربند
سر بنه در ره حق سر دولت فاش مکن
شده عهدی که همه حیله در و مکار
در پی نان جوین خودت آلوده بود
رشیدات بمردی زوال عهدی
غرض ای همچو من افسرده دل و دانا
آنکه بیجا خوانی بجنایت اگر هم باشد
آن بصارت که مراد است جدا از تکبر
برس قلب هر آنکس که ز ندا او اکبر
همچو نا خوانده بوده ز هزاران اعلم
آنچه گفتم بخدا و بعلی و آلش
دوش از غصه مرا جان بلب آمد بدیار
صفو کاغذی آن لحظه بیاد درم دست
یادم آمد که چه بگذشت زمان ماضی
در قرارش بنظر آمد یکدنیا دل
از طراوت که پدید آمد از هرگهری
راستی بس نغماتم که هویدا گردید

سر نهد پیش دنیا بریخ که چند سر بار
گاه از آن میوه هوسی بکشد اندر بار
میخورد سنگ و کلوخ از کف هر نا هنجار
چونکه ماند است چنان در غم دوران ناچار
یابدی گردش آفاق بپاداش رفتار
بیشتر زانکه کشی از دل جانت آزار
هر خسی محرم اسرار نباشد هشدار
همه تن پر ز ورو سالوس ره بگذار
تا مبادا دهد این بوی کباب آزار
کار الفاظی خود را بنماید تکرار
چند بی تجربه آری بخرابات گذار
کمبیت مفلس بخند هیچ اظهار
زشت و زیبای نهانی ز صفاره کیار
چرخ با آن عظمت در برش آرد زنهار
با خراباتی او فقه اصول است بکار
راه اقرار خودم را بنمایم بکار

افسوس نمودن روز کار گذشته و بیوفایی اهل دنیا و صفات آنهاست

خوردم اندوه بسی از غم پا پرگار
درد ارش ز نصر اشک بیاید گلنار
کو تیا لولو تر آمدی از دریا بار
در دیوار بوجد آمد از آن بی گفتار

باغبان آید و هرجا که رساند دستی
دست تا میرسدش میوه و پس میوه خورد
گاه زخمی خورد از عربده بدمستان
آنچه غم که رسد بر سرش از دست دورت
در جهان جور رسیدی ز جفا و ز تعب
جز ره پاک خدا و علی و آل مرو
همچو دونان مرو اندر پی ادوان ز خری
صد هزاران یکی از عارف کامل بود
بجهان خانه خرابی که ندیدست بعمر
میزند لاف کرامت که منم فرد زمان
نشناسی تو خرابات بذاتی کامل جهت
رو نماید بکسی عاقل و محرم باشد
شرق تا غرب بداند ز ثریا و ثری
سالک راه و راطی مقامات همی
با همین مختصری را که بشرح آوردم
آنچه در صفو اینده قرین شعر شد
بنوشتم ز مقامات ره عشق همی
بوالعجب آنچه مرا جانب هر گلشن ری
بار هر یک طرب انگیزتر از بار دگر
پرده عیش بکشتر بنز دم حسنی

میوه می چیند و گاهی کند از بار انبار
تا بچه‌چی که بپایان برساند از بار
بس ستمها سرش آید ز عدا فرون شمار
پای در گل بود و شب و روز ز غصه گفتار
پای وامانده بگل مانده در اینکار چو خار
خانهائی که نشستند گروهی عیار
نز دهر حیله ورو رهبری کاسه سیار
که همی شرع و دولا پیشه نماید رفتار
فقه و یا نحو و اصولی که نماید اظهار
خواهم از باغ نظر از نیامم چه چار
از چه پیوسته بهر جا بروی موشک وار
عاشق خویش شناسنده بهر کوشه کنار
مالک الملک سپرده است مر او را انگار
آنچه خواهد بشود کرد و فرمان بردار
خود دار هست و تو را واقفی از شعر شعار
نیست پنهان که عیانست ولی از من یار
نظر بقی که مرا طاقه ماند از گفتار
خامه را باز نمودم ز قلمدان بکنار
ابر شستم تن خاکی ز قرار و ز مدار
طرف دامان شد از دیده بسی گوهربار
بلکه صد بار بدش نیز ز نرخی شمار
چنگ آورد لحیا صفحه بر سر کار

زیره بم را

نیم وهم را نوازنده کی آراست زود گفت ای چیره سر و خیره دل هر شبها
خواهی آسوده کی از باده و دوشینه ترش کار آسان برت از چه نمائی دشوار
غمها دور که آمد ره ایام سرور وقت آن شد که شوی روز کدامین با
باده را که چه خورشید بود درخشنده با صفا شو بادب کوش و غم از دل گذار
تا بکی میخوری اندوه که پیرار چه شد تا بچند اینهمه افسوس بری دو دولت
ساعتی آر فراغت بگو دست میرا که تو را در همه آفاق نه پیدا شد یار
یار آنست که تا هست ز وی اش نبود بجز از او درگرت یار نباشد دوبار
یاد دست آرم همه انواع که بود دست دار وانهمه برت اقسام کلان بخار
چند ست آنهمه اسباب تعیش بکر کجا رفت همه آسوده ای بس بهار
کو رقیبان تو آن نادره کردار نیست که تو را در غم و در غصه نخوردی غمخوار
کو همان ماه رخانی که ازیشان بود که هر آن یک مثل بود چو ماه دو و چهار
راه هر یک نگران گشته گی کنگ دری چشم هر یک به دلارائی آهوی تتار
چه شد امروز که تا زند تو دیگر با خود تو نوبادر این چرخ که سازد فنا
تا بکجان گنج صد رنج که از دست شدند اول آن بود که دیدی چه شود آخر کار
گفت معلوم تو را از صفت خلق جهان آنچه دیدی که بدیدی جان اختیار
بهر آن بود که تا بود تو را سیم و زری همه فرمان برت آن یک ز یمین یک ز یسار
آن یکی کرد اطاعت که برو باکه وانگر در پی خدمت که برباکی با
نیست آن یار که بی سیم تو را یار شود تو چو یار بر و در هم و دینار که ار
آنچنان دنیاری کو عسر تو جاوید کند نه چنان دنیاری کو غیر آنداد کار
هر قدر سیم و زرت هست جهان یار از آن شد همه افزون ز حساب و همه بیرون ز شمار
آن یکی آید کند اظهار منم چاکر تو دیگری آید و گوید تو ام خدمتکار
سیم و زر چو که نداری برو آسوده نشین هر چه خواهی ز خود است جوی مدار دیار

عامل الدین مخور افسوس که هیچکس گذشت

در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات جلت عظمته و قدرته

لیکن امروز نما کار که کار آید کار

هر شب از غصه در این گنبد نیلی فام

معروض داشته

کاه بیکار ز اخوان شوم و که ز ستار

عرض کنم بازار خالق خوش گاه روزی شودم خلوت کاهی شب تار
تا بکی بار خدایا ز غم دهر دنی غصه بارم شود و رنج بباید سر بار
تا بکی پشت فلان کار بد بر اینجا تا بچند از پی مرسوم روم بر در یار
تا بکی دوش کشم بیهده این بار جفا بی سبب تا بکی از یار کشم دل آزار
نوش نادیده چرا بایدم اندر دل نیش گل نا چیده چرا بایدم اندر کف خار
نه توانا که کشم رخت از این ورطه برون نه نجیبا که رهانم تن از این قید و چهار
نه مرا قوه که دوشم برم این بار گران تا رهایی شودم از غم دهر غدار
کاه چون مور کمر بسته روان از پی کار کو کند بهر علاج دل خود چاره بکار
گاه در رهن فلان روز شود پوشش تن که قلمدان و گهی خرقه و گاهی طومار
یارب اینقدر امانم مده این باقی عمر که نکردم بر خلق تو من باقی دار
خود بیا و ره ای و بار کرم خواهی برد خویش دانا و توانایی اندر هر کار
خرم آن بنده که فضل تو شود شامل او تا که عمری بود پشت زدی بر خوردار

عامل الدین ز تو در حسرت تو سید است

طرحیه و تاسف در گذشتن عهد سلف و با قدر بودن

که بیابان برسد باقی عمرش خوردار

سپیده دم که سیاهی جهان شد از انظار

اهل کمال و بعید رسیدن در ایام حال بدین مقال

نخند تیر اعظم ز دیده زنار

دوباره پرتو خورشید عشق بازآمد هزار یوسف مصری پدید در بازار
نشست بر خرد چون بسند شاهی نماند که خبر دید یا اولو الابصار

بکوی خوبان بی اختیار بشتابید که مرده زنده نماید بیکی گفتار
نخبه غلغله در عوالم عشاق فتاده لوله زیر گنبد دوار
بگوشه سر غم چپ و وادی حیرت بکرتی ز جفاهای دهر ما اینجا
به تیغ غصه چنان مانده و رطب آشفته هر آنکه دید مرا خواند مرغ بوتیمار
رسید دوستی از دوستان فرخ پی مرا بمژده پر و رسیده روی بر دیوار
نشست و دارا و هم را سود و شد بیدار چند چنان طبیب که آید به بستر بیمار
چه گفت گفت مرا ای سلیم وادی هیچ ببیهوده که گرد جهان بیک مقدار
بخطر فی نکرد همیشه طاق سپهر مباش غافل ازین دهر پرفن عیار
بپای خیز که ایام و جد و نخوه آمد خیال بیهده منما ز خیال محال
باب عشق بیا رای زین ابر الی سخن غزال بود هم تو آتش تاتار؟
چه عجب دل آواره ات نساز تعب برای گنج تن و جان برنج و غم مسپار
وطن ز دست برون رفت غربت افتادگی شدی تو دور از آن همسران یار دیار
بیاد آن شه مع العسر یسر را بر خوان فرح نصرت آید ز خالق غفار
بخشش که ایا عسر دای دیرم مدار با من شوریده سر دگر سرکار
نه سیم و زر بودم آنکه خرج تا بایم و هم بباده و با باده کان شوم دلدار
نه بر کمال یکی قدردان بود این عصر که تا کرو نکتاید برود هم از کار
چو برق رفت زد ستم دریغ عمر عزیز بجان رسید دو که از جان نبد و دستبدار
در این خیال چرا روز کار این بودم گلی نچیده و بد رستم خورد هزاران خار
عجب تر آنکه ز من ناگرفته بار چنین دوباره باز بده و شم نخندید سردار
ندانمای چه شدند آن نجبه کردان که بود حاتم طائی غلامشان دربار
اگر بدیهه تغزی نمود شان شاعر بپای او همه داد بدو سیم و زر بسیار
چه حال رود کی آرم بیاد شرم کنم بگو بما که فرود شویم اینچنین طومار
بعهد ناصر دین خسرو ستاره سپاه که گرگ و میش گرفته کوهسار قرار
ابو المعالی کو خواجش تو قاآنی هر آن چکامه سرودی بدولت دربار
بهر قصیده نغز آنچه می بداد بدش هزار تومان یکجا قه شال اسلوار؟
اگر چه دهر ترقیت در عوالم عقل ولی چه چاره که بدبخت عالمم ناچار
مرا متاع نباشد مگر متاع سخن زمانه الیت دو صد شعر گویک دینار
جواب داد که با ره ای برنج قرین قران بخت بدت درگذشت از هر کار
کسی ندیده و هر جا بود میوه شیرین کسی ندیده و درخت که و بار آرد بار
تو را بباغ سخن بیشمار اشجار است بیار آمده بر چین شوی تو بر خوردار
هزار خرقه و دستار را بهل در هم بکوش پاکدلی پاک شو ولی دستار
که کار شیر ژیان را نمیکند روباه تفاوت نماید پیاده پای سوار
بزیر طاق مقرنس همیشه جا شد ز قدر دانان کاسان کنند هر دشوار
ز خویش دور نما این هوا پر استهار که تا محبت قدسی نماید دادار

چه افتتاح جهانت پدید شد از خشم

تجدید مطلع و مدح نواب مستطاب ارفع والا شاهزاده عبد المجید میرزا

علی الصباح بزن چند جام صوفی وار

بیا بداد مرا داد ساغری سرشار

حکمران ولایت اردبیل و مشکین و اضافات مدظله العالی

بوی مشکشان و برنگ چون گلنار

عجب مدار خطاش که کم من آن جناب بهر شمال همه خوب و بهر یمین و یسار
زیادمی نمایم که او ستاد گفت بود مصور دانا چه نحت الانهار
ز بر کشیدم و افزود طرز ناطقه ام همی بچید مرا شهد و شکرار گفتار
گشود بال و پر آن طوطی فصاحت این چکانند جلوه کنان لولو تر از منقار
بلی هیچ خداوند فضل حشمت عقل که نادرات چه او خسروی بملک دیار
امیر سلطان عبد المجید شهزاده که هست بحر هنرمند و جود کوه وقار

بار و سبل مغان تا که حکمران گشت او
مدام باشد از خیرخواهی دولت
رسید خلعتش از حضرت ولیعهدی
مظفری شد و بنمود زیب پیکر خویش
حسود وی شده اندر جهان برا کنده
نمود و بنیاد بنیانش یزدان شکر
بحکم او شود اقلیم دیگری آباد
الا که بحر هویداست موج اندر موج
همیشه باد شهزاده فر جمشیدی
برغم حاسد بدخوی خود بهر مدحی
رسید قاصد فرخنده فال خوش رفتار
نخست کعبه صفت کردمی زیارت او
فرح فزود و غم از دل زدود دهر خوش
چرا بملک ری بیانی ای عاشق
چه روی داده که گردی چنین فراموش
بیا جدید نما ای رفیق عهد قدیم
بیا بری بر سیمین بران سیم پیکر
بیا بری بر اطرشیان تازه بخوغ
بیا بری که خداوند شهر ایران است
بیا بری که بهر فصل موسم شادی است
بدان غنیمت عمر عزیز در عالم
بیا بیا که بجان طالبم بدیدارت

غم از چهار طرف پیچ و تاب گرد فرار
همیشه مرد جوان بخت راست دولت یار
همای فرّ همایون بر او همای آثار
رسید رایت منصورش بحر چو چار
ولیک او دست مسلم چه نقطه پرکار
فزوده دریا دریا بحرمت حضار
خزان مملکتی را کند بمین بهار
الا که دهر هویداست فرودین درکار
بزرگی که فزون باشد او ز حد و شمار

جواب مکتوبیکه از طهران یکی از دوستانش نوشته بدین نمط اخطار داشته

چنانکه تشنه محتاج است در انتظار
چنانکه تشنه رسد سوی چشمه الانهار
کجا نموده از دست یار غار فرار
چه روی داده که گندی بحال این جهان بکار
زحق بهشت و نشق محتشم یاد آر
بیا بری بر بازیگران باده گسار
بیا بری بر نورسان شیرنگار
تو را تعلیم و بااهل اردبیل چکار
حضور من در سرا روی است در انتظار
بقیه عمر خودت کم بگو نی میگسار
بیا و بار دگر پرده از میان برگیر

بر روز کار چه او چشم روز کار ندید
ای آنکه صاحب سیف و قلم تو بیشبیهی
چه خلعتی که گران تر ز جامه پروین
چه خلعتی که همی بوی عطر او چون
عدوی او شده چون مور طاس الغرض
بهوش باش که چندی بخشند زمین
برات آنکه ستایش دعا کنم آغاز
الا که در چمن ارزوی بهشت روید گل
هزار عامل دین باشدش چکامه طراز

دوم بجان و دل خویشتن ببوسیدم
نوشته بود پس از حال پرس حال خویش
مگر تو را نبود عشق در جهان بر سر
عجب که عهد مودت بشد فراموشت
شنیده‌ام که تو در اردبیل جا داری
بیا بری بر نوشین لبان خوش این
بیا بری که بهارست هر بستانش
بیا بری که مرا چشم در رهت کنون
بیا بری دگر ایام غربت تو بس است
دریغ و درد که فرسود جانم از هجران
بیا بیا که در اینجاست چشمه شیرین

زصد هزار یکی باشد او بحسن کردار
برزم و بزم ببین این امیر نیک شعار
چه خلعتی که جهان بود آسمان مقدار
هزار بار فزونتر زنافه تاتار
سران خصمش گردیده است طعمه مار
که آفتاب برآید ز پرده پندار
بهر فصول که سازم بدیحه تکرار
الا که در مه خرداد یار چو بیدار
زبان بلبل دستان سرا بدیحه نگار
کشند بر سر او شعر زر ناب نثار
رساند نامه از یار نزد من از چاپار
تو گوییا بوی عطر و گلاب بود بکار
که ای غریب و غم مانده چنان افکار
مگر تو را نبود مهر ما و گل رخسار
عجب که شرط وفا و نمکی افطار
بترد دیو و ددان سر بری کسی و سوار
بیا بری بر طلعتان نیک شعار
هزار نوع حدائق شقایقش درکار
دو گوش بر در مانند حلقه مسمار
بیا و چند زمانی بعیش و نوش گذار
نمیرسد بخیال تو حالت دلدار
بیا بیا که در اینجاست نافه تاتار

بیا بیا که در اینجاست تاج کاووس
بیا بیا که در اینجاست بوذر سلمان
بیا کنون به بصیرت بسی تماشا کن
شنیده تو بهشت و ندیده باز آئی
بیا تو باز بهر مذهبی که میخواهی
در این معامله دیگر نشستم مغز آی
تو ای که شهره شهری و عامل یزدی
رسید فصل دی اندر جهان سرد دگر
چمن فسرده چه من شد خروش شد بهر
چه گویمت ز زمستان گردش گیتی
گهی مقابله کرد و قسم با خورشید
عجب وقت مرا رانده است جز غم آب
ز شعر نغز مرا هست طرفه دیوانی
بیا ختم شب و روزی ای هزاران حیث
شدات منتظم اکنون چنین چه گویم حال
شب که گذشته دلم بود وادی ظلمات
نوشته روی همایونش آیه والشمس
چنان بی که بد نباشدات رب الارباب
ای آنکه دیده ببینی بیا و عبرت گیر
بیا که دیده و بشنیده سرا چه ببر
نخست دهر ترا میکشد بسوی عدم
ز بعد شیر فریبت دهد به نشو و نما

بیا بیا که در اینجاست مجلس دربار
بیا بیا که در اینجا است یار غار
گهی جوانه سروار و سنبل سالار
تحریر و قصور و به تحت الانهار
در این مکان بود آن لعبتان فرخ آثار
بعذر رشت منابش از این بجو دچار
بعزو ناز بیا و غمم از دلم بردار

غزلیه و اشاره در مدح جناب جلالتمآب اجل عالی آقای میرزا سید جعفرخان مؤید دفتر وزیر مالیه اردبیل

هزار نیشی بیک نوشم آورد بر سر
گهی بجای خود عقرب رود ببرج قمر
فغان ز گردش اینطاس بلکون پیکر
عطر ز خوش که پسندد حکیم نیک سیر
بدون آنکه یک از شعر آن فلان بیاغ
همای طبع نخندد ز بسکه زد شهپر
ز در رسید مرا دلبری پری پیکر
ز بوی زلفک او رشک برد مشک تتر
یقین بگفت از او خیت دلبری بهتر
مباش غافل از این حقه باز و فرتوت
وفا و مهر ابا هیچکس نبرده بسر
بیاورد پس از آن در جهان بار دگر
شیرخ سال ره و عمر خوش بسر رود دگر

بیا بیا که در اینجا بتان گشته‌خو
بیا که صحبت و صورت صلاح شیرین
بیا که باز درخشنده مهجان با شب
بیا ببین بهین غبغبان شکرلب
دریغ و درد که قدم را نبیند دانی
با نظر تو که اقرار ساختم با تو
هر آنچه باز بدیدی که گشته شامگه
حسود و طعنه بهانم زند نمیداند
بحر دل دو هزاران پدید طوفانست
غرض نه شعر شعاری کنم برای معاش
اگر بدی نبرم سر برست در آفاق
ولی چه چاره که بیچاره و گرفتارم
ز طبع تابگویم مجسته میخوانند
بهشت روی و بهشتی وش و بهشتی خوی
بهشت و غلمان کاید و بوعده داد او
چه گفت گفت ایا عمر سیده ایام
همین مقام فنا باشد آنگه دیده ببین
بخوان اصدق کلی از کلام یزدانی
همت بسیر خوری مدتی کند مشغول
رساندت چه بکجه بلوغ نماید

بیا بیا که در اینجاست شور و شهد عیار
قسم بعهد قدیمی که شایقم بسیار
هزار حور وشان از یمین سوی یسار
ز هر طرف مترنم نوای تار و قطار
ز صد هزار یکی نیست قابل اسرار
قسم بحق که بخواهم ترا نوازش کار
برغم چال حسارت بود هزار حصار
ز برگ سبز درختان دگر نماند اثر
خدایا چه کشیدم از این قضا و قدر
که بی شعور ندارد ز با شعور خبر
ندانم بکجا خواهد افکند لنگر
چه میرسد بمحل و چوب گویم بر
سخن شناس بر مهری بجا امام بکر
خدا شفا دهد عشاق زامین و ایسر
بهر دیار حسی مهوشان را لشکر
بهشت خوی و بهشتی بر و بهشت نظر
همین بس است که خانم دراخدای بر
بچیده آب دو چشمان فشانده مطر
هزار تاج چه اسکندر و امر قیصر
عطای کوثر و الحمر الی هو الاکبر
دو سالی این روش روزگار آید سر
بجای جانت از آن لعبتان سیمبر

شباب عمر بصد حیله زود برآمد   چه برق شرق که می بگذرد ز غرب اندر
پس آن زمان که شباب به پیری آرد باز   گهی ز ضعف بنالی گهی ز درد کمر
سه چار سال به منظر ز بگذرانی   شوی ملول از این تل زنگ خاکستر
بعاقبت یکی از چو بجا با دامی   تمسخرانه به پشت هندوی بگذر
گذشت عمر چه خورشید روز بر برگو   ناگهان شبی آید همی روی سخن
تمام خوانده و بشنیده با نگاهی دید   ز دوست مگذر و از غیر دوستان بگذر
بقدر قسمت آفاق این سرا داده   شدی بمرتبه خود ز همسران برتر
تخلص تو از آذوق عامل الدین شد   که گشت طبعت مانند بحر پهناور
بگوش دفتر اوراق خویش جمع نمای   که نام نیک به از صد هزار قصر زر
هزار کاخ معرّس بساخته سلف   ولیک ساختگان گشته اند زیر و زبر
بقدر قوه خود در پی معاش نکوی   اگرچه نادره عصرات و قدر دان مادر
علی الصباح بروز دراز دیر زاد   سمی حضرت جعفر بمذهب جعفر
بلندجاه و ز برآن جهت نکته شناس   که شد ز دولت اعلی مؤید و مفخر
قوام قدرت و قوت کلک شکن   مسیح وار شکسته است سحر افسونگر
صفات ذات بلندش همین بس است که هست   ز خاندان یدالله ساقی کوثر
همان شهی که گروهی خدایش خوانند   همان شهی که بگهواره بردرید اژدر
همان شهی که اگر بهر او نبود پی   نبود هرچه تصور کنی ز خشک و ز تر
همان شهی که کرده مدایحش فرمود   مهیمن ملک العرش خالق اکبر
خدای خواست که ایند و دمان کند آباد   بر تحت تعقب بجد بجاندار ایشان که
بزرگ راد وزیرا لکان جوان بخت   همیشه یا در و یار و حضرت داور
تمام طرز امورات نیک پیدا نمی   ولی شدم ز ره صدق پاک باد آخر
بگیر دست ز افتا و کان با استحقاق   عوض همیشه همه ایجاد ساز خیر و شر
بگو ز بوش و بحش و بنوش باده عیش   عدو بکال خورش میکند از و خون جگر
گرفتم این مثل و شستان چه یا جوید   بخامه دو زبانی نوشته ام بگذر
یقین نیرزد کیهان بیک پر کاهی   ز نام نام نکو به ز لؤلؤ گوهر
خدای عز و جل وفق دل دادت زود   ز تار و پود عدویت جوی نماند اثر
نظاره ز برای خدا الحال ساز   که ساز برگ و نوائی نداری باد در
قبیل ز ان طمع چند روز جاه شد   یکی مدیحه و یک قطعه از متاع هنر
حضور سلطان عبدالمجید شهزاده   که هست داور یکی شهر بحر و بر
نکوی خلق و نکو دانش و نکو اجال   نکوی طبع و نکو وضع و نیک داشتر
ابا نوشد یک محرمش در شام   که تا درخت امیدم رسد بحاصل و بر
هنوز نامه ز آن محرم جواب نگشت   اگرچه گشته در آفاق شهره ام بهنر
ثنای وی بدعا باز گو بماند   همیشه باد و شادی قرین فتح و ظفر
غریب عشق در این شهر عامل الدین   با آستان خوشت یا قسم پناه بجز

بهاریه و اشاره در بیوفائی دنیای فانی و متوسل شدن بشاهنشاه دو جهان حضرت مؤمنان امیر مؤمنان ارواح العالمین له الفداه

باز دگر باره از لطافت آذر   ابر سیاهی بیاید از سوی خاور
سوی نیار او فرو بریزد در جان   سمت یمن او همی بچلاند گوهر
طرفه همیشه که حقل از و بجز   همچو رسولی ز نزد حضرت داور
ساعتی وهره و قبه الت بهری   گاه بردم و بروش گاه بکشور
لؤلؤ لالا پدید آید از آن ابر   پرورش او همیده سبز و صنوبر
گاه شمال و گهی جنوب روانست   وازپی او رعد و برق ساند لشکر
گاه بدریای هفت گانه شتابد   کس نه بدیده بدهر همچو شتابد
گاه سرسبز بوستان بخرامد   هست بهر امر حکم خالق اکبر

وه چه بهار خوشی است آمده بیرون   از سوی هر گوشه داغ لاله احمر
لشکر دی کرده باز عزم بریت   چون ز نشاط افراسیاب لشکر زد
سرزده بیرون شکوفه از درختان   هر سر شاخی سفید چادر کی سر
گرد و را شوخی این بیت ال ترنم   ای تو بگلبستن ادیب سخنور
یکدسته شری ز بیرونا فی دنیا   ساز بیابان اینه مان بکجا بمیر
از پی پاسخ درآ ابراسیم گفتم   گوش نما کار دسته شوخ جاکر
اینکه تو دنیای دون بچشم ببینی   همچو عروسی است زشت پر زچادر
رو گفت وه که همه که بگذرد دارا   دل بکنده از جهان تمام سراسر
ساخته خود را بهر لباس ظریفی   تا که رباید دل از فریفته یکسر
روی به پیچیده ز برجا در جنت   موی کشیده بصورت او چه قلندر
در عجبم من از او بشکل و شمایل   این همه برگشته با ورد دائر
گاه تو را گرم و گاه سرد بیاید   گاه جدا میکند چو طفل ز مادر
گاه فریبد تو را بجاه و فزونی   گاه فریبانده ات بسیم گهی زر
گاه کلاه و دگر تو را بنماید   گاه نماید تو را مطیع به بکر
گاه رساند تو را ریاست و والی   گاه کشاند تو را بعقبه غضنفر
گاه چنان مهربانت بنوازد   همچو زنی کو دم وصال بشوهر
گاه چپانت ببوسد دل برباید   چون بگو شیر خواره شیر ز مادر
این همه عشوه و طبع او که بشیبه   عاقبتش ما شنو عزیز برادر
کاسه آتشی تو را همی بکشاند   باطن او ز هر دو طا هرات پر شکر
کو بدت اینکه سر او نوش پر از گر   تا که تو را شنوم جان تو شکر
با بدیت آدم هر آنکه هست بو شیخی   پر که بوشی نه با صحیح و ذات گر
بجره خواسته دواع دهر گاهی   از سوی دنیا بسوی و سبب دیگر
اینهم بشنیدی و بچشم ببینی   هست هزار همچنان ز گمرهی فزونتر
کرده هزاران هزار رشوی عزیزا   کشته همه سر بریده بشوهر دیگر
خاک نموده است فوق شاه و وزیران   بعد بیاد و فا بداد و بسر اسر
آنچنان حالی که از سرا افلاس   دست توسل زنیم دامن حیدر
صاحب تخت و کلاه شاه ولایت   شاه نخ یوم الحساب ساقی کوثر
والی ملک ولایت و جهان   ابن عم مصطفی که گفته پیمبر
قوت دین رسول و هادی اسلام   بعینه علی آنکه هست زینت دفتر
تاج امرش جان ز مشرق تا مغرب   صانع قدرت با دو دست سحر
معدن لطف سخا و مهر ملقان   باب شبیر و شبر گشته دو غنبر
آنکه خدایش بخوانده صاحب لولاک   وانکه بگهواره بر دریده اژدر
ذات و صفاتش بجز خدای که داند   از بو لسینه که نیات سراسر
پس ببینش از چه بود نور داد عرشش   کربلا شد و بیکس و یاور
حجة الرضا راو شهید جفا شد   قاسم و عباس و عون و اکبر و اصغر
وای مصیبت حسین زرین چه در افتاد   لشکر اعدای شوم و ملعون ابتر
گاه بسنگ و گهی به تیغ و گهی تیر   گاه بسنان و گهی بنیزه و خنجر
سبط نبی را چنان زبانی بکشند   گوئی شرمی نداشته ز حیدر
آه ببرم در آن زمین بلا جسر   بود تن زخمش از سنان تو دفتر
آه زبانم بریده باد چه گویم   راس شه دین بریده بر سر خاکر
بعد شه دین چه ها گذشت الهی   حال حرم ببین که سوز ده داور
گوئی بشنیدم رو نمود در آتش   سوی سرا پرده ها حزن خاور
آن یکی آتش بخیمه ها حسین زد   وآنکه گرفت بر گرفت زینت و زیور
ظالمی از پایشان ربود خلخال   ظالمی از فرقشان کشید معجر

این همه بر شه مصیبت که بماند
چو نکه حسین فوت روزگار است
تا که بپا باشد این سپهر و جهان
حامل دین در عزای حضرت خوبان
رسید لشکر دی با سپاه بسته کمر
رسید لشکر دی با سواری بایان
رسید دی چو شه افراسیاب بازرگان
نشسته دی به بساط شهی با فسر و گاه
کنند بانگ جهانگیر بر رسید بیگر
چه لشکری که ز سهمش فسرد آب بجوی
چه لشکری شده آب روان ز خشمش خشک
چه لشکری که گرفته جهان شمال بجو
نهان شده نظر تا ثوابت سیار
رسید لشکر دی شد خزان تمام جهان
یکی بخانه خود در نهان جشن بنهان
یکی مطالعه درس ز مطول دفتر
خلاصه جمله جدا کانه گشته خانه چو
نه دل خوشی به پیام سلام الله ولا
بگوشه متفکر بدم رسید مرا
بگفتمش که چه باشد چه نام و چیست کار
علی که هست مطیعش جهان و ما فیها
علی که در شب معراج برگرفت پیمبر

تا که شفاعت کند بشیعه حیدر
شاد ز گریه کنید خواهد قنبر
تا که هست آفتاب هست منور
با غم گریه کنید مصیبت دیگر

قصیده بر دیده در مدح حضرت شاه ولایت روحی و روح العالمین له الفداء
و در مرثیه خامس آل عبا علیه آلاف التحیة و الثنا و فرموده شد

زدی تخت گلستان چه لشکر زند
نسیم را نفرستاده تا کند مجمر
نمود دور جهان را خزان ز نور و شرر
چه لشکری که نمودند همیش آب جگر
چه لشکری که کند آب بسته …
چه لشکری که گرفته سر تا سر
شدند دهر پر از … یکی بحیر
ز سر فکنده درختان ز صرصرش مغفر
گرفته در بر خود گل رخ پری پیکر
یکی مباحثه شرح لمعه دیگر
بهر کدام بود شغل اکبر و اصغر
نه یار انکه شود همدمم یکی یاور
ز دوستان قدیمم یکی ز رنج …
بگفت شاه جهان کاینات را …
علی که هست دو دنیا کمش چه انگشتر
ز حضرت نبوی بهر باج انگشتر

چو محبان او به در هم آیند
باد هزاران هزار لعن یزید دون
باد محب حسین همیشه شادی
همچو شهیدی کسی سراغ ندارد

گرفت جلوه بیابان ز نرگس خندان
تمام خلق جهان را که میشود آگاه
چه لشکری که همه جهان را … تمام سفید
چه لشکری که زدی برگرفته خلق …
چه لشکری که همه تن سفید در دی …
چه لشکری عوض کوس رعد و برق …
چه دی رسید به بستان شد … آتش …
تمام خلق نهان شد ببوی خانه خود
جدا جدا ببوی خانهای خود دائم
یکی حساب کتاب و یکی ربابست دوم
بغیر بنده که درمانده ام غریب و فقیر
بزیر بال فرو برده سر چو مرغ اسیر
گدای بنده شده ام بجای خود برخیز
ز نام نامی او خواهی ار علی ولی
علی که بر تو بتیغش … بیضا
علی که در چه علم هر آنچه بود

گاه بسینه همی زنند و گهی سر
بر سوی آن قوم شوم دون ابتر
هم عدویش پاره پاره باد جگر
تشنه لب انگاه باشد ساقی کوثر
سفیدپوش برای زمین گرفت سپر
گرفت جلوه جان همچو … سکندر
که در حش مانده ز رفتار … مانده
رسیده شاه دی بجهان با … لشکر
ز شام برده سیاهی ز شب کرده سحر
چه لشکری که ز بیمش روان زد بر …
چه لشکری که گرفته است … و ابر
چه لشکری که گذر برده ز آفتاب و قمر
ز باغ و راغ گرفت … زبان …
به پیش جلوه نهادند آتشین مجمر
یکی حدیث و یکی فکر مسند و منبر
یکی شراب و یکی شاهد و یکی ساغر
غریب در وطن اما فقیر اهل نظر
ندارم از پس شفیق و نه مادر و پدر
رسید کشتی گلکشته … تازه …
ملقب است بساقی کوثر آن سرور
نمود بر همه عالمی چو قرص قمر
خدای داند و پس جان … فخر

علی است

علی است آنکه از آن دو لعقا خوان آشام
علی است حجت یزدان و باعث اسلام
علی امام همام و علی علیم و خبیر
علی است مقصد و مقصود آفرینش او است
علی است آنکه قرار جهان ز نام علیست
علی است قادر و قیوم فرد و بیهمتا
علیست آنکه بود کاینات در حکمش
علیست آنکه اگر ذره محبت او
علیست آنکه کند سنگ خاره در نشین
علیست آنکه اگر خواهش بصدق یقین
علیست آنکه خداوند شاه مردانست
علیست آنکه صفاتش ز حد حصر برون
بدین صفات جلیلش بگو کجا بود
انیس و مونس وی آن طفلهای صغیر
چه در رفاه و آن شاه بر که است ابر جان
بماند بیکس و تنها صاحب بین زل
کسی نداد بوی آب آندم ای یاران
هزار روا اسفاه آن تیری که عرش خدا
مصیبتی که بوی … بیکس از رسید
ز عصرهای سلف تا خلف که بازآید
بغیر او و ز اجداد و آل اطهارش
الا که هست بپا آفتاب و اخترها
رسید قاصدی از دوستی بنام بشیر
چو نامه که سرشتش همی … از رنگ

مدار دین نبی زیب و زینت و زیور
علی شهنشه آفاق خواجه قنبر
علی معین و علی حیدر و علی صفدر
علی است آنکه جهان کرد پر ز عدل آخر
علیست آنکه دو دنیاست مهر و بهتر
علیست آنکه کند کار خالق اکبر
زمین ز شرق و مغرب زمان قضا و قدر
بقلب مسکن … ره منش عذاب سقر
علیست آنکه کند خاک کیمیا بنظر
بروز در رسد داد و نهر محشر
علیست آنکه بگهواره بر دریده اژدر
چنانکه می نتوان ساخت در شمار اختر
مدینه کربلا خاک عالم برسر
بمیرم آه بگو ز منبش ز یک آبجو
روانست آنکه پیکانی تو خوندل بصبر
گرفت کوفی دون دور او چه انگشتر
کسی نداد جوابش مگر دم خنجر
بر آستانه او بالک بنادی سر
ز عهد آدم تا عهد ختم پیغمبر
کسی ندیده و بیند چنین قضیه دگر
مدار چشم امید از کسی مدار نظر
الا که هست بپا چرخ نیکوان اختر

در تهنیت عید غدیر و مدح جناب میرزا اسد الله خان وکیل الملک
حکمران اردبیل و مشکین و مضافات دام اجلاله العالی
(نوشته بود)

علی است آنکه دو بار … دو نیم لیل
علی است آنکه جهان تحت ولایت کرد
علی است اعظم خلقان علی عظیم و قدیم
علی معلم جبرئیل و اسم و حی رسول
علیست قطره ز خورش … شد بهشت
علیست صاحب گل جان … در ایست
علیست علت غائی کل … بودن
علیست آنکه بمیزان عدل است امین
علیست آنکه نظر گر بچوب خشک کند
علیست آنکه خدایش بخوانده در قرآن
علیست آنکه اگر تا قیام بنویسند
محمد است شهنشاه تاج ختم رسل
غریب و بیکس و تنها حسین … ز زار
نمود بود قبول از ازل شهید شود
در آن زمین بلا خبر گشته شد ارکین
خدای آه طلب کرد از سپاه …
ندانم آنکه چرا … خراب شد
عدو ز کینه نکرد اکتفا بآن … ظلم
برید باد ز باغم چو … کریم باز
نمای نوحه ز بهر حسین تو عال …
هر آنچه خواسته و خواهی از خدا …
بکام دشمن ایشان بگو چو …

شکست نکرد تا جلوه … زامین و ابسر
اگر نبود وجود جهان زنگ زنجر
علی است از کرمش آنچه دانی از قرآن
علی ولی خداوند خالق اکبر
علیست ذره مهرش نشان ز …
علیست آنکه بود اسم عظمش …
غرض بود همه آفرینش او مصدر
علیست کافی دیوان خلق در محشر
بخواهد ار بشود سبز و خرم آزر
که اوست باعث هفت رواق نه پیکر
صفات او نتوانند کرد جن و بشر
بروز حشر … بو …
نه یک انیس و نه یک مونس و نه یک یاور
که تا شفیع شود بهر امت جده
تمام باد … راز خدای …
در آن زمین … آب …
بخون طپید چو قد او …
… راس شهنشه …
ز فرق عصمت کبری کشیده شد معجر
شود شفیع معصیان تو صف محشر
که است و بوده باشند تا شدن …
بکام خیل احباء شاد همه …
رساند نامه مرا بر نوشته روی …
چو نامه که بیالوده بود عطر و عبیر

ونشسته بود که شب سوم او را مهمان
رسید شب زود و بگذشت ساقی اوان
سلام کردم و پاسخ بگفت علیک سلام
در آن زمان نشستن دیده بگو بشنو
نصیحتی ز دو چشم از دل محزون
بگفتمش که گوش خاطرم آمد
شبی چنین که نه سیاره و نه پیدا
کجا روان که خواهیم روزگار جانان
برای آنکه رویم عاقبت بخاک غریز
عمل بگوش در آنجا که تا جدا رفتی
بنا که از عمل خود غرابه بخود
کلام آنکه چنین می شبهری بود
نظر برآنکه بغرمود حافظ شیراز
بگفتم ای ز تو روشن دو چشم بینایم
همان امیر که او هست اسم علم حق
تو سالها که سخنگوی عشق خوبانی
شدم ز غصه همی لال و دردلم گفتم
بیا پی خیز و برو نزد مردرا دیگر
خدایگان معظم حسین و کل الملک
خدای خواسته خوش باد فرمانش
تمام ملک دعاگوی وی ز خورد و بزرگ
قضا ز بدعهدیش نمید بد مهلت
در آن زمان که بود دهر ستیز جان

شرطا که نماند کس از او زیر و شیر
ز پشت در به طلب سگی صدا گفتم
بجان دوست قسم آنکه گشته ام دلگیر
نصیحتی بتو این باز گو زکنه پسر
چنانکه بر دل عزیزه ام کند تاثیر
یکی نصیحت نغزی برت کنم تقریر
بخواب رفته همانا دگر صغیر و کبیر
بلند ساخته هر دم بخود صدای فقیر
خداگواست که آید بخاک زار فقیر
خیالت این است تحفه السلطان امیر
که شیشه ایست پر از می سرش اثر
دگر بگو شیراز در سر فهد شیر
مرات خاطر اگر ز این زبان کنی تحریر
کنم چه چاره از این بخانای عالم گیر
حق است و جز حقش خود مخوان تو لی بپذیر
چرا اندیشه گفتی بر در جبین
که چیست چاره از این کار راز ره تدبیر
که او بود ز نژاد امیر خوش تدبیر
که گویا به عصی اوی عقل دانش شیر
فلک بگردن خصمش زکین نهد زنجیر
دگر طوایفش آنچه اند بی تدبیر
قدر نکنند اندر بلا بند تا بحشر
بخواهم از صمد فرد بی عدیل و نظیر

بپاسخش بنوشتم چنین که منزل است
بیامدم پس و در بر گشودم و دیدم
چه سر برآوردی با دل طلبه من زار
نه پیر بدو زیرکی گفته وصف الی
بخوان ز عهده خاور عشق را صفا
شبی چنین که سیاه کرده عالم را
برای راه نمایان حق که بیدار اند
خوش است آنکه دمی غم ز سینه بزدایم
من دوا ز ره عمل پادشاه و ارایم
چنانکه شاه مجازی که کشتی کشید
خوش گرفته ام از او که حرف بنامم
چو می اطعم شکر باشد و رنگ احمر
می دو ساله محبوب چار ده ساله
بگفت هیچ ز این مجوی درد فرق
خدا مخوان و خدایش بخوان که گوش عدالت
شنیدم این سخن از او بگو بیش بیچاره
تو کوئی از دلم آن شرح بود مستحضر
بخواه معذرت روز عید که گشته
کمال فضل و هنر آن حجسته برتر
ز حکمرانی او شهر اردبیل
فزود قدر هر آنرا که خیر خواهش شد
اگر چه وصف او اندر بیان نگنجد
الا که تا بود این دهر چرخ زنگاری

بخوابگاه دو چشم عرفگاه سیر
قدی چو سرو روی سیمین چو ماه عالمگیر
نشسته گفت سخن عشق بنوش با تاخیر
ز پیر عشق که کسب کمال کرده اسیر
مخوان ز رستم و کاووس و گرز و تیر و تبر
شبی چنین که بخیند در جهاد فقیر
بهشت نشسته که من قلب از غم اسیر
دگر بهشت نقش بنالیم و زیر
بزیر خاک بدان هست فرق شاه و وزیر
بدان بشاه حقیقی است آتشین زنجیر
مریض هستم و لی بر تو حاجب تغییر
بدانکه هست در این شهر آن زبان گیر
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نای مرغ ابر کبیر خبر کبیر
خود چو جنت بنا اهل بکند تکبیر
چو مجرمان سر خود را فکندم از تقصیر
بگفت کو مست اکنون علاج تا تدبیر
بگوی مدحت او که بود در نسل امیر
ز دانشش با طاعت بود هزار مجیر
که پنجه می نزند شیر نوی روبه پیر
نمود خشم هر آنرا که دید با تقصیر
ز روی صدق بباید دعاش زد شبگیر
الا که تا بود این نقش فرش عالم پیر

الاکه میدهد این صبح صادق آیت
هزار عید عذر پرسش رسد در عالم
مرا دلیست بزلف بتان چاره اسیر
مرا دلیست که چون نای بنگه آغاز
مرا دلیست چه در گریه شب کند اقدام
مرا دلیست چه ماهی که در آب شود
مرا دلیست که بریان تراود در کباب
مرا دلیست که بس بارش کشش دیده
مرا دلیست بپاکی چه آئینه صبح
مرا دلیست ترکی هزار دستان است
مرا دلیست چه بزم طرب بیاراید
مرا دلیست بانظار بخود وش قدرت
مرا دلیست که در رزمگاه روباهان
مرا دلیست مپرس اینقدر که دیگر صحبت
مرا فکنده بناکه در این خراب آباد
نژاد و دوده پاکان خاصگان حجت
کجاست آنکه دی عید صفات ضم ذات
هزار شعر بهر روز نغز بسکفتم
دوازده ره گفتم بود می طهران
بجانم آنچه اندوه آمد از بد خوی
مگر خدای خراب دلم کند آباد
سروش گویدم اطوار عشق خوبان را

الاکه پوشش و هات پرنیان حریر
بکامرانی و عزت بجاه همی قدیر

درگفتگوی با دل و توسل حسین محمد و آل اطهار صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

هزار طعنه زند زنده رخ با تشویر
مرا دلیست چنان مرغ سرفکنده بزیر
مرا دلیست که برنده باشد از شمشیر
دگر نمانده برای حساب نیم شبیر
چه شب خیال کند روز گرد و عالمگیر
که زیر هر بن مویم رسد صدای نفیر
شود و جد هزاران چه تب و کشمیر
ولیک بیم بصیرت و بیم بیت خبر
برآستی که بخوبت بلنک بیشه شیر
سپهر و شیشه کشد صورتم ده صد تصویر
چه طفلی آنکه ما درکند زپستان شیر
حجسته میر تو به وزیر فرد و نظیر
رها ندازین تن و حال سگران زنجیر
که دل بپسند تو بود خواهد از قدیم تاثیر
بگوه چند ز شعران که دهر شبگیر
نه امروز آنکه در اینجا رسد چو تقدیر
مگر عنایت حق علی کند معبر
بموج سینه نا نفس تنگ باد بگیر

همیشه کام احباش شکرستان باد
ز جاه و دولت بستم خود برآورده دین
مرا دلیست چه با واز جمال یارکند
مرا دلیست چه روزی زهجر آرد یاد
نه زان کباب مراست بوی آسایش
مرا دلیست که پرنده تر بود از برق
مرا دلیست که خواب و گاه بیداری است
مرا دلیست که دارد بهر نهال جوانی
مرا دلیست دو صد وادی اندر و مضمر
مرا دلیست که در آستانه زجانان
مرا دلیست بدین طرز تاکی ابسته
چگونه هست که سپهر صورتم که باز آرد
نه چاره که زنم دست و پا گاه تن
عجب بکشتی غم دفنا و دام طوفان
اگر نبود سرم گرد بار محنت
ولی چه سود شدم و راز دلش بر
هزار مرتبه او را دو خواندم اندر صدق
بود دعبر آنکه چون مرا عمر معاش
شدات کرم با طر بشبان کریاد
دگر زحالت دو نان ستیز تو بپرسی

بکام دشمن او باد زهر قهر شریر
برغم حاسد و ناسد تو پوز پشت بیند
چه مجرمی که در آید بحشر دیده بگیر
جهان نماند ممنوع زنا نه بیم و زبیر
لسان مرغ همه پر زند زنابش تیر
هزار بار بدیده ام سکند لسان بصیر
نه است ازو دم شمشیر کار من تدبیر
بکید وشیقه زند عضو عضو من شبگیر
نیاز دار زره به نقشیم دعا تاثیر
ولی ز داغ فراق بتان نماید پیر
که هست که شه هر وادیش هزار نفیر
سری بخاک مذلت نهاده بی تقصیر
ولی بغیر زبانم بود نباشد چیر
رها نمیکنم از گرده پر نه دیر
نه قدرتی که رسانم خودی بگذرند تیر
کجاست نوح بی خصلتی رها نماید بسر
اگر نبود مرا دوری از لسان عشیر
بصیرتی که مرا جوهر خوار جسم کثیر
ز بخت اختر بیدی نشد تاثیر
هنر خراب شده رفته وادی تشویر
کمال را نبود قدر دان بعالم پیر
دگر تو جام تغیش ز غیر دست مگیر

کان مدار عالم وفائی از آفاق   وفا بخواه تو از خالق بصیر و خبیر
زمردمان بد اندیش خیره سر بگریز   که غیر رحمت نماند است هیچ راه گریز
مهیمنا تو از الطاف عام الدین‌ها

قصیده بهاریه و گذارشات واقعه که در شبی روی داده

جبا ز کارش و خویش از رحمت بیدار
ساقی بجان من برخیز و می بیار   فصل خزان گذشت گردید نوبهار
برخیز و می بده کم کم بده بده   بر بانگ چنگ و نی بر سوز چنگ و تار
رطل گران مرا ز انجام می چشان   شاید ز دل مرا بزداید این غبار
زهرت از کف نگار نوشم به از عسل   شهد از کف رقیب به کام است زهر مار
دی از چمن برف گردید گل پدید   زاغ از چمن گذشت شد بلبل آشکار
شد سبزه در چمن در باغ یاسمن   هم سرو نسترن در طرف جویبار
هستم نبات تنش در روضه‌ای چه بید   تا هست برگ غم در دهر اختیار
آن عارض قمر با زلف مشک تر   آفاق را ز تو گردیده مشکبار
یکهفته پیشتر کردی مرا خبر   یکهفته دگر هجران ما شمار
من منتظر بر این تا هفته بگذرد   بنشستم دو هفته ماه از هیچ کو اثر
یکهفته ماه شد و انگاه سال شد   باید کنون حساب امسال و پار را
روز فراق تو خواهم ز اشتیاق تو   از اشتیاق تو مردم ز انتظار
عشقت مرا کشد گاهی بخانقه   گاهی کنار کشت که طرف جویبار
ساقی قسم به عشقت مرا سزاست   هر روز و ملک بوم بر شهر و دیار
جانا ز خاطرم کردم سفر روی   در سال ماهها در سیل دوز نهار
فیضت مهر که شد گردید پادشه   دارای ملک دین دنیای روزگار
در جنگ روکنی فتح و ظفر تو را   نی با تو هم نبرد هنگام کارزار
در بزم شاهی و در دل چه استیج   رو بین تنی به رزم همچون اسفندیار
بمهر تو بجان و دل بی عیار رو   از مهر تو شده اید دست پرعیار
تا زود به رکو دپوش تو نی پسر   گیتی ستان نماد چو آن تو شهریار
ویرانه یافت کنج چون در خزان تنگ   شه نای و چنگ تیغ خونین
مرغ دلم تو صید کردی به عشوه   مانند آنکه ساخت صیاد در شکار
جز چاکری تو نی خواهم از خدا   جز عاشقی تو نبود مرا شعار
هجر تو پیر کرد به عهد جوانیم   بر مان زغم مرا این عهد و روزگار
گاهی به پیکی سوم در استان تو   شاید نظر کنی بر حال این فگار
گاهی به کجتبان آسوده خاطرم   گویم که شکر کند با اشترم قطار
اخلاص کیش تر از بنده نی تورا   تبریز و روم و روس شیراز و قندهار
در سوی مهر تو بنموده ام وطن   از خواجگان غلام کی میکند فرار
دیدم بخواب دوش عکس جمال تو   بگرفته از دلم آرام و اختیار
جانا زروی خویش بردار آن نقاب   بنمای عاشقان صبر و بیقرار
ابروی چون کمان با چشم آهوان   جانهای خسروان شیرین کند شکار
ای یار تند خو وای زنده را ز خواب   ای سرو نونهال وای شوخ گلعذار
دارم ز حضرت بی‌منتها گله   ای ترک کج کله وای شاه باوقار
تا دیده روی تو شوریده گشته ام   گویندم این سخن از شه لب و کنار
بسیار چون تو راشه ساخته است   مانی اگر بجای کردیدی تو خار زار
گویم اگر مرا شه برگشته روزگار   یا اینکه زنده ام سازد بوی دار
بر قتلم ار کشی خنجر تعصب جان   دست از تو کی کشم با تیغ آبدار
عمریست کشته ام تحمل ایسد   کوئی بیایم امروز او بیار
گر زین روش دگر سوزی مرا جگر   از دل روی بیخ از جان جهد شرار
گر پا نموده‌ام عمریست در رسم عشق   هستم به نزد تو چون طفل شیرخوار

(از کوبت)

از کوبت عاشقان رفتند به بستند   یک بنده مانده ام بر جای استوار
یکچند بگذرد من سبزه بگذرم   ور زندگی مرا شود یار و غمگسار
این عهد و این زمان چو من نشان   خوار و ذلیل تر در کوی ای نگار
بسیار دیده ام رفتند از جهان   خوبان این زمان چون ما بیشمار
پاکیزه صورتان بهتر ز حورعین   خوابیده در مزار با حسرت هزار
سلطان این زمان از چاکر جسر   یک چند بی‌نظر از لطف گوشه‌دار
چیزی که عمر خود این بنده بخود   نیکی نامم به از کوه صد هزار
افتادگان دهرا امروز دستگیر   فردای دستگیر بهشت کردگار
در ملک فنا با عدل حکمران   گو عمر با وفا کو و صد پایدار
گویم شها تو را یک نکته عجب   این مادح غریب با حالت نگار
وی شد مرا که ربوده ای شبور   آمد مرا بگوش فریادی از فرار
بشگفت این چنین یارب   از آتش غضب وانی دست مور و مار
یارب اگر مرا عمر دگر دهی   نیکی کنم بعدل با خلق روزگار
آن نیم شب شها اندر عجب شدم   از حال قبور و از حالت فرار
رو سوی کعبه خود کردم آن زمان   از دل شده توان و از کف شده قرار
خوابیدم از زمان تا صبح شد   از طرف کوهسار خورشید آشکار
گفتم بخویشتن بار دگر روم   بر سوی آن قبور تا بنگرم مزار
چون باز آمدم دیدم من آن زمین   فرشی بود که دیده خار زار
در حالت چنان کردم دعا چنین   از جرم بندگان یارب تو درگذار
تا تو ات رسد یکی تا جهان   از بنده باز دار این پند یادگار
حال بدین تر عاشق بود بصدق   چون از وجود تست دنیا بقرار
وصفت کنون جهان خستش دعا کنم   با سوزش جگر بر حال احتضار
تا هست اینجهان بر پا سپهر دون   با واعدوی تو از تیغ پاره پار
قلب محب تو با دا همیشه شاد   بر حق عزت قرب ده و چهار

در نکوهش و تهدید بخویش و تأسف نمودن بر عمر گذشته و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و ردان پاکان و یکان بارگاه آنکه را شفیع آوردن معروض داشته

دوش اندر بحر حیرت مانده بودم بیقرار   فکرت عشقش ربوده از جان و از دل اختیار
در خیال آنکه عمری رفت و زاد ناتمام   نی مرادت اعتماد و نی به مرادت اعتبار
غیر حسرت وقف نا بمودم اندوخت   جز نطالت صرف تا کردید اندر روزگار
تا که مستانه پیش آمد مرا پیر خرد   گفت غفلت تا کی از خویش آخر مرا
ای برادر تا که فرصت هست روزگار   چونکه فرصت رفت دیگر باید از بیکار
یاد آور در کجا بودی کجا باز آمدی   عاقبت خواهی کجا رفت این نا پایدار
آنکه آورد از عدم ما را با قلیم وجود   خواست تا بخشایشی سازد بما پروردگار
خود معصود او فضل و ترحم بود بس   تا شناسی خالقت را زین همه جلال
رهبر علم الیقین کردی ز حق الیقین   عاشق او را بجو با این همه با آن چکار
تا که تو انی حقیقت دان و عمر خود شمار   هرچه باقی مانده نماند کی مرد ان کار
چند اندر فکر دنیائی و هستی خبر   عاقبت خواهی اگر دستی ز دنیا باز دار
تخم بد خواهان اگر حسرت تو را باشد بکار   پس در این دنیا برادر تخم نیکوئی بکار
نی بجد و جهد باش و نی جهان آهسته رو   دست را بر کار دار و جان و دل با یک نگار
عبد رفتن خبر عمل با دولت اندر دست تو   حاصلش اعمال باید نور را اندر مزار
فی المثل اینجا بگویند این به خود خاقان چین   یا فلان میر وزیر است و دست اندر مدار
باز پرسند که با خود گو چه چیز آورده ای   نیکی اعمال و داد میرسد آنجای تار
سیم و زر داری و را   اندر آنجا مر تو را هر دو از زر ناید بکار

چند بهر دانه

چند بهر دانه می‌بندی کمر مانند مور — غافلی از خالق رزاق جل [illegible] — پیش از آنی کو بمیری از رضای حق بمیر — ورنه مرگ از بهر دنیا [illegible]
در عجب دارم که گر شناسا [illegible] — رزمهای داستان رستم و اسفندیار — صد هزار اندر هزاران شاهان [illegible] — بالیقین گر شمری [illegible]
ای ابا شاهان که گردیده خاک و گل — نام سلطان [illegible] یک نشان [illegible] — جیفه دنیا یادگاری خوشتر از نام نکو — نام نکو بهتر از آن قصرهای زرنگار
گر بگویی حصه روزی تمام روز و شب — کار طفلان است ره این مردمان [illegible] — تا کی بهر دو نان اندر پی دونان روی — نزد این دون همتان و مردم ناسازگار
سوی جان رو چند در دنبال نفس [illegible] — میروی دیوانه وش بر طرف [illegible] — آدمی دستار آدم راه و آدم خوی — دیو و دد بهتر بود از مردمان دیوسار
هیچ دیدی سنگ با همسنگ گوهر [illegible] — آن یکی در خاک راه وین [illegible] — عاقلان فرموده اند انکار عاقل کی کند — بگذری از آب تازی [illegible]
نفس را عاقل [illegible] — با چنین دشمن [illegible] — گر ز خلقش جان شیرین می‌برند [illegible] — یوسف مصر عزیزی و جانی برقرار
در بدین حالی که باشی [illegible] ای جان عزیز — وای بر احوال [illegible] شمار — آنکه بینی صاحبان [illegible] — [illegible] و خالق [illegible]
یک حکیمی کو بصیرت داشت بشنیدم که گفت — آنگروه حق [illegible] — اکثری در ظاهرا انواع نعمت میخورند — لیک در باطن یقین باشد [illegible]
ای ابا مرغ [illegible] نهاده — با خدا او یک [illegible] باشد [illegible] — پاک یزدان بنده از بهر عبادت آفرید — نی ز بهر خوردن و خفتن [illegible]
گر بگویی بی سبب دنیا نیامد [illegible] — از سبب [illegible] هزار — او ترا خواهد هزاران مهربان [illegible] — تو ز کمی [illegible] کرده ازوی کنار
باری ای سرمایه عمرت تلف کرده [illegible] — باری ای بر باد ده روز کارت [illegible] — آنچه بگذشته است [illegible] — هر چه باقی مانده است [illegible]
پیش از آنی کو تو آنی اندرین دار قرار — کرده قبل از آمدن رزاق [illegible] — آنکه جانت داد جانت میدهد [illegible] — پس شناسا باش بر آن خالق [illegible]
گر بدانی [illegible] — یکدمی آسوده ننشینی درمیان [illegible] — گر تو اقوال بزرگان را [illegible] — محکم [illegible]
دهر دون بسیار چون شداد [illegible] — ای ابا در خون غریق اندر [illegible] — ای ابا در زیر این چرخ [illegible] — تو نیاسوده [illegible]
کو چه شد آنانکه بود [illegible] — حالیا با خاک [illegible] کوزه [illegible] — دولت قارون و عمر نوح اگر [illegible] — بالیقین خواهی نمودن کوچ ازین دار الغرار
عمر اگر باشد [illegible] — کو کجا رفتند آنان زیر این [illegible] — فی المثل راهی که باشد [illegible] — در علاج [illegible]
قبل از آنی کو [illegible] — سلطنت [illegible] — تا که قابل سازدت در خدمت مردان حق — چونکه کارستان ایشان [illegible]
قابلیت هم [illegible] در بندگی [illegible] — خدمتی ناکرده [illegible] — با همه [illegible] — بهر این [illegible]
کار ما بر روسیاهی باشد و شرمندگی — ناید از دست غیر از آه و عجز [illegible] — آنچه آوردی ز رحمت از عدم ما را وجود — بار الها دانی از این [illegible]
در کفم عجز است و سوز ناله بیچارگی — اینقدر دانم که فردا [illegible] — با بهشت [illegible] — جنت و فردوس خواهی [illegible]
گر به دوزخ می‌بری [illegible] — گر بجنت می‌بری ناکرده کارم [illegible] — بنده غیر از روسیاهی نیست [illegible] — بر امید رحمت فضل توام [illegible]

(من کجا و)

من کجا و بندگی درگاه تو ای [illegible] — بندگی بر بندگانت فخر باشد شاه را — خاک راه دوستانت سرمه سازم [illegible] — شاید از فرمائی این شرمسار [illegible]
یک نظر از بندگان خاصت آید [illegible] — از فلک [illegible] رحمت [illegible] — بار الها رحمت انوار پاک حضرت [illegible] — پرده از کارم ز فضل [illegible]
گر برای بنده [illegible] — در جنابی خداوندی و صاحب [illegible] — گر مرا باری نفرمائی ز الطاف ای کریم — خویش دانائی و بینائی ندارم [illegible]
آنچه اندر آسمانها پاک است اندر زمین — از همه آگاه باشی خالقی [illegible] — گر چشانی زهر بر کامم همه [illegible] — در بپوشانی [illegible]
خواستی آوردیم در این سرای [illegible] — [illegible] دانی از کف [illegible] — چاره ساز چاره فرما بیچاره [illegible] — [illegible]
هم بگر لطف تو اصلاح آورد کار [illegible] — ورنه این درمانده را دیگر [illegible] — خود بصیری عالمی و قدیری [illegible] — دانی اسرار نهانی [illegible]
بی شمارم روز و شب [illegible] — شد تلف عمرم شهور و سالها [illegible] — آخر این [illegible] — آخر این سنگ سیه [illegible]
گشت خاک حضرت [illegible] — خاک راه خویش را [illegible] — [illegible] دریای رحمتهای بی پایان [illegible] — قطره فرما [illegible]
هر کجایم هر چه باشم در کمند [illegible] — الهی داری که [illegible] — کم نگردد ز دریای بخششهای [illegible] — گر ببخشی بنده را یک قطره [illegible]
خاک بر فرقم چه بگویم [illegible] — مغرب و مشرق گنه کاری [illegible] — رشته راه ولایت [illegible] — از دم روح القدس این رشته [illegible]
کار [illegible] — ای خدا سر رشته در کارم [illegible] — رشته [illegible] — تا ز [illegible] بندگان کارم [illegible]
آنچه عشق [illegible] — حلقه در گوشم [illegible] — [illegible] الدین [illegible] — از نگاه رحمت [illegible]
بنده را از این نمط تجدید مطلع باید — شاید از [illegible]

تجدید مطلع خطاب بنسیم صبحگاهی و مدح حضرت [illegible]
اشرف اعظم بندگان معظم آقای محمد الاشرف [illegible]
مبارکه حضرت [illegible]

ای نسیم صبحدم ای محرم اسرار [illegible] — گرفته این روزها بر خاک [illegible]
آستان شه جلال الدین محمد [illegible] — بوسه زن [illegible]
وارث شاهان [illegible] — است در عهده [illegible] — آستانش [illegible] — حاجبانش [illegible]
بعد عرض آستان بوی [illegible] — دست حاجت [illegible] — عرضه [illegible] — بندگان [illegible]
با همه [illegible] آوردست اندر حضور — بس [illegible] — [illegible] شاهنشه ختم رسل — [illegible] پاک [illegible]
مدحت جد تو را فرموده یزدان [illegible] — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — [illegible] — رفت چو [illegible]
بر حق اجداد [illegible] الطاهرین — یکدم از راه ترحم بندگان را یاد [illegible] — فضل [illegible] — [illegible] خاص پاک معصومین [illegible]
لیک چون مقبول اندر گاه [illegible] — لیک [illegible] بهر شفاعت [illegible] — مر مرا [illegible] — تا شفاعت سازدم [illegible]
دارم [illegible] شفاعت [illegible] — شاید از فضل و کرم [illegible] — خویش آگاه است [illegible] — [illegible] چون مجرمی [illegible]

(لیک)

لیک ممکن نیست سازد با نگاهی عالم / تا نکردم در دو دنیا از بزرگان سر کار
هر کرا باشد تماشی اندرین دنیای دون / بنده بی سرمایه ماندم در میان شور و زار

هر چه کشت حاصلم باشد درین محل / حکمم از اشک چشم خویش او را آبیار
باری ای برهان حق دست من و دامان تو / ده نجاتم از کرم ای شاه ازین چهار چار

دو فنا کریم که مادر کاش نازادی مرا / تا نکشتم پی بر پشت دونان دچار
عمر بگذشت و شد موی سیاه و سر سفید / آنچنان کو دی رساند برف فرق کوهسار

حالت نومیدیست و نقش این موی سپید / شد جوانی در سر پیری ز بیکاری زار
بر طلوع طالعان موسی صفت از نطق گشت / آخر ای موسی صفت زین قطب دائم باز دار

تا کی باید شدن اندر سلام اندر علم / تا کی باید بدن اندر ذلت نیست خوار
لی بدنیاست بروستم زبال و سیم و زر / نامرادا شد بنزد اهل ایشان اعتبار

لی در این ملک ولایت رشته دارم بهر تست / تا بجویم نیست دنیا ایدلا حلش بدار
قدرتی در بازگشت و رفتنم نامانده است / زنده ام لیکن بتر از مرده باشم صد هزار

مانده اندر وادی حیرت که باشد صبر سخت / بعد ازین کی میتوانم گشتن این ره سیار
نوح اگر در عمر یک طوفان بچشم خود بدید / هر شبی تا بیدی اندر دیده ام طوفان هزار

جان بلب آمد بهر خود و ندیدم چاره / ای طبیبا چاره فرما که رفت از کف نگار
وشب بگذشته بودم حال خوف و رجا / خواب یا بیدار فرمودند مرا ای عقل شعار

گر همیدانی چه دولت بر تو روی آورد است / در صبوری کوش و باشی گر کستی بردبار
ناسپاسی چه صفت باشد اگر تا روز حشر / زندگانی بر تو باشد شکر این نعمت بکار

مسند تو ما زیر دامن خاصان آگه / دولت توفیق طاعت بر تو گردد پایدار
راستی در صدق کوشی هست امیدت بکار / همت عز و جلالش زود گردی رستگار

سایه شاهنشه دل بیری برجای امن / متصل این رشته محکم دان الی روز شمار
چون بخود باز آمدم زانحالت خوف و رجا / اشک حسرت آمد از آن جایگاه آبشار

هر کسی بر پیشوائی پیروی سازد بدین / تا که در شرع مطهر آیدش روزی بکار
پیشوای من تویی ای پیشوایان را تو تاج / رهنمای من تویی ای رهنمایت شد وقار

رسم این دنیا بود ناز و هر آنکس کج بنج / از پی این رنگ و بو تا باشد او را نازدار
نازش این روسیه غیر از تو بود بر کسی / پیر گشتم گرچه در عشقم چه طفل شیرخوار

همت شاهانه فرما تا رهم زین آب و گل / چون برستم ز آب و گل شاید بکویم بار
گرچه واینگو هزاران مانده و وامانده ام / نخل چون از حضرت شد قابل آید ببار

سخت گشتم خسته از بیدست و پائی کاروان / دلخوشم با آنکه هستم خلق بردن کجا
هیچ ازین نالیدن روز و شبم کاری نشد / بازچون بلبل بنالم هر گل در شاخسار

یا ازین نالیدنم جان از بدن گردد برون / یا که جزو بخشیان بازمی امر بقطار
حال الدین از خدا خواهد بصدق و اعتبار / جان نالایق کند در پای یار خود نثار

بر ندارد دست خود را با تو از دامان تو / گر نماندش بدنیا صد هزاران رهنبار
گر چه جان عاریت کمتر تحفه است / هر چه هست این شد تماشی بهر عشق روز شمار

در نعت فرمان فرمای قضا و قدر حضرت امیرالمؤمنین حیدر علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه الی یوم الدین

ساقیا تازه می عشق کهن سال بیار / که مرا غصه و غم دل بود افزون ز شمار

جام می چو که بنوشم غم دل برد ایم / آنچه باشد بدل امسال ز پا رو پیرار

جام عشق می ایام جوانی بر پیر / تحفه نغز بگویید ستان کو هردار
می که از دست تو یابم نمایم تقریر / چه کشیدست جان یعنی دل دیوانه ادبار

در فدای تو تا پاکدلی بگزیدم / انجامم بنظر می بنماید مردار
خوی تو در بر من خوشتر از شب بهشت / موی روی تو مرا بس بود از سنبل بهار

جز تو عالم بهرم نیست تر از تنگ جز ول / با تو ویرانه مرا جنت صلاه الانهار
ذره فیض تو بهتر ده هزاران عالم / که بهر عالم او شده هزاران ابصار

هشت مشهور خدا راست هزار و یک نام / جبرئیلت نام ترا نام گرامی است شعار
آنچه از جود تو آفاق سر افسر گرد / وانچه برنام تو جانها بنمایند ایثار

خادمان حرمت جبرئیل و ملایک شب و روز / همه باشند بدرگاه تو چون خدمتگار
قدسیان صحن منیرت زپی کسب شرف / همه جاروبکشان از مژه ای من بسیار

اهل رضوان بر تست باقید پناه / خاکیان چشم شفاعت ز تو دارند بکار
عرش و لوح و قلم و کرسی و هر چه که داد / افتخار از تو نمایند الی روز شمار

شاه مردان اسدالله ید الله کرست / جز خدا هیچکسی چون تو نیارد شمار
چاکر دهر تو با جاه تر از صد خسرو / هر یکی صاحب صد مسند و سعید و دربار

کو چه دربار که دربارش شاهان گدا / گو چه شاهان یکی بحر دلان بحر و بحار
زیر فرمان تو جنبنده قضا و قدرند / آنچه آید بظهور از تو گرفته قرار

دیر و زود این همه از حضرت جان مندرست / اندرآسی تجلی است خدا واقف کار
نام نکوی تو فرموده حق اسم اعظم / کور چشم بداندیش از این حصن حصار

من نکویم بخدائی تو که می سازند / با خداوندیت از آتش سوزنده گدار
کار یزدان نمانی همه مختاری و بس / شرق تا غرب ز خشکی و تری تا بکنار

قدر جاه تو بحجه بجنداد در دانش / مگر آنقدر بگویم که تو هستی مختار
باعث عالم ایجاد تو باشی تا هست / این مقرنس روش گنبد مینا کردار

بنده بنده تو هست عجب گر بخشد / روز اعجاز مسیحا بخلایق اظهار
شام عید او نمائیش چه روز نوروز / روز را هم تو نمائی بنظرها شب تار

ای شهنشاه چه گویم ز ضمیر آگاهی / کرد عمها دلم از مرحمت خود بردار
گر قبولم بنمائی سگ دربان توام / بقبول تو فلک باشدم اگر نا بدکار

در کف دون صفتانم تن تنها بسپند / باقی عمر مرا سایه دونان بسیار
هر چه هستم با امیدی شده ام ظل هما / نا امیدم تو مغز ما طبیشان مگذار

حاسدانم بکاسد و فاسد و رد کاهر / همه در رنج و تعب گشته به بستر بیمار
پایمال لگد و سنگ جفاشان فرما / تا بگردند بصد محنت ایام دچار

آه ازین مردم چون دیو و دد آدم / که بود طینتشان گژدم و کرکس کردار
تا بجنبدم به پسندی بر شان خواری حقیف / تا بگی کو چه و برزن شوم اندر بازار

آدمی هست بسی گشته زعالم پنهان / غیر هم جنس خودش را ننماید دیدار
آدمی است ولی از جهان نایابست / کیمیاست ولی نادره تا در گردار

خواهم از حضرت ای ناطق قرآن مجید / نظر از فیض نمائی تو جمال انکار
پیش از آنکه مرا جان برسد اندر لب / قبل از آنکه لبم بسته شود از گفتار

پیشتر زانکه تو جانم بداری از تن / پیش از آنکه کسان باز برندم بمزار
ساز بدخواه و محبان خودت بیدار جگر / تا بگویند بترد همه شان بس زنهار

ساز آزادم ای دست حق از بلای دوستان / دار و لشادم از آن دار برای آن دار
کردنم آزاد از آن طوق عبودیت خود / تا خلایق همه دانند که باشد زنهار

جلوه مقصود که فرقی شود از دشمن دوست / همه منظور که عبرت شود اندر انظار
تا که داخل شود آفاق ز فرمون خود / ورنه معلوم بود قطبی و سعلی بشمار

تو همانی که اگر نیم نظر فرمائی / میشود فصل خزانی بر من تازه بهار
چه شود گر بتلطف نگری بر حالم / تا شوم باقی این عمر جهان برخوردار

غیر داد ار جهاندار و رسولش احمد / جز تو و آل تو در دو جهان ندارم غمخوار
نزد یزدان و رسول که نبی و ولی و صحبتش / تا بیابان برسد ز تو مرا این سربار

سخت وامانده و درمانده ام اندر ظلمت / آخر ای نور خدا افضل چراغم پس آر
ظاهر و باطن کارم بجهان پیدا نیست / گرمی سازوی ز انچه کارم دشوار

غیر دست تو اگر کارگشائی باشد / بار از دست تو او را اندر آید در کار
خویش دانای و بیناکه چهان در مانده ام / دست چنگال کردی چو ان جگر خوار

گرو و صدپاره نمانید مرا از دو تیغ
جز ولای تو دگر قلب نسازم نگرا
آستان بوس تو امید زیادت مرا
باده صد و چه مرا زود و بفرمای جنار

آگهی خویش که در بحر غم و گردابم
مددم بخش که بیچاره بماندم ناچار
دلم امروز ز خاک ره تو شد بهشت
که رهانی ز غم باز رسم بر سر کار

نی از آن کار که باشم با پیری دستور
که فلان حکم و فلان چیز تو بر بنده بیار
کار خواهم که از انکار تو باشی بیزار
کار آنست شود خرت جاوید بکار

آنقدر ساز عطا تا که نگردم محتاج
نزد هر لب سر و لب پا دگر و مردار
تا کی بادم از جام فلک خون خوردن
تا بچندم به پسندی بیم دهر جفا

باقی عمر بفرما نظری تا که شوم
محرم خاص محبان تو پاکان نگار
جام نوشین ز عطای تو خودت بخشیدار
آنچنان مست شوم هیچ نگردم هشیار

دهر فانیست ولی عشق تو کو ثابت با
مقصد طالب و مطلوب تو دانی [illegible]
تا کی فاخته استانیم کوکو
خار انظار شوم پست بچشم اغیار

بخت شکی که تونی رزق بخشنده
سنگ کهسار نمانی تو گهر کان شهوار
قابل ار نیستم از کمتری قابل ساز
اگر که رونه شب و روز بگشت بر کار

خلق خانی ایجاد تو را دائم و بس
گر تو خواهی نفتد برگ درخت از اشجار
خالق نور سموات جنات آرا
بی وجود تو نشود آب پدیدار از نار

ذره قهر تو فرمود خدا نعت جحیم
خردلی مهر تو صد نوع بهشت اثمار
الله الله تونی آن فضل سحاب رحمت
الله الله تونی آن بحر کجا بالا [illegible]

الله الله تونی آن قادر قیوم و صمد
الله الله که تو سازنده رهزنی [illegible]
هر دلی کو نبود مهر تو نابود خوش است
هر دلی کو بودش مهر تو او را خوش شد ار

دشمن دوست بدانند و نمانند یقین
تا نسازند محبان تو راز آن پس خار
پیش از آنچه مرا عمر بپایان آید
دور سازی ز سرم بار غم تا بسیار

خویش دانی که بود عمر تو ایام [illegible]
چند روز بچه درین دار فنا مهمان
بهر تو بهر سرما جز تو نخواهم [illegible]
بپسند از غم این دهر شود دل بیمار
همه عالم [illegible]
سازم [illegible] از خانه [illegible]
[illegible]
سازا سود دهام از دست فلان [illegible]

گر چه جز روسیهی هیچ ندارم [illegible]
اینقدر بر تو مرا هست امید بسیار
خانه آخرتم باکه در این خانه دهر
نظری ساز که سهلم نماید دشوار

عامل الدین ملک دربان سرا [illegible]
روز روشن بنما در نظرم شب تار

نکوهش نمودن بخویش و دور ساختن از بد اندیشی [illegible] در بلیه سوار مغان که سر چند خاک دولت علیه ایران [illegible]

یکرای دل شوریده بهیچ یار دگر
چند دل تو بهر دلبر و یار دگر

بحکم عز و جل دان همی قضا و قدر
بدین طریق تو را نیست اعتبار دگر
چنان بگیرم از حیلهای اهل جهان
که شام تیره فزوده بچشم تار دگر

ندانم اگر چه رخ داده گردش ایام
که بوی خیر نیاید ز روزگار دگر
رواج صورت بازار سادکان شد
که امردان راشد زلف تابدار دگر

گر آدمی تو بجوئی بدهر همچو پری
پری کجا بنظر آید اینقدر ار دگر
بغیر حیله و تزویر ای زنگ آمیز
مباش در هنر امروز روزگار دگر

قسم بدوست که مسخ آدمیت شد
که دیده می نشود غیر دیو سار دگر
گذشت نوبت میدان رزم بزم [illegible]
بکار می نخورد تیغ کارزار دگر

دگر ز روی جهان حسن می [illegible]
که از دو دان برسیده رونق کار دگر
بلا نخیه جانت چه وقت کار آید
دوباره چیست [illegible] آید بذوالفقار دگر

چه روی گشته ام که ملک هفت اقلیم
نمانده معتمد کار اعتبار دگر
مرا بدشت مغان کار سخت شد مشکل
که محو شد ز نظرم چو کار و بار دگر

کهی ز چرخ بنالم ولی بگویم خاموش
که سرنگون نشوی ای چرخ کجمدار دگر
برای آنکه نباشد مروت بگو
بغیر کجروی نیست هیچ کار دگر

مروت ای فلک از خیر کی سری برزد
مروت نیز ز وا مانده کی شعار دگر
هزار بار شکایت شوند مردم داد
تو نیز در پی آنی که کی شکار دگر

ز کجروی همین بس مرا ایا بدخو
که رحم ناری بر طفل شیرخوار دگر
از آن زمان که شناسم با خوات [illegible]
مدام خون خورم از آب چشم یار دگر

عجب محیل و عجب پرفنی ایا غدار
خدا تو را نماید بکس و چار دگر
هر آنکسیکه چه من با تو اش سر و کار است
دگر نیایدش از دست هیچ کار دگر

ایا فلک تو هماکی که دیده شب و روز
هزار رستم و سیصد سفندیار دگر
بهیچ یک نخوردی دمی مدارائی
که کارشان برسد بر سر مدار دگر

زمین که صد تو باشد در او چه نقصان است
تونی که در تو همیشه فتنه زار دگر
تونی که خون عزیزان بکینه [illegible]
بجوی آنچه زمین ساخت این مزار دگر

تو گو بیا بجوانی چنین نبود [illegible]
که این زمان شده تازه ساده خوار دگر
کنم چه چاره که در پنجه ات گرفتارم
تو روز را بنمائی بچشم تار دگر

کهی ز گرسنگی چون حکایت آرم یاد
چه اشتران ز رحم افکنی قطار دگر
اگر بسیم و زر آرم برت بلب اظهار
جواب [illegible] از سنگ کوهسار دگر

چه از پیادگی خود بگویمت روزی
مرا لطیفه بگوئی که نی سوار دگر
همینقدر چه ببازی شدم بدان آمد
بیا مرات مثل تو بد قمار دگر

مرا فکنده بدشتی میان و سخن سخت
تو خود گرفته ای آهنین حصار دگر
کدام دشتی از ابطرین صفت [illegible]
که زنده زنده برآری ز من دمار دگر

نخست جنگ نمودت ساز آوری میدان
پس آنکهی بکشی پای خود کنار دگر
کسی نپرسدت اینقدر ظلم [illegible]
کسی بگویدت انکار شد چه کار دگر

هزار بار بگفتم هزار است اگویم
علاج نیست بگویم دو صد هزار دگر
تو خویش بهر انصاف و رحم خود بازآ
که است این چه صفت راه بردبار دگر

کدام لاله که دادی مرا شبی [illegible]
ز نوک خار نخوردی تو لاله زار دگر
کدام روز عزیزم بداشتی تو همی
نخوردی از گل روییم چه دیده خار دگر

کدام روز شرابم بر بختی در جام
که ز انتظار نخوردی سرم خمار دگر
تو دانی آنچه چه احمد یقین گواهی شد
منم که نیستم از اهل بار غار دگر

مدام ظلم چرا جور و چه جفا آرد
بغیر من نشناسی گنهکار دگر
همانقدر که مرا بجز علیه افکندی
بلند او بیرم رسته بار دگر

گذشت از من و تیر از تو زود بگذرد
ز تخم نیک در عاقبت بکار دگر
عجب محیله و دلاله که با [illegible]
هنوز مکری و حیله ای اختیار دگر

تو سازیکی تا ازو تو شرمسار شوم
نه آنکه خود شوی از بند شرمسار دگر
اگر چه هیچ ندانی تو شرم [illegible]
بجای ار تمنای عزیز خوار دگر

نه یاوری که بگویم زمانه در دلم
نه بخت خوش که رسد صاحب اختیار دگر
نهاد چرخ چه شد کجروی یقین باشد
که نیست روی زمین را تن قرار دگر

چه روی داده که ایران [illegible] گردیده
ملار چند تن از اهل دون ملار دگر
بقول آنکه بغیر مو و یار بد یار است
صبح گفت که شد یار زهر مار دگر

کجا شدند جهانا اندر است کردار [illegible]
که نیست کمتر از اهل آن دیار دگر
بخویست آن آفاق با که [illegible]
خدا نخواسته [illegible] باشد کردگار دگر

سخن بیاوه چه گوئی خموش عاقل [illegible]
بدی ز خویش بگو نیست کردگار دگر
بخوبی [illegible] کنم بلبل [illegible] بود
ز بلبل سود نشد تا رسد بهار دگر

جهان ز شعله نار فراق میسوزم
که نیست سوزشم اندر جان زنار دگر

بهاریه و خواستن از ساقی با در [illegible] نمودن بگوئی بقدری که گمگشتن است

بهار عربده جوئی رسید بار دگر
هزار شکر که دیدیم نوبهار دگر
بیابان خانه چمن گشت [illegible]
که نیست خوشتر از این دگر بهار دگر

بیار ساقی از آن می که پنبه شیر کند | پر شیشه کنم موج گلعذار دگر || بیار می که گشتم مراد دل ز نو زنده | بحال خویش گشته گریه زار زار دگر
بیار می که بیا بگذرد که ما خاکیم | و با که خشت لحد گشته بر مزار دگر || بیار می که سروشم بگوش فرموده | نویدش از می اگر سازد استغفار دگر
بیار ساقی از آن می که عاشق اویم | مدام گشته ام از دیده آبیار دگر || بیار ساقی از آن می که صد هزار فنون | اگر هزار بود نیست صد هزار دگر
بیار ساقی از آن می که از سحاب کرم | بفضل رحمت اویم امیدوار دگر || بیار می که جان بس خوش نشستم | ز غصه جان بلب آمد ز انتظار دگر
بیار می نشود کم ز بحر اعظم جود | که شاید آنکه شود سبز کشت زار دگر || بیار جام می و جان در بهای او بستان | اگر چه قابل راحت نشد نثار دگر
بیار می که خراب آیم این خراب آباد | که خون دل شده از دیده اشکبار دگر || بیار می که نمود عشق مرغ دل را صید | که نیست بسته چه صیاد در شکار دگر
بیار می که پر از دیده گشته اوام | فزوده درد سرم مردم از خمار دگر || بیار می که شدم وارد از ولای آب | بچشم خلق مرا نیست اعتبار دگر
چنان مرا ز می عشق خود نما سیراب | که یاد می نکنم آب خوشگوار دگر || گذشت وقت بیک ساغری مرا دریاب | که می نکردم تا حشر هوشیار دگر
مرا ز جرگه مدام از دستان بشمار | که جز تو باز نیارد کسم شمار دگر || ز هیچ جای جهان هیچ در یکجای عجین | کجا بگیرم انس من از قرار دگر
همان رخ خنگ شب آهنگ زرد و هنگ دگر | گرفته کام دلی همچنان مدار دگر || بفضل شاب ز نعنا چه شیخ صد سالم | عجب نداشت مرا کار استوار دگر
چه پست کردم و بستانه عرش عالی کن | تو باد باش کنی بار دیاد یار دگر || نخفته دانی و نا خوانده خوانده همه را | بخواهم اگر جرانه سخن شمار دگر
مرا اگر نظری شاه هوار فرمانی | رسد ز جود تو آیم بکوی یار دگر || بغیر قم ار گذری خاک راهم انگاری | کجا بجا نه دو دان گشتم گذار دگر
زمانه ایست که جز مکر و حیله و تزویر | چه دیده نیست دگر صدق در دیار دگر || زمانه ایست کسی را چو نیست سیم و زری | نه اعتماد بوی و نه اعتبار دگر
زمانه گویدم این عنصری مرا منگر | سر خیال ازین بیشتر مدار دگر || اگر بعلم فلاطون و یا ارسطوئی | چه بخت نیست تو را نیست دوستدار دگر
بسی بخویش نگفتم پی کمال برو | کمال و علم و ادب نیست روزگار دگر || اگر بمهر بدیدی یکی وفا داری | پس از زمان منما جز کمال کار دگر
وفا و فات نمود برفت از پی خویش | بعهد پیش هم آغوش شد بیار دگر || مساز منع که بلبل بپای گل خارست | که عاشق گل ناچار هست خار دگر
سخن مگوی تو از عهد پیش حال ببین | ز حال کوی هر آن باشدت بکار دگر || هر آنچه راز کمالات باز بنوشتی | بشوی ساز بدیوانگی شعار دگر
یکی نصیحت نفرت گشتم برادروار | که او بستا دهر خود نماید دار دگر || برای گوش نصیحت پذیر چون در است | نشان عجبه نماید که گوشوار دگر
بشنو تو در گرامایه این سخن با هوش | بغیر نیکی دنیا نساز کار دگر || مشو فریفته دهر بوالعجب | هنر دل بیک و خوک و رگ کار دگر
ز صدق باش تو فرمان بر خدا و رسول | بغیر خیر علی خود مجو حصار دگر || ز پاک یزدان نمای مسئلت دو چیز | نجات خویش ازین کهنه چار سار دگر
تو را که هیچ بدست آبرو نمی باشد | پس آبروی بزرگان شفیع آر دگر || مهیمنا بروان جمیع پاکانت | که در رضای تو کشته جان نثار دگر
مرا بحرمت آنان نجات ساز عطا | ز بخشش و کرم و فضل بی شمار دگر || امان ز گردش این روزگار بس از گرم | تو دانی از همه حالم شده خطار دگر

قصیده در مصیبت خامس آل عبا حضرت سید الشهدا ارواح العالمین له الفداه و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات جلت عظمته وقدرته

بازشد ماه محرم آشکار | بازشد طغیان اشکم بر کنار
باز ایام عزاداری رسید | شد هویدا خون دل از جویبار
نی عجب گر آدمی نالد ز غم | آدم اندر خلد بنالید زار
آدمی حق دارد اندر این عزا | خون بگرید در همه سیل و نار || نفرت دارند اهل آسمان | نوحه گر هستند و باشند اشکبار
زآدمی و از پری و از ملک | شش جهت آفاق باشد بیقرار || اینهمه سیل است و دیدم چشم خویش | روز عاشورا بگرید خون چهار
با چنین حالت روا باشد که ما | همه او گریم چون ابر بهار || این همان ماه است انتقادود تن | در رضای حق شده زین جان نثار
این همان ماه است کاکبر شهید | پست قاسم دست و بازو خون نگار || این همان ماه است عباس رشید | پور حیدر ضیغم و دلدل سوار
جان فشانی کرد اندر راه دوست | شد ز ضرب تیغ کوفی پاره پار || خاک بر فرقم که طفلان ز ظلم | ناکسان گشته طفل شیرخوار
چون همه انصار شه شد به پا | گشت قربان در وفای کوی یار || از همه انصار شه باقی نماند | ماند تنها نور چشم کردگار
جبرئیل آمد ز عرش اندر زمین | کای ز تو اینجا دو عالم برقرار || ذوالجناح را که دارم رکاب | کافتاب عرش بسکه دو سوار
آمد آن لب تشنه و دیدار دوست | قلب میدان نقطه پرگار وار || ساخت چون اتمام حجت را تمام | از رجعت سنگ را نامد بکار
مهر رخ آن گروه دین تباه | برکشید او حیدر آسا ذوالفقار || چون بیاض رزم را مردانه ساخت | از سر حصان بر آورد او دمار
اسد الله شه آئین بشر | برق سان کرد دیگر کارزار || هر که زان فرعونیان آمد بپیش | ساخت راهش جانب دار البوار
تیغ شاهنشاه ختم العاشقین | مرد و مرکب کرد در هشت چار || هیچکس را نیست این طوفان بیاد | هیچکس را نیست این قدرت بکار
حمله پاکش هست چون ختم رسل | برکشید از خم او آمد شمار || شاه از بسیاری جنگ و جدل | کو موزی با گروه بد شعار
یکطرف از گرمی و از عطش | یکطرف از زخم بسیار آن دیار || پیکری کو بود عرشش جای فخر | خاتمی کو بود حق را گوشوار
آن قدر خون آمد از آن جسم پاک | خون روان شد هر طرف فواره وار || آه آه این ظلم دیده هیچکس | وای وای این جور دیده هیچ بار
خاک بر فرق من و گفتار من | گویم و گوید قلم رو شرم دار || آفتاب از عرش آمد بر زمین | شد جهان را روز روشن چشم تار
گوئیا طوفان نوح آمد پدید | واندرین طوفان چه نوحی صد هزار || گشت عالم ظلمتی چون شام شد | کربلا اندر بلا شد استوار
جبرئیل باشید تا گشت آسمان | وین زمین نابود شد زان فشار || در عجب بود و اگرتا روز حشر | یک سر مو کم نگردد زان غبار
شد سیه آفاق زان ظلمات غم | لرزش آمد خاک را بگریست زار || با چنین آشوبها بالعجب | با چنین هنگامه های جان شکار
عبرتی ناشد از آن خیل جهول | حیرتی نامد بیک برگشته کار || از پی جاه همین دنیای دون | عاقبت گشتند امام روزگار

شرمم آید کو بیارم بر زبان
بهتر آن باشد عزا دارش شویم
گر محبش باشی از را صفا
صد هزاران از احادیث و سیر
مصطفی و مرتضی تا روز حشر
هر تو خواهی مکر گو سلطان عصر
حال باز آ حالت الصاف و لطف
بار الها او لله از فضل خویش
غیر فضل و رحمت کو دادرس
حرمت خاصان اصحاب شهید
درگذشت عصیان ما از حیات است
این دو روزی را که باقی مانده است
خواهم از خوان نوالت ای کریم
تا کی با بیت و نشم جام خون
الله الله ای خداوند رئوف
یا بنجاتم از کرم فرما عطا
دیروز و دم این هیولائی که هست
ای خداوندت سوالم از کرم
بیا ساقیا زو که باز آمده بهار
مرا صبح گلشن است نظاره برو بیار
بهار آمد و زدی کلاه و کمر گرفت

آن شهنشه را چیان کشته خاک
آنچنان کریم چون ابر بهار
در و باید گریه بی اختیار
ثبت فرمودند مردان کبار
در عزایش هر دو هستند انجار
صاحب دین آیت پروردگار
ما که خود هستیم مشتی شرمسار
در گذر از جرم ما و در گذار
جز تو بنو و مهر ما امیدوار
کو رضای تو شدندی جان سپار
عفو و انعام کن فزا باشد . بر و در
زیر این نه گنبد نیلی حصار
بخششی سازی که گردم شادخوار
تا کی دنبال و حسرت بد قمار
الله ای سازنده روشن شام تار
یا که جان از کالبد بگیر برآر
رفت خواهد جانب دار القرار
اولا از فضل خود کوته مدار

مسمط بهاریه و درخواستن از ساقی باقی می مهوش

مرا روز روشن است زلف نگار
دگر باره این جهان جوانی ز سر گرفت
سراه بلبلان گلان سحر گرفت
بگلبهانان با رهی میزند چو

چون براه اشان رو سیاه
در عزایش را بقیت مجوی
این عزاداری یقین سهلش مدان
تعزیت دار همین شاه شهید
دست بر دست ای چنین ماتم بود
آید او از مبغضان و منکران
نزد یزدان آوریم او را شفیع
رو سیاه تا نیم در گرداب غم
حرمت آن چار ده معصوم پاک
غفلت ما از کرم نادیده گیر
قدرت توفیق طاعت ساز عطا
دانی و آگاهی از راز درون
الله الله ای کریم غیب دان
خویش پیدائی که ظلمات اندرم
صدق و کذب و ظاهر و باطن تمام
می ندانم راه کار خویش را
ثانیا از آل پاک عصمت

مسمط بهاریه و درخواستن از ساقی باقی می مهوش

می سالخورده ام ببرد دل شده نگار
برنگی عجب بسی برنگی دگر گرفت
شقایق شکفته شد و حدائق ز سر گرفت
چنان عاشقان یار که هستند در خروش

جان بجانان کرد شاهنشه نثار
کو بمانند فلان با بیت کار
وین نه باز یکیست جانا گوش دار
اولش باشد خدای نوردار
منفعل گردد ولی روز شمار
آنچه امرش است فرماید کار
با همه اصحاب خاصش در شمار
ما که کاریم در این چار چار
ناامید از رحمت ما را مدار
سیئات ما بروی ما میار
هر یکی نالم درد و نان مدار
زین تکاپو تا مرا آسوده دار
الله ای دارنده لیل و نهار
مانده ام شش سو در آهن حصار
از تو پنهان نیست اندر هر دو دار
عاقبت را خیر کن ای کردگار
عامل الدین راسک ایشان شمار
چمن سبز شد همی جهان سبز خط یار
ز جان و تنم زغم بردن سپید بیشه زار
هر مرز و جویبار بدامان کوهسار

(خوش است)

خوش است اگر تا روم بر پیر میفروش
و له
زشادم زعشق تست نه از مام تو بپا
و له
بجان توام قسم که جانم بود زدی
و له
که بی اختیار دل برایت هلاک شد
و له
همین بس که زنده ام برای تو مرده ام
و له
ز عشق ولای تو همی دهر زنده ام
و له
مرا دیر و کعبه نیست کشتم تو نی از پی
و له
بغیر از توام امید هر آن بود بکلم
و له
در عیاکه پر گرد مرا هیچ در نظر
یکی را بسپردم زیاد دیگری بسر
ننالم چرا که جز ز دنیا رسیده ام

یکی رطل می ز روی بجرم ز نهر و کوش
دهد جام می ز لطف بخشیان من صبا
مرا باده بی ریا به از زهد بار با

و له ایضاً

نگویم ز جام جم بگویم ز عهد کی
بهشت است آنزمان که هستی بچنگ ری
دل من ز هجر تو ز اندوه چاک شد
نگاه و جان مرا ز عشق تو پاک شد
دل و جان و عقل و دین برایت سپرده ام
شب و روز خون دل ز هجر تو خورده ام
بجانت قسم که من دل از دهر کنده ام
بجز مهر تو دگر به فسر نخوانده ام
بده جام می مرا بهشتم تو نی تو نی
هر آن حاصلی که نیک بجستم تو نی تو نی
بیا در تو جام می ز غم پر شده دلم
من عزیت کند رود گر فارت ای گلم
بسی گشته ام جهان ز غربت الی وطن
ندیدم وفا جوی در این خلق مردوزن
ز خوان کرم ببخش همی سیئات من
ز عمها بیاسی پری که هستی نظر

و له ایضاً

بسا جورها که سخت کشیده کشیده ام
پری وارها کی بهانی زدیده ام

هر چیزی چه مرامی پی فروش
کند تحفه مسم ز عشق تو کیمیا
بجان عزیز خود بده ساغر و بیا
تو برانقضای وقت بده کام جام می
دل مرده مرا ز جامی تو ساز حی
سراپایم از غمت جان دردناک شد
وجودم بزندگی عجب تر که خاک شد
بغیر از ولای تو دگر پی سپرده ام
بخاک رهت قسم که بی می فسرده ام
قبول ار کنی مرا بخدا ام بنده ام
بسی گوهر از دو چشم نثارت فکنده ام
بهشتم همه زدست بهشتم تو نی تو نی
نوشته است بر سرم سرشتم تو نی تو نی
بغرقاب عشق تو فرو مانده در گلم
گر جام عشق تو کند حل مشکلم
بمردم خود امتحان بدو نیک تن بتن
بسوی تو آمدم نما چاره درد من
که حرف رقیب دون بکام است زهر کی
شدم راه کوی تو چه مرغان بستر

نه چنان تو دیده ام نه ملک شنیده ام
نشد از غمت سرم شکم نشد نگار

شراب ار که بود گنه کردم اختیار
ایضاً
بگویم ز شوق عشق تو سیمای آبگر
ایضاً
با آواز چنگ و نی ز دل زندای آر
ایضاً
کند ناله همچو نی کنون دردل فراز
ایضاً
شد آرام و صبر و هوش ز دستم بیکبار
ایضاً
که از صد هزار روی یکی گشته آشکار
ایضاً
در این دهر خیر نیست بگو صاحب اختیار
ایضاً
وگرنه جنون من برآرد ز من دمار

ایضاً

بسی طعنه حاسدان زنندم بیکدگر
بنالم ز جورشان کنون زار زار زار
که روزی ز مرحمت نبینی پا بدیده ام

(من روت)

من دوست داشت ایا یار شد او / شدم در پی بی کش [illegible] / دوای دل من است از آن باد [illegible] / نه خم خم فتوح نه ساغر و سبو

در آن بحر عشق خویش مرا ساز [illegible] / که جاوید زندگی نمایم بروزکار

شنیدم ز هر کسی تو نی چاره ساز تو / بدیدم که برتری ز راز و نیاز تو / سران همه جهان نماید نیاز تو / خوشا حال آنکسی که بچشم باز تو

ز الطاف خویش ساز مرا سرفراز تو / شود عمر باقیم ز فیض تو استوار

زغمهای دهر دون شده دل مضطرب / بگو فراق تو مرا کرده دل کباب / کباب دلم می ز هجر تو گشته آب / همان آب از دو چشم فرو ریخت [illegible]

نه صبر و نه قدرتی نه خورد و نه خواب / برای خدا نما علاج دل فکار

شهنشاه دادگر خداوند ملک و دین / دلم گوئی از ازل ز عشق تو شد عجین / سگ در که خودت و پسند دل غمین / که هر دم هزار طعن رسیم [illegible] چنین

بدردم دوا نما خود احوال [illegible] / که طاهر ز هجر تو ندارد دمی قرار

در منقبت فرمان فرمای قضا و قدر حضرت امیر المؤمنین حیدر روحی و روح العالمین له الفداء

اگر ساقی بر سما زند اندر میان خنجر / ز پا میافکند میدان هزاران رستم و نوذر / غلام چاکرش باشد دو صد خسرو و کیخسرو / غلام هر غلام او دو صد دارا و اسکندر

بپا داری و سالاری نشد زین گونه سرداری / که از یک حمله اش افتد ز سر [illegible] / فتد عکس جمالش گر بکوه [illegible] / چرا او بنده فرمان بود [illegible]

جهانی عاشق دیدار زیبای دلارامش / دو دستم در ولایش که باشد بهتر از داور / [illegible] / که بینی صد جهان بادا فدای موی آن دلبر

امیر حیدر و یعنی علی عالی اعلی / که ز انگشت یداللهی همی کند او در خیبر / علیم مظهر خدا شاهنشاه زمان / که اسم اعظم الله نام اوست جان پرور

مرا باکی نه از این مبغضان و منکران او / اگر دارم کشند و با سوزند دم آذر / هر آنکه مهر بچه در دل باشدم [illegible] / شود [illegible] آگاه از دل [illegible]

هو العالم هو العادل هو الباذل هو الدائم / هو الظاهر هو الباطن هو الاعظم هو الاکبر / هو الخالق هو الرازق هو الناطق [illegible] / هر آنکس منکر [illegible]

صفات ذات بیمانندی او را خدا داند / ز هر چه اندر خیالات بآید هست بالاتر / بعین است این [illegible] / ولی خالق اگر [illegible] بپیغمبر

خداوند ذات او بر کاینات [illegible] / زمین و آسمانها باشدش در کف چه انگشتر / اگر از تیغ او در بحر آتش [illegible] / جهانی تا ابد بودی [illegible]

شهنشاه است او بر ماسوی هم بوده و باشد / خدا قدرش بدید اندر رسولش [illegible] / علی شاهی که نامش [illegible] / ز هر شیرین که بنمائی خیال او [illegible]

علی است اگر خوانی بوقت ناتوانی / بعز یادت رسد [illegible] توانائی / علی دین [illegible] ایمان علی جان [illegible] جانان / علی قرآن علی رضوان علی جنت علی کوثر

علی طالب علی غالب [illegible] / علی ابن ابیطالب علی آن [illegible] / علی مسلم علی سالم علی اعلم علی عالم / علی طیب علی طاهر علی [illegible]

علی ظاهر علی باطن علی اعلی علی والا / علی قادر علی قاهر علی [illegible] / علی [illegible] علی فیض [illegible] / علی با مصطفی محرم علی دارای [illegible]

بخوانی گر یدالله فوق ایدیهم [illegible] / که اعجاز مسیحا زنده از چاکرانش بر / بگویم وصف شاهی [illegible] / زمین و آسمان [illegible]

ز نیسندار تمام کاینات او [illegible] / ز بحر برات [illegible] قلم گر باشد [illegible] / نداند شمه از وصف آن شه [illegible] / دو عالم گر شود کاتب ز شرق و غرب [illegible]

نمیدانم چرا با این جلال [illegible] / نبودی در زمین گر [illegible] / همین یکس و ثنا حسن اندر [illegible] / میان آن [illegible] بمانده [illegible]

غرض چه بچنین شاهی بجز یزدان [illegible] / کشیده هر زمان [illegible] / دریغا از علم [illegible] / دریغ از [illegible]

حسینی را که بر سینه [illegible] / ز داد از کین [illegible] مصطفی / نبودی تا نظر سازی [illegible] / [illegible] نظر سوی [illegible]

غلط گفتم نبودی بودی [illegible] / چه باعث بود حضرت خاتم [illegible] / یقین باشد شفاعت [illegible] / که نبود از این مسلمانی [illegible]

الهی دشمنان خاندان آل احمد را / [illegible] سرنگون [illegible] / محبان علی و آل او یارب [illegible] شادان / [illegible] تا شود هر روز [illegible]

خصوصا عامل الدین را روا فرمای حاجاتش / چه در دنیا چه در عقبا بحق احمد و حیدر

در تهنیت و تبریک عید فطر و متوسل گردیدن بحضرت شاه ولایت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب روحی و روح العالمین له الفداء

عید رمضان آمد ای ماه منور / امروز بیا خیز پی زینت و زیور / آسایشت آماده و آرایش خود را / اندوه جهان را برای شوخ ز خاطر

پاکیزه تن و پاک دل و پاک لباس آی / چالاک و فرحناک می پاک بیاور / [illegible] را ببر از خانه تو بیرون / و اسباب طرب را با دب ساز تو حاضر

در روزه سی روزه [illegible] / بر خاطرم از [illegible] / برخیز و بیاور می گلرنگ [illegible] / چون روزه سی روزه بسر کرد [illegible]

اشخاص طرب را همگی ساز مهیا / اندیشه مکن [illegible] مومن کافر / بگذشت دگر عهد کریم انکه نمودی / صد شیشه های طرب انگیز [illegible]

اخبار بیار از رضای علی / با آن دو سه مدت که دارد [illegible] / و آن تار که [illegible] در مه شعبان / [illegible] کن و زه و باور

بازار بنوشم من [illegible] / تا داد بگیرم من از این چرخ جفاگر / می گرچه حرام است بهر ماه [illegible] / این می که بود شیخ [illegible] جعفر

لیکن همه روزه که او خاص خدا بود / غفران طلبیدم [illegible] اکبر و اصغر / امید که آن [illegible] / الحال بر این پاک می پاک بیاور

گر زنده بمانیم نمانیم [illegible] / سال دگر اندر رمضان [illegible] / ور زنده نمانیم و بمردیم [illegible] / بخشنده جاوید بود حضرت داور

امروز همی عیش همی باید کوشید / تا آخر شعبان دگر [illegible] / تا چند خوری اندوه این روز [illegible] / تا چند کشی منت از این [illegible]

تا کی بروی در پی دونان [illegible] / تا چند بری منت از این زال [illegible] / [illegible] / بنموده [illegible] سلیمان و سکندر

[illegible] جان [illegible] کام بده جام / زان آتش [illegible] فرح آورد [illegible] / بازار جنیدی که گرش [illegible] / از چرخ چهارم شود [illegible] فراتر

بازار جنیدی که گرش نوشد [illegible] / صد [illegible] از آن [illegible] / بازار جنیدی که از او هر که بنوشد / ظاهر بشود آنچه بباطن بودش در

بازار جنیدی که جهان [illegible] / غیر از تو و عشق تو ندیدم [illegible] / [illegible] / از شاه و گدا [illegible]

دریاب تو یک چشم بهم بر زدنی را / سیل غم این حادثه ام برده [illegible] / ناگاه ببینی که چنان برق [illegible] / زین کشور فانی بسوی کشور دیگر

این جان عزیزم بکجبت جان عزیزا
پس پیشتر از آنکه پرد طایر قدسش
بگذشته از آنکه شود طعمه موران
آن حالت کشتی که با پا شبندی
ای داده جان عمر خودت بهد اندوخت
آن روز نه کس یار تو گردد نه زن و فرزند
پاکان و بزرگان رهش ساالشتغ
تا نور علی هست مرو در پی ظلمت
این است ایا حامل دین راه نجات
سر صدر او ل نشدی ماهی خلق
دریاب که شد عمر گرانمایه ام از کف
دلبری دارم دلش مانند حجر
صبر عشق ما نگنجد در کمال و صف او
دلبرا دل زما در برد چو چوگان
چشم آهو زلف جادو خال هندو
دل فتاده در کمندش چون یاد
از فراق اشتیاق او ز حق خواهم
شکر عز ناخته بر عال الدین
بیا تو ساقی بیار باده کدام باده
کمند گیسو کمان بازو کشان
شراب عشق تو جان فزاید هزار سال
ز لعل شیرین بگو کلامی بر هم بابی

رغبت که اندر قفس تن بوداند
مگذر تو فرصت زکف از حسن تو گلگون
ای آنچه ز اعمال خودش بینه کعبه
درویشی اگر تا چه کند بر سر خنجر
وای گروه منان زشت عملهات
در است تو را روی زمین جگر
تا صورت شیطان نشود با تو برابر
تا دست خدا هست مجو دامن دیگر
کوته منما دست خود از دامن حیدر
از فرش الی عرش و سموات سراسر
در بحر غم دوست گذشت آب ز سر

روزی اشود این مرغ سپرواز آید
جان سپرواز دست وتنی باز بماند
در کشتی اگر بر سوی در پایش نمانید
صد فرح خطاهاست با این تن په چپالی
بجاحی از عسر چرداز بحالت
کر حاصل اعمال تو نیکوست مخور غم
تاکی ز پی حیله گری بار بشتالی
با طینت صافی و ره پاک صبر یا
شاهنشه گل باعث ایجاد جلالی
یارب بجلال علی و آل کرامش
کر دست من از فضل و کرم باز بگیری

این غزل را در انجمن دانش بخواهش دوستی حضور را
بدین شیرا نظم آورده دم و همی هنده

دل نماید صید آهی دل ب / منظر دل غیر و مفتش صحبت اغیار
حرف تلخ آمیز عجب بود رشک / سر و بالا ماه سیما دست خاتم لب
خواهم از حق تا نمایم بر فدا اش / ابروان چون هلال قامت اعتدال
چو نکه از چشم روان گشته است / کیوان یافته از سر فتاده چون کمند

درخواستن می معطرا از ساقی باقی

کی صراحی مه صراحی خیال خوابم / بیار ساقی مفرح دل غیر عشاق علاقه دل
کهی بچشم و کهی با بروکه / نگاه چشمت نموده مستم
مرا بجز تو کسی نباید برزم یا روز / جان فزوده است گلشن جسیم با تو بهشت
نظر بغیر ما تو بر علامی عجب با شد / عم نوای شاه بجان خرم بجز تو آفاق

ناگاه بدیدی که قفس مانده ولی
انتهم دل خاک با حوال مگذر
یا ماهی و یا کام نهنگ است برادر
ای آنکه بغفلت گذرانی تو سراسر
از جان گذشش برگ دمی یاد
جز خالق بیچون زکسی یاد میاور
یا سای عمر را شنوی زود ز هر خر
مهرازلی را بدلت ساز تو مضمر
آن بار خدائی که بود مبدء و معبد
میساز تو کار من بیچاره مضطر
پس وای بحال من ایا خالق اکبر
چاره صبر است از نه بخرد شور تش
زانکه سروی است رویش همچو
خوشبو و ساز و مرا از لطفت نظر
زان آن دلارا بالانشین ما بنده در
روزی آید این نهال یا بست آم
انگوش آن نشت بکرم و ب
غم ندارد باشد او ازل
نرگس چشم را یار را حال کشته
تو جام عشق از دهی بدستم بهوش نایم
پر از گل ایجا فشان تو دهن عبرکرد جهان
شراب عشق تو را چشیدم بطعم شکر

تو را بنا شد اگر فرقی ز خیل گیتی بهتر
شها نظر کن بحال آلدین که از فراقت
دوش در فکر دراین بادیه پرشر و شور
کی تلف ساخته عمرت بطالت یکسر
عمر گذشت ز لهو و به خردی کار
تا بچنگ ز پی شدجان ای غافل
خبر روزی مقسوم شنیدستی اگر
تا کی پروی عمر کس نفس لیسم
خالق محض تفضل که رساند خود بفیض
غرض لطف و ترحم که در این چند
این زمان تاکه ترا فرصت و فراغت باشد
در میخانه او خاک رهستان شو
الله الله ز خاموشی حاضر
از خیالات تهی تاری و حاضر
آخر ای غافل از اعمال خودت الضافی
رزق عاشق بتو چو تا که تو عاشق
غم روزی مخور و توشه کورت
فی المثل سلطنت روی زمین داری اگر
رنگ دنیا چه صفا چند صباحی بر دست
رفت خواهی تو ز دنیا و سموات
قبل از این رفتن خود ساز سفر کن
تو که شهباز بدساعد شاهنشاهی

تو تا زوزنا که تا زینی باغ سروی کجا نکو / در عشق شمع یک بسیار در این جا دم نجات

این قصیده را او فاتحه سعادت مساعدتم نموده بخدمت یکی از نوابان جلیله
رضویه عهدیه علی صاحبها الآلاف و التحیه رسیده و بعز ارسید او قایف خودن سبزگرده
تیلو کیده صفیر بحضور هم... ... ...
در این چاراه ... ...
شاهوار شیار ز او ... ...
اوراق خود را هر یک را در جای خود ثبت و ضبط نمود از درگاه احدیت ...
و منصوره هست ... ...
... ...
نام نامی و اسم گرامی شان را ابراز نموده ... ... کفایت الحاجات شده و هم هنده

ناشناسنده مرا او را زنات و زدکر / هم کی سیر به الآکش و شاکر باشی
بستان از دم سلطان ولایت و سرور / نخد اهل ولایش تشوی آلوده
مست او باش و مشو مست شراب انگور / مستی آب عنب یکدو سه ساعت باشد
تا که آواز انا الحق شنوی از دل طور / دبی انقدر ندارد که شب و روز بجهد
که رسد طمرات از یک نگسی اندر تور / تا تو انی بنما حالت عنقا پیدا
تا بچند ای بهوا و بهوس چون عصفور / پیش از این آمدت آب چلب
فکر خود کن که در این دار چه باشد منظور / حشو زاید نکند روز دلیلت مگذر
که تو از بهر عبادت شدی اینجا مامور / آدمی گر ز پی خوردن و خفتن باشد
عاقبت باد بدست است تو را مالی غرور / خانه آخرت آباد کن ای خانه خراب
چون خیالات تو اندر گذر است از همه جور / بهر عبرت بمثل تربت شاهان بگذر
که چه آورده از دار غرور دست بسر / پیش از آنکه ببری تو به میران خود را
راه پر صعب و دراز است تو را ای مغرور / زین سفر چونکه روی آمدنت نیست دگر
نیست انصاف کنی خویش چو مرغ بگور / یا تاسف بزنی دست بسر کی غفار

توی مرا این ... خواه از خلاص فرمان ...
به بند بطلش نظمت آمین بهفت اقلیم بجز ...
برده بودم سر غفلت بجز پایان مقصور
ای شب و روز شماری عمر رود بدر جور
تا کی بهر دو نان در پی دونان مجبور
گرد کنده وی عمل بال زنان چون زنبور
پس چرا خویش نمانی بطلالت بکور
که خوش آید بخیالات تو تا ر طنبور
از عدم ساخت وجود تو بنقشه بظهور
قدر نعمش شناسی که خدایت مجبور
نوشی ار از کف شاهنشه دل آب طهور
مست حق ناز کند بر همه حور و قصور
گر خویش تحصیل به بندی چون مور
بندگی ساز و دو روزی بجهان با صبور
حرص تا چند بهر روز و شبان دیگر
زانکه رزاق دهد رزق تو را بی رنج و زور
پس چه فرق است ز انسان و همه خلق حقور
حاصلش حیف کنی خانه فانی معمور
حالش تا بگذر با همه اهل قبور
عیش پاینده بدست آر که گردی مسرور
نوش بانی و عملهای تو در خانه گور
غفلت دهر چه انداخت مرا چاه غرور

عذر بیهوده در اتکال نبخشد سودی
شرحی از محکم تنزیل بخوانی ...
آنچه گفتند بخواندی و شنیدی ...
بگذر آخر که بود عمر چه ستاره باد
تا توانی بجهان زنده جاویدان باش
هیچ از آنانکه برفتند ترا است خبر
غرض از این سخنان شرح خود گناه است
بار الها بحق رحمت بی پایانت
رحمت فضل تو گر شامل حالم نشود
دلا بچند بگو میخوری غم ایام
هزار رسل هزاران هزار آمده اند
زکار دهر نیاورده اند سر بیرون
رسیده است همی آدم از پی آدم
عجب ... از پیش رفتگان کسی خاک
نمانده است دمادم کسی جهان جاوید
که بی می این همه حادثات در عالم
چنان بنوش که تا هر چه در جهان هستی
نگفتم از می دنیا بگردد آلوده
از آن می که خدایش حلال فرموده
از آن می که اگر باز نوشدش ...
غرض از این می محرم نشود هر کس
مر آن می اکنون در خاک پاک ...
خدایگان جان را محمد ...

حاصلش غیر عمل عذر نباشد مغرور
که کتاب تو بود ناسخ توریه و زبور
باقی عمر نما ...
حیف باشد که کنی یوسف جان ...
ورنه در خاک بخوابی تو الی نفخه صور
که کجا بنده و په سازند چه دارند ...
باکسم کار نه کین جور بود دنیا ناجور
بگذر از بنده که جز عجز ندارم مقدور

خطاب با دل و درخواستن می معنوی و اشاره در مدح حضرت مستطاب
اجل اکرم ... معظم آقای محمد ... حضرت ... روحی فداه

زاهل معرفت و حکمت اندرین ایام
که چیست این تل خاکی و چرخ ...
هزار بهتر از علامه جامع الاعلام
دگر مخور غم بیهوده می بریز بجام
بیاورد برتو ما خولیا و یا سرسام
زهوشیاری اندر جهان نیاری نام
که ساعتی برود است از کف اختیار زمام
از آن می که بر در زردی از رخ گلفام
زچرخ چارم برتر شود ... بسطام
چه گشت محرم ... شد بایزید در بسطام
بدست شاه جلال است با جلال تمام
زدست حجت عصرش بود بکمال کلام

از کرم ... بپرسند و حسابت بکشند
قدر خود را بشناسی پسر ...
باری ای داده پی چند صباح دنیا
هستی باز از این غفلت دنیا ...
این همان دهر بود دیده هزاران خسرو
غیرت ... ترا ... بودت ...
بهتر این است بهبود دعای ...
بار الها بحق حمد انوار عظیم
هر علوم که دارا بدند در عالم
هر آنکه آمده است ...
نفوذ حکمش چون بحر هر طرف جاری
بغیر خوردن می نیست چاره قطع ...
بریز باده ... که ...
تو خوش بنوش که مستی چنان کند ...
زخوردنش بخوری صد هزار ...
از آن می که همی خاص خاصگان باشد
مر آن می آمده بس سالهاست ...
همین می که بحکم رسیده ...
بهین نواده پاکان پادشاه ...
بدست او بود این باده گر بنوشی از او

با دوست ... این ...
دیدی او را چه سر آمد تو از آن ...
عمر خود کرده به بیهوده تلف ...
که بجا ابدی خویش ...
این همان جای بود دیده هزاران ...
با دل و جان بروی از پی مردان غیور
سر سودای کهن کار نمایم پر شور
بر همه خلق ... تو ای خالق نور
وای بر روسیاهی من و یوم نشور
که شام کی بشود صبح و روز گردد شام
همه بباید ... ز ایشان ...
که چار فصل بود اندرین رسیم عظام
که امر و نهیش در گوش خلق شد اعلام
خوش است حال هر آنکس که می خورد مدام
بکاسه سر و صد هزار سایه زبام
دگر بهوش نیاید الی بروز قیام
زدست شیخ رئیس ... اهل نظام
بوجد باز بنوشند محرم خدام
که زین قدح ... باده کی قدر جام
بود ... مخصوص اولیای کرام
که قدر ... قوام
هر آنچه ... تورا رسد بنظام

نسیم صبحدم ای محرم دل عشاق
بصد هزار ادب میکنی بر آن ...
بچند طعنه دونان کشم برای ...
اگر صلاح نباشد زباده ام دادن
چه بودی ار بجهان مادرم نمیزادی
بچند خواهیم اندر پی خسان چون خام
یکی بگوید میخواهم این مدد از ...
یکی بگوید این ساده لوح اگر شد ...
یکی بگوید این هم زخیل آنانست
چه گویم ز هر حالتم تو دانی
زحادثات شدستم چنان ...
ندانم بجهان من چگونه ...
... که کارم زدست ...
و هم تسلی ایشان همه تو ...
بغیر روسیهی دیگرم متاعی نیست
زمنت ازلی گر نصیب ...
تو نیکو وارث ... کان ...
... قسم من ز آن کرام
... زطعنه دونان
برای آنکه ... کار ...
سحر چه بانگ خروسان رسید از در و بام
ندانم آنکه همه کاینات ... شد
شب سیاه چه روشن شد از طلیعه صبح
لب ثنا پی شکرانه باز بگشودم
هو العلیم و هو العالم و هو الاعلم
هو الرحیم و هو الراحم و هو الرحمن
بدرگهش همه کاینات ...
خدای ارض و سما ...

چه حاجیان ره امروز را ببسته احرام
که از تو هیچ غباری نباید آن ...
بچند باید من اندر پی خواص عوام
تو نیک دانی شیرین ... از بادام
چه زاد شیر نمیدادی و نبردی نام
بچند بانیم اندر شکنج نفس لئام
یکی بگوید ... قوام
گرفته گوشه اکنون براو نه جا نه مقام
که خوانش ... آخر ...
مختصر سرایم سخن نه طول کلام
خدای را کرمی ... نمانده بجام
بهیچ طور بکامم نمیشود ایام
ندانم آنکه چه حکمت بود درین انجام
که تا رسد ... نوبت حمام
رسانمش بفروش و گذارم از خود وام
چه سود ... اگر برتری ...
... مرا زغم دهر ...
که غیر راه تو پرسم زشیخ راه کدام
نژاد عشق تو وارد نه از بنی اعمام
وگرنه داند آغاز کار تا انجام

طلوع صبح و شکر گذاری بدرگاه حضرت عز ...
و درخواست نمودن از آفریننده ...

زآسمان افق دور گشت رنگ ظلام
زوحش و طیر و انس و جن تمام تمام
هو القدیر و هو القادر و هو العلام
هو الرؤف و عطوف الکریم ...
برای شکرگذاریش قاصر افهام
خود الکن است ... حاجت استعلام

برآستانه آن شاه معنوی گذر
نمای عرض که ای از تو جان ...
مرا زکثرت ... برلب آمده جان
بگیر جانم از این کشمکش شوم فارغ
...
هو العلی و عظیم و هو العزیز الفرد
هو السمیع و هو المالک المعبود
حکیم باری خدائی که از عدم بوجود

ببوس درگه او رسم چاکران غلام
بچند خون خورم از جام دهر خون آشام
به تنگ آمده ام ... صبح کردم شام
هزار راه حلال و هزار راه حرام
ترحمی بمن ای ذوالجلال والاکرام
که ذوالفقار علی برکشیده ...
که نیست غیر خدا ذوالجلال والاکرام
هو القوی و هو الرازق ...
رساند چند صباحی نوا درین ایام

دو قبله شکر و ارکی توان بجا آورد
پرستش احد لایزال کن دائی
اگر نور را بجهان چشم باز بنمودی
غذای دیده بکرد و بدیده بکردد
نصیب ازلی را که گفته اند ذات
با شان محمد نبود بعثت خشم
او امرش همه بکسر بجا او امر بزدان
کنون رسیده بهین رشته است دست
برای عجب بکری که خالقش فرزند
نه هر کسی بود اندر حضور او لایق
بغیر بار خدا هیچکس نمیداند
ز اسم ست یکی رسی از مسلمانی
تو راه و رسم ره مردمی کنار گذار
تو را نصیحت او هیچ سودمی ندهد
بخاطرت همه را همچو جان نگهداری
تمام قصه شناسها های فردسی
کتاب خارجه را آیاز فلان طیت

تمامی عمر اگر صد هزار سال تمام
که صحبت قبله پس آنکه مردمی صیام
به بدی آنکه چنان کرده بخشیده اقوام
ز دیدگاه تو نزد بخشش مدامم
که رشت از غم دنیا هر آنکه خورد ناکام
که ساخت همچو بهر نصیب خرخام
نوازشش همه تکلم خدای در ارقام
بدست چار دهم بخشش کرده نظام
بباید آنکه بهر جهر بافت زده جام
بخاصکان ره خویش میکند اکرام
طور را و چه زبان باشد و چه دورد و هم شام
و گر نمانده اگر است شیر دان ناکام
که کیمیات نباشد پدید در او کام
که نفس چون زده اندر رست هماره زمام
هر آنچه گفته ز آغاز تا سرانجام
که عبرت زگذشتگان آن ایام

[illegible]

از اهمه کشیده چون جولیم
دارای مثال دبی مثالیم

دو شنبه نخستین ماه ...
دلهای جان جان تمامیم

ما معطر ذات ذوالجلالیم
عالی قدر و خدا احضالیم

ما نا نهم کشته ز صالیم
فرمانده امر کن فکانیم

جلال رموز مشکلاتیم
پیوسته بزد دانا ئیم
موصوف صفات کبریائیم
ذات هر آن تصور آید
چون گوش زنده شنید فرمان
بر تشنه چنان ز جام وحدت
چون امروز فرش عرش افلاک
ای دست خدا جواب تا کی
ساقی از آنکی بیار که تازه ایمان
ها بیا یکبار که طبع الوان کسیم

جند کلنک را بیار که آمد بهار

ولد

سال فرخنده فال که خواهش دارد

ولد

بار آمد گر بخت دی غم و درد و رنج

ولد

رسیده نشست سالم از شاخ [illegible]

ولد

سالم زارم صباحه در آن زبان گی گشت

ولد

غنچه باید او ادی سخت و [illegible]

[illegible]

بیاری رشته سخن دراز آمده | بهار رشته کهن باز آمده

نشب بر رشته چمن فراز آمده

وله

ولایت شاه کل دور زدود ودی

وله

کلام شایسته نباید گفتنا

وله

اعادیش را بباید دهان گشوده اجل

وله

چه برکشد صنوبره خورد آیین قسم

وله

خدا نصرت فزود بخت برج اسد

وله

فر تو فیروز باد زهمراهان برزی

وله

زعشق از دیده بشط کشوده ما بس حق

وله

زخیل اهرمنان تو در امان مانیا

وله

کشور زصاحب نفس پس از دعا گرم

وله

بجز عشقی غریب پرده زاغیار پوش

کلان سر رشته بهار باز آمده | نوای از رشته نغمه طراز آمده
خوشا پس خرما شکر بوی برگ | ناطقه بگشا بیا بدحت احمد
خاکی بنا بیا بدیده مرید | نور دل افزا بیا دور شوم از بیم
زغصه وارسته قصه بگفتنا | زور نا سفته بباید اسفتنا
جلب ناشسته دست ادای شستنا | دسته نابسته خوش تا کمر بستنا
رئیس سر حب را دامن دین و دول | کی تا بعشق و داد کشوده بزد دش بغل
سوزنش اعتقاد زبیم خود گمگل | به هر زبان ادبخاش این جل
بسوزد از رشته خود کیش بهم | زبان خواهر تو چه او نماید رقم
بحقه ات موبو نساز با پیچ و خم | وجود شیر صد گم ز قدرت عدم
هر که تو را بد بخو دزد و بچیز رسد | برسد آن حسود برزه از رسد
زخواسته او کشود گوا اش بیج | حضرت رب وود رسانده برقدر
الا که تازه زبا د این جل خاکستری | روز تو نوروز باد دمن را لشکری
نشسته ای روز باد بهر شیشه شیر | عمر تو بهر روز باد شام عطاشتری
مستطیل زین منط ستو دامن دوقی | بگرد بگر فقط ختم شد اکنون رقنی
مهم رسیده ابطه زهر دی جامکن | نوشتا چه خط بیان خیل فرق
خدایگان بنا جان جوان مانیا | بعقل پیرا شاد و شادمان مانیا
دولت ابر دامنا بر ایگان مانیا | زربنا آفتاب شایگان مانیا
بعونی زین سپس تمامه داد رسی | نالهای جرس رسیده فریاد رس
مرغ هما زین قفس پرداد هر پس | غنیمتی زین قرس دوان نماند بکس
حاصل دین درجشن هر آنچه داری بگوش | زهر روان طریق سرنهانی بپوش
زشهد شوق عرق نوش ازل سازرو | چاه عشق بس عمیق مرو گشته بعوش

فضای نو رشته قدر گریبان کشم

ایضا

برغم اعدا بیا مدحت خوبان کشم

ایضا

هیچ شایسته فقنی خان کشم

ایضا

حافظه وی زان نگاه کلام بزبان کشیم

ایضا

چو زان جل تو بتو امر تو فرمان کشم

ایضا

وجود دهرت بسجود جوان و پیران کشم

ایضا

مرا بدل سوز باد وصف تو بیان کشم

ایضا

زشبلا آن فقط تاج ایران کشم

ایضا

دیده و دل آنها بلک پران کشم

ایضا

جاشقان باز رس جان بجانان کشم

ایضا

به او وزراشد سفنن جان جهانیان کشم

در مقتضم شمردن عمر عزیز و در خواستن از ساقی باقی می معنوی

ساقی سرو بیا ربا ده دمادم | زانکه بدنیا بود غنیمت یکدم
زود رسان ساغری که شد غم | تا که بخر دیده بطلعم الکن و اکم

رفت بهار عمرش باز پژده رسید | بست بژولیده حال عیش فراهم
با دل ژولیده گویم این ستان | چند گر خار گشته بوی عنم
گشته زهر صورتی که بخری این دهر | باز بیک صورت دگر شود عالم
تا کی ای دل درین دو روزه دنیا | رشته جان بگسلی بغصه بصمم
عمر که گف شد بگو خیال چه داری | صبر و رضا پیشه ساز است ادهم
آنچه مقدر شده زبار تعالی | میشود و هم شدات بیش و یا کم
باز آ باز آ ز لطف خویش بیان کن | چندی از اشعار نغز و تازه منظم
چند زا سغند بار ور ستم دارا | کو نی از آن بال و بال بزه محکم
آنچه گذشت اقتضای وقت جبلی بود | حال بود مقتضای وقت مقدم
ساقی ساقی بروی ماه تو سوگند | هست ولای تو ام چه طاعت اعظم
چندان خرم ز شوق عشق تو دیگر | کو بیم نبود چه من بعشق مسلم
قدر تو را واجب الوجود بداند | فضل تو این بس که آدم از تو شد آدم
ز اول دنیا الی بآخر دنیا | جز تو امیری نیامده است بعالم
زخم دلم را هم از رضای تو دارو | غصه و غمهایم از تو باید مرهم
دولتش سرو شم بگوش عشق تو دوخو | شعر تو را حق نموده نغز و منظم
جز تو ندارم امید خلق زدنیا | غیر تو از هیچکس نخواهم درهم
ذره از فیض خود بخش مرا نیز | تا بر اقران شوم عزیز و مکرم
تا که بود آسمان بپا همه دایم | تا که بود چرخ وارگونه عالم
تا که دم هر روز کار صبح بجنبد | تا که زند نو بهار خیمه پرچم
جاکر مداح حاجبان سرات | باد چنان تازه گل شکفته و خرم
آنچه عدوی تو است خار بجامه | ایزد شان بطرف جمله عالم
حاصل دین چون سک سرای تو باشد | هست امیدش کنی تو خار فرش ازغم

در تأسف دنیای فانی و تشوق سرای جاودانی است

دریغ و درد که زین تیره خاکدان رفتم | ازین فنا بر باقی پاکدان رفتم
هزار رنج بدیدم زدهر لیکن شکر | زعشق دوست بسیری ز جهان رفتم
هزار ریش بجا ماندیش با جان خوردم | هزار شکر که آسوده زهمگان رفتم
درین دو روزه کهنه رکاه وادی پر رنج | بنو دراحت جان نزد شاه جان رفتم
زگنجهای فنائی مراد نامد دست | بسوی کنج بقاهای جاودان رفتم
زشوق دوست بامید لطف بر جانان | بخت نثار روان و جانم ارمغان رفتم
بسوی بحر محبت که نیست پایانش | ز فرط عشق بصد ناله و امان رفتم
بزیر خاک حقیقت نظر نهان کشتم | ره طریقت عیان بسوی آسمان رفتم
چه طعنها که شنیدم زدهر دل اهل جفا | بدل خموش و کجا آن از سرزبان رفتم
بهر کسیکه برآمیختم ندیدم سود | زدست طعنه این کهنه مرزبان رفتم
هزار ترس بدل داشتم زشرب برگ | زغم شدم بر آن جنین جان رفتم
خزان گلشن این بحر ور زه راه و ام | بی بهار حقیقتی چه با غبان رفتم
زمین غم ره قصر امل بسی بردم | زنردبان ولا سوی آشیان رفتم
زدوستان مجازی گره گشاده نشد | زعشق یار چه سرخوش کشان رفتم
خدای خواست دهد رفعتم براه ولا | بآستان شهنشه چه پاسبان رفتم
بکهکشان شریعت قدم چه بنهادم | هر آنچه بود مرا قصد سوی آن رفتم
بچشم خویش چه نادیده یار تقصیرم | چه برق آمده چون تیری از کمان رفتم
مرا بهر فنا خانمان نشد دارم | بشهر باقی جا دیده خانمان رفتم
بدوستان طریقت وداع بنمودم | بسوی خواجه الی صاحب الزمان رفتم
بجوی عشق و بجو رحمت عالم الاعظم | که در عزای شهنشاه تشنگان رفتم

در مدح پادشاه اسلام و در تاریخ ساختن عمارت قلعه مبارکه اردبیل

در عهد حکمرانی جناب مستطاب اجل اکرم علیخان دام اجلاله

بعهد ناصر الدین شاه عالی خسرو اعظم | یکی کمتر گدای آستانش فلک المثل حاتم
که کرد ایران ویران راهی آباد دوم | رجال دولت او هر کجا فرمانروا گشته
سزد گویم بر این سلطان عادل داد | هر آن یک بود در نیرو به از رو بین تن خرم

یک افزون از فرامرز دیگر کیوه کیانی | یکی والاتر از دارا کی والاتر از جم | حضور صاحبقرانی تا علیخان ... | نباید در ... ساخت اولاد ...
همیشه را خصلت در پی نام نکو باشد | بود از غصه حادث سراسر ... | بعز مود آن زمان از چاکران ... | بکو اسم ... رو باه ...
باید خط این شهر را آباد نمودن | تو را شایسته هر کاری ... | سه بنیان ساخت ... | دو اندر اردبیل ...
نخستین اردبیل اندر میان قلعه گردن | بنای کشش گوش ... | بنای گو مان باشد ... | همه شکری او ...
نشان شیر خورشید ... | کمان بر کردون ... | سوم در شرقی برون قلعه ساخت ... | جسته ... فر در دین ...
به بخشید آن بنا را ... | همان شهزاده که باشد ... | عز و کنعان ثنای حکمران ... | بطبع خویش اگر گوئی ...
الا ... کردون بنا ... | لب بسیاره و مهتاب ... | همه روزش چه نوروزی ... | ... سوزی ...
پی تاریخ این شرقی بنا ... | بزد موجی ز ارج فکر کرم ... | لحظه ... | با این ... تاریخ ...
بگوشم باز فرمود عالی ... | الهی تا جهان باقیست باد این ...

مخمس در آرزوی جام می عشق ساقی ... بدوست گوید

بار الها تو بده چشم شود بینایم | شاید آنکه رسم خدمت آن مولایم | ساقیا چشم امیدم تو در هر جایم | جز بمیخانه نباشد کجا ماوایم

خاک میخانه به از تاج سر دارایم

زش سازم بنمائی تو اگر جامم زهر | چونکه از عشق تو ماه و شدم شهره شهر | عشق زد روی بسی ... | تا چه گردد سرم عاقبت کار بدهر

از چه سرگشته درین دایره بیجایم

رحم کن رحم برین خسته افگار ... | در فراز تو ... | ... | سوی میخانه گر آهسته روم ...

خار گل خار بود ... سرتا پایم

تن تو در گرفتار فراقی دارم | دور افتاده ام ... | در کاهست ... که باقی دارم | ساغرم گشته تهی دیده ساقی دارم

که وجدا ... روم تا بر سینایم

زرد ... گاهی سوی ... | عاشقم گاه سوی ... | چند سان گاه ... | در ...

گاه چون بلبل و گه طوطی شکرخایم

سینه سوخته ام ... | که چنانکه ... | عقرب ... | بار الها تو برس داد دل سینه ریش

زردی روی خبر میدهد از سیمایم

مدتی گشت ز هجران ... | گوشه ... | نی ... | بشکسته است مرا بال و پر ...

... یارب برش باز آیم

(روز و شب)

تصدق ...

سوز و شب در دل خاکستریم ورد این است | که خدایا زچه دور از برم آن سیمبر است | طلبش جاه و مراحت ز ناز ... | عمر بگذشت سرم سیر ولی با من ...

پس چه روزی ز دل آسته گره بگشایم

چه شود گر برسانی لب مقصودم | بر کنی پس از این از همه تابش | من قیصم بمانی تو ز قدرت دایم | قابل بندگی ار هستم اندر عجم

که چرا بسته شدم ... ز ازل بر پایم

خود چه گویم که خداوندان ... | عقل کل نزد تو اظهار کند نادانی | هم ز ضعف که این تن ز بلا ... | غیر تو مشکل ما حل نشود آسانی

سهم آخر زمان ... اعلایم

می ندانم که بود او عربی یا عجمی | اینقدر هست مرا کرده گرفتار غمی | دیدمش دوش مرا گفت که ... | همچو پروانه بیم تا که بسوزم بدمی

شمع سان سوزم و آسایش تن ...

شکر لله که مرا کرد خدا قابل | گشته تخم دل از فضل خداداد حاصل | دور کردیم ز خود جمله خیال باطل | مژده آمد ز سوی شاه بحر که عاقل

عامل الله نیم و در شعر سخن آرایم

در شکایت روزگار غدار و ناموافقت رفاقت با اهل این زمانه

غربت که بنده بطلبم | گلی ز در علی عمرایم | تا خون دلم مرا غذا کرد دیده | محتاج نشد دگر لب نانم
لیک ای عجبا که در شب اکنون | کو نی شب و روز من برندانم | از بسکه کمین نشسته گرگانند | دیگر هوسی نشد بگر کانم
بود آرزویم لقای کرمانی | این است جهان هزار کرمانم | یک لحظه رفیق با دبیرانم | یک لمحه شفیق با گدایانم
روزی سوی دوستان بگذرم | بگرد و نبرد و چار پا یانم | قومی نظرم بتر ز حیوانند | من دور ز آدمی و انسانم
من عاشق شهدهای شیرازم | من مایل زنده رود صفاهانم | بازم هوس بهشت تبریز است | یاد آمده سیبهای زنجانم
تن پوش تنم قبای یزدی شد | زانست بدست غربت کاشانم | اکنون که بهار در خزان باشم | یارب برسان تو بر گلستانم
امروز مرا بچشم تا رآمد | شاهد من است اشک چشمانم | با بودن عشق اگر چه هشیارم | صد شکر که گاه نزد مستانم
آن گرمی ماه تابستان | وین سردی سال زمستانم | چون بلبل حال خویش مجنونم | در کار نگار خویش حیرانم
جز دوست مرا کسی نپرسد | اینجا بجز او دگر نمی‌دانم | شب سوز دلم چراغ چاپه شد | داغ لخت جگر کباب بریانم
چون تشنه رود بحر عشاقم | زانست که باز تیز عطشانم | وین سینه که از فراق سوزانست | محتاج بود می و ستانم
در دو بیت مرا علاج نپذیرد | یارب برسان ز لطف درمانم | چون دیگ ز مهر دوست در جوشم | چون شیر ز عشق او غزلخوانم
نی شیر که رود هم بر زداو | مرجانم و نی بها، مرجانم | تا گشته طبع از عطش نوشید | یارب برسان جمیل بارانم

(غربت)

عمر بست که در فراق میباشم کی صبح شود شبان هجرانم
چندان کره او فتاده در کارم باز او نشود بسی سته دندانم
خواهد که خواجه عالم داند کاهیده تنم ز بس بافغانم
نه طاقت بار های سنگینم دستان تنم و دلی پریشانم
آوخ که بیادم آمده شرحی شوخی که نخست اول بکردانم
انگس که دلش به سنگ در جنگست باشد که با دلیل و برهانم
گوید رو رو ز مجلسم ورنه گویم که تو را زند لسانم
گاهی عجب و بجزم گوید فردا که رسد بباغ مهمانم
گاهی گوید که شیر نر برم گاهی گوید که این سلطانم
گاهی گوید رئیس فلان قوم گاهی گوید که وزیر ایرانم
هم محفل من فلان و بهمانست چون بر همه ما فدات فرمایم
گاهی گوید مرا دو صد ملکست در هر جای هستار و معانم
گاهی گوید جلیس شاه هم گاهی خواند هزار فرمانم
گاهی خواند جعبه و ترکم گوئی کاهد ز گفته او جانم
یارب اگر اوست جان نخواهم هر نقطه باشکار و پنهانم
از گفته او جهان بود شرم از خواهش او عجب پشیمانم
گر دل بدهم باو فرمایم با او بنشینم ار چه شیطانم
بهتر بود این که باقی عمرم از ساقی دهر کام بستانم
نوشم قدحی که زندگی یابم ایدهر فنا سرای ویرانم
یارب بکو بد حال دین ازچه اینطرز درین جهان پریشانم
با اینهمه زحمت فراوانها باقی عمر از عذاب برهانم

بهاریه و مدح جناب جلالتمآب آقای معین الملک دام اقباله

از چه ولا این چنین شدستی پرغم چند چه زلف یاران شکسته درهم
فصل بهارست رونما تماشا طره سنبل ببین و طره پرچم
پردی بارکن بمهر نه از کین چند بطهران و فکر منزل سرم
ببخشد هر عصر فضای … جشن نوروز و سوک با محرم
ابر بر آورده اوج موج بگردون تا که سحر که کاک بارد شبنم
خدمت پیر ادب بساز جوانی عشق مجرد بجو نه جهل مجسم
عشق تو در پرده و نداری پروا زین سبب آمد شدی فسانه عالم
خوردن می بر بار زهد ریاوار خوشتر … که بخندادم
هیچ نمازی که … خواند ملکا بهتر از آن کشش نماز …
برگرا بدون برزن تو دامن همت قول سنائی ببین باش مسلم
رطل گرانی زدست ساقی گلرخ نوش از آن باده نی زیاد و نه کم
زانکه یقین که گفتم ار نوبنوشی خرمی آید دل تو دور شود غم
کاش درین عمر اگر هر آنچه توانی باشی در خوردن شراب مصمم
زانکه صافی گر بنوشد غمگین می برد اندوه از تار و پود …
زان کم و زیر ار خورد گوی داود خاک شود کاباب … آدم
زانکه روشن کردی جام بخوش شیفته بود پادشاهی ادهم
زانکه … از شباب روز شود دیده دل تو عالم
تا کی و تا چند زخم غم بدل … در پی هر کار زشت و جهل و مبهم
شعر بگوئی ز شوق عشق کن انشا هست نژادت اگر ز سلاله آدم
محفل اکنون چه نو بهار بیارا ساغر کم بریز و می خورم …
عزم نما جزم بهر منزل جانان بزم چه خسرو نما و رزم چه ضیغم
فصل بهار و تو از چه روی گرانی راستی عهد شباب … خم
غصه مخور غصه را نما هله کوته هرچه بباید شود نشد نشود هم
کرملک آسار و روی نطارم اعلی در ملک ملکشای تو مسلم

می شود قسمت

می شود قسمت زیاد و … گر تو گدا زاده یا که زاده حاتم
گر تو امیری … در تو وزیری بصد هزار …
آنکه تو گشته خواهدت برسد آن اسمع و افهم بخوان بدان تو ز اعلم
حال بستغرق خیال چه باشد ساز تو آهنگ آستانه اعظم
آنکه با حسن چو محسن است نگوکار طالع سعدش بلند گشته و معظم
شاه بداوش لقب معین الملکی تا که بگردد معین بخش بکرم
پایه قدرش فزوده است ز دانش مایه دانش از اوست زافزون محکم
باز بگوید کمال را ره اجلال هیچ ندارد خیال جلی …
یکی این بس که نام نیک بگوید در بر اهل علوم باشد …
مرتبه وی همین بس آنکه بجسته گشته ز جد و ز باب خویش مقدم
کاروی از گردش نجوم با این دوره او روز کار گشته منظم
چند ز شهنامه حال خسرو پرویز چند پی گوهری که هست …
چند ز کیو و زیر و بازوی … چند ز اسفندیار و نعره رستم
چند ز جام جم و ز عهد کیانی چند بدستان … ارقم
عهد خداوند تاج ناصر دین شاه آنکه بدیدند عدل او همه عالم
هرکی از این رجال دولت … فرقد بدوش باشد …
خاصه وزیران روز بار خجسته قابل هر کیب بود و صدارت اعظم
عامل این این ثنا بگو و دعا کو شاه احباء او … باهم
تا که بود آفتاب و ماه بگردون تا که بود بر فلک ستاره فراهم
شام محبان شه بهشت خدائی روز اعادی وی چه شام جهنم
ساقی اکنون بهار کن منظم خیز بیا و … مراهم

بهاریه و مدح حضرت مستطاب اجل اکرم اعظم آقای میرزا علیخان امین الدوله

مرحم زخم من است باده دو شیشه زانکه منش است از اعادی محرم
راستی آن باده گر ز دست تو نوشم شرم روح الامین همی بزند دم
راستی آن باده گر ز دست تو نوشم شرم روح الامین زقدس بزند دم
ساقی نکر گلان تازه بستان از همه رنگی فزون بود نبود کم
همچو زمانی کجا روا نباشد طرف گلستان و سبزه باده خرم
ابر زده خیمه سیاه بگردون صبح نماید بدشت دیبه معلم
یکطرف این سبزهاست … یکطرف این چشمه ها جاری و منظم
سبزه نگو مجهان ز مرد و … چشمه نگو مجهان چه لؤلؤ منظم
باغ روی گوئی این بهشت … از دماوعده داده بود باد آدم
زاغ روی گویا که خلد نعیم است گشته ز حور و قصور …
پیش کرفته است چرخ … رقص نماینده است سنبل پرخم
دسته به بسته بنفشهای … همچو … کلاله پرچم
باز تو برا قضای وقت … سو ونه بخشد هزار …
فصل بهارست عیش مستان … نیست روا شرح حال درهم و برهم
چنگی و تاری و نی … هر طرفی نوش باده خوار فراهم
ساقی … بعهد ناصر دین شاه خسرو ایران که هست غازی اعظم
بار خدائی که گرد تیغ … رایت اسلام راسوا دالاعظم
… من بپذیرائی بهار … محرم
هست پذیرائی بهار … هی بدهی می بنوشم …
جام کهن سال خالی است … خود شده …
من پر غم شوم ز جام شراب زانکه شرابم ببادبوی …
مرحمتی سازی ار از آن … از ابر …
قوت دین و دول امین الدوله آنکه بود این مقله چون …
کلک گهر سلک او بوقت … گوهر ریزد همی ز دانش اقلم

رشتهٔ نظمش نبسته است بجود … گشته نثرش برشته گوهر خاتم
عزت وجاهش رسیده در بالا … زانچه افزودش قدر اندامم
از خرد خود نشسته مسند عزت … از همه اقران برده بار [illegible]
خلقش از کودکی رقم شده ایام … طینت روح القدس ز عیسی مریم
رغبت پاکش کند کمال تواضع … گو بدید ستم تو را همه مسلّم
هیبت وی را چه روز کارزار … خویش نماید ابا جلالش توأم
بخت بگوید که ای مراد تو براد … بخت بگوید که ای مراد تو پیرم
یزدان گوئی فرشته برشته … در نظر مردمان بصورت آدم
چشمش در روز بار باردر رحمت … خشمش هنگام رزم دارد ارقم
خویش گوئی بهشت دارد مضمر … لیک بچشم خرد است چه کژدم
باش که تا بنگری تو بر سوی [illegible] … سلطان ایران با دل نموده مسلّم
دوش دعایم ملک نموده آمین … یارب بیند هر آنچه خواست بعالم
عالم دین خوش روش اگر چه [illegible] … سوی مجلس شد است [illegible]
سایهٔ لطفش اگر دمی سرش آید … بحر و اشعار [illegible]
واعظ لال ار بدید مستمعی چند … گشت [illegible]
زیب از دولت است آنچه بکشند … [illegible]
تا زباغ و چمن [illegible] … کی ابر شش بر نثار بارد شبنم
[illegible] … تا که چه خواهد خدای عالم
تا که دمد صبح آفتاب گیتی … سور حسودان تو شود همه ماتم

قصیدهٔ بردیه و اشاره در مدح حضرت مستطاب اجل اکرم آقای حسنعلی خان امیر نظام پیشکار مملکت آذربایجان

ساقیا می بریز اندر جام … دل غمدیده شاد کرده ام
زاتش سرد گرم کن رگ پی … سردی دی گرفته جانب شام
مگو ساز مگوی مشکین … روز روشن مرا نما در شام
بی می عشق عقل و هوش کجاست … بگذرانم دمی خوش از ایام
کلکم راز می نما گلشن … عشق با رتبه خیره است کدام
قول مفتی حلال بود می … عشق جو ور نه عقل راست پیام
آنچه با عشق نیست حاش نیست … کهنش پخته را حلال ز خام
حالیا زآن شراب شور انگیز … در شریعت حرام گشته حرام
پاسخش این سخن حکیمانه … هفته و روز و سال و ماه تمام
زان می روشنی که گر نوشم … تو بسر بی آور اندر جام
تا شوم مست و سرخوش و شبخیز … بجوشش بر سد انجام
می صافی ز ساقی باقی … فیض روح القدس دهد الهام
آنچه آغاز مقصدم بوده … با صفا یقین کنی اقدام
عشقگی باز آرم اندر سر … قلب را روشنی دهد در کام
دل زند در ره طریق قدم … نه ز اسفندیار و رستم و سام
می باقی معنی فانی ده … همچنان با یزید در بسطام
تا حکایات عشق برخوانم … بشکاه حقیقت اسلام
قوت دین حضرت [illegible] … ساقی سیم ساق سیم اندام
تا همه با ادب روانه شوم … مادح حضرت امیر نظام
آنکه در کلک گوهری سلکش … آنکه فضل و هنر در است تمام
افتخار از زمان کنم که شدم … دولت و دین ز وی گرفته نظام
گشت از قلب دوستان تسکین … تیغ رزم و سخن گشاده نیام
ایزدش داده هوش با فرهنگ … خنگ تخش خجسته شد زکام
برتری یافت نیز از اقران … روشنش کرده دشمنان آرام
هنگ اسپهبدش در نبرد … داوری را بخلق کرده تمام

(ثمرش در هنر)

ثمرش در هنر بس آنچه نمود … با سرگشت نیکوئی را نام
خاطر ذوالجلال والاکرام … بخت خبر را بنمود اقدام
عامل الدین ثنای او بدعا … مختصر ساز این کلام انجام
تا که باشد بر [illegible] … تا که باشد بگوید در [illegible]

حکایت بر سبیل سرگذشت و [illegible] افاده و اشاره بنقای دنیای بی اعتبار و غنیمت [illegible]

روز او با ذوق خوش [illegible] … هزار شکر برستم ز دست خلق عوام
در انتقال بدم تا که بر رسید [illegible] … خوشتر امسال از پار [illegible]
رسید قاصد فرخ پی خجسته کلام … تو گویا که هزاران بهشتم آمد بشام
باپای خواستم وارد در آمدم [illegible] … رساند مژده که از دست [illegible] انعام
بمژده خواستمش تا که جان کنم نثار … هزار شکر که دل یافت از انقلاب آرام
پیاده گشت و بیامد بگلبه من [illegible] … که دوست نیز بیاید بجشن [illegible] تمام
بشام آمد و در روز شد بهشت [illegible] … دو ابروان هلالش چه خنجر بهرام
بگفت آنچه تو را خانه [illegible] … بدیدم آنکه در [illegible] سوار گرد سلام
منش بهشت و اکرام کردش [illegible] … صراحی می و نارنج و گوشت [illegible]
بگفت طول کلام از چه [illegible] … نمود گلشن من گلشن [illegible] تمام
سلسل او سبدوش کیوان کند … کباب بره و ماهی لوازمات تمام
[illegible] … ز گوشت بره بریان [illegible]
بخشش که هر آنچه خواست بازآرم … نخست این سخن آغاز کرد تا انجام
که خود ز دشمن جان [illegible] … چه میهمان [illegible]
هر آنچه بود ببقدر ساختم حاضر … بگفت یکدمی آهسته می نشین آرام
[illegible] … من [illegible]
چو آن نگار بگردید باده [illegible] … مبر ز [illegible]
رویم در ره [illegible] … چنانکه [illegible] حلال [illegible] حرام
بگفتم امید اگر مطلبی است [illegible] … کسی ندیده جهان را که [illegible]
دریغ و درد برادر [illegible] … که ای [illegible]
دمی غنیمت از عمر جوی [illegible] … که بر و بحر بری زیر پای شان [illegible]
نخفته اند [illegible] … چه دور ما بود الحال می بریز بجام
جهان هزار چه ما و شما بدید [illegible] … [illegible] کرام [illegible]
کشیده دست اجل تیغ قهر [illegible] … که بگذرد [illegible]
بزیر خاک برفتند [illegible] … که صد هزار [illegible] چون بهرام
باید اگه خوری [illegible] … که هر کدام [illegible]
بیا بگیر که دل خاک گشت [illegible] … چنانکه گفت سخن گویم رسید الهام
مجال [illegible] … [illegible]
دو صد هزار حیل دارد این فلک [illegible] … که شام عیش حلالم خوش است [illegible]
شب انقدر نشستیم تا سحر [illegible] … که نوش [illegible]
زگفتگوی نوش او سپید مرغ دلم … بگفت بار دگر صبح [illegible] الهام
بگفتمش که [illegible] … که رفت [illegible]
بگفت حال تو [illegible] … ای [illegible] که [illegible] ایام
بسوی دوست دمی [illegible] … بگفت صبح [illegible]
رسید گوش من آنگه [illegible] … نصیحتم تو بهتر بود ز وعظ عظام
سحر گذشت و [illegible] … بگفت گوش نما [illegible] الکلام تمام
بود و نوای [illegible] … تو شاهی و [illegible] عزت و اکرام
بگفت حال [illegible] … که کار [illegible]
بیا دکار نگه دار وعظ [illegible] … بلند گفت که یا ذوالجلال والاکرام
گناه از من و [illegible] … تو اسب من که سوارش شوم [illegible]

(نکو نکلق)

نگو تخمین که دو هشتم فلان شد مهمان
عشیتی بشمار عمر در جهان خراب
عجب مقصد مراد وش برکشت چنین
روزگار دون نمود از بن یکی ستم
بر امام عسکری آن قبله اهل یقین
از جفای روزگار این سپهر کجمدار
ابشه عیسی دم موسی کف آن که جلال
چونکه هستی نام دین رسول عربی
مهدی شبه سلطان پرسی خسروانی داد خواه
دیگرم باشد بدل شوق لقای حاکمی
در سرای صحن او از روی اخلاص و وفا
خواهم از تو طبع عالی اگر داد چرخ
تاج گردون بر سرکن ذره بقدر رشد
دایه ام از عشق تو تا سر جان داد
ای سلیمان خادمانت مور خسته ما
کم نکرد و جرعه بر تشنه از کجرو
کار و بایم کرا هی لکن عنایاتی
باری ای سر مصدر علم علوم ذوالجلال
عز فضل حق تعالی در گنجینه گنش
تا کی باید شدن دنبال این نفس خسان
دست من دامان تو ابوالبرکات …
ذره گر از کرم عنایت … رسد برکات
تا که بر پا باشد این نیلی حباب سبز تن
هر که سر پیچد ز حکم دوستانت …

چنین روش نه ما چو گوهر شهوار
بدوستان بنشین و بدون بکار
بگوئی اسرار از باش چنانکه
سوار گشت چه سبزی سوار گر زری

در شکایت روزگار کجمدار و صدمه خوردن از دست گلرخ غدار
و متوسل گردیدن بحضرت امام حسن عسکری روحی و روح العالمین له الفداء

معدن بحر سخا آن پادشاه اعظم
حال خود معروض آن شه نکوم …
قوت دین نبی ای پادشاه محتشم
این سگ درگاه ره بردت دادا …
داما قلبم کند ریش ابله گردون علم
آستان برش شه دریا دل ایام
ناله سازم عاشقانه گاه زیر گاه بم
تا زنا قرارم نیارم پیش …
خاکپایت …
شست در میخانه ام پاک ای …
گر قبولت شد شود …
چند روز زیرا که خوان … داد …
از معاصی …
انچه …
دیگر … ندارم …
قبله خود ساخت …
خویش هستی وارث شمس الضحی …
دیگر اندر …
تا که پیدا باشد این روز …

آتشی کش خوانده خلق جانش رهنما
ای شه شه جان ای …
ای که در تعظیم تو افلاک با قد دو تا
عالمی بر مقصد آرم در این وادی
از کرم فریادرس دارم …
خسرو سلطان اقلیم و …
دیگر ای شاها …
گرچه شرم …
لطف تو پرورده …
میکنم …
حاجتم …
آدم و دیو و پری و مور و مار …
سیئاتم گر بمیزان …
دارم …
بخش …
نور پاکت از ازل …
به ثنایت بر دعا دوستان سازم تمام
دوستانت خرم شاد …

طلوع صبح و تعریف درمی خستگی از دست ساقی باقی است

بگفته اندکه درکار خویش خوش اقدام
وداع کرد مرآن ملک شام …
ندانم او بکجا شد چه بود …
حال رازم را نمودم صفحه کاغذ قلم
تا ب دین نبی آن خسرو …
سوی عبد خود نگاهی ای کریم ابن الکریم
هم چنین خاک درگهت …
بیرسد …
اشکارا کن تو عدل خویش ای …
انکه خاک درگهش …
مرحمت فرمای ای فخر عرب …
چون که از فیض …
ورنه کی بودم …
بزنم اندر …
روز کارم چون بهشت …
هست از بحر عطایت …
خردلی از وی …
شاید از فیض تو …
حق اجداد …
زد این فرعون …
تا فقر مالی …
گردها دوستانت …
دشمنانت …
تا کشی …

طلوع صبح چه بود صورت گلفام
سبو ز نان چه مژده آمد که دیده
نهان ز چشم شد اختر شب بمنزل شام
طیور وجد کنان شکر ذوالجلال الانعام
رسید ساقی سرمست باده آورده
چه باده که اگر بر مرده ریزی
چه باده که اگر پای بیدلان آید
که در بصیرت دانی جهان ز هر هستی
بچرخ هفتم جا اش چنان …
چه باده که اگر بیدلی چشد از وی
بگو چه جای کبوتر که پشه نوشد
چه باده که دو صد راز معنوی در وی
بدید مست و خرابی بکنجی افتاده
امیدوار تو بودم که یار من کردی
گذشت عمرم و موی سیاه گشت سفید
دریغ و درد که از عمر صاف …
بگیر دست که از پای او فتاده ستم
هزار جان رسدم هر دمی نثار کنم
بپاسخم ز ره لطف این سخن فرمود
بداد جامی و چون پری نهان گردید
شب دوشین سوی بالین خویش بودم
سر ز بالین بر بودم بجستم دم آواز
گفتمش گو چه کار آمده نیمه شب
لب فرو بستم و از جا بجستم و جستم

گر کشید باده گران سبوی باده زنگ جام
سبوی خانه روان هر کجا …
عیان شد آن سپه روز با دل ضرغام
هر آن یکی بزبانی دگر سرود کلام
برای سلسله باده نوش و درد آشام
دوباره زنده شود دیگر دارد دم عالم کام
شود دمیده چه سرو جان زمردفام
پدید گردد و نادیده پس در این ایام
که صبح حشر نباید بپا …
شود بقدرت و قوت چه شیر در آجام
بزه فیل و هد کو شمال سخت مدام
پدید ساخته ساقی ز دست سیم اندام
سه پرست کننده و منتظر بدست از باده ام
رهائی از غم این روزگار بی انجام
بسا رسیده جان گشته ز هم …
کجا کجای تو ای برگزیده علام
تو دانی از همه بهتر ز صدق دیگر کلام
بزیر پای گدای رهت زهی اکرام
که ای نموده تن خویش دور از …

دگر اشارت بشبی از شبها با دوست معنوی و اظهار راز نمودن

چشم برهم دل بیدار ز پا تا بام
چه کسی در پس در کوی چه خواهی کام
من نه بستر کر کنانی بجهان …
با خود اندیشه که زین گشته چه آیدم

گرفت کوه بکف باز آبگینه صبح
نشست باز رخ خویش ز شاه شب
نمود زمزمه آغاز بلبل سحری
دوباره فوتی آمد صبوح …
در آن میانه مرادا … قدحی
چه جای مرده اگر زنده …
چه باده که با می اگر … از وی
چه باده که اگر باز نوشد ش عیسی
چه …
چه باده که بکام کبوتر …
چه باده فرح انگیز همچو آب بهشت
نباز بار نیاید ز لطف …
بگفت حال چه احوال ای محبت یار
خدا آگهی و خدای آگه و رسول آگه
هزار ساله ره شب رسیده …
ز آستانه پاکت …
براستی اگر …
مباش راضی ازین بیشتر …
که جان نداده بداد …
در دل بسته و در بسته دغالی …
درد یا عشق و یا محتسبی یا عیسی
گفت در باز نما محرم حالم گردی
چونکه در باز نمودم در دل شد روشن

بگفت لحن عرب انت خیر الاقدام
چه دیده ای که … روز هشتادی سلام
چه دیده غنچه گل را شکفته و آرام
که جیش شام بر روز دگر گرفت قوام
که رنگ ظلمت خورشید …
ز دو جوانان رسیده چه زندگان بدوام
ز روشنی بشود چشم او هزار قیام
رود ز چرخ چهارم بچرخ هفتم نام
دگر غم دو جهانش شود دیده حرام
کند نثار بنقار باز خون …
که در طرب شده حور قصور از در و بام
چنانکه شاه گدا را نظر کند بنظام
بگفتم آنچه بهتر از تو نیست یار کرام
چگونه صبح غم خویش را نمایم شام
تمام گشتم و ایام غم نگشت تمام
که آستان دگر رو کنم بصد ابرام
وگرنه فرق ندارم ز نقش در حمام
شوم دچار بر این چار پنجه تمام
خموش باش و بگیر از کرم گریز انجام
ندانم حال دین را چه شود انجام
ناگهان حلقه در آمد کسی در سحرم
پاسخم داد بدان محتسب …
کز فضای فلک افتاده بر اینجا گذرم
از نظر کردن آن عارض زیبا گهرم

محو گردیدم از آن آمدن سرو نیاز
گشت فردوس و گرگلبه در روشنی دل
دل چنان برد زکف او بیکی نیم نگاه
که بتنیم بکشت طرفه سعادت باشد
زانچه در چشم کشیدم زکرامت کردم
دیده چون در بر خود داشته جا بالین
گفتم ای روح روان راحت جان خوشباش
شور جان زمزمه آغاز نمود از آن بر
بوسه از لعل و لبانش بربودم پرشد
سیمش افزون تر از آن چشمه جادوی حیات
کف بگیر همه آن سیم به از قند روان
بسخن گرم کشیدیم که خورشید دمید
سیم و زر رست جهان حل همه مشکلها

نیمشب ماه فرود آمده بر بام دلم
دیدم آن نیمشبی باغ گلستان دلم
طاقتم رفت همی هوش برون شد زسرم
در به بیرم بزنی تیر بلا بست سرم
غم زده وا زده لم افزود بجورم
گفت هجران تو امشب زده فاتحم
بارها خواسته بودم بنوا فند نظرم
دور گردید زاتاقم خوف و خطرم
دهنم پر زنبات و لب لعل از شکرم
زرش از زر روی رخسار خورشید برم
بجز از سیم مرا صرف دگرنی اثرم
سوی خانه روان گشت همه تو سیمبرم
بار یا بسته مکن دست خداوند کرم

نی غلط ماه ندیدیم بزلف و خط و خال
مشک تر ریخته بر عارض خورشید زنا
چون بهوش آمدم از شوق رخش گفتم با
گاه خاک قدمش چشم کشیدم از سر
وانچه بر فرق نهادم که به از تاج سرا
هر فراقی بجهان نیز و تا می دارد
دیدم آنقدر زیبائی در خیال او
عشق بازآمد و بر عقل همی غالب شد
گفت ایا عاشق دین شیفته پی بازآی
کفشش سیمبر از سیم و زرم نی موجود
عجبا نیز از آن سیم نباشد چیزی
تا که اثاث نهان گشته زبیش چشم
خاصه آن سیم که دلدار پسندش سازد

که دو صد حلقه زد او صورت حورا [illegible]
طیلسانش بنظر رشک بهشت و کرم
سجده اوند که بیدم بی خدمت کرم
گاه [illegible] خاک به از تاج نمودم بسرم
مرغ بی بال و پری بودم و شد بال و پرم
زهر هجران بتمام آرزو وصل شکرم
شورش آمد بدل عشق از آن پاک [illegible]
دستی افکندم ابر شانه آن [illegible]
نقدی از عشق بکن گر بیار سیم زرم
نقد جان هدیه با رو زجان بر سرم
راستی سیم کشد موم دراج چنان جگرم
نی زخود دیگر زآفاق همه بی خبرم
ثروی بود اقلیم نما ید سرم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات جلت عظمته

تا از عدم وجود بیاورد مادرم
از شیر باز داشت مرا چو که مادر من
در هفت [illegible] پیر پدر برد مکتبم
تا توده داشتند بیا موختند ما
از بهر آن صبا و مراتع نکند رد
گاهی نصیحت عقلا ساختند جا
واحسرتا که زان همه درد و رنج بابن
کز خط و [illegible] بشر [illegible]
بازار ساده کان بوده دور ابردان
عهد سلف گذشت دگر نا بدان نگاه
با انجه یاد گیر زبان فرانسه

گوئی که عالمی بگرفته اندر برم
از بهر درس خواندن قرآن اکرم
از خط و علم دانش آداب دیگرم
گاهی پدر بناس بدری کار یادم
گاهی زفضل علم گشودند خاطرم
روزی بجبر یاد دی ازانشان نیازم
در شعر که بیا بفزودی ز گوهرم
بر انقضای وقت دلیلی بیاورم
ابیات تو دور ساز زمن ای برادرم
تا نگرد افسانه تو راه برسم برم

سرگرم داشتند بنقل و شکر مرا
چندی بدرس خواندن قرآن [illegible]
پس روز کارها که باستاد در نگاه
گاهی بسیم و که بزور شهای [illegible]
گاهی زخامه چاره نوشتند خواند [illegible]
اوخ که رنجهای زیاد دم بیاد رفت
از آن ممیز نه برادر بیک بشر
گر شعر و خط خوش چه متاع آورد [illegible]
روسا ده بیار که عیشی کنی سیم فر
انجا نیز دو خان زبیت سپارها

درمهد شیر داد زپستان مادرم
تا آنکه میل شیر خوری رفت از سرم
آداب علم دیگرم آموخت سرورم
دادند لایق آنچه بدی سیم بازرم
گشتند علی الدوام بهر لحظه مخرم
گاهی بکار زیب بدادند پیکرم
امید هر دو ان نوازد که آید برابرم
وین را نکشند نگاهش ابحرم
گو کیفلان بره که هنر را نمی خرم
وا اینها قدیم گشت نما دو را زیرم
تا مردمی نشوی تو زبان دان [illegible]

(از طغیان)

از طغیان و حرف [illegible] بسیار بندو
اکنون پدر زکف شد افسون چاره [illegible]
یارب توئی هم از پدر مهربان [illegible]
یارب بحق حیدر و اولاد پاک او
یارب بحق آنکه زخونش وضو نمود
هم عالم علیمی و هم صابری خبیر
پیوسته دانست که همی خواندش علی
ای واجب الجود زنور رحمتی [illegible]
یا ربجهای ظاهر و باطن [illegible]
از هر چه در تصورم آید فرو [illegible]
موران در که تو فزودند از حساب
غیر از تو نیست ملجای [illegible]
از پا فتاده ام تو مرا دستگیر شو
یکذره فضلت ار برسد [illegible]
یک قطره زبحر کرم کم نمیشود
دست سؤال من بعطای [illegible]
یارب مباش راضی ازین [illegible]
نفس لئیم سخت ساده بجان [illegible]
غرقاب در یمین و یسارم نظر [illegible]
امیدوارم آنکه [illegible]
از آن زمان که عامل [illegible]
منم که شهره بعشقم فقیر و مسکینم
گرفته کنج قناعت [illegible] کنج نهان
زخویش می نسزایم که نقد رام خاص

گوئی بزیر بهر تن موی [illegible] سرم
بر رغم عیش رنج پدید آمده سرم
هم دغم عرض بزکنم دادگسترم
یارب بحق زهره زهرای اطهرم
جان داد و گفت از ره دلدار [illegible]
هم حاکم قدیمی و هم خالق اکرم
تا بود و هست خوانت الله اکبرم
بر عبد خود نگر بمکش [illegible] مضطرم
جان در کف تو با که نشان [illegible]
یکذره زرحمت ای دادگسترم
بر من نظاره که زموران لاغرم
یا خالق الوری تو بشو یاورم
تا داد خود ز خلق جفا جو برآورم
آنان نمانده ار بشود نیست باورم
حکمت تو را ستاند چه گویم [illegible]
گو ته مساز هر دو جهان از ره کرم
کردم رهین منت و خوانند کافرم
فضلی درست تا که بگردد مسترم
در کشتی غمت سوی ساحل نشانده [illegible]
این بنده را که غیر تو ناید بخاطرم
بر درگهت ثناگر و مداح حیدرم
ز ندعلی بشنو وصف شعر شیرینم
ولیک کار جهان بر خلاف می بینم

یارب خدا اکنون همه خون جگر خورم
آن زحمتی که سال همه [illegible]
یارب بحق رتبه خاصان درگهت
یارب بحق خون شهیدان کربلا
یارب بحق قرب امامان پاک [illegible]
بر حضرت تو سجده و مر بندگان بود
ذات تو منزه آمده از چون و از چرا
یا جان عاریت ستان و بگیر از تنم
من عاجز و فقیرم و بیچاره و ذلیل
در دیده آنچه بنگرم خلق کاینات
صد با هزار سال اگر زندگی شود
عمرم گذشت میکنه راهم بخون [illegible]
این است عقیده که مرا بر تو [illegible]
قابل اگر نیم زکرم ساز قابلم
بار وسیاهیم که خودم دارم اعتراف
از دست جور و محنت عصرت مرا رسان
برهان مرا ز طعنه مخلوق این زمان
با خوشدلی مرا بر هر آن [illegible]
جز شکر حضرت تو ندانم زبان [illegible]
چون آبروی نیست مرا ز [illegible]
حاجات من زلطف خداوند [illegible]
نه هرگشت تمام و نه نام و جمال [illegible]
بعلم عشق عزیزم و با اهل کمال

ای خواجه رئوفم و ای بنده پرورم
هر هفته سال بود بهر ما محرم
یارب بحق ختم رسالت پیمبرم
یارب بحق صاحب محراب و منبرم
درهای بسته را بگشا باز در برم
بر بنده نیست جز تو خداوند دیگرم
اسمت طلسم جان و دلم پاک داورم
یا بیرسان زفضل و جودت [illegible]
شاهنشهی تو باقی و فانی سراسرم
از خاک راه بلکه مخلوق کمترم
یکچند بگذرد سر موعود دیگرم
گاهی برنج و سختی و گاهی بکدرم
اگر تو نی زصدق و زکذب آگهم
تا از لقای چشمه تسنیم [illegible]
از فضل و رحمت تو امید است [illegible]
فیضی که هست لایق جودت رسد برم
بر هر دنی و دون تو معزز برابرم
تا قران لطف خود [illegible]
در بر و بحر با که زمانی ببسترم
پاکان رستگار شفیعت بیاورم
تا شکر درگهت بشود زیب دفترم
بعهد سلطنت شاه ناصر الدینم
گواه بر سخنم هست اشک پروینم
اگرچه نیست هنر با کمال چندینم

(منم غلام تو)

منم غلام تو ساقی بیارمی در ده / که مدتی بود از هجر دوست غمگینم
غزاء پرکن و مینای عشق بالا کن / مساز منع مرا مغنیا که من اینم

بنزد دوست مرا راه چاره غمگین شد / از آن بود که باشعار خوانده تحسینم
لعطر آن غزلی را که یار تحسینم / در این زمانه کسی با وفا نمی بینم

نه آرزو بولایات دیگرم باشد / بجز ولایت او نیست دیگر آئینم
وصیتی است مرا کز محبت شیرینم / وگر علاقه ام از این زمانه برچینم

پس از ممات مرا آب عشق غسل دهید / کشیده کفنم و آتشی دهید تلقینم
کنون بزندگی از هجر او دلم خونست / که زخم خورده ام از نیشهای خونینم

لبان مرغ سمندر وشی همی سوزم / از آنکه از کف او خورده است زوبینم
عجب مدار که ما سرخوشیم و سرمستیم / که راست می همه دم کاسه سفالینم

یکی شراب و یکی شاهد و یکی شکر / ازین سه کار بغیر با کدام گزینم
ز دامن علی و آل تمسک کردست / الی المحشر ز خلاق باد فرزینم

بزرگوار خدایا بحق احمد و آل / رسان علی شه مردان ز لطف تمکینم
بیا که خار مغیلان عشق پایم خورد / امیدم آنکه درین باغ عشق گلچینم

خوشا مجال کسانیکه خاصه درویشند / نه عالمی که چه درویش خرقه پشمینم
نهد کلاه دگر سبب طرز زر درویش / نگو بخر سوی کشکول و این تزئینم

بیا ببلبک کسان باش خوش که دیدار / نوا دانی و خود شایسته آئینم
خدای دوست نمیدارد عالم درویش با / نه زین قبیل که با چرخ نیک آئینم

تنی بشد ز غم دارم از جفای زمان / بچاه یوسف دل من چه آن باشم
بیا عتی که ز هجران کشم مرا باشد / چه یاد آیدم از لالهای نسرینم

شد آزموده مگر زین بد و ناید / همین عجوزه بدخو بزیر کابینم
بهر صباح دو صد رنگ برنیزد اندر کار / که عقل مات شود با همه فرازینم

هزار نیش بنانی زند با عصابم / که تا ببر برساند ز وصل شیرینم
همان حکایت مرغست و روبه دعا / همان پرده پلنگست و باره دو شاهینم

زفضل خویش الهامیم تا ببی / که نزد حضرت درویش خویشتن بینم
بعجز نامه اعمال خود فرو شویم / بیا دانکه شود بار نامه سنگینم

یکی فقیه بنمک زار پاک میکرد / مرا امید که پاکی ز دوست بگزینم
لبان جان نشسته محنتش در دل / چنانکه زان عرق افتاده در غم قمینم

نمای تازه بدیدار دوست چشم مرا / مشام تازه کن از آن زلف دو مشکینم
دلم خوش است که در خواب خوش بیا و قرب / شود روح الامین بر دعاش آمینم

بدین طریق مرا گذرد چه پیش آید / ز چاره ساز من از رنجهای تسکینم
هزار شکر که حب الصفا در قلب / وگرنه زخنهای میکشند در دینم

بروز و شام مرا آرزوی آن باشد / که وارهاند مرا از ورطه مجانینم
براه عشق و مجانین او کند کام / که آسیای جهان من چه سنگ پائینم

شود بخواب مرا آید آن صنوبر قد / نظاره بنماید ز چشم حق بینم
ولی نعمت ایجاد ممکنات بحق / سوی من که ز خدام آل یاسینم

فتاده بر سر من شوق پادشاهی عشق / از آخر زمان که ملقب بعال الدینم

قصیده ایست که در حضرت عبد العظیم علیه السلام بنظم آورده شد

بیا رساقی از آن راح روح مجانم / که قیمتش نکند لعل و در مرجانم
بیارمی که گدایم ولی بجهد ابد / نشسته مسند شاهی تخت سلطانم

بیارمی بت عبد العظیمی آمد باز / بعز و ناز فراوان برد بطهرانم
بیارمی که کنم دهر جمع پنج حواس / که گشته تفرقه اکنون چهار ارکانم

بیارمی که رسیده بر استخوان دردم / بغیر وی بنود دهیچ دربانم
بیارمی که من از ناصران اسلامم / گذشته زو ز ناحیات تشنه کامانم

بیارمی که غم جان طرب رسید مرا / که صبر بیشتر از این بدهر نتوانم
بیارمی که در شب تا بصبح بیدارم / بخواب خوش نرود از خیال چشمانم

(بیارمی)

بیارمی که ز بازوی عشق و دوست داد / لبان بیدعلق تنی است لرزانم
بیارمی که ز روی صد قوم آشکار شود / که دوشنم شود آگه که پاک دامانم

بیارمی که مدد بخش است دردم / بیارمی که بخشد خدا کنانانم
بیارمی که ز شرع نکو بت بیارد / بیارمی که بپژمرده گشته ایمانم

بیارمی که ز رشکم ز روی روان گردد / بیارمی که ز فضیلت بلا بگردانم
بیارمی که مرا روح عیسوی آرد / بطور عشق ره موسی ابن عمرانم

بیارمی که درخشنده کی دهد قلبم / بیارمی که بجز وی نباشد ارکانم
بیارمی که غم آهرمن قوی بازوست / بیارمی که رسد خاتم سلیمانم

بیارمی که هزاران فرح پیش آید / بیارمی که هزاران قدح بنوشانم
بیارمی که مرا عمر جاودانی آرزوست / بیارمی که بجان خواهم از جانانم

بیارمی که جهان پیچ پیچ کردم / بیارمی که کشد همدم جوانانم
بیارمی که خرابست حمله اعضایم / بیارمی که کند آباد ملک ویرانم

بیارمی که درخت عمل بار آمد / بیارمی که عمل آشکار گردانم
بیارمی که بدریای عشق غوطه زنم / بغرقه ترس نباشد ز باد و بارانم

بیارمی که ببایدم زمان اخلاصم / بیارمی که من امیدوار احسانم
بیارمی که چه بیدار گشت بستر کم / بیارمی که چه فرهاد عشق شیرانم

بیارمی که غم ارجا بسی است ابنم / بیارمی که من اسعد یار دورانم
بیارمی که عدو گرچه انگوس بود / ز همت ازلی من چه پور دستانم

بیارمی که گرفتار شهر تو پیشم / بیارمی که گرفتار فوج افغانم
بیارمی که خراب دلم کند آباد / بیارمی که ز نا جنس بد هراسانم

بیارمی که مباد دلم شود ویران / بیارمی که در اینملک سلک ایرانم
بیارمی که چه زلف مسلسل جوانان / بجان دوست که سرتا بپا پریشانم

بیارمی که چنان برق عزم از کف شده / بیارمی که ز اعمال خود پشیمانم
بیارمی که خداوند عشق خوانندم / بیارمی که در اقلیم دو رازه انسانم

بیارمی که گذشت آنچه بود در خاطر / بیارمی که نه سر باشد و نه سامانم
بیارمی که مرا نقد وقت خوش باشد / بکار نسبه علاجی دگر نمیدانم

بیارمی که در او است حمله سقف دم / بیارمی که دهد روشنی بچشمانم
بیارمی که ره عشق را تمامی نیست / بیارمی که در این راه بیت ماتم

بیارمی که بسرحی رسد رخ زردم / بیارمی که ز دوا مانده کان دو دستانم
بیارمی که بهارم در این خزان بخشد / بیارمی که من غربت بیت الاحزانم

بیارمی که ز مشتاق اهل عشاقم / بیارمی که عرب تا عجم شود رانم
بیارمی که ز نقد نریب تغییرم / بیارمی که رسد نعمت فراوانم

بیارمی که بشستم شسع عشق از رو / بیارمی که من امیدوار رحمانم
بیارمی که من اندر غزل سرائیدم / ز صدق پاک غزلخوان این غلامانم

بیارمی که عبارات قلب تسکینم / بیارمی که من از مجمع فقیرانم
بیارمی که بپاست سرو سیمینم / بیارمی که اسیر چه ز نخدانم

بیارمی که زمستان برفت ما درخویم / بیارمی که بمیزان و دلو میزانم
بیارمی که کشیدم خزان امید بهار / که ساعتی شوم آسوده در گلستانم

بیارمی که دگر گل گذشته با گلزار / بجان فریفته زان تن بلبل خوانم
بیارمی که چه شیران بورطه بخاکم / رهانم این تن واماند از اشتعالم

بیارمی که بغیر از ولایت ای ساقی / تمام روی زمین را بهیچ نشانم
بیارمی که ز روی عقل و فهم دین یابم / بیارمی که دل است آگه از گلستانم

بیارمی دل یوسف دشتم باقی غم / رسد بمسند شاهی رهد ز زندانم
بیارمی که ز بعدم بجز یاد کنند / ز روی صدق بخوانند شرح دیوانم

بیارمی که مراد آفت جامه پرداز است / ز کلک خویش بطبع نکو در افشانم
بیارمی که من از عشق دوست مجنونم / بجوه طعنه نباکم ز خیل حسادانم

(بیارمی)

بیارمی که درین موج بحر پرشور / شوم خلاص ازین لطمهای طوفانم
بیارمی که رسد طعن تیر ناجنسم / بیارمی که کشد رفع تیر پیکانم

بیارمی که درین بحر و زه نوبت جو / بشرح باز دهم هجر باز بستانم
بیارمی که چه بار گران بود دوشم / بیارمی که ازین بار هجر نالانم

بیارمی که من امروز در سلسله عشق / اگرچه درد و غمم لیک چون غریبانم
بیارمی که چه اشتر بزیر بار گران / اسیر مانده کنون دست مهربانانم

بیارمی که دگر موسم مباهله شد / ز آه آتشی جان خصم سوزانم
بیارمی که سگی ز آن سگان درگاهم / بیارمی که عیان کشته راز پنهانم

بیارمی که ز چنگ پلنگ وارستم / دهم سزا پس ازین جنگ گرگانم
بیارمی که من امروز صولجانی وار / بعید نیست که مبنی بحکم چوگانم

بیارمی که خدا خواست عهد قاجانم / بیارمی که زدی محکم است بنیانم
بیارمی که دگر زیر چرخ مینائی / هزار مشکل حل سازد او بدیوانم

بیارمی که مرا باده نوشی شب و روز / حلال تر بود از سفره یتیمانم
بیارمی که عیان راز دل بیان سازم / هر آنچه رنج بدل باشدم فرو خوانم

بغیر عشق توام نیست ساقیا مددی / که تا دهم بتو پیوست پاک یزدانم
بخاکپای تو سوگند ای بهشتی خوی / بزندگی بتر از مردهای بیجانم

ز بحر فیض تو یکقطره رسد کامم / به از هزار خضر زنده میشود جانم
ز آستانه خود دست من مکن کوتاه / مباش راضی ازین پس بطعن خصمانم

هزار جان اگرم هر دمی دهد یزدان / بدوستان تو سازم نثار هر آنم
هنوز می بکرم شرمسارم از این شان / سوای لطف تو بر درد نیست درمانم

مباش راضی ازین بیشتر که از حاجت / ز بر طعنه جبل عدو فرو مانم
بگیر دست که بیچارگی ز حد بگذشت / بگیر دست و ببخشا بحق پاکانم

بگیر دست بیزدان که سخت درمانم / بگیر دست که زین بیش صبر نتوانم
بگیر دست مرا خاک راه خویش انگار / بگیر دست بمعصوم و جمیع خاصانم

بگیر دست که غیر از تو دستگیرم نیست / بگیر دست بفضل خدای رحمانم
بآبروی بزرگان دین بداد رسم / کرم نمای یکی در سرای ویرانم

به نیم گوشه چشمی رهان ز بحر غمم / خود آگهی که بغیر از تو نیست برهانم
ندانم آنکه چه ام لیکن اینقدر باشد / در آستان همایون سگی ز دربانم

نژاد سلسله پاک تو جلال الدین / که هست راه نمای رهت بهر آنم
بافضای فتوت سفارشی فرمای / که شاید از کرمت جان بجهد ز زندانم

مراز درگه الطاف نا امید مساز / بساز کارم ای کارساز دورانم
مقام قدر تو افزونتر از علوم جهان / حضور تو عرض شود از حنین چو خوانم

بعقل قاصر خود شد یقینم آنکه اگر / نظر بسنگ کنی گوهری بدخشانم
بدوستان ز کرم لطف بی حساب بکن / روا مدار مرا از بر دست و بستانم

زمین ز بخشش جهه و تا رسد بعرش علا / مقر و معترفم آنکه غرق عصیانم
ولی بدرگه پاکت شدم پناهنده / که پاک سازی از امراض چشم غفرانم

بغیر روسیهی کرم متاعی نیست / همینقدر که رسد تاب بر لب جانم
برآر دستی ازین کشمکش تمام بخش / تو دانی آنچه چه با مکیشم ز کرمانم

پی تسلی خود گویم انچه جان برهم / چه غم از آنچه شفاعت کنند نیکانم
جواب حاسد فاسد درین سرای چه دهم / خود آگهی که برو حسرت زخم سوزانم

هزار الحمد الله ز دهر دون نهان / ندانم آنکه چه گویم جواب طفلانم
عرایضم ز برای خدا یکی بپذیر / خلاص کن تنم از بار خار ذلانم

بچند خواهیم اندر جهای نفس لئیم / که هر نفس بنماید هزار شیطانم
ز جام فیض نبات چه جرعه نوشم / تمام عمر دگر کامران ز احسانم

امید هرکه بود دامن ید اللهیست / هزار ساله اگر مرده زنده میدانم
کنون مدار رضا آنچه باشدم امکان / امیدوار بدست عطات شاهانم

بخوانیت چه بگویم که خوش آگاهی / بیاد آوری بندگان فرمانم
غرض ترحم امیدست حق برین دادم / سگان کوی تو را من کمینه قربانم

خوش است بخشی از آن می هر آنکه جویانم / که دست غم شود کوته از گریبانم
ز آب کوثر و تسنیم شست و شوی کن / که پاک گردد ازین تیرگی و قطرانم

بیار ساقی از آن می که گر بنوشد او / هزار ساله اطاعت شود بخندانم
بیار ساقی از آن می که روح قدسی (از دوست) / که بهی تو چه خاصیتست در جانم

جان که هر چه بود کل من علیها فان / بگونه من ز ولای تو دست برنامم
هزار سال دگر گر بتر بتم گذری / ز شوق عشق تو سر بگذرد زکیوانم

درین سرا چو خلقت روا مدار شود / تنم اسیر و بدل مبتلای هجرانم
بزیر بار جفاکشت عامل آل الدین / درین امید شود همدمش جوانانم

بهشت ایزد و آن جمع یار و حور و قصور / چو نیستی تو همه دوزخ است بر جانم
گذشت عمر به بیکسی رساند دارم / ولی بعشق تو چون طفلک دبستانم

هر آن سری که ندارد ز عشق تو ولی / بعین بود کم از آن خیل چارپایانم

خطاب به بیوفائی دنیای دون و مدح حضرت علی المرتضی یعسوب الدین امیرالمؤمنین حیدر علی ابن ابیطالب روحی و روح العالمین له الفداء

جهانا نباشی بکاری منظم / کهی تشنه خوئی کهی ابر کرم

کهی بسانی مقدم موخر / کهی بسانی موخر مقدم
کهی شهد سازی بکامم روانم / کهی زهر سازی ز کینه بکلم

کهی ملکشانی در عیش بردم / کهی سیغرانی عمر بر سر غم
کهی همچو سم تانی بدو رکن / کهی بار زاری تیز دم تو همدم

منت خوب بشناختم تو همانی / بود ظاهرت نوش باطن چه کژدم
بسی یادداری ز جمشید و عهدش / بسی یادداری چه ضحاک ارقم

همانی که تاج کیان خاک کردی / فریب تو خواهد کند عیش با غم
توانی که از حیله تو سختها / ز سهراب و اسفندیار است و رستم

نه نیرنگ تنها سوی من نمائی / تو روبه کنی طبع مردان ضیغم
نخواهم فریب تو راخور ز نکرو / بقینم بود نیست با تو توام

مرا دل قوی ز آنکه دارم امیدی / بشاه غضنفر فرشیر عالم
امیر یگانه علیم زمانه / که از وی بشد دین اسلام محکم

بدانی که باشد ندانی بگویم / علی آنکه نامش بود اسم اعظم
علی آنکه والشمس شرحی ز رویش / علی آنکه والیل موی اش افخم

علی آنکه لولاک آمد خطابش / ز پرورد کار دو عالم مکرم
علی آنکه از بهر او بود یزدان / پدیدار کرد از عدم خاک آدم

علی گر نبودی نگشتی بگیتی / زمانی مرتب زمینی منظم
علی آنکه بعد از نبی اوست وارث / بهر کار مشکل بهر امر معظم

علی ولی عادل و داد آن شه / که در رزم او شیر هیجا کند رم
علی آنکه خاک رهش در شرافت / بود تاج فرق ملایک مسلم

علی آنکه با یک اشاره نمایه / بهر درد درمان بهر زخم مرهم
علی آنکه خوانند قومی خدایش / علی آنکه باشد با احمد پسر عم

علی آنکه رزاق مخلوق باشد / علی ولی دست خلاق اکرم
علی آنکه این هفت دریای یزدان / نزدیک جودش بود کم ز شبنم

علی آنکه آفاق جسمند او جان / علی روح و خلقان جهان نقش بر جم
علی خوی پاکش بود باغ جنت / بود قهر او شسته از جهنم

علی مالک الملک این هفت کشور / علی آسمانهاش چون خشک ادهم
علی آنکه میزان محشر بدستش / چه خاتم خدایش ولی خواند خاتم

علی آنکه صبحش کند شام روشن / علی آنکه نقش کند روز مظلم
علی زهر از دست او بهر لشکر / ز دست عدویش بود شهد چون سم

علی آنکه ناهست او هست باقی / جهان بی وجودش بدان تیر مبهم
علی لا فتا بش بفرمود یزدان / از و گشت آئین احمد فراهم

علی بود و باشد شهنشاه گیتی / که بشکنی او کاخ کفار در هم
علی آنکه وصفش نگنجد بدفتر / بود به بگویم که الله اعلم

بجاه جلال الدین تو حاجت روائی / که باشند گدایش هزاران چو حاتم
الا تا بپا باشد این چرخ گردان / الا تا بود ماه و خورشید باهم

عدویش شود پاره پاره ز خنجر / محبش همی شاد باد و دادبیغم

تا چشم دید گنبد عالی بنای قم
کوئی فتاده سایه عرش اندر آن مکان
ترک وطن نمود مسافر بمهر خویش
بشنید زو چون بجهان زمزمه ام
غایب ز جهان در دهر چه بکوی
یک شده ولایت از ابیات ...
دارم امید بر تو و اجداد و اطاهرین
از آن زمان که دیده ام آن بارگاه
باشد جمال حرب در روز آشنا
در مینا نوشتم که شب گاهی دوست
بوی بهشت شمه از عطر صحن تست
جنگ بارگاه تو چشم خدا بود
هرکس بکاندان رسالت یگانه
همت طلب ز عامل دین بر اولیای حق
هزاران شکر باز امسال دیدم
بجستجوی ماه نو شب عید
بطاق ابروی دلدار دیدم
غضبناک او بمن آشفت و بگفت
نا مداحی شاهنشهی کو
با بر وسازت آندم اشاره
هر بوسه دو صد من شکر و قند
تن و جان آنچه در وی گشت پیدا
تمایم عرض اکنون تا چه کردد

مدیحه در ورود بلدهٔ طیبه قم و متوسل کردیدن بحضرت معصومه سلام الله علیها

بیگانه گشت هر که بشد آشنای قم … در این زمین بپیچ جگر گوشه رسول
این است رشک جنت رضوان بجای قم … حوران ز چشم خاک رهش از پی شرف
جز روضه ائمه و بعد این بنای قم … این بقعه خاک زاده موسی بن جعفر است
یارب هر آنچه هست بغیر از بقای قم … ای نور چشم حیدر و زهرا و ذره رسول
در دوم دوا شود ز تولای پای قم … دست سوال من بعلی است و آل او
چشم فروغ روشنی از خاک پای قم … تا عمر هست چشم امیدم در این سرا است
بیارم و نثار رسدم از دوای قم … تو با روکان احمد و محمود از تو بین
باشد مدام زمزمه ام در ثنای قم … بعد از هزار سال بجا کس دو دیده
شاهان چه بندگان همه ظل همای قم … هر جای را شباهتی آید در مثل
ای عصمت آنکه صباح و مسای قم … یا ثامن الائمه و از نور طاهرین
واندر بهای گوهر جان در بهای قم … ای پادشاه زاده دنیا و آخرت

آب شکر حق نمودم بگفتای قم
کاینان بهشت گشته فضای قم
زائر به تعظیم شده ام کبریای قم
بر دیده میکشند ز خاک صفای قم
باشد رفیع منزلت از این بنای قم
وای از تو فخر آمده جای عطای قم
غیر از تو راهنمای نه اندر ولای قم
باشم امیدوار ز آل عبای قم
همچون ستاره گرد تو ای کبریای قم
نبود عجب که ناله کند از برای قم
اندر بهشت نیست قرینی بجای قم
فرقی بعین ترا بود ای رضای قم
فرما نظر که چاکرم آخر گدای قم
وانگه ز نسب عظام صفای قم

در شکر گذاری عید فطر و متوسل کردیدن بحضرت مولی الموحدین امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب روحی و روح العالمین له الفداء

روان گشتم ببامی سخت محکم … دو چشم بر بسوی نظاره ماه
هلال ماه شوال المکرم … ببوسیدم هلال ابروی یار
حرامست باد از من بوسه ایدم … اگر خواهی رضایم را در این کار
که در کار خداوند است قائم … امیرالمؤمنین خلاق ارواح
پس آنگه من هلال آسا دو تا دم … نمایم عشوه با عشوه و غنج
فزایم عیش و بزدایم زدل غم … تن آشفته سرت و مجنون
زخواب زیرو ورزان مستی ام … شدم بر آستان آنشهی کو
امیدم شهد عشق آید بکلبم … بر است آن تا نمایم التجائی

مبارک فال ماه روزه بی کم
که ناگه نور مه آمد بچشم
مبارک باد گفتم بر دی آندم
منم باز تو با اعزاز و اکرم
که زآغاز او بود تا هر مختم
که سازی بوسه از یاقوت لعلم
شدم بیکیش او گشتم مصمم
بود در یا ز جودش قطره نم
ببوی معفر دش آن شاه اعظم

(بباقی)

بیا ساقی مرا کن فارغ از غم … ناپرکار رسان کارم منظم
خدا جویم ترا جویم بهر جا … که کار ممکنات از تست محکم
توئی فرمان ده مخلوق کونین … توئی روزی ده و دارای اکرم
غلام هر غلامت صد چه دارا … بهر دارای تو صد جم و جم
بد اللهی و عین الله باشی … قسم و چه و جه الله اعظم
خدائی خواست تا سازد خدائی … نقش کار خود دید از تو منظم
تو جان بخشی و جان در جان ستانی … یکی از نام خاصت اسم اعظم
ندیده و هم ببینید هیچ دیده … نظیرت را ابا یکتا عالم
ز هستی تو بود ذات کونین … هر آنکو مهر تو بود شد خرم
تو باشی محرم خلوتگه راز … تو باشی بر مقدمها مقدم
خدا فرموده مدحت را بقرآن … دو عالم چون حسن رخسار تو مدغم
تو سامان ساز کار بینوایان … بهر درمانده کار از تو فراهم
همی خوانم ز نوبت بست جنت … همیدانم ز نوبت ورد مریم
نمایم عرض حالم از ره صدق … اگر چه خویش آگاهی ز حالم
ولی درمانده کیهان زمانه … نموده حالتم را طرفه برهم
مرا از چشم حق بینت مبین … مکن خارم برادر لا و آدم
شو راضی خدا را بخش ای شها … ره اعتبار سرورم را تو مانم
مرا زین وادی ظلمت برون آر … نمانم بیش از این در چاه مظلم
مرا بنود بجز آن آرزو ها … عدو را شد در کاست بام
خدایت رحمة للعالمین خواند … حضور حضرت ری شفیعم
دو روزی راکه اندر این سرایم … بفرما حفظم از ماران ارقم
جهان بهشت مستحکم ساز … که بیش از این نباشم خنک مسم
محال است ایکه گردم باز از این کوی … مکر فرمان دهی گیرند جانم
بهر راز آشکار او نهانی … تو هستی آگه از این حال پر غم

زدم بر دامنت دست توسل … نمودم قلبروت عالم
خدیوا حرزا فرخنده خوا … ز تو کار خدائی هست منظم
بسنگ ارکبذری تو نرمتر نرمتر … بخاک ارکبذری دارد درم
عرب را افتخار از نام پاکت … عجم را شهوار ای بنی عجم
نبودی گر تو نا بود این شب و روز … جهان و کار او هم بود مبهم
ز تو شد آشکارا دین اسلام … با حمای برادر ای پسر عم
توئی مفتاح قفل آسمانها … که رستی سر یزدان را تو محرم
بود نام تکویت مونس دل … مرا غیر از تو نبود هیچ همدم
مراغم دوری از فیض حضورت … غم عالم دلم را کی رسد غم
فدای خاکپایت بکجا بی … کدای کوی تو به صد ز حاتم
چه کردد گر بجز فیض جادهٔ … با این لب تشنه بخشی جرعه ام
من و مهر تو تا یزدان جهان بود … بغیر از تو زیز دانی تو دانم
هر آن پیغمبری کو معجزش بود … تو آن اعجاز را داری مسلم
همیدانم که هر ناگفته دانی … ز هر نا خوانده هستی تو اعلم
بخشا از کرم ایدست قدرت … که بود طاقت روی سوالم
مفزا جانم اندر این جهان تنگ … مکن محتاجم از دینار و درهم
بابا داشاره بازکوبند … که این آتش ز نیکان زندم
هزاران این جهان و صد هزاران … اگر بخشی ز جودت کی شود کم
بکجا تم مرحمت فرما براتی … بحق نور پاک خاص خاتم
اسیرم در دو دنیا تو خوش دل … مفرما بیش از ایم زار و درهم
بحبیدم خواهی ابطورم که … بنوشم شربت عنا و ما دم
دو چشم از انتظار رسد تو … سحر که شبنم و صبح است زرم
حدیث عشق مرا از جود تو باشد … که این دفتر بکوئی شد منظم
بمدحت بس که کوید عالم الدین … جلال حضرت والله اعلم

(درمدح)

در مدح فرمان فرمای قضا و قدر چارده هم مظهر داور حضرت صاحب العصر والزمان امام الانس والجان بروحی و روح العالمین له الفداء

ای زجلالت قرار یافته اقلیم | وی ز جلال تو [illegible] آمده تقویم
ای ز تو روشن رواج دین محمد | وی ز تو گلشن هزار تاج براهیم
ای ز تو دارا انتظار اهل معانی | خیل جهان از عنایت تو شده [illegible]
کی به سر از پرده باز آیی بیرون | تا رقم اهل عشق گردد ترقیم
خیل احبا شوند جمع و کمک خاص | از سر صدق و صفا کنندت تعظیم
آن یکی گوید فدای خاک [illegible] | نظم [illegible] که دهر یابد تنظیم
داد خلایق ز کید [illegible] زود | تا که عوام و خواص یابند تقسیم
ایمن و الیسر نمای امن که یابند | خیل خلایق ز خط عدل تو تعلیم
جزو غلامان تست موسی عمران | عیسی گردون [illegible]
آیه جاء الحق آشکار [illegible] | جان همه دوستان بپای تو تقدیم
کی شود آیا به تشنگان بچشانی | از کف پاک مدام کوثر و تسنیم
آنچه بود جاه انبیا ز تو پیدا | در تو بود قدر اولیا [illegible]
[illegible] گردید یکی تو ز یزدان | روزی مخلوق هم ز دست تو تقسیم
مهر تو دارم بدل چه باک ز خصمان | فیض تو باشد چه حاجتم ز زر و سیم
چون بزمین قدر آسمان جلالی | پادشهان [illegible] از تو [illegible]
پس تو مدد ساز شاه [illegible] | تا که اعادیت را کشد سوی جحیم
کام وی از فیض خویشتن تو برآور | تا که [illegible] رسد از تو [illegible]
حامل دین خاک پاک راه تو باشد | از کرم خود بوی بخش [illegible]

قضیه شبی از شبها که با یکی از دوستان بوده اتفاق افتاده وهی هذه

قاصد رسید غره ذی حجة الحرام | از نزد دوستی بجلال و باحترام
آورد نامه ز بر حضرت کریم | آگنده بود مشک و خوش [illegible]
بر خواندم آن فرح [illegible] | از بهر آنکه بود دلستان [illegible] کلام
از جمله این نوشته بد اندر میان وی | کای دوست می حلال و کی می شود حرام
[illegible] نوشته بود و درین بند [illegible] | پاسخ نوشتمش که حلالست بر انام
با قاصد آن خجسته می ناب داد نیز | شاید که بنده باز نوشتم علی الدوام
رنگش چه سرخ [illegible] | بویش بگونه عنبر و [illegible]
گر جرعه نوشد از وی شیخ شهر ما | سجاده را کشد بخرابات [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] | اندر [illegible] که نوشند خاص و عام
با صد هزار عجز می از وی گرفتمی | چونانکه [illegible]
[illegible] جواب نامه نوشتم چه برق رفت | شد شام و خواب را [illegible]
روشن ز سوز دل [illegible] چراغی | گلشن شد آن [illegible]
تا که بکوفت حلقه در نیم شب کسی | گفتا که میهمانم و آنکه بگفت نام
در باز کردم از سر رغبت [illegible] | بر خدمتش ز مهر نمودم [illegible] قیام
[illegible] | قد سرو ناز رخ چه مه چارده تمام
گفتا بیار حال اگر خانه [illegible] | زان باده دو ساله [illegible] جام
[illegible] باده که قاصدم آورده بود روز | آوردمش ببزم [illegible]
القصه تا زمان [illegible] | چندانکه حالت آمد علی الرغم [illegible]
[illegible] گفت مرا می بود حلال | گاه بگریه آه کشیده که می حرام
گاهی بگریه گفت من از اهل [illegible] | گاهی بگفت [illegible] سلام
[illegible] میان خوف و رجا بود تا صبح | بشنیدم آنچه گفت [illegible]
تا اینکه صبح گشت و [illegible] | گفتم هزار رحمت و صلوات و صد سلام
[illegible] روی و موی احمد محمود صد درود | از کاینات باد بر آن سید کرام
گفتا رسید حال [illegible] | رو سوی [illegible] شاد کام
[illegible] امیدوارم آنکه ببخشد گناه [illegible] | پروردگار رحمت خاصان نیک نام
رفت او بسوی خانه و بشنیدم از کسی | بدرود و از این جهان [illegible]

(از هر طرف)

از هر طرف نشستن وی جمع آمده | گرد هم دوست دوستن و بیگانه ازدحام
فارغ شدند چون همه از دفن [illegible] | هر کس بسوی خانه خود شد روان تمام
[illegible] ز دست مرگ رهانی بود [illegible] | افسوس صد دریغ نشد [illegible]
آن شب بخواب دیدمش اندر [illegible] | گویی سرشته گشته ز یاقوت [illegible]
در خدمتش [illegible] | هر یک ز بهر کار گذاری با اهتمام
اندر عجب شدم که آیا میهمان | این نعمت از چه راه بوی کرده [illegible]
دیدم کسی بتخت اگر گوشم این سخن | تا چند خواب غفلتی آگه بشو بیام
این مرد در عزای شه کربلا حسین | روزی [illegible] و این نعمت [illegible]
این مزد گریه بود که امروز [illegible] | این رحمت از خداست که [illegible]
زان وحشتی که بود مرا دوستی عظیم | از دام خواب جستم و شد پخته کار خام
دو شنبه خوش گذشت [illegible] | گویی که بوی زید ز جنت [illegible] نسیم

در تعریف معشوق و خوشرنگی آن شبی را که در منزل یکی از آشنایان بوده بنظم آورده وهی هذه

در شب کس آفتاب ندیده است بوالعجب | دیدم سه آفتاب بیک جا ای کریم
یارب شود که بار دگر همچو شب [illegible] | بینم سه آفتاب در آن مجلس عظیم
یک آفتاب را همین خود آورم | و آن دیگر آفتاب بیارم شود ندیم
و آن آفتاب دیگرم اندر [illegible] | بر هر نشان [illegible] دل سلیم
اول همین بزلف بپیچش کشم دو دست | دوم [illegible] لبش [illegible] کنم فهیم
سوم روم بسجده [illegible] | تا [illegible] به هم خلقی عظیم
از لعل آن یکی بچشم شهد با شکر | وز روی آن دگر بکف آرم هزار سیم
ابروی آن دگر کنم قبله گاه خویش | زان پس بکام تا رسدم نعمت از نعیم
زانکه [illegible] غالیه سایش [illegible] | تا صد هزار رشک دماغم رسد شمیم
گر من بارزوی دل خویشتن رسم | دانم دلم رهد ز همه فطرت رحیم
یارب سه آفتاب مرا حفظ خود بدار | از خیل حادثات ای خالق قدیم
مخصوص آفتاب دل بنده [illegible] | ز احسان کن محافظت آن گوهر یتیم
از شیر و آن شکر که چشیدیم [illegible] | قسمت نمای تا که بپای لبش چشیم
در کوی آن چه جنت و فردوس [illegible] | بر بوی این بجام دل خویشتن برم
آفاق را بیک سر مویش نمیدهم | جان میدهیم و دامنش از کف نمیدهیم
چونان الف کشیده قدم سوی [illegible] | لیکن به پیش روش چنان [illegible]
از جام عشق باده او تا چشیده ام | گو با هزار مستی رضوان چشیده ام
تا جان تن است پای خم عشق [illegible] | مانند عشق عالی این طرفه [illegible]

در شکر گذاری اشخاص چندی که یهود بوده و در همدان بشرف اسلام مشرف شدند وهی هذه

صبحدم زرگر فیروزه فرخ اقسام | باز فیروزه گری ساخت [illegible]
مملکت ساخت که شد رشک گلستان ارم | محفلی چید که بشکست تمام اصنام
سر بر آورد دگر باره ز گردون خورشید | بر رخ اهل ادب کرد ز اخلاص سلام
شور با زمزمه برخواست ز مرغان [illegible] | [illegible] طرب ذالک ملک الایام
بلبلی آمد و بنشست سر شاخه گل | بفصیحت بسخن گفت بطرز ابهام
ای کسانیکه شدستید بخواب غفلت | در چنین فصل بود خواب بعشاق حرام
هدهدک تاج بشهزاده [illegible] | [illegible] آمده چون شیخ [illegible]
سار [illegible] همچو اندر [illegible] | که خرامند از آن تازه بهار [illegible]
که در امسال دو تا تازه بهار [illegible] | یکی آن بود که دیدی [illegible]
دومین تازه بهار این بود [illegible] | جشن فردوس جهان شد ز تجدید الاسلام
شکر [illegible] که در این روز جهانم ز [illegible] | خاطرم هیچ نباید دگر از باده و جام
آنچنان سرخوش و سرمستم از آن [illegible] | گو بیا باده فردوس [illegible]
آنکسی را که من از جام تولا خوردم | می آفاق حلالم شود ار هست حرام
هیچ دانی چه بود علت [illegible] | آنچنانکه بود عاشق و معشوقه بکام
باطن عشق دو صد شکر که آباد [illegible] | زیرا [illegible] روش [illegible]
باز اسلام ز نو طرح نظافت [illegible] | که ز سر پنجه به پیچید نظام از احکام
مژده [illegible] امید [illegible] | تا ز بشنیدن او آید [illegible]

(عیش جاوید)

عیش جاوید بود دین رسول
گویم الحال ترا مژده جان بخش ...
حال تاریخ هزارست و سیصد (۱۳۱۰)
ای خوشا حالت آنان که بدین ...
بگرفتند ز نور علی و آل رسول
باد هر لحظه همی فضل خداشان ...
راد میتوب حکیم است یکی از آن قوم
راه آیین رسول مدنی کرد قبول
قصه بود مرا این راه بر آن مرد نکو
هست آیین نبی ناسخ ادیان ...
باری ای زنده چه من خواب ...
آدمی زاده اگر ره پاکان ...
دور گردند ز خود و طرز دو صد ...
برسیدند بر منزل جانان ...
آید از ورز که افسوس نه بخشید ...
باز آمد نو بهار و تازه شد روی زمین
این همه گلهای رنگارنگ هر یک آیتی
اندرین فصلی که میگردد جهان ...
صانع بیمثل مانندی که از رنگ ...
آن یکی محتاج بر یک قرص نان ...
قصه پشیمان بر اهل دانش عبرتست
نعمتش هر ملتی باشد ولی ...
خواه توفیق اطاعت از خدا ...
آنکه آورد از عدم جانت باقلیم وجود

که خدا داد بوی ناسخ ادیان ...
که بیابی همه آفاق به یکجا ...
همه روز است شکرهای ...
بر ره شرع و ولا خوش بنمودند ...
پاک گشتند ره خویشتن از ...
باد هر روز جهان عزتشان ...
که بود خلق رحیمش با دب ...
بر ره هشت بهشت آمدش امروز ...
بشکست آن قفس و باز رهید از ...
که همی یافته عالم ز ولایش آرام
باری ای داده تن خویش بانواع ...
ورنه هشت جوانی تو چه نقش ...
بنمودند تن از بحر ولا استحکام
که چنان مرده شود زنده در ...
غیر از آنکه دم سیف بر آید ز ...

کر سرت هست برادر بجهان ...
فرهنگ بار که گذشته است ز دور ...
چون تجلی به سر آید جاء الحق ...
مثل آن قوم که اندر همدان از ره صدق
رایت پاک ولی پاک نبی بگزیدند
آفرین باد بر این طینت صافی ...
تا بدیدا که پدر رو شرب ...
راستی الحق این است که سازی ...
باش تا باطن این شرع مطهر نگری
نزد شاهین نکند جلوه بپرواز عصفور
خصلت مردمی و صورت مردان ...
از دم هر خرد نغمه جان بخش ...
بخشند ز خود ظرفهای نغز ...
وای بر حال گروهی که نه دانسته ...
عالم الدین ره پاکان بگو نام برو

مبده الطاف تو فرقی ...
همچو خورشید که ناگه کند ...
پاک ساز و بجهان آتش ...
قد بفرمای که از شوق بگردند ...
که مشرف بشدندی ... سلام
میز دخوانشان صورت ...
باطنش باز ضیا ...
از قفس چون بپرد مرغ بیاید ...
که چنان دشمن ...
نشود در ره به خود ...
تا رکانی تن دجابت ...
نه ز پیری که زند جبهه ...
تا که گشته با بنده مغز ...
با وجود دیگه بگو ...
تا رسی بر سوی مقصود در جان ...
این چنین هر ساله و روز آمده ...
نزد ارباب ... فرقدان ...

اشاره در فصل بهار و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات جلت عظمته و قدرته و هی هذه

ما زلی برگی فرو ماندیم با حال حزین
صد هزاران نقشهای مختلف ...
وانکه گر را گرد دارای هزاران ...
ایها لا عبرت بگیر از عبرتا ...
نزد خاصان صالحین الراکعین ...
تا شود شکر صنعتن بی قیمت ...
وانکه اصلت آفریدستی ...

بهتر آن باشد که دستی از پی برگ ...
آن یکی را پادشاهی داد و از حکمت ...
زین روش مغروق خود را فرید ...
قصه اصحاب کهف از محکم تنزیل ...
غیر صدق و راستی از بندگان ...
دین و دنیا جمع گردیدن ...
درگه او ناله ساز و هر چه خواهی ...

آوریم درگاه ذات پاک رب العالمین
وانکه گر را دانش پرساخت ...
صاحب خرمن هزار و صد هزاران ...
تا بدانی داستانهای ...
عابدین از صالحین الراکعین ...
بیش فضل حق چه باشد نعمت دنیا ...
تا که زهر اندر مذاق ...

(یا ان مرد)

تا ان مرد و ناله فرو بان این زمان
باقی عمری که فرمودی عطا بخشید خویش
مالک الملکی و هستی بی نیاز از هر ...
هر کرا خواهی فراز عرش بدهی جا ...
غیر ذات پاک الله فالق الاصباح ...
تا نخواهی تو نگردد آسمان و نقش او
قادری یا رب که در بالا ... آفرینش
دست عجز در سیاه در کهف آورده ام
مانده ام در وادی غم الحیدا فریاد رس
دستگیرم گر نگردد فضل و رحمت ...
اینقدر دانم که از دریای رحمت قطره ...
این سرایم چند روز برای که فرمودی ...
نیست غیر از زر و سیاهی یک متاعی ...
دست من بر سوی تو اطفال و بستان ...
رشته از دین حق آمد زکف ...
لی ز دنیا یم ز عقبا مانده سرگردان ...
دور کردیدم از این دنیا پشیمان ...
سار مستخلص تو آگاهی چنان ...
خالقا پروردگارا قادری بر ...
حرمت اشخاص معصومین پاک ...
بارالها عالم الدین را نکاتی ساز ...
بار الها قادری و صانعی بیچند و چون
بندگان را آفریدستی ز فضل ...
ای شهنشاه شهنشاهان که ...
با ولای حضرت پاکان ... فرد ...

زانکه ایشانند از یا فو اله ...
فضل و توفیقت کرم کن بر صراط ...
هم تو باشی سستان و هم ...
هر کرا خواهی بری قعر زمین ...
نخل و شیرین از تو باشد از دوران ...
تا نفرمائی نگردد آفتاب بر جبین
در دل موری دهی جا کم نگردد ...
تا نگردم زمره الخاسرین الخائبین
حرمت فرمان برات از بنات ...
وای بر احوال و بر اعمال من ...
آید ار سوی که کاران ...
مستقیم ساز در راه هدی المتقین
از کرم فرما نجاتم راز خیل ...
هرکی خوا مهدار دستم ...
کامد رو سر رشته چاشد از جبل المتین
رس بفریاد دم نگردم ...
در طلسمات تم بگشاد عقل ...
دور دار از معبد نیم ساز ...
اسما نها و زمین ...
مستقیم دار در شرح امیر المؤمنین
تا نباشد زمره سر حلقه مستکبرین

بار الها حرمت جان بی پایان خود
نیست رحمن و رحیمی غیر تو بر بندگان
بخشا کاهر کسی از عصیان باشد ...
در حضورت هیچ ...
چرخ مینا فام روز و شب همی گردد ...
ای پدید آرنده انوار در صبح ...
انه سبحانه انت العلیم انت الحکیم
هم تو دانائی و بینائی ز حال ...
خویش آگاهی اگر گویند اگه ...
آبروی خیل خاصان آلهی ...
آبروی جمع پاکان ... آورده ام
ذره از فضل و جودت شامل حالم ...
وارهان از چنگ دو نانم برای ...
راه صعب و سخت و دور ...
الامان از مکر دستانهای اهل ...
عشق پاکان هر زمانی ...
رحمة للعالمینی رحم ...
بیش از این رحمی ...
جستجوی تم ...
غیر ذات پاک ...
راستکاری پیشه اش ...

هم بحق نور پاک طیبین الطاهرین
از تو جوییم استعانت از تو خواهم ...
بخشا کاهم فضل تو یا راحم المستغفرین
واقفی از رازهای اولین و آخرین
کیفر از نور پاکت احکم الحاکمین
شش جهت داننده دارنده ...
استغفروا و راکعوا الراکعین ...
تا چه بنویسند و بنام کرام الکاتبین
آشکارا بیم اکنون من ...
تا نگردم شرمسار اندر روز ... صالحین
تا نبخشی بنده را بر پاکیین و شافعین
شاید از سودی بدست آید ...
خویش فرمودی عیان ...
چاره ساز اچار سازی کن ...
میرهان از مکر دستانم تو خیر الماکرین
رهبر و بنما ساز دم ...
خوانده در حق ایشان رحمة للعالمین
در شمار شکر کن کردم ...
دست بدیستم بران دامان ...
در گمان دارند اگر ...
تا نگردد در شمار لا یحب المعتدین

ایضاً در مناجات بدرگاه حضرت عزوجل جلت قدرته

خواستی و از عدمها باز آوردی ...
میزکی سودی و هر علم ...
دیضیب رحمتی از سابقون ...

خالقا پروردگارا غیر تو بود کسی
دست با بیچارگان از الطاف ...
بر حق آنانکه ...

بر که کاران ببخش ...
تا نجنبد بیا مرزا ...
تا نباشیم از گروه ...
ساز روزی تا که یابیم از ولای ...

(خویش آگاهی)

خوش آگاهی ز بود و از نبود کار
کشتی از خاک آدم و حوا بفرمود جان
سر بسر باشیم از خوان عطایت بسیار
ما بودیم و عطاهای تو بیش از بیش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای خوشا جا و دیار باغ [illegible]
[illegible]
عامل الدین [illegible]
علی الصباح چه آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هو القدیر و هو القادر و هو [illegible]
هو العلیم و هو العالم و هو العلام
هو القوی و هو الاول و هو الآخر
هو الکریم و هو الاکرم و هو القدیر
هو الفرح و هو الفاتح و هو الفتاح
هو الودود و هو القابض و هو الباسط

چاره سازا کارسازا از حاضر [illegible]
هم تو خود آگاه [illegible]
چاره فرما تا نباشیم از گروه [illegible]
هم ببخشا بندگان بر حق [illegible]
واقفی از هر چه باشد بندگان را [illegible]
گر ببخشی جمله موجودات را [illegible]
جمله گذشته و آینده را از هر فنون
دستگیرا دستگیر [illegible]
روز و شب بیداری ما هست [illegible]
وای اگر آید ندا از لوح لا تستبرون
ور تو خواهی بی طاعت [illegible]

عشق پاکی کو رضای تست [illegible]
انبیا و اولیا پاکان و پاکان [illegible]
عاجزیم و قاصریم از شکر نعمتهای تو
حاکم بی‌مثل و مانندی قدیم و قائمی
ای مسخر کن عالم دیده حق بین [illegible]
هر بلند و پست را [illegible]
این همه بیداری ما خواب غفلت [illegible]
[illegible]
از کف [illegible]
هم کرم عفو تو بردارد ز سر بار گناه
حرمت انوار پاک چارده معصوم [illegible]

تا نسازد فضل معلوم [illegible]
رحمت و فضل تو شد بر سر [illegible]
ای توانا [illegible]
عالم باقی [illegible] از درون و از برون
ور نه بی لطف تو کی باشیم از [illegible]
رحمی آور بنده را زین جا [illegible]
[illegible]
هر قدر خواندیم بس انا الیه راجعون
تا نیفتد جان و تن در قید [illegible]
ور نه عالم کی درآید در شمار [illegible]
[illegible]

ولة ایضاً در مناجات بدرگاه حضرت احدیت و شکایت از روزگار و استدعای عاجزانه عبیدانه نمودن برای اصلاح امورات ظاهریه و باطنیه و هی هذه

رسید نوبت عشق [illegible]
خلاص گشت ز هجران [illegible]
ز وحش و طیر و ملایک ز جن و انس و جان
بیاد او همگی را زبان [illegible]
هو الرحیم و هو الراحم و هو الرحمان
هو القدیم و هو الرازق و هو المنان
هو الشهید و هو الشاهد و هو [illegible]
هو العظیم و هو الاعظم و هو [illegible]
هو الغفور الشکور الذی هو السلطان
هو العزیز و هو المعطی و هو الحنان

بهشتی [illegible]
فکند روی زمین [illegible]
لشکر نعمتش از هر گروه [illegible]
هو العلی و هو العالی و هو الاعلی
هو الخبیر و بصیر و هو العزیز [illegible]
هو الجلیل و هو الذوالجلال و الاکرام
هو السمیع و هو السامع و هو الجامع
هو الحمید و هو الاحمد و هو المحمود
هو البسیط و هو الباسط و هو المبسوط
هو الغنی و هو الباقی و هو القائم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز کارخانه ابداع [illegible]
بصد هزار شعف شکر او کنند [illegible]
هو الحکیم و هو الحاکم و هو الدیان
هو الغنی و هو الخالق و هو [illegible]
هو المعین و هو المستعان و هو المیزان
هو الشفیع و هو الشافع و هو [illegible]
هو الغفور و هو القاطع و هو البرهان
هو المحیط و هو [illegible] و هو الایمان
هو النصیر و هو الناصر و هو الاحسان

(نورا سرو)

نورا سرد یعنی کبریائی جاودان
منزهی و مبرا که در صفت [illegible]
بیک نزدت از باغ خلد [illegible]
[illegible]
پس از آن زمان که [illegible]
وصی پاک [illegible]
رواج شرع [illegible]
بحق خون شهیدان [illegible]
[illegible]
منزهی که [illegible]
هر آنکه کشته [illegible]
درخت بید کسی دیده [illegible]
بسنگ خاره اگر [illegible]
زمین شوره که [illegible]
ره طویل [illegible]
روا مدار [illegible]
تو آگهی که [illegible]
مرا صدق خاک [illegible]
ز فضل و رحمت [illegible]
تو داری [illegible]
کو نکه رشته حبل المتین [illegible]
بغیر [illegible]
و یا برات [illegible]
هزار و هر و هزاران [illegible]

و گر نه جمله جهان کل من علیها فان
مگر که خویش کنی وصف [illegible]
چگونه باز توان گفت [illegible]
در آن سفینه که [illegible] نوح [illegible]
بگوی حضرت [illegible]
امیر هر دو جهان [illegible]
بحق احمد و آخر بقائم [illegible]
[illegible]
بذوالجلالی پاک [illegible]
که هست سود و زیان [illegible]
[illegible]
که هیچ سنگ [illegible]
شود زمرد و یاقوت [illegible]
شود بیک نظرت [illegible]
[illegible]
بدست رحمت و فضل گرفته [illegible]
نمای رحم باین [illegible]
که هست [illegible]
ببخش [illegible]
تمام خون و جگر [illegible]
مرا مخواه [illegible]
میان خوف و رجا مانده‌ام [illegible]
و یا که جان [illegible]
بلند و پست [illegible]

مهیا [illegible]
ز حکمت ازلی [illegible]
هر آنکه بر سرش آمد [illegible]
رسید نوبت آن [illegible]
همین از سلف آمده [illegible]
علی ولی تو فرمان [illegible]
بحق رحمت و فضل عظیم [illegible]
بلطف خویش تو [illegible]
هزار هر دو جهان [illegible]
ولی ز فضل و کرمهای [illegible]
براه پاکان [illegible]
[illegible]
مرا عقیده چنین [illegible]
نمای رحمی [illegible]
جهان بظلمت دنیای دون [illegible]
تو قادری که زمین [illegible]
[illegible]
مباش راضی [illegible]
[illegible]
بحق مرتبه ابروی [illegible]
بحق نور ولای چارده معصوم
بزیر بار جفاهای رهزنان [illegible]
[illegible]
هر آنچه هست [illegible]

یگانه پاک خدائی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه باغ [illegible]
[illegible]
که هست [illegible]
بحق مرتبه نور پاک معصومان
هر آنکه باقی عمرم بمانده در جان
همه فزون تر از عیسی و موسی عمران
ز مهربانی بی منتهات [illegible]
چگونه پای [illegible]
ز میوه‌های بهشتی [illegible]
که هست [illegible]
که مانده وادی حیرت دل [illegible]
که نیست غیر تو [illegible]
[illegible]
شفیع [illegible]
بقیه عمر کشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولیک [illegible]

(بخویش)

بگویش معتزم انچه عرف معصم
بزیر طعنه مراتش ازاین دگر…
کسی بجز تو نباشد ز عالم آگاه
عزالصنم اگر از روی صدق چاکر…
ثنای رشید بد خواه از جان کنده
یقین ز بحر عطاات هیچ کم نشود
ازاین مذلت و آلودگی خلاصم کن
عید اضحی بود امروز یک جانی کن
ای بهشتی تنم این عید مبارک باد
دوش گفتی که بود سلسله جنبان زلفم
منظر کار دو صد عیسی مریم فرمای
منکر از راهم ازین می دو سه جامی بچشان
خود چه گویم ز ضمیر همه آگاه توئی
روح قدسی روان از تو گرفته …
همه گویند اشعار دگر …
روم و روس و حلب و شام …
حکمت معرفت معنی انسان فرمای
دوره را که درا او جلال الدین است
خویش ثنا خوشه … جهان …
بستم قابل اگر قابل احسانم کن
تشنه عشقم ازان …
خسته ماندم واماندم جسم …
چند روزی که درین بادیه با مهلت باشد
ساقی از آنکه … صافی …
آور از آنکه جام عشق …

بجز لطف مرا پاک نشست …
نمانده جا فتم از بار منت …
همینقدر ز ستم رفته بر لب …
برس بدادم ایا چاره ساز …
ز بهر عبرت خصمان برای …
ببخشا ز کرم این روسیاه …
تو واقفی ز ضمایر با آشکار و نهان

ز روی حضرت یکتان خود بکن حملم
تو دانی آنکه چنان رود …
باآه و ناله روز و شبم …
کنونکه شهره این عهدم عالم الیم
خصوصاً آنکه تو دانی در اردبیل
نقل پاک همایون شه جلال الدین
اگرچه قابل درگاه پاک او نشدم

بنور پاک امامان و هشت و قرآن
چه جای عرض … برکات …
زدست رفته دگر را بلطف …
ببر در گاهی در دون از کرم نما درمان
بشرع و راه ولا کشته …
که اوست یار که …
تفضلا بشوم در سرای او سکان

در تهنیت عید اضحی و خطاب بمعشوق معنوی و اشاره در مدح بندگان حضرت مستطاب اجل اشرف اعظم عالی آقای مجدالاشراف …

من بقربان تو یک سلسله جنبانی کن
بکه صد معجزه موسی عمرانی کن
زاهد از … بپشیمانی کن
رغم بدخواه یکی قاطع برهانی کن
نظری ساز و مرا دور ز حیرانی کن
شعر خود باز … ادبانی کن
محرم زین روش دولت ایرانی کن
قطع زین … حکمت یونانی کن
از سر فضل و کرم نادره دورانی کن
رحمی آخر بمن بی سر و سامانی کن
وانچه از فیض ابد بحر و جهانی کن
دور از چشمه جانم ره طوفانی کن
نوبت نوبت دلم …

بسر زلف پریشان خود این نیم شبی
می ندانم که شب وصل تو جانا بچکنم
قدرت عارف جامی …
کهنه بودی که جهان کافر عشق …
بار … جان …
طرفه عهدیست که باشد همه جا …
شد … جفاهای …
ظلمت هجر تو … و جانم …
تا کی پرده دل از …
زانکه باقی از الطاف …
یک برای ز کف شاه …
از …
عامل الدیم … سگ درگاه توام

بنده را خاک در میکده قربانی کن
شاه خوبانی و هر مشکل آسانی کن
دستی آور بسر و … پریشانی کن
بهتر آنست بدل هرچه تو میدانی کن
جان جانانه چه توئی قدرت یزدانی کن
کافر عشق شدم ترک مسلمانی کن
حلقه در گوش …
ساز تبدیل ز نو عهد فراوانی کن
زود این …
از یکی گوشه چشمی همه نورانی کن
فاش از آن لعل لب …
فارغم از غم این حادثه فانی کن
فکر آبادی این گوشه ویرانی کن
…
…
دور از … سامانی کن
لعل بدخشان …
ماه …

در خواستن می از ساقی باقی و مدح مولود حضرت امام الانس والجان قائم آل محمد عجل الله تعالی فرجه و اشاره در مدح جناب مستطاب اجل اکرم میرزا فضل الله خان وکیل الملک حکمران اردبیل و مشکین دام …

مستان مست گشته اندرین بهار
زانکی خواهم کنون که از دو …
زانکی خواهم که از طراوت …
ویژه در این روز مرا …
گشت مرا این روز …
وارث علم لدنی اشرف عالم
مهدی دجال کش محمد قائم
اوست همی مظهر …
اوست که با شد حضور …
آنکه بصدق از ره ولایت …
خامه … گویم چنین …
من ز … براین ترانه …
محرم درگاه …
ساز تو …
از طرف دولت …
خویش …
شکر که در عهدش اردبیل …
میر یگانه خدا ایگان زمانه
باش که تا …
روی که استاد …
نی منم …
راستی این است …
روز و شب …
بعد دیگر بیا داوری …
نام آوری …
نیر اعظم …

داد طرب داد با بهار بستان
سردی دی کرد و دم هزار گلستان
وجه نما بد مصور روضه رضوان
مدحی گویم درین مبارک ایوان
… که هست مظهر یزدان
حضرت صاحب زمان یگانه ارکان
غایب و چون کرد کار …
او بجز چون مرتضی …
موسی و عیسی بسان طفل دبستان
تا ابد الدهر هست خرم و خندان
ای ز تو آباد …
سر ز خجالت …
ره نبرد … آدم و شیطان
خاصه بمیر طباطبائی ایران
وز طرف … امیر امیران
از قدمش رفع شد …
گرگ رسومات پاسبانی …
آنکه قرین …
آذرآبادگان …
مدحت خاص از برای …
تا نزنی …
دهر دنی …
بر حسب خواهش …
…

زانکی خواهم که گر …
زانکی خواهم که نوح …
ابجدی دهر از …
حکم ازین روز گشت دین محمد
زانکه همین روز شد مبارک …
چار …
اوست همی نور پاک اعظم …
اوست که فرموده …
جنبش یکذره …
هرکه بود …
آنکه وصاف او خدای جهانست
بار دگر خامه طرفه …
مجلس …
راه فضل …
زنده شود مرده دل ز مردمی او
هست در اقبال او مظفر و منصور
…
…
ای تو …
خسرو ساسانیان …
طالع او نیک …
شرح ثنای تو را دعا کنم آغاز
عامل دین …
داده خدا …

معجزه عیسوی نما بدم از جان
… خلاصی …
در لب وی صد هزار آیت …
خرم ازین روز گشت …
از شرف مولد خلاصه …
امر او امر خدای …
اوست همی …
…
…
…
مدح خداوند …
… که ای ادیب …
خواه ز یکجا خدا سلامت باران
ناصیه فضل او …
آری است این …
بخت ستاده … غلامان
…
…
…
…
طالع من …
وقت سحر که …
…
کرده عطا …
…
صحن چمن …

بهاریه و مدح نواب مستطاب ارفع والا شاهزاده حسین … ظهیر السلطان نایب الایاله اردبیل و مشکین دام جلاله

(امیرکونی)

[illegible]

ابر و گل و گلاب باشد از رشک
هرکی از مطلعان فصل بهاری
از طرفی رسته و نه لب بسته غنچه
باید مل خواست جای آب درین روز
زان مل خواهم که گر بنوشم جامی
هاتف قدسی مرا دهد او بشارت
خواهی اگر قدر بی حد و ز حد خرد بلند
چونکه بد اندیش جز سخن نه بماند
گفته گیتی حدیث ماند باقی
آفتابا دکان که رشک جهان است
کس نشنیده است همچو شاه جوان بخت
زان یکی از چاکران که سلسله او
میمون شد ناب الا بالکی او
هست امید آنکه سرکشی که بهر جا است
تا دهد از خاک تاک و سنبل خوشبو
حامل دین تا بدیده اش برقم زد
حدیث عشق [illegible]
[illegible]

هر مشک آورده عطر روضه رضوان
گشته [illegible] غنچهای گوش [illegible]
همچو سر زلف شکر بکف جانان
باید گل خواست جای مجمر سوزان
در دل آرد هزار چشمه چو عمان
گفت بگوشم ایا دبیر سخندان
واضح باشد دواب تا که بیابان
هر چه جهان آفریده یکجا [illegible]
در عرب و در عجم [illegible]
هست هم از دولت شهنشه ایران
کس نه بدیده و چنان خدیو بدوران
هست رجال دول ظهیر سلطان
قولم صدق است با دلایل و برهان
گرگ صفت کرد و او اسیر [illegible]
تا دهد از روی بهشت [illegible]

راستی از نکری بدیده [illegible]
سینه طاوس گشته [illegible]
وقت همان شد [illegible]
هست مرادم [illegible]
زان مل خواهم [illegible]
گر چه درین عصر هر که [illegible]
انجمن [illegible]
جام [illegible]
فصل جوان با دو ساز [illegible]
شاه مظفر فر آفتاب [illegible]
بخشش این بس که چاکران [illegible]
راد جوان بخت [illegible]
تا که رسید او رسید فصل [illegible]
بهتر آن باشد این [illegible]
کوکب بخشش همیشه باد [illegible]

خطاب با معشوق و ممدوح جناب مستطاب اجل اکرم آقای [illegible]
امیرزادگان حکمران ولایت [illegible]

رنجان عزیز [illegible]
ز صدق دل [illegible]
[illegible]

بشری [illegible]
[illegible]

(عجب عار)

عجب عار که از [illegible]
خدای خواسته [illegible]
[illegible]

ز شوق عشق [illegible]
کو [illegible]
کدام [illegible]
همیشه [illegible]
[illegible]
رسد جبال هراز تیر [illegible]
ولایتی که ز ولی گرگ پاسبان آید
نسیم صبحدمم هر سحر بجان آرد

[illegible]
خدا نگاه ز بد تورا [illegible]
نه بنده [illegible] جای تو [illegible]
وجود خرم تو هر کجاست [illegible]

بهاریه و مدحیه او و فاتحه جناب مستطاب اجل آقای [illegible]
امیرزادگان بریاست کل طوایف ایلات اردبیل و شکین [illegible] ازقول او عرض شده

جهان پیر جوان از شرف جهان [illegible]
چگونه [illegible] مرا دلبری بدار جهان
مگر که شهد بهشتیش بوده در پستان
بلبل چون شکرش [illegible]

هزار شکر که در [illegible] فصل [illegible]
تمام نامش بنوده ماه و ماه زآل [illegible]
نه آنکه تنها ایران [illegible]
خدای خواسته [illegible]
[illegible]

(سبز بالک)

ببر بالکنک تیز بود بسی ره ما
ز خاطرم نرود آن شبی که صبح شده
برای گرمی مجلس جهان بحکم کرد
دو دیده تیر دو دیدم من از قفای هم
ولیک دانستم این که جان من خورده است
هزار جور کشم هر دو سهل است
مرا هر کاش نگشت آشنائی ما
که رخنه ای برین زخم ما نشد مرهم
چنین ادیب سخنگو که در اداره
جهان و هر چه در و بنگری ز شرق
او دی بهشت رفت ایا یا ز مهربان
روی زمین شده است چه فردوس بزم
صحرا ز دولت خیمه زر بفت سبز فام
طاوسیان گلی همه رنگی برنگ شد
به بوستان روضه رضوان پدید شد
چنگ زنند مجمع سیارکان بهم
در روشن ترین منزل زد ابر بسی آل
شیران خورد سال ز عشق تو قد کشیده
هر شرقی که دهر نمایم بصورتش
کوبند خلق نیست قرینی بشکل تو
خورشید و مه ز شرم رخت در حجاب شد
کنار در این زمانه هر آنکس که شعر گفت
گویی لطیفه عجب باشد ش کمال
این صفات اهل جهان گوهری متین

پیاده پس بخود دیم هر طرف جولان
ز صاحبان همه صحبتی که بد بدرون
که رفت هوش و هوس از تمامی یاران
از آن شب جان که فتادم از دو جان
همی سیده و رنجیده شده مرا هم جان
ولیک کندن دل از تو کی بود آسان
چرا که سنگ بگرید ز فرقت یاران
گر ز فصل و هنر بدر دارد در بیان
سزد که مدحش امروز خلعت ایران

بهاریه و طلوعیه و مدح حضرت مستطاب اشرف ارفع والا شاهزاده اماموردی میرزا حکمران اردبیل و مشگین و مضافات مدظله العالی

نگر بکارخانه داد ار عجب دان
تماشا که گل مست عشرت کنند بکان
مرغان باغ بحیرت ابتغیص نغمه خوان
آید شام جان جهان بوی ضیمران
یعنی طلوع نیر اعظم رسیده است
بنشین بره بگلستان جام ارغوان
پیران سال خورده نماید جوان
ای شکرین لبا که شرین تری از آن
مبهم برین عقیده ندارم کسی گمان
یعنی که جز بزرگی تو ادا او رها نیستان
او در ار شد طلعت زود مان ابر زمان
در زیر لب خنده گشاید همی دهان
گویم تو را بجان و دل این تحت بادلان

بدی بهم بر سر چنبر خان پل خاش
بدست جمله خواجستان بدی عنان
ز رفته رشته ز کف کریم آن بقیه حال
بیان دسته گل آدم بر روی زمین
اگر چه باعث افتادنم بشیه بر حرف
من از تو گشته جدا از بهر خوابم گر
امید دارم باز دگر دو دیده من
نوید حاصل دین یادگار زمانه ما
چرا که مدحت ما را نمود نام نکو
این دهر پیر باز جوانی ز سر گرفت
بر خیز تازه ساز بیارای محفلی
سنبل تو بهار چه زلف تو گونه است
دانی چه لذت تبستان بر بساط
وقت عزیز را مهد ز گلدان ز کف
ابر هوا ببارد چون لخت لخت مشک
نا دیده چشم دهر شبیل تو بد دکو
خوبان شرق و غرب یکجا شوند جمع
من مات در تو همگی مات شعر من
من تشنه تحفه زاد و صاف خویش
از خط لبات دنبار و در هم ش
وانگه نگری بگوید لی این چنین نکو
اهل کمال را بجهان است عز و شأن

که عصر خویش یکی اعجوبه بود این خان
بنوش بدی اثر روز ز نوید خان
که سوی دشت چه نکبت شه بهر یاران
از آن فتادن من قلبهاشد کباب
محبت تو زیاد است خانه آبادان
تو مروی که سوی ایران فریح ازین جهان
بدیدگان تو روشن شود ز غم بدان
بیاد کار نخواند دو دستان زمان
بدهر نام نکو هست شخص جاویدان
بغیر نام نباشد نشانه از مردان
روی تو از بهشت بگو را دهد نشان
ادای عیش بر شده تا فوق کهکشان
جشنی فراهم آر بآیین دیگران
روزش دهان گشته چه قلاده خوان
عیش سحر زمان صباح صبح جان
بخت مرا ز دولت مدد دیگران
گویی گلاب باشد از اقطار آسمان
نازاده مادری بچنین جلوه کاردان
الحق تو بهتری ز همه خیل نیکوان
ای شهسوار روی تو هیچ از پیله کان
پاسخ ز لطف داد مرا بار بوستان
هر یک بیان سخن و آید بزبان
او گفت است از همه کهنه قلب ستان
افزون تر از نظر روی نزد دوران

(زیراکه فیضهای)

زیراکه فیضهای خدا داده این بود
هر دوره بوده اندر اشخاص بامی کوی
اکنون بویژه عهد خوش پادشاه نوش
پشت و پناه دین و دول خسرو زمین
بیرون شد از بروج کواکب قران خسر
تو باده شهنشه ایران نجیب بخت
شه شهور به مرا دولت با خلاق مرد
آسوده گی بدولت و ملت پدید شد
لیکن امید وار مخلوق شد پدید
حاصل بدهر نیست بکر خیر تو نام نیک
بنمای پاک زود ترا ملک را ز ظلم
با تیغ عادلانه سر خاتنان بزن
در معدلت همیشه نما عمر خویش صرف
تا جنبش فلک بود و گردش فلک
اشعار های عامل دین ز روح قدس است
بهار آمد و عالم بمو و حله برین
با مداد و بود استوا الیل و نهار
پر از شکوفه درختان زده اند صف
هر کدام ز گلهات آیی روشن
ببین ز دیده دل صنع قادر بیچون
کر نجیب شکر دی تا که دید روشن بار
کند اشاره که الحق درخت زیبائی
طیور های بهاری شدند نغمه سرای
عجب تر آنکه در این فصل مردم جنسی

قدر شاهای خدا داده را بدان
این رشته از دو باد شده آخر الزمان
الصاف آفتاب ملوکیت در جهان
در عدل داد خواه تمام جهانیان
شد سعد اکبر از قدم شاهزاده گان
شهزاده اماموردی میرزای حکمران
باشد چه آفتاب خصائلش نکو آن
خورد و بزرگ بکسره گشته شاد مان
بارور گر رسید برین مملکت امان
تاریکهای خیل ملوک عجم کو آن
چونانکه ذو الفقار علی جنگ نهروان
بر فرق دوستان ز عطا سازنده باران
فرمای مرحمت تو بپای او قتادگان
آن رنگ چهره گل بود رنگ گلستان
در سدره جای دارد و در عرش آشیان

عاقل بداند آنکه همه ملک و مال گنج
ایران زمین رجال معظم بشهر بلاد
شاهنشه مظفر دین سایه اله
ایران بسمت آذر آبادگان او
مخصوصا اردبیل ز تو انتظام یافت
فضل و هنر کمال ادب آن نکو نسب
پاکیزه کیش و پاک دل و پاک دین و پاک
در جاه رو چه گشته گران سر زمین دجا
ای راد شاهزاده و ای یادگار
بجاهی که دادرس حق گنی
یزدان تو را نموده بآفاق بحر فیض
من کیستم که طرز مدایح کنم بیان
بهتر بود ثنای تو سازم دعای خیر
دلخواه خویشتن گذرانی در سنج و دهر
برآستان دودمان شاهان باردبیل

بهاریه و حالت عجز و انکسار بجمال و صفت معشوق معنوی و مدح حضرت مستطاب اجل اکرم اشرف اعظم آقای آقای مجدالاشراف نور لب بسته حضرت شاه چراغ ارواحنا فداه

ز صد هزار قرون خبر یقین
که عالمی شده رشک نگار خانه چین
چه ذو الفقار علی گشته و قصه چعفر
ولی بیاد کریم ستر از تو چون قرین
بیان فر مرداو و صد هزار عز من
بهشت خوی و شب دل و دشت آنکه

مرا این خبر همه دانند صاحبان خرد
مشام جان خرد جا گرفته بوی عبیر
بنفشه دسته بدسته چه زلف محبوبان
غرض چه باد بهاران وزیدن آفاق
سپاس بجد و مرد پاک یزدان است
عجب نباشد اگر در جهان نظیرش نیست

غیر از سخن نماند اندر سرای فان
هستند عارفان سخن سنج نکته دان
او است همچو ماه درخشان حوزه آسمان
شکر خدا برات معظم برانگان
از مقدم مبارک شهزاده زمان
با خیر مقدم او شده انجمن بزرگ
فیروز بخت و فاتح قاطع نجابان
از ظلمهای جبید و اشرار یاغیان
بخرگی نیامه دارای خسروان
بهتر بود نقرنی ازین زمره زاهدان
راضی مباش تشنه بمیرند ماهیان
با داوری نمایت این گنج شایگان
هر صبحدم بدرگه خلاق کن فکان
باز دیا دو دولت اقبال جاودان
مشکین بود نامه اش از ملکت در فشان
جهان پیر جوان شد ز مین فروردین
رسیده جشن نوروز ماه روی زمین
چه لعبتان بهشتی همه جهان و چمن
که چیست این همه کید بدر مشهور سنین
ز بید مشک و ریاحین و نرگس نسرین
بار غوان ز ندار نار ز طعنها چندین
ز شرم باخت مشام جهانیان مشکین
که نقش کرده ز قدرت قرون ز ما و زمین
کمانم آنکه نباشد نظیر تن علیین

(بسی شنیده)

بسی شنیده و دیدیم صاحب کمال / که در صفات نکوئی نداشت [illegible]
شمیم بوی خوشش رشک صد هزار [illegible] / برای مرده دلم لعل اوست یاسمین
ز دیده ایم و شنیدیم سروی ثمر است / بسرو ما نگر ای حسود [illegible]
ثمر رسیده باو میوه [illegible] / شکسته شهد و شکر را بخنده نمکین
بروی او بخرم یکجهان پر از گل رخ / بگوش وی ز مرصع دو گوشوار گزین
سزد که خوانیش از آن نگار چراغ / برای حفظ محسنا و سوره یس
نگاه گاه جهان فاتنم هر [illegible] / بگویم که الف با بخوان [illegible]
کهی بگویم از هجر او بروز [illegible] / که دهر [illegible] پسندات [illegible] نگین
زمین ز مشرق و مغرب اگر [illegible] / نهان حلقه انگشتری بزیر نگین
بیا بدست که روی ازین سرای [illegible] / بجز غرق شوی با [illegible] زمین
بصدق کوش که در راستی کمال آنست / که سجع و قافیات [illegible]
ز رزمها که نمودند آن زبردستان / ز گیو و بیژن و میلاد کرد با گرگین
کتاب جمله نظامی و آنهمه تفصیل / که داده داد سخنها بشعرهای متین
جهان پر از هزاران هزار دیده [illegible] / ز کار وامق و عذرا و خسرو و شیرین
ازین قبیل بگویم ترا فزون ز شمار / نمای باز برادر تو چشم عبرت بین
بهر کسی نتوان گفت راز پنهانی / بهر خسی نتوان دست داد [illegible]
شو مصاحب حمالة الحطب زنهار / مرو تعاقب آنچه [illegible] نقش قرین
مکن اسیر دلت بر طعامهای لذیذ / یکی نمای قناعت دو قرص نان جوین
مخور فریب تو بر کارهای این دنیا / هر که نامزد او شد نبود [illegible]
چه ناامیدی ازین کار [illegible] / بخوان خدای تو [illegible]
هو القدیر و هو القادر و هو السبحان / هو الرحیم و هو الراحم و هو المعطین
هو الکریم و هو الاکرم و هو المعبود / هو العظیم که خود [illegible]
زبان [illegible] چگونه کند شکرهای احسانت / مگر که خویش ستائش کنی [illegible]

بااین نکوئی او در زمانه [illegible] بود / که نیست [illegible] بهشت [illegible] حور العین
نکوئی اصل [illegible] جان بخش / و یا ز حضرت جانان رسیده روح الامین
به پیش قامت او سروهای ناز خجل / دگر نیایدش از صد هزار قرن قرین
بگویمش که یا رب بهشت نقد این است / و یا خیال بود [illegible]
چه بوی موی خوشش میرسد بمشام / چه مست باده شیراز [illegible] بالین
بهشت بار خدائی که نیست جای جدل / باین صفات [illegible]
بیوح او چه نمایم حکایه اختصار / سرودشم از چپ و از راست میکنند تحسین
بهیچ [illegible] در زمانه [illegible] / که همچو [illegible] بود [illegible]
[illegible] عبرت [illegible] / هزار [illegible] ازالف و با [illegible]
هر آنچه مادح [illegible] / عروض و برهان از قافیه [illegible]
برای عبرت اگر است بس بخواند [illegible] / ز رزم رستم و سهراب [illegible]
کجا شدند بگو آن شهان لشکرکش / کجا شدند که [illegible]
سخن شناسی اگر باز آره انصاف / نکوی شعر [illegible] جواهرات ثمین
بهر زمانه رسیده هزار چون [illegible] / بهر قران شده صد هزار چون [illegible]
چه [illegible] از وصال [illegible] / بسا [illegible] غم هجران [illegible]
مزن قدم ره تو دولتان فرعون وش / مرو [illegible]
مباش در پی ایام سال و هفته و ماه / که سعد و نحس [illegible]
[illegible] کوش عزیزا [illegible] / مباش [illegible]
بخواه از احد و لایزال [illegible] / که بارگاه خدائی [illegible]
چگونه [illegible] دل خارا / چگونه آب [illegible]
هو العلیم و هو العالم و هو العلام / هو الخبیر و بصیر الهی [illegible]
هو العلی [illegible] هو العالی و هو الاعلی / تو [illegible]
بگو [illegible] چشمه سار [illegible] / ز سنگ گوهر رخشنده [illegible]

(توئی که اینهمه)

توئی که اینهمه بالا و پست هر چه [illegible] / دمی بسینه موری در آوری [illegible]
نجات بخش [illegible] / بحق پاک [illegible] ولای معصوم بین
بشوی از آب دو چشمان سیاهی اعمال / [illegible] مکش آخر ز کرده آتشین
اگر چه او همه مستغنی است [illegible] / مگس چگونه رسد بر همای صدرنشین
قبول سازد اگر هیچ ناقابل / بدان که از تو بشد دور [illegible]
خدایگان جهان را [illegible] / ولی [illegible] عصر خدایا [illegible] امین
بخاک ره [illegible] گوشه چشمی / شود منقش [illegible] زرین
ای آنکه [illegible] حق الیقین [illegible] / نگر که در کف پاکش گرفته [illegible]
ز ملک ایران بگرفته تا به توران / ز تشنگان [illegible]
هر آنکه شکر [illegible] / عجب مدار که دارد نشان [illegible]
بفرش باشدش [illegible] / بعرش دارد پیوسته او قرار [illegible]
تو [illegible] / حضور [illegible]
ز خویش هر چه نماید [illegible] / لباس خویش [illegible]
چه بینم تنم از فرط عشق [illegible] / دلم ز مهر تو گویا نموده [illegible]
[illegible] جانم باساعدان [illegible] / کمین نموده که [illegible]
کجا روم چه نمایم [illegible] / بتر ز مرده یکی زنده ام [illegible]
فغان که [illegible] / و گرنه هست [illegible]
گره [illegible] این [illegible] / اجازه یافت [illegible]
عجب مدیح عجب [illegible] / که کرده است فراموش [illegible]
چه بودی [illegible] / هزار [illegible]
چه [illegible] / نموده چون [illegible]
ز حالتم همگی دارد آگهی [illegible] / بماندم [illegible]
عجالتا شده ام [illegible] / کمان گشاده [illegible]
ز فضل و رحمت بی منتهاش کم نشود / شفاعتی و دعائی شود [illegible]

[illegible] بود هیچ جای چون و چرا / بجز تو نیست دگر خالقی [illegible]
بحق [illegible] هدایتم فرمای / که تا ز راه نگردم [illegible]
[illegible] / بصد [illegible] ادب مدح [illegible]
ولی [illegible] / بیار [illegible] سلیمان [illegible]
سلیل پاک نژاد شهنشهان [illegible] / که یافت ملت اسلام [illegible]
همای همت او هر که [illegible] / [illegible]
مرا عقیده خالص [illegible] / اگر رسد نظرش [illegible]
[illegible] / کند بهم نظر [illegible]
[illegible] / بر آستانه او [illegible]
هر آن [illegible] / ملائکان [illegible] آمین
ز صد هزار هزاران [illegible] / تو را [illegible]
ترا که طبع [illegible] / بساز دیگر از اشعار دیگران [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] غم ایام [illegible] / که هر طرف [illegible]
دگر نمانده مرا [illegible] / نمانده است [illegible]
جهان و دهر [illegible] / چه باد [illegible]
[illegible] / روا [illegible]
شنیده ایم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شهاب [illegible]
[illegible] / نمایدم [illegible]
دگر چه [illegible] / چه طفل [illegible]
[illegible] / مباش [illegible]
[illegible] / پیاده مانده ولی [illegible]

(تو خود بصیری)

رخ خود و جبهی یا وجبا یقین زبرگاه
صبح سعادت چه سر زند ز گریبان
بخت غلام است نزد مرد خردمند
حضرت شهزاده حکمران جوان بخت

مال خویش نزام مصالح یمین
نیر اعظم شود ستاره کیوان
تخت شهی بوسه آستانش بر آن
آمده و دید اردبیل حلقه با فغان

او دانی که حضرت مستطاب اشرف ارفع والا شاهزاده
امامقلی میرزای حکمران اردبیل و مشکین و ارشق و مضافات دام ظله العالی
از تنبیه و تادیب اشرار قوچه بکلو و الالارلی و غیره مظفر و منصور باردبیل
مراجعت فرمودند این فتحنامه را حضرت ... عرض و موزون ... شاهان ...

از روش یاغیان دولت ملت   دیده بهر گوشه موزنه طوفان   بارودهای جلد مشورت افتاد   شاید از آن قوم با دلایل ایران
بگرو آیند زیر بیدق شاهی   خدمت دولت کنند از دل و جان   ناصح و حجت فزو گذار کر دید   سوره لیس نکرد سود بگوش آن
بر سر آن طاغیان فتاد ضلالت   رهبر قاجاقیان روش طغیان   سوده بجستند ناصحان پسندید   ماند مر آن قوم را فسادی کمالان
در نظر حکمران یقین شد حاصل   فتنه ایشان بدید سخت نمایان   امروی اردوی دولتی شد تشکیل   از طرف با قزوینجوه سبالان
رای رئیس پیادگان و سواران   از قبل حکمران که دادی فرمان   بود جوانمردی از نژاد شهنشه   شیر دل و کاردان ظهیر سلطان
مهتر فوج بهادران همایون   سید صمصام بودی از پی سامان   نیز بسر کرد کی بهادر لشکر   مش و قرنیش بود دوره دوران
چار دلیها بجنت طاعت او بود   دیده و سنجیده کار دیده میدان   سهر سوار قراپاپاق رباط   داشت حسام نظام با دل احسان
نیز زماکو بیان سواره زرمی   بود سپهداران آن سوار علیجان   جمع بگرد دید از سواره و سرباز   زامر قوی دولت علیه ایران
کار نظامی منظما شده ترتیب   همره جمعی ز خیل سواران   یکطرفی قورخانه بود و همبره   وازطرفی توپخانه بود بمیزان
از یک فولاد و لو سواره رسیدند   مهتر آنها بدی حسینعلی خان   سان سپاهی چه داده شد ز سر صدق   ملزم خدمت شد از دل و از جان
بیرق سرخ و سفید بر سر پا شد   گشت سراپرده ملوک نمایان   حکم شد تا سر تپه رو دارود   سمت قراسو با عموم شجاعان
نظم نخستین که داده گشت همین بود   یکنفر از یاغیان فتاد بزندان   فتح و ظفر چونکه از خدا است بهر کار   میدهد انجام بدست بزرگان
چند رجالی که بود حاضر خدمت   هر یک بودند جفت قاتل بیجان   کین همه اقدام حکمران کرامت   تا چه بگردد مآل آخر دونان
یک دو سه روزی توقف آمد اینجا   تا شود آگاه این گروه سفیهان   شاید بر ایشان براه بیاید   باز بریزند خون ناحق خلقان
غافل از اطوارهای خویش تمامی   کشته خود را در و کشند بدامان   امر تبر ... شده بجانب اردو   بر صدد شاهزاده بعض سپاهان
مرد شجاع کشیکخانه اقدس   آنکه بجوانی درانو فتح السلطان   با او شد صد سوار از قوچه بکلو   از پی تسلیم رو بارود آن ایشان
تا سراپرده مانده چند قدم بود   تا که رم کرد جمع گله ز چوپان   بی سبب افتادشان بوحشت و دهشت   گویی گرگ او فتاد مجمع میشان
حمله فقره الی الجبال بخواندند   چونکه نه شناختند آیه قرآن   از حرکتشان چه حکمران بشد آگاه   حکم بجنبش نمود سوی دلیران
سیل بلاخیز رود با ... کوه   خیل سواران بشد تعاقب ایشان   گشت پس از ساعتی مصادف بام   روز چه شب شد ز گردپای سواران

ولیس معظم ز خوان ز محکم تنزیل
فیض روح خدا ... کل من علیها فان
تغیر وجه خدا ... ز بود
هو همینی که ز هر چیز ... سود و زیان
منزه است و مبرا ز شکل ...
ز شرق و غرب بگردند ... عمران
برای مظهر انوار ش ...
نمود خلقت آدم شد اشرف خلقان
غرض ز خلقت ... چاردهم معصوم
که اوست ... زنده ... امکان
چنانکه هست کنون حجت ... چاردهم
بوقت وعده نماید ظهور در دوران
امام حاضر و غایب ز شرق تا مغرب
امیر انسی و جنی ...
شهنشهی که اگر ...
خدای داده ... خلیفه الرحمان
ز مطلع ازلی تا بمقطع ابدی
کشیده کوکبه ...
سکان کوی ...
هزار بار قوی ...
کمین غلام غلامان او ...
که هست غاشیه بردار ...

(قبول)

بیچ مبین

هیچ مبین بود دشمن و باد   رسید زبانهای و بوی کینه گردان   بانگ تفنگ زدل از جب ارادت   برق تفنگ از هزار آمد از آن
ده ده و سی سی و بیست بیست بنوبند   جنگ نمایان با آن گروه نمایان   بسته بهر گوشه دسته دسته بسنگر   دیو مزاج انشان بکوی غول بیابان
گرچه شنیدی بعهد پیش بوده   دیو سفیدی ببرد رستم دستان   لیکن آمد نمانده بود دتفنگی   هیچ نبد رزم هیچ تیر فشانان
فعلا اگر صد هزار رستم آید   همره اسفندیار نادر دوران   در دم یک تیر چیز تیره که جنگ   افتد مانند گوی در دم چوگان
شرح چه بدهم که زین نمط همه دانند   باقی این داستان بیارم پایان   بود مر آن قوم را سپه مرد فرداد   چابک و رستم دل شجاع ز مردان
یک تنه بودی بصد سوار برابر   تیر تفنگش بدی چه شعله فروزان   سوی سپاهیان سیل روان شد   غافل از الطاف های حضرت یزدان
هیچ سوار دلیر بود ز خلخال   نام دو تن زو طپانچه خان شجاعان   بهر تلافی بهم شتاب گرفتند   روی بسوی دفاع وی همه یکسان
رود و دل شد چه تیرهای جهنده   رو بهزیمت نهاد مرد سپه بان   تا که ز تیر ... بگذرد ...   گشت از آن بارگی چه گوی غلطان
حمله افتاد سوی یاغی دولت   ولوله آمد بجان جمله سپاهان   چونکه زاطراف تیر بود پی ...   دود جلا روز کرده بود چه قطران
قاتل او هم یقین بگشت جگرگاه   برده در آن نقطه بس سپاه فراوان   جمعی از آن قوم زخمدار بکرده   برخی از ایشان بخفت خسته و نالان
دست سبزه زنده گشت فراکوه   پای گریزنده شد چه شام بهودان   ظهر حسنی جنگ بود تا که شب آمد   شد ره ظلمات دیو چهر نمایان
لشکر شهزاده بازگشت نمودند   هر یک از آنها بسان سام نریمان   نعش سپهدار را همی بکشیدند   تا سراپرده بیرونشان شان
گفت سرود شم بگوی شعر سرود   کو سپرده بعهد شاه شهیدان   افسر فیروز خان که سود بجوان   بارش آمد بدین مبارک ایوان
شکر خدا را که شد مظفر و منصور   پور ملک قاسم آن یگانه دوران   بعد ظفر بود گشت و شو بنمودند   آنچه بشرع است و صنعهای مسلمان
کهن بکردند آن رئیس سپهبد   دفن شد او در امامزاده سلیمان   جانب اشرار شد شکسته فاحش   گشت ز بیگانه دور مجمع خوبان
جنگ نخستین سه چار روز چه بگذشت   رفت بلیکانه آن گروه بلیکان   بار دگر حکمران اشاره بفرمود   تا بشود جمعی از سپاه و شجاعان
روی بلیکان کشند بهره وقعت   خوی بلیکان کشند رزم بلیکان   سنگر سختی مر آن گروه نمودند   بود بسی صعب و می زنی گران
قلعه آن کوه بود جای اعادی   دامنه او بدی گروه ضلالان   چندتنی از سوارهای زبر دست   تا حصن آورد تا بجانب لنکان
تا که از آن لشکر قوی بنمودند   تیرو خان تفنگ صورت باران   یکدو سه تن زخمدار گشت بفرمود   راکب و مرکوب از برد سواران
توپ گران لشکر الخصم ببستند   شاید ویران کنند سنگر و دژ آن   چونان هنگامه گرم گشت در آن رزم   شعشعه آفتاب زو شد پنهان
تا نه توپ و تفنگ گوش بشد کر   کوئی بپیچیده بانگ رعد جهان ...   از طرفی نای و هوی خصم زبانه   وازطرفی گرد و خاک سم ستوران
خویش بصورتهای قلب الاجل جنگ   تا بچه میزان شود گشایش میدان   روز همی رزم تا غروب بپا بود   بود جهان آخ واخ زخمی نالان
شام شد و شاه زنگ بار بپیچید   بار دگر شد عیان کواکب رخشان   ساعتی آمد سوارها بعشوده   تا چه شود صبح کار صلح صلاحان
رفت بپایان شب آفتاب برآمد   صورت یوسف وش انجمنه تابان   گشت محقق که خصم کشته فراری   بار والا دحیفشان بماند بدامان

قبول می شود ... والای ...
عبادت ... زینت ...
امام عصر ...
... تبل ... ساز ... مقبل ...
... تو با صاحب الزمان ...
والی ... خدای ... تو با صاحب الزمان
از خوف و بار رجای تو با ...
ز شرق و غرب ... تو با صاحب الزمان
ز شمس و قمر ... تو با صاحب الزمان
جان جمیع منتظران ... صاحب الزمان
... تو با صاحب الزمان

(ای وارث)

(امر ظفر بود)

۲۹) آسوده آنکسان که همه غرق نعمتند
در سایهٔ لوای تو یا صاحب الزمان
۳۰) از صوت جانفزای تو یا صاحب الزمان
۳۱) فریاد رس که داد رسی نیست در جهان
۳۲) ز رنجدگان سوای تو یا صاحب الزمان
۳۳) کار همه قضا و قدر زکل ممکنات
۳۴) گردو بافضای تو یا صاحب الزمان
۳۵) هرجاش و جود که خالص شود و طلا
۳۶) فریاد خلاصم از غم و درد و هم و حزن
۳۷) تقدیم خاکپای تو یا صاحب الزمان

امر بفرمود حکمران بدکردار
طایفه توپچی و سایر اشرار
جمله اشرار جمع بر سر او شد
نصرت سلطان ابا سوارش آمد
یورشی آرند تا بقلهٔ آن کوه
غرش توپ و صدای راک رکوه
سستی بدل جان چه در نظر آید
پیر و جوان هرچه بود از بزه نامد
از سر تسلیم و عجز ناله کشودند
دست ضراعت بلابها بنمودند
لیک بخشندگی که هست خطاپوش
زحم ابر بود شاهزاده اعظم
خدمت دولت کنند از سر غیرت
عبرت گیرند از آن رجال که کشتند
با توپچیک شنفش بدبد الدری
نام محمدقلی رسید و بیامد
آید و نارد بخاطرش غم و اندوه
عقل تو آمد مرا قرین صدارت
عهد نمودم سلطنت چه نشستم
دید محمدقلی خودش بهلاکت
کرد فرار او با قبایل خاصش
رفت در آن لحظه با سپاه درآهنگ
الغرض افغان و یاغیان همه دیگر

روی بخصم آورند باز دلیران
رفت عدو و فرار جه واغ بدماغان
بود خیالاتشان تمام نقصان
خدمت شهزاده بود گوش بفرمان
چونانکه ز کوه هر بریزد کوهان
گوئی آمد زمین اول لرزان
وای چه بود که چه رفت زنجیران
ناله و فریادشان گذشت ز کیوان
لب بتضرع بر آن امیر امیران
جمله شهزاده آه و با دل سوزان
این صفت خوش بود دیده و ده شاهان
حالت آن قوم را چه دید بر ایشان
شاید آید باز بر سر سامان
هر خیانت اسیر است و بالان
در سر آن قلعه که خواندی چونان
خاطرم از راستی روایت دهقان
مالا و جانا بولنده دورم اعلان
مثل تو ایران که سهل نیست بدوران
زود نمایم تو را وزیر وزیران
غیر تضرع نبود دیارش غلطان
جانب لشکان میان قوم سیزان
آنچه بیابیت باز گفت و شنود آن
هر یک چون دیو زیر بند خودشان

شد حسب الامر شاهزاده سپاهی
تا بسوی قریه که کنده بجوید
هرچه شد اتمام حجت از سر دعوت
حکم چنین کرد آن نژاد شهنشه
یکسره اطراف کوه یورش بردند
سهل بدان این نبرد راه که شنیدی
چونکه دگرشان نبود راه فراری
اندر سردار خان و با پسرانش
باز امان خواستند باعلی و عطا
کانچه گناهی ز قوم ما سر زد
حیل گنه کار این گروه بخشای
خط امانشان بداد لیک باشرط
خائن دولت اگر شوند دگربار
شام شده و انگروه نیز عفو دهند
بود در نفس همان گروه بدانیش
آن شنیدم مقام صلح گذاری
در عوضش داده بد جواب برادر
چونکه پسندیدت بدانش ظاهر
باری بنگر که جسارت این قوم
حیله دیگر بکار برد پس آنگاه
باز بفرمود حکمران نکوکار
شاه محمدقلی بیاز پس آورد
خوب نه تو در نما چه سر که باشد

جانب خصم آنچنانکه صیفو ثعبان
قلعه و شد دوباره لشکر خصمان
رام نگشتند آن شریر بوزان
گوش نزد باغیان شد بگردکان
جنبش ایشان نشد چه لحظه عمان
باکه بدیری نگوئی باشد آسان
کنده و بشکسته بود و بهره دندان
گریه کنان شد بپای دوده شاهان
زود بیا خواستند از در اذعان
پاک بکرد و بصد هزار رکجاران
برحق شاهنشه و بقا در زمان
تا که بود شان بهر کالبدی جان
کیفر اعمالشان رسند کماکان
خسته و وامانده از جبل و عشره
شاه محمدقلی بصیرات پسران
حاکم طالش بخفته بر یک بیکان
مرد پسندیده ببقا ابا خان
قابل آنی نبود مدیر بدیران
تا بچه حد کرده اند نعمت کفران
نمیشی را که خفت جفت شغالان
حاکم طالش رود بعاقب طغیان
تاکه بیارد رسانده منبع خسران
بود اینداشتان گر به و موشان

(سخن نامه)

سخن باید که گفتن نعمت یزدان
چونکه همه اهل کشند جان بوذ
شادی اردوی دولتی بنگر
از پی شکرانه خود بصدق بخوانم
دولت جاوید را دانکه الحق شاه
هاتف قدسی مرا بداد بشارت
خاطر بحرم ز بحر طبع برآورد
هست سلم دو صد گهر ز رستان
گوی مدیحش بصد هزار فصاحت
چونکه مرا این رزم سخت بغز و عجب بود
حاسدم از در دو بغضه زود کند دق
ختم نمارا دعا نمایش آغاز
باد شهزاده حکمران کسینی
عامل دین را بسر ز مرحمت خویش
نوزده و سیصد و هزار ز هجرت ۱۳۱۹

آنچه بکرد عطاش خالق سبحان
هر می گر کبابه شد شبابان
بود زمامی بجاه و بکجا خندان
جمله دعای بقای دولت خاقان
مرتبت شاهزاده برتر از اقران
کای تو دبیر امیر نظم بخوبان
لؤلؤ لالا به از جواهر الوان
تا بدرخشند همچنان مه تابان
سقف او نمای زینت دیوان
صورت ضرب المثل کنند بجانان
زین مرض عاجز شده حیل حکیمان
بر سوی بودی که هست و خواهد بود آن
رعد بدانديش وانگروه لیشیمان
روز کی آسا بعهد دولت سامان

نعمت و آلاء حق چه شکر نمائی
حکم بتادیب آنگروه بفرمود
این خبر فتح ار وصل بیبا
عهدی با خلوص نیت کردند
باری گوشم بنظم ملکت شعر
بی شک شایسته باشد آنچه بگوئی
گفت که مخلوق راست چاره غلام
بحر هزاران هزار ردار بلاهی
گفتم این چامه را چنانکه سزا بود
هست امیدم قبول سازد هم
گر بدر آید مقام ضعف و العاقب
تا که بود چرخ پرستاره بگردش
نصرت و اقبال و فتح و عزت اجلال
خلعت و بخت چنانکه باید شاید

شد چو ز آن مرد رانده مانده چه شیطان
بر نکبهان خانه عقل بگسران
روز چه نوروز گشت و شهری شادان
سوق دگر چار سوق شهر چراغان
گوشت فزاینده بر جلال سخندان
مدحت شهزاده را بصورت حسان
اوست همی از نژاد گوهر شاهان
بیخ و کشی دارد اوغر و بنهان
گرچه مدیحش جهان ندارد پایان
تحفه ز ران ملخ نزد سلیمان
قدر زر مرجان بداند نه زر مرجان
تا که بود آفتاب و مهر درخشان
هر حرص این بیخ هر دیار فراوان
بهبه و سازد هم از عطایش شادان
بود که شسته شد این قصه بپایان

(در خواستن امداد از قدسیه معنویه بطرز مخمس و هی هذا)

چه شود که قاصد قدس حق مددی کند بدعای گره
که بشرق و غرب شد از فرقات بتلاگی
دو هزار سر نهاد ورق بکشد بتم ز برای
پس از انقلاب کل عرق بگه بگید نظم تقاضی
ز نظامیان ببر ذوق برسد بعرش دو پای

چه شود در گلشن بروح همدم فتح حبایش شود
می سالخورده صبح او سوی قهقهات بنال
فوات فرح و جرح بتقاکن
ره فتح و فتوح او چه نشاط بعقد سلسلان شود
که ز نام هوش روح او برسد جان ز صلای

چه شود بکر سحام ارکان در ارض بهارا
ز تعشقات تمام الحبه زهو سوی کام
ز فاکشد بتمام الحبه چه کام
ز تعلقات رکام از سر وش عشق بدرا
بفنون شوق صیام از جنون ذوق صلای

قوات منبع زعفران چه ز سعطلع جلو
دو هزار ناله از خون زرک و هم بجهید
در جات عشق شود فزون ز زمان قطره الی کی
من واین دورنگی دهر دون که دلم ز ... بحجر
بنود کس آگهم از درون مگر آنکه است خدای

(عرفات)

عرفات مجلسم ازبهر آن که سلیمان کند درجات من

بجهان پر ز ظلم بود و هیچ نقشم

همه دم زدیده مرا ... زفراق قدر ... او

نه مراست حکم شود روا نه مرض که عمر ... بنعا

شب دوش گفت گوش من ... کاشتم

نه رهزنم ... بود بهزار عشوه دلبری

شده مات جمل جانیان زمعلقات که جمال او

زخیال ... زطلای احمر ...

نفحات نغمه ... زپیامم او

شب و روز ... جمال ... عبات صلو

بر سر ... دیوارسم ...

چه زذوق عشق ... تمامی ...

ساقی آمد بهار و فرودین

برکات فکرت پرتو سوی محجبات ...   لجنه غزل ... نفحات ...   من اهل مسلسل ... شده مات ... آن من

حرکات معجزه اش سخن بهت ... فنای من

مگر آنکه عوض کمالتم بود این زمانه ...   نه بکمیش ... زعطای فضل ...   بهر ز فرقه ... بر نا ندا و ... علایم

که بباغ عشق هدا ... شده او ... جای من

بحشه کی ... زجمال جلوه های او   دل جان من بود آن نقطه که کوالهم او   بپر و ز جان ... زبرای ... وفای او

که ببر نوشت کشید خط ... دل ... برای من

سر موس ... ببر ... دوای   مگر آنکه دیده ببار ماشب و روز ... عشق ما   کند ار شار ... با مجدایش که بود ...

زعروق من ... که بغیر عشق نه جای من

بر ساند مژده ... که ... عالم   که صبور باشد ... عشق ...   بر ماند ... ز روش من ... تعالی

که حکیم برده فروش من شده ... شناسای من

زبرای بردن دین من بهزار ... شاکر   که مراشعار چنین بود به ... نبوالهوسی   همه کار ... این بود ز قضای ...

که بفرش عرش نشین بود سر هرکه دیده بلای من

دو هزار ... شود عیان ... کمال او   بمقام جلوه قدسیان ... وصال او   بهمای ... ز ... جلال او

که چه ذوالجلال جلال او ... قبله ... مای من

شب و روز ... در آتشم   زبرای دلبر ... زشراب عشق ... خشم   به پیام جلوه ... شوق ...

همه ستات ... قدم ... فای من

عجبات جلوه ... رسیدم ... سلام او   عتبات ذره ... که ... بوی کلام او   کرات ... شود ... کلام او

به ... آنکه ... ز فرط بکای من

که کمان عشق ... دل ... بغا   هم زلف مشک ... ناز ...   که خلاص ... دل ... حلوا

بجز گدا ... پادشه چه رسد شود ... جای من

تا بدم ... سال ... مهی   رسول عشق ... رسد ... الهی   که تو عاشق خویش این ... زنده ... الهی

غم ... که تو عاشقی ... جای من

شب و روز ... عالم ... دلایم   بمقام وصل ... عالم   شده شهره شهر که عالم ... سالم

ره عشق کشف ... شده کیمیا ... های

بهاریه و مدح جناب جلالت مآب صارم السلطنه حکمران طالش و مضافات

بابا یا علی دلم تمامی عجبین

(زان گل)

زان گل که نه ام به پیش آر   کو کل را زمانه نیست غیرت   سارت برفراز شاخ چنار   خواند آهنگ خوش ...

گوئیا گوید ای اولوا الالباب   در ... چمان شد ... چمن   عمر کوتاه رسد بهار دگر   بگری دشت ... آئین

به هدک هر زمان کنه ... نو   دهر فانی کس نشد کاین   قریک طوق ... گردن   گوید ای مردمان حیرت بین

نابکی خواب غفلت اندر   همچو مستان اهل قسطنطین   طوطیک با دو صد شکر ...   گوید از زلف و کاکل شکین

بلبلان انتظار در شب و روز   هر گلی ... رنگ ... چمن   خرم آنکس که روز کار ... بز   نگذراند ... چندین

ای مرا ساز بود و بزم طرب   با پری پیکری ... چین   غرق در بحر عشق ... بودم   هر دو گوشم کشیده گفت چنین

چند ساغر ز عشق می ... جوش   تا زمانی زمان ... بزمین   بیشتر گردد ... بساط نشاط   ... ز نظم ... ثمین

کردی آن لحظه رستم ... الشعرا   رخش عشق آوری دوباره بزین   تا که گردی ... نشین   رغم این حاسدان ... کین

شهر سازی با قضای زمان   شادی آری ... عینین   همه ... امروز   ... طبیعت چه مردم عینین

قدرت افزوده ازهم اقران   حاسدان ... خبرین   مژده جانفزا چه بشنیدم   ... آمد نظر چو عرش برین

شوقم آمدم ... ار   ... اسدالله زاده ... این   صارم السلطنه سلیمان شان   آنکه خوابش حکم ان ... بمن

آنکه در جود و مکرمت دارد   روز کارش ... تزئین   ... نام ... که شد   هست در ... دولت ودین

روز و شام احادیش ... آفاق   روز ... و بطالت ... این   راستی عدل ... ساز   از ... بلکه ...

آنچه خواهد بوفق دلخواهش   ... ز ذوالجلال ... حسین   عامل الدین ثناش گفت ...   ناصرش باد سوره یس

ای اهل وفا ساکن میخانه منم من   در خطابه بدوستان معنوی و شکایت از گردش دهر گوید   این شهر بر اهل دل افسانه منم من

چون جغد ... گوشه ویرانه منم من   آسوده دل از مردم بیگانه منم من

در جستجو یار ... خانه منم من

دیوانه ... آن روی چه ماهم   شب تا سحر ... برادیم   ... بیار و سلام   ... خالق ... حال گوام

مخرق چه ... اندره در دانه منم من

زنهار عزیزان بر یارم بر سانید   کر ... دل ... بر سانید   عاشق ... حال ... بر سانید   پیغام من از گوشه ... برسانید

... رحم است که دیوانه منم من

ای مجلسیان کیست بر کوی ...   زان پیش که این عمر ...   کو نیدا گر ... به ...   جان ... آوخ ...

با صد جان عاشق فرزانه منم من

زین دیو و ددان جان عزیزم ...   فریاد شب و روز جانم عجب آمد   پیمانه عشق است ...   هر فیض ز فیاض ... آمد

پیش از همه کس عاشق پیمانه منم من

(هر روز)

هر روز که از شام وصالش بکجا باد
وله
افسوس که بی یار الا عمر بسر شد
وله
از دیده مرا گشته روان رود جیحون
وله
زین زندگی دهر به تنگ آمده جانم
وله
رو به شده از هجر رخش خوی پلنگم
وله
آهسته نمایم ز غم هجر تو آواز
وله
آفاق ز خوبان جهان تا بشدی خالی
وله
یارب چه توان کرد با این هجر دو تا همسنگ
وله
ای عامل دین چند پی باده فروشی
وله
امروز بعزدا که ره کعبه مقیم است
بیا ساقیا کنون که شد موسم خزان
چه شد بوستان سبز با این پیش از آن
کنون ساقیا بگذر این چرخ چنبری

ویرانه دل میکنم از عشق تو آباد   فریاد و فغانم بفلک رفته ز فریاد
از صدق دل آن مرغک حقانه منم من
هر قدر که خوبی طلبیدیم بسر شد   قوت دل ما بجز از خون جگر شد
چون منتظر خوان کرمانه منم من
اشکم نبود آب روانست چنان خون   جز یار مرا نیست معالج ز فلاطون
اینجا نه ام اما ده آن خانه منم من
بیهودست جان زنده بخواهم که بگانم   بی یار چه سود از همه کون و مکانم
با این همه غم عاشق جانانه منم من
بر روی مهش از همه آفاق به تنگم   او خواهم و نی در پی ناموس و ننگم
همسلسلهٔ کان مادح مستانه منم من
مرغ دلم از دست غمت گشته پرافشان   هنگام سفر آمده ای خسرو طناز
ز اغیار تو پیوسته جدا گانه منم من
کردم خم ابروی تو محراب آفاق   غیر تو نباشد بدل ال شده مشتاق
مجذوب لب لعلی و بشه دندانه منم من
ایکاش شود دور ز قیبش دو فرسنگ   نوشم ز وصالش می از آنجام گران سنگ
آواره هم از خانه و کاشانه منم من
تا ابجوی جام کف آری بدو دوش   چون سوسن آزاده و تا کی تو خموشی
با سوزش شمع است که پروانه منم من
پو راهدان را دگر انما به کریم است   دور از دل او بیده خیال رحیم است
نزد همه اقران وی افسانه منم من
مستمط خزانیه و مقام عجز دالحا ربا فی معنوی و مدح جناب مستطاب اجل اکرم آقای علی خان حاکم اردبیل و مشکین و مضافات
جهان گشت ورد باغ عیان اورد اکنون   با این خام عشق بخش علی باده پران
مراد اوری نما تو شایسته داوری   پیامم بجان و دل پند از صرصری
درخت امل ثمر رسان گشته بی بری
مشو غافل از دلم در این زیر آسمان
(دو صد شکر)

اشکم بکجا کار دو صد تیشه فرهاد
ایضا
زین خون جگر غیر تو یا رب که خبر شد
ایضا
جانم برسیدست لب از گردش گردون
ایضا
آخر پی پای لکه کوزه گرانم
ایضا
عشق می حق نوشم ولی چون نهنگم
ایضا
بگذر بسرم باز تو شاهنشه شیراز
ایضا
یارب چه روا هست که گردیده تو را ساق
ایضا
هنگام جدائی غزلی سازم آهنگ
ایضا
خوش شکه زند سینات از بانگ خموشی
ایضا
شو رند و بشو دل که خداوند کریم است
چمن جلک شد چمن چنبری از آن
ز هر سو چنان وزد چنین باد سرد از آن
مرا بار سازست ز جام دلاوری

دو صد شکر بر خدا با جوال درد و رنج
وله
ز عهد جوانیم بسا سال و مه گذشت
وله
بشد تو خوبرو سالم مدام
وله
ز غم موم شد همی بدر استخوان من
وله
خوشا بجستی ز الطاف ایا یار روح و
وله
بیا ور تو جام می که آورده دیر شد
وله
بجلیل جانان مرا عشق نی ملل
وله
چه شبها ز خون دل کنارم نگار شد
وله
الها پریوشا فرا ابسته مهوشا
وله
ز عشقت بیان کنم مجسته مسطحی
وله
مرا منصل بده مل ناب رنگ گل
وله
در این بوستان تو یکی بار بستام
وله
نه یارای اکنون ره و لیبوی سفر کنم

فرح دار ما بدل در این وادی رنج
ز سوی نگارم این بود مجلا غم و رنج
بگشتم ز هجر تو بسی کوه و بحر و دشت
کهی اردبیل برد و گهم برد سوی رشت
بجسته نظیر تو دگر ناشنیده ام
ز دوران بو فا بزدان رسیده ام
برون رفته از کفم قرار و توان من
بهاری چنان نما بجان خزان من
بط باده کهن بی هم چه تو فشنگ
بگوئی ز مرغ و دو نوشی نام و ننگ
که روز جوانیم ز هجر تو پیر شد
تب بی نظیر من ندیمم ز میر شد
که زهر از کف نگار بنوشم چنان عسل
که عشقم نمود داغ بشد عقل مختل
کس آگه نشد که تن چنان بغم اسیر شد
چه صبا بود دل لعبت نگار شد
ز جام وصال خود مرا ساز سرخوشا
بمستان می پرست پرستان ومی خوشا
بشر طلیکه ای تبادهی باده ام بطی
چه من نیست در جهان عشق تو بغر بطی
ز اعمال زشت خود مرا کرده است خجل
بکش تیغ هجر را ایا یار جان گسل
ز جور حوادثات و دوبالی شکسته ام
خزانهای سالیان بغم ما بجسته ام
نه دارای انکه خو برین ما حضر کنم
عنان عطوفت جان مختصر کنم

شامم از این خوشی مدام است بنگ
در بقا که پیر ساخت مرا هجر در جهان
مرا درد و ربت در بقا که به بخشت
کنون ناله سر کنم که پری بشد جوان
در بقا بروز کار چه زلف خمیده ام
ز افتاده دستگیر که بگذشت کاندران
تو بار از جستی به دو پا دیدگان من
مشو بجز دمی ز دارای کن فکان
بخلوت در آوری ای دلبار تنگ
بنوشان و نوش کن می چو ارغوان
هر آنکه بخت بروزم غدیر شد
ز رحم ما شود مرا یار دهر فان
چو دفع عوارضم شود دفع از خلل
دگر صبر کی در باغ و بوستان
همین بس گواه جان بگان کرد کار
دگر اختیار کل برون شد ز باغبان
ز آئین دلبری مرا ساز بی هشا
گران کن کرب عشق سنگ یتیما جان
همایون و بنگاه و بخوانی بسربطی
از آنجا که نیست دل بغیر از تو آشیان
مده مینا مرا تو چو که عقل کل
مگر حسنات می کند رحم سوی جان
بغیر از تو ام امید ز عالم گسسته ام
شدم دور از وطن چه گذر کرده آشیان
مرا بود قسمت این ز غم دیده تر کنم
بعهد بچه با ز وگیک بهم بسته آشیان
(شهنشاه)

ولی یار با مباد کسی همچو من برنج
ایضا
فلک کجا ار بود فراق سالم گذشت
ایضا
ز هجر تو پای خویش بکجی کشیده ام
ایضا
تو آرام جان من تو روح روان من
ایضا
کهی گلشن مرا تو رشک دو صد فرنگ
ایضا
صبورم ولی بعقل ز عشقت کبیر شد
ایضا
مرا کار نی به جز افغانیم از ملل
ایضا
اگر خواهی آگهی که دیگر چه کار شد
ایضا
در بسته بر رخم وفا جوی و مهوشا
ایضا
که گردیده از سرشک مراد دیدگان سطی
ایضا
بشد شهر دل خراب از آن بسیل ریزی
ایضا
ز الطاف جمع کن کل دسته بسته ام
ایضا
نشینم گوشه حدیثی ز بر کنم

شنشاه جم خدم خداوند راستین
نباهای محکمی که ایران نباهنست
بسی ظل عاطفت کسان تربیت نمود
خسروصار چاکران که بر جاه وی فزود
هر کار کرد دکار بوی یار و محکم است
رشادت رکاب وی که والی نژاد او
الا تا که در نظر بر آرنده و هر باد
خدای جهان کند جهان وفق خواه او
بترد خدا همه لطیفات ظاهر است

نباطرزمین و راطبقات آسمین — بگسترده عدل داد همی سایه برزمین — که این یک از شاهان شنیدی تو و چنین
بدولت بکوشد او بود فکر داد و دین — چه ناصر بود بدین قرون از شان
زعهد که شاهان ندارد کسی یاد — زهوشنگ و جم همی زضحاک کیقباد — زکاوس تا رسد بشاهان پیش داد
سلاطین پیش از این که بیاید بیاد — زنوشیروان بعدل نکرده مثل آن
بجاه و هنرشان زاعزاز خود فزود — در عدل او داد و جود با پایان گرود — بآن آستان کند سر سروران سجود
رخ کینه خواه شه زغمها کبود — محبان از جهان مدام شادمان
زاقرانش برتری بود الا صفت نمود — در صدر سده خبر ابر روی او گشود — چه شه دیده قابل است باقبال فر جود
سرکشان خصم بیاورد در سجود — بزرگ خدایگان علیخان حکمران
جهانداری اینو لامراور است — حسودان او زبیم همه الکن ابکم است — چه او داوری بعصر زابرایان کم است
بهرزم و بر زم عزم تو گمنش اعظم است — زمشکین وار دو پل زاپل پل منان
جلالتماب وی معالی معاد اوست — عدالت حسابهای که عالی نهاد اوست — جلاوت شتاب وی جلالی قباد اوست
سعادت بجانب وی لالی فتاد اوست — بیخ شنگه چه او ندیدات دهر فان
بکام عدوی وی همی شهد زهر باد — بجام حسود او بلاهای قهر باد — همی نام نیک او بشهر شهر باد
جوادی صفا او چه مزاج نهر باد — سخاهای او کند جهان نام جاه او
فرا نیده بنده باد با جلال جاه او — پرورد کار باد امید نگاه او — حقیقت بشرع راه شود شاهراه او
علی ولی شود بهستی پناه او — هر شهر و هر زمین هر جا و هر مکان
چه سودی از رخش بخش که بر کوکب — عطاهای لم یزل بمخلوق نادر است — نصیب مقدرات هر آنکه فاخر است
چه مداح خاص او با خلاص ظاهر است — رسد گوش وی مدام صدا آمین ز آسمان

در مدح حضرت بقیة الله تعالی فی الارضین امام الانس والجان صاحب العصر والزمان صلوات الله علیه وعلی آبائه واجداده الطیبین الطاهرین المعصومین المنتجبین الی یوم الدین

ماه گردون چون برآید بیکباب آید برون
انقلاب چرخ بکر دولت احمد رسید
وقت آن آمد حجاب پرده را بر دارد او
روز شادی میشود اسلام را اندر جهان

آفتاب اهل معنی از حجاب آید برون — رجعت آل محمد را نماید آشکار — ماه من بنگر که اکنون با کتاب آید برون
— یعنی عالم شافع یوم الحساب آید برون
چشم اندر ره که آن مالک رقاب آید برون — اگه هر دم خواهش از ساقی کوثر شراب — یعنی از فرمان یزدان انتخاب آید برون
— بنگر اکنون زاده اش با فتح باب آید برون
مهر بازا تا که از دل خون ناب آید برون — هادی اسلام شاهنشاه دریا دل کرام — آن غضنفر فر امیر بوتراب آید برون
زاده میر عرب با شیخ و شاب آید برون — خواستم گویم که آمد لیک زان پا بهام — گفتم ارباب حسد را اضطراب آید برون

وادی کلکشتها را

وادی گلگشتها را رهنما آمد بده — تا که هر در مانده از پیچ و تاب آید برون — شافع محشر زعدل وجود ولطف و داد او — با هزاران رحمت از راه ثواب آید برون
بر فرازد منبر والی بیرق انصاف را — هر سوالی را زفضل حق جواب آید برون — هر چه نا سامانی دین سامانش کند — ذوالفقارش در بر و پا در رکاب آید برون
وارث حق صاحب علم الیقین عین الیقین — پرتو نورش به از صد ماهتاب آید برون — بر رسد باران دولت کشت زار تشنگان — ابر رحمت سبز گرد با کامیاب آید برون
ناطق علم لدنی منبع اسرار کل — چشم بدخواهان او تیر شهاب آید برون — کارفرمای قضا حکم فرمای قدر — دست قدرت مبیح فصل الخطاب آید برون
در میان حق و باطل فرق بگذارد همی — هادی دین صنیم حسن المآب آید برون — مصدر ایجاد اول آخرین برهان حق — مظهر یزدان خداوند کتاب آید برون
آنکه فرمودی لدوا للموت وابنوا للخراب — وارث او بگری در این خراب آید برون — هر چه هست اند زمین وآنچه باشد آسمان — پیش فیضش کمتر از طرح حباب آید برون
آنکه حیدر را ندیدا کنون ببیند شاه را — راستی شرم از حجاب از گل گلاب آید برون — ای حسود اکنون تو نی او هیبت بخت بد — رستم تخم نخ با صد شتاب آید برون
بجهانی تا کی این نار خانی تا بکی — ای بداندیشان دگر صاحب حساب آید برون — تیره شام غم دگر طی شد طلوع صبح گشت — یعنی از برج حمل آن آفتاب آید برون
هر خطایی را عطایی هر کجا هی را ثواب — هست بادی صاحب دین بی حساب آید برون — حق گذار حق شمار حق نما حق بنا — باشکوه بیحد و حصر و حساب آید برون
معنی حق را زباطل خواستی گر بنگر — گوهر کنب بدریا و در آب آید برون — منبر عشق طرایف مسجد و محراب شیخ — از کف فیاض آن بحر العجاب آید برون
خاکپایش کیمیا باشد را آنهای حق — سنگ مامون از کفش در خوشاب آید برون — هر چه دیدی آنچه آب دعا آب بود — غم مخور باد او دعا مستجاب آید برون
نور چشم احمد و جان امیر المؤمنین — رغم جیل بکران حسنی ثاب آید برون — ایمن و الیسر نماید امن در روی زمین — زیر دستان دو دستان از اضطراب آید برون
باغ چون پرگل شود از فیض آن پاک نهاد — غیر بلبل نشنوی بانگ غراب آید برون — شیر غرمان چون زکمین بروی آبار جهد — کی دگر در دیده دنیا گلاب آید برون
دوره انسان کامل چون بگردد آشکار — کی زبر و بحران کشتی دواب آید برون — الله الله کی شود روشن روان عاشقان — آفتاب معنی از زیر نقاب آید برون
رهنمای شرع انور حجه در عین المصیر — دائما بر فرقشان از حق عذاب آید برون — سلسبیل و آب کوثر کام جان دوستان — مبغضان را آب چون گل از شراب آید برون
فشر با زادت بر سر زردشان واحسرتا — نور پاک ذوالمنن لب ولباب آید برون — آن ذکائی وا بابی را که یزدان بخشید او — رغم کوران آن ذهاب آن ایاب آید برون
عامل الدین چو که او نائب مناب حق — همت از او خواه تا دل زالتهاب آید برون
تا آن سراب کهنه کو پوشند پنهان او نشان — مستی مرآت حق از این شراب آید برون

در تعریف سخن و قدر دان جوهر خردمندان سخن بر طور
(نظم آمده هستند)

تا مها که هو هدایت کیمیای سخن — زبعد حمد و ثنای خدا ثنای سخن — بود اسم بر اسم رسوم و هر تیغ — اگر نبود سرای دو در سرای سخن
خدای خوانت معز زهی نام یا کامش — بخواند شان زکلام مبین بنای سخن — بنای هر چه پدیدار گشته در گیتی — تخت بوده رواج وز بنای سخن
قوام قدرت و قوت قوی نما — اگر بصفحه دفتر نبد صفای سخن — پناه پاکدلی پاک طینتی آفاق — بانتهات که کاشف ز ابتدای سخن
هر آنچه دهر تصور کند حکیم جهان — دهد ز صدق خود انصاف از برای سخن — زبس کلام نکاران تحت سیح همی — زمعجزات سرود ند بجای سخن
ولیک در همه عصری بیافریده خلاق — زهر قبیل مکانی بود خدای سخن — مرا که بجز دی بود سالهای دراز — رسید عشق در اساس مبتلای سخن
طبیب عشق بکف نسخه نوشته بنگر — که درد را نخنده به نکر دوای سخن — دوام دولت دهر و مقام رفعت نگر — رسد اگر برسد قدر رو بهای سخن
هزار مرتبه دو زنخ از آن بود بهتر — شود مقابل بیگانه آشنای سخن — دو صد بهشت خدائی بر آن نیاز ارد — که بجز دو نتواند کند ادای سخن

(هزار حوض)

ابا شمسی که نماند افتخار حضرت آن / هزار موسی عمران
هزار عیسی مریم هزار ... / ... نبیین
ابا شمسی که تو نی وارث جمیع نبیین / ز بخت نبیه شعبان
ای آنکه سر نهان و جهان خلق تو دانی / ... صفات خدا
[illegible]

هزار حوض نسازد یکی تموج بحر / بجنگ و دال نصیحت مکن برای سخن
هزار در گرانمایه کار آن نکند / بروز کار که کرد و دگر گشای سخن
فناست هرچه در آفاق بجز ... / ولی بجای خرد هست و بقای سخن
وفا ز سفله و از دهر و خلق دون مطلب / همی بخواه ز فضل خدا وفای سخن
ز شوق و ذوق که دارند صاحبان کمال / چه بشنوند بگویند خود فدای سخن
بدین نمط که سرودم من از سخن شاد / بقول ... سلطان بود گدای سخن
دریغ و درد که بگذشت از آن زمان که بود / تمام بنده و گوینده دعای سخن
در این زمانه اگر یک تنی ز ایشان بود / بعین نشان تو بگشت ماجرای سخن
در این خیال بدم مهتای نابکی / سروش داد امیدم ز نو نوای سخن
چه گفت گفت که در عهد شه جلال الدین / دگر کسی نشد قدر دان بجای سخن
سخن تو را اگر از عشق پاک می باشد / بعین شود اثرش باثمر ولای سخن
بغیر عشق اگر دم زنی نه مرد زنی / که دم زنند ز مردان عشق نای سخن
ز پاک یزدان بخواه آنچه میخواهی / که سر نخون بخندد و دراز خای سخن
مهیا ملکا قادرا خدا / بحق آنکه بوی و ادای اشنای سخن
بحق مرتبه نور خاص پاک ذات / که مستقیم نما در صراط های سخن
مساز دست سر الم ز فضل خود کوتاه / چه کوته است مرا عقل در فضای سخن
بحق منزلت و قرب رهروان طریق / که بشنوند بگوش دل از ندای سخن
ز چاه ظلمت دنیا رهان تن جانرا / که صیقلی شود از زنگ غم جلای سخن
برحمت ازلی ده نجات از خوفم / در آن زمان که تو دانی و بس بهای سخن
بعفو و رحمت بی غایت بی پایان / ببخش جمل معاصیم دراز نای سخن
بغیر بخشش و عفو تو نیست امیدم / بگیر دست که درمانده ام بپای سخن
بحضور آنچه کنم خویش کمتر از مورم / نمای چاره ام ای چاره ساز پای سخن
چه چاره ساز کند چاره جاهل ابدی / دگر چه غم خورد اندر جهان بلای سخن

در خواستن شراب معنوی و اشاره در مدح محمد و آل محمد صلوات الله علیهم

بیار باده گلرنگ ای بت ارمن / که نطق بسته شود باز از دو حسن
از آن شراب بیاور که جرعه از وی / بکام هر که شود میشود او بس قرن
از آن شراب بیاور ز فیض همت او / رسم بسوی ... و رهم ز سوی لحن
از آن شراب بیاور که در بر عاقل / معین است که بهتر بود ز شهد و لبن
از آن شراب بیاور که کرم دهد دهی / زند جلوه شوق ... دگر من ...
از آن شراب بیاور که صد هزار گهر / ز بام عرش فرو ریزد دم ابر دگر
از آنشراب بیاور که زرد روی دار / شوم بعزم چه یک ...
از آنشراب بیاور که در سلاسل غم / زمین بهشت آسوده سازم با کردن
از آنشراب بیاور ز دست ساقی عشق / که وارهاندم از قید و کید اهرمن
از آنشراب بیاور که چاه ظلمانی / مگر که رستم بحتم رها ز این بیژن
از آنشراب بیاور که قوت جانست / چه جبرئیل دهد روح هر سحر بسخن
از آنشراب بیاور که از زلالی نظم / ز فکر بکر مرا پر شد است پیراهن
از آنشراب بیاور برغم حاسد دون / همین بپرکشد گلشن مرا گلشن
از آنشراب بیاور که اسرای عشق / هزار گلشن رضوان نمایدم گلشن
از آنشراب بیاور ز رهان تن از تیغ / بمستی ابدی جان گشایدم این تن
از آنشراب بیاور که هست در شیراز / ز دست شاه جلالم رهان زمان و زمن
از آنشراب بیاور که صد هزاران تیغ / به پیش او بخندد کار کبر سوزن
از آنشراب بیاور که کارخانه او / یقین که کم نشود قدر دانه ارزن
از آنشراب بیاور که بوی ریحانش / مشام بلبل عاشق رسد ز باغ و چمن
از آنشراب بیاور که حضرت داود / ز شوق قوت او موم گشت آن آهن
از آنشراب بیاور که عرش بر دمیحی / هزار مرتبه اش فرش گشت پرویزن
از آنشراب بیاور که پیش زادم / خدای داند و بس بوده بس شود روشن
از آنشراب بیاور بریز در کامم / رهان بزودیم از این سرای کهن و محن
از آنشراب بیاور که در طفولیت عشق / که قطره زوی ارزد هزار در عدن

(از آنشراب)

از آنشراب بیاور که قوت جانست / چه جبرئیل دهد روح هر سحر بسخن
از آنشراب بیاور که طبع نغز سلیم / بجلوه گردد بهتر ز نو عروس چمن
از آنشراب بیاور که نزد اهل کمال / هر آنچه نوشم بس متقن است و مستحسن
از آنشراب بیاور که بامداد مرا / ز ... بفزاید دلم ...
ز مکر تو که هزار علتم شود دنیا / ز فکرتی که کند دور دم از کلال محن
از آنشراب بیاور که بوی مشک دهد / فرح ببلبل افزاید بر دو قلب حزن
از آنشراب بیاور که در کلام شود / هزار قوت و بستان مرا بپرورشن
از آنشراب بیاور مرا بوادی عشق / شوم بقوه به از یار رمان و بهمن
از آنشراب بیاور که جوهر جانست / بنوشم و شود آئینه ام تمام بدن
کدام شیر شنیدی که ماند از روباه / کدام مرد بدیدی که باز ماند از زن
چه شیر ماند ز روبه دگر نخواهش شیر / چه مرد ماند ز زن خود مدامش کرد از زن
هزار قصه ز اعراب کی شود در ایران / شود ز زهد وی از صد هزار سال قرن
خدای کعبه بقرآن ز دست احمد و آل / هزار نا دره گوید چشان بود الکن
دگر زمانه بجنبش ... نخواهد دید / چنان علی ولی دست قادر ذو المنن
بجوی عامل این در جهان ولایت حق / که بامداد شود ظلمت دلت روشن

در جواب قاجاری و حالات دو همتا و شعر عادی وضع اهل زمان گوید

ای ادیب نامه قاجاری / وی خردمند در فنون سخن
هست اندر چکامه پردازی / طوطی طبع تو عروس سخن
میسزد آنچه گوید اهل کمال / شعرهای شمات مستحسن
نظم شیرین تست خوش شیوا / نغز و پر مغز و فکر بکر تو فن
از نوای کلام موزونت / بلبل عشق کشته بستان زن
همه موزون و خاص و خوب و بجند / سر بسر بود منتظم و متقن
هرچه از گردش جهان گفتی / نیک در سفتی ای عزیز زمن
خاصه این عصر هست بی مقدار / نزد برنا و پیر اهل سخن
سخدا یک و شک بچاست / بر بر مردمان کم از زن
گوش بر حرف ابلهان منمای / بر نداین گروه از ره برن
نشناسند غیر سکه سیم / فرق ننهند از لجین و لجن
ور نگار ارشوی به ز بوعلی سینا / در کمالات و در علوم و فنن
سیم و زر چون فزون بنزد بت / پست تر باشی او هرچه آرد ظن
هرکرا تیر نیخ و دینار است / باز خوانندش اوست فرد زمن
حرص عشق بود چه حرص همی / منبش خرمی بقلب حزن
همچو غولی بود بیابانی / یا چه کاو و بست برز و خر کردن
یک کره بهت فرق می ننهند / نغمه سار و ناله های زغن
دون اگر گم کند دو دیناری / چون زن قحبه بکند شیون
کرم بازار امردان شد و است / باید از غصه خون دل خوردن
دوره روبهان و مدار است / خار گردیده شیر در کمرگن
تل خاکستری چنین باشد / بر سلیمان کمار دار هر من
این مثل را شنیده ای بیقین / روز از شب بگردد آبستن
روزکی تاج اگر نهد بر سر / هشت روز دگر زند بدهن
روزی از نوش آورد بکام / روز دیگر زند دو صد سوزن
باد قهرش چه میوزد هر دم / میکند موم چنبر آهن
آگه از راز این سپهر نشد / ای برادر هزار چون تو و من
راستی خواب غفلتیم تمام / کو بد او فرق دشته ...
لکن اینه ما همان موریم / کی خلاصیت مورا ز الکن
در هنر گر شوی جهان ممتاز / در ورع گردی از او بس قرن
یا که جمشید و کیقباد شوی / فی المثل یا شوی تو رویین تن

(گر بقوت)

گر بوَد چه رستم و سهراب   در ره نبرد سوی به از برزن
فرا فراسیابی ار داری   بچه تازی اگر چه بنشینی
آنچه آید بصورت آفاق   از جمیع علوم و سر علن
یا بجنگ آوری تو هفت اقلیم   یا که دوزخ کنی طلال و دمن
چرخ چارم اگر روی چه سپنج   گرددت عرش و فرش پرویزن
بایدت رفت زین سرای مگن   هست فرمان فا دروا ذو المنن
اوستادان دهر فرمودند   می بنوش و بنوش جام مگن
غیر از این حکیم چاره ندید   گرچه آن لقمه ایست مردافکن
بره عیش معنوی میکوش   بال و کوپال غم زریشه بکن
خواهی آسودگی اگر این است   خون رز را بجیب درکردن
با دلارام خلوتی بگزین   تانخ غم را ز جام می بشکن
ساعتی چند امن حاصل ساز   زود خار ار بود ز پاش بکن
طره اش گیر و غبغبش ببوس   از یمین رو ره خطا و ختن
خلوتی یار را بجیب کنار   تازه بنمای تازه عهد کهن
هر غزالی که شد اسیر تو باش   با دهر گز نمی کند ز وطن
تا رسد تا را ستماع نمای   با پری چهره شاهدی از من
فصل اردی بهشت سرخوش باش   غم مخور چون شود مه بهمن
گرچو بی سیم و زر بهر عصری   مشکلات آنچه زندگی کردن
بلکه بی سیم هر که میکرد دد   همچو من مرده او بدون کفن
لیک باید رضا شدن بقضا   جبها دن چو هش سرد کردن
پس درانصورت آنچه بتوانی   باده با ساده نوش و ده بچمن
نی از این و پیاده و از این باده   که جهت کند جان سردتن
باده عشق نوش و ساده شوق   ده باقی کشند دل روشن
صحبت از صوفیان صافی ساز   تا شود جمع تنت گلشن
چشم پوشان ز دست رجالان   هان چه پیما قدم ره گلخن
کاوش دهر تلخ سهل مدان   آتش عشق را مزن دامن
عامل الدین بعمر خوش نبود   با وفائی ز یار سیم بدن
سهد ررفت حیف عمر عزیز   بی اثر شد آلی مخزن
غیر میر نبود من این شهر   حالیا نیست ملجا و مأمن
با وجود هزار رنج بدهر   مایلم روز و شب بعشق لبن

در تعریف محبوب ... روز مولود مسعود مبارک علت غائی موجودات مولای متقیان امام الاولیاء حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله الملک العلام المنان

ترک من ای روی تو بت شکن جان برکن   درانجا بهشت هزاران کوثر انگبین
هر که اندر خانه دارد چون تو ای خرم بهشت   نابود جان در تنش هرگز نمیگردد غمین
مشک تاری شد بمشکین زلف بوی تو   در سر هر حسن لعبت از صد هزاران بیش بین
آنچه در آن بند و چین ابیات تا گمستی بچین   همچو ضحاکش خلاصی نی ز نور آهنین
هر کی ز آن بند آشوب جان و دل بود   صد هزاران همچو من بسته نشسته در کمین
بهتر از من عاشقی ابلیس در عالم مدان   با وفائی کن بچشم دیگران را بین
باده امروز پیش آور که جشنی آمده است   دیده عبرت کشا و عالم فانی ببین
جام چندم بخش تا کی گردت دردا زمین   تا شوم سر حلقه مستان رند پاک دین
خلوتی باشد می از دست تو ای ترک ...   غم باکافرم چون یاری تو دارم تا بدین
تا بچشم خار بحر دل چون قیامت شد بپا   باده آورده در صافی به از ماء معین
گفت بر این باده گذشت است اندر روزگار   از شهور سال آنش صد هزاران اربعین
صافی او بکری گشته سرشته از قدر   از قضاهای خداوندی همی باشد یقین
گر همی خواهی ننوشی بایدت ...   دست آری برلا دامن حبل المتین
یعنی آن شاهی که یزدان با وجودش آفرین   زآفرینش تحسین برخویش فرموده آفرین

بسر دریا دل

بسر دریا دل که اسم پاکش اسم اعظم است   هر سحر خورشید میباید بدرگاهش جبین
افتخار آدم و خاتم علی المرتضی   صهر پیغمبر ولی داور روز جزا دین
حالیا تجدید مطلع ساز نغز و آبدار   روز مولود همان شاه است مرحبا تحسین
خاکپایش از پی حق تا ببوسد مرگشت   گفتم ای آرام جان مقصود من با شد همین

تجدید مطلع و منقبت فرمان فرمای قضا و قدر مولی الموحدین یعسوب الدین حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه الی یوم الدین

تا که شد مولود مسعود امیرالمؤمنین   همچو روزی شد از هفت آسمان شادی زمین
خیل قدسی تهنیت گویان برای او تمام   گرز من از جا جانش حضرت روح الامین
اهل غلمان حور رضوان درش جاروب شد   مشک افشان صحن و ایوان شد بساط حور عین
روز مولود شهنشاهی که ...   شد پدید آئین احمد تازه شد دین مبین
از قدوم پاک وی امروز هر کجا ...   برتری دارند از عیسی بچرخ چارمین
زیب و زینت داده آفاق برگل ...   ورنه بودی آنچنان کی بود دولت پیش بین
گشت او از پرده باطن بظاهر آشکار   تا نشد فرقی بعین اندر میان کفر و دین
خواست یزدان تا نماید مظهر خود را ...   ز آستان حق برآورد این یدالله ز آستین
اوست بعد از مصطفی محکم رکن قایمقام   اوست حل مشکلات از عهد خاتم المرسلین
اوست کو باشد غلامش شهنشاه علام   کفش بردار غلامانش ده ده ...
رزم و بزم عدل او داد و بخشش هم کرد   بی نظیر و بیمثال و بی عدیل و بی قرین
گرچه در ظاهر نماید از نژاد بوالبشر   لیک او بود آن پیش از آنکه باشد ماء و طین
جام وحدت گرچه با جام بوت ...   گشت از جام ولا آن نوبت ...
دانداو صبح ازل تا آخر شام ابد   واقف اسرار علوم اولین و آخرین
از ثریا تا ثری از شرق و غرب و سیر خرمن   بوده و باشند در کاش گدا خوشه چین
عامل الدین تا که گشت ستایش کشته است   کوری چشم عدو گردیده چون سحر عین
تا بود صبح دمنده گردش گیتی بپا   سال و ماه و هفته اندر روزگار ابها سنین
دشمنانش سرنگون گردند اندر بحر غم   بی نشان چونان سیاه سلم و تور بی خشمگین
دوستانش خرم و خندان شادی بی ملال   روزشان نوروز باد و دوم ایشان فرودین
بار الها دست ما از دامنش کوته مکن   با ولای او بمیر یا رب یقین اندر یقین

نوروز و نوبهار رسید فصل فرودین   تجدید گشت جشن فریدون آیتین

بهاریه و مدح حضرت سلطان البر و البحر ثامن الائمه ارواح العالمین له الفداه
واشاره در مدح جناب ... آقای ... مشکین ...
... موید فخر و زیر ... دام اقباله

لجلجت از هیبت ... افراسیاب   چونانکه رزم بهمن ... اهل کین
بارد کر شکوفه براشجار ...   چون چادری سفید سر لعبتان چین
گسترده است باز دشت و کوه ...   فراش سال بارد کر فرش ... زمین
بگذشت زین فصول اگر بردی ای فلان   بخ بخ بهار عشق بفردوس شد قرین
خوبان لاله روی روان طرف لاله زار   چونانکه جمع غلمان با خیل حور عین
خوانندگان کاشتر دکانی صفت   داود وار سر برآورده زاستین
بی اختیار زمزمه برخاست از طیور   بگذشت زانچه شود دل دمی غمین
شوخان رود ساز ابا صد هزار ناز   وجد آورند عیسی در چرخ چارمین
جمعی نبای بربط و طنبور رود ساز   جمعی دگر بپای رباب اندر این زمین
این عهد عجب ... مدار گسسته نوبهار   در خانقاه ... کرده ...
رونق گرفت بار دگر فصل نوبهار   بازار میفروش بمیخانه یقین
دیگر کجا ز توبه و طامات دم زنم   ای آنکه باورت نشد از ما بیا ببین
زین باده هر که خورد بگردید هوشیار   از بامداد تا که رسد روز واپسین
در ایچو روزگار مراد لبی بود   باشد بروزگار ممتاز ز ...
سر تا بپای وی همه بهتر ز یکدگر   شاهان چو ... واد گوهر ثمین
مهتاب و آفتاب بپیش جمال وی   باشند در جهان چه غلامان کمترین
مه راکسی ندیده بزلف و بخط و خال   بر آفتاب کی بود این آب و طین

ماه و خور

ماه و خور از شعاع جمالش خجل شوند
سایند صبح و شام به درگاه او جبین
فرمان ده قضا و قدر با وفا و جود
سردفتر گزیدهٔ ذات اهل یقین
دیوان عدل و بسیط فیاض عقل کل
جنبان محکمات و خداوند راه دین
زیبنده محمد و نور و لای حق
سلطان هفت کشور و مولای مشرقین
شاهی که دین ختم رسالت رواج داد
اقدام او بنسبت کرار ثابت الیقین
شاهی که نا امید نماند از درش کسی
از آستان خویش ز جود اهل حاجتین
آن خسروی که دست جوادش ز عطا
دریا دریا جواهر بخشد به سائلین
گر ذره ز فیضش اگر بر جهان رسد
گنج گدایش برتر ز ده از آل تکین
گر خواهد او برای مبارک نماید
هفت آسمان و هشت بهشت اندر زمین
از شرق تا بغرب ز خشک و تر آنچه هست
دارند در مناقبش جان و دل عجین
بی اشتباه اوست شهنشاه انس و جان
سالار بر ولایت و سردار متقین
همراه خدا نه در بر کسی بهشت
گر صد هزار سال بری سجده بر زمین
شاهنشهی که ذات وی از ممکنات فرد
آگاه از علوم نخست است و آخرین
مدحش همین بس است که از نور حق بود
یزدان بر آفرینش خود خوانده آفرین
گر نور این وجود نبد بر ابوالبشر
خواهین بدی که جسم آدم ز ماء و طین
در باغ خجسته هزاران سبو دلی
با اینکه کرده حب اولاد طاهرین
زان جمله رادمیر مؤید که هست او
از دوده خجسته آن پاک و پاکدین
باشد نسب بحضرت جعفر امام حق
کو بود در صفات نبی ختم مرسلین
خاک رهش کشند شهان توتیای چشم
فرمان برش قضا و قدر در همه سنین
این میر از نژاد همان خاندان بود
خورشید کش بفلک گشت گرد زمین
کلکش رواج داده خدا ایلخان بزر
بن مقله چاکرش شده بر رغم حاسدین
خلقش نماید ارج احباب صبح و شام
مانند بهشت که مطلوب طالبین
با پاکی عقیده و با صافی ضمیر
مسطور سالکین شده مقصود سالکین
در علم و حلم برتر از اقران خود بود
واندر هنر بعصر نباشد بر او قرین
بدخواه وی ز غصه قدش باشد کمان
رو به صف نشسته چه عیار دیده کمین
وقت حساب دست تحیر به لب گزند
از وضع داد معدلت وی محاسبین
امروز قدردان هنر باشد این وزیر
ای آنکه با ورت بود و باز آبیبن
واضح بود که باز کبوتر نمی شود
کاهی نخ جهان ز چه گویم کهی چنین
دانند خلق بزرگی رای تجربت
شاهنشهی قیصر و فغفور سنگین
بهتر بود ثنای نگویش دعا کنم
خواهم ز خالق دو جهان خیر او قرین
روزش همیشه باد نوروز با نشاط
شامش خجسته باد چو فصل فرودین
با دلهزار عالم و دینش مدیحه گوی
هر یک بیان این بمن در سخن مبین
از حاسدان اشکرم ز هر جا نگران
از دوستان وی بود از هر انجمن
بحری شد این قصیده پر از لؤلؤ خوشاب
هر لؤلؤی خراج شهان دیار چین
گر چه زبان مدحت ابرار الکن است
ما نیم در قلمرو خاقانی خوشه چین

و نیز در مدح جناب اجل آقای مؤید دفتر وزیر اردبیل و مشکین دام اقباله

خجسته میر مؤید وزیر فرد نظیر
ندیده مثل وی امروز دیده گردون
فزوده حیرت ارباب دانش از خردش
که هست رای ارسطوش به ز افلاطون
چکامه گوی و سخن سنج و نکته دان ادیب
شکسته است همه گوهر در مکنون
نشان نداده در این عهد مردمی چو اویش
نگو ندیده چنین کس سپهر بوقلمون
چه او بصفحه کاغذ نوشتن آغازد
تمام صفحه شود کارگاه بوقلمون
بهر سطورش ظاهر شود دو صد لؤلؤ
چه لؤلؤی که به از تاج قیصر افزون
صبا بگوش جهان دمد ز من برگوی
بهوشباش که این میر ادیب خیره چون
رسد بمرتبه امر و نهی او بجهان
که حاسد از فره والای او بگرید خون
کشد طناب خیامش قوام فتح و ظفر
چو او برآید با بخت آفتاب برون
یکی بگوید صد حسنه از بن گردد
یکی بگوید هست او بمهر روز نا دون

(یکی بگوید)

یکی بگوید شد زمیر بس زاد
که در فنون ادب هست به ز افلاطون
یکی بگوید ای بگوی از جودش
که بذل حاتم طی گشت از کفش مغبون
سزد دعا و ثنایش علی الدوام کنم
همی بخواهم از آن پاک خالق بیچون
الا که تا بش آتش بود شراره نمای
الا که بر سر هندوست مستی افیون
همیشه باد این میر بر سر آن لار
حسود کور دو از غصه اش ذلیل و زبون
در این زمانه که ممدوح عالم الخاقان
سزد که فارس گسیره ز نظم بی افزون
هزار شکر که چاکر بظل عاطفتش

عرض و استدعای عاجزانه عبیدانه بمعشوق معنوی در حالت اکمال

بمطلعی نظرش هست دولت قارون
ای برگرفته دل ز دل ناتوان من
خود آگهی ز راز نهان و عیان من
تا دور گشته ام من از آن لعل نوش
هجرت نموده موم ز غم استخوان من
شرح غم فراق نگنجد بدفترم
با نور طور عشق چه سازد بیان من
کوه تنم ز ناله عشقت شده است نی
از بسکه آه شعله زده بر روان من
تا نقش گشت نام نکویت بلوح دل
بی اختیار نام تو آید زبان من
از دوری تو ای بت یکتا بروزگار
شب تا سحر بچرخ در آید فغان من
برداشت از وجود من عشقت گرو
نگذاشت هیچ مایه‌ی در میان من
تا چند انتظار چه علاج بای دار
باشد بجو بعنصر تن ناتوان من
تا آشیان قدس تو آمد بدام
دیگر نشان نماند که آشیان من
تا خویشتن مقام ارادت ساخته ام
دیگر بیاد نیست مقام مکان من
دانستم آنکه عالم خاکی وجود تو
فرمان دهد به زیره هفت آسمان من
در کن فکان هر آنچه تصور شود بعشق
عشقت احاطه کرده بکون و مکان من
هر دم که یاد روی تو آید بیاد دل
از کائنات غیر تو نایدنشان من
پیر غمم ولی بجهان نوجوان شوم
روزی اگر به بسترم آید جوان من
گفتی مرا که چون گذرانی تو صبح و شام
بی تو جهنمی است بروز و شبان من
مژگان نازکت که گرفته عالمی
دیگر چه سود ناله جگر فکان من
طوفان نوح هر شبه آید بسر مرا
آمد بدیده هر چه بود دیدگان من
اینذ فرم جمیله آفاق میشود
خاک رهت چه سرمه شود دیدگان من
ای قبله حقیقت و ای کعبه وفا
حب الغزال کوی تو کهف الامان من
هر جا مرام صبغه که نوشت خاتم
بربان قدسیانه بیا مدینان من
تا کی ز دوم بکوه و بیابان تجر
تا چند دوری ای بت نا مهربان من
تا کی فراق زهر چشم ای طبیب عشق
ز باغ وصل دست تو آید ضمان من
تا کی چه بلبلان نوا خاست نوم
تا چند بی شکر قفس طوطیان من
ای دستگیر وادی درماندگان تو
افزون حسب تو بدرماندگان من
بیچاره مانده طاقت صبرم نماند
ای چاره ساز چاره بیچارگان من
غیر از تو نیست داد رسم در بلند و پست
فرمای زود دادرسی ای جانان من
جز شرمساریم بجهان متاع نیست
وانی چهار رسیده سرم در جهان من
در باب عسر رفت و مراد روز شام شد
این شام تیره روز بغز باجان من
تا شهر عشق شهرم آمد ولای تو
گو با غم زمانه بیامد در آن من
باروی نو بهار تو با کم نی از خزان
بی روی نو بهار بهشتی خزان من
در چشم دل جمیع جمیلهای روزگار
مستی کیا گشته بطرف جنان من
آیند تا الهای دل ونیک
زاینده رود ساخته آیندگان من
ای لا فقیر سینه طینت وای ناصر بکار
در ملک اردبیل تویی کامران من
در شده رعیان تو چون باغ پر
با قدرت بسته رکاب روان من
بر این کمین گدا است اگر کنظر کنی
کمتر گدای دهر بود خسروان من
آمده دو بار خون سیاوش ز دل اگر
یاران کجاست همت زابلستان من
سوز دله تا رخ جمالی که از دوم
لیکن بپر بخت خجسته ای خان من
ای اولین بنای خداوند لایزال
ای آخر الزمان شده آخر زمان من
جانها فدای جان تو گردد
قربان خاکپای تو جانهای جان من
روزی بنظر با دلم از کف ربوده
دیگر تمام می نشود داستان من
برگشت زار عمرم بهم آب چشمه ساز
تا خود کجا رسد بسمن سیمکان من
این آهها که میکشم از سینه
گر گردهست تا نه قدسیان من

(جانم بلب رسیده)

جانم بلب رسیده درین تیره خاکدان … کاباکجا رود گهر خاکدان من … گر تشنه‌ام ز چشمه جان آب میخورم … با چندان گرمی آب روان من
یادت زیاد برده مرا از گرسنگی … خورشید رشک برده برین قرص نان من … بود اگر چه سفره جان جز کباب دل … لیک آرزو سیخ نماید بخوان من
تا خانقاه عشق بپا ساختی ازل … آدم ز دست هشت بهشت جنان من … تا وصف‌های خوب تو خواندم کتاب حق … از یاد پاک رفته همه خانمان من
با کوهکن که از لب لعلت بسفته … وقتی دگر نمانده بدریا و کان من … هردم شود میان من و دل مواصلت … افلاک گرم رو نشود همعنان من
با این طریق ریخ ندارم بخوانی‌ام … گردیده است حاصل دین از بستان من … راضی مباش طعنه اغیار بشنوم از این … آید چه برق بر سر این آستان من
چون انگبینه کرده‌ام اعمال سیئات … کوئی ز لطف این بود از بستان من … فردا که رفت عمر و شد موی سر سپید … دلتنگ گشته در سر من پاسبان من
من در خیال روی تو نرگس اگر شده … سازنده فکر خانه و باغ و دکان من … در هردو دهر نام نکوئیت مرا کنات … شاید که نام نیک شود جاودان من
و این سه چار روز بهاری که فرصت است … اذنی بده بباغ گل ای باغبان من … گر بار دیگرم نظر از مرحمت کنی … جا و بدر گردد این ورق و بستان من
روباه حیله نفس دغل بی گمان ستم … گر شیر عشق باز رسد خیسان من … زندان بتن است مرا گلشن ارم … بر جان تن از شکنجه خم این زمان من
عمر است دلو چاه بر او بسته ریسمان … روزی شود گسسته ز تن ریسمان من … من میهمان خوان عطای توام مدام … بگشا بروی من در ای میزبان من
از جود بحیاب تو کاهیده کی شود … ممتاز اگر کنی تنم از همرهان من … بگذشت وقت نیست دگر فرصتی مرا … تا چند شرمسار شود دوستان من
سوزنده آتش است مرا طعنه حسود … غیر از عطا و فضل تو نی پاسبان من … نقد محقر است مرا جان نثار تو … رسم قبول می نکنی ارمغان من
وقت اگر بدا و دل خسته‌ام بسی … اندر زمانه که نباشد امان من … شد سالیان که دور شدستم ز ملک ری … دارد سبیل تا که چه آید بجان من
مشکین شده نواحی رود ارس همی … از بوی موی طره‌ات ای ارغوان من
با از کرم ز وصل کشت بر جم دری … یا جبرا ز نعم بستان این جهان من

در تعریف آمدن بهار و درخواستن صبوحی از می معنوی و غنیمت شمردن روز کار ناپایدار در بدیه سواران نظم رسید

باز این چشم ار که گردید بان … چتر سلطنت افراشت بگوان … گاهی بسبزه چکد نم نم شبنم … یعنی که رسد ماه دگر لاله درگمان
از یک بهاران یکی این اکرمی … بار آمده آوا کشید افراز خان … دراج همی از شعف چشم براه است … تا بگذرد آن خرمی با دبهاران
مرغان بهاری همه یکجا بشکر … سازند نواها بر فا در بستان … هر یک ز پی شکر گذاریست ثمین … بر هند بهم مژده که بگذشت زمستان
دیگر خز و سنجاب ز تن باز بکنید … آنانکه نشستند بر دور شبستان … بار دگر این پیر جهان تازه جوان … سر کبر دار آن زمزمه قمری و کبکان
چون اهل نظامی ز صف ابرار … یک رویه نصید شوق و شعف خیل کلکان … تنها نه همین دشت بپیدا آمد و بادی … در بحر برقصند بهر جوت نهنگان
بر خیز و صبوحی بده امروز ندیما … داد از حسب اکنون بستانم ز نشاط … بنمای غنیمت بجهان تا بتوانی … چون بگذرد وقت نباشد نتوان
بگشا نظر ای رند جهان دیده دانا … عاقل غم هر سینه تماشا بکند آن … اندوه غبن خوردن دان قصه باطل … جز جام می از دست جوانان مستان
ایند هر دنی جا بگه خیل کیانست … رفتند بجز نام نشانی نی از ایشان … بسیار جهان دیده سلاطین قوی دست … کو بود دعزا از آن این تخت کیهان
اینه هر جهانست همه هوز آید بر گوش … افسانه سهراب و دل رستم دستان … بسیار ز غواصان اندیشه که گوهر … شد طعمه درین بحر فنا کام نهنگان

(آن قصر که)

آن قصر که شاهان بنشستند بصد جشن … مأمن شده بر شیران مکمن بلبلکان … با وضع جهانی که در آفاق بپیداست … بنشین و قدح از کف جانانه تو بستان
میخانه عشق ازلی را بده ازدست … با دلبر مهوش بدر آ کاخ و شبستان … با باده و با ساده نما خود در این خوش … از عشق دل ساده بدست آور بدان
زان باده عشاق بجوستی جاوید … زان ساده بربان شبان فزون جان … یاری بگزین انچه به آفاق نباشد … مانند وی کاگردش این گنبد گردان
گاهی ز لبش بوسه همی صد صد برگیر … داد دل دیرین ز زنخدانش بستان … انواع طرب ساز کن آماده و بنشین … و آنگه بر طناز در آغوشت خنیدان
در عین وصالش که دلت هست غنانی … عرض دل تو دکوی از حضرت یزدان … آنوقت دعا بسته ز سر صدق قرآن … چون هست خلل در دلت از فطرت یاران
تجدید بکنم مطلع فرخنده بجام … ازین بود آنکه چه شود کیف کلاهان
صبح است صبوحی بده ساقی دوران … زان باده که باشد ببوی مرد دلان جان

تجدید مطلع و مدح جناب جلالتمآب اجل اکرم آقای میرزا لطفعلی خان حکمران طالش و مضافات دام اقباله العالی

از حق بکنید استئی این است که گویم … رخشنده تراآئی بود از لعل بدخشان … طبعم ز می عشق تو دریای محیط است … جاریست چه رود ارس و رود صفاهان
مشکین همه محکم از باده روشن … آشفته کنیم بسیح کن از زلف پریشان … بدخواه من امروز همی گریه و ناله … چون اهل جهنم ز تف آتش سوزان
جامی بده الحال که مردانه بنوشیم … این عید عیدی بود و شیوه مستان … امروز بشکرانه می عشق شود صرف … فردا نشود عاشق از آن کرده پشیمان
تا چامه نوا این بکنم خوب تر آغاز … در مدح جوان بخت جهان معنی انسان … فرخنده خدا خواه و خدا جو شه سیف … کو هست بکردارش ممتاز ز اقران
لطف ابدی شامل او گشته گر گردد … از لطف علی میرزا لطفعلی خان … بخشنده نژادش که فرزند بود از جد … این است بگویم علی الرسم حسودان
باشد ز نژاد اسد الله الغالب … آنکه بخوانیم ورا ناطق قرآن … آنکه بخوانیم ورا فاتح خیبر … آنکه منظم شده از دو رونق ایمان
صهر نبی و شیر خدا میر غضنفر … مرحب کش و عنتر فکن فارس میدان … آنکه اگر مهر همایونش هر دل … بود بنود طاعت دو ثقل یزدان
آنکه خداست ولی کار خدائی … از دست یدالله خود ساخت نمایان … گر خدم درگه او روح الامین است … باشد ده هزاران چه سلیمانش دربان
اینقدر بدان انکه بجز حسنی اندر … بی او نشود مشکل دارین تو آسان … آنکه قضا و قدرش تابع امر است … جان گیرد و جان بخشد و جانانه هم آسان
این میر از آن دوده باکبر گهر … از بحر هویدا گهرهای درخشان … ای دیده احباب ز دیدار تو روشن … شد کور و کر بارز تو چشم بخیلان
الضاره تو امروز همه خرم و شادند … چون خیل بهشتی بصف روضه رضوان … الحمد خدا را که دگر بار ز بر تبریز … یکی برسید از طرف حضرت ایران
آورده کی خلعت تن پوش همایون … چون پیک خدا ای بر جم رسولان … وعدا آمده بجد آمده مجد آمده شادی … در دیگه دوایش بود از دو شده درمان
این خلعت زیبنده بسی ساز نمانت … مصباح ظفر دارد و مفتاح فراوان … جامی بسلامت روی سلسله خوش … نوشیم باواز دف و رود غزلخوان
امروز بود انکه در املاک تر قصند … از معدلتش باهم صیاد و غزالان … اغیار رو دگر گوشه بپوله کرفتند … دانی که با قوال مرا بود بهتان
الحال دعایش بنمایم ز سر صدق … تا هست ضیا مه و خورشید تابان … روزش بجهان باد بفیروزی و نصرت … شامش بطرب باد چنان صبح بهاران
الضار رش باد بانواع نعیمش … بر تر بود افسر شان تیر ز کیوان … اعدای رش باد بهر روز و بهر شب … با ناله و با گریه و با نوحه و افغان

(حکمش بجهان باد)

مکمن بجهان با دمی محکم و معظم   چون دین رسول مدنی ناسخ ادیان   مداح وی آفاق دو صد عامل دین باد   چون رودکی این بین امل حران

شکر بهار آمد و گذشت زمستان

بهاریه در مدح جناب مستطاب اجل اکرم آقای حسام الملک حکمران همدان
و مضافات و تبریک در جشن فرزند ارجمند ایشان امیر اعظم غلامرضا خان

ساز طرب در رسید باز ببستان

در مه اردی بهشت عیش نکردیم   داد رجب باید از کف شعبان

رایت خورداد شد پدید بعالم   دشت بشد رشک نگارخانه ملمان   نغمه عشاق راست شد بم و زیر   زمزمه برخواست از طیور گلستان

هدهد هو هو کشید بانگ همایون   قمری آواز زد بلحن خوش الحان   تخته نغزی بگشت دو چشم دراج   رفت بهار آنچه ماند فرصت میدان

بلبل بیدل ز عشق گل بنوا   باز نماید سرود جانب بستان   فرش زمین شد زمردان بهشتی   نقش بر او دانه دانه گوهر غلطان

حال چه تکمیل شد بهار فرح بخش   از اثر بوی و خوی نرگس و ریحان   چتر تنیش زدات سوسن و سنبل   همچو خم زلف مشکبو کف جانان

انجم شب دوش طیبات بگردش   بر سر گلها ز طاق گنبد گردان   گاه بیاید ز ابر نم نم شبنم   گاه ببارد بسبزه قطره باران

هر یک از آن قطرها برخ بنماید   بر سر اشکوفها چه لؤلؤ مرجان   زینت بجید و مر فزوده بصحرا   از اثر رنگ و بوی لاله نعمان

مبتهجان سوی کشت زار روانند   صورت غلمان بسوی روضه رضوان   وقت همان شد که مل بجوش [illegible]   جوید و گوید کجاست کهنه حریفان

خیز دلا و ز می بریز و بپرهیز   خوبتر از این تو راند ارم برهان   باده گلرنگ نور بعیش هم گوش   طالب عشاق باش و پیرو خوبان

وقت چنین را نشاید ادهمی از دست   چند [illegible] این و آن فلان بهمان   ای که گذر رشته [illegible] بگسسته   هیچ فرامش مساز پند حکیمان

قدر زمانرا شمار مغتنم امروز   گوش مده آنکه باده گو بره و هذیان   ساغری امروز ساقیا بمن آور   چند بپسند مرا و بسر و سامان

گاه مرا ملک ری بجوی سبالی   بخشم انگشتی بکمک سلیمان   گاه بتبریز و اردبیل گشانی   گاه نمائی رحم بملک گیلان

شام نار بجز از آن چه بزن   روزم تاریکتر ز شام غریبان   کرده از غم تو استخوان مرا موم   بهر دو نان تا بکی دوم در دونان

باری ازین بیش شرح خویش نگویم   بهتر ازین دانی آنچه هست خوبان   رنگ غم راز دای از دل محزون   جان بستان و ولیک جام بستان

زآنچه بجا که در طراوت [illegible]   در شب ظلمت بود چه مه درخشان   مجلسکی چید باید ابتهیش   محفلکی ساخت از نهان شبستان

با دف و چنگ و رباب و نای و چغانه   با بت مه روی و رند طرفه غزلخوان   روز بهار و نگار خوش بنماید   تا که بشکرانه می خوریم ببستان

خاصه بعهد بزرگوار و جوان بخت   دولت دین پرور و امیر امیران   راد یگانه حسام ملک فلک فر   قدر قدر رفعت را و فزوده ز کیوان

آنکه فریدون بخشد از ابر بهاری   لیک ز بخشش است خرم و خندان   بزمش بهتر بود ز خسرو پرویز   رزمش خوشتر بود ز رستم دستان

او چه درآرد بعزم جولان شبدیز   دشمن بدخو شود ز بیم گریزان   شیوه نخجیر بازیش همه دانند   برتر و بهتر بود ز سام نریمان

اشهب خنگش بعز و نصرت و اقبال   کوکب بختش چه آفتاب فروزان   عزت پاینده اش مظفر و منصور   چون ید بیضا بدست موسی عمران

اوج سعادت

اوج سعادت بفرق ارزده پرچم   موج زنان همچو بحر قلزم و عمان   کلک گهر سلک او بگاه نوشتن   مشکین سازد تمام خطه ایران

بخشش او چون سحاب در گه [illegible]   بارد چونان بهار بار و نیسان   ابر بهاری ببخشد و همه گریه   او همه را بخشد و باشد خندان

تا در عصر آمده است در حرکاتش   شهرت او گشته بر عالم دوران   پیرو نام نیک خویش بکوشد   آری این شیوه است خوی کریمان

مرحمتش ار خواهی تمام بگوییم   الکن و ابکم شود دلایل و برهان   راستی عدلش نموده گونه ازانک   دست تعدی زمیش بچه گرگان

جشن اکنون بپای چیده درنگ   رشک هزاران هزار قیصر و خاقان   تیر که بهر یگانه پور خجسته   آنکه بجوانی درا اعلام رضا خان

همره اقبال و مهر پنجه دولت   بنده دلخواه او وزیر و دبیران   خواسته او خدای خواسته گیتی   وه که چه بخشوده بخت دولت ایران

روبه بدبخت حیله ساز نهان شد   دید چه آوای شیر نر به نیستان   مدحت او به دعای خیر نمودن   هر سحر از بارگاه ایزد منان

تا که بروید ز خاک دهر شقایق   تا که با رودی بهشت آید باران   با خوشی ابا [illegible] خود که براند   برزبا دا وی از تمامی اقران

ای ز تو زینده گشته مسند عزت   وی بتو نازنده بخت عالم امکان   رغم اعادی بریز بر سر احباب   سیم و زر امروز همچو ریزش باران

خاصه بمداح خویش عامل دین آنکه

متوسل گردیدن بحضور مبارک مولی الموحدین یعسوب الدین حضرت امیرالمؤمنین
علی ابن ابیطالب روحی و روح العالمین له الفدا و مدح [illegible]

در عجم امروز گشته ثانی حسان

ساقی بکجا کجات قسم روزگار   عشق رخت نموده مرا دور از وطن

ساقی تو دانی آنچه در اشتها [illegible]   غیر از تو یا و نایدم از دم سر و سخن   در پیش اشک دیده من [illegible] از فراق   کاری بنود قصه فرهاد و کوهکن

هر دم خیال روی تو آید طوع دل   گویم بگوش آنکه فرو مانده در محن   مگذار دامنش ز کف اکنون که [illegible]   چون او ید اللهست بود به ابنه حسن

ای در جمال صورت یزدان چاره ساز   وی در جلال معنی آیات ذو المنن   ای اولین بنای خداوند لایزال   وی وصف قدر جود تو بیرون ز خیل ظن

مردان روزگار باین بردبار   هستند بولای تو گمرز ذات من   هفت آسمان و هفت زمین آنکه [illegible]   چون از زبیت [illegible]

جان بخش و جان ستانی یا والی ولی   بی اذن حضرت تو نه روح در بدن   عمریست در ولای تو من [illegible]   شاید که فیض اقدست آید بسوی من

چون سوزم این سرای به فانی نشسته   بخشا خلاصیم تن سوزم ازین لگن   تا کی خورم ز تیر جفای معاندین   از بخطر تو ریشه به خواهم [illegible]

خاک ره ولای محبان مر اشعار   دل را بهیم گوشه چشمی تمام کن   گر زگدای کوی غلامت شهان دهر   هر کس رسد عطای تو گی چند [illegible]

بمهر تو هزار بهشت است چون جحیم   با مهر تو جحیم دلی نیست ممتحن   کوته مکن ز دامنت این دست [illegible]   ای دست حق تو آگهی از کار جان و تن

دستی کجا بیابم بالای دست تو   فریادرس بداد رسی یا ابوالحسن   غیر از تو نیست علت غائی ممکنات   غیر از تو کیست صاحب هر سر و علن

هر جا رسد [illegible] انوار پاک تو   گلخن شود چه گلشن فردوس [illegible]   بر خاک [illegible] اگر چشم [illegible]   بهتر ز صد هزار اویس آید از قرن

بخشا بنیم گوشه چشمی مرا نجات   پای لحوت ره بدخواه بشکن   یزدان تو را نموده خداوند روح و جان   بی رای حضرت تو نشود روح در بدن

بیدار را آفرینش این کن فکان تو [illegible]   عشاق راه پاک تو تار و بید [illegible]   از زنجه شکنجه دهرا همی [illegible]   بر رغم منکران بر پای از دل اهرمن

یک شمه ز خوی تو فردوس جاودان   یک ذره ز قهر تو باشد جحیم تن   سازی نظر اگر حسن و خاشاک دهر را   برتر ز مشتری شود از زهره [illegible]

ای صاحب اختیار حیات و ممات خلق   آگاهی از مضارع و ماضی بهر زمن   راضی مباش آنکه اعادی ز جور [illegible]   جا را ز طعنها نمایند در فتن

ملال

حلال مشکلاتی و رزاق کائنات
دستان سرایان بجان حضرت
هر عصر و هر زمانه نباشد زوال
کو نه مساز دست ز حبل المتین خویش
دهرم بجلوه است چه طاوس
از بحر دست کان کرم کم نمیشود
در بوستان عشق تو مانند عندلیب
پابستم آنچنانکه تو دانی تنم رهان
جانم فدای نام تو بر عنکبوت دهر
مانند بزنی تنم افتاده ظلمت است
فزای اجازه که بخشد مرا نجات
یاقوت جان نمای چه مرجان پربها
از بحرهای جود تو یک قطره گر رسد
مرا کشید دگر بار چرخ پر مغان
شقاقیان غم از هر طرف هجوم آور
تو را رها نماید بر عوالم خویش
هزار بار فزونتر نموده ام تو به
سزد که خانمش امروز خان خانان گر
هزار بادیه پیموده دم و تمام آمد
چه عشق بر سرت ای نور دیدگان بخود
چنان خراب من از عشق خان والاگهر
ولیک آنچه بعطر ز ملاحتش افزود
تو گوئیا که جهنده ده نافه تاتار
اگر ز روزن چشم خوش نگاه کنی
نخست در بر خود آب و آینه نهد

بالا و پست دست تو چون چوب بازی زن
فزای دور از نظرم مجسم زمن
الحکام لایزال کجا میشود کهن
دور از کرم مساز ز درگاه خویش دور
لرزان چو برگ بید تنم با چه نارون
از جور دهر گر برهد صد هزار تن
روزی سه چار سر خوشم این بزم و انجمن
ایدست حق مرا نظر از مرحمت فکن
فزا ز عضبهای زمانه تنم متن
سازد ولی حضر تو صد کار خویشتن
زین جایگاه صعب خطرناک گو کجو
وین سنگ ریزه سازیه از هزار تن

در خدمت و گردش روزگار و تعریف آقا میرزا محمد خان و مدح بندگان حضرت مستطاب اشرف ارفع والا شاهزاده معین الدوله حکمران اردبیل و مشکین و طالش روحنا فداه مدظله العالی

فغان ز رنجه فرج هزاره افغان
اگر شعر سخن نمائی عالمیان
که داغ کرده ام دستهای لاله رخان
بجا دانشش افزون ز علماء آن
ولیک بادیه عشق راشد پایان
هزار ساله شوی آنکه گشتی ابجد خوان
بروز و شام مرا یاد نما یاد ز هجران
ز زلف پر پرستو خسش دلت بجان
و یا که غالیه بنموده در کله پنهان
بدا بیا که زمه چون کند از دلا کتان
دوم گلاب و سوم شانه بشوی گلستان

کمتر غلام کوی تو شد برفراز عرش
رای مبارک تو بهرجا علاقه یافت
برکوری حسود و بخیلان جانگزای
شد موم از فراق رخت کوه صبر جان
با فیض حضرت برسان از غم رها
تا چند سر بسوی فلک با این و آن
در باب رفت عمر بغرقاب اندرم
بس روز و شام خون دل از دیده ام روان
زان پیشتر که گسلدم تار و پود عمر
جودش ز جود حضرت تو بخت بی بدل
ثابت قدم شد عال دین در ولای تو
فزای زنده مرده دلم را ز یک نگاه
بخواب دوش مرا گفت بعد بسته این شعر
هزار ره قرم از این نمط فزون آید
ولی بطره مشکین مرا نمود اسیر
ضمیر خویش نما صافی و ندیده بین
ز عشق اگر با بازی جهان اسیر شوی
غرض نشنو تو مرا حالت گرفتاری
ز پای تا سرش از یکدگر بود بهتر
نبار هر موئیش پیداست حاصل الظلمات
فنون رسم فراوین دلبر داند
علی الصباح چه از خواب ناز برخیزد
نظر بر آینه سازد چه خویشتن بیند

بر پای چاکرت ز سر دست اهرمن
شد پشه پیل افکن و شد گرگ کرگدن
بیرون نمای یوسفم از چاه با شغل
جانم بلب رسیده چنان طفل بی لبن
یا جان عاریت بستان زود دم از بدن
تا چند ناله گوشه ویرانه چون جغد
جز کشتی نجات تو کی خواهم شکن
اندر فراق بگه قبا گشت پیرهن
بخشا مرا نجات از این چاه بیژن
بخشد دو صد هزار ولایت ز یمن
بی اختیار گوید چون بلبلان سخن
تا مرده زنده در ولای تو عار آیدش کفن
این شوره زار روید ریحان و یاسمن
کشاند این گل خاکستری تنم بعفان
که کار مردان هرگز نمی کنند زنان
اگر نولبسم از این دره خطه کیهان
بجلوه بار دگر میرزا محمد خان
چو نیست با درت آیات عشق را بر خوان
بدانی آنکه ز محمود چیست راز نهان
مساز گوش تو بر حرف مردم نادان
تو قول مرد هنرمند را ایمان پندار
نموده است ازآن ظلمت عالمی حیران
چنانکه غمزه علمان برد دل از مردان
هزار عشوه نماید به نرگس فتان
بحیرت آید از آن پس که زلف بندد

باب و تاب همی زیر لب حسین گوید
شنیده ایم که سوی تخت بغداد
گذشت عهد سلف گوش کن ز عهد خلف
بگرد چشمه تو شبنم ارچه سبزه دمید
بدست خوش کسی لیلی آورد چنان
بطرز جلوه گری چون زند شکرخند
رسد که تخته بار گیرد ز موکو کم
همیشه زلف بگو بر نمود دوش
به تیرگی سر زلفش چه لیلة القدر است
به هر مهی دو هلال است لیکن ابرویش هم
چگونه که نمانده است چاره ام دیگر
امیر اعظم عبد المجید کیوان فر
ز بو رزال رسیده زبان گو باکش
هزار اختر رخشان نموده مهتاب
که ابر گرچه بریزد همی ز غم گریه
چه این جنبه او ان بحری کودکانی
بگو بپا رمضان عدل او جهان جاریست
ستوده باد با اقبال زیر کرانش
الا که روید در باغ و بوستان سنبل
همیشه روز و شبش با دختر از رزی
قبول حضرتش ار کرد و بقصیده نغز
سحر کهان که چه خورشید کرد رو بوطن
ز صنع دوست سلیمان روزبار آورد

با آفتاب رخم زود شد خسوف چنان
چنانکه نوح نبی خو و بود بی طوفان
بیا بتان که بدیده صدمه از زمان
بر هر لب سرخ ما در او قند بستان
که تا بکار برد رنگ رخ کند رخسان
نماید او ز دو یاقوت لولو مرجان
از این چکامه بوجد آورم امیر جهان
چه خط احمد نیریز کاتب قرآن
بگو نهی چه شب وصل و دسته ریحان
چهار طرز هلالی کشیده همچو کمان
بغیر راه رضا دیگرم نمانده بجان
که هست معظم شهزادگان خوش جهان
ببین نور بر از وی باشد این نیر درخشان
هم آفتاب بشاید بزیر ابر نهان
ولیک با همه بخشش است او خندان
بعهدهای دگر بیکشند خط بطلان
که بر نواحی زاینده رود اصفهان
بکامرانی باد او بهر حکمروان
الا که هست گل و ضیمران نگارستان
بدست باده عشرت نشسته در ایوان
سبق همی رسدم از فرزدق و حسان

طلوع جمال مطلع دلدار منقبت مولی الموحدین امام المتقین قائد الغر المحجلین ابا الائمه المعصومین حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روحی له الفداء

گرفت خاتم عزت ز دست اهرمن

ولیک باد سلامت و دولت سلطانی
بهر مسیح سلیمان نشد بی اهرمن
طلوع حسن صد افسوس ساخت بر رخ خوب
فزاید او بلطافت نماید آرایش
بخویش کو ید ابدال تو این تقلب عمر
ناز پنجه سیمین چه شانه بردارد
هزار وادی عجب آیدم ز زلف عنبر
عجب تر آنکه چه من هر که دیدن آن زلف عنبر
مرا فریفته کرد او ز موی عطرآگین
ز دست او بخدا دل اگر برم رستگار
خوش است آنکه روم عرض حال خود گویم
بگاه بزم فریدون آیین باشد
برزم و بزم هر آنکس که دیده شنیده
حکیم اگر کف دستش با بر گردد شبیه
اوامرش همه باشد مظفر و منصور
ز حکمرانی او اردبیل و مشکین شد
ثنای او بدعا باید این زبان پرداخت
هزار حلقه بگوشش تبان خوارزمی
الا که اسب سیاره هست در جنبش
غلام درگه او باد برتر از سنجر
خموش عامل دین خواجه خوب تر دانم
رسید یار من از ره رخ غبارآلود

همیشه بوده به منظور گردش دوران
بشهر یوسف مصری بخت بی زندان
همین مثل ز برای ره خود عبرت دان
چو مجمری که تنش پاک ساز دار دخان
بساز حال پریشان و می عجیب دان
هزار شانه زند بر دل پریشان آن
هر آنکه دیده لزومی نباشدش برهان
بعین کند که شب او را بپنجه زد جان
چنانکه آدم بیچاره از جهان شیطان
ز دست جان نتوان برد هوشیار آسان
بر آستانه درگاه حضرت سلطان
بوقت رزم فزونتر ز رستم دستان
هر آنکه دید که چه حال است قلزم عمان
که دیده و نداند ریزش باران
نواهیش نباید حسود را خفقان
که گرگ باشد بر گوسفند دشت شبان
که در مدیحه شهزاده الکن است زبان
هزار غاشیه دوشش جهان ترکستان
الا که هست پدیدار گنبد گردان
امین خدمت وی برتر از هلاکو خان
ز کار روبار همه بندگان با فرمان
جهان نمود ز نور جمال خود روشن
بدست دسته ریحان و سنبل و سوسن

بلمن باربدی صحن خانه پای بنهاد   نمود شاهد شیرین من هزار سازکن
هزار شیر ز کوی برون شد از بیشه   بد آنظر بی که با چشم آمد از بکمن

هزار سرو ز کوی تو در فشاند   نمود موی تو بوش هزار شکن
کوی زلف چه عنبر تمام چین و ختن   کوی روی چه عنبر و لی چه جان در تن

هزار مرتبه در بکوئی ز هر چه فزون   هزار مرتبه در خوشنوی بوجه حسن
مرکجه کو چه سرایم ز حال زیبائی   ازانکه دیده برسید حال آن ارزن

ندیده اند چنان لعبتی بهیچ زمان   ندیده ایم چنین مهوشی بهیچ زمن
زپای تا بسرش جلوه ساز هست بهشت   چنانکه هرچه بخوبان درداد گلشن

دو عارضش بمثل بود حور اندر حور   هزار خرمن گل سینه در گریبان
حکایتی که میان من و نگار گذشت   بیان کنم ز سر صدق همچو در ثمن

بپای خواستم از ذوق عشق او گفتم   که ای دو دیده ام از نور دیده ات روشن
شب که نشسته کجا بودی و چه کردی   کذشت بر تو چه سان باز گوی نوع سخن

بگفت ای ز تو زیبا غزل سرائی ها   منم بشهر تو بابل چه طفل بوی لبن
برای آنکه مدح حیدر کرار   علی ولی خداوند فاتح الیمن

خدای جوی و خدا طلبست و خدا نظر   خدای دست و امیر ده و دهر
نه مدح اوست بگویم در زر خبر کند   نه وصف اوست بخوانم شاه

اگر نه بود مر این شاه در لباس بشر   کسی بغیر خدا می نخواندش از
علت آنکه بدی پیش ازانکه دنیا بود   چنانچه هست الی آنچه مر تو رات بطن

علت بود از آن وقت تا که یزدان بود   الا که هست خدا هست او سر علن
علت باعث ایجاد کل ما فیها   اگر نبود علی روح هم نبود بتن

علت مرتبه او فزون ز وهم و قیاس   که بنده را ز صفت ذو المنن کردن
همینقدر که یک آیت راز دولت او   رسد که عرض نماید شاعران زمن

بجوی مرتبه او ز باب سم   چنانکه تا ابد الدهر بود دست
نبی است شهر علوم و علیست باب علوم   نبود باب علوم ار نبود شهر فنن

بخوانمش بشر ار و بشر کجا این جاه   بدانمش ملک ار بر ملک کی این
سرشته ذات وی از واجب الوجود   شماره کی شود ار بشود جهان زار زن

خدای نیست ولی کار او بیان خداست   بامر و نهی خلایق ز دست خیبرکن
اگر نظاره کند قبرش بگلخن دهر   شود بصورت رضوان و جنت و گلشن

نبرد او صف مردان روز کار یقین   بوقت رزم همی خویش کم نماید از
ز هجو کار خدا و ندیش که بشنیدی   بعهد او همه اصنام کهربا فشکن

جهان برابر دیده غلام باشش   یقین بود که بیرزد نقد ریک یمن
هر آنکه روی بسوی ولا نیش نبود   بیکند بغربی در کج خیال وطن

چه پایه جاه و ولایت که داشتی دانی   که نیست بهتر ازو در همه جهان مسکن
صفای نیت خود را صفای بگرد   که غیر او نشود ره تو را بدل

ازو یقین بشود حل کل مشکلها   در زو شود دل تو موم اگر بود آهن
بصدق کوش که در راستی کمال است   بپای مدت ره در رفتار بگوان کردن

بهشت عدن خدا را بجوی از اعمال   مجو ز هر خر کردن بخانه یار زن
ضمیر خویش چنان جام جم نما صاف   دلت مساز تو انباز با لمن مجن

هزار جبل خوش خوان بخواندی   ز مهر صراحی عشقش بگو هزار چمن
برو بخانه درویش و قدر آن بخر   ز رفته تو چنان پیره زن

ز عشق او بکر صد هزار مرده   ز مهر او بکر صد هزار دفع محن
غلامی در او بهتر از دو صد شاهی   برو به کهش آسوده شو ز رنج و محن

سری ز صدق نما سوی آستانه او   دگر بخدمت هر دون منه سر و گردن
بقربها کذرد دیدگان   کنا بکی بگری صورت

تو کار حق بسوی ضرب المثل منه   که جنگ رستم و آوردن از چاه بیژن
ز صد هزار غنی بی خبر شود قارون   ز رز مجو با آن کیستی شود

(چه رزمها)

چه رزمها که ز بهر هدایت دین ساخت   گرفتار ام جمل ساخت زیب پیراهن
چه سوی داور داور نمای وی گروی   بگردوت همه مهر و ماه پرویزن

چند غیر ولایش بکوئیش پیرایه   ساز غیر ثنایش بهر سیر ارزن
ثنای او سزد ار هست چو یوشن گره   دگر نه بحر بگنجد بعید سبو و لگن

تمام صفوار ارض و سما شود دفتر   شوند جمله درختان اگر همه زان تن
مدام اگر بنویسند مدح آن شه را   ز صد یکی نتوانند ساخت بی شک علن

دعای خیل محبانش عال الاکبر   صلای عشق علی کو بگو چه در زن

در نعت مولی الموحدین حضرت امیر المؤمنین حیدر ابو الحسن حبیب ارواح العالمین له الفداء

ای ز جلالت پدید مظهر یزدان   وی ز تو بر پا ستاده عرصه کیهان
پایه قدرت ز دانش است قرآن   رفعت و قدرت ز ذات در همه امکان

جاه و جلال تو را خدای بداند   بنده چه سان گو بیان ز مدحت سبحان
شکر نمایم بصانعی که ز حکمت   ساخت مرا در ولای خوان تو مهمان

هستی جانها و جان من ز تو باشد   وست خدائی و عالم از تو نمایان
دفتر وصف تو می نشاید گفتن   راه خدا و نعت ندارد پایان

از عظمت آنچه هست هستی بر   در کرمت تیر قاصر است سخندان
ای که کمین چاکرت هزاران جبریل   وانچه انبیا بابت دربان

یافت رواج از تو دین پاک پیمبر   از تو شود روشن آنچه هست بابان
اسم تو مفتاح هشت جنت ایزد   قهر تو یک شمه ز آتش نیران

خاک نمائی تو کیمیا ز اشاره   سنگ نمائی بسان لعل بدخشان
قطره جود تو صد هزاران دریا   ذره فیض تو در شماره باران

قادری و قاهری بهر چه توانا   جمله اوصاف تست در همه قرآن
هم صفت ذات ذو الجلال تو باشی   رتبه قدر تو ساخت آدم انسان

ابجدی درس تو هزاران الیاس   عیسی و موسی برت چه طفل دبستان
از ره رأفت شدی معلم جبریل   تا که همی قرب یافت نایره نیران

آنچه ببارد بهار و آنچه بروید   از تو برد کاینات بحر و فرمان
از کرمت بس کمی به بیم اشاره   والی هر ملک صد هزار پریشان

پنج حواس از تو بار بسیم موجود   آنچه بود شش جهت در اعظم ارکان
معنی علم سلونی از تو مزین   گوهر پاک تو باز ده همه زنجان

گر تو نبودی این همه عالم   ارض و سما آنچه اندر وست بمیزان
آنچه بصورت کشم عدم ز تو موجود   ما همه جسمیم جان بنت زعامان

علت غائی ممکنات تو باشی   قول رسول خدا بخواهد برهان
خواست خدا چون خدا ایش نما   کرد تو را آشکارا بپرده پنهان

جز از اگر صد هزار سال بپا پی   روز و شبی را کشند طاعت یزدان
جنت بغیر از جحیم هیچ سزاوار   هست عملشان چه تنک

ذره مهر تو هر دلی که پدید است   ز جنت آن دل بود هزاران غفران
صهر پیمبر ولی خالق اکبر   مرتبه ات زین قبیل هست فراوان

این سگ درگه نقد رد اش قائم   مدح تو گوید کدات چشم سلطان
مینو نخواهم بهشت و حور و قصورش   جنتو کو ار امت کوثر و غلمان

مینو جحیم هسی بخشم   گر همه باشم میان روضه رضوان
تا بدلم ذره ز مهر تو باقیست   در همه دارین مشکلات من آسان

مقصد کو جنیم آنچه هست تو باشی   دست فشارم رها ز دامنت آسان
گر بدو صد پاره پاره بار کنندم   از دم شمشیر یا که خنجر بران

مهر عزیزت برون ز دل ننمایم   گر بدو صد غم ز تن برون رود جان
خاک مرا گر جهان کند متفرق   عشق تو آرد ز بر بپای عزیزان

عرض من ایدت حق بحضرت   از تو بد بستان هزار تخت سلیمان
حکم قضا و قدر ربود ز تو در قدر   راز جهان از تو کی بماند پنهان

توبه آدم قبول گشت هم از تو   نوح نبی از تو شد خلاص ز طوفان
آنهمه پیغمبران که آمد و رفتند   جب تو ایشان رسانده بسر و سامان

(دانی و)

دانی و داننده ز حسکم خدائی
چون تو ولی نعمتی با عظم داری
اینقدر از وصفی بهر عطاست
چونکه مرا نیست غیر لطف تو بر
کم نشود از عطابت آنچه بخشی
خرم و شادان بود دهر آنکه تو خواهی
عمر چنان برق و باد رفته ز دستم
کار من از دست رفت و تهی دستی
رو بکجای آورم که روی ندارم
تا که سگ خاص کوی عالی آن
دی درآمد از در آن سیمین تن بدن
هم مست و گل بدست و دل بدست
طرفه طنازی که بودی چشم مستش هم نواز
از نیاز روز از بهر دلها نموده دلی
روز بزم و عزم رزم و گاه پوشش
رزم او ارباب داستان سپاهان
از می عشق آن زمان پرسید صراحی دلم
کجطرف تا رشتم بکسب سبب عظیم
تا یکی خواهی و تسخیر شادی این کنید
خامه مداح علی عالی اعلی
علت غائی و رزاق جمیع کاینات
کوی در عالم چه مهدی از دو عالم
واضح است که تو مدح شاه
هان مکن سنبله با دشمنانش

رتبه فراکشت از تو بود زر سلمان
درد خدائی رسد ز فیض تو زدن
واسطم شو بفضل ایزد منان
هم تو نما این کتاب مشهور دوران
سازی اگر سر بلندم از کرمان
دیده کربان شود ز جود تو شادان
بر تو همین عمر رفته بود دعا گویان
ای بجهان کارساز جمله خلقان
روی من و خاکپای خسرو خوبان
همچو سگ که رفت از پی چوپان

ذکر در منقبت هزبر الله الغالب علی کل غالب مطلوب کل طالب مولای الموحدین حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب روحی و روح العالمین له الفدا

طره و طرفش دل بودی هم صد از آن کوکن
گاه از خنیاکری گاهی طبیعت رافن
بزم خسرو رزم شیر و پوش زر و سیمین
صد هزار آهسته بار صد هزاران تن
طوطی طبعم چنان خواندی چه بلبل
بار آشفتار زلف تتر فرموده این
از کسی جو که بارش است این از کن
دست زن از صفه دانا مولای بوالحسن
آنکه چاپ شد علیم از هر شهر و سر
تا که نه آسوده او از جمیع بار من
نا امیدی نیست هست اندر این
آنکه لاف دوستی زد کی پسندد

دست من و دامن و ولای تو باشد
تا بود دم عمر زیر چرخ مدور
دفتر اوراق خویش جمع نمایم
حاسدم از فیض ساز کاسه وفا
علت جانم بود ز نام تو روشن
هر سر شوریده کز فراق تو گرید
چون تو شهنشاهی اگر بود جانم
باقی عمرم رضا مباش که گردم
آنکه مرا طعنه در ولای تو سازد
هست امیدم که تا امید زنی
زلف مشکین کاکل و جانا بود
شیر گیر و شیر بیشه رزم و شیر نر
هر غریبی ... از او دیده بلا
چون در او دیدم ز شوق عشق بر ما آتشم
هر که اندر رشته نازش چون آمد
تا کی اندر رنج باشی اندر این
شاعری گر شعر خود مشاهد
آن شهنشاهی که گر بهره و جود داد بود
تا شکسته اگر شعری بگوید شاعری
این همان شاهیست شاهان خادم درگاه
هیچ سال از در کاهش بدیدم تا امید
او همین شستنی است از صف کل کائنات

می نما دست کوته تو ز دامان
باز رسان این سگ سرای ابابان
ختم نمایم مرا این سوده دوران
سنگ مرا ساز دردکوهر غلطان
بنت کوهستم بجز تو در همه زبان
مرده او زنده ابیت با خوان
چشم که دایم بود که سازیم جان
بهر دو نانی رهین منت دونان
زآتش قهرت تو زود جانش سوزان
مانده بیچاره روز و شام غریبان
شکر این خندش دلم برد اسیر اندر دلی
با قدی چون سرو رخ چو ماه کشتن
راستی جز نیمی صد شیخ صنعان
در کمند آن کمان ابرو
هر که اندر عشق خود یادش نیاید
شمع دل را من بردم از سر سوز
بکشاید عشق او تا روز محشر
تا کی خاموش باشی اندر این
مادح آل علی شو ز بیان کن
می نمودی خلایق خلاق زمن
بهر مهدی و مدحش از بیم و عن
در کمالاتش خرد قاصر بود
هر که روی از او بدی با مراد
تحفه بی برگی مور است برگ

شعر جندی

شعر جندی گر قبول افتد بر زبان
ای امیر کائنات ای داور دادگر
مظهر یزدان که ششین مصدر عقل
ای هزار ... از کنج کرم
ای شهنشاهی که مردان در دل
فیض خاصت پرورد کام جان
فعل او مشهور خود از نطاق
خرم از صد شد فزون یاد کرم
در زمهرت زاهی تا به یاد
تا کی از خون دل ...
چند روزی را که مهمانم بخوان
حاسدان گوید ...
ای شها چون مورم ...
خود چه گویم مدحت ...
دشمنانت هر کجا باشند گر دیدگی
جود و بخت بر ...
چه خورشید ...
شب لیلی نمانی همچو مجنون
سعیدی صبا دم زد چو ...
وصال خسرو شیرین ...
طلوع صبحدم آورد این ...
زطاق میزون ...
همی لرزان نهنگ بحر ...

تا ز طوفانم رهائی ده ...
وای خیبر گشای ای ...
باعث ایجاد آدم ...
وای خراسان ...
در صلابت ...
هر کرا سازی نظر ...
شهداء چون زهره ...
تا خلاصی یابم ...
هر کجا هی ...
تا جنبدم ...
می نهی باش که جانم ...
آنچنان ...
چون شود ...
به دعای ...
با زبر پای ...

در بر تخت همایون مبارک شاهنشاه اولیاء ارواح العالمین له الفداء عرض شده

رنو شد زیب و زیور ...
بیا مرور زبا پیرایه ...
رخ چرخ فلک ...
بشد روز ...
مزین کرده ...
که بر دنیا ...
ز بیم صولت ...

سر ز جیب غم برون آوردم ...
حیدر صفدر ...
یا علی المرتضی ...
ای خدا فرد ...
ایکه بعد از مصطفی ...
بیش ازین ...
کر تو فرمائی ...
بنوسودی ...
باری ای دانای ...
غصه و غمهای ...
اینقدر ...
خواهم الطف ...
دوره انا ...
تا که درگردش ...
عال الدین ...
عیان شد ...
گرفته ...
نهان شد ...
منور ساخت ...
ارسطوی ...
خرد از قدرت ...
قضا کار ...

در حضور ...
بوده و باشی ...
تا دی آوار ...
وای تو محرم ...
راست کرد ...
جنبش ...
است دنیا ...
باز ...
باری ای ...
وارهان ...
پنج ...
قدح ...
گوشه ...
دوستان ...
طلعه ...
بود دنیا ...
نهان شد ...
شکفته ...
زیبائی ...
که شد ...
بسی ...
کمان ...
که از ...

(زمین و آسمانها)

زمین و آسمانها آنچه اندر وی پدید آمد
جهان کبری و جهان بخشد بحر و جان بخشد جان
چه خون غیرت کفر علانیش بجوش آمد
علی اسد سیف الله سهم الله باب الله
بحر طبع خوش آمد ببستم خامه بحر فرم
می عشقش بنوشیدم لبالب شد ز نوشیدم
الهی رسن یا ادمن نما حاصل مراد من
گلستان ثنایت عشق او نبرد اما یا جگر
جو ماند بیکس و تنها بکارزار حسین
ز مرگ تازه جوانان در آن زمین بلا
هزار حیف ز عباس کشته شد از ظلم
خدای داند و بس اندر آن زمین محن
صدای کوس که بیا آمد آواز کرده …
در آن زمان که حرم نوحه و فغان بکرد
ز خون تازه جوانان باغ آل عبا
هزار حیف از آن نور مظهر یزدان
ز بعد شه دین چه گشت وا اسفا
ندانم آنکه چه گویند آن گروه کبر
مهیا بحق خون پاک آن مظلوم
مرا بخش بخون حلق اصغر وی
خود آگهی که دلم روز و شب همی گوید
کلید دوزخ و جنت بحضرتش دادی
ای صفت ذات ذوالجلال علیجان

بود که بحر نظم باشد شکر را به ان …
بحکم او نباشد از همه جا نها بجز دو جهان
بیخ دشمن ز بیم او شود چون تیر در …
بزرگ اعجاب دارا تا از عشق او …
ره خاکش شد رفتم شدم زان نهان
چه مستان مزه نوشیدم ز جام باده
مکن غم حال ثنا و من ز عشق …
دل استانبت …

در مرثیه خامس آل عبا نور … شمس الخافقین حضرت ابی عبدالله الحسین …

شد انکار جهان ابر در بهار حسین
که بود در رزم عدو شیر کارزار حسین
چها گذشت دل زار داغدار حسین
بجوش اهل حریم بزرگوار حسین
مویه و ناله خیل حرم قرار حسین
ز کینه کرده فلک آه ابیار حسین
هزار حیف ز گلگونه عذار حسین
زدند آتش کین خیمه و قطار حسین
که ریختند ز کین خون … حسین
که هست سر شهادت در اختیار حسین
که در رضای تو کرد بجان نثار حسین
روا کننده حاجات مور و مار حسین
شهید راه تو شد صاحب اختیار حسین

زهی کاواب فرزانه عشقش ساخت دیوانه
هزاران عیسی گردون بیش کمتر غلام او
بود دانا مسیح از آن بیش ذات حق باشد
چه لطفش بر سرم آمد هوای دیگرم آمد
چه قارون طبع فرزانه جدا گشتم ز افسانه
چه دانستم که این عشق از کجا سرخوش سرم آمد
گدای آن شهنشاهم ولای او ز جان خواهم
ثنا خوان عامل الدین شد ز بهر بوستان او
شود خراب همی چرخ زین روش که فتاد
هزار حیف ز شبه نبی علی اکبر
نماند دیده از آن در خون بخرید زار
بجای کوس همی زار بکوبت حرم
دلم بسوخت بزینب که از آن زمان فرخ
بقتل شاه همه کوفیان کمر بستند
ز تیر و تیغ و سنان از آن زمان دریغ
بمیرم آه که آن لحظه شمر بسیلی زد
عجب مدار که تا روز رستخیز همی
بجنبش حرم کرده تمام اهل عزا
ز چاه ظلمت عصیان مرا خلاصی کن
مرا چه مور ره پاک او شمارا او در
چه می شود که بجشانی عامل الدین را

هزاران لیلی خانه هزاران عاقل مجنون
غلام هر غلام او هزاران عیسی گردون
چه نشناسی تو دریا میشوی از …
چه ماه انورم آمد ز عشق چهره …
بمیدان راندم از خانه …
هزاران خرمی بخشید جام این …
نشاید غیر او راهم در این …
عجب ای کردم عیسی شود در مدح …
فلک گریست در آندم بحال زار حسین
که گشته گشت اهل طفل شیرخوار حسین
که جان بداد تن پاره در کنار حسین
بحال زار حسین و بدر ز کار حسین
که بینی آنکه غربت تا جدار حسین
کسی که خفت شود تا رکاب دار حسین
که تا شهید نمودند شهسوار حسین
که گشت عاقبت از ظلم پاره پاره حسین
بروی دختر که طفل نازدار حسین
ز جن و انس بگویند زار زار حسین
بهر دیار که هستند جمع یار حسین
شفیع بر تو نمودم بروز کار حسین
که فیض تست بفیاض … حسین
بر آن شهید ره طفل شیرخوار حسین
وای بجهان مثل بی مثال علیجان

در مدح علت غائی موجودات مولای متقیان حضرت امیر المؤمنین ارواح العالمین له الفداء

بوالبشری گشت از وجود تو آدم | عقل بود مات از آن جلال علیجان
جام ولایت اگر نبود بدست | کی به نبوت بدی کمال علیجان
گرچه بظاهر بصورت بشری | لیک کنی کار ذو الجلال علیجان
خواهی اگر بکشد فتیقه را بمانی | معجز سه صد هزار سال علیجان
عشقت اگر بر سری برون نامد | نیست ظهوری در او ملال علیجان
مظهر یزدان ولی حق ز ذات | نیست بیان خدا زوال علیجان
کیست که محتاج نی بخوان عطایت | تا برد لقمه نوال علیجان
توسن گردون بزیر امر تو هست | نعل براو صورت هلال علیجان
عاشق کوی تو شرق و غرب بیکجا | با نظری طرفه بی جدال علیجان
کیست بغیر از تو … | درگه معبود لایزال علیجان
خیل ملک لافتی بسوی تو گفتند | تا که خداداد شأن مجال علیجان
هست عبادات شان قبول بدرگاه | بلکه بود قول شان محال علیجان
نام تو نیکو نموده هر دو جهان را | زانکه نه آمد به نیک فال علیجان
وصف ترا میسزد که مثل تو گویم | ما نتوانیم زد مثال علیجان
گوشه چشمی اگر ز لطف نمائی | گوهر و مرجان شود جبال علیجان
مور ضعیفی اگر … نمائی | جنبش عنقا کند خیال علیجان
چون شود از نظره کنی تو کلام | دور کنی از دلم کلال علیجان
شام فراقم ز یک اشاره بفرما | صبح سعادت رسد وصال علیجان
آنقدرم ساز عطا که بر در دونان | می نکشم منت … علیجان
گرچه مرا نیست در حضور غیرت | جز عرق و شرم و انفعال علیجان
وای بحالم مرا دم از رسی نبود | ماندم اندوه و ار … علیجان
از کرم خود در وا ادار که گردم | دست عدوی تو پایمال علیجان

بعد محمد تویی ستوده دو دوران | نور خدا مظهر جمال علیجان
در صفت وحدت وجود تو یکتا | در صفت ثبت قیل و قال علیجان
گر مگسی را نظر کنی تو بر آرد | صورت سیمرغ پر و بال علیجان
ارنی و مهر را اگر نظر آری | معجز عیسی کند کمال علیجان
قدرت این بس که هر حرام ز نعمت | خواهی اگر میشود حلال علیجان
چشم غلامان آستان تو باشد | لؤلؤ لالا کم از سفال علیجان
هر که به پیچید سر ز طاعت حکمت | چرخ به پیچد سرش عقال علیجان
هست یقین بو رزال نزد فلاطون | قوت او کم ز پیرزال علیجان
اهل حقیقت نیافتند نظیرت | بر تو ندیدند یک همال علیجان
بر تو تعالی متین ز بار تعالی | علم خدائی ترا تعال علیجان
بی تو اگر صد هزار سال نماید | طاعت یزدان با اتصال علیجان
تا که شد این سرا چو اسم تو ظاهر | نقطه وحدت شد امثال علیجان
بزم تو دارند انبیا کرام | جا که نهی وصف تعال علیجان
امر تو امر خدای بی چه و چونست | نهی تو گی رو به اهمال علیجان
اهل زمین خیل آسمان همه دارند | درگه تو حاجت و سؤال علیجان
با عظمت مر ترا که هست … | با کرمت حشمت و خصال علیجان
چند صبا که میهمان تو هستم | سازیم آسوده از ملال علیجان
نیست دو چشم امید من بکه آفاق | جز تو با نواع ملک و مال علیجان
زهر ز دست هزار مرتبه خوشتر | کام تن از شربت زلال علیجان
لیک بجا بخشش که تو داری | شد قدم از غم لبان دال علیجان
تا کی امید هر دو دست بدر عطا | مات بمانم در احتمال علیجان
طرفه زمانی که می نپسندم | غیر زر و سیم و اسب و شال علیجان

هست مرا هیچ امید و باری

بشنو از این مخواه مالک ارواح
نیست مرا غیر فیض خاص تو باری
دادرسی کن که چشمهای حیوان
دهر شود کام دوستان تو بحر
حامل دین را که هست کلب برات
وصف ولای تو هر زبان که بگوید
مجلسکی دوش داشتیم چه بستان
تا رمضان در رسد ز شهر اذان
تا که همان شوخ آب تاک بنوشید
بر مزه او را بداد می شب عشرت
او شده سرمست ناب باده خلر
کم کمک آهسته رفتمی بسوی دوست
مفلس انبار زر بجید وی ام
قول فلان نحس و نیمه خوش نگر
مجلسکی منعقد ز خالی اغیار
شاه صفت ما بر تخت تمکین شو
مجلس ما کرنی الحه طور کلیم است
مجلس ما مجلسیست همچو بهشتی
عشق مرا همسران من همه دانند
شوق تو اکنون مرا کشیده بیازار
الله الله ز صد هزار یکی مرد
عشق پرستی نصیب جنس بشر شد

روح مراد وصف و بال علیجان
نطق کند مدحت اشتغال علیجان
می بخند سویم اشتعال علیجان
روی حسودان شود ز غال علیجان
ساز زاهد ایش الفضال علیجان

در کنار نشات حالات شبی از شبها که معشوق خویش بوده

شاهد و شمع و شراب و شهد و شبستان
بر جبه و درده مرا شراب شعبان
پاک نمود او دهان بگوشه دامان
لحم بره مرغ پخته و نبه بریان
من چه گدا ایستاده خواستم احسان
کفتمش ای مونس نزار دل هم جان
محبس زندان سرا و باغ گلستان
کبر ز فرعون ببوی ایزد منان
زلف کمند تو گشته دسته ریحان
بسته کمر بنده خدمت چه غلامان
کشته روانه بکو موسی عمران
صورت تو حور و لب چه کوثر رضوان
از همه اول ربود گوی ز چوگان
بسکه تو داری متاع حسن فراوان
مثل تو ناید ز نسل آدم و حوا
ورنه چه داند ز عشق غول بیابان

یا که بفرمای جان من بستاند
چند پسندی مرا اسیر هجران دار
تا که خدائی کند خدا که تو دانی
رس تو بفرما دم الحه بودی تو
تا بماند غول سرای کوب

یار که شیرین کلام گفت بیاور
خواستم آندم بوجد حالت شیدا
گفت بیا در برم بزه تو چیزی
از حرکات نگار بخود دادم
رسم زکوة بدید بهند بمسکین
خواهمت ایندم تو را که کام بگیرم
واعظ و شیخ و فقیه و رند شرابی
لب بگشودم بی جواب بگفتم
صورت الحق لسان بدر منیر است
مجلس ما بشنک است که گویی
مجلس آراسته چه بزنگ و نی
عشق تو پیوسته گشته برکت جام
ز زردی رویم گواه هجر تو باشد
روی تو یا با چاره است مقابل
حسن تو چشنک ملایکان بفرید
خواهمت ایجان چنان بحیرت آوریش

یا که بیا جانم بخش حال علیجان
دهر شب و هر روز ز استحال علیجان
تا که ز حب و ز دشمال علیجان
تا بر سر منبر رضد کمال علیجان
گوش تر از اقسام غزال علیجان
تا که ابالحه هست بادلال علیجان
ساغر می را تو پر کن و ده و بستان
می بکشش دادم او بخورد چه بستان
طشت ز بام او فتد چه طبلک پنهان
گشتم و هر دم که ز بدی لب دندان
بود دو چشم بدست خسرو خوبان
گفت بر و از برم تو ابله نادان
امنی دیروز درس خواندن قرآن
کی تو مرا روز مونس شب تاران
طبع من آتش پدید است چه عمان
رشک برد دیو بهر تخت سلیمان
سیب بهشتی تو را جان کریمان
مهر تو بگرفته جای بر رگ و استخوان
درد مرا هست از وصال تو درمان
موی تو یا مشک عنبر است بد بنیان
تا چه رسد آدمی اسیر شیطان
تا که مرا جان تن است ای نور جان

بوسه زنم هر زمان بپا و بدست
دلبر دیدم ندیده ام چه تو دلبر
گفتمش ایجان سحر رسید چه سازم
این سخن از ما شنید و بتو گویم
جامی از می بنوش و دست بدارم
ریحان ریحان گلند طره بگیسو
چون بشدی میزبان ز بهر من امشب
نزد خودم گفتمش ایکه شاید خواهم
گفتمش این یادگار روب بماند
رفت سوی خانه آن نگار نگارین
تا که نشان گشته آن جمال زر زردم
آنچه مقدر رسد و ز بار تعالی
بهار گفت ساقیا که رخ نگار من
زنی قمر زنی شکر زنی درخت بار
هلال ابروت مها شکسته برق لبها
درین بهار خوشدلی فکن بباغ نیز
مدام گریه میکنم چه ابر نوبهارها
سه تار تو حضور تو سرور تو دو تار تو
بهار تو انار تو مدار تو شمار تو
دلم بغیر مهر تو بهیچ چیز شاد نی
بگفت مرا چنین بخند دل کنی عین
سر و دو تار و این سخن ز عشق دو دم

وصت تمنا چه کوتاه است ز دامان
شکر دیدم ندیده ام شکرستان
سحر دو چشمت مرا رسانده بجان
وقت سحر خوش نمات شاه شبستان
سر بکشید او بر سم باده بر بستان
جانان جانان گرفته جان چه سبان
رحمت بسیار داده شب تو مهمان
تحفه از زر بیا نماید احسان
نزد من مجلس مقدس نا دان
رفت و پریشان نمود حال پریشان
نزد سران سرانا شده و سامان

بهاریه و در عشق بولا معنوی و توسل شدن بحضرت شاه اولیا ارواحنا فداه

نگار را تو خوش نکو چمن شده نگار من
که قضا که قدر قرار من مدار من
ز شوق روبت ای تباه دو چشم انتظار من
که تا ثمر رسد دلی نهال بردبار من
که تا رحمی کنی بر دی کشته زار من
دو تار من حضور من سرور من سه تار من
بهار من انار من مدار من شمار من
امید داریم تو بی عنت شد چار من
ولای حق تا یقین بجان بقرار من
بخواهم از خدای من تعاد و باد گار من

امید من سیب بوستان تو خواهم
کرم بخلم شدم که بانگ بر آید
گفت گون صبح در رسید بیا
خاصه زدست غزل سرای سخن گو
رمضان رمضان گرفت جام زدستم
بعد بگشا پا بنزد من امشب
قول بمیر تو راست باد همانا
صورت خود پس بسوی صورتم آورد
بوسه از روی ماه او بربودم
گریه نمودم سراز فراق جمالش
گفت غریبی ساز حال این نیم

نگو چه من بستان چمن بین تو دوستان
درخت انگور ها بسته طرف جو بها
دریغ زجوانیم ز هجر بفته پر شد
گل بنفشه بوی من عبیر بوی خوی من
حصار تو قرار تو نگار تو کنار تو
عذار تو شرار تو خمار تو هزار تو
اگر چه نیستی خدا ولی خدای من تونی
بخاطرم بود شبی دلم رسید از وفا
سرود مش هی بجان بسال از نا توان
هر آنچه که بیست نو نویس شرح نوبو

سبب براد بود ز چاره گدان
مرغ سحر گو بود خروش الحان
جام دو در رخ خمار سازم از احسان
خاصه زدست تو چون دهد بخندان
دستان دستان کشید جام ز دستان
تا که تو را یادگار بردم ای جان
گفت گرامی بدار کار مهمان
گفت نما بوسه ز چهره خندان
خواستم از یادگار زلف پریشان
هدیه نمودم ز چشم چشمه مرجان
از سوی دیده روان بجانب دامان
میشود و هم شدات کیف که هان
شدات پر دل جوان تو ست و هم تو ستار من
عجب از آن نکو فها عجب از آن بهار من
شبی نشد زغم مگر سر شک شد نگار من
بیاد می ببوی من بسر جو یار من
کنار من نگار من قرار من حصار من
عذار من شرار من خمار من هزار من
ولای من تونی یقین تو صاحب اختیار من
نشست در کنار من نگار گلعذار من
نمود پس مرا چنان کلام استوار من
که نیست غیر ولای او دگر نو شعار من

چو سرو خوش بخانی مرا نما دلالی / رهانم از جهانی زعجز و انکسار من
درین سراچه دنی دگر نمانده غمی / شود انتظاره الهی بحال روزگار من
نی که سالها منش پی و راندش نما / برندگی چه مرده شد عزیز نازدار من
تو بر تنم حبیبا بدرد دل طبیبا / بسم نمای کیمیا بگو با انتظار من
بخواه ساغر از علی نمای دیده مجتلی / پس الحق بگو جلی خدای ذوالفقار من
بیار باده مرا ز فیض بحر دست حق / که گشت و شو یقین شود همه کار کار
تورا بنام من دلم خجسته است بزم / علاقه از تو بگسلم تو بت پود و تار من
بنوشم از آن چو من ز جام باده کهن / چمن شود دو صد چمن تقلب از عذار من
به آن نوای زیر و بم ز سوی دل شنیدها / زجان شدم غلام دل ز خلق مستمار من
نمودم عرض این چنین ابر خدای باطن / که ای خدیو ذوالیقین تو شاه بختیار من
چه میشود اگر شود ز فیض جاتم روا / که رونقی عطا شود میان کار و بار من
ندارم استطاعتی بدست لی بضاعتی / فراغتی دو ساعتی بچرخ کجمدار من
دیار ویار رلز کنم بجلبات شد برون / دلم شدالت غرقه خون که یاریی دوار من
غریب شهرم اینزمان مرا نه یک [illegible] / که کوکبش مطالبی شود ز مهر یار من
علی الصباح دمبدم بخوانت که ذی النعم / نماز رحمت کرم ابر صفت دچار من
ز دیده ام روان شده هزار رود هر نفس / دلم پر از لبان لعل میان رود بار من
فراری آمدم برت حصار خویش ساختم / ازاین حصار کو کجا دگر کنم فرار من
بخواهمت ز جان و دل بذات تو جدا ز دل / برس بداد طاهری دلی کرد کار من

درصفت محجوب خوش و قدر دانی اهل کمال و بیوفائی دنیا

آمد برم بازیچی ماه درخشان / موشنک تر تو بی خوشش روضه رضوان
آن زلف که بر عارض او بود دو گونی / بدر افعی غلطیده ز کهسار بدامان
طلبم شده چون قامت زیبایش موزون / هر لحظه پدید آوردم گوهر غلطان
ما مگر این سلسله سلسله جنبان / همخوابه حور آمده همسایه رضوان
گویا ز بهشت آمده از مطلع فردوس / با بوده هم آغوش تو با ده غلمان
هرکس که چنان مه بگردد ز همه آفاق / نی طالب سر باشد نی عاشق سامان
گر تیر دکمان برکشد و خنک بجوید / دانم همگی چشم بدوزند به پیکان
در جلوه فرود آمده و تنگ گرفته / میدان همه قافیه سنجان و سخندان
جانرا چه نمایم که مرا جان و تن است او / خود جان بچه کار آید بی بودن جانان
با بودن از روح دو صد روح بجانست / بی بودن روح جهان قالب بیجان
تا آمد بنشست دراین کوخ بر دم / گردید ز نو کلبه ام امروز گلستان
با عذب لسانیکه مراد از زبان بود / گهی عوض شیر شکر خورده بستان
فرمود بمان قدر مرا این شب قدرت / بنشین ز دلم آتش ابر حله خشان
وانگه جلوه این است که سوزم ز غم دوست / شعری دو سه از مهر بخیابانی ارغوان
بستم کمر خدمتم از صدق بر دوش / چونانکه بدرگاه خدا موسی عمران
ای چه خوش است انچه ادا ساختی شکر / در نزد سخن سنج و خردمند و سخندان
کاشی بر بیچاره نفهمد صدف از در / آتش بر میدان نکند حکم صفاهان
چون گاه ربا ارچه نظر گاه ربا شد / لیکن مبرا او را برگاه و قد شان
از نقره با آهنگری شهر میاور / چون سازش او مثل و تبر باشد و سندان
از شخص مخنث مطلب رزم نمودن / بر جنگ بیابیت همی مرد شجاعان
کو بیدن خرمن نبود کار بز و میش / بایست بود گاو نر و مرد دهقان
باری بر او سخنی چند بگفتم / کی چشم و چراغ همه شهر پسندان
چشم زغنت ساخته صد چشمه روانه / از دامنه رخ لبوی صفوه دامان

(لیکن بناگوش)

لیکن بناگوش ازین بنده نصیحت / دنیا که در و نیست کس از مرگ گریزان
بنمای غنیمت بخدا عمر عزیز است / جز ذات یگانه همه شئی بود و فان
زین چرخ فلک نیست کس آگاه که چون رفت / کو آدم و نوح و چه شد آن پرچم شاهان
اینده هر خلیل صنم بر دان جهان دید / کو آتش نمرود که گردید گلستان
این باد که در حکم سلیمان نبی بود / بر باد فنا داد همی تخت سلیمان
کو دبدبه جلوه شاهان کیانی / رفتند بصد حسرت ازین منزل ویران
اینده هر آنست که دیدات بدیدم / بس خنک نا یده چنان رستم دستان
گفتند و بگویند شنو پند مرا هم / این حرف که با صد و فانیست بدوران
بس حمله که از بهر جوانان جهان ساخت / از خاک کشیدند همه سر بگریبان
افسوس که گلچهره جوانان همه رفتند / کاهی لب مارند و گهی بر لب موران
کر آدم و آدم صفتی باز نما هوش / چون آدم بیچاره مخوار گول شیطان
بگو علی بشه نما مرد بیابی / ایزد بتو پاداش دهد روضه رضوان
ای عامل دین چند کنی وعظ و نصیحت / دستی بدعا آر برای ز دو منان
برگوی الها بار خدایا ز ترحم / مارا ز غم رزه کفر و غم کیفر برهان
یارب بحق احمد محمود در رسالت / یارب بحق مرتبه حیدر و قرآن
یارب بامامان و شعبان [illegible] / وزمای تو دل طالب دین بر درایمان

در بیوفائی دنیا و متابعت راهروان صراط مستقیم و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات جلت عظمته و قدرته

ای دل بیا تو فکر غم روز کار کن / یکدم بسوی مجلس شادی گذار کن
دانی که حیث شادی ایام عاید رفت جهان / در ماتم حسین تو دلی غمگسار کن
این گریه تو گل نشاط [illegible] / در روز حشر روضه رضوان گذار کن
خواهی تو آب کوثر اگر در صف جنان / در ماتم حسین علی جان نثار کن
در بحر ورده دار فنا اقتدار نیست / باز آ کلی نگار رو خزانت بهار کن
از رفتگان دار فنا عبرتی بگیر / یکدم بسوی تربت ایشان گذار کن
با صد هزار حسرت در خاک خفته اند / عبرت بگیر و خبر نما شرمسار کن
روز و شبی که میگذرد بر نوای عمر / صدق و صفا طریقت لیل و نهار کن
دل کنده اند جمله از اینده هر فتن / فکری نمای چشم بر خود اشکبار کن
تا فرصتی است بر تو نما گریه بهر خویش / راهیست پرخطر دو کوری شکار کن
بیگوش در عمل شنو ناصح از حزین / زآمیزش بدان تن و جان را ز کار کن
روزت چه برقرار بود بعبث ولی / باز آ و فکرهای غم شام تار کن
آن تار شب که داد رست بمیت بیکس / فکری بزندگی فلک کجمدار کن
تا چند خواب غفلتی اید رست کوشش / عبرت بکار عاشق شب زنده دار کن
تا کی چنین بسوی هوا و هوس روی / با اختیار باش و ولا اختیار کن
بیهوده این و آن نکند حاجت روا / دل را بدوست بند و ز خلقان کنار کن
فردا دروغ نیست رسد چون بسر [illegible] / امروز با رها مذه بره ره را تو بار کن
خواهی شوی عزیز بدار این زهر جهت / در راه دوست جوهر جانرا تو خار کن
در شش جهت بفکر غم عشق یار باش / خدمت بدین پاک ره و تاجدار کن
من سازم آشکار و بگویم ز باطن / دست بدامن مدد اشت و چهار کن
محکم نمای خانه ایمان ایا عزیز / دین محمد عربی آشکار کن
از ساقی زمانه تو جام عطا بخواه / آشفته چشم راز دو جام خمار کن
آمد شب نشاط محبان کشیده عیش / ایدل بیا بسفره عیشی قرار کن
طوطی طبعت عامل دین پس شکر بشو / وانگاه مدح حیدر و آل سوار کن
در نزد رهروان طریقت ز روی صدق / بی اختیار خدمتشان اختیار کن
سلطان انبیا و شهنشاه اولیا / مهرش بجسم و جان خودت استوار کن

(بنود دو گیتی)

بود دو گیتی همچو شهی از تو نگری
بدخواهت از سپهر بود خوار و خار کن
افلاک گر ز قهر شود دشمن ای دلا
مهر حسین و لی تن خود حصار کن

یکقطره جود دش افزون از صد هزار بحر
ذاتش قرین بقدرت پروردگار کن
از رزمهای خاصه غلامان وی کجا
مو تهر از خباب چه بخند یار کن

خواهی اگر شوی بدو گیتی تو کامکار
در خاکراه او سر خود خاکسار کن
یاری طلب ز همت آن شاه خافقین
از هر چه هست در دو جهان ترک یار کن

گر دشمنان ز چار طرف حمله ور شوند
خرم بسوی ولایت آن شه فرار کن
دنیا گذشتنی است بگذرد عاقلا بیا
فکر ممات خویش ز خاک مزار کن

غیر از ولای او مطلب یاری از کسی
او را شفیع بر سوی آفریدگار کن
وصفش بحمد عامل دین خوان ز قربت
بر گو دعای اهل ولا اختصار کن

یعنی دعای عزت انصار او همی
پیوسته خواهش از نظر کردگار کن
یارب بحق حرمت اولاد پاک وی
جانم فدای اسم همان شهسوار کن

یارب بحق احمد و جاه و جلال او
انصار شاه تشنه لبان شمار کن
یارب بحق پاک روان رهبر حق
هر تکبیر محبت علی صد هزار کن

یارب بحق خون شهیدان راه حق
دستم بگیر ز ذلت و از انزجار کن
یارب بفضل و رحمت بی منتهای خویش
آسوده ام ز منت هر تشت غار کن

بهاریه و خواستن می باقی از ساقی و بیان خاک آدمی و شکایت از ماه رمضان

بهار آمد و شد انجمن پر جوان
شراب کهنه بنوش در بهار جوان

بیار ساقی از آن باده که بدان آنی
علاج درد دل خسته را در رسد درمان
بیش آور از آن باده که گر تو شد
و غبطه شهر دو صد خرمه تنگ در رمضان

بیار باده که غمهای دهر بزداید
که باده ازلی است قسمت مردان
بیار باده که گر آدمم هزار طبیب
علاج می نکند غیر او مرا خفقان

بپای خیز ابا مطرب [illegible]
نوای شور ز شیرین شمایلت کردن
بنوش باده برقص ای دوای کوبان شو
چه غم که ماه رجب رفت و با شد م شعبان

پیاله باده با ناز آورای طناز
ز روی ناز که در پی بود مه رمضان
بجان دوست قسم میدهم تو را که ز می
چنان بریز که یکقطره بر زمین محکمان

براستی که در این جام آنچه می بینم
بجوی مت بما باور مدان پنهان
طراوتش بمن از فیض دوست بنماید
کانها الیاقوت لؤلؤ المرجان

تا بر بچه سیمین نواز شهر آشوب
که تا تلاطم دل ار کند از طوفان
مرا چه غم که توانی از آن غمان مرا لشکر
مرا چه باک که بحر آب نوح کشتیبان

نوای کابلی عشق کوک کن تو ز آب
بسی بروش ازین لعل تنگ لاله ستان
بهار آمده همراه خویش آورده
گلان خوب بهر رنگ لاله نعمان

هر آن گلی ترنم بزیر لب گوید
که رسته ایم بدینان ز خاک لاله ستان
یکی بگوید من غنچه ام ولی با شم
دمیده از اثر خاک پاک خیر بگان

یکی بغمزه بخواند مرا حسین که تو
شکفته گشته ام از عارض جانان
یکی بگوید م این سنبلی که دارم
برسته ام ز سر زلف کاکل خوبان

یکی بعطر اشاره نماید م حالی
که خال بوده ام اندر رخ مه جانان
یکی بگوید م ای بیخبر ز سرم که بدرم
اسا که پادشهانم بد بنداز در جهان

یکی بگوید م از نرگس ولی بودم
بدلربائی آفاق نرگس فتان
یکی بگوید من رسته ام ز خاک کسی
که خاک گشته سرم ز بحث در ابرستان

یکی بگوید اگر ظاهراً گل نامم
ولیک بوده ام روزی بحجره می نشان
یکی بگوید م از پنج برگ گل هستم
ولی بدم بیکی روز بچه دستان

یکی بخواند مستانه ام نگاه کن
که بنده بوده ام از جمله اهل شبستان
مرا عجوزه دنیا چنان کمند انداخت
که آید ت نظر خار محفل مستان

(بدین نمط)

بدین نمط ببرایم ز وصف منی کل
نه طاقت و توانی مرا و نه قوام زبان
براست اگر که بلا جام می شود مصروف
که این زمانه متاع هنر بود خذلان

عجب زمانه عجب روز و شب عجب سالیست
که صد هزار عجب بود مر مرا ت زبان
بیار باده که زین پند بحبل نام بند
که غیبت عالم دانش بژوه را بربان

بریز براح کهن را الساغر زرین
غراهای غم از چنگ بازمی بپرا
چنان که این صفت او را نبود شش از طرح کر
کسی برای دوان مثت اینچنین دونان

مرا بس است همین قسمت و همین منزل
مرا بس است همین باده و همین دیوان
هزار مدح نمودن نیرزد آن یک لخت
که آدمی بسخن بار و ور زبان

فغان ز طینت اهر دمان افعی خو
امان ز فطرت ابتر چکان بی ایمان
بحیر داد من ای کردگار از آن ترکی
که آشکار زنان گشته با خوبان

نه آدمی نه مروت نه غیرت و نه کسی
هنر و تیر چنان استران بی پالان
همانچه در پی نوسا دکان بود درشت
خاندانکه زنش را نهند در طهران

گهی کشند بغین و گهی بکاشانش
گهی بورطه گرمان و گاه بر همدان
گهی برند بشیراز و در نواحی ری
دگر بمصر و بروم و عراق و صفاهان

تو خود مصورت اهل دان عقرب کیش
تو بسیرت این خوکوران فرزدان
در ایمیانه یکی مرد زن صفت باشد
که بر تری بچنین مرد دارد آن نسوان

غلط بگفتم حقا که کمتر از زنانند
هزار مرتبه بهتر از وجود حیوان
برای آنکه بحران نماند بتلبیس
پس این طریق بود اکثر همچنین زنان

گذشته عرش افتاده همچو خر در گل
بیاد کار عمر مانده اندر این دوران
نه آنکه نادره افعال زن ظلمت اوست
هزار قرن دگر باید اینچنین خرخان

خیال می نماید چه بودم و چه شدم
چه میشوم من ازین پس گردش کیهان
گذشت وقت ز مخلوق هیچ بودم بست
مگر که سود بخشندگی دهد یزدان

بغیر جام می انفصل غمخواری نبود
همین بدا بود و اکنون ز عصر عرفان
در این زمانه مرا قدرتست در خوی
بحق حق که مسازید اشتباه گمان

مرا است خاصه یکی اجتهاد در این فن
بد انکشید که یا قوم هو ذو العطشان
از آن زمان که ملقب بعامل الدینم
هزار شکر که وارسته ام ز خلق جهان

بقسمت ازلی قانعم ولی ز آن فیض
نشسته ام بگدائی بمسند سلطان
همی بگیرم از کارهای گردش دهر
چه دوره ایست که شد کاسه خون دل انسان

چه کو کبست که چه عهدی بود برادر من
تو هم اگر سشوی مشرع چو من سوزان
هزار در بگانی اگر ز طبع سلیم
که هر کدام شود بهتر از در غلطان

دیا که خوشتن آغاز نظم آغاز کنی
دم مسیح نمائی بکلک روح بیان
نه قصه ایست بضرب المثل یقین کردم
شوی بمعجزه مانند موسی عمران

مبادا رزوی کار شاعری سازی
که همچو من نشوی آخر غریب و سرگردان
در این زمانه بگو کمی عزیز داوران
هزار شاعر ساحر شده پکربان

زمانه الیست همه رزل جوی و [illegible] پسند
تقرنفن است بحر تمام را بامان
بروز و شب حرکات قبیح را طالب
ز آدمی که چنین بهتر ند جانوران

سن از نخست اگر یتیم طریق در انستم
بهر خویش بنا در دم اسم شعر بیان
گذشت عمر و بگذشته عصه یاران
دگر بعهد تو از شاعری مکو مخوان

در مرثیه سلطان الممتحن حضرت امام حسن ارواح العالمین له الفداه

بیار ساقی از آن آغ ولای حسن
که باز یاد من آمد ز ابتلای حسن

کهی بگریم اندر غم عزای حسین
کهی برای غم درد بعد وای حسن
نه دیده دیده نه بشنیده گوش بشنفته
جفای یکسره و رنج ماجرای حسن

چه زهر سوده الماس جانش انگار کند
بسر زند قضا و قدر برای حسن
نخورد ظلم چنین دهر هیچ بیگانه
نخورد بور و جفای آشنای حسن

(بگریم از غم)

بگریم از غم آن شاهزاده مظلوم | غم نهان و جهان وادا خدای حسن
بقای دهر بود از علی و اولادش | شوم به صدق و قربانی بقای حسن
ز خلق عصر زمانه همی جفا دیدم | از آن بود که برفتم ره وفای حسن
بخواه مقصد خود را ز چاره معصوم | حضور صبا انکه روی جانب عطای حسن
بزن تو قلب بس خویشتن از آن اکبر | که هست در کف آن یک کیمیای حسن
هر آن زمان که بیاد آورم مصیبت او | زنم بسینه و سر گریم از برای حسن
برای شیعه بس است آنچه شد دعای حسین | همان بود بجهان شه دعای حسن

در صفت بندگی و ...

بندگی آنست دل با تو دلبر داشتن
وه خوش آید گفته بگوئی از نور رخ مهر
یوسف عزیزه را گرگ برادر ...
عارفا دانی چه باشد شوق دیدار نگار
عاشق آنست در زر داد پی علم عشق
بر صبا و قضا آید نباشد چاره
پهلوانی چون سر کن آشکارا روز جنگ
در عمل کوش ای عزیز ...

همچنان او شیر دالی عدل او ... داشتن
کی روا باشد چنان ... داشتن
چشم خود را گیران ... داشتن
خویشتن را از خیال ذره کمتر داشتن
سوی شمشیر قدر خوان ... داشتن
پهلوانی نی همان نام دلاور داشتن
وان عمل آنست دین را ... داشتن

[illegible]

(باساقی بهارانه)

(نه قدرانی که)

نه طاقتی که شایم بسوی او پر و بال
که پای مفلسی آید بگنج و باز زر و مال
تمام صرف شد اندر بهای ورزه و بال
دریغ و درد که بگذشت کار من بجدال
تمام روز و شبم شد شمال در دنبال
ز استخوان خلایق چه قدر سر ساخت
بحق چارده انوار پاک از اجلال
بفضل و رحمت او بار من بی اقبال
که اوست خاتم معصوم او هزیمت
خجسته حضرت مهدی گشته دجال
چنانکه تشنه دود در فضای آن زلال
تو خویش خواستی او را شبیه بلال
رسانیم ز کرم آستان شاه جلال
که روح قدس ملامش کشید تعال
بعید و بند گرفتار در تن و جان
خدا آگهی ز همه کار من و دنبال
ز ناصحان همه زنار دیدگه از اهمال
تو نیز واقفی از آرزوی و از آمال
چنانکه اللّه بچارگان خوش نال
که مانع آدم از آن عقاید عقال
بنالی آه ز بو جهل هر تراز جدال
که میر و ندم و صرفان ره بانجال

سلم است که تا این لباس نیست
فغان و آه که بیدار بم شد حاصل
اگر همین زن و فرزند حاصل دنیا است
همی بگویم روز و شب هر از دیروز
مرا سروش همی گو بدین سرای چه تعین
با امیدی با صد هزار امید
مرا بفضل و کرم عمر مانده ام در باب
دقیقه اگر م حال خویش بگذاری
مدار عالم امکان بدست او داد
یقین هر آنکه نور او باشد آسمان و زمین
مرا بدین مه و خورشید احتیاجی نیست
نماد بانش کویند یا اولوالالباب
بهین نبیره او را دمحمد الاشرف
بهر مرض که او بخطر ز لطف کشید
دو دست دادنی ای باد صبحدم
تو دستگیر زدر مانده کان آقا
ز پای تا سرم از امید حضرت
هر آنچه نباشد نباد ام کاری
با مرحمت عصر و خلیفه اسلام
ولیک بارم البرز و کوه الوند
اسیر گشته سگ نفس هر تر از اسیر
مرا از آن لب قدسی صفت

جمال دوست ببینم که تا رسد وصال
رسم بجنبه مقصود بارخی چون آل
همان حکایت مشتی جوا است کاه و جوال
ز بار و پیر از م مهتر شود یقین اجال
که جان بردن بر دصد هزار ارزن سر ازل
بعجز عرض نمایم با یزد متعال
که است رحمت خاصت همیشه شامل حال
پناه میبرم از حال و آنچه احوال
هزار دنیا نزدش بود علی الاجمال
بدست قدرت او داده رجل و رجال
که هر دو با همه سیارگان رسند بزوال
براه خیر بگو شید یا اولو الافعال
خدیو شرع محمد طریق حیدر و آل
شفا بیابد و باز آید او سرای کمال
عزا بهیم تو بدرگاه حضرتش فی الحال
بگیر دستم ابا حضرت و جلال و جمال
که چشم بر پدر مهربان کشند اطفال
ولی بقول حکیمان بنا لما چون نال
تو وارثی بولای علی و آل العال
ز قاطعان رهم نیست یکه قصه مجال
فغان و آه از آن کار و یال اکو بال
که شاید از کرم حق رسم بجام جمال

خدا نخواسته اسلام

خدا نخواسته ام کز نظر نهان مانی
حدیث عشق که بشنیده ز اهل اصول
بخت محکم تر از پل خوانی ارادنی
طلای داند و بس آنچه هر یک از فصول
هر آنکه راه ده و چار راه نمود یقین
نامی و در تن و جان خود از حسن خیال
بکوی عشق رسی آن زمان تو میدانی
طلای خالص بیغش بدست آور
عقابدات جهان صد هزار پا بند است
مگر خدای دو عالم ز رحمت بکند
تو قدر خویش بدان اصل خویش...
بکارهای جهان قبض و بسط با او دان
هر آنچه پیر خرد کو بدست بجان بشنو
مقدمات عمل نیز نیک دوا نیست
زمین همت اد میتوان نمودن زود
مکن خیال که دیو و ددان بپایان
هزار رنگ پدید آید است در اکرام
ازین قبیل هزاران هزار اگر به پیش
چه جان بحجره آید بگو چه سود کند
بوقت نزع گرا عمال نیک نیست ترا
بصد هزار خوشی در تهمات شوی
مهیمن ز کرم هات عالم الاثنین

هزار روای من صد هزار ربا افعال
ز سر خاک ره خویش عامل الآدین
هزار علم دراو درج و صد هزار اعمال
سزد که گوش با دست جامع المنقول
بر و بجستن جان در سراب باشد و گول
ز صد هزار یکی تا در او فتد مشغول
چه احتیاج سیاه و سفید شد کسل
که گنج و گنگ در او گشته عاقل و معقول
به پیش پای تو این سد با گنده مجول
که دولت ابدیت از زورق فروع و اصول
درین دو روزه و تمکین مشو مباش ملول
که با توحیت برادر قبول با نه قبول
که در محاکمه عشق میشود مسئول
هزار علت پنهانی از تن مسلول
که گر که هست درین شهر هزار ان غول
مبا دو دل بر دت تار گیسوی پر غول
نمای آینه قلب خویشتن مصقول
هزار از این زن و فرزند با ال جو گول
همان حکایت ایران بود و بدست مغول
بغیر عشرت آنجا لجا جنت حجر و گول
رهان ز جهل و رسانش بارگاه قبول
خدا آگهی ز تو ای نازنین

در مرتبه عشق معنوی و اجتناب از مناهی و توکل بر خداوند متعال
جلب علمه و توسل جستن بمحمد و آل محمد صلوات الله علیهم

شرع احمد و راه از طریق حیدر و آل
بر و بسعی تما هر زبان بدست آور
بر و بخیر دوان فضل و دانش از خواهی
چه کوس عشق بنا دی زند که تا به دل
درین سرای عجب جان کنی کنی تا چند
ز بند های توی کو تو راز دانت بیابی
بباید آنچه بزرگان دین بفرمودند
بروز شام هزاران اهل دل چه باش
مقام صبر و تحمل تا ثبات قدم
معین است کاعمال طرفه مرغ است
بر مرض عشق خوش است از دو ای تلخی
طبیب عشق چه دارد مجوی تشنی آب
نو مرد باش و بپرهیز و اجتناب نما
بی هوا و هوس چون دلت برفت از دست
بقدر خویش بکوش و بهوشیاری که در بر
حیات عاریه است تو آتش باشد
چه پاک و صاف شدی آبرو بدین کردی
دلا ز صدق بقربان خاصگان چه باش
تا معامله با با همی بفضل و کرم
که ساربان ابد هر طرف کشد محمول

تا بوی که گذری تا رهد دل از اهلال
برادر و دو هزاران دلیل با بد ول
که چیست معنی عشق و بر او هزار فصول
که حاسد آنچه بگوید بد روغ کفت فضول
اگر چه هست بشیر از بشر نشسته و در دل
چه عالمی که د با رب قدر او مجهول
دگر بقول بود حکم حاکم معزول
مگر نخوانده آیات صادقان اهول
کجا گریز توانی تو با چنین مقبول
ز پاک یزدان کو جبرئیل سافت نزول
که رهزنان طریقت همیشه بندت گول
بدام شهوت گنجشک سان نکرده خول
هر آنچه کاشته او نورا دهد محصول
که بی حکیم مرض مینماید ت مملول
که او ز بحر ابد ساز دت بهین منزل
مشو فریفته حسن و دیده نکول
چنانکه دیده شده صد هزار شد مقتول
ترا الصورت اطفال بیگنه مشغول
دو روز در قفس تن بود اسیر و جول
ز دولت بر تو رسد شاه دان کش مشکول
خوشی اگر طلبی امر شان مساز نکول
ز دوست ما چه در آید که تا شود مقبول

قدرش بیشتر از آنکه بخشد نقابش
وسعتش برتر از اندیشه که آمد بخیال
باقی لم یزل و قادر لایشل و بدل
صانع فرد و حکیم الازل فی الآزال
پیدا آمد ز مغرب ماه شوال
بر همی بر عظم پرو بر برجی
بسی ماه مبارک محترم بود
تربیت یابد از و بحر و بر و سنگ سفال
ترا ای مهربان دلبر چه بگذشت
آسیای فلکی یابد از و سیاره بخود
لب از تشنگی بشکسته پسته
گردش از سیف امرش آورد تمثال
شب عیدات جشنی تازه پایم
باز خورشید شد باز و گر رخ حمل
بخواهیم از خداوند جهانم
ذره نور و رولا برساند شش بجمال
پس آن به ما غنیمت باز دانم
سبز پوشان شده اشجار همه پر ز ورث
مصاحب نیک اندر دوست آورد
نو عروسان چمن خوشدل و خرم خوشحال
بگرد دیر خود مستی از آب
چشمها باز بجوشش آمده اند کهسار زلال
صورت تجری تحتها الانهار بر او آب
با ارایم بزم جشن و دانی
بیدمشکان بهاری همه مشکین بوشد
ز لطف این مژده دل از زنده گردان
سوسن و سنبل و نسرین همه خندان جمال
مرا چندان فراق کرده تا بار
فوج در فوج شده لاله نعمان
بخواندم پس از خوانند کبها
موج در موج
خدیوان جهاندار ان عالم
هر گلی را که ببینی
جهان داوری مهدی قلی خان
کریم الطبع سالم عزم در بزم
عدو بخش است بروی روح قدس
خلاصی نی عدویش را بدوران
همی تا خنگ اقبالش کند سیر
از سرچه بترش خطابت
ز گنجش نی ورا انبانشه رنج
ورزد با سعادت در تو کل
گذشت آنکه استانهائی که خواند
تمثال
(تتمه)

در تهنیت عید صیام و مدح جناب سلطنت‌مآب آقای مجدالدوله

بروی ماه و دیدم آن رخ آل

از آن آمد بکرم ماه شوال
مرا بگذشت روزه بیست و نه روز
بفال نیک و با بیدار اقبال

مرا بر کوی از آئین و احوال
من از رخساره‌ات دریافت کردم
ز گرمای هوای روزه فی الحال

بدور لب تو را پیداست تبخال
کنون بر خبر خوش ای یار سرخوش
بفیروزی و بخت نیک اعمال

بدین شکرانه بهبود و اجلال
برون آریم دل از غصه و غم
که تا سازیم عدو را پایمال

بیا پیروز سازد این مه و سال
بیا کاید از این ماه مبارک
ز ما برگشته است ادبار احوال

هر آن باید از این اعمال و افعال
نباید در بطالت عمر بگذاشت
ز ناهنجاری بدخواه جهال

مشو در پیروی زشت دجال
چه کردی دوری از ناجنس دانی
که از سیمای او پیداست اضلال

که نتوان بحر پیمودن بغربال
ز دست ما برون گردید مطلب
بجشن خویشتن سازیم الحال

فرو چسبیم تا خود چیست آمال
بیاور ساقیا آن جام زرین
ز مرغ طبع من بگشوده شد بال

علی الرغم حسود یار امسال
سبا طبعم ز انشاط عشق دهی
که شاید گردم از غم فارغ البال

که نتوان در شمار آرم مه و سال
چه باشد گر ز الطاف نهانی
شماری خردلی در جزو مثقال

که باشد حامل الدین با آل
که بینی مادح آل محمد
خداوندان عرش و فرش اجلال

کریمانی که فیاضند هر حال
خجسته باشد این سازم دعائی
بآن کو شد غلام احمد و آل

که خوان همتش گسترده یکسال
همایون خنک مجدالدوله را
که نزدش قد حمیده بخت چون دال

حکیم آرای ناجی خوسته اقبال
خدایش خواسته بنمود عزیزش
بگو تا جان دهد بدخواه جهال

بود یا در ورا جبریل و میکال
بداندیش ار بگوید ز ساوک
نسازد گوش بر بیهوده اقوال

اگر در خاطرش جا بد هد اخلال
حسود وی نخواهد دید فرصت
چه سود از کار بی بنیاد اغفال

عبا یا تا ست بدخواهش ز دنبال
بروز رزم چون شیر است غران
که رخ آرد زنی زاران ز رغال

که او باشد سوار ضیغمین بال
بجنگ از تیر او باشد گریزان
عدو گر ز آهنین بالات بربال

بود در فکر نام نیک عاجال
چنان در نزد اقران بیهمال است
چه نوری در میان کفر سلسال

که تا اقبال سازد بر دلی بال
بچند از عهده پیشین باز گوئی
ز تیر و تیغ و گرز و یال و کوپال

ز سهراب و ز جنگ رستم زال
کنون عهد تفنگ و تیغ بتر است
فشنگش چون شهاب آید بتمثال

هسته تا آید

همی تا آید از گردون برون ابر — همی تا هست متصل عرش صلصال
بکام دوستانش باد کشور — بحلق دشمنانش باد خلخال

جهان زینت چه دلاله مال او دال — برو زینج بشری جان بگیرد زوال

در مذمت دنیای دون و ترغیب در پیروی شرع انور و
تحصیل نام نیکو نمودن و مناجات بدرگاه حضرت احدیت

چند دل بجهان ای عزیز بر بگذشت — چنانکه برق جهنده جهد با استعجال

بعیش خویش خوشی و بخویشتن مغرور — تو بیخبر که اجل آمدست با استقبال
کهی بسبز رنگ رفته میری حسرت — کهی بسیم و زرست هست در جهان اشتغال

کهی ز دولت از کف پی ادبار — کهی بر آنچه چه شد جسته و چه شد منتقال
کهی بغیبت غلمان و کاسی تکالی — کهی بیاوری از مکر بر فلان تمثال

کهی بمعصیت روکنی که باد آباد — کهی ز باده کهی عقل خویش را پامال
کهی ز برق و سالوس افکنی خود را — کهی بکیف کهکشی خویش از جواب و سؤال

کهی ز زر زدن سیم و زرت خوار خویش — کهی ز بهر گشایش همی کشائی فال
کهی بمحکمه شرع از عطان کرده خضیر — کهی بطلمه سازی ز سیم جمع و بال

کهی بیابانه بجوئی که روزه را بخوری — کهی بخانه خود جمع بیکی اشکال
کهی بعدیه بفتوی دهی کز این مقبول — کهی بهدیه بگوئی که آن کسنده فال

بیا و نیک و بد هر چه راز خود بگذر — ز نا صحیح بشو دور شو ز قال و مقال
برای چیست درین عمر زره ابهیه قتل — ز بهر چیست بجوای عزیز ابهیه قال

اگر ز بهر خدا و رسول باکی نیست — عجیب نیست اگر واجبست بهر جلال
اگر ز بهر تجسس بود نگفته خدای — وگر ز بهر تمسخر بود که نیست حلال

بیا و پیرو دیندار شو بشو مقبول — چنانکه صائم دیندار جستجوی هلال
سخن بهرزه درآئی هر آن بگویم — ز رهروان طریقت شنو که چیست کمال

دریغ نیست که گفته خاص کیان آگه — رسد بجمله اشیا بجز خدای زوال
پس ای عزیز بیا با خدای خویش بنال — هر آنچه گفته شنو ز رهروان چه بلال

نه آن هلال که هر زره زرین بلال آسیم — همان هلال که بر گوشه مبارک فال
مقام دلخوشی از این جهان مدار امید — ترا چنان نگشته‌ای اخی بیابان سفال

مشو فریفته بدهد تو را کلاه و کمر — مشو فریفته اسب و استر و زر و شال
چنانکه سیدیت بازگیردت بکمر — بجز عمل نخورد کار تو چوی اموال

بیا جهان پر بهره و زبر خاک شده — بیا نگاه کن چه بر شد صاحبان کمال
سپنج عمر نماند کسی جهان جاوید — مشو مرید بنای دون جهان بطال

تو خویش را ز اسیری که نقره وام خاص — شود مراد تورا آگاهی ز کور و قال
بچند روزه مشو غره جلال و شکوه — بنگر آنش بهر حالت از حرام و حلال

خدای عزوجل باز دارد از حرم ها — مهیمن ملک العرش قادر المتعال
بیا فریده تو را هم حوری خوابت — وهم اطاعت شکرش کنی تو در همه حال

مدبری که تو را چشم و هوش و گوش بداد — روا است آنکه کنی طاعتش بجان مه و سال
بروز کار جوانی نمای طاعت دوست — که وقت پیری آید بتحیرت فی الحال

بزن اطاعت شکر کردن ایس — دگر بروز بلا از غم بلا تو منال
عزیز عمر مشو پیروان زشت و ذل — که ظاهر بد چه سیم و باطنه دغال

ز رفتگان جهان پند گیر و عبرت جوی — سوای نام نبرد ندانند از جهان اموال
فغان و آه ز اعمال ناتمامی سیاه — عمل چه نیک شد اندر جهان خوش احوال

اگر نهنگ شوی فی المثل تو بر دریا — چه جبرئیل اگر هست ز جهان پرو بال
بوقت وعده بنا شد دمی تو را مهلت — اجل بیاید با عزم آهنین چنگال

ربایدت چه کبوتر بچنگل شاهین — کلوخ آب روان خاک سازد ابجال
تمام دانی و خوانی بگوش خود بشنو — تمثل سنگ سپید و سیاه سبز بکال

کمان مکن که بود حرفی این زنند کر — وبا که بهر تو آورده اند جمله مثال

(نظاره)

نظاره سازد بدین طاق نه رواق [illegible] — که بی ستون بگونه است [illegible] جلال
نه قدرتست تورا دم زنی ز چون و چرا — نه طاقتست تورا کاین چنین [illegible] احوال

اطاعت احد لایزال کن اکنون — طلب نمای ز حق آنچه خواهی از اقبال
خدای راحم و رحمان کریم حی غفور — که ذات او منزه ز جمله افعال

بیا فریب جهان [illegible] مر قدرت [illegible] — جلال قدر خدای بدان یقین محال
هزار شکر کنم در جهان [illegible] — همیشه [illegible] که مرا داد [illegible] مجال

بعمر خود که بکوشم [illegible] — دقیقه [illegible] اوکی بیان کنم صد سال
ز فیض اوست یقین این زبان [illegible] — وگرنه از غم اندوه دهر بود ملال

مهینا بحق غزو [illegible] — ز لطف عامل دین [illegible]

خطاب با دل و متوسل شدن بحضرت مولی الموحدین یعسوب الدین علی عالی موجودات امیر المؤمنین ارواح العالمین له الفدا

بازآ اندرین فنا ای دل — شو ز جان طالب بقای دل

دور نما دلت ز هر بد و نیک — دوستی با علی نما ای دل
خاک قنبر بگو چه [illegible] — از شهنشاه با [illegible] ای دل

باری اینقدر [illegible] — دور کن خود ز ماجرای دل
نام نیکویش اسم اعظم حق — که بود او گره‌گشای دل

راه پر خوف اگر دچار [illegible] — طلب از او نما رجای دل
خویش بیگانه از جان [illegible] — باش در راهش آشنای دل

جز جفا از تمام دهر مجوی — خواه از او ز جان وفای دل
باش آگه که آمدی ز کجا — باز خواهی روی کجا ای دل

راه تسلیم عشق جو ز علی — که بود کعبه رضای دل
قصد و مقصود و مطلب و منظور — خواه از صهر مصطفی ای دل

سر بنه پای دوستان [illegible] — خواهی ار رهبری [illegible] ای دل
کیمیاست نام نیکویش — او کند حاجت روای دل

چشمت ار مانده [illegible] ظلمت غم — او دهد دیده را ضیای دل
گر بصدق و صفا علی گویی — جانت از غم شود رهای دل

دست خود از ولا مکن کوتاه — تا بود دست کبریای دل
از یدالله فوق ایدیهم — باز جو اصل مدعای دل

چشم حق‌بین گشا [illegible] — در همین ره ز جان [illegible] ای دل
انبیا را ز دست معجزها — هم از فیض اولیای دل

قطره فیض او دو صد دریا — که شود گوهر صفای دل
ذره از علو همت او — کائنات جا بجای دل

تا بود جان و تن ترا [illegible] — علی ای مظهر خدای دل
از طفیل محمد و آلش — خلق شد دهر از عطای دل

آنچه در دولت [illegible] — از علی هم بود دوای دل
آنچه در ارض آفریده خدا — و آنچه هست اندرین سمای دل

جمله در قبضه تصرف اوست — که بود [illegible] ای دل
عامل الدین بصدق کوش [illegible] — تا شود حاجت روای دل

رسید دوش [illegible]
نصب فصاحت [illegible] کلام
نمود معنی هذا المقال [illegible]

خطاب با معشوق معنوی و منقبت حضرت مولی متقیان امیر مؤمنان ارواح العالمین له الفدا

[illegible] — [illegible]
بلیغ گفت سخنهای [illegible] — چه جای ماء زلال [illegible]
چه عیسی که ز اشعار تو [illegible] — چه روح قدسی [illegible] ملال
[illegible] — چه جای [illegible] ملال

(تکمه زین)

[illegible] [illegible]

تکمه زین نمط امروز در [illegible] — ز فکر بکر معانی [illegible] خیال
هر آنچه [illegible] — و با بدیهه نماید [illegible] کمال

سزد که خوانمت اندر جهان [illegible] — نظیر نظم تو ز اقران ندیده‌ام [illegible]
محیط قلزم [illegible] — [illegible] لسانت [illegible]

چو لاله [illegible] — ز غصه [illegible] — در این زمانه که گشتی یگانه آفاق — هزار گونه [illegible]

[illegible] — [illegible] دل از ایام [illegible] — ترا که [illegible] — [illegible] دلداری [illegible]

بگوی هست [illegible] — که [illegible] — بگنجد [illegible] — [illegible]

چرا [illegible] خاصگان حق [illegible] — که از دولت [illegible] — [illegible] — بگنجد [illegible] حافظ [illegible]

[illegible] — که غیر او همه [illegible] — کدام خواجه همان خواجه که [illegible] — ز عهد [illegible]

در [illegible] خلق تمام — که خواهش [illegible] — سخن [illegible] — علی که هست [illegible]

همان علی که نبودی اگر [illegible] — نبودی این عظمت آسمان [illegible] — همان علی که خدا [illegible] — چنانکه هست [illegible]

دلی نمای [illegible] — [illegible] که شاهنشه خدای اقبال — دلی بجوی که باشد [illegible] — پرنده [illegible]

دلی بجوی که در دو [illegible] زبان — شکار [illegible] — [illegible] — کند [illegible] هزار [illegible]

باین صفت دلی آور [illegible] — که با تبار شود همسر تبار [illegible] — دلی بجوی که هر لحظه [illegible] — [illegible]

دلی بجوی که باشد [illegible] — بجوی هست دل [illegible] — دلی بجوی که نفرت [illegible] — دلی بجوی که [illegible]

پس [illegible] بجان دل [illegible] — ز خاک پای [illegible] — [illegible] دیده [illegible] — چنانکه [illegible]

[illegible] — که اصل [illegible] — اگرچه [illegible] — [illegible]

دلی حکیم خردمند عشق [illegible] — خوش است [illegible] — [illegible] — بحق فضل خدا [illegible]

بحق [illegible] — که داده [illegible] اقبال — بحق این [illegible] علی [illegible] — که روز عید [illegible]

بحق عترت و اولاد پاک [illegible] — که نامشان همه [illegible] — چه جای آب که سازند [illegible] — چه جای مرده که سازند زنده [illegible]

بحق منزلت قرب [illegible] — که برتر [illegible] — بحق [illegible] — بحق [illegible]

مرا ز وادی حیرت [illegible] — که نیست [illegible] — [illegible] — رهان [illegible]

بیا [illegible] — [illegible] — قصیده برده [illegible] — که تا [illegible]

[illegible]

قسم بجان تو [illegible] — مرا ز دوری یاران [illegible] — بیا [illegible] — [illegible]

قصاید ار

[illegible]

عبادت مجید بنگر جمال | اگرچه لشکر سرمای فصل دی آمد | ولی تو را به نامم نبود ازین سؤال
همی خوشم که دل از عشرت بالابال | هزار خم کرم افضل لشکر اگر کرد | هزار شکر که فردوس شد مرا احوال
که ای صنم شده از دست و بستان بلال | نزان فکنده تو زابر دسوی وادی رشت | به هر تو مژده دی ارادی شب شد قال
جواب داد مگر نشنیده ای سال | دو نوبهار پدیدار دار الارشاد | یکی اوایل و دیگر نه سر بمانده زبال
سه ماه مانده دیگر چه عید شد فی الال | نوید و فتح مظفر رسید از تبریز | بیان قاصد کبیر وی از رستم زال
فلک تهنیت وی نمود استقبال | فتاده غلغله بر جان لشکر توران | ز بیم جنبش ایرانیان نکو فال
فکنده دیده بر چرخ نیکو کوبال | رسید سلطان عبد المجید شهزاده | چو آفتاب که چرخ چهارمش دنبال
کمال فضل و هنر مند فرخش اقبال | بدیع خصلت و کیوان مقام گردون فر | منیع طینت دوستان قوام دوستان بال
فرود آمد خداوند سعادتش اجلال | بردن رزم نبید شد از گروه جنود | عدو ندیده به دوران او وحید مثال
شناسا او بطرف قصد ما زخوش خلق و جمال | مسلم است که از دولت قائم ازلی | بجلبهای گران جان نمیر دهجال
ثنای او بدعا سازیم من استقبال | الا که سید بدین صبح صادق آز | الا که تیر زد این باد از جنوب شمال
همیشه فطرت پاکش فزون بفر و کمال | امیر شاه نژاد ای یگانه آفاق | مباد سوی وجود مبارک تو ملال
شود هر آنچه بخواهی زفاد متعال | بر شکوه ش زدم گشت در ضیا | رسید بوک الهی نصد هزار رقبال
بیرد بگرد و بدیدم هزار گنج و کمال | ولیک شکر بنه گلمن و کلش | که اردبیل رسیدم مرادن قال اتصال
بود چه زیره بکرمان برند در هر حال | متاع ران هم مور لاغری آرد | قبول کرد سلیمان آسمان جلال
بصد هزار امید ام بر آستان جلال | هزار معجزه از نظم کر آوردم | بخت بد نشدی چاره ام به سحر حلال
ثنا و دعا که احسان این خصال | بزیر این گل خاکستر جالی الارض | مدد نمای به دوران ای سپهر جلال
| | نکو حال و نکو بال و نکو فال
| | که امثال تو را نیکوست امثال

مسرت ومدح مولود مسعود مبارک همایون حضرت ختمی مرتبت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و تعریف مخدوم جناب اجل آقای میرزا نصرالله میرزا بیک

گذشت آن زحمت حال و اهل | رسید است خرمی بر حال و احوال
بزلف مهوش والدارت آویز | لب را با لب شیرین بیامیز | که تا گردد شکر خوار و شکر ریز
مکن بیم از بداندیشان پرهیز | که بیدار است بخت از همه حال

بیار محفل

[illegible]

بیار محفل آیین جمشید | بیاور باده مانند خورشید | بنوشانش نما اندرین عید | که تا رنگ آیدش با چرخ ناهید
وله | پی اشعار تو است ساخت تا | موزعم از حسود مشکل زبان | ایضاً
بیا رنج گفتمش ای تحت مسعود | چه چه باشد این بر بنده فزون | بود این بهترین اعیاد مولود | ز شاهنشاه احمد خاص معبود
که | وله | که بر دانش همی محمود بستر | زمین و زمان زر و یافت اجلال | ایضاً
محمد آن شهنشاه ملک فر | که عرش و فرش از او یافت زیور | غرض از آفرینش اوست یکسر | ملک خاک درش را ساز و افسر
وله | همین بس این عرش است جیدر | که خور را ما هنا لیستی دنبال | ایضاً
غلط گفتم که خور را با ما هتاب نند | اگر یک ذره زان انوار تابند | ز خجلت ماه و خور دیگر نتابند | ندارندی دو عالم مثل و مانند
وله | غارا اگر نبودی این دو پیوند | نبودی چرخ با این بال و کوپال | ایضاً
خدای خوارت با ریلغ دیبا | نماید بند کالش را شناسا | از آن شناختن کردی تن ما | چه کردی فرق از اسلام و ترسا
وله | شود معلوم مسجد از کلیسا | مشخص گردد اقلیم آمال | ایضاً
بود بهتر چنین روز همایون | سبا طیش چنین لی چه و چون | نشاط الحق زاندازه برون | شب لیلی نمانی روز مجنون
وله | بجای مدحتی چون در مکنون | بان شد که غلام احمد آل | ایضاً
خجسته میر نجیب راد و انجاب | سمی شاه مردان یار اصحاب | مظفر خصلت و منصور آداب | از آنکه صفوت و پاک اصلاب
وله | نکو بخشش بیارد باد از خواب | که ذات چون علاء الدین گشته است ابدال | ایضاً
فروریز در کلکش در غلطان | بود در حلم دریای چه عمان | ز دست آید اندر وقت احسان | زر و سیم از عطا مانند باران
وله | سزد فضل بن یحیاش چه دربان | که زر آورانها هماش فی هر حال | ایضاً
بامداد دید اللهی بر دست | زبیر و بیچه احاد شکست | به لجهای دنیا تا به پیوست | دل اعدا از انیغ نکو خست
وله | قوی بال و قوی بال و قوی دست | نیندیشد ز خصم تند چنگال | ایضاً
سر و چشم و دوش گشا این معانی | عقال است بگو ز ندگانی | ز تا بندات فیض آسمانی | بعقل پیر و با بخت جوانی
وله | کمر بستی تو تا بر حکم رانی | عدو شد خار اگر بد رستم زال | ایضاً
الا تا در شبان ستاره پیداست | الا تا ساقی مجلس می آراست | الا تا هست این شب در جواست | جهان کامش بگو و دولی کم و کاست
| | بعد حشمت علاء الدین صفوی راست | همای طبع گردون زیر بال

[illegible]

در تهنیت عید صیام و مدح پادشاه اسلام پناه

در تعریف رجال دولت جاوید آیت و مدح ...

حکیم داند این روز را مبارک فال
هزار سجده فرو برد هر تو دمی بهلال
بر عید آمده با ناز کرد استقبال
بخنده گفت فلانی قبول باد و حال
بهینه که فزونتر رسد ز روز جمال
ز روی شوق بعیش نکو شود خوش حال
که گرگ چشم بمیشان نمیزند چنگال
جمال معنی انسان آسمان جلال
مطیع خدمت او سعد و اختران اقبال
دلیل بکر بیاور برای ماضی الحال
که هست دولت ایران کنون...
ز ضرب تیر تفنگی شود بداوران ... لال
وگر نه نیست دوائی ترا علاج محال
شمار مغتنم اوقات خویش ... حال
شوند هر کجی اندر کف بلا پامال

هلال ماه همان عشوه دو ابرو کرد
شدم بخانه دلدار با دو صد تحمیل
مگر از آن سبب این خوشتر از دولت
برای تهنیت خاص این هماون جشن
نموده جمع خاصی ز خیل را لشکر
بعهد ناصر دین خسرو ستاره سپاه
علی الخصوص که این مملکت شد بی‌گفتگو
بزرگ پاک نژادی که برتری دارد
بزرم بهتر باشد ز خسرو و پرویز
دلیل واضح گویم خود اعتراف کنی
بهر ولایتی آمده عیش صد پرویز
بر این ولا ایلم ارباب شد ... بیک
خدایگانا بادت مفرحی ...
الا که این تل خاکستر است از جنبش
بدوستان تو بدهد خدا نشاط

در مدح یکی از شاهزادگان عظام عرض شده

که نیست غیر تو امروز یاوری بکف فضایل
غمی نزاده ام از تن فرح فزاید دل
که ترک تیز چو حوری و چشم نمود دلال
لواکشش همه ترکیب ... جمیع فضایل

بیا بداد و مدد کن رسان صبوحی عشق
بیار می که من آن کیه تا ز رسم عشق
بیار باده ازان روح زوفا فیه پر
مهین یگانه بزرگ خجسته میرزاده

زدوده وار دل سوگوارکان غش ول
همین با اهل هنر داست که خوشترین آمال
که نوعروس بداماد در زمان وصال
چنانکه برق جهد هر زمان باستعجال
بلند گفت مجن عرب تعال تعال
بجویم آنچه ترا جان من بسازد حال
گشوده وضع طریقی بدون قال و مقال
که فرمدلش هست آفتاب شمال
ز یمن مقدم شهزاده سپهر کمال
بعلم از همه اقران بکلم در همه حال
برزم قوتش افزون بود ز رستم زال
بشرطا اگه کج مج نیاوری بخیال
بعیشهای خدا داده با هزار اقبال
علاج درد تو باید بهر زمان کمال
همیشه روز تو فیروز هفته و مه و سال
الا که بر وزد باد از جنوب و شمال
چنانکه در دلشان ذره مباد ملال
دوام دولت عمر ترا مباد زوال
که هستم از دل جان بر ولاء پاک تو مایل
بده تو جام گران سنگ تا بهم خرم دل
هزار معنی بکرم رسد ز ببر قابل
که هست برتر از اقران خود بجود خصایل

کواه طینت صافی بجوهر بخت ...
صفات ذات بعدلت ورای هر ...
خدای خواست که خلقی چو در امان ...
ز عهدهای کهن آنچه دیدی و شنیدی
چنانکه سمع همایون او رسیده داشت
امیدوار چنانم خدا نگاه دارد
هزار قرن فزونتر بپاید کار ...

ز دانش بحر دور صفتها زوایل
دگر بمعنی انسان شان شکل و شمایل
ز خیرخواهی دولت بوی رسیده رسایل
شده باز زدی دل ز خویشتن هر زایل
که شاهزاده آزاده کرده خدمت قابل
بعیش و خرمی او را شود جهان متمایل

باز دل چه از عهد پیش خوانی دانی
کفش ز جود چه ابر بهار زر ...
زکه ز شاه جهاندار عصر ناصر دین
هر آنکه خدمت این شاهزاده ...
ز همگنان و پس برتری بداد مراد را
اراده ای بدعا و ثنات عالم دین را

عدالتش همه منسوخ کرده عدل اوایل
خجسته باد جهان این خجسته خصایل
که این شهنشه ایران بود خدای وسایل
رسد علو مراتب جهد ز جمله علایل
با فتخار بداد پس نکو نشان جمایل
که در نگارش ثنا رسش نیست حاجت و دلیل

در مدح امیرزاده ... حضرت ابو الفضل العباس علیه السلام

زهی رفیع مقام و زهی رفیع اساس
بزرگوار امیر و امیرزاده حق
ز سوی تربت او میوزد نسیم بهشت
ملک ز دیده همی خاک که درش روبد
ببین جلال و کمالات قدر ...
امیدوار چنانم که آستان ویش
ثنایش عالم دین بر دعا احبابش
مرا که نیست بجز راه عشق جاه و اساس

که عرش و فرش نماید بر آستانش پاس
سزد بکون و مکان خوانش قوت ...
ز روضه اش بکو معجزات ...
که بر گزیده داری افلاک کریاس
بیان سوی عمران عیسوی انفاس
رود بچشم گهر ریز خالی از وسواس
ز همتش شو از خلق و کار شاه ...

زهی خدیو زمانه یگانه دارین
شهنشه همه آفاق پور ...
همیقدر که سوی صحن او نهادی پای
چه دست عجز بری سوی او ...
جلالتش همه عالم جلالتش معظم
کنونکه جوهر ... گرفت قدر ...
همیشه تا که بر این چرخ ... خورشید

هر آنچه مدح گذاری شد بسامع و قائل
که تا آسمان ملک و حور خواندش ...
شهید راه خدا و ...
مقام قدر ورا دانی از مقام شناس
گدای راهی اگر شاه مشتری لباس
بهر کسی نتوان نور حق نمود قیاس
که سنگ داند گوهر فروش از الماس
شود عدو وش بشمشیر پاره چون کرباس

در تعریف عشق معرفت و مدح جناب جلالتمآب اجل عالی آقای میرزا ... خان دام ...

نمیتوان سوی خورشید کرد ...
مدار چرخ فلک کم نمیشود ز خراس
همیشه باد بعزت ...
که ظاهر است رحیم و بباطن ...
بکی نکامه سرودم ترا ...
هزار حیف مددی زساقی ...
که اینگونه دلی ...

چگونه جمع شود بر دلم ...
نزول طالع بد گشته آیه افلاس
نه رنگ چرخ بدل کرده از کجی ...
بگیر دست ز ...
بغیر حق بپرستند در هزار لباس
مرا که نیست دلیلی بغیر کلم الناس
هر آنچه همت افزون شود ...
ادیب دانا با بهنر ... قیاس

مرا که نیست بجز راه عشق جاه و اساس
بیشو دگه ز عکس عاشقی پنهان
هزار بار جهان کرده اند بحر بها
خدایگان منا ای خجسته میر مجید
نه ناکسان دنی طبع ...
دو سال بشنوک یاگه ...
خیال آب حیاتم بود ز جام خضر
بگو بر پوش و بخشش این سرانه ...

کمان ظاهرم این از ز چرخ فلک
ز چشم طامع از مال دنیوی ...
بگوش و هوش بگوش آزمی ...
از آنکسان که فتادند طاق ...
با قضای زمانم عطا ...
عقیده ام همه از لاتکلف ...
بحرف بخردان در جهان تو گوش ...

(دلم خوش است)

زنگر بگرد بحسیم بعقب شا و امان
اعادیت بجان پاره باد چون کرباس
نکر نظر بجارت بوصله قرطاس

[illegible]

که کریمی و رحیمی تو به یکو اوصاف
تا رسید محمد ز ره عبد مناف
نیست پاکیزه تر از حرم تو عفاف
نیست الا مگر از فیض تو آید الطاف
امر تو هست قضا و قدری بی خلاف
آسمانها ز نهیب تو همیه زده [illegible]
از شهنشاه گرفته برسد تا اسکاف
خوش شراب آنکه بیار از تو کردم صاف
آرزو دلی نکشم تا که بگردم حراف

یکی دعات تمامم بصدق زنده
رسی بکام دل خویشتن سرای سپنج
خورش عامل دین جام عشق بمانوش
آنجایی که بود ختم رسول مدینه
نور الانوار خدایی و زوالت نبود
سبب گو بود مهر تواش اندر دل
بخدایی که ترا خوانده هم او [illegible]
ذره از کرمت به زده صد بهشت
آنکه ایکه بغیر از تو ندارد کسی
باری اید هست خداوند من و دامات
یوسف عشق ترا نیز خریدار شده
در امورات نظر کار گشا [illegible]

شود بکام تو این چرخ نیلگون و ستاف
هر آنچه در نظرت هست خالی از [illegible]
بهوش باش لب با [illegible]
تا شود جان و دل آسوده از این [illegible]
دل شود صیقل و براق و بکرد و شفاف
ختم خوبانی و نور تو ز قاف است بقاف
گشته در حکم تو تنزیل خدا بت وصاف
باد پیوسته وی از تیغ شرربار شکاف
از سلف تا بخلف آگهی اند ز هر اطراف
چیز سودی نه بد جنت موعود و اعراف
چشم امید تو دارند بزم و بمصاف
ساز آسوده ام از کشمکش خاف خاف
که دو صد یوسف مصرش بپذیرد بگلاف

(هر دلی)

(سخن)

(هجران زده را)

[illegible]

همران زوده را که بهر ساحتی ارشق
نی اتحه بهر میبر و بالش فلکی کار
یک لحظه بار کجه از مو تو کرم
چون طرز رفاقت بجهانا بازندانی
قلب الاسدم لیک زبهری کردون
دوش درخانهٔ دل خسرو بستنداج
لیک سرکرم جدل بودم درروی محتاج

وله

وقت نمای غضب است کشت لیج

وله

سزد ار نوفت درین بزم دُر را سفتن

وله

بای وی همچو پری بالش پر جنبش

وله

جیم جیب او رشک هزاران چو جون

وله

شینش از شیر و شکر شور هزاران مغان

وله

عین وی کفت غنیمت شمران کهنه رباط

وله

میمش از مهر علی دور بود دوغلی

وله

کردیده هم از دیده دو صد قوس قزح
انصاف نه روبه کجی همره ما تو
تا خویش بکو فرق دهی چشم ...
آفاق علوم تو برزد سر کجو
در برف جناغوق شدم اهل وفا
دست غم بر سرم آورده چه پرزاج
کفت تا چند غم بهده دلدار بکو
باده عیش بکو رطرهٔ دلدار بو
پس اغر بود نبابت درین نسخ
چانه سازکه انظر زنساید کفتن
خواندم آنکه کی جامه تنزد د کش
نای لب تا لبش چون تب و چین
حاء تا رحیاتش خرد افلاطون
دالش اعظم تر و معظم تر از ...
راء ز بیاضش مانند زلف خوبان
صاد صافی صفتش صبح ... طلمات
طاء ظلمت غم برده هم از نور نشاط
فاء با فایده فرمود محو می افراط
کاف او کفر شکن سیم مبادا ...
نونش از دوره مه کاهی بود ... بلی
یا هش ازیارب قدم سخن آورد ...

بابت برجش بودن زره سرسم
با بحر دان فاش مکن راز نهان
چون موسی عمران شوی ار دیده بیضا
یا اهل صفا را بوفا می نشناسی
هر کس که جهان حامل دین کلم ...

مخمس شیوای بدیع بحروف تهجی دو تار در تعریف نواب اشرف والا شاهزاده منوچهر میرزا دام اقباله

روح قدسی برسم آورد می از جام ...
دهر آنکه بر بوده هزار افسر زد
نظم طبع طرب انگیز تو باشد جا
راز دل باید زاغیار زبان نهفتن
لیک فرمان من است زتو شنفتن
الفش چون قد خوبان تتاری ... مویش
تای او تاج مثلث بسر اسیاوش
خاء وی خوشتر از صد ورق انجیلش
فالش از ذات تو شیر آگهیش ...
سینش از سینه سینا سخنان جان
ضاد او ضو ء بکشته چو خشم ...
عین علوی اهر کاتش شده ...
نقره شی تو حیات ابد ...
لام او کرده لب حور و شان ... علی
هاء وی هدهد طبعش صبا بود ...
کفت ای کلک تو با زهره تر از ...

برنش فراقش زدن از تو شرش داره
فرق تکدار و از رطب و دانه
خالی کی از خامه در سخن ...
یا اینکه وفا را نمودی بجهان بر
یا کش نی ازین خلق دارین ...
بودم از بخت بدوش دو اقلیم ...
دل بر که آراست چنان ...

ایضاً

با چنین حال رو است که ...

ایضاً

یا میا بزم طرب با کل جام بنوش

ایضاً

جیمش آنا که افسر صد کیکاوس

ایضاً

روح وی روح فزاینده تراز ...

ایضاً

طاء طرزش همه طوری اطراوت طاوس

ایضاً

قافش از قاف کرو برده ز کبر و وقار

ایضاً

لامهای الفش لؤلؤی از بحر ...

ایضاً

[illegible]

[illegible]

مصرعی از تو به است از همه دیوان ...

وله

غم مخور کرچه ملول بشود دیر شود

وله

هر چه هستی ز تی از من نبود هیچ بر

وله

امراد با تو بدان امر خدای ...

وله

لیک شکرانه سزا دار بود ...

وله

چهره بخت جوان ... بکشود ...

وله

در همین خوش فزوده ...

وله

تا بود انجم افلاک و بود شمس و قمر

وله

تا رود کرم شتر تا رشب ...

وله

هر چه شرات به پیراهن وی ...

ساقی مرد و بیار جام مروق
جام می از دست ...
برمن از آنی کرم ...

سبزه نظم تو بجز جوان عالم بر
نه چنان کوی که محتاج به تفسیر شود
وقت آنست که قیب ... اکبر شود
دامن همت خود را ز دم اندم بکر
تا که عشق تن تو کشته با آفاق کمر
آن نه جوش که شنیده بود ...
روح لب رای ... برود و اندر تن
الحمی را که با آفاق ... خدا
باید اندر پی اوصاف غلامان ...
زان غلامانش یکی دوده وی ...
فتح بکرفته اش از خیمه اقبال ...
بر شتاب خدا ...
پاک شهزاده آزاده والا خصلت
عامل الدین تو ثنایش ...
شبش از روز جهان باد همی ...
تا که جارب بصحرای ...
تا که طوطی شکر ...
حفظ خود دار خدایا تو همین فرزند
خیرایام شب و روز به پیش آید
نیست بیرون از تو دوست کشته ...
دیده به از صد هزار ...

لیکن امروز پی ...
فارسی کوکه تو را فارس ... شود
بزم ما هر که ابا حیله ...
نکته ایوال که بود ...
از ولای علی و آل ...
با که مرحب کش و ...
نام وی آب کند زهره ...
بنده کر مرج خداوند کند ...
بیعت شکر او ...
هست شهزاده منوچهر زاده دارا
ظفر و دولت وی می برود ...
یکی عدل وی ...
ایزدش خواسته آراسته ...
قرها خواه ازین پس ...
یا ورش احمد محمود و ... حیدر
تا که در شهر بود ...
یا د برورزی شهزاده جهان ...
که عطا کرده از لطف چنان ...
ملک العرش نماید بجهان ...

مونس کردیدن بحضر ... ساقی ... ار روح الامین ...

سوی منائم بیار جام معانی
تا آتش عشق تو چو ...

چانه کوکه ... ملک روس

ایضاً

فاتش ... این ...

ایضاً

دانش ...

ایضاً

ابوش ...

ایضاً

کر بود در مهر ...

ایضاً

سرد الحق که غلامش ...

ایضاً

حق ...

ایضاً

تا که بیا ... کلیات ...

ایضاً

دوق ...

ایضاً

تا که نوبت زن شاهان ...
تا که ...
ده تو فرا ...
شترم ... بده و صد هزاران ...

سطری از آن

[illegible]

شریعت نبوی با طریق مرتضوی
شود و صفحهٔ ایام جمیع در اوراق
مدام بر تنش آید شام بوی عبیر
پی زیارتش اهل نظر بود مشتاق

سطری از آن میشود هزاران مصحف
چل معانی درهم چه جلوه بمیدان
قطره بود و تو صد هزاران دریا
عشق تو دارم بسر چه باک ز بدخواه
در همه عالم نوای شور تو بسیم
حاسد تو اوج است و اکنون ...
با غلغله هفت آسمان ...
من ز پی کیمیا بوته عشقت
من چه ثنا گویم ...
دستم بر دامن ولای تو باشد
تا که کند مرغ روز ...
عامل دین را ایا ... باقی
ساقی آور بزم ... می ناب ...

مصدر او میشود هزاران مشتق
گر عدویم بجهان بود و نبود ...
کشتی فیض تو صد هزاران زورق
...
نام تو بر کاینات برزده ...
تا که تو را دیده است ...
باز نشاده ...
سوزم و سازم ...
خویش جهانداری ...
شاه من ...
تا که کشد مرغ شام ناله ...

مرتبل شدن ساقی باقی ...

[illegible]

(تا پایه است)

٨١٤

در اشتیاق ... طرز غزل عرض شده

[illegible]

در اشتیاق و مهجوری ... غزل

[illegible]

(مراحینا کرد)

٨١٥

مرا چنانکه تو دانی بهجر غم دریاب
شبان که صحو پروین بر آسمان نجم
ولی چه فایده اقبال و کوکب نجم
ببال شمس و قمر را زوال جاه
زرشک بخت تو از دل بود تو رزم کنی
این غزل از روی غزل ملک [illegible] شیرازی که در جهه سخن [illegible]
نگر نماند جهان ز بود و زنا بود
سحره چه باشد مقابل ید بیضا
غیر ید انه مثبت و دست خدا
هر دو جهانش چه احتیاج نماید
تابش نور خدا نخواهش نماید
حال عزیز نشد بطالت
هرچه مقدر شده نیابد نقصان
غیر خداوند ذوالجلال یقین است
شکر که در عهد شه جلال الدین شد
راستی ار بنگری بنزد کلاهش
آمدی میخانه محبت در دامانی سر رفت
تما اگر در میخانه باز بار شود
مقام عشق که مستغنی از نیاز بود
دگر سلطنت غیر عشق بیزار است
ز صد هزار خلایق یکی شود محمود
هزار مرتبه شد آزموده گشته شد

که خون خورم ز غم و غصهای هجری
بحیرت آیم از آن آه شاد و شبگیری
جهان نموده که بربالا ام شده بازی
تو بی زوال به هر حال شمسی و قمری
نگاه من از همش اتکاه اوری گری
خود آگهی که متاعی بجامل الذین است
در ره او هست صد هزار زبان سود
حجر باحیت پیش حجر داده
تا که بجای آورد اطاعت معبود
آنکه خدا ایش ز فضل خویش بخشود
باشد اگر بسیار آتش نمرود
رود چه سودی ده بگو دم بدر زهد
روزی یک روزه را نشاید افزود
هیچ نماند بجا ز حاسد محسود
عامل این غرق بحر نعمت موجود
چون خس و خاشاک [illegible] لوا منشور
چون ز قراداغ آمدیم بگلشن
سرنهادم از فقر بی‌نیاز شود
هزار جان جهانش بگرد نیاز شود
هر آنکه مسند اشاه سرفراز شود
که تا به بستر وصلش شبی ایاز شود
ز صد هزار یکی محرمی براز شود

تو قادری بهر آنچیز حکم فرمائی
برند کالای خود نالم از فراق رخت
اگرچه دیده بینائی آنقدر روا ام
گدائی در دولتسرای خاصات
فراق روی تو موی سیاه ساخت سفید
امیدوار بود لطف چون تو داوری
هست مسلم هزار ماه و ستاره
آنهمه پیغمبران که آمده رفتند
چشم بهم برزنی قیامت عظمی است
سقف فلک را چه حاجت که ستون [illegible]
اینهمه اوضاع مختلف که ببینی
روز نخستین نوشته صالح و طالح
چرخ فلک را نشاید از روش انداخت
ساز ولا همی [illegible] عمر است
میر یگانه خدایگان زمانه
در چمن دهر لیک گر نماند
دل ز هوا زود رفت جانب مقصود
ندانم آنکه چه وقت او رسد بسر قدم
ز گلرخان بهشتی که وصف درج کنند
نه محرمی که بگوید گره مزن بر زلف
مساز منع سری کآستان میخانه است
هزار راه خلایق گرفته اند به پیش

که پادشاه باقلیم هفت کشوری
بصبح و شام و بهنگام نوبت سحری
بسان روح بجسمی و نور در بصری
مرا خوش است ز شاه منشی [illegible]
جوان شوم ز کرم گر سرم کنی [illegible]
در ابهر قراباغ داغ عهد حکمرانی [illegible] رشید الملک [illegible]
پرتو لیف آفتاب گردد نابود
ختم رسل شد یقین محمد محمود
صور سرافیل الی عمل ندهد سود
تخت فلک صد هزار قصر برافزود
گشته خود دان که بابدیت [illegible]
مقصد و مسعود یا که مرتد و مردود
حاتم طی کی بمنع کرد از جود
شاید گردد خدای راضی و خوشنود
سلسله نور پاک و سایه ممدود
هر که حمیگاه عشق پاک بیابد
بطور غزل عرض شده
همینقدر شب و روزم بسوز و ساز شود
خجل شوند گر این راه سرفراز شود
که عمر ما که افتاده است باز شود
با حقیقت سخنی که از مجاز شود
مگر که من و معدودی از حجاز شود

امید هست که میزان عمل ببخشش او
رسی بحجه مقصود عهد شاه جلال
قصیده بهاریه و مدح حضرت شیخ شهاب الدین
سحر رسید بگوشم ندا ز عرش برین
حریم رحمتش از اعتدال باز بهشت
بقای عزت و اقبال دو دستانش را
طلوع نیر اعظم مه فرشته جبین
حکیم گفت فروغ چو عرس دهر مجو
اگر جهان همه یکسر شود در جهنم پر
طریق شرع بود ناسخ همه ادیان
بدانخدای که صد هزار و نود عالم
بقول اگر شودش از نگان در کام
هنوز خطه ایران ز قبله خالی است
غرض باخر فصل بهار و جوزا بود
نظل عاطفت حکمران رسید الملک
ازین معبد شود گرگ و میش با هم یار
چهار ملک در این عصر حکمران است او
بهر کسیکه خداوند داد فتح الباب
بهر مقام که پر شد ز جور و ظلم و فنا
مراجعت ز مغان آمدیم تا مشکین
گروهی سند تجرب دولت و ملت
بگوش دل بشنو بانگ یا اولو الالباب

مرا بسلک سگ آستان جوار شود
اگر تو را نظر از یار دل نواز شود
ولی اطاعت فرمان او نماناشد
نگر بخاک قدوم داغ کشته خلد برین
نسیم رحمتش آید مشام جان شکین
ملک نمود دعا و فرشته گفت آمین
چه گرد گلشن رعارض پروین
که این مخدره [illegible] بجلس نشد کابین
نبیره رسالت ختم [illegible]
چه آفتاب بود در راه پاک شرع مبین
نمود [illegible] در ذات پاک مصطفی معین
ز فضل و رحمت او یافته دلم تمکین
که قبله گاه [illegible] قسطنطین
که بد و فور گل سرخ و لاله و نسرین
امیر قربان گو خواهش امیر و امین
شوند باز موافق کبوتر و شاهین
حسود بخت خدا داده را بباید دید
رسد بنصرتش آیات سبعه [illegible]
رسید خت منظم همه [illegible]
بار دل رود حکمران الصدر [illegible]
کمان کشاده بکین باغبان [illegible]
بچشم خویش نگر حادثات روی زمین

هر آنکه هست براه ولای او مشتاق
ورا که صدق پسندیده عاقل الایات است
که دل ز نفس لئیمت باحتراز شود
گیاه او شده از خشک عطر آمیز
عجب نباشد اگر در رواق او بنشینند
سروش گفت بتجدید مطلع دیگر
چه گفت گفت جهانکشا صد هزار آفرین
هزار شعبده گر کسی براکند
هزار مذهب و ملت اختراع کنند
جهان هزار جهان پر شود اگر زاماً
مرات راه طریق چهار معصوم
در آستان ولایش هر آنکه خفت شبی
بنزد بخردان [illegible]
هزار روسیه و باب [illegible]
بحکم امرش امروز در همه ایران
عجب نباشد اگر از دل شکین شد
وجود او که بر نحیه [illegible]
نشان بخت خدا داده این است
مر این قصیده فتحیه بهر آن گویم
ز سوی دولت و ملت امیر سید حر
قراجه داغ بشد خانمان شان در بند
همان سوار رودی که بود بلیه سوا

سرش بریده و چه زر در دکان کار شود
قبول درگه یزدان کی این نماز شود
در ابهر قراجه داغ عهد حکمرانی [illegible] رشید الملک امیر [illegible]
زمین بمنت شیخ اجل شهاب الدین
برای کسب شرف صبح و شام از درین
برای تذکره تاریخ گوی [illegible]
که صد هزار قرونش نگشته اند قرین
عصای موسی عمران نترسد از تنین
بهر کدام یکی از مختلف شود تعیین
کجا رسد بعلی کوثر اصل حبل متین
خدای داند و بس این عقیده ام دردین
دگر هوس نکند خوابگاه حور العین
چنانکه سود نخشد بگوش خر یاسین
گذشته بود در رسیدم قراجه داغ چنین
ز سوی دولت و ملت امیر سید تحسین
که خاک [illegible] شد تحسین
رضای خاطر چهار رکان نبود یقین
بدیدی آنچه معین شود تو را تمکین
که تا بخوانی و دانی حکایه شیرین
نگر افا و بگو با از چنان و چنین
نمای عطف عنان سوی اگر زمین
رضای جان بنا صبح آذر و برزین

عجب چشمه جلب منعقد شدن آن ازو | حیا مها والا چه چهار ردیف چمین
بدون آنکه رسد حبه و دیناری | و باز دولت بلت همی شود تمکین
یکی چه ریزش باران بگفت و ستش را | بگفتمش تو اگر منصفی بگوی این
چه کوکبست که در آن ملک چه خواهد | زبانک نالهٔ آن عارضین منقوش بشین
یکی بگفت که بر باد رفت نام و رسم | یکی بمود فغان از برای منقبلین
رسید هیبت محصوصی از سوی آفاق | بدید و خبر نشان نرفرد و حصه شد حسن
مبر تجربها شد جماعت زاغان | که پنجه می نتوانند کرد با شاهین
شدند بحسرو اردوی او پناهنده | که گشت عبرت حال مضایع باطین
خوش است ختم ثنایش و عا... | بخواه از جهاندار آسمان و زمین
همیشه باد بدلخواه چکرانی او | بچشم جبل بد اندیش او شود و بین
زهای تا ابر سرم عبیر روسیاهی است | نخست دیده ام عبرت پر زم خشم
بچرحیرت در راه عامل الدین را | نجی آنکه سپند به تو را بعقین

در انتساب از دهر نوائی دنیا

(رباعیه)
هشدار ولا غیر خدا یاری نیست
از خلق مگر بر دیده مشو امید بخلق

کسان که طالب این روزگار غدار اند | همیشه در غم و رنج و بلا گرفتار اند
خوشا بحال گروهی که عشق ... | قسم بدوست که از هر دو کون بیزار اند
تمام از می او سرخوشند و سرمستند | مدام جان بی ایثار بکف دارند
مباد گول زنندت همی بگنج و گل | که اهل دنیا مکاره اند و عیار اند
نه فکر سبحه و سجاده خرقه و دستار | همیشه در پی آنند دل بدست آرند
بچار سوق ولایت مدام منتظر | قبول حضرت او جان بکف بازار اند
کرعاشقی تو تمنای عشق پاکان کن | که غیر عشق نگو این جوهر تماشا اند
بصدق برو بمیخانه پاک باش و مقیم | که تا بحال تو یک روز رحمتی آرند

زبو بچانه و با قوت خانه بود ولی | رقم یکی رقمی خواهد از همان و همین
همه مخارج این اردوی رشید با | نمود صرف بدلخواه راه دولت و دین
برای آنکه اگر بخشد از سرکره | مراد بخشد و خنده چه مردم گلچین
یکی نمونه محشر بپا بدی آن یک | بی اختیار هر آنکس شنید شد غمگین
مقام داد گری راست کرد از ره جود | نمود حکم بعدل از برای ظالم و من
نفاق دولت بلت چه گشت یکجا جمع | مسلم است شود مثل قوت اندر دین
تمام سرکش و گردنکشان این صفحات | که هر کدام بیک خطه بود مرد آرکین
گرفت و داد همه مال عارضین بتمام | رضای خاطر یزدان و نجم عصر همین
الا که گردش دوران بود طلیعه صبح | الا که هست بهر سال تازه فروردین
مهیمنا بجلال و بحق خاصانت | برس بداد دل او فتاده مسکین
برانی ار تو ز هر سفلی شوم بدتر | بخوانی ار تو رسم برفراز علیین
ز فضل و رحمت ار چه را رسد نظری | میان طیر گردد همای صدر نشین
در هر دو جهان جز او مدد کاری نیست
زیرا همه او است هیچ دیاری نیست

بطرز غزل عرض شده

مترس از ایشان که نسل جان بن جانند | گروه هیبد بجان طالبان مردانند
نه چون من و تو که بازارکان دنیااند | ز عشق دوست بلا را بجان خریدارند
بغیر دوست دگر یاد شان نمی آید | بخیر راه نمایندگان و ابرار اند
هزار بار بفرق و تر و لا شنیدستی | که اهل معرفت عشاق را طلبکارند
چنان ز شوق شراب لقای او مستند | که جز مقام فنا لای او نه پندارند
بچشم خلق حقیر اند نزد اهل نظر | مقام اقدس شاهانه را سزاوار اند
اگر تو اهل نظارگان دنیایی | ستارگان همه نقش چرخ زنگارند
بر آستانه ایشان بنای جان تسلیم | که تا ز خاک مذلت ترا بردارند

زنگ و ناخن و چنگال جل ابرانش | بدست پنجه شیران عشق بسپارند
صبور باش و هم امیدوار باشش

خطاب با دل

دانی از بهر ام چون شود دل | از فراق تو چون شود دل
چشمه سار جان بین ز بهرت | رنگ گلگون شود دل
کو به آنکس که دلبر دلم برد | او شناسد که دل چون شود دل
دل بغیر از تو چیزی نخواهم | تا بهر حیله افسون شود دل
ای که سیما حصال از لبانت | صد هزاران چه مجنون شود دل
چشم دل گر ببیند جانت | پاک ولی عیب و موزون شود دل
هیچ قانون از آن نیست بهتر | زان لب لعل قانون شود دل
هم سیتم قرمای سرست

(در نصیحت)

خانهائی که ادگستر ا... دند | ای بسا دیده‌ها که کشادند
لشکری که گوش دل دانی | خاکها چه ... عنبر بادند
غصه بهر درخت پر بار است | سروها کمیر از غم آزادند
هوشیاران عشق طی طرق | در پی و بهر دو ... نهادند
دل خود زین سرای بر کندند | باقی اندر سرای آبادند

قصیده ...

سحر طالع سعد با وج نجت بلند
گذشته بود ز هجرت هزار و صد و ... | بیخ الدول اردوی بهشت بود دگرکند
بماند بود ز اردوی بهشت ... | بفال نیک بدولت مرد دانشمند
دگر بدی رونمای طوالیان | ز انتظام امور کسی ندید گزند
ز بس هوا طرب انگیز بود و ستان | کشود طوطی طبعم لبش بشکر و قند
مراین بهار هزاران ... | کمرش دل شنوی ...
بهر قدم که همی باد پا بها دی | بجای گل شد ...

اگر تو مرد ره عشق و عامل الدینی | غنیمت ار که راه بر فنه نشمارند
بحکمت است که یادی زما نیامد

دو دلبر مهر گسل

جام عشقی که من نیز نوشم | صاف تر از گهر خون شود دل
گاه بر جا ده مستقیم | گاه بر پیچ گردون شود دل
آدمیزاده گر پرسی دید | گی بهر شرح مفتون شود دل
هر که ز خورشید از جام وصلت | پاک از پرده بیرون شود دل
ذوق که بعد از لب آورد جام | شوق رویت فلاطون شود دل
هر دلی راشاید که دل گفت | مخزن راز بی چون شود دل
عامل الدین رسد آرزو یش | خوشتر از در مکنون شود دل
در گدائی چه قارون شود دل

(ترجیع مثنوی)

ای بسا دیده و بخواهد دید | زندگان بهر مردنش زادند
خاکی از صد هزار شربت | خاکی از صد هزار فرهادند
لاله‌ها خون دل از آن نوشند | که دل خود بگلرخان دادند
پیش از آن کو روند منزل خویش | توشه از بهر خود فرستادند
عامل الدین براه مردان باش | که زنان فکر تازه داماداند

ادعا که حضرت بحکمران ...

مراجعت ز سفر آمدیم با ارزند
سه پیه پر ز بنان جام عشق ... | برای چشم بد از روز سپند
سوار کای نظام و پیادگان بوده | بهر منازل الاحتی و خیمه بود بلند
خلاصه در خوشی فصل بود آب و هوا | بهر وقت چنین نادر او فتید بحند
بروز گار سبو جا رها دیدم | که خواند هر ورق گل حدیث زردم
هوا ز فرط لطیفیش مشکبار بود | مشام جان و دل از بوی او شده خورسند
ز بوی عطر ریاحین گل قنات | بساط لاله زدی ...

زمین بدی بطراوت هزار رشک بهشت
زمین کوی نکو گلخن [illegible]
سحاب ریخت گلاب از هوا بر [illegible] زمین
ز هر طرف به نظر بود لؤلؤ الوان
عجب تر آنکه در این فصل عصر [illegible] زیست
چه سالهاست که یکبو گشته ام قانع
مهیمنا بجلال و بجمیع خاص صفات
بگوش دوش مرا پیر عقل در بگفت
بجوی هستی عشق ابد تو از ساقی
نمای شکر بهر حال نعمت یزدان
اوامرات و نواهیش بجز بجا آور
خلوص نیت و صافی و طینتش بنگر

در غزل

ای بلبل بهاری تا چند آه و زاری
رو گوشه ای بدست آر مشغول کار خود باش
از چشمهای نمناک بنمای گریه غم [illegible]
در این رواق آفاق یاری بجوی [illegible]
پنهان ز راه غایت در طرف باغ [illegible]
جز گوشه خرابات در دهر [illegible]
دهر انقلاب دارد غم [illegible]
فکری کنیم سوی نامی کنیم [illegible]

ز وند نکیسه کله کلفر خان [illegible]
هوا که کوی بو کمچان عنبر آکند
ز دشت دامنه کهسار گشت آینه بند
هزار ساله غم و غصه را ز دل برکند
مراتبی است بود او به نکو آن دلبند
مدام آنکه بود زنخ بوسه او چند
گذشت عمر مرا هجر او دگر بسند
کم از دو وا ای اگر [illegible]
مجوی هستی تا که [illegible]
علی الخصوص [illegible] امیر شاه [illegible]
بدشت [illegible] آهنگ [illegible]
که فصل [illegible] خداداده [illegible]
نظام مملکت امروز علاء الدین [illegible]
بهر چه حال [illegible]
شاید بدین وسیله کامی ز [illegible]
مژگان خار [illegible]
بادی به بند [illegible]
از رشک دیده [illegible]
در کنج [illegible]
عشق است [illegible]
زان گهی [illegible]
قرنی شد علاء الدین [illegible]

[illegible] لاله تر گل که دامن [illegible]
گرفته سینه هر سبزه مرغ خوش [illegible]
میان آینه [illegible] طاووس
میان بحر ز دی سبزه موج [illegible]
فرشته خوی و پری پیکر [illegible]
خوشا بحال کسی که [illegible] مدام
برویم از کرمت ساز [illegible]
نمای کسب ادب از مقام [illegible]
بغیر اهل تولای او یقین [illegible]
سپهر مجد و سخا حکمران [illegible]
خدای خواسته او را عزت و اقبال
بقای عزت و نام نکوی او [illegible]
نشد بجنب همایون کسی [illegible]
دوران گلستان را با صد [illegible]
بگذشته صد هزاران [illegible]
بر عاشقان [illegible]
ثابت قدم [illegible]
از ابتدای آدم تا ختم دور خاتم
این است کار [illegible]
چون عهد [illegible] جلال است [illegible]
زود زمانه [illegible]
دیدار که شهد دنیا [illegible]

بجای [illegible] زمین [illegible]
بچشم تا که [illegible]
مدامی [illegible]
ز خاک آذر آبادگان [illegible]
کسی نشان [illegible]
[illegible]
ز فضل خویش بردیم در امید [illegible]
مباش [illegible]
جهان و هر چه دراو [illegible]
که دایه [illegible] عقل [illegible]
حسود کوی خدا خواه [illegible]
میان [illegible] زنده خواندن [illegible]

عرض شده

بر گلستان باقی [illegible]
ایام نوبهاران این است [illegible]
روزی شود که آید [illegible]
زین چاه اگر درآیی [illegible]
گیتی نشان ندارد [illegible]
زین شیشه اتفاقی [illegible]
تا لطف اتصال است [illegible]
رخ مات و شاه شطرنج [illegible]

اصل دنیا زنی است [illegible]
صد هزاران هزار شوکرده
لا به بیچکس نمیشود
ور نه با حال او و این [illegible]

(فی)

آنکه از عشق نیست برباد [illegible]

وله

هر که با غیر عشق جان بازد
اینقدر بس که آدمی بی عشق
در ترغیب و تحریص خطاب با دل
چند روزه عمر فانی [illegible]
دلا مباد که [illegible]
شنیده تو هزاران هزار بار [illegible]
مسلم است که عمر گذشته باز [illegible]
هزار شهد اگر نوشی عاقبت [illegible]
کدام شهد که زهرش جهان [illegible]
مشو فریفته پنج روزه عمر فانی
چه در تحمل رنجی [illegible]
جهان خلقی [illegible]
جهان و هر چه دراو [illegible]
طریق [illegible]

برگشاده دهان چه [illegible]
باز بگرفت آن ستمگاره
سنگدل سخت کهنه چیاره
خانمانها نموده آواره
ای نور دو دیده ام که [illegible]
انصاف ده هر آدمی [illegible]
بنهاد نه دست بنیاد [illegible]
زاغ آمد میان کبک [illegible]
زد با هفت آسمان [illegible]
کالبد دور خرش [illegible]
آن شنیدم که شخص [illegible]
گفت با خویش هر که [illegible]
اگر بدولت قارون [illegible]
بگوش [illegible]
هزار سال اگر [illegible]
میان خانه زنبور [illegible]
تو شیر مردی اگر [illegible]
بهوش باش که [illegible]
به از هزار [illegible]
بچشم [illegible]
نمای کار [illegible]
برای [illegible]

بخورد مردمان هزار هزار
مگر او را حساب نتوان کرد
بدر بی نیاز باید رفت
عامل الدین [illegible]
گویند که آدمی ندیدست [illegible]
الحق [illegible]
هر که راعشق او [illegible]
بوفت [illegible]
عشق مستغنی است [illegible]
هر که با عشق جان [illegible]
چند روزی [illegible]
بجنبه هر که [illegible]
محال دان که [illegible]
هزار آیت [illegible]
مدار ملکت [illegible]
چه خانه [illegible]
بهشت [illegible]
حدیث [illegible]
مرو بخواب [illegible]
ز عهد آدم تا حال [illegible]
براه عشق [illegible]
هزار بار [illegible]

کس ندیدست هیچ بیکاره
آسمانی است پر ز سیاره
درد ما را هم او کند چاره
زانکه دلاله الیست غداره

(القطعه)

اصل پاکی بود ز استاد [illegible]

ایضاً

باز گویند این و آن باز زد
او قماریست کامران بازد
که باید توشه سرای باقی [illegible]
[illegible]
اگر بفوق ثریا تو آشیانه [illegible]
تو سهل باز شماری [illegible]
دلیل زهر [illegible]
کنار بحر غم [illegible]
بباید آنکه از اینجا [illegible]
تو خوی آتش [illegible]
که روح قدس [illegible]
کجا شدند [illegible]
که تا چه بلبل [illegible]
مباد دیگر [illegible]

هر بی نیاز چه حاجت برد ز منت کس … که کارهای گدا با کرم خسروانه نمانی … هزار و سیصد و بیست و چهار رفته ز هجرت … گذشته بود دلم گفت اگر اعانه نمانی
همین بس است اگر با پای عبرتی بپر از انبیا … نه آنکه هر نفس آتش صفت زبانه نمانی … افول گشت چه ماه مظفرالدین شاه … دگر چه سود و بوی هر که آب شبانه نمانی
نگار را اگر بهرام گور شد به گور … دگر چه چاره بر این تا زیانه نمانی … نه هر که گفت دو شعری شود ادیب و سخنگو … زمین ببخش از چرخ آزمانه نمانی

فی

ز نصیحت حق گوئی عامل الدین گویم … بگوش خود بخش کر علی الضمانه نمانی

رباعیه

جز عشق تو از جهان شش جهتم نگذشت … اه سحر و ستارگان شد گواه … در شام وصال صبحدم هجر رسید … شد عمر دراز من چه زلف کوتاه

وله

ما را بجز از فضل خدا نیست پناه … گویم چه که هست دین ما را او گواه
یارب بجلال و جاه مخصوصانت … دستم مکن از دامن فضلت کوتاه

ایضا

روز بیست و ششم شوال ۱۳۲۴ در سه ساعت بغروب مانده حمام حاجی صادق اردبیلی معروف در محله اوچ دکان حیدرخانه وقت بیرون آمدن از صحن حمام پایم لغزید در غلطیدم زانویم سخت بسنگ آمد مجروح شد مراتب را نظما بتوسط جناب جلالتمآب آقا میرزا محمود خان دکتر دام مجده بحضور حضرت مستطاب اجل اکرم اعظم اشرف آقای رشید الملک امیر تومان حکمران ولایات خمسه که اردبیل و مشکین و خلخال و قراجه داغ و طالش بعرض رسانیده بالجمله برای تذکره در اینجا ثبت شد و هی هذه

فی … القطعه

ز حال چاکر خود این بود بلا آشنا … بدیده اند خلایق خدای است گواه … غرض نه شعر شعاری بود ره مقصود … بنظم مختصری قصه را کنم کوتاه
برای شستن خود رفتمی بگرمابه … که تا ز گرد برآسایدم تن از اکراه … نمود دهر یکی رستمانه با من رزم … چه اشکبوس مرا دید در صف جانکاه
هزار سلسله با زال چرخ همره بود … که مات بود در شش جهانی … … من ایستاده بحیرت بخویشتن مشغول … بود اسلحه ام غیر سوز و ناله و آه
ندانم آنکه چه نیرنگ ریخت در کارم … ز پا فتادم و زانو در آمدم ناگاه … بسان مستان ستان نواخت برفرقم … که ساخت کار رستان و … …
ز سنگ حادثه زانو مرا بسنگ آمد … بشد جراحت و هنگامه گرم گشت ز آه … یکی بگفت که از اهل انجمن باشد … یکی بگفت که باشد ز جمع … …
هر آن کسی که مترنم بیک نوائی بود … یکی بگفت که این حال او شده دلخواه … مرا گفته و از دور ساخت سخره … بوالهوای عشقانه ام برد قهقهاه
در این میانه یکی گفت دست از او مگذار … که هست او ز نویسندگان عدل پناه … امیر مملکت آن حکمران پنج بلاد … که دادخواه بود او ز دست هر گمراه
رشید ملک که حکمش روان چو حکم جهان … بهر طرف که رود هست عرش بارگاه … چه آفتاب مرا دین جان ملجأ گشته … نهان شوند و صد ابش ستاره و ماه
بگوشه جنابش اندر آن زمان بگویم گفت … کو بی ادب نتوان رفت اندر آن درگاه … زمین همت او هر چه عامل الدین گفت … صحیح بود و مستان وی نبود گناه

طلوعیه و غدیریه و تاریخ جلوس میمنت مانوس بندگان اعلیحضرت اقدس اقدس شاهنشاهی محمد علی شاه خلد الله ملکه و مدح جناب مستطاب اجل آقای رشید الملک حکمران کل مد ظله العالی

(سپیده دم)

طلوعیه و اشاره در انقلابات دولت علیه و تبریک بهنیت عید غدیر و تاریخ جلوس ابد مانوس اعلیحضرت شاهنشاهی محمد علی شاه خلد الله ملکه و تعریف و تمجید از حکمرانی جناب … رشید الملک امیر تومان …

سپیده دم که جهان بوی جان بجانان داد … شب و ستاره و ماه شان جهان شد بدر ز جسمان … شعاع پرتو خورشید دهر ساخت مزین … هزار خیمه و خرگاه و بارگاه سلیمان
ز بر و بحر بسی سیل حادثات جهان … رسید نوح نبی و تمام شد غم طوفان … اگرچه پاک ز رفرف نیان ساحر و کرد … نمود چون ید بیضا بدست موسی عمران
ز بعد ختم رسل صد هزار مصحف آیت … خدای مصحف او را نماسخ ادیان … چه قدسیان کشیده نغمهای الهی … چه پاک و کریم از بانگ غولهای بیابان
سروش گفت ره عشق گوش و نگذر از آن … اگرچه ملک عشق را باشد پایان … سر عید گشت با سلام انکار … … ره فدا شدن آگهی ز دوم جلوی جانان
سوم که زینت و زیور بداد عید آراست … بهین خلاصه انسان که وصف او بنقل قرآن … علی عمران سرمایه وجود خلایق … اگر نبود نبود و آنچه هست عالم امکان
بهشت عدن بود و شیمه نرشیمه خویش … ز قهر او ست یقین ذره هم آتش نیران … ز آسمان و زمین بنگوان برای مباهات … که خاکپای ورا تو تیا کنند بچشمان
بفال نیک و تبرک تهنیت همه گویند … بروز عید مبارک در این رسالت … … غدیر سلطنت تازه دهر پر جوش … روا بود که هزارش چه عید قربان
هزار و سیصد و بیست و چهار رفته ز هجرت (۱۳۲۴) … خدای خواست بایران اعطای دو جهان … جلوس کرد بتخت شهی محمد علی شاه … بیارگاه شهنشاهیش شد خطه فرمان
همین خاتم شاهی رسید تا که بدستش … ز شرق و غرب دگر دست اهرمن و بهتان … بتخت تکیه در بندگان ز عرش … … گذشت آنکه سیاه … بکرگان
هر آنکه یافت ز فرهماش خلعت عزت … گذشت سایه سعدش فزون ز بام کیوان … بر آستانه او هر سری شد سر تسلیم … بتیغ قهر خداوندی با آتش سوزان
هزار شکر که در اول جلوس همایون … بشد ممالک ایران چه … گلستان … نمود بار خدائی بسوی خلق ترحم … گشود آیت رحمت شهی رؤف بخلقان
بجای آنکه به مدرفت بازی نام … ز نور لمیزلی آفتاب گشت نمایان … برغم باد خزان بروز بهاری … بجای زاغ بزد مرغ حق هزاران دستان
ز من دعا و تم ایرانیان دعا خوانند … بقول صدق چه حاجت بود به حجت و برهان … دعای دولت سلطان خدای فرض نموده … که انتظام جهان بسته شد بسایه یزدان
پس از دعای شهنشاه عدل پرور قاجار … رجال دولت او را دعا … … دگر ز مقدم مسعود حکمران جوان بخت … رشید ملک و امین دول نخبه ایران
رسید او و خدایش رساند نصرت … … صحیح بود که مرجان شد است لولو و مرجان … سالها که در این آرزو بدند همین ملک … بارزو همه نایل شدند کیف کما کان
بار دل که غوغای حشر و نشر بپا بود … فروش ناید شد امنیتی پدید بدوران … از آن زمان که خداش بداد حکم ولایت … بهر بلاد که رفته نمود دامنش چو جنان
بخت نیک شد اقبال یار و ده … … ز تیر عدل همی کور گشت چشم حسودان … خدای خواسته بخشش ز فضلهای خدائی … بخیل مانده بحیرت همی گداز و … …
حسود سیم و زر راند وخت او بنام … ز فرط بذل خدایش نهاده است … … نه هر که را بود اقبال سعید و خجسته … دواب را رسد لذتی ز صحبت … …
همین بس است بهر ملک حکمران شد بخود … نه رود جیحون حکمش بود دو قلزم عمان … یکی چو ابر بهاری بشیبه کرد عطایش … بگفتمش به انصاف حق بکنی اذعان
چه لذتی که ابر بهار بخشد گوهر … نگر بما که نبخشد ولیک باشد خندان … اگر چه شکر نمکین … … همان بود که وستند زیر منت گربان
ولی مناعی از این خوبتر سراغ ندارم … که نام نیکش ضرب المثل کنند بزرگان … دعای دولت و اقبال و عرش … … مدایحش همه چون سیم و زر برند بدستان
الا که سبعه سیاره آسمان نماید … شبان و رمه … … هزار عامل دین مادحش شوند بعالم … چکامه گو سخن سنج و نکته دان سخندان

(نه هر کس را)

دربیان سعی قسمت ازلی و نسبت چهارده معصوم پاک صلوات الله علیهم اجمعین و مدح حضرت شاه جلال الدین محمد الحسینی مجدالاشراف

مثنوی نسب ارشاد ایشان | نه هرکس را توان گفتن که از اهل ادب گردد
ادب روز الست بین وقت اهل ادب گردد | مبارک مقدس شاه ... روحی فداه

نباشم زاهل جهل و جهد اندر عشق او دارم | او جاهل است آنکس که براه او طلب گردد
هزاران صد هزاران از ره سهو آمده رفته | هزاران در هزاران اسم آمد از عرب گردد

طفیل خلقت او خواست یزدان کل ما فیها | ولیکن محکم تنزیل از جان با ادب گردد
وصی او علی و جمله اولاد پاکش دان | از این حزب ولایت شهسوار و منتخب گردد

ز آدم تا بخاتم خواند الی آخر زمان | امام عصر کو مادی نور الله محتجب گردد
یقین نور ولایت هست تا یوم المعاد آمد | بجمع شیعیان تقسیم آن نور از حسب گردد

همین نور ولایت وارث وی شاه جلال الدین | محمد مجدالاشراف آنکه قاطع هر سبب گردد
هر آنکو خورد از جام ولایش خضر جاوید آن | کجا محتاج در دنیا بآن آب عنب گردد

الا ای آنکه هستی منکر این جام سر بر کش | ببینی تا چه عالمها طرب اندر طرب گردد
بود در رسم آنکه هر سر را ده و چاری ساقی | نه هر ماه ده و چاری در این خاک ... گردد

نه هر ماهی زند با نور ماه آسمان پهلو | هزاران ماه بخشد با که در ماه رجب گردد
من و تو در خیال ایم کاید تو عجب کاری | بنادان کار دانایان بگو تو بو العجب گردد

بارض اصفر یزدانی نور آنکه آید این دنیا | بیا دارا ز نامی را که جابت ... گردد
در انجامی برسند چه خوردی ... | عمل باید در اشیا که کارت منقلب گردد

در این دریای بی پایان که باشد موج کشتیبان | عجب بود اگر استاد کشتی بار رب گردد
بسان کوه ساکن باش و بنگر قدرت یزدان | ز سنگ خاره آب آید برون آنکه سبب گردد

نمی گویم حکیمان جهان با تجربت گشتند | گذر زین چار باد و زانکه ... گردد
سر را از دو جام لعب دنیا و اهل او | که از حق کار سازیهات بی رنج و تعب گردد

تو از جام جهان بین قصه دنیا و اهل او | که در چین کشف مقصد ... گردد
مشو مغرور بر سیم و زر ... | سر آن آرزوها ... سلب گردد

گر از مردان نشان داری تغافل اهل و آل | که روز از ... گردد
نه مردان همت آن شیر زنها ... | بیا بود و نداران ... گردد

گر از حالات سر کارهای رانده خوانی | بجانت زهر دنیا شهد شیرین کام جان گردد
تواریخ و سیرهای ولایت خوانی ... | بال عصمتش هر کس ... گردد

مشو کمتر ز چوب عود و با استون حنانه | مصیبت ... گردد
مکو رانده روزی را که ... | که روز آید شب یلدا ... گردد

مباش اندر پی نام و نسب خود را شناسا شو | شناسایش کجا اندر پی نام و نسب گردد
صبوری پیشه کن ... | ز کل عارت شود دور ... گردد

در مقام و مراتب حالات عشق معنوی

خدایا عالی الدین را تو دادی ... | ثنای انسان ... گردد

بدین طور مرتبا برشته نظم آمده

ز عشق شنیدی که ز استاد درس | قول بشنیده چه حاصل رقم از دیده ...
کار صد خسرو شیرین که شد از عشق مجاز | گر حقیقت بری سنگی از ...

سال المعارف که از عشق مجازی خواند | یکدو روزی همه عشق حقیقت تا بس
ثبت در محکم تنزیل بود عشق ازهم | ز آدم و نوح و خلیل الله و شیث و ادریس

اشرف خلق که او ختم پیمبر باشد | بود او خوانده و غلامان در ...
از ازل قامت او خلعت عشق ابد است | تا خدا هست برادر عشق این ...

راه انصاف بجو دفتر پاکان بر خوان | تا که خوانده بدانی تو علوم ...
شرط آنست که پاکیزه دل و پاک ... | دور از خویش کنی دیو سیاه ... ابلیس

ذره عشق اگر بر تو تجلی سازد | بری از ... علم ارسطا طالیس
غرض از عشق محبت بده و چار بود | کاندرین عالم از آن عالم قدس ...

خود چه گویم که خدا پرده از آن گفت | مستعارات بگو ...
گر چه پر منزل این عشق هزاران خطر است | چون رسی زهر شود شهد ...

(لقمه نان جوین)

لقمه نان جوی گر از ره صرف کنی | کمتر است با غم هر خوان خسیس
جامه کهنه دوز ار آید جنت | شوی آسوده ز صد محنت الوان نفیس

بام اشکی اگر دامن خود تر سازی | کو چه محتاج به میان که تورا ...
گر شبی خلوت دل پاک و صافی ... | عادت آید که مصاحبت آید ز ...

بخداوند که معشوق خود آری بر دست | میشود از تو فراموش هزاران ابلیس
گر بجویم تو معشوق تو در خانه نشست | باور نباید و گردی بجهان چون ...

باری آن عشق بدست آر که عمر ابد است | پیش و پس رانگری که ...
از خداوند تمنا ... ابدالی کرا | بر نماند غم و هر دو جهانی ابلیس

عالی الدین بجهان پیرو مردان کن | ورنه مانند زنان باش ...

قطعه

قدر کرما کسی جان داند | که سر ما بسی سر بر ده

دوبیتی

زنده دل قدر زندگی داند | ما چه دانیم با دل مرده

وله

آبهای جهان ز شدت دی | نهرها گشته است ما سیده

ایضا

و وله

تن ما بسکه جان کینه ها کرد | کشته پوسیده و پلاسیده

ایضا

شیر و خورشید اهل ایرانی | حالیا رفته زیر ابر سیاه
گر خدا خواسته در آید باز | نور او بگذرد ز ماهی و ماه

خطاب باوست

مثنوی بطور غزل عرض شده

ما را که بجز تو رهبری نیست | این است که دل بدلبری نیست

بی مهر رخ تو جان نباشد | بی فیض تو گل را بری نیست
آئینه و یاد کشتگان را | با دست تو لاف همسری نیست

می از سروش وی شنیدم | شعری به از او بگوهری نیست
خلاق بجز تو نیست دیگر | رزاق تو نی و دیگری نیست

بر روی و لای دوستان نیست | دیوان کسی بداوری نیست
بتخانه مپرس جای محراب | میخانه ره قلندری نیست

کار تو نه کار سهل باشد | این عشق تو عشق سرسری نیست
حکمی است که حضرت سلیمان | آن حکم بیاد صرصری نیست

در زهره عشق زهره است | صد چرخ فلک مشتری نیست
مستغرق بحر عشق روئیست | محتاج بهر شناوری نیست

دیدند برادران یوسف | کان قاعده برادری نیست
باری من و عشق و روی خوبت | کاری به از این نکوتری نیست

بهمان نمط در مدح حضرت شاه جلال الدین محمد الاشراف روحی فداه

تجدید غزل کن عالی الدین | چون شعر تو هیچ دفتری نیست

بیماری عشق بستری نیست | درویشی او توانگری نیست
شهباز که قصد طعمه سازد | اندر پی هر کبوتری نیست

صیاد که در شکار صید است | چشمش پی صید لاغری نیست
ای باد سحر گذر بشیراز | آنجا که تو پیش گذری نیست

بر در که شاه مجدالاشراف | از آنکه برادر برابری نیست
برکوی میان عاشقانست | از بند شکسته دل تری نیست

ما را تو یک سری و سر نیست | کاین سر تو کار رهبری نیست
امروز مرا ز لطف دریاب | فردا غم روز محشری نیست

بسته برحم تمام در ها | امید بجز تو ام دری نیست
گر هست منش نمی شناسم | غیر از تو بفرق سروری نیست

(ای وارث)

ای وارث امر حجت عصر — دریاب که یار و یاوری نیست
عمر بت که بت عامل الدین — افتاده که دادگستری نیست
مراد عرض آسمان ... — در وادی بحر عشق دائم
امروز بجز تو لشکری نیست — حضرت شاه ... الفداء

مراد لیت بود متصل هوای علی — نمیرسد بخیالم مگر برای علی
زبان چگونه مدیحش بیاورد به لب — که موبمو همه عضوم کند ثنای علی
شهنشهی که بطفیلش شدند خلق جهان — شهنشهان دو عالم بود گدای علی
هر آنکسی که در او مهر حضرتش نبود — چه سود طاعت آفاق بولای علی
مرا چه غم ز جهان وز کار خلق جهان — که هست دست بدامان کبریای علی
خداشناسی طاعات آسمان و زمین — قبول نیست شناسی مگر رضای علی
صفای جمله پیمبران که خواند کسی — بود بود و مگر ذره صفای علی
مدار گردش هفت آسمان و هفت زمین — مسلم است نگردد مگر رضای علی
خدا دوا نکند درد آشکار و نهان — مگر که با مدد شفا دوای علی
در آفتاب جهان روشنی کجا باشد — اگر در او نشود پرتو ضیای علی
دعای عابد و زاهد قبول کی گردد — نباشد ار مدعا ایشان دعای علی
خدایش خوانده ید الله فوق ایدیهم — که مهر ختم نبوت بود بپای علی
سرای سلطنت قصرها و ایوانها — تمام منعرض آید مگر سرای علی
بنای محکم اگر هست سد اسکندر — خلل پذیر ببینی مگر سرای علی
نوای نغمه داودی و مسیحائی — نیابی ثبات بیابی مگر نوای علی
زبعد احمد محمود خواجه دو سرا — قسم بذات خدائی مدان سوای علی
بخواهی ار تو مس قلب کیمیا گردد — بیا ز راه طریقت ز کیمیای علی
وفا مجوی ز دهر و ز خلق ناهنجار — وفای هر دو جهان خواه از وفای علی
بپادشاهی عالم سرت فرود نیاید — بگوش دل شنوی گر شبی صدای علی
تصور آنچه کنی رهنمائی ابدی — نیافریده خدا غیر رهنمای علی
مگر ره او فاش گویم این معشر — که زود هر دو سرا امیر سدرای علی
یقین که جمله اعمال بی سزا بود — سزای در ابدی میدهد سزای علی
مهیمنا بولای حسین معصومین — خدا مساز تو جانرا مگر فدای علی
سگ سرای جلالش چه عامل الدین است — امیدوار بود با مدار جلای علی

علو عید مولود به در مدح پادشاه اسلام پناه
فنای دهر یقین است بی شک هست — مگر کسی که رود سایه بقای علی
در حضرت ... و مدح حضرت سردار

بامدادان سر زد از شرق آفتاب جهانگشا — شد بوی مداحی چارم بار این ...
آمد از در خیر مقدم آن سروش ... — گفت باشد روز مولود همایون ...
گفتمش مولود کو دان همایون ... — گفت مولود امیر المؤمنین ...
افتخار آدم و خاتم علی المرتضی — آنکه نزد ... ملک با جاه ...
گفتمش این است بود در مدح پاک حضرتش — زانکه در تنزیل محکم کرده وصفش ...
گفت پس برخیز مدح ... — عبر فال نیک هر دو ...
خاصه ایران ظل یزدان پادشاه ... — ناصر الدین آنکه باشد خسرو ...
عدل او منسوخ کرده دوره نوشیروان — کوه پیش ...
بعد شاهنشه بگو مدح ولیعهد زمان — شه مظفر آستان کیوان ...
بخت او چون صبح روشن ... — میتواند خیرخواه ...
تیر او چشم ... — باد باقی تا ...
ظل یزدان را بود ... — هر کسی ...
لیکن این خود ... — دولتش اندر ...
باز پرسیدم که آن ... — الحضا ... سردار کل ...

... (آستانش)

۸۲۶

آستانش پایان ... بخت ... — تا بصد عجز و تمنا ...
حشمتش ... — نصرت و اقبال ...
ای همین سلطان نژاد ... — خرم و شاداب ...
ناتوانی کن کرم ... — هر چه خواهی ز آفرینش ...
چامه ... اگر کرد قبول حضرت — شاعران ...
گر مرا خوانند حسان العجم نبود عجب — چونکه ... دعای خیر ... باد

در مدح جناب مستطاب اجل اکرم ...
خواهد از خلاق یکتا عامل الدین ... — وقت دلخواهست ...
آقای میرزا فضل الله ...

دوش آن ... — زلف ... افشان شده ...
هر موی وی آشوب دل اهل دلی — او بخته ...
روش ... از لعبت رضوان — کوثر چکدش کوثر رضوان ...
در گوش وی ... — از دیدن او ...
هر طره که ... — دل زود پریشان شود از ...
در حلقه وی ابروی ... — زانکه ...
من زر و تن و زر و رخ ... — او سیم تن و سیم رخ و سیم ...
ای آنکه جان عشق ... — کو ... بلبل ...
از روضه رضوان ... — با یار کشی باده و با یار ...
گر راستی از من طلبی ... — بر هر دو جهان صحبت جانانه ...
از جا دو چشم ... — دلدار ... زندگی ...
گر بوسه از وی ... — سالوس ...
باید که کنی مدح ... — آنچه کند کیوان ...
بخشنده ... — بخشنده ...
تابنده بود ... — ویرانه ...
از مردمی او شده ... — ...
از کلک عطارد ... — تیغ ...
چون فضل خدا ... — فضل ...
تا نام وی این ... — آوازه عدل آمد ...
از حسن کفایات وی ... — ...
... که چو خلعت ... — فتح و ظفر ...
ما ماکه بود ... — باآنکه ...
تنها نه همین خلعت فرخنده ... — سر دوشی الماس ...
تا آنچه بدانند همه کهتر و مهتر — این است سزاوار ...
ای آنکه ... — دلخواه ...
وانی که مرا خامه درین ... — گوید ...
تحریر ... — طغرای همایونی ...
تا ... — با شاه ...
بستان ... — این لذت ...
آسوده ... — در عهد ...

مطلع این قصیده از جناب مستطاب اجل اکرم ... آقای ... است که ... فرموده اند

دادگر او چه ذو الجلال نماید — دادگر ادادت ...
بر رخ ... — زابروی ...
دادگر ادر تمام دادگر ... — بر همگان ... تو دادگرانی

(دادگر آراسته)

۸۲۷

[illegible]

داد گرا راستی که نور جمالت / داد گرا زاد و بدنشان خدائی
در دو جهانش دگر گره نماید / گر گرهی را ز دست خود بگشائی
یازده هم از سلالهای تو باشد / حاضر و غایب بود با مر خدائی
اوست که داده بدست دوده کشش / بی شک از الطاف خویش [illegible] نمائی
راد محمد جلال شاه ستوده / آنکه جبینش ز نور حق خدائی
داد خدائی و داده ضمیر منیرش / ناصیه وی بود خدای ستائی
عمری باید هزار عمر جهان رنج / تا که ببیند چنین امیر جهانی
وصفش این بنده کی تواند گوید / همچو خودش با بدایع معانی
رسم قدمت اینکه در که سلطان / بهر طمع [illegible] گدائی
تا که نشانی مرا بود به دو عالم / داند و داننده او بعلم خدائی
حال و دین شه رها مدت زمها / گر بنماید ز لعل خویش دهانی
نور نبودی بدیده کانم [illegible] / از کرمش شد بدیده نور فزائی
مطلع این چامه را که بیت بهشت است / کف مرصع [illegible] ز لعل [illegible]
مقصد این آب شد بجز [illegible] / هرکه چشید [illegible] یقین [illegible]

در بیان متوسل کردن به ساقی باقی

بده ساقیا زآن می جاودانی
بده ساقی از ولای حقیقت / برد ضعف پیری فزاید جوانی
بآب حیاتت کنم عشقبازی / ز [illegible] زندگانی
ترا است ثانی بحسن خجسته / مرا هم [illegible] ثانی
مراد وش [illegible] در منزل آمد / همان یار دیرینه دلدار جانی
اگرچه در این عصر در نزد دونان / بود شاعری کمتر از قلتبانی
از آن جمله خاص اند بزرگان / که بخت [illegible]
دگر باره [illegible] / که با کامرانی کند حکمرانی

دادگرا هیچ کار نیست [illegible] / هست اگر خود دهی قرینه نمائی
چونان گر یازده سلاله پاکت / وادی بر هر کدام ظل [illegible]
اوست کنون داد گر زمین و زمانش / اوست [illegible] ارض و سمائی
اوست که بسپرده سازهای جلالش / دست امیری ز حاجیان رضائی
معنی سلطان معنوی که شنیدی / اوست [illegible] راه ولائی
یزدان اگه بود ز صدق بگویم / آنچه بنظم رسد ز مدح سرائی
خلقش گوئی سرشته عالم قدس است / خلقش گوئی مخمرات علائی
رشته نظمی بقطا هزار [illegible] دم / صدق مقالم که تا یقین بنمائی
جز وگدایان خیل مجمع اویم / دارم از وی امید نشو و نمائی
دست سؤال مرا نشانزد کونه / تا که ز غمها دهد خلاص و رهائی
عاجزم و قاصرم ز شکر گذاری / از پی این نعمت عظیم و عطائی
بار الها تو آگهی که ندارم / غیر ولایش رهی و راه بجائی
راستی آن لب رسیده آب حیات است / تا که ده تشنگان رسد نوائی
چشمه چنین قدرتی نماید [illegible] / قدرت دریا ببین [illegible]
رخ زعفرانی کند ارغوانی

و مدح جناب سلطان الذاکرین آقای غلامعلی [illegible]

بجان و دل ناتوانم ببخشا / توانی توانا دهی ناتوانی
ز عشق تو این خانه مشک افشان / در افشان کند صفحه را از معانی
بغیر از تو آفاق بود کامم / همه محو گردد تو اندر گمانی
نگها که برخیز از خواب غفلت / بیاید ترا دولت [illegible]
ولی شکر یزدان نما آگه باشند / بزرگان با دانش و قدردانی
سمی علی آن جوان نجیب / فروزنده مجمع خاندانی
بدل مردگان زندگی حاصل آید / خوشا زندگی عهد او زندگانی

(الا یا خداوندگار)

[illegible]

الا یا خداوندگار معظم / بدانند ترا یار باشد هر آنی
بمدحت همین بس که گویند بحیر / عوام و خواص از عیان و نهانی
زمین قدوم تو ویران شد آباد / بهر شهر و هر مرز در هر مکانی
خداوندگار و بندگانش بداند / لئیمان نبخشند یک لقمه نانی
رسیدی رسیدند یاران بحضرت / نشستی نشستند با شادمانی
شکسته گر کان دون بجا / گرفته است عدلت ز روم شبانی
پی مدح عرابیان گر بیاید / بعهدی منوچهری و امغانی
با شارت ارمغانها نمایند / در این اردبیل آنچنانکه بدانی

در جواب بکوبی است

فلان آنکه در آفاق مرا چون جانی
شکر سازم بخدا و به احمد و آل / که نگذارند بهر حال بعالم ثانی
خواهم از مرحمت حضرت فیاض ازل / زود آید ببرت هر چه جان خواهانی
حمد بنده که آن ندر خدا ساخت قبول / از تو چون بهتر و شایسته تر از افزانی
سر داین بنده که از بهر کی قربانیست / ساعتی بهر تو صد خویش کنم قربانی
جیل احباب سلامت بمانند بهم / با رحیم ابن احمد در روش انسانی
چند مبتی بنظام در آوردم متین / خلقت جانم از زرگشته تبی نورانی

در بیان ارمغان [illegible]

صدر شعرای فلک شمس بیانی
گر پیر غم و هر شد مستی مخور اندوه / در عشق بهشتی ابدالدهر جوانی
آییم که بروی تو برمانبود خوش / آهنگ نی و تار رومی و بیجانی
سودی که نباشی تو نمایش زبان است / جمعیت ما را نبود با تو زیانی
بالعبت چینی و بت کابل و کشمیر / بانغمه هند و بگان امن و امانی

در صفت محبوب و مدح نواب شاهزاده

رسید دوش بتم رخ حجابی افکنده
هزار لابه نمودم که تا حجاب رود / اگرچه بنده بدم خوبتر شدم بنده

نه اغراق شعر آورم در خصوصت / زجمشید و یا رستم داستانی
ترا لی نظیری بجز لی ز اقران / که خوانند نامت به نیکی همانی
از آنکه تا دور کشتی بیامد / بدر ماندگان راحت از زندگانی
دو صد شکرگاه گاه بحر گاهیان / بغیر جام تا شد رایگانی
گرفته پیران ره از قدومت / بهار جوانی نشاط جوانی
امیدم چنان هست پاینده باشد / بدلخواهت این گردش آسمانی
پی مدحت عامل الدین رسیده / بطبع سلیم و بسحر معانی
چوران مخ در حضور میرت / مرا رشته نظم شد ارمغانی
پی تو در دیده مرا نور باشد آنی

که از همدان رسیده بود

وستحلی که از آن قبله زیارت گردید / دیده پا تا سرم گشت همه نورانی
نذر فرموده این بنده سلامت تا شام / بره دوست نمائی ز وفا قربانی
سجده اوند شکرانه این نعمت خاص / عاجز و قاصرم از آن کرم یزدانی
افتخاری که بما هست بس است آنچه بدیدیم / دوستداران رسول و علی عمرانی
از پی تهنیت دین و مزید نعمت / شاعری یافته او تربیت سلطانی
عامل الدین بود او تالی حسان عجم / مجمع عشق پدید آمده با دولانی
پیوسته تو شاد اندل و فیروز بمانی

شاهزاده عین الدوله [illegible] شعراء [illegible]

ما با بنمائیم که بی پر بنمائیم / جوئیم و بجوئیم ترا در همه آنی
حولی که دگر بهتر از و نیست بعالم / وصفش چه بگوئیم تو خود بهتر از آنی
باری ز خداوند جهاندار بخواهیم / با هم گذرانیم دگر بار جهانی
نبشسته بنوشیم و بپوشیم و بگوشیم / یارب تو بدلخواه بده با ز امانی
بهیئتی که شدم زآن حجاب شرمنده

شاهزاده منوچهر میرزا نایب الحکومه اردبیل

چه دید بطرز مرا یکبار زو رندانه / بپای خواست چنان زهره گشت قصنده

(دفی نمود)

[illegible]

دمی نمود برد و دو روم مرا آورد / کهی ز ساغر عشق ولی برارد جشنه / چه ساغری که هزاران قسم و را خادم / چه ساغری که مبادا آفتاب خشنده
چه گفت گفت مفردا که روز مولود است / مکو گذشته چه شد با چه کرد و آینده / شادمانه که مولود شاه ایران است / عکس ز وجد شود چون همای پرنده
برو بگو که مست سلطان شاه ایران فر / بدیده بخت بلندش پدید آرنده / امیرزاده منوچهر آنکه چهر کمال / گرفته زینت و از زیب او است زیبنده
همان گهر که بود بحر ملک را شکش / بیک اشاره کشد سر آن گنده / نمود خطه ایران بدو حرامن و امان / شده ز روی عجم گرگ قهر شرمنده
هر آن جلو که فرمان حکمرانی داد / قرو عدل وی شد ظلم را پراکنده / حضور ملکت اردبیل و مشکین شد / زیمن مقدم سلطان مجید فرخنده
او امرش همه باشد مظفر و منصور / نواهیش نوا با نوائی افکنده / ندیده غیر وی آن ملک حکمران سزا / زمام عدل ز تابنده شد تابنده
خدایگانا نی نی عجب که در مدحت / شوند مدح گذاران مرا پرستنده / بعید نیست که اندر حکایه پردازی / روان عمق و ابن یمین کنم زنده
برغم حاسدت امروز عال الدین را / همی نواز ز سیم و زر نوازنده / بخواهی ار شوی از عمر خویش برخوردار / همیشه باش چو ابر بهار بخشنده

وله / امیرزاده منوچهر اکه چهره بخت / بعجز درگه تو او فکنده پیشانی / **ایضا**

ضیاء دولت و دین از تو یافته تزیین / که فر عزت دارا ب را توئی بانی / جمال عدل تو روزی ز رخ گشود نقاب / که شام ظلمت آن ملک گشت نورانی
مسلم است چنان آفتاب جلوه کند / بقدر روزنه از فیضهای ربانی / فروغ ناصر و ظل مظفری برست / کشند هر بحری بر سرت گل افشانی
هم از توجه سلطان مجید کیوان فر / سزد که گرگ بگیرد رسوم چوپانی / صفای طینتش این اردبیل و مشکین کرد / که مرز مشکین شد رشک لاش آسمانی
عدو ز آتش اعمال خویش میسوزد / چه حاجت آنکه ز قهر و غضب بسوزانی / بیاد آورمت نغز نکته گویم / که ارزد او بهمه ملکت سلیمانی
بزیر این تل خاکستری مشو غافل / بگور بکوش و ببخش آنقدر که بتوانی / دعای خیر نمایم ثنای والا بت / بخواهم از خدا پاک یزدانی
چو آفتاب بآفاق کوکبت تابد / بهینه که زاقران نباشدت ثانی / امیدوار چنانم بقرنهای زیاد / بنیکوئی گذرانی سرای فانی

در مدح حضرت مولی الموحدین یعسوب الدین امیر المؤمنین روحی و روح العالمین له الفداء و استدعای عاجزانه جبهه از خاکپای کیمیا سای آن وجود پاک نمودن معروض داشته

آبحیات در لب عزت مضمر است / ای آنکه پاک داوری از پاک داوری / هر خوب کو جهان بود از روی تو خوشتری / با آفتاب روت سزد برابری
زلف نگر د چهره همیمانند ابر آن / بخشا بتشنگان خود از حوض کوثری / گر خود خط آفتاب برآید در این جهان / جانا گل بهشت نباشد بدین تری
عشقت نه اینچنان بود اندر سرم [illegible] / بر آفتاب تا زه نهی مشک از تری / با این لطافتی که سراپات بکرم / افزون ز مهر مهر و ز خوبان فزونتری
[illegible] رحمی بسوی گدایان خویش کن / کاید تمام باکی این سهل دفتری / گر صد هزار دفترم آید ز شعر بجز / خوبش آگهی که با دل و جانم مشتری
تا جان عاریت بود اندر تن ضعیف / چون ایزدت بداده زمام امور اکبر / گر دیگران بسیم و زر و دل طلب کنند / گر بگشی تو با من مسکین بسر بری
عشقت نبرد که نه کاریست سرسری / پیر فراقم ارچه ولی میشوم جوان

(شطرنج)

[illegible]

شطرنج غم بکنج ملالم نکنده است / تا کی روا است مات در اندیشه [illegible] / من از کمند عشق کجا بسکلم فرار / از چنگ باز کی بجهد کبک لاغری
سالار می پرستی و سردار عاشقان / در منقبت بحر نیست مثل تو گوهری / جنات و عدن حور نخواهم اگر ز لطف / روزی گذر کنی به بساط قلندری
روز و شبی که میگذرد سوزم از فراق / چونانکه ز اشک دیده سوزد بمشکری / ما را بغیر وصل تو در دل خیال نیست / آیا تو در خیال چه داری که سروری
آن آرزو که عمر ابدست این بود / با دوستان خویش شبی را بسر بری / روی تو هر که دیده یقین داند آنچنان / دیگر نیافریده خدا چون تو دلبری
نهانه من سری بفقد و بت گرنه شاد / افسر نهند پای تو خاقان و قیصری / ملکت دل که شاه بر آن ملکت تو ای / فرمان روای کشور و دارای کشوری
جوری که بر سرم تو پسندی روا بود / لیکن نگیم تو مرادت دیگری / دیدیم و شد یقین که قضا را [illegible] / چیزی نمی خرد جهان و تو انگری
افسوس من سراچه فانی رهین شد / تا کی شوم اسیر لب سیم و شکری / دارم امید روز حیات ارنه بعد مرگ / یا بم حیات اگر سر خاکم تو بگذری
گهی مسلمه جان کافران عشق / کافر شدم اگر بود این رسم کافری / یاران خبر کشید خرابانیان عشق / شهباز او فتاده بچنگ کبوتری

در مذمت دنیای غدار و روی خود امید بمکان نمودن و تنبه مسرشی این جناب / نگداخت جان عال دین زیرت از فراق / چون بچه خلیل در آن حبل آذری / **پیروی راهنمایان دین مبین صلوات الله علیهم اجمعین**

یک چشم فتنه و دو هزاران سوار جنگ / کمتر مچه بخنده کف نو نخوار لشکری / **عادت را بدست آوردن نظم آمده**

فریاد میکنم من ازین چرخ چنبری / با کس بسر نبرده برادر برادری / دنیا اگر بچرخ ششم آرد بت / آخر زمین بطعنه آید تو را سری
فرمان خاصکان خدا را یقین [illegible] / انکاشان ولا تو مپندار سرسری / سازی اگر اطاعت و [illegible] / دنیای بخت سهل بدان باد صرصری
ای آنکه کبر و نخوت دولت تو را است / رفتی چه زین سرا تو مسکین برابری / مسکین بلقمه نان جوئی بسر برد / **انصاف ده چگونه تو زینسان بسر بری**
از خوان دولت هر چه مقدار بشد / تا چند رنج و غصه در اندیشه اندر کشی / در فکر مال جاه مباش و [illegible] / شاید بگوی دولت تو بیدار بگذری
دریای غم تو کشتی شادی بروز بجو / ورنه اسیر و خسته شوی در شناوری / چون کشتی نجات بجانب [illegible] / امید هست کو هر پاکی بکف آوری
آنکو مراد مقصد مقصود خاص من / یعنی ولای احمد محمود و حیدری / چونانکه یافتند حقیقت روان دهر / مقصود خود ز مذهب آئین جعفری
این است راه عشق که فیض است جاودان / محکم قرار ولا تو مپندار [illegible] / جاوید ساز خویشتن از [illegible] / شاید خدا اجل امید دهد [illegible]
شاهی نما ولا و دو جهان در گدایش / تا هر گدا بدیده نمائی تو انگری / بی حق بچشم باز ز اعمی بتر بود / هان ای پسر مباد که بی حق بسر بری
این زال چرخ کرده هزاران هزار شوی / کشته است رو نمود بهمی شوی دیگری / با صد هزار شوی هنوز است باکره / دختر کسی ندیده بدین مکر و باکری
گر یک زمان بچشم تعمق نظر کنی / این حادثات دهر پر از فتنه بنگری / دیگر گمان مکن که این یچ روزه عمر / جز راه مستقیم برای تو بگذری
با یار شو بیک لب نانی خان بساز / بهر دو نان دگر در دونان تو کم دری / نخل حیات را ثمری جاودان بود / غفلت نمائی ار تو همان بیدلی بری
خاک ره نگار رو کحل البصر نما / تا از مقام قدس ملائک تو سر دری / ای نفس خیره گر بری با ولا بسر / با صبر که ظالمی تو و از کلب کمتری

(کربا ولای)

[illegible]

کر با ولای یار بسازی روشن چهر | ستانه عاشقی تو دلاور دلاوری | عمری اگر چه بیشتر از نوح آیدت | یا خود بگنج مال ز قارون فزونتری
در قوت ار چه رستم رویین تنی مگر | در سطوت ار چه کوه دماوند آوری | هستی گدای روی زمین گر بهر شام | یا اوستاد طرح کن کیمیا گری
یا در همه علوم جهان خویش آگهی | یا خود عیان بکار جهان همچو ماه بری | جز نام نیک نیست ثمر هر چه در جهان | وز دست مرگ چاره ندارند جان بری
یک چاره بهر مرگ نبودند عاقلان | آنگه خود بمیری و جانی بدر بری | بشنیده که دهر بسی باشدش بیاد | تخت جم و سکندر و خاقان و قیصری
چنگیزیان قوم هلاکو بیان چه شد | کو آنکه صلابت ایوان نادری | آنجا بگاه‌ها که مقام شان بدی | اکنون مکان بار شده یا کبوتری
یزدان هر آنچه خواسته حکم قضا نمود | دست ید اضرار است نبوی مقدری | انصاف در جهان فنا [illegible] و ولا | خود را بجز ولا بره عشق مبری
کفتم هر آن سخن که مراد و ستاد گفت | زنهار آنچه خوانی از و سهل مشمری | ای دست حق تو عامل این راه حضرت | چون غیر کری دوست ندارد دل [illegible]

ای ذات ذو الجلال تو از پاک داوری | **در مدح حضرت امام الجن والانس علی ابن ابیطالب علیه السلام** | از هر چه در تصورم آید فزونتری

کر بی توان برتبت لایزال بر | بتوان بکنه ذات تو با عقل پی بری | در ممکنات خلق نفرموده با [illegible] | چونان تو ناکه با تو نماید برابری
گاهی بسان قرص مستر نای آسمان | گاهی بدیده موزر ده بیش خاوری | گاهی بصورت آدم و گاهی خدا [illegible] | کاری بجلوه در نظر خلق چون پری
گاهی بسان عیسی و گاهی بسان نخ | دیوان انبیا تو سراسر بهر سر | گاهی بسان موسی و اعجاز و کار او | گاهی خلیل و در خلل دین آذری
نی نی غلط هر آنچه ز پیمبران شده | بودند در رکاب تو مانند چاکری | شکی نبود وحدت به یکتایی خدا | وصف خدای داند و بس حیدر دگر
اندر عقول تو رسم نگنجی خدا صفت | گنجینه خدایی و روح مطهری | هستی از آن زمان که خدا است تاکرات | اعظم صفات و معظم آیات اکبری
گر مظهری تو مظهر یزدان برحقی | دیگر نیافریده خدا چون تو مظهری | گاهی بزرگ کاه چنین [illegible] دوست | با مصطفی برادر و گاهی برابری
فیاض بی نظیر تو ای خواهی از جهان | بخشی بیک فقیر دو صد ملک قیصری | الحق حقی و وجه یزدان توئی | در صورت بشر به خدا دست داوری
خود بنده نه که خداوند بنده | در اجهات اربعه از غیب با بری | ارض و سما چه حلقه انگشتری کفت | نور از ذات خالق و کافت [illegible]
هر کو که خواند عشق تو را شد علیم | هر کس شنید نام تو گردید مشتری | روی سخن مرا بود سوی منکران | برصاحبان عشق توام عرض چاکری
مهرت بسنگ خاره نماید گر کند | شاهنشهان بفرق نهند [illegible] | ای که هست منکر مهرت جهان مباد | نابود باد باشد اگر همچنان سری
اندر شجاعت تو بیاید [illegible] | واندر سخاوت تو رسید [illegible] | یزدان صفت نظیر نداری [illegible] | در قدرت هر آنچه بگویم فزونتری
منظور از این مدیحه سرائی حضور تو | شاید مرا بیک در اجابت [illegible] | ورنه تو بی نیازی از این عرض حال [illegible] | امید دارم از غم [illegible] برادری
مقدار عقل خویش ز نور آنچه [illegible] | تا ساز دار شکار سلیمان [illegible] | کر بر و بحر و شرق و غرب [illegible] | سازند جمع هفت [illegible] کشوری
در صورت بشر که شوی آدم [illegible] | مانند رعد حمله بیک حمله لشکری | دارم یقین نبودی اگر این جهان بود | بر پا ز حکمت [illegible]

(اندر مدیحه تو زبان)

اندر مدیحه تو زبان نیز قاصر است | یک قطره کی بحر تواند شناوری | گویم دعای جمله احباب از صدق | تا جمع گردد در ره عشق تو دفتری
سیمرغ قاف را نتوان لاف [illegible] | عنقات عشق پاک تو ما مرغ [illegible] | گر ذره ز همت مردان کوی تو | جانا رسد ره تنم از چنگ [illegible]
تا صبح مید مدطه ر کستی از افق | تا بیشمار است بر افلاک اختری | بادا محب تو همه در عیش و خرمی | تا روزگار و دور زند سال دیگری
غیر از ولایش حاصل دین [illegible] | بنمای دور از خود دست این نفس اژدری | چون بنگری قضا و قدر [illegible] | کاری نما که از آن دیده [illegible]

تسلیت نامه ایست که از [illegible] | ای دست حق تو باقی عمرم [illegible] | فرما نظر که خیل غوام مور لاغری | **مغان [illegible]**
با طلوع جناب [illegible] | یک قطره ز ابر کرم بر سرم بریز | سنگین دلم نمای چه یاقوت احمری | **آقای [illegible]**

ای نسیم سحر از فیض خوش روانی | بر جام تو بعد [illegible] | گوئی انوری ز صدر الشعرای اول | رخت بر دار جابت ز دار فانی
ز تپش باد ابهر روز ز نور احد | روح وی شاد [illegible] | حیف از آن بلبل بستان ادب دوران | دور گشت از چمن دهر گل افشانی
ای دریغ از همه اوصاف پسندیده او | بزم ارباب خرد بود ز وی نورانی | رفت از این وادی [illegible] | آری از گرگ نه دیدست کسی چوپانی
پرورد گرد دست روزی کی [illegible] | روز دیگر [illegible] | داد و فریاد عزیزان [illegible] | چون معمای جهان حل نشود با نادانی
آری این شیوه دیرینه گردون باشد | میزبان کرده و [illegible] مهمانی | باری از این منظار [illegible] | نوح آید بتماشای چنین طوفانی
شکر باید بخدا [illegible] | اگر کجی که رحیم است [illegible] | همه هستی و [illegible] | او بود جان ده و جان بخش تو در ارزانی
گر چه بدرود سفر ساخت [illegible] | گشت روحانی و آسوده [illegible] | صدرشانی [illegible] سلامت | دفق دلخواه [illegible]
عزما آن پدری [illegible] | نام نکوش بود [illegible] | ترتیب باقی امروز [illegible] | نان پی نام نکو کوش [illegible]
در جوانی [illegible] | بخدا نور بصر [illegible] | حسن اخلاق [illegible] | بهتر و خوبتر از عامل [illegible]
لیکن اندر پی یاد آوری امروز [illegible] | سایه [illegible]

در مراتب عشق [illegible] ومدح [illegible] حضرت ثامن الائمه علی ابن موسی الرضا [illegible]

عشق هر قدری نهان آید همی | عاقبت بی عیان آید همی | باز گوشم از نسیم صبحدم | نغمه‌های طوطیان آید همی
بر دماغ جانم از جام صبوح | بوی عمر جاودان آید همی | بار شد دریای طبعم موج زن | نوک کلکم درفشان آید همی
نظم نغزم هر زمان چون [illegible] | با فتوح [illegible] آید همی | فرخی استاد فرخ جامه ام | بهتر از صد سیستان آید همی
روح قدسی منزل دل آمده | قوتی بر بیدلان آید همی | پر ز غم بودم ولی کشتم جوان | تا شنیدم آن جوان آید همی
شکر از آن مژده [illegible] | رشک رنگ ارغوان آید همی | گوئی امروز از فرح بخشی مرا | بوی مشک از کهکشان آید همی

غرق در دریای عشقم زان جهت / شد شرم در بیان آدمی
دوش گوشم گفت پر ... / از خراسان بوی جان آیدهمی
راستی آن بارگه را از شرف / آسمانها آستان آیدهمی
هشت جنت ز ... صحن وی ... / از خجالت بی نشان آیدهمی
خاک و خشت و سنگ آن اعلی ز من / پرنیان در پرنیان آیدهمی
هر سحر در بارگاه حضرتش / سجده از قدوسیان آیدهمی
ازلی تعظیم او بس باشکرها / از لب کروبیان آیدهمی
قبله هفتم علی موسی الرضا / ز آتش رشک جان آیدهمی
نام وی میزان اسم اعظم است / خوشتر از هم بر زبان آید
صدهزاران موسی ... عشق / کمتر آنجا از شبان آید
عیسی گردون نشین آنجا بگاه / بامکانش لامکان آیدهمی
جبرئیل آنجا با ... تمام / تا جزو جمیع حاجیان آیدهمی
فرش آنجا نزد ارباب عقول / خوشتر از عرش آشیان آید
امر و نهی حکم چون کردگار / خادمانش قدسیان آیدهمی
هفت افلاک آنچه باشد سربسر / هر زمانش ارمغان آیدهمی
باغ گلزار ولایش باز صدق / خیل قدسی باغبان آیدهمی
نعت آن شه خواهم ار سازم رقم / صدهزاران داستان آیدهمی
جای هر یک داستانی صد جهان / هر جهان برتر ز جان آیدهمی
او سلیمان من چه مور عاجزم / گر قبولش ارمغان آیدهمی
بهتر آن باشد که برگو باده اش / مرزبانم مدح خوان آیدهمی
میر والا جاه و والا راه آنکه / رخت و بخشش رایگان آیدهمی
تا که او میر ... گشته است / لولو از در سفتگان آیدهمی
تا که بیداران مشکین خامه اش / بانگ عشق از خفتگان آیدهمی
در پی مداحیش بی اختیار / طیب ساتم بر زبان آیدهمی
بوجودش بزم اهل معنوی / نالهای خستگان آیدهمی
نقطها کو دفتر عشق آورد / بر ز گنج شایگان آیدهمی
بس نثار رتبهای آزادی ازو / بر سر غم بستان آیدهمی
تا که فرمود دوش این میر ... / بر خراسان ... آیدهمی
آستان بوس شهنشاه او بشوق / همچو غم وارستگان آیدهمی
بوی عشق ... سحر / از درای کاروان آیدهمی
گرد کار و خدیو پاکش باحرمت / یاورش قدوسیان آیدهمی
کوکب اقبال عالمتاب وی / همچو خورشید جهان آیدهمی
جعفر از آیین پاک جعفری / باگروه شیعیان آیدهمی
من ثنایش بر دعا سازم ختام / تا که طایر پرزنان آیدهمی
دولت و عمرش خدای افزون کناد / نوبهارش بی خزان آیدهمی
پرچم فتح و ظفر اندر سرش / هر کجا چون سایبان آیدهمی
در مراتب حالت پیری و آزادگی / عالم الدین ... جان عجم
عشق معنوی و توسل کردن / در مدیح بیگوان آیدهمی
بحضرت علت غائی موجودات / هر یک از مصراع وی نزد
بمعنی اصلی کشتی نجات ... / گلستان در گلستان آیدهمی
امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب / رودکی هم گفت ...
روحی و روح العالمین له الفداء / باد جوی مولیان آیدهمی
... عشق جوانی / حال دل من تا نشوی باز دلی
زاهد تو برو خرقه و دستار فرو هل / دست آر دل غم زده تا توانی

(تا چند ره بهیده)

تا چند ره بهیده ای نفس ستمکار / در کار رفاکوش در این عالم فانی
یک جام شرابی ز ولایت ... / ز آن پیش که در کار گه کوزه گرانی
مانند سگان تا کی از اینگونه بتکی / عمرت گذرانی که خوری لقمه نانی
از صدق بزن دست ... / شاید که خود از بار مذلت برهانی
لطفی که ز مخلوق رسد هست دو روزی / لطف ابدی جوی که جاوید بمانی
آن نیز بدست علی عالی اعلی است / روشن تر از این روی ... گمانی
امروز تو در پی ردی نام نکو باش / روزی که نماند ز نکونام و نشانی
فرضی بگذارد اول ... / تا آنچه نهانست بیابی ...
ای پیر خرابات ببر دی ... / محتاج نباشد و کرم نظره ثانی
ای جان جهان ... / مسکن ... اندر کف ... جانی
سودای تو از سر ... محال است / تا ساغری از شربت عشقت بچشانی
ره دور و تنم خسته و کاری نتوانم / دانی همه مقصد و مقصود نهانی
تن خاک ره و دل شده ... / منظور توانی که تو آیی برسانی
از شست توانائی ... / خود پاک ره و پاکدل و پاک زبانی
هر قد ... همای همه آفاق / در عالم خوبی به ازآنی به ازآنی
دل کیست که با عشق ... / الا که ز فیض تو رسد حکم ...
بگذشت مرا عمر چنان برق جهنده / وامانده و درمانده چو ناگه تو روانی
جز روسیهی ... / گویم چه که خود واقف این کون و مکانی
در طاس جهان ماند چنان مور ... / اینحالت پیری و مرا آن روز جوانی
آیا چه شود از کرمت ... / فرمائی و از بار گرانم بگذرانی
هر کس نتواند بسر کوی تو آید / بایست دل از مستی و فرزند کیانی
از دامنت ایجان جهان دست ندارم / یا جان برود یا که بجانم برسانی
جان ... از هجر رخت هیچ ندانی / مشکل ز آنکه جلالش ... بیانی
شیرین تر از ایام وصال تو نباشد / شیرین تر از آنی و تو شیرین تر از آنی
گر جان بسپارم دو هزاران ... / سودات سراسر ... زبانی
عرضی که نهانست تو دانی ... / با خامه زبان شرح دهد عرض زبانی
گویم که خدائی تو نگویم که خدائی / جز ذات خداوند نگویم به کمانی
همشل و قرینی تو ... / آنکه خداوند طلب کرد تو آنی
خدمت ... اخلاص نمودن / مقصود و خود آمد رهروی ربانی
از آدم و تا خاتم بودی همه عصر / هستی و ...
بودی ... انا که ... / ایجاد نمودی ز زمین پاک زمانی
از چشمه جان گر ... / سهل است اگر خون ...
اینقدر یقین جان ... / بی رای تو کی روح بجسم است و مکانی
سر دفتر و سرچشمه سرمایه ایجاد / فرمان تو طغرای خط امن و امانی
همره تو طوفان شده ... / حب تو سلیمان شده ... حکم ...
گر کیفری بر سوی ... / مکشوف نماید همه اسرار معانی
بخشنده و دارنده هر ... / قرآن ابدالدهر تو را ...
دریاب که ... آورده ... / زین پیره عجوزی که ...
دانی تو که زنگ ... / امید ز فیضت برسم سوی مکانی
بنیاد دو دنیائی و ... / دیدند و ببینیم گدا ...
چیزیست درادهاش ... / آیا چه شود حاصلم ایجان ...
آنانکه نماندند نمانند و نمانند / باشد تو مانی و تو مانی و تو مانی
ای حاصل دین ... / پاکیزه تر از صدق ... نشانی

دوش آمد

در صفت محبوب دلکش ستم پیشه که بکویش دو فرمانبهات دل اسپند او را بر آتش نظم کشیده و هی هذه

دوش آمد بنظر ساده رخی ترسایی / برده از ساده دلان عقل به رعنایی
زلف مشکین کش روح فزا چون فردوس / مشک نه سایی و آنگاه چنین ترسایی
چشم حیرت چو ورا دیدی شد حیرت / لیکه ممتاز ز هم بود در روش رعنایی
خال وی خال نماینده عشاق وفا / خال وی دام رباینده تر از عنقایی
چشمش آشوب دل و دین خرد بود / ابروانش چو هلالی که برید زیبایی
روی خوبش که بدی خوبتر از قرص قمر / داشت خورشید صفت عزم جهان آرایی
آنچه دیدم ببینیم که بکند آوردی / با نگاهی دو صد سکندر و صد دارایی
مست پیمانه و جامی ز کشش اندر دست / آنچنان کو نبد از سیکیش ترسایی
لب لعلش بجهان زیب آب حیات / مرده دل زنده نماینده بیک گویایی
با نوای رخ او کی سر و سامان خواهی / مینوایش بکند ملک جهان مأوایی
هر که یک ساغری از دست نگارش نوشید / نکند یاد ز جنات و قدح مینایی
آن صفاتی که نکویان بود داد تنها داشت / هر که دیدش چو مگس ماند در آن حلوایی
گرچه من عشق چنین تا ز صنم ابراز / یافی اوقت بسی راحت آسایشی
لذت عشق نشناسد نکوی اهل بصر / سرمه بینا نکند دیده نابینایی
عاشقی چون ببر زلف پی آن گشت / دیگر او باک نیاید کش از رسوایی
بشنو این قصه من عقده زدل از اکن / شاید اندوه جهان از دل بزدایی
دل و جانم چو اسیران پی آن بنگاشت / چکند جان گرفتار و ره بر سلطانی
مر مرا دید که داور روم از عشقش / گفت سرگشته چرا از عقبم می آیی
گفتمش بر رخ زیبای تو مایل شدم / گفت هم دم سلیمان نشود ترسایی
همچو صنعان بصفت اردین خواهی / احتمال است که در حلم رسی ای ترسایی
گفتم از بادهٔ وصلت بنما سرشارم / گفت این باده و الا نتوان بنمایی
گفتم آیینه رویت مکن از رضا داشت / گفت منظره خبر مید هد از زیبایی
گفتم این بسته عیسی ناقوس زنند / چه بگویند و چه خواهند بهر تنهایی
گفت جمعی که ببینی بکلیسا بردند / بی نظیر ند در این دایره بینایی
همه ترویج نماینده آئین مسیح / که بخوانند با آفاق بود علیایی
گفتم این قصه بگو از غم بحرم برهان / که اسیر تو یکتایی و یکتایی
گفت شو دور ز من اینقدر افسانه مخوان / کی رسی این صفت و صحبت ترسایی
عاشقی خوردن و خوابیدن و آسایش نیست / با چه عصفور سر لحظه پری بر جایی
عاشق آنست که تسلیم بمعشوق شود / دور گردد ز هوا و هوس دنیایی
عاشق آنست که هر دم ز پی راحت دل / بر سرش جمع نماید بجهان عنقایی
گفتمش عاشق تو پا داروفا دارم من / سخن از راست نباشد زتو بیجا نمایی
خنده کرد و شکر ریخت ز گفتار مرا / گفت روزی دو سه صبر است بدین رسوایی
گفتمش عقده بمید ز تو بر دل دارم / گفت روزی شود این عقده ز دل بگشایی
گفتم ای نور بصر علت بینایی / گفت المیدان شب کشف کند مینایی
گفتمش اینهمه غوغا که خرابات بود / هیچ دانی ز چه باشد که مرا نمایی
گفت ای طفل رهٔ عشق مگر نشنیدی / باده نوشی نه به لذت بنوعایی
عامل الدین تو مگر صورت عرفی داری / که چنین است ره شرع تو را شوایی

در حالت شبی از شبها گذار

یکی از احباب بسبزی است

داشتم دوش عشق تمنایی / که ز چشم برون شد خوابی
سوی مسجد روان شدم بی باب / دیدم آنجا جمع اصحابی
همه در عجز و ناله و فریاد / چون بکنند نعش دارایی
متفق این سخن همگفتند / خوش بود عمر مانده در یابی

(باقی عمر را)

باقی عمر خود غنیمت دان / تشنه رو بچشمه آبی
زآن میان رندکی فتاده خراب / دیدم آنجا بپای محرابی
این چنین زیر لب خیابان گفت / ای خدا ای خدا اگر خوابی
چون سخن راز تو مکرر ساخت / گشت خاموش بزم احبابی
تا بصبح او خموش و من ماتش / که بجز تو کسی نبود یابی
صبحدم چون بهوش باز آمد / دیدمش همچو قرص مهتابی
رفتم آهسته پیشتر گفتم / ای بسر عشق تو ز هر بابی
سخن دوش آنچه بسرودی / درگه پاک رب الاربابی
تا شنیدم تعجبم افزود / آگهم شد که خاص اصحابی
لیک خاموش گشتی از ره صدق / کو چه دیدی بعالم خوابی
گفت خوابم نبرد بودم مات / درگهش چون جوان اعرابی
در جوابم چنین بفرمودند / ایکه مدهوش عشق پرتابی
ما همیشه بدهر بیداریم / بهر مانیست از خور و خوابی
آنچه آید بصورت بجهان / همه دانیم قلب احبابی
راه اگر هست صد هزاران سال / نیست پوشیده عجز تو آبی
دوست داریم ناله عشاق / گر بود شیخ و یا بود شابی
حاجت راز تو روا کردیم / باش آسوده از تب و تابی
عامل الدین تو بس این مطلب / ای که در جمیع اهل کتابی

در عهد حکمرانی حضرت والا شاهزاده مؤید الدوله دام ... که او دعا بگو مجرد ... رشت رفته شکایت از روزگار و مدح حضرت ... آقا میرزا علیخان وزیر ... که منظمه سفر ...

دلم گرفت بسی زین سرای فانی / برو بنزد شهنشه رشدم با آسانی
پیاده مانده مرا عقل است عشق کجاست / که تا ز جسم رهم ملک تن بروحانی
مراد خویش بیابم ز روم ملک ارم / سمند عشق درآید اگر بجولانی
به عهد ناصر دین پادشه کیوان فر / گرفته گرگ ز عدلش ز روم چوپانی
تخت سلطنت او تا بزیر چرخ نشست / خورند جمله بآسودگی لب نانی
بدان زمانه بجهان من چگونه بدبختم / که جان رسید لبم بر لبم نشد جانی
گهی ببین و بیازرم کشد قضا و قدر / گاهی بایران گاهی کشد بتورانی
دو روز اگر رساند بکام من زنی / بروز دیگر بشم زند بهر تنگی
بلی ستاره بدبخت از موده بود / ز زر نبینده هر کس علم یونانی
غرض بجستم اندر جواب جانانی / که با بدایچه کشد این کروه انسانی
مرا نه مایه که کسبی شعار خود سازم / چه چو کیسان نشستم بکنج دکانی
نه قدرتی که روم نزد مردی ساز / برای قوت ز بهر دو سه نانی
نه قوتی که نمایم رسوم بدبرکی / نه طاقتی که کنم در ره بیابانی
نه مهتری بلدم نزد شمعی ماندم / ز آب و قطره کاوش کنم بخیابانی
ره ریا نتوانم روم چه سالوسان / هزار داغ ریا را زنم به پیشانی
نه واعظم که کنم وعظ بر سر منبر / وهم فریب بردم ز آن اول و ثانی
نه طبیب روم روزها بحکمه / ز شیر خشت و سیم و یا سپستانی
نه لوطیم که زنم جنگی بزیر بغل / که تا بضرب زنم طوره که میدانی
نه منجم و نه جرسه نه زراعت کنم / ز مغلسی هوسم لب لعل ریحانی
ز مسکرات من از هر قبیل بیزارم / عرق با هل عرق خوار با دو ارزانی
از این قبیل هر آنچه انیا برابر من / مرا دیت نباشد که نیست در دکانی
کرده همه بندن انبیا بحیر سند / فلانیا تو بگو هیچ تا ز میدانی
بپاسخش بسرایم که بدبختم من / ز شعر تغز مرا هست طرفه دیوانی
و گر نه چار ورق بر کاغذی دارم / که تا بکجا سرایم فلان و بهمانی

(و گر بماند)

[illegible]

وگر بماند ز میراث جد آبائم شکسته شیشه یکی مندرس قندیلی
جواب سیده‌ام کی فلان برو بکشو چه سود یک هنری در جهان بی امیدانی

بخطا اگر بشوی در زمانه میرعانی دیار کلک چه درویش گردانی
شعرا بشوی از سران خود مشانی گر فزون شکسته انعیم سعدی ثانی

در این زمانه یکی چو منجم ماداری دریغ و درد که سرگشته چرخ گردانی
مراز زند کیستیم نا امید میانه کنم چو چاره بدبختی و پشیمانی

فغان که یاد ندادند از بخت مرا شبانی غمی باکنم شتربانی
عجب صدیق بدبندی خدا ابا مرا مرا بخسته بوسی تا که بتوانی

گذشت عمر شبابم برنج در آفاق بهار در نظر آید مرا زمستانی
چه روی مانده نبیدانم اندر اسلام نشد پدید یکی قدردان شودانی

که تا ببرم این عمر باقی خود را رهم ز محنت و از طعن گاو قرستانی
رسانده روزی معلوم تا که در رستم خزان روی زمین شد اب کسیلانی

نه چادرم و نه ایمن نه مونس و نه جلیس شده مصاحب حال مرد و قهقهانی
دو سطری ار بنویسم مرا حسین گوید چه کم باشی و چون گاو و شتم برانی

چه حجت است زبان آیدم ز نکته بنج بگوید انکه ز حق السکوت بجوانی
ندانم انکه چسان حاش کنم تقریر همین بس است که غولی بود بیابانی

مرا مقام اباخر بسر کب جوال بود کجاست اهل دلی تا رمانم آنی
دمی ز راه ولا دین و دل کنم تازه سمند عشق دهم بر چند جولانی

در این خیال بحیرت بدم شب دوشین ز در رسید مرا سر فرماه جانانی
بهشت روی و بهشتی وش و بهشتی بوی بهشت خوی و بهشتی کنش بهشتانی

دو صد هزار دل اندر سلاسل گیسوانش اسیر او دو هزاران چه یوسف ثانی
کمان و تیر کمندش به پنجه شاهین سما و ارض گرفته بخط ریحانی

هر آنچه خوشتر آید ز نیکوان برتر بحق حق که عالم ندانش ثانی
بهشت بارضا کو بود ز خوب رخان کمینه خادم او نیداوت سلطانی

چه گفت گفت چرا میخوری غم ایام مگر تو نیز چنان عقل شیرنادانی
گرفتم انکه شدی پادشاه هفت اقلیم بتخت خدمت آید سرا بسر ایرانی

هزار سال بدلخواه بگذرانی عمر بکام خود گذری روز و شب بر آسانی
در عاقبت که روی بادت آید کفن هار و دهر بر این داده اند میزانی

هر آنچه خواسته او بیش و کم نخواهد شد اگر تو حافظ آیات کل قرآنی
بیا و آن مع العسر یسرا بر خوان ببین که بهتر از ایم نمانده بر جانی

همیشه این تن خاکستری چنین باشد گهی بشب و گهی بر فراز بکرانی
جهان مدان تو بمانند طفل بازیچه دو صد هزار زند حقه زیر دامانی

نمانده است و نماند فلک بیک ترکیب بیا که گرده فنا افسر سلیمانی
ز شرق و غرب بگرد ز زیر دست اگر و یا که گنج کلهات کنند دربانی

ز چنگ مرگ مدان جان خود برازنی بکوش در عمل خود هر انچه بتوانی
نتیجه ابدی انجهان بدست آور وگرنه دوری از انسان بیابانی

که قسمت ازلی ام میشود مقطوع چه روبهی تو و یا شیر در بیابانی
اگرچه مختصرات اینو فایح حاجات بگو بزرگی قدردان دورانی

خجسته مرد جوان بخت بخشش پاک نژاد وزیر رادستی علی عمرانی
نژاد وی همه دانند برتر از اقران بگو حسود بمیرد همی زناد دانی

ای انکه در کف تو خانه گهر سلک است کنند باد و زبانشان دعا بمو خانی
یکی دعا نماید یکی کند آمین که از حوادث بدخواه در امان مانی

با خصار ز ثنا بت بدل کنم دعا بدون انکه یک از شعر اهل آن ایرانی
الا که برده مدار ز کوه شرق شمس ارزان کند تمام جهان غیرت نورانی

(الاکه برج)

[illegible]

[illegible]

الا که برج کواکب گرو شوند تمام ستاره‌های درخشان شام ظلمانی
الا که برده از بوستان شکوفه و گل ز ابر ناگه رسد برف و تند بارانی

ترا بوفق دل آید هر آنچه میخواهی خزان و هم سر مدام آیدت گلستانی
یکی علاج تو بر در عامل الکرمانی مگر ز لطف تو درویش رسد بدرمانی

شعر در مخمس خطاب با معشوق
مرا گناه همین است گردش کیهان گرفته‌ام ره یزدان و پاک وا...
معنوی در ترغیب ...

ای گفت عبیلی گلی کلعذاره این دل بود نه تو یا سنگ خاره
پاسخ بگفت کز خمک ماه پاره تو عشق روز داری و عشق نظاره

وله
من عشق شام دارم و عشق ستاره
ایضا

از جام عشق اوست که مدهوش گشته‌ام هر هشت جنت روش بهشته‌ام
در دل محبتش چه گل اندر سرشته‌ام بر مجلسش نشسته بر فرشته‌ام

وله
گرد حصار تن شده فوج هزاره
ایضا

میگریم از فراق رخش زار زار زار جز یار خویش نیست مرا یار یار یار
تا رسم بخواهم ولی تار تار تار تا روصال جویم ولی نار نار نار

وله
یا ایها الندیم بما ساز چاره
ایضا

باران چشم چشم مرا چشمها نمود یارم بخشم دیده مرا چشمها نمود
تاج فقیر دولت بسی رشکها نمود زرق و فریب خرقه تن پشمها نمود

وله
زانکه ایجه رفته حریفان کناره
ایضا

بس قصرها بنا که همین روزگار کرد بس عشقها که قصر سر کوهسار کرد
بس روزها که چشم جهان دیده تار کرد بس چشمها که خاک همین روزگار کرد

وله
چونانکه اهل کهف و بکش در مغاره
ایضا

تخت جم و سکندر و بهمن کجان چه شد آزادگان قیصر و نوشیروان چه شد
آشاهزادگان هنرگستران چه شد وان شاعران خوب هنرپروران چه شد

وله
اکنون شدند خاک و باخت پاره
ایضا

گر خاک و خشت را مثل کیمیا کنی در کارهای نیک چنان ابتیا کنی
از عمر خویش صرف بشرم و حیا کنی ظلمات جان اطاعت خود ... کنی

وله
جز مرگ نیست عاقبت هیچ چاره
ایضا

هشدار عمر رفت جهان بگذرد عزیز تفتیش نام نیک نما از بدان گریز
گفتند کو که ... نما یا کیست تیز با بستر عنقریب بود در روز رستخیز

وله
کاینده جناب تو از هر کناره
ایضا

گر نیک باشد اعلت خوش کمالات ور نیک نیست وای من و وای حالت
دارم عجب که چیست بدنیا خیالت دنیا چه بازمی کند پر و بالت

وله
روزی تنی و پای شل کوه پاره
ایضا

با نا نصیحت عالم دین منما بکوش یاد آر حشر و نشر تو با حالت پریش
باسیئات بچه و مر مهر ناچیش آه از دمی ز حجلت خود سر نهی به پیش

برگیر گرسنه ز بهر ت اشاره

(تا مرا)

در شکایت از روزگار و بی‌مساعدتی چرخ کج رفتار فرموده بمطلع

ارزنی از خود را که گشت از آن شد / فی المثل دنیا برایم شد چه او آسیا

حیرت از اختر من که دولت اهرمن شد / بر خلاف شرع هر کار که سازد انگار

جا بجا دسته گل حیرتم گلخن شد / قلبهای پرسیاهی شکسته این کرد

گوئیا زال زری اندر کف بهمن شد / بر سوی دارای آن کرده بخت تا من

حالیا در گلخن و نظم همی الکن شد / پا رو پیرارم هستی داماهم از زر زود

دوراز من گشته و آزرده دل از من شد / هر زمان سخن نبردم آمدی شادی کنان

انیرمان در آتش و خنگ ره من شد / دوستهاداشت با من چون دو دمی

کاشه چشم زکینه بر من در زمن شد / گرچه بینم هر عالی الدین جهان بود کسی

گوئیا جور جفاهای زمن بر من شد / من در این ظلمتکده عالم جهان بر من

از گروه جبر اکنون اهرمن شد / بوالعجب باشد طلا کمتر از ارزن

مفخری بر تن زد او دشمن بر تن / بخت بدبهال و اهن که برد اهن

حالیا باید به بشیم صاحب دفن شد / حیرتم کار عجیب که نیک دیدم دشمن شد

لیک غم روز از آن مردانی بر تن شد

در مدح پادشاه اسلام پناه و مدحیه جناب جلالتمآب اجل اکرم عالی آقای میرزا علیخان میرپنجه نایب گلگوه حضرت شاهزاده ... (فرموده)

زجام عشق تماشای شه غضنفر که او / نعمت ناصر دین شاه آفتاب ملوک

ندیده و نشنیدیم همچو شاهنشاه / غلام درگه او بر ترات از پرویز

... / خصوص آذرآبادگان ...

رسید آن بت شیرین شمائلم ناگاه / شبان غم تو نوروز گشت بی اکراه

که نام او بدرخشندگی بود چون ماه / چنین شهی سزد ... خاک ...

(هزار شکر)

هزار شکر که بدخواه دنیا که بخواست / بشد بر همن و آصف بر آمد از ایشان

بچشم کوری خیل بخیل کرده شد / ز یمن مقدم تو کوه را نمایم کاه

زبانگ هر نغماتم صدا بلند شود / که با رباد تو را لا اله الا الله

بخور بنوش و بپوش ببخش احسان کن / که پاک یزدان گیتی ترا ثبت و پناه

خدایگانا زآن شاعران در زمیم / که شعر در دم چونان زدم بهر درگاه

از آن زمان که شدم خدمت تو ... / خدای شعرم با قد سیان گند همراه

بهر شبی گذر د بر عدوی تو صد سال / بسان مار گزیده همه بناله و آه

هزار عالی دین بر تو مدح خوان باشند / غلامشان دو هزاران نفر چو ... سپاه

خلوتی بشنیدم که گفت فی الحال / ازین سپس برافسر سلیمانی

امیر نجه شاها چه دست ... شد / بغیر نام تو اندرین سرا چه بخواه

مده تو گوش باقوال حاسد بدخوی / که باده کوی بود دستش از خرد کوتاه

مرا است طبع فزونتر ز قلزم و عمان / همین چکامه تغزلم بود بزرگ گواه

ثنای خاص تو ایدون سرود عاکوم / که عمر و دولت افزون شود ز عز و جاه

امیدوار چنانم که تا بحشر بود / زخانهای حسود تو بانگ واویلاه

همین مثل بجهان نیز طرفه مشهور است / که هست تحفه درویش برگ سبزه گیاه

با زمهمان عشرت زساده باده بخواه / هزار نغمه داود افکنم افواه

در بیان متوسل گردیدن بحضور مبارک ساقی باقی روحی و روح العالمین له الفداء

ای ساقی مستانه توکلت علی الله / در ده دو سه پیمانه توکلت علی الله

ما وی میخانه توکلت علی الله / سرمستم و دیوانه توکلت علی الله

وله / وهی / هذه / ایضا

دستی بده ای ساقی باقی بده دستی / آنقدر بنوشان تو مرا ساغر مستی / تا با زبرم من بسبق از باده پرستی / او دور نماید زسرم علت هستی

ده باقی خمخانه توکلت علی الله

وله / ایضا

ای ساقی عشاق مرا جام دگر بخش / این کشته امید رهم راثمر بخش / آه سحر و ضجه ام را تو اثر بخش / از شور وفا ساز عطا دفع ز شر بخش

زآن بخشش مستانه توکلت علی الله

وله / ایضا

چندی بدر پیر خرابات نشستیم / چندی بره عزم مناجات نشستیم / چندی زپی توبه و طاعات نشستیم / چندی بدر شاه رخ ماه نشستیم

افسانه بکاشانه توکلت علی الله

وله / ایضا

ما دردکش بزم که سرمست خرابیم / بابادهٔ و با ساده بچنگ و بربابیم / از دود دل مو کش آن زلف کبابیم / جبرانده او را بچو انجم بم و بابیم

این خانه و آن خانه توکلت علی الله

وله / ایضا

ما غمزدگانی که بهسران بلاییم / خواهیم زامیر که از اهل کلاییم / اینجا نه که آنجا و پس خود ز چه لاییم / روزی بشود ناظر بهشتی بر ما

رندانه پی دانه توکلت علی الله

وله / ایضا

ما عاشق آن دلبر خورشید مثالیم / از شوق جمال رخ آن بدر بلالیم / دنیا که دراوئیست ... / بهتر که زعشق بسحرگاه بنالیم

چون آن مست جانانه توکلت علی الله

(دو ساقی)

(در ایضا)

دوش آن بت سرمست شد بر مناجات | میخواست هر آنچه استه از قاضی حاجات | ناگاه رسید عابد با عقل و خرافات | او روی بمسجد شد و من رو بخرابات
با دانه دردانه توکلت علی الله

ولـه

جمیم را اینداپرہ پروانہ شبیم | شبیم نه پروانه را اینداپرہ جمیم | پروانه که سوزنده شبیم و جمیم | او بُهم نه او بیم ره قدسی سیم
آبادی و ویرانه توکلت علی الله

ولـه

دردا بهوا و بهوس عمر بسر شد | افسوس که روزم شب و شامم سحر شد | و آن شام همه غصه غذا خون جگر شد | فریاد که بس غفلتم از ناله اثر شد
ای چرخ سیکمانه توکلت علی الله

ولـه

از عمر دریغا که بغفلت گذرانم | چون طفل دبستان همه سرگشته گرانم | چون چشم بصیرت بود کور روی گرانم | چندی گذرد خاک گل کوزه گرانم
با ولی هر خانه توکلت علی الله

ولـه

جان از پی ایثار قد دوست کف دستیم | دادی تو هر آن باده بداکم چه دستیم | والله که غیر از رخ تو بت نپرستیم | تا زنده که هستیم همان است که هستیم
جان از پی جانانه توکلت علی الله

ولـه

دی رفت و بهار آمد و گل رفت ز گلشن | در فصل تموز شد منزل مه برزن | میزان و مه عقرب و قوس ره گلخن | صبحم همه بگذشت با فغان و شیون
در شام غریبانه توکلت علی الله

ولـه

ای دادگر داد گران دادگری کن | وی راهبر راهبران راهبری کن | عمرم سپری گشت و بحالم نظری کن | خاک رهتم بر سر خاکم گذری کن
صوفی وش بندانه توکلت علی الله

ولـه

خود عامل این راه جهان بیک شناسند | محتاج نباشد که شناسند شناسند | باشد کرمت به ز اساس و ز لباسند | با جود تو از بهر وجهانم چه هراسند
با فضل کریمانه توکلت علی الله

ولـه در نصیحت گوید (خاتمت) (مثنوی) (منظومه ایضا)

چه باعث شد که با ما سرگرانی | خلاف عهد پیش ای یار جانی
بزیر چرخ گردون تا بچرخی | مشو غافل از خود تا توانی
قضا افکنده اندر گردن تو | قد زاریک شستی ریسمانی
کشاند هر کجا تا قسمت تست | گدائی یا که سلطان جهانی
در این صورت همی بینکه نماند | چه بوده هر عمر جاودانی
جوانی را غنیمت دان بعالم | چه پیری در رسد کار یمانی
شباب عمر فروردین تو شمار | بهار عمر را باشد خزانی
وفا را پیشه کن تا کام یابی | زبد اندیشه کن دنیای فانی
بخواب غفلت آید مرگ ناگاه | ربایند گر تو در هر جا نهانی
چنان کن زندگی کز بعد مردن | بگویندت که هستی جاودانی
شنو پندی پدروارت بگویم | بیکی گوش تا بشنو بمانی
مشو با هر کسی گویای اسرار | بود کم قابل راز نهانی

(من ازاین)

من ازاین زار خواهان درد مندم | نما آموز کاری تا بدانی
بدل دارم بسی نهفته دردی | بزیر چرخ پیر آسمانی
الا یا حسن و خوبان این عصر | که در خوبی تو را اسم نشانی
حکایتها بگفتم و فر خوبش | که وی را تا نخوانا لی مدانی
بسی اشعار عشاقانه گفتم | من از هر سرزمینی داستانی
در آخر باز دیدم آنچه رفته است | ز کف عمر عزیزات از جهانی
دعاگوی تو گشتم آخر کار | که تا آخر رسی بر کامرانی
چه در دنیا چنین غربت رسیده | بود خوش سختار از رسانی
عجب گفت آن حکیم نکته پرداز | که قاآنی چه خاقانی ثانی
چه دولت جمع گردد با جوانی | جوان لذت برد از زندگانی
زبس در دوقم گفتم بسی شعر | خورد او شترات از زرکانی
از آن اشعار تا یک شعر از آن | که خوانی باز دانی از بیانی
نوشته تا زمی لذت بدانی | وطن هست غم غربت بدانی
هنرمندی هنر تحصیل نمای | که مشکل حل شود طرح معانی
مدارا زدامن معشوق خود دست | هزاران بوسه کن زان زمانی
چه گردیدی مقیم کوی جانان | چه مهمان بینی آخر میزبانی
جوانا در جهان فکر خزان باش | چه وقت گل به پیش بوستانی
تفکر گشت زار هر عمل باش | مفرما غیبت از کار فلانی
شناسایی این و آن چه حاجت | شناسا شو بخود کز سر توانی
ببا کردیده این گردون بدیده | شهنشاهان برتر از کیانی
ببا هم دیدنها دیده سازد | که نماید هیچکس را در کمانی
بهرام صد هزارش حادثات است | که خوانند این چنین شد آنچنانی
هزاران در هزاران انجمنها | نماید جمع در عالم عیانی
پس آنکه سازدش نابود یکجا | قضاها و بلای آسمانی
بجز راه ولا باقی نباشد | همه کارش عیانی یا نهانی
جان گر معنی جانرا شنیدی | ره جانان دهی جان رایگانی
نخواهان پیر و صاحب دلانند | شنو گر طالب صاحبدلانی
جوانی نیست هردم جام بردار | بنوشان می چنان کز سر فانی
منی دست آرگوراش نباشد | بحیرت ره نماید من برانی
چه نوشیدی از آن می دانی از آن | که حاصل چیست در دنیای فانی
مرآن می باشد اندر پیر دانا | که باشد راز دار یار جانی
کنون خواهی تو بشنو یا که بشنو | بدانائی خیال این و آنی
بدانائی به از بوزرجمهر است | که در تا دیر گفت او داستانی
هلا در فکر نام نیک خود باش | که نام نیک باشد جاودانی
مرا تکلیف این بود آنچه گفتم | تو خواهی باز دانی یا ندانی
غنیمت دان شباب عمر هشدار | که ایا حسن و صاحب قرانی
جوانی آن زمان بر یادت آید | که گوئی حیف از روز جوانی
چه آنها که در پیری بگفتند | دریغا از جوانی از جوانی
اگر بدخواه بودی عالی الدین | نگفتی ناصح اندر هر زبانی
زنیک تقریرش این تحریر آمد | بیکجا جمع شد دل بار بانی
می دانی لذت می بخشد آنگاه | بنوشی جام بر بانگ اغانی

(در مدح)

در مدح حضرت ثامن الائمه علی ابن موسی الرضا روحی و روح العالمین له الفداء بحالت عجز و بستان بوسی عرض شد

بوستان با ما چرا در مکر نشستان نیستی
عمر فرو روبین چمن گلهای رنگارنگ را
باغ چون خلدات آبش کوثر و سرگل
یوسف تن شد ز بحر کم زلف یار

بو العجب ارم که در فکر نشستان نیستی
در بستان چون من از پا بندی جانستی
ابر من دیگر ولی را سلیمان نیستی
ای عزیز دل چرا کارش زندان نیستی

ز بیت بنمای گلهای چمن را پیش از آنکه
آدل ستی تا فکری برای عاقبت
چشم خود دیدی ندیکار شنیدستی سخن

روزی آید ز بیت بسیار گلستان نیستی
دم غنیمت دان چرا در فکر مستان نیستی
پس چرا چون باز در بغداد و در سلمان نیستی

[illegible]

بهار آمد عالم نمود مشک افشان
نه زنده ملکه دل مرده هم بجوش آمد
شراب عشق ببخشا ز صانع ازلی
هزار رنگ بر و باید ابر رحمت او
حیات تازه دگر یافت آنچه است اشجار

بهاریه و مراتب حالات انسانی که با به بهاری خداوند [illegible]
[illegible]

سحاب بجیت سر سبزه و کوه و مرجان
که کوه و دشت شد ز رشک لؤلؤ و مرجان
رواج داد دگر باره لاله و ریحان

نسیم باد بهاری رسید و مژده
بچشمها کری آب عشق در جوش است
بگوش هر کس خود دارش بری بدانی

فرود دلش دیگر کمال زنده دلان
که تا نظام بیاید بدار چار ارکان
که غنچها بدمید دگر از خفقان
بجر موج زند فوج فوج در طغیان
ز لحن این نغمات بهشتی از مرغان

[illegible]

[illegible]

با سیطرتی که گفتم دل از غضب شود
ولیک با همه گفتار با بدیت کردار
ز صد هزار یکی کیمیاش در دست است
ازین مغالطه ابرام اگر مرا باشد
یکی از آنچه بگویم اگر غلط باشد
خدای خواست که مان ز عدم آورد بوجود
چه رنجها که برامان بصد تعب بردند
ز کودکی برسیدیم تا بعهد شباب
سرا چه که بود بی ثبات و پر وحشت
فدای آنکه نفر بود دم غنیمت دان
برای امر معاش ار چه ناگزیر است
بمیزبانی این نو عروس غره مشو
اگر تو نسل آدمی ببین آدم
هوای لهو لعب را ز سر بنا بیرون
میسر ار شودت عیش خسروی بگذر
بهر چه در دلت آید اصرار و فرو [illegible]
اگر تو حاصل دنیا بدست آوردی
[illegible]

[illegible]

(اشتیاق [illegible])

۱۴۶

شناسد از تو خود انسان کامل آنکه [illegible]
صفات رذل یقین شرط آدمیت نیست
باعتقاد فقر و الی الصدار [illegible]
ز پاک یزدان خواه آنچه بایدت خواهی
تو خویش اگر همه دانی هنوز نادانی
ز شیر آز طمع کسلان [illegible]
بصدق پاک و آزاد در طریق [illegible]
خدایش در عوض دانه که [illegible]
هر آنچه گشته آن بدر رود در آخر کار
[illegible] آدم تا روز کار ختم رسل
هزار بار فرو خوانده و [illegible]
همان و دیعه کنون [illegible]
ز نور اطهر قدسش جلال [illegible]
خدایگان جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

(امل)

۱۴۷

خطاب با دل و متوسل شدن بحضرت شاه ولایت ردیفی
(و در مدح امام العالمین له الفدا عرض شده)

انجا همیشه محرم سبحان بود علی
زیراکه چون شهنشه شاهان بود علی
آن کشتی نجات که طوفان بود علی
دست خدا مقرب یزدان بود علی
جانها بدست اوست که جانان بود علی
چون چاره ساز کبر مسلمان بود علی
در آشکار یا که به پنهان بود علی
باشد علیت ناسخ ادیان بود علی
لشکر شکن مبارز میدان بود علی
در نه سپهر شش جهت ارکان بود علی
انسان اگر که خالق انسان بود علی

اهل نظر معاینه بینند روی او
شرح بهشت و دوزخ یزدان [illegible]
اندر لحد چه بیند آن گرگ مرگ [illegible]
خواهی هر آنچه مطلب [illegible]
تا هست و بود و باشد [illegible]
ای آل گدای کوی علی [illegible]
همراه و بهشت بود گلشن ای عزیز
از مهر او وجود شد این گل [illegible]

(ایضا)

بجز ولایت حق در دست مقصودم
اگر بهزم گلستان دوم بود گلشن
لطف گفت یکی دیگرم چکار کنی
لباس دهر فنائی چه حاتم بخشائی
بیا بیا که دگر جان مرا [illegible]
بیا که خاک رهت را بچشم [illegible]
بیا که هجر تو فصل شباب پیرم کرد

مرا خیال تو دانی بهشت چه باوری
که بی تو صبح مرا شام [illegible]
بجاه دهر جهان چاره کن [illegible]
تو شاه بستان یا دار حال [illegible]
از آن لباس بقا آنچنانکه [illegible]
که بی تو خاک بود دیده ام گل [illegible]

در مدح جناب مستطاب اجل اکرم معظم آقای میرزا علیخان
امین الدوله مدظله العالی در طهران عرض شده

[illegible]

آنکه دوشش مژده آمد از سروش   اکه والاجاه از قرآن شد
ناصرالدین شاه غازی کو بدل   بهتر از شاهی نوشیروان شد
شادمان باش بزی با جز مهر   چون امین الدوله ایران شد
خامات هرجا که آمد در رقم   خوبتر از گوهر غلطان شد
ای سمی حضرت شاه علی   آنکه بهر خلق این کیهان شد
برتری افزودت از جد و پدر   خواسته حق خاطر قرآن شد
پای کمتر فرقدان سامست شد   برتر از این انجم کیوان شد
باش تا روزی حسودت بنگرد   تا چه میزان دولت دیوان شد
پاک راه و پاک دین و پاک دل   اینزمان سرور پاکان شد

اینزمان جان عدو بر لب رسید   تا حضور حضرت سلطان شد
شکر صد این خواهشهای ملک   در زمانش جمله آبادان شد
محکمی در دین و دولت شد پدید   تا تو معظم اندرین بنیان شد
در کمالات مقام معنوی   نشانی بر صدر عرفان شد
ز کمتر جود تو کیستی خجل   در بهاران ریزش باران شد
از تکاپوی عدو شد در وحل   دید چون تا تو در میدان شد
کوکب اقبال عالمتاب تو   نورش افزون از خوران شد
خرمنها آید زین سبب   مر تو را این بخشش از یزدان شد
عال الدین طوطی طبعش بگفت   کی شد ارشکری از ایران شد

یارب رسان ز امجدت و نیکی
هستم گدای ابجد و مرا نیست جاه
روزم ز اشک دیده ملاذای عزم کند
ذلت بنای عشق بود لیک [illegible] دل
سیمرغ وار خویش نهان میکنم ز خلق
اکنون بحال خویش کنم گریه زار زار
یارب بحق ختم رسل حق آل او
اندر کف عدو و رقیبان نظر مکن
کو مهرمی مبر که خاصان ز [illegible] ندیم
عشق دو [illegible] زانیشان [illegible]

درمناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات جل عظمته عرض شده

بخشد مگر امید وصال تو دولتی   شاید رسم ز فضل تو زین پس تمتعی
عمر عزیز شد بگذرانم بر جمی   چشم براه مانده بدریای وسعتی
هست از تو آنکه باز رسانی [illegible]   خود آگهی نمانده مرا استطاعتی
چون نکرم ز اهل صداقت [illegible]   زان بحر فیض خویش ببخشی بضاعتی
یکدم غنیمت است که یابم فرج   گردند عاقبت با مانت خیانتی
این است عرض بنده که خود [illegible] عطوفتی   عالم چنان بود که غریبی بغربتی
ای واجب الوجود تو با ما حمایتی   سهام غریز کرده خود را بذلتی
گمگشته را که میکند اکنون هدایتی   دانی چسان فسرده ز دهر دو افتی
دریست دارم از تو امید عنایتی   فرمائیشان بحال رعیت رعایتی
دریاب خویش عالم و تن را که ماند است   با آنکه خواهد آمد از این پس [illegible]

در آستان بابکان او فتاده‌ام
دانی نهاد حمله تو از بود و هست
طوفان غم دچار رواسیر [illegible]

درشکرگذاری پرتو الطاف بی‌منتهای

شکر خدا کنم به ثنای محمدی
هر درد بی‌دوا ایم از الطافشان دوا   حرز تنم بود دعای محمدی
شد زنده مرده دل ز ولای محمدی

حضرت ختمی مرتبت [illegible] و حضرت [illegible]

هم عاشق محمدم و عاشق علی   یارب شود در [illegible] لقای محمدی
نظمم چه باز گشت ز فیض عطای او   کردم فدای لطف و عطای محمدی

(بیداری ارچه)

بیداری ارچه قابل دیدار او نیم   دیدم بخواب کاش صدای محمدی
در دم ز حد گذشته بجوئیم طبیب را   بخشد مرا علاج خدای محمدی
هستم امید احمد و اولاد پاک او   حاجت روا شوم ز خدای محمدی
مانند سرمه چشم کشم از ره وفا   خاک عبیر روح فزای محمدی
در روز حشر عامل [illegible] حشم [illegible]   بر سایه سر بر لوای محمدی

دیوانه گشته‌ام ز غم عشق روی او   یارب بنه سرم کف پای محمدی
از دل هزار آتشم بوم [illegible]   آیا رسم بصحن سرای محمدی
کورانه میبرم چه بیابد [illegible] بصیرتم   چشمم بود امید ضیای محمدی
روزیکه آفریده جهان آفرین جان   ایجاد شد همه ز رضای محمدی

در مدح حضرت امیر احمد بن موسی الکاظم معروف بشاه چراغ روحی فداه [illegible] و اجابة عرض شده

ولا روم به بستر ای شاه چراغ   نهیم سر بسر خاک پای شاه چراغ
نفرش عرش کشند ارزو که [illegible]   بصحن دلکش و آن کبریای شاه چراغ
مقام قدسی و گلدسته ایوان [illegible]   که گشته اند همی آشنای شاه چراغ
شهان روی زمین با هزار حشمت و جاه   نمیرسند بگرد گدای شاه چراغ
رضای حضرت باری تعال [illegible]   یقین بود که بود با رضای شاه چراغ
پدر امام و برادر امام [illegible] احمد   که نور احمدی آمد لقای شاه چراغ
جهانیان نتوانند اگر ادا [illegible]   تصدق یک سر موی بهای شاه چراغ
بر آنزمان همه [illegible]   عیرش و لوح و قلم با ولای شاه چراغ
ز وجد و شوق [illegible]   بگوش دل بشنوی گر صدا ای شاه چراغ
هزار جان اگرت باشد ار [illegible]   که صد هزار مرا جان فدای شاه چراغ
ز ابتدای جهان کو خدای داند و بس   توان رسید کجا انتهای شاه چراغ
سخای اهل سخا را توان حساب آورد   مگر حساب عطای سخای شاه چراغ
زبحر فضل ببخشد خدای عصیان [illegible]   هر آنکه رفت بظل همای شاه چراغ
ببین سلاله پاکان جلال الدین   تو راه شود ز کرم رهنمای شاه چراغ
مهیا بجلال جمیع معصومین   رسان بگوش دل جان بدین ای شاه چراغ
ندانم آنکه [illegible] این چه جان [illegible]   که فیضشان رسد از جانفزای شاه چراغ

همان سرا که بود رشک قصر بهشت   ببینی ار تو نشانی جهای شاه چراغ
رواق روضه منیر شان [illegible]   ملائکان همه بوسند جای شاه چراغ
برای کسب شرف جبیل آسمان [illegible]   رسند از پی نعت و ثنای شاه چراغ
عجب مدان که سماوتیان نه افلاک   پرند از سر شوق هوای شاه چراغ
ز کارهای خداوند و جمله خاصانش   نما قیاس تو از کارهای شاه چراغ
شهید راه خداوند پاک معصوم آنکه   چه کربلاست درین کربلای شاه چراغ
مگر که حجت عصر آید و انتقام کشد   ز قافلان دگر هم برای شاه چراغ
در آستانه قدسش قبول خواهد شد   بخوانی ار ز دل و جان دعای شاه چراغ
بنزد خاصان چون را قربت [illegible]   مدان تو پیش و پس اندر بجای شاه چراغ
بباغ خرمن گلها کند خود [illegible]   که عطر یار رسد بر کیای شاه چراغ
بنای روی زمین منهدم شود الا   بنای تربت پاکان بنای شاه چراغ
هزار سلطنت اندر جهان شود [illegible]   ز فیض و قدرت مشکل گشای شاه چراغ
حضور حضرت شاهنشهان گر [illegible]   بخواه از آن شد در بان سرای شاه چراغ
ولا سرای فنا سازدت نظر [illegible]   رسد مقصد و بینی تقای شاه چراغ
نسیم باد بهاری بر ازداران [illegible]   که عاجزیم ز شکر و عطای شاه چراغ
هزار شکر که از لطفش عال الدین [illegible]   کمینه باج مدحت سرای شاه چراغ

در توسل شده بساقی باقی ارواح العالمین له الفداء عرض شده

ساقیا ای راز دار عیب [illegible]   پرده از الطاف خود بر بهای ما بپوش

(ساغری آنی)

ساغری زآنمی که میدانی عطا فرما مرا
تا زنم سر تا بپایم از غم عشق تو جوش

از عطایت کم نگردد گر دهی زان باده ام
شیر مستانه شوم [illegible]

همچنان مستانه آیم سوی بازار حشر
مست مستان را کجا ماند در انجا [illegible]

دهر ظلمت خانه اندر چاه غم بودم مدام
اینقدر شد خوش بادادم [illegible]

جرعهای باده بخشد چون [illegible]
عاقبت دریای بخشایش [illegible]

سر بزیر افکنده ام از خجلت شرمندگی
مهر خاموشست لب دارم ولی جان در خروش

بود و نابود آنچه هست و نیست [illegible]
غفلتم بگذشت عمری [illegible]

در تنبیه بخویشتن فرماید که مولانا [illegible]

عالم الدینم ولیکن کار عشق توام

تا کی ز کار خویشتن ای دل تو غافلی
عمرت گذشت پیر شدی باز جاهلی

از جلوه گر بود نظرات نو عروس دهر
بنمای دوری از وی اگر مرد عاقلی

در معجز ار مسیحی و در صورت ار پری
در در نوای نغمه تو بهتر ز بلبلی

گر عزت جهان بتو سازد خدا تمام
ور ذلت ار دهد ببر دل با تذللی

از اولیای بر حق و از انبیا اگر
دست طلب گشای تو [illegible]

دانی و خوانی و شنوی دهر بر خطاست
پس در ره بقا بنما ساز منزلی

دنیا بسان بحر پر از موج و اتفاق
در کشتی عمر تو راست ساحلی

این نوبهار دهر غنیمت همی شمار
زان پیشتر که پژمردت [illegible]

مطلع غزل و جواب مکتوبی که [illegible]

ز روی شناسایی هر روزه بود افزون
سحر گهان که چو زرین بچرخ [illegible]

رسید قاصد فرخنده فال فرخ نام
بآن طریق که در عقل خود نه پنداری

چه نامه را بگرفتم ز شوق بوسیدم
ز سوی دلبرم از مرحمت بجا آری

نوشته بود که ای مبتلای رنج فراق
چنانکه اندر مه باشد نهان دلداری

ترا که نیست بسر عشق با که گویم از چه
شنیده ام که تو بی عشق روز و شب زاری

ولی چو عشق بجولان رسید در میدان
بکوچهای رهت دو راه بسیاری

اگر تو عاشق مانی بیا حقیقت عشق
کسی بعقل نزند دم ز [illegible] کاری

که در طریقت ما هست رسم [illegible]

هر دو عالم [illegible] گشت [illegible]
از نبات و [illegible]

انچنان مستم [illegible] تا بروز رستخیز
سر برآرم چون ز خاک [illegible]

گر نمانند احسانیم باز بر سندم [illegible]
گویم ای پروردگار [illegible]

تا همی نوشیدم از جام ولایت [illegible]
بر امید عفو تو فرمود بر جانم سروش

ذره گو تا بید اندر بر و بحر اندر حساب
در شمار آرد اگر او مفضل گردم بدوش

محضر [illegible] آبرویم را گریز
خلعت آزادی از فضلت مرا بر تن بپوش

حالیا جز روسیاهی نیست [illegible] در حضور
بی نیازی زانچه سازم عرض [illegible]

زین مسلمانی فغان یارب [illegible]

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی [illegible]

تا کی پی مراد و هوسهای [illegible] نفس
همچون مگس که بر عسل [illegible]

مرغ دل از برای کی دانه تا کی
دام طمع بجنگی اندر تسلسلی

عمری چه نوح دولت قارون اگر ترا است
محتاج اگر کسی بجوی قدر خود دلی

انجام کارها همه مرگست ای عزیز
پس با خدای خویش تو بنما توکلی

دانی که این سرا چه دو روزی تو میهمان
درگاه ای خیر معشر ما تحملی

خرمن [illegible] بود و تو شه [illegible]
زان پیشتر که این رگ جان [illegible]

از ناخدا [illegible] بگذر و روسوی خدا
در این خیال یکسر چو کن تعقلی

همت طلب تو عاقل دین از ره طریق
تا چند راه دور [illegible]

دوستی رسیده بود نوشته نظم آمد

احاطه ساخت بعالم شعاع زرباری
چه فصل بود بهار نیز ماه بود آذری

گذشته بود ز هجرت هزار و سیصد و [illegible]
لبان آمدن پیک حضرت باری

رساند نامه دلدار آفتاب مقام
بوی شکفتن [illegible]

گشودم آنکه خواندم تمام سر تا سر
چرا تو بی می معشوق روز [illegible]

اگر هواست ترا وصل [illegible] جانان
که شرط عقل در آن [illegible]

مگر تو شرح کلام الملوک ناخواندی
بسر بری همه تن پروری و [illegible]

چرا هر زه تو عمر عزیز در ایام
هر آنچه کاشته بدروی هر کاری

پی مجاز مرو چون حقیقت است نشان

یکی نصیحت [illegible] برادر
بجای آور [illegible] گوش هوش اگر داری

بهر هر چه توانی بکوش [illegible]
ازین [illegible] که مخلوق را بیازاری

[illegible]
[illegible]

علی که [illegible]
علی که محرم یزدان بود هر اسراری

علی که منبع فیاض [illegible] کل باشد
هزار یوسف مصرش غلام در بازی

علی است آنکه بود بهتر از همه بهتر
بشر بمرتبه او مدان تو دیاری

زمین [illegible]
مگر ز حکم خداوند [illegible]

علی یقین بخدا مظهر خدا باشد
نخواهد او نشود در روز و [illegible]

رسد بهر دو جهان ذره اگر فیضش
[illegible]

کسی که عامل این [illegible]
[illegible]

در نصیحت یکی از احباب [illegible]

محب او نشود سرفراز هر دو جهان
[illegible]

قرة العین من ای آنکه ز عالم [illegible]
خوش [illegible]

مال دنیا گر تو [illegible]
[illegible]

تا توانی بجهان پیروی نیکان کن
این صحیح است [illegible]

کار دنیا است چه کار [illegible] آید
جز خدا کار تو را [illegible]

[illegible]
ملک آباد [illegible]

[illegible]
با فلان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
بر تو سودی [illegible]

هم مگر رحم خدا و کرم [illegible]
روز درماند [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
هر کجا خواسته او جان تو [illegible]

اگر تو [illegible]
بخواه صبر و تحمل ز حضرت باری

[illegible]
بحق حق که سزا بر رسد بهر کاری

امیر [illegible]
علی ولی خداوند فرد جباری

علی امام [illegible]
هم اسم اعظم حق نام او است اذکاری

اگر نبود علی کائنات [illegible]
ازین زمین و زمان [illegible]

علی بشر بود اما [illegible]
[illegible] خداش او جهانداری

[illegible]
[illegible]

بغیر وجه خدا [illegible]
بفضل لطف خداست [illegible]

بغیر مهر ولایش [illegible]
خود آگه است چه حاجت مرا [illegible]

دعای عزت و اقبال [illegible]
الا که هست عیان [illegible]

عدوی او [illegible]

منظوم شده است

[illegible]
با خبر باش که [illegible]

[illegible]
مال سهل است [illegible]

حتی الامکان [illegible]
دور کردی [illegible]

در جهان [illegible]
حاجت [illegible]

دوستانی که [illegible]
[illegible]

تا ترا [illegible]
مگذار [illegible]

چون ز کف رفت ترا [illegible]
بخداوند [illegible]

نام [illegible]
[illegible]

تا تو از چاه [illegible]
[illegible]

عامل الدین تو در اندیشه [illegible]
جانت [illegible]

ناامیدی [illegible]
هست امید که روزی تو [illegible]

مدد او همه درد تو دوا می بخشد [illegible]
او حکیم است و علیم است و قدیر است [illegible]
صبحدم خورشید طالع شد ز نور جان [illegible]
با طلای احمر اندر دوره او [illegible]
الله الله چو که تو شنیدم [illegible]
باغ عشق او دو صد دنیاست [illegible]
آیت خیری ز خیری در گل [illegible]
از یکی نظاره کردی حمله تسخیر جانها
شهزاده صاحب [illegible] حکمرانی
گوهر خاقانی و پور ملک [illegible]
شکر [illegible]
اینهمه دستان که در [illegible]
مدح [illegible]
کف [illegible]
از خداوندان [illegible]
[illegible]

رحمت اوست از ازل تا ابد فزون [illegible] — ادب آموز [illegible]
در [illegible] جان [illegible] — چه بگویم [illegible] خاک [illegible]
شاید از فضل بخشد [illegible] — کرم [illegible] باشد

در مدح حضرت مستطاب اشرف والا شاهزاده امامقلی میرزا [illegible]
حکمران اردبیل و مشکین و مضافات مدظله العالی در سنه ۱۳۱۹

دلبر عابد فریبی مهوش ابرو کمانی — تا نکردی همچو من [illegible]
لاله رخساران [illegible] — سوسن و نسرین و ریحان [illegible]
یکه [illegible] — نغمهای دلکش [illegible]
کس ندیده در جهان این شیوه [illegible] — شوخی اندر [illegible]
[illegible]

ای هویدا از جمالت گشته انوار آلهی — یک سگ کویت نگوید ارم ز صد شاهی
خسرو ما [illegible] ذره است [illegible] — که بهر ویرانه تا بد گردد آنجا کجکلاهی

متوسل شدن بمولی الموحدین و یعسوب الدین مظهر العجائب و مظهر الغرائب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ارواح العالمین [illegible] فداه [illegible] جلال الدین محمد [illegible] مبارک حضرت شاهچراغ علیه السلام

ای سراپایت سرشته گشته از ذات رحمت [illegible] — چاره فرما که [illegible]
ماسوی [illegible] — [illegible]
ما نمی جز خانه عشقت همه عالم تباهی — ز [illegible] خوبتر بود بعالم [illegible]
ای هزاران یوسف مصری غلام آستانت — خادم کوی تو را زیبد سلیمان بارگاهی
[illegible]

وارث اندر شرع احمد شه جلال الدین محمد — آنکه باشد در ولایش فوق مه تا فرماهی — آنکه چابشد نگاش معنوی عنقای غربت

دور از آن دامان پاش هر ملک و هر ماهی

عامل الدین را نباشد غیر خجلت در حضورش — بوالبشر با آن شکوهش کرد اقرار گناهی

از من دریای امم ... [illegible] — ... [illegible]

سال و ماه و هفته در روز شبانروز بگذرانم — منتظر تا گوشه چشمی نماید بال و ماهی

بعد از آن آسوده گردم تا الی بازار محشر — عضو عضوم سازد اقرار از الهی یا الهی

دگر نمانده مراد در زمانه داد رسی — بجز ز فضل و ترحم مرا بداد رسی

[illegible]

چه سالهاست دو چشیم در انتظار بود — که تا ز آن دیار رسد گوش ناله جرسی

[illegible]

خود آگهی ز ضمیر التماس حاجت نیست — که جز تو هیچ سزاوار نیست ملتمسی

[illegible]

گذشت عمر چو برق جهنده از نظرم — نگاه میکنم اینک روان زپیش و پسی

من از غم همه ایام کردم آلوده — تو را ببینم و از شوق چنگ بنم قفسی

(نوبهار غطی)

[illegible]

(ای مظهر خداو)

در بیان متوسل شدن بحضرت قائد الغر المحجلین یعسوب الدین امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب روحی و روح العالمین له الفداء

ای مظهر خدا و خدا کار یا علی
ای جان و خلایق ای جان خلق
ای صهر مصطفی و یا نور پاک حق
ای مالک الملوک با رواح کائنات
ای آنکه هستی تو چنان هستی حق است
دانی تو بهتر از همه معراج مصطفی
خواهی اگر تو بر همه اشیا رسد زوال
سر نبوت نور تو آمد ابو البشر
از هر طبیبه که به پیغمبران رسید
غیر از تو و نژاد تو سر متاع حق
عهدی بود که سر غلامان در گهت
فرضا اگر تلاوت قرآن کند
عمرم گذشت و موی سیاهم سفید شد
ای دست حق برآر تو دستی ز آستین
آن فرقه که دانی تو ز در بشکنند
اینقدر است کشته نقیضم ز خویش حق
دانی تو بهتر از همه ما فی الضمیر دل
در حیرتم ز دوره این عهد روزگار
خواهم چه گویمت چه حکیمی و عالمی
از امر خویشتن حق و باطل کن آشکار
عمر گذشته رفت چنان برق کو بها
لایق اگر چه جان نبود در نثار تو
خوانی اگر ز چرخ ششم بگذرد دم

ای جابجا احمد مختار یا علی
ای گردش از تو گنبد دوار یا علی
فرمان تست روز و شب تار یا علی
ای اسم اعظم تو با ذکار یا علی
دیگر نمیشود پدیدار یا علی
اندر ولایت تو شد انکار یا علی
بودی سر یکی تو مددکار یا علی
دیگر کسی نمانده خریدار یا علی
دیگر نمانده ذره مقدار یا علی
سازند جمله مسخره در کار یا علی
بود مرا بجز تو نگهدار یا علی
درمانده را رسان تو پرستار یا علی
بر شان همی نمای سردار یا علی
در عالم آنچه هست ز اطوار یا علی
بود هر دو بجز تو پدیدار یا علی
در یک دیار نیست ز دیار یا علی
نگر تو شیخ و خرقه و دستار یا علی
واضح شود بدیده اغیار یا علی
دانی تو نیست حاجت تکرار یا علی
هستم از آن کسان گنه کار یا علی
دانی اگر تو مانده ستم زار یا علی

ای اولین صفات خدا منبع وجود
ای آنکه نقطه تو در این پنج و شش جهت
جنبنده کان روی زمین و زمان کم است
پیغمبر است صفدر و سالار انبیا
ای ذات حق هر آنچه بجای تو در خور است
نوح نبی برات ز طوفان نجات یافت
کمتر غلام درگه عرش آستان تو
پیوسته لعن باد بر آن تمردی که کرد
عهدی نبود که سر غلامان در گهت
دانی نمانده یک سر مو رحم در جهان
تا کی روا بود ز اعادی همی رسد
دستی که دوستهای معاند بلند شد
زنگار رنگ غم که تو دانی دلم فشرد
بر شیئه اگر نظر مرحمت کنی
دستم مدار من گرستای کریم تو
دار و رواج کار تمام خلایق جمیع
آن ذوالفقار باز همی برکش از نیام
راضی مباش بیشتر از این که در جهان
رحمی دگر چه در رسد و عمر با غم
خواهان عفو تو دگر کجا بارم
اکنون نشسته عالم این کوی حضرت

ای قدرتت چه قدرت دادار یا علی
ای کائنات را تو نگهدار یا علی
ای نقشبند پرده اسرار یا علی
گردد تمام دور تو پرکار یا علی
در وحدتت شدند با قرار یا علی
هستی با او تو صفدر و سردار یا علی
اسرار سر حضرت غفار یا علی
تا گشت عبرت اولو الابصار یا علی
هر گوشه یوسفی است به بازار یا علی
با دوستان خاص تو انکار یا علی
دیگر نمانده ذره مقدار یا علی
رحمی که گذشته کار من از کار یا علی
بر چاکرانت این همه آزار یا علی
غیر از تو نیست عفو و غفار یا علی
بردار خود ز آینه زنگار یا علی
عیسی صفت رسد فلک چار یا علی
فرما علاج پرده پندار یا علی
اسلام از چه رفته بزنار یا علی
میزن بکردن همه کفار یا علی
کردم بگرد دم ستمکار یا علی
بنما مرا تو حرمت ابرار یا علی
دریاب چاره ام شده ناچار یا علی
تا کی رسد ضرب بسیار یا علی

در صفت عشق و مراتب قطع منازل اول طی مراحل در شب و مدح متولی خجسته حضرت شاه چراغ علیه السلام

الا ای ساربان بربند محمل که امشب پرخطر دور است منزل
مرا محرم تو هستی باش همدم که با همدم شود طی منازل
رحیل عشق کو جا کوچ فرمود به تنها کی توان قطع مراحل
ز زاد و توشه هر نوعی که خواهی غذای روح را بنما تناول
مدد کن ساربانا اندرین شب نشاید گشت غافل از قوافل
شب تاریک نیلی پوش گردون چراغی هر ستاره خوش مشاعل
بهر سیاره یک حالی پدید است پدیدار آمده اشتاق بابل
نماند پرده دیگر ز ذرات هر آنرا خواست آن نیکو خصایل
زبر و بن مشتری میزان و زهره همه مشغول بر شکر اوایل
فراز کهکشان تا عرش اعلی بجز تسبیحشان نبود مشاغل
هر آن انجم تو را کوکب نماید بود صد مسجود دنیا را تعامل
بروج اوج هر یک را عروجی است نماند غیر حق این فعل فاعل
تو می‌بینی و پنداری کواکب یکی تابان شد آن یک گشت آفل
نجوم کاینات ار خوانده باشی بدیوان خدائی هست باطل
غرض ای ساربان ای رهبر جان تو پیش آهنگ شو بردار راحل
هزاران ساله ره یک شب شود طی بجنگ آری گر از سیمرغ چنگل
خلد بر پا و دل صد نیشتر دغا بود خوشبوتر از بوی قرنفل
ز هر چوبی نیاید بوی چون عود که مجمر تو بر سحار بابل
نه هر نام آوری گمنام کرده نه هر مرغی شود مانند طغرل
اگرچه نیست پایانی درین ره ولی با نور ره توان رفت این ظل
هزاران سال دنیا دور کرده که تا آرد بدوران شاه عادل
بپای عاشقش خار مغیلان نماید سوسن و ریحان و سنبل
چه دهقان تخم نیکو کار باشد ز ابر رحمتش روییده سنابل
دلا امشب چو دارد بار با ان عزم یا رب یا رب یاری کن ای دل
بدان شوخی نما با در خدا گفت قم اللیل است خوان مزمل
مراد ار در زبان شد رب یسر تو گوی آمین و اللهم سهل
درین تاریک شب دریاب ما را که تا روشن شود صبح مقابل
غنیمت دان شبی تا مطلع الفجر ز قطاع الطریق رهست مشکل
بکوه و بیشلان و باغ و رود و من دو صد الوند و البرز است حایل
چه شب رستیم ره منزل رسیدیم توان گفتن که حاصل گشت واصل
ز انفاس خوش روح القدس بود مسیحایی ز مریم گشت حامل
مرا این ره بدلیل پیر نتوان قدم برداشتن بیجاست حاصل
بغیر از رهنما نتوان رسیدن هزاران رستم دستان زابل
درین راه است عنقا همچو عصفور هژبراند مرغ نیم بسمل
پلنگان اندرین ره زهره باشند نهنگان غرق این بحر و نه ساحل
بخواند رستم زال او را بزرگان ز خیل معنوی استاد کامل
چه شد رهنمه طی ماه و خورشید نماید ذره وار اندر تماثل
نیا خورشید و مه گردند طالع بگردند ابرهای تیره باطل
محال است این کشش بر دو چه سیمرغ و یا شاهین بپرد با حواصل
دو صد بازی زند چرخ مشعبد نگردد نور حق خاموش و زایل
تو آگاهی و بینایی ازین راز فسونی خوان شود چالاک کاهل
خدا را تا خدا بنما خدایی رسان این کشتی ما را بساحل
شب دیجور چون آری به پایان رسی در خدمت میر قبایل
امیر مملکت بر کون معنی خدیو معدلت سلطان عادل
ولی وارث دین مجد الاشراف سمی جدش آن ختم الدلایل
چو جدش از شرف مبعوث کرده خدا فرمود قرآنش فضایل

(جلال الدین)

[illegible]

تمت بالخیر و السعاده بحق فضلک و رحمتک و بحق محمد و علی و آله [illegible]

جلال الدین محمد شهر آنست رسول است او بدیوان رسایل
نه وحی و دارد است آسمانی رسد هر شب بوی مسعود و مقبل
سراپا خلعتش نوری مجسم هویدا خلعتش در هر محافل
ز اهل عشق بنشیند آشکارا نه هر کو رو کند او گنج حاصل
سبیل شاه مردانست بی‌شک که شیرانند در بیشه عوامل
کنه دربانی اجداد پاکش او بود پاک و منزه از رذایل
دلیل این صراط المستقیم اوست بخواهد بشکند کوه اراذل
بود این اعتقادم غیر ازین نیست ز سنگ خاره روئاند دو صد گل
نمایم منکران را کشف مطلب که تا روشن شود حل مسایل
دلی کو سخت‌تر از سنگ خاره است نجات از او بود از آب و از گل
بهر کس کرد عطا یک جام سرشار سخن شهد و شکر آرد ز ناهل
ز ایران تا به توران دور نقش با قضا ملکی از اکرمت و موکل
خصوصاً آذرآبادگان را بهشتی کرده با شیرین شمایل
بیک نظاره از همت کند پاک گلستانها نظرها از مزابل
بفرما باید قبول این چاره نغز رسد بخشش بر از روح اجل
بهر حال آنکه در عجز کوشم بیکتائی که داند قصد سایل
خداوندا تهی دستم تو دانی ز دامان ولای شاه مگسل
همان شاهی که ذات مظهر است بود حلال اندر هر مشاکل
بهر درد بد و از زنگ گناهی شفا بخشد بجاویدان حمایل
با آنها یکه یا رب دوست داری براه کعبه مشتاق و راحل
الی یوم الست استاده‌ام محکم مسلسل این توسل در سلاسل
ز دریاهای فضلت کم نگردد بفرما باقی عمرم تو کامل
ز دنیا و ز اهلش شسته‌ام دست دل و جان منتظر بر فیض عاجل
ز جودت بهره‌ور فرمای عزمم تو پیش از آنکه آید مرگ آجل
چه قابل نیستم بی‌شک تو دانی بشهرستان عشقم ساز قابل
چه گویم آنکه خود ناگفته دانی بود طمع جنان زهر هلاهل
کفایت ساز دم دنیا و عقبی شود یک ذره ز الطاف تو شامل
لسانها طاهر استم عال الدین بدین پاک خود فرمای عامل

تمت بالخیر و السعاده

ای شه شاهنشهان یا حضرت شمس الشموس
ای امام ابن الامام ای تاج شاهان جهان
وحش وطیر وجن وانس بهر تا فوق العلی
آستانت آسمان عظیم اندر جلوه گاه
ماضی و مستقبل گستی نو سبیلی اهتمی
خازنان آسمانها صحن گیت را فهما
آفتاب چرخ چارم ذره از نور ثبت
ای صفات اسد اعظم مظهر یزدان فرد
نور چشم احمد و دست ید اللهی تو لی
ذره از عزم و ولایت رب بشر
کشتی ایجاد نه افلاک را لنگر تو لی
نو بهاری کو فرستادی بهار جان
آنکه هم توفیق طاعت بار رضا بار عطا
وارهان جانم ازاین دریای پرخوف خطر
وهر دو ان گیسو و نفس دون گیسو کشند
امر فرما حجت یزدان واین اسد
اشرف اعیان کایران اسفهید کرد
ای هزاران چون سلیمان چاکر درگاه تو
عامل الدین را تو خاک احباب
صبحدم کاین شمس ضیا سپهر آید بس
خیمه زرتار خود گسترد اندر گرد
آفرین سازی که با شد آگه از مور ضعیف
بی رضای حضرتش حالی نمیگردد زمین

مخفی نماناد چون بنده از اتمام این کتاب بعون الله الملک الفتاح الوهاب جلت قدرته دو قصیده چنیل یا ان طرح منظوم رسید چون ابتدا تا انتهای دیوانی را که ملاحظه نموده باید در مرات عرب با هزاران گرد افشا نوشته و اکثر آنرا در مناقب و فضایل محمد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین آورده شده با نام ... توسل بحضرت ثامن الائمه روحی و روح العالمین فداه کرده شد ... عاصی ... از جمله ...

جسمها را جانها یا حضرت شمس الشموس | کعبه دلها پاکان بر طواف کوی تو
گرد و غبار آستان یا حضرت شمس الشموس | جمله از یک نور پاکان چار ده معصوم پاک
نور پاکان با دمان یا حضرت شمس الشموس | صد هزاران انقلاب این جا دمات عالمت
دور کردم از خزان یا حضرت شمس الشموس | پیر عیشهای جهان ... جوانی شد باد
ای رضای جاودان یا حضرت شمس الشموس | سودا ... گانی دنیا ندارد ذلتی
رس بفریاد الامان یا حضرت شمس الشموس | هست دنیا ... دانی
آه ازین دیو و ددان یا حضرت شمس الشموس | گر نه ... نجات
برکنه بنیادشان یا حضرت شمس الشموس | ... دور
خود نبود امیدی جان یا حضرت شمس الشموس | ... گذشت
خاک بوس این آستان یا حضرت شمس الشموس | ... آدم
طوعیه ... شکر گذاری حضرت باری ... و توسل ...
بحضرت سلطان سریر ارتضی ثامن الائمه علی ... العالمین ...
زآب و آتش خاک و باد این چرخ سیر | ...
قهر خشم تو اگر باشد و بار اشرف ... | ...
بی بنای خانه ... شاهی نسازد جلوه گر | ...

وای به از ماهمان یا حضرت شمس الشموس
کم زخاک آن مکان یا حضرت شمس الشموس
در گهت امیدشان یا حضرت شمس الشموس
خادمانت قدسیان یا حضرت شمس الشموس
آشکار و نهان یا حضرت شمس الشموس
با شره ... شان یا حضرت شمس الشموس
در سپهر کهکشان یا حضرت شمس الشموس
ایمکانت لامکان یا حضرت شمس الشموس
باشتابان در بیان یا حضرت شمس الشموس
در خراسانی جنان یا حضرت شمس الشموس
عالمی از حال جان یا حضرت شمس الشموس
پیر را فرما جوان یا حضرت شمس الشموس
با توکی بخشد زیان یا حضرت شمس الشموس
هر سری مفضل دلان یا حضرت شمس الشموس
تا رهم از این قران یا حضرت شمس الشموس
رفت اسلام از میان یا حضرت شمس الشموس
یک مداوائی رسان یا حضرت شمس الشموس
ای کس هر بیکسان یا حضرت شمس الشموس
اندرین آخر زمان یا حضرت شمس الشموس
سر زد از مشرق جهان آراست شرح عرش
از پی شکرانه او عاجز بنده خاک کوس
خالق الارواح او بالبست کامل الکوس
بر هزاران کیقباد و جم و کاوس طوس

(ناتوان)

ناتوانا و توانا را بود روزی رسان
خواست یزدان تا کند ظاهر تمام قدرتش
خواهی اندر عرب عم زود زنالی نجات
آن شهنشاهی که کرسی عرش ... آستان
آنکه اندر نغمه هی بلبلان برشاخسار
بار آلها حرمت انوار معصومین پاک
متوسل شد ان بحضرت شاه
ای آنکه در صفات خدائی تو بی بدیل
میکال را زکین سرافیل دم دهی
بی شبهه با رسل خدا نور واحد
قومی تو را خدای بخوانند و یکدیگر
نشناخت ذات پاک تو را غیر ذات حق
با شک رسید حیات ابد با دو صد نشاط
تنزیل وحی ناطق قرآن بکائنات
مفضل تو یک مزه ازیمت دوزخ
خاک در سرای غلامان حضرت
خوانند شیعیان همه اولین امام
ای بحرای جود حضور رتو قطره
هستی بعین تو علت غائی لااله
برغم منکران تو این را عقیده ام
گویم چه ای که مالک جانهای عالمی
باری ید اللهی و بهر عصر قادری

کافر دلبر بضاعت او سلمان درجوب
ز آب و گل آدم سرشت مخلف ...
دست زن بر آستان حضرت شمس الشموس
بر سموات العلی شد افتخار خاک ...
با نوای قمری و طاوس ...
آستانت بوس نصیب ساز ...
قطره از بحر فضلت بر تن ...

تمت بالخیر والسعاده

در آستان قبرت استاده جبرئیل
پاک و منزه آنکه با جسم سلسبیل
از شعلهای آتش سوزان چنان خلیل
حق را تو خود شناختی از ازل اصل
هر کس بصدق گشت بکاکدرت قتیل
هستی تو بی نظیر و بیقین تو بی عدیل
حب تو اصل ...
صد خوشتر از حدائق اعناب و النخیل
در کائنات نیست و نباشد ...
ای قطره زجود تو صد بحر رود نیل
بر کارخانه از لیت تو ای دلیل
عجز از تو ام که مکان نرسد عقل بر عقیل
دردم دوا نمای بغیر از دلم علیل
کرد بیه آن عالی دین در کهت دخیل
بنمای دور جهان تا ... هر لئیم

ای دلا تا چند اندر بر دو ده وهم و خیال
احمد محمود و آل او نخستین خلقتند
قبله هشتم شه ثامن علی موسی الرضا
خاکپای زایران حضرتش دارد شرف
گر کنم جان و دل تقریر ...
تا درین ... سرم عامل الدین ...
پیش آنان کین ...

ظاهر زنسل حضرت آدم ابو البشر
خوانی تو خویش را که خداوند بنده
یزدان نیافریده و نی خواهد آفرید
گر صد هزار رحمت جهات ...
خوشتر ازین صراط ...
میزان حب و بغض تو فرموده خدا است
احباب غرق نعمت دنیا و آخرت
هستند یک گروه که در ... صفت
رزاق کائنات و خلاق ...
اعدا ... جودت بجل شده
یکذره ز فیض تو کر بحر و بر رسد
ای دست حق ز لطف بفریاد در رس
موری ضعیفم و نظری ساز ...
ای آنکه صد هزار سلیمان غلام تست
برهان مرا ز ذلت دوران ...

گوش اگر داری شناسی بانگ ...
محکم تر ز بل خوان تا ...
آنکه خیل قدسیان آمد محشش ...
بر هزاران تاج کیکاوس ...
آرزو ساز ...
دور از این آفات زال چرخ گردد ...
اولیاء ارواح المرسلین ...
در وصف وجود تو را نیست قال و قیل
باطن ز نور پاک خدا آمدین مثیل
خوانند تو را خدای و ولی الله جلیل
مثل تو بی مثال و جمالی بدین جمیل
افراز کینه منا علی بود قلیل
دل را فراغ بود ازین پاکتر سبیل
دیگر بیان بود ازین خوبتر دلیل
اعدات راست هر دو جهان خواری و ذلیل
خوانند فاش نام تو را زبه الجلیل
جن و ملک ز آدمیان هست بر قبیل
حاشا که دوستان گذاری بپای پیل
موجودی احتیاج ندارد بکفیل
زان پیشتر که مرگ زند بانگ الرحیل
برهان مرا ز ذلت این نفس پر محیل
و نابرات مهر بجانم ...

(تمت بالخیر ...)

در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات جلت شأنه و قدرته و شفیع آوردن رسولان و پیشوایان دین مبین صلوات الله علیهم اجمعین ملتجی شدن بحضور مبارک فی حضرت اعز ارواح العاشقین المشتاقین له الفداه و هی هذه

در غره شوال ۱۳۲۶

بازآ دلا که روی بسوی خدا کنیم / دست دعا به بارگه کبریا کنیم
سبحانا ما چو طلعت علمت منشا ازو / زآن پیشتر که ناله وا ویلتا کنیم

این آسمان با عظمت بیستون نخ / ما جزو خاکیان به فاغفر لنا کنیم
یارب بغیر فضل تو دیگر امید نیست / توفیق ده که تا شب دیگر التجا کنیم

از صد هزار سال همی باز خوب شود / واجبتا که چو صباح و مسا کنیم
جان آفرین بسوای تو این مشت خاک را / بنمای رحم که تا نفی لا کنیم

بودیم در عدم کرمت داد با وجود / پیش از تو ابتدا بود انتها کنیم
از کارخانه تو کسی نا امید کو / جز عفو و رحمت تو امیدی کجا کنیم

ترکی نیازی از همه طاعات احسن است / رحمی نما که طاعت تو بر ریا کنیم
فضلا ز شر نفس برائی عطا بی / تا شست و شوز جرم عطا با خطا کنیم

مانند برق میرود این عمر بیوش / باری قضای رفته بخوف و رجا کنیم
یارب بعزت و با طاعات صالحان / رحمی که زود دوری ازین بحیا کنیم

هرکس درین زمانه ره مذهبی گرفت / ما پیروی بشرع رسول مصطفی کنیم
آن خلق اول علت غایی ممکنات / وآن پیشوای هر دو جهان مقتدا کنیم

بالاوست هرچه خدا خلق کرده است / بهر طفیل اوست که او را ثنا کنیم
ما را چه حد خدا اثنی بقرآن ثناش گفت / بهتر بآل پاکش صلوا علی کنیم

هر امتی امید بود بر پیمبرش / امید ما بختم همه انبیا کنیم
چشم شفاعت آنچه بود بعد از او بما / دستی بدامن علی المرتضی کنیم

ابن عم رسول خدا عصمت بتول / بر آل آن مناقب بر اولی کنیم
بالای دست پاک خدا هیچ دست نیست / ما چون گدا دو چشم بدست خدا کنیم

یارب بحق حضرت اولاد پاک او / لطفی که زود چاره برای عنا کنیم
بخشنده رحیم و کریم و قدیم و فرد / جز در رحمت کجا بر ضعها شفا کنیم

پاسبستان مرتبه خاصگان خویش / دستی که تا خلاصی ازین دستها کنیم
یارب هر آنچه دوست تو داری برای او مدام / نوری بدیگران که ز شمس الضحی کنیم

زین تیره خاکدان تو بفضلت نجات ده / جاوید روشنی ره بدر الدجی کنیم
یارب بطاعت عبادات انبیا / وانگه شفیع خود بحرمت اولیا کنیم

حق جلال مرتبه صاحب الزمان / رحمی که فکر توشه راه بقا کنیم
آن رهنمای راه رسان تا که خویش را / آسان بزیر سایه حمد و لوا کنیم

یارب بحق رتبه پاکان که غیر تو / صرف نظر ز جمله این ماسوا کنیم
یارب ز رحمی که کریمان خویش را / از دست ظلم این سگ بی رحم ما کنیم

از بحث طرز تو باقی عمری که مانده است / باران رحمتی که در او ما شنا کنیم
غیر از تو نیست لم یزل و لایزال حق / تا جان و دل بدرگه او آشنا کنیم

داننده و دهنده بهشتی ز خلق / راضی شو که چشم بهشتی گدا کنیم
فای وفا نهان شده در پشت کوه قاف / فضلی فرست سایه سیمرغ جا کنیم

زین کوچهای که بود بیابان تمنای دور / تا فخر ما بخت احضر قبا کنیم
فانیست هرچه هست بغیر از تو هیچ نیست / ما جستجوی دو باب ثبات و لا کنیم

زین بیشتر مخواه تو ما را اسیر نفس / تا چند وی تملق زشت و دغا کنیم
روبیده کن ز خانه دل آن تکلف بقا / تا کم ترک هوای کلی با کنیم

ای رحمت برون ز تصور نما نگاه / کاسوده شکر نعمت بیمنتها کنیم
شک نه که چون قبولی طاعت رضای تست / رحمی که با رضای تو کار رضا کنیم

دوشم سروش مژده بجان گوش دل گفت / بر خیز حاجت سحر که روا کنیم
با صد هزار امید تضرع بجو آمم / شاید که نفس دور ز قید هوا کنیم

یارب بحق خمسهٔ انوار طیبین / زآن حاکمان جور و تو دردی دوا کنیم
آن وارث و دویه حق شه حلال / ما روی خود بدرگه قرب شما کنیم

سیمرغ قاف عزت عنقای مشرقات / او را شفیع خویش بدار الشفا کنیم
امروز راوست سلسله جنبان عشق حق / دارم امید از کرمش دیده وا کنیم

دربان حضرتت بود چشمه حیات / از مرهمش تن فانی بقا کنیم
در این دوره عمر که با مهلتی دو / عجزی بسوی وارث آل عبا کنیم

یک ذره ز خوان عطا کم نمیشود / بی منتی ز شعله که نشو و نما کنیم
این سرکشی ز نفس بجائی رسیده است / کم ماند همچو چرخ ستمگر بها کنیم

در جنگ او اسیر و گرفتار مخمصیم / تا کی اطاعت از سگ نفس ریا کنیم
ما چه که زین مقوله سخن ادعا کنیم / ما را چه سر که سر بسر ادعا کنیم

فرما نفس کش که دراز و دراز شد / دل صاف و پاک بهر تو حیران چرا کنیم
سررشته خلاصی از او کرده عطا / یارب روا مدار که او را رها کنیم

جز عجز و لابه نیست متاعی بدست ما / فرما ترحمی که یکی دست و پا کنیم
ابدیت و باکه مشو دانهم از آن / حاشا که دوری از در دولتسرا کنیم

آموختی دعا و اجابت بفضل تست / دیگر کدام در طلب تحفها کنیم
آنانکه تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما تکیه سوی فضل تو ای پادشا کنیم

ای پادشاه بنده نوازی و چاره ساز / ما را مساز منع گدائی چرا کنیم
دست تهی و روسیه و راه پر خطر / مور ضعیف و لنگ طلبکار جا کنیم

از هست و نیست بحر امید بفضل تست / فرما نظر که جامه جان پارسا کنیم
امروز بخش ساغری از چشمه طهور / فردا چه سود زاری و یا ندیها کنیم

با جمعی حواس شرابی بسر کشیم / بر عمر و دولت ز همیون دعا کنیم
تا ممکن است خوان شهنشاه بیدریغ / انصاف نیست چشم عطا بر گدا کنیم

تا سایه جلالت مردان حق نگر / با چشم و گوش کی سر بیشا کنیم
زاهد کرا اجتناب ز ما از سلوک کرد / ما غم خوی او شب و روز عبثها کنیم

چون غنچه بهر پوشش و صنع فضول نیست / کی آرزو بسوی قبا ورد آ کنیم
تا کی خوریم غصه کفش و کلاه خویش / تا چند اسیر ریش بر نگ حنا کنیم

در خوردن آنچه هست قناعت / خوش نکری بپوشش خود در بیجا کنیم
گو باخبر نداشته باشد که خنده هست / شرحی ز فعل این خر بیدعا کنیم

این است شرح حال بهشتی خود / نبود دروغ جهل و صفاتش بجا کنیم
دلقی بسر کشیده حمام بر سرش / با جبر خواهد او که بوی اقتدا کنیم

جز آنکسی شنیده که تقلید وی کنند / فریاد از این غرور که او را انکا کنیم
گویم بخت عیب خود از وقت مطلبی / کو میرسد بعد بجک اک ادا کنیم

یکسال تمه بیشتر چه علم از فرشتت شود / فکر عصا قیا و در جبها کنیم
این زه غول مهدی جمال ماذاست / اندر زکا و میش چیان ما بجا کنیم

کمین لب سنگ شاه خدا انحوره همی / گوید بیاید آنکه نماز خدا کنیم
بشنیده ام که از سیکشی افتد اگر / فریاد کرد و گفت بیاید عزا کنیم

هر بیدهایه و تا بسف نگفت آه / دیگر کجا رویم مسلمان مدا کنیم
تغییر ماهیت بتوان سنگ را از خشت / با این مبال رشد هزار طلا کنیم

بی قبله پرستی تا زین نماز به / چون قبله یافتیم نمازی بجا کنیم
ساقی بلای زغول بیابان اجتناب شد / دیگر چه باک حرز چو از کل آدا کنیم

دنیا سراب و ما چه جانبست تشنه فرقت / ما هر دو راز همت شه زیر پا کنیم
مستی حریف خویش بیاید زدود باد / ما سرخوشانه چشم بوجد و رجا کنیم

رنجوری بما اگر از او هم برسد — بکاسه سرش همه رنج و عنا کنیم
جام می لبالب ریحان کبر شیم — حاشا و کر تعاقب این کنده ایم
زان بیشتر که چرخ زما کاسها کند — ما کرده پیشه مستی و بس قصر تا ایم
ماراه مرد حق بگرفتیم و میرویم — از زن کم است آنکه بجو بد زنا ایم
گر خم کنیم پشت عبادت با و بس است — لی حاجتی که پشت سر این دوتا کنیم
چون ما سواد اعظم حق را بدیده ایم — هی هی که جمعانه پی رو سنا کنیم
رفع غم هزار جهان جام می بود — یارب سران بکام با این غرا کنیم
در پرده گر چه باده پرستیم روز و شب — بی پرده رغم او پس از این بر ملا کنیم
یارب بکن دلم تو ز چون و چرا نفور — دفع بلا و رفع ازین ماجرا کنیم
هم آخوری بگاو خر امان روا مدار — گر نه بحریم گلشن قدرت چرا کنیم
یا واهب العطیه و یا رازق النعم — راضی بشو ز راه بدی ما غفرا کنیم
نوشیم جام غم بامید نوال تو — چون بلبلان بصبح لبی با لها کنیم
فرسوده اند چرخ فلک همچو آسیاست — مستانه رقصها که درین آسیا کنیم
آن ناب اولدیه که با دش بخیر باد — بوی خوشش مشام ز باد صبا کنیم
اسها ما کجا و تمنای وصل دوست — ای ماضدای که دلی با خدا کنیم
با شوق و ذوق قافلها رفته بحرمند — حمدی بما که خویش ز اهل درا کنیم
ذی قعده حاجیان بره کعبه رفته اند — ذی حجه ما زیارت شاه رضا کنیم
چندین هزار که بهر ساله میروند — بی عنوی کی زیارت خانه خدا کنیم
بی کشتی نجات ولای خانه گوی — ما با کدام روی بسوی با خدا کنیم
آداب کعبه را همه دانند اسیر حاج — بهتر که استماع مکرر ثنا کنیم
پیوسته طعن تیر ملامت رسد چو ما — ما کر مترشویم جهان بی نوا کنیم
وجد آوریم جان دل از فرشته جلا — و آنگاه کوه تن که و کهر با کنیم
بر عاشقان بکوچه و برزن صلا زنم — کلبا کمها ز نغمه او صلا کنیم
یارب خود آگهی که ز رشک ابعاج هم — شرمنده ایم گر ز نعمات ابا کنیم
ای طاهرا ز تو حال دنیت تخلص است — باید بدیده خاک رهش توتیا کنیم
اگر رسی بمد تو که هستی بماند — آن وقت سیر ان اجل ان بر ضیا کنیم
ما کیستیم لابه ما را کجا برند — چشم کرم مگر که بیاری بنا کنیم
باید جلل تمام بناهای شرق و غرب — سرخوش بیا بیا که بنام این بنا کنیم
یعنی بنای عشق که بنیادش از خلد است — با شور و شوق خیر از خدا
که کاه بانگ های سجادش رسد — صدبه که گوش سلطت و کرنا کنیم
زیرا که اهلبیت بقا را کنی رها — چون مرغ کور لانه بدار فنا کنیم
در هر نفس هزار هزاران عطا از و — ما بیسحکن بهیچ جفا کنیم
از او همه وفا و عنایات روز و شب — ما خود بجویش همه ظلم و جفا کنیم
جان داده جان تبان بود اول ما خرم — در راه دوستانش دو صد جان فدا کنیم
از شوق خاکدانش کربا بسای تن — خوشتر ز صد هزار ان کن قبا کنیم
برگو کجا شدند باکان تمام — و فضا هزار عسر بیا و کیا کنیم
بهرام گور را که شبدی گرفت گور — ما صد هزار گور بکورسان بها کنیم
سوراخهای راه و عالم عزوده ایم — اندر زمین بنگاه بسوی سما کنیم
شک نیست رزق میرسد از آسمان بما — باید براه او کمهی زبر پا کنیم
محض تفضل است وی هر دو فریق — تا غدر سیار لطف بدا کنیم
گر کیطر ز قدس جلالش تو را رسد — دائیم از آن مس غنی کیمیا کنیم
اقدام می کرده منزل بکار سی — گر طالبی تو سره اقدام ما کنیم
بگذره ز فیضش اگر آید بشر — از سنگ سخت تر داغی و دو بیا کنیم
سی سخا و میم کرده شد از میان — با دست او شرف و بهر سخا کنیم
مستانه نوش باده بنشش علی الدوام — هوی کپش تو هیچ هیچ ما کار ما کنیم
اندم ز هی تو زود زچنگال دیو نفس — و اندم پس آن قتاب این قضا کنیم

(این است)

این است راه عشق عزا این کویست — صد بار بهشت صیقلی صفا کنیم
کوته نما سخن با دب عمر و لا نکن — بر رسم ولا و دلالت ما خوانا کنیم
این شعر ما بشاه مجازی نه کرده ام — تا چشم و گوش بر صله و بر جا کنیم
و آنگه رسید عمر به پنجاه سال حال — دانسته ایم تازه که چهره دغا کنیم
بازار یوسف است حضور عزیز مصر — با این وسیله رشته نظمی ثنا کنیم
فرما بدار قبول زهی بخت مقبل است — یا داش از برای تو بهر دو سرا کنیم
یارب عوض بر اینها یان کن عطا — فرمان نظر بشوق بر آن سرا کنیم
خود خواجه ذره پرور و هم بنده پرور است — خاک رهش مردمک دیده جا کنیم
بر لب رسیده جان من از اشتیاق دوست — یارب بباد جان که ز جانان جدا کنیم
بر خنده های غفلت ایام تا به چند — چندی بکوی پیر مغان گر بها کنیم
باشد ز تشنگی شود از بحر کرست — زین عهد با تلاقی تکدیر شها کنیم
توفیق طاعتی و ثباتی کرم کنند — زان بیشتر که ناله واحسرتا کنیم
زاینده رود ره دارس را ز دیدگان — بر سوی بحر اعظم او جو بها کنیم
شاید رسد بحرش ازین آب قطره — مطلب طلب ز همت قطبانا کنیم
ازحمه الله آنچه رسد بر ولی عصر — مقصود و مقصد اند از قول کفی کنیم
کردار معنوی دو چهار فرقها — رو با بدان آنچه خواهی که کردار کنیم
از قول خواجه دوش مرا پیک قدس گفت — این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

در گفتگوی با دل از حوادثات دنیویه و در تدارک اخرویه گردیدن و اجتناب از رذایل و خصایص نفس لئیم و توکل بحضرت رب رحیم جلت عظمته و منوی شدن بحضور مبارک ولی معصوم و تشبث بحضرت شاهچراغ احمد روحی و ارواح العاشقین المشتاقین له الفداء

دلا هر روز می بینی جهان آشوب تر گردد — در صورت کنی تر کش بقضا خوب تر گردد
گر انضرب المثل بشنیده ای چشن با — بقرانی دوره آخر زمان یوم النشر گردد
بهر روز و شبی اطوار را ریزد بکار اندر — جان طشی بمیانش خون از آن زرین بگردد
بهر ساعت هزاران رنگها سازد چه بازیگر — که در هر ساعتش بس نقشها وضع دگر گردد
عمل ز دمات و ما کولات و مشروبات شبها — که تا که بنگری ایتخانات ریزد گردد
نوش از آن می بنشین ز دست مهوشی ساقی — که رفع غم ز جام پاک خیدر چه در گردد
خدا نابود این می بوده با دو جام — برار خضر تیش واقف نه هر لب باد گردد
مر این می را که گفتم گر بنوشی اندرین وقتی — تن و جان صفا یابد روان پاک تر گردد
چه فرمان از بزرگان آیدت انه و ردگو — پشیمان نرگس آن شکبا که از روی بخت بر گردد
از این ظلمت سرا چند بما تا خود کسی بر آن — دهها دو خواب خر گوشت از آن بد تر گردد
هر آن شهد که در دنیا زهری باز — که بر چیننده تر هر گلی چون نیشتر گردد
درخت عمر را چیدن مجالی نی بر آن — که زنبیدار قفا تا زه نه تخت باثمر گردد
هشو غافل بما کاری بطالت مگذران دیگر — تو از آن نیش که این پا و چون خاک در گردد
طریق راه بر دار کو چه گردی بیت اعلی — کم از زن آنکه تا نغمس را دو دهر گردد
هما نا غافلی تا بنگری ضایع کردی — که هر آنی چه باز بهادرین دو در سفر گردد
من و تو در جهالیم آنکه سازد چرخ با ما — ز حکم او قضا آید با مر او قدر گردد
شنیده قصه پیل و غافل آن — چنین با قصه یوسف غلام سیم و زر گردد
شغاد حیله را از زرابستان می برانگیزد — برادر قاتل آن رستم بن زال زر گردد
حدیث میوا بشنیده باز آن سحینها — که تا روز قیامت سوز عشق دلسوز تر گردد
یکی را بر فلک ما برده اندازد که ان دره — یکی در خاک ره شسته بی تاج سر گردد
یکی با برده رنج آید بدستش گنج باد آورد — یکی هر لب نانی که با بد خون جگر گردد
یکی اندر شبستان بسکنده با بلبل نانی — یکی در جنگل با بستانی قسمتش بر دو بر گردد

(یکی را)

6

یکی را حکمتش خواهد که طفلی بی پدر زاد
یکی از هفت دریا بیشتر باشد جهان دار
ازین گفتار اگر گویم ولا بجا شود دفتر
وگرنه اینجهان دیده نخواهد صد هزاران
ترا پر خرد فرموده در گنج فنا
صفات کم خوری پا را گر گردی
مرا گر سازی ارادی که بقر بود در عالم
بی یاد آوری ای دل که از غفلت
نبودی چون اشتها غالب شود در تن
خرابیها کند آوازه اهل تن
نمانی جسم را زان تن طول
شنیدستم بهند تا ...

[illegible]

بهر عصری نماید فیض آمین ...
امیر وارث دست ... محمد الاحمر ...
بهر ملکی از و مرد خدائی رهنما باشد
هر آنکس طالب ره خدا و در ره وی دارد
نجات ار خواهی از آفات این کشتی کمتر
فابر کار نکارا زکمن با خود ...
ولا عمرت گذشت ...
دلا زین خواب غفلت ...
جهان و هر چه در وی است با صد آن نمای
نمار همی باین کشته وادی ...
زدار و خانه فضلت ...
ز دریای فضلت بار الها
خود آگاهی که از این ...
الا یا عال الدین ترک دنیا ...

[illegible]

بهر ذوق رشد حمد خدا و مدح جانانش
کتاب بکن بود و اچه جاوت آباکش را
بماه و سال عبث و تا نهفته و خوار شنیده [illegible]
مثل گر صد هزاران سال از حق نمی‌آمد
کو من ز بنیاد آید که شیطان گفت من دیدی
عجب تر آنکه باشد مرده و خود زنده پندارد
پس از حمد خدا باقی حدیث شغل او خوشتر
کمی با چشم عبرت آسمان بین و نگر
غرض از خلقت دنیا محمد بود و آل او
نخستین بو البشر را کرد خلقت بهر آن نقش
بکل انبیا کرد و بد احمد ختم پیغمبر
طفیل خلقت پاکش تمام ممکنات آمد
بغیر از دین پاک او بنا پاک امتی
اگر دنیا به پا آید دو صد مغلوطه بازیها
الی یوم التناد این پیمبر بود باقی
موذن پنج نوبت میزند نام همایونش
ید اللهی که وصف خدا باشد یقین میدان
ز مدحت بی نیاز آمده چو پاک پیغمبر
خدا خواهی اگر بخشنده همت او باشد
[illegible] هر شب ز پاک شرف او [illegible]
سحاب مکرمت یکقطره از بحر جود دستش
سگ دربان او دارد شرف بر شیر [illegible]
خداوند خداوندان همه مقصود منظورش

در شکر گذاری خدای عز و جل و منقبت قربان و قضا و قدر مولی الموحدین امیر المؤمنین حیدر صلوات [illegible]

بهر برجی عروجی داده از زر حسن گیوانش
بجز عجز و تشکر عمر خود ضایع مکن از آن
که بر خیل ملایک بود خارج کرد بنیانش
نمیداند که جان از کیست [illegible]
که قدر عقل خود مسرور [illegible]
بیان [illegible] گردنده گرداند بجهانش
که در هر دو [illegible] با قدرت [illegible]
که تا اعلان هر عهد و خلق [illegible]
کدام اعجاز روشنتر بود از احکام او
سراسر [illegible] آیات [illegible] بجهانش
با دلهای دیگر بر کشید او خط بطلانش
تمامی حاصلش باشد ز نظم [illegible]
دو عالم کور منکر داند او چشم حسودانش
که نور ذات پاک و [illegible]
اگر با [illegible]
بقدر دانش [illegible]
باشد او خدا باشد خدائی [illegible]
برای افتخار خویشتن از نسل [illegible]
شراب رحمت یکقطره از فیض [illegible]
زمین لرزان شود از بیم شیران [illegible]
شهنشاه شاهان نشسته صدر ایوانش

چگونه پی توان بردن بصنع قادر بیچون
به یکتائی ذات اقدس او معترف باشد
عجب دارم ز من کو منت جود و خود خواهی
خموشی به سخن گوئی اگر از جاهلان گوئی
بغیر از وجه حق فانیست دنیا هر چه میخواهی
مشیت خواست گرد جلوه گر در صورت آدم
پس از چندین هزاران سال پس از عالم
تمام انبیا چون پیش آهنگ درگاهش
ز فوق عرش تا تحت الثری در امر و تعظیمش
[illegible] سلسل و ذره عهد ولا شد
مشو بیره تو ای منکر اقوال [illegible] دین
و گرنه آفتاب انبیا شمع [illegible]
نکرده کسی سوی کم از آفاق و از انفس
سزاوار چنین پیغمبری قائم مقامی
بقدر دانش خود هر کسی گفته است و با گوید
مزین ساخت یزدان خانه اش اول [illegible]
حدیث لا فتی و هل اتی رمزی [illegible]
کند فخر [illegible] روح الامین [illegible]
زهی تا [illegible] ریزه خوار خوان جود او
هزاران چون فلک باشند در میدان رزم او
گدای یک گدایش صد هزاران حاتم طائی

[illegible] سراسر [illegible] که در آتش بسوزانش
شب و روز آیت قاطع بود [illegible]
خردکی بازداند صانع و مصنوع [illegible]
دهان کرم [illegible] سنگی قعر عمانش
که هستی میکند [illegible]
نه علم فلسفی برخوان [illegible] یونانش
نه چین ماند نه چینی نه فغفور و نه خاقانش
ظهوری [illegible] ساخت در ساحات امکانش
تمامی عابد [illegible]
بحکم و عدل [illegible] پنج حس و چار ارکانش
نباشد ذره پوشیده ز و پیدا و پنهانش
نبوت با ولایت ختم شد [illegible]
بفرمان خدا [illegible]
چه باک از صد هزاران [illegible]
که زان بنیان کامل ساخت کامل [illegible]
علی ابن ابی طالب که شد ایزد ثنا خوانش
و گرنه کی توان گفتن [illegible]
باطن مالک جان بود و ظاهر ساخت [illegible]
خدا تا هست باشد [illegible]
که خاک راه او جاروب [illegible]
ز مشرق تا بمغرب بخشش کمتر غلامانش
هزاران ماند هزاران چون زمین گوی میدانش
که عارش آید از صد خسروانی تاج سلطانش

سواد بحر عظیمهای او هر دم که موج آید
خلیل الله را نشاند اندر نار نمرودی
شنیدی [illegible] و آن ابتلای [illegible]
باسجه خوان عشق خود اگر [illegible] نظر سازد
[illegible] جان و دل [illegible]
[illegible] اوصاف [illegible]
به پیش نوح [illegible]
شمیم کوی جان بخشش هزاران [illegible]
بهر عصر و بهر قرنی [illegible]
بحر عشقش [illegible]
ز آدم تا کنون [illegible]
شراب کوثری [illegible]
هزاران ساله دل مرده [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
ز بحر فیض او گر قطره [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
خدا جو و خدا خواهیم [illegible]
اگر زین رشته [illegible]
مکن اندیشه از [illegible]
درخشان کرد این دیوان [illegible]
با استعداد خود از انبیا [illegible]
چو در اطوار نور پاک احمد [illegible]
[illegible] هزاران [illegible]

هزاران نوح کرد [illegible] باد طوفانش
پس آنگه ساخت از آن آتش [illegible] گلستانش
[illegible]
الف با خوان نماید جمله حکمتهای لقمانش
فراموش شود دنیا و مرغان خوش الحانش
گشائی چشم اگر خود بنگری [illegible]
ز یزدان مالک روح [illegible]
نسیم بوی او خوشبوتر از جنات رضوانش
خدا تا هست خواهد بود او هر دور و دورانش
مخور زنهار ای دانا فریب بانگ غولانش
[illegible] بهرام کور [illegible]
رهد از مرگ و جان پیوند [illegible]
نماید زنده گر کافر [illegible]
دو چشمت خیره میسازد جواهرهای الوانش
نگهدار خدا تا روز حشر از شر شیطانش
به از صد [illegible] آید سر خار مغیلانش
خدا را [illegible]
[illegible] گم شوم اندر بیابانش
عصای موسوی داری [illegible] ثعبانش
درفشان [illegible]
[illegible] قسمت الطاف [illegible]
عیان [illegible]
بگنجد در هزاران عالم [illegible] انوار تابانش

هزاران موسی عمران غلام آستان [illegible]
ز کان جود او [illegible] روزی [illegible]
جبین [illegible] صد هزاران بهتر از یوسف
ولی را گو [illegible] آباد و ویران میکرده
[illegible] صد هزاران یک صفات [illegible]
بقدر عمر دنیا گر شود عمرت همی خوانی
بهشت عدن با شمه از خوی [illegible]
فضای عرش گنجایش ندارد [illegible]
بعشق او [illegible]
[illegible] باطن [illegible]
هر آنکس با ولایش گشت محرم [illegible]
[illegible] رازدار آتش [illegible]
مس قلبت اگر خواهی [illegible] کیمیا سازی
در آن دریای علم [illegible]
عبادتهای انس و جن نماید [illegible]
حدیث [illegible]
ز علم دین برآور [illegible]
بیابان محبت [illegible]
سخن از آن شراب [illegible]
مرا این می بود در خمخانه [illegible]
بدور اول آدم بود [illegible]
بعالم تا که آن نور ولایت عالم آرا شد
غرض این نور باقی [illegible]

هزاران عیسی مریم [illegible] طفل دبستانش
سلیمان با حشمت [illegible] مهر سلیمانش
دو صد [illegible]
بروزی [illegible] محتاج [illegible]
[illegible]
رسائی کی کند عقل کسی تا شان و برهانش
شرار [illegible] دوزخ قطره از چشم [illegible]
قضا و با قدر لرزان شوند از [illegible]
که دنیا سر بسر فانیست [illegible]
ز داور خواه تا دورت کند [illegible]
نه بیم دوزخ [illegible] شوق [illegible]
هر دو دیده [illegible] دو عالم اوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگویم [illegible]
صفی الله نخستین [illegible]
نهان [illegible]
دو صد [illegible]
کنون [illegible]

الاهست در غیبت خدا دانا بت زاطوارش
اگر خواهی نجات جان از این گرداب انگش
ترا شد رهنما گمنام راه مستقیم ابدال
در اینده‌ری که عهد شه جلال الدین محمد شد
کنون در رابی باب ولادت اکر دد
شراب منور را کو بدست پاک او باشد
لبان جوی شکن و شکیب بردانه
خداوندا بحق قرب پاکان و نجات
چو گلزار جوانی رفت و آمد موسم پیری
که زرین میز را بنهای که از آب زر و مهمان انگر
فدای خاک پای همرهانش شود جانم
مرا منظور خود از همرهان با شاه شاهان

بپیش شیبان خاص باشد عهد و بنوش
رسان خود را بپای حرم مخو عتبهای پایانش
مکن سستی از این دستی تصدیق اعزازش
سلیل آل احمد محمد الا اعلانش
تو دانی باندانی بیستانسا شاه دراش
زند بس طعنها بر خضر و آب حیوانش
مخور اندر سفره دونان غشت بر گندم
مکن کوتاه دستم ز فضل خود
بمعنی طاهرم فرما پس انگه سازد
بسوی میزبان جاودان اش مهمانش
بهر ملکی که جا دارند در ایران و تورانش
که در این سلسله هستند از جام عرفانش

چنانم هر که را از آن جا دیده سکین بو
ز ساقی خواه ز آتش نکری توین نزارا
نعبا جمخانه ایرادی نه گر باشد گدا کامل
ز شمس الدین فیاض او واضح
مرا دانا کونه حیثی نیلا زرد کجا دانی
سر انگشتی نمک از خوان فضل او چشی اول
الها چاره ساز اقا در رحمی باحوالم
از اندیشه‌های ظلمت خانه ام یا رب برون آور
طریق شرع را ای جامل الدین زود عالی کن
مکافات الهی نامه از کوه با کاهی
در اینجا مطلبی تشریح سازم عرض با دانند
وگرنه فارسی گویان هزاران اندر هزاران اند

رساندن آن شراب پاک را که شد عطشانش
شوی مست و بیابی معنی عشق و عرفانش
خصوصا آنکه رحمت که بنو بستیک ارکانش
مرا او وارث بود بر جد و بر اولاد کانش
روی تا روان آن شیخ شاهان شد گدا نانش
نعبا آرزو سازی نه دنیا نعمت کنش
نجشائی تو این بیچاره را بر چشم گریانش
سبال شست و شویم ساز ز الطاف نمانش
که تا مینی ز فضل حق نشسته کوثر خوانش
بدست آید هر آن کشته است بخرمن بردش
مراد از همرهان کیست تا دانند زبان دانش
نشد چون همسر با یم هیچ شمارم زبان رانش

در شکرگذاری فضل خدا حضرت شاه چراغ

در اواخر شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۲۲ مطابق سال منقلب احوال
تمام قوی بیل در محله عبد الملک اردبیل این قصیده
مردف بردیف بر رشته نظم آورده بهمینطور در سوده باقی
مانده از آشوب و انقلاب ولایتی فراغتی بدست نیامده بود تا اینکه
بعد از غارتهای زیاد از طرف حیدرخانه و نعمت خانه و دکاکین
و غارت خانه جناب میرزا علیخان امیر تومان مصداق فاعتبروا
یا اولوالابصار روز بیست و نهم شهر جمادی الثانیه سنه ۱۳۲۲ ایالت
جلیله اردوی و مشکین و مضافات که با حضرت اشرف رشید الملک دار
معظله بود صبح روز مزبور از قلعه مبارکه بقوتوی نقل نمودند در عصر
روز که یکساعت بیشتر بغروب مانده بود محمد قلیخان سیف السلطان با فدائیان
و مجاهدان بقلعه رفته بطور رسمی توپ شلیک کلی را انداخته و در کمال
استقلال رتق و فتق مشغول علم شیر و خورشید را از روز بود آسته بجای او
علم قرمزی نصب کردند اللهم اصلح عواقب
امور آن شهر آبادی
یا ارحم الراحمین

هزار شکر ز فضل خدای عز و جل
رساند مژده که آمد بهار و بار آورد
بجلوه آمده گلها ز کارخانه صنع
رسید سوسن مانند ذوالفقار علی
نمود شاد چمن را نسیم نوروزی
نهاد گل بسرش افسر سلیمانی
نشاط مرغ ز مرغان نوبهاری شد
بهار آمده مانند تازه داماد
ولا تو باقی ایام را غنیمت دان

وصف ربیع و مدح ... صاحب علیه السلام عرض شده

رسید بار دگر آفتاب برج حمل
گل بنفشه و گل جای آتش منفعل
که حکم میزلی را همید بر فصیل
کر بحت دی چه کرد با فارس ازل
بداد رونقش از دست باغبان ازل
غزال بلبل شیدا ترانه ساخت غزل
بساط مجمع زاغان دهر شد مهمل
که نو عروس چمن را کسی کند منقل
مده براحت یک روزه عیش مشتغل

زدست ساقی

زدست ساقی گل چهره می خوش رام
بعیش کوش که در روزگار مستی و عشق
بساز با می عشق و مکن مشوش دل
مرا شراب از آن دست ساقی علام
نه هر گلی بدهد بوی عطر مشک و عبیر
دلا چند دلت را بیک دلا رامی
نشان مرد خردمند در جهان آنست
کدام نقد عمل خوشتر از می سحر است
خدای داند و بس زان شراب ناکام
هر آنچه لهو و لعب باشد حاصل دنیاست
بغیر باده پرستی خصوص صادر ایام
بپای خیز دلارای پاک ...
بضاعتی بود دست غیر صدق نفس
بعشق یکدل و یکرنگ دی به مهربان
مسلم است شریعت بطرز ...
خرد کوش سی آی در وادی حقیقت کیست
بنام پاکش خوانیم شه جلال الدین
خجسته راه نماینده و محلا شرف اکمل
بدرگهش ده هزاران چه بندگان
ز صد هزار یکی مرغی شود سیمرغ
بدین بهانه بخواهیم از زمکنون عیدی
رضای حق که دعاهاش ز نیک بر داید

مبادا که گنی پیروی بدزد دغل
توان نمود ز خود دور لب شمار علل
مساز پیروی نفس زشت سگ منزل
هزار مرتبه خوشتر بود ز شهد و عسل
نه هر درخت شود چوب عود و یا صندل
که احتیاج نباشد برای حلی و حلل
به نسیه کار ندارد مکر بنقد عمل
که مشکبوی بود دور از خطا و زلل
نه زان می که کند مرد مست و لا یعقل
همه پرستی و بدنامی از دخان جعل
تمام کار جهان مهمل است و مستعمل
نمای سعی بهمدا مساز خویش اجول
چه باکم از همه عیب جور سیه حل
مکن ز قال و مقال جوال خود مختل
رواج داده آئین احمد مرسل
ز نام اعلایش کو مداران زر سفل
طریق هدیش میر بزرگوار اجل
که او است وارث انوار و دیگران مشغل
کمینه مادح شاه است معقل و عجل
همیشه بهار بماند خدایش ازل
که غرقه ایم تن بار زدن گشت نوحل
زدل وگرنه بجهدم نمیشود صیقل

بگیر مذهب جعفر که شمس تابان است
بموی سلسله مشک رنگ یاه آیز
هر آن سری که بذوق شراب مستی
زدست او ار کرم زهر سر نوشاند
بنزد اهل نظر دهر کمتر از هیچ است
بنوش از آن می کار خدا پرستان
مساز تکیه باعمال کوش در قرآن
گشای چشم دل از زمین طالبان کامل
ز ابتدای جهان تا بانتهای آفاق
چشیده هر که می عشق آرزو نکند
از آن شراب بنوشم بعین حیران کردم
بدان مثل که جهان نیز حکم مولانا
مرا کواه بصدق آنست همیت مردان
بیا رویم در این عیدگاه آستان کسی
خدای این در اکرده باسخ الله
ز فرط غیرت بانکش زدم عاقل
امین دودار و در با پاک احمد او
هزار روشنی از تر دو آفتاب نهند
مراجعه که همه جشن بکهانه جازم
فراز مسند شه برتر است از کیوان
برای دو شر و دیو نفس باید ساخت
خوش است ختم ثنایش شود بعجز و دعا

که زر ظلمت اقوال مالک و حنبل
تو خویش سعه کن و بگذار راز نحو و زحل
نه آدمی بود او و دیو همنشین جهل
زدست غیر بود نوش هزار حنظل
یمنحر بزرگان دراینک خرد دل
که وارهی زبلای قضای مستعجل
نمیرسی تو بمقصود با کمند امل
نما متابعت راه عاشقان حمل
مگر شراب محبت که در ازدست خلیل
بخواب راحت و آن نازنین ازل
رهم ز پیری و مستی و حالت قبل
زهر دست بیل شود یافت اندرین جنگل
طریق عشق کشیده رستان جدل
که حکم شرع خدا دارد از همه فضل
قوای شرع پسندیده بساد بن در دل
بخواهمت بر مرد هوشیار اعقل
مفصل ارایی مدش شوم بود مجمل
تو خویش کوی مرا رضا او چه محل
دلیل اصل بود او و بندگان مهمل
بشهر مملکت عشق او بود اجمل
ز دستخط مبارک بباز دادن بیکل
دلیل طرح صحیح خیر الکلام قل و دل

(صحیح)

[illegible]

بکام دل برسد قطره‌ای شراب محبت
عجب مدار که چرخ اتصال ساغر گردش
تمام لذت دنیا بهیچ می‌نستاند
تو حجاب رسی سوی حور و روضه رضوان
ز پرده با نظر پاک پرده‌ها بگشائی
درین سراچه ظلمات مانده متفکر
بنقد کوش که دنیا همین معامله بالا
یگانه شاه جلیل آنکه آستان جلالش
کریم و قادر و مجمل و چاره‌ساز رحیما
ز بحرهای کرم کم نمی‌شود سر موئی
بحق دست یدالله بدستگیر بفریاد
شرف ابوالبشر شد ز روزگار آدمیت
تو بغیر خویش دگر کسی بجهان نبینی
ز پری و دیو و ددان دو هزار فرق باشد
بشنیده وقت خدمت بنماز و در صف
سخنان لغو و جاهل بگذاری ار
شوی آدمی بدانی تو زبان و
همه خوانی ار بخوانی کلمات عشق جانان
بمیان هر آنچه آید نظرت ز بحر و بر
بشر ار بشر نباشد بود اشرفیت او
الله عهدنامه جلاله بسی خجسته
نظری اگر نماید ز دل عقلات گشاید
تو بعجز و ناتوانی و مباش غافل آنکه

در مراتب محبت و شراب محبت از ساقی باقی

کشد بجانب خود گردش طناب محبت
کسی که گشته ره عشق کامیاب محبت
بعمر خویش نبینی اگر حساب محبت
رسی اگر بسراپرده حجاب محبت
کجا رسی تو بر آن نیک‌گون قباب محبت
ز جام باده ساقی از شراب محبت
خدا سرشته ز آتش هم از تراب محبت
گناه عامل دین بخش بر ثواب محبت
ببخشی ار همگی را ز شیخ و شاب محبت
نصیب بنده دلی ساز دم بشاب محبت

هزار کشتی نوح بی شود تحیر
شدند همه عالم بدیده سهل شماری
تمام دفتر اوراق کائنات سراب
دلا تو لذتی از روزگار خویش بری
خیال سندس و استبرق و نعیم جنانش
مرا این شراب بود در کف کفات بیرنگی
شریف و اشرف تو باد ای
تو قادری که ببخشی هزار خلق جهان را
دلا یقین بی آبادی زمانه بنیاد
که شاید آنکه درین چند روزه عمر گرامی

در مقامات انسانیت و معنویت آدمیت

نظرت که دل نماید شهان آدمیت
نه هی تو فرق از حشم بجان آدمیت
که رسی بروزگاری بنشان آدمیت
بشنوی بگوش جان سخنان آدمیت
نرسی بسود هستی بزبان آدمیت
همه دانی ار بدانی همه دان آدمیت
چه رسی بعشق دانی تو نهان آدمیت
گذرد ز خنک گردون عنان آدمیت
چه پری لحن عیان بگذران آدمیت
تو بعلم دین فزاید ز روان آدمیت
برسانده زبانی بتوان آدمیت

شده عصر جاهلوبی ز دین ربی شد بستی
بشنیده‌ام من از قول محرمان صادق
سخنی بگوی ایدل که من آدمم بدانی
مگذر ز خوی بهیمه جهیم ای برادر
بزبان آدمیت رسی بیقین تو حقی
دل آگاه چه طبیعت بجهان اسیر بازی
ملکوتی است انسی بعرش
بخیالات این ز خوردن همه زنده
ره خاک معبر بشنید و چه
تو بس عامل الدین بحضور
بر و این مه طاغر لحوان تو

ز ذره ذره جان تابد آفتاب محبت
رسد بحرش اگر روزی انقلاب محبت
نصیب اگر شودت وصل شراب محبت
بخاطرت نرسد خوانی از کتاب محبت
از آن بود که گشتی دمی کباب محبت
محال نیست اگر کوشی از ثواب محبت
گداوت حافظا همانا
که شما بسبب ز خلقش
بخاک پای شه اولیا محبت
شوی بعالم مستی اگر خراب محبت
ز عشق سرخوش کامیاب محبت
ز نژاد او چه داری تو نشان آدمیت
بگذشت خواجه این عصر زبان آدمیت
ز ملک بود فزونتر طیران آدمیت
که بغیر ازین زبانهاست بیان آدمیت
برهان ز خلق خویش خود بجهان آدمیت
نگری بچشم باطن تو زبان آدمیت
خبری اگر نداری ز جهان آدمیت
چه بسازی سر قدسی بدهان آدمیت
که خوراک روح قدسی است زبان آدمیت
که نباکسان بکوشند کسان آدمیت
بکشتی ز بر و بالی جریان آدمیت
نگر که تا چه امکان آدمیت

نمی‌خواهم که در عالم کسی یکتا شمارد راز است
مگه گاهی مرا خوش شود و سازد
مسیحا با تکلم مرده را زنده بکند
دلا گی بر گره و نخل
هزاران بحر باشد قطره
مرا تا دل نباشد نی سری دارم نه سامانی
ز انجام و ز آغاز دل خود در عجب مانم
نتوان راز او گفتن نتوان
خموش ای عامل الدین
هر آنکس که جهان مبتلای خویشتن است
کسیکه ره بسوی زلف مشکبوش برد
تنم ز بربر عم بار بار چون کوهی است
کنار انجمنی خون نهان ز دیده رود
عجب زمانه عجب روزگار
بجو محبت او چون محبت اندر
بیا رویم دلا با تو تا بمیخانه
چه نام بهتر ازین زانکه
میان خلق همیباشم و لیکن دل
ز ذره ذره هر خاک بستان کوئید
هر آنکه وصل جانانه جاش
وصلش عامل دین
تا که عکس رخت اندر نظرم جلوه‌گر است
آنکه شد پاک ره و پاک دل و پاک سرشت

وصال او به از فردوس آن طوبا طناز است
ولی هر چشم گف آنجا پرواز است
حکیمان الهی را بسی در خیبر اعجاز است
که چون خنگ سبک سیر فلک
سران سروران دریای آتش
چه دل باز آدم دانم که کار
ندانم از چه وقت او دل شده
کجا ماند نهان رازی که در عالم پر آواز است
حضور حضرت او مگر از یک شه شهباز است

ابتلای انسانی در دنیای فانی و نتیجه عمر از شراب روحانی

دگر کجا ز لب سرو و سنبل و سمن است
دلم اسیر در آن زلفهای پرشکن است
چه حادثات که در ایمان انجمن است
چه جای مرده بسازند تا که
علاج دیده یعقوب بوی پیرهن است
دوای ما بهتر از آن زباده کهن است
هنوز قصه فرهاد و نام کوهکن است
چه مرغ سوخته پر فکر وطن است
که خاک ما ز رخ گل جان و گل بدن است
دگر نه در پی و در پی ختن است

متوسل شدن بحضرت شاه اولیا ارواح العالمین بتراب قدمه فداه

خون کیا ای گل آفاق نظر است
نظر پاک تو دیده زبری خوشتر است

مژه خون ریز از خنجر ترکان یغمائی
نهان در پرده گویم راز دل ناگفته
شود از صد هزاران محرم جان
هزاران یوسف مصری غلام آستانه
نه هر کس میشود درگاه عشق شاه را لایق
بوصف اندر نیاید حرمت معشوق
یکی آن شاهد هرجائی و خلوت گزین یکسر
حدیث عشق او دستان پر از
شود از خدمت روز و شبان غافل
خوش است جام جم و خاتم سلیمانی
بیان مور در انعکاس و هر لغز ادم
درین زمانه وفا همچو کیمیا باشد
بغیر نام نماند دگر ز عشق و وفا
بدفع بجز شراب مدان
اگرچه باده‌پرستی تمام بدنامی است
هزار نکته سربسته باشدم در دل
بهر گلی است رنگ و بوی مخصوصی
بباغ و دشت و چمن لاله‌ها که می‌نگری
شبیه نقطه موهوم است لعل و لبش
موی کلبوی آن طلعت بهتر
گر تکلم بلب معجزه کردار شود

بسوی لشکر کشور شهنشه دیده‌اش باز است
بیاد صبحگاهی کو بعاشق محرم راز است
نه هر کس را توان گفتن که سرباز است جانباز است
هزاران چون سلیمان خادم سرور او است
کبوتر را کجا قدرت که با عنقا پرواز است
همیدانم که دایم با
سر شب صبحدم
یقین صاحبدلان دانند اشک دیده غماز است
یقینی نشینی سرافراز است
دگر کجا بخیالات خام مرد و زن است
ولی چه فایده که گاه دست اهرمن است
کجا خلاصی بیت و بیا ازین لگن است
ز بسکه هر طرفی در طریق راهزن است
احاطه کرده کدورت بقلبها محن است
علی الخصوص انسانی که روح جان و تن است
چو مرد مست شود بی‌خیال خویشتن است
زبان خموش و لیکن دلم پر از سخن است
چه سبزه‌ها و چه گلها که در این چمن است
زیاد کار عذار مهان سیمتن است
نطق شهد عسل تشنه در لبن است
که موبموی تو خالی ز قید ما و من است
کو بیا مشک تری دور قمر است
مردگان زنده شوند در سخنانش شکر است

نیستانهای جهان نوخطی باشند و بس   نیستانی ز غلام تو به از مشکرات
گر همه سر از این جبه مغفر با معصم   قوت آهوی [illegible] ده صد [illegible] رات

آدمیزاده همه نسل بشر میباشد   بشریت که تو راست ز خیر دگرات
در ستانها که بدستان بود از سقف بصر   شربت عشق تو نوشید عزیز بصرات

جان جانها به نثار تو متاعیست قلیل   خاکپایت بسرم به ز دو صد تاج زرات
طاعت کون و مکان بی تو گر اضافه بند   چون درختی است که بی فایده و بی ثمرات

چشم و گوشی که ترا دید توان جان خواه   آنکه نادید ترا باید کور و کرات
مشرق و مغرب اگر کسیره سازند دعا   بی ولای حیدر [illegible] لی [illegible] رات

هر که سودای سر کوی تو دارد در سر   نه لی سود و زبان نی ز پی نفع و ضرات
هر که بشناخت ترا صنع خدا را بشناخت   آنکه نشناخت ترا بهتر از دد جانورات

هر که یک ساغری از جام ولایت نوشید   فارغ از محنت ایام و همه شور و شرات
از نگاهی تو توانی که همی خلق کنی   صد هزار عالم و آدم که بزیر و زبرات

طوبی و جنت و فردوس نعیم ابدی   همه از خلق خوش و خوی خوش جلوه گرات
یارب ای آنکه صفات الهی و دادگری   چشم امید گدا بر در تو ملاذ درات

شب گور است مرا بی رخ [illegible]   روز روشن بتر از شام سیه تار ترات
بوصال میکشم یار دل و جان بار غمت   سیل اشکم همه شب دامن کوه و کمرات

اندرین مرحله آسوده کسی میباشد   که سر کوی تو بنشسته ز خود بیخبرات
چون سگی بار که خانه خدائی [illegible]   کی چو سگهای دگر در بدر هر بام و درات

عاشقانت همه پاکان و دلهای بیدار باشند   منکرانت همگی چون دد و دیو و گاو و خرات
نیست محتاج به عرضم ضمیر آگاهی   آب بی یاد تو نوشم به خون جگرات

آنکه گردیده گرفتار تکو مبتلااند   فضل گل بلبل مشتاق و نور نشر گرات
دفتر عالم بین [illegible] نظری فرمائی   هر فضولی و درس [illegible] گل تازه ترات

شعر ران ملخ و مور ضعیفی هستم   نه مناعت که گویم بحضرت [illegible]
ذره وارم بصف کوی سگان کوبت   پیش تیغ غمشان جان بخنجر [illegible]

درخواستن می معنوی از ساقی و خطاب با دل

بیار ساقی از آنکی که اوست یار حریف   بغیر دی نبود یار روزگار حریف

بیار باده از آن بیشتر که [illegible]   برون کند سر خاکم ز جهانی [illegible]
دوات من ز می [illegible] مکن کوتاه   که نیست چون تو کسی میزبان [illegible] مضیف

هزار تاج کیان را به نیم جو نخرم   ز خاکپایت اگر بر سرم رسد تشریف
هزار قافیه و سجع اگر شود موزون   چه هست بی می و جام [illegible] ردیف

چه سود جو اگر عالمم کنند الف   مرا چه فایده بی لطف تو [illegible] الیف
شرف بردمی از آدمیست اگر   بجان خواجه قسم [illegible] شریف

رقم کشند اگر املاک دهند فرمان   هزار بار بر این سود [illegible] نحیف
جانیات اگر روز و شب [illegible]   سرآمد همه توصیف کردی از تعریف

مثل هزار چو سگکیت غلام شوند   هزار سر [illegible] شود [illegible] عفیف
علوم روی زمین را اگر [illegible] متبحر   ز نحو و منطق و صرف اگر شود تصریف

بغیر باده که در نزد عاشقان تقوی است   به نیم جو نخرندش سلیم طبع ظریف
شوی بهر سبب از صد هزار چون قیصر   و یا که قاضی اندر جهان ز حرف لطیف

سوای می همه دهر هیچ در هیچ است   بنوش باده مکو سوم نحیف و ضعیف
درین نحیف و ضعیفی هزار حکمتهاست   که عقلهای جهان قاصرند از تالیف

بدست آیدت ار ساغری از [illegible]   شبیه [illegible] و نه در تصنیف
جهان و هر چه در او هست اگر بدست آری   ز آب و خاک [illegible] ز تو [illegible]

هزار بیشتر از این شوی همی مالک   بجز ولای علی نیست [illegible] تخفیف
شرابی که ولایش بود بجا آری   یقین [illegible] نجات [illegible] التضعیف

و گرنه مانده اندر بلا دچار دچار   چنانکه ناقص مهمل بود حروف لفیف
کدائی در میخانه را نما ای دل   که از صحیفه صحیف است [illegible]

هزار بارت اگر زاهدی دهد توبه   بغیر باده پرستی دلا مدار تکلیف
بهار عمر غنیمت نما دلا ای جان   بیا بدیده و [illegible] نمود بهار و خریف

بخاکپایت اگر خواهیم [illegible]   دگر بمشوم آلوده جان کثیف

در صفت ائمه طریقت و مقامات عالیه روز عید سعید خجسته غدیر

بنازم [illegible] عجایب [illegible] دارد   که چون بخت آسمانی در قلب آن [illegible] دارد
بجز روح القدس [illegible]   که با [illegible] جان جمعیتی دارد

هزاران [illegible]   هزاران بحر اعظمها و ابر رحمتی دارد
گدای کوی او [illegible] که در عالم   هزاران برتر از قارون [illegible] دارد

نگاهی [illegible]   باطن [illegible] شیران [illegible] دارد
[illegible] آسمان [illegible]   بود در روح مجسم در معانی صورتی دارد

تو را اندر نظر سهل آید [illegible]   ولی در هیبت قدری صفاتش [illegible] دارد
هر آنکس با ارادت [illegible]   کجا اندر دو عالم دشمنی [illegible] دارد

برغم حاسدان منکران [illegible]   بروز رزم [illegible] خصلتی و سطوتی دارد
سخن در پرده تا کی فاش [illegible]   بدان خواهد او [illegible] روز محشر حسرتی دارد

سعادتمند فرخ فال و فرخ [illegible]   که اندر خانه دل [illegible] طلعتی دارد
جمال دلبران خلد هرگز این [illegible]   کمال دلبری آنست کو [illegible] دارد

خوش آن رندی که در میخانه مستی [illegible]   می صافی و خلوت [illegible] صحبتی دارد
هزاران عالم اندر عالم [illegible]   که در هر عاشق [illegible] قدر و قیمتی دارد

عجب نی عاشق از لذت [illegible]   که اندر هر نفس [illegible] لذتی دارد
قیامت باشد آن ساعت که در قامت [illegible]   [illegible] که در هر ساعتی دارد

نه هر کس را توان گفتن شهنشاه [illegible]   شهنشاه آنکه در [illegible] شوکتی دارد
دلا چندان [illegible]   که در دنبال هر ذلت هزاران عزتی دارد

بخاکپای پاک آدم [illegible]   [illegible] نیز فتح و نصرتی دارد
ره احباب اگر [illegible]   که هر قومی بهم تشبیه و هم جنسیتی دارد

بجز ایشان کامل است [illegible]   غلام کوی آن رندم که [illegible] دارد
بملک سرمدی پیوند آن [illegible]   که دنیا هر زبان [illegible] هزاران آفتی دارد

تسلسل [illegible]   درین عید غدیر [illegible] دارد
بفال نیک [illegible]   ید الله فوق ایدیهم خطاب از حضرتی دارد

خدا خواهی خدا جوئی [illegible]   صفات [illegible] دارد
شراب ارغوانی خواه از آن ساقی [illegible]   که هر عاشق [illegible] دارد

بفرمان خدا تکمیل دین [illegible]   مبارک روز جاوید آنکه [illegible] نعمتی دارد
زمین امروز [illegible]   که انسان [illegible] ملائک [illegible] دارد

چنین روزی [illegible]   وصی [illegible] حقیتی دارد
کند انکار منکر [illegible]   کند اقرار [illegible] دارد

نه هر کور و گدا [illegible]   رود سوی [illegible] دارد
عجب نبود [illegible]   که در زیر نگین [illegible] مملکتی دارد

بقدر شربت آبی [illegible]   نیرزد [illegible] قیمتی دارد
بود او بی نیاز [illegible]   گدائی [illegible] امید و منتی دارد

درود [illegible]   الی [illegible] جلال [illegible] قدرتی دارد
محمد مجد الاشراف [illegible]   هزاران در هزاران [illegible] دارد

زهی شاهی [illegible]   که اندر روز ازل [illegible] کیفیتی دارد
نه بستی [illegible]   گذشته از سما تا عرش اعلی رفعتی دارد

درین عهد [illegible]   بهفت اقلیم [illegible] مرتبتی دارد
دهد عیدی [illegible]   مرا و دیار [illegible] هیبتی دارد

زمین تا آسمان فرق است [illegible]   گروه شافعی [illegible] سنتی دارد
نیابد تا ابد [illegible]   ز گردون تا [illegible] آنکه طوق لعنتی دارد

سرور روز غدیر [illegible] مبارک [illegible]

هرکس ازل داده این جام محبت را   سعادتمند شد جاوید رب زینبی دارد   پس از آن ده خواه جام عشق مستان شو چه مستان   که این مستی عجایب شاد و مستی دارد
تبارا زاین شراب کهنه نوشید بدو دانسته   که من حیث الجهات این می نکو خاصیتی دارد   خسوفی با کسوفی میشود خورشید را هر سال   هلالی گاه بدر و گاه نور از متی دارد
بهشتی دوزخی فانی و باقی ظاهر و باطن   بهر چیزی قرین سردی گرمیتی دارد   حواس ممکنات ش حبه در هفت اطوار   نبینی جا و عنصر را بهم ضدیتی دارد
گذر زین مطلب و در عجز و زاری کوش در کارش   برون از حد امکان آفرینش خلقتی دارد   خداوندا بفضل خود مکن کوتاه دستم را   زوالش که با کرب گدای عزتی دارد
ببخشا عال الدین را با پاکان درگه   که با ارحاب خاصان ز عطا اعطی …   ز دریای بخشایش بپایان آر کارش را   که باقی عمر توفیق ادای طاعتی دارد

مائی سر و پایان که پی نشو نمائیم

در نکوهش نکوهش خویش و استغاثه نمودن بدرگاه حق جل و علا

آلوده دنیا ز مقصود جدائیم

بدنام نماینده مجموع نکویان   مشهور در این زمره ولی بی …   خوانیم خدا را ز خدا ای خبر نیستیم   ز آنست که ما دور ز الطاف خدائیم
مائی بره کعبه جانانه نبردیم   فانی نشده در طلب ملک تعاتیم   کمتر ز یکی مور چه هر سوی دوانیم   مشتاق سلیمان و سیمای لقائیم
یا للعجب از طمع خام در این فرش   در آرزوی صدر جهان ساعی عرش علائیم   باشد عجب این کعبه مقصود راه نزدیم   دردی نه و پیوسته بدنبال دوائیم
بیماری ما سخت و بسی بی خبرانیم   غافل ز حکیمان الهی و شفائیم   در دست سگ نفس شب و روز اسیریم   درمانده با عمال سراپا خطائیم
یارب ز ضمیر آگهی اندر چه خیالیم   آسوده کن از جهل که تا گوی تو …   جز فضل تو ما را نبود هیچ بضاعت   امید کرمهای تو در دار فنائیم
در دهر بر از شعبده دانی تو که چونیم   آمین ره پنج تن آل عبائیم   از لطف قبول ار ننماید گدا را   ما چاکر دربان شهنشاه رضائیم
میر اجل آن شاه جلالی که بعهدش   با سلسله اش در کنف ظل همائیم   سازد بدعا بادی اگر زآن لب قدسی   شهباز صفت بال و پر از هم بکشائیم
گردیم کسی ور ز کرم او نشود کم   ما هیچکسانرا که بپرسند کجائیم   فرمای بآن نفس کش ای بار خدایا   شاید که از این ظلمت گیتی بدر آئیم
دوریم گر از کویش با جمع محبان   با یاد خوش همنفس باد صبائیم   یارب بحق رتبه اجداد کرامش   فرما نظری زانکه گرفتار بلائیم
کوتاه مکن دست ز دامان عطاست   گر غفلت ایام ترنج جان …   گمنام نماینده بما شرع و طریقت   ما ذره صفتها ز پی شمس ضیائیم
ما را بجز از عجز سزاوار نباشد   تا ز آنکه بکوشیم گرفتار بلائیم   رازی و نیازی بنمازی بجز از او   گردنده بهستی و در آن قبله نمائیم
نا امید ز مخلوق شدستیم خدایا   بر مظهر بشنیده … عطائیم   شک نیست یقین است که از آن …   با یک نظر از چاه طبیعت بدر آئیم
افسوس که سر رشته ز کف داده خطا   چون عاجل دین در طلب گنج فنائیم   معذور بدار از ندمی مفتی و زاهد   مقدور خود اکنون ز ره صدق و صفائیم
فریاد رس ای پیر ره عشق خدا را   دستی که در این بادیه افتاده ز پائیم   در دو طلبی بسمره دوفق عطا ساز   تا زنگ ز آئینه دل باز زدائیم

از خوان شهان لقمه نانی نخوردیم

در منقبت حضرت شاهنشاه اولیا و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداه

لطفی بنما که واماندهٔ گدائیم

ای که عقول قاصر از خستم کبریائی   ناطقه لال و عاجز از مدح و ثنائی   هر که شناخته تو را او شناخته خدا را   داند هم خدای پس اول و انتهای تو
دل بهوای آرزوی شب …   در طلب آنکه جان دهد در طلب هوای تو   تحت ثری گرفته تا بار سد بفوق عرش   خلق نشد مگر که شد آنهمه از برای تو

چون تو دو خاتم رسل هر دو ز نور واحدید   واصف سر دو شد خدا خواست خدا بتای تو   دست خدای عالمی اشرف و اسم اعظمی   کتف رسول هاشمی آمده جای پای تو
علت غائی ازل بعثت باقی ابد   کمتر از تو میرسد هر چه رسد رضای تو   آنکه مدام عمر خود از پی کیمیا رود   گشته یقین بنقطه از خاک در سرای تو
یک نظر غلام تو زنده کند جهانیان   مرده ز خاک بر جهد بشنود ار ندای تو   کیست چه تو شهنشهی شرق و غرب …   هست بصد هزار شه حاجتی از گدای تو
طرفه زمانه بود هر که امید بر کسی است   جان بهزار امید شد در کنف لوای تو   روی زمین ندیده ام هیچکسی که داشتن   گر سر بندگان رسد ذره ز آسمان … تو
آنچه بیافرید حق بهر دل پدید جهانیان   هم بخدا که داردش شمه از عطای تو   وعده صدق حق بود بهشت ایزدی   باز بحق قسم که هست پرتوی از ولای تو
گردش چرخ و کاهش شمس و قمر …   گشت گسسته روز و شب …   تا که خدای لم یزل باشد و کار خانه اش   باشد کی فنا شود کار که بقای تو
جان جهان چه باشد آن بهر نثار مقدمت   زانکه تو خویش جان دهی جان جهان فدای تو   سرمه چشم مکنیم خاک ره سوار آن   کی بدر دگر رود هر که شد آشنای تو
کار رود صبح را خادم ره کهنت گشته اند   بانگ طرب …   در همه عمر ما و روی ما ز نعمت ذکر …   گر برسد … خوان کسی نوای تو
در بن سنگ خاره …   گر برسد بفر فشان ذره خاک پای تو   خلد برین نشانه است ز خلق و خوی تو   خویش کتاب ناطقی واصف تو خدای تو
هر که اطاعت کند یافت بهشت جاودان   … زندگی لذت بی لقای تو   ساغری از شراب ده … الابد   گل بخجل شود … که کند گیای تو
خواب ز چشم میرود نام عظیم …   جان بهمه بمرده دل صحبت جانفزای تو   بهر بهانه ز غم این غزل عرض حال شد   ورنه سگ کیم کنم مدح تو و ثنای تو
با نظری ز رحمت آورش آسمان رسد   عامل دین اگر شود کلب در سرای تو   چشم امید روز و شب دوخته او بدرگهت   گر نظرت شود شود گوهر پر بهای تو

گر ز تفضلی ورا در طلبت بمیدهی

در مقامات در جانسحری افسوس نمودن بایام گذشته و مناجات نمودن بدرگاه قاضی الحاجات

باغ دلش همی شود گلشن با صفای تو

سحر ز هر طرفی شد بلند بانگ خروس   که یعنی آنکه منم پیک صبح …   ز خواب غفلت ایا دل خدا را برخیز   ز بعد مرگ بجائی نمیرسد افسوس
برآر دست تضرع ببارگاه اله   که نیست هیچکس از کبریا …   بقدر یک سر مو دانست اگر باشد   بغیر حق نشوی گر کسی … ناموس
دو هفته بیشتر نیست …   تخت فر فریدون و جم نمود جلوس   بچشم عقل نظر کن بیان …   ز کاسه سر کیخسرو است و کیکاوس
بساطهای سلیمان حشمت …   بکوی یوسف کنعان کجاست …   مباش غره دو روزی …   که گشته … این … عروس
محو ز غیب …   مزورت که پیوسته است …   نمای خویش تصور بگو کجا رفتند   شهان … افراسیاب و نوذر و طوس
برفته اند فریدون و افسران …   نگشته خاک همه برتران ز دنیا …   ز کار خسرو شیرین و تیشه فرهاد   بجام جامه شاپور ز عهد شد محروس
تو گوئی آنکه …   ز ضرب تیر …   برو تمام تواریخ تا کنون برخوان   بدیده دهر بس اسفندیار و یا کاووس
چنانکه دیده بخود …   …   تو نقش بینی و نقاش را نمی بینی   مثل نکرو تو نعکاس عکس … معکوس
هم آن گروه کجا رفته …   ز دند نام شهنشاهان …   هزار شهر چه گرگان رسد بمیدانی   که گله تو بگرگان خورند یا …

حباب دولت ایران نمای تا توران / ز بر و بحر شان تا رسد بروم و روس
شمار گشته اند بهر را خدا داند / وگرنه کیست که تعداد شان کند بفسوس
بغیر آنان که در صفا حق باشند / تمام خاک و غبار ند گشته اندر پوس
جان و کار جان با جایان بگذار / مباش در پی راهش ز بر سر با مروس
بیافریده خدای یقین دهد روزی / بقدر آنکه بپوشی رسانده ملبوس
بقعر چاه ببوری هم رسانده رقیب / چه جای آنکه بهر ملتی ز کبر و مجوس
خلاصه سوی عمل گوش داد علی گردد / هزار بهر گراز از رهابی و چالیبوس
بدانش تو و بد انشبت شر علی بنت / مقدرات خدا کی شناخت بطلیموس
مدت و پا و زبان راحتی زبان تقصیر / بشیری از ندبی و کیرش ساز عبوس
لباک آنان که بگردند جمع و ناخوش / ز در زدر برد ستمگر و با طبیب فلوس
مدت خود شکن ز روح پاک ز زندان / بپای خود نما جانان نازنین محبوس
بشور و شوق بمیخانه میا گذری / بنوش باده و آنگه لب پیاله ببوس
مگر بعالم مستی نمای عالم طی / وگرنه مرگ نسبی شکست و هم مطروس
ز جام عشق نظر کن بطلعت و لیلی / ببین لطافت آن خوش کل ...
علی الدوام بسر گرش از آنکه مسکین / قدح نمای لب لب چهای کاس
مرا که بود در این تو لها همه موهوم / شوی تو منصف اگر باورت نشود محسوس
بسجت سعد صالش رسد مدد از دست / تو را ایچکار قمر با که شد زحل منحوس
بجان دهنده همیشه خوان تو با سجان / چه مرغ شام تو ... ز پای قدوس
تو پاک باش مدام ازلی ملال برد / خدای عز و جل حفظ ساز ناموس
نمای جد که چشم دلت شود روشن / که بی چراغ بجائی نمی‌رسد فانوس
بطاهر عمل مفتیان دین بنگر / که سر بسر همه آراسته به از طاوس
اگر بباطن اعمالشان نگاه کنی / بدانکه بیانشان نهست همچون کوس
مسیح عشق زنار ز بجا ارطاعت کن / که تا ز دل شنوی ناله نی و ناقوس
بعطر زعفرانیان همیش چنان بر کوی / که احتیاج نباشد بدیدن قاموس
بهر کسی که جهان پیر عشق شد استاد / یقین شود در شاگردیش دو دهقان قابوس
ز سجع و قافیه تا چرخ آردش نکبار / بدرایج سخنانش زبان نهد بطروس
که خاکپای سگ شه جلال گردم بوس

طلوع عمر و ثنای چهارده معصوم صلوات الله علیهم اجمعین و متوسل گردیدن و شفیع آوردن ایشان را در دین بستن بامید کار کشاده قاضی الحاجات

از آن جهت همه خواندم عالی الدین خویش / علی الصباح که بگذشت شام ظلمانی
ز قدرت ازلی بار صیقلی کرده / برنگهای دگر رنگهای فطرانی
نهان شدند پس پرده حیران فلک / نهاد چرخ بسر افسر سلیمانی
ز بر و بحر همه ترتیب از دو یا به / معاودات زمین لولوات عمانی
نسیم صبح جان را نمود رشک جنان / از آنکه هست ز خورشید بیان نهانی
چنان لطافتی افزود بر شام خرد / که رشک برد ملایک بحال انسانی
پری بدیده نیابد ولی توان دانست / هوا بروی زمین گرد عطر افشانی
تو گویا بجهان گنان عالم قدس / نموده اند بهر گوشه گلستانی
و یا که ذره انوار او جهان تا به / ز بوی او که عیانست و نیست پنهانی
ورق ورق ز در خان تمام کشاده / به پیش اهل نظر دفتری و دیوانی
شدند زنده مگر باز عظمهای رمیم / که سنگ خاره شده گوهر درخشانی
طلوع گرد دگر بار تیر اعظم / ز شعشعات جمال ستاره پیشانی
بهشت و طوبی و طوبی الهم و حسن مآب / ز باد صبحدم و راح و روح ریحانی
نکردی ز بهشت خدای باز شده / که خاک گشته به از روضهای رضوانی
و یا که باز شده زلف مشکبوی نگار / ز صد هزار رنگی خوی او است گردانی
ز شانه کرده سر خویش مشک تاتانی

ز شبنم شب دوشینه لالهای چمن / شد است تکیه و با تو ثنای ربانی
عجب ز آنکه من افسرده در چنین وقتی / دو دیده منتظر از بهر دو لب خندانی
رسیده کار بار و مراد به سر از ذوق غم / چه مست و واله و دیوانه در بیابانی
مثال صورت دیوار طرفه نقشی به / نمود لعل بسیار حضالی خندانی
سخن سو عظه ام کرد و گفت از سر لطف / که اعتبار ندارد سرای فانی
نویس آنچه بگویم تو را اطاعت کن / بیار صفحه قرطاس با قلمدانی
نمای خویش نگر گو کجا بودی / درین رباط که باشد مقام حیرانی
کجا روی و کجا بر تو میشود مسکن / که اتصال بدنبال هست دو تانی
برای آنکه بپوشی لباس کهنه و نو / ز بهر لطعمه یا که لقمه نانی
هزار بار بکعبم خبر شوی وقتی / بزیر خاک نه سر داری و نه سامانی
فزون ز دولت قارون اگر عمر نوح کنی / ثبات نیست باین هر دو اول و ثانی
دو روزه باقی ایام را غنیمت دان / پی تلافی مافات ساز جبرانی
دل فسرده ام از آن صفت بجان آمد / نمود در نظرم آغازی و نوازیانی
بروز روشنم این بخت نیک طالع بین / بشوق داد نویدم چنانکه میدانی
بگفت مختصر از آفرینش یزدان / محمد است پس آنگه علی عمرانی
بحق که دین نبی هست ناسخ الادیان / دلیل حجت و فرمان او است قرآنی
ز بعد ختم رسل شاه لافتی باشد / بکائنات مراد و سر زبان تو بهمانی
مشیت ابدی را مشیت او دان / ز تحت ارض رسد تا بفوق کیوانی
یقین بدان تو همی تا خدا بود / نیاید ار بجهان مثل شاه مردانی
خمیر مایه انسان سرشت که خدا / نمود محرم سرش عیان و پنهانی
خدای خوانده بد انسان فوق آدم / مرا چه حد که نمایم و را ثنا خوانی
پیمبران که نمودند حشتش آغاز / به پیش او همه طفلند در دبستانی
از آنکه منبت بالای دوش پیغمبر / ز دیم دست توسل بپاک دامانی
فضای هر دو جهان را نباشد آن وسعت / بخواهد ار که کند آن یکه تاز جولانی
مدار گردش هفت آسمان چو گوی ... / که او فتاده حضورش بسان چوگانی
خدا شناخت مرا ورا او شناخت خدا / به بندگان نشد دعبر عجز و ناوانی
بدین بهانه که داریم دست آویزی / مشار غفلتی از خود هر آنچه بتوانی
طفیل مقدم پاک وی آدم آدم شد / برادو نیاید و نابد همیشه نقصانی
خلل پذیر بود کل کائنات مگر / امام مشرق و مغرب ز انسی و جانی
شنیده تو خبرهای نوح و کشتی او / نجات یافت ز شکر چه دید طوفانی
با بتلای حسین پیمبران عظام / خلاص کرد بهر عصرشان بیک آنی
ولی ز امر خدا بود در پرده باطن / شد آشکار بظاهر چو شیر یزدانی
خدای تا که خدائی کند بر او ... / هر آنچه گردش افلاک راست دورانی
ز بعد او حسن آمد حسین و اولادش / تمام مثل ید الله گرفته میزانی
رسید دست خدا تا بدست حجت عصر / نماید او چه علی یا دو دست یزدانی
زمان غیبت او تا بدست ... / با نگه تا ز در چند و باب دربانی
بدون شبهه بدان وارث ولایت اوست / بنان شاه جلال آن امیر ...
کمال معنی ایشان کی قبات جلال / که هست در کف آنها کلید شابانی
چو کسیکه ز فضل خدای لم یزلی / مدبت ارزشت ز مرآتهای ...
بیک نظاره خاص عمارت دل کن / تو پیش از آن بهند انجانه ره ...
بشور و شوق رسید قصه محبت ... / اگر چه نیست درین ملک حد و پایانی
از او بخواه یکی جام مستان شو / نما بهار بجان فصل هر زمستانی
ز خانه خانه میخانه باده کم نشود / چنانکه کم نشود معنی سخندانی
ز چاه یوسف جان او بر آورد ز جاه / خلاص میکند از هجرش زر زندانی
رسانده از نظرش در بلاد عشق نوا / دگر کسیکه این آرزوی بلدانی
نمای گوش بغوغان عاشقان درش / هزار جان بره ش میکنند قربانی

بشهرها گمری در طریق شرع باشند … گرفته ایران تا خود رسد بتورانی
حضور ص آذرآبادگان و سمر ری و فارس … بچشم کوری حساد و جمع کورانی
ز زمیت شد کانش بزین الحرمین است … سمی احمد و پاکان جیل خاقانی
تبا به از گل سوری به توبانش رست … بر غم منکر و مبغض که کرد طغیانی
قسم بحق که جهان راه مستقیم اینست … که راه بود ز و مقتدا او بود و مسلمانی
دلا تو را بخدا هیچ میان سر این … که لا اقل بتوانی سری بجنبانی
هزار فرق ز گفتار تا بکردار است … خود آفتاب نخواهد دلیل و برهانی
وگرنه هی شب و روز گفتن و خواندن … بماند آنکه تو تسبیح باشد مرجانی
من آنچه گویمت از پیش خود بخوان … بگوییم که چنین است و یا که چونانی
ز اهل عشق شنیدم مراتب انسان … قبول سازی و یا نا قبول خود دانی
دلا هر آنچه بیابست گفتمت شدار … که دور گردی از اغراض های نفسانی
اگر تو بشنوی ای دل یقین بشوی انسان … وگرنه غول بیابانی و چه حیوانی
جمیله ایست جهان دل مبند بر مهرش … نیاید از زن و لاله جهانبانی
بجلوه آید هر ساعتی هزاران رنگ … تو با زمانی از این راه لنگ لنگانی
خودت نمای تصور شهان پیش کجاست … که بود شان همه را قصر کاخ و ایوانی
نه صد هزار هزاران هزار لاله رخان … نمود خاک و یا خشت یا که گلدانی
کدام لاله و گل سر زده از این بستان … که نیست لعل لب یار زیر بستانی
براه شارع سبحانه یک قدم بردی … گزاف و لاف زنی دعوی سلیمانی
غرض ز مرد و مخنث مجوی مردی را … که گرگ نیست سزاوار بهر چوپانی
ز نفس و عشق بهم صد هزار سال ره است … یکی بود ره رحمان یکی بشیطانی
نصیب رحمت در جهان نیک بختانست … تو غافل از نظر و کار نیک بختانی
تبا کسان که بکشتی و آب میمیرند … شوند طعمه ماهی و یا نهنگانی
نبات خشکی از بهر آنجهان بنهند … شوند صید پلنگان و یا پلنگانی
نه یک هزار اگر صد هزار چون کرمان … بجنگ آید و آخر بجنگ کرمانی
شنیده نو بهرا گمی است یک عالم … تمام بی خبر از پیر چرخ گردانی
عوالمات خدا لا تعد و لا تحصات … دلا تو غیر خورد و خواب را نمیدانی
تو خود سرانه مبادا قدم نهی این راه … اگر سکندر روحی یقین فرو مانی
بیا و باقی عمر خودت غنیمت دان … بچند ایمه لرزانی دهر ارزانی
بکار تخم نکو حاصلش دهد یزدان … ز فضل حق ثمر آید بمرد دهقانی
جهان هر آنچه تصور کنی عمل باید … چه سود بی عمل از علمهای یونانی
ز خسروان ز فرماندهان روی زمین … مدار ستا بها جز نام نیست در بستانی
اگر شوی تو بفوت هزار چون رستم … بحکمت ار شوی افزون ز صد چو لقمانی
فصاحت بلاغت جهان شود ممتاز … وگر فلاطون دانست هست بر جانی
صنایعات و هنرهای کل بودی مهین … هدایت آری و گردی تو مرد میدانی
شهنشه همه آفاق بحر و بر گردی … زبان و سود خودت داد گر خاقانی
بغیر شرع تو راهیچ نیست راه نجات … بکر ره شه مردان و شیر یزدانی
ز یمن همت والای او دو سر رهاگر … امید هست خودت زین کرده پشیمانی
وگرنه کی بتوانی زدست اژدر نفس … خلاص گردی از این روز و شب که مهمانی
رها کند اگر آن نفس کش تن و جانت … یقین که گمشده را خود تو هستی مسلمانی
دلا بدست بیاری اگر نتیجه عمر … تو از کرده همانا سخت و بست پشیمانی
خوش است خاتمه چامه مبارک ان … کنیم روی بدرگاه پاک یزدانی
مهیمنا ملکا کارساز بیچو نا … بفضل خاص خودت کو رحیم و رحمانی
ببخش بنده شرمنده است یا صاحب … که نیست غیر تو بخشنده رب سبحانی
حکومت که علیمی و حلیم می بینی … خود آگهی همه با فی الضمیر میدانی

با انبیای عظام و با اولیای کرام … رسان بدرد من از فضل خویش درمانی
جوانیم بهدر شد رضا مشو بری … شوم مقابل چندان و بابک زانی
ز شر نفس از آن نفس کش مرا برهان … که شاید آنکه کنم تازه دین ایمانی
بیک نظاره از کس مکش غلامم کن … رسان تو جان و دلم در جوار جانانی
مسلم است ز بحر کرم نگردد کم … اگر هزار جهان را بکستری خوانی
بدرستای بهی آدم بدرگاهت … بدست خود که دو دستم تهی بگردانی
بکائنات اگر گرهی کنی آغاز … شوند بکسر و کسر و یهود و نصرانی
و یا که حمله بکردند بهتر از موسی … تو لی نیازی از اعمالهای انسانی
همیشه رحم تو سبقت گرفته بر غضب … رهان ز ظلمتم و دل نمای نورانی
بطعن و طنز بگویند مر عال الکدی … بس انعطاف چرا روز و شب فرو مانی
روا مدار از این بیشتر مرا در غم … بحال کوران آنهم بصد پریشانی
برحمت خود و بر کل معصومین … مرا ببخش تو بر ضامن غریبانی
شهنشها دو جهان ثامن الائمه که هست … رواق اطهر او صفحه خراسانی
زمین جان و تنم خشک گشته زان آتش … ز ابر رحمت خاصت ببار بارانی
من ار بسیم تر از جمله لئیمانم … تو هم کریمتر از جمله کریمانی
ببارگاه تو چون نیست جای چون و چرا … هزار بارم اگر بی گنه بسوزانی
ولی خود آگهی از آنکه طاقتم نبود … امیدوارم از الطاف تو بغفرانی
لباس ذلتم از مرحمت بفرما دور … لباس عزتم از مکرمت بپوشانی
بضاعتی و متاعی نمانده در دستم … ز فرط شرم سرم مانده در گریبانی
دو دیده مانده با میدواری کرمت … بآبروی نکویان که رو نگردانی
ز بحرهای کرم ذره ای نگردد کم … که صد هزار [illegible] بخشانی
تو قادری و توانی که ناتوانی را … کشیدن نفس از هر بلا نگردانی
به نیم دم زده مردگان کنی زنده … و یا به نیم نفس زندگان بمیرانی
تو واقفی که بجز سفره محبت … دلم نمک شد از غیر بر لب نانی
نمک بکام من از خوان آنکه گم نهان … هزار بهتر از آن تاج و تخت سلطانی
بنجاکپای سگ آستان [illegible] … مساز دستم کوته ز فضل دامانی
بحسنات بدل سازی سیئات مرا … مکش بر پشتی اعمال خط بطلانی
امید هست ز پاکان که روز [illegible] … ازین قصیده که کردید [illegible]

در تعریف بهار و درخواستن می معنوی و مکالمات با دل و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و اشاره در مدح … حضرت شاه چراغ علیه السلام

چون آفتاب گشت ز برج حمل عیان … نوروز شد پدید بآیین خسروان
افراسیاب دی ز مهر نمیت نهاد رو … زد خسرو بهار بسر افسر کیان
تا ای سپهر تو مجمر آتش کنار ز … شد موسم عنبر و ریحان ز غوان
کهسار رود گشت سینه طاوس شده … از کثرت شقایق رنگ دگر گلان
بازار کار باده فروشان رواج یافت … تا سرخ رو کنند ز می رنگ زعفران
باید نشست زین پس اندر کنار جو … میخانه چون تهی نشود از سبوکشان
بگذر دلا بکوی خرابات عشق … نگر بسوی باده پرستان و می خوران
آن می که طالبم من گر آرزوش هست … از مهر خرقه گنم جانم ارمغان
زآنمی بخواهم آنکه ملایک … کو بی خمار باشد و درد سر زبان
زآنمی بخواهم آنکه بود بوی او چو مشک … هم طعم نار دارد و هم رنگ ناردان
با آن شراب خوش بود ار روز … شب آوری بصبح ز جام صبوحیان
با آن شراب بخشش اگر عمر طی کنی … دانی که چیست معنی ایام مهرگان
هر مرزبان خراجش آباد میکند … آباد میکند سر هر ملک مرزبان
بردار جام باده دلا هی بنوش می … بر رغم منکران و بداندیش معتدان

از دست نفس بهر سنگ میگریز باسنه مرد و لا تو به باله دوان همچون پری ز دیده دیوانگان رهی شاید اثر کند بتو از خوی مردمان
باری سخن ز آمدن نوبهار بود بنمود مینه مستی مستی پریشان خود در الست بهار که مستی باشد لذت کجا بری ز بهار و ز گلستان
از آن زمان که برزد ابنطاق مینه بین بس دیده داده مینه زرین نوبهاران سال جدید و عید سعید است و روز نو حال خوش است و فال نکو بخت کامران
اشجار میوه بسته ثمر از شکوفه چتر از ابر شکبار سر سبزه بیابان آواز مرغکان بهاری ز هر طرف صحرا و کوهسار شده لحنی از جنان
از بوی بید مشک لب جویبار آید مشام نزهت فردوس را نشان بلبل رسیده باز بریزیم نوا در شاخ گل بسته برای خود آشیان
گویا هوا سرشته شده از عبیر و مشک یا خازن بهشت بپاشد گلابدان اکنون جهان پر جوانی ز سر گرفت پیران سالخورده بگردیده نوجوان
بالعجب برده کجا هست زندگی وین گشتگان ای همه گردیده زندگان در وجد و شور و شوق طرب سرگرم مستان باده نوش و ملکان جهان ستان
آن یک خراب است و سر سبزه چمن و آن دیگری چو سرو سهی محو جان ما را ز آسمان در جنت گشاده اند تغییر داده اند بگیتی در این زمان
نشسته است شارع میخانه بیفروش خم خم برند هر طرفه باده بیکشان بگسسته است رشته تسبیح بارها بربسته راه دور خیار او در هزار نان
رهبانان بسوی کلیسای عیش خوش ناقوس میزنند بزنار در میان لاف و گزاف را نکرده هیچ جو هر دیده نیست محرم اسرار این بیان
اهل طریق عشق چه مردان اهل قدم یا آنکه پشت پرده برو صورت زنان القصه نوبهار هزاران رقم زند در نزد اهل عشق و سخن سنج نکته دان
گلهای رنگ رنگ درختان بار بر خندان ببوستان بکند غرس باغبان اشجار سرگشته و هر نوعی از دیده ور هر یک گرفته اند یک شاخه مکان
آن یک بگوید از یکی برادر کجاست و آن دیگری بگوید یارب مددامان تا بنگری دهد حباب روی سیم گویند شاد باش بیادش دو دستان
باید که گر بشوق نماید نگر حق آخر دلا مباش تو کمتر ز مرغکان دست تهی برآر بدرگاه چاره ساز فرد و قدیم و قادر قیوم کن فکان
خلاق بنده پرور و آن پرورنده مور رزاق هر چه هست کنی جمله یکسان آرنده و پدید نماینده هر فصول دارنده زمین و نگهدار آسمان
از آن نگاه داشته در اوج آسمان وین را بپای داشته با کوه گران خاصان او بفوق ثریا قدم زدند سیمرغ از نگشته بمحتاج نردبان
نشناخته او مگر از خاصگان او صرف نظر ز خویش نمودند و جان و مال قاصر ز حکمتش ز ازل تا الی الابد عاجز ز شکر نعمت او جمله انس و جان
آن صانعی که از عدم آورد هر وجود و اندر صدف چو لؤلؤ لالا نمود عیان و آنگاه بساخت اشرف مخلوق آدمی از خاک و باد و آتش و آب او بر ارکان
بر سیاه عرش داد قرار او بر ذی ارب بر باد داد و بنا دهی عمر خاکیان شش روز هفت کوکب رخشنده آفرید نه طارم از دو حرف با امر شد جهان
ذرات کائنات به یکتاییش گواه تحت الثری گرفته الی فوق کهکشان روز و شب آفرید او قبض و بسط داد بسط سپید و قبض سیه تر ز فرقدان
در چرخ متصل بود افلاک روز و شب شب را برون آرد و روز را و دو عیان یکدم بگل دمید نمود از دم آتش چنین از دود وی کهی بنمود علی جنان
ثعبان نمود از عصا که خواند طوفان نشاند او ز نوری بکشتی باری نگر بقول بزرگان راست رو زانکه بوده اند در نور ظهر زمان

(حالات انبیا)

حالات انبیا به هر عصری که بوده اند بر دوار یک یک همه اطوارشان بگوزان از انبیا که گذشته نگر جمیع اولیا نگر چه دیده اند الی آخر الزمان
از آتش ز فصل دی آرد نار بیم وارشاخسار رز ربخشانه بهر خزان گاهی نهاده بر سر نرگس ز تاج زر گاهی بتاج او گهر آرد ز شبنمان
بر پشت گاو و ماهی بگماشته زمین گاو است روی ماهی و ماهی بر آب جان گویی هوا عجیب بهیچ آب دان و بس بس هیچ هیچ باشد و آنجا بهیچ دان
بنگر بفکر قدرت آن صانع قدیم چونان نگاهداشته این هیچ را بهم ستان پس عرش شد ز آب و ز عالم بخورد ز آب و هوا تو غیر خدا را دگر مدان
بر ذات او که هست نه خرد هیچ راه است پس سر چه داند از صفت روح و عقل و جان عالم از او پدید و نهان او ز دیده ها در عالم آشکار و نیابی از و نشان
از بی نشان کسی بجهان یک نشان نیافت الا برآنکه گشت بر آن راه جانفشان از فرط لطف با تو بخلوت بروز و شب در هر مکان پدید و همی هست لامکان
گر حق شناسی ای دل چندین مگر بفکر چون کار او برون ز قیاس است و از گمان آدم گرفته تا برسد خاتم رسل از جزو کل برده بذاتش پی هر زمان
با عجز و با خضوع بدرگاه او شده تا شد بقدر معرفت هر که در بیان او را شناخت هر که جز او کسی نشناخت بشناسد آنکه او نشناسد هنر آن
هر عالمی که هست جز او نیست هیچ کس عالم هر آنچه هست بهر عالم او مدان از نیک و بد هر چه بتصور رسد ترا پاک و منزه آمده از سود و از زیان
فرموده اند خیل بزرگان راست گیر تا آنکه بوده اند بر آن خاک آستان یک رو و یک زبان شو و یک راه مستقیم یک قبله ساز سجده و یک کوی و یک سنان
ای دل خلیفه زاده بمعرفت بباش اندر صفت تو با پدر باش همزبان مثل پدر اگر نتوانی طریق خویش از ده یکی در آن صفتش باش همعنان
بشنیده سراچه فانی چه باشد و آن رنجها که باز بدید او به مکان برخوان تو قصه های تواریخ یک بیک تا خود رسد بوقعه صفین نهروان
حالات هر کدام سراسر بخوان ببر ز آدم الی بخاتم تا آنکه این زمان هی انتقال گردش چرخ است و حادثات هی جا بفصل آید و هی بگذرد جهان
کاری نما که زودتر آید ترا بکار تا کی اسیر خانه و سیم و زر دکان تا کی اسیر در پی یک مشت سیم و زر تا کی چه طفلها همه دنبال آب و نان
گر با خبر شوی تو ز روزی رسان خویش چون مور کی شوی بدر خانها دوان آنکس که آفریده ترا روزی او دهد روزی آفریده و شود آب از روان
ای دل یقین که قادر مطلق بود خدا تحت الثری گرفته الی فوق فرقدان چون نیستی تو معتقد و قول صدق نیز سازی ز طعن مسخرام کین بود فلان
تا فکر این چه سبیل نمایی که گذشت عمر آخر بگیر عبرتی ای دل ز رفتگان ای خیره خیره خیره مرا نکن نگاه چونان دو دو آب در پی خوردن در آخران
در بحر چار موجه و گرداب مهیب کشتی شکسته را نه مرد شود بادبان غافل مشو برادر ازین سیل کوهکن عاقل بپای نهاده است شمعدان (عاقل بپادگی)
باری طلب نمای ز ارباب مستعد جز حق مدان نگو نشستن ای دل تو مستعان باری حذر نمای ازین هر فتنه خر دوری نمای باری ازین شهد بیکران
تحصیل نام نیک چه نوشیروان نما ورنه ترا چه سود ز صد ملک شیروان کمتر منی نمای ایا قطره منی شیطان منی نمود و شد او ز رانده ز آن
از شاه و گدا همه رفتند زیر خاک کشته خاک خشت درین تیره خاکدان وین اژدهای دهر که بینی همی خورد پیوسته مردمان و نبینی برادران
هر کو کجا شدند هم آنانکه داشتند روی زمین تمامی بوده حکمران آنانکه پنجه آهن در وضیفه تن بدند مانند تو نیا شدند سخت استخوان

(زمین خواب)

زین خواب غفلت ای دل افسرده سر برآر   برخیز تا ببینی بگذشت کاروان
باور اگر نیایدت از بنده این حدیث   بگذر گذار کن بقبور گذشتگان
رفت آن جوانی تو و ایام پیری است   بگذار لعب بازی دنیا بکودکان
پیغمبر تو اشرف خلق است و انبیا   اولاد پاک او همه محبوب دیگران
یا رب بفضل خویش ز دریای مکرمت   رحمت فرست بر سراپای بندگان
یا رب بحق خمسهٔ انوار طیبین   یا رب بحق رتبهٔ پاکان بهر اوان
یا رب بحق رتبهٔ خاصان درگهت   یا رب بحق مرتبهٔ صاحب الزمان
یا رب بحق زجر شترهای بارکش   هستند مست عشق تو در دست ساربان
یا رب بحق دست خدای سایر العرب   فرما نظر که وارهیم از دست این و آن
ما کیستیم و هیچ ندانیم چیستیم   بهر چه ایم در بن فیروزه شارسان
ما را ز چشمه سار ازل شست و شو نما   گردیم دور از همه ظلم ظالمان
در ظلمتیم تکیه در قعر چاه دهر   چشمی عطا نمای از این چاه وارهان
بخشنده و دهنده تویی ای کریم   ای مهربان تر از همه مهربانان
یکذره ز بحر کرم کم نمی شود   ما سود میبریم و توئی فارغ از زیان
بر ذات اقدس تو نبرد هیچ تنگ   اهل زمین ملایک و مجموع قدسیان
بگذر ز زشت عاجز و بگذار از گناه تکثیر   فرما ز فضل رحمت خاصی به بندگان
ای دستگیر بندهٔ بیچاره دستگیر   کمتر کشیم منت این دهر قلتبان
خواند اگر ز عرش علا بر گذشته پیر   راند اگر بغیر تو کو یک خطا امان
زین دو نفس الحذر ایها الحذر   از این سگ درنده بدخواه الامان
امروز در تقصیر عشاق نقص نمیشود   خرد شد جبیل در این برسم [illegible]
یکذره فضل و رحمت ارحم الراحمین   در صد هزار بحر کرم غوطه ای [illegible]
غیر از تو نیست خالق رزاق ای خدا   چون ناکه نیست غیر تو دادار غیب دان
بیتو هزار سال عبادت شود تباه   با تو دمی هزار بهشت است جاودان

ای نامه صبح آورم نور ز آفتاب جنابت   تو همی بگیر دستی و دنبال رسیدگان
گر خاک چشمشان همه یکجا کنی تو جمع   گردد تپی بلند تر از کوه بالان
بر چاره ساز بنده نواز آر روی عجز   بر او شفیع آر روان مقربان
ای دل بعجز کوش بدرگاه کبریا   بخشد تو را بخاطر پاکان و مقبلان
یا رب بحق اشرف مخلوق کاینات   یا رب بحق مرتبهٔ خیل صالحان
یا رب بخون پاک شهیدان کربلا   یا رب بحق مجمع عطشان و تشنگان
یا رب بحق جملهٔ اولاد پاک او   یا رب بحق هر که تو را دوست باشد آن
آن ساربان مهار قطار آن همی کشد   گاهی نهان ز دیده گاهی شود عیان
از حضرت تو رحمت و خواهشت مغفرت   در ساعت ناسپاسی شرمنده غافلان
درمانده ایم وادی حیرت ز شش جهت   وامانده ایم مضطر و مجبور و ناتوان
یا صانع الوجود تماشا نما بخویش   شاید که وارهیم ز هجران راستان
هر ذره گواه دهد لاشریک له   ما فی الضمیر دانی و لی حاجت بیان
مقصود کعبه قبله ما از فرض است   رطب اللسان نمای دل ما تو با زبان
ای بی نیاز از همه طاعات جن و انس   تو کارساز باقی و ما ایم حلقه خان
ای میزبان لم یزل ای لایزال فرد   هستند هرچه هست بخوان تو میهمان
شرمنده مانده ایم ز کردار خویش تر   از غم دو دست بر سر ما مانده هر زمان
بهتر ز هر چه هست بود نام پاک تو   ای برتر از خیال عقول جهانیان
یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب   ما را بهر دو دار شادی نما روان
فرمای برکشنده این نفس شوم دون   سازد خلاص ما از کف بدخواه بیکران
زبا وه بخیه بوده و وارث ولی   این آنکه [illegible]
تا بود دو میراث زوال ائمی خورد   یک لقمه کم نگردد از آن سفره [illegible]
فریادرس که خویش توانا و قادری   امداد کن تو دادگری کن به ناتوان
یا رب بآبروی نکویان که گشته اند   تسلیم بر رضای تو هر عصر و هر زمان

[illegible]

(فرمانظر)

فرما نظر جمال دین از ره کرم   عمرش بیا درفته چنان تیر از کمان
از فضل خویش باقی عمرش عطا نما   شاید کند کنگرهٔ عشق آشیان
ظلمات و نور پست و بلند آنچه هست   غیر از تو نیست جان ده و جان بخش و جان ستان

تمت بالخیر والسعاده فی شهر ربیع الثانیه ۱۳۲۸ در لیسرای حضرت کمترین
تحریر شد راقمه و ناظمه محمد طاهر المتخلص جمال الدین الحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی محمد و آله الطیبین الطاهرین الی یوم الدین

٤٠٦